BORROWER'S NO.	ISSUE DATE	BORROWER'S NO.	ISSUE DATE

لغت نامه

تالیف

علی اکبر

دهخدا

ح - حاصل.

تهران سال ۱۳۳۰ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس.

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ح

ح . حرف ششم است از حروف هجاء عرب پس ازجیم و پیش ازخاء و حرف هشتم از حروف فارسی پیش از خاء و پس از چ . و آن از حروف مصمتهٔ ملفوظة و یکی از حروف ششگانهٔ حلقیه است و آنرا بحساب جمل وهم حساب ترتیبی فارسی به هشت دارند ونام آن حاء است و آنرا حاء حطی وحاء مهمله وحاء غیر منقوطه نیز نامند واین حرف خاص زبان عرب است (۱) وح رمز (حینئذٍ) و رمز (صح) وگاه رمز (حاشیه) و نزد محدثین رمز تحویل از سندی بسند دیگر است آنگاه که حدیث را اسنادزیاده ازیك باشد. ودر تعریب بدل خ آید ، چون : حشم در تعریب خشم و حُب" درتعریب خنب . و بدل ه آید چون جناح در تعریب گناه و در زبان عرب گاه بدل به ﺍ شود ، چون؛ رحدل، ﺍدل. وبدل به ج شود چون : حرش، جرش. واحتراش ، اجتراش. و بدل به خ گردد ، چون ؛ مُح و مُخ و طلحیف و طلخیف و طُماحر و طماخر و طمحریر و طمخریر و بدل ز آید ، چون ؛ حلقوم و زلقوم و بعین مبدل شود ، چون ؛ حتیوعتی وحدس و عدس وا"طلاح و اطّلاع و طمّاح و طمّاع و بجای ف آید ، چون ؛ افلاس و احلاس و فارسی زبانان همیشه حرف ح کلمات عرب را ه تلفظ کنند لیکن در کتابت صورت اصلی را محفوظ دارند .

حاء . نام حرف ششم از حروف هجاء عرب .

حاء . (ع ص) مرد صالح. مردنیکوکار. || زن بلند آواز . زن جهوریةالصوت . || زن زبان دراز . زن سلیطه . || نام‌مردی. || نام قبیلهٔ .

حائب . [ءِ] (ع ن ف) گناهکار .

حائت . [ءِ] (ع ن ف) بسیارنکوهنده. بسیار ملامت کننده . لُوّام . عذّال .

حائج. [ءِ] (ع اِ) درختی است خار دار .

حائر. [ءِ] (ع) نعت فاعلی ازحیرت. سرگردان . سرگشته . متحیر . حیران . مرد سرگشته که بیرون شد کار نداند . || جای گرد آمدن آب . || لاغر . نزار . || مغاکی که در آن آب باران گرد آید در دشت و جز آن . || جای پست . حَیر . || بستان. ج ، حوران . حیران. || چربش گوشت . پیه . چربو. || کربلا، یا موضعی بکربلا در ساحل نهرحسینی شعبهٔ فرات که روضهٔ حسین ابن علی علیهما السلام بدانجاست . || حائرٌ بائرٌ . از اتباع است ، ای هالكٌ کاسد .

حائرة . [ءِ رَ] (ع ن ف) تأنیث حائر . گوسفند وزن که هرگز جوان نشوند. ج ، حوائر . || حائرة من الحوائر ، که در آن خیری نیست .

حائز . [ءِ] (ع) نعت فاعلی ازحیازت و حوز ، جامع : لیکون للمزید من فضل‌الله حائزاً و من الثواب بالقدح المعلی فائزاً . ابوالفضل بیهقی. نامهٔ خلیفهٔ القائم بامرالله .

حائش . [ءِ] (ع ن ف) درختان انبوه . و آنرا واحد نیست .

حائص . [ءِ] (ع ن ف) ناقهٔ که فحل بدو گشنی نتواند ، ضیق اندام را .

حائض. [ءِ] (ع) نعت‌فاعلی ازحیض. حائضة . زن خون دیده. زن ناپاك . زن بی‌نماز . زن‌حیض‌افتاده . عارك . دارس. ارهون . طامث . لك دیده .

حائض شدن . [ءِ شُ دَ] (مص) درس . دروس . طَمث . طهر . لك دیدن . خون‌دیدن. ناپاك‌شدن. حیض افتادن اورا .

حائضه . [ءِ ضَ] حائض .

حائط . [ءِ] (ع اِ) دیوار . جدار .

دوستی ببرید زان مخلص تمام
رو بحائط کرد تا نارد سلام .
مثنوی .

|| دیوارباغ. || کده . کنت . کند . ج . حیطان . حیاط . || بستان دیوار بست . ج. حوائط :

دریغ سی و سه پاره رزوِ دوازده ده
دریغ حائط و قصر وزمین و انهارم .
سوزنی .

|| طعامی‌حائط ، طعامی باد دار . طعامی که منتفخ گردد از آن شکم . نفّاخ .

حائط . [ءِ] (ع اِ خ) ناحیه ایست بیمامة .

حائف . [ءِ] (ع ن ف) ستمگر . بیداد . جائر . || مائل از راستی . ج ، حافه . حُیَف .

حائك. [ءِ] (ع) نعت فاعلی ازحوك و حیاکت وحیاك . بافنده . جولاه . جولاهه. جولا . نسّاج .گوفشانه . پای باف . همگر. جشیر . جشیره . بافکار . || نعت فاعلی از حبك وحَیکان ، آنکه خرامد . آنکه گرازان رود . آنکه گاه رفتن دوش و تن جنباند . آنکه گاه رفتن دوشها جنباند و زانوها فراخ نهد .

حائکی. [ءِ] (مص) بافندگی. جولاهی. بافکاری . پایبافی . گوفشانی . همگری .

حائل. [ءِ] (ع) نعت‌فاعلی ازحول وحیل|| متغیراللون. || شتر بچهٔ ماده همینکه ازشکم مادر آماده برآمده باشدونر راسقب گویند. || خرما بن که سالی بارآرد و سالی نیارد . || اشتر ستاغ . شترنازا . ناقهٔ حائل ، آنکه باردار نشده باشد ازگشن یافتن یا آنکه باردار نشود یکسال یادوسال یاسالها. مقابل حامل. || نازاینده ازهرحیوان. زنی که آبستن نیست. مقابل‌حامل ج ، حیال. حُول. حُوّل. حولَل. || میش که نزاید. || بازداشت: برزخ، حائل وبازداشت میان دوچیز(منتهی‌الأرب) مانع . حاجز. بازدارنده میان دوچیز. حِوال. حُوَل. حَوَل. پرده چه باشد میان عاشق و معشوق

سد سکندر نه مانع است و نه حائل .
سعدی .

|| میانجی . || چون الف تأسیس را لازم دارند حرف دخیل را حائل نامند . المعجم فی‌معاییر اشعار العجم . || صاحب کشاف اصطلاحات‌الفنون آرد : نزد بعض ازشعراء عجم اسم دخیل است و شرح آن در ضمن معنی لفظ دخیل گفته آید . انشاءالله‌تعالی .

حائل . [ءِ] (ع اِ خ) موضعی است به‌نجد . || موضعی است میان دو کوه .

حائم . [ءِ] (ع) نعت فاعلی از حَوم و حِوام و حیام و حومان . گردچیزی گردنده ج ، حُوم . || قاصد و عازم وآهنگ‌کنندهٔ کاری . ج ، حُوَم. || تشنه . ظمآن. عطشان. ج ، حوائم. حُوم .

حائن . [ءِ] (ع ن ف) گول .احمق.

حائنة. [ءِ ن] تأنیث‌حائن. محنت‌نازلهٔ مهلکة

---

(۱) کلمهٔ هیز فارسی ، هم در کتب تاریخ و ادب و غیره وهم درلغت نامه‌ها بیشتر باحاء حطی نوشته میشود و این رسم الخطی بیش نیست . و تلفظ همان هاء هوز است وهال فارسی نیز درمخطوطات گاهی حال باحاء حطی دیده شده وغلط است .

بلای مهلک. ج ، حوائن. ||می. (منتهی الارب) وظاهراً معنی اخیر برای حانیة بتقدیم نون بریاء است.

حاب. [ِب] (ع) کلمه ایست که بدان شتر نر را زجر کنند.

حاب. [ب ب] (ع ص) سهم حاب، تیریکه گرد نشانه افتد. ج ، حَواب.

حاب. [ِب ن] (ع ن ف) حَبی. نعت است از حُبو.

حاب. (ع اِ) گناه. اثم. ذنب. عصیان. جناح.

حابر. [بِ] (اِخ) (قسم خوردن) شخصی قنیی که شوهر یائیل قاتل سیسرا بود. واو ظاهراً ازطائفهٔ خود عزلت گزیده زندگانی بسرهمی برد وصاحب جاه ورتبه بود وذریهٔ اوراحابریان گویند. قاموس مقدس.

حابس. [بِ] (ع اِخ) نام جائی و نام روزی از روزهای بنی تغلب که بدانجای بود. اخطل گوید:

لبس یرجون ان یکونوا کقومی
قدبلوا یوم حابس والکلاب.

وهمو گوید:

فاصبح مابین الکلاب فحابس
قفارا یغنیها مع اللیل بومها.

وذوالرمة گوید:

اقول لعجلی یوم فلج وحابس
اجدی فقد اقوت علیك الامالس.

رجوع بمعجم البلدان یاقوت شود.

حابس. [ِب] (ع) نعت فاعلی ازحبس. بازدارنده. حبس کننده ||محبوس. وبدین معنی در شعرحصین ابن همام آمده است:

موالیکم مولی الولادة منهم
ومولی الیمین حابس قد تقسما.

حابس دم(۱)، داروکه خون ازجستن ودویدن باز دارد. دوا که خون به بندد. که خون را بند آرد. خون بُر. ||حابس العرق، داروکه خوی بازدارد.

حابس. [ِب] (ع اِخ) ابن دغنه کلبی، صحابی است و اوراست، خبری در اعلام النبوة، که ابونصر آنرا باختصار آورده وهشام ابن الکلبی آنرا، ازعدی ابن حاتم آرد که گفت: مرا مزدوری بود از کلب که اورا حابس ابن دغنه گفتندی. روزی که بآستان خانه ایستاده بودم اورا دیدم هراسان وپریشان خاطر بیامد و گفت شتران خود بازگیر، گفتم ترا چه رسیده است که چنین مضطرب و پریشانی؟ گفت: آنگاه که من در وادی بودم ناگاه شیخی را دیدم که از شکاف کوه بلندی، آرام فرود آمد و چون برزمین مستقر گردید گفت:

یا حابس ابن دغنه یاحابس
لاتعرضن بقلبك الوساوس
هذا سنا النور بکف القابس
فاجنح الی الحق ولاتدالس.

وپس از آن پنهان گردید. من شتران از آنجای ببردم وبوادی دیگر شدم ودرآن جای بخفتم ناگاه سواری مرا لگدی بزد و از خواب بیدار شدم همان شیخ رادیدم که میگفت:

یا حابس اسمع ما اقول ترشد
لیس ضلول حائر کمهتدی
لاتترکن نهج الطریق الاقصد
قد نسخ الدین بدین احمد.

عدی گوید من ازشنیدن این سخنان بیهوش شدم وچون بهوش بازآمدم حابس باقی قصه رازکرکرد وگفت یاعدی، خداوند دل مرا به اسلام نرم کرد، و از آنگاه، حابس را ندیدم. رجوع به کتاب الاصابه، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۴ و ص ۲۸۵ شود.

حابس. [ِب] (ع اِخ) ابن ربیعة التمیمی. مکنی به ابوحیّه. ابن حبان گوید: او صحبت رسول دریافت. و ابن السکن گوید حابس از بصریین، و پسر وی، حیّه (۲). از او روایت کند که از پیغمبرص شنیدم که فرمود: «العین حق» واین حدیث را احمد و ترمذی وابن خزیمه وبخاری نیز روایت کنند ودرالادب المفرد، همه از طریق یحیی ابن ابی کثیرازحیه روایت کنند. بغوی گوید جز این حدیث چیزی از وی نمیدانم وابن عبدالبر گوید دراسناد حدیث او اضطراب است. رجوع به کتاب الاصابه چاپ مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۸۵ شود.

حابس. [ِب] (ع اِخ) ابن ربیعة الیمانی. بقول ابن حبان، صحابی است وبا-رودی گوید: در جنگ صفین با معاویه بودو کشته شد. طبرانی ازطریق عبدالواحد ابن ابی عون روایت کند که علی علیه السلام در جنگ صفین بر حابس که از عباد بود گذر کرد وشاید بودکه این مردحابس ابن سعد ابن منذر ابن ربیعهٔ آتی الذکر باشد. رجوع به کتاب الاصابه چاپ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ص ۲۸۵ شود.

حابس. [ِب] (ع اِخ) ابن سعد (۳) ابن منذر. ابن ربیعة(٤) ابن سعد ابن بشری الطائی الیمانی. صحابی است واو ازآن گروه ازصحابه است که ابوبکر بشام فرستاد. وی ازابوبکر صدیق وفاطمة علیها سلام روایت دارد. وازابوبکر روایت کند که پیغمبرص گفت: «من صلی صلاة الصبح فهو فی ذمةالله فلا تخفروا الله فی عهده فمن قتله طلبه الله حتی یکبه الله فی النار علی وجهه». ابن سمیع او رادرطبقهٔ اولی ازصحابه آرد وباابن سعد و ابوزرعهٔ دمشقی که حابس رادرشمارصحابه که بشام رفته اند دانندموافقت دارد. ابن عساکرنیزدر تاریخ خود گوید که حابس ازجملهٔ آن صحابه است که ابوبکر بشام فرستاد وازاهل عبادت واجتهادیمن بود. اوازدست عمرابن الخطاب رضی الله عنه بقضاء حمص مأمور شد ودرآن وقت بخواب دید که خیل ملائك ازجانبی باآفتاب طالع شدند وماه نیز محاط بکواکب ازسوئی برآمد و این رؤیا عمر را حکایت کرد عمر از وی پرسید توآنگاه درکدام جانب بودی گفت من درجانبی که ماه وستارگان بودند ایستاده بودم عمر از ارسال وی بحمص باز ایستاد و حابس تا خلافت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام بزیست و آنگاه که جنگ صفین ببود اوملتزم جیش معاویه شد. و سرداری پیادگان با او بود و ابوالطفیل عامری گوید که حابس در این جنگ صاحب لواء طیٔ ازاهل شام بود ودر میدان جنگ این ابیات میخواند:

اما بین المنایا غیر سبع
بقین من المحرم اوثمان
اما یعجبك انا قد کففنا
عن اهل الکوفة الموت العیان
اینهانا کتاب الله عنهم
ولاتنهاهم السبع المثانی.

واودرمحرم سنهٔ ۳۷ کشته شد وخواب اوبدین گونه تعبیر گردید. وشاعری عراقی درام قتل او گوید:

ونحن قتلنا حابسا فی عصابة
کرام ولم نترك بصفین معضبا.

حارث ابن یزید گوید در روزجنگ صفین ابومسلم خولانی وحابس طائی وربیعهٔ خرشی با هم گرد آمدند و گفتند هریك از ما دعائی کند ابومسلم گفت: اللهم اکفنا و عافنا. حابس گفت: اللهم اجمع بینناوبینهم. ربیعه گفت اللهم اجمع بیننا ثم ابلنابهم وابلهم بنا وچون جنگ درگرفت ابومسلم بسلامت از معرکه بدر رفت وچشم ربیعه کور شد و حابس کشته گردید. و گویند چون علیع با مالك اشتر بر کشتگان صفین میگذشت مالك متوجه کشتهٔ گشت وگفت این حابس است ومن او را مؤمن میدانستم و اکنون او را بگمراهی کشته می بینم. علی فرمود

(۱) Hémostatique. (۲) عسقلانی گوید بعقیدهٔ ابوموسی این کلمه حبه است وصحیح نیز همان است.
(۳) در تهذیب تاریخ ابن عساکر ج ۳ ص ۴۱۹ «سعید» آمده است ومولف کتاب مزبور گوید بجای سعید «ربیعه» نیز گفته شده است.
(٤) در تهذیب تاریخ ابن عساکر در این قسمت ازاین سلسله نسب «ربیعه» نیامده و«منذرابن سعد» است.

هم اکنون او مومن است . رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر، طبع شام . سنهٔ ۱۳۳۱ ج ۳ ص ۴۱۹ و ۴۲۰ و کتاب الاصابه طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۵ شود .

حابس . [بِ] (ع اِخ) ابن سعد الیمانی صحابی است . عبدالصمد ابن سعید حمصی او را در شمار صحابهٔ که به حمص آمدند آرد و گوید او از حمص بمصر شد . عسقلانی گوید شاید که این مرد با حابس سابق الذکر یکی باشد . رجوع به کتاب الاصابه چاپ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ شود .

حابس . [بِ] ابن عمر . مکنی به ابی هاشم . رجوع به ابوهاشم سعد سنجاری ... شود .

حابس . [بِ] ابوالأقرع تمیمی . او حکم عرب بود بجاهلیت. منتهی الأرب.

حابس الجوز . [بِ سُ لْ ج َ] گچ . جیر . و از آن گچ را حابس الجوز نامند که حفظ جوزالطیب از فساد و تباهی کند .(داود ضریر انطاکی). جبس . جبسین .

حابس النفط . [بِ سُ ن ن َ] تبن (؟) سُمّی به لأنه یحفظ دهن النفط من الصعود (داود ضریر انطاکی) .

حابسی . [بِ ی] منسوب به حابس . نام جدّ ابوجعفر محمد ابن یونس (سمعانی)

حابص . [بِ] (ع) نعت فاعلی از حبص . سخت رونده . صاحب این کلمه را آورده و سید مرتضی زبیدی در تاج العروس گوید این کلمه تصحیف جابس باجیم مُوحده است.

حابض . [بِ] (ع ن ف) تیر که در پیش تیرانداز ورامی افتد .

حابط . [بِ] (ع) نعت فاعلی از حبط و حُبوط، باطل .

حابطیه . [بِ ی َ] (ع اِ خ) گروهی از معتزله پیروان احمد پسر حابط که از یاران نظام میباشند و آنان گویند جهان را دو آفریننده است یکی قدیم و آن خدای حقیقی است . و دیگری محدث و آن عیسی است که در روز جزا محاسبهٔ بندگان با او باشد . و قول خدایتعالی ، و جاء ربك والملك صفاً صفاً مشعر بر این معنی است وهم مراد از این در آیت ، الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام و نیز مقصود از حدیث خلق الله آدم علی صورته . و خبر یضع الجبار قدمه فی النار. وانما سمی المسیح لانه ذرع الأجسام واحدثها . آمدی گوید ، این گروه کفار و مشرك باشند وچه نیکو نامی آمدی بر آنها نهاده است .

حابل . [بِ] (ع ن ف) دامیار . صیاد . دام گسترنده و بندنده . || جادو . ساحر . آنکه گره بر رسن زند . جوزن || نام زمینی است . || تار ، مقابل پود و نابل پود بود و در مثل است : تار حابلهم علی نابلهم ، یعنی افروختند آتش شر و بدی را میان خودها . حَوّل حابله علی نابله ، گردانید اعلای آنرا اسفل . || ضبّ حابل ، سوسمار حبله خوار . || آبستن. || ساربان . ساروان . (زوزنی) || دام صیاد .

حابله . [بِ لَ] (ع ن ف) زن آبستن. حامل . حامِله . ج ، حَبَله .

حابور . (ع اِ) مجلس فُسّاق. خرابات. مجلس شادی .

حابول . [ع اِ] رسن که بدان بر درخت خرما بالا روند . رسن که بدان بر درخت خرما شوند .

حابة. [بَ] (ع اِ) گناه . بزه . اثم. جناح.

حابی . (ع ن ف) مرد بلند دوش . || تیری که بر زمین غیژان رسد بر نشانه ، ضد زاهق . (منتهی الأرب) تیری که در مقابل هدف بزمین خورده و بعد بآن اصابت کند . || نباتی است . || یقال ، انه لحابی الشراسیف ، ای مشرف الجبین (؟) || کودك که فرا خزیدن آمده بود . || سیسنبر . (محمود ابن عمر ربنجنی).

حابی . بروزگار دیلم مردم گران و ایراهتان را قهر کردند و بطاعت آوردند وده هزار مرد از ایشان بعهد عضدالدولة در خدمت او بودند بر سبیل سپاهی و مقدم ایشان یکی بود حابی نام . فارسنامهٔ ابن بلخی. چاپ اروپا صفحهٔ ۱۴۱ وحابی نسخه بدلی هم دارد به صورت جابی .

حابیة . [یَ] (ع اِ) ریگی است که بدانجا گیاه حابی روید .

حاتفی . (ع اِ) نام کتابیست صابئین را و در آن امر رأس و عجائب نیرنجات و عُقد و صور وغیر آنست . ابن الندیم .

حاتك . [تِ] (ع ن ف) اشتر خرد گام. || حقیر. کوتاه .

حاتکه. [تِ کَ] (ع ن ف) اشتر خرد گام.

حاتل. [تِ] (ع ن ف) مانند. همتا. حَتل.

حاتم . [تِ] (ع ن ف) کلاغ سیاه . زاغ سیاه . || زاغ سرخ پا و سرخ منقار که آنرا غراب البین گویند . (منتهی الارب) و آن زاغی سرخ پای و سرخ منقار و دانه خوار و حلال گوشت بود و عرب بانگ او را شوم گیرد و نشانهٔ جدائی و فراق شمرد. و آن خردتر و کشیده اندام تر از کلاغ است و نوك و پای او برنگ مرجان باشد. در سرخی وخوشرنگی وشفافی . || داور . قاضی . حاکم . ج ، حُتوم .

حاتم. [تِ] نام شاعری است عرب و او راست،
اذا ما اتی یومٌ یُفرقُ بیننا
بموت ، فکن انت الذی یتاخر .

در عقد الفرید آمده است آنگاه که متوکل وزیر خود ، عبدالله ابن یحیی ابن خاقان را بجزیرهٔ اقریطش نفی کرد این وزیر با کنیزکی اقریطشی عشق ورزیدن گرفت و محبوبهٔ عراقی را فراموش کرد جاریهٔ عراقی ابیات ذیل بدو فرستاد :

کیف بعدی لاذقتم النومَ انتم
خبرونی مذبنت عنکم و بنتم
بمراض الجفون من خُرّد العیـ
ن و ورد الخدود بعدی فتنتم
یا اخلاّی ان قلبی و ان با
ن ، من الشوق عندکم حیث کنتم
فاذا ما ابی الالهُ اجتماعا
فالمنایا عَلیّ وحدی و عشتم .

و صاحب عقدالفرید گوید که این معنی از مضمون شعر مذکور حاتم گرفته شده است رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۲۴۴ طبع محمد سعیدالعریان شود .

حاتم . [تِ] (امیر ... شاه ...) یکی از امراء زمان شاه طهماسب اول و امیر کهدم ،گیلان. او سر بعصیان افراشت و در سال ۹۴۲ شهر رشت را که مرکز بیه پس است متصرف گشت و لقب شاهی بر خود نهاد. وبنام خود سکه زد و خطبه نیز بنام او خواندند. رابینو گوید، در تاریخ گیلان عبدالفتاح فومنی (ص ۱۱۳) آمده است که بیت ذیل بر فص خاتم او منقوش بوده است :

جهان که وسعت او صد هزار فرسنگ است
به پیش چشم جهان بین همتم تنگ است

و در کتاب مزبور از نقش سکهٔ او چیزی نیامده است . رجوع به مسکوکات رابینو ص ۸۲ شود .

حاتم آباد . [تِ] (اِ خ) نام محلی کنار راه قزوین و همدان میان دیان و گوریجان در (۳۴۱) هزار گزی طهران.

حاتم . [تِ] ابن احمد. هفتمین از امراء حمدانی صنعا او از ۵۴۵ تا ۵۵۶ هجری قمری امارت داشت. رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴ شود .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن اسمعیل. محدث است و از جعفر ابن محمد روایت دارد. رجوع به کتاب المصاحف ص ۹۸ شود .

حاتم . [تِ] ابن اسمعیل المدنی . محدث است .

حاتم . [تِ] ابن الحماس. ششمین از امراء حمدانی صنعاء او پس از هشام ابن القبت در قرن ششم هجری امارت یافت . رجوع به طبقات سلاطین اسلام ص ۸۴ شود .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن سالم الاعرجی . مکنی به ابوبشر . محدث است .

حاتم . [تِ] ابن عبدالله ابن سعد طائی مکنی به ابوسفانه (۱) . مردی سخی وجوانمرد

۱- در کتاب الشعر والشعراء ابن قتیبه (ص ۷۲ - طبع مصر) کنیت او ابوعدی آمده است. وعدی نام یکی از پسران حاتم است وسفانه نام دختر اوست.

از قبیلۀ طی ٔ که عرب بسخا و کرم وی مثل زند ، اکرم من حاتم طی . و درفارسی مثل حاتم یا مثل حاتم طائی گویند . و از آن سخت سخی و بخشنده خواهند :

ای دریغ آن حرهنگام سخا حاتم فش
ای دریغ آن گو هنگام وغاسام گراه.
رودکی .

بجونان اگر حاتمت نان دهد
نخواه آب اگر خضر ساقی بود.
ابن یمین .

طمع از خلق گدائی باشد
گر همه حاتم طائی باشد .
جامی .

فعند نداه حاتم الجود باخل
و عندی لبید فی المدیح بلید.
ابونصر محمد ابن محمد ابن ابراهیم ابن الخضر الحلبی در مدح رشید الدین الصوری .

معروف گشته از کف او خاندان او
چون از سخای حاتم طی خاندان طی.
منوچهری.

حاتم طائی توئی اندر سخا
رستم دستان توئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست باجود تو راد
نی که رستم نیست درجنگ تو مرد .
رودکی .

در ایام دولت او [اتابك مظفرالدین ابن ملك ابن زنگی؟] خواجه امین الدین کازرونی پرتو اهتمام برانجام امور وزارت انداخت و از وفور جود و سخا حاتم طائی و معن زائده را منفعل ساخت . (حبیب السیر)

کمال سخاوتش [سخاوت شاه شجاع] ناسخ اطوار معن زائده و حاتم طی و در احیای مراسم عدل و انصاف با کسری معادل . . . (حبیب السیر).

مگردای چرخ گردان جز به نیکی
براین رستم دل حاتم جوائز .
بدیع ابن محمد ابن محمود بلخی .

صاحب ری از حشم زیبد ترا وقت هنر
حاتم طی از خدم زیبد ترا وقت سخا .
عبدالواسع جبلی.

رستم بوقت کوشش با او بود جبان
حاتم بگاه بخشش پیشش بود بخیل .
ادیب صابر ترمذی .

سخای حاتم پیش سخای تو زرق است
نبرد رستم نزد نبرد تو بازی .
سوزنی .

در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی(۱)
گردون تراعنان(۲) قزح بهر آن دهد .
ظهیر فاریابی .

چون دست[تو] صحیفۀ اقبال نشر کرد
درناله آمدند کریمان ؟ آل طی .
شمس طبسی .

در هر نشست وخاست که دیدت زمانه گفت
شد زنده باز حاتم ونوشیروان نشست .
زکی مراغهٔ .

زنده شد مردمی حاتم و مردی رستم
چون ببزم اندر شستی وبرزم اندرخاست .
زکی مراغهٔ .

وکرم حاتم ومعن زائده وآل برمك را یك ساعته بذل او [ابوبکراحمدجامجی]منسوخ گردانید . عوفی. که درخراسان لقب حاتم الزمانی. برقامت او چست آمده بود. عوفی. از مشاهیر اجواد عالم و ثالث حاتم طائی و معن ابن زائدة ... (لباب الالباب . ج ، (۱) ص ۳۰۵ آخر صفحه) .

منسوخ شد سخاوت حاتم که شد پدید
از گوهر عطیت تو بانصاب تبغ .
نظام الدولهٔ جامی کاتب .

صاحب حبیب السیر گوید در تحفة الملوکیّة مسطور است که روزی حاتم طائی و نابغهٔ ذبیانی وشخصی از مردم مدینة بخواستگاری ماریه (۳) که بحسن صورت وسیرت موصوف بود رفتند و هریك آن عفیفه را بازدواج خود دعوت کردند ماریه جواب داد که شما امشب هم در این نواحی توقف کنید وهر کدام شعری مناسب حال خویش املا کنید تا من تأمل کرده فردا بمناکحت هریك که مصلحت دانم رضا دهم ایشان بمنزلی که نزول کرده بودند باز گشتند و ماریه جهت ضیافت هر یك شتری فرستاد ودر وقت شام درزیّ گدایان بدانجا رفت و زبان سؤال برگشاد مرد مدنی شرم جمل بوی داد و نابغه دنب شتر را پیش او داشت وحاتم چند فقره از پشت شتر وپارهٔ کوهان وقطعهٔ از ران ایثار فرمود و صباح روز دیگر که خواستگاران بدرخانهٔ ماریه رفتند وابیاتی که گفته بودند بخواندند کنیزکان آن مستوره سفرهٔ ضیافت گسترده هر کس آنچه شب بماریه داده بود در پیش وی نهادند مدنی و نابغه خجل گشته حاتم دست در گردن عروس مقصود حمائل کرد .

بیت :

زحاتم بدین قصه راضی مشو
ازاین نغزتر ماجرائی شنو .

ودر بعض کتب تاریخ بمطالعه رسیده که نوبتی جمعی از بنی امیه نزدیك مقبرهٔ حاتم نزول کردند وشب آنجا توقف کرده یکی ازایشان مکنی به ابی الخیر بود چند کرت بسر قبر حاتم رفت وگفت ما را امشب مهمانی کن که مهمان توایم باید که خوان ضیافت بگستری . و همراهان او را از این ابرام نامعقول منع کرده بخواب رفتند و سحر که بعزم رحیل از جای خواب برخاستند ابوالخیر گفت در واقعه دیدم که حاتم از گور بیرون آمده وشتر مرا پی کرد چون نظر کردند دیدند که شتر ابوالخیر از جای نمیتواند جنبید لاجرم گفتند که اینك حاتم مارا مهمانی کرد شتر را کشته بکار بردند ابوالخیر در وقت کوچ ردیف یکی از رفیقان گشته [سپس] گذر آن جماعت برنواحی منزل قبیلهٔ بنی طی افتاد ناگاه عدی [ابن حاتم] را دیدند که شتری را گرفته می آورد ومیگوید که ابوالخیر در میان شما کیست ایشان او را بعدی نمودند واو جمل بوی تسلیم کرد و گفت دوش پدر خود را در خواب دیدم که با من گفت شتر ابوالخیر را جهت او و همراهانش بکشتم عوض آن بده .

حاتم ابن عبدالله ابن سعد ابن الحشرج طائی مادر او عتبة دختر عفیف . وی مردی بخشنده وشاعر بود چنانکه در بارهٔ وی گفته اند : اذا قاتل غلب و اذا سئل وهب و اذا ضرب بالقداح سبق واو اسراء خویش آزادمی کرد و گویند وقتی قبیلهٔ عنزه را اسیری بود و حاتم بر آن قبیله گذر کرد اسیر بحاتم ملتجی شد حاتم فداء او نداشت بجای اسیر در بند قبیله عنزه در آمد تا آنگاه که مال فداء بپرداخت . گویند او مال خویش بیش از ده بار بخش کرد ابوعبیده گوید، بخشندگان عرب سه تن باشند، کعب ابن امامه وحاتم طائی که عرب بدین دو مثل زند وهرم ابن سنان ممدوح زهیر و حاتم را دیگهای بزرگ در پیشگاه خانه بود وهمیشه بر دیگدان نهاده و چون ماه رجب در آمدی هر روز اشتری بکشتی و مردمان را اطعام کردی وی در جوانی ساربانی شتران پدر میکرد ودر آن وقت روزی عبید ابن الابرص وبشر ابن ابی حازم و نابغهٔ ذبیانی که بخدمت نعمان شدن میخواستند بر او گذشتند حاتم آنان را نشناخت لیکن هریك را اشتری نحر کرد و پس از شناختن آنان همه شتران پدر را بدیشان بخشید و نزد پدر آمد و گفت ای پدر مجد و بزرگواری روزگار را چون طوق کبوتران بگردن تو افکندم ورفته باز گفت پدر اورا ازخانه براند حاتم گفت با کی نیست واز پدر دوری گزید و مادر او عتبه زنی مالدار بود ونیز در جود وسخا به پسر ماننده بود چنان که نتوانستی چیزی نگاهداشتن کسان او و وی را از این کار بازمیداشتند ولی سودی نمیداشت در آخر

(۱) شاید ، حاجبی . چه کمان حاجب ابن زراره مَثَلی است رجوع به حاجب ابن زراره درهمین لغت نامه شود . (۲) شاید ، کمان .
(۳) نام این زن در عقدالفرید واشعار حاتم ماویه آمده است و صحیح نیز همان است .

او را یك سال حبس کردند ودر این مدت روزی معین باو میرسانیدند که چون سختی کشد از این بادستی باز آید وسپس وی را اززندان برآوردند و قسمتی از مال‌وی بدوباز دادند وزنی از هوازن نزد وی آمد وچیزی خواست عتبهٔ همهٔ آن‌مال بدوارزانی داشت وگفت در آن سختی وگرسنگی که مرا رسید سوگند یاد کردم که چیزی را از خواهنده دریغ ندارم وگفت :

لعمری لقد ماعضنی الجوع عضة
فالیت ان لاامنع الدهر جائعا
فقولا لهذا اللائمی الآن اعفنی
فان انت لم تفعل فعض الاصابعا
فهل ماترون الیوم الاطبیعة
فکیف بترکی یا ابن امی الطبائعا.

عدی ابن حاتم گوید که حاتم کم سخن‌بود ومیگفت : هرجای که ترك سخن ممکن‌بود ترك اولی‌تر. نوار زن حاتم گوید : سالی سخت خشك‌مارا فرارسید که زمین از هیبت آن بلرزید وشیردهندگان را شیردرپستان بخوشید وشتران را جزپوستی براستخوان نماند وهرمال و ثروتی که بود نابود شد و هلاك را یقین کردیم در یکی از شبهای بسیار سرد فرزندان ما عبدالله و عدی و سفانه از گرسنگی فریاد میکردند حاتم بسوی پسران رفت ومن بطرف دختررفتم وتا پاسی از شب نگذشت آرام نگرفتند . حاتم سخن‌گفتن گرفت و بدان سخن مرا مشغول میداشت مراد او دریافتم وخود را بخواب زدم وچون دیری‌ازشب گذشته بود کنار خیمه بالا رفت حاتم گفت کیست ؟ آن کس‌گفت : زنی از همسایگانم و از نزد کودکانی که ازگرسنگی فریاد میکنند می‌آیم . و پناهگاهی جز تو نمیدانم . حاتم اورا گفت آنها را نزد من آر که خداوند تو وآنها را سیر گرداند. زن‌برفت ودر حالیکه دو کودك درآغوش گرفته بود و چهار تن دیگر گردا گرد او بازگشت حاتم بسوی اسب خودرفت و آنرا بکشت و کارد بدست زن داد وگفت ازآن بکاربر پس‌برآن گوشت گردآمدیم وبریان کردن وخوردن گرفتیم پس بخیمه‌های قبیله روی آورد و یکا یك راگفت برخیزید و آتش برافروزید همگی گرد آمدند و حاتم جامه بخود بپیچید و در کنجی بایستاد و ما را مینگریست و با آنکه او را احتیاج بغذا بود پارهٔ از آن گوشت نخورد . وچیزی نگذشت که جز استخوان وسم‌اسب برجای نماند . پس من حاتم را بر این کار ملامت کردم حاتم گفت :

مهلا نوارا اقلی اللوم والعذلا
ولا تقولی لشئی فات مافعلا (۱)

و آورده اندکه حاتم بخواستاری ماویه‌دختر زعفر ونابغهٔ‌ذبیانی‌و مردی از بنیت (۲) که هم برای خواستگاری او رفته بودند در انجا بیافت ماریه آنان را گفت به رحال خود بازگردید و هریك از شما را شعری باید گفتن و منصب و کار های خود در آن آورده باشید تا من کریمترین و شاعرترین شمارا بشوهری بگزینم وآن سه تن برفتند (ابن قتیبه در اینجا قصهٔ مانند قصهٔ صاحب‌حبیب‌السیرآورده‌است) وبامدادان هرسه نزد او باز گشتند نابغه گفت :

هلاسالت هداك‌الله‌ماحسبی
اذاالدخان تغشی الاشمط البرما
انی اتمم ایساری وامنحهم
مثنی الایادی واکسوا الجفنة الادما

و بنیتی قطعه زیرین انشاد کرد :

هلا سالت هداك‌الله ماحسبی
عندالشتاء اذا ما هبت‌الریح
اذا اللقاح غدت ملقی اصرتها
ولاکریم من‌الولدان مصبوح

وحاتم قطعه ذیل‌بخواند :

اماوی‌ان‌المال غاد و رائح
ویبقی‌من‌المال الاحادیث والذکر(۳)
اماوی انی لااقول لسائل
اذا جاء یوماً حل فی‌مالنا نذر
اماوی اما مانع فمبین
واما عطاء لاینهنهه الزجر
اماوی ان‌یصبح صدای بقفرة
من‌الارض لا ماء لدی ولاخمر
تری أن ما انفقت لم یك ضرنی
و أن یدی مما بخلت به صفر
وقد علم الاقوام لو ان حاتما
اراد ثراء المال کان له وفر(۴) .

وچون هرسه ازخواندن شعرهای خود فارغ شدندماویه بفرمود تاخوان بگستردندوداده های دوشین هریك را نزد او نهادند بنیتی ونابغه‌سرهای‌خودازشرمساری بزیرافکندند وآهسته‌بیرون‌رفتند وماویه حاتم‌را بشوهری برگزید.وهم حاتم راست‌دراین‌معنی:

وانی لمنحار المطی علی‌الوجی
وما انا من خلانك ابنة عفزرا
فلا تسألینی و أسالی ای فارس
اذا الخیل جالت فی‌قنا قد تکسرا
و انی لوهاب قطوعی و ناقتی
اذا ما انتسبت والکمیت المصدرا
وانی کاشلاء اللجام و لن تری
اخا الحرب الاساهم الوجه اغبراً
اخوالحرب ان عضت به‌الحرب عضها
و ان شمرت یوماً به الحرب شمرا .

و ماویه‌از دختران‌ملوك یمن بود وعدی بن حاتم‌ازاوبزاد وبعضی گفته اندعدی ازنوار زن دیگر حاتم است . وبازحاتم راست :

اذا کان بعض المال رباً لاهله
فمالی بحمدالله رب معبد
الا ابلغا رهم بن عمرو رسالة
فانك انت المرء بالخیر اجدر
رایتك ادنی من اناس قرابة
و غیرك منهم کنت احبو وانصر
اذا ما اتی یوم یفرق بیننا
بموت فکن انت الذی‌یتاخر.
فانك ان اعطیت بطنك سؤله
و فرجك نالامنتهی الذم اجمعا.

و در رسالهٔ حاتمیه حسین‌کاشفی‌آمده است القصه حاتم را نیز دغدغهٔ نکاح ماویهٔ عنان هوس گرفته خیال توجه بدیار وی در سر افتاد و اسباب سفر مهیا کرده متوجه قبیلهٔ وی گشت و در آن وقت نابغهٔ‌ذبیانی که از مشاهیر عرب بود با یکی از اکابریثرب بهمین تمنی روی بمنزل ماویه نهاده بودند قضا را در اثنای راه بحاتم رسیدند و بمرافقت و موافقت یکدیگرنزد ماویه شدند وهریك مدعی و متمنای خود را بامحرمان وی درعیان آوردند . . . ماویه برفحوای احوال مهمانان مطلع گشته پیغام فرستاد که حالا از راه رسیده‌اید و تعب سفر و کربت غربت کشیده امشب در

---

(۱) در الشعروالشعرا همین یك بیت آمده اما در عقدالفرید پس از بیت مزبور مضبوط است :
ولا تقولی لمال کنت مهلکه مهلا، وان کنت اعطی الانس والجبلا یری البخیل سبیل المال واحدة ان الجواد یری فی ماله سبلا .

(۲) در رسالهٔ حاتمیه حسین کاشفی طبع طهران (ص ۱۱ ببعد) یکی‌ازاکابر یثرب ویثربی آمده است .

(۳) در ج ۱ص ۲۲۱ ازعقدالفرید پیش‌از این بیت بیت ذیل آمده است : اماوی قدطال التجنب والهجر وقد عذرتنا فی‌طلابکم العذر

(۴) در ج ۱ ص ۲۲۲ ، عقدالفرید بعداز این بیت ابیات ذیل نیز آمده است :
فانی وجدی رب واحد امه اجرت فلا قتل علیه و لااسر ولا اظلم ابن العم ان کان اخوتی شهوداً و قد اودی باخوته الدهر
غنینا زماناً بالتقصد و الغنی و کلا سقاناه وهو کاسبنا الدهر فما زادنا ماوی علی ذی قرابة غنانا، ولا ازری باحلامنا الفقر (۱

وثاقی که بجهت هریك متعین شده جای گزینید و
شعری در بیان حسب و نسب و فضایل خود انشا
کرده مفاخر و مناقب آباء و اجداد در آن مذکور
سازید و علی الصباح بموقف اعلام من رسانید
تا آنچه بعد از اطلاع برقوت طبع و لطافت
ذهن و احوال و احساب و انساب هریك
مرا روی نماید شما را بر آن صاحب وقوف
گردانم ایشان بمنازل مقرر فرود آمدند و
ماویه فرمود تا متعلقان او علیحده برای
هریك شتری نحر کرده بخیمهٔ او فرستادند
و خود روی بسته جامه‌های کهنه پوشیده
بشکل گدایان بردر وثاق هریك آمده
گوشت شتر طلبید نابغه دم شتر بوی داد
و بشر بی از جگر و سپرز پارهٔ بجهة او فرستاد
و از آنجا که کرم ذاتی حاتم بود پارهٔ از
گوشت ران و قدری از کوهان پیش سایل
نهاد و ماویه آنها را برداشته بخانه آورد .
مرزبانی در باب جماعة من الشعراء القدماء
از کتاب موشح (۱) در امر حاتم از قول اصمعی
آرد ، گفتم در بارهٔ حاتم طائی چگوئی ؟
گفت حاتم در شمار کسانی است که تکریم
را شاید اما کسی نگفته است که او در شعر
از فحول شعرا بشمار می آید .
ابن عبدربه درعقدالفرید ، آرد : «و آمده
است که چهار کس بچهار چیز معروف شده‌اند
حاتم بسخاء و احنف بحلم و خریم بنعمت و
عمیر بن الحباب بسر» و نیز در کتاب الزبرجدة
(از کتاب عقد الفرید) در قسمت الجود
مع الاقلال، آمده است که حاتم گفت :

اضاحك ضیفی قبل انزال رحله
و یخصب عندی والمحلُ جدیبُ
وما الخصبُ للاضیاف ان یکثرالقری
ولکنما وجهُ الکریم خصیبُ .

و در قسمت لطیف الاستمناح آمده است
عتبی از پدر خود روایت کند که گفت :
مردی نزد حاتم شد و گفت قومی را بر من
چندین خونبها واجب آمده و آنها را با مال
و امید خود تحمل کردم اما مال را بپرداختم
و امید من تو باشی اگر آنها را از بابت
من بپذیری هم و غمی را کفایت کردهٔ و
وامی را پرداختهٔ و اگر این کار را مانعی
پیش آید امروز ترا ذم نکنم و از فردای
تو نا امید نگردم . و در باب اجواد اهل -
الجاهلیه از همان کتاب آمده که . جوانمردی
و بخشش درجاهلیت بسه تن منتهی گردید :
حاتم ابن عبدالله ابن سعد طائی و هرم ابن
سنان مری و کعب ابن مامه ایادی . اما
آنکس که بدو مثل زنند حاتم است گویند
آن گاه که سرمای زمستان سخت شدی غلام
خود یاسر را گفتی بر پشتهٔ آتش بر افروز
که راه گم کردگان بدان راه یابند و قصد
ما کنند و دراین معنی گوید :

اوقد فان اللیل لیل قر
و الریح یا واقد ریح صر
عل یری نارك من یمرُ
ان جلبت ضیفاً فانت حر.

وگویند حاتم جز اسب و سلاح خود که
آنها را نمی بخشید چیزی نگاه نمیداشت .
ودر باب سودد از همان کتاب از قول ابن الکلبی
آمده است که : اوس ابن حارثة ابن لأم طائی
و حاتم بن عبدالله طائی بنزد نعمان بن منذر
شدند . نعمان ایاس بن قبیصه طائی را گفت
کدام یك بر ترند ؟ ایاس گفت ای ملك
من نیز از قبیلهٔ طی باشم از خود آنان پرس تا
ترا از خود خبر دهند .چون اوس نزد منذر
باریافت منذر پرسید تو برتری یا حاتم؟ گفت
کوچکترین فرزندان حاتم از من برتر باشد
و اگر من و مال و فرزندان من از آن حاتم
بودیم حاتم مارا در یکروز بغارت دادی پس حاتم
بر او در آمد نعمان او را گفت: تو برتری یا اوس
گفت : کوچکترین فرزندان اوس از من برتر
باشد نعمان گفت بخدا سوگند که بزرگواری
وسود داینست وهریك را صد شتر عطا داد
نام حاتم در کتب و ادب پارسی و تازی اعم
از نثر و نظم بسیار آمده است و قصص
وحکایاتی نیز از وی آورده اند . کلمهٔ حاتم را
مولانا جلال الدین بلخی با « کده » ترکیب
کرده و بصورت «حاتم کده» آورده و از
آن معنی « جای جود و سخا و بخشش »
خواسته است :

محتسب بود او یکی بحر آمده
هر سرمویش یکی حاتم کده.

و شعرای متأخر آنرا باخم وتم قافیه کنند.
و در کتب از حاتم با نابغه و بعض دیگر
شعرای عصر ماجراهائی ذکر کرده اند .
و قسمتی از اشعار حاتم را گرد کرده‌اند و
بسعی غضبان در لندن بطبع رسیده است
و از جملهٔ آنست :

هل الدهر الاالیوم اوامس اوغد
کذاك الزمان بیننا یتردد
یردُّ علینا لیلة بعد یومها
فلانحن مانبقی ولاالدهر ینفد
لنا اجل اما تناهی امامه
فنحن علی آثاره نتورّد.

و سعدی گوید :

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت درکوه ودشت
توگفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش بازماندی چوگرد
بگفتند مردان صاحب علوم
سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او درکرم مرد نیست
چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چوکشتی در آب
که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است
وگررد کند بانگ طبل تهی است
رسولی خردمند وعالم بطی
روانکرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود
برآسود چون تشنه برزنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت
بدامان شکر دادشان زربمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر
بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چومست
زحسرت بدندان همی کند دست
که ای بهره ورموبد نیکنام
چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب
برای شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل
نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی وراهم نبود
جز او بردر بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرانام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گومباش
کسانرا درم داد و تشریف واسب
طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم ازجوانمرد طی
هزار آفرین گفت برطبع وی
زحاتم بدین قصه راضی مشو
ازاین خوبتر ماجرائی شنو .

***

ندانم که گفت این حکایت بمن
که بوده است فرماندهی دریمن
زنام آوران گوی دولت ربود
که درگنج بخشش نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم
که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا نرفتی از او برسرش

(۱) ص ۸۱ (۲) ص ۹۵ .

که چند از مقالات آن باد سنج
که نی ملك دارد نه فرمان نه‌گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگرکس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را برسر کینه داشت
یکیرا بخون خوردنش برگماشت
که تاهست حاتم در ایام من
نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره ، پیش بازآمدش
کزاو بوی انسی فرازآمدش
نکو روی و دانا و روشن روان
برخویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست و پای
که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد این جا مقیم
که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی بامن اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است
ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم ره نمائی بدانجا روم
همین چشم باشد زلطف توام
بخندید برنا که حاتم منم
سراینك جدا کن به‌تیغ ازتنم
نباید که چون صبح گردد سپید
گزندت رسد تاشوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سرنهاد
جوانرا برآمد خروش ازنهاد
بخاك اندر افتاد و برپای جست
گهش چشم بوسید وگه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست برکش نهاد
که‌گر من گلی بروجودت زنم
نه مردم که درکیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در برگرفت
وزآنجا طریق یمن برگرفت
ملك درمیان دوابروی مرد
بدانست حالی که‌کاری نکرد
بگفتا بیا تاچه داری خبر
چرا نیستت سر بفتراك بر
مگر باتو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت وتمکین نهاد
بشه گفت کای‌شاه بارای‌وهوش
ازاین در سخنهای حاتم‌نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمندو خوش منظرو خوبروی
جوانمردوصاحب خرد دیدمش
بمردانگی‌صد چوخوددیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان وفضلم بکشت
بگفت آنچه دید ازکرمهای وی
شهنشه ثنا گفت برآل‌طی
فرستاده‌را داد مشتی درم
که ختم است برنام حاتم کرم
مراو را سزد گر گواهی دهند
که معنی‌وآوازه‌اش همرهند.

***

زبنگاه حاتم یکی نیکمرد
طلب ده درم سنگ ، فاید کرد
زراوی چنین یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگ‌شکر
زن ازخیمه گفت این چه تدبیر بود
همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نام بردار طی
بخندیدو گفت ای دلارام‌حی
گرو حاجت اندر خور خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست،

***

شنیدم که‌طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند ازایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین
که بی‌باك بودند و ناپاك‌دین
زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازاین نامورحاکمم
کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیك رای
گشادند زنجیرش‌ازدست‌وپای
درآن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز باجمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی زبند
به تنهاو یاران من‌درکمند
همی‌گفت گریان براحوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشودش آن قوم ودیگر عطا
که هرگز نکرد اصل گوهر خطا.

سعدی. رجوع به عقدالفرید طبع وتصحیح محمد سعید العریان . ج ۱ صفحات : ۶۳ و ۹۱ و ۱۸۱ و۱۹۵ و ۲۱۹ و ۲۲۰ و ۲۲۱ و۲۲۲ و ۲۲۴ و ۲۲۷ و ۲۴۰ و ج ۲ ص ۱۲۵ وص ۱۸۱ و ج ۳ صفحات: ۱۰ و۲۷۶ و ۲۷۸ و ۲۸۲ و ۳۰۴ و ۳۴۹ و ج ٤ ص ۱۲۹ وج ۵ ص۲٦٤ و ج ۷ صفحات : ٦ و ۱٤٤ و ۱٤۵و۲۱۵ و به الشعر والشعراء ابن قتیبه ،طبع مکتبة التجاریة الکبری ، از ص ۷۰ تا ص ۷۵ و موشح مرزبانی صفحات :۸۱ و۹۵ و۲۵۵ و۳۲٦و ۳۲۷ ورسالهٔ حاتمیهٔ حسین کاشفی و به حبیب‌السیر و بوستان سعدی و کتاب الجماهر ابوریحان ص ۱۱۰ شود.

حاتم . [ـِ] (ع اِ خ) ابن عبیدالله النمری . مکنی به ابوعبیده ازثقات محدثین بصره اوبعدازسدهٔ دوم هجری باصفهان آمده است و از محدثین بصره چون مبارك ابن فضاله وعثمان ابن مطر و عیسی ابن میمون و ابو هلال و سلام ابن المنذر و قاسم ابن الفضل الکتانی و عبدالعزیزابن مسلم‌وربیع ابن مسلم روایت حدیث‌دارد ورسته وسمویه وابراهیم ابن راشد وجز آنان ازاو روایت کنند وفات او دراصفهان بوده‌است . رجوع به ذکر اخبار اصفهان ابونعیم ، ج ۱ ص ۲۹٦ شود .

حاتم . [ـِ] (ع اِ خ) ابن العشیم . اولین ازامراء بنی‌حمدان صنعاءاست وازسال ٤۹۲ تاسال ۵۰۲ هجری امارت کرده است. رجوع به‌طبقات سلاطین اسلام ص ۸٤ شود.

حاتم . [ـِ] (ع اِ خ) ابن عنوان البلخی ملقب باصم ، ابن الجوزی در کتاب صفوة الصفوه (۱) آورده است : در نام پدر او اختلاف است حاتم ابن عنوان(۲) و حاتم ابن یوسف و حاتم ابن عنوان ابن یوسف گفته شده‌است. کنیهٔ اوابوعبدالرحمن است وازموالی مثنی بن یحیی محاربی بوده وصحبت شقیق دریافته است (۳) وجامی در نفحات‌الانس(ص ٤۳ طبع نول کشور) گوید: « اواستاد احمد خضرویه است » انتهی‌ودر تذکرة الاولیا و نفحات الانس و قاموس الاعلام آمده است: که حاتم از مردم بلخ است و وفات او را درخراسان ، وبنا بگفتهٔ جامی‌درنفحات‌الانس ، در واشجرد که دیهی است ازنواحی بلخ ، بسال ۲۳۷ نوشته‌اند وهم درصفوة الصفوة آمده است :

محمدابن ابی عمران گوید : حاتم اصم را پرسیدند که‌کار خود را درتوکل بخدابرچه

(۱) ج ٤ ص ۱۳٤ ببعد (۲) صاحب قاموس الاعلام علوان ! ضبط کرده است.
(۳) درص۱۹٦ تذکرة الاولیاء طبع لیدن درترجمهٔ حال شقیق بلخی آمده است « واستاد حاتم اصم بود »

استوار کردی ؟ گفت : بر چهار خصلت . دانستم که روزی مرا غیر از من نخواهد خورد پس اطمینان یافتم که خواهد رسید و دانستم که کار من کسی جز من نخواهد، کرد پس مشغول آن شدم . و دانستم که مرگ ناگهان خواهد رسید پس بر او پیشدستی جستم ودانستم هر جا که باشم از نظر پروردگار دور نیستم پس پیوسته ازاو شرم دارم .نقلست که عبدالله بن سهل گفت حاتم اصم را شنیدم که میگفت : سی سال نزد شقیق تردد داشتم روزی مرا گفت چه دریافتی ؟ گفتم روزی خود را نزد خدای یافتم پس جز بخدا مشغول نشوم . و چون دیدم که خداوند تعالی دوملك برمن گماشته که آنچه گویم مینویسند جز بحق سخن نگویم . و چون دیدم که مردم برون مرا نگرند و خدایتعالی درون مرا پس مراقبت درون را اولی وواجب تردیدم وظاهر را دست بداشتم . و دیدم که پروردگار را مستحثی است که خلق را بوی میخواند پس من خود را برای اوآماده کردم تاهنگامی که مرا آید بکشتن من نیازمند نشود و گوید ای حاتم سعی تو هدر نشد وحسن بن علی العابد ازاو روایت کند که میگفت اگر صاحب خبری نزد تو نشسته باشد که سخن ترا نویسد ازاو می پرهیزی و حال آنکه سخن تو بر پروردگار عرضه میشود و از او پرهیز نداری . نقلست که ابوتراب نخشبی گفت حاتم را شنیدم که میگفت مرا چهار زن و نه فرزنداست شیطان طمع نکرد که در امر روزی آنان درمن وسوسه کند. وحامد لفاف ازحاتم روایت کند که گفت درسه جای مواظبت خویش کن گاه عمل بیاد آر که خدای تعالی ترا بیند وگاه گفتار بیاد آر که او عز وجل می شنود وگاه خاموشی بیاد آر که خدای ترا میداند. در تذکرة الاولیا: ذکر حاتم اصم قدس الله روحه آمده است از بزرگان مشایخ بلخ بود و در خراسان برسر آمده بود مرید شقیق بلخی بود ونیز خضرویه را دیده بود و در زهد و ریاضت وورع وادب و صدق واحتیاط بی بدل بود توان گفت که بعدازبلوغ یك نفس بی مراقبت وبی محاسبت ازوی برنیامده بود ویك قدم بی صدق واخلاص برنگرفته بود تابجدی که جنید گفت صدیق زماننا حاتم الاصم واو را درسخت گرفتن نفس و دقایق مکرنفس ومعرفت رعونات نفس کلماتی عجب است و تصانیفی معتبرونکت وحکمت اونظیر ندارد چنانکه یکی روزیاران راگفت اگر مردمان شما را پرسند که از حاتم چه می آموزیدچه گوئید؟ گفتند گوئیم علم گفت اگر گویند حاتم را علم نیست گفتند بگوئیم حکمت گفت اگر گویند حکمت نیست چه گوئید گفتند بگوئیم دوچیز یکی خرسندی بدانچه در دست اوست دوم نومیدی از آنچه دردست مردمانست. یکی روز اصحاب را پرسید که عمر بست تامن رنج شما میکشم باری هیچکس چنانکه می باید نشده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرد است گفت مرد غازی بود ، مرا شایسته می باید گفتند فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود مرا شایسته می باید گفتند فلان کس بسی حج کرده است گفت مردی حاجی بود مرا شایسته می باید گفتند مانمی دانیم تو بیان کن که شایسته کیست گفت آنك جز از خدا نترسد و جز بخدای امید ندارد. و کرم اورا تا بجدی بود که روزی زنی بنزد او آمد و مسئلهٔ پرسید مگر بادی از او رها شد حاتم گفت آواز بلند تر کن که مرا گوش گران است تا پیرزن را خجالتی نباید پیرزن آواز بلند کرد تا او آن مسئله را جواب داد بعد از آن تا آن پیرزن زنده بود قرب پانجده سال خویشتن کر ساخت تا کسی با پیرزن نگوید که او نه چنانست چون پیرزن وفات کرد آنگاه سخن آهسته را جواب داد که پیش از آن هر که با او سخن گفتی گفتی بلندتر گوی بدین سبب اصمش نام نهادند .

نقلست که یکی حاتم را بدعوت خواند گفت مرا عادت نیست به مهمان رفتن مرد الحاح کرد گفت اگر لابد است اجابت کردم سه کار ترا باید کرد گفت بکنم گفت آنجا نشینم که من خواهم وآن کنی که من خواهم وآن خورم که من خواهم گفت نیك آمد پس برفت و درآمد و بصف نعال بنشست گفتند این نه جای تست گفت شرط کرده ام که آنجا نشینم که من خواهم چون سفره بنهادند حاتم قرصی جوین از آستین بیرون کرد و خوردن گرفت گفت یاشیخ از طعام ما چیزی بخور گفت شرط کرده ام که آن خورم که من خواهم چون فارغ شدند گفت آن سه پایه را در آتش بنه تا سرخ شود مرد چنان کرد گفت اکنون بدین راه گذر بنه مرد چنان کرد برخاست وپای برسه پایه نهاد وگفت قرصی خوردم و بگذشت. و گفت اگر شما میدانید که صراط حق است و دوزخ حق است و از هرچه کرده باشید بر آن صراط پرسند انگارید که این سه پایه آن صراط است پای برآنجا نهید وهرچه امروز در این دعوت بخوردید حساب من دهید گفتند یا حاتم ما را طاقت آن نباشد حاتم گفت پس فردا چون طاقت خواهید داشتن که از هرچه کرده باشید در دنیا و خورده از همه باز پرسند. قال الله تعالی و لَتُسْئَلُنَّ یومئذٍ عَنِ النعیم آن دعوت برهمه ماتم شد . نقلست که یك روز کسی براو آمد گفت مال بسیار دارم و میخواهم که از این مال ترا و یاران ترا بدهم می گیری گفت ازآن میترسم که تو میری و مرا باید گفت که روزی دهندهٔ آسمان و روزی دهندهٔ زمین بمرد . مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خرمن گاه خدای که آن نه زیادت و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بفسوس میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ میخورم گفت نی گفت کاشکی تو از مسلمانان بودتی گفت حجت میگوئی گفت خدای تعالی روز قیامت از من حجت خواهد گفت این همه سخن است گفت خدای تعالی سخن فرستاده است و مادر بر پدر تو بسخن حلال شده است گفت روزی شما از آسمان آید گفت روزی همه از آسمان آید وفی السماء رزقکم و ما توعدون گفت مگر از روزن خانه شما فرومی آید گفت درشکم مادر بودم آن روز نه روزی میآمد ؟ گفت به ستان بخسب تا روزی بدهان تو آید حاتم گفت دوسال درگهواره استان خفته بودم و روزی بدهان من درمی آمد گفت هیچ کسی را دیدی که میدرود ناکشته گفت موی سرت که می دروی ناکشته است گفت در هوا رو تا روزی بتو رسد گفت چون مرغ شوم برسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم برسد گفت بزیر آب شو و روزی بطلب گفت ماهی را روزی در زیر آب میدهد اگر بمن نیز برسد عجب نبود آن مرد خاموش گشت و توبه کرد گفت مرا پندی ده گفت طمع ازخلق ببر تاایشان بخیلی از تو ببرند و نهانی میان خویش با خدای نیکوکن تاخدای آشکارای ترانیکو گرداند و هرکجا باشی خالق را خدمت کن تا خلق ترا خدمت کنند و هم او را مردی گفت از کجا میخوری گفت : ولله خزاین السموات والارض. نقلست که حامد لفاف گفت که حاتم گفت که هرروزی بامدادا بلیس وسوسه کند که امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم بگور گوید ناخوش مردی! مرا ماند ورفت . نقلست که زن وی چنان بود که گفت من بغزو میروم زن را گفت ترا چندی نفقه مانم گفت چندانکه زندگانی بخواهی ماند گفت زندگانی بدست من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم رفت پیرزنی مرزن حاتم را گفت حاتم روزی تو چه مانده است گفت حاتم روزی خواره بود روزی ده اینجاست نرفته است . نقلست که حاتم گفت چون بغزا بودم ترکی مرا بگرفت وبیفکند تا بکشد دلم هیچ مشغول نشد وترسید منتظر میبودم تاچه

خواهد کرد کارد میجست ناگاه تیری بروی آمد و از من بیفتاد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا. نقلست که کسی بسفری خواست رفت حاتم را گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای بس و اگر همراه خواهی کرام الکاتبین بس و اگر عبرت خواهی ترا دنیا بس و اگر مونس خواهی قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت خدای ترا بس و اگر وعظ خواهی ترا مرگ بس و اگر اینکه یاد کردم ترا بسنده نیست دوزخ ترا بس. نقلست که حاتم روزی حامد لفاف را گفت چگونهٔ گفت بسلامت وعافیت اوگفت سلامت بعد از گذشتن صراط است وعافیت آنست که در بهشت باشی. گفتند تراچه آرزو کند گفت عافیت. گفتند همه روز درعافیت نهٔ گفت عافیت من آنروز است که آن روز عاصی نباشم. نقلست که حاتم را گفتند فلان مال بسیار جمع کرده است گفت زندگانی بآن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بچه کار آید. یکی حاتم را گفت حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که نه تو مرا بینی و نه من ترا. ویکی از مشایخ حاتم را پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت درآید وضوء ظاهر کنم و وضوء باطن کنم گفت ظاهر را بآب پاک کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد حرام را مشاهده کنم ومقام ابراهیم را درمیان دوابروء خود بنهم و بهشت را براست خود و دوزخ را برچپ خود وصراط زیر قدم خود دارم و ملك الموت را پس پشت خود انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیر بگویم با تعظیم و قیامی بحرمت و قراءتی باهیبت وسجودی با تضرع ورکوعی با تواضع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر بگویم. نمازمن این چنین بود. نقلست که یکروز بجمعی از اهل علم بگذشت وگفت اگر سه چیز درشماست واگرنه دوزخ شمارا واجب است گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت دینه که از شما گذشت و نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذر خواستن و اگر امروز بعذر دینه مشغول شوی حق امروز کی گزاری دیگر امروز را غنیمت شمردن ودرصلاح کارخویش کوشیدن بطاعت و خشنود کردن خصمان. سوم ترس وبیم آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجاة بود یاهلاك وگفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت عبادت پس از امن مؤنت نهاده است و اخلاص درکار در نومیدی ازخلق نهاده است ونجات ازعذاب بآوردن طاعت نهاده است تا مطیع اوئی امید نجات است وگفت حذر کن از مرگ بسه حال که ترا بگیرد کبروحرص وخرامیدن اما متکبر را خدای از این جهان بیرون نبرد تا نچشاند خوارئی از کمترین کس از اهل وی و اما حریص را بیرون نبرد ازاین جهان مگر گرسنه و تشنه گلوش را بگیرد و گذر ندهد تاچیزی بخورد اما خرامنده را بیرون نبرد تا اورا نغلتاند در بول وحدث. وگفت اگر وزن کنید کبر زاهدان روزگار مارا و علما و قراء ایشان را بسی زیادت آید از کبر امرا وملوك. وگفت بخانه وباغ آراسته غره مشو که هیچ جای بهتر ازبهشت نیست آدم دید آنچه دید دیگر بسیاری کرامت وعبادت غره مشو که بلعم با چندان کرامت وبا نام بزرگ خدای که اورا داده بود دید آنچه دید خدای تعالی گفت فمثله کمثل الکلب. دیگر بسیاری عمل غره مشو که ابلیس با آن همه طاعت دید آنچه دید دیگر بدیدن پارسایان و عالمان غره مشو که هیچ کس بزرگتر ازمصطفی نبود صلی الله علیه وآله وسلم ثعلبه در خدمت وی بود و خویشان وی ویرا می‌دیدند و خدمت میکردند و هیچ سود نداشت وگفت: هر که در این مذهب آید سه مرگش بباید چشید: موت ـ الابیض و آن گرسنگی است وموت الاسود و آن احتمال است وموت الاحمر وآن مرقع داشتن است وگفت هر که بمقدار یك سبع از قرآن حکایات پارسایان در شبانروزی برخود عرضه نکند دین خویش بسلامت نتواند نگاه داشت وگفت: دل پنج نوع است دلیست مرده و دلیست بیمار و دلیست غافل و دلیست متنبه و دلیست صحیح. دل مرده دل کافران است دل بیمار دل گناه کارانست دل غافل دل برخوردارست دل متنبه دل جهود بدکار است قالوا قلوبنا غلف و دل صحیح دل هشیار که درکار است و باطاعت بسیاراست و با خوف ازملك ذوالجلال جبّار است. وگفت درسه وقت تعهد نفس کن: چون عمل کنی یاددار که خدای ناظر است بتو و چون سخن گوئی یاددار که خدای می‌شنود آنچه می گوئی وچون خاموش باشی یاددار که خدای میداند که چگونه خاموشی. وگفت شهوت سه قسم است: شهوتی است درخوردن و شهوتی است درگفتن و شهوتی است در نگریستن. درخوردن اعتماد برخدای نگاه دار و درگفتن راستی نگاه دار و در نگریستن عبرت نگاه دار وگفت در چهار موضع نفس خود را بازجوی: در عمل صالح بی‌ریاء و در گرفتن بی‌طمع و در دادن بی‌منت و در نگاهداشتن بی‌بخل وگفت منافق آنست که آنچه دردنیا بگیرد بحرص گیرد واگرمنع کند بشك منع کند و اگر نفقه کند در معصیت نفقه کند و مؤمن آنچه گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد بسختی نگاه دارد یعنی سخت بود بر او نگاه داشتن و اگر نفقه کند در طاعت بود خالصاً لوجه‌الله تعالی. وگفت جهاد سه است: جهادی درسرّ با شیطان تاوقتی که شکسته شود و جهادی است در علانیه در اداء فرایض تاوقتی که گزارده شود چنانکه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکوة آشکارا و جهادی است با اعداء دین درغزو اسلام تا شکسته شود یا بکشد وگفت مردم را از همه احتمال باید کرد مگر از نفس خویش. وگفت اول زهد اعتماد است برخدای و میانهٔ آن صبر است و آخر آن اخلاص است وگفت هرچیزی را زینتی است زینت عبادت خوف است و علامت خوف کوتاهی امل است واین آیت برخواند: الا تخافوا ولا تحزنوا. وگفت اگر خواهی که دوست خدا باشی راضی باش بهر چه خدای کند واگر خواهی که ترا در آسمانها بشناسند برتو باد بصدق وعده. وگفت شتاب‌زدگی از شیطانست مگر درپنج چیز: طعام پیش مهمان نهادن وتجهیز مردگان ونکاح دختران بالغه وگزاردن وام وتوبهٔ گناهان.

نقلست که حاتم را چیزی فرستادندی قبول نکردی گفتند چرا نمی گیری گفت اندر پذیرفتن ذل خویش دیدم واندر ناگرفتن عز خویش دیدم یکبار قبول کرد گفتند چه حکمت است گفت عز اوبرعزخویش اختیار کردم وذل خویش برذل او برگزیدم.

نقلست که چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبردادند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد چون حاتم ازدر درآمد خلیفه را گفت یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیستم که همهٔ دنیا زیر فرمان من است زاهد توئی حاتم گفت نی که توئی زاهد که خدای تعالی می‌فرماید ُقل متاع الدنیا قلیل و تو باندکی قناعت کردهٔ زاهد توباشی نه من، که بدنیا وعقبی سرفرو نمی‌آورم چگونه زاهد باشم. انتهی. حاتم اصم مریدان را گفت هر کرا ازشما روز قیامت شفیع نبود در اهل دوزخ او از مریدان من نیست (تذکرة الاولیاص ۱۰۳ شرح حال با یزید بسطامی) و در نفحات الانس (ص ٤٤ طبع نول کشور)، آمده است شخصی ازوی طلب موعظت کرد گفت: اذا اردت ان تعصی مولاك فاعصه فی موضع لایراك. صاحب روضات الجنات در باب حاتم اصمّ آرد:

قشیری در رسالهٔ خویش گوید که از استاد ابوعلی دقاق شنیدم که زنی نزد حاتم شد واز مسئلتی بپرسید وقضا را دراین حال از زن بادی بجست وزن سخت شرمسار گشت حاتم گفت آواز بلند کن چه مرا شنوائی کند است وزن مسرورشد وبیش خود گفت

پس او آن آواز نشنید و غلبهٔ اسم اصم بر حاتم از اینجاست. انتهی. او از کبار اصحاب معرفت و وجدان وذوق وعرفان است وگفتارهای نغز دارد و بزمان خلافت معتصم عباسی وخلیفهٔ پس از معتصم بود و صحبت شقیق بلخی ودیگر شیوخ دریافت واحمدبن خضرویهٔ بلخی از کبارمشایخ خراسان کلمات او شنیده است وچنانکه درتاریخ اخبارالبشر آمده است وفات او بخراسان درحدودسال ۲۳۷ بود و او راکلمات و حکایات ظریفه است که ار باب فن در رسائل خود ذکر کرده اند وازجمله آنکه وقتی او را گفتند بچچیز بحکمت رسیدی گفت بتهی بودن شکم وشب زنده‌داری وسخاء نفس و آنگاه که او در علم و تقوی بمقام بلند رسید بدو گفتند چرا درجامع باماننشینی گفت‌نشستن جامع رادو کس باید یاجامعی ویاجاهلی من جامع نباشم و جاهل بودن را نیز دوست نگیرم و گفت ملازم خانهٔ خویش باش و اگر مصحبت طلبی خداوند تعالی ترا بسنده است واگر رفیق خواهی کرام الکاتبین ترابس وقرآن مونسی نیکوست وذکرموت واعظی بزرگ است و علی بن‌القسم دراین قطعه نظر بگفته های حاتم دارد :

ترکت الانس بالانس
فما فی الانس من انس
و اقبلت علی القرآ
ن درسا ایما درس
عسی یونسنی ذاك
اذا استوحشت من رمسی

وشیخ مصلح‌الدین‌سعدی فرماید :

گروهی برآنند زاهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای‌دار
نه‌هرجا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشه ها دامها هست و بند
یکی گفت ازآن حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را توچون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش
توآگاه گردی بیانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم‌کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که‌گفتار باطل نیوش
کسانی‌که بامن بخلوت درند
مراعیب پوش وثناگسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون
کند هستم پست ونفسم زبون
چنان مینمایم که من نشنوم
مگرکز تکلف میراشوم
چوکالیوه دانندم اهل نشست
بگویند نیك وبدم هرچه هست
اگر بدشنودن نیاید خوشم
زکرداربد دامن‌اندر کشم.
بحبل ستایش فروچه مشو
چو حاتم اصم باش وغیبت شنو

رجوع به صفوةالصفوةج ٤ ازص ۱۳٤ تا ص۱۳۷ وتذکرةالاولیاء طبع‌لیدن، ج۱ از ص۲٤٤تا ص۲۵۱ وصفحات ۱۵۳و۱۹٤ و۱۹٦ و۱۹۷ و۲۰۲ و ۲۸۸ وروضات ـ الجنات شود .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن قدامه. محدث است وابوسهل مصری از او روایت دارد . رجوع به سیرهٔ عمر ابن عبدالعزیز تصنیف ابن‌الجوزی‌طبع‌مصر سنهٔ ۱۳۳۱ هـ. ق شود.

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن اللیث . محدث است وحافظ جمال‌الدین ابی‌الفرج عبدالرحمن ابن‌الجوزی از او روایت دارد. رجوع به سیره عمرابن عبدالعزیز تصنیف ابن‌الجوزی، طبع‌مصر سنهٔ ۱۳۳۱ هـ .ق.شود.

حاتم . [تِ] (اِ خ) ابن ماهان . جدلیث ، پدر یعقوب وعمرو وعلی وطاهر ، صفاراست . رجوع بتاریخ‌سیستان صفحات : ۲۰۰ و ۲٦۹ و ۳٤۲ شود .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن مسلم‌ابی صغیرهٔ قشیری مکنی بابویونس. محدث‌است. وشعبه از او روایت کند .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن مسلم مکنی بابوصغیره محدث است و شاید بود که این مرد همان حاتم ابن مسلم مذکور در عقدالفرید باشد که درقسمت خلافت ولید ابن یزیدابن‌عبدالملك گوید‌که ولید در ٤۵ سالگی‌وفات کرد. رجوع به عقدالفریدطبع وتصحیح‌محمدسعیدالعریان ج۵ ص ۲۱۵ شود.

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن‌النعمان . یکی‌ازبزرگان‌باهله‌است.رجوع به‌عقدالفرید ج ۳ ص ۳۰۰ طبع وتصحیح محمد سعید العریان شود .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن وردان مکنی بابویزید . محدث است .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن‌هرثمةابن الاعین‌یکی ازامراء عصر خلفاء عباسی‌والی مصر. وی در ۱۹٤هجری‌ازدست‌محمدامین بحکمرانی مصر منصوب گشت واورا بامردم احواف(۱) محاربه‌روی‌داد ووی‌دراین‌جنگ تا بلبیس پیش رفت وسپس صلح کردند و ولایت او در مصر شش ماه بکشید وسپس در سال ۱۹۵ معزول شد و بناء قبة‌الهواء بمصر او برآورد .

حاتم . [تِ] ابن‌هرثمةابن نصرالبجلی. او بعهدمتوکل باللهٔبجای پدرخویش هرثمة ابن نصر چند روز سمت ولایت مصر داشته است .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) ابن یونس جرجانی معروف به مخضوب ومکنی به ابو محمد . از حفاظ و محدثین و موطن او اصفهانست . وی از ابوالولید الطیالسی وسعید ابن منصور وعلی‌ابن الجعد ومسدّد ویحیی الحمانی روایت دارد ومحمدابن احمد الزهری واحمدابن محمود ابن صبیح از او روایت کنند . رجوع به کتاب ذکر اخبار اصفهان ابونعیم ج ۱ ص ۲۹۷ شود .

حاتم بخشی . [تِ بَ] (اِ مص) به‌تعبیرو نکوهش، عمل بسیاربخشیدن .|| اسراف . تبذیر .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) دهلوی‌ظهیرالدین (شیخ . . .) یکی‌ازمشاهیرشعراءهندوستان واولین ادیبی که بزبان اردو نوشت او بود. مولد او سال ۱۱۱۱ شهر دهلی است واو را بزبان اردو دو دیوان است .

حاتم . [تِ] (ع اِ خ) شفی ابن مرثد . مکنی بابوفروه خواهرزادهٔ‌یزیدابن مرثد . محدث است .

حاتم . [تِ] کاشی (اِ خ) .هدایت‌الله شاعر معاصر شاه عباس و در اول هدایت‌و سپس‌حاتم تخلص‌می‌کرد واو را دیوانیست. وبیت‌ذیل از اوست :

فتاده از نظر هرکه هست در عالم
هنوز چشم بداندیش درقفای من است .

(از قاموس‌الاعلام ترکی) .

حاتم . [تِ] همدانی (ع اِ خ) . از شعرای ایران. وی در همدان شغل عطاری می‌ورزید . بیت ذیل از اوست :

خانهٔ دل را تهی‌کن از هوسها چون حباب
تا توانی کف‌زنان‌چون‌موج ازدریا گذشت.

از قاموس‌الاعلام ترکی.

حاتمی . [تِ] سمعانی درانساب گوید : هذه‌النسبة الی‌الجد المنتسب . والمشهور بهذه النسبة الحسن احمدابن محمدابن عبدوس‌بن حاتم الحاتمی الفقیه کان من علماء اصحابنا الشافعیین وسمع الحدیث الکثیر بخراسان والعراق والحجاز ودرس‌الفقه بمکة وتخرج به جماعة . سمع ابی‌العباس الاصم وغیره و توفی یوم الجمعة وقت الخطبه لست مضین من شهر رمضان‌من‌سنة ۳۸٤ وکان‌ابن‌تسع واربعین سنة . قال‌الحاکم ابوعبدالله وکان من‌علماءالمسلمین ادیب فقیه کاتب اصولی. اخبرنا زاهر ابن طاهر آبا (؟) ابوعثمان الصابونی اجازة سمعت الحاکم ابا عبدالله الحافظ یقول سمعت اباالحسن‌احمدابن‌محمد الحاتمی‌الفقیه یقول سمعت‌ابازید یقول‌رأیت

(۱) این کلمه درمعجم‌البلدان و هم در لغت نامه حوف بصورت افرادآمده است .

رسول الله صلی الله علیه وسلم وانا بمکة فی المنام کأنه یقول لجبرئیل علیه السلام یا روح الله اصحبه الی وطنه وابوحاتم احمدابن محمدابن حاتم الفقیه الحاتمی المزکی من اهل الطابران قصبة طوس کان فقیها فاضلا مناظراً سمع الحدیث بنیسابور من ابی العباس محمدابن یعقوب الاصم و ببغداد من ابی علی اسمعیل ابن محمد الصفار و بمکة من ابی سعید احمد ابن محمد ابن زیاد ابن الاعرابی وبطوس من ابی الحسن محمدابن محمدابن علی الانصاری وبقرمیسین من ابراهیم ابن شیبان وطبقتهم سمع منه الحاکم ابوعبدالله محمدابن عبدالله الحافظ و ذکره فی التاریخ فقال ابوحاتم الفقیه المزکی الحاتمی بقیة المشایخ بطوس و نواحیها و من احسن الناس عاریة لاهل العلم (؟) والسربها (؟) کتب معنا بنیسابور من سنة ٣٤ ثم خرج الی العراق سنة ٣٣٧ و اتانا بالطابران سنة ٤٣ و عقدله مجلس للنظر والتدریس وتوفی فی رجب سنة ٣٩٣ و ابوعلی محمد ابن الحسن ابن المظفر اللغوی، المعروف بالحاتمی من اهل بغداد کان ادیباً لغویاً اخباریا فاضلا روی عن ابی عمر محمدابن عبدالواحد الزاهد وغیره اخبارآ املاها فی مجالس الادب روی عنه ابوالقسم علی ابن المحسن التنوخی و توفی فی شهر ربیع الاخر سنة ٣٨٨ والقاضی ابوالمؤید میمون بن ابی العلاء احمد بن الحسن ابن عدی ابن حاتم ابن اصم ابن عصمة الحاتمی النسفی الی جده الاعلی کان قاضی نسف مدة مدیدة سمع جده ابا علی الحسن ابن عدی الحاتمی روی عنه ابوحفص عمر بن محمد بن احمد النسفی ولد سنة ٤٤٢ و توفی بنسف لیلة الجمعة التاسع عشر من رجب سنة ٤١٣ .

حاتمی . [ـِ ت] (ابوالفتح ...) او در دورهٔ محمودی صاحب برید تخارستان بود و در دیوان زیر دست بونصر مشکان ، بکار دبیری میورزیده است و چنانکه از تاریخ بیهقی برمی آید اخبار دیوان را بامیر مسعود اومیرسانده است ودر زمان سلطان مسعود از کار دیوان بر کنار شد و سمت مشرفی بلخ و تخارستان یافت ونائب برید هرات گردید ابوالفضل بیهقی گوید ، « چون روزی دوسه براین جمله ببود امیریك چاشتگهی بونصر را بخواند ، و شنوده بود که در دیوان چگونه می نشیند ، گفت نام دبیران بباید نبشت ، آنکه باتو بوده اند و آنکه با ما ازری آمده اند ، تا آنچه فرمودنی است فرموده آید . استادم بدیوان آمد ونامهای هر دو فوج بنشته آمد ، نسخت پیش برد امیرگفت ، عبیدالله نبسهٔ بوالعباس اسفراینی و بوالفتح حاتمی نباید ، که ایشان را شغلی دیگر خواهیم فرمود . » بونصر گفت ، « زندگانی خداوند دراز باد، عبیدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردم حرمت جدش را ، و او برنائی خویشتن دار و نیکو خط است واز وی دبیری نیك آید . وابوالفتح حاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار امیرمحمود چه چاکر زاده خداوند است ». گفت همچنین است که همی گوئی اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند ازجهت مرا در دیوان تو ، امروز دیوان را نشایند بونصر گفت بزرگا غبناکه این حال امروز دانستم . امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی چه کردی ؟ گفت هر دو را از دیوان دور کردمی که دبیرخائن بکار نیاید . امیر بخندید و گفت این حدیث بر ایشان پدید نباید کرد که غمناك شوند ، وزو کریم تر ورحیم تر کس ندیده بودم . وگفت که ما آنچه باید بفرمائیم ، عبیدالله چه شغل داشت ؟ گفت صاحب بریدی سرخس ، و بوالفتح صاحب بریدی تخارستان ، گفت باز گرد. بونصر باز گشت، ودیگر روز چون امیر بارداد همگان ایستاده بودیم امیر آواز داد عبیدالله ازصف پیش آمد، امیر گفت بدیوان رسالت می باشی ؟ گفت میباشم گفت چه شغل داشتی بروزگار پدرم ؟ گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتوارزانی داشتیم ، اما باید که بدیوان ننشینی که آنجاقوم انبوه است، وجد وپدر ترا آن خدمت بوده است. وتو پیش ما بکاری ، باندیمان پیش باید آمد ، تاچون وقت باشد ترا نشانده آید عبیدالله زمین بوسه داد و بصف باز رفت . . . پس ابوالفتح حاتمی را آواز داد ، پیش آمد ، امیر گفت مشرفی میباید بلخ و تخارستان را وافی وکافی ، و ترا اختیار کرده ایم و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید . وی نیز زمین بوسه داد و بصف باز شد . پس بونصر را گفت دومنشور باید نبشت این دوتن را تا توقیع کنیم . گفت نیك آمد . و بار بگسست ، و بدیوان باز آمد استادم ، و دومنشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت ، و هردو از دیوان برفتند وکس ندانست که حال چیست ومن که بوالفضلم از استادم شنودم . . . از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل درسر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه آلتونتاش راست نیست واورا بشبورقان فرو می بایست گرفت چون برفت تیر از دست بدر رفت وگردنان چون علی قریب و اریارق و غازی همه برافتادند خوارزمشاه آلتونتاش مانده است که حشمت و آلت و لشکری بسیار دارد ، اگر اورا برانداخته آید ومعتمدی ازجهت خداوند آنجا نشانده آید پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکر بسیار برافزاید . امیر گفت تدبیر چیست ؟ که آنجا لشکری و سالاری محتشم باید تا این کارها بکند ، بوسهل گفت سخت آسان است اگر این کار پنهان ماند ، خداوند بخط خویش سوی قائد منجوق که مهتر لشکر کجاتست و حضرتی وبخوارزم میباشد وبخون خوارزمشاه تشنه است ملطفهٔ نویسد تاوی تدبیر کشتن وفروگرفتن او کند ، وآنجا قریب سه هزار سوار حشم است پیداست که خوارزمشاه و حشم وی چند باشند آسان وی را برتوان انداخت ، و چون ملطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران وجزآن برآن واقف نگردد . امیر گفت سخت صواب است ، عارض توئی نام هریك نسخت کن. همچنان کرد و سلطان بخط خویش ملطفه نبشت و نام هریك از حشم داران ببرد برمحل ، و بوسهل اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دست بشود . خواجه بونصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس آن سر بگفت ، عبدوس در مجلس شراب بابوالفتح حاتمی که صاحب سروی بود بگفت ، ومیان عبدوس وبوسهل دشمنانگی جانی بود، وگفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد ، بوالفتح حاتمی دیگر روز بابومحمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزی نیکو بستد . مسعدی در وقت بمعمائی که نهاده بود با خواجه احمد عبدالصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود ونامه ها میگرفتند و احتیاط بجا میآوردند ، معمای مسعدی باز آوردند ، سلطان بخواجه بزرگ پیغام داد که وکیل درخوارزمشاه را معماچرا باید نهاد ونبشت باید که احتیاط کنی و بپرسی مسعدی را بخواندند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند . او گفت من وکیل در محتشمی ام و اجری و مشاهره و صلت گران دارم وبرآن سوگند مغلظ داده اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود بازنمایم ، و خداوند داند که از من فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم . گفتند این مهم چیست ؟ جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم ، گفتند ناچار بباید گفت ، که برای حشمت خواجه تواین پرسش براین جمله است والا بنوعی دیگر پرسیدندی ، گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان ، باز نمودند و امان ستدند از سلطان ، آن

حال باز گفت که از ابوالفتح حاتمی شنوده بودم واو ازعبدوس خواجه چون برآن‌حال واقف گشت فراشد وروی بمن کرد و گفت بینی‌چه میکنند ؟ پس مسعدی را گفت پیش از این چیزی نبشتهٔ ؟ گفت نوشته ام واین استظهار آنرا فرستادم . خواجه گفت ناچار چون‌وکیل درمحتشمی‌است‌واجری ومشاهره وصلت دارد وسوگندان مغلظه خورده اورا چاره نبوده‌است امابوالفتح حاتمی‌را مالشی باید دادکه دروغی‌گفته است ، وپوشیده مرا (۱) گفت : سلطان‌را بگوی راز برعبدوس وبوسهل زوزنی پیدا نبایدکرد تاچه شود ، ومسعدی راگفته آمدتاهم اکنون معمانامهٔ نویسدباقاصدی‌از آن‌خویش ویکی‌باسکدار که آنچه پیش‌از این نوشته شده بود باطل بوده است ، که صلاح امروز جز این نیست تافردا بگوییم که آن نامه‌آنجا رسد چه رود وچه‌کنند وچه بینیم و سلطان ازاین حدیث بازایستد وحاتمی‌را فدای این کار کند هر چنداین حال پوشیده نماند وسخت بزرگ خللی افتد . من رفتم وپیغام خواجه بازگفتم چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت و من نشستم پس روی بمن کرد و گفت هرچه دراین باب صلاح است بباید گفت که بوالفتح حاتمی‌این دروغ‌گفته است ومیان بوسهل وعبدوس بداست و این سك چنین تضریبی کرده است و از این گونه تلبیسی ساخته ، بازآمدم وآنچه رفته بود باز راندم باخواجه ، مسعدی را خواجه دل گرم کرد وچنانکه من‌نسخت کردم دراین باب دو نامه معما نبشت یکی بدست قاصد ویکی بردست سوار سلطان که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی‌بوده است که‌بوالفتح میان دومهتر ساخت‌که بایکدیگر بد بودند وبدین سبب حاتمی مالش یافت بدانچه‌کرده ومسعدی‌رابازگردانیدو بوالفتح‌را پانصدچوب بزدندواشراف بلخ‌که بدوداده بودندبازستدند چون مسعدی برفت خواجه بامن خالی‌کرد وگفت دیدی که چه کردند که عالمی را بشورانیدند . . . طرفه تر آنستکه من‌خود از چنین کارها سخت دورم چنین که بینی و آلتونتاش این همه در گردن من کند نزدیك امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من ، خداوند اگر بیند بنده را آگاه کند تاچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود . برفتم وبگفتم امیر سخت تافته بود ، گفت« نرفته است از این باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار با ما میگفت که آلتونتاش رایگان از دست بشد بشبورقان من بانگی بروی زدم ، عبدوس بشده است و باحاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل ازفساد فرو نخواهد ایستاد ، حاتمی ازآن بازاری ساخته است تاسزای خویش بدید ومالش‌یافت » گفتم این‌سلیم است زندگانی خداوند درازبادا‌این‌باب درتوان یافت اگر چیزی دیگر نرفته است و بیامدم وباخواجه بازگفتم ، گفت « یابونصررفته است و نهان رفته است ، برماپوشیده کردند و بینی که از زیر این چه بیرون آید » و بازگشتم .

پس از آن نماز دیگری پیش امیر نشسته بودم که اسکدار خوارزم را بدیوان‌آورده بودند حلقه برافکنده وبر در زده دیوانیان دانسته‌بودندکه هراسکداری که چنان رسد سخت مهم باشد آنرا بیاورد و بستدم و بگشادم نامهٔ صاحب برید بود برادر بوالفتح حاتمی بامیر دادم بستد و بخواند و نیك از جای بشد دانستم که مهمی افتاده است . امیرگفت بودنی بود ، اکنون تدبیرچیست گفت بعاجل الحال جواب نامه صاحب برید باز باید نبشت و این کار قائد را عظمی نباید نهاد و البته سوی آلتونتاش چیزی نباید نبشت تانگریم که پس از این‌چه رود اما این مقدار یاد باید کرد که قائد ابلهی کرد و حق خویشتن نگاه نداشت و قضاء ایزدی باآن یارشد . . . و بهمه حالها در این روزها نامه صاحب برید رسد پوشیده ، اگر تواند فرستاد وراهها فرونگرفته‌باشند و حال را بشرح باز نموده باشد آنگاه برحسب آنچه خوانیم تدبیر دیگر میسازیم و برادر این بوالفتح حاتمی است آنجا نایب برید ، بوالفتح‌این‌تقریب ازبهر برادر کرده باشد . امیر گفت‌همچنین‌است،که‌بوالفتح بدان‌وقت‌که‌بدیوان‌بونصر بودهرچه‌درکاربدر مارفتی بما می‌نبشتی ازبهر پدرش‌که‌بدیوان خلیفت هرات بود . من که بونصرم گفتم دریغاکه من امروز این سخن میشنوم ، امیر گفت اگربدان‌وقت می‌شنودی چه‌میکردی؟ گفتم بگفتمی تا قفاش بدریدندی و از دیوان بیرون کردندی که دبیر خائن بکار نیاید و برخاستیم وبازگشتیم و امیربوسهل عارض را بخوانده بود و بزبان بمالیده و سردکرده وگفته‌که تاکی از این تدبیرهای خطای تو ، اگر پس از این در پیش من جز درحدیث عرض سخن‌گوئی‌گویم‌گردنت بزنند و عبدوس‌را نیز خوانده و بسیار جفا گفته‌که سرماراکه باتوگفتیم آشکارا کردی و شما هیچ کس داشتن آنرا نشائید و برسد بشما خائنان آنچه مستوجب آیید . . . » و راجع بزمانی‌که حاتمی نائب هرات بود در تاریخ ابوالفضل بیهقی آمده است : و روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیك‌نماز پیشین نشسته بود در صفهٔ بزرگ کوشك نو وهرکاری رانده وپس برخاسته برخضرا شده ، استادم آغازکردکه ازدیوان بازگردد سواری دررسید از سوارانی‌که برراه غور ایستانیده بودند و اسکداری داشت حلقه‌ها برافکنده و بردر زده بخط بوالفتح حاتمی نایب برید هرات ، استادم آن را بستد و بگشاد یك خریطه‌هم بردر زده و از نامه فصلی دو بخواند و از حال بشد پس نامه درنوشت و گفت تا در خریطه‌کردند ومهر اسکدار نهادند و بومنصور دیوان بان را بخواند و پیغام فرستاد و وی برفت واستادم سخت غمناك و اندیشمند شد چنانکه همه دبیران‌را مقرر گشت‌که حادثهٔ سخت بزرگ افتاد وبومنصور دیوان‌بان باز آمد بی‌نامه وگفت می‌بخواند ، استادم برفت و نزدیك امیر بماند تانمازدیگرپس بدیوان آمدو آن ملطفه‌بوالفتح حاتمی‌نایب بریدمرادادوگفت مهرکن‌ودرخزانه حجت نه ووی بازگشت و دبیران نیز . . . » ودرجای‌دیگر بیهقی گوید: « واین بوطلحه‌چون‌حاجب‌سباشی‌راترکمانان بزدند آنگاه بهرات آمدند باستقبال‌ایشان رفته بود و میزبانی داده و نزل ، و سبب کشته شدن او این بود . وبوالفتح حاتمی‌را نایب برید هرات بنیابت استادم بونصرهم بگرفتند و او نیز پیش این قوم شده بود، و استادم البته سخن نگفت‌که روی آن نبود دراین‌وقت ، و اورا بابوعلی شادان طوسی کدخدای شحنهٔ خراسان بنشاندند و سوی قلعه برکژ (؟) بردند بحدود پرشور وآنجا بازداشتند.» رجوع بتاریخ بیهقی‌چاپ‌آقای دکترفیاض صفحات ۱۴۵ و ۱۴۶ و ۳۱۷ و ۳۱۸ و ۳۲۰ و ۳۲۲ و ۵۴۳ و ۵۸۹ شود .

حاتمی . [تِ] (ع اِخ) محمد ابن حسن‌البغدادی مکنی بابی‌عبدالله . ازمشاهیر علما و ادباء عصر خویش است او در بغداد بتدریس‌وافاده اشتغال داشت ودرسنهٔ ۳۸۸ درگذشت و آنگاه که وی صحبت شاعر مشهور متنبی را دریافت‌چون‌متنبی‌چنانکه باید حرمت اونداشت حاتمی از کبر ونخوت وی برنجید و رسالهٔ در عیوب ونقائص وی بنگاشت. حاتمی را ، در ادب و شعر ولغت تالیفات بسیاراست که‌یاقوت آنهارا ذکرکرده است رجوع بتاریخ بغداد ، ج ۲ ص ۲۱۴ و به‌انساب سمعانی، ورق ۱۴۸ و بمعجم الادبا طبع مرگلیوث، ج ۶ ازص ۵۰۱ تاص ۵۱۸ و به محمدابن‌الحسن شود . ونیز اورا کتابی‌است بنام‌حلیة‌الادب‌دردومجلد.صاحب‌کشف‌الظنون کتابی را بنام‌کتاب‌الخالی والعاطل بحاتمی نامی نسبت‌میکند و محتمل است از صاحب این ترجمه باشد والله اعلم .

(۱) یعنی مراکه بونصرم .

حاتمی . [تِ] (ع اِ خ) محمد ابن الحسین . ثعالبی دریتیمة گوید او پسر ابوعلی شاعر کاتب است و بلاغت نثر را با براعت نظم جمع کرده ودر وقعة الادهم اورا رسالهٔ معروف است و از وی دو بیت نقل میکند :

لی حبیبٌ لو قیل لی ماتمنی
ما تعدیتهُ و لو بالمنونِ
اشتهی آن اُحل فی کل جسم
فاراه بلحظ کل العیون .

و او بزمان القادر بالله عباسی میزیست و پسر وی نیز شاعر بوده است وثعالبی منتخبی از قصیدهٔ وی در مدح خلیفه القادر بالله و قطعهٔ درمدح امیرشمس المعالی ودوسه قصیده دیگر دریتیمة آورده‌است. رجوع به‌جزء ثانی یتیمة الدهرچاپ دمشق صفحهٔ ۲۷۳ شود .

حاتمی . [تِ] (اِ خ) هروی . عبد۔ الکریم ابن احمد مکنی بابوالفتح (الامیر) محمد عوفی در لباب الالباب گوید : حاتمی که حاتم عهد و حامی ارباب جهد بود بر عوام ولایت هرات راعی و ارباب فضل و هنر را مراعی افضل کتاب عهد و اکمل ارباب فضل بود ، خطی چون در مکنون و نظمی چون زر موزون و او فارس هردو میدان و والی هردو بیان بود اشعار صاحب در مقابلهٔ اشعار تازی او بازی بودی وصابی در حضرت او بوقت اظهار آثار دانش‌صبی نمودی و این دو بیت تازی در صفت خمر گفته است :

اَما تری الخمرَ مثل الشمس فی‌قدح
کالبدر فوق ید کألغیثِ اذصابت
فالکاس کافورة لکنها جمدَت
والخمرُ یاقوتة لکنها ذابت .

و از قصیدهٔ ربیعی که در وصف آثارطبیعی گفته است این‌ابیات برخاطر بود نوشته‌آمد:

آمد بهار خرم و فرخنده روز گار
وا راست مشکبار جهان را بهشت وار
باران بهمنی همه یاقوت گشت و در
و آذار ابر گشت همه درآبدار
صحرا زلاله‌وگل زرد و سپید وسرخ
گوئی بر آب عکس‌ستاره است بیشمار
صُلصل بغلغل اندر با بلبل از نشاط
قمری سرود گوی شده برسرچنار
من یار فاخته شده اندر فراق دوست
او نزد یار خویش و مرا هجر یار یار .

حاتمیه . [تِ ی یَ] (ع اِ خ) نام قریهٔ ونخلستانی از آن آل ابی حفصه بیمامه. (معجم البلدان) .

حاتن . [تِ] (ع) نعت فاعلی از حتن . روزی حاتن ، روز برابر درگرما از صبح تاشام . || سخت .

حاتی . (ع) نعت فاعلی ازحتی . || بسیارشرب. منتهی‌الارب .

حاتیمور . (امیر...) (اِ خ) یکی از امراء الجایتو سلطان انگاه که مردم فومن و رشت و تولیم با یکدیگر متفق گشتند و در مقابل لشکر مغول پایداری کردند واین خبر به‌الجایتو رسید وسخت خشمگین گردید ، او را باچند تن از مردان کاردیده بدان دیار فرستاد . حافظ ابرو در ذیل جامع التواریخ رشیدی ، گوید : « و چون صورت واقعه بعرض رسانید پادشاه را از غیرت آتش غضب شعله زدن گرفت امیر حسین و امیر سیونج را با لشکرها مقرر فرمودند تا امیرحاتیمور وباقی‌امرا چند مرد کار دیده سپاهی متوجه فومن و تولیم و رشت شوندوبموجب فرمان متوجه آن دیار شدند . . . » رجوع به ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۷ شود .

حاث‌باث . [ثِ] (ع) از اتباع . ترکهم حاث باث ، گذاشت ایشان را پراکنده و متفرق . حوث بوث . حوثاً بوثاً . رجوع به حوث وبوث شود .

حاثر . [ثِ] (ع) نعت فاعلی ازحثر.

حاثم . [ثِ] (ع اِ خ) ابن مرید . رجوع به جاثم ابن‌مرید باجیم معجمه شود .

حاثیاء . (ع اِ) یکی از سوراخهای نهانی موش دشتی یاخاك سوراخ آن .

حاج . (ایل . . .) (اِ خ) نام یکی‌از ایلهای کرمانشاهان است وحسین خان‌زنگنهٔ حاج از این ایل بود و پس از قتل نادرکه هرکس ، درهرگوشهٔ سربطغیان برمیداشت حسین خان هم از ایل حاج ، جوانان کاری انتخاب کرد و سر بشورش برداشت. ابوالحسن ابن محمد امین گلستانه در مجمل التواریخ آرد که : « و در کرمانشاهان حسین خان زنگنهٔ حاج که در ایام نادرشاه چاوش باشی ملتزم رکاب بود و حضرت نادری بسبب اسناد خیانتی که‌بدو داده بودند هردوچشم‌اورا ازحدقه برآورده مطلق العنان کرده بود در آن وقت در کرمانشاهان پابدامن قناعت پیچیده‌درگوشهٔ منزوی بود از شنیدن قتل نادری سر از جیب تفرعن برآورده‌بعد ازافسوس وتأسف بیی چشمی در حالت کوری بنای شورش و فساد گذاشته از ایل حاج جوانان کاری انتخاب نموده و ازسایر ایلات زنگنه وفرقه ازوند ایلجاری نموده قریب چهارده پانزده هزار سوار وپیاده فراهم‌آورده بحکمرانی مشغول ... ودرآخر بتدبیرسلیم خان سردار کشته شد. » رجوع بمجمل‌التواریخ گلستانه ص ۱۲٤ و ص ۱۲۹ شود .

حاج . (اِ) صاحب تحفه گوید حاج را بفارسی اشترخار وبترکی دَوَه تیکانی (۱) نامند گیاهی‌است که ترنجبین(۲) براومنعقد می گردد . گرم وبسیارخشك ورادع وجالی و مفتح و تریاق سموم . وشرب و بخور او و ضماد او رافع بواسیر و طلای عصاره و سوختهٔ اوجهت قروح ساعیة بی‌عدیل ومضر گُرده و مصلحش کتیرا و بداش حند قوقا وروغن او که ازآب تازهٔ او ترتیب دهند جهت مفاصل و جمیع علل‌بارده بغایت مؤثر و اکتحال عصیر اوجهت بیاض خفیف چشم و قطور سه قطرهٔ او در بینی و بعد ازآن استنشاق روغن بنفشه رافع صداع مزمن و مجرب دانسته‌اند و شکوفهٔ او جهت بواسیر نافع است . و صاحب اختیارات آرد : حاج خاریست که ترنجبین از وی حاصل میشود و نبات کشوث بروی‌پیچیده شود وبشیرازی خار ارو (؟) خوانند عصارهٔ وی چون در چشم کشند سپیدی ببرد وتاریکی‌زائل‌کند وگل وی جهت بواسیر بغایت سودمند بود انتهی. صاحب بحرالجواهر وهم داودضریر انطاکی عاقول را ردیف حاج گفته‌اند . و درمعالجات‌امروزی‌مَنّ آنرا که‌ترنجبین‌است در منضجات برای شیرینی آن وهم تلیین‌و دربعض مُسهلات چون فلوس‌ومانندآن‌چون ممدی‌افزایند . واشترغازوخلنج وانوبرخیس وشسن را نیزاهل‌لغت‌مرادف‌حاج‌آورده‌اند. که نامهای دیگرخارمن‌ترنجبین‌است. ومنّ بنی اسرائیل درتیه نیز همانست . خارارو . ترنجبین. ترانگبین. عاقول . انوبرخیس . علف‌ترنجبین. تلنگبین.خارترنجبین. شسن. (۳). ابن البیطار گوید اینکه رازی درالحاوی گویدحاج‌اریقی باشد، غلط‌است . اریقی خلنج است .

حاج . [ج ج] (ع) نعت فاعلی از حجّ. حج‌کرده . حج گذار . حج گذاشته . حج کننده. حاجی . ج ، حجاج . حجیج . حُجّ. حاجّ . ویهودایران بتازگی زائرین بیت‌المقدس را حاجی‌نامند .

حاج . [ج ج] . (ع) آهنگ‌کردن . آهنگ طواف کعبه کردن بنیت عبادت معروف. حج کردن . اقرب‌الموارد .

حاج . [ج ج] (ع) جمع حاج : « خلیفه آل بویه را فرمان داد از دارخلافت تاراه حاج‌آبادان کردند ومانعی‌نمانده است تا از حضرت مسعودی سالاری محتشم نامزدشود وحاج خراسان و ماوراءالنهر بیایند مثالها رفت بخراسان بتعجیل‌ساخته شدن‌مردمانیکه

---

(۱) Alhagi ou Alhage. (hedysarum alhagi (hedysarom alhagi) Alhagi Maurorum

(۲) Manne Alhagi .

(۳) ظاهراً « خلبخ » .

آرزومند خانهٔ خدای عز وجل بودند خواجه علی میکائیل را نامزد کردند بر سالاری حاج . . . » . ابوالفضل بیهقی

حاج آباد . (اِ خ) نام محلی کنار راه لاهیجان به رشت میان لاهیجان وسرخاب ، در (۵۵۴۰۰) گزی تهران .

حاج آقا . محلی در مشرق بستان آباد .

حاج احمد خلیفه . (اِ خ) اوراست روضة التوحید ، منظومهٔ ترکی . رجوع بکشف الظنون ج ۱ ص ۵۸۳ شود .

حاجات . جمع حاجت . قاضی الحاجات . بر آورندهٔ نیازها ، یکی از اسماء صفات باری عزاسمه : « گفت (دمنه) بردرگاه ملك مقیم شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و مقصد امید ساخته . » رجوع به عسرت شود .

حاجب . [جِ] (ع اِ) آبرو . برو . استخوان ابرو مع گوشت و موی . موی ابرو . وهما حاجبان . ج ، حواجب . « قوس حاجب » خم ابرو ، کمان ابرو . (منتهی الارب). || وقوس حاجب ابن زرارة که بدان مثل زنند . (رجوع بحاجب ابن زراره شود) || بازدارنده . حاجز . مانع . پوشندهٔ چیزی. || پرده‌دار آنکه مردمان را باز دارد از درآمدن . چوبدار . خرم باش . دربان . حداد . سادن . بواب . قاپوچی. آذن ، (۱) ج ، حَجَبه . حُجّاب .

مرحاجب شاه و شاه را نیکوخواه .
(منوچهری) .

که مرا داد راز دار خدای
حاجب کردگار بنده نواز .
ناصرخسرو .

ندیم و حاجب و جاندار و دستور
همه رفتند و خسرو ماند وشاپور .
نظامی .

حاجب درگاه تو منع نداند که چیست
هر که رود گو برو هر که رسد گو بیا .
فیضی .

این کلمه درتاریخ ابوالفضل بیهقی مکرر آمده‌است : وکارها همه برغازی حاجب میرفت . . . این قراتکین نخست غلامی بود امیر را بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد . . . در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود ... باحاجب نوبت شغلی داشت . . . و حاجب پنداشت که هریکی را بیستگان چوب فرموده است ، یکی را بیرون خانه فرو گرفتند و چون سه چوب بر آن بزدند بانگ برآورد . امیر گفت هریکی را یکی چوب فرموده بودیم وآن نیز بخشیدیم . و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمر بند در پیش و غلامی سی در قفا . . . حسن سهل بابزرگی که او را بود در روزگار خویش مرآشناس را پیاده شد حاجبش او را دید که میرفت . . . وژ کیدن و گفتار آن قوم بحاجب میرسانیدند و او میخندیدی و ازآن باك نداشتی . . . حسن بدید گریستن حاجب را و چیزی نگفت ، چون بخانه بازآمد حاجب را گفت چرا می گریستی ؟ . . . و غلامی را ازآن خواجه احمد حسن بحاجبی نامزد کردند باقبای رنگین که حاجب خواجگان را در برسیاه رسم نباشد . . . خواجه احمد حسن و دو حاجب دیگر باوی بودند . . . بوسهل زمین بوسه داد وبرفت او را دو حاجب . . . بجامه خانه بردند . . . حاجب بازگشت و امیر بونصر مشکان را بخواند . . . معتصم گفت حاجبی رابخوانید بخواندند بیامدگفت بخانهٔ افشین‌رو بامرکب خاص ما وبودلف وبسرای بوعبدالله بازبر... که رسول میآید بدین خدمت ، سبکتکین پیش تارسول و نامه رسید بوعلی وایلمنگو را باحاجبی ازآن خویش بغزنی فرستاد... چون قصد ری کرد و بگرگان رسید و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد . . . القبض علی اریارق الحاجب . . . وحاجبش‌را [اریارق] التون‌تکین‌امیرك‌تکین باخود یار کرد . . . چون اریارق را بستند و غلامان و حاجبش باحاشیتش در بشوریدند . . . سوی حاجبش پیغامی ودلگرمی سخت‌نیکو بود . . . چون عبدوس این پیغام بگذارد آبی برآتش آمد وحاجب و غلامانش‌زمین بوسه دادند این فتنه در وقت بنشست . . . و سه ازآن حاجب جامه دار یارقتغمش . . . ودر نهان حاجبش‌را طغرل‌که ویرا عزیزتر از فرزند داشتی بفریفتند بفرمان سلطان ... یوسف بسیار شادی کرد و بسیار بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام‌را بر کشید و حاجب او شد . . . خواجه‌براثر وی پیغام داد برزبان حاجب خود که فرمان عالی چنانست‌که فرزندتوپسرت‌اینجاماند... حاجب را حقی‌نیکو گذارد وباز گرداند... حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی و قودقش‌را که این‌شغل بدیشان مفوض‌بودی بخواند ... هردوحاجب خویش راآلتونتاش و اسفتکین بحراست خزائن زر و سیم و دیگررغائب باز داشت . . . چند حاجب و سرهنگان این پادشاه باخیلها . . . و مقام پیلبانان مردی بود چون حاجب بوالنصر و پس از این هرروزی کوتوالی قلعهٔ غزنی شغلی بانام که برسم وی است حاجبی ازآن وی بنام قتلغ تکین آن را راست میدارد . چنانکه اینك در باب حاجب ساخته است ... رای نیکو را در باب‌حاجب‌که مرمارا بمنزلهٔ پدر است و عم تباه گردانید . . . شك‌نیست که معتمدان حاجب این حال تقریر کرده باشند . . . اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب راستی ، ولدی‌ومعتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم . . . اگرتااین غایت‌نواختی بواجبی‌ازمجلس بحاجب نرسیده است‌اکنون پیوسته بخواهد بود . . . حاجب بوالنصر بازوی‌رسول گرفت ویرا ازمیان صفه‌نزدیك تخت آورد و بنشاند . . . روزی سخت باشکوه بود و حاجبی چند . . . بلکاتکین حاجبی‌را اشارت کرد . . حاجب بلکاتکین از وی بستد و حاجب بونصر را داد تاپیش امیر بنهاد . . . و حاجب بلکاتگین بازوی وی بگرفت ونزدیك‌تخت بنشاند . . . امیر گفت مظفر را چرا کشتید گفتند فرمان خداوندرسیدبزبان‌حاجبی... || نوعی ازردیف است که قبل از قافیه واقع شود یامیان‌هر دو قافیه و هرمصرعه بیت ذوقافیتین حائل گردد . (غیاث) حاجب و محجوب را در لغت قبل باصطلاح شرع شناختی(۲) . امادر نزد شعرا ، در منتخب تکمیل الصناعه آید که : حاجب عبارتست ازکلمهٔ یا بیشتر که مستعمل باشد در لفظ و قبل از قافیه اصلی بیك معنی تکرار یابد . و یاچیزی که در حکم این مستعمل باشد . مثال اول لفظ « از یار » در این بیت :

هرچند رسد هرنفس از یارغمی
باید نشود رنجه دل از یاردمی .

مثال دوم لفظ « در » در این بیت :

زده عشق تو آتشم درجان
سوخت جانم بوصل کن‌درمان .

و اگر حاجب درمیان دو قافیه واقع شود الطف آید مثاله . بیت :

ای شاه زمین برآسمان داری تخت
سست است عدو تاتو کمان داری سخت .

و شعری که مشتمل باشد برحاجب آن را محجوب ورعایت تکرار حاجب واجب نیست بلکه مستحسن است . و حاجب در ردیف از مخترعات شعرای‌عجم است ونزد فصحای عرب معتبر نیست . ودر مجمع الصنایع آرد: که بعضی حاجب‌را بمعنی‌ردیف و محجوب را بمعنی مردف (بتشدیددال) اطلاق کنند . || اول خورشید . (مهذب‌الاسماء) . کرانهٔ آفتاب‌که نخست برمی آید (منتهی الارب) . تیغ خور . || کرانهٔ هرچیز(منتهی الارب) .

حاجب . [جِ] (ع اِ خ) مولای زید ابن ثابت است . ابن ابی حاتم ؟ بنقل از پدر خود گوید که حاجب معروف‌نیست

(۱) Chambellan .

(۲) رجوع به حجب شود .

وحدیثی را که در باب فضل قباء آرد یعقوب ابن محمد زهری از اسحق ابن ابراهیم ابن نسطاس از نوح ، نقل کند. رجوع به ص ۱۴۷ ج ۲ ، لسان المیزان عسقلانی، چاپ حیدرآباد شود .

حاجب . [ج ِ] (اِ خ) التونتاش خوارزمشاه . رجوع به آلتونتاش شود

حاج بابا . (اِ خ) ابن حاج ابراهیم ابن عبدالکریم . اوراست : خلاصة الاعراب

حاج بابای طوسی . اوراست : شرح عوامل (عوامل المائة) شیخ عبدالقاهر جرجانی (متوفی بسال ۴۷۱) و اعراب کافیهٔ ابن الحاجب (متوفی در سال ۶۴۶)

حاجب . [ج ِ] (ع اِ خ) ابن احمد طوسی مکنی به ابی محمد او ازمحمدابن رافع و ذهلی و محمد ابن حماد ابیوردی و از او ابن منده وقاضی ابی بکر حیری روایت کنند. مسعود ابن علی سجزی گوید که ازحاکم دربارهٔ حاجب سؤال کردم اوگفت وی هرگز حدیثی نشنوده است لکن اورا عمی بود که اوسماع حدیث کرده است پس از آن بلاذری نزد وی شد وگفت آیا تو باعم خویش در مجلس حدیث حاضر میآمدی گفت آری و اوعمری طویل یافت و درسال ۳۳۶ فجاءة درگذشت. رجوع به لسان المیزان عسقلانی حیدرآباد ، ج۲ ص۱۴۶ شود .

حاجب . [ج ِ] (ع اِ خ) ابن خلف. محدث است و حافظ جمال الدین ابی الفرج عبدالرحمن ابن الجوزی از او روایت کند که گفت عمرابن العزیز را آنگاه که بخلافت رسیده بود برمنبر دیدم که مردم را خطبه میکرد ودر خطبهٔ خود میگفت : « الا ان ماسن رسول الله صلی الله علیه وسلم وصاحباه فهو دین نأخذ به وننتهی الیه وماسن سواهم فانّا نرجئه » . رجوع به سیرهٔ عمر ابن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۳۱ هـ . ق . شود .

حاجب . [ج ِ] (ع اِ خ) ابن دینار ، معروف به حاجب الفیل . از قبیلهٔ بنومازن ابن عمرو ابن تمیم است . وی شاهد « یوم السلی » بود ، در این جنگ که میان بنی مازن وبنی یشکر برپا شد ، زاهر ابن عبدالله ابن مالک، تیم ابن ثعلبهٔ یشکری را بکشت وگفت،

لله تیمٌ ایُ رمح طراد
لاقی الحمام وای نصل جلاد
ومحشٌ حرب مقدم متعرضٌ
للموت غیر معرّد حیاد .

و حاجب گفت ،

سلی یشکراً عنی وابناءوائل
لهازمها طراً وجمع الاراقم
الم تعلمی انا اذاالحرب شمرت
سمام علی اعدائنا فی الحلاقم
عتاة قراة فی الشتاء مساعر
حماةٌ کماةٌ کاللیوث الضراغم
بأیدیهم سمر من الخط لدنة
وبیض تجلی عن فراخ الجماجم
اولئك قوم ان فخرت بعزهم
فخرت بعزفی اللهی والغلاصم
هُم انزلوا یوم السلی عزیزها
بسمر العوالی والسیوف الصوارم .

رجوع بـه عقدالفرید تصحیح محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۹۴ و ج ۶ ص ۶۰ شود .

حاجب . [ج ِ] (ع اِ خ) ابن زرارة ابن عدس (۱) ابن زید (۲) ابن عبدالله ابن دارم الدارمی التمیمی . یکی از بزرگان و از پانزده تن حکام عرب است بجاهلیت . او رئیس قبیلهٔ تمیم بود ، در زمان انوشیروان وچون انوشیروان قبیلهٔ تمیم را از ریف عراق منع کرد حاجب بخدمت او رسید و کمان خود را به پذرفتاری همهٔ عرب ، نزد انوشیروان . بگروگان گذاشت وازعهدهٔ عهد برآمد . ابن عبدربه در کتاب الجمانة ، فی الوفود، عقدالفرید گوید : « العتبی عن ابیه : ان حاجب ابن زرارة و فدعلی کسری لما منع تمیماً من ریف العراق ، فاستاذن علیه ، فأوصل الیه فقال : اسیدالعرب انت ؟ قال : لا . قال : فسید مضر ؟ قال : لا. قال فسید بنی ابیك انت ؟ قال : لا . ثم اذن له فدخل علیه قال من انت ؟ قال سیدالعرب ! قال : الیس قد اوصلت الیك : آسیدالعرب انت ؟ فقلت : لا حتی اقتصرت بك علی بنی ابیك، فقلت لا... ؟ قال له : ایها الملك لم اکن کذلك حتی دخلت علیك فلما دخلت علیك صرت سیدالعرب. قال کسری: زه ! املئوافاه درا ! ثم قال : انکم معشرالعرب غدر حرصاء علی الفساد، فان اذنت لکم افسدتم البلاد، واغرتم علی العباد ، وآذیتمونی . قال حاجب : فانی ضامن للملك ان لایفعلوا قال : فمن لی بان تفی انت ؟ قال : ارهنك قوسی ! فلماجاء بها ضحك من حوله و قالوا : لهذه العصا یفی ! قال کسری ماکان لیسلمها لشیءٍ ابدا . فقبضها منه ، واذن لهم ان یدخلوا الریف» و این کمان حاجب در عرب مثل شد چنانکه بوتمام گوید :

اذا افتخرت یوما تمیم بقوسها
حفاظاً علی ماوطدت من مناسب
فانتم بذی قار امالت سیوفکم
عروش الذین استرهنواقوس حاجب .

وچون حاجب فرمان یافت ، پسروی عطارد بخدمت انوشیروان شتافت و ردّ کمان پدر درخواست کسری او را گفت : تو آنرا بگرو ننهادهٔ. عطارد گفت چنین است. کسری گفت آنکس راکه کمان بگرو داد چه شد ؟ عطارد گفت وی پدرمن بود وبمرد. قوم وی باوی درو عدهٔ که کردوفاکردندواو نسبت بخداوند وفاورزید . کسری کمان بدوبازدادواوراخلعت فرمودو چون عطارد بخدمت پیغمبر رسید و اسلام آورداین کمان را بحضرت اواهداء کرد وپیغمبر صلی الله علیه وآله قبول نفرمود، سپس آنرا بمردی یهودی به چهارهزاردرهم بفروخت.

حاجب ابن زراره بوفا معروف است . گویند روزی فرزدق برسلیمان ابن عبدالملك درآمد، سلیمان چنان نمود که اورانمی شناسد وروی درهم کشیدوگفت: نام تو چیست؟ فرزدق گفت: یا امیرالمؤمنین مرانشناسی؟ سلیمان گفت ، نی،فرزدق گفت: انامن قوم منهم اوفی العرب واسودالعرب ، واجودالعرب، واحلم العرب، وافرس العرب، واشعر العرب ! سلیمان گفت: « والله لتبینن ماقلت اولاوجعن ظهرك ولاهدمن دارك!فرزدق گفت:نعم یاامیرالمؤمنین ؛ « اما اوفی العرب فحاجب ابن زرارة الذی رهن قوسه عن جمیع العرب فوفی بها ، . . . » .

وآنگاه که نعمان ابن منذر گروهی ازبزرگان عرب را بخدمت نوشیروان فرستاد که هریك در مفاخر عرب چیزی گویند حاجب در زمرهٔ آنان بود و صاحب عقد الفرید گفتار وی را در حضرت کسری چنین آرد : « ثم قام حاجب ابن زرارة التمیمی و قال : وری زندك ، وعلت یدُك ، وهیب سلطانك ، ان العرب امة قدغلظت اکبادها، واستحصدت مرتها ، ومنعت درتها ، وهی لك وامقة ما تالفتها ، مسترسلة مالاینتها ، سامعة ما سامحتها، وهی العلقم مرارة، وهی الصاب غضاضة، والعسل حلاوة ، والماء الزلال سلاسة ؛ نحن وفودها الیك ، والسنتها لدیك، ذمتنامحفوظة، واحسابنا ممنوعة وعشائر نا فینا سامعة مطیعة، ان نؤب لك حامدین خیراً فلك بذلك عموم محمدتها ، وان نذم لم نخصّ بالذمّ دونها ، قال کسری : یا حاجب ما اشبه حجر التلال بالوان صخرها ! قال حاجب : بل زئیر الاسد بصولتها. قال کسری : وذلك . « حاجب اسلام آورد واز دست رسول مامورصدقات تمیم گردید . نام حاجب در اشعار عرب ، بخصوص فرزدق و جریر آمده است چنانکه فرزدق گوید :

ابت عامران یاخذوا من اسیرکم
مئین من الاسری لهم عند دارم .

مقصود او از « اسیر » حاجب ابن زرارة است که بنی عامر به « یوم شعب جبله » او را اسیرکردند و جریر گوید :

(۱) در قاموس الاعلام زرکلی « عدی » آمده است .
(۲) این نام در نسب حاجب ، در الاصابه مذکور ، ودر عقد الفرید نیامده است .

كانك لم تشهد لقيطا وحاجبا
وعمرو ابن عمرو اذدعايالدارم
ويوم الصفا كنتم عبيدا لعامر
وبالحزن اصبحتم عبيداللهازم.
ونيز جرير درحق بنی دارم گوید :
ويوم الشعب قدتر كوا لقيطا
كان عليه حلة ارجوان
وكُبِّل حاجب بالشام حولا
فحكم ذا الرقيبة وهوعان.
و هم خطاب به ابن لجاء گوید :
يا تيم هل لك مثل اسرة حاجب
اومثل آل عتيبة ابن شهاب.
و وفات او بسال سوم هجرت بود رجوع به صفحات ۲۵۷ و ۲۶۰ و ۲۶۳ و ۲۶۶ و ۲۶۷ ج ۱ وصفحه ٦٤ ج ۲ و صفحات ۱۲ و۲۹۸و۳۰۲ ج ۳ وصفحات ۱۱و۱۶و۸۷ ج٦ عقدالفريد تصحيح محمد سعيدالعريان ورجوع به صفحات: ۱۰۳ و ۱۲۹ و۲۰ و۳ موشح مرزبانی ورجوع بصفحهٔ ۲۸٦ ج ۱ الاصابة ورجوع به صفحهٔ ۲۰۰ ج ۱ الاعلام زر كلی شود .

حاجب . [ج ِ] (ع ا خ) ابن زید ابن تیم ابن امیة ابـن خفاف ابـن بیاضة الانصاری الاوسی البیاضی . طبری و ابن شاهین بنقل ازشیوخ خود گویند که حاجب وقعهٔ احدرا دریافته است . رجوع به ص ۲۸٦ ج۱ کتاب الاصابةطبع مصرسنهٔ ۱۳۲۳ شود.

حاجب . [ج ِ] (ع ا خ) ابن زید یا یزید انصاری اشهلی . بقولی وی از تیرهٔ ازد شنوءة است وحلیف بنی عبد الاشهل صحابیست و در وقعهٔ یمامه شهادت یافته است . وسیف او را در زمرهٔ کسانی آرد که ازبنی عبدالاشهل در وقعهٔ یمامه کشته شده اند . رجوع بـه ص ۲۸٦ ج ۱ از کتاب الاصابة شود .

حاجب.[ج ِ](ع ا خ) ابن زیدالانصاری الخزرجی، صحابیست واوبابرادرخویش حباب غزوة احد را دریافته‌اند.

حاجب.[ج ِ] ابن‌عمر.مکنی به‌ابوخشینه. تابعی است .

حاجب . [حَ جِ] (ع ا خ) ابـن مالك ابن‌ابی‌بکر ارکین فرغانی . مکنـی به ابی‌العباس ، وی‌نابینا بود و بسال ۲۹٦ باصفهان نزد بدر الحمامی شد . حاجب از محمد ابن عبدالله ابن عبدالحکم و از عباد ابن‌الولید وازاحمدابن محمدابن‌یحیی‌القطان واز عبدالصمد ابن عبدالوهاب حمصی و از احمدابن ابراهیم دورقی‌روایت‌کند وروایات او به پنج و گـاهی به شش یا هفت واسطه به پیغمبر رسد . ابومحمد عبدالله ابن محمود و احمد ابن اسحاق و عبدالله ابن محمد ابن عمرومحمد ابن عبدالرحمن ابن الفضل وعبدالله ابن محمد ابن جعفر از وی روایت کنند . وفات او در سنهٔ ۳۰٦ بدمشق بود. رجوع به ص ۳۰۲ و ص ۳۰۳ ذکر اخبار اصفهان‌ابی‌نعیم طبع لیدن‌سنهٔ ۱۹۳۱ شود .

حاجب . [ج ِ] (ع ا خ) ابن‌معاویة ابن ابی‌سفیان مکنی به ابویوسف . تابعی است .

حاجب . [ج ِ](ع ا خ) ابن‌النعمان مکنی به ابی‌الفضل. درایام خلافت‌القادربالله رایت وزارت برافراشت . رجوع به‌صفحهٔ ۸۲ دستورالوزراء شود .

حاجب . [ج ِ] (ع ا خ) ابن ولید مکنی به ابواحمد . تابعی است .

حاجب . [ج ِ] (ع ا خ) ابن‌یزید. صحابیست .

حاجب . [ج ِ](امیر)(ا خ)ابوبکر مبشر . از کسان مجدالملك بهاء الدوله علی ابن احمد جاجمی‌است. عوفی درترجمهٔ حـال مجدالملك در لباب الالباب آرد : « و هم ازاو شنیدم که خدمت‌ملك شهیدقطب‌الدنیا والدین سقی‌الله‌ثراه رانهٔ بنارسی‌که درآخر صاحب برید شده بود و بوبکر مبشر امیر حاجب هردو قاصد من بودند رباعـی گفتم والحق مطبوع است ولطیف :

رباعی

پیش کارتو ای مبارك ایام
وی مقبل‌روز گار شادی‌فرجام
میسند که رانه و مبشر باشند
کزتیغ تو صد رانه مبشرشد نام.
(لباب‌الالباب ج ۱ ص ۱۱٦) .

حاجب ازدی . [ج ِ ب] (ع ا خ) محدث . و بقول ابن عینه از سران اباضیه است و از ابی‌الشعثاء بصری وحسن وغیراز آن دو روایت کند و اسود ابن شیبان از وی روایت آرد . ابن حبان گویـد که حاجب بسیار خطا کند تا آنجاکه اگر در حدیثی‌منفردبودبدان‌احتجاج نکنند وبخاری او را در زمرهٔ ضعفاء محدثین آرد وحدیث « الحدث حدثان اشدهما حدث اللسان » را از طریق او از ابن عباس روایت کنند و ابن عینه گوید از حاجب ازدی کـه از سران اباضیه بود سماع دارم . رجوع بـه ص ۱۴٦ و ص ۱۴۷ ج ۲ لسان المیزان عسقلانی چاپ حیدرآباد شود .

حاجب . [ج] (ا خ) اصفهانـی (آقا جواد) شاعرایرانی اوبهندوستان‌شد و به حکمران ایالت (اود) یمین الدوله نواب سعادتعلی خان بهادر پیوست وپس‌از ارتقاء بمدارجی عالی درآخر ترك و تجرد گزید وکسوت درویشان پوشید ودر اصقاع هند بسیاحت پرداخت و در محلی نامعلوم در همین سیرآفاقی درگذشت و از گفتههـای اوست :

تاچرخ نالهٔ دل رنجور میرود
این تیررا ببین چقدر دور میرود .

حاجبان . [ج ِ] (اِ) جمع فارسی حاجب :

شد بجای حاجبان در پیش رفت
پیش‌آن‌مهمان غیب خویش رفت.
(مثنوی) .

این کلمه در بیهقی بسیار آمده است : « خواجه و حـاجبان سوی بلخ برفتند تا بحضرت خلافت برسیدند ببغداد ... حاجبان او را به‌پیش تخت بردند و بنشاندند و باز پس آمدند . . . حاجبان برفتند و بمیان سرای بغازی رسیدند و چند تن پیش از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده . . . بامدادان در صفهٔ بزرگ بار داد وحاجبان برسم میرفتند پیش . . . وآنچه میانه بود سیاه سالار غازی و حاجبان را بخشید . . . غلامان را بوثاق آوردند . . . و سلطان ایشان را پیش خواست و هرچه خباره تر بود بوثاق فرستاد و آنچه نبایست بحاجبان و سرائیان بخشید . . . پس امیرسعید وامیر مودود بنشستند و بنوبت حاجبان و ندیمان باایشان بخوان . . . بار بگسست خواجهٔ بزرگ‌را باز گرفت باعارض و بونصرمشکان وحاجبان بلکاتکین وبکتغدی . . . ودیگر روز که بار داد بادستار سپید و قبای سپید بود و همه اولیـا و حشم و حاجبان با سپید آمدند . . . علامت سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش . . . حاجبان نیزبازگشتند قاید بانگ براو زد ودست بقرا چولی‌کرد حـاجبان و غلامـان در وی آویختند . . . خواجه علی و حاجبان سوی بلخ فرستاد ... حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان . . . » « بشر ابن مهدی و بزمش کـه حاجبان وی بودند پیش‌پسر بگذاشت ... »(ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

حاجب بار . [ج ِ ب] (اِ) آذن. بواب (۱) . ||جبرئیل.

حاجب بدر . [ج] یکی از حاجبان سلطان‌مسعود بود . بیهقی آرد : « وحاجب بدر را بالشکری‌قوی بباد غیس‌فرستاد.» (رجوع به بدر حاجب شود) .

حاجب . [ج] (ع ا خ) بدیع ابن عبدالله ابن عبدالغفار مکنی به ابوالنجم پدر

(۱) تمام رباعی مغلوط است و بحدس هم‌درست نشد .

(۱) Chambellan .

ابوالوفاء محمد حاجب است وی صاحب ابوالحسین علوی داماد صاحب ابن عباد بود واو ببغداد و ری سفر کرد و در ری سماع حدیث کرد . وفات او در ۱۹ جمادی الاخر سنهٔ ۴۲۳ است . رجوع بورق ۱۴۸ انساب سمعانی شود .

حاجب بزرگ . [ـِ بِ بُ زُ] بار - سالار. سالار بار. چنانکه ازاسم او مشهود است بزرگترین حجاب شاهی یا امیریست و درزمان سلطان محمود ومسعود ابن محمود غزنوی حاجب بزرگ التونتاش وعلی قریب وبلکاتکین بوده‌اند و این ترکیب در بیهقی بسیار آمده است : (۱) « گفتم زندگی حاجب بزرگ دراز باد . . . از ابتدای کودکی وی تاآنگاه که بسرای البتکین افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سامانیان و کارهای درشت که بروی گذشت . ابوالفضل بیهقی . خلعتی سخت بزرگ فاخر راست کرده بود حاجب بزرگ را . ابوالفضل بیهقی . حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال دهد خلیفت را . ابوالفضل بیهقی . و من و بواحمد تکلی کدخدای حاجب بزرگ وامیرک معتمد علی و غلامان را باشکره داران گسیل کردند صید را . ابوالفضل بیهقی . حاجب بزرگ وعلی تکین گفتند تدبیر شربتی سازند . ابوالفضل بیهقی . این اعیان که بر درگاهند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگ وسالاری غلامان سرائی . . . دورنتوانند شد . ابوالفضل بیهقی . سلطان، حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت . ابوالفضل بیهقی . حاجب بزرگ را گفت : فرموده بودیم تاپیلان را برانند وبکابل آرند تاعرض کرده آید کدام وقت رسند . ابوالفضل بیهقی. امیر پس ازعرض کردن پیلان حاجب بزرگ بلکاتکین را خلعت داد . ابوالفضل بیهقی . کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند . ابوالفضل بیهقی . خالی کردند حاجب بزرگ و غلامان سرائی همگان را مثال داد و بازگشتند . ابوالفضل بیهقی . وحاجب بزرگ بلکاتکین درقفای ایشان . ابوالفضل بیهقی . نثارها آوردن گرفتند ازآن خداوندزادگان امیران فرزندان و خواجهٔ بزرگ وحاجب بزرگ عارض وبونصر مشکان وحاجب بزرگ وبکتغدی سالار حاضر بودند . ابوالفضل - بیهقی . گفتند باکالنجارخالش حاجب بزرگ منوچهرساخته بوداورازهردادند . ابوالفضل بیهقی . سپاه سالارعلی را مثال داد تابطوس رود وحاجب بزرگ بلکاتکین سوی سرخس . ابوالفضل بیهقی . وحاجب بزرگ ازنشابور برفت . ابوالفضل بیهقی . مردم آن نواحی گوش بسپاه سالار علی و حاجب بزرگ بلکاتکین دارند . ابوالفضل بیهقی . حاجب بزرگ را بخواف و باخزر و اسفید رود ، سپاه سالار را بطوس فرستاد . ابوالفضل - بیهقی . »

حاجب . [ـِ ج] بکتکین . بروزگار سلطان محمود خدمتها کرده بود و در زمان مسعود نیز ، در تکیناباد کارها بدست او رفت و حاجب و سپاه‌سالار او گردید و در سال ۴۲۶ وفات کرد . بیهقی گوید : « و روزچهارشنبهٔ ۲۶ این ماه (۲) ازبلخ نامه رسید بکشته شدن حاجب بکتکین سپاه سالار و کوتوال ولایت ترمذ وچنان‌خدمتها کرده بود بروزگار محمود بروستای نشابور و بونصر طیفور سپاه سالار شاهنشاهیان را بگرفت و بغزنین آورد و در روزگار این پادشاه به تکیناباد خدمتهای پسندیده نمود بحدیث امیرمحمد برادر سلطان مسعودچنانکه پیش از این یاد کرده‌ام . و در این وقت چنان افتاد ازقضای آمده که فوجی ترکمانان قوی بحدود ترمذ آمدند و به قبادیان بسیار فساد کردند و غارت و چهارپای راندند ، بکتکین حاجب ساخته بامردم تمام دم‌ایشان گرفت ، از پیش وی باندخود وسیله (۳) درآمدند و بکتکین بتفت میراند بحدود شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند ازچاشتگاه تابگاه دونماز وکاری رفت‌سخت بنیرو و بسیار مردم کشته شد ، بیشتر از ترکمانان وآن مخاذیل بآخر هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتکین بدم رفت خاصگانش گفتند خصمان زده وکوفته بگریختند بدم‌رفتن خطاست فرمان نبرد که اجل آمده‌بود و تنی چند از مبارزتر خصمان دریافت وباز جنگ سخت شدکه گریختگان جان رامیزدند بکتکین در سواری رسید ازایشان، خواست که او را بزند خویشتن را اززین برداشت میان زره پیش زهارش پیدا شد ترکمانی ناگاه تیری انداخت آنجا رسید او برجای بایستاد وآن درد میخورد وتیر بیرون کشید بجهد وسختی و بکس ننمود تا دشوار شد وبازگشت چون بمنزل رسید اورا ازجنیبت گشادند وازاسب‌فروگرفتند و بخوابانیدند گذشته شد ولشکر بشبورقان آمد ووی‌را دفن کردند وترکمانان چون پس‌از سه‌روز خبر این حادثه بشنیدند باز آمدند . امیر رضی‌الله عنه بدین‌خبرغمناك شد که‌بکتکین سالاری نیك بود . . . . » . رجوع بصفحات : ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۵۷۶ تاریخ بیهقی چاپ آقای دکترفیاض شود .

حاجب . [ـِ ج]بونصر . (ـِ ا خ) یکی از حجاب بزرگ سلطان مسعود است که در عهد محمود و اوائل کار مسعود کارهای خرد را عهده‌دار بود چنانکه در ماه شوال سال ۴۲۲ که سلطان مسعود ازغزنین بکابل آمد این بونصر زعامت پیلبانان داشت و در این تاریخ سمت حاجبی یافت وبدان جای رسید که زعیم‌حجاب گردید وکارهای بزرگ بدست او میرفت وتا سال ۴۵۱ بنا بگفتهٔ‌بیهقی بجای بوده‌است . بیهقی گوید : « وامیر از غزنی‌حرکت کرد روز پنجشنبهٔ نیمهٔ شوال (۴) وبکابل آمد وآنجا سه روز ببود وپیلان عرضه کردند هزارو ششصد و هفتاد نر و ماده بپسندید ، سخت فربه و آبادان بودند ومقدم پیلبانان مردی‌بودچون حاجب بوالنصر و پسران قرقمان و همه پیلبانان زیر فرمان وی . امیر بونصر را بنواخت وبسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده است و رنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی ، چنانك بیك دفعت او را هزار چوب زدند وجانب ما را در آن پرسش نگاه داشت و بحقیقت تن وجان فدای ما کرد ، وقت آمد که حق او نگاه داشته آید که چنین مرد بزعامت پیلبانان دریغ باشد باکفایت ومناصحت وسخن نیکو که داند گفت و رسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را . خواجه احمد گفت بونصر را این حق هست‌وچنین مرد در پیش تخت خداوند بباید پیغامهارا امیر فرمود تا او را بجامه‌خانه بردندوخلعت حاجبی پوشانیدند که بروزگار داشته بود، وپیش آمد باقبای سیاه وکلاه دوشاخ وکمر

(۱) Grand Chambèllan .

(۲) مقصود محرم سال ۴۲۶ است (۳) باحتمال‌قوی « میمنه » یا « میمند » معروف است که در همین محل واقع است و با نشانی اندخود و شبورقان درست منطبق میشود . رك : مراصد و جغرافیای تاریخی ایران‌ص ۸۲ (دکترفیاض) (۴) ظاهراً شوال سال ۴۲۲ است .

زروسیم خدمت بجای آورد و بخیمهٔ خود بازرفت و حق او همه اعیان درگاه بواجبی بگزاردند. وپس از این هر روز وجیه‌تر بود تا آنگاه که درجهٔ زعامت حجاب یافت چنانکه بیارم بوقت خویش که کدام وقت بود و امروز سنهٔ احدی وخمسین واربعمائة بحمدالله بجای است وبجای باد سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد ابن ناصردین‌الله که اورا بنواخت و حق خدمت قدیم وی بشناخت ولشکرها میکشد وکارهای با نام بر دست وی برمی آید چنانکه بیارم . وچون بغزنین باشد درتدبیر ملك سخن گوید واگر رسولی آید رسوم بازمی نماید ودرمشکلات محمودی ومسعودی ومودودی رضی‌الله‌عنهم رجوع باوی میکنند . وکوتوالی قلعت غزنین شغلی بانام که برسم وی است حاجبی از آن وی بنام قتلغ تکین آنراراست میدارد . . .
رجوع بصفحات : ۲۸۴ و ۲۸۹ و ۳۷۰ و۳۷۳ و ۴۳۸ و ۴۴۳ و ۴۵۷ و ۴۷۲ و ۴۸۱ و ۴۸۴ و۵۰۵ و ۵۰۹ و۵۳۰ و ۵۴۴ و ۶۲۴ و ۶۲۶ تاریخ بیهقی‌چاپ آقای دکتر فیاض و رجوع به ابوالنصر حاجب شود .

حاجب . [ـِ ج] (اِ خ) جامه دار یارق تغمش ، یکی از حاجبان و سالاران سلطان مسعود بوده است ، و پس از یك رویه شدن کارهرات ، مسعوداورا باسپاهی ، برای سرکوبی عیسی معدان والی مکران ، وصافی کردن آن ولایت وگذاشتن بوالعسکر برادرعیسی ، را درآنجا ، بمکران فرستاد، یارق تغمش بسال ۴۲۲ این کارراست کرد و عیسی رابکشت وبوالعسکر رابمکران بنشاند. ابوالفضل بیهقی گوید : « وچون سلطان مسعود را بهرات کار یك رویه شد ومستقیم گشت . . . حاجب یارق تغمش جامه دار را بمکران فرستاد بالشکری انبوه تامکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشاند ، امیریوسف را باده سرهنگ وفوجی لشکر بقصدار فرستاد تاپشت جامه دار باشد وکار مکران زود قرار گیرد . . .» وهو گوید : « در این وقت بهرات رایش چنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محتشم تا بوالعسکر که بنشابور آمده بود از چند سال باز، گریخته ازبرادر ، بمکران نشانده وعیسی مغروروعاصی را بر کنده شود . پس بشاورت آلتونتاش و سپاه سالار غازی یارق تغمش جامه‌دارنامزد شد بسالاری این شغل با چهار هزار سوار درگاهی وسه‌هزار پیاده . خمارتاش حاجب را نیزفرموده آمد تا این ترکمانان باوی رفتند چنانکه برمثال جامه دار کار کنند که سالاروی است .وایشان ساخته از هرات رفتند سوی مکران ، و بوالعسکر با ایشان . » و امیرمسعودرضی الله عنه چون بهرات کاریك رویه شد . . . حاجب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد بافوجی قوی سپاه درگاهی وترکمانان قزل و بوقه و کوکتاشی که در زینهار خدمت آمده بودند ، و بسیستان فرستاد و از آنجا بمکران رفتند ، و امیر یوسف را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد گفت پشتیوان شماست تااگر بمدد حاجت آید مردم فرستد و اگر خود باید آید بیاید . . . مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر بشنودکار جنگ بساخت و پیادهٔ بیست هزار کیجی و و ریگی ومکرانی وازهرناحیتی وهردستی فراز آورد وشش‌هزارسوار وحاجب جامه‌دار بمکران رسید ،وسخت هشیاروبیدارسالاری بود و مبارزی آمد نامدار ، وبا وی مقدمان بودند و لشکر حریص وآراسته . دوهزار سوارسلطانی وترکمانی در خرماستانهاشان کمین نشاندند وکوس بزدند و مکرانی بیرون‌آمد ، و بر پیل بود ، ولشکر را پیش و سوار و پیاده و ده پیل خیاره ، جنگی بپیوستند چنانکه آسیا بر خون بگشت ، و هردو لشکر نیك بکوشیدند و دادبدادند ، و نزدیك بود که خللی افتادی جامه دارا ، اما پیش رفت و بانك بر لشکر بر زد و مبارزان‌واعیان یاری‌دادند وکمین درگشادند ومکرانی برگشت بهزیمت ، وبدو رسیدند درمضیقی که میگریخت ، بکشتندش وسرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد ، و سه روز شهر ونواحی غارت کردند وبسیار مال و چهار پای بدست لشکر افتاد پس بوالعسکررا بامیری بنشاندندوچون قرارش گرفت ومردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه دار با لشکر بازگشت . . . » و نیز ابوالفضل بیهقی گوید : « و در این میانه پنج سوار رسید ، دواز آن امیریوسف ابن ناصرالدین از قصدار که آنجا مقیم بود چنانکه گفته‌ام ، وسه ازآن حاجب جامه دار یارق تغمش ، و خبر فتح مکران آوردند وکشته شدن عیسی‌معدان‌وماندن بوالعسکر برادرش‌وصافی‌شدن این‌ولایت .» . رجوع به صفحات : ۶۹ و ۲۴۰ و ۲۴۴ و۲۴۹ و ۲۸۱ و ۴۲۹ تاریخ بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض شود .

حاجب . [ـِ ج] (اِ خ) چابك . یکی از غلامان سرای سلطان محمود بود و پس از آن حاجب سلطان مسعود گردید . بیهقی گوید: «چندتن ازغلامان سرای امیرمحمود چون قای اغلن و ارسلان و حاجب چابك که پس‌از آن از امیر مسعود رضی الله عنه حاجبی یافتند . . . » رجوع بصفحهٔ ۱۳۳ تاریخ بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض شود.

حاجب . [ـِ ج]حسام‌الدین(اِ خ) یکی‌از حجاب وبزرگان عهد مغول است ، درزمان ارغون وابوقاء ، رجوع به ص ۴۳ حبط (۲) شود .

حاجب . [ـِ ج] زاده . رجوع بمولی محمدابن مصطفی شود .

حاجب . [ـِ ج] (اِ خ) سالار(اریارق) ازبزرگان عهد سلطان محموداست ودرزمان سلطان مسعود حاجب سالارهندوستان بود رجوع بصفحات۸۳و ۱۴۹ و۱۶۳ و ۲۲۰ تا ۲۲۴ و۲۲۶ تا۲۳۲و۲۵۷ و۲۶۶و۲۸۴ و ۳۱۹ و ۳۳۲ و ۵۷۰ تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ‌آقای دکترفیاض ، و رجوع به اریارق شود .

حاجب . [ـِ ج] سالار (حسام الدین) ازسرداران ونزدیکان الملك الناصر وخلیفه ابوالربیع بودو درواقعهٔ مرج‌الصفر که در دوم ماه رمضان سال ۷۰۲ میان لشکرمغول ولشکریان‌مصری‌وشامی‌اتفاق‌افتادفرماندهی جناح راست قشون سلطانی‌را بعهده داشت واین قشون بدست امیرچوپان وتیتاق درهم شکست و حسام الدین بقتل رسید . رجوع به صفحهٔ ۲۷۷ و ۲۷۸ تاریخ مغول شود .

حاجب . [ـِ ج] سباشی [سُ] (اِ خ) یکی‌از حاجبان بزرگ زمان سلطان‌مسعود است .
رجوع بصفحات ۴۴۳ و ۴۴۶ و ۴۷۲ و ۴۸۱ و۴۸۴ و۴۹۷ و۴۹۸ و ۵۰۰ و ۵۰۵ و ۵۰۹ و ۵۱۸ و ۵۳۵ و ۵۳۷ و۵۳۸و ۵۳۹ و ۵۴۱ و ۵۴۳ و ۵۴۸ و۵۵۰ و ۵۵۶ و ۵۶۵ و۵۶۸ و ۵۷۰ و۵۷۲ و ۵۷۳ و ۵۷۴ و ۵۸۰ و۵۸۹ ۶۰۲ و ۶۴۵ و ۶۴۸ و ۶۵۱ و ۶۸۹ تاریخ بیهقی‌چاپ‌آقای دکترفیاض ورجوع به‌سباشی‌شود .

حاجب‌شمس . [ـِ ج ـِ بِ شَ] (ع اِ) اول‌خورشیدیعنی آنچه ازآفتاب پیدامیشود بار اول در وقت طلوع .

حاجب . [ح] (اِ خ) علی ابن قریب (۱) معروف بحاجب بزرگ یکی از بزرگان امراء سلطان محمود غزنوی پس از وفات سلطان محمود در سنهٔ ۴۲۱ وی امیر ابو احمد محمد پسر کوچك و ولی عهد سلطان محمود را در غزنین بتخت سلطنت نشانید و سلطان مسعود در آن وقت باصفهان بود و مابین دو برادر کار بمنازعت کشید . سلطان مسعود روی بغزنه آورد چون بهرات رسید حاجب بزرگ اعیان لشکر را بموافقت سلطان مسعود باز داشت و سلطان محمد را خلع کرد و درقلعهٔ کوهتیز من توابع غزنه محبوس کرد و درسوم ذی القعده سنهٔ ۴۲۱ در هرات بخدمت سلطان مسعود پیوست و در همان روز بفرمان سلطان مسعود او و برادرش حاجب منکیتراك را گرفته بزندان فرستادند وکان آخر العهد بهما . رجوع به صفحات ۱ و ۴ و ۷ و ۸ و ۱۱ تا ۱۳ و ۱۸ و ۵۰ تا ۵۲ و ۵۵ تا ۶۲ و ۷۰ و ۷۶ و ۸۲ و ۹۴ و ۱۶۰ و ۳۳۲ و ۵۷۰ تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض و به ص ۱۶۱ و ص ۱۶۲ چهار مقالهٔ عروضی، تصحیح آقای قزوینی ، و به ص ۱۲ طبقات ناصری، چاپ کلکته ، و رجوع به علی ابن قریب شود .

حاجب [ح] (ع اِ خ) عمرو ، محدث است رجوع به ورق ۱۴۸ انساب سمعانی شود

حاجب . [ح] غازی (اِ خ) (آسفتکین (۲) سالار غازیان یکی از طرفداران مسعود بود که در موقع مخالفت وی با برادر خود محمد درنیشابور شعار وی آشکار ساخت وخطبه بنام وی خواند ولشکر بسیار جمع کرد واعیان آن نواحی را باطاعت مسعود درآورد . رجوع بصفحات ، ۲۷ و ۳۶ تا ۳۹ و ۴۶ و ۵۳ و ۵۵ و ۵۹ و ۶۱ تا ۶۴ و ۶۸ و ۶۹ و ۸۲ و ۹۰ و ۱۳۹ و ۱۴۰ و ۱۴۲ و ۱۴۳ و ۱۶۳ و ۲۲۱ تا ۲۲۸ و ۲۳۰ و ۲۳۱ و ۲۳۲ و ۲۳۳ تا ۲۳۸ و ۳۱۹ و ۳۳۲ و ۴۲۴ و ۴۵۱ و ۵۳۸ و ۵۷۰ تاریخ بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض و به غازی ، دراین . لغت نامه، و به آسفتکین و آسفتکین، در ذیل این لغت نامه شود.

حاجب القیل . [ح ِ ب ُ ل ْ ق َ] (ع اِ خ) شاعری است از عرب .
(منتهی الارب)

حاجب کبیر . [ح ِ ك َ] (اِ خ) لقب خوارزمشاه آلتونتاش است . « خوارزم بحاجب کبیر آلتونتاش داد ... » (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۰۶) رجوع به آلتونتاش خوارزمشاه شود .

الحاجب الکبیر . [ح ِ ب ُ ل ْ ك َ] (اِ خ) رجوع به س ۱۹ ص ۲۲۸ ، ج ۱ عیون الانباء شود .

حاجب گه . [ح ِ گ َ] (اِ) جای حاجب :

نه تنها سرائی است بلهشت و هفت
در آنها بباید دو فرسنگ رفت
فلك پیش ایوان او کوته است
در آن هفت دهلیز حاجبگه است
بهر جایگاهی از آن پرده ایست
بهر پرده استاده حاجب دویست .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی)

حاجب ماوراء . [ح ِ ب ِ وَ] (اِ) آنچه مانع دیدن چیزهاء ماوراء خویش گردد. کثیف (۳).

حاجب نوبتی . [ح ِ ب ِ ن َ ب َ] (اِ) ظاهراً هریك از حُجّاب که بنوبت درشبانه روز بکار حجابت پردازند : « پوشیده مثال داد تاحاجب نوبتی » برنشست وبخانهٔ بوسهل رفت » رجوع بصفحهٔ ۳۳۰ تاریخ بیهقی (چاپ مرحوم ادیب) شود .

حاجبه . [ح ِ ب َ] (اِ) زنی که بشغل حجابت پردازد : « این زن سخت نزدیك بود بسلطان مسعود چنانکه چون حاجبهٔ شد » (۴) .

یك بیك را حاجبه جستن گرفت
تا پدید آید گهر بنگر شگفت .
مولوی .

حاجب . [ح] (ع اِ خ) هبةالله ابن حسن. مکنی به ابوالحسن. ابن الانباری نام اورا درطبقات النحویین آورده است . وی ازافاضل اهل ادب ، و شاعری ملیح الشعراست . اوراست :

یاالبلة سلك الزما
ن بطیبها فی کل مسلك
اذ ارتقی درج المسر
رة مدرکا ما لیس یدرك
والبدر قد فضح الظلا
م فستره عنه مهتك
و کانما زهر النجو
م بلمعها شعل تحرك
و الغیم احیانا یمو
ج کانه ثوب ممسك
و کان نشر المسك ینـ
فح فی النسیم اذا تحرك
والنور یبسم فی الربا
ض فان نظرت الیه سرك
شارطت نفسی ان اقو
م بحقها و الشرط املك
حتی تولی اللیل منـ
هزماً و جاء الصبح یضحك
و اه الفتی لو انه
فی ظل طیب العیش یترك
والمرء یحسب عمره
فاذا اتاه الشیب فذلك .

و او در آخر ماه رمضان سنهٔ ۴۲۸ ، در خلافت القائم بامرالله ببغداد ، فجأة بمرد. رجوع بصفحهٔ ۲۳۹ و ۲۴۰ ج ۷ معجم الادباء (طبع مرگلیوث) شود .

حاجبی . [ح ِ] منسوب بحاجب ، سمعانی گوید : « وهذه النسبة الی الجد و اسمه حاجب » ودرکتاب انساب گروهی بااین نسبت ذکر شده‌اند. || ابروئی (۵) . || پرده‌داری، « خواجه احمد حسن و دوحاجب دیگر باوی بودند وبسیار مرتبه‌داران وغلامی را از آن خواجه بحاجبی نامزد کردند . ابوالفضل بیهقی. امیرفرمود و برا بجامه‌خانه بردند وخلعت حاجبی پوشانیدند . ابوالفضل بیهقی . باز مجاملتی در میانه بماند که ترك آرام گیرد و این پسر او را ، ستی هم فردا بیاید نواخت و حاجبی داد. ابوالفضل بیهقی. و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب را، ستی ولدی ومعتمدی نواختی تمام ارزانی داشتیم و حاجبی یافت . ابوالفضل بیهقی. غلامی ازآن وی را حاجبی دادند و خلعت پوشانیدند که برسم حاجبی با وی برفت . . . ابوالفضل بیهقی غلامش راسیاه پوشانیدند بحاجبی . . . » ابوالفضل بیهقی « امیرحاجبی بفائق داد . . . » . ابوالفضل بیهقی . رجوع بصفحات : ۱۵۱ و ۲۸۶ و ۲۸۸ و ۳۳۲ و ۳۳۵ و ۳۸۱ و ۵۴۵ تاریخ بیهقی (چاپ مرحوم ادیب) و بورق ۱۴۹ انساب سمعانی و رجوع بصفحهٔ ۳۴ ترجمهٔ تاریخ یمینی شود .

حاجبی بزرگ . [ح ِ ب ُ ز ُ] . شغل حاجب بزرگ « وحاجبی بزرگ نیز قرار گرفت براین محتشم ... ابوالفضل بیهقی. وحاجب سباشی را حاجبی بزرگ دادند و خلعتی تمام از علم ومنجوق و طبل و دهل وتختهای جامه وخریطه‌های سیم ودیگر چیزها که این شغل را دهند ... » ابوالفضل بیهقی. « وامیر حاجبی بزرگ با ابوالعباس تاش

---

(۱) این حاجب علی ابن ایل ارسلان القریب است که بعد ها بتفصیل شناخته خواهد شد درزمان امیرمحمد پیشکار او بود وپس ازحادثهٔ تکیناباد نیز زمام کار ها بدست داشت. دکتر فیاض . (۲) احتمال میدهیم این کلمه « آسفتکین » (آسغ تکین) باشد واین شخص همان باشد که بعنوان حاجب کبیر محمود درتاریخ عتبی درطی داستان فتح بهیم نگرنام برده شده است . (دکتر فیاض) .
(۳) Opaque
(۴) تاریخ بیهقی (چاپ مرحوم ادیب) ص ۴۰۳
(۵) Sourcilier

دادواو در ملابست آن شغل آثار خوب ظاهر گردانید... » ابوالفضل بیهقی. رجوع بصفحه ۱۵۶ و ۵۰۵ تاریخ بیهقی (چاپ مرحوم ادیب) و ص ۵۱ ترجمهٔ تاریخ یمینی شود.

حاجبی. [ج ِ] رجوع به احمد ابن ابراهیم ابن احمد بن حاجب نیشابوری، در ذیل ابن لغت‌نامه، و رجوع به ورق ۱۴۹ انساب سمعانی شود.

حاجبی. [ج ِ] رجوع به اسمعیل ابن محمد ابن حاجب در ابن لغت‌نامه و به ورق ۱۴۹ انساب سمعانی شود.

حاجبی. [ج ِ] رجوع به‌صخر ابن محمدابن حاجب، دراین لغت‌نامه، ورجوع به‌ورق ۱۴۹ انساب سمعانی شود.

حاجبی. [ج ِ] رجوع به محمدابن احمد ابن الهیثم ابن صالح... در این لغت‌نامه، و ورق ۱۴۹ انساب سمعانی شود.

حاجبی. [ج ِ] رجوع به موسی ابن علی ابن مذاح خیاط، در این لغت نامه، وورق ۱۴۹ انساب سمعانی شود.

حاجبی. [ج ِ] رجوع به میمون ابن طاهر ابن عبدالله ابن محمد ابن احمد ابن حاجب، دراین لغت‌نامه ورجوع به‌ورق ۱۴۹ انساب سمعانی شود.

حاج پاشا. [اِ خ] ابن خواجه‌علی ابن مراد ابن خواجه‌علی ابن‌حسام‌الدین قونوی. اوراست: مجمع‌الانوار فی جمیع الاسرار، وآن تفسیری است بزرگ در چند مجلد. کشف‌الظنون.

حاج پاشا. [اِ خ] خضر ابن علی، ملقب به جلال‌الدین. معروف به‌حاج‌پاشا. اوراست: کناسة‌الجلال، وآن کتابی مختصر است در طب. کشف‌الظنون.

حاج پاشا. [اِ خ] رجوع به علی ابن خطاب شود.

حاجت. [جَ] (ع اِ) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید، درمجمع‌السلوک آمده است: ضرورت مقداری را گویند که آدمی بی آن بقانیابد و آنرا حقوق نفس نیز گویند و حاجت، مقداری را گویند که آدمی بی‌آن‌بقا یابد معهذا بدان محتاج شود، چون جامهٔ دوم بالای پیراهن ونعلین در پای. وفضول، آنرا گویند که از این دوقسم بیرون بود وآن پایانی‌ندارد پس باید که مرید مبتدی ترک حاجت وفضول کند وترک ضرورت نکند. انتهی || نیاز. نیازمندی. احتیاج (۱). مابه الاحتیاج. مایحتاج. محتاج‌الیه. اَرب. (منتهی‌الاَرب). اَرَب. (منتهی‌الاَرب). اربه (منتهی‌الاَرب). مأربة (منتهی‌الاَرب). میل. وطر. بُغیة. بِغیة. عوز (منتهی‌الارب) فکر (منتهی‌الارب) تُلُنَّة. تُلُنّه. تَلون. تُلونه. (منتهی‌الاَرب). لبانة. (دهار. منتهی‌الارب. اقرب‌الموارد). زبن. (منتهی‌الاَرب). قُنعه. (منتهی‌الارب) حوجاء. (منتهی‌الاَرب) زهر. (منتهی‌الاَرب) بدد. (منتهی‌الاَرب). اشکله. (منتهی‌الاَرب) شجَن. (منتهی‌الاَرب). صارَه. (منتهی‌الاَرب). ذنانه. (منتهی‌الاَرب) دُرسة (منتهی‌الارب). لُماسة (منتهی‌الارب). لُؤام (منتهی‌الارب). لُدَّتَه (منتهی‌الارب). ظلف (منتهی‌الارب). شَجْب (منتهی‌الارب) شَجْو (منتهی‌الارب). آیفت. (فرهنگ اسدی نخجوانی) (۲) تلنگ. (برهان‌قاطع):

بتو حاجت آنستم ای‌مهربان
که بیدار باشی وروشن‌روان.
فردوسی.

که حاجت نبدشان بیك برگ کاه
اگر چند دربسته بد سال‌وماه.
فردوسی.

دِ دیگر چه حاجت مرا باکس است
کزاین رزم رستم شمارا بس‌است.
فردوسی.

بپرسید پس شاه فرمانروا
که حاجت چه باشد شمارا بما.
فردوسی.

زبد روز، بی‌بیم داریمتان
بیدخواه حاجت نیاریمتان.
فردوسی.

شعر در او (مسعود) نیکوآمدی و حاجت نیامدی که دروغی گفته‌آید. ابوالفضل بیهقی. و اگر وی از این ولایت دورماند جبال و آن ناحیت تباه شود چنانکه حاجت آیدکه آنجا سالاری باید فرستاد. ابوالفضل بیهقی. لشکر بی‌اندازه جمع شده است و بزیادت ولایت حاجت است. ابوالفضل بیهقی. حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن. ابوالفضل بیهقی. حاجت آمد بمعاونت یلان غور. ابوالفضل بیهقی. هرچیزیکه خرد و فضل وی آنرا سجل‌کرد بهیچ گواه حاجت نباید. ابوالفضل بیهقی. در جناح آنچه لشکر قوی‌تر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد می‌فرستد. ابوالفضل بیهقی.

بی‌حاجتم بفضل خداوند لاجرم
اندرجهان، زهر که بمن‌نیست‌حاجتش.
ناصرخسرو.

ورتو خود از حجت بی‌حاجتی
نه بتو مرحجترا حاجت است.
ناصرخسرو.

آزادی اندر بی حاجتی است. هرچند که حاجت بیشتر بود ببندگی نزدیکتر بود. کیمیای سعادت.

این‌هست ولیك نیستت حاجت
تا از پی رزمها شوی کوشا.
مسعودسعد.

گوید که هم جلالت کعبه است قصرشاه
هرحاجتم که باشد در وی رواکنم.
مسعودسعد.

گفتم که حاجتم بتو افزون‌کنون ازآنك
حاجت فزون بود همی ای‌ماه درسفر.
مسعودسعد.

اگر آید حاجت، مردم گرم مزاج را، بخوردن شراب، با آب و گلاب ممزوج کنند تا زیان نکند. نوروزنامه. خودا ین معانی (خوردن، بوئیدن...) برقضیت حاجت... هرگز تیسیرنپذیرد. کلیله. و بتقریر وایضاح آن حاجت نیفتد. کلیله. و اوساط مردمان‌را در سیاست ذات و خانه و تبع‌خویش بدان‌حاجت افتد. کلیله. پادشاهان را در سیاست رعیت... بدان حاجت‌افتد. کلیله. واگر مدت مقام درازشود وبزیادتی حاجت افتد باز نمای. کلیله. تا هرنفقه و مؤنت‌که بدان حاجت‌افتد تکفل‌کنی. کلیله. بردرگاه ملك مهمات حادث شود که بزیر دستان در کفایت آن حاجت افتد. کلیله. و زیر او انواع تاریکی و تنگی چنانکه بشرح آن حاجت نباشد. کلیله. ضایع گردانیدن فرصت وکاهلی درموضع حاجت. کلیله. و نیز شاید بود که کسی را برای فراغ اهل و فرزندان... بجمع مال‌حاجت افتد. کلیله. ماهی‌خوار... بقدر حاجت ماهی میگرفت. کلیله. کیست که... بالئیمان حاجت بردارد و خوار نشود. کلیله. حاجت خویش بی‌محابا بباید خواست. کلیله. مغفل را بسیم حاجت افتاد. کلیله. آنقدرکه بدان حاجت باشد برگیریم. کلیله.

خلق‌را داده از کریمی خویش
هرکه‌را بیش حاجت، آلت بیش.
سنائی.

عرصهٔ ولایت بمواجب ایشان وفا نمیکند و حاجت است که از حضرت بمزید نان پارهٔ انعام فرمایند. ترجمهٔ یمینی.

حریم حشمت جاهش زوصف مستغنی است
که حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق.
رفیع‌الدین لنبانی.

دست حاجت چوبری پیش خداوندی بر
که کریم است ورحیم‌است وغفوراست‌ودود.
سعدی.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی
که از خوی بدش فرسوده گردی.
سعدی.

(۲) این کلمه را اسدی به «حاجت» معنی کرده است و آیفت کردن را بمعنی «عرض‌حاجت» آورده.

(1) Exigenee. Bbesoin.

وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
سعدی .
حاجت بکلاه ترکی داشتن نیست
درویش‌صفت باش وکلاه‌تتری‌دار.
سعدی .
حکیمی را پرسیدند از سخاوت وشجاعت کدام بهتر است گفت آنکه‌را سخاوت‌است بشجاعت حاجت نیست .
سعدی .
نیست حاجت مرا بافسانه
کدیه‌خوش نیست گنج‌درخانه.
مولوی ؟
عفو کردن پس از گناه بود
بی گنه را بعفو حاجت نیست.
ابن‌یمین .
چه‌حاجت است بمشاطه روی زیبا را .
حکیم را بوصیت کردن حاجت‌نیست.
قرةالعیون .
||خله‌ٌ. حوبه. حیبه. مصفبه. مسکنه. (منتهی الأرب) شرٌ (منتهی الارب). افتقار. فاقه. فقر. تنگدستی:
معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برای تجربه ازدوستان‌طلب .
صائب .
|| شغل . کار ، فقرع الباب فقلت من هذا فقال علی فقلت ان رسول‌الله صم علی حاجة (حدیث) تاریخ اصفهان ابونعیم ، ج ۱ ص ۲۳۲ س۱۶ . لایزال‌الله فی‌حاجة‌العبد ماکان فی حاجة اخیه . (حدیث) . تاریخ اصفهان‌ابونعیم ج۱ ص ۲۳۴ س۲ . بحاجتی برخاست . (درودگر) . کلیله . || طلبه . سؤال. (دهار) . مطلب. مقصود .خواهش. آرزو . کام . مسئول :
مرا حاجت از خواهش خویش نیست
کس‌از دشمنان تو درویش‌نیست.
فردوسی .
مرا حاجت از تو یکی بارگیست
وگرنه مرا جنگ یکبارگیست .
فردوسی .
دو حاجت بخواهم چوفرمان دهی
که برتو بماناد شاهنشهی .
فردوسی .
شهری که من آنجا چورسیدم‌خردم گفت
این‌جابطلب‌حاجت وزین منزل‌مگذر .
ناصر خسرو .
یك حاجت باقی است و در جنب عواطف ملكانه خطری ندارد . كلیله .
یکی حاجتستم بنزدیك شاه
وگرچه مرا نیست این پایگاه .
فردوسی .
گفتم زندگانی خداوند درازباد ، روزی مسعودواست ، حاجتی دیگردارم . ابوالفضل بیهقی. شکر کردن بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین باشد . قابوس نامه . سلطان از این حدیث سخت بیازرد ورسول بغراخان را بی‌قضاء حاجت باز گرداند . ابوالفضل بیهقی . || ضرورت . ضرور . دربایست . اندربایست . (دهار) : اگر رام و خوش پشت نباشد بیم میکند در وقت ، و وقتیکه حاجت آید میرمد. ابوالفضل‌بیهقی. خداوند را خود مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان‌حاجت نیاید. ابوالفضل‌بیهقی. ||بحاجت خواستن ، دعاء :
چون جامهٔ اشن بتن اندرکندکسی
خواهد ز کردگار بحاجت مراد خویش
گرهست باشکونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده ام دعای ترا بنده وار پیش .
رودکی .
|| حاجت آمدن ، ضرورت پیدا کردن : « حاجت آمد بدانکه مسعود لیث را نزدیك او فرستاد تادل او را خوش گرداند وبرفت و راست نیامد . . . » ابوالفضل بیهقی . ||حاجت‌کسی راقضا کردن ، اسعاف حوائج کسی یا حاجات‌کسی کردن . مستجاب کردن (دعا را)|| .حاجت‌نداشتن به . . . ، محتاج نبودن به . . . غنی بودن از . . . || بحاجت بر خاستن ، بمستراح شدن . بغائط شدن . بقضای حاجت رفتن : وهرگاه که طعام خورده بودی زود بحاجت‌برخاستی وازخورد و بحاجت برخاستن بدیگر مهمات و مصالح نرسیدی . ذخیرهٔ خوارزمشاهی . و عضله‌ها از تیزی صفرا ، آگاهی یابد که بحاجت‌همی بر بایدخاست. ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی. || روز حاجت . گاه ضرورت : آنکه‌سنگ درکیسه کند از تحمل آن رنجور گردد و روز حاجت بدو خیری نیاید . کلیله.|| عرض حاجت ، آیفت کردن (فرهنگ اسدی نخجوانی) || قضای حاجت ، بیرون رفتن . بمستراح‌شدن . || نماز حاجت ، نمازی است که برای برآورده شدن حاجت گذارند . و آن دو رکعت است. ج ، حاجات . جوَج . حوائج . حاج .

حاجة . [جَ] . (ع) خارسیبد ، خار ترنی .

حاجة . [جَ] . (ع) نام جائی است. لبید گوید :
فذکّرها مناهلَ آجنات
بحاجة لاتنزحُ بالدوالی .
معجم البلدان .

حاجة . [ج جَ] تانیث حاج ، نعت مونث ازحج . زنی بزیارت خانهٔ کعبه‌توفیق یافته . ج ، حواج .

حاجت جای.[جَ تْ جَ] . بیت‌الخلا. حَش‌ٌ. مبرز. (منتهی‌الأرب) . ادب‌خانه . مبال .

حاجت خواستن . [جَ خا تَ] سؤال. (دهار) . دعا :
ای‌جهانداری کاین‌چرخ زحق حاجت‌خواست
که توبرلشکر بد خواهانش‌بگمارمرا .
منطقی .

حاجت روا . [جَ رَ] آنکه حاجت او برآمده باشد . مقضی المرام . ناجح . کامروا :
بسی بربساط بزرگان نشستم
که یك نفس حاجت روائی ندیدم .
سیف اسفرنگ .
|| روا کنندهٔ حاجت . برآرندهٔ حاجت :
در سرای توهست آفرین سرایانرا
حریم کعبهٔ حاجت رواعلی‌التعیین.
سوزنی .
کعبهٔ حاجت روای سائلان درگاه تست
گشته مرهر مُلتمس رازو محصل مُلتمس.
سوزنی .
|| مسجد حاجت روا ، مسجدی که دعاها درآن درگیر و مستجاب شود :
شیر فلك راشد است از پی‌کسب شرف
مسجد حاجت روا خاك سر کوی او .
سنائی .
مسجد حاجت روا جوئی مجواینجا که نیست
راه سنت‌گیر وآنگه مسجد حاجت روا.
سنائی .

حاجت روائی . [جَ رَ] . نجاح .

حاجت رواکردن . [جَ رَ کَ] . اسعاف . اسئال . انجاح . نجح . حاجت‌روا کردن خواستن ، استنجاز . استنجاح. تنجز.

حاجت‌گاه.[جَ] آبخانه . ادبخانه . مستراح . مبرز . مبال .

حاجتمند . [جَ مَ] صاحب نیاز و احتیاج . محتاج. نیازمند . مظطر. نیازومند. تلنگی . حاجتومند:
نیافرید خدایت بخلق حاجتمند
بشکر نعمت آن‌در بروی‌خلق مبند.
سعدی .
اگر بیماری آیدصحتش‌دهی واگر حاجتمندی حاجتش‌را رواکنی . قصص‌الأنبیاء . غلامانرا گفت کسیکه دعوی خدائی کند بدینگونه حاجتمند نباشد . قصص‌الأنبیاء .
اگر کشور خدای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست
سعدی . از غزنین اخبار میرسید که لشکرها فراز می‌آید و جنگ را میسازند و بزیادت مردم حاجتمند گشت . ابوالفضل بیهقی . پادشاهان بدینچه میگویم ازهمگان حاجتمند ترند . ابوالفضل بیهقی . وقتیکه مردم در خشم شودسطوتی در او پیدا آید که درآنساعت بزرگ‌آفتی برخرد وی مستولی باشد و وی حاجتمند

شود بطبیبی که آن آفت را علاج کند . ابوالفضل بیهقی . اگرحرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج گشاده شدی که ما را پدر برای اینکار واماند ، چون وی گذشته شد اگرما را حاجتمند نکردی بسوی خراسان بازگشتن بضرورت امروز بمصر و شام بودیمی . ابوالفضل بیهقی . || فقیر. بی‌چیز. مُقل . درویش . بی‌نوا :

زمانه بر بود از من هرآنچه بود مرا
بجز که محنت من نزد من همی باید
. . . .
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم گویند ژاژ میخاید .
مسعودسعد .

|| حاجتمندتر ، محتاج‌تر . نیازمندتر . « و پادشاهان ازهمگان بدین چه میگویم حاجتمندتراند . بیهقی (ص ۹۹) حاجتمند شدن، بؤس. بشس. حوج. تاج‌المصادر بیهقی. اَرَب . (صراح) . اِصابة (منتهی‌الارب) .

حاجتمندی . [ج َ م َ] . نیاز، افتقار. احتیاج « وگفته‌اند حاجتمندی دوم اسیری است» (قابوسنامه) . باب اول اندرشناختن سبب حاجتمندی مردم ودیگرجانوران بغذا. ذخیره خوارزمشاهی .

حاجتومند . [ج َ م َ] محتاج. نیازمند. نیازومند . حاجتمند . صاحب نیاز و حاجت :

من نگویم که قاسم الأرزاق
نعمت داده از تو بستاند
لیک گویم که هیچ بخرد را
محاجتومند تو نگرداند . سنائی .

حاجتها . [ج َ] . جمع فارسی حاجت : اوطار . آرائب . مآرب . اِرَب . حاج . حوائج .

حاجج . [ج ِ] . حاج .

حاججه . [ج ِ ج َ] . حاجّة .

حاج جعفرخان . [ج َ ف َ] رجوع به ص ۲۳۹ (؟) مجمل‌التواریخ شود .

حاج جمال فومنی . [ج َ ل ِ م] . از بزرگان گیلان است ، در نیمهٔ دوم سدهٔ دوازدهم ، و آنگاه که محمد حسن خان قاجار باین ولایت لشکر کشید ، حاج جمال بمقاومت بر وی بر خاست و سپس بقید اطاعت او در آمد . در حواشی و توضیحات مجمل التواریخ . (۱) آمده است ، « در سال ۱۱۶۵ از مازندران با لشکر بسیار از راه ساحل بگیلان رفت (۲) حاج جمال فومنی که از اعاظم گیلان بیه‌پس و در آن هنگام برجمیع آن ولایت فرمان‌روا و حکمران بود در مقام ممانعت او بر آمد و با جمعی در پس سنگر نشسته بمدافعه پرداخت و مدتی پایداری کرد تا اینکه جمعی از مردم آن ولایت که با حاجی جمال دشمنی داشتند با محمد حسن خان سازش کرده از مدافعه خودداری‌نموده راه دخول برلشکر او گشودند حاجی جمال از نگاهداری وحفظ آن ولایت عاجزشده وناچار قبول اطاعت کرده ودر سلک پیروان او در آمد محمد حسن خان بعداز اخذ مال وگرفتن منال حکومت را باز بحاج جمال واگذارکرده وجماعت عمارلو را که‌بشرارت مشهور ودر آن‌ولایت مسکن داشتندتادیب وتنبیه کرده از راه قزوین وطالقان‌وتنکابن بمازندران بازگشت . »

حاج حسین یزدی . [ح ُ س َ ی َ] (مولی . . .) از دانشمندان دورهٔ صفویه (قرن‌یازدهم) است وصاحب روضات گوید او استادخلیل‌ابن‌الغازی(۱۰۰۱-۱۰۸۹) وشارح‌خلاصة الحساب است. رجوع به‌صفحهٔ ۲۶۷ روضات‌الجنات شود .

حاج خراب . (امیر . . .) . از امراء دوران آل مظفر است « وچون امیرشیخ را در منزلی که جهة شوکت و استکبار ساخته بود در غایت تزلزل و انکسار دید روی بدو آورده پرسید که‌امیر حاج خراب راتو کشتهٔ جواب‌داد که بلی بموجب‌فرمودهٔ ما اورا بقتل آوردند وجناب مبارزی حکم قصاص کرده آن پادشاه عالیجاه را باولاد امیر حاج خراب سپردند و پسر امیر حاج خود در همان ساعت نایرهٔ زندگانی او را بضرب شمشیر آبدار منطفی گردانید ...» . رجوع به ص ۹۳ حبط ۲ شود .

حاج‌خواجه‌لو . [خاج َ] . یکی‌از طوائف اطراف مشکین‌آذربایجان.مرکب از ۱۰۰۰خانوار ییلاق‌این‌طائفه سنبلان (؟) و قشلاق مغان میباشد . و این طائفه زارع باشند .

حاجر . [ج ِ] نعت‌فاعلی از حجر . باز دارنده . مانع . حاجور. || گوآب باران. (مهذب‌الاسماء) || لب مغاک وادی که‌آب از آن بیرون‌نرود. کنار وادی که‌آبراتگاه دارد از روان شدن . ج ، حجران . زمین بلند که میان آن پست باشد.|| جائی که گیاه رمث روید و فراهم و گرد گردد .

حاجر . [ج ِ] . (ع اِ خ) منزلی‌است حاجیان را ببادیه براه مکه :

ازدم پاکان که بنشاندی چراغ آسمان
ناف باحورا بحاجر ماه‌آبان‌دیده اند .
خاقانی .

وظاهرآ همان موضعی‌است که‌یاقوت، درمعجم البلدان دربارهٔ آن گوید، وهو[ای‌الحاجر] موضع قبل‌معدن النقره وقال دون‌فیدحاجر.

حاجر . [ج َ] . نام موضعی به نجدبیك منزلی قارووه . رحلة ابن‌جبیر.

حاجری . [ج ِ] . منسوب به حاجر ، ابن خلکان گوید ، « هذه‌النسبة الی حاجر وکانت بلیدة بالحجاز لم یبق منها سوی الآثار. . . » از کسانی که بدین نسبت معروف اند عیسی ابن سنجر ابن بهرام ... آتی‌الذکر است . رجوع به وفیات‌الاعیان ابن خلکان ، طبع طهران ، ج ۱ ص۴۳۶ شود .

حاجری . [ج ِ] عیسی ابن سنجرابن بهرام ابن‌جبریل ابن خمارتکین ابن طاش تکین الاربلی،مکنی به‌ابی‌یحیی‌وابی‌الفضل، ملقب به حسام‌الدین و معروف به حاجری. رجوع به عیسی‌ابن سنجر . . . وبه‌وفیات- الاعیان ابن خلکان، طبع طهران ، ج ۱ ص ۴۳۵ وص۴۳۶ و قاموس الاعلام‌ترکی شود .

حاجز . [ج ِ] نعت فاعلی از حجز ، درآینده میان دو چیز (منتهی‌الارب) . میانجی. میانه. حائل . حاجب. مانع . عائق. دیوار . (دستوراللغة) فصل . حجاز . برزخ . وَجعل بین‌البحرین‌حاجزا . (قرآن کریم)، آنچه برای دفع آب برپا شود ، مایمسك- الماء من شفة الوادی (دستور اللغة) . بازداشت . (دستوراللغة . مجمل‌اللغه) . ج ، حواجز . || لبهٔ شمشیر . دهانهٔ شمشیر . روتة || ستمکاره . (منتهی‌الارب) . ظالم . (اقرب الموارد) . ج ، حَجَزَة : « هم حَجَزَةٌ مسیطرون علی العجزة » ای ظلمة یتسلطون علی‌العاجزین . و نیز گفته میشود « انهم حجزة یذبون عن العجزة » ||حاجز مانع . حائل.عائق. حاجب||حجاب‌حاجز(۳) دیافرغما . رجوع به‌حجاب حاجز شود .

حاجزه . [ج ِ] . (ع اِ) . ظاهراً تنگهٔ جبل‌الطارق(۴) : « قال‌الحجاری فی موضع من کتابه ان‌طول الاندلس من‌الحاجز الی اشبونة الف میل ونیف» .« ثم قال بعد کلام ومسافة الحاجز‌الذی‌بین بحرالزقاق والبحر المحیط اربعون میلا» . رجوع به نفح‌الطیب ج ، ۱ ، ص ۶۴ ، س ۱۸ و س ۱۹ ، شود . || صاحب غیاث‌اللغات بنقل ازصراح و منتخب گوید : نام منزلیست در راه مکهٔ معظمة . ظاهراً این قول درست نباشد و صاحبان صراح و منتخب « حاجر » سابق‌الذکر را باحاجز اشتباه کرده اند .

---

(۱) ص ۵۰ ۳ مجمل‌التواریخ ، واین‌حواشی‌از آقای مدرس رضوی است. (۲) یعنی محمدحسن‌خان.

(۳) Diaphragme. (۴) Détroit de Gibraltar.

حاجز. [ـِ ج] [اِخ] ابن عوف ـ الازدی الاُّصّ . نام یکی ازشعرای عرب . رجوع به جلد(۱) البیان والتبیین ص ۲۴۱ شود .

حاج علیرضا. (قنات . . .) از قنوات وقفی شهر تهران ، در سمت شمال ، مقدار آب آن ۳ سنگ ، مسافت مادر چاه تاشهر سه چهارم فرسنگ است .

حاجلات. [ـِ ج] شتران پی کرده که در رفتن بیك پای برجهند . (منتهی‌الأرب)

حاجم. [ـِ ج] (ع) نعت فاعلی از حجامت ، حجامت کننده و کشندهٔ خون . حجامت چی . حجّام .

حاج محمد علی. (قنات . . .) از قنوات وقفی شهر تهران ، درسمت شمال ، مسافت مادر چاه تا شهر سه ربع فرسنگ است .

حاج محمدتقی. [مَ تَ] (اِ) تفنگ حاج محمد تقی . قسمی از تفنگ .

حاج محمد قلیخان. حاکم مراغه. رجوع به‌صفحهٔ ۳۴۱ مجمل التواریخ گلستانه . شود .

حاجور. (ع) . (اِ) لب‌مغاك‌وادی که آب‌ازآن‌بیرون‌نرود.||حرام.(منتهی‌الأرب)

حاجورة. [رَ] (ع) بازی ایست کودکانرا وآن چنان باشد که خطی مدور بکشند و طفلی درمیان آن بایستد ودیگر کودکان برای گرفتن او پیرامون وی‌حلقه زنند . حَجّوره .

حاج هراس. محمدابن‌محمدابن‌ابراهیم. رجوع به محمد ابن محمد . . . شود .

حاجی. حاج . حنیف . (منتهی‌الأرب) آنکه فریضهٔ حج گذاشته بود :
حسنك قرمطی را بردار باید کرد و بسنگ بباید کشت تابار دیگر برغم خلفا هیچکس خلعت مصری نپوشد و حاجیانرا درآن‌دیار نبرد . ابوالفضل بیهقی. چاپ مرحوم ادیب (صفحهٔ۱۸۳).شیادی گیسوان بافت‌بصورت علویان و باقافلهٔ حجاج بشهری درآمد در هیأت حاجیان . گلستان .

لاجرم روی بزرگان همه سوی در اوست
حاجیند ایشان گوئی ودر خواجه حرم .
فرخی .

حاجیان آمدند با تعظیم
شاکر از رحمت خدای رحیم.
ناصرخسرو .

حاجی تو نیستی شتراست از برای آنك
بیچاره بار می برد و خار میخورد .
سعدی .

مغیلان چیست تاحاجی عنان از کعبه برتابد
خسك درراه مشتاقان بساط پرنیان باشد.
سعدی .

دریای اخضر فلك وکشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی‌قوام ما .
حافظ .

بخشش‌آموزی جهان افروزچون‌حاجی‌قوام.
حافظ .

حاجی بره کعبه و ما طالب دیدار
اوخانه همی جوید وماصاحب خانه .

امثال : حاجی حاجی را بمکه بیند . رفت و بار دیگر نخواهد آمد . بس دیر خواهی آمد ؛ این وام راکه کرد بازنخواهد داد . این عاریت باز نمی گرداند . گفت حاجی خانه است گفت نه گفت اگرهم بودبچیزی نبود . حاجی مرد شترخلاص .

وصاحب غیاث اللغات گوید : حاجی به‌تشدید جیم منسوب بحاجة وحاجة صفت است برای موصوف محذوف که‌لفظ جماعت باشدوحاجة صیغهٔ مونث‌اسم فاعل است پس حاجی کسی است که منسوب باشد بجماعت حاجة بحالت الحاق یای‌نسبت . تای تانیث از آخرحاجة ساقط‌شد چنانکه‌درعامی ومعتزلی وفارسیان بتخفیف جیم خوانند وبعضی توهم کرده‌اند که در اصل حاجج بوده یك جیم را بیاقلب کرده‌اند. براهل تتبع مخفی نخواهد بود . مثل این در صیغه اسم فاعل و دیگر اسماء معهود نیست اگرچه درافعال این قسم قلب آمده است . انتهی .

حاجی. (امیرغیاث‌الدین ...) . جدآل مظفر است ، صاحب حبیب السیر آرد : « مبارزان معرکه اخبار در میدان احوال آل مظفر کمیت قلم را بدین منوال جولان داده‌اند که جد اعلی امیر مبارزالدین محمد که نخستین سلاطین آل‌مظفر است موسوم بود بغیاث الدین حاجی خراسانی و طلوع اختر وجود امیر غیاث‌الدین حاجی از افق ولادت بروایت مطلع السعدین در نشتقان خواف روی نمود و بقولی آن جناب از سجاوند خواف بود وباتفاق مورخان امیر ـ حاجی در زمان تسلط چنگیزخان بر ولایت خراسان از مولد و منشاء خویش بخطهٔ دارالعباد یزد رفت و او بمرتبهٔ عظیم خلقت بود که دریزد موزهٔ که گنجایش پایش‌داشته باشد پیدانشد وشمشیری که درمیان می‌بست بسنگ یزد سه من ونیم وزن داشت ودیدهٔ بخت امیر حاجی بدیدار سه پسر منور بود ابو بکر و محمد ومنصور. ابوبکر و محمد ملازمت علاءالدوله که دریزد رایت حکومت افراشته بود اختیار کردند و در آن اوان که هلاکو خان عازم بغداد بود علاء الدوله ابوبکر را با سیصد سوار باردوی ایلخان روان گردانید وهلاکو بعدازفتح دارالسلام بغداد او را با فوجی از سپاه بسرحد مصر فرستاد و ابوبکر درآن دیار آثار تسلط و اقتدار بظهور رسانیده در جنگ اعراب خفاجه بقتل آمد و محمد تاوقت حلول اجل طبیعی درسلك نوکران علاءالدوله انتظام داشت و از این دو برادر اصلا نسل نماند اما منصور ابن حاجی خراسانی که همواره درخدمت پدر بزرگوار بسر میبرد او راسه پسر بود . . . » رجوع به ص ۸۸ حبط ۲ شود .

حاجی. (امیر . . .) نوهٔ امیرمظفر ، سر سلسلهٔ مظفریان ، و خواهر زادهٔ امیر مبارزالدین نخستین‌پادشاه این خانواده‌است. « واز امیرمظفر(۱) پسری ماند و دختری دختر را ببرادر زادهٔ خود امیر بدرالدین ابوبکرداده‌بود که‌ازاوشاه‌سلطان‌وامیرحاجی در وجودآمدند ... » رجوع به حبط ۲ ص ۸۸ شود .

حاجی (امیر . . . سیف‌الدین) . . « چون این خبر بامیر زاده میرانشاه که در کنارآب مرغاب بودرسیدآتش‌خشمش‌اشتعال یافته‌امیر حاجی سیف‌الدین وامیر اقبوغا را با فوجی از سپاه ظفر انتما برسم منغلا روانهٔ هرات گردانیده خود متعاقب از آنجا در حرکت آمد . . . » رجوع بحبط ۲ ص۱۳۸شود.

حاجی. [امیر جلال الدین (۲) . . .] ابن تاج الدین علی شیروانی وزیر موسی خان ابن علی باید و ،(که از شوال تا ۱۴ ذی الحجه سنهٔ ۷۳۶ سلطنت کرده است ،) این پادشاه و وزیر قدرت مطیع ساختن امرای بزرگ را نداشتند . رجوع بصفحهٔ ۷۷ حبط (۲) و صفحهٔ ۳۰۲ تاریخ مغول شود .

حاجی. (ملك‌صالح) . صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید بیست وچهارمین تن از حکام ترك مصر وآخرین آنان ، اوپس از مرگ علی ، معروف بملك منصور ، در ۷۸۳ جلوس کرد وبعلت حداثت سن اتابك او برقوق چرکسی بادارهٔ امور پرداخت و پس‌از یك سال ونیم باتفاق امرا رسماً تاج شاهی برسر نهاد واو آخرین این سلسله است وپس ازاو غلامان چرکسی بحکومت مصر رسیدند .

حاجی. یا حاج (ملك) مظفر . صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید ازسلسلهٔ غلامان ترك و هیجدهمین آنان که درمصر حکومت رانده‌اندپسر ملك ناصر الدین محمدابن‌قلاوون،

---

(۱) متوفی درسنهٔ ۷۱۳ (۲) در تاریخ مغول آقای اقبال جمال‌الدین آمده است .

اوپس از برادرخود ملك كامل شعبان برمسند حکمرانی جلوس کرد، در ۷۴۷ . وپس از یك سال یکی از امراء وی او را بکشت .

حاجی آباد . نام عدهٔ کثیر از قراء و از جمله ، قریهٔ مرکز بلوك میانولایت ولایت مشهد در خراسان . || قریهٔ از توابع سمنان که دارای معدن نفت است . || قریهٔ بجنوب غربی شاهرود . || قریهٔ کنار راه زاهدان به بیرجند میان بزده وشوکت آباد در (۴۵۰۳۶۸) گزی زاهدان . || قریهٔ کنار راه مشهد به کاریز میان سنگ بست و سعیدآباد در (۴۲۸۰۰) گزی مشهد . || قریهٔ کنار راه طهران بسمنان میان قشلاق وجعفرآباد در (۱۱۴۵۰۰) گزی طهران . || قریهٔ کنار راه طهران به شمشك میان رودك واوشان در (۳۹۰۰۰) گزی طهران. || قریه ایست در خوار . || قریهٔ کنار راه سنندج بهمدان میان شکوه آباد و تاز آباد در (۱۰۱۷۰۰) گزی سنندج . || قریهٔ کنارراه ملایر بهمدان میان ملایر ومهرآباد در (۴۰۰۰) گزی ملایر . || قریهٔ کنارراه همدان و کرمانشاهان میان بیل وری ورحیم آباد . در (۵۴۱۰۰۰) گزی طهران . || قریهٔ بچهار فرسنگی کرمانشاهان . صفحهٔ ۱۶۵-۱۶۶ مجمل التواریخ گلستانه . ||قریهٔ کنار راه بروجرد و خرم آباد میان عریان و احمدآباد در (۴۶۱۶۰۰) گزی طهران . ||قریهٔ بجنوب غربی عراق . || قریهٔ بمشرق کوه گیلویه . || قریهٔ کنار راه قم واصفهان میان نی زار و دودهك در (۲۰۱۴۰۰) گزی طهران . || قریهٔ کنار راه اصفهان به خونسار میان ملك آباد وتیران در (۳۸۷۰۰) گزی اصفهان . || قریهٔ در ولایت اصفهان در بلوك برخوار که خربزهٔ آن بخوبی مشهور است . || قریهٔ کنار راه آباده وشیراز میان خانه درویش و امیرآباد در (۶۲۵۷۰۰) گزی طهران . || قریهٔ به هفت فرسنگی مشرقی ده رم . (فارس نامه .) || قریهٔ بیك فرسنگ و نیمی شمال شرقی فتح آباد . (فارس نامه .) || قریهٔ در دوفرسنگی جنوب غربی اسپاس . (فارس نامه .) || قریهٔ به شمال شرقی طارم . (فارس نامه .) || قریهٔ به سه فرسنگی غربی نیریز . (فارس نامه.) || قریهٔ بیك فرسنگ و نیمی شمال شرقی تل بیضا . (فارس نامه.) ||قریهٔ دردوفرسنگی شمال شرقی جهرم . (فارس نامه .) ||قریهٔ میان کرمان و بندرعباس . || قریهٔ بمشرق فارس . || قریهٔ بشمال مزایجان نزدیك محمدآباد. ||قریهٔ کناراه سیرجان وبندرعباس میان نیزار و گهگان در (۱۳۳۹۶۰۰) گزی طهران . || ناحیهٔ از نواحی آمل . سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو ، ص ۱۱۳ . || ناحیهٔ ازنواحی استرآباد و قنات بازید ، که نصف آنرا ، در سنهٔ ۱۱۵۵ ، میرزا محمدباقر نامی وقف مسجد محلهٔ دباغان استرآباد کرده است، در آنجاست . سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو ، ص ۴۰ ع و ص ۷۵ . ||ناحیهٔ از نواحی کولباد که در دومیلی شمال «اسپ ونیزه» است .سفرنامهٔ مازندران واسترآباد راینو،ص ۶۵. ||ناحیهٔ از نواحی کتول ، در استراباد . سفرنامهٔ مازندران و استرآباد راینو،ص۱۲۸. || یکی از قراء شاه کوه استرآباد . سفرنامهٔ مازندران واسترآباد راینو ، ص۱۲۶ .

حاجی آقا . مرکز بلوکات ثلاثهٔ اوجان.

حاجیا . قریه ایست در نواحی تربت حیدریه .

حاجیا . نام یکی از پسران ده گانهٔ زرارة ابن عدس است . رجوع به انساب سمعانی ورق ۱۰ شود .

حاجیانه . [نَ] چون حاجیان .

حاجی ابراهیم . [اِ] (درهٔ . . .) دره ایست که قسمتی از خط سرحدی، غرب ایران ، از شمال آن میگذرد . رجوع به جغرافیای سیاسی ایران ، تألیف آقای کیهان ، ص۴۱ ، شود .

حاجی ابراهیم پاشا . یکی ازوزرای سلطان محمدخان ثالث او در اول منصب قضاوت داشت و سپس بمنصب میرمیرانی حلب رسید ودر تاریخ ۱۰۱۰ که دراناطولی طغیانی بظهور آمد او بتنکیل آنان مأمور شد وچون چنانکه میبایست ازعهده مأموریت خویش برنیامد در قونیه متقاعد گردیدو در ۱۰۱۲ خزانهٔ مصررا بدرسعادت برد و با رتبهٔ وزارت بولایت مصر منصوب گردید و پس از ۱۳ ماه که در مصر بود غلامان مصری اورابکشتند. ازقاموس الاعلام ترکی.

حاجی احمدپاشا. رجوع به احمد پاشا حاجی شود . از قاموس الاعلام ترکی .

حاجی اردبیلی. [اَ] شاعری ایرانی. بیت ذیل از جمله اشعار اوست :

دارد آندم سر ماترك پری پیکرما
که بفتراك خود آویخته بیند سرما .

حاجی ارزانی . [اَ] گرانفروش .

حاجی امیر . [اَ] رجوع به گردنهٔ حاجی امیر شود .

حاجی امین . [اَ] نام محلی است بشمال خمسه .

حاجی اوغلی بازارجغی. قصبه ایست در بلغارستان واقع در سنجاق بارنه ، در چهل هزار گزی شمال بارنه ، دارای پنج هزار سکنه . از قاموس الاعلام ترکی .

حاجی بابا . (یا خ) شیخ ابراهیم طوسی معروف به حاجی بابا . اوراست : رسالة فی اللهو که گویند آنرا از کتب معتبره گردآورده است . این کتاب دردوباب است: باب نخست در حرمت لهو و باب دوم در اثبات حلال و حرام . رجوع به ص ۵۶۳ ج ۱ کشف الظنون ، چاپ اول استانبول، شود .

حاجی بابا افشار . [اَ] یکی از کسانی است که اولین بار برای تحصیل باروپا رفتند و یکی از علل رفتن ، برای تحصیل، باروپا این بود که درطی دورهٔ اول جنگهای ایران وروس «عباس میرزا ومیرزا بزرگ بزودی دریافتند که باوسائل ساده و ناقص ازکار افتادهٔ که ایشان دراختیاردارند نمیتوانند ازعهدهٔ توپ وتفنگ ونظام روسیه و وسائل دیگری که در دسترس آن طائفه است برآیند وبرای مقابله باایشان جزاخذ همان وسائل واقتباس همان نظام چارهٔ دیگر نیست بهمین جهة با وجود عدم معرفت کامل باحوال اروپا وتمدن اروپائی ونداشتن خبره و متخصص و روابط ومترجم تا آنجا که میتوانستند کوشیدند.آمدن هیئت نمایندگان نظامی فرانسه بریاست ژنرال گاردان وهیئت نمایندگان انگلیس بسرپرستی سرجان ملکم و آوردن یك عده خبرهٔ نظامی وفنی ومعلم تاحدی این کار راآسان کرد وموجب ظهور نهضتی درکار نظام لشکری و توجه بتمدن اروپا گردید. ازجمله کارهائی که دراین ضمن بتشویق عباس میرزا و میرزا بزرگ قائم مقام صورت گرفت فرستادن یك عده محصل وکارگر و صنعت آموز بود بممالك خارجه برای آموختن رموزکار تمدن اروپائی ویاد گرفتن زبان آنها وفراگرفتن علوم وفنونی که بکار نظام وترقی صنعت و غیره بیاید . تاآنجاکه اطلاع داریم اول اقدامی که در این باب شده درسال ۱۲۲۶ ﻫ بوده است. در این سال وزیر مختار انگلیس سرهرفرد جونس (۱) که در دوم ذی الحجه ۱۲۲۳ بطهران آمده وماموریت خود را انجامداده بود وبانگلیس برمیگشت دوتن از جوانان ایرانی را برای تحصیل با خود بانگلیس برد . « این دوجوان ظاهراً درماه سپتامبر یااکتبرآن سال (رمضان یاشوال ۱۲۲۶) بلندن رسیدند ، یکی ازآنها که سنش بیشتر بود موسوم بود بکاظم و پسر نقاشباشی شاهزادهٔ عباس میرزا بود و برای تحصیل نقاشی بانگلیس آمده بود دومی میرزاحاجی بابا [افشار] پسریکی از صاحبمنصبان عباس میرزا بوده وبرای تحصیل علم طب وشیمی رفته بوده است. جوان اولی یعنی کاظم پس ازهجده ماه توقف درانگلیس در ۲۵ مارس

(1) Sir Harford Jones .

سنهٔ ۱۸۱۳ مسیحی(۱) بمرض سل مرد و کاغذی از حاجی بابا بزبان انگلیسی وبخط او در آرشیو وزارت خارجهٔ انگلیس است که درباب ساختن سنگ قبری برای قبر رفیق خود کاظم بوزارت خارجه نوشته وانگلیسی خوب و فصیحی است این کاغذ را بتاریخ ۱۲ مه ۱۸۱۴ مسیحی(۲) نوشته وپس از یادآوری درلزوم ساختن سنگ قبر که وعده داده شده بود (یادرنظر بوده) ساخته شود حاجی بابا تاکید میکند ومیگوید این فقره باعث خوشنودی والدین کاظم خواهد شد و ضمناً صورت کتیبهٔ بانگلیسی می نویسد که بهتراست روی سنگ قبر نقش شود و در آن کتیبه احترامات آخری خودرا بدوست خود تقدیم میکند واسم خود حاجی بابا را در آن صورت کتیبه مینویسد ، این دوجوان ظاهراً باهمان لباس ایرانی در انگلیس زندگی میکردند و بمدرسه میرفتند کاظم استعداد فوق العاده بروز داد واو رابیش بزرگترین اساتید نقاشی در انگلیس فرستادند ولی افسوس که عمری نکرد . ازعجائب امورآن است که ماژورسوزرلند (۳) که مواظب و سرپرست آنهابود درمراسلهٔ که بتاریخ ۱۶ ژوبه ۱۸۱۲ می نویسدمیگوید جای تاسف است که این دوجوان نوشتن وخواندن فارسی را نمیدانند واین فقره موجب آن است که انگلیسی را هم باشکال بیاموزند (۴) مخارج این دوجوان سه ماه بسه ماه قلمداد شده بود و درحدود ۳۲۷ تا ۳۰۳ لیره است باختلاف (لیرهٔ انگلیسی معادل یازده قران و کسری بوده است) و تفصیل مخارج ثبت شده که محض اختصار از نوشتن آنها صرف نظر میکنیم » در سفرنامهٔ میرزا صالح شیرازی که در ۲۹ شوال ۱۲۳۰ بلندن رسیده ... مینویسد که « روز سه شنبه سیزدهم ذیقعده ... آقا حاجی بابا افشار راکه مدت پنج سال بود در این ولا حسب الامر قدر جاه نواب والاروحی فداه (یعنی عباس میرزا) بطلب تحصیل آمده بود دیدم ملبس بلباس انگریز وبااوصحبت داشتیم شب هم در آنجا مانده » باز درمحل دیگر از سفرنامهٔ خود مینویسد: « الیوم که روزششم ذیحجةالحرام است بدیدن قولونل خان رفتم وسوال نمودم که آیا جوابی از دفتر خود شنیده است جواب گفت مطلقا جوابی باونداده اند گفتم مراچه لازم است بکنم گفت در منزل خود آرام گرفته تاجوابی ازدولت انگریز برسد مراجعت از منزل او آقا حاجی بابا را دیدم بمن گفت اگر صلاح دانی مادامی که از دولت انگریز حکمی برسد وترا اذن دهند که داخل بمدرسهٔ ازمدارس شوی بایددرس بخوانی من منزلی درحوالی خانهٔ خود گرفته و معلم خود را دیده اجرتی باو داده قبول کردم » میرزا صالح شیرازی در تمام مدتی که در انگلیس بوده (سه سال و نه ماه و بیست روز) همواره با حاجی بابای افشار حشر داشته و مکرر در سفرنامهٔ خود از او ذکرمیکند . درغرهٔ شوال ۱۲۳۴ که میرزا صالح باسه تن دیگر از محصلین ایرانی... بعزم ایران سوار کشتی شد ، حاجی باباهم که تحصیلات خود را تمام کرده بود با این جماعت عازم ایران گردید ، میرزا صالح در سفرنامهٔ خود درموقعیکه بجبل طارق رسیده بودندمینویسد که: « چون وضع غذاوروشنائی ایشان در کشتی بدبود آقاحاجی باباکپیتن کشتی را طلبیده باو گفت کارگذاران دولت انگلیس مارا بهمراه تو کرده وطی نموده اند که خوراک مارا بخوبی دهی اگر باین گونه رفتارکنی حال مازوری بتونداریم البته بمحض ورودمالتاشرحی بدولت انگریز نوشته شکایت تورا خواهیم کرد اگر وضع رفتارت تفاوت کرد مطلقا شکایتی نخواهیم کرد اگر چه علی الظاهر کپیتن مزبور اظهار بی پروائی نمود وگفت من مطلقا از کسی خوف ندارم لیکن بعد ازگفتگوی آقاحاجی بابا فوراً رفتاررا تفاوت داده بهتراز اول درخدمتگذاری کوشید » اما در طی راه حاجی بابا غالباً بطبابت و پرستاری از همراهان خود که در کشتی گرفتار ناخوشی میشدند اشتغال داشته تاآنکه درسوم محرم ۱۲۳۵ قدم بخاک عثمانی در آسیا میگذارند ، میرزا صالح مینویسد که : « درازمیت مصطفی آقا نوکر من نزدیک ببنده آمده مذکور ساخت که در اسلامبول شهرتی پیچیده بود که نواب محمد علی میرزا سپاهی ازکابی خود برسر بغداد فرستاده است وفیمابین دولت علیهٔ ایران و روم نزاع است ، مرابخاطر رسید که شمارا بکلی خارج ازاین نزاع کنم ، دراسکودار شهرت دادم که شما از پی شغلی بانگلند رفته درمراجعت ازآنجا اولیای دولت عثمانی شمارا بهمراه ما دونفر کرده که صحیحاًسالماً بدست دولت ایران سپرده برگردیم و نیز شهرت دادیم که شما مطلقا ترکی نمیدانید، آقا علی نام تبریزی ملبس بلباس عربی را دولت عثمانی مترجم بشما داده است لیکن آقاعلی مذکوراز راه سادگی بهرجامیرسد میگوید که این حضرات ایلچی هستند ومن صندوقدار آنهاهستم ومرا دروغگو درآورده قطع نظر ازآن شما باهرکس بدون واسطهٔ آقاعلی حرف میزنید و مردم حرف مرا از این پس قبول نمیکنند که میگویم شما زبان نمی فهمید ،طرفه این است که میرزا فرج الله وقایع نگار محض اینکه مارا از سرخود باز کند بما میگفت که در عرض راه همه جا مهمانخانه ها هست مثل راه روس و انگلند و ماهم سر رشته نداشتیم مطلقا تدارک راه ندیده ایم حتی جام آبخوری وسفره نانی بهمراه نداشتیم باین بی اوضاعی شهرت ایلچی گری کردن در نظر بنده ریشخند محض آمد ، مصطفی آقا چون مرد زیرک کارآمد درستی بود گفت درنظر مردم چنین جلوه نموده است ، که فیمابین دولتین ایران و روم نزاع در این معنی خلاف عقل است که در این وقت بدون شات وشوت وچور و گذر کردن اولا در نظر مردم عظمی داشته وچاپارخانه ها را نیز خوفی در دل پیدا شده اسبها را زود دهند باین بی اوضاعی شما نمیتوانید که شهرت ایلچی گری دهید ، دیشب خیالی کرده ام که آقا حاجی بابا لباس انگریزی پوشیده از این پس من چنین شهرت میدهم که این شخص طبیبی است انگریزی وشما سه نفر را دولت علیهٔ ایران پی تحصیل کمال بانگلستان فرستاده بعداز اتمام تحصیل دولت انگریز طبیب مزبور را بهمراه شما کرده است که شمارا بدولت ایران سپارد وهنگامی که باسلامبول رسیدید طبیب مزبور بدولت عثمانی این مراتب را اظهار کرده و دولت عثمانی مصطفی آقارا با یک نفر تاتاردیگر بهمراه طبیب مزبور بارقم سلطانی روانه کرده است که شمارا بسلامت بایران رساند، بعداز این گفتگو بنده را ازفکر او خوش آمده آقا حاجی بابا را دیده و اورا راضی کرده که لباس انگریزی بپوشد . . . و از آن پس. آقا حاجی بابا با لباس انگریزی در پیش دیگران بعقب سوار اسب شده از این پس آقای جاجی بابا مسمی بحکیم صاحب گردید . »حاجی بابا وهمراهان باین ترتیب در صفر یا ربیع الاول ۱۲۳۵ بتبریزرسیده و هر کدام از طرف دستگاه ولیعهد بشغلی منصوب شده اند . درایام تحصیل درانگلیس حاجی بابابسیار ساعی وهمواره در طلب علم شایق بوده وقسمتی از تحصیلات خود رادر دارالفنون مشهور اکسفورد بانجام رسانده وپیوسته بارجال انگلیسی که درایران مأموریت یافته بودندمانندسرجان ملکم وسر گوراوزلی مربوط بود . ازمخلفات حاجی بابا دو کتاب مانده است که اورا دونفراز مشاهیرانگلیسی باو هدیه داده وپشت آنها بخط خودمزین کرده اند یکی ترجمهٔ انگلیسی یکی از کتب زمین شناسی ژرژ کوویه(۵) عالم فرانسوی است که آنرا ویلیام بوکلند(۶) (۱۷۸۴-۱۸۵۶) معلم زمین شناسی دارالفنون اکسفورد درتاریخ ۱۲ ژون ۱۸۱۵ میلادی بحاجی بابا یادگار داده و آن کتاب بشرح

---

(۱) یعنی چهارم ربیع الثانی ۱۲۲۸ (۲) مطابق ۲۲ جمادی الاولی ۱۲۲۹ .

(۳) Southerland . (۴) ظاهراً این فقره صحیح نباشد زیرا که بسیار بعید است که عباس میرزا و اطرافیان او کسانی را برای تحصیل بخارج فرستاده باشند که نوشتن و خواندن فارسی را نیز نمیدانستند .

(۵) Georges Cuvier. (۶) W. Buckland .

مراسلهٔ که آقای رضا تابش باقای تقی‌زاده نوشته اند در تهران بدست ایشان افتاده بوده . دیگری کتابی است در اشعارادبیات ازسرجان‌ملکم معروف که‌او آنرا در ۱۸۱۴ بحاجی‌باباهدیه‌داده وآن کتاب‌درلندن‌است .
حاجی بابا بعداز مراجعت بایران سمت حکیمباشی را در دستگاه عباس میرزا پیدا کرد وظاهراً در تمام مدتی که بین برگشتن او ومرگ عباس میرزا فاصله است (از اوایل ۱۲۳۵ تا جمادی الاخر ۱۲۴۹) همه‌وقت همین‌مقام را درخدمت ولیعهدداشته و در سفر خراسان عباس میرزا که در همان سفر هم مشارالیه مرد حاجی‌بابا یعنی میرزا بابا حکیم باشی پیش او بسمت نیابت دکتر کارمک (۱) انگلیسی میزیست فقط ولیعهد چندماه‌قبل‌از مرگ‌خودیعنی‌درسال ۱۲۴۸ او را بمعیت محمد حسین‌خان زنگنه مأمور سفارت روس‌وانگلیس نمود (ظاهراً برای مذاکره و قراری در باب کرور آخر از غرامات معاهدهٔ ترکمانچای که هنوزپرداخته نشده بود) و ایشان بتبریز رفتند تا تهیهٔ کار سفر را بینند ولی این سفارت بعلت مرگ ولیعهد صورت نگرفت و قرار شد که‌حاجی‌میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی . . . باین مأموریت برود . . . اینك سوادمراسلهٔ را که ، بلافاصله پس از مرگ ولیعهد در خراسان میرزا محمدخان امیرنظام زنگنه از تبریز بمیرزا ابوالقاسم قائم مقام که در این تاریخ در خراسان بوده نوشته است و در آن از این مأموریت گفتگو میکند ذیلا نقل میکنیم : « قبله گاها پیشتر مراتب تأخیر و تعویق عزیمت روانه شدن عالیجنابان محمد حسین‌خان ومیرزا بابای‌حکیم‌باشی راعرض کرده ام . حاجت‌شرح وبسط مجدد نیست. این روزهامذکور شد که درعوض‌عالیجاهان مشارالیهمامقرب‌الخاقان‌میرزا ابوالحسن‌خان وزیردول‌خارجه حسب‌الامر شهریاری مأمور بسفارت روس وانگلیس است واول از راه اسلامبول‌بلندن‌میرود‌بعدازاتمام‌لوازم سفارت آنجاازراه‌دریابه‌پطرزبورغ خواهدآمد...»
بعدازمرگ‌عباس میرزا حاجی‌باباحکیمباشی محمد میرزای ولیعهد شد و در ۱۲۵۱ سال دوم سلطنت محمدشاه بهمین سمت درتهران بود ، استوارت (۲) منشی مسترالس (۳) وزیر مختار انگلیس که درهمین سال‌بتهران آمده وحاجی بابا را ملاقات کرده در باب او چنین می نویسد :
« در جزء ایرانیانی که بدیدن ما آمدند یکی نیز میرزا بابا حکیمباشی بود که در لندن‌تحصیل کرده وانگلیسی بکمال درستی تکلم میکند . میرزا بابا فوق‌العاده نسبت بموریه (یعنی مؤلف کتاب حاجی بابا) خشمناك است که چرا در کتاب حاجی بابا بجسارت نام او را اختیار کرده و بر آداب ایرانی تاخته است » . میرزابابای‌حکیمباشی برادری نیزداشته است که در روسیه‌تحصیل علم معدن کرده بود .
ازبعدازتاریخ ۱۲۵۴ ازاحوال‌حاجی میرزا بابا حکیمباشی افشاراطلاع بدست نداریم و نمی‌دانیم که درچه تاریخی‌فوت کرده است . قدر مسلم اینکه او تا اواخر سال ۱۲۵۴ هنوز طبیب محمدشاه بوده وسولتیکف(۴) روسی که در این سال در ایران بوده در آخر این سال‌اورا در تهران ملاقات کرده و بتوسط او بحضور محمدشاه بار یافته‌است وجیمزموریه از راه بدنفسی نام این مرد را بر کتاب مشهور خود موسوم به« حاجی‌بابا» گذاشته‌است رجوع بمجلهٔ یادگار، سال‌یك شمارهٔ ۵ ، مقالهٔ آقای اقبال ، از ص ۲۸ تا ص ۳۶ ، شود .

حاجی بابا . (کتاب ...) درسال ۱۸۲۴ میلادی مطابق سنهٔ ۱۲۳۹ هجری یعنی قریب بده سال پس از مراجعت آخری خود از ایران جیمز موریه (۵) کتابی بانگلیسی درلندن منتشر ساخت بنام حوادث زندگانی حاجی بابای اصفهانی، و چهارسال بعد از این تاریخ جلد دیگری بشکل ذیل بر کتاب اولی‌خود تحت عنوان « حاجی‌بابا در انگلستان » انتشار داد . این دو کتاب هردو بشکل داستان‌است وابداً جنبهٔ‌تاریخی ندارد . جیمز موریه باتألیف این دو داستان که در حقیقت یك کتاب بیش نیست بخیال خود خواسته است که‌آداب و اخلاق وطرز زندگانی اجتماعی و سیاسی وعقاید قومی وتعبیرات زبانی‌وتعارفات معموله مردم ایران را بخوانندگان انگلیسی زبان بفهماند اما انصاف این است که مؤلف کتاب حاجی بابا بهمان درجه‌که مهارت در انشاء تألیف خود بکار برده بهمان درجه‌هم در تقریر معانی که تجسم آنها منظور او بوده است بی‌انصافی و غرض ورزی و بدنفسی بخرج داده است یعنی همه‌جا لحن استهزاء وطعن وانتقادهای نیش‌دار و بزرگ کردن معایب و زشت قلمدادن‌آدابی که آونهارا زشت میپنداشته برمزاج اوغالب است بشکلی که اگر کسی قوم ایرانی را نشناخته و باحوال گذشته و فعلی آن آشنائی نداشته باشد باخواندن کتاب‌حاجی‌بابای موریه‌آن قوم را منحصراً مردمی خرافی و پست و دروغگو و متملق و ظالم و ازهمه جهة دور از آداب انسانیت وآئین تمدن خواهد شناخت ومتصف بهیچ فضیلت و معرفتی نخواهد دانست چنانکه بدبختانه همین تأثیر نابجارا کتاب حاجی‌بابا موریه سالهای سال در ممالك انگلیسی‌زبان داشته و از این راه بنام و نشان ایران در خارج‌لطمهٔ بزرگی زده ومانع آن شده‌است که انگلیسی زبانان دنیاچنانکه شایسته‌بوده است‌بحقیقت‌حال و استعداد ذاتی و روحیهٔ قوم ایرانی و ارزش واقعی آن پی ببرند بهمین نظرهم بعضی‌ازسیاستمداران‌انگلیس در معاملهٔ با ایران در طی این صدسال‌اخیر مرتکب خبطهای سیاسی چندی شده‌اند که بزیان ایشان نیز منتهی گردیده و پشیمانی بارآورده است . این مسئله ازبدیهیات‌است که هرقوم خواه وحشی و نیمه متمدن باشد خواه متمدن‌همراه بافضائل‌ومحاسن یك مقدار نیزآداب و عادات قومی و روایات وقصص ملی دارد که زادهٔ طبع و محیط جغرافیائی وگذشتهٔ تاریخی وادبی اوست وچون ملازم وجودآن قوم و از خصائص‌طبعی ومتعلقات لاینفك آن محسوب میشود قابل انطباق برملل دیگر و درخور اقتباس و تقلیدنیست بلکه بسیاری از آنها در نظر سایر اقوام غریب و عجیب و ناپسند ومضحك مینمایدواما چون جمیع اقوام هریك مبالغی‌ازقبیل‌مراسم و آداب و افسانه و روایت دارند نهایت درجه بی انصافی و کوتاه بینی است اگر کسی جمیع آداب و عادات قومی خود را مقبول و مستحسن بشمارد و از آن کلیهٔ ملل دیگر جهان را زشت و ناپسند پنداشته باستهزاء وطعن ولعن درآنها زبان‌بگشاید. امروز هر کدام ازمابااینکه خودرا بلندنظر و باانصاف بقلم می‌آوریم اگر بشنویم که قسمتی‌ازمردم‌ولایت تبت‌دربرخورد بیکدیگر بعنوان تعارف وسلام علیك بینی‌های‌خودرا بریکدیگرمیمالند تعجب میکنیم و بی‌اختیار میگوئیم که عجب عادت غریبی است درصورتیکه شاید نزد همان مردم عادتی که ما دربرخورد بیکدیگر در دست دادن بهم داریم از جهت غرابت هیچ کمتر از بینی بهم مالیدن ایشان نباشد چنانکه بعضی از ایرانیان‌هم‌که یك قرن و نیم قبل اول بار باروپا رفته و عادت دست دادن را در میان اروپائیان دیده بودند دچار همین شگفتی

---

(۱) Dr. Cormick . (۲) Stuart . (۳) Mr . Henry Ellis . (۴) Soltykoff .

(۵) James Justinien Morier دو نوبت مجموعاً بالغ برشش سال در ایران مانده ، دفعهٔ اول از ۲۸ ذی‌الحجهٔ ۱۲۲۳ تا ۲۲ ربیع الاول ۱۲۲۴ ، بار دوم از جمادی‌الاخری ۱۲۲۵ تاذی القعدهٔ ۱۲۳۰ و سمت او منشی گری سفارت انگلیس بود یا در ایامی که سفیری ازآن دولت در تهران اقامت نداشت درکارهای آن سفارت نیابت میکرد و در عقد عهدنامهٔ گلستان و تعیین خطوط سرحدی تازه بین ایران و روسیه و امضای معاهدهٔ ایران و انگلیس مستقیماً دخیل بود . رجوع بشمارهٔ ۵ سال ۱ مجله یادگار ، ازص ۳۶تا ۳۹ ، و به جیمزموریه درهمین لغت نامه ، شود.

شده و شرح آن را در سفرنامه‌های خود باکمال تعجب نوشته‌اند .

جیمز موریه در کتاب حاجی بابای خود گذشته از اینکه بهیچیك از محاسن و فضائل قوم ایرانی اندك اشارهٔ نکرده و بعمد ازسرهمه آنها گذشته است بایك نوع ریزه کاریهائی که همه حاکی از خبث طینت و غرض خاص اواست هرجامجال یافته‌است این قبیل آداب و مراسم و عادات مردم ایران را باآب و تاب تمام شرح داده وباستهزاء آنهاپرداخته است حتی در بارهٔ کسانی که براوحق نعمت وسروری وآشنائی ورفاقت داشته وگاهی هم از جسارتها وبی‌ادبیها وفحشهای او درطی مصاحبت در آزار بوده و بروی خود نمی‌آورده‌اند ، بگستاخی وناسپاسی پرداخته و بکنایاتی که ابلغ از تصریح است ایشان را در کتاب حاجی باباتخطئه ومسخره کرده است‌ازآن‌جمله‌است‌معاملهٔ که با میرزا حاجی بابای افشار کرده و نام او را شاید باین جهة که اسم حاجی بابا ازجهت ترکیب لغوی بنظر او مضحك می‌آمده و یا بعلت اخلالی که موریه درکار محصلین ایرانی میکرده و ایشان از جمله حاجی بابای افشار از او مظنون بوده وبین‌ایشان‌صفائی وجود نداشته است برروی کتاب خود گذاشته بهمین وجه باحاجی میرزا ابوالحسن‌خان شیرازی‌ایلچی ایران که موریه درخدمت او بانگلیس رفته ودر رفتن وبرگشتن از خوان نعمت ومحبت ورفاقت اومتنعم بوده تاآنجا که خودموریه در مقدمهٔ سفرنامهٔ اول‌خویش از او باحترام و سپاسگزاری یاد میکند و میگوید : « از جانب من بسی ناسپاسگزاری است اگر در اینجامراتب امتنانی‌راکه مدیون همسفرخود میرزا ابوالحسن خان ایلچی سابق ایران هستم بیان نکنم چه او در بسیاری از موضوعاتی که مربوط بایران بود اطلاعاتی بسیار بمن داده و در تحصیل زبان فارسی باهمان سیرهٔ محبوب وسعهٔ صدری که‌مخصوص اوست بمن مساعدت کرده » بااین حال تمام « کتاب حاجی بابادرانگلیس » شرح سخریه آمیز سفارت همین حاجی میرزا ابوالحسن خان است بانگلیس و در آن قسمت این مؤلف ناسپاس هرچه خواسته و توانسته‌است از سفیر ایران وحرکاتی که باو نسبت داده باستهزا یادکرده و از ساختن و پرداختن هیچ عیب و نقصی در اعمال و افعال او خودداری نکرده است و این بی‌انصافی و غرض ورزی موریه چیزی بوده است که در همان ایام‌هم در ایران انعکاس زشت یافته و مردم اینجارا آزرده و رنجیده خاطرساخته بوده‌است . مرحوم هدایت در روضة‌الصفای ناصری در ذیل‌وقایع سال ۱۲۳۱ موقعیکه از بازگشتن موریه از ایران صحبت میدارد میگوید :

« گویند مستر موریه دو کتاب تألیف کرده از نیك وبد سفارت خود هرچه دیده‌وشنیده درآن درج نموده ازسفیر ایران یعنی‌حاجی میرزا ابوالحسن‌خان نکایت و حکایت بسیار برنگاشته است . »

موریه درکاغذی که بتاریخ دسامبر ۱۸۲۳ (ربیع الثانی ۱۲۳۹) یعنی اندکی قبل از انتشار کتاب حاجی‌بابا از لندن بیکی از دوستان خود مقیم استانبول نوشته شرحی داستان مانند درباب اصل ومنشأ ووجه‌تسمیهٔ کتاب‌خودبسر گذشت‌حاجی‌باباکه خلاصه آن این‌است که موریه درحین مراجعت ازایران بانگلیس درسال ۱۲۳۰ درشهر توقات از بلاد ارمنستان‌عثمانی بیکی ازعمال‌فتحعلیشاه که از مأموریتی از استانبول برمیگشته مصادف میشود و این‌شخص که میرزا حاجی بابا نام داشته بعلت ناخوشی‌سختی درتوقات مانده وبراثر معالجات یکنفر ایتالیائی‌مدعی طبابت در شرف مرگ بوده است . موریه پس از دقت او را میشناسد وبیاد میاورد که این‌میرزاحاجی‌بابارا وقتی که‌بسمت‌منشیگری نخستین‌وزیرمختار ایران‌درانگلستان‌میزیسته ملاقات‌کرده‌بوده‌است.موریه‌اورامعالجه‌میکند ومیرزا حاجی‌بابا داستانی‌راکه ازسر گذشت زندگانی خود درطی مأموریت خویش در استانبول‌نوشته بوده بعنوان یادگار وپاداش بموریه میدهد تا اگر آنرا شایسته یافت‌در اروپا انتشار دهد موریه ازاین‌هدیه‌ممنون و مسرورمیشودوهمان رابانگلیسی‌ترجمه‌میکند.

کتاب سرگذشت حاجی بابا بادعای موریه ترجمهٔ همان نسخه‌ایست که میرزا حاجی‌بابای مذکور باو داده است درست معلوم نیست که این‌ادعای موریه تاچه حد مقرون‌بصحت باشد .(۱) آنچه مسلم‌است اینکه‌این‌حاجی‌بابا اگر هم وجود تاریخی داشته است غیر از میرزا حاجی بابای افشار طبیب است‌که شرح حال او گذشت چه این شخص‌بتفصیلی که دیدیم در سال ۱۲۳۰ حین مراجعت موریه از ایران در انگلیس تحصیل‌میکرده و در ۱۲۳۵ بایران برگشته است و پیش از سفر میرزا ابوالحسن خان هم بلندن نام چنین کسی نیست . نام یك میرزا بابای دیگر دربعضی از سفرنامه‌های اوائل عهد محمد شاه دیده میشود که میرزای هیئت نمایندگی‌انگلیس درایران بوده و دراوائل رجب ۱۲۵۱ در راه بین زنجان و قزوین در سن‌پیری فوت‌کرده اوسالها بوده است که در خدمت نمایندگان انگلیس میزیسته. بعید نیست‌که اگر واقعاً حاجی‌بابای موریه اصلی تاریخی داشته‌بوده است‌تاحدی‌غرض او از حاجی بابا این میرزا بابای ثانی‌باشد.

اثر شوم انتشار کتاب حاجی بابا در دنیا و لطمهٔ که از این راه بحسن شهرت قوم ایرانی‌زدباقی بودتاآنکه‌شاهکار بسیار مهم مرحوم ادواردبرون بنام« کتاب تاریخ‌ادبی ایران» بانگلیسی در دنیا منتشر شد واین کتاب که بسرعت در مغرب زمین بخصوص در ممالك انگلیسی زبان قبول عام یافت عظمت ایران قدیم ومقام جلیل گویندگان‌و دانشمندان این سرزمین را چنانکه شایسته بودبخواص مردم دنیای جدید فهماند ونظر بسیاری از ایشان را نسبت بایران وایرانی برگرداندوبتدریج‌افسانهٔ‌غرض‌آمیزوپنداشت باطلی را که انگلیسی زبانان براثرقرائت کتاب موریه نسبت‌بایران‌درذهن‌خودجاداده بودند از میان برد و بهمه ثابت کرد که ایرانی قومی بوده‌است که درردیف یونانی ورومی‌بتشکیل‌تمدن‌نهائی درخشان‌ودولتهای عظیم توفیق‌یافته‌ازمیان‌ایشان‌شعراوفضلائی برخاسته اندکه ازهیچیك ازشعرا وفضلای نواحی دیگردنیا ازجهة قدرومرتبه وبلندی نظر و فکر کمتر نبوده‌اند (۲) . خوشبختانه ازمردم انگلیس کسانی که اهل انصاف‌بوده وایرانیان‌را ازنزدیك شناخته ومثل موریه با غرض سروکار نداشته اندآنچه راکه لازمهٔ حق‌وانصاف بوده‌است دیده‌ونوشته‌اند حتی یك‌عده‌ازایشان برموریه‌نیز تاخته وبی‌انصافی اورا مورد انتقاد قرارداده‌اند و ما در اینجا بعنوان نمونه بنقل یك فقره اکتفا میکنیم .

موریه درباب سرباز ایرانی چنین‌اظهارعقیده میکند « برای‌خمیرهٔ سربازی هیچ چیزبهتر از ایلات ایرانی نیست چه این مردم که از طفولیت بزندگانی‌چادرنشینی خو گرفته اند برای قبول هرسختی وتبدلات‌جوی‌حاضرند و باغذائی قلیل وبی آنکه‌آه وناله‌ازایشان برآید مسافاتی را طی میکنند که برای ما باورنکردنی است . دراتصاف باین صفات این‌سربازان شاید باسربازان سایر ملل‌عالم یکی باشند ولی ازهنر اصلی یك سرباز که فن کشتن دشمن باشد بسیار بی نصیبند . چون بطرزقدیم خود درجنگ آوری‌عادت کرده اند هر کس خود را نسبت بدیگری مستقل می‌پندارد وبزرگترین‌فکرو درجنك بیش‌از آنکه بفکر کشتن‌دشمن باشد متوجه نجات‌جان خود است . این‌قوم ازطرز جنك کردن‌ماهوئی‌نبرده ونظر ایشان درباب مفهوم

(۱) دراینکه جلد اول‌این کتاب بقلم یاالقلا" بشرکت یکی‌ازوراث عبیدزاکانی یعنی یك‌تن‌ناقد ایرانی‌نوشته شده‌است برای کسی که ذوق سلیم ادبی‌داشته‌باشد جای هیچ شبهه‌نیست لکن جلد دوم بی شبهه ازموریه است که بی‌اطلاعی وبی‌خبری وبی‌مزگی ازسرایای آن می‌بارد وبه سستی فکر وضعف جنبهٔ ادبی مؤلف آن گواهی صادق است ونیز بروشنی آفتاب معلوم می‌کندکه نویسندهٔ جلد اول غیرنویسندهٔ مجلد دوم است .

(۲) دراین‌معرفی‌ایرانی بمغرب زمینیان خدمات‌گوته شاعرآلمانی وفیتس جرالد انگلیسی و کنت دوگوبینوی فرانسوی فراموش شده است .

شجاعت با نظر ما بکلی تفاوت دارد» کلنل شیل که خود درعهد محمد شاه برای اصلاح نظام لشکری ازهند بایران آمده ومدتها با سربازان ایرانی سروکارداشته دررد این بیان سفسطه آمیزموریه میگوید «بنظرمن موریه دراین بیان نیش دارخودنسبت بفن سلحشوری درایران نهایت درجه بی انصافی رابخرج داده است چه هیچ طائفهٔ جنگ آورغیر منظمی نیست که بتواند ـ چه ایرانی باشد چه کرد چه عرب چه افغان چه ترکمن چه ترك باسپاه منظم ایرانی تاب مقاومت آرد اگر چه نظام ایرانی و عثمانی تاکنون هیچوقت بایکدیگر روبرو نشده بودند اما درجنگ اخیری که بین این دوقوم رخ داد سه یاچهار هزار سپاه منظم ایرانی درمحل توپراق قلعه بین بایزید و ارزنةالروم سی یا چهل هزار ترك عثمانی را مغلوب ومنهزم ساخت .سرباز ایرانی فعال وبانشاط و زورمنداست ودرتحمل خستگی وصبر برگرسنگی وتشنگی وناسازگاری هوا طاقتش فوق العاده است ، بسیار باهوش است وچنین بنظرمیرسد که برای زندگانی سربازی ساخته شده.بااینکه برتن لباسی صحیح ودرپا کفشی درست ندارد وهیچوقت هم جیره ومواجب او بتمام باو نمیرسد باز روزی ۲۴ میل (هشت فرسنگ) راه می پیماید واگر لازم شود تاچهل میل نیز روزانه میتواندراه برود . برخلاف سربازعبوس وبی جان عثمانی سربازایرانی یك پارچه نشاط وشادی است». درجائی دیگر همین کلنل شیل مینویسد : «ایرانی را بعلت هوش وسرعت انتقال ومميزات اجتماعی غالباًفرانسوی مشرق زمین میخوانند. براین صفات باید صفت سلحشوری راهم که از مختصات جنگ آوران نژاد گالیائی (نژادقدیم فرانسویان) است افزود.راست است که ایرانی هیچوقت بدقت نظر عجیب یك سرباز انگلیسی نرسیده (!!) ولی سربازایرانی برای فهم وقبول هرنکتهٔ اصلی که تحصیل آنها در یك فوج پیاده لازم باشد بسهولت حاضر ومستعد وازاین جهت ازاو کمال رضامندی حاصل است .»مقصود ما از تطویل کلام درباب کتاب حاجی بابای موریه بیشتر این بود که تاحدی سابقهٔ زندگانی مؤلف و علت تسمیهٔ کتاب و نظرهای خاص و مراتب غرض و مرض او و نسبت بایران و تاثیرات شوم کتاب وی برخوانندگان بخوبی روشن شود تا کسانی که اصل یاترجمهٔ فارسی حاجی بابا را خوانده وشاید تااندازهٔ مفتون هنرنمائی وروانی انشاء آن شده اند ازحقیقت مطلب غافل نمانند و چشم بسته نوشته های زهر آگین و مغرضانهٔ او را بعین قبول نپذیرند». نقل باختصار ازمقالهٔ آقای اقبال، درشمارهٔ ۵ سال ۱ مجلهٔ یادگار، رجوع به همان شماره از ص ۴۵ تا ص ۵۰ ، شود.

حاجی بابا خان. بختیاری .آنگاه که صادقخان برادر کریمخان اصفهان راتصرف کرد حاجی باباخان از طرف علیمرادخان حکومت اصفهان داشت وازمقابل صادقخان فرار اختیار کرد . رجوع به ص ۳۶۰ مجمل التواریخ گلستانه شود .

حاجی باغ. نام ناحیه ایست از نواحی کولباد . رجوع به سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو شود .

حاجی بجه. (؟) البستی ملقب به شمس الدین. عوفی درلباب الالباب گوید :الامام الاجل شمس الدین حاجی بجه (؟) البستی ، مذکری مذکور بافضلی موفور نگین ولایت فضل و هنر که اگر چه از بست است اما عالم بیان (؟) ازآن تکین آباد است چنان لطیف طبع عالی سخن که از مفرح بیان او دل گرم سیرنمی شد آفریدگار سبحانه وتعالی ذات اورا اعجوبهٔ عالم غیب گرداند ونظم ونثر مرخاطرخطیراورا چنان ملکه شدکه برهرچه اورا امتحان کنند هم برفور تذکیری در آن پردازدوآنچ نثرگفته باشد بنظم بیان کند و ازلطائف اشعاراواین یك رباعی بخاطر بود :

گویند ز زر ترا بود خرسندی
خرسند شوی چون دل از او بر کندی
زر کندهٔ کان وبی وفاء دهر است
بر کندهٔ بی وفا چرادل بندی.

واین یك بیت فردهم او گفته است .

گر هیچ بسیب زنخش باز رسی
باری بررس که نرخ شفتالو چیست.

رجوع به لباب الالباب ج ۱ ص ۲۸۷، شود.

حاجی بخارا. [بُ] نام تاجریکه شمس الدین ایلتمش را بخرید . رجوع به ص ۴۱۶ حبط (۱) شود .

حاجی برادر. [بَ] از نزدیکان امیر عادل آقا ، از امرای معتبر ایلکانیان . رجوع به ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو شود.

حاجی برلاس. (امیر ...) ازاولاد میسومنکا ابن قرا جار نویان است وبا امیر بیان سلدوز، لشکری بسمرقند کشید وسپس در شهر کش لواء استقلال برافراشت و چون در سنهٔ ۷۶۱ توغلقتمور خان روی بسمرقند آورد امیر حاجی برلاس هراس بی قیاس بخودراه داد وبصوب خراسان توجه کرد واز خراسان باز آمد و به خجند نزد امیر بایزید جلایر رفت وبار دیگرمیان امراء و حکام ماوراء النهر غبار نزاع ارتفاع یافت امیرتیمور نسبت بامیرخضر میسوری چندشرایط یاری بجای آورد و عاقبت از او جدا شده بامیرحاجی برلاس پیوست وچون توغلقتمور خان باز بر پریشانی ماوراء النهر اطلاع یافت درسنهٔ ۷۶۳ بدانجا شتافت و پس از انقیادامرا ،ناگاه خان، بی جهتی امیربایزیدرا بقتل رسانید امیرحاجی بترسید و برسبیل هزیمت عنان عزیمت بسوی خراسان منعطف گردانید وچون دریکی ازقراءجوین فرود آمدبردست جمعی از اشرار بقتل رسید . رجوع به ص ۳۱ و ص ۱۲۵ وص ۱۲۶ حبط ۲ شود .

حاجی بکتاش. [بَ] (اِ خ) قریهٔ بزرگی است در ۷۵۰۰۰ گزی قیصریه در ۶۰۰۰۰ هزارگزی شهرقیراز ولایت آنقره و مزاریکی ازمشاهیر اولیا موسوم به حاجی بکتاش ولی ، بدانجا است این قریه دارای ۳۱۱ خانوار و ۱۵۰۰ تن سکنه ویك جامع ویك مدرسه است . باغ وباغچه های بسیاری دراین قریه است و آبهای جاری ومیوه بسیاردارد وآب وهوای آنجا نهایت لطیف و سازگار است و تکیهٔ آنجا مرکز بکتاشیان است وناحیت حاجی بکتاش مرکب از ۱۴۲ قریه وسکنهٔ آن ۳۴۵۵ تن میباشدواراضی منبت دارد که گندم وجو ودیگر حبوبات وانواع احرار بقول درآنجا بعمل می آید. نقل باختصار ازقاموس الاعلام ترکی.

حاجی بکتاش ولی. [بَ] (اِ خ) رجوع به بکتاش شود .

حاجی بکنده. (قنات ...) نام قناتی است دراطراف رشت . رجوع به سفرنامهٔ مازندران واسترآبادرابینو ص ۱۶ شود .

حاجی بهرام. [بَ] . (اِ خ) از شعرای بخاراست و از اوست بیت ذیل :

یك چشم زدن غافل ازآن ماه نباشم
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم .

از قاموس الاعلام ترکی .

حاجی بیرام ولی. [بَ وَ] رجوع به بیرام شود .

حاجی بیگ. [بَ] . برادرامیر نوروز، از امراء معروف زمان غازان است آنگاه که امیرنوروز خواجه صدرالدین زنجانی را از وزارت عزل کرد وجمال الدین دستجردانی را بجای او گماشت ، مصالح حل و عقد امور دیوانی و تهیه سیورسات لشکر را بعهدهٔ برادر خود حاجی بیگ واگذاشت . و خواجه صدرالدین زنجانی وبرادرش قطب جهان از زبان امیر نوروز و برادراوحاجی بیك مراسلاتی خطاب بسلطان مصرساختند باین مضمون که با وجود اسلام غازان چون امرای اوهنوز باین شرف نائل نیامده اند برای لشکرکشی بایران وقلع ریشه کفر سلطان رافرصتی مناسب فراهم است وامیر نوروزوبرادران اوحاجی بیك ولگزی جهت قیام بکمك لشکریان مصری حاضرند بعلاوه در آن نامه ذکر فرستادن چند ثوب جامهٔ گرانبها را ازطرف امیرنوروزبعنوان هدیه برای سلطان گنجانده اند و آن مراسلات مزوّر را باهفتاد ثوب جامه درموقع بیهوش کردن عالم الدین قیصر که بمصر آمد و شد میکرد درکیسه و در جزء بار های او گذاشتند و چون عالم الدین وکسان او دستگیر شدند آنها را بیرون آوردند . افشای این مسئله باعث تحریك غضب غازان گردیده وایلخان که دراین تاریخ درهمدان بود بعجله از آنجا بسمت شهروان حرکت

کرد و بقدری خشمناک و در تحقیق احوال عالم الدین قیصر جاهد شد که روزی قریب سی فرسخ راه پیمود ودر ۲۱ جمادی الاولی سال ۶۹۶ بشهروان رسید ودر آنجا قیصر را بحضور او آوردند وباروبنهٔ او را تفتیش کردند و از آن مراسلات ساختگی یکی را گفتند که خط وانشای حاجی بیك برادر امیر نوروزاست غازان در حال خشم کلی امر داد که قیصر وسه نفر همراه اورا بزخم چماق از پای درآورند و حاجی ولکزی و ساتتمش برادران امیر نوروزرا بدون محاکمه وپرسش کشتند. رجوع به ص ۲۶۱ وص ۲۶۴ تاریخ مغول،وص ۲۸ ذیل جامع التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو، وص ۵۱ حبط (۲) شود.

حاجی بیگ . [بِ َ](یا خ)(امیر...) پسر امیر حسن ابن امیر چوبان و پسر عم شیخ حسن کوچك است . حافظ ابرو در ذیل جامع التواریخ آرد : « دو پسر دیگر از آن امیرحسن حاجی بیگ و غوج حسین یکی را شیخ حسن کوچك که پسر عمش بود زهر داد و غوج حسین را سلیمان خان بقتل آورد . » حاجی بیگ بقول حافظ ابرو نایب شیخ حسن ایلکانی بوده است چنانکه گوید « و چون ببغداد مراجعت نمود [امیر شیخ حسن ایلکانی] در سنهٔ اثنی و اربعین و سبعمائه حاجی بیگ نایب امیرشیخ حسن ایلکانی جهت آنکه از صورت زندگانی دلشاد خاتون و سلطنتش برشوهر متشکی بود واو را مانع بقصد خاتون کشته شد . » رجوع به صفحات ، ۱۳۵ و ۱۳۸ و ۱۶۳ ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو و صفحات : ۷۳ و ۷۹ و ۱۴۱ حبط (۲) شود .

حاجی بیگ جانی قربانی . (۱) [بِ قَ](یا خ) ازامرا وتربیت یافتگان امیر تیمور بود و چون امیر تیمور اصفهان را فتح کرد حاجی بیگ را در آن شهر گذاشت و عازم شیراز گشت و سپس در قلعهٔ طوس حکومت میکرد و سر بطغیان برداشت ، امیر تیمور امیرزاده امیرانشاه را جهة دفع او بخراسان فرستاد و چون از آب آمویه بگذشت ، و باتفاق والی هراة متوجه دشمنان شد و مهم ایشان را برطبق دلخواه بساخت حاجی بیگ فرار برقرار اختیار کرد و بدست سادات هزار جریبی گرفتار گشت واو را مقید بحضورامیرتیمور بردند وبقتل رسید . رجوع بصفحات ۱۰۰ و ۱۰۱ و ۱۴۲ حبط (۲) شود .

حاجی بیگ‌تملغ . یکی ازچهارسرداری است که در زمان سلطان حسین پسرسلطان اویس ، بدست شاه شبلی اسیرشدند. رجوع به ص ۲۰۰ ذیل جامع التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو ، شود .

حاجی پاشا آیدینی . (یا خ) طبیبی بوده است بدربار سلطان بایزیدخان عثمانی وپس ازمرگ وی بخدمت شاهزاده سلیمان پیوست . مولد وی شهر آیدین وسپس بمصر شد و در حلقهٔ تدریس شیخ اکمل الدین درآمد و علوم عقلیه وحکمیه نزد مبارکشاه منطقی تحصیل کرد و او را برشرح مطالع یعنی لوامع الاسرار ، قطب الدین رازی ، حاشیه و تعلیقاتی است که در سنهٔ ۷۸۴ از نگارش آن فراغت یافته است و چنانکه خود حاجی پاشا در این حاشیه گوید آنرا بخواهش بعضی دوستان خود برشرح قطب الدین نگاشته و مواضع لبس او را توجیه و مرادوی را واضح ، و اعتراضات بشارح مذکوررا ردمیکند وآنرا بحواشی شارح فاضل و تقریرات مسموعهٔ از او ، در اثناء درسی، زینت داده است . این کتاب حاشیهٔ کاملی است برتمام کتاب (۲) و آنرا پیش ازآنکه سیدشریف برشرح قطب‌الدین حاشیه نویسد تصنیف کرده است و سید باشهادت بفضیلت تامهٔ حاجی پاشا وتحسین او در بعضی موارد او را رد میکند . و نیز طوالع بیضاوی‌را شرح کرده است و آنگاه که مبتلی به بیماری گردید بتحصیل فن طب پرداخت و پس از اکمال آن صناعت در بیمارستان مصر سمت مدیریت یافت و سپس بآیدین بازگشت وکتابی بنام الشفا بنام محمد بیگ بنوشت و نیز کتابی مختصر در طب بترکی بنام تسهیل دارد که سه بخش است بخش نخست آن مشتمل بردو قسمت طب علمی و عملی است . بخش دوم در اغذیه و اشربه و ادویه . بخش سوم در علل و علامات بیماریها . و نیز اوراست : مسالك الکلام فی مسائل الکلام . رجوع به کشف الظنون چاپ اول استانبول . ج ۱ ص ۲۸۶ و ج ۲ ص ۴۵۳ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حاجی پیر پکاول . از رجال زمان سلطان حسین میرزا و امیر علی شیرنوائی است . رجوع به ص ۲۷۲ و ص ۲۷۸ حبط (۲) شود .

حاجی ترخان . [تَ] یا هشترخان (یا خ) شهری از مملکت روسیه دراروپا کرسی ناحیتی بهمین نام واقع در جزیرهٔ ازگنگباری (مجمع الجزائری) که ازدلتاهای ولگا (آتل) تشکیل میشود در ۴۵ هزار گزی مصب این رود ببحر خزر . دارای ۲۲۵۰۰۰ مردم و سابقاً آنجا آرشوك نشین یونانی وهم آرشوك نشین ارمنی بود این شهر مرکز صید ماهی بحر خزر وورود آتل است وبواسطهٔ مذنبها این ناحیت به لنین گراد وآرخانگلسك می پیوندد وبتوسط کشتیهای بخاری به مکاره یانیژنی نوگورد (گرکی) ودربندوباکوواستر آباد تجارت دارد و صادرات عمدهٔ آن ماهی خاویار ، سریشم ماهی ، روناس ، پنبه ، میوهٔ تازه و خشك ، و موئینهٔ مشهور به آستاراخان ویه ، و منسوجات است وواردات آن ابریشم وابریشمینه، قالی، شال، گیاههای طبی ورنگهای صباغی است. طرز عمارات و ابنیهٔ آن گوناگون است و از تنوع طوائف مختلف ساکن در آنجا حکایت میکند قلعه یاکرملن آن در کنار رود آتل واقع است و کلیسای بزرگ (کاتدرال) عظیمترین بناء این شهر است بنای شهررا به آستاراخان نامی نسبت میدهند چیزی که محقق است آنستکه در ۱۵۵۴ میلادی (مطابق ۹۶۱ قمری) ایوان با سیلوویچ بقصد انتقام ازتاتار های نوگائیس آن شهررا مسخر وویران کرد در ۱۶۷۰ (مطابق ۱۰۸۰ هجری) استین کورازن حاکم طاغی آنجا آستارا خان را متصرف شد ولی عموی او موسوم به ژاکرلو اورا از آن شهر براند واین ناحیت را باطاعت تزار باز گردانید در ۱۷۰۲ (مطابق ۱۱۱۳ قمری) و۱۷۱۸ (مطابق ۱۱۳۰ قمری) حریقی بزرگ در این شهر روی داد وبالتمام بسوخت وپطر کبیر ازنو آنرا آبادان کرد وبواسطهٔ مساعدتها وامتیازاتیکه بدان شهر بخشید بزودی آستاراخان یکی ازشهر های مهم روس گردید و ابن بطوطه (۳) این شهر را دیده است و گوید : «فوصلنا الی مدینة الحاج ترخان ومعنی ترخان عندهم الموضع المحرر من المغارم (وهو بفتح المثناة و سکون الراء وفتح الخاء المعجم وآخره نون) و المنسوب الیه هذه المدینه هو حاج من الصالحین ترکی. نزل بموضعها و حررله السلطان ذلك الموضع . فصارت قریة ثم عظمت وتمدنت وهی من احسن المدن عظیمة الاسواق مبنیة علی نهراتل وهومن انهار الدنیا الکبار وهنالك یقیم السلطان حتی یشتدالبرد و یجمد هذاالنهر و تجمد المیاه المتصلة به ثم یامر اهل تلك البلاد فیأتون بالآلاف من احمال التبن فیجعلونها علی الجلید المنعقد فوق النهر والتبن هنالك لاتأکله الدواب لانه یضرها و کذلك بلاد الهند وانما اکلها الحشیش الاخضر لخصب

(۱) این کلمه در حبیب السیر ، دریك جا ، جانی و در دیگرجا ، جونی ، آمده است . (۲) صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید : تافصل تصورات و تصدیقات . (۳) ص ۲۲۰ از جزء ۱ رحله چاپ مطبعهٔ ازهریه (۱۹۲۸ م)

البلاد ویسافرون بالعربات فوق هذالنهر والمیاه المتصلة به ثلاث مراحل وربما جازت القوافل فوقه فی آخر فصل الشتاء فیغرقون ویهلکون و لما وصلنا مدینة الحاج ترخان رغبت الخاتون بیلون ابنة ملك الروم من ـ السلطان آن یأذن لها فی زیارة ابیهاالتضع حملها عنده و تعود الیه فـأذن لهـا و رغبت منه آن یاذن لی فی التوجه [و] صحبتهاالمشاهدة قسطنطنیة العظمی فمنعنی خوناً علی فلاطفته وقلت له انما ادخلها فی حرمتك وجوارك فلا اخاف من احد فاذن لی وودّ عناه و وصلنی بالف وخمسمأة دیناروخلعة وافراس کثیرة و اعطتنی کل خاتون منهن سبائك الفضه وهم یسمو نهاصوم (بفتح الصاد المهمل) و احدتها صومه و اعطت بنته اکثر منهن وکستنی و ارکبتنی واجتمع لی من الخیل و الثیاب والفروات السنجاب والسمور جملة. امیرتیمور در زمستان سنهٔ ۷۹۲ روی باین شهر آورد « حاکم آنجا که محمدی نام داشت بپای اضطرار مراسم استقبال بجای آورد وامیرتیمور گورکان او را در خدمت امیر جهانشاه وفوجی ازامرا وسپاه بسرای فرستاد وایشان آن موضع را ویران ساخته در وقت مراجعت که از آب آتل برروی یخ میگذشتند محمدی را بزیریخ انداختند آنگاه خسرو آفاق متوطنان حاجی ترخان را کوچانیده بمکافات زنجیرسرای که اوزبکان سوخته بودند آتش در آن بلده زد(۱) »

حاجی ترخانی. [تَ] (گل ...) رجوع به گل رشتی شود.

حاجی ترلو. نام یکی از تیره‌های ایل بهارلو است، که در فارس سکنی دارنـد. رجوع به ص ۸۶ جغرافیای سیاسی ایران، تألیف آقای کیهان، ورجوع به ایل بهارلو شود.

حاجی تمجه. اوراست: مجمع القواعد، بزبان ترکی، در حساب. کشف الظنون.

حاجی حاجی. (اِ)پرستو. رجوع به پرستو شود.

حاجی حسن مولائی. از امراءقره باغ در زمان چوپانیان، رجوع به ص ۱۷۱ ذیل جامع التواریخ رشیدی، تالیف حافظ ابرو، شود.

حاجی حمزه. [حَ زَ]. یکی از بزرگان زمان امیرشیخ حسن کوچك است. رجوع به ص ۱۷۷ وص ۱۹۸ ذیل جامع التواریخ رشیدی، تالیف حافظ ابرو، و ص ۷۸ حبط (۲) شود.

حاجی حمزه: [حَ زَ] (اِ خ)قریه ایست بزرگ مرکزناحیتی مرکب ازهشت قریه در حدود ولایت قسطمونی در شمال غربی آماسیه برساحل رود قزل آیرماق. قاموس الاعلام ترکی.

حاجی خاتون. (۲) (اِ خ)چهارمین زن اولجایتو سلطان خواهر امیرعلی ومادر ابوسعید. اودر کارهای سلطنت مداخله میکرد و آنگاه که سلطنت ارپاگاون هنوز قوامی نگرفته بود، یعنی سنهٔ ۷۳۶، حاجی خاتون با دلشاد خاتون وعدهٔ از امراء آشوب طلب گرد علی پادشاه برادر خودجمع شده اورا بمخالفت ارپاگاون برانگیختند. رجوع به ص ۷۱ ذیل جامع التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابـرو، و ص ۷۷ حبط ۲ وص ۳۴۲ وص ۳۵۰ تاریخ مغول، تألیف آقای اقبال، شود.

حاجی خان ساده جلیلی. رجوع به ص ۳۲۰ مجمل التواریخ شود.

حاجی خان. کنگرلو، حاکم نخجوان. از کسانی است که کریم خان زند، پس از تصرف سلماس وخوی وقلعه ارومی، در سنهٔ ۱۱۷۶، چون عزیمت عراق کرد همراه خود بدین شهر آورد رجوع به ص ۳۴۱ مجمل التواریخ شود.

حاجی خرابه. [خَ بَ] (اِ خ). نام محلی است در شمال همدان.

حاجی خربنده. [خَ بَ دَ]. (اِ خ). یکی از چهار سرداری است که در زمان سلطان حسین پسر سلطان اویس جلایری، بدست شاه شبلی اسیر گشتند. رجوع به ص ۲۰۰ ذیل جامع التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابروشود.

حاجی خرناس. [جِ خَ] لولو. صورت مهیبی که بجهت ترسانیدن اطفال سازند. || مثل حاجی خرناس، سخت بلند وزشت وبا آواز خشن.

حاجی خلیفه. [خَ فَ]. (اِ خ) مصطفی ابن عبدالله، کاتب چلبی، معروف به حاج خلیفه، از مـورخین بزرگ ترك مستعرب مائهٔ یازدهـم است. مولد وی، ماه ذی القعده سنهٔ ۱۰۱۷ بقسطنطنیه، بوده است. در ۱۴ سالگی بخدمت سلاحداری، که پدر او نیز این کار داشت مشغول شدو در همین وقت چون شاگردی بدیـوان محاسبات آناطولی (آناطولی محاسب قلمی) در آمده ودرسنهٔ ۱۰۳۲ نظارت خـراج را در بلاد روم عهـده دار شده است. از سال ۱۰۳۳ تاسال ۱۰۴۵ پیوسته باسپاهیان ترك، در سرحدات آناطولی بود بـاین ترتیب که در اواخـر سنهٔ ۱۰۳۳ بجنگ اباظه پاشا، که سر از اطاعت باب عالی باز زده بود، پرداخت و در سنهٔ ۱۰۳۵ در محاصرهٔ بغداد (۱۱ صفر تا ۷ شوال سنهٔ ۱۰۳۵)، علیه ایرانیان، شرکت کرد. و پس ازآن درجنگ دوم (از اول محرم تا ۱۶ ربیع الاول سنهٔ ۱۰۳۷) وجنگ سوم (از ۶ تا ۲۲ محرم ۱۰۳۸) بااباظه پاشا، یعنی محاصره ارضروم، شرکت کرد ودر اواخر ربیع الثانی سنهٔ ۱۰۳۸ به استانبول بازگشت. پدر وی درذی القعدهٔ سنهٔ ۱۰۳۵ در موصل درگذشت. وحاجی خلیفه ازاین هنگام سمت نظارت دیوان سپاهیان سوار (سواری باش مقابله قلمی) یافته است وهم در ماه شوال سنهٔ ۱۰۳۸، با سپاهیانی که بفرماندهی وزیر خسرو پاشا، برای جنگ با ایرانیان میرفتند، برفت و جنگ همدان (اواخر سنهٔ ۱۰۳۹) و محاصرهٔ بغداد (از ۲۲ صفر تا ۸ ربیع الاول سنهٔ ۱۰۴۰) را بدید ودر اواخر سنهٔ ۱۰۴۰ به قسطنطنیه بـازگشت. و عاقبت جنگ بزرگی را که بین ترکان وایرانیان روی داد وسپهسالاری لشکر ترك باشخص سلطان مراد بود، واز سنهٔ ۱۰۴۳ تا سنهٔ ۱۰۴۵ ادامه داشت، درك کرد و در زمستان سنهٔ ۱۰۴۳ که لشکریان بحلب بودند، حاجی خلیفه بزیارت کعبه شتافت وضمناً کتابخانه‌های بزرگ را دیدن کرد و در ماه رجب سنهٔ ۱۰۴۵ به استانبول بازگشت و بمطالعهو تألیف پرداخت و در سنهٔ ۱۰۵۵ جنگ اقریطش را نیز بدید و در همـین سـال (۱۰۵۵) از کار برکنار شد وپس از سه سال، بمساعدت طرفداران خود، بامنصب و لقب « خلیفه » بکار خود مشغول شد و از این هنگام به « حاجی خلیفه » معروف گردید. آثاروی بترتیب تاریخ تألیف بدین قرار است:

۱ ـ فذلکه. کتاب مختصری است بزبان عربی و شامل تاریخ تقریباً ۱۵۰ سلسله. این کتاب خلاصه ایست ازکتاب جنّابی بـا اضافاتی از مؤلف، وتاریخ تألیف آن سنهٔ ۱۰۵۱ است.

۲ ـ حاشیهٔ برتفسیر بیضاوی که آنرا بسال ۱۰۵۲ نوشته است.

۳ ـ شرحی بر محمدیهٔ علی قوشچی منجم، که آنرا بپایان نرسانده واکنون در دست نیست.

۴ ـ جامع المتون، مشتمل برسی متن از متون معتبره وخود مؤلف بار دیگردوازده متن آنرا انتخاب و «مختصر جامع المتون» نامیده است وتاریخ تألیف آن معلوم نیست وچون در جلد اول کشف الظنون نام این کتب آمده (۳) باید گفت مسلماً پیش از

---

(۱) حبط (۲) ص ۱۵۰ وص ۱۵۱. (۲) این کلمه در حبیب السیر «خواتون» آمده است.

(۳) ص ۳۸۴ ج ۱ کشف الظنون، چاپ اول استانبول.

سنهٔ ۱۰۶٤ که سال اتمام ترتیب جلد اول کتاب مزبور است تألیف شده است.

۵ - تقویم‌التواریخ، کتابی است بزبان ترکی وچنانکه خودمؤلف، در کشف‌الظنون(۱) گوید نتیجهٔ کتب تاریخ است وآنرا دردوماه از ماههای سال ۱۰۵۸ مسوده کرده است و تواریخ معموله را در آن آورده و وقایع رادرجدولهائی ذکر کرده و آنرادردونسخه، که یکی سه کراسه وهرصفحه ازآن شامل ۵۰ سال است ودیگری ده کراسه وهرصفحهٔ آن شامل بیست سال است قرار داده. واین کتاب فهرست مانندیست برای کتب تاریخ، وبخصوص کتاب فذلکهٔ سابق الذکرمؤلف. مقدمه‌وخاتمهٔ جامع‌المتون بترکی‌وخودکتاب بفارسی است. ۶ - جهان نما(نسخهٔ اول). کتابی است بزبان ترکی درهیئت وجغرافیا. چنانکه خود مؤلف در کشف‌الظنون(۲) گویداین کتاب دوقسمت است: یکی دریاها، وصور آنها، وجزائر. و دیگری خشکی، اعم ازشهرهاونهرهاو کوههاومسالك وممالك آن. این کتاب بترتیب حروف هجا وشامل اکتشافات جغرافیائی بعداز سدهٔ نهم،میباشد. تاریخ تألیف جهان‌نما سنهٔ ۱۰۵۸ است و حاجی خلیفه آنرا بنام سلطان محمد رابع کرده است.

۷ - سلم‌الوصول الی طبقات‌الفحول، کتابی است بزبان‌عربی، درترجمهٔ احوال بزرگان. جلداول‌این کتاب درسال ۱۰۶۱و۱۰۶۲ پاکنویس شده است.

(۸) - تحفةالاخیار(۳) فی‌الحکم والامثال والاشعار. کتابی است شامل پند و امثال و مرتب بترتیب حروف هجا و تاریخ تألیف آن ۱۰۶۱ یا ۱۰۶۳ است.

۹ - کشف‌الظنون‌عن‌اسامی‌الکتب‌والفنون. دائرةالمعارفی‌است‌بزبان‌عربی،درنام کتابهای فارسی وعربی و ترکی، تا زمان مؤلف و شامل تعریفاتی‌است ازعلوم‌مختلفه. حاجی خلیفه در تألیف این کتاب بیست سال وقت صرف کرده است و جلد اول آن در سال ۱۰۶٤ بپایان‌رسیده‌است. این کتاب بهمت فلوگل، از سال ۱۸۳۵ تا سال ۱۸۵۸ م، در لیبزیك، با ترجمهٔ لاتینی، در هفت مجلد، وبسال ۱۲۷٤ ه، دربولاق مصر، در دوجلد، ودرسنهٔ ۱۳۱۱ ه، در استانبول،دردومجلد، واخیراً نیزدراستانبول، در دوجلد، بطبع رسیده است.

۱۰ - لوامع النور فی‌ظلمة اطلس مینور. ترجمه‌ایست بزبان ترکی‌ازاطلس مینور(٤) که درسنهٔ ۱۶۲۱ م، در آرنهم (۵) بطبع رسیده. و تألیف آن درسنهٔ ۱۰۶٤و۱۰۶۵ بپایان رسیده است.

۱۱ - جهان‌نما. (نسخه‌دوم)، کتابی‌است در هیئت، بزبان ترکی، مؤلف در این کتاب آثار جغرافی‌دانها ونقشه کشهای‌اولی اروپا از قبیل: اُرتلیوس (۶) وژرار مرکاتور (۷) وکلووریوس (۸) را اساس کار خود قرار داده است.

۱۲ - ترجمهٔ ازتاریخ خالکو کندیلاس(۹) بیزانسی، نویسندهٔ مائهٔ شانزدهم.

۱۳ - رونق السلطنه. ترجمه‌ایست در باب تاریخ قسطنطنیه.

۱٤ - ترجمهٔ فذلکه بزبان ترکی.

۱۵ - الالهام المقدس من‌الفیض الاقدس.

۱۶ -دستورالعمل فی اصلاح الخلل،رساله‌ایست در باب اصلاحات مالی، که آنرا در سال ۱۰۶۳ تألیف کرده است.

۱۷ - رجم‌الرجیم بالسین والمیم.

۱۸ - ۲۰ - (؟) مجموعهٔ تاریخی وادبی در سه دفتر که خلاصهٔ سیصد تألیف است.

۲۱ -فذلکةالتواریخ. کتابی‌است‌بزبان ترکی ودنبالهٔ فذلکه‌است وشامل‌تاریخ آل عثمان‌از سنهٔ ۱۰۰۰ ه تا اوائل سنهٔ ۱۰۶۵ ه. این کتاب ازسال ۱۲۸۶ تاسال ۱۲۸۷ه در استانبول بطبع رسیده است.

۲۲ - تحفةالکبار فی‌اسفارالبحار. تاریخی است در باب جنگهای دریائی ترکیه که‌در سنهٔ ۱۱٤۱ در استانبول بطبع رسیده و جیمزمیچل(۱۰) آنرا بانگلیسی ترجمه کرده و در سنهٔ ۱۸۳۱ م در لندن بطبع رسیده است.

۲۳ - میزان‌الحق فی‌اختیار الاُحق که تألیف آنرا در ماه صفر ۱۰۶۷ بپایان رسانیده است.

حاجی‌خلیفه تازمان ابراهیم‌پاشا داماد حیات داشته است وفات او در ۱۷ ذی الحجهٔ سنهٔ ۱۰۶۷، در حدود پنجاه سالگی است. رجوع به ص ۳۲۱، و ص ۳۸٤ و ص ٤۱٤ ج ۱ کشف الظنون، چاپ اول استانبول، و به‌ص ۳۸۰۶ و ص ۳۸۰۷ ج ۵ قاموس الاعلام ترکی و به ص ۱۰٤۲ ج ۳ الاعلام زرکلی و به ص ۷۳۳ و ص ۱٤۵۹ معجم‌المطبوعات وبه صفحات ۷ و ۵۰ و۱٤۷ و۳۶۶ و۳۷٤ و۳۷۷ و۳۷۸ اکتفاء القنوع بماهومطبوع وبه ص ۲۱۷ وص ۲۱۸ ج ۲ دائرةالمعارف اسلام شود.

حاجی‌خلیل. [حَ] (اِ خ) رجوع به ص ۲۲۸ حبط (۲) شود.

حاجی‌خلیل. [حَ] (اِخ) نام محلی‌است‌در شمال غربی ارمنیه.

حاجی‌خواجه. [خا جَ] (اِ خ) یکی از رجال عصر تیموری. درحبیب‌السیر آمده است: و در خلال آن احوال‌ایلچی شاه شجاع از فارس رسیده ومکتوبی‌را که در وقت سکرات موت نوشته بود و اولاد خود را بسفارش نموده رسانید. آن حضرت در جواب آن کتابت بمضمون آیهٔ کریمهٔ و اذاحییتم بتحیة فحیوابا‌حسن‌منها، عمل‌فرموده کریمهٔ از خاندان مظفری را جهة امیرزاده پیرمحمد ابن عمرشیخ خواستگاری کرد و حاجی خواجه را جهة اتمام‌آن مهم‌مصحوب ایلچی بشیراز فرستاد... و چون قرین سعادت و اقبال قبةالاسلام بلخ را محل‌نصب سرادقات جاه وجلال ساخت حاجی خواجه و ایلچیان که پیش‌از این جهة خواستگاری مخدرهٔ از دودمان مظفری‌بجانب شیراز رفته بودند بازآمدند و دختر سلطان اویس ابن شاه شجاع را جهة شاهزاده پیرمحمد ابن‌عمر شیخ آوردند... » رجوع به ص ۱۳۸ و ص ۱۳۹ حبط ۲ شود.

حاجی داغ. (اِ خ) نام محلی است در آذربایجان، و درآنجامعدن زغال‌سنگ هست، و اهالی برای مصرف خود بطرز عادی یعنی کندن چاههای کم عمق از آن استفاده‌میکنند. رجوع به‌ص ۲۲۹ جغرافیای اقتصادی ایران تألیف آقای کیهان شود.

حاجی داود. (اِخ) نام‌محلی‌است‌درمشرق شط فرات، در مقابل جوادیه.

حاجی دیلا. (اِ خ) نام قریه‌است ازقراء لاریجان. رجوع به سفرنامهٔ استرآباد و مازندران از رابینو ص ۱۱۵ شود.

حاجی زائی. (اِ خ) نام یکی از طوائف ناحیهٔ بمپور بلوچستان است مرکب از ٤۰۰ خانوار.

حاجی‌زاده. [دَ](ص) فرزند حاجی.|| آبله . گول.|| مُتلف. مُبذِر.

حاجی‌زمان. [زَ]. (اِ خ)شاعری از مردم شیراز. وی شغل کفاشی داشت و دکان او مجمع فضلا وادبای عصر بود. بیت ذیل از اوست:

جام بلور از خم شراب برآمد
ماه فرو رفت و آفتاب برآمد.

ازقاموس الاعلام ترکی.

---

(۱) ص ۳۲۱ ج ۱، چاپ اول استانبول. (۲) ص ٤۱٤ ج ۱، چاپ‌اول استانبول. (۳) نام این کتاب در کشف‌الظنون (ج ۱ص ۲۵۹) تحفةالاخبار،. آمده. (٤) L' Atlas Minor de Mercator et Hondius. (۵) Arnhem. (۶) Ortelius. (۷) Gerard Mercator (۸) Cluverius. (۹) Khalkokondylas (۱۰) James Mitchell.

حاجی زینل عطار. [زَ نَ عَ طْ طا] (۱) (اِ خ) علی ابن حسین انصاری مشهور به‌حاجی زینل عطار. از دانشمندان مائهٔ هشتم هجری‌است. او راست، اختیارات بدیعی در ادویهٔ مفرده و مرکبه. این کتاب بزبان فارسی، در سنهٔ ۷۷۰ تألیف شده و مرتب بر دو مقاله است، یکی در مفردات و دیگری در مرکبات. کشف‌الظنون.

حاجی سبزواری. [سَ] (اِ خ) شاعری از مردم سبزوار و بیت ذیل از جملهٔ اشعار اوست:

فلك بگوشه نشینان ستم کند که محیط
همیشه سیلی امواج بر کنار زند.

حاجی سبزواری. [سَ]. (اِ خ) رجوع به هادی (حاج ملا...) سبزواری شود.

حاجی سعید کمانگر. [سَ كَ گَ]. (اِ خ). نام‌دهی‌است‌ازمشهدسر. رجوع به‌سفرنامهٔ‌مازندران‌واسترآباد رابینو ص ۱۱۷ شود.

حاجی سقا. [سَ قْ قا] (اِ خ) وی بزمان سلطان مسعود، در خدمت دربار میزیست و بیهقی، در شرح دستگیری اریارق گوید: « وی (اریارق) بدهلیز بنشست، ومن که بوالفضلم دروی‌می‌نگریستم، حاجی‌سقارا بخواند و وی بیامد و کوزهٔ آب پیش وی داشت، دست فرو میکرد و یخ می‌بر آورد ومیخورد...» رجوع به ص ۲۲۸ تاریخ بیهقی تصحیح آقای دکتر فیاض شود.

حاجی‌سلطان. [سُ] (اِ خ) پسر ملك تیمور و ازامرا وسرداران مائهٔ هشتم. حافظ ابرو در ذیل خود برجامع التواریخ رشیدی گوید: « ناگاه خبر رسانیدند که حاجی‌سلطان پسرملك تیمور برسبیل شبیخون برسر او[امیرعادل] فرستد، امیرلطف‌الله که داماد او بود با جمعی از لشکریان و نوکران او که پیش او مانده بودند، وچند جبه که داشت با ایشان داد... ومقرر چنان بود که آن‌شب شبیخون کنند، شخصی از میان این جماعت گریخته حاجی‌سلطان‌را خبر کرد، او ازمیان لشکر گاه خود بیرون رفت، وقت سحر گاه که ایشان به بنگاه‌خود رسیدند دست بغارت و تاراج بر آوردند ناگاه ازگوشهٔ برایشان‌زد وایشان‌را خراب کرد وتا نزدیك سلطانیه میدوانید وجمعی‌را دستگیر کرد... وهم در آن زمان امیر عادل خواجه‌یوسف‌راباجمعی که درقلعه مانده بودند با قریب صد سوار از جهة استخبار حالات بیرون فرستاد ایشان چون بقروق سلطانیه بیرون آمدند، چهارپایان فراوان از اسب و گوسفند در آن حوالی یافتند واز مخالفان خبر نزدیك شنیدند، آن‌چهارپایان را در قلعه راندند و مخالفان در حوالی شهر بازك نهان شدند، بتصور آنکه‌چون عادت امیر عادل آن بود که هرروز برسبیل سیر واستنشاق هوا قریب‌یك فرسخ ازشهر بیرون رفتی و وقت شیلان مراجعت کردی، نهان شده بودند که چون او سوار شود او را در بیرون قلعه دریابند، امیر عادل خود پیشتر این معلوم کرده بود وحزم را احتیاط کرده، چون آفتاب یك نیزه طلوع کرد، پنج قشون یاسامیشی کرده ازدروازهٔقروق درآمدند وبرابرقلعه بایستادند تاچاشتگاهی هیچکس از قلعه بیرون نرفت، ایشان را تصور چنان شد که ضعفی بحال‌امیرعادل‌راه یافته وکس در قلعه نیست قریب‌دویست‌مرد پیاده گشته وسپرها در سر کشیده شمشیرها بکشیدند و روی بدر قلعه آوردند، چون نزدیك شدند از قلعه تیرباران و سنگ باران کردند وغلبه را زخمهای کاری زدند وچند کس را بقتل آوردند و بازگشتند و همان‌جا فرودآمدند وبزرگان شهر کسی که بیرون مانده بودند طلب داشتند و سید امیر علی را پیش عادل فرستادند و گفتند که ما را سلطان احمد پیش تو فرستاده است و گفته که ملازم تو باشیم، بهمان دستور که ملازمت تومیکردیم خدمت بجای‌آوریم‌این فریب در امیر عادل نگرفت وسید را باز گردانید وبدان التفات نکرد، روز دیگر چاشتگاه سه‌شنبهٔ بیست و چهارم شعبان امیر ولی‌وسنتای ودیگرامرا برسیدند ودرقروق نزول کردند، بازسیدعلی‌را بقلعه فرستادند و از زبان امیر علی پیغام آورد و گفت که حال من از تو پوشیده نیست که بندگی حضرت خاقانی‌مرا از خانهٔ من بیرون کرد وجای مرا بگرفت ومن پناه بپادشاه بردم، رجوع معاملهٔ من بتو کرده است... امیر عادل گفت... چگونه این خیالات بدماغ راه توان داد وذکر آمدن شما بدر قلعه طریقهٔ صلح وآشتی نداشت ومنقلا فرستادن وجبه پوشیدن و حوالی شهر غارت کردن نشان موافقت و اتحاد ودوستی نیست و من مدتهاست تا این‌بازیچه‌ها ورزیده ام، باین فریب در دام نخواهم افتاد، بعداز سه روز قرار دادند که چون‌خاطر تو قرارنمیگیرد ازامرائی که آمده‌اند دو می آیندوسو گند یاد میکنند که با دوست تو دوست باشیم و بادشمن تو دشمن تا خاطر تو قرار گیرد و بیرون آئی. حاجی برادرکه نائب امیر عادل بود پیش امیر ولی‌آمد وامرا دو دو میرفتند و سوگند یاد میکردند تا مجموع امرا سوگند خوردند، بغیراز امیر ولی سنتای و حاجی سلطان، مقرر چنان بود که بحضور یکدیگر سوگند یاد کنند، بعد آن خلاف از پیش ایشان ظاهر شد و بمحاربه انجامید و محاربات عظیم واقع گشت. قریب دو هفته شب و روز جنگ بود و بانواع تدبیرات اسباب قلعه گیری راست میکردند و احیانا جمعی رابسبیل رسالت ونصیحت می‌فرستادند اماقصد صلح صورت‌نمی‌بست وهرروزآتش فتنه بالا میگرفت... و چون خبر رسیدن تقتمیش بتبریز به سنتای رسید فکر کرد که قضیهٔ‌قلعه بتنگ آمده است واکنون اندك مایه‌ازلشکریان‌محاصره میتوانند کرد.حاجی سلطان پسر ملك تیمور را مقرر کرده که با شاه علی حامی وشبلی پسر زادهٔ شیخ ایناق و... بمحاصره قیام نمایند و خود متوجه تبریز شد وچون بحوالی تبریز رسید چنان معلوم کرد که‌لشکریان‌تقماق‌به تبریزدرآمده اند و غارت کرده و امیرولی با ایشان متفق شده، مجال‌مقاومت نیافته روی‌بگریز نهادند و بطرف بغداد رفته بسلطان احمد ملحق شدند، بعد از سه روز که سنتای روان شد امیر عادل‌لشکر وجبه که درقلعه‌داشت‌چنانکه مردم بیرون معلوم‌نکردند عرض کرد ومردم را مهیا و آماده گردانید. روز پنجشنبه غرهٔ ذوالحجه این سال (۲) چاشتگاه مردم خود را مکمل کرده بیرون‌آمد و خواجه یوسف را ازدست چپ‌بطرف بازار نعل‌بندان‌روانه کرد وقرارداد که از بازارقصابان پس پشت مخالفان نگاه دارند واعجکی را باغلبه ازراه درمسجدجامع روانه کردو گفت که‌ازبام بازار بامخالفان در محاربه باشید وامیر لطف‌الله و حسن بوکاول و جمعی مردان‌کار زار برای ایشان فرستاد، حاجی‌سلطان درمیان بازار بشراب خوردن مشغول بود، ناگاه آوازهٔ یاغی شنید از سرمستی شمشیر پیش اونهاده بود بر گرفت وروی بدشمن آورده و این ابیات میخواند،

شعر

چو زان لشگر کشن برخاست گرد
رخ نامداران ماگشت زرد
من این گرز یك ضرب برداشتم
سپه را همان جای بگذاشتم
خروشی خروشیدم اندر کمین
که چون آسیا شد برایشان زمین.

وغافل از آن که آسیا بافلك درخروشیدن اوتعبیه‌ها راست کرده، القصه درمیان‌محاربهٔ عظیم واقع شدوغلبه‌ازمردان کارونام داران کار زار درآن میدان جنگ و آن موقف نام وننگ بقتل آمدند و دراثنای حال‌حاجی

(۱) زینل، مخفف زین‌العابدین است.
(۲) ظاهراً سنهٔ ۷۸۷.

سلطان را زخمی رسید و بدان تباه گشت و قریب پنجاه زخم دگر پیاپی برو زدند و ازمیانهٔ جنگ گاه اوراپیش امیرعادل آوردند.
رجوع بصفحات ۲۳۲ و ۲۳۴ و ۲۳۶ و ۲۳۷ ذیل جامع التواریخ شود.

حاجی سلیمان [سُ لَ] (اِ خ) کاشانی از شعرای مائهٔ دوازدهم و اوائل مائهٔ سیزدهم هجری است. تخلص اوصباحی واز مردم بیدگل، از توابع کاشان میباشد وی درعصر امراء زندیه بود وباآنان ارتباط داشته و آنهـا را مدح گفته است و چون علیمرادخان زند، دراواخر ربیع الاول سنهٔ ۱۱۹۹، در مورچه خورت بمرد، صباحی تاریخ فوت او را دراین مصراع بیاورد: جسم علیمرادزتخت روان فتاد. ونیز تاریخ وفات علیمرادخان وجلوس جعفرخان زندرا درپایان قصیدهٔ که درمدح جعفر خان است گفته:

نوشت کلك صباحی زقصر سلطانی
علیمراد برون شد نشست جعفرخان.

با هاتف وشهاب و آذر معاصر ومعاشر بود طبع صافی داشته وهمت برتتبع طرز فصحای قدما میگماشته، مدائح ومراثی خوب دارد وفات اودرسنهٔ ۱۲۰۶ است وازاوست درصفت بهار ومدح امیرالمومنین علی ع:

کرد از عهد جوانی یادزال روزگار
ساخت نو پیرانه سر پیرایهٔ پیرارو پار
باغ از گلهای سرخ وراغ از اوراق سبز
دربرش حمرا حریر وبرسرش خضر اخمار
همچو چشمو روی‌خوبان نرگس و گل راعیان
دیدهٔ عابد فریب وچهرهٔ زاهد شکار
پای کوبان برنوای طوطی و دراج سرو
دست افشان برسرود قمری وبلبل چنار
لاله اندر بوستان بی‌غازه رویش‌را فروغ
نرگس اندر گلستان بی‌باده چشمش راخمار
پیکرکوه گران از ریزش ابرمطیر
دفتر برگ خزان از جنبش بادبهار
این یکی چون جسم فرعون آمداندرآب غرق
وآن یکی چون گنج قارون درزمین شدخاکسار
ابرسیمابی براغ ولالهٔ روشن بباغ
عاشق وامق سرشك وشاهد عذراعذار
روی گلبرگ طری افروخته شیرین صفت
قامت سروسهی افراخته پرویز وار
در نوابلبل باهنگ نکیسا زآشیان
نغمه زن قمری بلحن باربدازشاخسار
باغ پرنسرین ومن در گوشهٔ خلوت غمین
دشت خوش رنگین ومن درکنج تنهائی فکار
ناگهم طاوس مستی جلوه کرد از در کزو
گفتی اندر کلبه‌ام زد چترطاوس بهار
از دهان نوشخندش معجز عیسی عیان
ازنگاه چشم بندش سحرهاروت آشکار
گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین
طرهٔ زلف درازش دام جانهای فکار
گشته از نوشین دهانش دلبرنوشاد شاد
مانده بافرخنده رخسارش بت فرخار خار
بررخش ابرو عیان یا برهوا قوس قزح
یابگردون ماه نو یابرکف شه ذوالفقار
مظهر الطاف یزدانی علی عالی‌آنك
ازظهورش شد کمال‌قدرت حق آشکار
وهق او پروین کلاف وسیف او ذابح غلاف
سهم او شعری شکاف ورمح او رامح شکار
چتر او خورشید سای و دست‌اوخیبر گشای
نطق او معجز نمای و کلك اوقرآن نگار
دلدل او را ستام و قنبر او را غلام
چرخ انجم احتشام ومهر گردون اقتدار
خشم او صرصر صریر وقهراو آذر نظیر
عفو او اندك پذیرو لطف اوآسان گذار
شد چو دید ازوی نوی این‌دستگاه خسروی
داد را بازو قوی بیداد را پهلو نزار
خشك اگرماندنخیل، آنرا چه‌غم کش شددخیل
ابر گو باشد بخیل، آمد چودستش قطره بار
نوح چون گشتش دخیل وخضر راچون شددلیل
شد چو همدم باخلیل وگشت باموسی‌چویار
کشتی‌ازآبش کشاند، آب‌روان بخشش‌چشاند
زآتشش‌درگل نشاند، از نخلش آتش دادبار
از شکوه او نمیبودش اگر برپشت زین
وز نهیب او نمیبودش اگر برسر مهار
ره نمی‌جست‌این‌چنین‌خنگ فلك بر گردخاك
تن نمیداد این چنین گاو زمین در زیربار
گر کند از حکم محکم چرخ را منع‌ازخرام
ور کند از امر جاری خاك را منع از قرار
کشتی چرخ روان همچون زمین یابدسکون
لنگر خاك گران چون آسمان گیرد مدار
خواست تادر خیل او گردد سپهداریش‌شغل
خواست تا درجیش او باشد زره‌سازیش کار
رام شد صرصر سلیمان را بزین اندرروش
نرم شد داود را آهن بدست اندرفشار
برق تیغ آسمان سایش بهنگام نبرد
باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار
بررود از ماه وسازد سینهٔ خورشید ریش
بگذرداز گاو وسازد پشت ماهی را فکار
حکم حکم تست ای نفس تونفس مصطفی
دست دست تست‌ای‌دست تو دست کردگار
تیغ‌و دستت ابر را ماند بگاه رزم‌و بزم
لیکن ابر خون چکان‌ولیك ابرلعل‌بار
گاه بخشش‌کان طبعت مفلسان را در بغل
گاه ریزش ابر دستت سایلانرا در کنار
بی تعب باشد بدامن لعل‌ولعل تابناك
بی‌طلب ریزد بخرمن درو درآبدار
زیردستان را دهد چون پنجهٔ لطف‌توزور
چیره دستان‌را کند چون شحنهٔ قهر توخوار
کبك گردد چرغ افکن صعوه گردد باز گیر
گور گردد شیر اوژن بره گرددگرگ‌خوار
روز هیجا از خروش رزمسازان چون‌شود
وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار
تیغ گردد از دوسوخندان‌چو برق اندرغمام
کوس گردد ازدوسونالان چو رعداندربهار
در برهرسر فرازو برسر هررزم ساز
جوشن خنجر گدازو خنجر جوشن گذار
کرده تیغ آبگون وساخته نعل هیون
لاله گون‌صحرا زخون‌و نیلگون‌دشت‌ازغبار
ذابح اندر پیش تیغ پردلان در الامان
رامح‌اندر پیش‌رمح‌سر کشان‌درزینهار
باره برتنها تك‌آورچون پلنگ اندر جبال
تیغ درخونها شناورچون نهنگ‌اندربحار
گردن شیران نهنگ تیغ بران را غذا
گردهٔ گردان عقاب تیر پران را شکار
بر هوا افتد چو نقش از صورت شیرعلم
برفلك تابدچوعکس ازشکل گرز گاوسار
گاو گردون پرسد ازشیرش همی راه گریز
شیر گردون جوید ازگاوش همی راه فرار
آنی از یك‌سو برون تأیید ایزد رهنمون
زیر رانت دلدل وبردست رخشان ذوالفقار
خنگ کوه اندام تو ازپردلان پیلتن
تیغ تارك سوز تو از سرکشان‌پایدار
هرکرا برتن دود فارغ کند ازحبس گور
هرکرا برسر رسد ایمن کند از ننگ دار
پرتو خورشید شمشیر تو برهر کس فتد
سایه بروی نفکند جز کرکس‌مردارخوار
تشنه‌لب اولیك خونش آبگاه وحش‌وطیر
گرسنه اولیك اندامش‌غذای‌مورومار.

در مدح سید احمد هـاتف اصفهانـی و ذم اطبای زمان گفته:

یارم از در درآمد از یاری
این بخواب است یا به‌بیداری
برخلاف گذشته گفتی عذر
مهربانیش برستمکاری
برغم غمزه های گوشهٔ چشم
خندهٔ کنج لب بغمخواری
دولب او زباده عنابی
دورخ او زغازه گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا
دل که عمریست بوده متواری
قصد می کرد ساغری دو کشید
تا بمستی کشید هشیاری
فرصتی جستم و بدل گفتم
کای زیاران گزیده بیزاری
در کجا روز میکشد به شبت
در کجا شب بروز میاری
گفت گاهی اگر برون بکشد
طرهٔ این‌مرا بطاری
جای دارم بحضرتی که بود
چون فلك در بلند مقداری
حضرت هاتف آنکه خاك درش
میدهد رشك مشك تاتاری
ای که شاید زشوق مقدم تو
تن مسیحا دهد به بیماری

گو بانبازی تو لاف زنند
مشتی از سفلگان بازاری
جلوه گر درحلل جمادی چند
لیك از حلیهٔ هنر عاری
کینه‌ور چون یلان قفچاقی
عشوه گر چون بتان فرخاری
تاج بر سرنه و خراج طلب
تیغ بر کف نه و بخونخواری
میکنندش زبیم مرگ هلاك
هر که اندك تپیش شدطاری
مهر تابنده را چه غم که کند
جلوه خفاش در شب تاری
رفت تا آذر از جهان که در او
بیند ایزد بچشم غفاری
از سموم تموز یاد دهد
در دماغم نسیم آزاری
در گلویم گره کند گریه
خندهٔ کبکهای کهساری
نوك خارم خلاند اندر چشم
چهرهٔ شاهدان گلناری
شوم در گوش من چو نوحه بود
بانك قمری ونغمهٔ ساری
دایم آئینه دلم در زنگ
از خرام سپهر زنگاری
بلبل خامه ام فرامش کرد
بذله گوئی و نغز گفتاری .

رجوع به ص ۲۵۹ وص ۲۶۰ مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه و صفحات ۲۶۳-۲۶۶ ج ۲ مجمع الفصحا شود .

حاجی سمرقندی . [سَ مَ قَ] . (اِ خ) شاعری از مردم سمرقند رجوع به قاموس الأعلام ترکی شود .

حاجی سوتای . (اِ خ) پدر حاجی طغان یکی از امراء عصر مغول. رجوع به ص ۱۴۹ ذیل جامع التواریخ رشیدی تالیف حافظ ابرو شود .

حاجی سیاح . [سَ یْ یا] (اِ خ) (۱۲۵۲ - ۱۳۴۴) . میرزا محمدعلی پسر ملامحمدرضای محلاتی معروف بحاجی سیاح ، در حدود سنهٔ ۱۲۵۲ قمری در محلات متولد شد و در شب جمعهٔ هفتم ربیع الاول سنهٔ هزار و سیصد و چهل و چهار قمری مطابق سه مهرماه ۱۳۰۴ شمسی درتهران وفات یافت درسن نودودوسالگی.

از قراریکه از خود آنمرحوم درمراسله‌ای که از او دررروزنامهٔ ایران مورخهٔ ۶ مهرماه ۱۳۰۴ شمسی منتشرشده منقول است نقاطی را که سیاحت کرده بطور خلاصه از قرار ذیل است . در حدود سنهٔ ۱۲۷۵ قمری در بیست وسه سالگی خود هوس سیاحت و جهانگردی بر او غلبه کرد وبدون آنکه کسی‌را از قصد خود مطلع کند از محلات بقفقازیه حرکت کرد و در آنجا از زبان ارمنی و ترکی و روسی انقدر که بتواند به یکی ازآن زبانها تکلم کرده رفع‌حاجت کند بیاموخت ودر تفلیس دریکی ازمدارس آنجا معلم زبان عربی وفارسی گردید وپس از چندی از آنجا باستامبول رفت و در مدرسه لازاریستها زبان فرانسه را تحصیل کرد وازآنجا بفرانسه وانگلستان وایطالیا رفت و در این مملکت اخیر بملاقات پاپ‌پی نهم(۱) نایل آمد و گاریبالدی‌معروف‌را نیز درآنجا بدید وسپس بسوئد ونروژ وآلمان رفت و دراین مملکت اخیر دوبار بیسمارك‌را ازقراریکه خود میگوید ملاقات کرده است و از آنجا بروسیه رفته و بوسیله قنسول ایران بحضور تزارالکساندر دوم رسیده است و در مراجعت باستامبول با سیدجمال‌الدین افغان (عین تعبیر خود حاجی سیاح است) آشنا شد و از مریدان او گردید سپس سایر ممالك اروپا را از قبیل سویس و اطریش و دانمارك و پرتغال و یونان و اسپانی و رومانی و بلغارستان را سیاحت کرد و پس ازبندر هاور(۲) بکشتی نشسته به نیویورك رفت و سالها در ممالك متحدهٔ امریکای شمالی بسیاحت مشغول بودو خودمیگوید که کراراً بملاقات رئیس جمهوری مستر گرن(۳) نائل آمده است . ازامریکا بمساعدت حکومت امریکاتوانسته‌است مسافرتی بژاپون کند ، در ژاپون (نمیگوید در کدام شهر) باحاج عبدالله بوشهری که چهل‌سال بود در ژاپون‌اقامت داشت آشنا شده وبصیرت اودرکار سیاحت او مساعدتها کرده سپس از ژاپون بچین آمده و غالب شهرهای برمه وسنگاپور را سیاحت کرده و از آنجا بهندوستان رفته ومدت‌های‌مدید درآن سرزمین گردش کرده است وازآنجا بافغانستان و ترکستان که تازه به‌تصرف روس درآمده بود رفته است . بعدگوید نه مرتبه به‌مکه مشرف شده است و در مصر دیده بوده است که مردم درمجالس و محافل آشکارا حشیش می کشیده اندمانند تنباکو و توتون والعهدة فی ذلك علیه ، و میگوید درعکاروزی به‌حمام رفته بودم جوانی شخصی را شست و شو میداد و دائم سرو دستش‌را می‌بوسید ، آهسته جویاشدم معلوم شدآنکه استراحت کرده میرزا حسین علی (بهاء) وآن‌جوان‌عباس‌افندی‌است . درسنه ۱۲۹۵ قمری بایران مراجعت کرد ولی مشاهدهٔ بدبختی مردم که در نتیجهٔ قحطی معروف چند سال قبل هنوز باقی بود بی اندازه او را متأثر کرده که مجدداً بهندوستان و چین و آمریکا مسافرت کرده و این مسافرت مجدد او سه سال طول کشیده و درمراجعت در بمبئی بخدمت هم‌شهری خود آقاخان محلاتی سیدحسن شاه رسیده واو کاغذی‌از مادرش باونشان‌داده‌واو را تشویق بمراجعت وطن ودیدار مادر واقارب و خویشان نمود او نیزسخن او را بپذیرفته بایران مراجعت کرد و درآنجا تأهل اختیار نمود .

معاشرت او باسید جمال الدین افغانی وقتی که این اخیر به‌تهران آمد باعث سوء ظن ناصرالدین‌شاه شده او را بخراسان تبعید نمود وپس از چهارده‌ماه اقامت درخراسان مجدداً اورا اجازهٔ مراجعت به‌تهران‌دادند .

چون نوشته‌جات میرزا ملکم‌خان برضد دولت ایران و مخصوصاً برضد میرزا علی اصغرخان اتابك اعظم بتوسط او منتشر می‌شد واتفاقاًدرهمان اوقات سید جمال‌الدین افغان نیز مجدداً بایران مراجعت کرده بود این قضایا باز موجب سوء ظن حکومت شده سیدجمال‌الدین را مقهوراً بعتبات تبعید کردند وحاجی سیاح را مدت ۲۲ ماه در قزوین حبس کردند و او ومیرزا رضا قاتل ناصرالدین شاه باهم دریك زندان بودند صاحب ترجمه در زندان از میرزا رضابعضی مطالبی درباقته بودکه فوراً محض‌جلوگیری از وقوع حادثهٔ محتمله مضمون آن مطالب‌را باتابك نوشته بود وهمین مطلب باعث‌اثبات بی گناهی او شد بعد از قتل ناصرالدین‌شاه که پیش‌بینی‌های او و درعین‌حال‌بی‌گناهی او را ثابت می کرد از آن غائله جدید نجات یافت .

از قراریکه حاجی‌سیاح خود نوشته سیاحت نامه اودر دوجلداست ولابد اکنون درنزد اولاد اوست ولی جای افسوس است که باوجود تمکن اولاد او یعنی آقای همایون سیاح وآقای‌حمید سیاح وآقای دکتر محسن سیاح هیچکدام به‌طبع این سیاحت نامه که نام پدر بزرگوارشان را مخلد خواهد کرد تاکنون اقدامی نکرده‌اند .

(وفیات‌معاصرین‌بقلم‌مرحوم‌علامه‌محمدقزوینی. مجله یادگارسال پنجم شماره ۱ و ۲)

حاجی سیف‌الدین . [سَ فُ دْ دی] (اِ خ) (امیر . . .) یکی‌از امراء زمان امیرتیمور. وفات ۸۰۴ به نیشابور. صاحب حبیب‌السیر گوید : امیرتیمور گورکان بعداز آنکه یك ماه در حدود نخجوان کامیاب و کامران اوقات گذرانید واز جانب گرجستان ملك گرگین بابیشکش فراوان بدرگاه عالم

---

۱ Pie Ix ۲ Le Havre (۳) ظاهراً مقصود Uiysses Grant است که از سال ۱۸۶۸ تا ۱۸۷۶ میلادی (۱۲۸۵-۱۲۹۳ هجری) رئیس جمهوری امریکا بوده .

پناه رسید عزم قشلاق قره‌باغ فرموده از راه گنجه وبردع نهضت کرد در ۲۲ ربیع‌الآخر سنهٔ اربع و ثمانمائه ماهچهٔ لوای کشورگشا سایهٔ وصول بر آن دیار انداخته قبهٔ بارگاه جم اقتدار و شاهزادگان کامکار باوج فلک دوار افراخته شد. در آن اثنا خبر آمد که امیر زاده محمد سلطان که بموجب فرمان واجب الاذعان از سرحد مغولستان بمرافقت امیر حاجی سیف‌الدین متوجه آستان اقبال آشیان بوده چون به نیشابور رسیده جناب امارت مآبی ودیعت حیات بمتقاضی اجل سپرده وشاهزادهٔ حشمت آئین او را تجهیز وتکفین کرده وروی بمقصد آورده ازاردبیل گذشته‌است ودر اقسام منزل گزیده. صاحبقران حمیده صفات ازفوت امیرحاجی سیف‌الدین متأسف و از وصول امیر زاده محمد سلطان شادمان گشته ...» رجوع به صفحات ۱۴۹ و ۱۵۰ و ۱۶۲ و ۱۶۴ و ۱۷۹ و ۱۸۱ و ۱۸۲ حبط (۲) شود.

حاجی سیف‌الدین خان. [س َ ف ُ د د] (اِ خ) . رجوع به ص ۵۲ مجمل‌التواریخ گلستانه شود.

حاجی‌شاه. (اِ اِ خ) ابن یوسف شاه. آخرین اتابکان یزد است که از سنهٔ ۶۹۰ تاسنهٔ ۷۱۸ حکومت کرد وچون در این سال (۷۱۸) برادر شیخ ابواسحق اینجو یعنی امیرغیاث‌الدین کیخسرو از راه شبانکاره بیزد آمد بااتابک حاجی شاه طرح دوستی انداخت سپس ازآنجا بمیبد شتافت و بین او و امیر مبارزالدین نیز رشته الفت برقرار گردید ولی چیزی طول نکشید که بین نایب امیر کیخسرو و اتابک حاجی‌شاه برسر امری جزئی نزاع درگرفت و اتابک کهمردی بی‌رحم وظالم بودنایب امیر کیخسرو را بقتل آورد. کیخسرو و مبارزالدین پس ازتحصیل اجازه ازابوسعید، اتابک را مورد حمله قرار دادند و او را در این سال منهزم ساختند وسلسلهٔ اتابکان که قریب سیصدسال در این ولایت حکومت میکردند، بدین ترتیب درسال ۷۱۸ برافتاد وحکومت آن پس از رسیدن امیر مبارزالدین بخدمت ابوسعید از طرف ایلخان بعهدهٔ اوگذاشته شد. رجوع بصفحات ۴۰۳ و ۴۱۴ و ۴۱۵ تاریخ مغول تألیف آقای اقبال شود.

حاجی شهربان. [ش َ] (اِ خ) از امراء عصر مغول است وچنانکه از ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، تألیف حافظ ابرو برمیآید وی درسنوات ۷۴۵ و ۷۴۶–۷۴۸ حیات داشته و او را پسری بوده است بنام امیرفادار که بدست ملک اشرف کشته شده است. رجوع به ص ۱۸۷ ذیل جامع‌التواریخ شود.

حاجی صادق. [ص ِ] (اِ خ) نام محلی است درطوس، ازنواحی شمال مشهد.

حاجی صالح پاشا. [ل] [اِ خ] ازمردم زعفران بولی. وی بزمان سلطان سلیم خان ثالث در ۱۲۲۱ ه‍. ق. پس از بوستانچی باشی حاجی محمد پاشابمقام کاپیتن پاشائی رسید و باکشتیهای دولت عثمانی ببحر ابیض شد و در مقابل نعره لنگر افکند و بایك دسته از کشتیهای انگلیس بحرب پرداخت و چون گمان میبرد که کشتیها بدست دشمن خواهد افتاد همه را بسوخت وغرق کرد و آنگاه که باستانبول باز گشت معزول شد وپس درشام و دیگر سنجاقها سمت بیگلربگی داشت و بسال ۱۲۴۰ بوالیگری آخ سخه منصوب گردید و هم بدانجا درگذشت.
(قاموس الاعلام ترکی)

حاجی طبسی. [ی ِ طَ ب َ] (اِ خ) شاعری ازمردم طبس. اورا در راه سفرهند راهزنان بکشتند و رباعی ذیل ازاوست:

درخوابگه جهان من شیدائی
چشمی بگشودم ازپی بینائی
دیدم که دراو نبود بیدار کسی
من نیز بخواب رفتم از تنهائی.

حاجی طغای. (۱) [طُ] (اِ خ) پسر امیرسونتای (۲) وی ازسال ۷۳۲ ببعدبجای پدر حکومت ارمنستان ودیار بکر داشت و باعلی پادشاه وقوم اویرات عداوت میورزید و حاجی طغای رسولی پیش امیرشیخ حسن ایلکانی (ایلخانی) ببلادروم فرستادواورابآمدن بایران وبدست گرفتن زمام امور دعوت کرد. ملك ناصر، پیوسته میخواست برضد دشمنان خود، با او متحد شود و از جمله آنگاه که تصور کرد تیمورتاش بقتل نرسیده ومامورینی که او آنهارا باین کار گماشته بوداو رافریب داده‌اند سخت متوحش شد ودانست که اگر تیمورتاش قدرت پیدا کند درآینده بزرگترین دشمنان اوخواهد گردید، بهمین نظر رسولی پیش حاجی طغای حکمران دیاربکر فرستاد تایکی ازدختران خودرا بعقد پسراودرآورد وبا او برضدهواخواهان تیموراتحاد ببندد. حاجی طغای بسلطان پیغام داد که ظهور تیمورتاش نباید حقیقت داشته باشد و درهر صورت او قبلا با امیر شیخ حسن بزرك در دفع مدعیان جدیداتفاق کرده‌است. درهمان شب که رسول الملك الناصر پیش حاجی طغای آمده بود لشکریان امیرشیخ حسن چوپانی رسیدند و حاجی طغای ببغداد گریخت و فرستادهٔ سلطان مصر نیز راه فرار بطرف حلب پیش گرفت وخبروقایع حدود آذربایجان را باطلاع سلطان رساند. کمی بعد سلطان مصر بار دیگر همان رسول را پیش حاجی طغای فرستاد و پیشنهادهای سابق خود را تجدید کرد حاجی طغای پیغام داد که حالیه موقع برای قبول پیشنهاد عروسی مناسب نیست همینکه دشمن مغلوب شد حاجی طغای در صدد تجدید روابط باسلطان برخواهد آمد. الملك الناصر که از وحشت ظهورامیر تیمورتاش خیال راحت نداشت دائما حاجی طغای را بدشمنی باچوپانیان واتحاد باشیخ حسن ایلکانی تحریض مینمود و تازنده بود از این خیال دست برنمیداشت و درسلطنت ساتی بیگ (۷۳۹–تااوایل ۷۴۱)، دیار بکر تحت حکم حاجی طغای بود ودرسنهٔ ۷۴۰ باشیخ حسن بزرگ متحدشد وهردوتبعیت سلطان مصر را قبول کردند و بنام سلطان خطبه خواندند و سکه زدند ومقداری از آن سکه ها را همراه رسول سلطان بقاهره فرستادند. خبر اتحاد حاجی طغای و شیخ حسن بزرگ شیخ حسن کوچك‌را متغیر کرد واو برای سرکوبی این جماعت ازآذربایجان بدیار بکر لشکر کشید و حاجی طغای را مغلوب کرد و در عقب وی بطرف ولایت موش عزیمت کرد، و حاجی طغای در آن حدود، بدست امیر ابراهیم برادر امیرعلی پادشاه بسال ۷۴۳ یا۷۴۴ کشته شد. شیخ حسن کوچك ولایت موش‌را بباد غارت‌داد، شیخ حسن ایلکانی امیرعلی جعفر و یکی دیگر از سرداران خود را بجلوی اردوی شیخ حسن کوچك فرستاد وایشان چوپانیان را منهزم کردند وشیخ حسن کوچك ازدیار بکرمتوجه بلاد روم گردید. در ارزنةالروم محراب و منبری راکه حاجی طغای درهمان ایام نزدیك ساخته بود بسوخت وقبر پسر حاجی طغای را شکافته نعش او را از گور بیرون آورد و پس از خرابی بسیار در جمادی‌الاولی سال ۷۴۱ باسلیمان خان بتبریز باز گشت. رجوع بفصحات ۱۵۲ و ۱۵۶ و ۱۵۹ و ۱۶۰ و ۱۶۵ و ۱۶۶ ذیل جامع‌التواریخ رشیدی و رجوع بصفحات ۳۵۳ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و ۳۵۹ و ۳۶۰ تاریخ مغول، و ص ۷۷ حبط (۲) شود.

---

(۱) این نام در تاریخ مغول، تألیف آقای اقبال، «طغای» و در ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو «طغای» و «طغان» و در حبیب السیر «طغان» آمده است.

(۲) درفهرست ذیل جامع التواریخ «سوتای».

حاجی طهرانی. [یِ طِ] (اِخ) شاعری از مردم طهران. بیت ذیل از اوست:
آنانکه دل بغیبت من شاد می کنند
باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند.

حاجی عبدالعظیم کمانگر. [عَ دُ عَ کَ گَ] (اِخ). قریهٔ از قراء مشهد سر. رجوع به سفر نامه مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷ شود.

حاجی عبدالله. [عَ دُلْ لا] (اِخ) آنگاه که میرزا سلطان ابراهیم شاه محمود را مغلوب کرد و خود بر اریکهٔ شاهی مستقر شد و در باغ مختار نزول کرد جمعی از امرا و لشکریان را بتکامیشی اعدا روان فرمود. زمرهٔ از آن طائفه که از عقب شاه محمود رفتند ملک قاسم ولد اسکندر قرا یوسف و دولت گلدی طغانی و قرامان ترکمان و حاجی خلیل و برادرش حاجی عبدالله را دستگیر کرده نزد سلطان میرزا ابراهیم بردند و بامر او بقتل رسیدند. رجوع به ص ۲۲۸ حبط (۲) شود.

حاجی عبدالله عباس. [عَ دُ عَ بْ بْ]. (اِخ). یکی از امراء زمان امیر تیمور است. رجوع به ص ۱۶۳ و ص ۱۷۰ حبط (۲) شود.

حاجی عطارلو. [عَ طْ طا] (اِخ) یکی از تیره های ایل بهارلو است. رجوع بایل بهارلو و رجوع به ص ۸۶ جغرافیای سیاسی ایران، تألیف آقای کیهان شود.

حاجی علی پاشا. [عَ] [اِخ] وی از وزرای سلطان احمد خان ثانی و او بمرتبهٔ صدارت رسیده. مولد او مرزیفون است و در ابتدا وی از بستگان مصطفی پاشای مرزیفونی مقتول که مقام صدارت داشت، بود و در آنوقت کدخدای دربانان بود و سپس سمت چاووش باشی داشت و بعد از آن بارتبهٔ وزارت بحکومت سقز و حانیه منصوب گشت و سپس بارتبهٔ سرعسکری بحکمرانی ارضروم مأمور شد و هم در آن سال بسمت قائم مقامی تعیین گردید و پس از آن ولایت دیاربکر بوی دادند و در اوائل سال ۱۱۰۳ او را باستانبول خواستند و پس از عزل علی پاشای صدراعظم بدرجهٔ صدارت ارتقا یافت سپس او را به بلگراد مأمور کردند و او در آنجا جنبهٔ تدافعی اختیار کرد و از جنگ احتراز جست و تنها بترمیم و تعمیر قلاع اکتفا کرد و در ۱۱۰٤ بادرنه باز گشت و آنگاه که احمد افندی را عزل کردند وی در استعفای خویش اصرار ورزید و معزول شد و باو اجازه دادند که در نزدیکی چکمجه اقامت کند و سپس استدعا کرد که او را به بروسه تبعید کنند و در ۱۱۱۰ بحکومت قندیه منصوب شد و بدانجا در گذشت. او مردی عفیف و مستقیم الرأی بود و مدت صدارت او یکسال بود. قاموس اعلام ترکی.

حاجی علی پیاده. [عَ لِ]. [اِخ] از کسان و ملازمان میرزا یادگار محمد بود و در آن شب که سلطان حسین میرزا بر میرزا یادگار چیره شد و او را گرفتار کردند، حاجی علی پیاده نیز گرفتار شد. رجوع به ص ۲۰۰ حبط (۲) شود.

حاجی علی قلی خان. بختیاری. رجوع به سردار اسعد شود

حاجی علیقلیخان کازرونی. [عَ قُ رِنْ زِ] (اِ خ). از بزرگان مردم فارس است. وی در مائهٔ ۱۲، و اوائل مائهٔ ۱۳ هجری، یعنی در زمان کریمخان زند و جانشینان او میزیست و کارهای بزرگی را عهده‌دار بود ابوالحسن گلستانه، در مجمل التواریخ گوید: «بالجمله چون علیمراد خان صادقخان را بعد از آنکه سه سال و ده ماه حکمرانی کرده بود با اولاد منقرض گردانید اهل شیراز را بچهل هزار تومان جریمه کرده محصلان غلاظ و شداد بوصول و ایصال آن تعیین و صید مراد خان برادر زادهٔ خود را در شیراز بیگلربیگی فارس مقرر کرد که بصواب دید و مدارالمهامی حاجی علیقلیخان کازرونی امور ضروریه را تمشیت دهند و خود با افواج قاهره و اعیان فارس روانهٔ عراق گردید ... پس از آن جعفر خان بر مسند حکمرانی نشسته بجهة تمشیت امور فارس و اینکه دارالملک طبقهٔ زندیه از اول، شیراز تعیین یافته بود جعفر خان نیز عزیمت فارس کرد و بعد از چندی حاجی علیقلیخان کازرونی را که از عهدی بعید از نجبای عظمای فارس و بشجاعت و مناعت موصوف بود سردار فوجی معتد نموده بتمشیت و انتظام امور مملکت عراق روانه و خود نیز باسپاهی انبوه بجانب عراق نهضت پژوه گردید و در این سفر خود بنفس نفیس و جثهٔ عظیم روانهٔ همدان که اسمعیل خان ابن شجاع الدین خان زند که جوانی شجاعت پیوند و در همدان جمعیتی فراهم آورده معرکه آرا بود تنبیه و تأدیب کرده مهام آنجا را بر وفق مرام انجام دهد. بعد از ورود موکب عظمت نمود بآن حدود اسمعیل خان نیز با جمعیت همراهی بمقابله آمده رزمخواه گردید.
چون جعفر خان را بسبب عظم جثه و کبر بطن و ثقل پیکر بمجرد مقابله خصم بتوهم شکست و گرفتار شدن خود و عدم قدرت فرار تاب مقاومت در معرکهٔ قتال نبود و این معنی بر اسمعیل خان نیز وضوح یافته بود در حملهٔ اول مضمون الفرار مما لا یطاق جعفر خان را سیاق مبارزت شده از میدان فرار و اسمعیل خان از عقب او رانده قدری تعاقب کرده و بنه و اسباب او را تاخت کرده مراجعت بهمدان کرد و جعفر خان باشکست خوردگان بدارالسلطنهٔ اصفهان رسید. مقارن آن حال حاجی علی قلیخان کازرونی در حدود کاشان با فوج همراهی جماعت اعراب جندقی را بعد از مجادله استمالت داده روانهٔ اصفهان کرده خود نیز بتعاقب عازم بود. از استماع شکست جعفر خان و معاودت باصفهان رسیدن باصفهان را لازم دیده طی منازل میکرد. قبل از ورود او اعراب جندقی که بقسم و تعهد، حاجی موصوف آنها را روانه کرده بود جعفر خان بمجرد حضور آنها بحضور حکم بقتل سردار آنها فرموده بواقی اعراب را بگرفتن اسلحه و اسباب مسامحه نموده حاجی علیقلیخان قبل از دخول بدارالسلطنه در سعد آباد که خارج شهر است از شنیدن سنوح و صدور آن حکم باعراب مذکوره متغیر و خشمناک بحضور رفته سبب آن حال را استفسار کرده بعد از گفتگو متغیرانه معاودت بسعد آباد و با آنکه جمعی از وزراء و اعیان دولت و امنای مملکت جعفر خان بنصایح آمدند مفید نیفتاده هنگام صبح در کمال بی اعتنائی از آنجا کوچیده با فوج همراهی راهی فارس گردید. جعفر خان که اکثر اعتماد و اطمینان که تمسک بوجود حاجی مزبور میداشت و از اینکه آقا محمدخان قاجار با لشکر جرار که در آن زمان در مازندران مبسوط الید و بر اکثر ولایات عراق و آذربایجان مسلط و قلعهٔ مراغه در محاصره داشت از استماع مفارقت حاجی علیقلیخان از جعفر خان محاصره قلعهٔ مذکور را گذاشته بقصد جعفر خان علم عزیمت بسمت اصفهان افراشت ... و حاجی علیقلیخان بعد از ورود بکازرون جمعی دیگر از سپاهیان کوهمره و ایلات آن حدود ضمیمهٔ فوج همراهی خود کرده صحاری دشت ارژنه که مابین شیراز و کازرون و بنزاهت و خضارت اشارت از سرا بستان ارم دارد مخیم خیام مخالفت انجام گردانیده در اضمحلال جعفر خان میکوشید. علما و اعیان فارس از جانب جعفر خان بدلجوئی و استمالت او آمده بلطائف الحیل او را مستمال و مطمئن بشیراز بردند. بعد از دوماه و نیم در هشدهم رمضان ۱۲۰۰ جعفر خان نقض عهد کرده حاجی علیقلیخان را مقید و محصلان شدیده بر سر متعلقان او بگرفتن جریمه مقرر و علی همت خان کلیائی را با جمعی سوار بحکومت کازرون فرستاده و خود متعاقب با دوازده هزار سوار از شیراز بعزم تمشیت امور لرستان و آن حدود وارد کازرون گردید... جعفر خان بعد از سه ماه روانهٔ بهبهان و از آنجا معاودت بشیراز کرده ببعضی توهمات و سعایت برخی از سعات صید مراد خان را با اخوان که برادر زادگان علیمراد خان سابق البیان بودند با اولاد علیمراد خان و ابراهیم خان ابن اسمعیل خان ابن شجاع الدین خان... تمامی را مقید و در بروج ارگ در زنجیر و محبوس داشت... سرداران محبوسه در بروج ارگ که حاجی علیقلیخان کازرونی نیز در بروج مقید بود بتحریک حاجی علیقلیخان و راهنمائی و معاونت چهار کس از غلام بچگان حضوری جعفر خان در صبح پنجشنبهٔ بیست و پنجم ربیع الثانی ۱۲۰۳ ... برفاقت و معاضدت و تحریک حاجی علیقلیخان از راه پشت بام بعضی از آنها داخل حرم سرای

جعفر خان شده او را مقتول وسر او را از بام ارگ بیرون انداختند. ایلات بشورش آمده بایکدیگر قاصد ستیز و آویز گردیدند بتجویز حاجی علیقلیخان خلعتخانهٔ دیوانخانه را بتاخت آنها بخشیدند. . . بعد ازآن صید مراد خان بر تخت حکم نشسته مدار تدبیر مهام سلطنت بکف کفایت حاجی علیقلیخان تفویض کرد . . . [واورابرتبهٔ امیرالامرائی فارس معین کرد] . بعد ازتمکن لطفعلیخان برسریرحکمرانی... حاجی ابراهیم شیرازی را که در اول کدخدای محلهٔ شیراز بود وبعون عنایت لطفعلیخان درعهدجعفرخان تااین زمان منصب کلانتری فارس منسوب باومی بود بسبب استعداد ماده و کمال دانشمندی ومساعی اودر انتقال دولت بلطفعلیخان خطاب پدری داده مدار المهام گردید . . . و حاجی علیقلیخان کازرونی با آنکه اعظم قتلهٔ جعفر خان پدر لطفعلیخان بود ودیگران را بدون تحریك او هرگز تو هم ارتکاب این امر خطیر در ضمیر صورت پذیر نمیشد چون روز قبل از دخول لطفعلیخان بدارالملك شیراز تمام اعیان وسرداران فارس باتفاق حاجی ابراهیم خان شیرازی مذکور بخانهٔ او آمده بعهدو میثاق وسوگند بقرآن مجید او را ازافساد امرلطفعلیخان بازداشته تمامی ایشان متعهد وسوگندمؤکد داشتند که هرگاه لطفعلیخان را باشما بدطوری بخاطررسد باندك ظهور تمامی ما متفق اللفظ والقلب ترك خدمت او کرده با شما موافق و با او منافق باشیم چنانچه (؟) محرر این اوراق نیز یکی از حضار بود بعد از وقوع این میثاق باحتیاط اینکه شاید سرداران ایلات باز حاجی علیقلیخان رامحرك عدول از این وفاق شده فسادی در این اتحاد نمایند از حاجی علیقلیخان ملتمس نقل وتحویل بخانهٔ حاجی ابراهیم خان گردیدند وخواهش ایشان تلقی بقبول شده روزدوم ورود وجلوس لطفعلیخان تمامی اعیان فارس حاجی قلیخان را بخدمت لطفعلیخان برده ازالتفات وعطوفت اوراستمال وکماکان بعزت واعتبار برقرار بود. . . » رجوع بصفحات ۲۸۶ و ۲۸۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ و۲۹۱ و ۲۹۲ و۳۶۲ مجمل التواریخ ابوالحسن گلستانه شود .

حاجی علینقی . [عَ نَ] (اِ خ) نام یکی از آبادیهای شهرستان گرگان است و اکنون این آبادی را مازیار خوانند.

حاجی غلامی . [غُ] (اِ خ) همان بورکی علیا میباشد که فرسخی میانهٔ جنوب ومغرب خشت است . فارس نامهٔ ناصری .

حاجی قادین . (اِ خ) یا بهتر حاجیه قادین ، دختر یکی از وزرای سلطان بایزیدخان دوم موسوم باسکندر پاشاست و نام اومهرشاه است . وی زنی صاحب خیرات وحسنات بسیار بود و درقرب قوجه مصطفی پاشا جامع و تکیهٔ دارد و نزدیك وزیر ، چفته حمامی از آثار اوست . وفات او بزمان سلیمان خان در ۹۴۷ بوده است . ازقاموس۔ الاعلام ترکی .

حاجی قره . [قَ رَ] (اِ خ) (رود...) دریادداشتهای ماذکرمحل آن فراموش شده است . شاید در ایالت آذربایجان باشد .

حاجی قزوینی . [قَ] (اِ خ) شاعری از مردم قزوین ومنشاء وموطن وی شهرکاشان است . بیت ذیل از گفته های اوست :

ما با تو خورده‌ایم می وبی تو کی خوریم
خون جگر خوریم اگر بی تو می خوریم .

حاجی قلعه‌سی . [قَ عَ] (اِ خ) نام کنونی قصر مجللی است درزمین مسطحی نزدیك قصر شیرین که قلعهٔ خسروی مشرف بدان است. رجوع بایران درزمان ساسانیان ص ۳۲۰ شود .

حاجی قوام . [قَ] (اِ خ) یعنی قوام‌الدین حسن تمغاجی. ازوزرای شاه شیخ ابواسحق در عهد امارت خاندان اینجو در فارس وی محصل مالیات دیوانی بودوعایدات فارس‌را روزی ده هزار درهم درضمان خود گرفته بود . در عهد شاه شیخ ابواسحق حاجی تقرب تمام یافت و ندیم و مشاور شاه گردید. درمحاصرهٔ شیراز ازطرف امیرمبارز که شش ماه طول کشید ، روزی شاه شیخ از وی پرسید مهم ما ومظفر بکجا خواهد رسید، حاجی قوام گفت تامن زنده‌ام انهدام بجلال مقام توراه نخواهد یافت ولی درهمان اوان یعنی روز ششم ربیع‌الاول سال ۷۵۴ حاجی فوت کرد . مؤلف حبیب السیر آرد که وی جهت مبالغه در اشاعهٔ خیر و احسان انگشت نمای مرد وزن بود .
ویکی از ممدوحین خواجه حافظ است ودر غزلی که مطلع آن بیت ذیل است ،

آنکه رخسار ترا رنگ گل ونسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد .

« خواجه قوام‌الدین » آمده :

درکف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
ازفراق رخت ای‌خواجه قوام‌الدین داد .

که شاید همین حاجی قوام باشد . و درچهار جای دیگر از دیوان خواجه که سخن از او بمیان است در سه‌جا « حاجی قوام » و در یکجا « قوام‌الدین » حسن آمده بدین ترتیب : در قطعهٔ که درمدح شیخ ابواسحق و اکابر آن زمان گفته ،

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق
به پنج شخص عجب ملك فارس بودآباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضئی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین‌الدین
که یمن همت اوکارهای بسته گشاد
دگر شهنشه دانش عضد که درتصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل
که نام نیك ببرد از جهان ببخشش وداد
نظیر خویش بنگذاشتند وبگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد .

و درغزلی که مطلع آن بیت ذیل است:

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما .

گوید :

دریای اخضر فلك و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی‌قوام ما .

و در غزلی که بااین مطلع آغاز میشود :

عشق بازی وجوانی و شراب لعل فام
مجلس انس وحریف همدم وشرب‌مدام .

گوید ،

نکته دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروزچون‌حاجی‌قوام .

و درغزلی که مطلعش این است ؛

مرا عهدیست باجانان که تا جان دربدن‌دارم
هواداران کویش‌را چوجان خویشتن‌دارم .

گوید ؛

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که درعالم قوام‌الدین حسن دارم.

رجوع بصفحات ۱۰و۷۷و۲۱۰و۲۲۴ و ۳۶۳ دیوان خواجه ، تصحیح مرحوم علامهٔ قزوینی، ورجوع به ص ۱۶۸ ذیل جامع‌التواریخ وص۹۳ حبط (۲) وحافظ‌شیرین‌سخن تألیف آقای دکترمعین . ص ۲۷۹-۲۸۰ شود .

حاجی کلا . [کَ] (اِ خ) . نام عدهٔ از قراء ، و از جمله ، قریهٔ دربالا بلوك بارفروش . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۷) . || وقریهٔ در، لالاباد بارفروش . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۱۸) . || قریهٔ در ناحیه دابو به(آمل)(سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۲) . || قریهٔ در ناحیه گرم رودبی (درآمل) . (سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینوص۱۱۳) . قریهٔ درکار کندهٔ ساری . (سفرنامهٔ‌مازندران‌واسترابادرابینوص۱۲۱)

حاجی کلاکاردگر . [کَ کَ] (اِ خ) نام یکی از قراء بارفروش است . رجوع به سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۸ شود .

حاجی کمال . [کَ] (اِخ) (ده ...) سه فرسخ و نیم میانهٔ شمال و مغرب قاضیان است .

حاجی کوچك . (اِخ) رکابدار . در

زمان امرای قره قویونلو در آذربایجان میزیسته وازقبل قرا یوسف دومین امیراین سلسله‌حکومت تبریز داشته‌وبامر اوعلاءالدوله پسر سلطان احمد جلایر را در قلعهٔ عادل خور مقیدساخته است . رجوع به ص ۱۸۶ حبط (۲) شود .

حاجی کویی . رجوع به (گموش‌حاجی کوئی) شود . قاموس‌الاعلام ترکی .

حاجی گرای . (اِ خ) . پسر تاش تیمور وبرادرزادهٔ الغ محمد ، اولین خان قرم . او از سال ۸۲۳ تا ۸۷۱ مقام خانی داشت . رجوع به ص ۲۰۸ وص ۲۰۹ طبقات سلاطین اسلام شود .

حاجی گرای خان . (اِ خ) یکی از خانهای قرم بیست و یکمین خوانینی که عنوان گرای‌خان داشتند . اوپسرقریم گرای از احفاد سلامت گرای است وپس ازمرگ پدر بخدمت سلیم گرای خان پیوست و در سفر نمچه (اطریش) در اردوی عثمانی بود مردی شجاع و جسور و در محاصرهٔ وینه و سایر جنگها خدمات بسیار کرد و آن گاه که‌مراد گرای‌خان قرم مرتکب بعض اعمال شد که برخلاف دلخواه دربار عثمانی بود و معزول گردید یعنی در تاریخ ۱۰۹۴ بجای او منصوب شد ووقتی که به قرم بازگشت باسپاهیکه تنگهٔ اسماعیل را گرفته بودند مصادف‌شد وآنانرابکشت وپراکنده کردوعدهٔ کثیری رااسیر کردوباکمال شجاعتی که داشت بخیل و تند مزاج بود و تاتارها که معتاد به عطایای گرای‌خانهای اسلاف‌او بودند بروی بشوریدند و او درقلعهٔ منکوب تحصن‌اختیار کرد ومردم سعادت گرای پسر قرم گرای را بخانی برداشتند و او باقامت در ردوس مأمور گردید وبسال (۱۱۰۰) بدانجادرگذشت. نقل باختصار ازقاموس‌الاعلام ترکی ولن پول در طبقات سلاطین اسلام (ص ۲۱۰) و او را سی امین خوانین قرم شمرده است .

حاجی‌لر . [لَ] (اِ خ) ناحیه ایست در استراباد و نام کنونی آن مینو دشت یا دشت مینو است . این ناحیت را در قدیم کبود جامه مینامیدند و حمدالله مستوفی در ضمن « ذکر ولایت مازندران » در بارهٔ کبود جامه گوید : « ولایتی است و اکنون چون جرجان خراب است مجموع ولایت‌داخل کبود جامه‌است‌حاصلش ابریشم و انگور وغله بسیار میباشد وولایتی عریض است.» وچنانکه از تضاعیف کتاب رابینو برمیآیدحاجی‌لرنام ایل‌وحشمی نیز میباشد که دراین ناحیه سکنی گزیده بودند . ومرحوم علامهٔ قزوینی درحواشی‌خود برلباب‌الالباب میآورد که کبودجامه نام حشمی است که در میانهٔ استراباد و خوارزم می‌نشسته اند و شهری داشتند موسوم به شهر نو » رجوع به نزهت القلوب ، طبع لیدن ، ص ۱۶۰ و سفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو صفحات : ۷۶ و ۷۸ و ۸۳ و ۸۴ و ۱۰۰ و ۱۶۲ و لباب الالباب ج ۱ ص ۵۱-۵۲ وص ۳۰۴ ، شود .

حاجی لک‌لک . [لَ لَ] (اِ) نامی است که عوام به لک‌لک (لقلق) دهند . چه غیبت او را چند ماه از سال بحج رفتن او گمان برند .

حاجی لو . (اِ خ) یکی از بلوکات همدان . حدّ شمالی آن مهربان و سردرود و شرقی درگزین (درجزین) و جنوبی چاربلوک وغربی مهربان وخدابنده‌لواست. این ناحیه آب وهوائی معتدل دارد ومرکز آن کردآباد است و دارای (۹۳) قریه و (۳۸۰۰۰) مردم است . رجوع بصفحات : ۳۸۰ و ۳۸۳ و ۳۸۴ جغرافیای سیاسی ایران تألیف آقای کیهان شود.

حاجی ماما خاتون . (اِ خ) او محبوبهٔ سلطان (سلطان پسر شیخ حسن ایلکانی) ومادرفرزندان او وفات وی بسال هفتصدوهفتادبوده‌است‌ذیل جامع‌التواریخ ، تألیف حافظ ابرو(صفحهٔ ۱۹۵) .

حاجی محله . [مَ حَ لْ لَ] . (اِ خ) . موضعی کنار راه چالوس به شهسوار، میان ولی‌آباد وشهسوار، در (۴۵۵۰۰) گزی تهران . و رجوع به سفر نامهٔ استراباد و مازندران رابینو صفحهٔ ۲۴ و۱۲۵ و۱۵۱ و۱۵۴ شود .

حاجی محمد . [مُ حَ مْ مَ] . (اِ خ) . شاعری از رجال دربار همایون شاه پادشاه هندوستان. بیت ذیل از اوست :

صد آرزوست دردل تنگم گره ز دوست
دل نیست در برم گره آرزوی اوست .

(ازقاموس‌الاعلام ترکی درذیل کلمهٔ‌حاجی.)

حاجی محمد اول . [مُ حَ مْ مَ دِ اَ وْ وَ] (اِ خ) دهمین از خانان اوزبک خیوه ازسال ۹۶۵ تاسال ۱۰۱۱ . طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۰ .

حاجی محمدباقر . [مُ حَ مْ مَ قِ] (اِ خ) نام محلی است در شمال غربی میان طاق درحدود نائین .

حاجی محمدثانی . [مُ حَ مْ مَ دِ] . (اِ خ) هیجدهمین از خانان اوزبک خیوه پس از عرب محمد ثانی وپیش از یادگار . ص ۲۵۰ طبقات سلاطین اسلام .

حاجی محمدخسرو . رجوع به‌حبیب‌السیر جلد (۲) صفحهٔ (۲۱۹) و (۲۲۰) شود.

حاجی محمد سمرقندی . (اِ خ) . یکی ازشعرای ماوراء النهر است و مطلع ذیل از او است :

ازشوق نرگس تو که هستیم مست از او
چندان‌گریست دیده که شستیم دست‌ازاو.

از قاموس‌الاعلام ترکی .

حاجی محمد . (امیر . . .) غناشیرین از امرا و بزرگان زمان میرزا سلطان محمد ابن‌بایسنقراست. صاحب حبیب‌السیر گوید : « و امیر حاجی محمد غناشیرین که در زمان خاقان فردوس مکان داروغهٔ کرمان بود ودرآن اوان از سایر امراء میرزا محمد بمزید اقتدار و اعتبار ممتاز و مستثنی بود آغازظلم وتعدی کرده خاطر ترک‌وتازیک‌را بمطالبه و مصادره بیازرد و هرچند خواجه غیاث‌الدین پیراحمد خوافی‌که در دیوان میرزا محمد درجرگهٔ امراء عظام مهر میزد جناب امارت مآب را از اشتمال نایرهٔ جور و بیداد منع میفرمود بجائی نرسید لاجرم اختلال باحوال‌ملك ومال راه یافت‌وهرکس توانست از دارالسلطنهٔ هراة گریخته عنان عزیمت بصوب ملازمت میرزا ابوالقاسم بابر تافت و چون میرزا بابر چند روز در قلعهٔ عماد بسربرد بدستور سابق آن حصار را بمحمد صالح‌سپرده از راه ابیورد روی‌توجه بجانب استراباد آورد و گماشتگان میرزا محمد را ازآن ولایت بیرون تاخته باردیگر لواء سلطنت برافراشت چون این‌خبربسمع میرزا محمد رسید استیصال میرزا بابر را مطمح نظرهمت گردانیده ... وامیرحاجی محمد غناشیرین‌را باسایر امرا جلادت قرین برسم منقلای بیشتر روان فرمود . . . ازجانبین طالبان‌نام‌وننگ در میدان جنگ تاختند... وبنیزه‌ثعبان نشان‌روزنها درسینه‌های‌یکدگر گشادند دراین نوبت عنایت الهی‌شامل حال میرزا ابوالقاسم‌بابرگشت وسپاه عراق‌انهزام یافته دست قضا طومار حیات امیرحاجی محمد غناشیرین را . . . درنوشت . . . » رجوع به ص ۲۲۱ وص ۲۲۲ حبط(۲) شود .

حاجی محمدقهستانی . (خواجه ...) [مُ حَ مْ مَ قُ هِ] ازبزرگان دیوان‌میرزا بدیع الزمان بود وپس از روی کار آمدن محمد خان شیبانی عهده دار وزارت وی گردید . رجوع به ص ۳۰۷ و ص ۳۱۲ حبط (۲) شود .

حاجی محمد قندهاری . (اِ خ) . یکی ازادبا وموورخین‌است وتاریخی‌معروف دارد که بنام تاریخ حاجی محمد قندهاری مشهورشده است . ازقاموس‌الاعلام ترکی .

حاجی محمد کشمیری . [اِ خ]یکی از علما وشعرای هندوستان است . اوبزمان اکبرشاه در دهلی میزیست و عدهٔ کثیر از طلاب در دورهٔ درس او حاضر میآمدند و

او اصلا از مردم همدان ایران بود و در ۱۰۰۶ هجری در دهلی درگذشت . از قاموس الاعلام ترکی .

حاجی محمد مشهدی . (اِخ) . از متأخرین شعرای خراسان است. او درهندوستان میزیست وملك الشعرای شاه جهان یکی از ملوك تیموریه بود واورا منظومه ایست بنام ظفرنامه در شرح فتوحات شاه جهان و نیز دیوانی مرتب و کتابی درفن انشاء و قدسی تخلص میکرد . وفات او در ۱۰۵۵ بود . از قاموس الاعلام ترکی .

حاجی مصطفی پاشا . (اِخ) . وی قائد سپاهی بود که در عصر سلطان احمد خان پادشاه عثمانی بایران سوق شد و در آنجا بعضی پیشرفت ها کرد و درآن وقت منصب چاووش باشی داشت وسپس در ۱۱۳۹ بدو عنوان میرمیران دادند . از قاموس ـ الاعلام ترکی .

حاجی منکقتلغ . (اِخ) . از امرای سلطان احمد در کرمرود تبریز . رجوع به ص ۲۳۱ ذیل جامع التواریخ رشیدی ، تألیف حافظ ابرو شود .

حاجی مؤمن الخراسانی . (اِخ) . رجوع به ص ۲۲۶ (۲) روضات الجنات شود.

حاجی مین دقز . [دُ قُ قُ] مردی بامال بسیار ، مگر من حاجی مین دُقوزَم ، یعنی با سرمایهٔ کم و تُنُك مرا این خرج یا بذل سزاوار نیست . مین دُقز بزبان ترکی بمعنی هزار و نه است .

حاجی نجیب برازی [نَ بَ ـ بَ] (اِخ) از بزرگان ودریش سفیدان زمان شیخ صدرالدین پسر شیخ صفی الدین ، واز پیروان اوست . شیخ صدرالدین او را باپیره احمد بـاقلانی بنصیحت وترك محاربت پیش تولیان فرستاد رجوع به حبط (۲) ص ۳۲۷ شود .

حاجی نوروزخاتون . [نَ] (اِخ) زوجهٔ عـادل آقا بوده است و عـادل آقا ابتـدا شحنهٔ بغداد بـود و بتـدریج در دستگاه ایلکانیان ترقی یافته ازامرای معتبر ومشهور شد و درسال ۷۷۸ کـه سلطان حسین برای گـذراندن بهار بچمن اوجان رفت « و عادل آقا جهت یامیشی مملکت از سلطانیه آمده بود و در اثنای سخنی که در خرگاه سلطان حسین مبادله کردند، باعادل آقا گفتند که تا بامروز ترا به پیشوائی خود قبول کردیم ، اکنون قبول نمیکنیم، عادل آقا گفت شما دانید وازخرگاه بیرون آمد ومتوجه تبول خودشد ودر حال بطرف سلطانیه روان شد. ایشان فکر کردند که قضیه نااندیشیده کردیم و او را از خرگاه بیرون گذاشتیم و صلاح در آن دیدند که اسرائیل ابایلو وحاجی نوروزخاتون که خاتون عادل آقا بود ، پیش عادل روند وآن کدورت را دفع کنند چون خبر بعادل رسید کسی پیش اسرائیل فرستاد و گفت سالهاست که حق نان و نمك داریم ، میباید که پیش من نیائی وهم از آنجا باز گردی والا(۱) گرمکروه ووهنی بینی ازخود بینی ، وخاتون خودرا الزام کرد در بازگشتن و خود بسلطانیه آمد . . . »

عادل آقا درسال ۷۸۱ درسلطانیه بهواخواهی سلطان حسین جلایر قیام کرده برای خود ترتیب اساس حکومت داد و بخیال تعرض بممالك آل مظفر افتاد شاه شجاع بعزم سرکوبی او بسلطانیه آمد حافظ ابرو در ذیل جامع التواریخ رشیدی درباب آمدن شاه شجاع بتبریز واین حاجی نوروز خاتون آرد : « شاه شجاع را ازاطراف وجوانب خاطر مطمئن گشت و عزیمت تسخیر تبریز مصمم کرده بالشکر شیراز واصفهان متوجه تبریز گشت . . . . چون بحوالی سلطانیه رسید، عادل جهت ضبط مملکت به تبریز رفته بود خاتون خود حاجی نوروزخاتون وجمعی معتمدان را در قلعهٔ سلطانیه گذاشته بود ، شاه شجاع خواست که با ایشان بمحاربه و مجادله مشغول شود ، حاجی نوروز خاتون پیغام فرستاد و گفت من عورتی ام و درخانهٔ خود نشسته ام وسایهٔ پادشاهان سنگی باشد وبیش شما آمدن من عیب باشد، اگرپادشاهان بعورتی التفات نفرمایند حاکم باشند وتصور فرمایند که اگر بتسخیر این خانه مشغول شود ومیسر نگردد ، پادشاه را چه ناموسی قایم بماند و اگر کلی معامله از پیش ببرد این خانه وما کجا خواهیم شد .

شعر

تو روآن جو که من هستم اینك [کذا]
بدست آورکه من در دستم اینك

و شاه شجاع را سخن او معقول افتاد و از آنجامتوجه تبریز گشت . . . » رجوع بذیل جامع التواریخ ص ۱۹۹ وص ۲۰۵ شود .

حاجی وند . [وَ] (اِخ) جزء طایفهٔ هی‌هاوند ، ازایل بختیاری ایران ، و دارای شعب ذیل است ، غالبی ، زبد قائد ، هبل هبلی ، الیاس .

حاجی یاتماز. [از کلمهٔ حاجی عربی ویاتماز ترکی بمعنی بی خواب وکه نمی‌خُسبد] لعبت وبازیچه ایست اطفال را وآن بصورت مردی است از کائوچوك یالعابی کاواك و دربایان آن فلزی، نهاده که مرکز ثقل اوست . و از هرسوی که آنرا فکنند برسرپای ایستد. (۱)

حاجی یاتماز



حاجی یاتماز

حاجی یادار . (اِخ) نام دیهی است در ناحیهٔ فخر عمادالدین که دروقف‌نامهٔ مورخ به تاریخ ۹۸۹ از آن نام برده شده است واین ناحیه فخرعمادالدین دررستاق استراباد میباشد. رجوع بسفرنامهٔ مازندران واستراباد رابینو ص ۱۱۷ شود .

حاجیه . [یَ] . در تداول فارسی زبانان . حاجّة . حاجّة . زنی حج گذارده .

حاجی یعقوب شاه . [یَ] (اِخ) سولامیشی ازامراء وبزرگان زمان چوپانیان است آنگـاه که شیخ حسن ایلکانی جهان تیمور را ازحکومت خلع و سلیمان خان را بجای‌وی نصب کرد حاجی یعقوب ازکسان سلیمان‌خان درجنگهائی که سلیمان‌خان برای استقرار مقام خود می کرد با اوبود. رجوع به ص ۷۹ حبط(۲) وص ۱۶۲ ذیل جامع ـ التواریخ رشیدی شود .

حاجی یوسف . [یُ سِ] (اِخ) قاضی بقول صاحب حبیب السیر « از جملهٔ امرا ومقربان دایمسیك خان بود وازدوازده دیوان پادشاهی یکی تعلق باوداشت . رجوع به صفحات ۴۰۲ و۴۰۳ و۴۰۴ حبط(۲) شود .

حأحأة . [حَ ءْ حَ ءَ] . حأحأ بالتیس . تکه را بآب خواند . (اقرب الموارد) . مصدر این کلمه را درلغت نامه‌ها نیاورده‌اند وقیاساً مصدر حأحأة است .

حاجونا . نام یکی ازپزشکان دوازده گانهٔ یونانی است که آنانرا چون بروج اثنی عشر متصل بیکدیگر وسودمند میشمرده‌اند . ص ۳۴ ج اول عیون الانباء .

حاد . (اِ) کلاغ وزاغ . فرهنگ شعوری .

حاد . (اِخ) . نام یکی از فرزندان یعقوب که ازمادر بایوسف جداست . رجوع به مجمل التواریخ و القصص ، ص ۱۹۴ و فرهنگ شعوری شود .

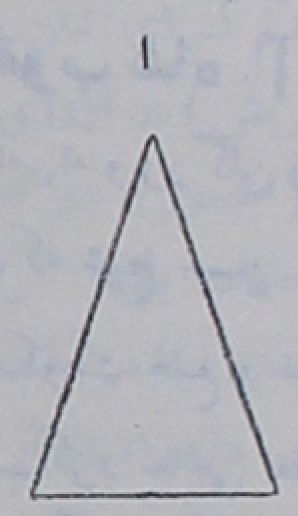
حاد .(ع) نعت فاعلی ازحِداء وحُداء ، وحدو ، رانندهٔ شتر بسرود وآواز .(منتهی الارب) .

حاد . [د د] (ع) (ن ف) ذلق. برنده. تیز (۲) سرتیز . نوك تیز(۳) ، چون کارد ونشگرده و امثال آن . || تند و آن

(1) Poussah . ou Poussa . Ramponeau . (۲) aiguë (۳) Pointue .

مرکب از تلخی و حرافه است وفعل اومثل افعال اجزاء اوست ، || شدید مانند حمّی یعنی تب . || سخت گرم وحارّ (درطب) ، چون بعض داروها . || زبان گز. تیز. ||زنی حادّ ، جامهٔ سوك پوشیده درمرگ شوی. زنی که سوك شوهر دارد . مهذب الاسماء. مُحِدّ. || مرضی حادّ (۱) ، سواره(۲) . و آن بیماری ایست که بیش از چهارده روز نکشد ، مقابل مزمن . بیاده.(۳) || حادو حاده . در طب مقابل مزمن و مزمنه است ، بعضی بیماریها سخت آشفته وتیز و گذرنده باشد ومادهٔ آن سخت متحرك باشد و آنرا بتازی حاده گویند وبعضی آهسته باشدودیر گذرد وبتازی مزمنه گویند وبعضی میان این دوباشد (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

حاد الزوایا . [دُ زَ زَ] و حادة الزوایا یکی از انواع مثلث . (۴).



حادالزوایا.

حادث . [دِ] نعت فاعلی ازحدوث . نو . تازه(۵). نوشده. نوشونده (مهذب الاسماء). نوآورده . ج ، حوادث (تاج العروس) . ||مُحدَث ، مقابل قدیم .(فلسفه). آنکه آغاز دارد . || جرجانی درتعریفات آرد : الحادث مایکون مسبوقا بالعدم ویسمی حدوثا زمانیا وقد یعبرعن الحدوث بالحاجة الی الغیرویسمی حدوثا ذاتیا. ||حدیث کننده ، ج، حادثین. حادثون. حُدّاث. (مهذب الاسماء) حوادث . (تاج العروس) .

حادث . [دِ] نام موضعی است بساحل دریای یمن .

حادثات . [دِ] ج ، حادثة .

باغی کز او بریده بود دست حادثات
کاخی کزاو کشیده بوددست روزگار .
فرخی .

شکم حادثات آبستن
ازنهیب تو آفکانه کند.
مسعود سعد .

حادث شدن . [دِ شُ دَ] پیش آمدن. روی دادن . اتفاق افتادن . پیداشدن . پدید آمدن . واقع گردیدن . عارض شدن . افتادن . رخ دادن . بنوی پدیدار گشتن . حدوث. دفعةً پیدا آمدن. طاری شدن.وقوع. چاره نمیشناسم از اعلام آنچه حادث شود . کلیله ودمنه . بردرگاه ملك مهمّات حادث شود که بزیر دستان در کفایت آن حاجت افتد . کلیله ودمنه . جنگهای نابیوسیده ... حادث شود . کلیله و دمنه . شیر ... پرسید که چیزی حادث شده است ؟ کلیله ودمنه . الیسع را بخوارزم رمدی سخت حادث شد. ترجمهٔ یمینی . نصرابن الحسن ابن فیروزان بسبب قحطی که درولایت دیلم حادث شده بود بولایت ایشان افتاد وهمه را آواره کرد . ترجمهٔ یمینی . بمسامع او رسانیدند که در میان رعیت جمعی حادث شده اند وبا صاحب مصر انتمائی کنند . ترجمهٔ یمینی . صفحهٔ (۳۹۸) چاپ طهران . ابوعلی جامی از خواص ابوعلی سیمجور حکایت کرد که وقتی پیش خوارزمشاه برسالتی رفته بودم پیش از وحشتی که میان ایشان حادث شد. ترجمهٔ یمینی .

حادثة . [دِ ثَ] چیزی نو که نبودسابق. سختی نو که پدید آید . دستور اللغة . کارنو . احدوثة . سختی روزگار . (مهذب الاسماء) . نادبة . عادیة . خَطْب . مُلِمّة . (ربنجنی) نازِلة . قضیة . واقِعة . وقعة . پیش آمد . اِتِفاق . رویداد . نائبة . طارقة (منتهی الارب) عارضة . صافقه . (منتهی الارب) . صفیقه . (منتهی الارب) :

از خشکسال حادثه در مصطفی گریز
کاینك بفتح باب ضمان کردمصطفی .
خاقانی .

از حادثه سوزم که برآورد زمن دود
وز نائبه نالم که فرو برد بمن ناب .
خاقانی .

ازلگد حادثات سخت شکسته دلم
بسته خیالم کههست این خلل ازبوالعلا.
خاقانی :

نسخهٔ این تفسیر درمدرسهٔ صابونی نیشابور مخزون بود تاحادثهٔ غز افتاد . ترجمهٔ یمینی .

دل که با مهر تو آمیخته شدچون می وشیر
آید ازحادثه‌ها بیرون چون موی‌ازماست .
کمال‌اسماعیل .

ازحادثهٔ زمان آینده مترس
وزهرچه‌رسدچونیست پاینده‌مترس
این یکدم نقد را غنیمت میدان
ازرفته میندیش وزآینده مترس.
خیام .

مگر که پروین برآسمان سپاه توشد
که هیچ حادثه آنرا زهم نکردجدا .
مسعود سعد .

عاجزتر ملوك آنست که ... هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد ... موضع حزم و احتیاط را بگذارد . کلیله ودمنه . عاجز ... درکارها حیران بود ووقت حادثه سراسیمه و نالان . کلیله ودمنه . چون صورت حادثه پیدا آمده باشد عاقل ... وجاهل ... یکسان باشند . کلیله ودمنه . امیر نامه‌ها فرمود به غزنی و جملهٔ مملکت ، براین حادثهٔ بزرگ و صعب که افتاد و سلامت که بدان مقرون شد . ابوالفضل بیهقی . به نشابور باز آمدند نزدیك این پادشاه که پس ازآن حادثه اتفاق افتاد . ابوالفضل بیهقی . پس پناه برد امیرالمؤمنین‌دنبالهٔ این‌حادثهٔ المرسان... ابوالفضل بیهقی . لشکر دیلم درآن حادثه پای بیفشردند وسربازیها کردند ودستبردها نمودند . ترجمهٔ‌یمینی . چون فرود آمدیمی، که بایست حادثهٔ بدین بزرگی بیفتد ،رفتن بود و افتادن . امیر براند از آنجا ونظام بگسست . ابوالفضل بیهقی . (ص ۶۳۷ چاپ مرحوم‌ادیب) اگر ازاین حادثه بجهد نادر باشد . ابوالفضل بیهقی. (چاپ مرحوم ادیب ص ۳۷۱) . حادثهٔ بدین صعبی بود تامرا زندگانیست تلخی این ازکامم نشود. ابوالفضل بیهقی ، (چاپ‌مرحوم‌ادیب صفحهٔ ۴۹۹) . گفت (غازی) این حرّه رابخوان تانیکو اندیشه دارد و من بحق اورسم‌اگر این حادثه درگذرد . ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم‌ادیب . صفحهٔ (۲۳۱) وعقل‌من‌چون قاضی مزوّر که حکم او در یك حادثه بر وفق‌مراد هردوخصم نفاذ یابدلاجرم‌خصومت منقطع نشود ... کلیله و دمنه . گریبان روزگار از این حادثه چاك . ترجمهٔ یمینی چاپ‌طهران صفحهٔ (۴۴۴) . ج ، حادثات. حَوادِث . (اقرب الموارد) . حادثه‌ها .

حادثه‌جو . [دِ ثَ] و حادثه جوی . آنکه از حوادث وپیش آمدها نفع جستن خواهد . (۶)

حادثه‌جوئی . [دِثَ] عمل‌حادثه‌جوی.

حادثه‌زای . [دِ ثَ] که مولد حوادث است :

کی بود کاین سپهر حادثه زای
همه از یکدگر فرو ریزد .
انوری .

حادر . [دِ] (ع) نعت فاعلی از حَدْر و حَدارة ، مرد گرد اندام . (منتهی الارب) || شیر . اسد . || غلام ممتلی الشباب (تاج‌العروس) . غلام ممتلی البدن شدیدالبطش . (تاج‌العروس) نوچه‌فربه یا خوبری باجمال. (منتهی الارب) ||وفَرِیٌ ، وانالجمیع حادرون ای‌مؤدون بالکراع‌والسلاح ، حذاق‌بالقتال اقویاء نشیطون‌له اوسائرون‌خارجون‌طالبون لموسی علیه‌السلام . (منتهی الارب) .

(۱) Inflammatoire . (۲) aiigu. (۳) Chronique . (۴) Triangle acutangle. (۵) Récent. (۶) Aventurier.

حادرة . [دِ رَ] (ع اِ خ) المازنی . (او را حُوَیدره نیز گویند) . قطبة ابن الحصین الغطفانی الذبیانی و بقول صاحب معجم المطبوعات : « قطبة ابن اوس ابن محصن ابن ثعلبة ابن سعد ابن نزار » . شاعری ازعرب جاهلی . دیوان‌اورا ابوسعید سُکّری و اصمعی گرد کرده اند و قسمتی از دیوان‌مزبور باهتمام انگلمان (۱) بسال ۱۸۵۸ در لیدن بطبع رسیده است . او راست ،

فأثنوا علینا لا ابالاً بیکم
باحساننا انّ الثناء هوالخلد .

ابن برّی گوید از آن جهت اورا حادره گویند که زبان ابن سیار گفته است ،

کانك حادرة المنکبین رصعاء تنقض فی حائر.

رجوع بکتاب الاغانی ج ۲ از ص ۸۱ تا ص ۸۴ و فهرست ابن ندیم ، طبع‌مصر ، ص ۲۲۴ و کتاب البیان و التبیین ، ج ۳ ص۱۹۲ ، وتاج‌العروس و کشف‌الظنون و معجم المطبوعات شود .

حادرة [دِ رَ] (ع ن ف) تانیث‌حادر. مردم کوشتین ستبر . عین حادره ، چشمی گوشتین وتمام . ناقة حادرة‌العینین ، آنکه چشمش پر گوشت وصلب باشد . (مهذب الاسماء و منتهی‌الارب) و رجوع به حادر شود .

حادق . [دِ] لغتی‌است عامیانه که بجای حاذق، بمعنی « استاد درکار » متداول است (ذیل قوامیس العرب دزی ج۱ ص۲۶۹) و در میان عوام ایرانیان نیز حادق با دال مهملة معمول است .

حادور . (ع) گوشواره وآنچه بروی کودك کنند از نیل چون هلالی . و ظاهراً حادور در این معنی همان لام است که در تداول شعرای فارسی زبان میآید ؛

چه کشی از پی قبولش لام .

|| هلاکی . || مسهل . || زمین نشیب . (منتهی الارب) .

حادة [دِ دَ] تأنیث حاد . تند . تیز . || رائحة حادَة ، ای ذکیة . بوئی تند . بوئی تیز. || سواره. (طب) ||مقابل مزمنه . (دربیماری)(۱)زاویهٔ‌حادّة زاویهٔ، تنگ‌تراز قائمة ومنفرجة(هندسه)رجوع به‌حادّ ورجوع بزاویه شود(۳) .

حادی . آنکه شتران را حُدی خواند . آنکه برای‌اشتر خواند تانیك رود: هزیز، بنشاط آوردن حادی شتران را بسرود. || راننده . سائق . ساربان .

حادی . (ع) . یك ، (در مذکر) در ترکیب ، چون حادی عشر .

حادی النجم . [دِ ن نَ] نام دیگر دَبَران است (۴) وآن ستاره‌ایست ازقدر اول که اندکی بسرخی زند و آنرا عین الثور نیز نامند . واقع در صورتی از صورفلکی بهمین نام وآن یکی ازچهار ستارهٔ شاهی مصریان قدیم است .

حادید (ع) (تند و تیز ، حدید) وآن قریه‌ایست‌بنزدیکی لدّ. فانداقلد ، گمان‌میبرد که حادید همان ده‌است که‌بر فراز تل شرقی لدّ واقع است و امروز آنرا حدیثه نامند . قاموس مقدس .

حادی‌عشر[عَ شَ] یازدهم. ودرمؤنث، احدی عشر . عقل حادی عشرلقبی است که حکما بخواجه نصیرالدین طوسی دهند .

حاذ (ع) پشت . ||آنجا ازهر دوران که دُم بروی افتد . ||پس‌ران مردم . (مهذب الاسماء) ; || حاذالمتن ، موضع انداختن نمدزین برپشت ستور . || خفیف الحاذ ، قلیل المال . ||کم عیال . || سبك دوش . || حال ، یقال هوخفیف الحاذ ای الحال ، او سبك حال است . (مهذب الاسماء) . || نام درختی است .

حاذ (اِ خ) نام موضعی به نجد .

حاذة [ذَ] (ع اِ) . نام درختی‌است . (یکی حاذ)

حاذت [ذَ] حالت : هما بحاذة واحدة، ای بحالة واحدة .

حاذر . [ذِ] نعت فاعلی ازحذر ، حزم فراگیرنده (مهذب الاسماء) ترساننده . ترسنده . پرهیزنده .ج ، حاذرون .

حاذرون . [ذِ] ج ، حاذر .

حاذق . [ذِ] نعت فاعلی از حذق . استاد . (ادیب نطنزی) (دهّار) سخت استاد (ربنجنی) . ماهر . استادکار . نیك دان . زیرك. زیرك‌سار درکاری . اوستا. اوستاد. استادبا فطانت و دانا در کاری . کامل در فن . بلتع . بلتنع (منتهی الارب) . مجرب . تقن . ج ، حاذقون . حاذقین . حذاق :

چونکه آید او حکیم حاذق است
صادقش دان‌کاو امین وصادق است .
مولوی .

استادان حاذق وعملهٔ چابك ترتیب دادند. ترجمهٔ یمینی . چاپ طهران‌صفحهٔ (۴۲۰) . وزیری فیلسوف حاذق و جهاندیده بااوبود گفت ای پادشاه شرط محبت آنست که تا توانی در حق هردو طائفه نیکوئی کنی . گلستان . یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی فرستاد . گلستان. || تند. تیز. گزنده. ثقیف ؛ خل‌حاذق . ||حاذق باذق. از اتباع است بمعنی زیرك وماهردركار .

حاذق . [ذِ] (اِ خ) . یکی ازاطبا و شعرای پارسی گوی هنداست. صاحب تذکرهٔ صبح گلشن گوید : حکیم محمد اسحق ابن علی حسین ازاجلهٔ سادات قصبهٔ‌موهان مضاف بدارالامارة لکنهواست . خوش فکر و بلند خیال‌ونکته جووبکلیات وجزئیات علم وعمل طب‌ماهروحاذق وبرانواع‌نظم علی‌الخصوص درنعت حضرت سرور کائنات‌علیه‌افضل‌السلام والصلوة بدقت ولطافت‌قادر وفائق . دیوان مدینهٔ نعت اوکه از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سیدالانبیاء صلی الله علیه وآله و سلم است بر فضل و کمالش دال و بداین رهگذرملقب بحسان‌الهند است . نزد ارباب کمال‌ازمبداء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد احسن بلگرامی شتافته خدایش زنده داراد که بسی مضامین تازه ونازك در مدینهٔ نعت از رشحهٔ خامه‌اش میبارد [اوراست] ؛

یارب بنور چهرهٔ زیبای مصطفی
بنمای نورخویش ز سیمای مصطفی
خورشید نقطه ایست که آمد بروی روز
از خط آفتاب تجلای مصطفی
حسن پری بسلسله دارد ز زلف پای
دیوانه شد ز بسکه بسودای مصطفی
حاذق بجاه نعت عدیل تودرسخن
آمد محال عقل‌چوهمتای مصطفی .

و نیز :

کمال محو جمال محمد عربی
جمال وقف کمال محمد عربی
یکی است خواب پریشان وجلوهٔ یوسف
بچشم محو خیال محمد عربی
سرشك آل بود لعل بی‌بها گرریخت
زدیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عربی
ادا (؟) غلام خرام محمد عربی
چه گویمت زحسام محمد عربی
کف قضاست نیام محمد عربی.

وهم :

نور نظر جان رخ نیکوی محمد
عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
از طاق دلم شیشهٔ سودای حرم را
افکند هوای خم ابروی محمد .

...

از گران ارزی جنس‌وخوبی‌رویش میرس
حسن‌خوبان‌را شکست ازنقش‌پابازارها.

....

یوسف بزر قلب دهد هر که فروشد
با نقد دو عالم سر سودای مدینه .

.....

روغن ز گل طور کشیدند و زدندش
درکاگل آه دل شیدای مدینه .

.....

(۱) G. H. Engelmann . (۲) Aigu . (۳) Angle aigu . (۴) Aldébaran ou Aldébaram .

حسن آفرین خودست خریدار مصطفی
نازم بحسن گرمی بازار مصطفی .

باآنهمه تمجیدو تبجیل مؤلف صبح گلشن باید گفت که ذائقه شعری ما ایرانیها به درك دقائق هند قادرنیست . ادوارد برون نیزنام شاعری هندی پارسی گوئی را بنام حاذق در کتاب خود آورده است بنقل ازشبلی و گوید یکی از سیزده تنی است که صائب شعر آنها را پسندیده است و تضمین کرده که شایدهمین حاذق مذکور تذکرهٔ صبح گلشن باشد . رجوع به ص ۱۱٤ و ص ۱۱۵ و تاریخ ادبیات برون ترجمهٔ آقای یاسمی ص ۱۷۷ شود .

حاذق. [ذِ] (ع اِ خ) اوراست اخلاق و آداب احلام الاحلام . وآن مقامه مانندی است تهذیبی. معجم المطبوعات .

حاذقی . [ذِ] مهارت . استادی .

حاذلة . [ذِ لَ] (ع) تانیث حاذل . || عینٌ حاذله ، چشم‌مژه فروریخته و آب‌ازوی روان شده و سرخ شده وجای مژگان ورم کرده .

حاذوره . [رَ] (ع اِ] مرد بیدار با پرهیز و ترس .

حاذه . [ذَ] (ع اِ) یکی حاذ .

حاذی . (ع اِ) برابر .

حار . (۱) [ر ر] (ع) نعت فاعلی از حرّ . گرم . (دهّار) . مقابل بارد ، سرد . مولوی آنرا در مقابل برد آورده است :

خصم و یار ونور و نار و فخر و عار
تخت و دار و برد و حارو وردوخار .

|| یکی از امزجهٔ نه‌گانهٔ قدماء اطباء . و آن بردو گونه است ، حار بالفعل ، چون آتش وحارٌ بالقوّة چون فلفل . (مفاتیح العلوم خوارزمی .) || کار دشوار . ||موی مِنخَرین . (منتهی‌الأرب) . || آب گرم . (مهذب‌الأسماء) . || حادٌ وحار، ازاتباع، تب‌داررا از تناول اغذیهٔ حادٌ وحارٌ پرهیز سزد. || گرم‌کننده (غیاث) . || رمدحار(۲). چشم درد حادٌ . تب حارٌ تب تُند (۳) .

حار . [ع اِ] نام قبیله ایست از قبائل یمن . رجوع بورق ٦ انساب سمعانی‌شود.

حارات . [ع اِ] ج ، حاره . کلاته ها و ده‌های خردکه خانه‌های آنها یکجاباشد.

حاران . (اِ خ) (خشك) . اول پسر عیفه متعهٔ کالیب میباشد . رجوع به ص۳۰۷ قاموس کتاب مقدس شود .

حاران . (اِ خ) «اسم مکانی یاشهری در شمال شرقی الجزیره واقع در میانهٔ رودفرات وخابور وآن همان جائی است که تارح وفات یافته ومدفون گشت وپس از آن لابان برادر ربقه نیزدرآنجا سکونت‌ورزید و عساکر آشوریان بر آن دست یافتند و هنوزباسم قدیمش معروف است ، ودرکنارهٔ رود بلیك واقع میباشد . لکن دکتر بیك گمان می‌برد که همان حاران حالیه میباشد که درطرف دریای عتیبه درنزدیکی دمشق واقع است اما اعتباری بدین‌قول‌نیست » . (قاموس کتاب مقدس ص ۳۰۷) .

حارب . [رِ] (ع) نعت فاعلی‌ازحرب .

حارب . [رِ] (اِ خ) موضعی است در حوالی دمشق ، بحوران شام و نزدیك مرج‌الصفر،ازسرزمین قضاعه. معجم‌البلدان.

حارة . [ر رَ] (ع) تانیث حار . رجوع به حار شود .

حارث . [رِ] (ع) نعت فاعلی ازحرث، کشاورز(٤) (دهّار) برزگر(نصاب)(مهذب ـ الأسماء) . زارع :

اینکه بخشیدت خریدی وارثی
ربع را چون میستانی حارثی .
مثنوی .

دهقان . || جمع کنندهٔ چیزی . || کاسب . ج : حارثون و حرّاث . || شیر . اسد . ابوالحارث .

حارث . [رِ] (ع اِ) نام قریه ایست از قراء حوران ، بنواحی دمشق ، و آنرا حارث الجولان نیز گویند وجولان کوهی است به شام و حارث نام قلهٔ ازقلال آنست .

حارث . و حویرث [حُ وَرِ] نام دو کوه است در ارمنستان .

حارث . [رِ] (اِ خ) (جنگل) وآن جنگل یهودا بود که داود از حضور شاؤل بدانجا گریخت . کاندر گوید باید آنراشهر حارث خواند چنانکه دریوسیفس و دونسخهٔ معتبر از سموئیل مذکور است بنابراین موقعش در نزد قریهٔ خرس حانیه بطرف شمال وادی ارنبه وقمیله میباشد . ص ۳۰۷ قاموس کتاب مقدس .

حارث . [رِ] (اِ خ) بقول صاحب‌تاریخ سیستان وی‌پدر هاله‌زن‌اسماعیل ومادرقیدار است . رجوع بتاریخ سیستان ص ٤٤ شود.

حارث . [رِ] (اِ خ)صاحب مجمل‌التواریخ والقصص : در آن قسمت از کتاب خود که بیان نسب همای چهرزاد می کند ، از این حارث نام می‌برد وعبارت‌او این‌است ، همای چهرزاد : در نسب او خلاف است ، بعضی گویند دختر حارث‌بودملك‌مصر ... » رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) بیست و یکمین ملك ازغسانیان یعنی آل جفنه. رجوع به‌حبط (۱) جزء دوم ازجلد اول ص ۹۲ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) نام یکی از پادشاهان غسانی شام است معاصر رسول اکرم که پیغمبرص نامهٔ باشجاع ابن وهب اسدی بدو فرستاد . رجوع به حبط (۱) جزء سوم ازجلد اول ص ۱۲۹ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) برادرذوالکلاع الحمیری از شجاعان شام است . رجوع به حبط(۱)جزء چهارم ازجلداول‌ص۱۸٦ شود.

حارث . [رِ] (اِ خ) مکنی به ابوزینب از بزرگان یهود معاصر پیغمبرص وی درجنگ خیبر سالاری وپیشوائی‌قسمتی از یهود داشت و او برادر مرحب سالار معروف یهود خیبر است . رجوع به امتاع الاسماع مقریزی صفحات ۱۸۷ و ۳۱۳و۳۱٤و۳۲۲ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) مکنی به ابوعبدالله . محدث است و پسر او عبدالله از وی روایت کند . بخاری گوید او همان حارث ابن نوفل است و گوید غیر از او بچنین نام کسی نمی شناسم . ابن‌عبدالبر گوید ابوعبدالله ، حارث ، در باب نماز میت از پیغمبرص روایت کند و حدیث مزبور را علقمة ابن مرثد ، از عبدالله ابن حارث ، از این‌حارث روایت دارد . ابن‌الاثیر وابوعمر نیز گویند که حارث منظور همان حارث ابن نوفل است . عسقلانی گوید احتمال میرود که او حارث ابن نوفل باشد اما جزم در این مطلب نمیتوان کرد . رجوع به کتاب الاصابه طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص۳۱۰ و رجوع به استیعاب ج ۱ ص ۱۱۷ و رجوع به حارث ابن‌نوفل‌شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) مکنی به ابوالعنبس . محدث است .

حارث . [رِ] (اِ خ) پدر زهدم. محدث است و از انس روایت دارد و پسر وی از اوروایت‌کند . ابوالحسن‌ابن‌القطان او را مجهول می‌شمارد . رجوع به لسان ـ المیزان‌طبع حیدرآباد ج ۲ ص۱٦۱ شود.

حارث . [رِ] (اِ خ) محدث است وعسقلانی در لسان‌المیزان گوید :

« شیخ لابی‌هاشم » وهردورا مجهول‌میداند وسپس‌میگوید که ابوهاشم منظور ، ابوهاشم ابن بنت داود ابن ابی‌هند است و نیزگوید که این حارث از عمرو ابن قبیس روایت

---

(۱) Cuisant . echauffant. aigue . (۲) Ophtalmie . aigue . (۳) Fievre inflammatoire .
(٤) Cultivateur . Laboureur .

دارد . رجوع بـه لسان المیزان ، طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) محدث است و از زید ابن علی روایت کند . ابن ابی حاتم ازابی زرعه روایت کند که گفت وی را نمیشناسم . رجوع بـه لسان المیزان طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۱ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) غلام معاویه است که درجنگ صفین با او بود . صاحب حبیب السیر در شرح قسمتی از این جنگ آرد : « مخارق دو مسلمان دیگر را بعز شهادت رسانید آنگاه شاه ولایت پناه تغییر لباس کرده روی بمیدان نهاد و مخارق برامیرالمؤمنین حمله برده آن حضرت بیك ضربت شمشیر نصف بدن اورا ازپشت زین برروی زمین انداخت واز اسب فرودآمده سرآن بداخترزا از مرکب تن جدا کرده و هفت مبارز از لشکر شام جهت انتقام مخارق متعاقب یکدیگر بمبارزت امیرالمؤمنین حیدرمبادرت نموده بمجرد تحریك ذوالفقار ازپای درآمدند. مخالفان چون صورت حال بدین منوال دیدند متوهم گشته دیگرکسی قدم در میدان ننهاد و معاویه غلام خویش حارث را که بصفت جلادت اتصاف داشت مخاطب ساخته گفت همت بردفع این سوار مصروف دارکه غیر از تو کسی با او قتال نتواندکرد حارث گفت ایها الامیر من این مبارزرا چنان می‌بینم که اگر جمیع پهلوانان شام بهیئت اجتماع بروی حمله کنند روی نگرداند بلکه بیشتر ایشان‌را بقتل رساند غالباً خاطر نا مبارك تو از من ملال یافته است که مرا بمحاربهٔ او مأمور میگردانی لاجرم دست ازجان شیرین شسته ترا وداع میکنم و بمیدان میروم معاویه گفت معاذالله که من بهلاکت تو راضی شوم اگر ترا مصلحت در محاربت این شخص نیست تا دیگری بااومحاربت کند حارث این معنی‌را فوز عظیم دانسته از محاربت ماند و معاویه دلیران شام را برقتال امیرالمؤمنین تحریض کرد هیچکس زبان بقبول آن امر خطیر نگشود . . . » رجوع به ص ۱۸۶ حبط (۱) جزء چهارم - جلد اول شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) محدث است. ابن ابی حاتم از پدر خود آرد که او را صحبت است و نسائی از طریق حبیب ابن سبعه از حارث روایت کند که گفت مردی پیش پیغمبرص بود مردی دیگر بر آن حضرت بگذشت وگفت : « یا رسول الله انی احبه . . . » الحدیث . مبارك ابن فضاله و حسین ابن واقد وجز آنها گویند که حارث از طریق ثابت از انس روایت کند. رجوع به کتاب الاصابه طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) . محدث است ابن قتیبة ، در عیون الاخبار آرد که ابی اسحق از حارث واو از علی ع روایت کند که گفت : « مثل المؤمن الذی یقرأالقرآن مثل الاُترجة ریحها طیب و طعمها طیب ، و مثل المؤمن الذی لایقراءالقران مثل التمرة طعمها طیب ولاریح لها، ومثل الفاجر الذی یقرأالقرآن مثل الریحانة ریحها طیب وطعمها مرّ ، ومثل الفاجر الذی لایقرأ القران مثل الحنظلة طعمها مر ولا ریح لها . » و هو در جای دیگر از کتاب مزبور گوید که ابن اسحق ازحارث و او از علی ع روایت کند که پیغمبرص فرمود ، « للمسلم علی المسلم خصال ست یسلّم علیه اذا لقیه ، و یجیبه اذا دعاه ، و یشمته اذا عطس ، و یعوده اذا مرض ، ویحضر جنازته اذامات ، ویحب له ما یحب لنفسه . » رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۱ و ج ۳ ص ۱۴ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) مکنی به ـ ابوصالح . مولای عثمان ابن عفان . تابعی است .

حارث . [رِ] (اِ خ) مکنی به ـ ابی الفضل از رجال نیمهٔ اول قرن چهارم است. صاحب تاریخ سیستان گوید ، بازخبر آمد که بوالفضل حارث و بوالفضل حصین بیعت کردند بیست عزیزابن عبدالله را اندر رجب سنهٔ ثلث‌عشر وثلثمائة . رجوع به تاریخ سیستان ص ۳۱۲ شود .

حارث . [رِ] . (اِ خ) نام یکی از صنادید عرب است که شیطان بنام سراقه اورا بجنگ تحریض کرد ،

چونکه حارث باسراقه گفت این
از عتابش خشمگین شدآن‌لعین .
مولوی .

حارث . [رِ] (اِ خ) نام یکی از اعضاء وفدی است ازشامیان، که چون‌عبدالله ابن‌علی‌ازشام‌بگریخت، بحضورمنصورعباسی رسیدند وحارث در پیشگاه منصور گفت : « انالسنا وفد مباهاة ، وانما نحن وفدُ توبة، ابتلینابفتنة استخفت کریمنا واستفزت‌حلیمنا، ونحن بما قدّمنا معترفون و مما سلف منا معتذرون ؛ فأن تعاقبنا فقد اجرمنا ، و ان تعف عنا فطالما احسنت الی من اساءمنا » منصور فرمود ضیاع او راکه به غوطه بود ، باز دهند . رجوع به عقد الفرید ، طبـع و تصحیح محمد سعید العریان ، ج ۲ ص ۳۱ شود .

حارث آباد . [رِ] . (اِ خ) . قریه ایست در سه فرسخی شمال غربی گاوکان .

حارثان . [رِ] (ع اِ) مراد حارث ابن ظالم ابن جذیمة ابن یربوع ابن غیظ ابن مرة و حارث ابن عوف ابن ابی حارثة ابن مرة ابن نشبة ابن غیظ ابن مرة صاحب الحماله است . واز قبیلهٔ باهله منظورحارث ابن قتیبة وحارث ابن‌سهم ابن‌عمروابن‌ثعلبة ابن‌غنم ابن‌قتیبةاست . رجوع به تاج‌العروس ومنتهی‌الاَرب شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن ابی اسامه محمد التمیمی . محدث است وازمحمد ابن‌سعد و مداینی روایت دارد . اوراست مسندی . وفات وی درسال ۲۸۲ بوده است . رجوع به کتاب الموشح ص ۱۵۱ و سیرهٔ عمرابن عبدالعزیز تصنیف ابن الجوزی ، ص ۵ و کشف‌الظنون ، طبع اول‌استانبول ، ج۲ ص ۴۳۰ وص ۴۳۱ ، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن‌ابی حارثه . صحابیست و ابن فتحون بنقل از طبری آرد که رسول ص دختر حارث جمرة ، را خواستگاری کرد ، حارث بدروغ ، گفت که در دختر سیاهی باشد و چون بخانهٔ خود بازگشت دختر را دید به بیماری برص گرفتار گشته . رجوع به کتاب‌الاصابه، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ص ۲۸۹ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن‌ابی‌حیسر . رجوع به حارث ابن انس ابن رافع شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن ابی ربیعه ابن‌مغیرةابن‌عبدالله‌ابن‌عمرابن‌مخزوم‌مخزومی. صحابی است و ابن منده از طریق قاسم جرمی آرد که‌چون‌حارث بمکه‌آمد پیغمبرص سی هزار درم از او بوام گرفت و بعضی گویند آنکه پیغمبر ص از او وام گرفت عبدالله ابن ابی‌ربیعه برادر حارث است نه خود او و گروهی این حدیث را در باب هر دو برادر می‌آورند . رجوع به کتاب الاصابه طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۱ و ص۲۹۲ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ)ابن ابی‌الزبیر. محدث است ، ابی حاتم آرد که حسن ابن عرفه- گفت از پدر خود از حارث پرسیدم گفت او شیخی است وچندان بزیست که ابوزرعه واصحاب ما اورا درك کردند و از او حدیث نوشتند . رجوع به لسان المیزان طبع حیدرآباد ، ج ۲ ص ۱۴۹ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن ابی‌زید العکلی . ازفقهاء وتابعینی است که درکوفه زندگی کرده‌اند . رجوع به طبقات الفقهاء

ابی اسحاق شیرازی، طبع بغداد، ص ۶۳ و ص ٦٤ شود.

حارث. [رِ] ابن ابی سبرة. صحابی است. واورا پسری بود بنام سبرة وبعضی گویند که پدرسبرة یزیدابن ابی سبرة است نه حارث. رجوع باستیعاب. طبع حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴، شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن ابی سبرة جعفی. وی برادرسبرة ابن سبرةاست وبعضی گویند که سبرة همان حارث ابن ابی سبرة محدث‌است‌وپدراواز صحابه باشد. رجوع بکتاب‌الاصابه، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۹۲ و ج ۳ ص ٦٤ شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن ابی‌شمر، جبلة ابن الحارث الرابع ابن حجر، معروف بحارث غسانی، ملقب به اعرج وچون مادر او جفنی بود او را حارث جفنی و حارث پنجم نیز گویند، از پادشاهان مشهورغسان است و او را در عرب عراق وحجاز وقایع مشهور است. وی پدر حلیمه‌ایست که دربارهٔ اوگفته شده « مایوم حلیمة بسر » ومادر حارث ماریه ذات القرطین میباشد و حسان ابن ثابت، در جاهلیت، اورا مدح گفته‌است و روزی حسان پیش حارث شد و گفت : « انعم صباحا ایها الملك ! السماء غطاؤك، والارض وطاؤك، ووالدی ووالدتی فداؤك انی یناویك [ابن] المنذر ؟ فوالله لقذالك احسن من وجهه و لامك احسن من ابیه، و لظلك خیر من شخصه، و لصمتك خیرمن كلامه، و لشمالك خیر من یمینه » سپس گفت :

قذالك احسن من وجهه
و امك خیر من المنذر
ویسری یدیك اذا اعسرت
کیمنی یدیه، فلاتمتر.

و نابغه گوید :

« و الحارث الاعرج خیرالانام »

حارث مردی جواد و بسیار بخشش وشجاع و عارف باسرار جنگ بود و در زمان خسروپرویز بجنگ منذرابن منذرابن ماءالسماء که ازدست رومیان، در شام حکومت داشت شد و این جنگ بعین اباغ بود و منذر در معرکه کشته شد، و سی سال پادشاهی راند. وفات او در حدود چهل سال پیش‌از هجرت یعنی در نزدیکی سنهٔ ۵۸۰ م بوده است و حسان ابن ثابت در رثاء او گوید :

انی حلفت یمینا غیرکاذبة
لوکان للحارث الجفنی اصحاب
من جذم غسان مسترخ حمائلهم
لا یغبقون من المزی اذا آبوا
و لا یذا دون محرما صبونهم
اذا تحضر عند الماجد الباب
کانوا اذا حضروا شیب العقارلهم
وطیف فیهم باکواس و اکواب
اذا لآبوا جمیعا او لکان لهم
اسری من القوم او قتلی واسلاب
لجالدوا حیث کان الموت ادرکهم
حتی یؤوبوا لهم اسری و اسلاب
لکنه انما لاقا بمأشبة (۱)
لیس لهم عند صدق‌الموت احساب

رجوع به دیوان حسان ابن ثابت طبع‌لیدن ص ٤٥ وص ۹۰، از متن، و ص ۷۳ و ص ۱۱۵، از حواشی و تعلیقات کتاب و عقدالفرید طبع وتصحیح محمد سعیدالعریان ج ۲ ص۱۱ و ج ۳ صفحات ۱۲ و ۱۳ و۳٤ و۳۳۷ و ج ٦ ص ۱۱۰ ورجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۱ و رجوع به حبط (۲) جزء دوم ازجلد سوم ص۹۲شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن ابی‌صعصعه، عمرو، ابن زید ابن عوف ابن مبذول ابن عمرو ابن غنم ابن مازن ابن نجار و او را سه برادر بود بنام ابو کلاب و جابر وقیس. حارث در غزوهٔ یمامه بشهادت رسید و دوتن از برادران او یعنی ابو کلاب و جابر در وقعه موتة بدرجهٔ شهادت نائل کردیدند رجوع بکتاب‌الاستیعاب، طبع حیدرآباد، ج ۱ ص ۱۱۳، و امتاع الاسماع صفحات ۳۰۷ و ۳۰۸ و ٤۲۷ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌ضرار(۲) ابن حبیب ابن حارث ابن عائذ ابن مالك ابن المصطلق ابن مالك الخزاعی المصطلقی. اوپدرام‌المؤمنین جویریه است. ابن اسحق در مغازی، آرد که چون حارث پس از اسیری دختر خود، برای باز خریدن او بافدیه بمدینه میشد آنگاه که بعقیق رسید شتری چند در آنجا دید و دو شتر بر گزیده را درشعبی پنهان کرد، وآنگاه‌که بخدمت پیغمبر ص رسید و فدیهٔ دختر خواست داد پیغمبرص فرمود آن دوشتر که پنهان کردی کجاست ؟ وحارث ازاین‌اخباربغیب برنبوت اوصلی‌الله‌علیه و آله یقین کرده کلمهٔ شهادت برزبان‌راند ودو پسرو گروهی از قوم اونیز اسلام‌آوردندبرخی‌ازرواة ازطریق‌عیسی‌ابن دینارمؤذن‌آرند واوبنقل‌ازپدرخود گوید از حارث‌شنیدم که گفت : بخدمت پیغمبررسیدم ومرا باسلام‌خواند ومن اسلام‌آوردم‌وحدیث مفصلی از او روایت کند که قصهٔ ولید ابن عقبه و نزول آیهٔ « یا ایها الذین آمنوا ان جاء کم فاسق بنبأ فتبینوا » درآن است رجوع به کتاب الاصابه، چاپ مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹٤، شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن ابی طلحة. اودرجنگ احدلواء مشرکین دردست داشت و بدست قزمان کشته شد. رجوع به کتاب امتاع الاسماع مقریزی ص ۱۲٦ شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن ابی‌العلاء سعید ابن‌حمدان ابن حمدون التغلبی الربعی، معروف به ابی فراس حمدانی. رجوع به ابی فراس حمدانی، در همین لغت نامه، شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن ابی‌العلاء عمار ابن العریان ابوسفیان. رجوع به ج ۳ ص ۳ معجم‌الادبا شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ابی‌قارب قرشی سهمی. موسی ابن عقبه گوید او صحابی است و در غزوهٔ اجنادین بدرجهٔ شهادت رسیده است. رجوع بکتاب الاصابه، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج۱ص۳۰۰، شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن ابی‌مالك. رجوع به ابی واقد حارث ابن عوف شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن ابی‌موسی‌الاشعری. مکنی به ابوبرده. تابعی‌است.

حارث. [رِ] (ع اِ خ) ابن ابی هاله. نباش، ابن زرارة ابن وقدان ابن‌حبیب‌ابن سلامة ابن‌عدی ابن‌جروة ابن‌اسید ابن‌عمرو ابن تمیم. پدر او، نباش ابن زرارة که او را زرارة ابن‌النباش ومالك ابن النباش ابن زرارة وهند ابن‌زرارة ابن‌النباش‌نیزگویند، پیش‌ازپیغمبرص شوهرخدیجه زن آن‌حضرت بودوحارث برادرهندابن‌ابی‌هالهٔ‌ربیب پیغمبرص است. ابن‌الکلبی وابن‌حزم گویند که حارث نخستین کسی‌است، کهدرزیر رکن یمانی، درراه خدا کشته‌شد.عسکری گوید که‌چون‌پیغمبرص، بامر خدا، امر خودآشکار کردن خواست درمسجدالحرام برخاست و گفت : « قولوا لااله الا الله تفلحوا » گروهی بمخالفت برخاستند و صریخ به کسان خود پیوست، وحارث بدو برخورد وبا صریخ وهمراهان وکسان‌وی‌دست‌وگریبان‌شدندوحارث کشته شدواین‌اول کسی باشدکه دراسلام بشهادت رسید. سیف، درفتوح ازسهل ابن‌یوسف، وسهل بنقل از پدر خود واو بنقل از عثمان ابن مطعون آرد که گفت پس از شهادت حارث‌ابن‌ابی‌هاله، که بسال‌هشتم هجری بود نخستین وصیتی که پیغمبرص بمافرمود، وما چهل تن بودیم، و سوای ماکسی در مکه مسلمانی نگرفته بود. الحدیث رجوع به کتاب‌الاصابه، چاپ‌مصر، سنهٔ ۱۳۲۳،

(۱) ویروی «انمالاقا بمتبسة» (۲) صاحب استیعاب «حارث‌ابن‌ضرار..» آورده است و گوید، اورا «حارث ابن ابی‌ضرار..» نیز گویند

ج ۱ ص ۳۰۶ و ج ۶ ص ۲۹۴ ، و رجوع باعلام زرکلی شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن اثوب . رجوع به حارث ابن ثوب شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن احمد، مکنی به ابی احمد و ملقب به ولی‌الدوله . رجوع به ص ۱۳۳ آثارالباقیه شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن اسد ابن عبدالعزی ابن جعونة ابن عمرو ابن القیس ابن رزاح ابن عمرو ابن سعد ابن کعب ـ الخزاعی. او بگفتهٔ هشام ابن‌الکلبی، درک صحبت رسول ص کرده است . رجوع به عقدالفرید ، چاپ محمد سعید العریان ج ۳ ص۳۳۳ و کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۸۶ ، شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن اسد محاسبی مکنی به ابی‌عبدالله یکی از بزرگان متصوفه و پیشوای طریقت محاسبیان از صوفیه است صاحب کشف‌المحجوب دربیان احوال این فرقه ازاهل طریقت گوید ، تولّی محاسبیان بابی عبدالله الحارث ابن الاسد المحاسبی است رَض‌عنه .ووی باتفاق همه‌اهل‌زمانهٔ خود مقبول‌النفس والقول‌بود وعالم باصول‌وفروع حقایق سخن . وی اندر تجرید توحید رود بصحت معاملت‌ظاهری وباطنی ونادرهٔ‌مذهب وی آنست که رضا را ازجملهٔ مقامات‌نگوید وگوید که آن از جملهٔ احوال است و این خلاف ابتدا وی کرد آنگاه اهل خراسان این قول گرفتند وعراقیان گفتند که رضا ازجملهٔ مقامات است واین نهایت توکل‌است وتاامروز میان این‌قوم‌این خلاف‌باقیست..» وپس از بیان مطالبی درمعنی رضاگوید : « بشر حافی‌از فضیل عیاض رضی‌الله عنهما پرسید که زهدفاضلتر یا رضا ؟ فضیل‌گفت: الرضاء افضل من‌الزهدلان" الراضی‌لا یتمنی" فوق منزلته . رضا فاضلتر از زهد است از آنچ راضی را تمنی نباشد و زاهد صاحب تمنی بود یعنی فوق منزلت زهد منزلتی دیگر هست که زاهد را بدان منزلت تمنی بود یعنی فوق رضا هیچ منزلتی نیست تا راضی‌را بدان تمنی‌افتد پس پیشگاه‌فاضلتر ازدرگاه واین‌حکایت‌دلیل‌است‌برصحت قول محاسبی‌که رضا ازجملهٔ‌احوال‌است‌وازمواهب ذوالجلال نه از مکاسب بنده و احتیال . . . ابوالعباس‌ابن‌عطاگویدرض عنه الرضاء نظر القلب الی‌قدیم‌اختیارالله للعبد. رضا نظردل بود باختیارقدیم‌خدای‌وحکمی‌مر بنده‌را یعنی هرچه بوی رسد داند که این را ارادتی قدیم وحکمی سابق است بر من ومضطرب نگردد وخرم‌دل باشدوحارث محاسبی‌صاحب مذهب رَض‌عنه گوید الرضاءسکون القلب تحت مجاری‌الاحکام . رضا سکون دل بود اندر تحت مجاری احکام بدانچ باشد . و اندر این ، مذهب وی قوی است از آنچ سکون وطمانینت دل از مکاسب بنده نیست که ازمواهب خدای است جل جلاله ودلیل کند که رضا ازاحوال بود نه ازمقام.گویند که عتبةالغلام شبی نخفت و تا روز میگفت ان تعذبنی فانالك محب وان ترحمنی فانالك محب اگر مرا بدوزخ عذاب کنی دوست توام و اگر برمن رحمت کنی دوست توام یعنی الم عذاب و لذت نعمت بر تن بود و قلق دوستی اندر دل این مر آنرا مضارت نکند واین سخن تاکید قول محاسبی است که رضانتیجهٔ محبت بود که محب راضی‌بود بدانچ محبوب کند اگر عذاب داردبادوستی خرم‌بود واگردرنعمت بود ازدوستی‌محجوب نگردد واختیار خود فروگذارد اند رمقابلهٔ اختیار حق ... »

ودر ضمن بیان « الفرق بین المقام‌والحال» گوید : « ومشایخ‌رض‌عنهم‌اینجامختلفند گروهی دوام حال روا دارند وگروهی روا ندارند و حارث محاسبی رَض‌عنه دوام‌حال روادارد و گوید محبت و شوق و قبض و بسط جمله احوالند اگر دوام آن روا نباشدی نه محب محب باشدی ونه مشتاق مشتاق وتا این‌حال بنده را صفت نگردد اسم آن بر بنده واقع نشود واز آنست که وی رضا را از جملهٔ احوال گوید واشارت آنچ ابوعثمان گفته‌است بر اینست«منذاربعین‌سنة ماقامنی‌ـ الله علی حال فکرهته . . . و در جمله بدان که رضا نهایت مقامات است وبدایت احوال و این محلی است که یك طرفش در کسب واجتهاد است ویکی در محبت و غلیان آن وفوق آن‌مقام نیست. وانقطاع مجاهدت اندر آنست. پس‌ابتداءآن از مکاسب بودوانتهاء آن ازمواهب. کنون احتمال کند که آنك اندر ابتدا رضاء خود بخود دید گفت مقام است وآنك اندر انتها رضاء خود بحق‌دید گفت حال است‌این‌است‌حکم مذهب‌محاسبی اندر اصل‌تصوف. اما اندر معاملات خلافی نکرده است بجزآنك مریدان را زجری کردی از عبارات و معاملاتی که موهوم و خطا بودی هرچند اصل آن درست بودی چنانك روزی ابوحمزهٔ بغدادی که مریدوی بود بنزدیك وی اندر آمد مردی مستمع و صاحب حال بود وحارث شاه‌مرغی داشت که بانك کردی. اندرآن ساعت بانگی بکرد بوحمزه نعرهٔ بزد، حارث برخاست وکارد بر گرفت وگفت کفرت وقصد کشتن وی کرد مریدان در پای شیخ افتادند ووی‌را ازوی جدا کردند بوحمزه راگفت اسلم یا مطرود گفتند ایهاالشیخ ما جمله وی‌را از خواص اولیادانسته‌ایم وازجملهٔ موحدان دانیم، شیخ را باوی تردد از کجاست حارث گفت مرا با وی‌تردد‌نیست واندروی بجز خوبی‌دیدار نه، وباطن وی را بجزمستغرق‌توحیدنمیدانم اما وراچرا چیزی باید کرد که مانندەباشد بافعال‌حلولیان تا ازمقالات ایشان‌اندرمعاملت وی نشانی باشد . مرغی که عقل ندارد و برمجاری عادت وهوای خود بانگی‌کند چرا وی را با حق‌سماع افتد وحق‌تعالی‌متجزی نه . ودوستان وی را جز بر کلام وی‌آرام نه . وجز باسلام وی‌وقت‌وحال‌نه‌وی‌راچیزها نزول وحلول نه. و اتحاد و امتزاج برقدیم روانه. چون بوحمزه آن وقت نظرشیخ‌بدید گفت ایهاالشیخ هرچند که من اندر اصل درست بودم اما چون فعلم مانند بود بفعل قومی توبه‌کردم وبازگشتم(۱). وازاین‌جنس وی‌را ظرف بسیار است ومن مختصر کردم.. ونیز صاحب کشف‌المحجوب گوید : «ومنهم امام فنون‌وجاسوس‌ظنون، ابوعبدالله‌الحارث ابن اسد المحاسبی‌رَض. عالم بود باصول و فروع وهمهٔ‌اهل علم را تولی واقتدا دروقت وی بوی بود. کتابی کرده است رغایب(۲) نام اندر اصول تصوف. و جزآن وی را تصانیف بسیاراست اندر هرفن .عالی حال وبزرگ همت بود واندر وقت خود شیخ ـ المشایخ بغداد بود از وی روایت آرندکه گفت، العلم‌بحرکات‌القلوب‌فی‌مطالعة‌العیوب اشرف من‌العمل‌بحرکات‌الجوارح .آن‌کس که بحرکات دل اندر محل غیب عالم بود بهتر ازآنك بحرکات جوارح عامل بود . مراد اندر این‌آنست‌که علم محل کمال‌است و جهل محل طلب. وعلم اندر پیشگاه بهتر ازآنك جهل بردرگاه. که علم مردرابدرجهٔ کمال رساندوجهل ازدرگاه اندرنگذراند. وبحقیقت علم بزرگتر از عمل بود ازآنك خداوند تعالی را بعلم توان شناخت و بعمل اندرنتوان یافت. واگر بعمل بی‌علم بدو راه باشدی نصاری را و رهبانانرا اندر شدت اجتهادشان اندرمشاهده اندی‌ومؤمنان عاصی اندر مغایبه. پس‌عمل صفت بنده‌است وعلم‌صفت خداوندتعالی ... واز وی‌رحمه‌الله می‌آید که روزی درویشی‌را گفت ، کن‌ـ لله والافلاتکن . خداوند تعالی را باش و اگرنه خودمباش. یعنی بحق باقی باش یا از وجود خودفانی یعنی بصفوت مجتمع‌باش یا بفقر مفترق وبحق باقی باش یا از خود فانی یابدان صفت‌باش که حق تعالی گوید، اسجدوالاٰدم ویابدان صفت‌باش که، هل‌اتی

(۱) این قصه باکمی اختلاف عبارت درتذکرةالدولیا نیز آمده است (۲) شاید «الرعایة لحقوق‌الله» باشد ، که ذکرش خواهد آمد .

هلی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا. اگرخود را باشی باختیار خود قیامت بخود بود و اگر نباشی باختیار خود قیامت بحق بود. واین معنی لطیف است. والله اعلم بالصواب ... » و نیز درباب او آرد « وباز حارث محاسبی و جنید و سهل ابن عبدالله و ابوحفص حداد و ... و صاحب مذهب محمد ابن خفیف رضی الله عنهم اجمعین باجماعتی دیگر برآنند که حضور مقدم از غیبت است از آنچ همهٔ جمالها اندر حضور بسته است وغیبت از خود راهی باشد بحق چون بپیشگاه آمد، راه آفت گردد پس هرکه ازخود غایب بود لامحاله بحق حاضر بود و فایدهٔ غیبت حضوراست. غیبت بی حضور جنون باشد وباغلبه وبامرگ. وغفلت باید تامقصود این غیبت حضور باشد وچون مقصودموجود شد علت ساقط شود. چنانکه گفته اند، لیس الغائب من غاب من البلاد، انما الغائب من غاب من المراد و لیس الحاضر من لیس له مراد انما الحاضر من لیس له فؤاد. حتی استقرفیه المراد. نه غایب آن بود که از شهر خود غایب بود غایب آن بود که از کل ارادت غایب بود تا ارادت حق ارادت وی آید و نه حاضر آن بود که ورا ارادت اشیا نبود که حاضر آن بود که ورا دل رعنا نبودتا اندر آن فکرت دنیا وعقبی نبود وآرام با هوا نبود واندراین معنی دوبیت است یکی را ازمشایخ رحمة الله علیهم،

من لم یکن بك فانیاً عن نفسه

وعن الهوی بالانس والاحباب

فکانه بین المراتب واقف

لمنال حظ اولحسن مآب » .

و نیز هم و گوید درباب عقیدهٔ حارث اندر ایمان، «مراد اینجا اعتقاد مشایخ است از متصوفه وجهورایشان اندرایمان بدوقسمت اند چنانکه فقهاء فریقین. گروهی گویند که قول و تصدیق و عمل ایمانست چون فضیل عیاض وبشر حافی و ... وگروهی گویند ایمان قول وتصدیق است چون ابراهیم ادهم وذی النون المصری وابویزید ... وحارث محاسبی وجنید ... رضوان الله علیهم اجمعین.» ونیز دربارهٔ عقیدهٔ حارث درباب محبت گوید، « وفی الجمله محبت خداوند تعالی مربنده را آنست که باوی نعمت بسیار کند ووی را اندر دنیا وعقبی ثواب دهد واز محل عقوبت ایمن گرداند و وی را از معصیت معصوم دارد و احوال رفیع و مقامات سنی وی را کرامت کند و سرش را از التفات باغیار بگسلاند وعنایت ازلی را بدو بپوندانند تا از کل مجرد شود و مر طلب رضاء وی را مفرد گردد وچون حق تعالی بندهٔ را بدین معانی مخصوص گرداند آن تخصیص ارادت

وی را محبت نام کنند و این مذهب حارث محاسبی وجنید وجماعتی از مشایخ است...» ونیز گوید، « وگویند که حارث محاسبی چهل سال روز وشب پشت بدیوار باز ننهاد وجز بدو زانو ننشست از وی پرسیدند که خودرا رنجه چرا میداری گفت شرم دارم که اندرمشاهدت حق جزبنده وار بنشینم...» ودرفصل فقر وغنا دربارهٔ حارث وعقیدت او دراین باب گوید « وخلاف کرده اند مشایخ این قصه رحمهم الله اندر فقر و غنا تاکدام فاضلتر است اندر صفات خلق از آنچ خداوند تعالی غنی بر حقیقت است و کمال اندرجلهٔ اوصاف وی راست جل جلاله یحیی ابن معاذالرازی واحمد ابن ابی الحواری و حارث المحاسبی و ابوالعباس عطا ورویم و ابوالحسن ابن شمعون واز متأخران شیخ المشایخ ابوسعید فضل الله ابن محمدالمیهنی رحمة الله علیهم اجمعین برآنند که غنافاضلتر که فقر ودلیل آرند که غنا صفت حق تعالی است وفقربروی روانیست پس اندردوستی صفتی که مشترك باشد میان بنده وخداوند تعالی تمام تر بود از آن صفت که بر وی تعالی وتقدس روا نباشد. گوئیم این شرکت اندر اسم است نه اندر معنی که شرکت معنی را مماثلت باید. چون صفات وی قدیم است واز آن خلق محدث این دلیل باطل بود ... » و در شرح احوال احمد ابن عاصم انطاکی و ابو حمزهٔ بغدادی آمده است « و منهم ممدوح جمع اولیا و قدوهٔ اهل رضا ابو عبدالله احمد ابن عاصم الانطاکی رضی عنه از اعیان قوم بود وسادات ایشان وعالم بعلوم شریعت واصول و فروع ومعاملات. عمری دراز یافت وبا قدما صحبت کرده بود واتباع تابعین را دریافته بود از اقران بشر وسری بود ومرید حارث محاسبی وفضیل را دیده بود وباوی صحبت داشته... ومنهم، سراپردهٔ اسرار وتمکین واساس اهل یقین ابوحمزة البغدادی البزاز رضی عنه از کبرا ومتکلمان مشایخ بود ومرید حارث محاسبی بود وباسری صحبت داشته بود ... »

خطیب بغدادی ، در تاریخ بغداد آرد که محاسبی یکی از کسانی است که میان زهد وعلوم باطن وظاهر جمع کرد و از یزیدبن هارون روایت دارد و ابوالعباس ابن مسروق طوسی وجز او ازوی روایت کنند. و ابن مسروق گوید حارث را شنیدم که میگفت ، ثلاثة اشیاء عزیزة او معدومة ؛ حسن الوجه مع الصیانة. وحسن الخلق مع الدیانة و حسن الاخاء مع الامانة. ونیزاز حارث روایت کند که گفت ، لکل شی جوهر وجوهر الانسان العقل و جوهرالعقل التوفیق. ابونعیم بچند روایت ازحارث وحارث بچند روایت ازابن

مسعود روایت کند که ، شغل النبی صلی الله و سلم من امرالمشرکین فلم یصل الظهر و العصر والمغرب و العشاء فلما فرغ صلاهن الاول فالاول و ذلک قبل ان تنزل صلاة الخوف. وخطیب ازحسن ابن محمدالخلال و حسن بچند روایت ازحارث وحارث بچند روایت از ابی الدرداء آرد که پیغمبرص فرمود « افضل مایوضع فی میزان العبد یوم القیامة حسن الخلق» ونیز ابونعیم بچند روایت ازحارث نقل کند که گفت عبدالعزیز ابن عبدالله این شعرها مرا انشاد کرد.

الخوف اولی بالمس

یء اذا تأله والحزن

والحب یحسن بالمط

یع و بالنقی من الدرن

والشوق للنجباء وال

أبدال عندذوی الفطن.

ابوالحسن محمد ابن عبدالواحد بچند روایت از حارث محاسبی آرد که حارث گفت، ترك الدنیا مع ذکرها صفة الزاهدین وترکهامع نسیانها صفة العارفین ونیز ابونعیم بنقل ازجعفرخلدی آرد که جنیدابن محمد گفت: حارث محاسبی بخانهٔ ما می آمد و میگفت بصحرا بیرون شویم و اورا میگفتم : مرا ازعزلت وامنیت برنفس خود بدر میآری و بسوی بلیات وآفات و رؤیت شهوات می کشانی . حارث میگفت، با من بدر ای و مترس . باوی میرفتم.راه از هرچیز خالی مینمود ، وچیزی راکه مکروه بداریم نمیدیدیم وچون بجائی که می نشست می رسیدیم مرا میگفت ، ازمن سوال کن. او را میگفتم سوالی ندارم وی میگفت آنچه در دلت افتد ازمن بازپرس پس ازان سوالها برمن هجوم میکرد و من پرسیدن میگرفتم وحارث بجواب می پرداخت وچون بخانه میشدم آنها راکتابها میساخت . ونیز گوید جنید را شنیدم که گفت ، حارث را بسیارمیگفتم ، عزلتی اُنسی . حارث میگفت چند گوئی ؛ اُنسی وعزلتی ؟ اگر نیمی از خلق بمن نزدیك شوند بدانها انس نگیرم و اگر نیم دیگر ازمن دوری گزینند ازدوری آنهام اوحشتی نباشد.ونیز گوید جنیدرا شنیدم که گفت، حارث سخت بدحال وبی چیز بود و روزی که بدرخانهٔ خودنشسته بودم بدانجای گذشت ،آثار بد حالی ازگرسنگی بر روی اوبدیدم و اراگفتم: یاعم اگر برما درآیی چیزی یابی . حارث گفت چنین کنی ؟ گفتم آری وبسیار مسرور گردم . باوی بخانه شدم و شتابان آهنگ خانهٔ عم خود ، که ازخانهٔ ما بزرگتر بود و هیچگاه از خوراکهای فاخری، که چون آنها بخانهٔ ما یافت نگشتی، خالی نبود، کردم وانواع طعام بیاوردم وپیش

وی گذاشتم . حارث لقمهٔ از آن برگرفت و بدهان گذاشت و خائیدن گرفت و آنرا فرونبرده از جای بجست وچیزی نگفت و بدرشد. چون فردای آن روز اورا بدیدم گفتم یا عم مرا مسرور داشتی وآن سرور برمن منغص کردی. حارث گفت : ای فرزند، حال سخت بدبود و کوشیدم از طعامی که مرا آوردی بخورم . اما میان من و پرورد گارم علامتی است که چون مطعوم مرضی وحلال نباشد بوئی از آن بشامه ام رسد که خوردن آن نتوانم و آن لقمه در دهلیز خانهٔ شما افکندم . خطیب بغدادی گوید احمد حنبل از آن جهت حارث را دوست نمیداشت که درعلم کلام نظرمی کرد ومردم را از رفتن بسوی او باز میداشت و نیز بچند روایت از اسماعیل ابن اسحاق السراج آرد که احمد حنبل روزی مرا(۱) گفت چنین شنیدم که حارث بسیار پیش تو آید اگر شود او را نزد خود خوان ومرا بجائی بنشان که سخن او شنوم و وی مرا نبیند . گفتم سمعاً وطاعة ، واین سخن احمد مرا سخت پسندیده آمد ، قصد حارث کردم وخواستم که بااصحاب‌خود‌آن‌شب راپیش‌ما آید ، حارث بپذیرفت و گفت اصحاب من بسیارند، ارده وخرمای بسیاری فراهم کن و ایشان‌را ، چیزی برآن میفزا . آنچه فرمود کردم و پیش احمد شدم و ماجری بگفتم ، پس از مغرب بخانهٔ ما آمد .
و بغرفهٔ رفت به ورد خود پرداخت . حارث و اصحاب وی بیامدند و طعام بخوردند و پس از آن نماز عشا گذاردند یاران در خدمت حارث خاموش بنشستند و تا نیمی از شب گذشته کسی لب بسخن نگشود ، سپس یکی از آنان بسخن درآمد و حارث را مسئلتی پرسید، حارث، سخن گفتن آغازید واصحاب کأنّ علی رؤسهم الطیر ، بسخنان اوگوش فرا میداشتند ، گروهی از آنان گریان وگروهی دیگر ترسان و مدهوش بودند و او همچنان رشتهٔ سخن در دست داشت . من بغرفهٔ که احمد حنبل در آنجا بود شدم که بینم وی درچه حال‌است . اورا دیدم چنان گریسته که بیهوش شده . پیش حارث و یاران وی باز گشتم آنان را هم برآن حالت که داشتند دیدم وتا بامداد نیز برهمان حالت بودند وبامدادان بیرا کنند . بازنزد احمد رفتم اورا متغیرحال یافتم ویرا گفتم یا اباعبدالله چگونه یافتی؟ احمد گفت،

هرگز چون این گروه ندیده ام و هرگز علم حقایق چون سخنان این مرد نشنیده بودم ، با این حال صحبت ترا با ایشان‌روا نمی بینم ، پس از این برخاست و بدر شد. ونیز بچند روایت از سعیدابن عمرو بردعی آرد که گفت : ابوزرعه‌را ، بدان گاه که در باب محاسبی و کتابهای او پرسیدند ، دیدم که پرسنده را گفت ، « ایاك و هذه‌ـ الکتب . هذه کتب بدع و ضلالات ، علیك بالاثر ، فانك تجد فیه مایغنیك عن هذه ـ الکتب ، قیل له هذه‌الکتب عبرة قال ، من لم یکن له فی کتاب‌الله عبرة فلیس له فی هذه‌الکتب عبرة ، بلغکم ان مالك ابن انس و سفیان الثوری والاوزاعی ، والائمة ـ المتقدمین ، صنعوا هذه‌الکتب فی‌الخطرات والوساوس وهذه‌الاشیاء ؟ هؤلاء قوم خالفوا اهل العلم ، یاتونا مرة بالحارث المحاسبی و مرة بعبدالرحیم الدیبلی ، و مرة بحاتم الاصم ، و مرة بشقیق ، ثم قال ، ما اسرع الناس الی البدع » . و نیز بچند روایت از جعفرابن ابی‌ثور آرد که گفت حارث‌راهنگام وفات دیدم که میگفت اگر آنچه خواهم بینم برویِ‌شما تبسم کنم واگر چیزی دیگر بینم آنرا نشان آن‌دررویم می‌بینید ، سپس تبسمی کرد و بمرد . و نیز بچند روایت از ابوالقاسم نصرآبادی آرد که گفت ، چنین شنیدم که چون حارث در باب کلام چیزی گفت احمد حنبل ویرا ترک گفت وحارث ، بخانهٔ در بغداد، پنهان شد و درهمان جای بمرد وبجز چهار تن‌کس بروی‌نمازنگزارد. شیخ عطار در تذکرة الاولیا گوید ، « آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم معتبر آن محترم مفتخر آن ختم کردهٔ ذوالمناقبی شیخ عالم حارث محاسبی رحمة‌الله علیه از علماء مشایخ بود بعلوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول النفس و رجوع اولیاء وقت درهمه فن‌بدو بود واوراتصانیف بسیار است در انواع علوم و سخت عالی همت بود و بزرگوار بود سخاوتی ومروتی عجب داشت و در فراست و حذاقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ‌المشایخ بغداد بود وبتجرید و توحید‌مخصوص‌بود ودرمجاهده ومشاهده‌باقصی‌الغایه بود و درطریقت مجتهد ونزدیك او رضا ازاحوال است نه ازمقامات و شرح این سخن طولی دارد. بصری بود و وفات او در بغداد بود و عبدالله خفیف گفت برپنج کس از پیران ما اقتدا کنید و

بحال ایشان متابعت نمائید و دیگران را تسلیم باید شد اول حارث محاسبی دوم جنید بغدادی‌سوم رویم چهارم ابن‌عطا پنجم عمرو بن عثمان مکی رحمهم‌الله زیرا که ایشان جمع کردند میان علم وحقیقت ومیان طریقت و شریعت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج را هم اعتقادشاید وهم اقتدا شاید و بزرگان طریقت گفته اند که عبدالله حفیف ششم ایشان بود که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را شاید اما خویشتن ستودن نه‌کارایشان‌است . نقل‌است که‌حارث را سی هزار دینار(۲) از پدر میراث ماند گفت به بیت‌المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر فرموده‌است وصحیح است که‌القدری مجوس‌هذه‌الامة.قدری مذهب، گبر این امت است وپدرمن قدری‌بود(۳) وپیغمبرعلیه‌السلام فرمود میراث نبردمسلمان از مغ (۴) و پدر من مغ و من مسلمانم و عنایت حق تعالی درحفظ او چندان بود که چون دست بطعامی بردی که شبهت در او بودی رگی دربشت‌انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان اونبردی اوبدانستی که آن‌لقمه بوجه نیست. جنید گفت روزی حارث پیش من آمد دروی اثر گرسنگی دیدم گفتم یاعم طعام آرم گفت نیك‌آید در خانه شدم چیزی طلب کردم شبانه ازعروسی چیزی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت نکرد لقمه در دهان نهاد و هر چند که‌جهد کردفرونشد دردهان میگردانید تا دیر گاه برخاست ودرپایان سرای افکند و بیرون شد بعد از آن گفت از آن حال پرسیدم حارث گفت گرسنه بودم خواستم که دل تو نگاه دارم لکن مرا باخداوند نشانی است که‌هرطعامی که دروی‌شبهتی بود بحلق من فرو نرود و انگشت من مطاوعت نکند هرچند که کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم ازخانهٔ که خویشاوند من بود پس گفتم امروز در خانهٔ من آئی گفت آیم درآمدیم وپارهٔ‌نان‌خشك آوردم‌پس بخوردیم گفت چیزی که پیش درویشان آری چنین باید وگفت سی سال‌است تاگوش من بجز ازسرمن‌هیچ نشنیده است پس‌سی‌سال دیگر حال بر من بگردبد که سرمن بجز ازخدای هیچ نشنید وگفت کسی‌را که در نمازمیبینند و او بدان شاد شود متوقف بودم بدان تا نماز او باطل شود یا نه اکنون غالب ظن من آنست که باطل شود ودرمحاسبه مبالغتی

---

(۱) یعنی اسماعیل ابن اسحاق سراج‌را.
(۲) ابن خلکان وصاحب روضات ، هفتاد هزار درم ،آورده اند .
(۳) « وکان ابوه رافضیا . . . » (انساب سمعانی ورق ۵۰۹) «وکان ابوه واقفیا» (تاریخ بغداد ج ۸ ص ۲۱۴)
(۴) اشاره است به ، « لا یتوارث اهل الملتین شیئا » که در انساب سمعانی و وفیات الاعیان ابن خلکان و روضات الجنات باکمی اختلاف درعبارت ، و در نسخه بدلهای ص ۲۲۵ ج ۱ تذکرة‌الاولیاء چاپ لیدن ، بعداز « پیغمبر علیه‌السلام فرمود » باهمین عبارت ،آمده است

تمام داشت چنانکه اورا محاسبی بدین جهة گفتندی (۱) وگفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند درسخن گفتن کهچون قیام نموده اند بتوفیق حق تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم دست دهد و بقهر کردن هوی و نفس که هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوی بروی آسان باشد پس عزم قوی دار و بر این خصلتهامواظبت نمای که این مجرب است. اول خصلت آنستکه بخدای سوگند یادنکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد و دوم ازدروغ پرهیز کنی وسوم وعده خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تاتوانی کسی را وعده مده که این بصواب نزدیك است و چهارم آنکه هیچ کسی را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد و پنجم دعاء بد نکنی نه بگفتار ونه بکردار ومکافات نجوئی وبرای خدای تحمل کنیوششم برهیچ کسی گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرك و نه بنفاق که این برحمت بر خلق نزدیك تر است و از مقت خدای تعالی دورتر است و هفتم آنکه قصد معصیت نکنی نه در ظاهر ونه درباطن و جوارح خود را از همه باز داری و هشتم آنکه رنج خود برهیچ کس نیفکنی و بار خود اندك و بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی و در آنچه بدان مستغنی باشی و نهم آنکه طمع از خلایق بریده گردانی وازهمه نا امید شوی ازآنچه دارند و دهمآنکه بلندی درجه و استکمال عزت نزدیك خدای و نزدیك خلق برآنچه خواهد در دنیا وآخرت بدان سبب بدست توان کرد که هیچ کس را نبینی ازفرزندان آدم علیه السلام مگر که اورا از خود بهتر دانیوگفت مراقبت، علم دل است در قرب حق تعالیوگفت رضا، آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام وگفت صبرنشانهٔ تیرهای بلا شدن است وگفت تفکر اسباب را بحق قایم دیدن است و گفت تسلیم ثابت بودن است در وقت نزول بلابی تغیری در ظاهر و باطن وگفت حیا بازبودن است از جمله خو های بدکه خداوند بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی بچیزی پس آنرا ایثار کردن است برخویشتن بتن وجان ومال و موافقت کردن درنهان و آشکارا پس بدانستن که ازتو همه تقصیر است وگفت خوف آنست که البته یك حرکت نتواند کردکه نه گمان و نه چنان بود که من بدین حرکت ماخوذ خواهم بود درآخرت. وگفت علامت انس بحق وحشت است از خلق وگریز است از هرچه خلق در آنست ومنفرد شدن بحلاوت ذکرحق تعالی برقدر آنکه انس حق دردل جای میگیرد بعد ازآن انس بمخلوقات ازدل رخت برمیگیرد وگفت صادق آن باشد که او را باك نبود اگرش نزدیك خلق هیچ مقدار نماند وجهت صلاح دل خویش داند و دوست ندارد که مردمان ذرهٔ اعمال او بینند و گفت درهمه کارها از سستی عزم حذر کن که دشمن در این وقت برتوظفر یابد وهرگاه که فتور عزم دیدی ازخود هیچ آرام مگیر وبخدای پناه جوی. و درویشی را گفت کن لله والا لاتکن ، گفت خدایرا باش و اگرنه خود مباش این نیکو سخنی است وگفت سزاوار است کسی راکه نفس خود رابریاضت مهذب گردانیده است که او را راه بنماید بمقامات و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گودرصحبت درویشان صالح قانع باش وگفت هرکه باطن خود را درست کند بمراقبت واخلاص، خدای تعالی ظاهر او را آراسته گرداند بمجاهده و اتباع سنت وگفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح عالم بود وگفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا وغواصی میکنند در بحرصفا وبیرونمی آرند جواهر وفاتالاجرم بخدای میرسند در سروخفا وگفت سه چیز است که اگر آنرا بیابنداز آن بهره بردارند ومانیافتیم دوستی نیکو باصیانت وباوفاو باشفقت. و نقل است که تصنیفی می کرد درویشی از وی پرسید که معرفت حق حق است بربنده یاحق بنده برحق اوبدین سخن ترك تصنیف کرد یعنی اگر گوئی معرفت بنده بخود میشناسد و بجهد خود حاصل میکند پس بنده را حقی بود برحق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بربنده روا نبود که حق را حقی بباید گزارد اینجا متحیرشد وترك تصنیف کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حق است تا ازجهت کرم اینحق بگزارم کتاب کردن درمعرفت بچه کار آید.حق خودآنچه حق بنده بود بدو دهد که اَدَّبَنی رَبّی اگر کسی بود که حق آن حق خواهد گزارد درمعنی اِنَّكَ لا تَهدی مَن اَحبَبتَ؛ بودلاجرم ترك تصنیف کرد. دیگرمعنی آنست کهمعرفت حق حق است بربنده بدانمعنی کهچون حق بنده را معرفت دادبنده رااوواجب استحق آن گزاردن چون هرحق که بنده بعبادت خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که بود باحق حق حق گزارد پس کتاب تصنیف کرد (کذا) والله اعلم بالصواب. ابن مسروق گفت که حارث آن وقت که وفات میکرد بدرمی محتاج بود واز پدرش ضیاع بسیار مانده بودهیچ نگرفت وهم در آن ساعت که دست تنگ بود فرو شد. رحمة الله علیه رحمة واسعة. انتهی.

و بنا بگفتهٔ سمعانی از یزید ابن هارون و محمد ابن کثیر کوفی وجز آنان روایت دارد وابوالعباس احمدابن مسروق طوسی وغیراو ازوی روایت کنند ونیزسمعانی آرد که ابوعلی فقیه گفت حارث محاسبی را به باب الطاق بمیان راه ،دیدم که باپدرخود درآویخته بودومردم بدیشان گرد آمده بودند ، واوپدر را میگفت مادرم را طلاق ده که توبردینی هستی و او بردین دیگری باشد. ونیز گوید که ابوالقاسم نصرآبادی گفت : چنین شنیدم که حارث محاسبی چیزی در باب کلام بگفت و احمد حنبل ازاو دوری گزید. ونیز آرد که احمد ابن حنبل حارث را ، از آن جهت انکارمی کرد که در علم کلام نظرداشت و در آن کتابی چند ساخته بود و بدین سبب مردم از دور او بپراکندند و حارث ، ببغداد ، پنهان میزیست و او را در زهد و اصول دیانات و رد مخالفین ، ازمعتزله و رافضه ، کتابهائی است و کتب اورا فوائد کثیره ومنافع بسیار است.وهم سمعانی گوید کهابوعلی ابن شاذان، کتاب دماء حارث را ذکر کرد و گفت اصحاب ما امردمائی را که بین صحابه جاری شده براین کتاب قرار داده اند وازجمله کتابهای او کتاب « الرعایة لحقوق الله عز وجل » است(۲) حاجی خلیفه گوید که در این کتاب مطالبی است که در شرع نیامده و از این روانگاه که بدست ابوزرعهٔ رازی رسید گفت این بدعت باشد . و نیز اوراست کتاب « التوهم » وکتاب التفکر والاعتبار . جامی ، در نفحات الانس ، گوید: « حضرت حارث ابن الاسد المحاسبی. ازطبقهٔ اولی است. کنیت او ابوعبدالله است و ازعلمای مشایخ است وقدمای ایشان . جامع بوده میان علوم ظاهری وعلوم اصول ومعاملات واشارات ، وی را تصانیف بوده واستاد بغدادیان است وباصل ازبصره است اما دربغداد برفته ازدنیا درسنهٔ ثلث واربعین ومأتین، پس ازاحمد حنبل بدوسال وازسخنان حارث است که : من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة و اتباع السنة وهم وی گوید، من لم یهذب نفسه بالریاضات لایفتح له السبیل الی سنن المقامات . ابوعبدالله خفیف گوید ؛ اقتدوا الخمسة من شیوخنا والباقون سلموا(؟) احوالهم:

(۱) سمعانی علاوه براین جهت گوید که بنا بگفتهٔ بعضی درحال ذکر سنگ ریزه میشمرده .
(۲) این کتاب باهتمام بانو مارگریت سمیث بسال ۱۹۴۰ ، در لندن بطبع رسیده است .

حارث المحاسبی والجنید ورویم وابن العطا وعمروابن‌عثمان‌المکی قدس‌الله‌تعالی‌ا- رارهم لانهم جمعوا بین‌العلم والحقایق. وهم حارث محاسبی گفته: صفة العبودیة ان لاتری لنفسك ملکا وتعلم انك لاتملك لنفسك ضرآولانفعا. گویند حارث محاسبی قدس سره چهل سال بروز و بشب پشت بدیوار باز ننهاده و جز بدو زانو ننشست ازاو پرسیدند که چرا خود را بتعب میداری گفت شرم دارم که در حضرت بمشاهده بنده وار ننشینم» وفات حارث در ۲۴۳، ببغداد بود و بیش از چهار کس بر جنازهٔ وی نماز نگزاردند. رجوع به ص ۲۶۱ الفهرست ابن ندیم، چاپ مصر وصفحات ۲۴ و ۱۳۴ و ۱۵۹ و ۱۹۴ و ۲۱۹ و ۲۲۳ و ۲۲۵ تا ۲۲۷ و۳۲۱ و ۳۶۸ و ۳۹۷ و ۴۳۴ کشف المحجوب، چاپ لنینگراد، و ج ۸ تاریخ بغداد، از ص ۲۱۱ تا ص۲۱۷ و صفحات ۲۲۵ و ۲۲۶ و۲۲۷ و ۲۲۸ و ۲۲۹ ج ۱، وصفحات ۱ و ۶ و ۱۱۵ و ۲۵۹ تا ۲۶۰ و ۲۹۲، ج ۲، تذکرة الاولیاء، طبع لیدن، و بورق ۵۰۹ انساب سمعانی، وص ۱۲۱ وص ۱۸۵ مناقب‌احمد حنبل، تألیف ابن الجوزی، و ص ۲۰۷ وص ۲۰۸، ج ۲، صفوةالصفوة، تألیف ابن‌الجوزی، و ص ۱۳۷ و فیات الاعیان طبع تهران، و ص ۳۵ نفحات‌الانس طبع نول کشور، و ص ۵۷۴ ج ۱ کشف - الظنون، چاپ اول استانبول و ص ۲۰۶ روضات الجنات و ص ۴۱۷۳، ج ۶ قاموس‌الاعلام و به‌ص ۲۰۱ ج ۱، اعلام زرکلی شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن الاسلت، عامر، ابن جشم ابن وائل‌ابن زید ابن قیس ابن عامر ابن مرة ابن مالك ابن الاوس - الاوسی. مکنی به ابوقیس، در نام او اختلاف است واورا حارث وصیفی وعبدالله وصرمت خوانده اند. وی یکی از بزرگان عرب است درجاهلیت و اوائل اسلام، و در شجاعت‌وشعر‌عدیل‌قیس‌ابن‌الحطیم می‌باشد. دراسلام او نیزاختلاف است وابوعبید قاسم ابن السلام در ترجمهٔ حال پسر وی، عقبة، گوید: او و پدرش را صحبت بود. در جاهلیت پیرو دین حنیفیه بود و در این‌دین اعلم مردم بشمارمیرفت. حارث سفری بشام کرد و برآل جفنه فرود آمد و اکرام و احترام یافت، واز رهبانان واحبار سؤالات کرد، ایشان اورا بدین‌خود خواندند لکن حارث نپذیرفت وگفت من بر دین ابراهیم باشم. سپس، برای انجام اعمال عمره، به مکه رفت و زیدابن عمروابن نفیل را بدید و با وی سخن گفت. حارث میگفت: کسی بردین ابراهیم جزمن وزیدابن‌عمرونباشد. و گویند او صفات پیغمبرص و هجرت او را به یثرب از پیش می گفت، و او وقعهٔ بعاث راکه پنج سال پیش از هجرت روی داد دریافته‌بود. و چون پیغمبرص بمدینه رفت، حارث بخدمت او شد وپرسید که مردمان را بچه چیز دعوت فرمائی پیغمبر ص برخی از شرائع اسلام را برای اوذکرفرمود حارث گفت: «ما احسن هذا و اجمله» لکن اسلام نیاورد وگفت درکارخود نگرم و باز گردم و پس از این پیوسته قوم خویش را به پیروی پیغمبر ص میخواند و میگفت «استبقوا الی هذا الرجل» و ده ماه پس از هجرت، وفات کرد و گویند چون حارث را مرگ فرا رسید پیغمبرص کس بدو فرستاد و فرمود: «لااله الاالله» گوی تا ترا بدان شفاعت کنم و گویند که در آن حال کلمهٔ توحید از او بشنیدند. وابوعمر گوید در اسلام او نظر است و از ابن اسحق روایت شده است که حارث بگریخت و بمکه رفت و تا سال فتح مکه، در آن جای، با قریش، ببود. ابوموسی بنقل از مستغفری و او بنقل از ابن جریج از عکرمه آردکه آیهٔ «لایحل لکم ان ترثوا النساء کرها» در بارهٔ حارث و زن او، کبشة بنت معن ابن عاصم، نازل شده است. وبنظر طبری، وجز او، منقول از ابن جریج آیهٔ راجع به پسر حارث و کبشه آیهٔ: «ولاتنکحوا مانکح آباؤکم من النساء» است وگویند که این آیه در بارهٔ حارث و زن او کبشه، و پسروی (۱) نازل گردیده است. و قصهٔ آن چنان است که حارث‌را زنی کبشه نام بود وچون وفات یافت پسر او، زن پدررا خواستگاری کرد، زن‌بخدمت پیغمبر رفت وگفت حارث‌درگذشت و پسر اوکه از نیکوکاران قبیله است مرا بزنی خواهد، پیغمبر خاموش ماند وپاسخی نفرمود وسپس آیهٔ: «ولاتنکحوا...» نازل گردید. گویند این اولین زن است که برپسر شوهر خود حرام گردید. واز اشعار او است:

و تکرمها جاراتها فیزرنها
و تعتل من اتیانهن فتعذر.

رجوع به کتاب الاصابة، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۷ ص ۱۵۸و۱۵۹ شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن افلح. محدث است. و ابن معین گوید اوثقه نیست و ساجی وعقیلی اورا از زمرهٔ ضعفا گفته‌اند. علی ابن الحسین ابن الجنید از وی روایت کنند و او را ثقه خواند و ابن النجار ذکر او میآورد و مروان ابن معاویه از او روایت دارد وحدیث «من‌صلی‌فی‌هذاالمسجد، یعنی مسجد قباء، کان له عدل عمرة» را محمد ابن یحیی از طریق حارث از ابن‌عمر روایت کند. رجوع به لسان‌المیزان، چاپ حیدرآباد، ج ۲ ص ۱۴۷ شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن اُقیش یا وقیش، عکلی عوفی، که اورا حارث‌ابن زهیر ابن اُقیش نیز گویند. از محدثین صحابه است. ابن ماجه، حدیثی در باب شفاعت، بسند صحیح، از وی روایت کند. ابن خزیمه نیز حدیث مزبور را، با حدیثی دیگر، درباب میتی که از اوسه فرزندبجای ماند، روایت میکند. وبغوی صریحاً او را صحابی و صاحب سماع حدیث از رسول صلوات‌الله علیه میگوید. رجوع به کتاب - الاصابه، چاپ مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن الازمع [الهمدانی] ابن ابی‌تینه ابن عبدالله ابن مرابن مالك ابن حرب ابن حارث ابن سعد ابن عبد الله ابن وداعة. ابن عبدالبروعبدان اورا صحابی گفته‌اند وی در اواخر روزگار معاویه وفات کرده است. وابن‌شاهین او را تابعی میگوید وگوید درك جاهلیت نیز کرده است. ابن سعد نسب او را بنحو مذکور آورده و در طبقهٔ اولی از تابعین اهل کوفه شمرده است وگوید در اواخر زمان معاویه وفات کرد. بخاری نیز ذکر او کرده است ابن ابی حاتم و مسلم و ابن حبان وخلیفة‌ابن خیاط اورا در زمرهٔ تابعین ذکر میکنند. رجوع بکتاب‌الاستیعاب ج۱ ص ۱۰۸ و رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۳ شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن الأیهم. یکی ازپادشاهان غسانی است که بیست‌ودو سال ملك‌رانده‌است. رجوع‌به مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۷۶ شود.

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن انس ابن رافع انصاری. صحابی‌است‌و‌بگفتهٔ‌ابن‌اسحق غزوهٔ بدر را دریافته است وی از بطن عبدالاشهل‌ابن‌جشم ابن‌الحرث‌ابن‌الخزرج ابن عمرو ابن مالك ابن اوس است. حارث جنگ بدررا دریافته‌ودر وقعهٔ احدبشهادت رسیده است. رجوع به ص ۳۲۶ ج ۳،

(۱) شاید مقصود عقبةابن حارث باشد.

عقدالفرید ، تصحیح محمد سعیدالعریان ، و رجوع به ص ۲۸۶ ج۱ ، کتاب الاصابه، چاپ مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن انس ابن مالك بن عبید ابن کعب الانصاری از بنی النبیت است . موسی ابن‌عقبه گوید: او غزوهٔ بدر را دریافت . وابوعمر گوید: شاید که این حارث همان حارث ابن انس ابن رافع باشد ،لکن عسقلانی بطورقطع می گوید که این حارث ابن انس غیر از حارث ابن رافع انصاری است رجوع به ص ۲۸۷ ، ج ۱ ، کتاب الاصابه ، چاپ شرکة طبع الکتب العلمیة بمصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ، شود.

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن انعم . محدث است واز بعض‌از تابعین روایت دارد ابن ابی‌حاتم اورا مجهول میشمارد لکن ابن حبان‌وی را درزمرهٔ ثقات آورده‌است. رجوع به‌لسان المیزان، چاپ حیدر آباد ، ج ۲ ص ۱۴۷ وص ۱۴۸ شود .

حارث . [رِ] (ع اِ خ) ابن اوس ابن رافع ابن امرئ القیس ابن زیدا بن عبدالاشهل الانصاری الأوسی الأشهلی. صحابی است . ابومعشر گوید او غزوهٔ بدر را دریافت و ابن لهیعه ، بنقل از ابی ـ الاسود ، نام پدر اورا «اشیم»می آرد . و بعضی او را همان حارث ابن‌انس ابن رافع می‌شمارند . رجوع به کتاب الاصابه،چاپ مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۸۶ و ص ۲۸۷ ورجوع به حارث ابن انس‌شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) . ابن اوس ابن عتیك (عتاب) ابن‌عمرو ابن‌عبدالاعلم ابن عامر ابن زعوراء ابن جشم ابن حارث ابن خزرج‌الانصاری .صحابی است .قداح، در نسب انصار ذکر او آورده و ابن سعد گوید که او غزوهٔ احد ، وغزوات پس از آن ، را دریافته است و در وقعهٔ اجنادین بقتل رسیده است . رجوع به کتاب‌الاصابة، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۸۷ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن اوس ابن لوذان ابن حارثة ابن عدی انصاری اوسی. مکنی به‌ابوسعد. محدث است‌وطبری گوید که وفات او در سنهٔ ۹۴است .رجوع به‌کتاب‌الا صابة ، چاپ مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ وج ۱ص ۲۸۷ و ج ۷ ص ۸۴ شود .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن اوس‌ابن‌معاذ ابن‌النعمان‌الانصاری . صحابی و برادرزادهٔ سعد ابن معاذ رئیس‌قبیلهٔ اوس‌است وگویند وی غزوهٔ خندق را دریافته است و مبنای این قول گفتهٔ عائشه است ، که احمد از طریق علقمه ابن وقاص از او نقل کند که گفت : « خرجت یوم‌الخندق فسمعت حسا فالتفت فاذا انا بسعد ابن معاذ ومعه ابن‌اخیه الحارث ابن‌اوس یحمل‌مجنة» وابوعمرو گوید حارث شاهدجنگ بدر نیز بوده است و در احد بشهادت رسیده ولی‌میان این دوقول ، چنانکه‌عسقلانی‌هم متوجه‌است ، منافات‌باشد. چه وقعهٔ احد مدتها پیش از خندق روی‌داد وآنکس که دراحدشهید شده چگونه‌خندق را درك تواند کرد ؟ وعسقلانی گوید نام اورا درشهداء احد نیافته ام و « حارث‌ابن اوس ابن معاذ » راکه ابن اسحق درزمرهٔ شهداء احد آرد نمیگوید که وی برادرزادهٔ سعد ابن معاذ است ، بنابراین تواند بودکه حارث شهید احد کس دیگر باشد . رجوع بکتاب الاصابه ، چاپ مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۸۷ و ج ۲ ص ۶۹ و ج ۷ ص ۱۹۲ ، وامتاع‌الاسماع صفحات: ۱۰۸ و ۱۰۹ و۲۰۲ و۴۳۲ شود .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن اوس ثقفی . بقول ابن سعد ، صحابی است و گوید او غیر حارث ابن عبدالله ابن اوس است وابو حاتم و بغوی و ابن حبان نیز همین عقیده دارند ولی بعضی گویند که این دو یکی باشند . واز کتاب استیعاب‌هم چنین برمی‌آید. حارث ازمردم حجازوساکن طائف بود . و ولیدابن عبدالرحمن وعمرو ابن عبدالله ابن اوس از وی روایت کنند . رجوع بکتاب استیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج۱ ص ۱۱۲ وکتاب‌الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۸۷ شود .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن بدل‌السعدی ، ونام اورا حارث ابن سلیمان ، ویاسلیم ابن بدل ، وبقولی عبدالله ابن‌الحارث ابن بدل گفته اند . گروهی چون بغوی و مطین و باوردی وابن شاهین او را در زمرهٔ صحابه آورده‌اند وازطریق معاذ ابن‌معاذ، واوبنقل ازمحمدابن‌عبدالله الشعیثی ازحارث ابن بدل روایت کنند که گفت ، « شهدت [مع] النبی(۱) صلی‌الله‌علیه وآله وسلم یوم حنین فانهزم اصحابه » بغوی ، در معجم الصحابه دراین قول تردید کند وگوید شعیثی این حدیث را سماع ندارد وکسی از صحابه را ندیده است و ابن عبدالبر" ، در استیعاب ، بواسطهٔ ضعف شعیثی ، که در این روایت منفرد است ، واضطراب درحدیث مذکور، آنرا صحیح نمیداند و عسقلانی نیز با او موافق است وگوید حارث شرف صحبت نیافته وتابعی است و او را در زمرهٔ آنانکه درك صحبت نکرده وبغلط صحابی خوانده شده‌اند نام میبرد . وابوزرعة دمشقی حارث را درطبقهٔ سوم ازتابعین شامی بشمارآورده وگویدشعیثی ازحارث روایت دارد وچون ابوحاتم (ابن ابی‌حاتم) را مسلم است که شعیثی هیچیك ازصحابه را درك نکرده ، گوید اورا صحبت نیست ومجهول‌است.لکن ابن عساکر در تاریخ خود آورده‌است که حارث صحبت پیغمبر ص را درك کرده‌است. رجوع بکتاب‌الاستیعاب فی‌معرفة‌الاصحاب، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۰۸ وکتاب‌ـ الاصابه ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۲ ص۶۹ ولسان المیزان ، طبع حیدر آباد، ج ۲ ص ۱۴۷ وص ۱۴۸ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن البرصاء . رجوع به حارث‌ابن مالك ابن قیس ابن‌عوذ ابن جابر ... شود .

حارث . [حَ رِ] (اِ خ) ابن بسخر. (۲) ابن‌الندیم‌درقسمت«الکتب‌المولفة‌فی‌الطبیخ» گوید ، « کتاب الطبیخ‌للحارث ابن بسخر» رجوع به الفهرست ابن ندیم طبع مصر ص ۴۴۰ . و رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۱۵۳ . شود

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن‌بلال مزنی، صحابی است . سیف ، درفتوح آورده‌است که وی درزمرهٔ صحابهٔ ایست‌که با خالدابن ولید بودند وچون خالد خواست که صحابه را میان خود و مثنی ابن حارثة تقسیم کند اورا بامثنی گذاشت ودرجای دیگرمیگوید که این حارث عامل پیغمبر ص بود بر نیمی ازجدیلهٔ بنی طیء . رجوع به کتاب‌الاصابه ج ۱ ص ۲۸۷ وص ۲۸۸ وج ۲ ص ۷۰ شود .

حارث . [ر] (رِ اِ خ) ابن بیبة . مهتر مجاشع ، از بنی تمیم ، وی از جلساء و ندماء ملوك بود و فرزدق او را مدح‌گفته است . رجوع به‌تاج‌العروس ، درب ی ب ، شود.

حارث . [ر] [اِ خ] ابن تبیع الرعینی. صحابی است . عبدالغنی ابن سعید بنقل از ابی سعید ابن یونس ، میاورد که حارث برسولی ، بخدمت پیغمبر ص آمد و تا فتح مصر حیات داشت و در حرب فتح مصر حاضربود، رجوع بکتاب‌الاصابة ، ج ۱ص ۲۸۸ ، شود .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن‌تمیم (ابوجزة) ابن ابی عمرو ابن امیّة ابن عبد شمس ابن امیّة الاموی . او ازمعمرین عرب است ، در جاهلیت وصدر اسلام . واقدی وزبیر گویند که اودرغزوهٔ بدر بامشرکین بود وسعدابن

---

(۱) در الاصابة ، « رسول‌الله » .

(۲) درکتاب عیون الانباء ، ج (۱) ۱۵۳ ، ضمن متطببین زنان هادی و مهدی ، ازشخصی بنام «حارث ابن بسخنر» نام میبرد که شاید همین حارث منظور باشد .

ابی وقاص وی را اسیر کرد. ابوحاتم سجستانی، در کتاب المعمرین از او نام میبرد و میگوید مردی گندمگون وبلند بالا وخشك اندام بود وروزی درپشت سر عمر نمازمیکرد ، عمراین آیت میخواند، « کانهم خشب مسندة » حارث گفت ، یا ابن الخطاب آیا ازمن کنایت کنی! بخدای سوگند که دیگر در پشت سر تو نماز نگزارم . مرزبانی درمعجم الشعرا آرد که وی آنقدر بزیست که تاپاهای وی از کار بیفتاد وخود او گوید :

کبرت وابلتنی اللیالی و من یعش
کماعشت یصبح ذاوساوس مقعدا
وقصری وان عمرت عشرین حجة
فناءُ ولایبقی الزمان مخلدا .

بلاذری گوید که عمر آنگاه که حارث مدح خالد ابن ولید گفت اورا نهی کرد وگفت : « ان حب الفخر مفسدة للدین » عسقلانی گوید: کسانی که راجع بصحابه کتاب کرده‌اند نامی ازاین حارث نبرده‌اند وحق اینست که او درك صحبت رسول ص کرده‌است وپس ازفتح مکه ایمان نیزآورده‌است چه پس از فتح مکه هیچ قرشی بدین بت‌پرستی باقی نماند وهمهٔ آنان درحجة الوداع بارسول ص بودند و او درزمرهٔ آن دسته از مسلمین قریش بود که پس از فتح مکه ایمان آوردند ، حارث تازمان خلافت عمر بزیست . رجوع بکتاب الاصابه طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۸ ، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن ثابت ابن ثعلبة ابن زید الانصاری ، صحابیست . وچون ثعلبه را بلقب جدع میخواندند لذا حارث معروف به ابن الجدع شده است . پدر حارث ، ثعلبه، دریوم الطائف ، بدرجهٔ شهادت رسید وبقول ابن سعد دو پسر بنام حارث وعبدالله و یك دختر مسماة ام ایاس از او برجای ماند رجوع به کتاب الأصابه ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۱ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن ثابت ابن سعید ابن عدی ابن عمرو ابن امرءُالقیس ابن مالك الاغر ابن ثعلبة ابن کعب ابن الخزرج ابن حارث ابن الخزرج الانصاری . صحابی است . ابن شاهین بنقل از شیوخ خودگوید که وی در غزوهٔ احد بشهادت رسید . و ابن عبدالبرّ ، دراستیعاب نام جد اورا بجای « سعید » سفیان آورده‌است. رجوع بکتاب الاصابه، ج ۱ ص ۲۸۸ وکتاب الاستیعاب فی معرفة الاصحاب ج ۱ ص ۱۰۸ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن ثابت ابن عبدالله ابن سعد ابن عمرو ابن قیس ابن عمرو ابن امرءُ القیس ابن ثعلبة ابن کعب ابن الخزرج ، صحابی است . ابن شاهین از شیوخ خود آرد که او درغزوهٔ احد بشهادت رسید. ابن الاثیر گوید تواند بود که این حارث همان « حارث ابن ثابت ابن سعید ابن عدی » مذکور فقرهٔ قبل باشد وعسقلانی گوید این درست نیست چه درنسب یکی نیستند رجوع بکتاب الاصابه ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۸۸ ، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن ثعلبة ابن عمرو ابن جفنة . سومین ملوك آل جفنة ، ازغسانیان عرب وشام . مدت امارت او بیست سال بود. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۴ تا ص ۱۷۵ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن ثقف . محدث است . و از محمد ابن سیرین روایت دارد و یحیی ابن یمان وابوداود حفری از او روایت کنند . و حفری گوید که حارث بنقل ازحسین حدیث کند که معاذ ازرسول ص پرسید ، ماهو کائن بعدك ؟ پیغمبرص فرمود ، « یکون خلفائم یکون ملکانم یکون فتن یتبع بعضها بعضا » . وهمو گوید حدیث مسندی از حارث بیاد ندارم وآنچه روایت کند مرا سیل و مقطعات است و ابن عدی و ابوحاتم نیزچنین گویند و ابن الجارود او را ضعیف میشمارد و ابن حبان وی را در زمرهٔ ثقات می‌آورد . رجوع بلسان المیزان طبع حیدر آباد ، ج ۲ ص ۱۴۸ ، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن ثوب . حافظ عبدالغنی مقدسی بغلط نام پدر او را اثوب گفته است و ابن ماکولا قول او را خطا شمرده است . وی تابعی است ودرك صحبت امیرالمؤمنین علی علیه السلام کرده‌است رجوع به تاج العروس، درمادهٔ ث و ب شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن تولاء [تَ] محدث است و بغلط او را در زمرهٔ صحابه شمرده اند . عسقلانی گوید اینکه محمد ابن عبیدالله ابن المهاجر ازحارث ابن تولاء روایت کند که گفت : « شهدت مع رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یوم حنین » درست نیست وحدیث مزبور مربوط به حارث ابن بدل سابق الذکر است. رجوع بکتاب الاصابه طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۰ ،شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن جارود التیمی. محدث است و ازحسین ابن علی علیهما السلام روایت کند . رجوع بلسان المیزان ، طبع حیدرآباد ، ج ۲ ص ۱۴۸ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن جبلة ابن حارث . پنجمین از غسانیان است و مدت امارت اوده سال بود . وماریهٔ ذات القرطین بنت عمرو ابن جفنه مادر اوست ، و ببلقا می‌نشست وحفیر را او بی‌افکند وهم بنائی میان قصراشراف ودعجان کرده‌است. رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۵ و ص ۱۷۶، ورجوع به حبط (۱) ص ۱۹، شود.

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن جران . رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۴۵ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن جعده . شاعری ایرانی است ونام اصلی اوهرمزان است او بعربی شعرمیگفت . اوراست :

هم [ای الفرس] ملکوا جمیع الناس طر۳ا
و هم ربقوا هرقلا بالسواد
و هم قتلوا ابا قابوس عصبا
و هم اخذوا البسیطة من ایاد .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن جماز ابن مالك ابن ثعلبة ابن‌عتبان ، حلیف بنی‌ساعده. صحابی‌است ، طبری گوید اودرك‌غزوهٔ احد کرد وابن‌شاهین نیز ، بنقل ازشیوخ خود ، گوید وی برادر کعب ابن‌جمازاست. رجوع بکتاب الأصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۸۸ ، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن جمهان . محدث است . و از مردی موسوم به علی روایت میکند وشیخ طوسی نام این دوکس را درزمرهٔ رجال شیعه آورده است . رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدر آباد ، ج ۲ ص ۱۴۹ ، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن جندب العبدی . مردی ازوفد بنی‌عابس ابن‌عوف، از بطن عبدالقیس ، بخدمت رسول میباشد و وی آنگاه که بشرف رؤیت رسول‌ص رسید اسلام آورد. رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۸۸ وج ۳ ص۲۳۶ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن‌جنید العبدی. اسماعیلی او را در زمرهٔ صحابه آورده و از او روایت کرده‌اند که گفت پیغمبرص مرا فرمود : « ایاکم والجدال فان الجدال لایدل علی خیر » رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص۲۸۸، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن حارث الازدی . صحابی‌است واز پیغمبرص روایت دارد . باوردی وطبرانی وجز آنان ازطریق عبادة ابن نسی از عدی ابن‌هلال سلمی از او روایت دارند رجوع به کتاب‌الاستیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۰۹ و کتاب الاصابه ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۸۸ ، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن حارث الاشعری الشامی . مکنی به ابی‌مالك،صحابی است و ابوسلام اسود ، ممطور حبشی ، منفرداً از او روایت کند و گروهی او را با ابومالك اشعری ، که به کنیهٔ خودمشهور و در نام او اختلاف است ، خلط کرده اند و این ابو مالك باسم معروف است و از

ابومالک دیگر که بکنیه شهرت دارد متأخر است ، چنانکه ابوسلام از وی سماع داشته است . رجوع به کتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد، ج ۱ ص۱۰۹ ، و کتاب الاصابة، طبع مصر ، ج ۱ ص ۲۸۸ ، شود.

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حارث الغامدی . مکنی بـه ابو مخارق . صحابی است و ازپیغمبرص روایت دارد. ابن السکن و ابوالقاسم ابن عیسی اورا درزمرهٔ حمصیها می آورند . وروایت « الفردوس سرة الجنة » و « خمری علیك نحرك » ازاوست. سلیم ابن عامر وخالد ابن سعدان [دراصابهٔ معدان] و شریح ابن عبید و ولید ابن عبدالرحمن الجرشی از وی روایت آرند . و گویندوی وقعهٔ راهط را دریافته است . رجوع بکتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج۱ص۱۰۹ و کتاب الاصابه ، طبع مصر ، سنهٔ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۸۹ ، شود .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حارث شامی . صحابیست و بعضی اورا همان حارث ابن الحارث الغامدی سابق الذکر میشمارند . رجوع به کتاب الاَصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج۲ ص ۷۰ شود .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حارث ابن قیس ابن عـدی ابن سعد ابن سهم ابن عمرو ابن مصیص القرشی السهمی . صحابی است . ابوالاسود بنقل از عروة وابوحذیفهٔ بخاری ، درالمبتداء و ابن اسحاق و گروهی دیگر او را در زمرهٔ شهدای اجنادین گفته اند وسیف ، درفتوح ، اورا ازشهدای یرموك می شمارد . و ابن عساکر ، در تاریخ کبیر خود گوید بعضی اورا ازشهدای (۲) وقعهٔ فحل دانند ابن عبدالبر گوید حارث ابن قیس باپدر و دوبرادر خود ، بشر و معمر بحبشه هجرت کردند و بلاذری نیزهجرت آنان را بحبشه نقل میکند ولی در آن شك دارد . رجوع به کتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد، ج ۱ص ۱۰۸ و کتاب الاصابه ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج۱ص ۲۸۹ وتهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۴۳۶ شود .

حارث .[ر] (اِ خ) ابن حارث ابی کلدة ابن عمرو ابن علاج الثقفی . او پسر حارث ابن کلدهٔ طبیب وحکیم معروف عرب و از اشراف و بزرگان قوم خود بود و در زمرهٔ « المؤلفة قلوبهم » بوده است رجوع به کتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۰۸ وص ۱۰۹ و کتاب الاصابه، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج۱ص ۲۸۹ ، شود .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حاطب ابن حارث ابن معمر ابن حبیب ابن وهب ابن حذافة ابن جمح القرشی الجمحی . صحابی است و از پیغمبر ص روایت دارد و روایت او را ابوداود و نسائی ضبط کرده اند و در نص حدیث او آمده است که « عهدالینا رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم» بنابراین ابن حبان که وی را در زمرهٔ تابعین شمرده مشتبه است . چنانکه ابن عبدالبر و زهری می آورند پدر حارث بحبشه هجرت کرده و حارث و برادر او محمد در حبشه زاده اند و حـارث از محمد بزرگ تر است و از گفتهٔ مصعب چنین بر میآید که تولد حارث پیش ازهجرت بحبشه و مولد محمد در آنجا بوده است . مصعب زبیری گوید که حارث عامل مروان بر مدینه و نیز عـامل پسر او ، عبدالملك بمکه بود (۱) وحسین ابن حارث و جز او ازوی روایت کنند . رجوع بکتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۰۹ و کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۸۹ ، شود .

حارث . [ر] (اِ خ) . ابن حاطب انصاری . بعضی اورا از بنی عبدالاشهل و برخی ازبنی عمرو ابن عوف گفته اند و کسانی کـه او را از بنی عمرو ابن عوف شمرند نسب وی را چنین آورده اند : حارث ابن حاطب ابن عمرو ابن عبید ابن امیة ابن زید ابن مالك ابن عوف ابن عمرو ابن عوف ابن مالك ابن الاوس الانصاری الاوسی، مکنی به ابی عبدالله. صحابی وبرادر ثعلبة ابن حاطب است . موسی ابن عقبه گوید او درك غزوهٔ بدر کرده است وهو وابن اسحق می آورند که آنگاه که حارث ببدر روی آورد پیغمبر ص او و ابولبابه را از الروحاء باز گردانید و او را بپیامی به عمرو ابن اوس فرستاد. ابن منده باشتباه ایـن مطلب را در باره حـارث ابن حاطب قرشی جمحی سابق الذکر آورده است .طبرانی بسندی ضعیف آرد که این حارث وقعه صفین را در رکاب امیرالمؤمنین علی علیه السلام درك کرده واقدی گوید حارث وقعات احد و خندق و حدیبیه را بدید و در وقعهٔ خیبر بشهادت رسید . رجوع به کتاب الاستیعاب ج ۱ ص ۱۰۹ و کتاب الاصابه ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۸۹ شود .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حباب ابن الاَرقم ابن عوف ابن وهب انصاری قاری، مکنی بـه ابومعاذ . صحابی و برادر مادری جاریة (حارثة) ابن النعمان است . عدوی و ابن شاهین ، بنقل ازشیوخ خود ، آرند که اودرك غزوهٔ احد کردو گویند دروقعهٔ جسر ابوعبید بشهادت رسید . و ابن سکن گوید درخلافت عمر وفات یافت . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۸۹ وص ۲۹۰ ، شود .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حبان ابن ربیعة ابن دعبل ابن انس ابن خزیمة (جبلة) ابن مالك ابن سلامان ابـن اسلم اسلمی ، صحابی است . ابن الکلبی و ابن جریر و ابن شاهین گویند او درك غزوهٔ حدیبیه کرده است . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر . سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص۲۹۰ ، شود.

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حبیب ابن خزیمة ابن مالك ابن حنبل ابـن عامر ابن لؤی القرشی العامری صحابی است و خلیفة ابن الخیاط اورا از آن دسته ازصحابه که بمصر رفتند می شمارد. حارث درافریقیه ، بامعبد ابن العباس ابن عبدالمطلب بود و در آن جا بقتل رسید . رجوع به کتاب الاصابه ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج۱ ص ۲۹۰ شود.

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حبیش . از رواة است .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حجر ابن نعمان . یکی ازملوك غسانی است اوبیست و شش سال پادشاهی کرد . رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص ۱۷۶ شود.

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حرمل ابن تغلب ابن ربیعهٔ حضرمی ، و بقولی رهاوی . تابعی و محدث است وازعلی علیه السلام وعبدالله ابن عمروابن العاص روایت کند ، عبدالرحمن تنوخی گوید کـه او عهده دار قضاء شام بود. ابن سمیع او را در زمرهٔ طبقهٔ دوم از تابعین شام آورده و ابن منده گوید که او قدری بود. وبعضی اورا بغلط مصری دانسته اند. رجوع به تهذیب تاریخ کبیرابن عساکر،طبع شام ، سنهٔ ۱۳۳۱ ، ج۳ ص ۴۳۶ ،شود.

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حزن هلالی. پدرمیمونه ام المؤمنین زوجهٔ رسول صلوات الله علیه است .

حارث . [ر] (اِ خ) ابن حسان ابن کلدهٔ بکری . و بقولی ربعی ، ذهلی . و بعضی او را حارث ابن یزید ابن حسان ، و برخی حریث ابن حسان ، گفته اند . وی از بطن بنی ذهل ابن شیبان است . ابووائل و سماك ابن حرب وابادابن لقیط از اوروایت آرند. بغوی گوید حارث ساکن بادیه بود و طبرانی بنقل از طریق سماك ابن حرب گوید آنگاه که حـارث بدرك صحبت پیغمبر ص نائل آمد زنی بحبالهٔ نکـاح آورد وعرب را رسم چنان بود که دامادباید تا چند روز در خانه ماند ، در این امر با وی سخن گفتند او گفت ، « والله ان امرأة

---

(۱) درکتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج۱ ص ۱۰۹ ، آمده است که ابن الزبیر حارث را ، درسنهٔ ۶۶ هجری ، بعمل مکه گماشت .

تمنعنی من صلاة الغداة فی جمع لامرأة سوء ، و یا
بروایت خود او ، آنگاه بخدمت رسول ص
رسیده است که رسول صلوات الله علیه
عمرو ابن العاص را بغزوهٔ سلاسل فرستاده بود.
عسقلانی حدس میزند که حارث ابن حسانی
را که احنف پس از فتح خراسان ، بسرخس
فرستاد همین حارث است . رجوع به کتاب
الاستیعاب ، طبع حیدرآباد ج ۱ ص ۱۰۹
و کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ .
ج ۱ ص ۲۹۰ شود .
و در الأعلام زرکلی آمده است : ابن حسان
ذهلی بکری . از شرفا و سادات و فرمانروایان
و شجعان صحابه است و او وقعهٔ جمل را درك
کرده است و در این جنگ ، در سنهٔ ۳۶ ه .
با پسر و پنج تن از کسان خود کشته شد .
رجوع به ص ۲۰۱ ج ۲ الاعلام زرکلی شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن حصیرة
ازدی محدث است . تاج العروس .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن حضیرة
از بطن بنونمر ابن عثمان ابن نصر ابن زهران
است و از ابومریم ، حذیفة ابن عبدالله ،
روایت کند . رجوع به عقدالفرید ، تصحیح
محمد سعیدالعریان ، ج ۳ ص ۳۳۵ ، شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن الحکم
ابن العاص ابن امیة ابن عبد شمس اموی ،
برادر مروان ابن حکم است .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن حلزة
[حِ لِ لِزَ] الیشکری الوائلی . شاعری
جاهلی ، و یکی از فحول شعرا و اصحاب
معلقات است . ابو عبیده گوید بهترین
شعرا که دارای قصائد طوالند سه تن
باشند : عمرو ابن کلثوم و حارث ابن
حلزه و طرفة ابن العبد . و او ابرص بود و در
فخر بدان پایه بود که بدو مثل زنند و « افخر
من حارث ابن حلزة » گویند. اصمعی گوید
حارث معلقهٔ خود را که عادة آنرا قصیدهٔ
ششم از معلقات میشمارند و بمطلع :

آذنتنا ببینها اسماء
رب ثاو یمل منه الثواء .

است ، در ۱۳۵ سالگی در پیشگاه عمرو
ابن هند بکمان و یا نیزهٔ خود تکیه کرده ، ارتجالا ،
بگفته است و چنان گرم گفتار خود بوده که
سنان نیزه به تن او فرو شده و وی درد آن در
نیافته است و گویند مبروص را پیش عمرو
راه نمی‌دادند و چون حارث ابرص بود اجازه
رفتن نزد عمرو نداشت روزی در پس
قبهٔ عمرو قصیدهٔ خود را بخواند و عمرو
بشنید و حارث را نزد خود طلبید ابوعمرو
شیبانی بارتجال این قصیده در یك موقف
بپیوسته در شگفت بود و می گفت اگر آنرا
در یك سال نیز میگفت باسی بر او نبود .
صولی گوید ، تا «هب» سفر و جمع وسائل آن را
بهتر از این گفتهٔ حارث وصف نتوان کرد ،

اجمعوا امرهم عشاءً فلما
اصبحوا اصبحت لهم ضوضاءُ
من منادٍ و من مجیب و من تص
هالِ خیلٍ خلال ذاك رُغاءُ .

گویند بکر ابن وائل و تمیم ابن مر نزد
ملکی از ملوك عرب حضور یافتند و میان آن
دو مفاخره و منازعة در گرفت و تخم بغضاء
و عداوت بین بکر و تمیم از آن روز کشته
شد تا آنجا که بـا بهانهٔ جزئی جنگ
بیست و چهار سالهٔ میان آنان برپا شد و حارث
در این معنی گوید ،

قُرّبی یا خَلّیّ ویحك درعی
لقحت حربنا و حرب تمیم
اخوة قرّشوا الذنوب علینا
فی حدیث من دهرهم و قدیم
طلبوا صلحنا ولات اوان
ان ما یطلبون فوق النجوم .

و او راست ،

لمن الدیار عفون بالحبس
آیاتها کمهارق الفرس
لاشیء فیها غیر اصورة
سفع الخدود یلحن فی الشمس
و غیر آثار الجیاد باه
راض الجماد و آیة الدعس
فحبست فیها الرکب احدس فی
کل الأمور و کنت ذاحدس .

❀❀

لاعرفنك ان ارسلت قافیة
تلقی المعاذیر ان لم تنفع العذر
ان السعید له فی غیره عظة
و فی التجارب تحکیم و معتبر .

❀❀

و اذکروا حلف ذی المجاز و ما
دسّم فیه العهود و الکفلاء
حذر الخون و التعدی و هل تن
قض ما فی المهارق الأهواء .

❀❀

و نیز او راست ،

یا ایها المزمع ثم انثنی
لا یثنك الحازی و لا الشاحج
و لا قعید اعضب قرنه
هاج له من مرتع هائج
بینا الفتی یسعی و یُسعی له
تاح له من امره خالج
یترك ما رقّح من عیشه
یعبث فیه همج هامج
قلت لعمرو حین ارسلته
و قد حبا من دوننا عالج
لا تکسع الشول باغبارها
انك لا تدری من الناتج
و اصبب لاضیافك البانها
فان شرّ اللبن الوالج .

و جاحظ آرد که ابوعبیده گفته است قسمتی
از این اشعار مصنوع است . و هم از اوست ،

و هم زباب حائر
لا تسمع الآذان رعدا .

و از اشعار اوست که بدان مثل زنند ،

عش بجدلا یضرك النوك ما اوتیت جدا
والنوك خیر فی ظلال العیش ممن عاش کدا.

وفات حارث در حدود سنهٔ ۵۰ پیش از هجرت
(مطابق سال ۵۷۰ میلادی) بوده است .
رجوع به الشعر و الشعراء ابن قتیبه ، طبع
مصر سنهٔ ۱۹۳۲ م ، ص ۵۴ و عیون الاخبار
ابن قتیبه ج ۲ ص ۹۵ و ص ۹۶ و البیان
والتبیین ج ۲ ص ۳۱ و ص ۸۶ و ج ۳ ص ۶
و ص ۱۸۴ و رجوع به عقد الفرید ، طبع
و تصحیح محمد سعیدالعریان ، ج ۲ ص ۱۵۱
و ج ۳ ص ۳۰۹ و ج ۶ ص ۱۲۰ و قاموس
الاعلام ترکی و رجوع به الموشح ص ۷۷ و
ص ۲۳۳ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۱ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن حوطب
اللیثی . او بروز صفین ، آنگاه که علی علیه السلام
برمنبر بود ، برخاست و گفت « گمان بری که
ما طلحه و زبیر را گمراه دانیم ؟ علی گفت
یا حار ، انه ملبوس علیك ، ان الحق لا یعرف
بالرجال ، فاعرف الحق فالحق تعرف اهله .
رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۱۳۶ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن خالد
قرشی . صحابی است . ابن منده گوید که
هشیم از عبدالرحمن عدوی ، و عبدالرحمن
از ابن الاشعث و ابن الاشعث از حارث ،
روایت کند . و ابن الاثیر گوید ، شاید او
همان حارث ابن خالد ابن صخر باشد. رجوع
به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳
ص ۲۹۰ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن خالد ابن
صخر ابن عامر ابن کعب ابن سعد ابن تیم
ابن مرة قرشی تیمی . از صحابهٔ متقدمین
در اسلام است و وی در مکه بسعادت قبول
اسلام نائل آمد ابن اسحاق و دیگران ، او
را در زمرهٔ هجرت کنندگان بحبشه آرند و
ابن عابد از طریق عطاء خراسانی از عکرمه
و عکرمه بنقل از ابن عباس ، آرد که حارث
با جعفر ابن ابیطالب بحبشه هجرت کرد . و
ابن ابی شیبه از طریق موسی ابن عبیده
روایت کند که حارث از مهاجرین است .
ابن اسحاق و ابن عبدالبر گویند که او بازن
خود ، ریطه ، دختر حارث ابن جبیلة (۱)
ابن عامر ابن کعب ابن سعد ابن تیم ابن
مرة بحبشه رفت و او را ، از این زن ، در
آنجا ، چهار فرزند آمد ، « موسی و زینب
و ابراهیم و عایشه » (۲) که بینی الحارث

(۱) در کتاب الاصابة «جبله» آمده است.
(۲) در کتاب الاصابة « موسی و عائشه و زینب و فاطمه » آمده است .

معروفند ، و هر چهارهم در حبشه وفات کردند ، ومصعب زبیری ودیگران گویند ، آنگاه که حارث با فرزندان ، از حبشه ، بحجاز میرفت در راه از آبی بیاشامیدند و بمردند و چون حارث بمدینه آمد پیغمبر ص ، بنت عبدیزید ابن هاشم ابن عبدالمطلب ابن عبد مناف را بحبالهٔ نکاح او درآورد . محمد ابن ابراهیم ابن حارث تیمی محدث مدنی از احفاد او است . رجوع به کتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد، ج ۱ ص ۱۱۰ و کتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۰ ، شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن خالدابن العاصی ابن هشام ابن المغیرة ابن عبدالله ابن مخزوم معروف بحارث مخزومی. شاعری است ظریف ، غزل سرا ، از قریش و او در اواخر زمان عمر ابن ابی ربیعة شهرت یافت و در شعر بر طریق او میرفت وی عاشق عائشه دختر طلحه بود و بدو تشبیب میکرد و او را با وی حکایات بسیار است . حارث از عائشه روایت دارد وزرارة ابن مصعب ازاو روایت کند . بعضی گفته اند که او از دست معاویه ولایت مکه یافته است و این درست نیست بلکه پدر او ، خالد ، ازجانب عثمان ولایت مکه داشت وچون عثمان کشته شدامیرالمؤمنین علی علیه السلام او را از امارت مکه عزل فرمود . ویزید ابن معاویه حارث را ولایت مکه داد ، بروزگار عبدالله ابن الزبیر . او راست :

سابکی و مالی غیره من معول
علیک ومالی غیرحبك من جرم
لعل انسکاب الدمع ان یذهب الاسی
و یشفی ما فی الضمیر من السقم .

و وی در آخر از دست عبد الملك امارت مکه داشت . وفات حارث درحدود سنهٔ ۸۰ هجری بمکه بود. رجوع به ص ۲۰۹ وص ۲۱۰ الموشح مرزبانی وص ۲۱۷ ج ۱ عقدالفرید و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر، طبع شام سنهٔ ۱۳۳۱ ، ج ۳ ص ۴۳۸ وص ۲۰۱ و ص ۲۰۲ الاعلام زرکلی و البیان والتبیین ج ۲ ص ۲۲۰ وعیون الاخبار ج ۱ ص ۱۹۷ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن خدان . ازسخنان اوست ، الفتنة ! فانها تقبل بشبهة و تدبر ببیان، وان المؤمن لایلسع من جحرمرتین. و هم او گفت ، اتقوا عصباتاتیکم من الشام کانها دلاءقدانقطع وذمها. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن خراد (؟) الخزاعی . مکنی به ابومالك . صحابی است . رجوع به قاموس الاعلام شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن خزمة (۱) ابن عدی ابن ابی غنم ابن سالم ابن عوف ابن عمرو ابن عوف ابن الخزرج الاشهلی الانصاری . طبرانی ، در کتاب الاصابة فی تمییز الصحابة گوید ، کنیت وی ابوبشر و بقول ابن عبدالبرمکنی به ابوخزمه است و بنابقول صاحب عقدالفرید وطبرانی ازبطن نوفل میباشد . موسی ابن عقبه وابوالاسود ، بنقل ازعروة ، گویند که حارث وقعهٔ بدر را دریافته است وطبری گوید که حارث دروقعهٔ بدر و احد و خندق و وقایع دیگر حاضر بود . ابن منده باسنادی ضعیف از او روایت کند که پیغمبر در روزدوشنبه مبعوث گردید . ابن ابی داود ، در کتاب المصاحف ، بروایت از ابن اسحاق و او بنقل ازیحیی ابن عباد و یحیی بنقل از پدر خود عباد ابن عبدالله ابن الزبیر ، آرد که حارث پیش عمر آمد و این دو آیه آخر سورة براءة ، «لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیزعلیه ما عنتم حریص علیکم بالمؤمنین رؤف رحیم «الی قوله» «رب العرش العظیم» بیاورد. عمراورا گفت ، آیا دیگری ازاصحاب نیزاین آیات روایت کرده است حارث گفت، بخدای سوگندندانم، لیکن شهادت میدهم که آنها را از پیغمبر شنیدم و بحافظه سپردم . عمر گفت من نیز شهادت میدهم که آنها را از پیغمبر ص شنیده ام . و اگر سه آیت بود ازآن سورة جدا میکردم سوره های قرآن را بنگرید و این دو آیه بیکی از آنان بیفزائید عباد گوید من آنها را بسورة براءة افزودم . وپیغمبر ص وی را باایاس ابن البکیر مواخات داد. ابن عبدالبراز ابوعمر آرد ، آنگاه که ناقهٔ پیغمبر ص ، در غزوهٔ تبوک ، گم شد منافقان گفتند آنکه جای اشتر خود نداند چگونه از آسمانها آگاهی دهد پیغمبرص فرمود ، «انی لااعلم الاما علمنی الله وقد اعلمنی بمکانهاودلنی علیها و هی فی الوادی فی شعب کذا حبسها شجرة فانطلقوا حتی تاتونی بها» وگروهی به آوردن اشتر برفتند ، حارث ، اشتر را بدید . زمام وی بدرختی بند شده و آنرا بخدمت حضرت آورد . در کتاب الاصابة ، بنقل از طبری ، آمده است که حارث ، درسنهٔ ۴۰ پس از هجرت ، در۶۷ سالگی ، درمدینه ، در گذشت . رجوع به کتاب المصاحف ابن ابی داود ، طبع لیدن، سنهٔ ۱۹۳۷ ، ص ۳۰ و عقد الفرید ، ج ۳ ص ۳۳۰ و کتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۱۰، و کتاب الاصابه ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ ، وامتاع الاسماع مقریزی شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن خزیمه . مکنی به ابی خزیمه صحابی انصاریست . ابن عبدالبر او را غیر ازابوخزیمة ابن اوس ابن زید ابن اصرم . . . انصاری ، متوفی در خلافت عثمان شمارد وگوید این دومرد هردو از انصارند لیکن یکی خزرجی و دیگری اوسی است . رجوع به کتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۱۰ و ج ۲ ص ۶۳۸ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن خفاف ابن ایماء ابن رخصة الغفاری . بخاری گوید صحابیست . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، ج ۱ ص ۲۹۱ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن خلیفه مکنی به ابوالعلا . محدث است . عسقلانی ، در لسان المیزان آرد که ابوحاتم مختصراً از او ذکر کند و من حدیثی ازاو در فوائد ابوالعباس ابن نجیح دیدم که ابراهیم ابن عبدالرحیم از او روایت کرده است . حارث ازسعید روایت دارد . رجوع به لسان المیزان طبع حیدرآباد ، ج ۲ ص ۱۴۹ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن الذهلی . شاعری است عرب که ازشعر او درالحماسه آمده است . اوراست ،

قومی هُمُ قتلوا اُمیمَ اخی
فاذا رمیت یصیبنی سهمی
ولئن عفوت لاعفون جللا
ولئن قرعت(۲) لاوهنن عظمی.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن راشدالناجی. ابوالحسن مدائنی وسیف ابن عمر او را در زمرهٔ آنانکه درك خدمت رسول کرده لیکن در خلافت عثمان اسلام آورده و بر بعضی بلادایران حکومت یافته اندآورده . و گویند آنگاه که اهل عمان مرتد شدند اوسالاری عبدالقیس داشت وصیحان ابن صوحان بااو بود . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

حارث . [رِ] ابن رافع . عسقلانی آرد که عبدالله مروزی بسماع از ابن سیار گوید که حارث از صحابه بود و در وقعهٔ احد بشهادت رسید . رجوع به کتاب الاصابه ، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۹۱، شود.

حارث . [رِ] ابن رافع ابن مکیث الجهنی. محدث است وگروهی او را صحابی گفته اند وابوموسی ازطریق بقیه ازعثمان ابن زفرواو ازمحمد ابن خالدابن رافع ابن مکیث و او از عم خود حارث ابن رافع آرد که پیغمبر گفت ، «حسن الملکة نماء وسوء الخلق شؤم» واورا روایتی است ازجابر رجوع به کتاب الاصابه طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۰ شود .

---

(۱) در ص ۳۰ س ۵ کتاب المصاحف ابن ابی داود ، طبع لیدن ، سنهٔ ۱۹۳۷ ، « خزیمه » آمده است .

(۲) در الحماسه ، « سطوت »

حارث . [ر] (اخ) ابن ربعی ابن بلدمه (۱) انصاری سلمی . مکنی به ابوقتاده ازبزرگان صحابه وازبطن بنی غنم ابن کعب ابن سلمة ابن جشم ابن الخزرج است . واقدی وابن قداح وابن الکلبی نام او را نعمان وبعضی نام او را عمر و گفته‌اند و مادر او کبشه ، بنت مطهرابن حرام ابن سواد است . حارث را « فارس رسول الله ص » گویند و از آن حضرت روایت کنند که فرمود « خیر فرساننا ابوقتاده و خیر جالتنا سلمة ابن الاکوع » در اینکه حارث وقعهٔ بدر را دریافته است اختلاف است رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۱ و ج ۷ ص ۱۵۵ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن ربیع ابن زیاد ابن سفیان ابن عبدالله ابن ناشب ابن هدم ابن عودابن قطیعة ابن عبس عبسی صحابی ویکی از نه تن وفدبنی عبس است که بخدمت پیغمبررسیدند وپیغمبر آنها را دعای خیر کرد و فرمود « ابغونی لکم عاشراً اعقد لکم » رجوع به ص ۱۵۵ و ص ۲۹۱ ج ۱ کتاب الاصابه ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ شود .

حارث . [ر] (اخ) . ابن ربیعة ابن زید ابن عوف ابن عامر ابن ذهل ابن ثعلبة الذهلی . اوزمان پیغمبرص را درك کرده وبواسطهٔ بیتی که گفته است او رابلقب کلح میخواندند . مرزبانی ، درمعجم الشعرا ذکر او آورده وگوید حارث مخضرم است و در فتحها شرکت داشته است . رجوع به کتاب الاصابه ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۳ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن رحیل محدث است و از پدر خود روایت دارد ابن حجر درلسان المیزان اورا مجهول گفته وابن حبان او را از ثقات شمرده است رجوع به لسان المیزان طبع حیدر آباد ، ج ۲ ص ۱۴۹ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زمعة ابن الاسود . یکی ازپنج تنی است که نخستین بار ردهٔ آورده اند . رجوع بامتاع الاسماع . ص ۲۰ وص ۸۱ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زهیر . از بزرگان بنی عبس است و در یوم النفرات ، که بنی عامر بربنی عبس تاختند باپدر وبرادر خود ورقاء حضور داشت . ودر یوم الهباءة که بنی عبس برذبیان تاختن گرفتند نیزشرکت داشت . رجوع به عقدالفرید ج ۶ صفحات ۵ و ۶ و ۲۳ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زهیرابن اقیش العکلی . صحابی است . گویند پیغمبر ص بدو وقوم او نامه کرد واول نامه این است : « بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب من محمد النبی ، رسول الله ، لبنی اقیش ، اما بعد ...» رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۲ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زیاد . محدث است واز انس ابن مالك روایت دارد وابو نعیم ازاو روایت کند . گروهی اوراضعیف ومجهول گفته اند . رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدر آباد . ج ۱ ص ۱۴۹ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زیاد انصاری ساعدی . صحابی است و درك غزوهٔ بدر کرده است . احمد و ابو داود در فضائل انصار وابن ابی‌خیثمه و بخاری در تاریخ و بغوی و بعض دیگر از طریق عبدالرحمن ابن‌غسیل‌ازجرة ابن ابی‌اسید ، از اوروایت کنند که گفت : بروز خندق پیغمبر را دیدم آنگاه که با مردم بر هجرت بیعت میکرد . گفتم : یا رسول‌الله بااین مرد بر هجرت بیعت کن . حضرت فرمود او کیست ؟ گفتم حوط ابن یزید پسرعم من . حضرت فرمود : « انکم معاشر الانصار لاتهاجرون الی‌احد ولکن الناس یهاجرون الیکم » ابن قانع ، ابن حارث را باحارث ابن عمرو اشتباه کرده واورا خال براء ابن عازب گفته است . رجوع بکتاب الأصابه ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ . ج ۱ ص ۲۹۲ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زیاد شامی . بغوی گوید وی صحابیست . ابن عساکر گوید او صحابی نیست و حتی درك زمان رسول نکرده است . ابن حبان حارث را از ثقات تابعین گفته است . رجوع بکتاب الاصابه . طبع مصر . سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ شود .

حارث . ابن زیاد شیبانی کوفی . مکنی به ابوالعلاء در رجال شیخ طوسی متوفی (۴۶۰) ازصحابهٔ امام جعفر صادق (ع) شمرده شده است . وگوید از وی روایت هست . تنقیح المقال - ج ۱ ص ۲۴۴ .

حارث . [ر] (اخ) ابن زید صحابیست . رجوع بقاموس الاعلام ص ۱۹۰۸ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زید از بزرگان قبیلهٔ ذبیان . او به « یوم الیعمریه » بدست عبسیها بقتل رسید . رجوع بعقد الفرید . ج ۶ ص ۲۱ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زید ابن حارثه ابن معاویة ابن ثعلبة ابن جذیمة ابن عوف ابن بکر ابن عوف ابن انمار . مکنی به ابی عتاب . صحابی است . وی درسنهٔ ۲۱ هجری کشته شد . رجوع به کتاب الأصابة . طبع مصر . سنهٔ ۱۳۲۳ . ج ۱ ص ۲۹۲ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زید ابن العطاف ابن ضبیعة ابن زید ابن مالك ابن عوف ابن عمرو ابن‌مالك ابن اوس انصاری‌اوسی صحابی است . ابن منده وابو نعیم ذکر او آورده اند . رجوع بکتاب الأصابة . طبع مصر . سنهٔ ۱۳۲۳ . ج ۱ ص ۲۹۲ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن زیدالربعی . صحابی است . رجوع به‌قاموس الاعلام‌شود.

حارث ابن زید بن حارثة ربعی عبدی . ابو موسی او را از صحابه شمرده گوید ، کنیهٔ وی ابو عتاب است . و بسال بیست و یك هجرت کشته شد . مامقانی . شمارهٔ ۲۰۰۵ .

حارث . [ر] (اخ) ابن سامة بن‌لوی . رجوع به بلوغ‌الارب آلوسی ج ۲ ص ۵۳ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن سدوس . او را بیست‌ویك فرزند نرینه بود . (منتهی‌الأرب) و بنوالحارث رهط خالد ابن معمر نـد . رجوع به البیان والتبیین ج ۳ ص ۷۴ وعیون‌الاخبار ج ۱ ص م وبلوغ‌الارب آلوسی ج ٤ ص ۴۱۴ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن سرارالخزاعی . طبرانی گوید ، او صحابیست و ابن حجر گویدوهمان حارث‌ابن‌ابی‌ضراراست.رجوع بکتاب الأصابة طبع مصر . سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ و به حارث ابن ابی ضرار سابق الذکر شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن سراقه [س‌ُ ق‌َ] محدث است . شیخ طوسی او را در زمرهٔ رجال شیعه آرد وگوید از اصحاب علی ع بود . رجوع به‌لسان المیزان . طبع‌حیدرآباد ج ۲ ص ۱۴۹ شود . ابن منده و ابونعیم و ابن اثیر وی را در زمرهٔ صحابه آورده گویند انصاری واز بنی‌عدی بن نجار باشد و در بدر کشته شده است لیکن کشته شدن در بدر باصحابه علی بودن منافات دارد مامقانی . ج ۱ ص ۲۴۴ و ۲۴۵ ورجوع به حارث (بعدازین فقره) شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن سراقة ابن‌حارث الانصاری‌النجاری . صحابی‌است‌وابوالاسود بنقل از عروة او را از شهیدان بدر شمرده است وبعضی گویندنام‌اوحارثة‌ابن‌سراقةاست نه حارث وشاید که اورا برادری بنام‌حارث بوده است . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۲ شود .

حارث . [ر] (اخ) ابن سُریج التیمی

(۱) درکتاب الاصابة « بلدمه ابن خناس ابن عبیدابن غنم ابن سلمة انصاری خزرجی سلمی » آمده است .

از شجعان و بزرگان ساکن خراسان بوده است . وی درسنهٔ ۱۱۶ برامیرخراسان خروج کرد وجامهٔ سیاه پوشید ومردم را باحیای دین وکتاب خدا وسنت پیغامبر وبیعت بارضی(۱) بخواند و از اطاعت هشام ابن عبد الملک (از خلفای بنی مروان) سرباز زد و بسوی فاریاب رفت ، واز فاریاب روی ببلخ آورد ودراین هنگام حکومت بلخ نصر سیار داشت. وی با ده هزارسپاهی بمقابله ومقاتلهٔ حارث که چهار هزارسپاهی همراه داشت ، شتافت ولی پایداری نتوانست وراه گریز پیش گرفت، حارث او را تعقیب کرد و ببلخ درآمد و نصر ازآن شهر بدر رفت . حارث او را رها کرد و مردی را ، از فرزندان عبدالله ابن خازم بحکومت بلخ گماشت ، و پس از آن برجوزجان وطالقان و مروالروذ استیلا یافت وکاروی بالا گرفت ، وگویند که شمارهٔ لشکریان او به شصت هزار رسید. سپس روی بمرو آورد ، عاصم ابن عبدالله بجنگ او پرداخت ، شکست بر سپاه حارث افتاد وبسیاری از سپاهیان او درنهرها غرق شدند و بیش از سه هزار لشکری با وی نماند . و از آنجا ببلاد ترک رفت و دوازده سال بماند . نصرسیار ، امیرخراسان ، امان یزید ابن ولیدرا برای او فرستاد واورا به بازگشت بخراسان دعوت کرد . حارث درجمادی الاخرة سنهٔ ۱۲۷ بمرو بازگشت . نصرسیار آنچه از حارث ستده بود باز داد واورا روزانه پنجاه درهم مقرر داشت وخواست که اورابحکومت گمارد وصدهزاردینارادهد. حارث نپذیرفت و اورا پیغام فرستاد که مرا بادنیاولذت آن کاری نیست واز تو خواهم که به کتاب خدا وسنت رسول کار کنی ومردم نیکو کار بکارگماری واگر چنین کنی ترا یاری کنم و بادشمنان تو جنگ کنم و به کرمانی پیغام فرستاد که اگر نصر ، بکتاب و سنت عمل کند او را یاری کنم و اگرچنان نکرد و تو دادگری پیشه سازی ، و از سنت پیروی کنی بیاری تو برخیزم . حارث بنی تمیم را بسوی خود بخواند . آنان وگروهی دیگر، نزدیک به هزارکس ، نزداو گرد آمدند. حارث نصررا گفت سیزده سال پیش بسبب جوروستم ازاین شهر برفتم واکنون تومرا برآن میداری. وچون ابن هبیره ولایت عراق یافت ومروان ابن محمد را بیعت خواست ، حارث نصر را گفت یزید ابن ولید مرا امان بداده است ومروان امان ندادم وامان یزیدرا نیزنپذیرم ودر این باب با نصر مخالفت کرد. نصر او را باجتماع واتحاد بخواند وازجدائی وافتراق نهی کرد ، حارث نپذیرفت واز او جدا شد و اردوی خود مرتب کرد و به نصر پیغام فرستاد که کار را به شوری گذارد. نصر نپذیرفت . حارث جهم ابن صفوان ، پیشوای جهمیه را گفت که سیرت وی و آنچه که مردم را بدان دعوت میکند برمردم بخواند، جهم چنین کرد. چون مردم سخن وی بشنیدند نزد حارث گرد آمدند، وحارث نصررا پیغام فرستاد که سالم ابن احوزرا ازریاست شرطه و عمال خود را از کار ، برکنار سازد و کسانی تعیین کند که عمال نیکوکار و عامل بکتاب خدا برگزینند . نصر، مقاتل ابن سلیمان و مقاتل ابن حیان ، و حارث ، مغیرة ابن شعبة الجهضمی ومعاذ ابن جبلة را برگزیدند . نصر کاتب خود را فرمود سننی راکه این چهارتن می پذیرند بنویسد وعمالی راکه برمی گزینند برثغر سمرقند وطخارستان بگمارد . نصر حارث را گفت اگر انقراض دولت اموی را خواهی ترا بمال وعدت ، یاری دهم . حارث گفت چنین بایـد کرد ، اما کسان من دراین باب بامن بیعت نکنند . نصر خواست ولایت ماوراءالنهر او را دهد ، حارث نپذیرفت . نصر او راگفت به کرمانی بپرداز، اگر اورا کشتی درطاعت تو باشم ، حارث نپذیرفت ، وبدین رضا دادند که جهم ابن صفوان و مقاتل ابن حیان را حکم سازند ، و رأی این دو بر این قرار گرفت که نصر ازکار برکنار گردد وکار را بشوری گذارند ، نصر نپذیرفت وحارث با وی مخالفت کرد وکار بجنگ کشید وآتش فتنه بالا گرفت وعاقبت حارث در سنهٔ ۱۲۸ هجری (سنهٔ ۷۴۶ میلادی) ، در مقابل سورمرو کشته شد و در این حال نصر سیار خطاب بجسد او ، این اشعار بگفت :

یا مدخل الذل علی قومه
بعداً و سحقاً لك من هالك
شؤمك اردی مضراً کلها
وخرمن قومك بالعارك
ماكانت الازد واشیاعها
تطمع فی عمرو لامالك
ولا بنوسعد اذا الجموا
کل طمر لونه حالك.

رجوع بصفحات ۸۵ و ۱۴۵ و ۱۵۵ و ۱۶۲ و ۱۶۳ و ۱۶۴ ج ۵ کامل ابن الأثیر، طبع مطبعةالازهریة ، سنهٔ ۱۳۰۱ ، ورجوع به ص ۲۰۲ الاعلام زرکلی و رجوع به ضحی الاسلام ج ۳ ص ۸۱ وص ۳۲۵ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سریج نقال . یکی از فقها و محدثین که در باب او بسیار سخن گفته اند ، گروهی او را ضعیف و مجهول وحتی کذاب میدانند و گروهی او را در زمرهٔ ثقات شمرند . عبد الرحمن ابن الجوزی ، درکتاب مناقب احمدابن حنبل در عنوان « فی ذکرمن حدث عنه من مشایخه و من الاکابر » نام اوآورده گوید ازاحمدحنبل روایت دارد وعبارت اودرباب وی چنین است، « ومنهم الحارث ابن سریج النقال ، انبأنا ابن خیرون قال انبأنا ابوبکر احمدابن علی ابن ثابت قال انبأنا ابوطاهر محمدابن الحسین ابن سعدون الموصلی قال انبأنا علی ابن عمر الحضرمی قال حدثنا احمدابن الحسین ابن عبدالجبار الصوفی قال حدثنا الحارث ابن سریج قال حدثنا احمد ابن محمد ابن حنبل قال اخبرنی صاحب لی .... » وابن حبان اورا ثقه میداند وگوید اصل وی ازخوارزم است و دربغداد سکنی گزیده و ازمعتمر ودیگر علمای عراق روایت دارد و احمد ابن حسن عبدالجبار صوفی وابایعلی از او روایت کنند . حارث در سنهٔ ۲۳۶ ، به بغداد ، وفات کرده است . رجوع به مناقب الامام احمد ابن حنبل ، تألیف عبدالرحمن ابن الجوزی ، طبع اول مصر ص ۸۸ ورجوع به لسان المیزان، طبع حیدرآباد ، ج ۱ از ص ۱۴۹ تا ص ۱۵۱ ، شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سعد . محدث است ، بقول ابن حجر گروهی باشتباه اورا صحابی دانند وازاواین حدیث نقل کنند ، یا رسول الله ارایت دواء نتداوی به... رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سعد ابن ابی وقاص . محدث است . رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدرآباد ، ج ۲ ص ۱۵۱ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سعد حجوری. وی منسوب است به حجور که نام قبیله ایست از همدان و از شعراء آن قبیله میباشد ودر باب جنگ ابی الهندام گوید ،

ان افلت النوم فلا ممات
هیهات هیهات هیهات
لا مخلص له و لا انفلات
الیوم حتی حضر المیقات
قحطان احیاء لنا اموات
قد ضمنی منهم و لا التفات.

رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ج ۳ ص ۴۴۵ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سعید . محدث است و از ایوب ابن مدرك روایت دارد . رجوع به لسان المیزان طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۱ شود .

(۱) رضا . (ابن اثیر ج ۵ ص ۸۶).

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سعید (سعد) ابن ابی ذئاب الدوسی . ابن حبان او را از ثقات تابعین گفته است و گوید عمر او را بمصدقی فرستاد . حارث پسر عم ابوهریره است و یزید ابن هرمز از او روایت کند . و ابن حجر حارث را در باب « من ادرك النبی ولم یره » آورده است . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج۲ ص ٥٤ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سعید . مکنی به ابی محمد . تابعی است .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن ابی العلاء سعید ابن حمدان تغلبی همدانی . مکنیٰ بابی فراس . رجوع به ابو فراس حارث ابن ابی العلاء . . . شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سعید کذاب و بعضی نام اورا حارث بن عبدالرحمان بن سعد المثنی گفته اند ، وی از مردم دمشق مولی ابی الجلاس العبدری القرشی و یا مولی مروان بن الحکم بود ابن جابر گوید ، قاسم بن مخیمرة نزد ابی ادریس خولانی شد و ابوادریس در این وقت یعنی بزمان عبدالملك قضاء دمشق داشت . و گفت حارث نزد من آمد واز من عهد گرفت که سخنان او بشنوم ، اگر پذیرفتم چه بهتر ، وگرنه کتمان کنم ، سپس گفت : من رسول خدایم ، من گفتم ، تو یکی از دجالهای دروغ زنی که رسول خدا (ص) از آنان خبر داد و فرمود : ان الساعة لاتقوم حتی یخرج ثلاثون دجالا کلهم یزعم أنه نبی . و تو یکی از آنان باشی وعهد باتو روا نبود ، و من امر تو بامیرالمؤمنین عبدالملك بردارم ابوادریس گفت : ترساندن وی خوب نبود ، کاش او را با ملایمت نزد ما می آوردی تا دستگیر کنیم . سپس ابوادریس امر حارث با عبدالملك در میان نهاد ، وعبدالملك فرمان داد تا او را بیاویختند . علاء بن زیاد گوید : به هیچ کار عبدالملك جز کشتن وی حارث راغبطه نمی برم . وشنیده ام که رسول خدا (ص) گفت : لاتقوم الساعة حتی یخرج ثلاثون دجالون کذابون (کذا) کلهم یزعم انه نبی فمن قاله فاقتلوه ، و من قتل منهم احداً فله الجنة . ابن ابی خیثمة روایت کند که چون حارث کذاب ظهور کرد مکحول وعبدالله بن ابی زکریا نزد وی شدند و او را امان دادند و گفتند دعوی خود بما آشکار کن ، او گفت من نبیی ازانبیاء باشم ، ایشان اورا رد کرده ، گفتند ، تو را امان نباشد و هر دو نزد عبدالملك شده دعوی وی بدو افشاکردند ، حارث بگریخت وبه بیت المقدس پنهان شد عبدالملك کسان بطلب وی فرستاد ، تا او رادستگیر کردند وبامراو بکشتند . ونیزاز عبدالرحمان بن حسان روایت شده است که حارث کذاب از اهل دمشق بود ، وپدر او بحوله می زیست ، وحارث مردی متعبد وزاهد بود و چون شروع بتحمید میکرد ، در فصاحت بی مانند بود ، سپس ابلیس براودست یافت واو بپدرخود بحوله نوشت : اعجل علی فانی قدرأیت شیئاً أتخوف ان یکون الشیطان قد عرض لی . و پدر او بر اضطراب وی بیفزود و بوی نوشت : یا بنی اقبل علی ما امرت به ان الله تعالی یقول فی الشیاطین [تنزل علی کل افاك أثیم] فامض لما امرت به ، حارث بمسجد میشد ، وبا یك یك اهل مسجد بسخن می پرداخت و از آنان عهد می گرفت تاسخنان وی بشنوند ، اگر گفتار وی در خور پذرفتن بود بپذیرند وگرنه کتمان کنند . و بدیشان شگفتیها مینمود ، و از جمله برخامهٔ که در مسجد بود انگشت میزد و آواز تسبیح از سنگ برمیآمد و میوه های تابستان در زمستان به مردم میخورانید و میگفت از شهر بیرون شوید تا من ملائکه بشما بنمایم ، و آنانرا بجانب دیرمران میبرد ، ومردانی چند را بر فراز کوه بدیشان مینمود ، رفته رفته مردمی بسیار بدو گرویدند ، و امرا و فاش شد تا بقاسم مخیمر خبر بردند و او با قاسم نیز همان عهد ومیثاق درمیان آورد و دعوی خویش بگفت ، قاسم گفت: دروغ گوئی ای دشمن خدا ، وسوگند با خدا که تو پیغمبر نباشی ، وعهد ومیثاقی با تو تمام نشود ، و این خبر به ابوادریس برد وابوادریس گفت بد کردی ، لازم بودباوی رفق مینمودی تا اورادستگیر کنیم ، ولی اکنون وی بگریزد سپس از مجلس خویش برخاست و بنزد عبدالملك خلیفه رفت ، و ماجری بگفت . عبدالملك کسان بطلب وی فرستاد و او را نیافتند ، عبدالملك به صیره شد و گفت : همه عسگر من پیروان حارثند ، و از این روی وی را دستگیر کردن نمیخواهند . حارث بگریخت و در بیت المقدس مخفی شد ، و کسان اوبیرون میشدند ومردم را بنزد وی می بردند، ومردی بصری بود به بیت المقدس ویکی ازاصحاب حارث نزد وی شد و گفت در این جا مردی متکلم هست ، خواهی سخنان وی شنودن ؟ گفت : آری (و بلید گوید : اهل بصره استماع سخنان متکلمان دوست گیرند) و با وی برفت ، و بحارث درآمدند و او بتحمید آغاز کرد ، وپس از آن دعوی خود بمیان آورده گفت : من نبی مبعوث مرسل باشم ، بصری گفت: سخنان تو سخت نیکوست ، لیکن این دعوی تو جای تأمل است : و باید در آن بیندیشم ، حارث گفت : پس بیندیش ؛ بصری بیرون شد ، و دیگر روز نزدوی رفت واوسخنان پیشین اعاده کرد ، بصری گفت : کلام تو نیکوست و در دل من جای گزید ، و بتو بگرویدم ، واین دین همان دین مستقیم است حارث امر کرد تاویرا دررفتن وآمدن نزد وی آزاد گذارند . بصری نزدوی میرفت و می آمدتا ازمداخل ومخارج وی آگاهی یافت ودانست وی بکجامیشودودر کجاپنهان میگردد سپس از وی دستوری خاست تاببصره شود و در انجا مردمانرا بدین وی خواند و او رخصت داد ، مرد بصری در صیره بخدمت عبدالملك رسید و چون نزدیك سرا پردهٔ خلیفه شد فریادبرآورد(النصیحة! النصیحة!) کسان عبدالملك گفتند : نصیحت توچیست؟ گفت : مرانصیحتی است امیرالمؤمنین را ، و او را نزد خلیفه بردند اصحاب خلیفه گرد وی بودند ، بازفریاد کردالنصیحة ، عبدالملك گفت : نصیحت تو چیست ؟ گفت خلوت خواهم که یك تن نیز نزد تونباشد . وچون عبدالملك بعساکر خویش بدگمان بود و آنانرا گرویدهٔ حارث کذاب ظن برده بود چنانکه سابقاً گفتیم ، از خلوت بهراسید ، وبدو گفت نزدیك من آی ، عبدالملك بر تخت بود بصری نزدیك شد ، عبدالملك پرسید چه گوئی ؟ وی آهسته بگوش عبدالملك گفت : الحارث ، عبدالملك از تخت بزیر آمده گفت : کجا است ؟ بصری گفت : او به بیت المقدس است ، ومن مداخل ومخارج وی دانم ، و قصه را بتمام حکایت کرد ، عبدالملك گفت ؛ ازهم اکنون توصاحب وی و امیر بیت المقدس وامیرهرچه که من دارم باشی ، بفرماتاچه کنم گفت ؟ای امیرمؤمنان گروهی را که زبان عرب ندانند در اختیار من گذار، خلیفه امر کرد تاچهل تن ازمردم فرغانه را که در عسکروی بودند ، بیاوردند وگفت باوی بروید ،وهرامر کهدهد اطاعت کنید ، و بحاکم بیت المقدس نوشت : که فلان تا آنگاه که ازبیت المقدس بیرون شود امیرتوباشد ، بهرچه فرمان کنداطاعت کن ، مرد بصری به بیت المقدس شد ، و فرمان بامیر آنجابنمود ،امیر گفت اکنون چه فرمائی گفت اگر توانی هرچه شمع بشهر بیت-المقدس هست گردآر ، وهریك را بمردی ده و آنان را بکویها و زوایای شهر بدار و آنگاه که من گفتم بیفروزید آنان شمعها همگی بیفروزند ، امیرچنان کرد . ایشانرا درکویها و زوایای بیت المقدس بداشت ، بصری تنها شبانه بمنزل حارث شد و حاجب راگفت : از پیامبر خدا دستوری خواه که

من هم اکنون نزد وی شوم حاجب گفت : پیامبر تا صبح ندمد هیچ کس را نپذیرد ، گفت بوی بگو که من باز گشته ام و شوق من بزیارت وی سبب شد که هم از گرد راه بدینجا آیم . حاجب برفت و گفتهٔ بصری بحارث رسانید ، حارث رخصت کرد ، بصری بخانه درآمد ، وفریاد بر آورد (اسرجوا !) یعنی مومها بیفروزید ! و در همه شهر در حال شمعها افروخته شد ، چنانکه گوئی روزاست بصری فریاد کرد که هر کس بر شما گذرد او را دستگیر کنید ، سپس بدان حجره که برحسب عادت حارث در آن منزل داشت داخل شد ، واورا بدانجا نیافت ، واصحاب حارث گفتند هیهات پیغمبر خدایرا خواهید کشتن ؟ خداویرا بآسمان برد ؛ بصری دست بسوراخی که مدخل سردابی بود فروبرد ، و دامن جامهٔ حارث بدست وی آمد . بکشید و او را از سوراخ بیرون کرد و بفرغانیان گفت : اورا بگیرید و ببندید ونگاه دارید حارث گفت : آیا کسیرا که میگوید (ربی الله !) کشتن خواهید ؟ فرغانیان گفتند : این کرامت مابود ، اینك تو کرامت خویش بنمای ! بصری بنزدیك عبدالملك باز گشت و قصه باز گفت . عبد الملك دستور داد تا داری نصب کردند واورا بیاویختند وبمردی امر داد تا باحربهٔ بروی زند ، حربه بپیکی از اضلاع وی خورده باز گشت ، مردمان فریاد برآوردند که سلاح در تن پیغمبران کار نکند ، ومردی از مسلمانان چون این بدید حربهٔ بدست گرفت وبدو نزدیك شد ، و در میان دو ضلع از اضلاع وی فرو برد واورا بکشت ، و ابن ابی خیثمه از شیخی مکنی بابوربیع که گروهی ازقدمارا دیده بود حکایت کند ، که‌چون حارث رادربیت‌المقدس دستگیر کردند ، جامعهٔ از آهن بر گردن وی افکندند که هردو دست اورانیز بگردن اومی‌پیوست، وچون بعقبهٔ بیت‌المقدس رسید این آیت خواندن گرفت ، قل ان ضللت فانما أضل علی نفسی وأن اهتدیت فیما یوحی الیّ انه سمیع قریب . وچون این آیت برخواند جامعه بحرکت آمد ، واز گردن ودو دست وی بیفتاد . و نگاهبانان وی کرت دیگر جامعه بر گردن ودستهای وی نهادندوچون بعقبهٔ دیگر رسیدند آیتی دیگر از قرآن بخواند که من اکنون آن آیت فراموش کرده ام ، و کرت‌دیگر جامعه از گردن‌وی بیفتاد ، وچون او را نزد عبدالملك بردند ، امر بحبس وی کرد و جماعتی از اهل فقه وعلم را نزد وی فرستاد تا او را پند دهند و از خدای بترسانند ، و بیاگاهانند که آنچه میکنداز شیطانست ، واواز قبول گفتار آنان سر باز زد ، وفقها بعبدالملك خبر بردند ، ودر آن وقت عبدالملك امر بآویختن وی داد. وباز گفته اند : آنگاه که حربه بر تن وی کار گر نیامد عبدالملك بضارب گفت : آنگاه که حربه بر تن او فرو میاوردی نام خدای بردی؟ گفت ، نه‌فراموش کردم . گفت : این بار نام خدای ببر ، و او چنان کرد و حربه بتن او فروشد . نقل باختصار از تهذیب ابن عساکر جلد سوم - ص ۴۴۲ - ۴۴۵ . ودرلسان‌المیزان ج ۲ - ص ۱۵۱ - ۱۵۲ از منتظم ابن جوزی روایت کند که واقعهٔ حارث‌بن‌سعید درسال شصت‌ونهم از هجرت بود . و عجب اینست که عسقلانی گوید ابن عساکر ذکر حارث نیاورده است .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سعید ابن قیس‌ابن حارث ابن شیبان ابن فاتك ابن معاویة الاکرمین الکندی . صحابی است . ابن شاهین بنقل از ابن الکلبی وطبری او را در زمرهٔ کسانی آرد که برسولی خدمت پیغمبر رسیدند رجوع به کتاب‌الاصابة، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۲شود.

حارث . [رِ] (اِخ)ابن صفیان محدث است و از بعض تابعین روایت دارد . ازدی اورا درزمرهٔ ضعفا شمرده است، ویحیی‌ابن معین گوید که او ثقه نیست . مروان ابن معاویه از وی روایت کند . رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدرآباد ، ج ۲ ص۱۵۲ شود .

حارث . [رِ](اِخ) ابن سفیان ابن عبدالاسد مخزومی ، محدث است . زبیر ابن بکار گوید وی برادر زادهٔ ابی سلمة ابن عبدالاسد است . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ص۲۹۲، شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سفیان ابن معمر ابن حبیب‌ابن وهب‌ابن حذافة ابن‌جمح قرشی سهمی . صحابی است وباپدر خود از هجرت حبشه باز گشت . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۲ و ص ۲۹۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سلمان رملی . مکنی به ابوسلیمان . محدث است . وازعراقیان روایت کند اونبسهٔ عقبة ابن‌علقمة است . ابوزرعه و علی ابن داود القنطری از او روایت کنندابن‌حبان او راتوثیق کند. ابن عدی در ترجمهٔ عقبة ابن علقمة آرد که حارث احادیث غیر محفوظه را روایت کرده است . رجوع به لسان‌المیزان ، طبع حیدر آباد ، سنهٔ ۱۳۳۰ ج ۲ ص۱۵۲ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سلمة العجلانی صحابی است ، ابن اسحاق گوید او درك غزوهٔ احد کرد وابن مندة گوید روایتی از وی شنیده نشده است . رجوع به کتاب الاصابة چاپ مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ص ۲۹۳ ، شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سلیل‌الاسدی. او حلیف علقمة ابن خصفة الطائی‌است ودر پیری‌الزبا ، دخترعلقمة ، رابزنی کرد واورا قصه‌ایست که منشاء مثل‌سائر: «تجوع‌الحرّة ولاتاکل‌ثدییها(۱)» شده‌است. حارث‌راست:

تهزّأت انْ رأتنی لابسا کبرا
وغایة‌الناس بین‌الموت والکبر

فان بقیت لقیت الشیب راغمة
وفی‌التعرف مایمضی من‌العبر

فان یکن قدعلا رأسی وغیّره
صرف‌الزّمان وتغییرٌ من‌الشعر

فقد اروح للذّات الفتی جذلا
وقد اصبت بها عیناً من‌البقر

عنی الیك فانی لایوافقنی
عورالکلام ولاشرب علی‌الکدر .

رجوع به عیون‌الاخبارج ۴ ص۴۷وص ۴۸ ورجوع بمجمع‌الامثال میدانی، طبع‌تهران ، ص ۱۰۹ وص۱۱۰ ، شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سلیم ابن ثعلبة ابن کعب ابن حارثة . صحابی انصاری است . عدوی ، در نسب انصار ، گوید که حارث درك‌غزوهٔ بدر کرد ودر احد بشهادت رسید . رجوع به کتاب‌الاصابة ، طبع‌مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۳ ، شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سلیم ابن عبیدابن سفیان‌ابن مسعود ابن سلیمان‌جهنی بصری. ازرجال زمان سلیمان ابن عبدالملك است ، وپدراوازاشراف وبزرگان‌قوم خود بود و در جنگ جمل با عائشه بود . رجوع به تهذیب تاریخ کبیرابن عساکرطبع شام ، ج ۳ ص ۴۴۵و ص ۴۴۶ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سمی ابن رواس ابن دالان ابن صعب ابن حارث ابن مرهب همدانی المرهبی . ابن‌الکلبی گوید‌که او وقعهٔ قادسیه را درك کرد، واوراست :

اقدم اخافهم علی‌الاساورة
ولاتهالن لرؤس نادرة.

فانما قصرك موت‌الساهرة
ثم تعود بعدهافی‌الحافرة .

و این رجز از یکی از بنی‌قشیر نیز روایت شده‌است ، واین بیت هم درجملهٔ رجزمزبور آمده است :

من بعد ما کنت عظاماً ناخرة
اناالقشیری اخوالمهاجرة

(۱) بثدییها نیز روایت شده است .

و بعضی بجای قادسیه یرموک گفته ودرقطعهٔ فوق رومیانرا اساوره گفته و با فرس اشتباه کرده است چه رومیان را بطارقه گویند نه اساوره . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سواد انصاری . صحابی است . ابوالاسود بنقل‌از عروة او را در زمرهٔ کسانی که غزوهٔ بدر را دیده‌اند آرد . رجوع به کتاب الاصابة، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص۲۹۳ ، شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سوید . از کسانی‌است که دروقعهٔ جمل باطلحه وزبیر بود . و او است که گوید : « والله مارایت مثل یوم الجمل لقداشرعوا رماحهم فی صدورنا و اشرعنا رماحنا فی صدورهم و لو شاءت الرجال آن تمشی علیها لمشت ، یقول هؤلا لا اله الاالله والله اکبر ، و یقول هؤلاء لااله الاالله والله اکبر فوالله لوددت انی لم اشهد ذلك الیوم ، و انی اعمی مقطوع الیدین و الرجلین » . رجوع بعقدالفرید ، تصحیح محمد سعیدالعریان ، ج ۵ ص ۸۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سوید ابن صامت انصاری الاوسی. ابن اثیر گوید اهل نقل را اتفاق براینست که حارث ، مجذر ابن ذیاد را بکشت وپیغمبر ص او را بجای مجذر بقتل رسانید عسقلانی دراین گفتهٔ ابن الاثیر درباب اتفاق اهل نقل ، نظر دارد و گوید عدوی وابن الکلبی وقاسم ابن سلام بطور قطع گویند که این‌واقعه مربوط ببرادر وی است نه خود او . عبدالرزاق، درتفسیرخود و مسدد ، در مسند خویش ، از جعفر ابن سلیمان ، و ابن منده و بارودی و جز آنها از طریق جعفر روایت کنند که حارث مسلمان بود و پس از آن مرتد گردید وبکفار بپیوست و بدین‌سبب این آیه نازل شد : « کیف یهدی الله قوماً کفروا بعدایمانهم » ومردی آنرا برحارث بخواند حارث گفت: والله انك لصدوق وان الله اصدق الصادقین» وباردیگر اسلام آورد وعبدابن حمید و فریابی از طریق ابن ابی نجیح ازمجاهد آرند که این آیه درباب مردی ازبنی‌عمرو ابن عوف نازل شده است وازطریق سدی آرند که درباب حارث ابن سوید یکی از بنی عمروابن عوف آمده است. و گروهی از رواة از ابن عباس آرند که این آیه در حق مردی نازل شده است که پس از اسلام آوردن مرتد گردید ولی نام اورا ذکر نمیکنند. وگروهی دیگر گویند که مردی از انصار ردّه آورد و این آیه در بارهٔ او نازل شد . ابن عساکر گوید که مجذر سوید ابن صامت پدر حارث‌را در جاهلیت کشته بود و چون حارث در آغاز جنگ احد اورا بدید وی را بقتل رسانید وبکریغت وحسان ابن ثابت دراین باب گوید .

یا حار فی سنة من نوم اولکم
ام کنت و یحك مغتراً بجبریل
ام کنت یاابن ذیادحین تقتله
بغرة فی فضاء الارض مجهول.

و ابن عبدالبر چنین پندارد که حارث ابن سوید ، و بقولی ابن مسلم مخزومی مرتد گردید وبکفار بپیوست وآیهٔ مزبور درباب اوفرود آمد. رجوع بکتاب الاصابة، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سویدالتیمی مکنی به ابوعایشه . ازتابعین ومحدثینی‌است که گویند جاهلیت را درك کرده وبقول‌ابن عیینة از بزرگان اصحاب عمرو ابن مسعود است و از او روایت کند و از علی ع نیز روایت دارد ابراهیم تیمی و اشعث ابن ابی‌الشعثاء وگروهی دیگرازاوروایت کنند. وفات حارث در اواخر زمان خلافت عبدالله ابن الزبیر یعنی سنهٔ ۷۲ هـ بوده است . رجوع بکتاب‌الاصابة طبع مصرسنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ وبه عیون‌الاخبارج ۱ ص ۳۲۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌سویدالتمیمی الکوفی . مکنی به ابوعائشة . ابن‌منده‌اورا صحابی میشمارد وازطریق حمید اعرج ازمجاهد درباب حارث ابن سوید آرد که در عهد رسول اسلام آورد و پس از آن مرتد شد وسپس باسلام باز گشت . ابن‌حجر گوید این قصه مربوط بحارث ابن سوید انصاری‌سابق الذکر است . پس باید گفت که وی همان حارث ابن سوید انصاری است و اگر کس دیگری‌باشد اززندگانی او اطلاعی‌دردست نیست . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ ورجوع بحارث ابن سوید ابن صامت انصاری شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سوید پدر سجاح است و سجاح بعهد ابوبکر دعوی پیغامبری کرد وبعد از آن بامسیلمة الکذاب یکی‌شد ومسیلمهٔ اورابزنی بگرفت. رجوع بمجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۶۶ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن سهل‌ابن‌ابی صعصعهٔ انصاری . صحابی‌است ، ازبنی‌مازن ابن النجار ، نفیلی بنقل ازمحمدابن سلمة از ابن اسحاق ، آرد که او وقعهٔ طائف را دیده است ودرآن‌وقعه‌بدرجهٔ‌شهادت رسیده عسقلانی گوید بعضی گفته اند که این‌شخص حباب ابن سهل است نه حارث و شاید که این حارث و حباب دوبرادر باشند . رجوع بکتاب‌استیعاب، طبع حیدرآباد ج۱ ص ۱۱۴ وبکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن شبل بصری ، محدث است و از ام النعمان الکندیه روایت دارد یحیی ودار قطنی و بخاری و ابوحاتم وساجی و ابن جارود و عقیلی او را ازضعفا وغیرمعروف دانند. وابن‌حبان او را درشمار ثقات آرد . رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدرآباد . ج ۲ ص ۱۵۲ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌شبل کرمینی. شیخی‌است‌محدث از اهل بخارا . وسهل ابن شاذویه‌اوراتکذیب کرده‌است . رجوع‌بلسان المیزان طبع حیدرآباد ، ج۲ص۱۵۳شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن شبیل [شُ] محدثی است ضعیف . (منتهی‌الأرب) .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن شداد. شاعری است عرب که ابن قتیبه ، درعیون‌الاخبار ، دوبیت ذیل را از او نقل میکند که درحق علی ابن‌الربیع الحارثی گفته است :

الناس تحتك اقدام و انت لهم
راس و کیف یُسَوّی الراس‌والقدم
فحسبنا من ثناء المادحین اذا
اثنوا علیك بان‌یثنوا بماعلموا.

رجوع به عیون‌الاخبار ج۳ ص ۱۶۲ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌شریح‌بصری. شیخ طوسی‌دررجال ویرا درعداد اصحاب صادق علیه‌السلام شمرده‌است . تنقیح المقال‌مامقانی ج ۱ ص ۲۴۵ .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن شریح ابن ذؤیب ابن‌ربیعة ابن حارث ابن نمیرابن‌عامر النمیری (۱) صحابی است . ابن‌البخاری‌در تاریخ آرد که وفدی ازبنی‌نمیر(۲) بخدمت پیغمبر ص آمدند که حارث در زمرهٔ آنها بود . وعمر ابن شبه اورا شریح ابن حارث گفته است . رجوع بکتاب الأصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۳ وص ۲۹۴ وکتاب استیعاب طبع حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۵ ورجال شیخ طوسی شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌شریح‌ابن‌زید از قبیلهٔ هلال ابن وکیلی ابن مجاشع ابن دارم است واوامیر خراسان بود . رجوع به عقدالفرید ، طبع‌وتصحیح محمدسعیدالعریان ج ۳ ص ۲۹۸ و ج ۱ ص ۱۷۲ شود .

حارث .[رِ] (اِخ) ابن‌شریح منقری. شیخ طوسی در رجال خود وی رااز‌اصحاب امام باقر شمرده است . رجال مامقانی ج ۱: ص ۲۴۵ .

(۱) نام و نسب او در استیعاب چنین آمده است ، « حارث ابن شریح ابن ذؤیب ابن ربیعة ابن عامر ابن خویلدالمنقری التیمی » .
(۲) در استیعاب آمده است ، « وفدی از بنی منقر باقیس ابن عاصم » .

حارث. [رِ] (اِخ) ابن الشرید. از بزرگان بنی عامر و از رؤساء یوم النفرات بود ودراین جنگ بنی‌عامر بر بنی‌عبس غلبه کردند. رجوع بعقد الفرید طبع وتصحیح محمد سعید‌العریان، ج ٦ ص ٦ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شریك ابن عمرو ابن قیس ابن شراحیل شیبانی معروف به الحوفزان. از شجعان و بزرگان بنوذهل ابن‌شیبان‌است ودربسیاری ازجنگهای عرب چون: ذی‌طلوح والغبیط و مخطط و جدود والزُّویرین و زرود الأوّل جنگها کرده و گاهی غالب و زمانی مغلوب بوده است. دریوم الجدود بربنی منقذ ابن زیدمناة تاخت و غنائم بسیار بدست آورد و گروهی را باسیری ببرد که ازآنجمله زنی ازبنی ربیع ابن الحرث بود بنام زرقاء. و چون بجدود رسید بنی یربوع متعرض او گردیدند ووی را از رفتن برسر آب باز داشتند واز غنائم او بهره خواستند. حارث چون دست رسی بآب نداشت درخواست آنان بپذیرفت و قسمتی از غنائم بایشان بداد و صلح کرد چون بنی سعد این خبر بشنیدند قیس ابن عاصم دربارهٔ بنی یربوع گفت:

جزی‌الله یربوعاً باسوأسعیها
اذا ذکرت فی النائبات امورها
و یوم جدود قد فضحتم اباکم
وسالمتم والخیل تدمی نحورها.

ومالك درپاسخ گوید:

سأسأل من لاقی فوارس منقذ
رقاب اماء کیف کان نکیرها.

وچون فریاد وشیون بنی سعد بلند شدقیس ابن عاصم ازپی حارث برفت و چون حارث دریافت وقیس‌را بشناخت، زرقاء را براسب خودموسوم‌به‌زبد، بترك‌خویش نشاند واورا باگیسوان‌وی بخود بست وبگریخت وقیس درپی‌وی برفت‌تابنزدیك اورسیدوفریاد کرد: یاباحمار، انا خیر لك من الفلاة والعطش! حارث گفت ماشاء الزبد. و چون قیس از رسیدن بدومأیوس شد زرقاء را آواز داد و گفت: میلی به‌باجعار! چون‌حارث‌این‌سخن بشنید گیسوان زرقاء را، که بدانها او را بخود بسته بود بشمشیر ببرید و وی را از پشت اسب برزمین افکند. و قیس زرقاء را به قبیلهٔ بنی ربیع باز گرداند. سوید ابن حیان منقری دراین معنی گوید:

ونحن حفزنا الحوفزان بطعنة
تمج نجیعامن‌دم‌الجوف‌اشکلا.

بعضی گویندحارث حرب ذی‌قار رانیز دریافته است و هامرز را بکشته و برخی گویند حارث این وقعه را درنیافت وهامرز بدست یزید ابن حارثه بقتل رسید. رجوع به عقدالفرید، طبع‌وتصحیح محمدسعیدالعریان ج ٣: صفحات: ٢٧٥ و٣١١ و٣٥٧ وج ٦ صفحات ٥٠ و٥٥ و٥٧ و٥٨ و٥٩ و ٦٢ و٧٤ و٩٠ و٩١ و ١١٤ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن‌شعیب عبدی صحابی ومحدث است. نووی درشرح مسلم از صاحب تجرید، آرد که او با وفد عبد-القیس بخدمت پیغمبر ص فرستاده شد، بعضی گویندآنکه باوفد عبدالقیس بودحارث عبس عبدی است نه حارث ابن شعیب. رجوع بکتاب الاًصابة، طبع مصر. سنهٔ ١٣٢٣، ج ١ ص ٢٩٤ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شهاب از بزرگان معاصرنعمان ابن منذر و حاجب ابن زرارة است و دریوم طخفه پیش‌نعمان بود. رجوع به عقدالفرید، طبع و تصحیح محمد سعید العریان، ج ٦ ص ٨٧، شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن شهاب طائی. تابعی ومحدث است. شیخ طوسی او را در زمرهٔ رجال‌شیعه آرد و گوید که از علی (ع) روایت دارد. رجوع به‌لسان‌المیزان، طبع حیدرآباد، ج ٢ ص ١٥٣ شود.

حارث. [رِ] (اِخ). ابن صباح. تابعی و محدث است. شیخ طوسی او را از رجال شیعه شمرده و گویدازعلی(ع) روایت دارد. رجوع به‌لسان‌المیزان،طبع‌حیدرآباد، ج ٢ ص ١٥٣ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن صبیرة یا (ضبیرة) ابن‌سعید ابن سهم ابن عمروابن هصیص ابن کعب ابن لؤی سهمی قرشی. مکنی به ابی‌وداعة صحابی است. حارث در وقعهٔ بدراسیر گردید پیغمبرص فرمود: «ان له بمکة ابنا کیسا». پسر اومطلب چهارهزار درهم فدیه پدر بداد واین نخستین کس از اسیران بدربود که ‌بفدیه ازاسارت رهایافت. حارث و پسر او مطلب از مسلمین یوم‌الفتح است. رجوع‌به عیون‌الاخبار ج ٤ ص ٧٠ وابی وداعة درهمین لغت نامه، و قاموس ـ الاعلام شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن صخر. شاعری‌از عرب است. و اوراست:

بضرب یُزیل الهامَ من سَکناته
کما ذیدَ عَن ماءِ الحِیاضِ الغَرائبُ.

البیان والتبیین ج ٣ ص ٣٩.

حارث. [رِ] (اِخ). ابن صمة [ص م م]. ابن عمرو ابن عتیك ابن عمرو ابن عامر (١) ابن مالك ابن النجار، مکنی به ابوسعد. وی ازبنومبذول، از قبیلهٔ خزرج و پدر ابی جهیم است و از این بعضی بغلط او را باکنیهٔ ابوجهیم ذکر کرده‌اند. موسی‌ابن عقبة وابن اسحاق و ابن‌عبدربه، درعقدالفرید، دیگران او را صحابی بدری گفته‌اند. و شاعری دراین جنگ گوید:

یارب ان‌الحارث ابن‌الصمة
اهل وفا صادق و ذمة
اقبل فی مهامه ملمة
فی لیلة ظلماء مد لهمة
یسوق بالنبی هادی الامة
یلتمس الجنة فیما ثمة.

وابن‌عبدالبرگوید حارث جنگ احد را نیز دریافته است. وآنگاه‌که در این‌وقعه مردم پراکندند او با پیغمبر ص پایداری کرد وبرمرگ باآن حضرت بیعت کرد. وبقول صاحب‌امتاع‌الاسماع یکی‌ازهفت‌تن انصاری بودکه با پیغمبر ص بماندند. و یکی از پنج تن انصاری است که برمرگ بارسول‌اکرم بیعت‌کردند وعثمان‌ابن عبدالله مخزومی را در این وقعه بکشت و سلاح وزره و خود او بتصرف درآورد. ابن اسحاق، درمغازی وابن عبدالبر، در استیعاب، وابوالاسود، ازعروة، ومقریزی درامتاع‌الاسماع، آرند که وی‌دربئرمعونة بشهادت‌رسید. ابن‌شاهین گوید پیغمبر ص او را با صهیب ابن سنان اخوت‌داد. رجوع به‌عقدالفرید طبع‌وتصحیح محمدسعیدالعریان ج ٣ ص ٣٢٨ و کتاب-الاستیعاب ج ١ ص ١١١ و ص ١١٢ وکتاب‌الاصابة طبع مصر، سنهٔ ١٣٢٣ ج ١ ص ٢٩٤ وامتاع‌الاسماع مقریزی، صفحات، ٩٤ و ١٣١ و ١٣٢ و ١٣٨ و ١٤٠ و١٤١ و ١٥٣ و ١٧١ و ١٧٢ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن ضرار، وبقولی‌حارث‌ابن ابی‌ضرار، الخزاعی. ابن عبدالبر، میان این‌حارث وحارث پدرجویریة فرق گذاشته است، و ابن فتحون، وجزاو نیز جزم کرده اندکه‌حارث غیرازپدرجویریة است. ابن حجر گوید برای آنچه گفته‌اند دلیلی نیاورده اند، و این مرد همان حارث ابن‌ابی‌ضرارپدرجویریة میباشد. اوراست:

وَ عمروُ اِذْ آتانا مُسْتمیتا
کسؤنارأسهُ عضباً صقیلا
فلولا اللّیلُ ماآبوا بشخص
یُخبّرُ اهلهم منهم فتیلا.

رجوع به البیان والتبیین ج ٣ ص ١٤ وکتاب‌الاصابة ج ٢ صفحه ٧١ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن طفیل ابن سنجرة. برادر زادهٔ رضاعی عائشه است. بیشتر ارباب رجال اورا تابعی گفته‌اند وابن عبدالبرگوید اوصحابی‌است. وعسقلانی گوید او را رؤیت است. رجوع به کتاب الأصابة طبع مصر، سنهٔ ١٣٢٣ ج ٢ ص ٥٢ شود.

(١) عامررا مبذول نیز گویند که جد بطنی‌است از قبیلهٔ خزرج. و این تیره در تواریخ بنام مبذول معروف است.

حارث. [رِ] (رِاخ) . ابن طفیل ابن عمرو الدوسی . صحابی است . ابو الفرج اصفهانی گوید طفیل و خاندان او برسولی بخدمت پیغمبر ص رسیدند واسلام آوردند . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۵ شود .

حارث. [رِ] (رِاخ) ابن طلحة ابن أبی طلحة . یکی از حملهٔ لواءِ مشرکین در وقعهٔ احد . او بدست عاصم ابن ثابت ابن ابی الافلح کشته شد . رجوع به امتاع الاسماع ص ۱۲۵ شود .

حارث. [رِ] (رِاخ) . ابن ظالم انصاری خزرجی . مکنی به ابوالاعور . او صحابی بدری است . رجوع به قاموس الاعلام شود .

حارث. [رِ] (رِاخ) . ابن ظالم ابن غیظ ابن مرة ابن عوف ابن سعد ابن ذبیان . مکنی به ابولیلی . از فتاکان و دلیران مشهور عرب است در جاهلیت ، و در بزرگی ومناعت بدو مثل زنند : « امنع من حارث ابن ظالم » ، او یکی از ده تن است که در زمان نعمان ابن منذر نزد کسری انوشیروان برسالت آمدند . نام او در دیوان منوچهری آمده است :

در حرب هزار کیمیادانی
چون حارث ابن ظالم المری .

پدر حارث در کودکی وی کشته شد و کینهٔ کشندهٔ پدر خود پیوسته در دل میداشت . بعد از کشته شدن زهیر ابن جذیمه سیادت غطفان بحارث رسید . وی پیش نعمان ابن منذر (۱) پادشاه حیره رفت . خالد ابن جعفر (۲) سید بنی عامر ، کشندهٔ پدر خود را ، که ندیم نعمان بود ، در آن جای بدید ودر محضر نعمان بگفتگو پرداختند و چون شب در آمد خالد بخوابگاه خود رفت و برادر او در خوابگاه را حراست میکرد چون پاسی از شب بگذشت حارث پشت خوابگاه خالدرا ، که قبهٔ چرمین بود ، بدرید وبدرون شد و حارث را بکشت . عمرو ابن الاطنابة گفت :

عَلّلانی وَ عَلّلا صاحبیا
واسقیانی من المروّق ريّا
ان فینا القیان یعزفن بالضر
ب لفتیاننا و عیشاً رخیّا
یتناهین فی النعیم و یضر
بن خلال القرون مسکاً ذکیّا
ابلغا الحارث ابن الظالم الرع
دید والناذر النذور علیّا
انما تقتل النیام ولا تق
تل یقظان ذاسلاح کمیّا .

حارث به حیلتی عمرورا بیافت . عمرو ازوی امان خواست ، حارث موی پیشانی او ببرید و گفت :

عَلّلانی بلذتی قینتیا
قبل ان تبکی العیون علیّا
قبل ان تذکر العواذل انی
کنت قدماً لامرهن عصیّا
ما ابالی اذا اصطبحت ثلاثاً
أرَشیداً دعوتنی ام غویّا
غیر الا أسرّه اثما
فی حیاتی ولا اخون صفیّا
بلغتنی مقالة المرء عمرو
بلغتنی وکان ذاك بدیّا
فخرجنا لموعد فالتقینا
فوجدناه ذاسلاح کمیّا
غیر ما نائم یُرَوَّع بالليـ
ـل معداً بکفه مشرفیّا
فرجعنا بالمن منا علیه
بعد ما کان منه منا بدیّا .

وچون بنی عامر این خبر بدانستند در طلب حارث بکوشیدند ، حارث بقبیلهٔ خود غطفان ، باز گشت ولی این قبیله از ترس بنی عامر حمایت وی نکردند . حارث پیش معبد ابن زرارة (۳) تمیمی شد ، معبد چندی وی را حمایت کرد و سپس روی از وی بگردانید واین حمایت از حارث سبب جنگ وحرجان ، که معبد در آن هلاك شد ، گردید حارث مدتی امیر قبیلهٔ عنزة بود و زمانی بنواحی یمامه رفت ، و به قبیلهٔ طیّ پناهنده شد ودر این معنی گوید :

لعمری لقد حلت بی الیوم ناقتی
علی ناصر من طیّئ غیر خاذل
فاصبحت جاراً للمجرة فیهم
علی باذخ یعلو ید المتطاول
اذا اجاءٌ لفت علیّ شعابها
و سلمی فانی انتم من تناولی .

حارث مدتی در آن قبیله بسر برد و چون اسود از بدست آوردن او درماند فرمود تا چند تن از جارات وی را باسیری وبردگی ببردند و اموال آنان غارت کردند . حارث این خبر بشنید و بروی سخت گران آمد و با کوشش بسیار آن بردگان و اموال ایشان بجایگاه خود باز گردانید وشرحبیل پسر اسود را ، که پیش دایهٔ خود سلمی ، زن سنان ، بود ، بحیلتی بدست آورد وبقتل رسانید ودر این معنی گوید :

اخصی حمار بات یکدم لحمه
اتؤکل جاراتی وجارك سالم
علوت بذی الحیات مفرق راسه
ولا یرکب المکروه الا الاکارم
فتکت به کما فتکت بخالد
وکان سلاحی تحتویه الجماجم
بدأت بذاك وانثنیت بهذه
وثالثة تبیض منها المقادم .

و پس از آن پیوسته از اسود گریزان بود تا اینکه بمکه آمد و خود بقریش پیوست چنانکه در این معنی گوید :

اذا فارقت ثعلبة ابن سعد
واخوتهم نسبتُ الی لوَیّ
الی نسب کریم غیر دغل
وحی من اکارم کل حیّ
فان یك منهم اصلی فمنهم
قرابینُ الاله بنو قصیّ .

گفتند : هذه رحم کرشاء اذا استغنیتم عنها ادبرتم . حارث خشمگین ازپیش آنان برفت ودر این معنی گفت :

الالستمُ منا ولا نحن منکم
برئنا الیکم من لؤیّ ابن غالب
غدونا علی نشز الحجاز وانتم
بمنشعب البطحاء بین الاخاشب .

سپس ، حارث روی بشام آورد و به یزید ابن عمرو غسانی پیوست و یزید اورا پناه داد ، و این یزید را شتری بود زنهاری حارث آن را بکشت ، یزید درجستجوی شتر بر آمد ودر این خصوص به حسن تغلبی کاهن رجوع کرد ، حسن گفت : حارث شتر را بکشته است یزید در پی حارث افتاد . حارث دریافت وحسن تغلبی را بکشت . یزید وی را بخواست وامر بکشتن او فرمود . حارث گفت : تومرا پناه دادهٔ ، با پناه دادهٔ خود غدر مورز . یزید گفت از غدر بتو باکی نیست چه تو بمن غدرها کردی و پسر حسن تغلبی را امر بکشتن او فرمود . پسر حسن حارث را در حدود سنهٔ ۲۲ پیش از هجرت (درحدود سنهٔ ۶۰۰ میلادی) ، درحوران ، بکشت وشمشیر اوبرگرفت ودر ماههای حرام به عکاظ برد و آنرا به قیس ابن زهیر عبسی بنمود قیس اورا بکشت ودر رثاء حارث گفت :

وما قصرت من حاضن دون سترها
ابر واوفی منك حار بن ظالم
اعز واحمی عند جار و ذمة
واضرب فی کاب من النقع قاتم .

رجوع به صفحات ۲۵۷ و ۲۶۴ و ۲۶۵ ج ۱ وصفحات : ۱۰ و ۳۰۰ و ۳۰۴ ج ۳ وصفحات : ۷ و ۸ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ ج ۶ ، عقد الفرید ، تصحیح محمد سعید العریان و به ص ۲۰۳ ج ۱ الاعلام زرکلی ، و به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۸ و ج

(۱) در عقد الفرید « اسود ابن منذر » که برادر نعمان است ، آمده . (۲) در الاعلام زرکلی « جعفر ابن خالد » هم آمده است .
(۳) در الاعلام « حاجب ابن زرارة » آمده است .

۲ ص ۱۲۵ و ج ۳ ص ۲۴۵ و به عیون‌الاخبار ج ۱ ص۱۸۳وص ۱۸۴ وج ۳ ص ۱۲۹ و ج ٤ ص ۹۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عاصم. نووی در بحث از اذکار، از حدیث ابی مالک اشعری که «الطهور شطرالایمان» سخن گوید نام او را حارث ابن عاصم آرد. ابن حجر گوید این غلط است و او کعب ابن عاصم ویاحارث ابن‌الحارث است. رجوع به کتاب الاصابة، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ شود.

حارث. [رِ] (اِخ). ابن عامر ابن نوفل معروف به صاحب الرفادة (۱) از بزرگان قریش واز جماعت بنی نوفل است ورفادة اورا بود و در وقعهٔ بدر کشته شد. رجوع به عقد الفرید طبع و تصحیح محمد سعیدالعریان، ج۳ ص ۲۶۰ وص ۲۶۴، و امتاع الاسماع صفحات ۱۵۲ و ۱۷۵ و ۱۷۶ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبادابن (۲) قیس ابن ثعلبة بکری. مکنی به ابی منذر وابوبجیر. از حکیمان و دلیران و بزرگان وشاعران‌عرب‌است درجاهلیت.وی درجوانی امارت بنی ضبیعة داشت و جنگ معروف بسوس بزمان وی ببود. و او با چند قبیله از بکر، که یشکر و عجل و قیس از آن جمله اند، از جنگ کناره گرفت تا آنکاه که مهلهل یکی ازفرزندان اورا بنام بجیر، بکشت. حارث برآشفت وجنگ را ساز کرد وقصیدهٔ مشهور خود را که این دوبیت ازآنست:

قرّبا مربط النعامة منّی
لحقت حرب وائل عن حیالی
لم اکن من جناتها علم ال
لهُ وانی بحرها الیوم صالی.

بگفت (۳) و «قربا مربط‌النعامة (٤)منی» را بیش ازپنجاه بار دراین قصیده تکرار کرده است. نعامة رابپش اوآوردندموی پیشانی ودم اوببرید. وحارث اول کس‌است در عرب که بچنین کاری پرداخت و پس از او این عمل برای خونخواهی سنت شد و بواسطه دخول اودرجنگ وجود او در دو وقعهٔ بزرگ قضه و تلحاق اللمم، بکر بر تغلب چیره‌آمد. ودرامر «یوم تلحاق‌اللمم» طرفة ابن العبد گوید:

سائلوا عنا الذی یعرفنا
ما لقوا فی یوم تلحاق اللمم
یوم تبدی البیض عن اسوقها
وتلف الخیل افواج النعم.

ودر این وقعه مهلهل که نام وی عدی ابن ربیعة است بدست حارث اسیر گردیدوحارث او را نمیشناخت بدو گفت اگر عدی ابن ربیعة را بمن نمائی ترا آزاد کنم، مهلهل گفت اگر اورا بتو نمایم به عهد خود وفا خواهی کرد؟ حارث گفت آری. مهلهل گفت من‌عدی ابن‌ربیعة هستم. حارث‌موی پیشانی او ببرید و رها کرد و گفت

لهف نفسی علی عدیّ ولم اع
رف عدیا اذامکنتنی الیدان.

وقسم یاد کرد تا زمین در باب تغلب با او سخن نگوید دست از آن قبیله برندارد. قبیلهٔ تغلب مردی را در زیر زمین پنهان کردند و چون حارث برآن جای بگذشت آن مرد گفت:

ابا منذرافنیت فاستبق بعضنا
حنانیك بعض‌الشر اهون من بعض.

حارث را گفتند: «برالقسم». و بکر و تغلب صلح کردند. حارث در زمرهٔ وفدی که‌درزمان نعمان‌ابن‌منذر بخدمت انوشیروان آمد بدربار این پادشاه آمد و چون بار یافتند هر یك از اعضاء این وفد در خدمت کسری سخنی گفت آنگاه که نوبت به حارث رسید بر پای خاست و گفت: «دامت لك المملكة باستكمال جزیل حظها، و علو ثنائهامن‌طال رشاؤه كثرمتحه، ومن‌ذهب ماله قل منحه. تنا قل الا قاویل یعرف‌اللب وهذا مقام سیوجف بما تنطق به الركب، و تعرف به كنه حالنا العجم و العرب ونحن جیر انك الادنون، و اعوانك المعینون، خیولنا جمة، وجیوشنا فخمة، ان استنجدتنا فغیر ربض، و ان استطرقتنا فغیر جهض، وان طلبتنا فغیر، غمض لاننثنی لذعر، ولا نتنكر لدهر، رماحنا طوال، واعمارنا قصار. کسری فرمود: انفس عزیزة و الله ضعیفة حارث گفت، ایهاالملك وانی یكون‌لضعیف عزة اولصغیر مرة؟ کسری فرمود: لوقصر عمرك لم تستول علی‌لسانك نفسك. حارث گفت: ایها الملك ان الفارس اذا حمل نفسه علی الكتیبة مغررا بنفسه علی الموت فهی منیة استقبلها، و حیاة استدبرها، و العرب تعلم انی‌ابعث‌الحرب قدما، واحبسها وهی تصرف بها، حتی‌اذا جاشت نار ها، وسعرت لظاها، و كشفت‌عن ساقها، جعلت مقاد ها رمحی، و برقها سیفی، و رعد ها زئیری، ولم‌اقصر عن خوض‌ضحضاحها حتی انغمس فی غمرات لججها، و اكون فلكا لفرسانی الی بحبوحة كبشها، فاستمطرها دما، واترك حماتها جزرالسباع و كل نسر قشعم. پس‌انوشیروان روی بعربهائی که‌در خدمت او حضور داشتند کرد و فرمود: اكذلك‌هو؟ آنان گفتند: فعاله انطق من لسانه. حارث پس ازعمری دراز، درحدود سنهٔ ۵۰ و یا۵۲ پیش از هجرت (حدود سنهٔ ۵۷۰ میلادی) وفات کرد. رجوع بعقد الفرید، طبع و تصحیح محمد سعید العریان ج ۱ صفحات: ۲۵۷ و ۲۶۰ و ۲۶۱ و ج ۳ ص ۳۱۱ و ج ٦ صفحات: ۷۲ و ۷٦ و۷۷ و ۹۸ وموشح مرزبانی ص ۱۰٤ وشعراء النصرانیة ص ۲۷۰ وص ۲۷۱ والاعلام زرکلی، ج ۱ ص ۲۰۳ و ص ۲۰٤ و معجم المطبوعات ج ۱ ص ۷۳۵ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عباس. محدث است و ازاو روایت شده است که ابومسهر را گفت‌هیچکس‌شناسی که امردین‌امت نگاه دارد. ابومسهر گفت جز جوانی که درناحیهٔ مشرق است کس نشناسم و مقصود او از این جوان احمد ابن حنبل بود، رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر طبع شام، سنهٔ ۱۳۳۱، ج ۳ ص ٤٤٦ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عباس ابن عبدالمطلب الهاشمی پسر عم رسول‌ص. وی شرف صحبت نیافته‌است. ابوعمر گوید همهٔ فرزندان عباس را رؤیت باشد اما افتخار صحبت مخصوص فضل و عبدالله است. مادر حارث، وبقولی‌امّ‌ولداو، حجیلة دخترجندب ابن الربیع است. گویند پدر حارث او را طرد کرد و او بشام شد و از آن جا بمکه پیش زبیر، خواهر زادهٔ عباس، پدر خود رفت وزبیراورا نزدخال‌خویش‌شفاعت کرد، هشام ابن الکلبی و هیثم ابن عدی گویند چون زبیر بشفاعت نزد خال شد و حارث‌را باخود ببرد، عباس او را گفت: جئتنی بابی عضل لا وصلتك رحم. گویند حارث پس ازمرگ پدرنابیناشد. صاحب قاموس الاعلام اوراصحابی‌داند.رجوع بکتاب‌الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۱ و ص ۵۲ و رجوع بقاموس الاعلام شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن‌عباس‌ابن‌الولیدابن عبدالملك. مادر اودخترقطری ابن الفجاءة است. رجوع به‌عقدالفرید، طبع وتصحیح محمد سعیدعریان، ج ۵ ص ۱۸٦ شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن عبد، و بقولی عبدة، از وی ابو مخنف، بنقل از

(۱) صاحب منتهی‌الأرب دریکی ازمعانی رفادة آرد، «مالیکه قریش درجاهلیت بجهت حاجیان بیرون‌آوردندی وبدان برای ایشان گندم وموبز خریدندی وكانت الرفادة والسقایة لبنی‌هاشم...» (۲) درعقدالفرید: عباد ابن‌ضبیعة ابن قیس ابن ثعلبة ابن عكابة آمده است.

(۳) قصیدهٔ مزبور ازمعلقات است و بسال ۱۸۲۷ با ترجمهٔ لاتینی بکوشش J. A. Dullers دربن بطبع رسیده است.

(٤) نعامة اسب حارث بوده است.

او ، آرد که حارث وقعهٔ یرموک‌را دریافت و نیز از او نقل کند که گفت « در گروه سواران بودم رومیئی از صف بیرون شد و مبارز طلبید من بمبارزهٔ او شتافتم ، خالد ابن ولید مرا گفت پیش از این بمبارزه دیگری پرداختهٔ گفتم نه گفت بجای خود بازگرد » ابن سعد و خلیفه او را در طبقهٔ اولی ، بعد از صحابه آرند و نیز خلیفه او را درزمرهٔ کسانی که وقعهٔ‌صفین را ، بامعاویة دیده اند ، آرد و گوید سردار پیادگان فلسطین بود . وفات حارث در زمان معاویة بوده است . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۴ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عبدالرحمن مکنی به ابی ذباب ازمتقدمین رواة ومحدثین است ، از عبدالاعلی ابن عبدالله ابن عامر القرشی روایت کند و روایات او بیك یا دو واسطه به عمرو عثمان میرسد و اسمعیل ابن امیه از او روایت دارد ، رجوع بکتاب المصاحف ص ۳۲ و ص ۵۲ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عبدالرحمن ابن عمرو جرشی . از فصحا و وجوه غوطه بود و آنگاه که شامیان بعبدالله ابن علی پیوستند و منصور عباسی برای سرکوبی او لشکربشام فرستادوعبدالله‌را مغلوب وبیغداد محبوس کرد ضباع گروهی از شامیان نیز ضبط شد . پس از این واقعه وفدی از شامیان که حارث از آنان بود ، نزد منصور رفتند چندتن ، در خدمت منصور برخاستند وسخنانی گفتند وپس ازآن حارث برخاست و گفت ، « یا امیرالمؤمنین انالسنا وفد مباهات ولکنا وفد توبة ابتلینا بفتنة استفزت کریمنا و استخفت حلیمنا فنحن بما قدمنا معترفون و بماسلف منا متعذرون فان تعاقبنا فبما اجرمنا وان‌تعف وتحسن فطالما احسنت الی من اساء . » منصور وفد را گفت « الجرشی خطیبکم » وفرمودکه ضباع او به غوطه ، باز دهند و شامیان را عفو کرد . اصمعی گوید که چون‌منصور شامیان‌راعفوکرد مردی اوراگفت ، « یا امیرالمؤمنین الانتقام عدل والتجاوز فضل والمتفضل قد جاوز حد المنصف فنحن نعیذ امیرالمؤمنین بالله ان برضی لنفسه باوکس النصیبین وان‌لا یرتفع الی اعلی الدرجتین » حارث درسال ۱۴۵ ، عامل صائفه گردید وبامردم نیکو رفتار بود و چون ثمامة ابن ولید عبسی ، بسال ۱۶۱ ازدست‌مهدی ، عمل این ناحیه بعهده‌گرفت رومیان برآن جای دست یافتند ابوالغرقاء در هجو ثمامة و مدح حارث گفت :

اثمام لم تسمع صریخ جماعة
صرخوا بدعوة مجرح ملهوف
ینحاك یاسر هم و انت بمسمع
منهم بدابق فی الوف الوف
حیران تضرب فی الصدور مهانة
و حماقة کالضارط المنزوف
فدع المعالی لست من احلاسها
للحارث‌الجرشی او معیوف .

رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ، طبع شام ، ج ۳ ص ۴۵۰ ، شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عبدالرحمن اوراست : کتاب ناسخ القران و منسوخه . رجوع بکتاب الفهرست ابن ندیم ، طبع مصر ص ۵۷ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عبد العزیز ابن ابو دلف عجلی . مکنی به ابی لیلی . ششمین از حکام بنی دلف کردستان ، پس ازعمر ابن عبدالعزیز . وفات او درسنهٔ ۲۴۸هـ بوده است . رجوع‌بطبقات سلاطین اسلام ص ۱۱۲ و ص ۱۱۳ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) . ابن‌عبدالعزی ابن رفاعة ابن‌ملاّن‌ابن ناصرةابن قصیة ابن نصر ابن سعد ابن بکرابن هوازن سعدی . ابن سعد گوید که کنیت او ابوذؤیب است . حارث شوهر حلیمه ، دایهٔ پیغمبر صم بود . ابن اسحق بنقل ازپدر خود از گروهی از بنی سعد ابن بکر ، در سیرة آرد که حارث چون بمکه آمد قریشیان او را گفتند : سخن پسر خود که گوید مردم را پس‌ازمرگ بعث ورستاخیزاست نمیشنوی؟ حارث پیغمبرص‌راگفت ،فرزندم چه میگوئی حضرت فرمود چون‌آن روزآید ترا دست گیرم تا سخن امروز دریابی . حارث پس از این اسلام آورد و در اسلام خود نیکو عقیدت بود . حارث میگفت اگرپسرم دست من گیرد مرا فرو نخواهد گذاشت تا به بهشت اندر برد . ابن سعد این قصه را در باب پسر حارث آرد و گوید پیغمبر صم را برادری بود رضاعی بنام عبدالله پس از بعثت آنحضرت را گفت : آیا رستاخیزی خواهد بود ؟ پیغمبرص فرمود قسم بکسی که جان من در دست اوست در روز قیامت دست توگیرم تا این سخن دریابی . و چون ایمان آورد می گریست و میگفت امیدوارم که پیغمبر بقیامت دست من گیرد . و نیزگوید که این قصه ممکن است از آن پدر وپسر ، هردو باشد ابن اسحق آرد که حارث پس از رحلت پیغمبر اسلام آورد و بعضی اورا با ابوکبشه ، حاضن پیغمبرص ، یکی‌دانند . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج۱ص ۲۹۶ ، وامتاع‌الاسماع ص ۵ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عبدالله ، و بقولی عبیدالله ازدی . مکنی به ابی‌عاتکة . محدث است . رجوع به کتاب‌الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۵ شود.

حارث . [رِ] (اِ خ) . ابن‌عبدالله‌ابن ابی ربیعة(۱) ذی الرمحین ، ابن مغیرة ابن عبدالله ابن عمرو ابن مخزوم مخزومی قرشی. ملقب به قباع . پدر او موسوم به بجیر بود وپیغمبر صم او را عبدالله نامید و عبدالله از دست ابی‌بکر و عثمان عمل یمن یافته بود و مادر حارث دختر ابرههٔ حبشی ، و بدین عیسی بود . حارث صحابی ومحدث است‌واز پیغمبر روایت دارد ودر اینکه روایت او بسماع از آن حضرت باشد بعضی را تامل است . اوازعمروعائشة وام سلمة روایت کند وابن سعدوی را در طبقهٔ اولی کسانی که‌از عمر روایت کرده اند آرد . زهری و طبقهٔ او از حارث روایت کنند . یحیی ابن معین حارث را از تابعین مکة داند وابن سعد در ترجهٔ حال او آرد که وی مردی خطیب و عفیف بود وچون مادر او حبشی بودرنگی مائل بسیاهی داشت . صاحب تاج العروس آرد که حارث در زمان عمر ولایت جند داشت وچون‌از حصر عثمان‌آگاه شدبیاری او شتافت و در راه از چار پا بیفتاد و بمرد ولی صحت این قول معلوم نیست چه در تواریخ آمده است که حارث از دست عبدالله ابن الزبیر ولایت بصره و خراسان و سیستان یافت و در خلافت عبدالملک ابن مروان برسولی پیش او رفت و او را باوی قصه ایست در باب سماع . عبدالله‌ابن الزبیر از عائشه ، در باره بناء کعبه ، که در تاریخها مسطور است . و در خصوص ملقب شدن او به‌قباع ، که پیمانه ایست بزرگ ، گویند که چون ولایت بصره یافت و بدان جا شتافت قباع را پیمانهٔ‌آنها قرار داد(۲) یا بقولی مردم بصره این پیمانه را پیش او بردند . واین چند بیت ، که خطاب بعبدالله ابن‌الزبیراست ، و صاحب اغانی آنها را از عمرابن‌ابی‌ربیعه داند ، وجاحظوابن‌عساکر و دیگران آنها را به‌ابی‌الاسود دؤلی نسبت کنند ، دربارهٔ حارث گفته شده است ،

امیرالمؤمنین جزیت خیراً
ارحنا من قباع بنی‌المغیرة
حمدناه ولمناه فاعیا
علینا ما یمر لنا مریرة

(۱) در تهذیب تاریخ ابن‌عساکر عبدالله ابن ربیعه آمده .

(۲) در البیان والتبیین آمده است : « انما سمی بالقباع لانه اتی‌بمکیال لأهل المدینة فقال‌ان هذا المکیال القباع فسمی به والقباع الواسع الراس .

سوی ان الفتی نکح اکول
و سهاك مخاطبة کثیرة
کانا حین منباه اطفنا
بضبعان تورط فی حفیرة .

وچون ابن الزبیر این اشعار بشنید حارث را که یك سال حکومت کرده بود عزل کرد . و نیز ابوذؤیب در حق حارث گوید :

سحب الشوارب لایزال کانه
عبد لآل ابی ربیعة مشنع .

ونیز شاعری راجع بدو گفته است :

احارث داری مرتین هلم منها
وکنت ابن اخت لاتجار غوائله
وانت امرؤ بطحاء مکة لم یزل
بها منکم معطی الجزیل و فاعله .

گویند که مردی از موالی زنی از عرب بحبالهٔ نکاح در آورد حارث میان آن دوجدائی افکند و قسمتی از خانهٔ مرد را ویران کرد . آن مرد پیش ابن الزبیرشد و گفت :

هذا مقام مطرد
هدمت مساکنه و دوره
و شیٔ علیه عداته
ظلما فعاقبه امیره
فی ان شربت نجم ما
کان حلا فیه غدیره .

ابن زبیر بحارث نوشت که زن رابشوهر باز دهد . گویند مردی بنام مرة ، از بنی تمیم ، راه می برید حارث اورا بگرفت و تازیانه زد، آن مرد گفت :

عمدت فعاقبت امرأکان ظالماً
فالهب فی ظهری القباع واوقدا
سیاطا کاذناب الکلاب وشرطة
مقالیس راعوا مسلما متهودا .

و گویند که همین مرة وقتی شکایت پیش حارث برد و گفت :

احار تفهّم فی القضاء فانه
اذا ما الامام جارفی الحکم اقتدا
فانك موقوف علی الحکم فاحتفظ
ومهما تصیرالیوم تدرك به غدا
وانی مما ادرك الامر بالانا
واقطع فی راس الامیر المهندا.

حارث اوراگفت : « والله لاقطعنه فی راسك قبل ان تقطعه فی راسی » وفرمود اورابزندان بردند و کسی را وا داشت که اورا بقتل رساند. بغوی بنقل از هارون حمال او را در زمرهٔ صحابه آرد و ابن حجر گوید او را صحبت وحتی رؤیت نیست چه پدر اودر حبشه زاده است . (؟) بخاری وابن سعد و ابن حبان او را در شمار تابعین آرند. رجوع بالبیان والتبیین ج ۱ص ۱۲۲ و ص ۱۶۹ و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۷۱ و ج ۳ ص ۳۵ و تاریخ سیستان ص ۱۰۵ و ص ۶۰۷ وتهذیب تاریخ ابن عساکر طبع شام ج ۳ از ص ۴۴۷ تا ص ۴۵۰ و کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ص ۷۲ و ص ۷۳ وتاج العروس و منتهی الأرب در کلمهٔ قباع ، شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله ابن ابی ربیعه . وی ازدست عبدالله ابن زبیر ولایت بصره داشت. وآنگاه که عبدالملك ابن مروان جیش ابن دلجةالقینی را ، با هفت هزارتن، برای گرفتن بیعت بمدینه فرستاد وابن الزبیر به عباش ابن سهل نوشت که بمنع اوشتابد. حارث حنیف ابن السجف را با نهصد تن از بصریان بمدد عباش فرستاد . گویند عبد الملك ابن مروان اورا پرسید: ما کان یقول الکذاب فی کذا وکذا ؟ یعنی ابن الزبیر؛ فقال ماکان کذابا. یحیی ابن الحکم روزی او را گفت ، من امك یاحار ؟ او گفت: هی القی تعلم! عبدالملك یحیی راگفت : اسکت فهی انجب من امك. ممکن است که این شخص همان حارث ابن عبدالله ابن ابی ربیعة ملقب بهقباع باشد. رجوع به عقدالفرید طبع و تصحیح محمد سعیدالعریان ج ۱ ص ۴۹ و ج ۵ ص ۱۶۶ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن عبدالله ابن اسمعیل ابن عقیل همدانی بغدادی خازنی. مکنی به ابی الحسن ، محدثی است صدوق وثقه . ابن صالح او را درطبقات همدان آرد وگوید او وخازن یکی ازخلفا بود . ابن حبان در صحاح خود اورا معتمد شمرده ودرزمرهٔ ثقات آورده است . ابوزرعة گوید جز یك حدیث منکر ، در نهی قتل مور و زنبور ، نشنیده ام که ازاو روایت کرده باشند. ازشریك وهشیم وابومعشر واسرائیل ودیگر بزرگان روایت کند وحسن ابن سفیان و موسی ابن هارون حمال وجز آنها از او روایت آرند. رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله ابن اوس . صحابی است . و بقول بعضی ، وی همان حارث ابن اوس ثقفی است . رجوع به کتاب الاصابة ، ج ۱ ص ۲۸۷ وحارث ابن اوس ثقفی شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله ابن اوس ثقفی . صحابی است و از عمر روایتی دارد. ابو داود ونسائی و ترمذی حدیث او را در حج روایت کرده اند و عمروابن اوس و ولیدابن عبد الرحمن حرشی از او روایت کنند . رجوع به کتاب الاصابة چاپ مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۵ شود . و در بعض مأخذ حارث ابن عبدالله ابن اوس ثقفی محدث است .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله ابن حنظلةالغیل. ازبزرگان اوائل نیمهٔ دوم قرن اول هجری است . حارث باپدر وهفت برادر خود نزد یزیدابن معاویه رفت . یزید،علاوه بر کسوت ونفائس ، پدررا صدهزار درم و هشت برادر را هشتاد هزار درم بخشید و چون بمدینه باز گشتند، مردم عبدالله را گفتند «ماورائك» او گفت ازپیش کسی می آیم که اگر کسی را ، جز این فرزندانم نیابم هم با اوجهاد کنم وآنگاه که دروقعهٔ حره مردم بگریختند عبدالله ابن حنظلة فرزندان را یکایك بمیدان فرستاد تا کشته شدند وخود نیز بجنگ پرداخت تاکشته گردید . رجوع به تهذیب تاریخ کبیرابن عساکر، طبع شام ، ج ۳ ص ۴۴۷ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن عبدالله ابن سائب ابن مطلب ابن اسیدابن عبدالعزی ابن قصی القرشی الاسدی . ابن شاهین ازابن ابی داود آرد که حارث در زمرهٔ صحابه است و از سیاق سخن ابن ابی داود بر میآید که وی مکنی به«ابی حارث بوده است . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۵ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله ابن سعد ابن عمروابن قیس ابن عمروابن امرئ القیس ابن مالك الأغر ابن ثعلبة ابن کعب ابن خزرج ابن حارث ابن خزرج انصاری ، که او را حارث ابن ثابت ابن عبدالله ابن سعدنیز گفته اند ، وبقول عسقلانی شایدحارث ابن ثابت عم حارث ابن عبدالله باشد. صحابی است وبقول ابوعمروجنگ احدرا دریافت. رجوع به کتاب الأصابة ، طبع مصر . سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۲۹۵ و کتاب استیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۱۲ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله ابن کعب ابن عمروابن عوف ابن مبذول انصاری اوسی. صحابی است. عدوی گوید وقعهٔ حدیبیه و وقایع بعد ازآن را درك کرده است ودر وقعهٔ حره بشهادت رسیده است . رجوع به کتاب الأصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۵ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله ابن نوفل . ابن قتیبه داستانی از او نقل کند. رجوع به ج ۱ عیون الاخبار ص ۲۰۵ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن عبدالله ابن وهب الأزدی النمری الدوسی . اومحدثی نزیل فلسطین و بقولی صحابی است . ابن منده گوید که بخاری اورا صحابی گفته است و باسنادی ضعیف از مغر (۱) ابن عیاش ابن

(۱) در کتاب الاستیعاب ، ج ۱ ص ۱۱۲ « مغراء » آمده است .

حارث ابن عبدالله ابن وهب دوسی روایت کند که حارث با پدر خود ، ازهفتادتن وفد قبیلهٔ‌دوس بود وحارث درخدمت رسول بماند و پدر او بسراة بازگشت (۱) . ابن سعد و خلیفة ابن‌خیاط اورا ، ازطبقهٔ اولای تابعین گفته اند او وقعهٔ یرموک را باخالد ابن ولید درك کرده است و درجنگ صفین با معاویه بود و از طرف او سالاری پیادگان فلسطین داشت . واقدی گوید که وی ازعقلاء و اخیار مسلمین است . ابن‌عساکر گوید که سفیان ابن عون ازهرلشکری از لشکریان شام مردمی را که اهل نجدت وعفاف وسیاست بودند برگزید وایشان عدت او بودند و از مردم برگزیدگان فلسطین یکی حارث‌بود و اوراست در رثاء سفیان :

اعینی ان انقدتما الدمع فاسکبا
دمایان سفیان ابن عون فودعا
معاوی من للروم جاشت و اقبلت
علیك ولاسفیان للداع ان دعا
لیبك علی سفیان شعث ارامل
و ارملة شعثاء فی‌الثغر ضیعا
ویبك علی سفیان کل طمرة
و کل طمر سارح قدتخلعا
اقام التقی والجد والحزم والنهی
بحرقة ماغنی الحمام وسجعا .

و او جدابی زهیر عبدالرحمن ابن مغراءابن حارث دوسی رازی محدث است .
رجوع به کتاب استیعاب ، طبع حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۲ ، و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ، طبع شام ج ۳ ص ۴۵۱ وکتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۵ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله الاعور مکنی به ابی‌زهیر . تابعی است .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله البجلی از بزرگان عرب صدر اسلام است . ابن مندة گوید او صحابیست و ابن حجر گوید حارث شرف صحبت نیافته‌است وحتی زمان پیغمبر ص را درك نکرده است . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۱ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله تغلبی کوفی . ابن النجاشی اورا از رجال شیعه شمرده است و گوید محمد ابن سالم ابن عبدالرحمن ازدی ازاو روایت کند ووی از ضعفاست . رجوع به لسان المیزان طبع حیدرآباد ، ج ۲ ص ۱۰۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌عبدالله جهنی . صحابی‌است . ابن سعدوجز اوازطریق سعید ابن خالد جهنی روایت کنند که سعید گفت ضحاك ابن‌قیس مرا پیش حارث ابن‌عبدالله فرستاد و حارث گفت : پیغمبر ص مرا بیمن فرستاد چون برفتم حبری پیش من آمد و گفت : « ان محمداً قدمات » ازاین سخن او چنان دگرگون گردیدم که او را کشتن خواستم تا نامهٔ ابوبکر ، در این باب برسید ، حبررا بخواستم وبدو گفتم آن از کجا دانستی ؟ گفت ما آنرا در کتاب خود داریم . اورا گفتم پس ازاوچگونه خواهد بود ؟ گفت : ستدور رحاکم الی خمس و ثلاثین » و نیز حارث گفت اگر دانستمی که او صلوات الله علیه رحلت خواهد فرمود هرگز ازاو جدا نشدمی . ابوموسی گوید صاحب این قصه جریر ابن عبدالله البجلی‌است اماعسقلانی دراین نظرابوموسی تأمل‌دارد . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۵ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن عبدالله مدینی . محدث واز موالی بنی سلیم است ، ازاسحق فروی بنقل‌ازمالك‌واوازنافع‌ونافع از ابن عمرآرد که پیغمبرص برما درآمد . درحالیکه‌ابوبکر بسمت راست وعمر بسمت چپ او بود ، و فرمود : هکذا نبعث یوم القیامة » ابوجعفر محمد ابن صالح ابن بکر گیلانی این حدیث را از او روایت کند ، و دارقطنی ، درغرائب مالك ، آنراصحیح نشمرده است وحارث را تضعیف می کند . رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدر آباد ج ۲ ص ۱۰۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالله الهمدانی . ازاصحاب علی(ع) است . صاحب حبیب السیر گوید ، در سنهٔ خمس و اربعین معاویة حارث‌ابن عبدالله را ازحکومت‌بصره معزول وآن‌منصب را بزیاد ابن‌ابیه تفویض کرد . و بازگوید (درسال (۶۵) ازهجرت) حارث‌ابن‌عبدالله‌الهمدانی که‌درسلك اصحاب جناب ولایت مآب (ع) انتظام داشت وفات یافت واو بعمل عبادت وعلوم موصوف بود رجوع به حبیب‌السیر جزو دوم از جلد دوم صفحهٔ ۴۹ و به تهذیب ابن عساکر جلد سوم صفحهٔ ۴۵۳ ترجمهٔ حارث ابن عبدالله ابن وهب شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌عبدالمدان . یکی از بزرگان عرب . اوبدست و علة ابن عبدالله ابن حارث کشته شد . رجوع به عقدالفرید طبع وتصحیح محمدسعید العریان ج ۳ ص ۳۲۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبدالمطلب . وی از بزرگان بنی هاشم ابن عبد مناف و عم رسول‌اکرم است . عبدالمطلب را یازده و یاسیزده پسر بوده است که بزرگترین آنها حارث بود و ابوسفیان و مغیرة ونوفل از جملهٔ فرزندان حارثند . مادر حارث صفیة ، از قبیلهٔ بنی عامر ابن‌صعصعة است . رجوع به عقدالفرید طبع و تصحیح محمد سعید العریان ، ج ۳ ص ۲۶۳ وج ۵ ص ۷ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۰ وحبیب‌السیر جزو سوم از جلد اول صفحهٔ ۱۰۱ شود .
ابن ابی حاتم اورا در زمرهٔ صحابه آورده و گوید از جانب رسول ص عمل بعض نواحی مکه داشت واز دست ابوبکر وعمر وعثمان نیز ولایت مکه یافت و پس از آن ببصره منتقل گردید . ابن حجر گوید این وهمی شنیع است . این ولایتها نوهٔ او ، حارث ابن‌نوفل ابن‌الحارث ابن عبدالمطلب را بوده است و حارث ابن عبدالمطلب در جاهلیت زندگانی را بدرود گفته است . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و ج ۲ ص ۷۲ و تاریخ سیستان ص۵۲ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبد شمس خثعمی . بخاری و ابن حبان او را صحابی گفته اند وابن مندة وی‌را از عداد شامیان شمارد . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۵ و ص ۲۹۶ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) (غُبشان) ابن عبد عمرو ابن بوی [بُ وَ ی] ابن ملکان [مَ] مقریزی نام اوبرده است . رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبد عمرو ابن معاذ ابن یزیدابن عمروابن الصعق ابن نفیل‌ابن‌عمروابن کلاب ابن‌ربیعة ابن‌عامرابن صعصعة‌الکلابی . وی پدر زفر ، و جاهلیست او پس از رحلت پیغمبر ص اسلام آورد . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۲ ص ۵۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عبد قیس ابن لقیط ابن عامرابن امیة ابن ظرب ابن حارث ابن فهر قرشی فهری ، که او را حارث ابن قیس‌نیزگفته‌اند . صحابی است . و ابن اسحق و ابن داب او را در زمرهٔ مهاجرین بحبشه آرند اما بلاذری گوید که واقدی‌او را درشماراین گروه نیاورده است . رجوع به استیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۲۹۶ شود .

(۱) درتهذیب تاریخ ابن عساکر، طبع شام ، ج ۳ ص ۴۵۱ باخراج ابن منده وحافظ، آمده است که خود اوبسراة بازگشت نه پدر او . و نیز در همان‌جا آمده که حارث در هنگام رحلت رسول‌ص بمدینه بود .

حارث . [ر] (اِخ) . ابن‌عبد کلال[ك] ابن نصرابن سهل ابن عریب ابن عبد کلال ابن‌عبید ابن فهدابن زیدالحمیری. یکی از اقیال یمن است . وهمدانی ، درانساب ، آرد که پیغمبرص بحارث وبرادر اونامه نوشت و رسول‌خود را فرمود که بر آنها «لم‌یکن» بخواند وحارث اسلام‌آورد . اماآنچه‌روایات در آن متواتراست این‌است که حارث دریمن بماندودرخصوص اسلام خود به‌پیغمبرص نامه نوشت . ابن اسحق ودارقطنی و ابوالحسن مدائنی ، در کتاب رسل النبی ، آرند که شخصی نامه هائی ، راجع باسلام آوردن پادشاهان حمیر، که حارث ابن عبد کلال از جملهٔ آنان بود ، از تبوك بخدمت پیغمبر ص آورد . ونیز گویند که پیغمبر ص مهاجرابن ابی امیه را برسولی پیش حارث فرستاده بود و حارث اسلام آورد و در نامهٔ خود برسول اکرم نوشت :

و دینك دین الحق فیه طهارة

و انت بمافیه من الحق آمر .

رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۶ و ص ۲۹۷ و رجوع به‌امتاع الاسماع ص ٤٩٥ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن عبدمناف . صحابی و محدث است وروایت کندکه پیغمبر را درباب میراث عمه و خاله پرسیدند آن حضرت فرمود : جبرئیل مرا خبر داد که آنانرا میراث نباشد. رجوع بکتاب‌الاصابة طبع مصر، سنهٔ۱۳۲۳، ج۱ص۲۹۷شود.

حارث . [ر] (اِخ) ابن عبد منبه اموی ، از بزرگان بنی‌امیه‌است که با کسان خود ساکن دیر هند ، از اقلیم آبار ، در غوطهٔ دمشق ، بود ، ازدی ، در آنجا که نام آن گروه از بنی امیه راآرد که ساکن دمشق وغوطهٔ دمشق بودند ازوی نام میبرد. رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ، طبع شام ، ج ۳ ص ٤٥٦ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ، ابن عبدة (و بقولی‌عبیدة) ابن‌ریاح غسانی. محدث است. طبرانی و خطیب و حافظ ازاواخراج کنند که وی‌ازابن‌منیب نقل کندکه گفت پیغمبرص آیهٔ «کل‌یوم هوفی‌شأن» را برماتلاوت کرد گفتیم : یا رسول الله و ما ذلك الشأن ؟ فرمود : «ان یغفرذنبا و یفرج کربا ویرفع اقواماً و یضع آخرین » رجوع به تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ، طبع شام ، ج ۲ ص ٤٥١ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن عبید ابن رزاح‌ابن‌کعب انصاری‌ظفری. صحابی‌است. ابوعمرو گویدحارث وپسر او، نصرراصحبت است رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۷ ، شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌عبیدازدی . رجوع بحارث ابن عبدالله ازدی شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌عبیدالله.[۱] ازمردم معاصر هارون‌الرشیداست وازاسحق موصلی سماع دارد و یوسف ابن عمر مدنی از او روایت کند .رجوع بعقدالفریدطبع وتصحیح محمد سعید العریان ، ج ۷ ص ۳۵ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن عبیدالایادی مکنی به ابی‌قدامه . تابعی و محدث است ، و ابوداود ازوی روایت‌کند که گفت : مطر وراق را شنودم که میگفت : بعد از اشکال نکردن دو فقیه عراق ، یعنی حسن وشعبی در خرید و فروش مصاحف ، دیگر بسخن کسانیکه دراین‌باب چیزی گویند نپردازم . حارث از علی ابن زید ز برد [ب] ابن سنان وزعبل روایت دارد وابوداود طیالسی از او روایت کند . رجوع بعیون الاخبارج ۱ ص ۳ و ص ۳۳۱ و کتاب المصاحف ص ۱۷۷ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن عبیدة ، که او را حارث ابن عمیر کلاعی نیز گویند . ابن حبان گوید کنیت او ابو وهب است وی قاضی حمص و از محدثین و تابعین شام است‌که بمصر نیزساکن گردیدند . ابوحاتم و دار قطنی او را ازضعفا دانند وابن‌حبان اورا در زمرهٔ ثقات شمارد . از عبدالله ابن عثمان ابن خیثم و هشام ابن عروة و جماعتی دیگر روایت کند . عمرو ابن عثمان حمصی ابن (راهویه) وگروهی از مردم مصر از او روایت دارند . وفات او در ذی القعدة سال ۱۸٦ اتفاق افتاده است . رجوع به لسان المیزان ج ۱ ص ۲۹٦ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌عبیدة ابن‌حارث ابن المطلب ابن عبد مناف المطلبی . پدر او دروقعهٔ بدربشهادت رسید . بلاذری‌حارث را در زمرهٔ فرزندان عبیدة آرد و گوید فرزندی‌پس‌ازخودنگذاشت. وبقول‌عسقلانی حارث‌را رؤیت است . رجوع بکتاب‌الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص۵۲شود.

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌عبیدة ابن‌حارث ابن عبدالمطلب ابن عبد مناف‌قرشی‌مطلبی. بلاذری و دیگران او را در زمرهٔ نسابین آرند وعسقلانی گوید که حارث را صحبت است و چنان نماید که در حیات پیغمبر ص وفات کرده باشد. رجوع بکتاب‌الاصابة، طبع‌مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج۱ص۲۹۷ شود.

حارث . [ر] (اِخ) ابن عتبة . محدث است و ازعلاء ابن کثیر روایت دارد وعمیر ابن عمران از او روایت کند . رجوع به عیون‌الاخبار ج ۳ ص ۳٤ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن عتیق ابن قیس انصاری . ابن شاهین او را صحابی داند و درزمرهٔ کسانی که وقعهٔ احدرا درك کرده‌اند آرد . ابن حجر گوید آن حارث که‌جنگ احد را شاهد بود پسر عتیك است نه عتیق پس باید گفت که یا عتیق محرف عتیك است و این دو حارث نام یك کس باشد ویا حارث ابن عتیق صحابی نبوده است و حتی‌زمان پیغمبرص را درك نکرده .رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۲ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌عتیك (بقول‌ابن شاهین عتیق) ابن‌قیس ابن هیشة ابن‌حارث ابن امیة ابن معاویة ابن مالك ابن‌عمرو ابن عوف انصاری ، صحابی است و بقول عدوی وابن شاهین وقعهٔ احد را درك کرده‌است. ابن سعد ، بنقل از واقدی ، وابن عمارة او را در زمرهٔ کسانی آرند که جنگ بدر را دیده اند . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص۲۹۷ ورجوع بحارث ابن عتیق شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌عتیك ابن نعمان ابن عمرو ابن عتیك ابن عمرو ابن منذول انصاری بخاری . مکنی به ابی‌اخزم صحابی است . واقدی آرد که او وقعهٔ احد ووقعات دیگری را شاهد بود و در وقعهٔ جسرابی عبید بدرجهٔ شهادت نائل گردید . رجوع بکتاب الاستیعاب طبع حیدر آباد ، ج ۱ ص ۱۱۳ وبکتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۷ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن عدی ابن‌خرشة ابن امیة ابن عامر ابن حطمة (خطمة) الانصاری‌الحطمی(الخطمی) . صحابی است. ابوعمر به پیروی ازابن‌الکلبی‌آردکه حارث در وقعهٔ احد بدرجهٔ شهادت رسید . رجوع بکتاب الاستیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۱۳ وکتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۷ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن عدی ابن‌مالك ابن حرام ابن خدیج ابن معاویة الانصاری المعاوی . صحابی است . ابن العدوی آرد که حارث وقعهٔ احد را درك کرد و موسی ابن عقبة اورا در زمرهٔ کسانی آرد که در وقعهٔ جسر ، بسال ۱۵ هجری ، بدرجهٔ شهادت نائل شدند . رجوع بکتاب‌الاصابة، طبع‌مصر، سنهٔ۱۳۲۳، ج۱ ص۲۹۷شود .

حارث . [ر](اِخ) ابن‌عرفجة ابن‌حارث ابن مالك ابن کعب انصاری اوسی (۱) . صحابی است . موسی ابن عقبة و واقدی و

(۱) نام و نسب او در استیعاب چنین آمده است : « الحارث ابن عرفجة ابن الحارث ابن کعب ابن النجار ابن کعب ابن حارثة ابن‌غنم ابن السلم ابن امرء القیس ابن مالك ابن الاوس الانصاری » .

ابن عمارة وی را در شمار کسانی که وقعهٔ بدر را درك کرده اند ، آرند . رجوع به کتاب الاستیعاب ، طبع حیدر آباد ، ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۷ ، شود .

حارث . [رِ] [اِخ] ابن عصر (یاغصن) الثقفی . مکنی به ابی وهب . تابعی و محدث است .

حارث . [رِ] [اِخ] ابن عفیف کندی . ابن مندة گوید بخاری اورا درزمرهٔ صحابه آورده است و عسقلانی گوید شاید این حارث ابن عفیف وحارث ابن عطیف آتی‌الذکر، یکی باشند . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص۲۹۷ شود .

حارث . [رِ] [اِخ] ابن‌عقبة ابن قابوس مزنی . واقدی ، در مغازی آرد که حارث وعم‌اووهب درهنگام‌جنگ احد گوسفندانی از آن خودرا بمدینه آوردند وابن شهررا خالی یافتند و بخدمت پیغمبر ص به احد شتافتند واسلام‌آوردندوبامشرکین‌جنگیدند تاکشته شدند . وهمو گوید که عمرمیگفت : « ان احب موتة الی موتة المزنیین » . رجوع به استیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۱۳ و کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۸ شود .

حارث . [رِ] [اِ خ] ابن علقمة ابن کلدة از جماعت بنی عبدالدار است ، وی از گروگان قریش نزد ابی یکسوم بود ، و پسر او نضر را پیغمبر ص بازداشت ودریوم الاثیل علی ع را امر بکشتن او فرمود . رجوع بعقدالفرید ، چاپ‌محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۲۶۴ شود .

حارث . [رِ] [اِ خ] ابن علی وراق مکنی به ابی‌القاسم . ازبزرگان اهل‌تقوی وروٌساء معتزله است . وی از مردم‌خراسان و از طبقهٔ جبائی است واو را باجبائی ، در اهواز مناظراتی بوده است . ابوزید بلخی از وی نام برده و گوید اورا کتب‌سودمندی است و در جانب غربی بغداد وراقی داشت ونديم (شاید ابن ندیم) تصانیف بسیاری‌از او نام برده است . رجوع بلسان المیزان ، طبع حیدرآباد ، ج۲ ص ۱۵۴ وص۱۵۵ شود .

حارث . [رِ] [اِخ] ابن عمر ، یاعمران ویا عمرو، مکنی به ابی‌وهب، محدث است و عسقلانی اورا مجهول داند و گوید شاید که وی همان ابووهب ، حارث ابن‌عبیدة، قاضی حمص‌سابق‌الذکر باشد. رجوع بکتاب‌لسان المیزان طبع حیدر آباد ، سنهٔ ۱۳۳۰ ، ج ۲ ص ۱۵۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عمران جعفری کلابی منسوب به جعفربن کلاب بن ربیعة بن صعصعة . شیخ طوسی دررجال او را از اصحاب امام‌صادق‌علیه‌السلام شمرده‌ونجاشی گوید ، ثقة است واز امام صادق ع روایت دارد ، ودارای کتابیست و ما آنرا باذکر سند از او روایت کنیم . و علامه در قسم اول خلاصه گوید ، وی کوفی و ثقة است . ودر منتهی المقال آمده است که ، وی بسال (۱۴۳) وفات کرد لکن ما این تاریخ را جای دیگر نیافتیم . ابن داود وغیره نیز ذکر او آورده اند . تنقیح المقال مامقانی ج ۱ ص ۲۴۶ .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عمر اشعری (نام پدر او را عمرو نیز گفته‌اند) . وی از قضات دمشق بروزگار عبدالملك ابن مروان بود ومردی قصهٔ بروی برداشت وزنی‌مدعی شد که زن قاضی را هدیهٔ داده اند و این حکم بدان‌جهت کرده‌است عبدالملك بحارث نوشت :

اذا رشوة من‌دارقوم تقحمت
علی اهل بیت والأمانة فیه
سعت هرباًمنه وولت کانها
حلیم تولی عن جواب سفیه .

حافظ گوید ذکری‌ازحارث جز دراین‌قصه، نیافته ام وابوالحسن ابن سمیع اورا درطبقهٔ چهارم از تابعین‌اهل دمشق آورده ونفطویه نیزقصهٔ مذکوره رادرهنگام قضاء او بدمشق گفته است . رجوع به تهذیب تاریخ ابن عساکر ، طبع شام ، ج ۳ ص ۴۵۳ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) . ابن عمرطاحی مکنی به ابی‌عمران. محدث است وازشداد ابن‌سعید روایت کند . عسقلانی اورامجهول گفته‌است . رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدرآباد ، ج ۲ ص ۱۵۵ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عمر هذلی صحابی و بقول واقدی تابعی و ازعمرو ابن مسعودروایت دارد. واقدی وابن‌حبان گویند وی بعهد پیغمبرص بدنیاآمده‌است و واقدی گوید وی در سنهٔ ۷۰ هـ وفات کرده است . رجوع به کتاب‌الاستیعاب طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص۱۱۴ ، وکتاب‌الأصابة طبع‌مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص۵۲ شود .

حارث . (اِخ) ابن عمرو . (یاحارث) ابن مالك ویا حارث ابن الطلاطلة [طَ] (۱) یکی‌ازدشمنان پیغمبرص است‌ازقریش. رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عمرو . یکی ازملوك‌حیره ازآل نصریاآل لخم ، معاصر انوشیروان است . رجوع به‌آل نصر شود.

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عمرو ابن تمیم . پدریکی ازقبایل عرب بجاهلیت‌است و فرزندان او قبائل الحبطات باشند . رجوع به عقد الفرید طبع و تصحیح محمد سعید العریان ج ۳ ، صفحات : ۲۹۲ و ۲۹۵ و۳۱۴ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عمرو ابن ثعلبة ، وبعضی گفته‌اند حارث ابن عمرو ابن حارث ، ابن ایاس ابن عمرو ابن سهم ابن نضلة ابن غنم ابن ثعلبة ابن معن ابن مالك ابن‌اعصر باهلی‌سهمی.مکنی به‌ابی‌مسبقة(۲) صحابی است . وی ساکن بصره بود و در زمرهٔ صحابه و از محدثین این شهر بشمار آید و از طریق نبسهٔ اوزرارة روایت کنند که حارث گفت : « بخدمت پیغمبر ص ، به منی یا به عرفات ، رسیدم و مردم براو گرد آمده بودند و آنحضرت آنان را خطبه میفرمود» و پسر وی عبدالله ، و نبسهٔ وی زرارة ابن کریم ابن حارث ، از او روایت کنند . رجوع بکتاب‌الاستیعاب، طبع حیدر آباد ، ج۱ ص ۱۱۲ و کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ۱۳۲۳ ج۱ص ۲۹۸ وص۲۹۹ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عمرو ابن حجرالکندی‌معروف به‌مقصوروآکل‌المرار یکی از ملوك کنده و هیجدهمین ازملوك معد و مادر اوام ایاس دختر عوف ابن محلم شیبانی است و گویند آغازکار او چنین بود که چون میان قبائل بکرابن وائل اختلاف افتادوشیرازهٔ کارها ازهم‌گسیخته‌شد خواستند کسی‌را بپادشاهی بردارند لذا پیش‌تبع آن زمان شدند . و او حارث را بپادشاهی آنان گماشت . حارث چون درملك استقراریافت آنچه که دردست ملوك حیره وملوك غسانی شام بود بتصرف خود درآورد وبرمنذرابن ماء السماء که از ملوك بنی لخم است استیلا یافت و درآخر سال ۵۲۸ ویا اوائل سال ۵۲۹ بپادشاهی حیره نشست . گویند وقتی ابن‌هبولة غسانی زن حارث را باسیری برد حارث بمقابله ومقاتلهٔ ابن‌هبولة شتافت ووی را بکشت وسپس زن خودرا نیز بقتل‌رسانید واوراست :

کل انثی و ان بدالك منها
آیة الود حبها خیتعور
ان من غرّه‌النساء بودّ (۳)
بعد هند لجاهل مغرور .

گویند حارث درزمان قباد بود و قباد و را بر کشید و تا زمان انوشیروان حکومت کرد. امرءالقیس درحق او گوید :

آ بعدالحارث‌الملك‌ابن‌عمرو
و بعدالملك حجر ذی‌القباب

---

(۱) « طلاطلة » نام مادر او است .
(۲) در استیعاب ابوسفینه آمده است .
(۳) درالبیان والتبیین « بشیء » .

ارجی من صروف العیش لینا
ولم تغفل عن الصم الهضاب .

صاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: « و قباد حارث ابن عمرو ابن حجر الکندی را پادشاه کرد برعرب » و نیز در جای دیگر ازکتاب خوداورابرادر زادهٔ تبع ابن حسان ، که آخر همهٔ تبعان بود، میشمارد و گوید: « و خواهرزاده‌اش را الحارث ابن عمروابن حجر الکندی برقبائل معد خلیفت کرد . . . » و در جای دیگر آرد که بعد از وی (۱) الحارث [ابن عمروابن حجر] المقصور را قبادابن فیروز بر کشید ، که او را بسیاری معاونت کرده بود بر اصحاب مزدك و بدین سبب پادشاهی حارث قوی گشت ، وپسرانش پراکنده شدند ، ایشان را بر تمیم و اسد ، و بکر و تغلب و قیس پادشاه کرد و هر چه ازقبائل نزاربنجد مقام کردندی درپادشاهی حارث بودندی ، و سالها بماند تا کسری نو شیروان منذر ابن ماء السماء را بر عرب پادشاه کرد . . . پس چون حارث از منذر بگریخت ومنذر پسرش را بکشت ، بنو کلب به مسملان برحارث افتادند وکشته شد .. . » و در عیون الاخبار چهاربیت ذیل بنام حارث الکندی آمده است :

فلما أن أتیناه و قلنا
بحاجتنا تلوّن لون ورس
وآض بکفه یحتك ضرسا
یرینا أنه وَجعٌ بضرس
فقلت لصاحبی ابه کزاز
و قلت أسرّه اتراه یمسی
و قمنا هاربین معا جمیعا
نحاذر ان نزن بقتل نفس .

رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۱۹۶ و مجمل التواریخ والقصص ص ٤٤ وص ۱۶۶ و ص ۱۷۸ و ص ۱۷۹ و ص ٤۲٤ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۵٤ و رجوع به حبیب السیرجزو دوم جلد اول صفحهٔ ۹۲ و ایران در زمان ساسانیان کریستنسن ترجمهٔ آقای رشید یاسمی ص ۲۰۲ و ص ۲۰۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عمرو ابن حجر. شاید همان حارث ابن عمروابن حجر کندی باشد . رجوع به ص ۱۵۲ مجمل التواریخ والقصص و رجوع بحارث ابن عمروابن حجر کندی شود .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن عمروابن حرام ابن عمرو ابن زیدابن نعمان ابن مالك ابن ثعلبة ابن کعب ابن خزرج ابن حارث ابن خزرج انصاری خزرجی . صحابی است وابن سعد آرد که حارث وبرادر او سعد وقعهٔ احد را دریافته‌اند وابن الکلبی گوید که این دو برادر ، در جنگ صفین با علی ع بودند . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۸ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عمرو ابن عبدالله ابن قیس ابن ابی عمرو ابن ربیعة ابن عاصم ابن عمرو ابن زیدالاصغر . یکی از بزرگان قبیلهٔ بنی زیدالاصغراست . رجوع به عقدالفرید طبع وتصحیح محمدسعیدالعریان ج ۳ ص ۲٤٤ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عمروابن غزیه ابن ثعلبة ابن خنساء ابن مبذول ابن عمروابن غنم ابن مازن ابن تیم الله ابن ثعلبة ابن عمرو ابن الخزرج الانصاری الخزرجی المدنی. او را درشمار انصار آرند . حارث برادر حجاج وعبدالرحمن وسعید ، فرزندان عمرو، هستند. ابو عمر حارث را با حارث ابن غزیه که از پیغمبر ص روایت کند ، یکی داند . ابن قانع حارث را ترجمهٔ حالی نوشته است ودر این ترجمه حدیثی از حارث ابن غزیه آرد و آن دو را یکی داند . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۸ واستیعاب ، طبع حیدر آباد ، ج ۱ ص ۱۱۲ شود .

حارث . [رِ](مقاعس [مُ])(اِخ) . ابن عمروابن کعب ابن سعدابن زیدمناة ابن تمیم المنقری التمیمی . رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ص ۵۰۹ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عمروابن مؤمل ابن حبیب ابن تمیم ابن عبد الله ابن قرط ابن رزاح ابن عدی ابن کعب ابن لؤی ابن غالب قرشی عدوی . صحابی است وابوعمرو گوید : او یکی از هفتاد تن از بنی عدی ابن کعب است که دزسال جنگ خیبر بمدینه مهاجرت کردند . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۸، و رجوع به استیعاب طبع حیدر آباد ، ج ۱ ص ۱۱۲ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عمرو ابن مزیقیاء ابن عامر . یکی از ملوك حمیر است و چون شکنجه با آتش را مرسوم کرد او را محرق گفتندی . دوبرداو درتاریخ وادب عرب داستانها دارد از آنجمله است که ابو عبیدة گوید روزی وفود عرب پیش نعمان ابن المنذر گردآمدند نعمان دوبرد محرق را بیاورد و گفت، لیقم اعز العرب قبیلة فلیلبسهما. عامر ابن احیمر السعدی برخاست وآن دوبرد به بر کرد . نعمان او را گفت، ابمَ انت اعز العرب ؟ احیمر گفت : العزوالعدد من العرب فی معد ، ثم فی نزار، ثم فی تمیم ، ثم فی سعد ، ثم فی کعب ، ثم فی عوف ، ثم فی بهدلة ، فمن انکر هذا من العرب فلینافِرنی ! فسکت الناس. پس نعمان گفت هذه حالك فی قومك، فکیف انت فی نفسك واهل بیتك ؟ احیمر گفت: انا ابو عشرة ، وخال عشرة ، و عم عشرة ! و اما انا فی نفسی فهذا شاهدی . ثم وضع قدمه فی الارض ثم قال : من ازالها من مکانها فله مائة من الابل! فلم یقم الیه احد ، فذهب بالبردین . فرزدق گوید :

فما تم فی سعد ولا آل مالك
غلام اذا ماقیل لم یتبهدل
لهم وهب النعمان بُردی محرق
بمجد مَعدّ والعدید المحصل .

وصاحب مجمل التواریخ والقصص این قصهٔ از اوحکایت کند : « پس چنان افتاد که درعهد حسن الحمیری سیل العرم بیامد ، وپیش از آن بروزگار دراز زنی کاهنه ، نام طریفة، بسخنان سجع چنانکه عادت باشد، خبرداده بود عمروابن مزیقیاء ابن عامر راواوجدانصار بود ازقبیلهٔ رسول(؟) صلی الله علیه، قبیلهٔ او- [س] وخزرج . وسید جملهٔ بنی کهلان ازآل قحطان ، پس عمروبیندیشید از آن ضیاعهای آباد وجایهای نزه ، پس پسر خویش حارث را پیش خواند و اشراف قبیله را ، و پسر را گفت چون من برسر انجمن اشراف ترا کاری فرمایم ، مرا ناواجب پاسخ کن و من ترا عصای بزنم ، تو مرا یك لطمه بزن . حارث گفت حاشا که من هرگزاین کنم ، و هیچ آزاد زاد پدررا لطمه نزند، عمروگفت - وعمران همچنین روایتست - نام او گفت من همی فرمایم ترا ، ودر این کاری هست پس دیگر روز اشراف حمیر وجماعت سادات یمن جمع گشتند ، بمحفلی بزرگ ، عمران حارث را کاری فرمود ، پاسخ زشت کرد ، پدرش اورا بزد بعصا ، حارث پدر را لطمه بزد ، عمران سوگند خورد که در زمینی که مرا چنین خواری رود نباشم . بزرگان حمیر و سادات بشفاعت بر خاستند ، سود نداشت ، وسوگند زیادت کرد ، پس گفت این ضیاع واسبان من بخرید که دلم از این جایگاه سرد گشت ، تادیگرجای روم . چون دانستند که حقیقت همی گوید ببهای گران ضیاع او جمله وهرچه نابردنی بود ، بخریدندوعمران باجماعت خویش برفت و از بعد مدتی بند گسسته گشت ، وسیل اندرآمد ، وهمهٔ زمین یمن پست گشت و هامون ، و هیچ عمارت نماند مگر جائی که بر بلندی بود ،چون ارمان(۲) وحضرموت وعدن ، وچنین جایها، پس این گروه ممزق شدند درناحیتها ، وحارث به یثرب آمد و مقام گرفت بجوار جهودان که ازبیت المقدس بگریخته بودند از بخت نصر وحصارها ساخته چون فدك وخیبر وبنی قریظه

(۱) یعنی بعد از حجر آکل المرار .

(۲) در حاشیهٔ ۱ ص ۱۵۱ مجمل التواریخ والقصص : ظ : انمار .

ودیگرها ونسل حارث به یثرب بماند ، جملهٔ اوس وخزرج فرزندان او اند و تغلب ابن عمرو وبرادرش حارث بذی‌قار رفت و مقام گرفت ، وپسر او خزاعة بود، که بنی‌خزاعة جمله فرزندان اواند ، . . .

رجوع به عقد الفرید طبع و تصحیح محمد سعیدالعریان ج ۲ ص ۶۴ و ص ۶۵ وج ۳ صفحات : ۲۸۱ و۲۹۶ و۳۱۲ و۳۱۳ و ۳۳۱ و۳۵۶ وج ۶ ص ۱۷۸ وص ۱۷۹ و مجمل‌التواریخ والقصص ص ۱۵۰ وص ۱۵۱ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمرواسدی. مکنی به‌ابی‌ملعب (۱). صحابی‌وبه کنیت‌خود معروف‌است . ابن‌ما کولا ، به‌تبعیت‌مرزبانی وابن قانع وابن‌مندة وگروهی دیگر او را عرفطة ابن نضلة گفته‌اند وعسقلانی نیز گوید که حارث باین نام مشهورتر است . و مادر پدر او از وی نقل کند که ابومکمت گفت بخدمت پیغمبر ص رسیدم و این شعرها را بخواندم :

یقول ابومکمت صادقاً

علیك السلام ابا القاسم

سلام الاله و ریحانه

و روح المصلین والصائم.

حضرت فرمود : « یا ابامکمت علیك‌السلام تحیة المولی ». ابن قانع از طریق سلیمان ابن عبدالعزیزابن ثابت آرد که حارث باوفد بنی‌اسد آهنگ تشرّف‌خدمت پیغمبرص کرد وچون بخدمت آن‌حضرت رسید دوبیت شعر خودبخواند. حضرت‌فرمود: «وعلیك‌السلام». ابونعیم نیزآنرا چنین اخراج کرده است . رجوع بـه کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۹ وج ۴ ص ۲۳۶ و ج ۷ص۱۷۹ و ص ۱۸۰ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمروانصاری . صحابی است . برخی حارث را عم و برخی خال براء ابن عازب دانند و از براء روایت شده است که گفت عم خود ، حارث رادیدم که با رایتی‌میرفت . مقصد او پرسیدم گفت: « بعثنی رسول‌الله ص الی رجل نکح امراة ابیه فامرنی ان اضرب عنقه وآخذ ماله. » و بعضی روایت کنند که براء گفت : « خال خود حارث را دیدم که . . . » رجوع بـه استیعاب ، طبع حیدرآباد ، ج ۱ ص ۱۱۲ و ص ۱۱۳ وکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۸ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمرو جعفی. محدث است وشیخ‌طوسی اورا درزمرهٔ رجال شیعه آرد . رجوع بلسان المیزان ، طبع حیدر آباد ، ج۲ ص ۱۵۵ شود.وی‌ازاصحاب امام صادق ع است . (تنقیح المقال مامقانی ج ۱ - ص۲۴۶) .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمرو سلامانی . محدث وبقول عسقلانی مجهول است . رجوع بلسان المیزان ، طبع حیدر آباد ، ج ۲ ص ۱۵۵ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمرو طائی . ابن حبان او را در زمرهٔ صحابه ازمردم‌شام آرد و گوید در غزاء ارمینیه سردار لشکر بود و در جنگ مزبور کشته شد . ابن عساکر هم از شخصی بنام حارث ابن عمرو طائی نام برد و گوید که حارث ازدست‌عمر ابن عبد العزیز امارت بلقاء یافت و در سنهٔ ۱۰۷ والی ارمینیه شد و سلیمان ابن عبدالملك اورا بمدینه فرستاد ودرسنهٔ ۱۰۸ والی‌آذربایجان بود ، وابن خلیفه گوید که حارث تاسنهٔ ۱۱۲ درقید حیات بود . شاید بتوان گفت که این حارث طائی با حارث طائی مذکور که منظور ابن حبان است یکی باشند . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۲۹۸ و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر، طبع شام ، ج ۳ ص ۴۵۳ شود .

حارث. [ر] (ا خ) ابن‌عمرو غنوی . کوه حارث و حویرث منسوب بدوست . رجوع بحارث وحویرث شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمیر . تابعی است .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمیر . محدث است واز ابراهیم ابن عقبة روایت کند . رجوع به سیرة عمر ابن عبدالعزیز، تصنیف ابن‌الجوزی ص ۵۷ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمیر ازدی لهبی ، صحابی است . واقدی از عمرو ابن الحکم روایت کند که پیغمبرص نامهٔ باحارث بامیر بصری فرستاد و چون حارث به مؤتة (نزدیك کرك ، در شرق الاردن) رسید شرحبیل ابن‌عمرو غسانی اورا بکشت . واین واقعه در سنهٔ ۸ بعد ازهجرت بوده است . و بعلت کشته شدن او غزوهٔ مؤتة روی داد ، و گویند حارث تنها کس است از رسولان پیغمبر ص که کشته شد . رجوع‌به کتاب الاصابة ، ج ۱ ص ۲۹۹ و تهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ، ج ۳ ص ۲۵۶ و الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۴ وامتاع ـ الاسماع‌مقریزی وحبیب‌السیر جزو سوم جلد اول ص ۱۳۴ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمیر اسدی شامی . مکنی به ابی‌الجودی (۲) یحیی‌ابن معین ، نسائی و ابو حاتم گویند او محدثی شامی و صالح وثقه‌است وسفیان حمیری‌گوید وی در واسط بود وپس ازآن به سجستان شد . حارث ساکن واسط بود و از ابی‌ذر ونافع وجز آنان روایت دارد . شعبه وهشیم و ابو عوانه و گروهی دیگر از او روایت کنند . ابن‌عساکر درتاریخ کبیرخود گوید، سند ما ازطریق حارث به ابو درداء میرسد که گفت : « اوصانی خلیلی صلی الله علیه و سلم ان انظر الی من هو اسفل منی ولا انظر الی‌من‌هو فوقی . وان‌احب‌المساکین، و ان ادنو منهم . و ان اصل رحمی ، و ان قطعونی و جفونی ، و ان اقول الحق و ان کان مرّاً . وان لااخاف فی‌الله لومة لائم . وان لااسأل احدا و ان استکثر من لاحول ولاقوة الاّ بالله فانها من کنزالجنة . » و از مردی بنام « بلح » نیز روایت کند و گوید که ازعمر ابن عبدالعزیز شنیدم که میگفت : « نعم‌الذخیرة للمرء المسلم عندالله یوم القیامة اصطناع المعروف . و قال لی اغتنم‌الدمعة تسیلها علی خدك الله عزوجل ». رجوع بتهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر ، طبع شام ، ج ۳ ص ۴۵۶ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن عمیرة [عَ] (۳) حارثی زبیدی [زُ] . محدث است و از معاذ ابن جبل و ابی عبیدة ابن الجراح و ابو الدرداء وعبدالله ابن مسعود وسلمان فارسی روایت کند وعبدالرحمن ابن غنم وابی‌خلف ازاو روایت دارند . حارث درعهد رسول‌ص اسلام آورد و مصاحب معاذ ابن جبل بود . وپس از رحلت رسول ص بامعاذ بمدینه‌شد. سعد و یعقوب ابن شبة از طریق شهر ابن حوشب ازعبدالرحمن ابن‌غنم ازحارث‌روایت کنند که او گاه مرگ معاذ ابن جبل در طاعون عمواس‌حضور داشته است . شریك از ابوخلف از حارث ابن عمیرة روایت‌کند که گفت دریمن از معاذ شنیدم که میگفت از رسول ص شنیدم‌که فرمود : « لو امرت احداً ان یسجد لأحدٍ لأمرت المرأة ان تسجد ازوجها . » و بقول هیثم ابن عدی مرگ حارث در زمان معاویه بوده است .

---

(۱) در نام و نام پدر وکنیت او اختلاف است . صاحب کتاب الاصابة در جای دیگر نیز نام او را حارث و نام پدروی را عمرو وکنیت او را « ابوملعب » آورده است وگوید اورا عرفطة ابن نضلة نیز گویند و درترجمهٔ عرفطة ابن نضلة آرد : نام و نسب وی‌را « حارث ابن ثعلبة ابن عمرو ابن‌الاشترابن ثعلبة ابن جحون ابن فقعس » هم گفته اند و دراین جا کنیت اورا « ابومکمت » و در جای دیگر « ابومکمب » گوید وچون درآن جای که اورا « ابومکمت » آورده است شکل وضبط کلمه را ذکر کرده چنان می‌نماید که کنیت وی « ابومکمت » باشد نه « ابوملعب وابومکمب». (۲) درتهذیب چاپ ۱۳۳۱ بغلط ابوالجوزی آمده است . (۳) درتهذیب تاریخ ابن‌عساکرعمیر آمده است .

رجوع بکتاب الاْصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۲ ص ۵۴ و رجوع بتهذیب تاریخ کبیر ابن عساکر طبع شام ، ج ۳ از ص ۴۵۳ تا ص ۴۵۵ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عمیرة . مردی از بنی‌السبیع ابن الصعب ابن معاویة ابن کبیر ابن مالک ابن جشم ابن حاشد ازقبیلهٔ همدان است واعشی همدان درمدح او گوید :

الی ابن عمیرة تخدی بنا
علی انها القُلُص الضُّمَّرُ .

رجوع بعقد الفرید ، طبع و تصحیح محمد سعید العریان ج ۳ ص ۳۴۰ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عمیرة ، یاابویزید ابن عمیرة ، محدث است وابو داود وترمذی ونسائی از او اخراج روایت کنند. رجوع بلسان المیزان طبع حیدر آباد ، ج ۲ ص ۱۵۵ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌عنبه [ع]محدث است . واز علاء ابن کثیر روایت کند که ابی الاَسقع این دعای پیغمبر ص را از بر داشت : « یاموضع کل شکوی ویا شاهد کل نجوی بکل سبیل انت مقیم تری ولا تُری وانت بالمنظر الاَعلی » . رجوع به عیون الاَخبار ج ۲ ص ۲۸۱ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عوف . یکی‌از بزرگان‌عرب درجاهلیت است وبه یوم‌الرقم سالاری بنی‌مرة داشت . رجوع بعقدالفرید طبع و تصحیح محمد سعید العریان ج ۶ ص ۲۶ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن‌عوف ابن ابی حارثه (حازم) مزنی (۱) . از دلیران و فرسان عرب درجاهلیت . در وقعهٔ احزاب سالاری بنومرة داشت و آنگاه که در این جنگ کار بر مسلمین سخت شد و پیغمبرص صلح را خواستار گردید حارث ابن عوف وعیینة ابن‌حصن را که‌دوسالارغطفان بودند بخواست که در باب صلح با آنان سخن گوید و چون ازصلح منصرف شد وفرمود که پیمان نامه را پاره کنند حارث و عیینة برخاستند حضرت‌ایشان را گفت: ارجعوا ، بیننا السیف .» ابوعبیده ، درکتاب الدیباج آرد که گویند پیغمبر ص دختراو قرصافه را بزنی‌خواست .حارث بدروغ گفت وی پیس است‌وشایستهٔ آنحضرت نیست. حضرت‌فرمود چنان باشد و چون حارث بخانه بازگشت دختر را پیس یافت واین دختر ازآن پس به برصاء معروف گردید وپسرعم وی، یزید ابن جمرة ، او را بزنی گرفت وپسر اوشبیب بابن البرصاء معروف‌است. واقدی ازطریق عبدالرحمن ابن ابراهیم آرد : آنگاه که پیغمبر ص ازتبوك بازمیگشت، وفد بنی مرة که سیزده مرد بودند ، و حارث ابن عوف رئیس آنان بود ، آهنگ پیغمبرص کردند و بخانهٔ دختر حارث فرودآمدند و هنگامی که پیغمبرص درمسجد بود بخدمت آنحضرت رسیدند ، حارث‌گفت : « یارسول‌الله اناقومك و عشیرتك انا من لؤی ابن غالب » زبیر گوید : عم من مصعب مرا روایت کرد که حارث‌ابن عوف بخدمت رسول ص رسید و گفت کسی بامن فرست‌که بدین تو دعوت کند ومن اورا یار ومددکار باشم . حضرت مردی از انصار را با او بفرستاد ، عشیرهٔ حارث بدوغدر کردند واورا بکشتند. حسان ابن ثابت خطاب بحارث گوید :

یا حار من یغدر بذمة جاره
منکم فان محمداً لم یغدر (۲)
و امانة المری ما استودعته
مثل الزجاجة صدعها لم یجبر(۳).

حارث پوزش خواست و کشندهٔ آن انصاری دیهٔ او بفرستاد ورسول‌ص دیهٔ او بپذیرفت. رجوع بکتاب استیعاب ، طبع حیدر آباد ، ج ۱ ص ۱۱۳ وکتاب‌الاَصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج۱ص۲۹۹ وامتاع‌الاَسماع مقریزی ، طبع مصرسنهٔ ۱۹۴۱ ، صفحات ۲۱۹ و ۲۳۰ و۲۳۶ ، و الاعلام زرکلی شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن عوف ابن اسد ابن حارثه ابن عبدمناف لیثی . مکنی به ابی واقد صحابی و ازبنی لیث ابن بکر ابن عبد مناة ابن علی ابن کنانة ابن خزیمة ابن مدرکة ابن‌الیاس‌ابن مضراست . درنام وی‌ونام پدراواختلاف‌است.برخی‌اورا حارث ابن عوف وبعضی‌عوف‌ابن حارث وگروهی حارث ابن مالك ابن اسید ابن جابر ابن عوثر ابن عبد مناة ابن اشجع ابن عامرابن لیث خوانده‌اند .گویند مردی قدیم‌الاسلام و ازکسانی است‌که وقعهٔ بدر را دریافته و در روز فتح مکه لواء بنی لیث و ضمرة و سعد ابن بکر با او بوده . و بعضی گویند وی ازکسانی است که در روز فتح مکه اسلام آوردند اما قول قدیم‌الاسلام بودن وی اصح مینماید . حارث را درزمرهٔ کسانی که وقعهٔ حدیبیه را دریافته اند نیز آرند. او یك سال درمکه مجاور گردید ودر همان جا بسال ۶۸ هجری در ۷۵ سالگی و بقولی ۸۵ سالگی وفات‌کرد و در مقبرهٔ مهاجرین‌مدفون گردید. رجوع به استیعاب طبع حیدر آباد ج۱ ص ۱۱۳ و ج ۲ ص ۶۹۹ ، وکتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۰ و ج ۷ ص۲۱۲ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عوف عبدی. بقول ابن حجر زمان پیغمبر ص را دریافته است وباعلاء ابن‌الحضرمی، قتال ربیعه را ، در بحرین درك کرده واو را درآن وقایع آثار بسیار باشدو گویند این حارث است‌که حطم را بکشت و بعضی گویند که حطم بدست برادرحارث ، حبیب ، وبقولی بدست شماخ کشته شد. رجوع بکتاب‌الاصابة طبع مصر . سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عوف المری . سردار بنی مره در جنگ خندق ، از سپاه ابوسفیان . رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۱۰ و حبیب‌السیر جزو سیم جلد اول ص ۱۲۶ و ص ۱۵۲ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن عیسی ، وبقولی ابن‌عبس، عبدی‌صحابی. صحابی‌است. وبقول ابوعبیدة یکی‌ازافراد وفدعبدالقیس میباشد که بخدمت پیغمبرص آمدند . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۰ ، شود .

حارث [رِ] (اِ خ) ابن عیسی . بیت من بیوت آل عیسی ، ورئیسهم . (صبح‌الاعشی ج۱ ص ۳۲۵).

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن‌عیینة‌حمصی. محدث است واز عبدالرحمن ابن سلمه‌روایت دارد . صاحب‌لسان‌المیزان اورا ابن‌المجهول‌شمرده وگوید ابن حبان‌او را در زمرهٔ ثقات‌آورده است وگفته ازو لیدابن مسلم روایت دارد و نام پدر او را عتبة ذکر کرده و سپس خود صاحب‌لسان المیزان گوید‌گمان‌می کنم این شخص که منظور ابن‌حبان‌است همان‌حارث ابن عبیدهٔ حمصی قاضی حمص سابق الذکر باشد . رجوع به لسان‌المیزان ج۲ص ۱۵۵ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن غزوان . یکی از بنی زید ابن عمرو ابن غنم ابن تغلب ، معروف به نابغهٔ تغلبی . اوراست :

هجرت أمامة هجراً طویلا
وما کان هجرك الاجمیلا
علی غیربغض ولا من قلی
ولا حیاء والا ذهولا
بخلنا لبخلك قد تعلمین
فکیف یلوم البخیل البخیلا .

رجوع به موشح مرزبانی ص ۲۲۵ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن‌غزیة‌انصاری، واورا غزیة ابن حارث نیز گفته اند . ابن

---

(۱) در استیعاب « مری » آمده است و مقریزی نام و نسب اورا در امتاع الاسماع چنین آورده : « حارث ابن عوف ابن ابی‌حارثة ابن مرة ابن نشبة ابن غیظ ابن مرة ابن عوف ابن سعد ابن ذبیان ابن بغیض ابن ریث ابن غطفان » .
(۲) در استیعاب « لایغدر » آمده است . (۳) در استیعاب « لایجبر » آمده است .

سکن وابن مندة و باوردی او را در شمار صحابه آرند و حسن ابن سفیان در مسند خود ، از طریق اسحاق ابن‌عبدالله ابن‌ابی فروة ، واو بنقل از عبدالله ابن رافع از او روایت کند که گفت از پیغمبرص ، بروز فتح مکه شنیدم که فرمود : « لاهجرة بعد الفتح » و « متعةالنساء حرام ثلاث مرات » وابن سکن گوید این حدیث را یزید ابن خصیفه از عبدالله ابن رافع از غزیة ابن حارث روایت کرده است . چنانکه از گفتهٔ ابن عبدالبر دراستیعاب ، بر میآید وی در جنگ جمل با علی ع بوده است چه در کتاب مذکور آمده است : هوالقائل یوم الجمل ، یامعشر الانصار انصروا امیرالمومنین آخراً کما نصرتم رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم اولا والله‌ان‌الآخرة تشبه بالاولی . الا ان‌الاولی‌افضلهما » رجوع به‌استیعاب ، طبع حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۴ و کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۰ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌غسان . محدث است . واز ابن عمران‌جونی روایت دارد . صاحب‌لسان‌المیزان گوید مجهول‌است وسپس آرد که عقیلی او را بصری گفته واز طریق او روایت کرده‌اند که ازابوعمران ، واو از انس، روایت کرده است که « یجاء یوم‌القیامة بصحف‌مختومة فتنصب بین‌یدی‌الله‌تعالی فیقول للملائکة‌اقبلواهذا والقوا هذافیقول‌الملائکة و عزتك مارأینا الاخیرا فیقول انه کان لغیر وجهی . » حارث از ابن جریج نیز روایت دارد . ازدی اوراغیرثقه داند وابن‌حبان اورا ازثقات شمرده‌است . رجوع به‌لسان‌المیزان، طبع‌حیدرآباد ، ج ۱ ص۱۵۵ وص۱۵۴، شود .

حارث . [ر] (اِخ] ابن‌غصین . محدث است . و شیخ طوسی او را در رجال شیعه آورده است و نام و نسب اورا چنین ذکر کرده : « حارث ابن غصین ابن هنب ثقفی کوفی » و گوید که از امام جعفرالصادق‌ع روایت کند . حارث‌بقول‌صاحب لسان‌المیزان از عمش روایت دارد وبقول ابن حبان ، که او را در زمرهٔ ثقات آورده است ، حسین ابن علی جعفی از او روایت کند وسلام‌ابن سلیم نیز از وی روایت دارد . رجوع بـه لسان‌المیزان ، طبع حیدر آباد ، ج ۳ ص ۱۵۶ و خلاصهٔ علامه و رجال ابن داود و وجیزه و غیره از کتب رجال شود . (تنقیح المقال ج ۱ ص۲۴۶) .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌غطیف [غُ طَ] کندی‌سکونی‌شامی. بعضی‌اوراغطیف ، و یا عضیف ، ابن‌حارث گفته‌اند . کنیت او ابوغطیف‌است. ابن‌صالح وابن‌سکن گویند « حارث ابن غطیف » صحیح است چه « غطیف ابن حارث » کس دیگر باشد و کنیت او ابواسماء است . ابن منده نیز « حارث‌ابن‌غطیف » را از « غضیف ابن حارث » اصح میداند . حارث از صحابه و محدث است . وی ساکن‌حمص بود و حدیث او را شامیان روایت کنند . معاویةابن‌صالح از او روایت دارد و یکی از روایات او از حارث اینست : « رایت رسول الله صلی الله علیه‌وآله وسلم واضعایده‌الیمنی علی‌الیسری فی‌الصلاة » . رجوع به کتاب‌الاستیعاب، طبع حیدرآباد، ص ۱۱۴ و کتاب‌الاصابة ، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۰ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌فروة ابن‌الشیطان ابن خدیج ابن امرئ‌القیس ابن حارث‌ابن معاویة ابن‌حارث ابن معاویة ابن ثور کندی . ابن‌الکلبی و ابن سعد وطبری گویند او را وفادت‌است عسقلانی گوید : قال ابن‌الاثیر وقع فی‌ذیل‌ابی‌موسی الحارث بن قرة بقاف‌و الذی فی الجمهرة فروة بفاء وزیادة واوو هو الصواب و قال ان جده الشیطان سمی بذلك لجماله . رجوع به کتاب‌الأصابة ، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج۱ ص ۳۰۰ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن فضل مدنی . شیخ‌طوسی در رجال‌خود وی را از اصحاب سجاد علی‌ابن‌الحسین‌ع شمرده‌است. ظاهراً امامی‌لیکن مجهول‌الحال‌است . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۲۴۶) .

حارث . [ر] (اِخ) ابن قراد . یکی از بزرگان عرب جاهلیت . در یوم زَرود که خزیمة ابن طارق اسیر گردید و بر سر اسارت او میان انیف‌ابن جبلة‌الضبی و اسید ابن جبلة السلیطی نزاع در گرفت حکمیت بحارث دادند وچون مادر حارث از بنی‌سعد ابن‌ضبة بود چنان‌حکم کرد که ناصیهٔ خزیمه از آن انیف باشد وانیف صد اشتر به‌اسید دهد . رجوع به‌عقدالفرید، مصح‌محمدسعید العریان ج ۶ ص ۴۹ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن قموم‌البهزی . ازشجعان وسواران عرب‌است درصدراسلام. حارث زمان پیغمبر ص را درک کرده‌است و با سعدابن ابی‌وقاص وقعهٔ قادسیه را دریافته سعد شجاعت او را پیش عمر بستود و گفت چون او سواری ندیده ام چون بسوار دشمن برخورد کند در او می آویزد تا اورا بکشد . رجوع به کتاب‌الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌قیس. شیخ‌طوسی دررجال‌خویش‌وی‌را ازیاران‌علی‌ع شمرده و گوید: درجنگ صفین پای‌خود را ازدست بداد . علامه درخلاصه گوید‌آنکه پایش در صفین قطع شد علقمة‌بن قیس بوده است نه حارث‌بن قیس. مامقانی گوید : منافاتی‌نیست بین این دوقول ، چه درصفین پاهای بسیار بریده شده‌است (تنقیح‌المقال ج۱ص۲۴۷).

حارث . [ر] (اِخ) ابن قیس . از قراء است . ابومحمد ابن حزم ، در طبقات القراء ، نام اوآرد و گوید که وی عهدپیغمبرص رادرك کرده‌است وبدیدار آن‌حضرت نائل نگردیده . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود .

حارث . [ر][اِخ) ابن‌قیس . محدث است وازازهرفزاری روایت داردوابن‌عوف از او روایت کند . ابوحاتم گویداورانشناسم وابن حبان اورا در زمرهٔ ثقات آرد.رجوع به لسان‌المیزان ، طبع حیدر آباد ، ج ۲ ص ۱۵۶ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن قیس ابن اسماء ابن مرابن‌شهاب ابن‌ابی‌شمر الغسانی. یکی از دلاوران وشاعران عرب جاهلیت. ابن‌الکلبی وابن ماکولا گویند که حارث برسولی خدمت پیغمبر ص رسیده است‌وابن فتحون و ابن الامین گفتهٔ او را استدراك کرده اند . رجوع به‌کتاب الاصابة ، طبع مصر، سنه ۱۳۲۳ ، ج۱ص۳۰۰ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن قیس ابن حصن ابن حذیفةابن بدرالفزاری .عسکری گویدباوفدبنی‌فزارة بخدمت پیغمبرص رسید. ابن‌حجر گویدآن‌کس که در وفد بنی‌فزارة بود حرابن قیس است نه حارث ابن قیس، بنا براین‌حارث‌ابن‌قیس‌مزبور را ، اگرچنین کس‌باشد ، صحبت نبوده‌است وعهدرسول‌ص را نیز چنین کسی درك نکرده . رجوع به کتاب‌الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵ وص ۶ وص ۷۲ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن‌قیس‌ابن‌خلدة‌ابن مخلد ابن عامر ابن زریق ابن‌عبد حارثةابن مالك ابن عقیب ابن جشم انصاری زرقی . مکنی به‌ابی‌خالد، صحابی است . ابن‌اسحق ودیگران او را درزمرهٔ کسانی کووقعه های بدر واحد وعقبة ووقعات دیگر را دیده اند آرند . واقدی ازطریق‌ضمیرةابن سعیدآرد که ابوخالد در وقعهٔ یمامه مجروح گردید و درخلافت عمر وفات کرد . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص۳۰۱ و ج۷ ص۵۰ ، وکتاب‌الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۴ وکتاب الکنی ، از کتاب الاستیعاب . ص۶۳۸ شود .

حارث . [ر] (اِخ) ابن قیس ابن عدی ابن‌سعدابن سهم قرشی‌سهمی.معروف به‌ابن‌الغیطلة . ابن خیثمه از طریق‌نصرابن مزاحم از معروف‌ابن خربود آرد که گفت شرف وبزرگواری ، در جاهلیت ، به ده‌تن از قریش‌منتهی گردید ودر شمار آنها حارث را نام برده‌است . اویکی از اشراف قریش

درجاهلیت بود، و دراموالی که مردم وقف خدایان ویاندر میکردند حکومت داشت. حارث اسلام آورد وباسه پسرخود: حارث و بشیرومعمر به حبشه مهاجرت کرد، وصاحب عقد الفرید گوید که وی وقعهٔ بدر را درك کرده است. مقریزی گوید وی ازقرشیان دشمن پیغمبر ص است. زبیر و ابن الکلبی گویند که از مستهزئین است و در تجرید برآن افزاید که کسی جز ابوعمرو نگفته است که حارث اسلام آورده. عسقلانی، در اصابه، آرد که ابوعبید و مصعب وطبری و جز آنان نیزاورادر گروه‌مستهزئین آورده‌اند اما این قول‌منافاتی با توبة ومهاجرت او به حبشه ندارد. وآیهٔ «انا کفیناك المستهزئین» صراحتی در عدم توبهٔ بعض ازآنها ندارد. رجوع به کتاب الاستیعاب طبع حیدرآباد، ج ۱ ص ۱۱۴ وعقدالفرید طبع وتصحیح محمد سعیدالعریان، ج ٤ ص ۲۶۱ وص ۲۳۶ و ص ۳۳۰ و کتاب الاصابة، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۳۰۱ و امتاع الاسماع مقریزی ص ۲۲ شود.

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن قیس ابن عمیرة اسدی کوفی. شیخ طوسی اورادرعداد اصحاب پیغمبرص شمرده گوید: وی آنگاه که مسلمان شد هشت زن داشت. پیغمبر فرمود تنها چهارتن از آنان را انتخاب کند و بقیه را دست باز دارد. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲٤۷ .

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن قیس ابن قلیسی ابن صیفی (۱) نخستین تبع ازملوك بنی حمیر یمن است. صاحب مجمل التواریخ والقصص ضمن شرح پادشاهی حمیرابن سبا، نخستین پادشاه از قحطانیان گوید «اول کسی از قحطانیان او بود که پادشاهی کردوبه پیری رسید، وملك بروی وفرزندانش بماند، و بیرون از یمن ملك ایشان نبود، تا روزگاری دراز که پادشاهی باتبع نخستین افتاد، الحارث الرایش، و او را در کتاب سیرالملوك بمطاط (۲) گفتست وذی الاسباب (۳) لقب، و در آن اول دو ملك بودند یکی بسبا ودیگر بحضرموت، ومردم اندکی طاعت‌داشتندی، تا رایش بیامد وبروی جمع شدندوتابع اوگشتند، وپادشاهی صافی شد. پس او را تبع لقب ازاین نهادند.» وسپس در شرح پادشاهی حارث آرد: «ملك الحارث الرایش مائة وخمس وعشرون سنة. الحارث ابن قیس‌ابن قلیسی ابن صیفی ابن سبا الاصغر الحمیری، ومیان او تا حمیر ابن سبا الاکبر پانزده پدر بود، و اورا رایش از بهر آن خوانند که غزا وتاختن او بدور جایی برسید از یمن وسوی هندوان رفت، پس بآذربایگان آمد، وآنجابافراسیاب (!) وترکان حرب کرد و بهمه جایگاهش ظفر یافت، ویمانیان در عهد او توانگر شدند، ومعنی رایش آنستکه بدور جائی تاختن کرد وکند. ودر کتاب المعارف خواندم که رایش از آنجا سوی زمین حرم و مکه آمد، و شعری گفت‌اندرذکرملوك ازبعد،وفرزندان وذکر پیغامبرما صلی‌الله علیه‌وسلم یاد کرده است، در جمله بدین بیتها:

ویملك بعدهم رجل عظیم
نبی لایرخص فی الحرام
یسمی احمداً یا لیت شعری
اُعمر بعد مخرجه بعام.

و اندر روزگار او لقمن ابن عاد خداوند کرکسان فرمان یافت. رجوع به‌مجمل التواریخ والقصص صفحات: ۱۰٤ و ۱۰۵ و۴۳۳ وحبیب‌السیر جزو چهارم‌جلد اول ص ۱۹۳ شود.

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن قیس بن هبشة‌انصاری. شیخ طوسی اورا از اصحاب پیغمبرص شمرده گوید وی‌ساکن مدینه بود. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۲٤۷).

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن قیس اسدی و اورا قیس ابن حارث ابن حذاف اسدی نیز گفته اند. و «حارث» ابن قیس که قول جمهوراست اصح می نماید. حارث ازصحابه است. رجوع بکتاب الاصابة، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۳۰۱ و ج ۵ ص ۲٤۸ شود.

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن قیس أعور. ابن‌طاوس «درتحریرطاوسی» گوید: حرث بن قیس فقیهی جلیل بود. درخلاصهٔ علامه و رجال کشی‌نیز نام وی آمده. برادرش أبی بن قیس‌درجنگ صفین کشته شد. وبرادر دیگرش علقمة در این جنگ پای خود از دست‌بداد. (تنقیح المقال ج ۱-ص ۲٤۷).

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن قیس الجهضمی جاحظ ازاوداستانی نقل کند رجوع به البیان والتبیین ج ۲ص۵۳ شود.

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن قیس فهری صحابی‌است. رجوع به حارث‌ابن عبدقیس شود.

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن قیس کندی. یکی از شعراء مخضرمی ودعبل ابن علی، درطبقات الشعراء ذکر او آورده. وشعری ازقصیدهٔ تائیهٔ وی ثبت کرده است. رجوع به کتاب الاصابة، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن کرز. صحابی است. عبدالصمد ابن سعید او را از آن گروه از صحابه شمرد که به حمص سکنی گزیدند و گوید مهاجرابن‌حبیب ازاو روایت کند. (الاصابة، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳. ج ۱ ص ۳۰۱).

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن کعب. نام یکی از اجداد عرب جاهلیت. رجوع‌به بنی الحارث ابن کعب و رجوع به عیون‌الاخبار ج ٤ ص ۲۲۶ شود.

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن کعب. ابن مندة ازعلی‌ابن سعید عسکری آرد که حارث همان اسلع اعرجی صحابی است و عسقلانی گوید گمان کنم که این‌درست نباشد. رجوع به‌اسلع اعرجی‌و کتاب‌الاصابة، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج۱ص ۳٤وص ۳۰۱ شود.

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن کعب ابن سعد ابن زید مناة. یکی از بزرگان عرب جاهلی، آنگاه که قسمتی از قبایل بنی سعدابن‌زید مناة وبعضی‌ازقبایل بنی‌عمروابن تمیم درتیاس تلاقی کردند غیلان ابن مالك ابن عمرو ابن تمیم پای حارث قطع کرد، وچون از وی دیت خواستند غیلان سوگند یاد کرد که دیت ندهد و گفت:

لانعقل الرّجل ولانديها
حتی تروا داهیةً تنسیها.

سپس جنگها برپاشد وغیلان را چنان مجروح کردند که گمان میرفت کشته شده‌است ووقتی در ماه محرم باضبه از محلی میگذشت حارث اورا گفت در این محل جوانی را بکشتم و این‌شمشیر اوبر گرفتم. ضبه شمشیررا بدید و بشناخت و گفت: ان‌الحدیث ذوشجون. و با همان شمشیر حارث را بکشت، مردم ضبة را ملامت کردند که در ماه حرام قتل کردی؟ ضبة گفت: «سبق السیف العَذَل» و این گفته در عرب مثل است. رجوع به عقدالفرید طبع وتصحیح محمدسعیدالعریان، ج ۳ ص ۲۲ و ج ۶ ص ۹۰ شود.

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن کعب ابن عمروابن عوف ابن مبذول‌ابن عمروابن غنم ابن مازن ابن النجار الانصاری النجاری المازنی. ابن‌الکلبی‌ گوید وی صحابی‌است و دروقعهٔ یمامه بدرجهٔ شهادت نائل گردید. (الاصابة، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳، ج ۱ ص ۳۰۱).

حارث. [رِ] (رِ اِ خ) ابن کعب ازدی کوفی. شیخ طوسی او را در زمرهٔ رجال شیعه آرد. (لسان‌المیزان، طبع‌حیدرآباد،

---

(۱) حمزه: ابن قیس ابن صیفی. (۲) مرحوم بهار را عقیده اینستکه شاید «ملطاط» که یکی از حمیریان است، باشد.
(۳) مسعودی اورا حارث ابن ذی سدد گوید.

ج ۲ ص ۱۵۶). شیخ طوسی ویرا از اصحاب حضرت سجاد ع شمرده است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کعب جاهلی. ازمعمرین عرب است، عبدان از او نام می برد ومی گوید از احمد ابن سیار شنیدم که میگفت وی جاهلی است و صد و شصت سال زندگی کرد و از پندهای نیکوی وی بفرزندان خویش چنین نماید که مسلمانی پذیرفته است. ابن عساکر گوید حارث پیش از بعثت میزیسته است و بصحبت نائل نگردیده است. (کتاب الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۲).

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کعب کهلانی. ازقبیلهٔ کهلان، جدّی جاهلی و بنوالدیان، رؤساء نجران، از اعقاب اومیباشند. رجوع به اعلام زرکلی شود.

حارث. [رِ] (اِخ) ابن کلدة ابن عمرو ابن ابی علاج (۱) ابن ابی سلمة ابن عبدالعزی ابن غمرة ابن عوف ابن قسی ثقفی مکنی به ابی وائل از مردم طائف، از بطن ثقیف، مولای ابوبکرة ثقفی طبیب مشهور عرب. وی معاصر رسول صم بود وطبّ را در ایران، در بیمارستان جندی شاپور، آموخت و گویند دوبار بایران آمد ودر آن مملکت بطبابت پرداخت وبعض بزرگان ایرانی را معالجه کرد و از این راه مالی بدست آورد و گویند سمیة مادر زیاد کنیزک دهقان زندورد بود از ناحیت کسکر، واین دهقان بیمار شد وحارث ابن کلدة ثقفی طبیب ویرا معالجت کرد و شفا پذیرفت، پس سمیه را بطبیب بخشید(۲) وسمیة درخانهٔ وی ابابکرة را که نفیع نام داشت، بزاد وحارث نفیع را بفرزندی خویش نشناخت و بار دیگر پسری بزاد بنام نافع. او را نیز بفرزندی نگرفت. و بآخر حارث سمیة را بغلام رومی خود موسوم به عبید بزنی داد وسمیة زیاد را درخانهٔ عبید بزاد، گویند حارث اسلام آورد و گروهی او را از صحابه شمرده اند وبعضی دراسلام او تردید کرده‌اند و مواردی‌را که رسول صم بیماری پیش او فرستاده و یا او را بمعالجهٔ بیماری خوانده است دال بر جواز استعانت از اهل ذمة درمعالجات شمرند. ابوداود از طریق ابن ابی نجیح ازمجاهد و بنقل از سعدابن ابی وقاص روایت کند که سعد گفت وقتی بیمار شدم پیغمبر صم بعبادت من آمد و فرمود: «انك مفئودائت الحارث ابن كلدة اخاثقيف فانه يتطبب». ابن‌مندة، از طریق اسمعیل ابن محمدابن سعد آرد که محمد از پدر خود روایت کرده است که چون سعد بیمار شد پیغمبر صم به عیادت او شد. و فرمود: انی لار جوان یشفیك الله. ثمّ قال للحارث ابن كلدة عالج سعداً ما به (۳) اخبار وسخنان حارث درحکمت وطب بسیار است. جوهری درصحاح گوید: عمرحارث ابن کلدة‌طبیب عرب‌را، پرسید «ماالدّواء؟» حارث گفت «الأزم» یعنی الحمیة. و بعضی گویند که معاویه از او پرسید: ماالطب یا حارث؟ حارث گفت «الأزم یا معاویة» یعنی الجوع. و او را معالجات بسیار است و بعادات عرب و آنچه از داروها بدان احتیاج داشتند دانا بود. حارث برسولی نزد کسری انوشیروان شد وچون باریافت، کسری اورا گفت. کیستی؟ گفت: «انا الحارث‌ابن کلدة الثقفی». کسری گفت‌شغل تو چیست؟ حارث گفت: «الطب». کسری پرسید: از قوم عرب باشی؟ حارث گفت: «نعم من‌صمیمها وبحبوحة دارها» کسری گفت: عرب بدان نادانی و کم خردی و بد خوراکی پزشك را چه کنند؟ حارث گفت: ایها الملك اذا كانت هذه صفتها كانت احوج الى من يصلح جهلها و يقيم عوجها و يسوس ابدانها و يعدل امشاجها فان العاقل يعرف ذلك من نفسه و يميز موضع دائه ويحترز عن الادواء كلها بحسن سياسته لنفسه». کسری گفت: چگونه رنج معالجت را تحمّل کنند وآنان اگر با حلم بودند بجهل منسوب نمیشدند. حارث گفت: «الطفل يناغى فيداوى والحية ترقى فتحاوى. ثم قال ايها الملك العقل من قسم الله تعالى قسمه بين عباده كقسمه الرزق فيهم فكل من قسمته اصاب و خص بها قوم وزاد فمنهم مثر ومعدم و جاهل و عالم وعاجز و حازم و ذلك تقدير العزيز العليم.» کسری را ازسخن اوخوش آمد وبپسندید و گفت: کدام یك از اخلاق وسجایا و روشهای عرب را میستائی و آنرا می پسندی؟ حارث گفت: «ایهاالملك لها انفس سخية وقلوب جرية ولغة فصيحة والسن بليغة وانساب صحيحة واحساب شريفة يمرق من افواههم الكلام مروق السهم من نبعة الرام. اعذب من هواء الربيع و الين من سلسبيل المعين مطعمو الطعام فى الجدب و ضاربو السهام فى الحرب لايرام عزهم و لا يضام جارهم ولا يستباح حريمهم ولايذل اكرمهم ولا يقرون بفضل للانام الا للملك الهمام الذى لايقاس به احد ولايوازيه سوقة ولا ملك.» کسری روی بنزدیکان کرد و گفت مردی است راجح وقوم خودرا مادح وبفضیلت آنان ناطق ودر آنچه گوید صادق و خردمند آزموده چنین باشد. پس اورا بنشستن اجازت فرمود و گفت: دانش تو در طب بچه پایه باشد؟ حارث گفت: «ناهيك». کسری فرمود: اصل طب چه باشد؟ حارث گفت «الأزم.» کسری گفت ازم چه باشد؟ حارث گفت: «ضبط الشفتين و الرفق باليدين». کسری گفت: راست گفتی اکنون بگو که درد سخت کدام است؟ حارث گفت: ادخال الطعام على الطعام هو الذى يفنى البرية ويهلك السباع فى جوف البرية». کسری گفت: راست گفتی بگو که پایه و مایهٔ دردها چیست؟ حارث گفت: «هى التخمة ان بقيت فى الجوف قتلت و وان تحللت اسقمت». کسری فرمود، راست گفتی اما درباب حجامت چه گوئی؟ حارث گفت «فى نقصان الهلال فى يوم صحو لاغيم فيه و النفس طيبة و العروق ساكنة لسرور يفاجئك و همّ يباعدك». کسری گفت: درباب گرمابه رفتن چه گوئی؟ حارث گفت: لا تدخله شبعاناً و لا تغش

(۱) در تاریخ الحکماء قفطی «عمرو ابن‌علاج» آمده است.

(۲) در عقدالفرید آمده است که حارث طبیب معالج ابوالخیر ابن عمرو کندی بود و ابوالخیر سمیة را بحارث بخشید.

(۳) قول قفطی درتاریخ‌الحکماء درباب قصهٔ معالجهٔ حارث سعدبن ابی‌وقاص‌را با عبارات مذکوره اختلاف دارد، اینچنین: قال سعد «مرضت (در کتاب تاریخ البیمارستانات فی الاسلام، که از ج ۲ تخریج الدلالات السمعیة، نقل شده: مرضت مرضاً) فاتانی النبی صلعم یعودنی فوضع یده بین یدیّ (در تاریخ البیمارستانات بنقل از ج ۲ تخریج الدلالات السمعیة، ثدیی) حتی وجدت بردها علی فوادی فقال انك رجل مفئود ائت الحرث ابن کلدة اخاثقیف فانه یتطبب فمره فلیأخذ سبع تمرات فلیجأ هن بنواهن و لیلدك بهن. رواه صدقة المروزی عن ابی عیینة و روی محمد ابن اسحق عن اسمعیل ابن محمد ابن سعد ابن ابی وقاص عن ابیه، قال: «مرض سعد و هو مع رسول صلعم فی حجة الوداع فعاده رسول‌الله فقال یا رسول‌الله ما ارانی الا لمآبی» فقال النبیّ صلعم: «انی لارجوان یشفیك‌الله حتی یُضرّ بك قوم وینتفع بك آخرون. ثم قال للحرث ابن کلدة عالج سعداً مما به فقال والله انی لأرجوشفائه فیامعه فی رحله هل معکم من هذا التمر العجوة شیٔ. قالوا نعم فخلط له التمر بالحلبة ثم اوسعها سمناً ثم احساه ایاه فکانما انشط من‌عقال»

اهلك سكراناً ولاتقم بالليل عرياناً ولاتقعد على الطعام غضبانا وارفق بنفسك يكن ارخى لبالك وقلل من طعامك يكن اهنأ لنومك » کسری گفت : درباب دارو چه گوئی ؟ حارث گفت: « مالزمتك الصحة فاجتنبه فان هاج داء فاحسمه بمایردعه قبل استحکامه فان البدن بمنزلة الارض ان اصلحتها عمرت وان ترکتها خربت ». کسری فرمود: درباب شراب چه گوئی ؟ حارث گفت ، اطیبه اهناه وارقه امرأه واعذبه اشهاه لاتشربه صرفاً فیورثك صداعاً ویثیر علیك من الادواء انواعاً ». کسری گفت ، کدام یك از گوشتها پسندیده تراست حارث گفت : « الضأن الفتی ، اسمنه وابدله و القدید المالح مهلك للآکل و اجتنب لحم الجزور والبقر(۱) . کسری فرمود : درباب میوه‌ها چه گوئی ؟ حارث گفت : « کلها فی اقبالها و حین اوانها و اترکها اذا ادبرت وولت وانقضی زمانها وافضل الفواکه الرمان و الاترج و افضل الریاحین الورد والبنفسج و افضل البقول الهندباء والخس» . کسری فرمود که در آشامیدن آب چه گوئی ؟ حارث گفت : « هو حیاة البدن و به قوامه ینفع ما شرب منه بقدر الحاجة وشربه بعد النوم ضر افضله امرأه وارقه اصفاه و من عظام انهار البارد الزلال لم یختلط بماء الآجام والآکام ینزل من صرادح المسطان ویتسلسل عن الرضراض و عظام الحصی فی الایفاع» . کسری گفت : مزهٔ آن چه باشد ؟ حارث گفت : « لایوهم له طعم الا انه مشتق من الحیات » . کسری پرسید که رنگ آن کدام است ؟ حارث گفت: « اشتبه عن الابصار لونه لانه یحکی لون کل شیء یکون فیه ». کسری فرمود : مرا بگوی که اصل انسان چه باشد ؟ حارث گفت : « اصله من حیث شرب الماء یعنی رأسه ». کسری فرمود آن روشنی که درچشم است چیست ؟ حارث گفت : « مرکب من ثلاثة اشیاء فالبیاض شحم و السواد ماء والناظر ریح » کسری گفت : بنیاد بدن مردم برچند طبیعت استواراست ؟ حارث گفت ، « علی اربع طبائع : المرة السودا و هی باردة یابسة والمرة الصفراء و هی حارة یابسة و الدم و هو حار رطب و البلغم و هو بارد رطب » . کسری فرمود چرا بر یك طبیعت نباشد ؟ حارث گفت : « لو خلق من طبع واحد لم یأکل و لم یشرب و لم یمرض و لم یهلك » . فرمود

اگر بردو طبیعت پایدار بود چه میشد ؟ حارث گفت « لم یجز لانهما ضدان یقتتلان » فرمود : اگر سه بودی چه بودی ؟ حارث گفت : « لم یصلح موافقان و مخالف ، فالاربع هو الاعتدال والقیام» . انوشیروان گفت : سرد وگرم را باجمال بیان کن : حارث گفت ، « کل حلو حار و کل حامض بارد و کل حریف حار و کل مر معتدل وفی المر حار و بارد». کسری پرسید : بهترین چیزی که مرة سودا بدان درمان شود کدام است ؟ حارث گفت : « کل حارلین » . فرمود درمان زرداب (مرة الصفراء) با چیست ؟ گفت : « بکل باردلین » . پرسید : بلغم را چه دارو باشد؟ گفت : « کل حار یابس». پرسید: در درمان خون چه گوئی ؟ گفت : « اخراجه اذا زاد، وتطفئته اذا سخن بالاشیاء الباردة الیابسة». پرسید : در درمان بادها چه گوئی ؟ گفت ، « بالحقن اللینه والادهان الحارة اللینة » . کسری فرمود: حقن اجازت دهی ؟ حارث گفت : « نعم قرأت فی بعض الکتب ان الحقنة تنقی الجوف وتکسح الادواء عنه ، وعجبت لمن احتقن کیف یهرم اویعدم الولد ، وان الجاهل کل الجاهل من اکل ماقد عرف مضرته ، فیوثر شهوته علی راحة بدنه » . پرسید : پرهیز چه باشد ؟ گفت : « الاقتصاد فی کل شیء ؛ فأنه اذا اکل فوق المقدار یضیق علی الروح ساحتها ویسدمسامها » . پرسید : در باب آمیزش بازنان چه گوئی ؟ گفت : « کثرة غشیانهن ردیء ، وایاك واتیان المرأة المسنة (۲) فانها کالشن البالی تجذب قونك و تسقم بدنك ماؤها سم قاتل ونفسها موت عاجل ، تأخذ منك الکل ولاتعطیك البعض وعلیك باتیان الشباب فان الشابة ماؤها عذب زلال وعناقها (۳) غنج ودلال ، فوها باردوریقها عذب وریحها طیب و هنها ضیق (٤) تزید قوة الی قوتك و نشاطاً الی نشاطك » . کسری : پرسید کدام زن دل خواه تر و دیده از دیدن او شادان تر باشد ؟ حارث گفت : « ان اصبتها المدیدة القامة العظیمة الهامة (٥) واسعة الجبین، قنواء العرنین ، کحلاء لعساء صافیة الخد ، عریضة الصدر، ملیحة النحر ، فی خدها رقة وفی شفتیها العس، مقرونة الحاجبین ناهدة الثدیین ، لطیفة الخصر و القدمین ، بیضاء فرعاء ، جعدة غضة بضة ، تخالها فی الظلمة بدراً زاهراً تبسم عن اقحوان

وعن مبسم کالارجو ان کانها بیضة مکنونة الین من الزبد و احلی من الشهد و انزه من الفردوس والخلد واز کی ریحاً من الیاسمین والورد تفرح بقربها و تسرك الخلوة معها ، گویند کسری چنان بخندید که شانه‌های او بحرکت آمد ، کسری او را پرسید : در کدام وقت آمیزش با آنان نیکوتر باشد ؟ حارث گفت: « عند ادبار اللیل یکون الجوف اخلی والنفس احداً و القلب اشهی والرحم ادفی » . کسری گفت: آمیزش با ایشان در کدام وقت لذیذتر وطربناك تراست ؟ حارث گفت: « نهاراً ، یزیدك النظر انتشاراً » و در عیون الانباء آمده است : فان اردت الاستمتاع بها نهاراً تسرح عینك فی جمال وجهها ویجتنی فوك من ثمرات حسنها و یعی سمعك من حلاوة لفظها وتسکن الجوارح کلها الیها» . انوشیروان اورا گفت : آفرین برتو اعرابی باد. ازدانش وهوش وفهم بهره‌مندی و در میان احمقان بعلم مخصوص باشی . پس او را عطا فرمود وصلت داد و حوائج او برآورد وگفتار او را نوشتن فرمود . الواثق بالله در کتاب « بستان » خود آرد که حارث ابن کلدة بر گروهی بگذشت که در آفتاب بودند، گفت : علیکم بالظل فان الشمس تنهج الثوب و تنقل الریح وتشحب اللون و تهیج الداء الدفین . از سخنان اوست : المعدة بیت الداء (٦) والحمیة رأس الدواء وعودوا کل بدن ما اعتاد (۷) عبد الرحمن بن ابی بکرة گوید که حارث ابن کلدة اطب عرب واین سخنان ازاوست : من سره البقاء والابقاء فلیبا کر الغداء (۸) و لیخفف الرداء ولیقل غشیان النساء (۹) . حرب ابن محمد از پدر خود روایت کند که حارث گفت : « اربعة اشیاء تهدم البدن الغشیان علی البطنة ودخول الحمام علی الامتلاء و اکل القدید و مجامعة العجوز . داود ابن رشید از عمرو ابن عوف روایت کند که گفت چون حارث محتضر گردید اطرافیان او را گفتند ما را وصیتی کن که پس از تو آنرا بکار بندیم . حارث گفت : لاتتزوجوا من النساء الاشابة ولا تاکلوا الفاکهة الا فی اوان نضجها ولا یتعالجن احد منکم ما احتمل بدنه الداء و علیکم بالنورة فی کل شهر فانها مذیبة للبلغم

(۱) در عقدالفرید آمده است : « واجتنب اکل القدید المالح و المعز و البقر . » (۲) در عقدالفرید : « المولیة » آمده است .

(۳) در عقدالفرید : «معانقتها» . (٤) در عقدالفرید ، « و رحمها حرج » . (٥) در عقدالفرید : مدیدة و عظیمة .

(٦) در عیون الانباء : « المعدة بیت الداء » و صاحب عیون الانباء گوید این سخن منسوب به پیغمبر ص است .

(۷) صاحب عیون الانباء گوید این سخنان را به عبدالملك ابن ابجر و به پیغمبر ص نیز نسبت داده اند . (۸) درعیون الانباء : «من سره البقاء ولابقاء فلیجود الغداء » و در همان کتاب بروایت ابو عوانه از عبدالملك ابن عمیر روایت شده که حارث ابن کلدة گفت : « من سره البقاء ولابقاء فلیبا کر الغداء ولیعجل العشاء ولیخفف الرداء ولیقل الجماع » . (۹) در عیون الانباء این سخنان وسخنی چند دیگر بعلی ع ، نسبت داده شده است و در همان کتاب آمده که برخی از این سخنان از حارث ابن کلدة روایت شده است .

مهلكة للمرة منبتة للحم . واذا تغدّا احدكم فلينم على اثر غدائه و اذا تعشى فليخط اربعين خطوة . ونيز ازسخنان اوست :دافع بالدواء ما وجدت مدفعا و لا تشربه الامن ضرورة فانه لايصلح شيأ الا افسد مثله . در باب يكى از معالجات عجيبهٔ حارث چنين روايت شده : سليمان ابن جلجل از حسن ابن حسين واو ازسعيد ابن الاموى وسعيد ازعم خود محمد ابن سعيد واو ازعبدالملك ابن عمير روايت كند كه گفت : دو برادر بودند ، در قبيلهٔ ثقيف كه رشتهٔ دوستى و الفت ميان ايشان مستحكم بود ، بزرگتر بسفرى خواست رفت ، زن خود ببرادر كوچك سپرد وراه خويش پيش گرفت . برادررا چون نظر برزن برادر افتاد شيفته ودلباختهٔ او گرديد وبيمار شد . چون برادر بزرگ از سفر بازگشت پزشكان را بخواند. كسى درد او ندانست تا حارث را بياوردندچون بيماررا بديدگفت :«ارى عينين محتجبتين وما ادرى ماهذا الوجع وسأجرب فاسقوه نبيذاً » چون شراب در او كارگر شد اين اشعار خواندن گرفت :

الا رفقاً الا رفقاً قليلا ما اكو ننه
المابى الى الابيا ت بالخيف از رهنه
غزالا(۱)مارايت اليو م فى دور بنى كنة
اسيل الخد مربوب وفى منطقه‌غنه(۲)

حارث راگفتند : « انت اطب العرب » : حارث گفت او را باز شراب دهيد . بيمار چون شراب را بخورد وسرمست ترگرديد اين ابيات بخواند :

ايها الجيرة اسلموا وقفوا كى‌تكلموا
و تقضوا لبانة و تحيوا و تنعموا(۳)
خرجت مزنة من ال بحرريا تحمحم
هى ما كنتى و تز عم انى لهاحم .

گويند كه برادر بزرگ زن را طلاق داد تا برادر كوچك او را بزنى گيرد . برادر كوچك سوگند خورد كه چنين كار هرگز نكند . و از درد عشق بمرد . حارث را در زمرهٔ شعراءنيز آورده‌اندو گوينداورا ديوانى است مشروح ، و در عقد الفريد آمده كه در يوم الحريرة ، حارث ابن كلدهٔ ثقفى اين اشعار بگفت :

تركت الفارس البذاخ منهم
تمج عروقه علقا عبيطا
دعست بنانه بالرمح حتى
سمعت لمتنه فيه اطيطا
لقدا رويت قومك ياابن صخر
وقد جشمتهم امراً شطيطا
وكم اسلمت منكم من كمى
جريحاً قد سمعت له فطيطا .

گويندحارث نواختن عود نيز مى‌توانست و اين هنر در ايران و يمن آموخت وگويند اوراكتابى‌بود بنام«محاورة فى‌الطب» شامل محاورهٔ اوبا انوشيروان. بعضى‌را عقيده اين است كه حارث تاروزگار معاويه بزيست‌ودر سنهٔ ۵۰ هجرى وفات كرد و برخى گويند كه حارث با ابوبكر غذائى زهرآلود از دست جهودى ، بخورد و ابوبكر را گفت دراين غذا زهربود كه پس ازيك‌سال بكشد و چنين شد و حارث در روز وفات ابوبكر زندگى‌را بدرودگفت . (٤) صاحب مجمل ـ التواريخ والقصص آردكه :«چنين روايتست كه جهودى ابوبكررا مهمان داشت وحارث ابن كلدة الطبيب باوى بود ، وبرآنچ پيش آوردند همى خوردند ، حارث چون لقمه بدهن اندرنهاد وطعم يافت بينداخت و گفت اندراين طعام زهراست وتايك سال بكشد ، و همچنين بود ، سال ديگر روز چهار شنبه (۵) بيست و دوم ماه جمادى الاخر سال سيزدهم بوبكر فرمان يافت رحمةالله عليه .» رجوع به‌عقدالفريدتصحيح محمد سعيدالعريان ج ۵ ، صفحات ۱۸ و ۲۸۹ و ۲۹۰ وج ٦ ص ۱۰۹ وج ۷ ، ص ۳۱۲ و ج ۸، ص ۱۷ و ص ۱۸ و از ص ۸۷ تا ص۹۳ و طبقات الامم قاضى صاعد اندلسى طبع بيروت ص ٤۷ ، ومجمل‌التواريخ و القصص صفحات ۲٦۹ و ۲۷۰ و ۲۹۵ وتاريخ ـ الحكماء قفطى ، طبع ليپزيك‌ص ۱٦۱ — ٦۲ وعيون‌الانباء فى‌طبقات الاطباء ، ج ۱ از ص ۱۰۹ تا ۱۱۳ و تاج العروس و حبيب‌السير جزو چهارم جلد اول ص ۱٦۰ و قاموس‌الاعلام تركى و الاعلام زركلى و ترجمهٔ ابن‌البيطارلكلرك ، ج ۱ص ۲۰٦ و عيون‌الاخبار ج۲ص ٦۵ و ج ۳ ص ۲۱۸ و ص ۲۷۲ وج٤ ص ۱۳۲ وبلوغ الارب آلوسى ج ۳صفحات ۳۲۸ و۳۲۹و۳۳۲و ۳۳۳ و ۳۳٤ و ۳۳۷ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌لقيط‌النخعى . محدث است و از عمر روايت دارد و پسراو حنش از وى روايت كند . حارث زمان پيغمبر ص را دريافته است و ابن سعد گويد حارث جنگ قادسيه را شاهد بود و ابن خيثمة بنقل از ابى نعيم آردكه حنش ابن حارث گفت از پدر خود شنيدم كه گفت: «لما قدمنا من‌اليمن فنزلناالمدينة، خرج‌الينا عمر ابن الخطاب فطاف فى النخع و نظر اليهم .» رجوع به‌كتاب‌الاصابة طبع مصر، ۱۳۲۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مالك . مكنى به ابى موسى . تابعى و محدث است .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن مالك ابن اسيد ابن جابر ابن عوثر ابن عبد مناة ابن اشجع ابن عامر ابن ليث . مكنى به ابى واقد ، صحابى است . رجوع به حارث ابن عوف ليثى و ابوواقد ليثى شود .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن مالك ابن زيد ابن الغوث معروف به ذواصبح . ابرهة ابن الصباح پادشاه تهامة ازفرزندان اواست. صاحب عقدالفريد گويد، «وهواول من‌عملت له السياط الاصبحية » . رجوع به عقدالفريد، طبع وتصحيح محمدسعيدالعريان، ج۳ ص ۳۱۹ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مالك ابن عمرو ملقب به حَبِط [حَ بِ] . از قبيلهٔ تميم واز اجداد عرب است بجاهليت . اولاد او را حبطات و منسوب بدو را حبطى [حَ بَ] گويند . رجوع به الاعلام زركلى و رجوع به حبطى و حبط و حبطات شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مالك‌ابن‌قيس ابن‌عوذابن‌جابرابن‌عبد مناف ابن سجع ابن عامرابن‌ليث‌ابن بكرالكنانى‌الليثى ، وبقولى خزاعى. معروف به‌ابن‌البرصاء . وبرصاء(٦) مادر او ، وبقولى مادر پدر اواست . حارث نخست درمكه وسپس درمدينه اقامت گزيد. ترمذى‌وابن‌حبان ازاوحديث روايت‌كرده و آنرا صحيح دانسته‌اند . دارقطنى ازطريق شعبى‌ازاو روايت‌كند كه گفت : در روز فتح مكه ازپيغمبرص شنيدم كه فرمود :«لاتغزى مكة‌بعداليوم الى‌يوم‌القيامة» . سعيدابن‌مسيب گويد كه حارث ازجلساء مروان ابن الحكم بود وبا او شب زنده‌دارى ميكرد وماجرائى را كه ميان حارث ومروان بوده است چنين نقل ميكند : وقتى درباب فيئ پيش مروان سخن بميان آمد و گفته شد كه فيئ مال‌الله است وعمرآنرا درمواضع‌خود صرف كرد . مروان گفت فيئ ازآن اميرالمؤمنين معاويه است و ميان كسانى كه خواهد آنرا تقسيم كند . حارث از پيش مروان بدر شد وسعد ابن ابى‌وقاص‌را بديد وماجرى بدوبازگفت وچون من(۷) خواستم بمسجد روم سعدمرا

---

(۱) در عيون الاخبار : غزال . (۲) درعيون الاخبار بيت مزبور چنين ضبط شده است : غزال اكحل العين وفى منطقه غنه .
(۳) اين دو بيت درعيون‌الاخبار چنين‌آمده است : ايها الحىّ اسلموا اسلموا ثمّت اسلموا لاتوّلوا وتعرضوا و اربعوا كى تكلموا .
(٤) صاحب عقدالفريد گويد كه جهودان او را مسموم كردند . (۵) در عقدالفريد ، در باب تاريخ و روز وفات ابوبكر آمده كه او در روز دوشنبه هفتم جمادى‌الاخرى سنهٔ ۱۳ ﻫ ، كه روز سردى بود ، شستشو كرد وتب اورا عارض شد و پس از پانزده روز ، در شب سه شنبه هشت روز از ماه مزبور مانده ، درسنهٔ مذكوره وفات كرد . (٦) بفتح اول . (تنقيح‌المقال ج ۱ ص ۲٤۷). (۷) يعنى سعيدابن مسيب .

بدید و گفت بدنبال من آی ! من فرمان بردم و با او همچنان میرفتم تا بر مروان در- آمدیم ، سعد با او درشتی کرد و قصه را بگفت . مروان ندیمان را گفت کرا بینید که قصه را با این شیخ گفته باشد؟ گفتند: ابن البرصاء. مروان فرمود حارث را برهنه کنند و تازیانه زنند ، حالی دربان بیامد و حکیم ابن حزام را اجازت دخول خواست ، مروان گفت جامه‌های حارث بازدهید تا این شیخ دیگر را برمانینگیزاند. این قصه دال است براینکه حارث تاخلافت معاویه بزیسته است . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۲ و امتاع الاسماع ص ۳۴۲ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مالك انصاری . صحابی است و ابن مبارك از معمر و او از صالح ابن مسمار آرد که پیغمبر ص حارث را فرمود : « یاحارث ابن مالك كيف اصبحت؟ » حارث گفت : « اصبحت مومناً حقاً » حضرت فرمود : « ان لكل قول حقيقة فما حقيقة ايمانك ؟ » حارث گفت : « عرفت نفسى عن الدنيا فاسهرت ليلى و اظمأت نهارى و كانى انظر الى اهل الجنة يتزاورون فيها و كانى اسمع عن اهل النار . » حضرت ص فرمود : « مؤمن نورالله قلبه . . . » واین حدیث را اشخاص مختلف بعبارات گوناگون نقل کرده اند و بعض آنان آورده اند که پیغمبر ص او را حارثه خطاب کرده است . فضیل ابن غزوان و بعض دیگر آرند که گروهی بر نواحی مدینه بتاختند. حارث برای منع آنان بیرون شد و هشت تن از ایشان بکشت و خود کشته شد. رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مالك طائی . از بزرگان عرب صدر اسلام . وی زمان پیغمبر ص را درك كرد . ابن وثیمه آرد که او یکی از کسانی است که در جنگ ردّه پایداری کردند و با عدی ابن حاتم صدقهٔ خود را بابوبکر بدادند . او راست :

و فينا وفاء ماوفى الناس مثله
وسربلنا مجدا عدى ابن حاتم .

رجوع به کتاب الاصابة ج ۲ طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ص ۵۵ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن محمد . مکنی به ابی حبیب . تابعی است .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن محمد . یکی از سرداران حجاج ابن یوسف است .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن محمد . محدث است و از ابی مصعب روایت دارد و ابواحمد ابراهیم ابن اسحق ابن ابراهیم از او روایت کند . رجوع به لسان المیزان طبع حیدر آباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن محمد. محدث است و از ابی الطفیل روایت کند وزافر ابن سلیمان از طریق حارث از ابی الطفیل آرد که گفت در روز شوری بدر خانهٔ خود ایستاده بودم ، بانگها بلند شد ، علی ابن ابیطالب ع را شنیدم که میگفت : « بايع الناس لابى بكر و انا والله اولى بالامر منه واحق به فسمعت واطعت مخافة ان يرجع الناس كفارا يضرب بعضهم رقاب بعض ثم تابع الناس عمروانا والله اولى بالامر منه فسمعت و اطعت مخافة ان يضرب بعضهم رقاب بعض ثم انتم تريدون ان تبايعوا عثمان اذن اسمع واطيع ان عمر جعلنى فى خمسة لايعرف لى فضلا عليهم ولا يعرفونه لى كلنا فيه شرع سواء و ايم الله لواشاء ان اتكلم فثم لايستطيع عربيهم ولا عجميهم ردّه نشدتكم بالله افيكم من آخى رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم غيرى قالوا لا. قال : نشدتكم بالله افيكم احدله مثل عمى حمزه؟ قالوا: اللهم لا. قال: نشدتكم بالله افيكم احدله اخ مثل اخى جعفر ذى الجناحين الموشى بالجوهر يطير بهما فى الجنة قالوا: لا. قال: افيكم احدله مثل سبطى الحسن والحسين سيّدى شباب اهل الجنة؟ قالوا: لا. قال: افيكم احدله زوجة مثل زوجتى؟ قالوا: لا. قال افيكم احد كان اقتل لمشركى قريش عندكل شديدة تنزل برسول الله صلى الله عليه وآله وسلم منى؟ قالوا: لا. » عسقلانی گوید: این حدیث درست نیست وحاشا که امیرالمؤمنین چنین گفته باشد . عقیلی از طریق یحیی ابن مغیرة نیز این حدیث را روایت کند و گوید حارث و ابی الطفیل مجهول اند و ابن عدی نیز اورا مجهول داند. ولی ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آرد، عسقلانی گوید: این حدیث را اصلی نباشد و امیرالمؤمنین از چنین گفتاری بر کنار است . رجوع به لسان- المیزان طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۶ و ص ۱۵۷ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن محمد ابن ابی اسامة التمیمی . حافظ و محدث و صاحب مسند است . ابوالعباس نباتی در آنجا که او را در شمار مشیخهٔ قاسم ابن اصبغ آرد، گوید : وی راویهٔ اخبار ومحدثی ثقة وبسیار حدیث است . دارقطنی گوید در باب حارث اختلاف است و بنظر من مردی ثقه است و ابن حبان نیز وی را در زمرهٔ ثقات آرد . ابن حزم در جائی گوید ضعیف ودر جای دیگر گوید مجهول است . ذهبی در تلخیص المستدرك گوید: « ليس بعمدة » . خلف ابن مرزبان را با او حکایتی است که خود خلف آنرا چنین نقل کند : روزی پیش حارث شدم گروهی از ازوراقان را در دهلیز خانهٔ او دیدم و او نام آنها را با اجرت دو درهم مینوشت. اورا گفتم نام مـن نیز بنویس. پس وراق نامها را بدو عرض کرد حارث گفت : « ابن مرزبان مع هؤلاء ولا كرامة » این خبر بمن گفتند رقعهٔ بگرفتم واین ابیات برآن بنوشتم و بدو فرستادم :

ابلغ الحارث المحدث قولا
من اخ صادق شديد المحبة
ويك قد كنت تعتزى سالف الـ
دّهر قديما الى قبائل ضبة
و كتبت الحديث عن سائر النا
س وحاذيت واللقاء ابن شبة
عن يزيد والواقدى و روح
وابن سعد والقعنبى و هدبه
ثم صنفت من احاديث سفيا
ن وعن مالك ومسند شعبه
وعن ابن المدينى ايضا فمازا
ت قديماً تبث للناس كتبه
افمنهم اخذت بيعك للعلم
وايثار من يزيدك حبه
سوءة سوءة لشيخ قديم
ملك الحرص والضراعة قلبه
فهو كالقفر فى المعيشة يبسا
وامانيه بعد تسعين رطبة .

چون حارث آن رقعه را بخواند گفت: « ادخلوه قاتله الله فضحنی. » بقول حاجی خلیفه حارث را مسند است . احمد ابن کامل گوید حارث مردی ثقه بود و به ۹۶ سالگی رسید. عسقلانی گوید مولد او بسال ۱۸۶ هـ و وفات در سال ۲۸۲ هـ بوده است. ووفات اورا درسنهٔ ۲۷۹ نیز گفته اند ولی آنچه پیشتر گفته شد درست می نماید چه گفتهٔ احمد ابن کامل که حارث ۹۶ سال زندگی کرد - درحالیکه میدانیم از اصحاب حارث بوده است - قول عسقلانی را تأیید میکند. رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدر آباد ، ج ۲ ص ۱۵۷ و ص ۱۵۸ و رجوع به کشف الظنون شود .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن محمد ابن نعمان ابومحمد ابن ابی جعفر بجلی کوفی. پدر او معروف به شیطان الطاق (مؤمن الطاق) است. حارث یکی از ائمهٔ عارف بحدیث اهل بیت میباشد و شیخ طوسی او را در زمرهٔ مصنفین شیعه آرد و گوید او را کتابی معتمد علیه است .

علی ابن الحکم گوید که حسن ابن محبوب گفت حارث در حلقهٔ درس محمد ابن حسن صاحب الرای حاضر شد . محمد ابن الحسن بی اجازت او سخنی نگفت و چون حارث برفت محمد گفت : « ای رجل لولا . یعنی الرفض » . حارث مردی شعر شناس و کثیرالروایة نیز بوده است . رجوع به لسان المیزان طبع حیدر آباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن محمد ظهری [ظَ] . تابعی است .

حارث. [رِ] (اِ خ) . ابن محمد العری (؟) محدث است و از اسماعیل ابن ابی حکیم روایت کند . رجوع به سیرة عمر ابن عبدالعزیز تألیف ابن الجوزی ص ۱۲ شود .

حارث. [رِ] (اِ خ) ابن محمد کوفی. شیخ طوسی دررجال خود وی را درعداد اصحاب صادق (ع) شمرده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲٤۷) .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن محمد المکفوف. محدث است و ازابوبکر ابن عیاش ازمعروف ابن خربوذ واو از ابی الطفیل و ابوالطفیل از ابوذر آرد که پیغمبر ص فرمود : « لاتزول قدما عبدحتی یسئل عن حبنا اهل البیت واومی الی علی . » عسقلانی گوید این خبر اصل ندارد و نیز گوید که ابوبکر باغندی ، از یعقوب ابن اسحق طوسی هم خبر مزبور را از حارث روایت کرده است . حارث ازجلد ابن السری از ابی اسحق از ابی الاحوص از عبدالله روایت کند که پیغمبر ص فرمود : « لاالفین احدکم یتغنی ویدع ان یقرأ سورة البقرة . » عسقلانی گوید جلد ثقه است . رجوع به لسان المیزان طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن مخاشن . صحابی است . ابوعمر گوید اسمعیل قاضی ، بنقل از علی ابن المدینی ، او را ازمهاجرین داند . مدفن او ببصره است . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنة ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۳ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن مخلد انصاری زرقی . بواسطهٔ ارسال حدیثی ، ابن شاهین اورا از صحابه شمارد واز طریق سهیل ابن ابی صالح ، و سهیل بنقل از پدر خود ، از حارث روایت کند که گفت : پیغمبر ص فرمود : « من اتی النساء فی ادبارهن لم ینظرالله الیه . » واین حدیث را اصحاب سنن ازسهیل از حارث ابن مخلد ازابی هریرة نقل کرده اند و عبدان نیز از طریق سعید ابن سمعان آرد : که او از ابوهریره شنید که میگفت : « یا حارث ان استطعت ان تموت فمت . » قصهٔ نیز ازاو نقل کند واز این روی حارث را از صحابه داند . ابن حجر گوید این روایت صحبت حارث را دلیل نباشد واو را از تابعین شمرد . ابن حبان و بخاری و دیگران نیز وی را درزمرهٔ تابعین آرند . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۲ و ص ۷۳ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) . ابن مرة ابن ذهل ابن شیبان . از بزرگان عرب است در جاهلیت ودر یوم النهی سالاری بنی شیبان داشت ودر یوم الذنائب که بنی تغلب پیروز گردیدند و بسیاری از بکریان را از دم تیغ گذرانیدند ، حارث بدست کعب ابن زهیر ابن جشم کشته شد . رجوع به عقد الفرید ، طبع و تصحیح محمد سعید العریان ج ٦ ص ٧٤ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مرة ابن دودان النفیلی . از بزرگان صدر اسلام است وزمان پیغمبر ص را درك کرده وثیمه اورا یکی از کسانی داند که در جنگ رده بودند و موعظتی که بنی عامر را بدان وعظ کرده است ، ازاو نقل کند که قسمتی از آن در ذیل نقل میشود :

بنی عامر ان تنصروالله تنصروا
وان تنصبوالله والدین تخذلوا.
و ان تهزموالا ینجکم منه مهرب
وان تثبتوا للقوم والله تقتلوا.

رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مرةالجهنی ازدلاوران صحابه است . سیف در فتوح از اونام برد و گوید آنگاه که خالدابن ولید در زمان ابوبکر ، بعراق رفت حارث از دست اوامارت قضاعة یافت . حارث از ابن مسعود روایت کند وارطاة ابن ارطاة نخعی از او روایت دارد . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۳ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مرهٔ حنفی مکنی به ابی مرة . محدث است .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مرة العبدی از سرداران و غزاة صدر اسلام و اصحاب علی (ع) است . وی در سال ۳۹ هـ بغزو بلاد سند رفت و پیوسته بدین غزو مشغول بود تابسال ٤۲ هـ (٦٦۲ م .) بقتل رسید . رجوع به الاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۵ شود.

حارث . [رِ](اِخ) ابن مرط ابن سفیان ابن مجاشع . ازبزرگان عرب است بجاهلیت. ودر یوم طخفة حاجب ابن زراره از نعمان درخواست که رفادت حارث را باشد . رجوع به عقد الفرید ، طبع و تصحیح محمد سعید العریان ، ج ٦ ص ٨٦ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن مسعود ابن عبدة ابن مظهر ابن قیس ابن امیة ابن معاویة ابن مالك ابن عوف الانصاری الاوسی . صحابی است . موسی ابن عقبة و ابن اسحاق او را از کسانی که در یوم الجسر بدرجهٔ شهادت رسیدند یاد کنند . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰٤ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مسکین ابن محمدضبی اموی . مکنی به ابی عمرو تابعی . وی ازبزرگان قضاة وفقهاء مذهب مالکی و ثقات محدثین مائهٔ دوم و سوم است او از سفیان ابن عیینه و محمد ابن نصر الجهنی از او سماع دارد . وی از مردم مصر است و چون از موالی بنی امیه بود به اموی معروف گردید . حارث را در عصر مأمون بعراق آوردند ، صاحب عقد الفرید گوید روزی حارث بر مأمون درآمد . مأمون مسئلهٔ ازاو پرسید حارث گفت دراین مسئله ترا چنان پاسخ گویم که مالك ابن انس پدرت هارون را گفت ، و گفتهٔ مالك را یاد کرد . مأمون را آن سخن خوش نیامد وگفت : « لقد تتیست وتتیس مالك . » حارث گفت : « فالسامع یاامیرالمؤمنین من التیسین اتیس » مأمون متغیر گردید و حارث بر خاست و بیرون شد و از گفتهٔ خود پشیمان گردید و بخانهٔ خود نرسیده رسول مأمون بدودر آمد . حارث بددل شد ویقین کرد که آسیبی بدو خواهد رسید ، کفن بپوشید و نزد مأمون شد . چون بدرگاه او رسید مأمون اورا بخود نزدیك کرد و گفت : « یاهذا . ان الله قدامر من هوخیر منك بألانة القول لمن هو شرمنی . فقال لنبیه موسی صلی الله علیه و سلم اذا ارسله الی فرعون ، « فقولا له قولالینا لعله یتذکر اویخشی » . حارث گفت : « یاامیرالمؤمنین ، ابوء بالذنب و استغفر الله تعالی ، قال : عفا الله عنك : انصرف اذا شئت ». وچون خلق قران را معتقد نبود در این مسئله گرفتار و محبوس شد و آنگاه که متوکل بخلافت رسید اورا از زندان رهائی داد ، حارث بمصر باز گشت ودر سال ۲۳۷ بر مسند قضاء مصر بنشست ، و در سنهٔ ۲٤۵ ازاین شغل استعفا کرد . صاحب عقدالفرید گوید : آنگاه که واثق عهده دار خلافت گردید احمد ابن ابی دواد را مأمور مسئلهٔ خلق قرآن کرد و فقهاء عصر را بدین امر بخواند ، از جملهٔ آن فقها حارث بود ، اوراگفتند : شهادت ده که قرآن مخلوق است. حارث گفت: اشهدان التوراة والانجیل والزبور و القران هذه الاربعة مخلوقة . » و چهار انگشت خویش برداشت وبدان خلق قرآن را بکنایت بنمود و خویشتن را از قتل نجات داد (۱) ونیز صاحب عقدالفرید گوید : وقتی حارث و عمرو ابن عبید ، درمنی ، تصادف کردند ، عمرو حارث را گفت : روا نباشد که من و توئی در یك جای گرد آییم و بی فائدتی از یکدیگر جدا شویم . اگر خواهی توچیزی گوی واگر خواهی من چیزی گویم . حارث اورا گفت بگوی آنچه خواهی . عمرو گفت : « هل تعلم احداً اقبل للعذر من الله عز و جل ؟ حارث گفت : لا . عمرو گفت : « فهل

(۱) از هذه الاربعة چهارا انگشت خویش اراده کرده است .

تعلم عذرا ابین من عذر من قال لااقدرفیما تعلم انت انه لایقدر علیه ؟ حارث گفت : لا . عمرو گفت ، فلم تقبل قول من لااقبل للعذر منه عذرا ولا ابین من عذر (؟) . حارث خاموش ماند وچیزی نگفت . حارث ازپای ناتوان بود لذا او را برتخت روانی میبردند وگاهی چهار زانو ، بر چهار پائی می‌نشست . حارث درزمان تولیت قضاء مصر امر بحفر خلیج اسکندریه داد ونداء برجنائز و خواندن قرآن را با الحان منع کرد . حارث ، از پادشاهان وامیران سخت دوری میگزید . مولد او بسال ۱۵۴ هـ و وفات درسنهٔ ۲۵۰ هـ است . رجوع بعقد الفرید طبع و تصحیح محمد سعید العریان ج ۱ ص ۴۷ و ج ۲ ص ۲۰۶ و ص ۲۰۷ و ص ۲۸۷ و سیرهٔ احمد ابن حنبل تصنیف ابن الجوزی ص ۴۰۰ و الاعلام زرکلی والحلل السندسیة ج ۲ ص ۱۴۴ وحبیب السیر جزو سیم از جلد دوم صفحهٔ ۹۹ و ضحی الاسلام ج ۳ ص ۱۹۸ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مسلم . ابومغیرة مخزومی قرشی حجازی . شیخ طوسی وی‌را ازصحابه شمرده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۷) .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مسلم ابن الحارث . محدث است واز طریق جد خود ازپیغمبرص روایت کند . ابن حبان اورا از ثقات داند ودار قطنی گوید که حارث مجهول است . رجوع بلسان المیزان طبع حیدر آباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن مسلم الرازی المقری . محدث است . سلیمانی گوید درحق حارث نظر است . رجوع بلسان المیزان ، طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۵۹ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن مضرس ابن عبید ابن رزاح انصاری ، صحابی است . عدوی گوید بیعة الشجرة را دریافته است و در قادسیه بدرجهٔ شهادت نائل گردید . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن معاذ مکنی به ابی ذرّة . صحابی است .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن معاذ ابن نعمان ابن امرئ القیس ابن زید ابن عبد الاشهل انصاری اسهلی . صحابی و برادر سعد ابن معاذ و عم حارث ابن اوس ابن معاذ است . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن معاویة ابن ثور ابن مرتع بن ثور الکندی الکهلانی معروف به الحارث الاکبر و حارث حرّاب از قبیلهٔ قحطان ویکی ازملوک جاهلی است وبرمشقر ویمامة وبحرین حکومت داشت واین حکومت پس از پدر خود یافت . یعقوب ابن اسحق کندی فیلسوف و اشعث ابن قیس صحابی از نسل وی باشند . رجوع بتاریخ الحکماء قفطی ص ۳۶۰ وعیون الانباء ابن ابی اصیبعة ج ۱ ص ۲۰۶ وص ۲۰۷ والاعلام زرکلی ص ۲۰۵ وعیون الاخبار ص ۲۰۷ وحبیب السیر ، اختتام کتاب ، صفحهٔ ۴۲۲ شود . ویکی از فرزندان او معاویة الاکرمین ابن الحارث ابن معاویة ابن الحارث است . لبید گوید :

والحارث الحرّاب حل بعاقل
جدثاً اقام به فلم یتحول .

رجوع به تاج العروس ومنتهی الأرب شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن معاویة ثقفی . ازشجعان وبزرگان عرب وازاصحاب حجاج ابن یوسف بعراق بود وحجاج اورا باگروهی قریب به هزار تن از شرطه بجنگ شبیب فرستاد ، وحارث درسال ۷۷ هـ بدست شبیب کشته شد . رجوع به الاعلام زرکلی و حبیب السیر جزو دوم ازجلد دوم صفحهٔ ۵۶ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن معاویة الحارثی . جد عیسی بن شبیب . وی ازجانب سلم بن زیاد بخراسان شد تا راه حکومت آنجا رابرای سلم هموارساخت وسپس سلم بدانجا رهسپار گردید . (احوال رودکی ج ۱ ص ۲۳۷ و ۲۴۵) .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن معاویة سکونی . صحابی وحلیف بنی هاشم است . حارث در ایام صلح امام حسن ع و معاویة در کوفه درگذشت . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ص ۳۰۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن معاویة الکندی . درصحبت او اختلاف است . گروهی چون ابن مندة وابو نعیم اورا از صحابه شمرند . ابن سعد و ابو زرعة دمشقی او را در طبقهٔ اولی از تابعین شام آرند وابو مسهر گوید حارث ازبزرگان اصحاب ابی الدرداء است . عجلی گوید اواز کبار تابعین است وبخاری ومسلم وابوحاتم وابن سمیع وابن حبان نیز او را در زمرهٔ تابعین نام برند . ابو وهب کلاعی از مکحول از او قصهٔ درباب مسح برموزه نقل کند ، و یعقوب ابن سفیان از طریق سلیم ابن عامر از حارث آرد که وی بر عمر درآمد وعمر او را گفت : «ما اقدمک ؟ کیف ترکت اهل الشام ؟» واو قصهٔ خود بگفت . ابن حجر عسقلانی گوید بظن غالب چنین نماید که حارث ازمخضرمین باشد . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۴ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) (یا ابوسعید رافع و یا اوس) ابن المُعَلّی ابن نفیع ابن المُعَلّی ابن لوذان ابن خالد ابن زید ابن ثعلبة الزرقی الانصاری . بقول صاحب امتاع ـ الاسماع ، یکی از دو تن است که پس از تحویل قبله ازبیت المقدس بکعبه ، نخستین بار بسوی آن نماز گزاردند . رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ص ۵۹ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن معمر ابن حبیب ابن وهب ابن حذافة ابن جمح الجمحی . وی صحابی و جد حارث ابن حاطب مذکور است . ابوالاسود ، بنقل از عروة ، او را از کسانی که بحبشه مهاجرت کردند ؛ آرد . ابن عابد وابن مندة ؛ از طریق او ، روایت عطاء خراسانی را کهاز پدر خود ، از ابن عباس نقل کرده است آرند و گویند که حارث بحبشه مهاجرت کرد وفرزنداوحاطب بدانجا متولدشد ، ابن حجر گویداین روایت درست نیست و حاطب بحبشه متولد نشد و چنانکه گذشت حارث ابن خاطب است که در آنجاتولد یافته‌است . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ؛ ج ۱ ص ۳۰۴ و ص ۳۰۵ شود .

حارث . [رِ] (ع اِخ) ابن مغیرة . رجوع به ابی الجودی درذیل لغت نامه شود .

حارث . [رِ] ابن مغیرة النضری (۱) البصری محدث است واز امام محمد باقرع و برادر او زید ابن علی و جعفر ابن محمد الصادق علیهما السلام روایت دارد . شیخ طوسی و ابن النجاشی اورا در زمرهٔ رجال شیعه آرند وثقة دانند . علی ابن الحکم گوید حارث از پرهیزکارترین مردم زمان خود بود . ثعلبة ابن میمون وهشام ابن سالم و جعفر ابن بشر و دیگران از او روایت کنند . رجوع به لسان المیزان طبع حیدر آباد ، ج ۲ ص ۱۶۰ شود . در فهرست شیخ طوسی آمده است که او را کتابی هست و اصحاب ما آنرا روایت کرده اند . (تنقیح المقال ج ۱. ص ۲۴۷ و ۲۴۸) .

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن منصور . محدث است . بدو واسطه از ابن الحنفیة در باب جوازفروش مصاحف روایت کند .

---

(۱) در تنقیح المقال : النصری .

رجوع به ص ۱۷۵ ، کتاب المصاحف ابن ابی داود ، چاپ لیدن ، سنهٔ ۱۹۳۷ م شود.

حارث . [ر] (ا خ) ابن منصور . مکنی به ابی منصور . تابعی و محدث است.

حارث . [ر] (ا خ) ابن مینا . محدث و از بزرگان عرب صدر اسلام . وی زمان پیغمبر ص را درک کرده . حارث از عمر روایت دارد . بخاری در تاریخ خود از او نام برد و ابن حبان او را از ثقات تابعین یاد کند . عسقلانی گوید : « و فیه جهالة » و ابن معین گوید : « لیس حدیثه بشیء » . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ و لسان المیزان طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نبهان . مولی حمزة بن عبدالمطلب . مورخین گویند نبهان غلام حمزه مردی شجاع بود و دو سال پس از شهادت حمزه وفات یافت و پسرش حرث بعلی ع پیوست و پس از وی باحسن و آنگاه با حسین علیهما السلام بود و از مدینه با حسین ع بمکه و کربلا رفت و در عاشوراء کشته شد .(تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۸) .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نبیه . صحابی و پدر انس صحابی است . ابوعبدالرحمن سلمی او را در زمرهٔ اصحاب الصفة آرد و پسر او انس حدیثی از وی روایت کند. رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۵ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نصر السهمی ویا حارث ابن سهم بصری. صحابی است ، و زبیر ابن بکار ، در الموفقیات ، ازطریق محمد ابن اسحق از او شعری در باب قصهٔ سقیفهٔ بنی ساعده در مورد انصار آرد :

یاللقومی لخفة الاحلام
و انتظاری لزلة الاقدام
قبل کانوا من الدعاة الی الـ
ه وکانوا ازمّة الاسلام
ان ذا الامر دوننا لقریش
و قریش هم ذووالاحلام .

وثیمة گوید چون مهاجرین و انصار در باب خلافت بنزاع برخاستند حارث ابن النضر الانصاری برخاست وخطاب بقوم خود شعری گفت ، و بیت اول و سوم شعر مذکور را بعلاوه این بیت آرد :

فاتقوالله معشرالاوس والخز
رج و اخشو اعواقب الایام .

و شعر دیگری درباب امیری خالدابن ولید در جنگ ردّه ، دریمامه از او ذکر کند ، وچنانکه گذشت ، آنچه را که وثیمه در باب نام پدر و نسبت حارث آرد با آنچه که زبیرابن بکار گفته است ، اختلاف دارد والله اعلم بالصواب . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن النضر . محدث است . شیخ طوسی او را از رجال شیعه یاد کند و گوید که عبدالله ابن المجبر از او روایت دارد . رجوع به لسان المیزان طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نضر ابن حارث انصاری . عدوی در نسب انصار آرد که حارث را صحبت است و قداح گوید که وی بیعة الرضوان را دریافت و پدر او را صحبت بود. درضبط نام او اختلاف است . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نظام ابی جشم بن عمرو بن مالک بن جشم بن حاشد ابن جشم بن حزان (عمران) ابن نوف ابن همدان الهمدانی . از بزرگان عرب صدر اسلام . وی زمان پیغمبر ص را دریافته . ابن حجر بنقل از ابن الکلبی گوید که او پدر اعشی همدان است ولی در آن قسمت از دیوان اعشی میمون(۱) که معنون بعنوان « باب اعشی همدان » میباشد دربارهٔ او چنین آمده است .
« و هوابومصبح عبدالرحمن ابن عبدالله » و در الاعلام زرکلی نام و نسب اعشی همدان چنین است : « عبدالرحمن ابن عبدالله ابن الحارث الهمدانی » . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۵ و دیوان اعشی طبع و تصحیح رودلف کبیر ، سنهٔ ۱۹۲۸ ص ۳۱۱ والاعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۹۷ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نعمان . صحابی است . رجوع بحارثة ابن النعمان ابن نفیع شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نعمان . محدث است و اسحق ابن ابراهیم شهیدی از او روایت کند واوازخلیدابن دعلج روایت دارد. رجوع بعیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۹ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نعمان ابن اساف ابن نضلة ابن عبدعوف ابن غنم ابن مالک ابن النجار الانصاری النجاری . صحابی است . عدوی گوید او وقعهٔ بدر و احد و وقائع دیگری را دریافت و درمؤتة بدرجهٔ شهادت رسید ، ابن اسحق وابوالاسود ، از عروة آرند که حارث درمؤتة بدرجهٔ شهادت نائل گردید ، و ابن حجر گفتهٔ عدوی را ، در باب دیدن حارث وقعهٔ بدر را استدراک کند و گوید آنکه وقعهٔ بدر را بدیده است حارث ابن نعمان ابن امریٔ القیس آتی الذکر ، باشد نه حارث ابن نعمان ابن اساف . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نعمان ابن امریٔ القیس ابن البرک ابن ثعلبة ابن عمرو ابن عوف ابن مالک ابن اوس الانصاری الاوسی . صحابی است . ابن سعد گوید که موسی ابن عقبة وابن عمارة و ابومعشر و واقدی او را در شمار کسانی که وقعهٔ بدر را شاهد بودند آرند . و ابن حجر گوید ابو الاسود ، از عروة ، وابن الکلبی نیز او را در این شمار آورده‌اند. ابن اسحق اورا یاد نکرده است و طبرانی از طریق عبیدالله ابن ابی رافع روایت کند که وی وقعهٔ بدر را دریافت ونیز گوید در وقعهٔ صفین با علی ع بود . ابن مندة گوید ازوی حدیثی معروف نیست . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۵ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نعمان ابن خزمة ابن ابی خزمة و بقولی خزیمة ابن ثعلبة ابن عمرو ابن عوف انصاری اوسی . عبدان اورا درعداد صحابه آرد ومیان وی و حارثة ابن نعمان فرق گذارد . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نعمان بن امیة انصاری اوسی. شیخ طوسی اورا در رجال خوداز صحابهٔ پیغمبر شمرده گوید بدر واحد را دریافته است . در خلاصهٔ علامه و رجال ابن داود نیز نام وی ذکر شده است.(تنقیح المقال ج ۱ ص ۶۴۸).

حارث . [ر] (ع ا خ) ابن نعمان ابن رافع ابن ثعلبة ابن جشم الاوسی . محدث است ، ابن مندة گوید پسر وی ازاوروایت دارد و سلیمان ابن عبیدالله ، بدو واسطه ، حدیث اورا ازاین پسر روایت کند. رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۵ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن النعمان ابن قیس. از بزرگان عرب صدر اسلام است که زمان پیغمبر ص را درک کرده . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ شود .

حارث . [ر] (ا خ) ابن النعمان اکفانی . مکنی به ابی النضر . تابعی و محدث است .

حارث . [ر] (ا خ) ابن نفیع . گویند این حارث همان ابی سعد ابن معلی است (؟) رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ شود .

(۱) طبع و تصحیح Rudolf Geyer که بسال ۱۹۲۸ در اروپا منتشر شده است .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن نوف . مکنی به‌ابی‌الجعد. محدث است . ابن‌المدینی گوید که وی مجهول است . عسقلانی آرد که ابن‌النباتی نیز در باب او باختصار پرداخته. رجوع به لسان‌المیزان طبع حیدر آباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن نوفل [نَ] محدث است . رجوع به امتاع الاسماع . ص ۴۰۸ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن نوفل ابن حارث ابن عبدالمطلب ابن هاشم هاشمی قرشی . ازصحابه و ولاة وپدر عبدالله ملقب به ببّة است . و عبدالله ببة در عهد رسول متولد شد . ابن ابی خیثمة بنقل از مصعب آرد که حارث را صحبت و روایت است . ابن الکلبی گوید که آیهٔ : « وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم . . » دربارهٔ حارث ابن نوفل نازل شده است . ابن‌حبّان‌وزبیر ابن بکار اورا در زمرهٔ صحابه آرند و گویند از دست پیغمبرص ولایت بعض‌نواحی‌مکه‌یافت‌و ابوبکروعمر وعثمان نیز اورا درآن کارباقی گذاردند وابن‌سعد بنقل ازعلی‌ابن‌عیسی‌ابن عبدالله‌ابن‌الحارث‌بر گفتهٔ ابن‌حبان وزبیرابن بکارافزاید که‌حارث‌سپس‌ببصره رفت‌ودر آن جا برای‌خود خانهٔ بساخت ودرآخر خلافت عثمان (در حدود سنهٔ ۳۵ هـ .) در همان شهردر گذشت و بنا بگفتهٔ یکی از خاندان او حارث در زمان معاویه وفات کرده است . عتبی گوید که سعید ابن العاص ، آنگاه که والی مدینه بود ، پسر خود عمرو را ولایت مکه داد و چون عمرو بمکه آمد کسی جز حارث پیش باز او نرفت . عمرو او را گفت : « یاحارما الذی منع قومك ان‌یلقونی کمالقیتنی ؟ » . حارث گفت : « ما منعهم من ذلك الا ما استقبلتنی به ، والله ماکنیتنی و لا اتممت اسمی ، و انّما انهاك عن التشذر علی اکفائك ، فان ذلك لایرفعك علیهم و لایضعهم لك . » عمرو گفت : « والله ماأسأت الموعظة ، و لا اتهمك علی النصیحة ، وان الذی رأیت منی لخلق » . رجوع بعقدالفرید طبع وتصحیح محمد سعید العریان ج ۴ ص ۲۱۷ والاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و الاعلام زرکلی شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن وحشی ابن مالك الجنبی . صحابی و جد ابی ظبیان و حصین ابن جندب است . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۸ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن وعلة . از بزرگان وشرفاء عرب و از فرزندان حارث است حصین‌ابن المنذر ابن الحارث ابن‌وعلة که در وقعهٔ صفین با علی ع بود و رایت قبیلهٔ ربیعه‌داشت وعلی ع دربارهٔ اوفرمود :

لمن رایة سوداء یخفق ظلها
اذا قیل قدمها حصین تقدما .

رجوع به عقدالفرید طبع و تصحیح محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۳۱۱ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌وعلة‌الجرمی. از فرسان و اعلام وفحول شعراء قضاعة و شعر او پسندیده است . حارث از شعراء مفضلیات است . او راست :

و زعمتم ان لا حلوم لنا
ان العصا قرعت لذی الحلم .

رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۲۷ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن‌وهب . تابعی است و بروایتی که ازصنابح دارد معروف است وابن حجر گوید طبرانی اشتباها اورا از صحابه آرد . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص۷۳ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) . ابن وهب . و بقولی وهبان ، از قبیلهٔ بنی عدی ابن دئل صحابی است و با وفد بنی عبد ابن عدی بخدمت پیغمبر ص رسید . زبیر ، در موفقیات از طریق یحیی ابن محمد ابن عبدالله ابن ثوبان آرد که عمر ، ابوموسی و قدامة ابن مطعون و ابوهریرة و حارث ابن وهب را از کار بر کنار کرد و نیمی از اموال هر یك بستد و حارث را گفت : « ما قلاص واعبد بعتها بمائة (۱) دینار . حارث گفت : « خرجت بنفقة معی فتجرت فیها. » عمر گفت « اما والله مابعثناك للتجارة فی اموال المسلمین : » (۲) ثم امره ان یحملها (۳). حارث گفت : والله لاعملت لك عملا بعدها (۴) عمر گفت تبدل حتی‌استعملك. (۵) رجوع به‌عقدالفرید طبع وتصحیح محمد سعیدالعریان ج ۱ ص۳۸ ورجوع به‌کتاب. الاصابة طبع مصرسنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص۴۶ وص ۳۰۸ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن وهب ، و بقولی وهب ابن حارث . طبرانی از طریق اشعث از ابواسحق از حارث روایت کند که گفت : « صلیت مع رسول‌الله صلی الله علیه و آله و سلّم بمکة و بمنی رکعتین » وازاین روی اورا صحابی داند . ابن حجر گوید اشعث را در نام و اشتباه است و صاحب حدیث مزبور ، چنانکه در صحیح هم ، ازطرق مختلف از ابو اسحاق روایت شده حارثة ابن‌وهب‌است نه حارث. بنابراین اگر چنین کسی بوده بشرف صحبت نائل نیامده است. رجوع به کتاب‌الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن هاشم بن مغیر مخزومی. رجوع به حارث بن‌هشام شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن هانی ابن ابی شمر ابن جبلة ابن عدی ابن ربیعة ابن معاویة الکندی . ابن الکلبی گوید وی برسولی بخدمت پیغمبرص رفت و یوم ساباط را بمدائن درك کرد رجوع به کتاب‌الاصابة طبع مصر، سنه ۱۳۲۳ ج ۱ص۳۰۶ شود.

حارث . [رِ] (اِخ) ابن هانی ابن حارث العدوی . محدث است وبسر او محمد از او روایت کند . عسقلانی در باب محمد گوید که از پدر وجد خود روایت دارد و سپس آرد : « لا یدری من هو و لا آباؤه فلا یعتمد علی ما رواه » . رجوع به لسان المیزان ، طبع حیدرآباد ج ۵ ص ۱۱۱ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) ابن هشام ابن مغیرة ابن عبدالله ابن‌عمرو (۶) ابن مخزوم قرشی مخزومی . مکنی به ابی عبدالرحمن . مادر او ام‌الجلاس اسماء دختر مخربة (مخرمة) وبقول عسقلانی‌فاطمه دختر ولیدابن مغیرة است . او ازبزرگان‌عرب‌درجاهلیت وازبزرگان اسلام وازصحابه‌است . کعب‌ابن‌اشرف یهودی‌اورا مدح گفته . درشرف وبزرگی‌بدومثل زنند، چنانکه شاعری گوید ،

اظننت ان اباك حین تسبنی
فی‌المجدکان‌الحارث‌ابن هشام
اولی قریش بالمکارم و الندی
فی‌الجاهلیة‌کان والاسلام .

حارث برادر ابی‌جهل ابن‌هشام است . ودر وقعهٔ بدر بامشرکین بود وازمعرکه بگریخت او را سرزنش‌ها کردند و از آنجمله این سه بیت حسان‌ابن ثابت است ،

ان کنتِ کاذبة بما حدثتنی
فنجوت منجی‌الحارث‌ابن‌هشام
ترك الاحبة ان یقاتل دونهم
و نجابراس طمرة و لجام
ملأت به الفرجین فامتدت به
وثوی احبته بشر مقام .

حارث این گفتهٔ حسان‌را پاسخ گفت وچنین عذر خواست ،

والله (۷) یعلم ماترکت قتالهم
حتی رموا فرسی (۸) باشقر مزبد

---

(۱) در عقدالفرید : مائتی . (۲) در عقد الفرید : اما والله مابعثنا کم لتتجروا فی‌اموال المسلمین . (۳) در عقدالفرید : ادها .
(۴) در عقدالفرید : اما والله لاعملت عملاً بعدها. (۵) درعقدالفرید : انتظر حتی استعملك. (۶) درامتاع‌الاسماع عمرضبط شده است .
(۷) در عیون‌الاخبار: « الله » . (۸) در عقدالفرید : « مهری » .

و وجدت ريح الموت من تلقائهم
فی مازق والخيل لم تتبدّد
فعلمت (۱) انی ان اقاتل واحداً
اقتل ولا ينكی (۲) عدوی مشهدی
ففررت (۳) عنهم والاحبة فيهم
طمعاً لهم بعقاب يوم مرصد (٤)

حاكم رتبيل چون اين اشعار بشنيد گفت: «يامعشر العرب حسنتم كل شیءٌ فحسنُ حتی الفرار». ابو عبيدة معمر ابن مثنی واصمعی گويند در عذر خواهی از فرار به از اين ابيات شنيده نشده است. صاحب عقدالفريد آرد: درروز فتح مكه حارث حربهٔ تيز ميكرد زن وی او را بديد بدو گفت اين حربه را چه كنی؟ حارث گفت آنرا برای محمد ص و ياران او آماده كرده‌ام. زن گفت چيزی را درمقابل محمد ص و ياران او پايدار نمی‌بينم. حارث گفت اميدوارم كه يكی از آنان را بخدمت توگمارم وچنين رجز خواند:

اِنْ يُقبلوا اليوم فما بی عِله
هذا سلاح كامل واَلّه
و ذوغرارين سريع السله. (۵)

و چون دريوم الخندمة خالد با او روبرو شد حارث بگريخت. زن او را ملامت كرد. حارث گفت:

اِنكِ لو شاهدتِ يومَ الخندمة
اذفرصفوان و فرّ عكرمة
ولحقتنا بالسيوف المسلمة
يفلقن كلّ ساعد و جمجمة
ضربا فلاتسمَعُ الا غمغمة
لم تنطقی فی اللوم ادنی كلمة.

چنانكه گفته شد حارث دروقعهٔ بدر با مشركين بود و پس از اين وقعه پيغمبر ص قتل اورا ميخواست و در روز فتح مكه هنگام ظهر كه رسول ص بلال را فرمود بربام كعبه اذان گويد حارث گفت: واثكلاه! ليتنی مت قبل هذا اليوم! قبل ان اسمع بلالاً ينهق فوق الكعبة. و در همين روز، با عبدالله ابن ابی ربيعة عمروابن مغيرة ابن عبدالله ابن عمرابن مخزوم مخزومی، بخانهٔ امهانی دختر ابی طالب، كه زن يكی از خويشان او، يعنی هبيرة ابن ابی وهب المخزومی، بود پناه برد. علی ع بخانهٔ خواهر خود، ام هانی، رفت و قصد كشتن آن دو كرد. ام هانی شفاعت كرد مفيد نيفتاد به خيمه گاه پيغمبر ص شد و نزد فاطمه ع رفت واز علی ع شكايت كرد سودی نبخشيد وفاطمه ع او را گفت چرا مشركين را پناه ميدهی؟ پيغمبر ص اورا بديد وگفت «مرحباً بفاخته ام هانی». ام هانی آنچه از برادر خود ديده بود بگفت پيغمبر ص فرمود: ماكان ذلك له! قدآمّنا من آمّنتِ و اجرنا من اجرتِ. حارث در همين روز اسلام آورد و در اسلام نيكوعقيدت گرديد و درمحاربات با كفار شركت می كرد و در غزوات اين رجز ميخواند:

انی بربی و النبی مؤمن
والبعث من بعدالممات موقن
اقبح بشخص للحياة موطن.

حارث در زمرهٔ المؤلفة قلوبهم بشمار ميآيد و در وقعهٔ حنين باپيغبر ص بود ورسول ص اورا، مانند افراد ديگر ازالمولفة قلوبهم، صد شتر داد. زبيرابن بكار در موفقيات از محمد ابن اسحق، در باب قصهٔ سقيفهٔ بنی ساعدة، آرد حارث كه در اين هنگام سيد بنی مخزوم بود وجز سابقين ازصحابه عديلی نداشت برخاست و گفت: «والله لولاقول رسول الله صلی الله عليه وآله وسلم الائمة من قريش ما ابعدنا منها الانصار ولكانوالها اهلا ولكنه قول لاشك فيه فوالله لولم يبق من قريش كلها الارجل واحد لصيرالله هذاالامر فيه». در استيعاب آمده است كه ابوزيد عمر ابن شبة اين دوبيت را از حارث انشاد كرده است:

من كان يسأل عنا اين منزلنا
فالاقحوانة منّا منزل قمن
اذنلبس العيش صفواً مايكدره
طعن (قول) الوشاة ولاينبوبناالزمن (٦).

ابن مبارك و ديگران گويند كه حارث در خلافت عمر با اهل و مال خود بشام رفت و بسياری ازمردم مكه درمشايعت اوميگريستند و تا هنگام وفات بشام بود. پس از مرگ حارث، ازفرزندان وی عبدالرحمن وام حكيم باقی بودند و عبدالرحمن از پدر روايت كند كه پيغمبر ص را گفت: «يا رسول الله؟ اخبرنی بامر اعتصم به». حضرت فرمود: املك عليك هذا» و بزبان او اشارت كرد حارث گويد چون مرد كم گوئی بودم اين اشارت مرا آسان نمود وسختی آن درنيافتم وچون آهنگ اين كار كردم چيزی دشوار تر از آن نيافتم. مدائنی گويد حارث درجنگ يرموك، درماه رجب سنهٔ ۱۵ ﻫ.، بشهادت رسيد. واقدی، بنابگفتهٔ اصحاب سير، وبرخی ديگر گويند كه حارث درطاعون عمواس در سنهٔ ۱۸ ﻫ.، در گذشته. ابن لهيعة، ازيزيدابن ابی حبيب واواز زهری وزهری ازابی بكرابن عبدالرحمن، آرد كه حارث را با يكی از موالی خود اختلافی پيش آمد و دعوی پيش عثمان بردند. بنابراين چنين می نمايد كه حارث تا زمان عثمان زنده بوده است، ابن حجر گويد ابن لهيعة ضعيف است واززبير آرد كه گفت حارث را پس ازمرگ پسری جز عبدالرحمن نمانده بود. عبدالرحمن و ناجية دختر عتبة ابن سهل را پيش عمر بردند، عمر گفت: «زوجواالشريدة بالشريد عسی الله ان ينشر منهما» و اين گفتهٔ عمر راست آمد و فرزندان آن دوبسيار شدند. ابن عبدالبر آرد: «و خلف عمر ابن الخطاب رضی الله عنه علی امرأته فاطمة بنت الوليدابن المغيرة وهی ام عبدالرحمن ابن الحارث ابن هشام...» بنابراين شهادت حارث در ماه رجب سنهٔ ۱۵ ﻫ. ويا فوت او در سنهٔ ۱۸ ﻫ. صحيح تر مينمايد والله اعلم بالصواب. رجوع بكتاب الاستيعاب، طبع حيدر آباد، ج ۱ ص ۱۱۵ وص ۱۱٦ و رجوع بعقدالفريد طبع وتصحيح محمدسعيد العريان ج ۱ صفحات، ۱۰۹ و۱۱۳و۱۱٤ و ج ٦ ص ۱۸۳ والاصابة، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۷ و ص ۳۰۸ و رجوع به معجم البلدان ياقوت، دركلمهٔ اقحوانه، وامتاع الاسماع ج ۱ صفحات: ۷۰ و۸٦ و۲۸٦ و۳۰۸ و۳۸۱ و۳۸۲ و۳۹۰ و٤۰۵ و٤۲٤ و٥۲٤ وعيون الاخبار ج ۱ ص ۱٦۹ وص ۳۳۹ و ص ۳٤۰ شود.

---

(۱) درعيون الاخبار: «وعلمت». (۲) درعيون الاخبار: «ولايضرر». (۳) در عيون الاخبار: «فصددت». درعقدالفريد: «فصدفت»

(٤) در عيون الاخبار: «مفسد» و درالمعارف: «سرمد». (۵) صاحب امتاع الاسماع آماده كردن سلاح و خواندن اين رجزرا به راعش، يكی ازبنی صاهلة الهذلی، و بنابقولی به حماس ابن قيس ابن خالد يكی از بنی بكر، نسبت ميدهد.

(٦) در معجم البلدان، در ذيل كلمهٔ اقحوانة، درباب چهاربيت، كه اين دوبيت جزو آنهاست قصهٔ ذيل آمده است: هشام ابن وليد بروايت از پدر خود آرد كه گفت گروهی از مكه قصد شام كردند و من با آنان بودم. چون از سرزمين اردن ميگذشتيم قصری پيدا آمد. برخی گفتند بدانجا رويم و زمانی در پيشگاه آن بياسائيم، در اين گفتگو بوديم كه در قصر باز شد و زنی زيبا بيرون شد و گفت از كدام قبيله ايد؟ گفتيم از قبائل مختلفه. گفت كسی از مردم مكه در ميان شما هست؟ گفتيم آری. زن اين ابيات انشاء كرد:

من كان يسألُ عنا اين منزلنا فالاقحوانة منا منزل قمن
اذنلبس العيش صفوا ما يكدره قول الوشاة وما ينبوبه الزمن
و ان قصری هذا مابه وطنی لكن بمكة امسی الاهل والوطن
من كان ذا شجن بالشام ينزله فبالاباطح امسی الهم والحزن.

و سپس بگريست و بيهوش شد، زالی از قصر بيرون آمد و او را بهوش آورد و گفت:

فی كل يوم لك مثل هذا مرات تالله للموت خيرلك من الحياة. ماجرای زن از زال پرسيديم. گفت اين زن ازآن كسی از مردم مكه بود و او ويرا بفروخت لكن زن او را دوست ميداشت و فراموش نكرد.

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن هشام الجهنی مکنی به ابی عبدالرحمن. ازصحابهٔ نزیل مصر. بغوی گوید ، حارث دوحدیث از پیغمبر ص روایت کرده است . بخاری و ترمذی وطبرانی و دولابی وعسکری وابن یونس و بارودی و دیگران نیز اورا در زمرهٔ صحابه آرند وابن سعد او را از کسانی که وقعهٔ خندق رادرك کرده اند ، یاد کند وابوالفتح ازدی منفرداً حکایت کند که نام او زید است . ابن حجر گوید که بخط حافظ عماد الدین ابن کثیر خواندم که گویند این شخص همان عقبة ابن عامر صحابی مشهور است . رجوع بکتاب استیعاب ، طبع حیدر آباد ج ۱ ص ۱۱۶ و الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۶ و ج ۷ ص ۱۲۴ و ص ۱۲۵ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن همام [هَ مْ ما] نخعی. صاحب لواء اشتر در روز صفین. شیخ طوسی در رجال خود وی را ذکر کرده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۸).

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن یزید. محدث است واز ابی ذر روایت دارد . ابن معین گوید این روایت اواز ابوذر بسماع نباشد. ابن عدی گوید حارث معروف نیست . ابن حبان اورا از ثقات داند و گوید یحیی ابن سعید انصاری از او روایت کند. رجوع به لسان المیزان طبع حیدر آباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن یزید . از بطن یربوع ابن حنظلة ابن مالك ابن زید مناة ابن تمیم. یکی ازاصحاب امام حسن ع است . رجوع به عقدالفرید طبع و تصحیح محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۹۷ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن یزید ابن انیسه (و یا بقول ابی حاتم و عبد الرحمن ابن قاسم ، ابی انیسه) از بنی معیص ابن عامر ابن لؤی القرشی العامری . پیش از اسلام آوردن او، مسلمین از زحمت وی در مکه آسوده نبودند . عبدالرحمن بن قاسم گوید حارث دربند کردن عیاش ابن ابی ربیعة کمك کرده و عیاش سوگند خورد که اگر تواند او را بکشد . ابن جریر از طریق ابن جریج از عیاش از عکرمة روایت کند که حارث ابن انیسه با ابوجهل، عیاش ابن ربیعة را آزار میدادند و عیاش قسم یاد کرد که حارث را بکشد . هنگامیکه صحابه هجرت کردند حارث اسلام آورد و گروهی از اسلام او خبر نداشتند و او با مهاجرین نبود تا بنزدیك حرة رسید ، عیاش او را بدید وپنداشت که هنوز مشرك است و وی را بکشت. ابن اسحاق درسیرة آرد که عبدالرحمن ابن حارث ابن عبدالله ابن عیاش گوید قاسم ابن محمد مرا گفت که آیهٔ : « و ما کان لمؤمن ان یقتل مومناً الاخطئاً » در باب جدتو عیاش ، وحارث ابن زید (ظ : یزید) نازل شده است از سیاق عبارت بعض رواة درباب حارث چنان می نماید که او بعداز اسلام آوردن بخدمت پیغمبر ص رسید و شرف صحبت یافت وسپس مهاجرت کرد و بدست عیاش کشته شد و از این روایت باید او را در زمرهٔ صحابه شمرد . ابن ابی حاتم درالجرح والتعدیل آرد که حارث ابن یزید ابن ابی انیسه همان است که بعداز آمدن او بمدینه ، پس از وقعهٔ احد ، (۱) بدست عیاش ابن ابی ربیعه ، به بقیع، کشته شد . ابن عبدالبر از حارث در دو جا سخن گوید و در جائی نام پدر وی را « یزید » و درجای دیگر « زید» آرد و ازاین روی دو حارث توهم کرده است . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۸ و ص ۳۰۹ واستیعاب طبع حیدرآباد ج ۱ ص ۱۱۶ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) . ابن یزید البکری. محدث است و بعضی اورا همان حارث ابن حسان دانند . رجوع به حارث ابن حسان و الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۹ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن یزید الجهنی. محدث است . عبدان گوید از احمد ابن سیار شنیدم که میگفت از حارث حدیثی معروف نیست و نام او در حدیث ابویسر که گوید : « و کان لی علی الحارث ابن یزید الجهنی مال فطال حبسه ایای . . . » برده شده است . در صحیح مسلم ، ازعبادة ابن الولید ابن عبادة ابن الصامت آمده است که با پدر خود بطلب علم پیش قبیلهٔ ازانصار شدیم ونخستین کسی را که دیدیم ابوالیسر بود ، وابوالیسر گفت : « کان لی علی فلان ابن فلان الحرامی مال . . . » عسقلانی گوید حرامی در زمرهٔ انصار است و شاید که جهنی ، حلیف انصار باشد و سپس گوید اورا روایت حدیثی یافتم که اسناد آن ضعیف است ودرباب آن حدیث آرد که از حارث ابن یزید جهنی روایت شده است که گفت : « کان النبی صلی الله علیه ینهی ان یبال فی الماء المجتمع المستنقع ». رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۰۹ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن یزید السعدی از قدماء شعراء عرب واوجد احیمرلص است اوراست :

لالا أعق ولا احوب ولا اغیرعلی مضر
لکنما اغزو اذا ضج المطی من الدبر.

رجوع به البیان و التبیین ج ۳ ص ۱۳۰ شود.

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن یزید سکونی. محدث است و درلسان المیزان آمده است. « شیخ للولید ابن مسلم .» وی ازعمروابن قبیس روایت دارد. رجوع به لسان المیزان طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۰ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن یزید . ازکسانی است که بعد از پیغمبر ص فتوحات را درك کرده است . سیف ازاودرفتوح سخن گوید و از عمر روایت کند که به سعد ابن ابی وقاص نوشت عمرو ابن مالك ابن عتبة ابن وهیب را بسالاری لشکر بگمار و او را برای محاصرهٔ هیت فرست. عمرو برفت وهیت را محاصره کرد و حارث را برنیمی ازلشکر سالاری داد وخود بسوی قرقیسیاء رفت. ابن فتحون این مطلب را استدراك کرده است . عسقلانی گوید چون در آن زمان امارت جزبصحابه ندادندی بایدحارث را ازصحابه شمرد . رجوع به الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۰۹ شود.

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن یزید الطائی حلیف بنی عمرو ابن عوف . یکی ازمنافقین است که در تبوك بود . رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۴۷۴ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابن الیهیم . شانزدهم از ملوك غسانیه او بیست و دوسال و پنج ماه مالك تاج و تخت بود . رجوع به حبیب السیر جزو دویم ازجلد اول صفحهٔ ۹۳ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) ابوالفضل. یکی ازسرهنگان عرب درسیستان بزمان امارت امیرابوجعفر. (شرح احوال رودکی ص ۴۸۲ - ۴۸۳) .

حارث . [رِ] (اِ خ) ازدی . محدث است واز ابن الحنفیه روایت دارد و ثوری از او روایت کند . ابن ابی حاتم گوید او را نشناسم ، و ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات آرد. رجوع به لسان المیزان طبع حیدرآباد ، ج ۲ ص ۱۶۱ شود .

حارث . [رِ] (اِ خ) اشعری . شیخ طوسی در رجال خود شرح حال او را آورده و گوید ازصحابهٔ رسول است ولیکن مجهول الحال است . (رجال مامقانی شمارهٔ ۱۹۶۳) .

حارث . [رِ] (اِ خ) الاعور . از فقهاءِ تابعینی است که در کوفه زندگی کردند . ابواسحق گوید در کوفه ، در باب فرائض

(۱) در استیعاب از ابوحاتم روایت شده است که « وذلك قبل احد » .

کسی از عبیده و حارث اعور اعلم نبود . ابن سیرین گوید : آنگاه که بکوفه رفتم چهار تن از فقها بدان جا بودند ، هر کس از مردم کوفه که نخست حارث را نام می برد پس ازاو ، نام عبیده می آورد وآنکس که بنام عبیده آغاز میکرد سپس نام حارث میگفت و سوم آنها علقمه و چهارم شریح است . وی از معاصرین و مصاحبین علیع و عبدالله ابن مسعود است . و از علی ع روایت کند که گفت از پیغمبر ص شنیدم که میفرمود : « کتاب الله فیه خبر ما قبلکم و نبأ ما بعدکم وحکم ما بینکم . هوالفصل لیس بالهزل. هو الذی لاتزیغ به الاهواء و تشبع منه العلماء ولا یخلق علی کثرة الرد ولا تنقضی عجائبه . هوالذی من ترکه من جبار قصمه الله ، و من ابتغی الهدی فی غیره اضله الله . هو حبل الله المتین ، و الذکر الحکیم ، والصراط المستقیم . . . » رجوع بعقد الفرید ، طبع و تصحیح محمد سعید العریان ، ج ۲ ص ۹۹ و ص ۱۰۰ و طبقات الفقهاء ابی اسحاق شیرازی طبع بغداد ص ۶۰ ، و عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۳۳ و البیان و التبیین ج ۱ ص ۱۱۱ وحبیب السیر جزو چهارم ازجلد اول صفحهٔ ۱۹۴ شود . حسین بن معین‌الدین میبدی درحرف لام شرح دیوان أمیرالمؤمنین (ع) ازقول علی ع خطاب بحارث اعورهمدانی ، آرد :

یا حار همدان من یمت یرنی
من مؤمن او منافق قبلا
یعرفنی طرفه و اعرفه
بنعته و اسمه و ما فعلا
و انت عند الصراط معترضی
فلا تخف عثرة و لا زللا
اقول للنار حین توقف للعر
ض ذریه لاتقربی الرجلا
ذریه لا تقربیه ان له
حبلا بحبل الوصی متصلا
اسقیک من بارد علی ظماء
تخاله فی الحلاوة العسلا
قول علی لحارث عجب
کم ثم اعجوبة له جملا

مراد ازحار دراین اشعارحارث اعورهمدانی است که از خواص اصحاب مرتضی ع بود و ترخیم بضرورت شعراست، چه ترخیم منادای مضاف درسعهٔ کلام جائز نیست.(شرح دیوان امیرالمؤمنین حرف لام. چاپ سال ۱۲۸۵ ص۳۶۹و۳۷۰) حارث اعوررا کشی دررجال خود و ابن طاوس در تحریرطاوسی وعلامهٔ حلی در قسم اول خلاصة‌الاقوال وحسن‌ابن داود دررجال خود ومیرزا محمود رجالی در وسیط وشیخ عبدالله مامقانی در تنقیح‌المقال یاد کرده اند . شیخ بهائی (متوفی ۱۰۳۱) خود را از اولاد حارث همدانی میدانسته است . رجوع به روضات الجنات ص۹۳ (ترجمهٔ حسین بن‌عبدالصمد حارثی پدر شیخ بهائی) شود .

حارث . [رِ] (اِخ) البنائی . اوبرادر ابوالجحاف و معاصر بافرزدق شاعر(متوفی در سنهٔ ۱۱۰ ه) است وازاین شاعرروایت کند که از فرزدق شنیدم که این شعر انشاد میکرد :

فیاعجبا حتی کلیب تسبنی
کأنّ اباها نهشل او مجاشع .

رجوع به‌الموشح مرزبانی ص ۱۰۱ شود .

حارث . [رِ] حراب [حَ رْ رِ] (اِخ) رجوع به حارث بن معاویة بن ثور شود .

حارث . [رِ] حفار (اِخ) . مولای عثمان بن عفان و سید ابوفروه کیسان است . رجوع به الوزراء والکتاب ص ۸۹ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) خراسانی مکنی به ابی حفص ، ازمهندسین معاصر ابن عمید. وبنابراین درحدودسال ۳۶۰ میزیسته است . اوراست : تفسیر مقالهٔ دهم اقلیدس . رجوع بتاریخ‌الحکماء قفطی‌ص۶۴ و کشف‌الظنون و گاهنامه وابوحفص‌شود .

حارث . [رِ] (اِخ) زونی [زَ] . محدث است . ابن ابی حاتم گوید پدرم گفت اورانمی‌شناسم . رجوع به لسان‌المیزان‌طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۶ شود .

حارث . [رِ] (اِخ) سمرقندی . از امنای مأمون بود وسپس درزمرهٔ سرهنگان سپاه معتصم درآمد و چون معتصم پس از فتح عموریة عزیمت استنبول کرد. شنید که حارث با سرهنگان دیگری ، چون عبود ابن عتبة و عمر فرغانهٔ و احمد ابن خلیل ، که از افشین و اسباش رنجیده خاطر شده بودند دل بر خلافت عباس ابن مأمون نهاده‌اند . ناچارعنان عزیمت‌منعطف‌گردانید و جماعت مذکور را مؤاخذ و مقید ساخته پس‌ازثبوت‌گناه تمامی‌ایشان‌را بقتل رسانید. رجوع بحبیب السیر جزو سیم از جلد دوم صفحهٔ ۹۶ شود .

حارث . [رِ] شامی (اِ خ) در رجال کشی و تحریر طاوسی و خلاصة الاقوال علامه ذکر او آمده و او و حمزة بربری را ملعون خوانده اند . و از امام صادق ع روایت کرده اند که آیهٔ (هل انبئکم علی من تنزل الشیاطین تنزل علی قلب کل افاک اثیم) در حق هفت تن نازل شده است که از آنجمله حارث و حمزهٔ مزبور باشند . (تنقیح المقال مامقانی ج۱ ص ۲۴۵) .

حارث . [رِ] شیبانی (اِخ) از شجاعان سپاه علیع که درجنگ صفین بدست‌کریب ابن ابرهه شهید شد. رجوع بحبیب السیر جزو چهارم جلد اول ص ۱۸۵ شود .

حارث . [رِ] طائفی (اِ خ) . او پدر حکیم است که باپدر و مادر وفرزندان خود بمدینه‌هجرت کرد وبدانجازندگی را بدرود گفت ، پیغمبر ص فرزندان و پدر ومادر او را عطا فرمود وزن را چیزی‌نداد ووالدین را فرمود که ازترکهٔ حکیم اورا نفقه دهند و آیهٔ « والذین یتوفون منکم و یذرون ازواجاً . . . » دربارهٔ این حکیم نازل شده است . رجوع بکتاب الاصابه طبع مصرسنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۳۲ شود .

حارث .[رِ] غامدی (اِخ). عسقلانی‌گوید وی پدر حارث (ابن حارث) غامدی سابق الذکر است و شاید این حارث همان حارث ابن یزید مذکور باشد . رجوع به کتاب‌الاصابة طبع مصرسنهٔ ۱۳۲۳ج ۱ ص ۲۸۸ و ص۳۱۱ و حارث ابن حارث الغامدی شود .

حارث . [رِ] کذاب (اِ خ) رجوع حارث بن سعید کذاب شود .

حارث . [رِ] متنبی (اِخ) . رجوع به حارث بن سعید کذاب . شود .

حارث . [رِ] محرق (اِ خ) قبیلهٔ از طائفهٔ غسان که بطنی ازطائفهٔ ازدازاعراب بوده اند. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۱۹ شود .

حارث .[رِ] ملیکی (اِ خ) . صحابی ومحدث است و از پیغمبر ص روایت کرده است که : « الخیل معقود فی‌نواصیهاالخیر الی یوم القیامة واهلها معانون علیها » (۱) ابن حجرگوید این حدیث از دیگری نیز روایت شده است. رجوع به کتاب‌الاستیعاب ج ۱ ص ۱۱۶ و کتاب‌الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص۳۱۰ شود .

حارث. [رِ] منجم(اِخ)ازپیوستگان حسن‌ابن سهل و او از فضلاء منجمین است و ابومعشر از او نقل کند . و اوراست : کتاب‌الزیج . رجوع به تاریخ‌الحکماءقفطی ص ۱۶۳ والفهرست ابن ندیم ، طبع مصر ص۳۸۸ شود .

حارث و حویرث [رِ وَ حُ وَ رِ] (اِ خ) نام‌دوکوه بارمینیه است وبالای‌آن گورستان پادشاهان آن دیار است که بازرو زیور خود دفن شده اند . وگویند بلیناس

---

(۱) و بروایتی : « الخیل معقود فی‌نواصیها الخیر والنبل . . . »

حکیم آنرا طلسم ساخته تا کسی بدان‌دست نیابد، پس هیچ مردم ازاین کوه بالا رفتن نتوانند . . . مدائنی گوید، دوکوه حارث و وحویرث‌در (دبیل) هستند وبنام حویرث‌بن عقبة وحارث‌بن عمروغنوی خوانده شده‌اند. چه این دو تن با سلمان‌بن ربیعه بارمنستان بودند وآن دوتن نخستین کسان باشند که بدین دو کوه راه یافتند، پس بنام ایشان خوانده شد . وابن فقیه روایت کند که‌بررود (رس) در ارمنستان هزار شهر بود پس خداوندپیغمبری‌بنام موسی‌بنزدایشان‌فرستاد، واین جز موسی بن عمران معروف باشد، پس ایشانرا بسوی خدا خواند و ایشان او را تکذیب کردند، پس‌ایشانرا نفرین کرد وخداوند دو کوه حارث‌وحویرث را از شهر طائف بلند کرده بر سر ایشان افکند ، و گویند أهل‌الرس‌زیر این دو کوه مانده‌اند. معجم‌البلدان ج ۳ص ۱۹۸ .

حارث . [رِ] همدانی (اِ اخ) . از خواص علی ع است . رجوع به حارث‌أعور شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِخ) راویة است واز علی ع روایت دارد . وابواسحق از او روایت کند . رجوع بامتاع‌الاسماع ص ۸۴ شود .

حارثة. [رِ . ثَ] رجوع به‌غسان‌شود. (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۱۹) .

حارثة . [رِ ثَ](اِ اخ) ابن‌الاضبط، وبقولی حارثةالاضبط السلمی ، محدث است، او ازپدرخود وپسراو یحیی ویا عبدالرحمن، از وی روایت کند. رجوع‌به کتاب‌الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ صفحات ۵۳ و ۵٤ و۳۱۰ شود .

حارثة . [رِ ثَ] فطریف (اِ اخ) ابن امرءالقیس [البطریق] ابن ثعلبة ابن مازن ابن الازد ابن الغوث من ولد کهلان ابن سبا . رجوع به تاریخ سیستان ص ٤۹ ومجمل‌التواریخ والقصص‌صفحات : ۱۵۰ و ۱۷٤ و۲۲۵ شود‖ قبیلهٔ ازغسان که‌بطنی از ازد بوده اند. صبح الاعشی ج ۱ - ص ۳۱۹) .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ اخ) ابن بدرابن حصین‌ابن قطن ابن مالك ابن غدانة [غُ] ابن یربوع ابن حنظلة ابن زیدمناة ابن‌تمیم الغدانی‌الیربوعی التمیمی . ازسادات‌وفرسان بنی‌تمیم و از سرداران و امراء عصر اموی است . او مردی خطیب وشاعری فصیح‌بود واو را با عمر و علی‌ع وزیاد حکایاتی‌است. حارثة شراب میخورد وبرروی او اثری‌بود روزی نزد زیاد رفت . زیاد او را گفت :ما هذا الاثر بوجهك ؟ حارثة گفت : اصلح‌الله الامیر رکبت فرساً لی اشقر فحملنی حتی صدم بی‌الحائط.زیاد گفت: لور کبت‌الاشهب لم یصبك مکروه . (مقصود حارثه از فرس اشقر . شراب ، ومقصودزیادازفرس اشهب، شیر (لبن) است .) روزی زیاد او را گفت: خطیب‌ترم دم کیست ، من یاتو؟ حارثة گفت: الامیر اخطب منی اذا توعد و وعد واعطی ومنع وبرق ورعد ، وانا اخطب‌منه‌فی‌الوفادة وفی‌الثناء و التعبیر ، وانا اکذب اذا خطبت فاحشو کلامی بزیادة ملیحة شهیة ، والامیر یقصد الی الحق و میزان العدل ولا یزیدفیه‌شعیرة ولا ینقص‌منه ! زیادگفت: خدای تورامرگ دهاد ! صفت من‌وخود را خوب بیان‌کردی و با اینکه خطابه رابتمامها بخوداختصاص دادی مراخشنودساختی‌وخود را رهائی بخشیدی . سپس روی بفرزندان خود کرد وگفت بجان شماسوگند که سخن صریح‌چنین است . وقتی‌زیاد را برهمنشینی باحارثهٔ‌شراب‌خواره‌ملامت کردند. زیادگفت: اتلومونني علیه ! فوالله ما تفل فی مجلسی قطّ ولاحك‌رکابه‌رکابی‌ولاسارمعی فی‌علاوةالریح فغبّر علی ولا دعوته قطّ فاحتجت الی تجشم الالتفات‌الیه حتی یوازینی‌ولاشاورته فی‌شیْ الانصحنی ولاسالته عن شیْ من امرالعرب و اخبارهاالاوجدته به‌بصیراً. پس‌ازمرگ زیاد پسراوعبیدالله بحارثة التفات نکردونسبت‌بوی سختیها روا داشت حارثةاو را گفت با اینکه مقام مرا نزدپدر خود میدانی این ستم‌وجفا چرا برمن روا میداری ؟ عبیدالله گفت : پدرم بدان‌جایگاه رسیده بود که عیب براو نهادن و خرده گیری از او ممکن نبود اما من جوانم وکار جوانان میتوان بمن نسبت داد ، تو مردی شراب خوارهٔ ترسم چون ترا به‌خود نزدیك کنم وبوی شراب از تو دمیدن گیرد مردم گمان کنند که من شراب خورده ام اگر خواهی نخستین کسی از آیندگان نزدما وآخرین کسی ازروندگان ازپیش ما باشی دست‌ازمی خوارگی بردار حارثة گفت ازاین کاردست برمیدارم ، برای تقرب بتو، نه برای‌خدا وازعبیدالله خواست که او راکاری دهد . عبیدالله او را ولایت سرّق داد . هنگام رفتن حارثه بدانجا گروهی او را مشایعت کردند وابو الاسود الدّؤلی (۱) در زمرهٔ آنان بود ، حارثة را گفت :

احار ابن بدر قد ولیت ولایة
فکن جرذافیها تخون وتسرق
فلا تحقرن یا حار شیئاً تصیبه (۲)
فحظك من ملك العراقین سُرّق
فان جمیع الناس اما مکذب
یقول بما یهوی و اما مصدق
یقولون اقوالا بظن و شبهة (۳)
فان قیل هاتوا حققوا لم یحققوا
ولا تعجزن فالعجزاخبث مرکب
فماکل مدفوع الی‌الرزق یرزق
و بارز (٤) تمیماً بالغنی ان للغنی
لسانا به‌المرءُ الهیوبة ینطق .

حارثة گفت : لایعمی علیك الرشد . و بدین ابیات بدو پاسخ داد :

جزاك ملیك الناس خیر جزائه
فقد قلت معروفا و اوصیت کافیا
امرت بحزم لو امرت بغیره
لالفیتنی فیه لرایك عاصیا
ستلقی اخا یصفیك بالود حاضرا
ویولیك حفظ الغیب ماکان نائبا.

حارثة را دیوانی است واز اشعار اوست :

اذا ما مت سر بنو تمیم
علی الحدثان لویلقون مثلی
عدو عدو هم ابدا عدوی
کذلك شکلهم ابدا و شکلی

و نیز اوراست :

اذا الهم امسی وهوداءُ فأمضه
ولست بممضیه وانت تعازله
ولاتنزلن امرالشدیدة بامرئ
اذا رام امرعوّقته عواذله
وقل للفؤاد ان نزابك نزوةَ
من‌الروع افرخ اکثرالروع‌باطله.

هم او گوید :

خلت‌الدیار فسدت غیرُ مسوّد
و من‌الشقاء تفرُّدّی بالسّؤدد .

ودرهنگام تخالف دوقبیلهٔ ازدوربیعه گوید :

لاتحسبنّ فؤادی طائراً فزعا
اذا تخالف ضب‌البر والنون .

گویند حارثة درکودکی اسلام را درك کرده است ومسلمان شدهْ و از کسانی است که باسجاح قیام کردند وپس از آن‌هدایت یافت. گروهی حارثة را تابعی دانند وحاکم، در تاریخ نیشابور ازسلیمان ابن احمدلخمی، یعنی طبرانی معروف ، آرد که حارثة از صحابه است . ابن‌حجر گویددرمعجم‌طبرانی نامی از او نیامده است بنا براین نباید وی را در زمرهٔ صحابه آورد و چون ابوالفرج اصفهانی گویدحارثة ازهم‌سالان‌وهم‌عصران احنف‌ابن قیس میباشد باید گفت از کسانی است که زمان پیغمبر ص را درك کرده و بخدمت‌اونرسیده است. مبرد درکامل آرد که درولایت عبدالله ابن‌الحارث ، معروف به‌ببة، به‌عراق ، حارثة مامور جنگ باخوارج شد واز پیش آنان بگریخت وباکسان‌خود،

---

(۱) در عیون الاخبار : « انس الدّؤلی » . (۲) در عیون الاخبار : « ولا تحقرن یاحار شیئاً اصبته » .
(۳) در عیون الاخبار : « یقولون اقوالا ولا یعلمونها » . (٤) در عیون الاخبار : « وبار »

درنهر تیری ، بکشتی نشست ، کشتی او را غرق کردند وحارثة و کسان او دراین واقعه زندگی را بدرود گفتند و آن در سال ۶۴ ه. بود . رجوع به البیان والتبیین ج۲ ص۱۵۲ وص ۱۵۳ و ج ۳ ص ۱۴۱ و ص ۱۴۲ و ص ۲۶۱ وعیون الاخبار ج ۱ ص ۵۸ وص ۵۹ وج ۲ ص ۲۰۱ وص ۲۰۲ والمعرب جوالیقی، طبع مصر ، ص ۲۸۹ ومعجم البلدان، درکلمهٔ سرّق ، وکتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ وکشف الظنون ، در کلمهٔ دیوان والاعلام زرکلی شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن ثور . شیخ طوسی دررجال خود وی را در عداد اصحاب علی ع ذکر کرده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۴۹) .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن جابر العبدی ، از قبیلهٔ عبدالقیس . از بطن بنی عصر . دروفدی از عبدقیس بخدمت پیغمبر ص رسیده است . در باب این وفد قصه ایست بدین قرار : آنگاه که اشج عبدالقیس یعنی منذر ابن عابد ابن حارث ابن منذر ابن نعمان عبدی اسلام آورد ومدتی هم اسلام خود را پنهان میداشت ، در سال فتح مکه باشانزده تن از بزرگان بقصد رسیدن بخدمت پیغمبر ص آهنگ مدینه کردند ، ویکی ازاین شانزده تن حارثة بود . ولی در شب پیش از روز رسیدن آنان پیغمبر ص عزم فتح مکه راجزم وبدان سوی متوجه شده ودر باب این وفد فرموده است : « لیاتین رکب من قبل المشرق ولم یکرهوا علی الاسلام اصاحبهم علامة » و چون رسول ص بمدینه بازگشت شرف حضور بخدمت اورا یافتند . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ وج ۳ ص ۲۳۶ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) . ابن جبلة ابن شراحیل الکلبی . عبدان وابوموسی به تبعیت عبدان ، وی را در شمار صحابه آرند. رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) . ابن جناب ابن هبل العذری . از کنانة عذرة ، ازقحطان، جدّی جاهلی وبجدل ابن انیف، جدّ مادری یزید ابن معاویة ، ازفرزندان اوست .رجوع به الاعلام زرکلی شود .

حارثة . [رِ ثَ] اِ خ) ابن الحارث ابن الخزرج ابن عمرو الاوسی الازدی القحطانی . جدی است جاهلی و رافع ابن خدیج و براء ابن عازب از فرزندان اویند. رجوع به الاعلام زرکلی شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن حرام . . ابن حجر نام او را در زمرهٔ کسانی که زمان پیغمبر ص را درک کرده و بصحبت نائل نیامده اند آورده است . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن حمیر (خارجة ابن حثیل و خارجة ابن الحمیر) اشجعی حلیف بنی سلمه . صحابی است و موسی ابن عقبة وابو الاسود ازعروة، ویونس ابن بکیر ، از ابن اسحق ، او را در زمرهٔ کسانی که وقعهٔ بدر را شاهد بودند آرند . ابراهیم ابن سعد نام او را خارجه ضبط کرده است و در ضبط نام پدر وی نیز اختلاف است . گروهی او را جمیرة نوشته اند وطبری حمیرة گفته است وابوموسی، بنقل ازابی حاتم، جمیزه آورده است . رجوع به کتاب الاصابة، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۰ و ص ۳۱۱ وامتاع الاسماع ص ۲۷۱ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) . ابن ربیع انصاری . عبدان و ابوبکر ابن علی او را در زمرهٔ صحابه آرند و ابوموسی سخن آن دو را استدراک کند . عسقلانی گوید ظاهراً این شخص همان حارثة ابن سراقة آتی الذکر باشد . رجوع به کتاب الاصابة ،طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود.

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن سراقة ابن عدی ابن النجار الانصاری النجاری . صحابی ومادر او ربیع دختر نضر عمهٔ انس ابن مالک است ، احمد وطبرانی ، ازطریق حماد ابن سلمة ، از ثابت ابن انس و بخاری ونسائی، ازحمید، وترمذی ، از طریق سعید، از انس روایت کنند که او در وقعهٔ بدر بشهادت رسید وارباب مغازی نیز با این قول موافق اند و در امتاع الاسماع آمده است که نخستین کسی از انصار که بقتل رسید حارثه بود وحبان ابن العرقة اورا شهید کرد. وابن منده برروایت حماد بن سلمه اعتماد دارد ومیگوید حارثه در یوم احد بشهادت رسید ولی ابونعیم قول ابن منده را انکار کرده و در انکار خویش مبالغه ورزیده است . و در روایت طبرانی ، ازطریق حماد ، وبغوی از طریق حمید ، آمده است که حارثة در وقعهٔ احد بشهادت رسید. رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۱ ص ۳۱۱ وامتاع الاسماع مقریزی ص ۸۴ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن سعد ابن مالک ابن النخع النخعی . از کهلان ، ازقحطان. جدی جاهلی وحجاج ابن ارطاة ازفرزندان او است . رجوع به الاعلام زرکلی شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اخ) ابن سفیان البجلی . بقول ابن حجر از کسانی است که زمان پیغمبر ص را درک کرده است وبصحبت نائل نیامده . وی شوهر سلمی دختر جابر احمسیه بود . عبدالله ابن المبارک در کتاب البر و الصلة آرد که ابان ابن عبدالله البجلی، وابان ، بقول ابواحمد زبیری ، از کریم ابن ابی حازم مرا حدیث کرده که سلمی دختر جابر نزد عبدالله ابن مسعود آمد و گفت : « ان زوجی حارثة ابن سفیان لحق بالله قتل بطبرستان و انه خطبنی رجال و انی حبست نفسی علی زوجی افترجو لی ان اکون من ازواجه فی الجنة ؟ قال نعم» . ابواحمد زبیری در روایت خود از ابان بجلی آرد که ابن مسعود گفت پیغمبر ص را شنیدم که فرمود « ان اول امتی لحوقاً بی امرأة من احمس» رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۲ ج ۲ ص ۴۶ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن سهل ابن حارثة ابن قیس ابن عامر ابن مالک ابن لوزان ابن عمرو ابن عوف الانصاری. صحابی است ، وطبری و ابن القداح و ابن شاهین گویند که دروقعهٔ احد بدرجهٔ شهادت نائل گردید . عدوی گوید این وقعه را درک کرد اما شهادت او و دراین وقعه معلوم نیست وابن فتحون گفتهٔ عدوی را استدراک کند . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن شراحیل ابن کعب ابن عبد العزی ابن عوف ابن عذرة ابن زید ابن امرئ القیس ابن عامر ابن النعمان ابن عامر ابن عبدود ابن زید ابن اللات ابن رفیدة ابن ثور ابن کلب ابن وبرة الکلبی . وی پدر زید ابن حارثه وجد اسامة ابن زید و حارثة ابن جبلة سابق الذکر است . ابن منده و حاکم از طریق یحیی ابن ایوب روایت کنند کرسول ص حارثه را باسلام دعوت فرمود واو قبول اسلام کرد وسپس روایت خود را استدراک کرده گوید رجال اسناد این روایت مجهول اند و از راهی دیگر باحوال او شناسائی نداریم، وآنچه محقق است اینکه حارثه بطلب پسر خود زید بمکه آمد و پیغمبر ص اورا در کار خود مختار کرد و حارثه صحبت رسول ص را بر گزید و جز از این راه خبری از اسلام وی در دست نیست . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن ظفر. مؤلف اصابة گوید : ابن شاهین نام اورا درحرف حا آورده وابوموسی نیز اورا متابعت کرده است ولی صحیح جیم است . [یعنی جاریة] (کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳) و رجوع بجاریة ابن ظفر . . . شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن عبید الکلبی . ابو حاتم سجستانی اورا در زمرهٔ معمرین آرد، و گوید که هشام کلبی گفت: سلمة ابن مغیث ، یکی ازاولاد حارثة، مرا روایت کرد که گمان کنم حارثه پانصد سال (!) زندگی کرده است و از او این اشعار انشاد کرد :

الایالیتنی قضیت عمری
وهل یجدی علیّ الدهر لیتی
حنتنی حانیات الدهر حتی
بقیت رذیة فی قعر بیتی
تأذی بی الاقارب اذرأونی
بقیت و ابن منی الیوم موتی .

وابن حجر اورا در زمرهٔ کسانی که زمان پیغمبر ص را درک کرده اند آورده است رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ، ج ۲ ص ۵۶ شود.

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن عدی ابن امیة ابن الضبیب الجذامی الضبیبی ابن ابی حاتم ، بروایت از پدر خود ، و ابن ماکولا گویند که حارث را صحبت است . فرمودهٔ رسول ص . « اللهم بارك لحارثة فی طعامه » درحق ابن حارثه است پسر اوازپدر روایت دارد وابوبشردولابی وابن منده ازاین پسر روایت کنند . بخاری نیز از حارثه نام برد و ابوعمر او را مجهول شمارد . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۲ شود.

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن عمرو . ملقب به ذوالتاج . رجوع به ذوالتاج شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن عمرو الشیبانی . از بنی ذهل ، از شیبان ، از عدنانیة ، جدی جاهلی و منکدر ابن لبید ازفرزندان اوست . رجوع به الاعلام زرکلی شود.

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن عمرو ابن المؤمل . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ و رجوع بحارث ابن عمرو بن مومل شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن عمرو ابن مزیقیا الاسدی ، از قحطان ، او جدی است جاهلی ومنازل فرزندان وی ، که بقولی همان قبیلهٔ خزاعه هستند ، پس از هجرت از یمن ، به مرالظهران ، در یك منزلی مکه بود . رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۲۲۵ و معجم البلدان ، کلمهٔ ظهران ، و اعلام زرکلی. ورجوع به حارث بن عمرو بن مزیقیا شود .

حارثة [رِ ثَ] (اِ خ) ابن قدامه . شیخ طوسی در رجال خود وی را ازیاران علی ع شمرده ، و برخی او را جاریة بن قدامة خوانده‌اند وصحیح جیم است . (تنقیح المقال ج ۱ ـ ص ۲۴۹) .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن قطن ابن زابر ابن حصن ابن کعب ابن علیم ابن جناب الکلبی . صحابی است و ابن شاهین از طریق هشام ابن الکلبی آرد که حصن وحارثه پسران قطن برسولی خدمت پیغمبر ص رسیدند واسلام آوردند ورسول ص نامهٔ دربارهٔ آنان نوشت وحصن اشعاری درمدح حضرت او گفت که از آنجمله است بیت ذیل :

وجدتك یا خیر البریة کلها
نبتّ کریما فی الاروم من کعب .

وابن سعد نیز از هشام ابن کلبی باسنادی دیگر ، و فادت حارثة را بخدمت رسول ص نقل کند و گوید : انه صلی الله علیه و آله و سلم کتب کتاباً لحارثة ابن قطنی : هذا کتاب من محمد رسول الله لاهل دومة الجندل وما یلیها من طوائف کلب مع حارثة ابن قطن لنا الضاحیة من البغل و لکم الصامت من النخل علی الجارئة العشر وعلی العامرة نصف العشر » . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۲ شود .

حارثة [رِ ثَ] (اِ خ) ابن قعین ابن جلید ابن حدید الطائی ، ازقبیلهٔ بنی طریف ابن مالك . ابن شاهین در ترجمهٔ زید الخیل از او نام برد وبنقل ازابن الکلبی آرد که او گفت حارثة بازید برسولی بخدمت رسول ص رسید . و شرف صحبت یافت رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ـ ص ۳۱۲ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن مالك رجوع به حارث ابن مالك انصاری و کتاب الاصابة ج ۱ ص ۳۱۲ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن مالك ابن عضب ابن جشم ابن الخزرج ازبنی مخلد ابن عامر ابن زریق انصاری زرقی . واقدی و ابن عبدالبر او را درزمرهٔ کسانی که وقعهٔ بدررا درك کرده‌اند آرند و بنابر این باید او را در شمار صحابه آورد ولی ابن حجر این قول را استدراك کند و در آن قسمت از کتاب خود ازاو نام برد که بترجمهٔ احوال کسانی که زمان رسول ص را دریافته وبشرف صحبت نائل نیامده اند جای داده . رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۷۳ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن مالك ابن نعمان أنصاری ، کلینی در کتاب الکافی درباب حقیقت ایمان ویقین ، داستانی ازمذا کرهٔ پیغمبر ص باحارثة نقل کرده گوید پیغمبر ص دعا کرد که شهادت نصیب او شود و پس از چند روز اورا همراه باسریهٔ بجنگ فرستاد حارثه درآن جنگ هشت یا نه تن رابکشت و عاقبت خود نیز شهید شد . و درروایت قاسم بن برید آمده است که وی ، بهمراهی جعفر بن ابوطالب کشته شد و او دهمین تن است که در آن جنگ بشهادت رسید . (تنقیح المقال ـ ج ۱ـ ص ۲۳۹) .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن مضرب [مُ ضَ رِ] العبدی محدث و از کسانی است که زمان پیغمبر ص را درك کرده ولی شرف صحبت نیافته‌اند . وی ازعمر وعلی ع و جز آنان روایت دارد وابواسحق از او روایت کند وسبیعی وی‌را ثقه شمارد. رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن النعمان ابن نفیع ابن زید ابن عبید ابن ثعلبة ابن غنم ابن مالك ابن النجار الانصاری . بقول ابن سعد کنیت او ابوعبدالله است . او صحابی وبگفتهٔ ابن سعد وموسی ابن عقبة از کسانی است که وقعهٔ بدررا درك کرده‌اند. ابن اسحق نیز از وی نام برد ولی نام جد او را رافع آرد . نسائی از طریق زهری از عروة ، وعروة از عائشه وعائشه از پیغمبر ص آرد که گفت : « دخلت الجنة فسمعت قراءة فقلت من هذا فقیل حارثة ابن النعمان » سپس رسول ص فرمود « کذلکم البر (۱) » و احمد طبرانی از طریق زهری آرد که گفت عبدالله ابن عامر ابن ربیعة ازحارثه مرا روایت کرد که گفت : « مررت علی رسول الله صلی الله علیه و آله و سلّم و معه جبرائیل جالس فی المقاعد فسلمت علیه فلما رجعت قال هل رأیت الذی کان معی قلت نعم قال فانه جبرئیل و قد رد علیك السلام » و ابن شاهین ازطریق مسعودی ازحکم ، ازقاسم روایت کند : « ان حارثة اتی النبی صلی الله علیه و آله و سلم و هو یناجی رجلا فجلس ولم یسلم فقال جبرائیل اما انه لوسلم لرددنا علیه ، فقال لجبرائیل وهل تعرفه؟ فقال: نعم هذا من الثمانین الذین صبروا یوم حنین رزقهم و رزق اولادهم علی الجنة فی الجنة » حارث و طبرانی از طرق مختلفه این روایت را آورده اند بخاری درتاریخ خود از طریق ثابت از عبدالله ابن رباح آرد که حارثة عثمان را گفت « ان شئت قاتلنا دونك » حارثة از پیغمبر ص سماع دارد و گوید : سمعت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم یقول مناولة المسکین تقی مصارع السوء » ابن سعد و گروهی ازمحدثین وارباب رجال گویند که حارثة در اواخر عمر نابینا گردید

(۱) در صفة الصفوة : کذاك البر کذاك البر .

و ابن سعد گوید که او در خلافت معاویه مرده است . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ وامتاع الاسماع ص ۴۰۷ و صفة الصفوة ج ۱ ص ۱۸۷ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِخ) ابن النمر . مکنی به ابی اثال . از کسانی است که زمان پیغمبر ص را دریافت ولی بشرف صحبت نائل نیامد در عهد ابوبکر وقعهٔ یرموک را درک کرد . ابومخنف از مالك ابن قسامة آرد که شاعر مسلمانان دروقعهٔ یرموك گفت :

یحیی جذاما و لخما کل سلهبة
واستحکم القتل اصحاب البراذین .

و نیزمالك ابن قسامة گوید: سپس ابواثال حارثة ابن النمر چنین انشاد کرد :

لله بالیرموك قوم طحطحوا
احساب عانی الروم بالاقدام
فتعطلت منهم کنائس زخرفت
بالشام ذات قساقس و رخام .

رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصر . سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۲ ص ۵۶ و ص ۵۷ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِخ) ابن وهب خزاعی مادر او ام کلثوم ، دختر جرول ابن مالك خزاعیة است وبرادرمادری عبیدالله ابن‌عمر است . حارثة صحابی و محدث است . از پیغمبرص و حفصة دختر عمر و جزاو روایت دارد . اورا در صحیحین چهار حدیث باشد که از آن جمله است : «صلی بنا النبی‌صلی الله علیه و آله و سلم آمَنَ ما کان الناس بمنی رکعتین » ابواسحق سبیعی و معبد ابن خالد و غیرهما ازاو روایت دارندرجوع بکتاب الاصابة طبع‌مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن هرم عقیمی بصری . تابعی است . رجوع بکتاب کنی دولابی ج ۲ ص ۶ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) ابن یزید ابی زهیرابن امرءُالقیس الانصاری الخزرجی صحابی‌است وبستی بنقل ازمحمدابن فلیح واو بنقل ازموسی ابن عقبة ،آرد که حارثة وقعهٔ بدررا درك کرد و ابراهیم ابن منذر ، بنقل ازمحمد ابن فلیح ، نام اورا خارجه آرد ودر این معنی بابستی مخالف‌است . وچون بستی و ابراهیم‌بن منذر هر دو از محمد ابن فلیح روایت کنند ، مخالفت این دو با یکدیگر عجیب است . رجوع به کتاب الاصابة طبع مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۱ شود .

حارثة . [رِ ثَ] (اِ خ) بنت حراط مادر ابن‌الهیسع ، یکی‌ازاسلاف پیغمبرص است . رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص۲۲۸ شود .

حارثی . [رِ ی] منسوب به قبیلهٔ بنی حارثة . رجوع به انساب سمعانی شود .

حارثی . [رِ ی] (اِخ) اوراست :

وقفت علی الدیار فکلمتنی
فما ملکت مدامعها القلوص .

رجوع به موشح مرزبانی ص ۱۷۹ شود.
و نیز اوراست :

اتیناه زوّارا فامجدنا قری
من البث والداء الدخیل المخامر
واوسعنا علما برّد جوابنا
فاعجب به من ناطق لم یحاور .

رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۸۱ شود.
ونیز اوراست :

وتعلم انی ماجد وتروعها
بقیةٌ اعرابیةٌ فی مهاجر .

رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۵۰ و حارثی علاءالدین (؟) شود .

حارثی . [رِ ی] (اِخ) یکی از بخلاء زمان خویش بود . رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۲۹ و ص ۲۳۰ و ص ۲۵۳ و ص ۲۵۴ والبخلاء جاحظ طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ص ۵۴ تاص ۶۴ شود .

حارثی . [رِ ی] (اِخ) حسین بن عبدالصمد . رجوع به حسین ابن‌عبدالصمد ابن محمدالجبعی [جُ بَ] العاملی الحارثی الهمدانی شود .

حارثی. [رِ ی] (اِخ) علاءالدین‌شیخ الاسلام . نعمان ثانی و کان معانی و منبع علوم شریعت و مطلع خورشید حقیقت و آفتاب فلك فضل و بزرگواری و آسمان مجد ونیکوکاری و معمار دیار علم و معیار دینار حلم ، اگر چه بکمال بزرگی مشهور بود فاما از قصد فلك غدار رنجور بود . مدتی مدید در خوارزم شهر بند شد و من سعادت خدمت او در آنجا دریافتم و ازو اجازت احادیث ستدم ودر خدمت او روزی چند فواید اقتباس کردم و کمال قدر و بزرگی او از آن بر تراست که کسی او را بشعر نسبت کند یا او را بدان مباهات بود اما شاید که بجهتٔ تشحید خاطر وقتی نفثة المصدوری پرداخته است و این رباعی ازوی روایت کرده اند :

یا رب من تشنه جام خون چند کشم
بار ستم طاس نگون چند کشم
ازبهر دولقمه نان که هم دادهٔ تست
من منت هر نا کس دون چند کشم .

واین‌رباعی‌هم ازوی نقل کرده‌اند درآنوقت که بخوارزم رفت ، رباعی:

حالی باری بر آتشم تا چه شود
خاکی است همیشه مفرشم تا چه شود
برناخوشی دهر خوشم تا چه شود
تومیکن [مبکش] من‌همی کشم تا چه‌شود.

و در قصبهٔ کاریز در جوار مشهد طوس خانقاهی است بر دیوار آن خانقاه قصیدهٔ تازی در مدح خاندان نبوت نوشته وتخلص بعلی بن موسی الرضاع کرده بر قافیت میم چون ایراد اشعار تازی تکفل نکرده‌ایم برین‌اقتصار افتاد . (لباب الالباب ج ۱ص ۲۰۹ - ۲۱۰) هدایت درریاض‌العارفین آرد : حارثی مروزی . فاضلی دانشور و شیخی معرفت گستر ، مدتها در مرو و بلخ شیخ الاسلامی کرده از محبان صدق‌اندیش وسخن سنجان مدحت کیش اهل‌بیت رسالت وحضرات أئمهٔ معصومینع بوده وازهمگنان گوی مفاخرت ربوده . قصاید بسیار بزبان عربی درمدایح آن بزرگواران منظوم‌کرده غالب‌اشعارش بدان زبانست(۱) (ریاض - العارفین چاپ ۱۳۰۵ ص ۱۸۵) .

حارثی . [رِ ی] (اِخ) محمد بن محمد . رجوع به محمد بن محمد مکی شهید اول مقتول بسال (۷۶۶) شود .

حارثی . [رِ ی] (اِخ) محمد بن مرتضی . رجوع به محمد ابن مرتضی شود .

حارثی . [رِی] (اِخ)محمود ابن صاعد ابن عبیدالله حارثی . مکنی بابی القاسم ازفقهای حنفی‌مائهٔ هفتم ، وفات بسال (۶۰۶) . اوراست : « تفهیم التحریرلنظم الجامع الکبیر » در فقه . نسخهٔ خطی آن درکتابخانهٔ خدیوی موجود است . (اعلام زرکلی - ص ۱۰۱۴) .

حارثی . [رِ ی] (اِخ) مروزی . رجوع بحارثی علاء الدین ... شود

حارثی . [رِ ی] (اِ خ) مسعود ابن احمد ابن مسعود ابن زید حارثی ، ملقب بسعدالدین . فقیهی حنبلی از اهل مصر . مولد سال ۶۵۲ و وفات‌بسال ۷۱۱ . اوراست : شرح مقنع ابن قدامة درفقه ، یك نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ مصر موجود است . (اعلام زرکلی ص۱۰۳۵) .

حارثی . [رِ ی] (اِ خ) الواعظ . رجوع به ابی طالب المکی در ذیل این لغت نامه شود .

حارثیه . [رِ یَ] (اِخ) گروهی ازفرقهٔ اباضیه ازیاران ابی الحارث‌الاباضی وآنان در امر قدر یعنی مخلوق بودن‌افعال بندگان و هم در استطاعت پیش از فعل ، بااباضیة مخالف باشند و درباب قدر برمذهب معتزله روند . رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون والملل‌والنحل شهرستانی وتعریفات جرجانی (ذیل : حارثیة) شود .

(۱) در اینجا هدایت رباعی دوم اورا نقل کرده است .

حارثیة . [رِ ی یَ] (اِخ) موضعی است بجانب غربی بغداد . (تاج‌العروس).

حارج . [رِ] (ع) نعت فاعلی ازحرج. || مرد گناهکار . (منتهی الارب) .

حارج . [رِ] (اِخ) . موضعی است (منتهی الارب) .

حارد . [رِ] (ع) نعت فاعلی ازحردو حرود . که از میان قوم بیك سو رود وتنها منزل گزیند . مجرد. ||(ص) مردتند مزاج . تند مزاج . ج . حوارد . ||خشم گیرنده .

حار رطب . [رِ رَ] (ع ص) . گرم وتر ، یکی از امزجهٔ نه گانه در طب .

حارز . [رِ] (ع) نعت فاعلی ازحرز [حَ] . حارس .

حارس. [رِ] (ع) نعت فاعلی ازحرس [حَ] وحراسة [حِ سَ] . نگهدارنده . نگهدار . نگاهبان . نگهبان . (دهار) . رقیب . حافظ . پاسبان . (دهار . مهذب الاسماء . غیاث). پاس‌دارنده : ج . حَرَس . [حَ رَ] . اَحراس [اَ] . حُرّاس [حُ رْ ر] . حُرَّس [حُ رْ رَ] حَرَسة [حَ رَ سَ] :

پاسبانی بود در یك کاروان
حارس مال وقماش آن مهان .
مولوی .

خصم در ده رفت وحارس نیز نیست
بهرخلوت سخت نیکومسکنیست .
مولوی .

خفته بود آن شه شبانه برسریر
حارسان بربام اندر داروگیر .
مولوی .

نجم ثاقب‌گشته حارس دیو ران
که بهل دزدی زاحمد سرستان .
مولوی .

آن مسلمان سرنهاد از خستگی
خرس حارس گشت ازدل بستگی.
مولوی .

دید پیلی سهمناکی میرسید
اول آمد سوی آن حارس دوید.
مولوی .

من نخسبم حارسی دزکنم
گر برآرد گرگ سرتیرش زنم .
مولوی .

نور این شمس شموس فارس است
روزخاص وعام را او حارس‌است.
مولوی .

آن کسی راکش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی مرورا حارس شود .
مولوی .

ملك را شب وزیر نام اندوز
حارس وپاسبان بود تا روز .
اوحدی .

سریر سلطنت را حامی وحارس نماند ازسر اضطرار فائق را استمالت کردند . (ترجمهٔ یمینی). جماعتی که حارسان اوبودند بگریختند واورا بستهٔ بلاوخستهٔ عنا رها کردند.(ترجمهٔ یمینی) .

قصر بلقیس دهر بین که پری
حارس بام و بالکانهٔ اوست .
خاقانی .

|| زندان‌بان .

حارس . [رِ] . (اِ خ) . (آفتاب) (کوه . . .) این نام درسفر داوران ۱:۳۵ ودور نیست که در نزدیکی عین شمس یا کفرحارث واقع بوده‌است . (قاموس کتاب مقدس).

حارس السماء . [رِ سُ س سَ] و حارس‌الشمال [رِ سُ ش شَ] (۱) (اِ خ) . (فلك) بقار . نام یکی ازصورتهای شمالی. ازجملهٔ ستاره های عواء .||نام دیگر صورت عوّاء . (نفایس‌الفنون ، مقالهٔ پنجم علم صورکواکب‌ازقسم دویم‌درعلوم اوایل). || نام دیگرسماك رامح . رجوع به ثوابت شود .

حارسی . [رِ] (حاصل مصدرازحارس) حارس شدن :

حارسی اژدرها گنج راست
خازنی راحتها رنج راست .
نظامی .

حارشی . [رِ] (ع) نعت فاعلی از حرش [حَ] وتحراش [تَ] خراشنده . || صاید . صیاد سوسمار . (مهذب‌الاسماء). || (اِ) جوش و آبلهٔ که برزبان مردم و اشتر برآید . (اقرب الموارد) .

حارصة . [رِ صَ] (ع اِ) شجهٔ که پوست سر را اندك شکافد . جراحت‌سرکه پوست بشکافد .(مهذب‌الاسماء). شکستگی سر که تنها پوست کمی بشکافد . خستگی سرکه پوست بشکافد . جراحتی که در اثر آن قسمتی از پوست سر یاصورت بریده شود . بازلة . متلاحمة .|| الحارصة وهی‌التی تقشرالجلد و فیها [ای دیتها] بعیر ، وهل هی‌الدامیة ؟ قال‌الشیخ [شیخ طوسی] نعم. والروایة ضعیفة والاکثرون علی أن الدامیة غیرها وهی روایة منصوربن حازم عن ابی عبدالله (ع). ففی‌الدامیة اذاً بعیران ، وهی التی تأخذ فی‌اللحم یسیراً .واما المتلاحمةفهی التی تأخذفی‌اللحم کثیراً ولا یبلغ‌السمحاق، وفیها ثلاثة أبعرة ، وهل‌هی غیرالباضعة ؟ فمن قال الدامیة غیر الحارصة فالباضعة والمتلاحمة واحدة ، ومن قال الدامیة والحارصة واحدة فالباضعة غیر المتلاحمة ...(شرایع‌چاپ ۱۳۱۱ ص۳۴۳ باب دیات) (ذکری ج۲ص۵۹۸ و۶۵۶) . || ابری که باران آن زمین را بخراشداز سختی ج ، حوارص .

حارض . [رِ] (ع) نعت فاعلی از حرض [حَ رَ] و حروض [حُ] وحراضه [حَ ضَ] . تباه . || مردبیمار برجا مانده مشرف بر مرگ . || مرد گداخته جسم . || آنکه اندوه و بیماری وی دراز باشد . || آن که ناکس وفرومایه باشد.

حارضة. [رِ ضَ] (ع) . تأنیث‌حارض. || (اِ) مرد بیمار برجای مانده و مشرف برمرگ . || گداخته جسم .

حارطوش . (اِ خ) محلی است در مشرق کوه جودی .

حارق . [رِ] (ع)نعت‌فاعلی ازحرق، سوزان . || دندان دَ دَه . (آنندراج) .

حارقان . [رِ] (ع اِ) دورگ‌است در زبان . (مهذب‌الأسماء). دورگ‌درزیر زبان . (بحرالجواهر) .

حارقتان . [رِ] (ع اِ) . سرهای دوران دردوسرین. || دوپی‌است درسرین.

حارقة . [رِ قَ] (ع) تأنیث حارق ، || آتش . (منتهی الأرب) . || زن تنگ اندام . (مهذب الاسماء) . زن تنگ شرم . (از منتهی‌الأرب) . || زنی که زنان همسایه را دشنام بسیار دهد . (منتهی الأرب) : || آنجاکه‌وران‌بسرین‌پیوندد.(مهذب‌الاسماء). || زن که باشد مرد را بنصف اسفل و نصف اعلای خود بکار دیگرمشغول دارد. (منتهی الأرب) . || زن مغلوب‌الشهوة. حتی تحرق انیابها بعضها علی بعض اشفاقاً من ان تبلغ‌الشهوة بها الشهیق او النخیر . (منتهی الأرب) . || (مص م) آرامش با زن بر پهلو خوابانیده یا همچو شتر خوابانیده . (منتهی‌الأرب) .

حارك . [رِ] (ع اِ) سرکتف ستور. زوِر کتف اسب . (مهذب الاسماء) . || رستنگاه یال اسب‌ازسوی پشت‌که سوار در دست گیرد . || استخوان میان دوش . استخوان دو دوش . استخوانی بلند از دو جانب دوش . || منتهای‌مابین دودوش . ج . حوارك . || درعبارت ذیل معنی‌حارك اگر مصحف نباشد بتحقیق برما معلوم نیست : اما صواع‌وصاع وسقایة اشباهند و مفسران در او خلاف کردند بعضی گفتند شکل سقراقی بود که او (یوسف) بدان آب خوردی‌زرین. این‌قول‌ابن‌زیداست ، و گفتند سیمین بود برشکل حارکی بود سیمین . (تفسیر ابوالفتوح چاپ‌اول ج۳ص۱۴۸).

حارکان . [رِ] (اِ خ) محلی است در شمال فارس .

(1) Bouvier, Gardien du nord.

حارم . [رِ] (ع اِ) نعت فاعلی ازحرمان یاحریم. (معجم البلدان) .|| ماهو بحارم عقل، او خردمند وباعقل است . (منتهی الأرب) .

حارم . [رِ] (اِ خ) حصنی استوار و کورهٔ بزرگ مقابل انطاکیه و بقول ابن سعد ازاین حصن تا انطاکیه یك منزل راه است ، ودرزمان یاقوت ازاعمال حلب بشمار میرفته و آنرا چشمه ها و درختان بسیار بود ونهر کوچکی درآنجا جریان داشت وبعلت پرآبی ازنواحی وبائی بشمارمی آمد . یاقوت گوید ازجهة استواری وپناهگاه بودن موضع وحرمان دشمن از آن بدین نام نامیده شده است. صاحب منجم العمران گوید: حارم قضائی است در لواء حلب ومرکزآن شهرحارم است و هزار (١) تن سکنه دارد و مدیریهٔ باریشا از نواحی این قضاست . محصولات وی میوه و حبوب وتوتون و پنبه و غیره است . حارم در سنهٔ ٥٤٦ هـ . درتصرف (پرنس) صاحب انطاکیه بود و نور الدین محمود ابن زنگی آنرا محاصره کرد و دژ آنرا ویران ساخت و بباد غارت داد و دنبال فرنگیان را ، که از این دژ بدژ دیگری پناه برده بودند ، بگرفت وآنان را مغلوب کرد و شاهزاده صاحب انطاکیه را بکشت و جماعتی از فرنگیان را باسیری بگرفت . سپس در سنهٔ ٥٥٩ نیز نور الدین آنرا محاصره کرد و پسر شاهزادهٔ مذکور را شکست داد وقریب ده هزارتن ازفرنگیان را بکشت و بزرگان و سرداران آنها را اسیر کرد وحارم را به برادر رضاعی خود مجدالدین ابی‌بکرابن الدایة به اقطاع بداد و پس از او الملك الصالح ابن نورالدین آنرا باز گرفت وآنرا به سعدالدین ، که از مدبران دولت او بود ، باقطاع بداد وسپس سعدالدین را بکشت و یکی ازممالیك پدر را ، بنام سرخك بجای او گماشت و در سنهٔ ٥٧٩ صلاح الدین ایوبی ، بعدازفتح حلب قصد حارم کرد و تسلیم آنرا از سرخك بخواست ، سرخك ابا کرد ، مردم او را بگرفتند و بصلاح الدین سپردند و قلعه را بدو تسلیم کردند . صلاح الدین یکی از خواص خود را بدانجا بگماشت و پس از مرگ صلاح الدین حارم بادیگر نواحی حلب ، بدست فرزند او ، الملك الظاهر ، افتاد . رجوع بضمیمهٔ معجم البلدان شود .

حارود . (ع اِ) . (٢) بیدستر. حیوانی که کند بیدستر[جند بیدستر(٣)] خایهٔ اوست سگلابی . سکلاوی . قسطور . قندز . ویدستر . سقلاوی . هزد . قوقی . قضاعة . رجوع بمفردات ابن البیطار و بحرالجواهر و دزی ج ١ ص ٢٣٩ و رجوع به جند بیدستر وبیدستر شود .

حارود . (اِ خ) ابن یزید . مکنی به ابی الضحاك . تابعی است .

حاروق . (ع ص) . امرأة حاروق ، زن خوش آرَمِش.

حارة . [رْرَ] (ع) نعت فاعلی، تأنیث حارّ . ||(اِ) خردل فارسی .|| (ص) ادویهٔ حارّه ، دواهای گرم مزاج و غالباً از ادویهٔ حارّة ابازیرا اراده کنند.||امراض حارة ، بیماریهای گرم . || بلاد حارة ، ممالك گرمسیر . ||منطقهٔ حارة ، منطقهٔ گرم (٤) .

حاره . [رَ] (ع اِ) . کلاته . (نصاب). (مهذب الاسماء). ||ده خرد . (مهذب الاسماء). ده خرد و آنکه خانه های آن یکجا باشد. || چهاردیوار.|| محله .(باصطلاح دمشقیان). ||محله‌ که خانه‌های آن نزدیك یکدیگر باشد . (یاقوت بنقل از ازهری) .|| کشت زار . (غیاث). (شرح نصاب) . ج ، حارات .

حاره . [رَ] (اِ خ) . موضعی است. (معجم البلدان) .

حاری . [ی ی] (ع اِ) منسوب بحیره شهری نزدیك کوفه .

حاریابس . [رِ یَ بِ] (ع اِ) . گرم و خشك ، یکی ازامزجهٔ نه گانهٔ طب قدیم.

حاریار. [رُ رْ ر] (ع) از اتباع است . (مهذب الأسماء) . یَرّه بمعنی آتش است .

حاری دهر . [ی یَ دَ] وحیر دَهر [حِ ی َ رَ دَ] . (ع) هرگز . (منتهی الأرب) . ابداً . (اقرب الموارد) .

حاریم . (بهن بینی) (اِ خ) مردی که رئیس فرقهٔ سوم کهنه بوده (کتاب اول یوحنا ٢٤ : ٨) پسران وی به آزروبابل مراجعت کردند (عزرا ١٠ : ٢١) و (نحمیا ١٢ : ١٥) وحریم نیزخوانده شده است . (قاموس مقدس) .

حاریم . (اِ خ) مردی که پسراوپارهٔ‌از حصار اورشلیم را مرمت کرد. (نحمیا ٣ : ١١) (قاموس مقدس) .

حاریم. (اِ خ) یکی از اجداد آنانکه ازاسیری مراجعت کردند و زنان بیگانه را که تزویج کرده بودند رها کردند (عزرا ٢ : ٣٢ و ١٠ : ٣١ و نحمیا ٧ ، ٣٥) . (قاموس مقدس) .

حاریه . [یَ] (ع اِ) افعی کاسته تن از کلان‌سالی که بجز سروجان‌وزهردروی هیچ نمانده باشد . (منتهی الأرب) . آن‌مار که از بسیاری زهر و پیری نقصان گرفته بود . (مهذب الأسماء) . ماربیرپرخطر .

حاریه . [یَ][اِ خ) ازاعلام است . (منتهی الأرب) .

حاز . [زز] (ع اِ) . بریدگی دو شوخ پینه سینهٔ شتراز آسیب آرنج وی، پس اگر خون برآید گویند : بالبعیر حاز و اگر خون نه برآیدبالبعیر ماسح خوانند . (ازمنتهی الارب) ، به حاز، یقال اذا اصاب المرفق طرف کرکرة البعیر فقطعه وادماه وان لم‌یدمه قیل : به ماسح .(اقرب الموارد). ||حزت حازة من کوعها ، مثل ، یضرب فی اشتغال القوم بامرهم‌عن‌غیره. (منتهی الارب). والضمیر للجاریة (اقرب الموارد) .

حازب . [زِ] (ع) نعت فاعلی از حزب [حَ] . امری حازب ، کاری‌سخت . کاری دشوار. ج، حزب[حُ] وحوازب [حَ زِ]: نزلت کرائه الامور و حوازب الخطوب . (حدیث) . (اقرب الموارد) .

حازة بنی شهاب [زَ ت ِ ب َ شِ] (اِ خ) رجوع بحازة . . . شود .

حازة بنی موفق . [زَ ةُ بَ مُ فَ ف َ] (اِ خ) رجوع بحازة . . . شود .

حازر . [زِ] (ع) نعت فاعلی ازحزر [حَ] و محزرة [مَ زَ]. اندازه کننده . دیده زن . خراص . || (اِ) شیر ترش. (مهذب الاسماء) . شیر ترش و زبانگز . || ترش ، ازشیر و نبیذ . (منتهی الارب). || آرد جو که بوی آن خوش نباشد . (منتهی الأرب) . || (ص) روی ترش و عبوس . (منتهی‌الارب) .

حازر . [زِ] (اِ خ) . محمد سعید العریان طابع و ناشر عقد الفرید این کلمه را با خازر یکی دانسته و در فهرست خود بر کتاب مذکورنوشته : « الحازر۔ الخازر» وخازر بقول یاقوت نهری است میان موصل واربل . رجوع به فهرست عقدالفرید طبع وتصحیح محمدسعیدالعریان ورجوع به خازر شود .

حازق . [زِ] (ع) نعت فاعلی بمعنی مفعولی) از حزق [حَ] . آنکه موزهٔ وی تنگ بود بروی . (مهذب الاسماء) . آنکه موزهٔ تنگ پای وی فشارده باشد . (منتهی الأرب) .

حازقة . [زِ قَ](ع) نعت فاعلی، تأنیث حازق . || (اِ) جماعت . (منتهی الأرب) . گروه . (منتهی الأرب) . حزاقة . (منتهی الأرب) . حزیق. (منتهی الأرب) .

حازم . [زِ] سدوسی (اِ خ) مکنی به ابی دیم . مؤلف تاریخ(١) بخارا او را در شمار قضاة خراسان آورده گوید ، و دیگر

---

(١) صاحب قاموس الاعلام ، جمعیت حارم را دوهزار تن نوشته است . (٢) Castor. (٣) Le Castoréum. (٤) Zon torride.

ابودیم حازم سدوسی که ویرا ازخلیفه فرمان قضا رسید . (تاریخ بخارا ص ۲) .

حازم . [ز] (ع) نعت فاعلی از حزم [ح َ]. با احتیاط. محتاط (۱). دورانديش . مآل‌بین . مآل‌اندیش . آخربین . پیش بین. استوار کار . هشیار در کار . حزم گیرنده . (مهذب‌الأسماء) . هوشیار . حزیم . دانا . (غیاث) . عاقل :

هر که در تونست او چون خادم است
مرورا کو صابراست و حازم است .
مولوی .

حازمی باید که ره تا ده برد
حزم نبود طمع طاعون آورد.
مولوی .

پادشاه عاقل حازم باید که در حال خشم از مردم آن ستاند که در حال رضا بتدارك آن قیام تواند نمود . (ترجمهٔ یمینی) . ||عازم. مصمم(۲). منجز: مردم دو گروهند: حازم وعاجز(کلیله ودمنه) .آورده اند که در آبگیری ... سه ماهی بودند دوحازم و یکی عاجز. (کلیله و دمنه) . || معقود. معقودة. ج ، حزمة [ح َ ز َ م َ] وحزماء [ح ُ ز َ] .

حازم. [ز] (اِ خ) . حصار و قلعه‌ایست از مضافات حلب که هلاکو آنرا بتصرف در آورد . صاحب‌حبیب السیر گوید : « و ایلخان‌چون‌ازمهم حلب فارغ گشت کمندهمت بر کنگرهٔ تسخیر حصار حازم‌که از مضافات آن ولایت بود انداخت وآغاز محاصره و محاربه کرده کارسا کنان آن مکان‌باضطرار انجامید وپیغام فرستادند که اگر فخرالدین ساقی بدین‌جا آمده سوگند خورد که لشکریان متعرض مال وجان مانخواهند شد بیرون‌آمده‌وقلعه‌راتسلیم مینمائیم‌وفخرالدین ساقی‌شخصی بود که بآن مردم سابقهٔ معرفتی داشت و در آن ایام بملازمت هلاکوخان قیام مینمود وفخرالدین بعداز وصول پیغام بموجب فرمودهٔ ایلخان بقلعه رفته و عهد و پیمان در میان آورده آن طائفهٔ نادان پایان آمدند و هلاکوخان فرمان داد که مجموع ایشان را حتی اطفال شیرخواره و کودکان گهواره‌بقتل‌آوردند وهیچکس ازآن‌جماعت نجات نیافت مگر ارمنی زرگر که در آن فن ماهر بود آنگاه ایلخان فخرالدین‌ساقی را حاکم حلب ساخته نوکل بشحنگی آن ولایت منصوب شد . (حبیب‌السیر جزو اول جلد سوم ص ۳۴) .

حازم . [ز] (اِ خ) . محدث است . رجوع به سیرة عمرابن عبدالعزیز صفحات ۱۴۷ و ۲۰۱ و ۲۶۹ شود .

حازم . [ز] (اِ خ) صحابی است . (منتهی‌الأرب) .

حازم . [ز] ابن ابراهیم بجلی کوفی. شیخ طوسی در رجال خود وی را درعداد اصحاب صادق ع آورده گوید وی ساکن بصره بود . وازاو روایت داریم . (تنقیح‌المقال ج ۱ - ص ۲۴۹) .

حازم . [ز] (اِ خ) ابن ابی حازم. صحابی است . (منتهی‌الأرب) . وی ملقب به احمسی‌است . (تنقیح‌المقال ج۱ ص۲۴۹). (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حازم . [ز] (اِ خ) ابن‌حاتم . مکنی بابی‌حاتم تابعی است .

حازم . [ز] (اِ خ) ابن حرام (یا حزام [ح ِ]) الجذامی (ج ُ) (۳) صحابی ومحدث واز مردم بادیةالشام است و پسر او از وی روایت کند که گفت : اتیت النبی صلی‌الله علیه وآله‌وسلم بصید اصطدتها من الاردن واهدیتها الیه فقبلها وکسانی عمامة عدنیة وقال‌لی‌ما اسمك قلت‌حازم قال‌بل‌انت مطعم ». رجوع‌به‌کتاب‌الاصابة ، طبع‌مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج۱ ص۳۱۳ و منتهی‌الأرب شود .

حازم . [ز] (اِ خ) ابن حرملة‌ابن مسعودالغفاری . صحابی‌ومحدث‌است‌ومولای او ابوزینب از او روایت دارد و ابن قانع نام او را بتصحیف در خاء معجمة آورده است . رجوع به کتاب‌الاصابة ، طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۳ شود .

حازم . [ز] (اِ خ) ابن الحسین. مکنی به ابی اسحق . تابعی است .

حازم . [ز] (اِ خ) ابن خزیمة . از سرداران هارون‌الرشید وازبطن نهشل‌ابن دارم است . رجوع به عقد الفرید طبع و تصحیح محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۹۸ وج ۵ ص ۳۶۷ وص۳۶۸ شود .

حازم . [ز] (اِ خ) ابن‌عطاءالاعمی. مکنی به ابی‌خلف . تابعی است .

حازم . [اِ خ] ابن‌محمد ابن حسن ابن محمد ابن خلف ابن حازم الانصاری القرطاجنی النحوی . مکنی به ابی‌الحسن و ملقب به هنی‌ٔ الدین . او شیخ بلاغت و ادب و در نظم و نثر ونحو ولغت و عروض وعلم بیان اوحدزمان وفرید عصر خودبود واز جماعت کثیری که تقریباً بهزار کس بالغ شود روایت کند وابوحیان وابن‌رشید از او روایت‌دارند . دربارهٔ او گفته شده است « وله اختیارات فائقة و اختراعات رائقة لا نعلم احداً ممن لقیناه جمع من علم اللسان ما جمع ولا احکم من معاقد علم البیان ما احکم من منقول و مبتدع و اما البلاغة فهو بحرها العذب والمنفرد بحمل رایتها امیراً فی الشرق والغرب و اما حفظ لغات العرب و اشعار ها و اخبارها فهو حمال روایتها و جمال اوقارها یجمع‌الی ذلك جودةالتصنیف و براعة الخط و یضرب بسهم فی العقلیات و الدرایة اغلب علیه من الروایة . . . » او راست :

(۱) ـ منهاج‌البلغاء فی‌علمی‌البلاغة‌والبیان(۴)

(۲) ـ کتابی در قوافی .

(۳) ـ قصیدهٔ میمیه در نحو که ابن هشام ابیاتی ازآن را در مسئله زنبوریه ، درمغنی آورده است . از اشعار اوست :

من قال حسبی من الوری بشر
فحسبی الله حسبی الله
کم آیة للاله شاهدة
بانه لااله‌الاهو .

مولد حازم بسال ۶۰۸ هـ ووفات او درشب شنبهٔ بیست و چهارم ماه رمضان سنهٔ ۶۸۴ است . رجوع به کشف الظنون و روضات الجنات ص ۲۰۲ شود .

حازم . [ز] (اِ خ) ابن محمد ابن یونس . مکنی به ابی ذر . تابعی است .

حازم . [ز] (اِ خ) الرواسی. مکنی به ابی جعفر . از بزرگان علوم عربیه و استاد علماء کوفه در علوم مزبور است ، و او شاگرد عیسی ابن عمر ، صاحب کتاب الجامع فی الافراد و الجمع است . رجوع به روضات الجنات ص ۲۰۲ شود .

حازمه سر . [زِ م َ س َ] یا حازمه دز [زَ م َ د ِ] (اِ خ) . موضعی‌است بمازندران ورابینو گویداین نام راباخرمه زر[خ َ م َ ز َ] نزدیك آمل، مذکور در کتاب ابن اسفندیار بایدمقایسه کرد . رجوع به‌سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۳۰ شود .

حازمه‌کوی . [ز م َ] (اِ خ) محله‌ایست درآمل . وعلت تسمیهٔ این محله بدین نام‌آنستکه عبدالله ابن‌حازم حاکم‌مازندران درنیمهٔ دوم مائهٔ دوم ، یعنی بزمان هارون‌خانهٔ خوددرادراین‌محله بساخت. رجوع به‌سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینوص ۳۴ شود .

حازمی. [زی] (ع ا) منسوب به حازم.

حازمی . [ز ی] (اِ خ) . یاقوت در معجم‌البلدان ، ازاوروایت‌کند. رجوع بکلمهٔ هکر[هَ ك ِ] در معجم البلدان ، والمعرب جوالیقی ، طبع مصر ، ص ۳۵۳ شود .

حازمی . [ز ی] (اِ خ) نسابه است و اوراست : کتاب النسب . رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۲۹۷ وص۲۹۸ وص ۲۹۹ شود .

حازمی . [ز] (اِ خ) ابوالفضل‌منجم . صاحب نامهٔ دانشوران آرد: وی ازاکابرمنجمین وحکما وازاعاظم‌متبحرین وفضلاست . مولد ومنشای وی بغداد است و در همان دیار بکسب فضائل وکمالات پرداخت ورهسپار طریق علوم متعلقه بنجوم گردید تاخودرا

---

(1) Prudent. (2) Résolu.

(۳) ابوعمر اورا خزاعی [خ ُ] گوید و عسقلانی گفتهٔ اورا صحیح نمیداند و گوید همان جذامی درست است . و در قاموس‌الاعلام ترکی : حرامی آمده . (۴) حاجی خلیفه نام کتاب مزبور را چنین ثبت کرده است و گوید در طبقات السیوطیة « سراج البلغاء » آمده و صاحب روضات نیز « سراج البلغاء » آورده است .

بسرمنزل مقصود رسانید و در آن فن احاطتی تمام و مرتبتی بی نهایت یافت . علمای احکام گویند احکام و دلائل و قواعد نجومی را چنان عالم بود که هیچ حکمی از احکام وی در آن زمان تخلف ننمودی و هیچ اختیاری از اختیارات او را نتیجهٔ بد حاصل نگشتی ورواج شهرت وصیت فضایل وی باروزگار الناصرلدین‌الله عباسی مقارن بود . آورده‌اند که در سنهٔ پانصدوهشتاد ودوهجریه سیارات سبعه در برج میزان که یکی ازمثلثهٔ هوائی است قران کردند بنابر این ابوالفضل استنباط کرد که اگر آن قران را تأثیر بتأخیر افتد از قوت و شدت خارج نباشد پس از دلایل نجوسیه و سایر امارات علمیه براین معنی جزم کرد که بادی سخت وزیدن گیرد بحدیکه بنیان عمارات در ربع مسکون روی بانهدام نهد و اکثر قصور مشیده و ابنیهٔ محکمه را آثار برجای نماند چنانکه بزعم منجمین در طوفان نوح کواکب سبعه در یکی ازمثلثهٔ مائی قران کردند و دنیا را آب فروگرفت وشدآنچه شد بالجمله چون این حکم از حکیم ابوالفضل در بغداد و سایر بلاد انتشار یافت بیشتر منجمین و خداوندان احکام که در امصار دیگر بودند حکم او را متبع دانسته بر آن داستان یك رای شدند ودر کتب تواریخ مضبوط است که حکیم اوحدالدین انوری ابیوردی نیز در همان تاریخ همین حکم را کرده و بدان تأثیر قوی خبرداد و چون این حکم هم از حکیم اوحدالدین در مرو و سایر اطراف اشتهار گرفت اغلب ازاعیان منجمین واصحاب احکام رای او را صواب شمرده بدان قول متفق شدند لاجرم شهرت آن حکم وشیوع آن خبر بطوری معتقد مردم گردید که منجمین آن سرزمین نیزدروقوع آن حادثه وحدوث آن واقعه متحد شدند و همگی ایشان را تصدیق کردند . الاشرف‌الدین عسقلانی که از فحول منجمین است و در آن زمان در مصر ساکن و مردی دقیق النظر و صائب الرای بود با جملهٔ منجمین در این حکم آغازخلاف کرد وبرضد اقوال آنها شرحی برنگاشت و نظراتی که در آن قران کلی بآن تأثیر معارضت و مقاومت داشت بنوشت وبررد دعوی ایشان واثبات کلام خود دلائل بسیار اقامه کرد که درایام قران سبعه نسیمی نخواهد وزید تاچه رسد که ریاح عاصفه عالم را زیروزبر کند مع القصه چون ازابوالفضل و سایر منجمین این حکم اشتهار یافت و گوش زدعالمیان گردیدمردم سخت بترسیدند و از برای خویش درزمین سردابها ساختند که بدان مکانها پناه برند و هم مغارها اختیار کردند تا در آن داهیه اموال واثقال خود را بدانجا نقل کنندبرحسب مشیت کامله درشب موعودجزئی بادی نوزید که برگی را از درخت حرکت دهد و گویند اتفاقاً پیرزنی چراغی بر مناره افروخته بود در آن شب آنقدر باد نوزید که آن چراغ خاموش شود باقتضای الکلام یجر الکلام چه نیکومناسب است که در این مقام باشعار ابی تمام اشارت رود . در سنهٔ دویست و بیست و سه هجری المعتصم بالله عباسی فتح عموریه را وجههٔ همت ساخته بتجهیز لشکر تصمیم عزم داد. منجمین آن سرزمین طالع حرکت را استخراج کرده از دلایل فلکیه وسایر آثار نجومیه حکم کردند که در آن جنگ ابواب فتوح مسدود و رایات نصرت سرنگون خواهدشد بهتر که خلیفه ازآن اراده دست تعرض کوتاه دارد و پای مکاوحت در دامن بربیچد. معتصم سخنان ایشان را وقعی ننهاده بآن واقعه مبادرت جست. قضارادرآن جنگ برخلاف عقیدهٔ منجمین آیات نصرت وظفر ظاهر گشت وسپاه خلیفه را فتحی نمایان شد. ابوتمام شاعر بتعریض منجمین کمر بست وبتوبیخ ایشان لب گشود واین قصیده را انشاد کرد :

السیف اصدق انباء من الکتب
فی حده الحد بین الجد واللعب.

بالجمله چون درزمان موعود بهیچوجه بادی نوزیدوازاحکام اصحاب تنجیم اثری بظهور نرسید بدانجهت ابوالفضل و سایر منجمین شرمناك و اندهگین گشتند و مردمان زبان طعن برایشان درازکردند وابوالغنایم محمد بن علی الواسطی در آن ایام این چند شعر را در نکوهش ابوالفضل منجم انشادکرد :

قل لابی الفضل قول معترض
مضی جمادی و جاء نا رجب
و ماجرت زعزع کما حکموا
و لابدا کوکب ولاذنب
کلا ولا اظلمت ذکاء ولا
ابدت اذاً من ورائها الشهب
یقضی علینا و لیس یعلم ما
یقضی علیهم فذا هوالعجب
فادم بتقویمك الفرات والاس
طولاب خیر من اصفر الخشب
قدبان کذب المنجمین و فی
ای مقال اتوا و ما کذابرا
مدبر الامر واحد احد
لیس بسبع لحادث سبب
لا المشتری سالم و لا زحل
باق و لا زهرة ولا القطب
فلیبطل المدعون وما وضعوا
فی کتبهم و لیحرق الکتب .

یعنی بزبان اعتراض بامنجم عصر ابوالفضل حازمی بگوی که ماه جمادی و رجب بگذشت وآن حکم عجب بظهور نپیوست نه باد بنیاد کن وزیدن گرفت و نه کوکب وذو ذنب نمودار گشت نه قرص خورشید تیره شد ونه شهب ونیازك پدید آمد، شگفت تر آنکه تو دربارهٔ دیگران خبراز آینده دهی وآن خبررا صادق شناسی ولی ازوقایعی که برتو بگذرد هیچ خبر نداری وازانکشاف خطای خود آگاه نباشی خوشتر آنکه تقویم خویش درفرات اندازی وهم سطرلاب خود در آنجای افکنی زیرا که در اسطرلاب برنجینی هرگاه قاعدهٔ مصورشود آنست که‌خوداز‌اسطرلاب چوبین بهتراست، [کذا ؟] براستی چه خوب دروغ منجّمان فاش گردید ، کدام حکم آوردند که در آن دروغ نگفته اند . ای مردم بیخرد مدبّر امور خداوند یگانه است نه هفت کوکب سیاره . آنها را در حوادث کون و فساد هیچ اثر نیست . در آن هنگام که مشیت ازلی تعلق گیرد تمام این مؤثرات سبع چنان متأثر شوند که جملگی فنای محض گردند و نیست ونابود شوند ، نه ازبرجیس وکیوان نام بماند و نه ناهید و قطب بیاید .

پس علمای احکام بر آنچه درکتب نگاشته‌اند خوشتر آنکه قلم بطلان درکشند و تمامت تقاویم و دفاتر تنجیم بآتش بسوزند . مخفی نماند که محققین مورخین و دقایق شناسان اصحاب تنجیم برآنندکه آن قران از سبعهٔ سیاره بوده است و شرذمهٔ که آن قران را در ماسوای زحل دانسته اند از راه صواب دور افتاده اند، همان خوشتر که هرکس در طی این مسئله برخطای قوم واقف گردد و قلم اصلاح در میان آورد و از عیب جوئی و خرده گیری کناره گیرد چنانکه ما نیز با خامهٔ اعتذار مینگاریم در زمانیکه ملکزادهٔ دانشمند وزیرعلوم درآستان عاطفت ارکان محض‌امتثال امرهمایونی کشیدن سیم‌تلگراف را وجههٔ عزم‌ساخت درخط آذربایجان بانجام مقصود ره‌سپر بود بدارالسعادهٔ زنجان درآمد مدت شش ماه درآن بلد اقامت داشت. از نکایت تنهائی و کربت غربت خاطر فضیلت ذخائر والا را بجمع و تألیف کتاب فلك ـ السعادة که همانا فلکی است مزین بنجوم سعادات، مشغول نمودند وچون‌اسباب تألیف چنانکه بایدوشاید فراهم نبود درمسئلهٔ قران سته بر کتاب عقدالعلی که در تاریخ کرمان است اعتماد جسته قران را در سوای زحل دانسته‌اند. در این اوقات خجسته آیات که حسب‌الامرالاقدس‌الاعلی این‌مسائل شریفه و مطالب عالیه طراز اوراق و زیور اطباق میشود ، ملکزادهٔ دانشمند وزیرعلوم اشارت دادند تایتیمهٔ دهر ونادرهٔ عصرنیوتن دوران و ارشمیدس زمان نجم‌الملك میرزاعبدالغفار معلم علوم‌ریاضی باهتمام تمام ودقت بی‌نهایت تقاویم سیارات سبعه‌رابجهت‌رفع‌این‌اختلاف استخراج کردند درسنهٔ پانصد وهشتاد و دو. تقاویم آنها ازقراریست‌که ثبت میشود : در روز اول محرم پانصد و هشتاد و دو تقویم شمس بوده است ها ط ی و تقویم زحل ه سط لح وتقویم مشتری ه لح ی. پس معلوم میشود‌که قران معهود در هر هفت کوکب بوده در برج سنبله یا میزان و آن نزدیك

اواسط سال پانصد وهشتاد و دو بوده درماه جمادی‌الاولی یا جمادی‌الاخری یارجب یعنی وقتی که تقویم شمس نیز سنبله یامیزان بوده است پس این معنی کالشمس فی‌رابعة‌النهار روشن گشت که در آن سال کواکب سبعه قران داشتند و ظهیرالدین فاریابی در مدح رکن‌الدین طغرل‌ابن ارسلان سروده است، اجتماع اختران دانی که در میزان چراست خودنکو دانی که این خدمت چه‌نیکو کرده‌اند از برای قیمت یك ذره خاك پای تو
نقد هفت‌اقلیم گردون در ترازو کرده‌اند.

مع‌الجمله آنچه وزیر هلوم در فلك السعادة آورده است باقتضای و لکل حکیم هفوة و هم باعتماد تاریخ کرمان با کتب قوم و رأی جمهور مخالفت دارد. مع‌القصه میرتقی‌الدین ابن‌محمدبن شرف‌الدین‌علی الحسینی الکاشانی که دانشمندی یگانه‌وادیبی فرزانه بوده‌است در تذکرهٔ موسومه بزبدة الاشعار و خلاصة الافکار کهازمؤلفات اوست آورده که این حکم اگرچه‌ازمنجمین آن‌عصر واقع نگشت‌لیکن نکته سنجان آن زمان و حکمای آن دوران را سپس معلوم گردید که آن قران خالی از تأثیر نبوده من‌جمله آنکه چنگیزخان درهمان سال‌در توران‌زمین برقوم خودسروری گرفت ورتبهٔ آن‌یافت که‌طوق‌طاعت‌بر گردن دیگران بنهدوهم درممالك ایران اتابك محمدبن‌ایلدگز کمایهٔ استحکام قواعدوانتظام قوانین‌سلطنت سلطان طغرل سلجوقی بود درذیحجهٔ همان سال در گذشت و بعد از قتل طغرل بساط سلجوقیان در نوردیده شد و ملك ایران و بیشتری از ممالك روی زمین پر آشوب و فتنه گشت چنانکه مفصلا درتواریخ مبسوطه مضبوط است ولی‌ملکزادهٔ دانشمند درکتاب فلك‌السعادة اعتذارمنجمین راغیرموجه دانسته است و در مقام رد و اعتراض برآمده گوید که من‌اولاً درطوفان نوح سخن‌کنم وگویم بر ارباب بصیرت و خبرت پوشیده نیست که تعیین زمان طوفان ازکتب سیروملل بنهایت دشوار است ودرتعیین وقت آن‌واقعه بحدی اختلاف‌اقوال است که تحقیق حق‌وتشخیص صواب متعسر بلکه متعذراست. ثانیاً درباب تولدچنگیزخان سخن‌رانم و گویم گروهی که درتاریخ وسیراقوال ایشان محل‌اعتنا واعتماد تواند بود درمیلاد چنگیزخان روایات مختلفه دارندبدان مثابه که مابه‌الاختلاف مقدارسی سال میشود چنانکه خوندمیر درحبیب‌السیر آورده‌است که چنگیزخان‌درزمان‌قران‌سبعه برالوس خودریاست یافت و تفاوت ریاست با ولادت سی سال است اذا جاء الاحتمال بطل‌الاستدلال واگر کسی‌درعبارت اصحاب احکام بدقت بنگرد واضح میشود که ایشان تولد چنگیزخان را بطالع میزان در زمان قران قیاس کرده اند چنانکه صاحب اثمار الاشجار در ثمرهٔ دوم در شرح آثار قران اعظم گوید مولودیکه طالع ولادتش ببرج قران باشد پادشاهی بشود که اقالیم روی زمین در زیرنگین آورد و قیاس آن است که چنگیز خان بطالع میزان در آن وقت تولد یافته است. بالجمله ولو سلمنا که میلاد چنگیزخان درایام قران بوده است بازحکم ابوالفضل و انوری باطل است چه ایشان خرابی عالم را برياح نسبت داده اند وحال آنکه بسیوف و رماح بوده است. مع‌القصه وفات ابوالفضل منجم چون از محل صحیح بدست نیامد بهتارایراد آن مبادرت نکرد. نامهٔ دانشوران ج ۱ ازص۱۵۱ تاص۱۵۴.

حازمی. [ز] (اِخ) احمد ابن محمد ابن ابراهیم ابن حازم المؤذن البخاری الحازمی. یکی از مشایخ و ثقات محدثین بخارا، وی ندیم وزیر ابوعلی‌بلعمی وصاحب سر او بود. حازمی ببغداد رفت ودرآن‌جا از اسحاق ابن احمد ابن خلاد (۱) ازدی وعبدالله ابن‌محمد ابن یعقوب حارثی‌بخاری وعبدالرحمن ابن‌محمد ابن جری(۲)بخاری وهیثم ابن کلیب شاشی و محمد ابن یوسف الاحلم و دیگران روایت دارد و ابوعبدالله فخار وقاضی ابوالقسم علی‌ابن محسن‌تنوخی ومحمد ابن طلحة النعالی وجز آنان از وی روایت کرده اند. مولد او بسال ۲۸۹ﻫ. ببخارا بوده است. الحاکم ابوعبدالله‌حافظ درتاریخ خود نام او را آرد وگوید دربخارا ازاو خواستیم که مارا حدیث گویدنپذیرفت وسپس چون عازم حج گردید دررمضان‌سال ۳۷۲ در نیشابور پیش ما آمد و حدیث گفت (۳) و درراه حج درسنهٔ ۳۷۳ وفات کرد (۴). رجوع بتاریخ بغداد ج ٤ ص ۳۸۷ و انساب سمعانی ورق ۱٤۹ و ۱۵۰ شود.

حازمی. [ز] الهمدانی. (اِخ) محمد ابن موسی ابن عثمان ابن حازم ملقب به زین الدین ومکنی به ابی‌بکر، معروف به حازمی همدانی. محدثی شافعی. مولد وی ۵٤۸ و یا ۵٤۹ و وفات ۵۸٤ ببغداد. اوراست: الاعتبار فی‌بیان الناسخ‌والمنسوخ من‌الآثار (در حدیث)، که بسال ۱۳۱۹ درحیدر آباد بطبع رسیده است. (معجم‌المطبوعات).

حازمیة. [زِ یَ] (ع اِ) گروهی‌از خوارج واز یاران حازم ابن عاصم (۵) اند که بافرقهٔ شعیبیه موافقت دارند وآورده‌اند کهاین گروه دربارهٔ امیرالمؤمنین‌علیه‌الصلوة والسلام متوقف میباشند و براءت از او را چون براءت از دیگران، تصریح نمیکنند (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل ازشرح مواقف). ورجوع بمفاتیح العلوم طبع اول مصر، سنهٔ ۱۳٤۹، ص ۱۹ شود.

حازوق. [اِخ) مردی‌ازخوارج. صاغانی گوید اوبدست عبدالله‌ابن نعمان ابن‌عبدالله ابن وهب ابن‌سعد ابن عوف ابن عامر... کشته شد. ابومحمد ابن الاعرابی گوید دختر او محیاة، وبقول ابن‌الکلبی، خواهر او، و بقول جوهری زن او و یا مادر او، درمرثیهٔ وی برای ضرورت وزن‌حزاقا (ح) گفته است:

اقلب عینی‌فی‌الفوارس لا اری
حزاقا وعینی کالحجارة من‌القطر
فلو‌بیدی ملك‌الیمامة لم تزل
قبائل تسبین‌العقائل من‌شکر.

ابن بری گوید شعر ازحزنق است درمرثیهٔ برادر خود حازوق که بنوشکر او راکشته بودند. رجوع بتاج‌العروس درمادهٔ (حزق) و منتهی‌الأرب شود.

حازة بنی شهاب. [زَ زَ تِ بَ شَ] (اِخ). مخلافی‌است بیمن. (معجم‌البلدان).

حازةبنی‌موفق. [زَ زَ تِ بَ مُ وَ ف ف] شهری است بسرزمین یمن، نزدیك حرض، پائین زبید. (معجم‌البلدان).

حازی. (ع ص) آنکه در اعضا و خال روی نگرد وفال گوید. (مهذب الاسماء). آنکه بنگریستن‌خال‌و کف‌دست فال‌گوید. خال بین. کف بین.

حازی‌جهینة. [جُ هَ نَ] (اِخ) کاهنی است. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۳۵ شود.

حاس. [سس] (ع) نعت فاعلی‌از حس. حس کننده. دریابنده. آنکه حس کند. مقابل محسوس: دیگر فضیلت حاس برحس دراین باب آنست که حاس‌هرصورت که حس بدورساند نگاه تواند داشت‌وتواند گرفت و حس آنرا فراموش کند. (کشف‌المحجوب سیستانی، جستار پنجم از مقالت سیم).

حاس. (ع اِ). نام مرغی است. (مهذب الاسماء).

حاس. (اِخ). موضعی است درسرزمین معرة. ابن ابی حصینة گوید:

وزمان لهو بالمعرة مونق
بشیاتها و بجانبی هرماسها
ایام قلت لذی المودة سقنی
من خندریس حنا کها اوحاسها
(معجم‌البلدان)

حاسب. [سِ] (ع) نعت فاعلی‌ازحساب. شمارنده. شمارکننده. شمارگر. شمارگیر.

(۱) درتاریخ بغداد: «خلف». (۲) درتاریخ بغداد: «حریث». (۳) در تاریخ بغداد آمده است آنگاه که عازم حج بود دربغداد حدیث کرد. (٤) در یکجا از انساب سمعانی و تاریخ بغداد وفات حازمی در سال مذکور آمده است و در جائی دیگر از انساب محرم سال ۳۷۶ مذکور است. (۵) در مفاتیح العلوم آمده است: «منسوب بشعیب ابن حازم».

(مهذب‌الاسماء) . محاسب . سمعانی گوید : « بفتح الحاء والسین المهملتین وفی آخرها الباء المعجمة بواحدة. هذه‌اللفظة لمن یعرف الحسبان ... » ج ، حَسَبَة حُسّاب . حاسبون. حاسبین : ثم رُدّوا الی‌الله مولاهم الحق الا له الحکم و هو اسرع الحاسبین . (سورة الانعام ، آیهٔ ۶۲) . ونضع‌الموازین‌القسط لیوم القیامة فلاتُظلم نفسٌ شیئاً و ان کان مثقال‌حبّةٍ من‌خردل‌اتینابها و کفی بناحاسبین. (سورة‌الانبیاء‌آیهٔ ۴۸) . || احسب‌الحاسبین . شمار گرتر شمار گران . باری تعالی .

حاسبان . [ـِ س] (ج ِ فارسی حاسب). مراد منجمانند که بر تخته قدری خاک باشند وارقام بر آن رسم کرده احوال کواکب و حرکات نجوم دریابند :

زخاک‌پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت

وگر تاج زرت بخشندسردر دزد ومستانش .

خاقانی .

حاسبین . [ـِ س] ج ِ، حاسب .

حاست . [س س َ](ع) نعت فاعلی. تأنیث حاس . رجوع بحاسة شود .

حاسد. [ـِ س] (ع) نعت فاعلی ازحسد. رشکن. رشک‌برنده . رشک‌بر. حسد برنده. حسود . صاحب حسد . حسدکننده . حقود . بدخواه.(دهار. مهذب‌الاسماء) . آنکه زوال نعمت‌غیرراتمنی کند. تمنا کنندهٔ زوال نعمت کسی. باثر.(منتهی‌الارب). ج، حاسدون . حاسدین. حُسَّد . حُسّاد. حَسَدة : قل اعوذ برب الفلق... ومن شرِ حاسدٍ اذا حَسَدَ . (قرآن کریم سورة الفلق ، آیهٔ ۱-۵) .

اندی که امیر ما باز آمد پیروز

مرگ از پی دیدنش رواباشدو شاید

پنداشت همی حاسد کوباز نیاید

باز آمد تا هر شفکی‌ژاژ نخاید .

رودکی .

باسهم تو آنرا که حاسد تست

پیرایه کمند استو جلد کمرا .

منجیک .

(بنقل‌فرهنگ اسدی نخجوانی).

دلمان چو آب بامی تن چون بهار بادی

از بیم چشم حاسد کش کنده باد باهک .

بوشعیب .

(بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی).

دوچیز را ز برای دوتن نهاده مقیم

زبهر ناصح تخت و زبهر حاسد دار .

فرخی .

ای عوض آفتاب روزو شبان‌تاب تاب

توبمثل چون عقاب حاسد ملعونت خاد .

منوچهری .

مرا گفت ای ستمکاره بجانم

بکام حاسدم کردی وعاذل.

منوچهری .

حاسد چوبیش باشد بهتر رودسعادت

چون باد بیش باشد بهتر رود سماری .

منوچهری .

حاسدان برمن حسد کردند ومن‌فردم چنین

داد مظلومان بده ای عز میرمؤمنین

شیرنر تنها بود هرجاوخوکان جفت‌جفت

ماهمه جفتیم‌و فرد است ایزد جان آفرین

حاسدم‌برمن‌همی‌پیشی کند ، این زوخطاست

بفسرد چون بشکفدگل پیش ماه فرودین

حاسدم خواهدکه اوچون‌من‌همی گرددبفضل

هر که بیماری دق دارد ، کجا گرددسمین

حاسدم گوید چرا برمن بیک‌گفتار من

کوژ گشتی‌چون کمان‌و تیر گشتی درکمین

کوژگشتن باچنان حاسد بود از راستی

باژگونه ، راست آید نقش کوژاندر نگین

حاسدم گوید ببردی دوستانم را ز من

دوستان‌را خودبرابرو بود ازوی‌خم‌وچین

مردم دانا نباشد دوممت او یک روز بیش

هر کسی‌انگشت‌خودیک ره کند درزولفین

حاسدم گوید چرا باشی تودر درگاه شاه

اینت بغضی آشکارا ، اینت جهلی راستین

هر کجا باغی بود آنجا بودآوازمرغ

هر کجا مرغی بودآنجا بود تیرسفین

حاسدم گوید که ما پیریم‌و تو برناتری

نیست با پیران بدانش مردم برناقرین

گر بپیری دانش بدگوهران افزون‌شدی

روسیه ترنیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید چرا خوانند کمتر شعرمن

زآن توخوانند هر کس هم بنات‌وهم بنین

شعرمن ماء معین وشعر توماء حمیم

کس خوردماءحمیمی‌چون بودماءمعین؟

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی

روبهان راکرد باید خدمت شیر عرین

پیلبان را روزی اندر خدمت پیلان بود

بندگان را روزی اندر خدمت شاه زمین

حاسدم خواهدکه شعر او بود تنهاو بس

باز نشناسد کسی بربط زچنگ رامتین

نه همه حکمت خدا اندر یکی شاعرنهاد

نه همه بویی‌بود در نافه‌های‌مشک‌چین

شاعری‌تشبیب‌داند شاعری تشبیه‌ومدح

مطربی قالوس داند ، مطربی‌شکرنوین

حاسدم گوید چرا درپیشگاه مهتران

ما ذلیلیم‌و حقیرو تو امینی و مهین

قول او برجهل‌او ، هم حجت است‌وهم‌دلیل

فضل من برعقل من‌هم شاهد است‌وهم‌یمین

حاسدا هرگز نبینی ، تا توباشی ، روی‌عقل

دوزخی‌هرگز نبیند روی و موی حورعین

حاسداتو شاعری و نیز من هم شاعرم

چون ترا شعرضعیف است‌ومرا شعرسمین

شعرتو شعراست،لیکن باطنش پرعیب وعار

کرم بسیاری بود در باطن در ثمین

شعرنا گفتن به ازشعری که باشد نادرست

بچه نازادن به از ششماهه افکندن جنین .

منوچهری .

نداشت سود ازآن کآینهٔ سعادت او

گرفته بود زگفتار حاسدان زنگار .

ابوحنیفهٔ اسکافی.

حاسد امروز چنین متواری گشته است و خموش . (تاریخ ابوالفضل بیهقی) حاسدان‌را هرگز آسایش‌نباشد . (ابوالفضل بیهقی) . پدر ما (مسعود) خواست که وی را ولیعهدی باشد ... تاآن کار بزرگ بانام ما راست شد وپس‌ازآن حاسدان ودشمنان دل اورا برماتباه کردند . . . ما را بمولتان فرستاد . (ابوالفضل بیهقی) . و چون خواجهٔ بزرگ احمد دررسید مقررتر گردانید تابادحاسدان‌یکبارگی نشسته آمد.(ابوالفضل بیهقی) . نباید که حاسدان دولت راکه کار این است که جهد خویش میکنند که دل مشغولیها می‌افزایند سخنی‌پیش رفته باشد . (ابوالفضل بیهقی) . و درنعمتها ونواختهای گونه گونه و جاه و نهاد وی نگردند اندر آنچه حاسدان و متسوقان پیش وی نهند . (ابوالفضل بیهقی) . جهد کرده آید تا بناهای افراشته در دوستی را افراشته تر کرده آید تا از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان بکوری . . . روزگار کران کنند . (ابوالفضل بیهقی) . پسر تاش را از خاصکان خود کرد که چون او سه چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام ، واورا حاسدان و عاشقان خواستند . (ابوالفضل بیهقی) . در این میانه عبدوس را بخواند و انگشترخویش بدو داد وامانی بخط خود نبشت وپیغام داد که حاسدانت کار خود بکردند . (ابوالفضل بیهقی) . و حاسدان ودشمنان ماکه بحیلت وتعریض اندر آن سخن پیوستند ایشانرا بانگ بر زد و ما صبر میکردیم . (ابوالفضل بیهقی) . اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل‌ذکر، جواب‌وی‌اینستکه ... (ابوالفضل بیهقی) . تا آنگاه که مضربان و حاسدان دل آن خداوند [محمود] را . . . بر ما [مسعود] درشت کردند. (ابوالفضل بیهقی). همیشه‌این دولت بزرگ پاینده‌بادوهرروزی فزونتر علی رغم الاعداء و الحاسدین . (ابوالفضل بیهقی) . حاسدی مجال فساد یافته است . (ابوالفضل بیهقی) .

تیر عزمت که خست حاسد را

سپر از دیده و جگر باشد .

مسعود سعد .

ناصح ناصح تو برجیس است
حاسد حاسد تو کیوان است .
مسعود سعد .

از آن که آتش تیغ وصهیل مرکب تو
دوچشم حاسد کورو دو گوش کر دارد .
مسعود سعد .

حاسد او گفت کآید هر فرازی را نشیب
ناصح او گفت آید هر نشیبی را فراز .
سوزنی .

خسك شود مژه در دیدگان حاسد او
در آن زمان که بوی بنگرد بچشم حسد .
سوزنی .

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد
آبدندان تر از او کس نتوان یافت بباز .
انوری .

بر امید کلاه دولت تو
حاسدان را قبا نمد مرساد .
خاقانی .

کشتن حاسد ترا درد حسد نه بس بود
کو بخلاف جستنت دارد امید مهتری .
خاقانی .

اگر حاسدان بغرض گویند که این شیر است
و گرفتار آیم کراغم تخلیص من باشد .
گلستان .

گرچه حاسد بخاطرم زنده است
خاطرم کشت خواهد او را زار .
خاقانی .

گرفتم کآتش نابست قدح حاسدان در وی
چو آتش نام او داند کجا سوزاندامش .
خاقانی .

عقل بکراست و اختران ثیب
ثیبانند حاسد ابکار .
خاقانی .

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمتند
حاسدان را صاعقه درخانمان افشانده‌اند .
خاقانی .

حاسدافکن . [سِ اَ کَ] (ص) که حاسد را مغلوب سازد :

الا یا آفتاب جاودان تاب
هنرور یارجوی حاسدافکن .
منوچهری .

حاسدون وحاسدین . [سِ] ج ، حاسد .

حاسر . [سِ] (ع) نعت فاعلی ازحسر . برهنه . (منتهی‌الأرب) .||مبارز که زره وخود یا سپر نداشته باشد . (منتهی‌الأرب) . مرد بی‌خود ، مرد برهنهٔ بی‌درع وجوشن وخود. بی‌زره . بی‌زره و بی‌خود . (مهذب‌الاسماء). مقابل ، مقنع : حین قیل له اتلقی عدوك حاسراً . ج ، حُسَّر . (منتهی‌الأرب) . و حواسر . (مهذب‌الاسماء) . || گشن باز مانده از گشنی . (منتهی‌الأرب) . || امراة حاسر . زن برهنه ذراع و بی معجر . ج ، حواسر و حُسَّر .

حاسرین . (ع اِ) نوعی از یاسمن و نسترن (دزی ج ١ ص ٢٣٩) .

حاسم . [سِ] (ع) . نعت فاعلی از حَسم ، بُرنده . قاطع .|| (ص) سخن جازم . کلام قاطع .

حاسم . [سِ] (اِخ) . موضعی است درباديه . (معجم‌البلدان . منتهی‌الأرب) .

حاسن . [سِ] (ع) نعت فاعلی ازحسن . حسن [حَ سَ] . حُسان [حُ] . حُسّان [حُ سْ سا] ، حَسین [حَ] . خوب‌روی . صاحب جمال .|| نیکوکار.|| (اِ) ماه .

حاسوس . (ع اِ) . جاسوس و بعضی گفته‌اند بامهمله جاسوس است درخیرونیکی وبامعجمه درشروبدی . ||(ص) مرد بدیُمن . (منتهی‌الأرب) . || قحط سال سخت .

حاسة . [سِ سَ] . (ع) نعت فاعلی،تأنیث حاس .|| (اِ) . احدالحواس الخمسة یعنی آن چیز که بدان چیزی دریابند وهی السمع والبصر والشم والذوق واللمس . (مهذب‌الاسماء) . یکی ازحواس خمس. یکی ازحواس پنجگانه . قوتی است که دریابد چیزی را چون سامعه وباصره ولامسه وغیره . (غیاث) . هر قوهٔ در حیوان که بدان چیزی دریابد ازقبیل دیدن و شنودن و برماسیدن وچشیدن و بوئیدن . یکی ازپنج نیرو که بدان چیزی دریابند از بوئیدن وشنودن ودیدن وبسودن وچشیدن. هریك از حواس خمسهٔ ظاهری و هریك از حواس خمسهٔ باطنی . یکی از پنج حواس . (منتهی‌الأرب) . قوهٔ نفسانیهٔ مدرکه و منه « تعالی‌الله ان یدرك بحاسة من الحواس» (اقرب الموارد) . ج ، حواس :

گفتم که نفس‌حسیه را پنج حاسه چیست
گفتا که لمس و ذوق وشم و سمع بابصر .
ناصرخسرو .

و بباید دانست که حاست سمع اندر عصب پنجم از آن نهاده است که ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . از بهر آنك دماغ از کار فرمودن حاستهاء پنجگانهٔ ظاهر که سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است و از بعض حاستهاء باطن چون ذکر وفکر وتمیزمانده گردد . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . علامت خاصهٔ لقوهٔ تشنجی آنست که حاستها برحال خویش باشد . . . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . علامت‌خاصهٔ لقوهٔ استرخائی آنست که حاستها کند شود . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ینبغی ان یکون معه من الملح ما لایؤذی حاسّة الذوق . (ابن‌البیطار) . || دریافت . اندر یافت . اندریاب .|| مشعر. (منتهی‌الأرب). || سرمای سوزنده. (منتهی‌الأرب) . ||باد سرد با باران . (مهذب الاسماء) . باد که غدیررا ازخاك پر کندوزمین‌را خشك سازد (اقرب‌الموارد) . || ملخی که گیاهان زمین خورد. (اقرب‌الموارد) .

حاسی . (ع) نعت فاعلی از حسو ، آشامنده .

حاسی‌الذهب . [ذ ذَ هَ] . (اِخ) لقب ابن جدعان‌است چه اورا جامی از زر بود که بدان می آشامید . (تاج‌العروس مادهٔ ح س و) .

حاسیس. محمدبن زکریای‌رازی درحاوی گوید حاسیس داروئی فارسی‌است ودرخوز آمده است که حاسیس‌ازفربیون قوی باشد ومحرق‌است وقیءٔ باکثار تولدکند وبی‌مزه است وآن کس راکه دردی سخت بود و درهمی ازآن بیاشامد چیزی چون خون قیءٔ کند لیکن آن خون نبود ودرد او آرامش پذیرد و بیش ازیك درهم آن کشنده است وصاحب کتاب منهاج گوید اصلاح آن بلبن حلیب وماءالشعیر وجلاب وسویق جوبرف آمیخته و دوغ گاو و قرص کافور کنند . (ابن‌البیطار ج ٢ ص ٣) .

حاش . [شَ] (ع اسم فعل) . پر گست. (حبیش تفلیسی) .|| (اِ) پاکی. دوری‌ازعیب و بدی : حاش لله ، پاکی است مرخدای را . معاذالله . حاشاالله .

حاشا . (ع) حاشَ . حشی. کلمه ایست که افادهٔ تنزیه و براءت کند ، و آنرا در مقام انکار نیزاستعمال کنند. صاحب غنیة الطالب گوید : کلمة للتنزیه نحوحاشاالله ، ای تذکر لتنزیه المولی تعالی ابتداء و تنزیه من یراد تنزیهه بعدذلك وذلك انهم اذا ارادوا تنزیه شخص عن امر قدموا علیه تنزیه‌المولی جل وعلاذکانهم یقولون تنزه‌المولی عن‌ان‌یوجد هذاالامر فی هذا الشخص وفیه من المبالغة مالا یخفی. و با تنوین نیز آمده است ، و حاشاً لله ، چون براءةً لله گفته اند ، و ابن مسعود آنرا حاشاالله، چون معاذالله ، بحالت اضافه ، خوانده است ، وهرگاه حاشا بدین معنی‌باشد حاشَ لك ، که تنزیه مخاطب است گفته نمیشود ولی‌حاشَ لله، بمعنی معاذالله، استعمال میشود. دورباد . پاك باد . دورا . پر گست . پر گس . هر گز . ابداً : حاشا و کلا .

بهمت چون‌فلك عالی بصورت همچو مه‌رخشا
فلك‌چون‌اوبودپر گست، مه‌چون‌اوبودحاشا.
قطران .

در جنب کفت سیاه‌کاسه است
حاشا ، فلك کبود جامه .
انوری .

بی‌جمال تو ای پسر حاشا
همچو دیوانگان بی بندم .
سوزنی .

ندانند طبع این حاشا زحاشا
ندانند فهم آن بهمن زبهمن.
خاقانی.

مرد تو کلم نزنم در گه ملوك
حاشا که شك به بخشش ذوالمن در آورم.
خاقانی.

دشمن مرا شکسته کند دوست دارمش
حاشا کهمن شکست به دشمن در آورم.
خاقانی.

نفس شیطان نماند آن حاشا
که سپهری شهاب دیدستند.
خاقانی.

دبیری چو من زیر دست وزیری
ندارند، حاشا که دارند، حاشا.
خاقانی.

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد وچاکر دولتخواهم.
حافظ.

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم.
حافظ.

واجب نکند بهیچ اندیشه
برطبع عزیز خود نهی حاشا.

مثل: دیوار حاشا بلند است. || حاشا عن السامعین، دور ازشنوندگان. دوراز جناب. ||حاشامنهم فلاناً، استثنا کرد ازایشان فلان را. ||حاشاادات استثناء است ودراین صورت بنابقول سیبویه وبیشتر بصریان، ممکن است حرفی باشد بمنزلهٔ الا، که مستثنی راجر دهد. ویابقول مبردومازنی ودیگران، ممکن است حرف جر باشد: جاء القوم حاشا زید ودر این حال متعلق بفعل یا شبه فعل پیش ازخود است و عدهٔ گویند متعلق بفعل یا شبه فعل مسبوق بر آن نیست چونکه بمنزلهٔ الا است والا بچیزی متعلق نمیباشد. وعدهٔ قلیلی آنرا فعل دانند، و بعد از آنرا بنا بمفعولیت منصوب خوانند: قام القوم حاشا زیداً، ودراین حال فعل ماضی متعدیاست وچون معنی الاّ دارد آنرا جامد بایددانست. درایضاح آمده است که حاشا کلمهٔ استثناء است و برای تنزیه مستثنی از مشارکت در حکمی که دربارهٔ مستثنی منه شده است بکار میرود: ضربت القوم حاشا زیداً. و گفتن عبارتیمانند صلی الناس حاشا زیدا مستحسن نمیباشد چونکه معنی تنزیه در آن نیست. مگر. جز. جزکه. بجز. الا. سوایِ. عدایِ. ماعدایِ. غیر از. بغیر. بیرون از. باستثنایِ: فکانت مدة المقام بعیذاب حاشا یوم الاثنین ثلاثة وعشرین یوماً. (رحلهٔ ابن جبیر). فیکون سعةالصحن حاشا المسقف القبلی والشمالی مائة ذراع. (رحلهٔ ابن جبیر). || حاشا زدن وحاشا کردن. انکار کردن چنانکه وامی را یا گفتهٔ خودرا (۱). ازبیخ عرب شدن.

حاشا. (اِ) گیاهی طبی. حمدالله مستوفی درنزهة القلوب گوید: برگش کوچك است و گلش بسرخی زند. صاحب اختیارات بدیعی آرد: مأمون گویند و ثومس (۲) نیز خوانند وسعترالحمار (۳) گویند و روفس گوید پودنهٔ کوهی است و گویند (۴) ورق خرد بیابانی است و گویند برگ سپندان دشتی است آنچه محقق است نوعی ازپودنهٔ کوهی است گلهای کوچك بسیار دارد مانند خرما که بسرخی مایل بود وقصبهٔ (۵) باریك دارد مانند قصبهٔ اذخر وبرگها دارد بشکل برگ جعدهٔ کبیرة و بیشتر در کوه بود ودر دامن کوه نیز باشد و طبیعت آن گرم وخشك است در سیم و گویند در دوم محلل ومقطع بود ومسخن وحیض وبول براند وبچه بیندازد وسدّة بگشاید وبرعرق النساء باشراب و سویق ضماد کردن نافع بود و سینه و شش را پاك گرداند و منع نفث دم کند واگر بانمك و سرکه بیاشامند مسهل کیموس بلغمی بود واگر باسرکه بر ورمی بلغمی ضماد کنند تحلیل دهد و محلل خون بسته بود و ثآلیل را تحلیل دهد و نمش را نافع بود واگر درطعام کنند وبخورند ضعف چشم را سود دهد ومعده وجگر را پاك کند وچون سحق کنند و با آب و عسل بسرشند ومقدار دومثقال بیاشامند قولنج را نافع بود و قوت گرده دهد و مجامعت را نیکو بود و درد دهن وحلق را سودمند بود ومقدار دو درم مستعمل بود. وجالینوس گوید فالج ولقوه و نسیان را نافع بود و همچنین اگر مجذوم درحمام طلا کند سودمند بود و اندروماخس گوید چون بکوبند و سحق کنند و بعسل بسرشند و برسرطان طلا کنند نافع بود و اسحق گوید مضر بود به شش ومصلح وی نعناع است و بدل آن یکوزن و نیم سعتر کوهی است وگویند بدل وی یك وزن و نیم افتیمون است و شراب وی اشتها آورد وهضم کند ومسهل بلغم و کرم بود. حکیم مؤمن گوید، نوعی از پودنهٔ کوهی است شبیه به صعتر و بقدر یك شبرو شاخهای او باریك مایل بسرخی و پر برگ و ریزه و باریك و گلش ریزه ومدور و سفید مایل به بنفشی و سرخی و در سنگلاخها میروید و تخمش کوچکتر از خردل است و بفارسی آویشن دراز گویند در آخر دوم گرم و خشك ومسخن قوی ومدربول وحیض وعرق وشیر ومخرج جنین ومشیمه ومفتح سدهٔ احشا ومنقی شش ومقطع ومسهل بلغم واقسام کرم و مقوی معده و گرده و محلل خون جامد و تریاق سموم باردهٔ حیوانی ونباتی و شکوفهٔ خالص اومسهل سودا وقائم مقام افتیمون، و چون حاشا را بانمك وسرکه بنوشند مسهل بلغم وخلط آمیخته بآن و طبیخ او با عسل جهة عسرالنفس وتنقیهٔ بلغم سینه و مسحوق او باآب وعسل جهة قولنج و تحلیل فضول ودرد رحم و گلو وتقویت گرده وتنقیهٔ آن وتحریك باه ورفع صرع و خوردن قلیل او باطعام جهة قوهٔ باصره و ضماد او با سرکه جهة نمش وثآلیل منکوسة واورام تازهٔ بلغمی وباآرد گندم وشراب جهة عرق النسا وامثال آن نافع ومضر ریه ومصلحش نعناع و قدر شربتش از دومثقال تاپنج درهم وبدلش نیم وزن او افتیمون ودر غیر تنقیه یك وزن ونیم صعتر و چون یك جزو آن را باده جزو آب انگور بجوشانند تا ثلث او بشود در جمیع افعال قویتراست وچون صدمثقال آنرا کوفته وبیخته درلتهٔ بسته درشصت رطل آب انگور انداخته بگذارند تا خمر شود جهة تقویت هاضمه و رفع سقوط اشتها و اوجاع اعصابی و برودت او و سایر اوجاع مادون تهیگاه وقشعریرهٔ تبهای بارد ورفع مضرت سردی هوا وبرف وسموم بارده بغایت مؤثر است. (انتهی). گیاهی است شبیه بصعتر میخورد آنرا زنبور عسل. (منتهی الارب). صعترالحمیر. ثومس (۶) نام دوائی است که نوعی ازپودنهٔ کوهی باشد. بالیونانیة ثومس (۶) وعندالمغاربة صعترالحمار (در نسخهٔ لکلرك صعترالحمیر) ویقال له المأمون لعدم غائلته وهو ربیعیٌ یکون بالجبال والاودیة بورق صغیر کالصعتر وقضبان دقاق نحوشبر الی الحمرة وزهرٌ ابیض یخلف بزراً دون الخردل حادٌ حرّیف یدرك ببؤنة [شاید، یونیة] و هو حارٌ یابس فی الثانیة یقطع البلغم بطبعه ومطلق الخفقان والبخار ولو من نحو الکراث یحد البصر بخاصیة فیه اکلاً مع الطعام وامراض الصدر کضیق النفس والسعال والبهر وضعف المعدة والکبد و الطحال و السدد و الحصی شرباً والکزاز والنسا و الآثار کالکلف طلاءً و السموم مطلقا واذا جعل جزءٌ منه فی عشرة من العصیر فی شمس او نار حتی یذهب ثلثه کان فی ماذکر ابلغ و هو یخرج الباردین خصوصاً السوداء و الاجنة و الدود و یدر و

---

(۱) Denier. Desavouer.

(۲) داود ضریر انطاکی گوید: بالیونانیة ثومس. (۳) داود ضریر انطاکی گوید، و عند المغاربة صعترالحمار.

(۴) دریکی از نسخ اختیارات: گونهٔ. (۵) دریکی از نسخ اختیارات: قبضهٔ.

(۶) Thumos. (thym.)

يقارب الافتيمون ويضر الرئة ويصلحه النعنع وشربته الى خمسة وبدله نصف وزنه افتيمون ومتى تمت له ثلاث سنين سقطت قوّته و اظنه بمصر لان الشريف يقول قضبانه تعمل فتائل القناديل. (تذكرهٔ داود انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶). وابن البيطار گويد : يعرفه شجارو الاندلس وعامتها بصعتر الحمير و هو كثير بارض بيت المقدس وما والاها و قال ديسقوريدوس فى الثالثة تومش وهو الحاشا يعرفه جل الناس وهو تمنش صغير فى مقدار مايصلح ان يهيأ من اغصانه فتل القناديل وله ورق صغار دقيق كثير على طرفه رؤس صغار من الزهر فرفيرية و اكثر ماينبت فى المواضع الصخرية والمواضع الرقيقة وقال جالينوس فى السادسة يقطع ويسخن اسخانا بيّنا و هو لذلك يدرّ الطمث والبول ويخرج الاجنة و يفتح سدد الاحشاء وينفع النفث من الصدر ومن الرئة و من اجل ذلك ينبغى ان نضعه من التجفيف و الاسخان فى الدّرجة الثالثة وقال ديسقوريدوس و اذا شرب بالملح والخلّ اسهل كيموساً بلغميانياً واذا استعمل طبيخه بالعسل نفع من عسر النفس الذى يحتاج معه الى الانتصاب و من الربو واخراج الدود الطوال وادرّ الطمث واخرج المشيمة والأجنة وهو يدّر البول واذا عجن بالعسل ولعق سهل نفث الدّم والفضول التى فى الصدر واذا تضمدبه مع الخلّ حلل الاورام البلغمية الحديثة وهى تحلل الدم المنعقد وتقلع النمش والثآليل التى يقال لها افرحودونس واذ خلط بالسويق وعجن بالشراب و وضع على عرق النساء وافقه واذا طرح فى الطعام واكل نفع من ضعف البصر وقد يصلح استعماله فى وقت الصحة . وقال ماسرجوية ينقى الكبد والمعدة و اذا سحق وعجن بالماء والعسل و شرب منه مقدار مثقالين نفع من القولنج و حلل الفضول وقوى الكلى وهيج الجماع . و قال الدمشقى نافع من وجع الفم والحلق و من جميع ماينفع منه الافتيمون غير انه دونه . وقال ابن سرافيون فقاح الحاشا يسهل المرة السوداء الاّ انه ضعيف و لذلك ينبغى ان يخلط معه الملح و من الناس من يعطيه مع الخلّ ليزيد فى تلطيفه قال والشربة من فقاحه مثقالان مع خلّ وماء . و قال روفس الحاشا والصعتر يذهبان الظلمة التى فى البصر ويلطفان البلغم والحاشا اقوى من الصعتر فى ذلك قال ديسقوريدوس فى الخامسة واما الشراب الذّى يتخذ بالحاشا فهذه صفته ، يدّق الدّواء و ينخل ويؤخذ منه مأة مثقال و يصرّ فى خرقة ويلقى فى جرّة من عصير وهذا الشراب ينفع من سوء الهضم وقلة الشهوة وينفع العصب اذا اضطربت وتحركت ومن الاوجاع التى تكون تحت الشراسيف ومن الاقشعرار الذّى يعرض فى الشتاء ومن سموم الهوام التى تبرد الدم و تجمد . (ابن البيطار ج ۲ ص ۱ و ۲). و صاحب مخزن الادويه گويد : حاشا ، بفتح اول و الف وفتح شين معجمة والف بيونانى تومس و در مغرب معروف بصعتر الحمير است و در بيت المقدس و حوالى آن در مواضع سنگلاخ بسيار ميرويد. ماهيت آن - نوعى از پودنهٔ كوهى است شبيه بصعتر وبقدر يك شبر و شاخهاى آن باريك و پر برگ وريزه و بر آن زغبى مانند پنبه و گل آن ريزه و مدوروسفيد مائل به بنفشى وسرخى و تخم آن كوچكتر از خردل و منبت آن سنگلاخها . طبيعت آن - دردوم سرد وخشك و شيخ الرئيس و بغدادى و صاحب شفاء الاسقام و ديگران گرم و خشك در سوم وانطاكى دردوم دانسته‌اند . افعال وخواص آن - مسخن قوى و مدر بول و حيض و عرق و شير و مخرج جنين و مشيمة و مفتح سدّهٔ احشاء و منقى سينه و شش و جهت ضيق النفس و سرفه وتقويت معده و كبد و طحال و گرده و تحليل خون منجمد وترياق سموم باردهٔ حيوانية ونباتية وحابس نفث الدم و مقطع و مسهل بلغم و مخرج اقسام كرم معده و شكوفهٔ خاص آن مسهل سوداء قايم مقام افتيمون و با نمك طعام و سركه باعث زيادتى تلطيف و تقطيع آنست و چون دو درهم حاشا را بانمك وسركه بياشامند اسهال كيموس بلغمى كند و چون دو مثقال آنرا با عسل بسرشند و باآب گرم بياشامند جهت فالج ولقوه و نسيان و كزاز وصرع وتقويت گرده و باه و رفع درد دهن و حلق ونفث بلاغم و تفتيح و قولنج نافع و چون قدر قليلى در طعام داخل كنند مانند سبزيها و بخورند ضعف چشم را نافع بود و قوت باصره را نگهدارد و ضعف معده و جگر حادث ازاخلاط فاسده را زائل كند واعانت برهضم غذا نمايد و آشاميدن طبيخ آن با عسل جهت عسرالنفس وضيق نفس انتصابى و اخراج حيات و ادرار حيض وبول و اخراج جنين و مشيمه و لعوق آن با عسل جهت اسهال نفث بلغم و فضول مجتمعه در سينه و سرفه و ضيق النفس و ضماد آن با سركه جهت تحليل اورام بلغميهٔ تازه وتحليل خون منجمد در اعضا وقلع نمش و ثآليل برآمده و يابسه كه بيونانى افروخوديس نامند و با سويق و شراب جهت عرق النساء و امثال آن نافع و صخرى آن جهت مصروعين نافع و باعث افاقهٔ آنهاست و گويند چون نزد مصروع درحين صرع حاشا را بسوزانند كه دود آن بمشام او رسد اگر بافاقه آيد علامت برء آنست. مضرته ومصلح آن نعناع. مقدار شربت آن از دومثقال تا پنجدرهم ، بدل آن در تنقيه نيم وزن آن افتيمون ودرغير تنقيه يك وزن و نيم آن صعتر ، و چون يكوزن آنرا باده وزن آن آب انگور بجوشانند تا ثلث بماند درجميع افعال قويتر از جرم آنست و شراب آن كه صدمثقال كوفتهٔ بيخته درلته بسته‌درشصت رطل آب انگور درخم كوچك انداخته سر آنرا بسته بگذارند تاخمر گرددپس استعمال آن جهت تقويت هاضمه و رفع سوء الهضم و سقوط اشتها و اوجاع عصبانى وبرودت و ساير اوجاع حادثه مادون تهيگاه وقشعريرهٔ تب هاى باردو دفع ضرر سردى هوا وبرف و سموم باردهٔ حيوانيه و نباتيه بغايت مؤثر و حاشا در جميع افعال قويتراز صعتراست :

ندانَد طبع اين حاشا ز حاشا

ندانَد فهم آن بهمن ز بهمن.

خاقانى .

حاشا عن السامعين . [عَ نِ س سا مِ] (ع) دور ازجناب شما . رجوع بحاشا شود.

حاشاك . (ع) دورباد از تو :

پس بگويند بنده را حاشاك

مرد كى ريش گاو و كون‌خراست.

انورى .

تو بحرى و هردو كون خاشاك

خاشاك درون بحر ، حاشاك .

سلمان ساوجى .

رود بخواب دوچشم ازخيال تو هيهات

بود صبور دل اندرفراق تو حاشاك .

حافظ .

مهر از تو توان بريد هيهات

كس برتوتوان گزيد حاشاك.

سعدى .

||(اِ) چوبى بزرگ .

حاشالك . [لَ] (ع) دور باد از تو . حاشاك .

حاشالله . [لِ ل لا] معاذالله .پناه برخدا.

حاشاو كلا . [وَ كَ ل لا] (ع) ابداً بهيچوجه :

كلاه رفعت و تاج سليمان

بهر كل كى رسد حاشا و كلا.

مولوى .

|| منزهم ازاين كار يافكر .

حاشد . [شِ] (ع). نعت فاعلى ازحشد. آنكه بچالاكى ناقه را دوشد .||(ص) خوشهٔ بسياربارخرما. ج ، حاشدون . حاشدين. حُشَّد.

حاشد . [شِ] (اِخ) حيى است ازعرب .

حاشد . [شِ] (اِخ) ابن اسمعيل ابن عيسى بخارى معروف به غزال حافظ و محدث و از اقران بخارى صاحب صحيح است . حاشد ساكن شهرشاش بود. غنجار در تاريخ بخارا از طريق عباس ابن سورة آورده است كه گفت ابوجعفر المسدى را شنيدم كه ميگفت حفاظ شهر ما سه تن‌اند : محمدابن اسمعيل وحاشدابن اسمعيل ويحيى ابن سهيل. وفات حاشد درسنهٔ ۲۰۱ ويا ۲۰۲ هـ . است . رجوع به لسان الميزان ، طبع حيدرآباد ج ۲ ص ۱۶۲ وص ۱۶۳ شود .

حاشد. [ِش] (اِ خ) ابن جشم ابن خیوان ابن نوف الهمدانی ، از قحطان ، جدی است جاهلی ، و بنی حجور از فرزندان او باشند ، (اعلام زرکلی ، بنقل از نهایة الارب) .

حاشد. [ِش] (اِ خ) . ابن عبدالله ابن ایتمر ابن عبدالله البخاری ، از محدثین بخاراست و در طبقهٔ صاحب صحیح بشمار آید . قال ابواحمد الحاکم فیه نظر . انتهی. وعسقلانی گوید در تاریخ بخارا ازاو ذکری نشده است . رجوع به لسان المیزان طبع حیدرآباد ج ۲ ص ۱۶۲ شود .

حاشد. [ِش] (اِ خ) ابن عبدالله بن ایتمر ابن عبدالله ابن مرة بن احنف بن قیس سغدی اغدونی . مکنی بابی عبدالرحمن ، وی از مردم اغدون از قرای بخارا و از روات مشهور است . وفات وی بسال ۲۵۰ است . (انساب سمعانی صفحهٔ (۴۵)) .

حاشد. [ِش] ابن عبدالله صوفی عابد بخاری ، مکنی بابی عبدالله معروف بحاشد کم پناه (؟) ، از عرفای بزرگ وائمهٔ بخارا . وی در محلهٔ در میدان سکونت داشت و بسال ۲۴۶ درگذشت و مزار او هنوز در بخارا بیرون دروازهٔ حاجیان بر شمال جویبار زیارتگاه است وازمقام های متبرک بخارا است . (شرح احوال رودکی ج ۱ ص ۴۴۶) .

حاشد. [ِش] (اِ خ) ابن مهاجر کوفی عامری . شیخ طوسی وی را بدین عنوان ازاصحاب امام صادق ع شمرده وظاهراً شیعی باشد . (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۲۴۹).

حاشد. [ِش] کم پناه (؟) (اِ خ) رجوع بحاشد بن عبدالله . . . صوفی شود .

حاشر. [ِش] (ع) نعت فاعلی از حشر (حَ) . گرد کننده. (مهذب الاسماء). گردآورنده .(منتهی الارب). ج ، حاشرون. || آنکه نخست خیزد در روز رستخیز یعنی پیغامبر ما صلی الله علیه و آله وسلم . (مهذب الاسماء) . آنکه نخست خیزد در روز قیامت . و آن لقب محمد صلوات الله علیه است ، یکی از القاب پیامبر صلوات الله علیه ، یعنی که بر رستاخیز نخست برخیزد . مقریزی ضمن اسماء وکنی والقاب رسول صلوات الله علیه در امتاع الاسماع . (امتاع الاسماع ج ۱ ص ۳).

حاشك. [ِش] (ع) نعت فاعلی از حشك . پی هم آینده . ج ، حواشك . (منتهی الارب) . || (ص) قوس حاشك ، کمان سخت .(منتهی الارب) . || نخلة حاشك ، خرمابن بسیار بار (منتهی الارب) . درختی که خرما بسیار آورد . || ریاح حواشك ، بادهای مختلف المهب و بادهای تند یا نرم و سست . (منتهی الارب) .

حاش لله. [ش َ ِ ل ل لا] و [ش َ ِ ل ل َ ه] (ع) پاکیست مر خدای را. پاکیست خدا را . پاکی ودوری است خدای را ازاین کار .(غیاث) . منزه است خدایتعالی . دور دارد خدا . تنزیها لله . معاذالله . معاذالله . ازراه تنزیه مقام الوهیت را :

وقلن حاش لله ماهذا بشراً ان هذا الا ملك کریم . (قرآن کریم ، سورهٔ یوسف ، از آیهٔ ۳۱) . قال ما خطبکن اذراودتن یوسف عن نفسه قلن حاش لله ماعلمنا علیه من سوء ... (قرآن کریم ، سورهٔ یوسف ، از آیهٔ ۵۱) .

حاش لله نه مرا بلکه فلك را نبود
با سگ کوی تواین زهره ویارای مجال.
انوری .

اگر خواهید کشتی برود و شما را سلامت بود مرا بدریا افکنید گفتند حاش لله که تو بندهٔ گریخته باشی .(تفسیر ابوالفتوح رازی چاپ اول ج ۴ ص ۴۵۰) .

حاش لله که بندگان خدای
این چنین بند برنهند بپای .
نظامی .

بی تو من و عیش حاش لله
کز خواب وخیال آن میینام .
خاقانی .

فحاش لله ازین هردو پاك دار ضمیر
بخواه از ایزد ازاین هردو قول استغفار .
ناصر خسرو .

زخر بترم حاش لله وحده
اگر آب جوزی مسیحا فرستم .
مجیر بیلقانی .

دیوانه نه ایم حاش لله
با عقل و هدایت تمامیم .
عطار .

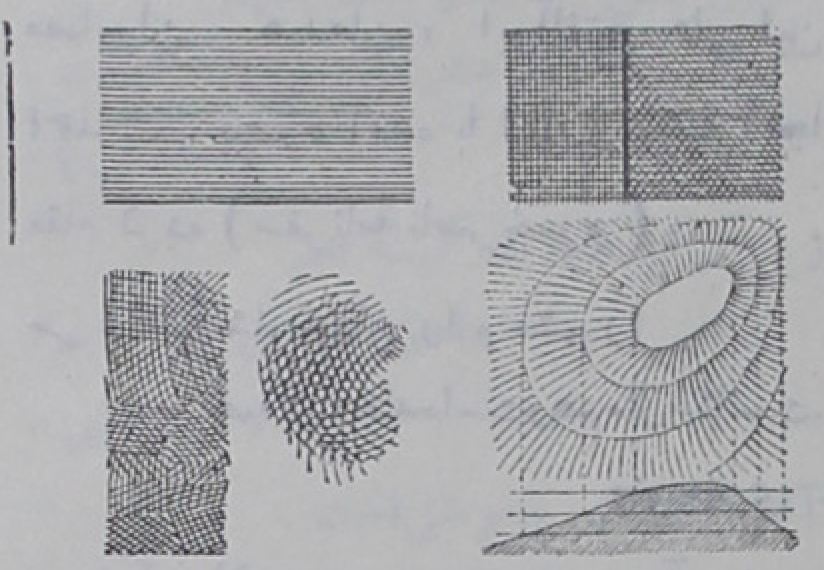
حاش لله ایش شاءالله کان
حاکم آمد درمکان ولا مکان .
مولوی .

یار اگر رفت وحق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من زپی یار دگر .
حافظ .

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم .
حافظ .

بگرد گلشن رویت دمیده سنبل تر
ندیده هیچکس اسلام را ز کفر حصار
کدام کفر چه اسلام حاش لله ازآن
که دست قدرت یزدان والی غفار
بگرد سورة والشمس بهر دفع گزند
نوشته آیت واللیل را بخط غبار .
رشیدای زرگر .

حاشور. (ازفرانسه) (۱) نوعی ازخطوط باریك چون سایهٔ کمرنگ دررسم ونقاشی || حاشورزدن (در نقاشی) (۲)



انواع حاشور .

حاشوم. (غنی) (اِ خ) مردیکه پسرانش بازرو بابل مراجعت کردند (عزرا ۲ : ۱۹ ونحمیا ۷ : ۲۲) وبیشتر ایشان زنان غریبه در حبالهٔ نکاح داشتند (عزرا ۱۰ : ۳۳) و وکیلان ایشان عهدنامه را مهر کردند . (قاموس مقدس) . ۲- یکی از آنانکه بطرف چپ عزرا ایستاده عزرا خود بخواندن شریعت مشغول بود (نحمیا ۸ : ۴) . (قاموس کتاب مقدس) .

حاشیت. [یَ] (ع اِ) . رجوع به حاشیه شود .

حاشیتان. [یَ] (ع) . تثنیهٔ حاشیه || ابن المخاض وابن اللبون . یقال . ارسل فلان رائداً فانتهی الی ارض قدشبعت حاشیتاها . (اقرب الموارد) . (تاج العروس (۳)) .

حاشیش. (اِ) بعربی و بفارسی حسن یوسف نامند ، چیزی است که در آبها منجمد میشود مایل بسفیدی و بدمزه و مایل بشیرینی وحار و بسیار تند وقویتر از فرفیون. در چهارم گرم و خشك و نیم درهم او مقیئ قوی ویك درهم او کشنده است بقئ مفرط وضماد اوجالی وسرخ کنندهٔ رنگ رخسار و مستعمل زنانست وجهة امراض بارده استعمال او در خارج بدن جائز است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . حاسیس (دزی ج ۱ ص ۲۳۹) بعضی آنرا دوایی ارمنی دانسته اند (دزی ج ۱ ، ص ۲۳۹) رجوع بحاسیس شود .

حاشیه. [یَ] (ع اِ) کنار . کناره . کرانه ، اگر از این جهت غباری برحاشیهٔ خاطر شریف نشسته است ارش این جنایت را ملتزم شوم .(ترجمه تاریخ یمینی ص ۱۹۶) . || کناره وپیرامن جامه وجز آن. سجاف. || قسمی یراق برای دورهٔ لباس. || حشو. آکنه. || شرح. || شتران جوان خرد سال. اشتر خرد. (مهذب الاسماء) . ریزه از شتران ، ج ، حواشی. || مردم خرد وفرومایه . ج ، حواشی.

---

(۱) Hachure . (۲) Hachurer .

(۳) این مثال برای معنی قبل نیست و درصراح مثال ذیل آمده است : یقال ، قد شبعت حاشیتا بنی فلان من الکلاء .

||حاشیهٔ خیابان ، کنار خیابان . پیاده رو.|| کسان . اتباع . خدَم َ. حشم َ. کسان واهل مرد وخاصهٔ اوکه در کنف اویند . بستگان. مصاحبان . همدمان : ابوالفتح علی ابن احمد . . . ببصره آمده با ابناء وحاشیهٔ آنجا مقام کرده (سفرنامهٔ ناصرخسرو) .

مر حاشیهٔ شاه جهان را وحشم را
هممال دهنده‌است وهم مال ستانست.
منوچهری .

زیرا که ولایت چو تنی هست و در آن تن
این حاشیهٔ شاه رگ است وشریان است.
منوچهری .

بچه نداند از لهو مادر نداند از عدو
آید ببردشان گلو با اهل بیت و حاشیه .
منوچهری .

هرگز بکجا روی نهاد این شهٔ عالم
باحاشیهٔ خویش و سواران سرائی .
منوچهری .

پیش شیر تنها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان وحاشیهٔ ویرا یاری دادندی. (تاریخ ابوالفضل بیهقی) . صندوقهای شکاری بر گشادند تا نان بخورند و اتباع وغلامان وحاشیه همه بخوردند .(ابوالفضل بیهقی) . و غلامان نوشتکین خاصهٔ خادم از مرو در رسیدند بامقدمی خمارتکین نام و کدخدای نوشتکین محمودك دبیر وچند تن از حاشیه همه آراسته . (ابوالفضل بیهقی) .
جملهٔ لشکر وحاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت وبرفتند . . . (ابوالفضل بیهقی) این شش هزار سوار وحاشیت یك ساعت دمار از شما برآرند . (ابوالفضل بیهقی). درباب تجمل وغلامان وآلت وحاشیت وخدمتکاروی زیادتها فرمودی .(ابوالفضل بیهقی) . امیر را براندند وسواری سیصد با او و حرمها و حاشیت را براستران وخران . . .(ابوالفضل بیهقی) . امیر گفت : خلیفه‌راچه بایدفرستاد؟ احمد گفت : بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را وپنجهزار من حاشیت درگاه را . (ابوالفضل بیهقی). نشاندند حرمها را در عماریها وحاشیت را براستران وخران . (ابوالفضل بیهقی) . از امیر فضل اندر خواه ، خاصگان و حاشیت خویش را بخانهٔ تو فرستد به مهمانی . (ابوالفضل بیهقی) .

جبلی همچو گر حاشیه در خدمت تو
چوقلم ساخته از سر همه ساله قدم است .
عبدالواسع جبلی .

|| کنارصفحهٔ نبشته یانه نبشته. کرانهٔ کتاب و دفتر. هامش. پیرامون متن. مرز(۱). مقابل متن، ومقابل بوم|| آنچه در کنار صفحهٔ کتاب نویسند، از ملحقات و زیادات . ازباب تسمیه حال باسم محل ، || شرحی که بر متن نویسند . تعلیق (۲). تعلیقه . || مردمان شاگرد پیشه و خدمتکاران . (غیاث). || سایهٔ مرد . (منتهی‌الأرب) . ج ، حواشی : || حاشیهٔ بساط ، سنیف . آنچه بردوطرف نسیج است برنگ دیگر، آنچه بردوطرف بساط است. ج ، حواشی .
|| متن و حاشیه کردن ، عملی صحافان را که حاشیهٔ صفحه را از کاغذی جز کاغذ متن کنند مصور و مذهب یا ساده ، دوسانیدن کاغذی دیگر باطراف متن .

حاشیه‌بندی . [ِ ی ب َ] (حاصل مصدر) برآوردن مرز . گل کاری کردن دورباغچه‌ها.

حاشیه دار . [ی َ] (ص) هر چیز پهن کناره‌دار .|| جامهٔ حاشیه دار ، ثوب مفروز.

حاشیه‌نویس. [ی َ ِ ن] (ص) محشی. نویسندهٔ حواشی. رجوع بحاشیه نویسی شود.

حاشیه‌نویسی. [ی َ ِن] (حاصل مصدر) تحشیه. نوشتن حواشی. گویند تعلیقه بحواشی کتب معقوله و فلسفه گفته شود ، و حاشیه برای جزآن باشد . چه‌حاشیه ازحشوو بمعنی زائد است و اهل فلسفه از اطلاق این نام بتعلیقات خود ابادارند . و ازآنجا که حاشیه نویسی بر کتب واظهارنظر در تألیف دیگران آسانتر از تألیف است ازقدیم عمومیت بسیار یافته است . ولیکن پیش ازمأئه دهم اندکی محدودتر بوده ، وحاشیه‌نویسان فقط بتوضیح برخی عبارات مغلق اکتفا میکردند ، و حاشیه‌های این دوره‌ها عموماً واضح‌وروشن‌تر از متن میباشد ، برعکس در دورهٔ صفوی و قاجاریه که میتوان آنرا دورهٔ حاشیه نویسی نامید عدهٔ حاشیه‌ها بسیاراست وعبارات حاشیه از متن مغلق‌تر و پیچیده تر شده است ، و هر قدر در تاریخ پیش آییم این خاصیت آشکارتر گردد حواشیی که در این دوره نوشته شده برسه قسم است : ۱) حاشیه بر کتب ادبی و بخصوص کتابهای درسی ، که تعداد زیادی حواشی بر آنها تعلیق شده ، و این حواشی بیشتر جنبهٔ شرح و توضیح و تعلیل و استدلالات بیجا بنفع نویسندهٔ متن کتاب است و کمتر بانتقاد صحیح پرداخته‌اند ۲) حواشی بر کتب دینی وآنها یاشامل مسائل اصولی وکلامی است ویامسائل عملی و فروع دین است . حواشی اصولی و کلامی بیشتر مشتمل برتوضیحات واستدلالات عقلی برای ما تن است نه اظهار عقیده ، و کتب ردود ومعارضات را کمتر بصورت حاشیه می‌نوشتند بلکه آنها را مستقلاً تألیف می‌کردند ، ودرآنهابدون توجه بغث وسمین کلام طرف را ابطال میکردند . و بیشترحواشی کتب فروع‌دین‌ومسائل عملی مختصر وفتوائی است که مجتهدان استنباطات خودرا دراحکام مذهبی بدان‌وسیله اظهار کنند . واین حاشیه برای‌مدت زندگانی نویسندهٔ آن ، که مرجع تقلید است مورد استفاده ، و پس‌ازاو بکلی بی‌ارزش‌است . دراین‌حواشی مفتی یامحشی دلیل خود را ذکر نکند و فقط به رأی و فتوی اکتفا ورزد واز زمانی که صنعت‌چاپ رائج‌شده مفتیان ومراجع تقلید بجای‌اینکه این‌حاشیه‌ها را در کنارهٔ صفحات رساله‌های عملیه اسلاف‌خود نویسند ، آنهارا بصورت غلطنامه ، مانند یك کتابچهٔ جداگانه چاپ می کنند ۳ - حاشیه های کتب معقول . چون دراواخر عهد تیموری نهضتی مختصر در افکار فلسفی و عرفانی آغاز شد ، و دانشمندان تا اندازهٔ حق اظهارنظر دراین مطالب را داشتند ، دردورهٔ حاشیه نویسی بدین‌مسائل بیشتر توجه میشد چنانکه مؤلفی رسالهٔ فلسفی مینوشت و آن رساله در زمان حیات‌مؤلف موردحاشیه‌نویسی قرارمیگرفت بطوریکه خود یاطرفداران‌او مجبور میشدند بر آن حواشی ، حاشیه نویسند و چه بسا حاشیه‌ها که‌دردرجات بعدبعنوان «محاکمات» میان دوحاشیهٔ‌سابق نوشته میشد . برای‌مثال بتجرید خواجه طوسی (متوفی ۶۷۲) را می‌بینیم که قوشچی (متوفی ۸۷۹) آنرا شرح کرده ، وملاجلال‌دوانی (متوفی۹۰۷) اول‌آنرا حاشیه نوشته وبحاشیهٔ قدیمهٔ دوانیه معروفست وچون کسانی برآن‌حاشیه نوشتند ددوانی دوباره حاشیهٔ بعنوان حاشیهٔ جدید نوشته و برای مرتبهٔ سوم نیزحاشیهٔ بعنوان حاشیهٔ أخیره یا حاشیهٔ أجدّ بر آن کتاب نوشت وپس از فوت او غیاث‌الدین منصور دشتکی (متوفی ۹۴۸) مکرراً حاشیه ها برحاشیه های دوانی نوشته است . وهمچنین دوانی(متوفی۹۰۷)حاشیهٔ برتهذیب‌المنطق تفتازانی (متوفی ۷۹۲) نوشته وابوالفتح شریفی(متوفی۹۷۶)حاشیهٔ برحاشیهٔ دوانی نوشته‌وغیاث‌الدین نامی‌حاشیهٔ‌برحاشیه شریفی نوشته و شیروانی (متوفی ۱۰۹۸) حاشیهٔ برحاشیه فیاثی نوشته است .
این حاشیه ها برخی مدون و بصورت کتاب مستقل درآمده وبرخی بهمان گونه در کنار صفحات کتاب محشی علیه باقی مانده است . (الذریعة ج ۶ ص ۷-۸) .

حاشیتین . [ی َ ت َ] تثنیهٔ حاشیه .|| در اصطلاح ریاضی، طرفین . رجوع به کلمهٔ

(۱) این کلمه با کلمه Mrgo لاطینی وMarge فرانسوی از یك ریشه است. ومارگراف آلمانی نیز از همین اصل است.

(۲) Note marginale.

ازنماطیقی درهمین لغت‌نامه صفحهٔ (۱۶۴۵) سطر (۱۰) و (۱۱) بآخر مانده از ستون اول شود .

حاشیه دوزی . [یَ] (حاصل مصدر) دوختن حاشیهٔ پارچه ها وجامه ها بطرزی خاص .

حاشیه‌زاده . [یَ دَ] (ص) حقیرزاده چاکر زاده . بی اصل و نسب : ومنع کرد هیچ بی اصل یابازاری یاحاشیه زاده‌دبیری آموزد . (فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ کمبریج ص ۹۳) .

حاشیه نشین . [یَ نِ] (ص) آنکه در حاشیهٔ مجلس نشیند . حاضری در مجلس که بکاری نیست . درمثل است : حاشیه نشین دلش فراخ است (یا گشاد است) (۱) یعنی چون سود و زیانی در امرندارد هرچه بیشتر و بهتر و پر خرج تر را رأی دهد . نظیر : از کیسه خلیفه می بخشد .

خرج که از کیسه مهمان بود
حاتم طائی شدن آسان بود .

حاصب . [صِ] (ع) . نعت فاعلی از حصب . || باد سخت که سنگ ریزه و خاک بردارد . باد سنگ باران . باد که سنگ آرد . بادیکه سنگ ریزه پا شد . افأمنتم ان یخسف بکم جانب البر او یرسل علیکم حاصبا ثم لا تجدوا لکم وکیلا . [قرآن ، سورهٔ ۱۷ (الاسری) آیهٔ ۷۰] فکلا اخذ نا بذنبه فمنهم من ارسلنا علیه حاصباً ومنهم من اخذته الصیحة ومنهم من خسفنا به الارض ومنهم من اغرقنا و ما کان الله لیظلمهم و لکن کانوا انفسهم یظلمون . [قرآن کریم ، سورهٔ ۲۹ (العنکبوت) ، آیهٔ ۳۹] . انا ارسلنا علیهم حاصبا الا آل لوط نجینا هم بسحر [قران کریم ، سورهٔ ۵۴ (القمر) ، آیهٔ ۳۴] . ام امنتم من فی السماء ان یرسل علیکم حاصباً فستعلمون کیف نذیر . [قران کریم ، سورهٔ ۶۷ (الملك) ، آیهٔ ۱۷] || آن علت که موی فرو ریزد از مردم . (مهذب‌الاسماء). داءالثعلب .|| ابری که برف وتگرگ بارد . ابر که برف ویخچه بارد.|| ریزه های برف و یخ که ازهم ریزد .

حاص باص . [صَ صَ] و حاص و باص [صِ صِ] (ع) لغتی است درحیص وبیص .|| وقع فی‌حیص وبیص . . وحاص و باص ای فی اختلاط لامحیص عنه . (منتهی الارب) .

حاصبانی . (الحاج یوسف فرنسیس) وی درحاصبیا پرورش یافت و اسب شناس بود . وفات ۱۸۹۲ م . اوراست : سراج اللیل فی‌سروج الخیل ، محتوی قواعد اسب سواری و کیفیت ادارهٔ اسب وبیطرهٔ آن . طبع بیروت ۱۸۸۱ .

حاصبیا . [ ] (اِخ) قصبه ایست مرکز قضا در ۶۰ هزار گزی جنوب غربی دمشق درشام . قاموس‌الاعلام ترکی .

حاصد . [صِ] (ع) نعت فاعلی از حصد [حَ] وحصاد [حَ وحِ] . درونده . درو کننده . دروگر . (منتهی الأرب) . || قطع کننده . ج ، حصده و حصاد . (منتهی‌الارب) .

حاصر . [صِ] . (ع) نعت فاعلی از حصر [حَ] و [حَ صَ] . محصور کننده در حصار کننده . بازدارنده .|| حصر کننده . شمارنده . || محصور بین حاصرین . . . .

حاصل . [صِ] (ع) . نعت فاعلی از حصول ، بدست آمده . درآمد . برآمده . برآورده. برداشت . بهره. نتیجه. نتاج . دخل. جدوی . بر. بار. ثمر. ثمره. میوه . محصول.

سی و پنج سال از سرای سپنج
بسی رنج بردم بامّید گنج
چو بر باد دادند گنج مرا
نبد حاصلی سی وپنج مرا .
فردوسی .

نگارین منا بر گرد و مگری
که کارعاشقان‌را نیست‌حاصل .
منوچهری .

کیست مراین قبه را محرك اول
چیست ازین کار کرد بهره‌وحاصل .
(ناصرخسرو) .

از صحبت زمانهٔ بی‌حاصل
حاصل کنون بیارچه‌داری‌هین .
ناصر خسرو .

نگاه کن که ازاین کارچیست حاصل تو
کنون که برتوگذشته است نجمی وشمسی.
ناصر خسرو .

دانی که نیست حاضرو نه حاصل
درخاك وآب وآتش وبادا ینها .
ناصرخسرو .

روزوشب در تو حاصل است ، که دید ؟
روز شب راگرفته اندر بر .
مسعود سعد .

یك نان بدو روز اگر شود حاصل‌مرد
وز کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد . . .
خیام .

گر حاصل‌کسی زجهان نازو نعمت است
دانی چه حاصل است زمرگ تو ایدرم .
خاقانی .

هیچ حاصل بجز دریغم نیست
زآنچه برمن‌زگرم‌وسرد گذشت .
خاقانی .

از تك و تازم ندامت است که آخر
نیستی است آنچه‌حاصل تك و تاز است .
خاقانی .

حاصل شش جهات و هفت اقلیم
عشرانعام بی‌بهانهٔ اوست .
(خاقانی) .

زین گران مایه نقد کیسهٔ عمر
حاصل‌الازیان نمی یابم .
خاقانی .

آخر گفتار تو خاموشی‌است
حاصل کار تو فراموشی‌است .
نظامی .

راه یقین جوی زهر حاصلی
نیست مبارکتر ازین منزلی .
نظامی .

تا نرسد تفرقهٔ راه پیش
تفرقه کن حاصل معلوم خویش .
نظامی .

راحت مردم طلب آزار چیست ؟
جز خجلی حاصل انکارچیست ؟
نظامی .

دست بسر برزد و لختی گریست
حاصل بیداد بجز گریه چیست ؟ .
نظامی .

حاصل دنیا چو یکی ساعت است
طاعت کن کز همه به‌طاعت است .
نظامی .

شادی مطلب که حاصل عمر دمی است
هرذره زخاک کیقبادی و جمی است .
خیام .

عرض کردیم همه کشتهٔ بیحاصل‌خویش
هرچه‌برماست بدانستیم اکنون کزماست .
مسعود سعد .

حاصل آن [راحتی اندك] اگر مُیسّر گردد خسران دنیاو آخرت باشد . (کلیله).

گیرم پدر تو بود فاضل
از فضل پدر ترا چه حاصل .
سعدی .

کسی رنج در حاصلی چون برد
که از رنج او دیگری برخورد .
امیر خسرو .

|| سود . فائده . نفع . ||ثمر. ثمره . بر.بار. ریع حشمت زمین دولت را
حاصل از دست ابرواروتوباد .

||موجود ، واقع : وثوق بکمال کرم ومکارم شیم‌مولوی صاحب کبیر سیدالوزراء ادام‌الله معالیه حاصل‌است که رقم‌تجاوز براین‌هفوات وعثرات‌فرماید کشید (ترجمهٔ یمینی‌ص۱۸).

حاصل‌و رابح موجود بهروقت زتست
هرچه سلطان‌جهان‌راغرض‌وکام‌وهواست .
مسعودسعد .

---

(1) Les Conseillers ne sont pas les payeurs. vouloir du cuir d'autrui faire large courroie.

|| در اصطلاح محاسبان اطلاق میشود بر آنچه ازاعمال حسابیه حاصل میشود وبدست میآید از جمع وتفریق وضرب و تقسیم وتضعیف و وتنصیف : حاصل ضرب و حاصل قسمت. || مجموع حساب || آنچه ثابت و باقی ماند بعد رفتن ماسوای آن . (منتهی الأرب) . || آنچه موجود باشد در بیت المال یا نزد عامل . || بقیهٔ چیزی . باقیمانده . (دهار). باقی حساب . (مهذب الاسماء) : امیر آواز داد که تو کیستی؟ گفت: بنده‌را ابواحمدخلیل گویند پدربومطیع که همباز خداونداست ، گفت [امیر] : بر پسرت مستوفیان چند مال حاصل فرودآورده اند؟ گفت [ابواحمد]: شانزده هزار دینار ، گفت [امیر] آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق خدمت او را . (ابوالفضل بیهقی).

و نسخت شمار خویش را نیز بفرستاد که بر وی پنجاه‌هزار دینار وشانزده هزارگوسفند حاصل است، وقصه نبشته بود والتماس کرده که گوسفند سلطانی را که وی دارد بکسی دیگر داده آید، که وی پیر شده است و آنرا نمی تواند داشت و مهلتی و توقفی باشد تا وی این حاصل را نجم بنجم (۱) بسه سال بدهد . (ابوالفضل بیهقی). در آن وقت که میکائیل بزاز پیش آمد . . . ، من که‌عبدالغفارم ایستاده بودم، میکائیل نسخت و قصه پیش‌داشت، امیر گفت : بستان وبخوان. بستدم و هر دو بخواندم ، بخندید و گفت : مانك را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل و گوسپندان بدو بخشیدم، عبدالغفار بدار استیفا رود و گوید مستوفیان را تا خط برحاصل و باقی وی کشند (ابوالفضل بیهقی) . و پس از وفات سلطان محمود رضی الله عنه مهم صاحب دیوانی غزنه بدو داده آمد با ضیاع خاص و قریب پانزده سال این کار ها میراند پس بفرمود که شمار وی بباید کرد . مستوفیان شمار وی باز نگریستند هفده هزار هزار درم بروی حاصل محض بود، واورا ازخاص خود هزار هزار درم بود و همگان میگفتند که حال بوسعید چون شود باحاصلی بدین عظیمی. چه دیده بودند که امیر محمود با معدل دار که وی عامل هرات بوده وبا بوسعید خاص که وی ضیاع غزنین داشت و عامل گردیز که برمالشان حاصلها فرودآمد چه سیاستها راندن فرمود از تازیانه زدن و دست وپای بریدن و شکنجها. اما امیر مسعودرا شرمی ورحمتی بود تمام ودیگر که بوسعید سهل بروزگار گذشته وی را بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود چه بدان وقت که ضیاع خاص میداشت در روزگار سلطان محمود وچه درسایر اوقات چون حاصلی بدین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه حلیم کریم یعنی امیرمسعود عرضه کردند گفت : طاهر مستوفی وبوسعیدرا بخوانید وفرمود که این حال مرا مقرر باید گردانید. طاهر باب باب بازمیراند وباز مینمود تاهزار هزار درم بیرون آمد که ابوسعید را هست و شانزده هزار هزاردرم است که بر وی حاصل است و هیچ جای پیدا نیست ، و مالا کلام فیه که بوسعید را از خاص خویش بباید داد . امیر گفت یا با سعید ، چه گوئی و روی این مال چیست ؟ گفت زندگانی خداوند دراز باد ، اعمال غزنی دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست وبخدای عزوجل وبجان وسر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است واین باقی چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده. امیر گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست . (ابوالفضل بیهقی) . پس عبدوس را گفت باز گرد تا من امشب مثال دهم تاحاصل وباقی وی پیدا آرند . (ابوالفضل بیهقی) . || حاصل آمدن ، بدست آمدن . بوجود آمدن : از جهت ما در مقابل آن نواختی بسزا حاصل نیامده است . (ابوالفضل بیهقی) .

جمی زمغازیت حاصل آید

من نظم کنم جمع آن مغازی.

. مسعودسعد .

علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود وبدان ازیك علت مثلا ایمنی کلی حاصل تواند آمد . (کلیله و دمنه) . وهم اوساط مردمان را در حفظ مال و ملك از خواندن فائده حاصل آید . (کلیله) . ممکن است که او را (شیر را) بنصیحت من فرجی حاصل آید . (کلیله) . و چند فائده ایشان را اندر آن حاصل آمد . کلیله .

اقبال بین که حاصل خاقانی آمده است

کاندرسه مه دوعیدودوحج شد میسّرش.

. خاقانی .

|| حاصل افتادن ، عاید شدن :

من زمسجد بخرابات نه خودافتادم

اینم ازعهد ازل حاصل فرجام افتاد .

. حافظ .

|| حاصل دادن، بردادن ، باردادن، محصول دادن :

خیرپنهان کن اگرداری طمع اجری بحشر

دانه چون درخاك پنهان گشت حاصل میدهد.

ملامقیمای جامی .

از آب و گل غرض شجرقامت تو بود

عالم نداد بهتر ازین حاصلی دگر .

نظیری .

|| حاصل بودن ، موجود بودن : با آنچه ملك عادل انوشیروان کسری ابن قباد را سعادت ذات . . . حاصل است میبینم که کار های زمانه میل بادبار دارد . (کلیله) ||حاصل. . . داشتن ، تمتع از . . . داشتن:

کسیکه نقش رخ یار درنظر دارد

محقق است که اوحاصل بصر دارد.

. حافظ .

چه بندی دل در آن دور ازخدائی

کزو حاصل نداری جز بلائی.

. نظامی .

زحل وعقد عشق ملك رُوَیت

ندارم حاصلی جزانتظاری .

. عطار .

|| حاصل شدن ، بر آمدن . بر آورده‌شدن بدست آمدن. حصول.(۲) : گفت (امیرمحمد) مرادی دیگر است اگر آن حاصل شود هرچه بمن رسیده است بردلم خوش شود . (ابوالفضل بیهقی) . این پدریان نخواهند گذاشت تا خداوند را مرادی بر آید و یا مالی حاصل شود . (ابوالفضل بیهقی) .

قافیتهای طیانی (؟) که مرا حاصل شد

همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست .

.مسعود سعد .

یار مقصود من نشد حاصل

ترسم امسال همچو پار بود .

. مسعود سعد .

و گمان برد که کمال فضل و فصاحت حاصل شد . (کلیله) . واز اینجا گفته اند که هر کس که اوراهرچه آید باید پس هرچه اورا باید آید چون تحقیق کند رضای خدا از بنده آنگاه حاصل شود که رضای بنده از خدا حاصل شود . اوصاف الاشراف خواجه نصیرالدین طوسی .

حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجوئی .

سعدی .

|| حاصل شده ، محصول . || حاصل کردن بدست کردن . بدست آوردن . تحصیل . اکتساب . (۳) : و علم بسیار حاصل کرد (بهرام گور) وچون بحد آن رسید که سواری تواند کردن... (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۷۵). توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده . (أبوألفضل بیهقی) . چون در این روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد

(۱) در حاشیهٔ چاپ مرحوم ادیب متن طبع آقایان دکتر فیاض ودکتر غنی: نجم نجم آمده است .

(۲) Resulter. (۳) Produire.

لغتنامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

حاصل - حب النیل

تهران - سال ۱۳۳۲ خورشیدی

چاپخانهٔ مجلس

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

برحاصل کردن آن . (ابوالفضل بیهقی)
توحاصل نکردی بکوشش بهشت
خدا درتو گوئی بهشتی سرشت.
سعدی .

تأمل در آئینه دل کنی
صفائی بتدریج حاصل کنی.
سعدی .

یکی برسر گور گل می سرشت
که حاصل کندزان گل گورخشت.
سعدی .

|| حاصل گردانیدن ، بدست آوردن : امیر اشارت کردنشستن‌را وبنشستم گفت: بنویس آنچه می باید که ازآمل وطبرستان حاصل شود. وآنرا بوسهل اسمعیل حاصل گرداند. (ابوالفضل بیهقی) || حاصل گردیدن ، بدست آمدن . بوجود آمدن :

پدرهرگز نمی خواهد که اورا دختری باشد
چرا حاصل نمیگردد گراندر دل پسر دارد.
ناصر خسرو .

|| حاصل گشتن ، بدست آمدن : مادر این هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد وهمه مرادها حاصل گشته . (ابوالفضل بیهقی)
|| بحاصل، بفرجام، درآخر، بالنتیجه :

چرا این مردم دانا وزیرك سار وفرزانه
به تیمار وعذاب اندر ابا دولت به پیکار است
اگر گل بارد [کارد ؟] اوصدبرگ ابازیتون زبخت او
بر آن زیتون وآن گلبن بحاصل خنجك وخار است.
خسروی . از فرهنگ اسدی نخجوانی .

دلی راکزهوی جستن چومرغ اندرهوایابی
بحاصل مرغ وار اورا بآتش گردنایابی(١)
کسائی .

|| بحاصل آمدن، بدست آمدن . تولیدشدن :

ز بدکردن آمد بحاصل زیان
اگر بدکنی غم بری ازمیان .
فردوسی .

کارها یك رویه شد ومرادها بتمامی بحاصل آمد . (ابوالفضل بیهقی). بسیار طبیبانند که می گویند فلان چیز نباید خوردن که از وی چنین علت بحاصل آید و آنگاه خود از آن بسیار خورند . (ابوالفضل بیهقی) اگر همهٔ خراسان زیر و زبر کنند این‌زر و جامه بحاصل نیاید . (ابو الفضل بیهقی) .

|| بحاصل بودن ، بدست بودن :

رویت گل و لب تو شکروین عجب که نیست
جزدرد دل بحاصل از آن گلشکر مرا .
امیرخسرودهلوی.

|| بحاصل شدن ، بدست آمدن :

ای شگفت آنکه همین کینهٔ خوارزم کشد
تا بحاصل شودش نام وبچنگش آرد ننگ .
فرخی .

|| بحاصل کردن ، بدست کردن . ـانمشاش:

چکار بود که تو سوی آن نهادی روی
که کام خویش بحاصل نکردی آخر کار.
فرخی .

|| با حاصل ، سودمند . (التفهیم) .

حاصل . [ـِص] (ـاِ خ) (**شاه باقر مشهدی**) . یکی ازخدّام آستان مقدّس رضوی ومتأخرین شعرای ایرانست درزمان سلطنت جهانگیر بهندوستان مهاجرت کرده و درآنجاثروتی بدست کرده درسنهٔ ١١١٤ هجری درگذشته است ازاوست :

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم
که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد .
قاموس أعلام ترکی .

حاصل جمع . [ـِص ـِل جَ] (ـاِمرکب) آنچه از جمع کردن چند عدد بدست آید مثلا حاصل جمع ٥ و٧ ، ١٢ باشد : ١٢=٧+٥ .

حاصل چینی . [ـِص] (حاصل‌مصدر) درو. درویدن محصول . حصاد . جَنی (٢) .

حاصل خیز . [ص] (ص) برور. برومند: زمینی حاصل‌خیز . (٣)

حاصل خیزی . [ـِص] (حاصل‌مصدر) برومندی . بروری (٤) .

حاصل ضرب . [ـِص ـِل ضَ] (ـاِ مرکب) آنچه ازضرب چند عدد دریکدیگر بدست آید ، مثلا حاصل ضرب ٥ در٦ سی باشد ، ٣٠=٦×٥

حاصل کلام . [ـِص ـِل کَ] (ـاِمرکب). خلاصهٔ کلام . مجمل سُخن (آنندراج) :

رنجش از هوا خواهان شیوهٔ مروّت نیست
جان من مرنج از من حاصل کلام این است.
ملا آفرین لاهوری .

حاصلة . [ـِص لَ] (ع) نعت فاعلی . تانیث حاصل .

حاصم . [ـِص] (ع)نعت فاعلی ازحصم.

حاصن. [ـِص](ع) نعت فاعلی ازحصن. وامرأة حاصن . زن پارسائی گزیده . زن پرهیزکار . || زن شوی کرده . محصنة .

حاصنات . [ـِص] (ع) ج ، حاصنة .

حاصنة . [ـِص نَ] (ع) . تانیث حاصن، زن پارسا . ج ، حاصنات و حواصن .

حاصور . (محاصره شده) (اِخ) . شهر معروفی از شهرهای کنعانیان که یابین بر آن سلطنت داشت، ویوشع آن‌را مفتوح ساخته بآتش سوخت (یوشع ١١ : ١٠ و١١). لکن ثانیا آباد شده باز پادشاهی ازکنعانیان که هم‌یابین نام داشت نزدآن شهریاررفت(؟) وگمان میرود که لفظ یابین هم مثل فرعون لقب سلسلهٔ از سلاطین کنعانیان بوده و او همان است که لشکرش بسرداری سیسرا بمقابل باراق برآمده هزیمت یافتند (داود ٤ : ٢ - ١٦) پس از آن سلیمان ملك آن شهر را حصاردار کرده (اول پادشاهان ٩ : ١٥)بعداز تغلث فلاسر (تیگلات‌پلسر) آن را مفتوح ساخت وساکنانش را بآشور باسیری برد . بعضی موضع شهر مرقوم را تل خریبه و دیگران حضیره و یاخرابه حره دانسته اند . وعظمت آنشهر از آیاتی که در ارمیا ٤٩ : ٢٨-٣٣ وارداست بخوبی معلوم میگردد || شهریکه در طرف جنوبی زمین یهوداواقع بود (یوشع ١٥ :٣٣). || شهر دیگر در همان حدود (یوشع ١٥، ٢٥)که بگمان‌ربنسن حضیره، وبزعم کاندر همان فرّاره‌ایست که درنزدیکی بیت‌جبرین واقع است .
شهر دیگری درجنوب یهودا (یوشع ١٥: ٢٥) که بگمان کاندر همان خشرم میباشد که بشمال بئرشبع واقع است . و دورنیست که این‌سه شهر آخری یکی باشند .(قاموس کتاب مقدس) .

حاصورا [ـاِ خ] . یاقوت ، در معجم البلدان، آرد، نام موضعی‌است ، و گوید ابن القطاع آنرا حاضور باضاد معجمه و بدون الف آورده است و آنرا نام آبی میداند . نمیدانم این دو نام رادومسمی میباشد یایکی ازآن دومصحف دیگریست .

حاصة . [ص صَ] (ع ـاِ) . علتیکه موی سر بریزاند . داءالثعلب .|| بینهم رحمٌ حاصة ، ای محصوصة ، اوذات‌حصّ .(منتهی‌الأرب).مقطوعة وبریده که دیگربار نپیوندد

حاضر . [ـِض] (ع) . نعت فاعلی از حضور و حضارة ، مقابل غائب . شاهد . شهید . حضور دارنده . باشنده . عاهن . (منتهی‌الأرب). ج ، حُضّر. حاضرین. حضار: حضور. (منتهی‌الأرب) : فمن لم یجد فصیامُ ثلثة ایام فی الحج و سبعةٍ اذا رجعتم . تلك عشرةٌ کاملةٌ ذلك لمن لم یکن‌اهله حاضری المسجدالحرام . . . [قرآن کریم، سورهٔ ٢ (البقرة) آیهٔ١٩٢] . و بر همه کس لازم است ایستادن بحق او و وفا نمودن بعهد او دراین هیچ شك ندارم و ریب ندارم و فرو

---

(١) این بیت بصورت ذیل نیز آمده است : دلی راکزهوی جستن چومرغ اندرهوی بینی بحاصل مرغ‌وار اورا بآتش[شاید بگرد] گردنابینی .
(٢) Récolte. (٣) Productif . fertile. (٤) Productivité .

گذاشت نمیکنم در باب او وبغیر او مایل
نمیشوم وبر آنکه من دوست باشم دوستاران
اورا ودشمن باشم دشمنان وی را ازخاص وعام
ونزدیك ودور وحاضر وغائب وچنگ درزده ام
در بیعت او بوفای عهد . (تاریخ ابوالفضل
بیهقی) . بوالحسن عبدالله و عبدالجلیل را
بخواندند ومن نیز حاضر بودم . (ابوالفضل
بیهقی) . حاضران را بروی [حسنك]
رحمت آمد . (ابوالفضل بیهقی) . خواجهٔ
بزرگ و حاضران خطهای خویش نبشتند
درمعنی شهادت . (ابوالفضل بیهقی) کدخدا
و خاصگانش را حاضر نمودند (ابوالفضل
بیهقی) . نسخت بیعت وسوگندنامه را استادم
بپارسی کرده بود ترجمهٔ راست چون دیبا . . .
برسول عرضه کرد و تازی بدو داد تا می
نگریست و بآوازی بلند بخواند چنانکه
حاضران بشنودند . (ابوالفضل بیهقی) .
شما که حاضرید اندر این که گفتم چگوئید
همگان گفتند : آنچه خواجهٔ بزرگ بیند و
داند ماچون توانیم دید ودانست . (ابوالفضل
بیهقی) . با وی بنهاده بود . . . باید که
وی اینجا بحاضر آید .(ابوالفضل بیهقی)
چندان جامه و طرائف . . . و اصناف
نعمت بود در این هدیهٔ سوری که امیر وهمهٔ
حاضران بتعجب ماندند (ابوالفضل بیهقی).
کسری و حاضران شگفتی نمودند عظیم .
(کلیله) . یکی از حاضران تنبیهی واجب
دیدبخندید(کلیله) . وملك وجلگی حاضران
آنرا پسندیده داشتند . (کلیله) . هرگاه
که یکی از آن (طبایع) در حرکت آید
زهری قاتل ومرگی حاضر باشد .(کلیله) .

زبهر حاضر اکنون زبانت حاجب تست
زبهر غائب فردا رسول تو قلمست .
ناصرخسرو .

گر زدرت غائبم جان برتو حاضر است
مهره چوآمد بدست مار بکف گو میا .
خاقانی .

گرتو از بوی مشك عطسه زنی
هر که حاضر ، دهات بسراید.
خاقانی .

هرگز وجود حاضرو غایب شنیدهٔ
من درمیان جمع و دلم جای دیگر است .
سعدی .

|| آماده ساخته . (فرهنگ اسدی نخجوانی).
آراسته . بسیجیده . عتید.(منتهی الأرب)
مستعد . مهیا : برای انجام اوامر حاضرم .
وَ وَجدوا ماعملوا حاضرا ولا یظلم ربك احداً.
[قرآن کریم سورهٔ ۱۸ (الکهف) آیهٔ
۴۷] . وآنچه کرده باشند حاضر باشد یعنی
نسخه وتفصیل و نوشتهٔ آن باجزای آن از
ثواب وعقاب . (تفسیر ابوالفتوح ، چاپ
اول ، ج ۳ ص ۴۲۸) || نقد (۱) (مهذب
الأسماء) . عین : مهر حاضر . مهر نقد ،
مقابل مهر غایب ، مهر نسیه || آگاه . (غیاث).
|| بآب در آینده (منتهی الأرب) .|| مقیم ،
آنکه در اقامتگاه خود حضور دارد . (فقه).
|| شهرنشین . شهری. مقیم درشهر. آنکه در
شهر نشیند(مهذب الأسماء)، روستائی. دهقان.
تخته قاپو. مقابل بادی . وتازی واهل وبر
و مسافر . ج ، حضار و حضرة (منتهی
الأرب) . حاضرین (مهذب الاسماء) . ||
قبیله وحی بزرگ را گویند ، مانند حاضرطی
وبدین معنی جمع است چنانکه سامر بمعنی
سمار و حاج بمعنی حجاج بکار می رود . حسان
گوید،

لنا حاضر فعم و باد کانه
قطین الاله عزة و تکرماً .

(معجم البلدان) || حاضر آماده ، از اتباع
است . || حاضر آمدن ، حضور . شهود
(تاج المصادر بیهقی . دهار) . تحضر (تاج
المصادر بیهقی) . اکتناع (تاج المصادر
بیهقی. زوزنی). احتضار. ورود(تاج المصادر
بیهقی) . تعبید (تاج المصادر) . || پیدا
شدن || حاضر آمدن خواستن ، استحضار.
استشهاد . (تاج المصادر بیهقی) . ||حاضر
آوردن ، حاضر ساختن . حاضر کردن ؛ و
بصواب آن نزدیکتر که مزدوران حاضر
آرم .(کلیله) . بزرجمهررا بفرمان کسری
حاضر آوردند (کلیله) . || حاضر باش ،
آمادگی . ||حاضرباش زدن ، بوسیلهٔ اعلام
حاضرباش ، احضار کردن . ||حاضر بودن ،
آماده بودن حضور داشتن . حاضر شدن ،
حضور یافتن .آماده شدن . ||حاضر کردن،
احضار . (زوزنی) (تاج المصادر بیهقی).
اشهاد (تاج المصادر بیهقی. زوزنی) . ایراد .
(تاج المصادر بیهقی) . احتضار || احضار
کردن . آوردن . پیش آوردن :

چنین فرمود خسرو موبدان را
که حاضر کرد باید آنجوانرا .
منسوب بنظامی .

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاضر کند سیم یامرد را
بوستان .

خلیفه خادمی را گفت که چند کس را از
موالیان ما حاضر کن . [نام گویندهٔ جملهٔ
فراموش شده] || از بر کردن. ||حاضروغائب
کردن ، درمدرسه یادرسان قشون بر رسیدن
که کدام یك ازشاگردان یا سربازان وجز
آنان غائب اند . بر رسیدن بحضور وغیاب
شاگردان و سربازان وکارگران و غیره ||
امر حاضر ، رجوع به امر . . . شود . ||
دفتر حاضر و غائب (۲) ، دیوان عرض .
دفتر حضور وغیاب . دفتری که در مدارس
ووزارتخانه ها شاگردان ویا اعضاء غائب و
وحاضر را از آن معلوم کنند .|| حال .زمان
حاضر ، زمان حال .

حاضر . [ضِ] (اِخ) . موضعی است
از رمال دهناء . (معجم البلدان) .|| کوهی
است از کوههای دهناء (منتهی الأرب) .

حاضر . [ضِ] (اِخ) ابن مهاجر
باهلی ، مکنی به ابی عیسی ، تابعی است .

حاضرالذهن . [ضِ رُ ذِ] (ع)
(اِ مرکب)آنکه چیزهارا همیشه بیاد دارد.
|| حاضرالذهن بودن ، در یاد داشتن .

حاضرباش . [ضِ] گفتار یا آوازی
از آلتی . برای خواندن سربازان بمشق و
غیره . || حاضرباش زدن ، بآواز درآوردن
آلتی، برای خواندن سربازان برای حضور
بخدمت یا کار یامشق وغیره . بسپاهیان بواسطهٔ
آواز شیپوری یا مانند آن اعلان کردن
تا حاضر آیند . || کسی که بخدمت امیری
دایم و هروقت حاضر باشد . (آنندراج) .

حاضرجواب . [ضِ جَ] . آنکه عادةً
جواب فی الحال تواند گفتن . آنکه زود
پاسخ کند گفته را (۳) آنکه بی اندیشه پاسخ
سخنها گوید (۱) نقل . [نَ رَق] (منتهی
الأرب) . (تاج المصادر بیهقی) . زنبر .
(منتهی الأرب) . لقاعة [لُ عَ] (منتهی
الأرب) (ربنجنی) (مهذب الأسماء) :

ساقیان نادره گویندهٔ شیرین ادا
مطربان چابك طمغاجی حاضرجواب .
مختاری غزنوی .

تأمل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضرجواب .
بوستان .

|| حاضرجواب شدن ، نقل(منتهی الأرب) .

حاضرجوابی . [ضِ جَ] (حاصل مصدر
حاضر جواب) بدون اندیشه جواب دادن.
زود-پاسخ دادن . بدون اندیشه پاسخ دادن.
چگونگی وحالت حاضر جواب: وابوالاسود
معروف است به حاضرجوابی . تفسیر ابو -
الفتوح رازی .

بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی .
نظامی .

---

(۱) Comptant . (۲) Le registre d'appel . Le registre des absants .
(۳) Prompte à la repartie . Improvisateur .

حاضر حلب. [ض ِ رُ حَ لَ] (اِخ) یاقوت بنقل از کتاب الفتوح بلاذری آرد که بنزدیك حلب حاضری بود که آنرا حاضر حلب گفتندی و از قبائل مختلفه عرب مانند تنوخ و جز آن بدانجا گرد آمده بودند، و ابوعبیدة بعد از فتح قنسرین بدانجا شتافت و باشرط پرداخت جزیت بامردم آن سامان صلح کرد، و پس از آن مردم ناحیهٔ مزبور اسلام آوردند و اعقاب آنان تا کمی پس ازوفات هارون الرشید بدانجای مقیم بودند. و سپس در وقت فتنهٔ محمد امین، با مردم حلب بجنگ پرداختند و خواستند آنانرا از شهر خود برانند، هاشمیان حلب بقبائل اطراف نامه ها نوشتند و از ایشان یاری خواستند، قبایل مزبور نیز بیاری آنان شتافتند و نخستین کسی که بیاری آمد عباس ابن زفر الهلالی بود. مردم حاضر درمقابل مردم حلب و معاضدین آنان تاب مقاومت نیاوردند و مردم حلب ایشان را از آنجای براندند و حاضر را ویران کردند. مردم حاضر به قنسرین شتافتند و اهل قنسرین از آنان استقبالی بسزا کردند و برای ایشان نُزل و جامه آوردند. وچون بدانجا در آمدند تصرف آن سرزمین را خواستند، مردم قنسرین هم آنانرا ازشهرخویش بیرون کردند و از آن پس درشهرها بپرا کندند، گروهی ازآنانرا بتکریت دیدم. وقومی بارمینیة و عدهٔ ببلدان دیگر شدند. یاقوت پس ازنقل گفتهٔ بلاذری خود گوید: آنچه ما از حاضر حلب دیدیم محله ایست بزرگ بظاهر حلب درسمت جنوب غربی، ومیان آن وباره شهر یك تیر پرتاب مسافت است، و آنرا حاضر السلیمانیه نیز گویند، وبیشترمردم آن ترکمان مستعرب اند از فرزندان سپاهیان، و در آن مسجدی بزرگ و زیباست که در آن خطبه خوانند و نماز جمعه برپا شود بازارهای بسیار برای انواع احتیاجات دارد و والی آن مستقل است. (معجم البلدان).

حاضرضامن. [ض ِ م ِ] کسیکه کفالت بحاضر کردن کسی کند. بعربی او را کفیل النفس وزعیم النفس گویند.(آنندراج بنقل از نفایس اللغات).

حاضرطیی. [ض ِ رُ طَ ی ِ یْ] (اِخ) قبیلهٔ طی پس از حرب الفساد در دو کوه نزول کردند، وچون ابوعبیدة برسر ایشان تاخت برخی از آنان اسلام آوردند و او با عدهٔ دیگر برجزیه صلح کرد وپس ازاندك مدتی همهٔ قبیله بجزعدهٔ قلیلی مسلمانی گرفتند. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۱).

حاضرغایب. [ض ِ ی ِ] دراصطلاح عرفا، خلسه؛ حضرت خواجه از آن منزل بیرون آمدند و اصحاب چنانکه سنت ایشان بود حاضر غائب نشسته بودند (انیس الطالبین نسخه خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف ص ۸۳).

حاضر قنسرین. [ض ِ رِ قَ نْ نِ] (اِخ). دهی است به قنسرین، وآنرا قبیله تنوخ، پس ازرفتن بسرزمین شام ومدتی چادرنشینی بساختند واین حاضر راتشکیل دادند. وچون ابوعبیده قنسرین را فتح کرد مردم حاضر را به اسلام بخواند، گروهی اسلام آوردند و گروهی بدین عیسی باقی ماندند ابوعبیده بشرط پرداخت جزیه با آنان صلح کرد و بیشتر کسانی که بدین عیسی ثبات ورزیدند بنی سلیح ابن حلوان ابن عمران ابن الحاف ابن قضاعة بودند وگروهی ازمردم حاضر قنسرین بعهد مهدی عباسی اسلام آوردند. عکرشة العبسی در رثاء فرزندان خود گوید:

سقی الله اجداثا ورائی ترکتها
بحاضر قنسرین من سبل القطر.

رجوع بمعجم البلدان کلمهٔ حاضرطی شود.

حاضر کلب. [ض ِ رِ کَ] (اِخ) موضعی است در نزدیکی حلب شامل جمعی از اعراب تنوخ وغیره وآنان در نتیجهٔ منازعهٔ با حلبیان بپراکندند و بعدها قبائل دیگر بدانجا آمده محلهٔ عظیمی تشکیل کردند.

حاضر وآماده. [ض ِ رُ دَ] (ص) از اتباع است رجوع به آماده شود.

حاضر وغایب کردن. [ض ِ رُ ی ِ کَ دَ] (مص م) خواندن اسامی جمعی برای تعیین حاضران و غایبان، چنانکه معلم شاگردان را، وصاحبمنصب سربازان را.

حاضرة. [ض ِ رَ] (ع) تأنیث حاضر. || شهر، خلاف بادیة. (منتهی الارب). ده. روستا. || گوش فیل. (منتهی الارب). || صلوة حاضرة، نماز شخص غیرمسافر (فقه).

حاضرة. [ض ِ رَ] (اِخ). قریه ایست به اجاء، دارای نخل وطلح. (معجم البلدان) || قصبهٔ شهر جیان از اعمال اندلس وآنرا اوربه نیز گویند. (معجم البلدان). || شهری کوچك ازاعمال جزیرة الخضراء باندلس. (معجم البلدان).

حاضری. [ض ِ] (اِ) غذا که پختن نخواهد مقابل پختنی. وآن نهاری یاشامی است که درآن پلووخورش ویاآبگوشت و کوفته و آش نباشد بلکه پنیر وسبزی وماست ودوغ وسکنجبین وخیارونیم رو وامثال آن بود. ماحضر. نزل. وکاث. عجالة. عجول(۱). مرادف ماحضریعنی طعام موجود. (غیاث بنقل از مصطلحات). گفت حاضری برای این مرد غریب آرید حالا... کسی رامجال چیز پختن نیست. (رشحات علی ابن حسین کاشفی). || طعامی که دراول روزخورند اما سیرنخورند:

ای که مهمان من مست شدی غیر شراب
حاضری میطلبی نیست مرا حاضر هیچ.
آصفی.

بخانه ماحضری کز تو میهمان بیند
جواب حاضری از پیشخدمتان بیند.
(اثر)

حاضرانرا بود غم خوردن
چون در آمدبحاضری خوردن؟
یحیی کاشی درهجوا کولی.

حاضری. [ض ِ] (ع) منسوب به حاضر وحاضرة.

حاضری. [ض ِ] حضور: گفتم خواجه بزرگ تواند دانست، درمان این بی حاضری وی راست نیاید. (ابوالفضل بیهقی).

حاضری. [ض ِ ی ی] (اِخ) نسبت بجدّ وبدآن منسوب است. ابوبشر محمد ابن احمد ابن حاضر الطوسی. الحاکم ابوعبدالله الحافظ درتاریخ خود ازاونام برد و گوید ابوالبشر حاضری بامردم صحبت میداشت وبنیك محضری موصوف است و بسیاری از شیوخ را بخراسان وعراق دیدار کرده وی از ابی الحسن زهر (بخراسان) واز ابی محمد ابن صاعد (بعراق) و اقران آنان سماع دارد. (انساب سمعانی ص ۱۵۰).

حاضری. [ض ِ ی ی] (اِخ) صالح ابن احمدبن محمدبن عزالدین محمد الصغیر ابن شیخ الاسلام عزالدین محمدالکبیر ابن خلیل (اقضی القضاة) حاضری الاصل حلبی حنفی. مدتی نائب قاضی القضاة جمال الدین یوسف سبط ابن آجا حنفی بود و جملهٔ (الحمد لله رب العالمین) امضای او بود. بسال (۹۲۲) وفات یافت. اعلام النبلاء فی تاریخ حلب ج ۵ ـ ص ۳۸۷.

حاضری. [ض ِ ی ی] (اِخ). ولی الدین محمد. مولد وی بسال (۷۷۵) در حلب، واو نزد پدر خود عزالدین علاء حاضری علم آموخت، و از شمس عسقلانی ومحمدبن محمدبن عمربن عوض، وازابن طباخ وجزایشان اجازت یافت. مردی گوشه گیر و ثروتمند بود. در ربیع الآخر سال (۸۴۱) وفات یافت. ابوذر در کنوزالذهب گوید: بسال (۸۴۰) طاعون در حلب شروع شد وکمابیش انتشار داشت تا آنکه در سال (۸۴۱) شدت یافت وخلق بسیار بکشت. از جمله شیخ ولی الدین محمدبن العلاء عزالدین بود که در حلاویة در گذشت (اعلام النبلا فی تاریخ حلب ج ۵ ص ۲۲۱).

حاضریراق. [ض ِ یَ] (ص مرکب) آماده. مهیا؛

(1) Repas impromptu servi à la hâte. Repas maigre.

جمله عریان زجامه و شلوار
همه حاضر یراق بوس و کنار .
اشرف در تعریف رانیان هندوستان.

|| که تمام سلاح برتن دارد. || حاضر یراق شدن، حاضر یراق بودن ، مهیا و آماده بودن. مجازاً لباس پوشیده و مهیای رفتن بجائی بودن یا شدن || حاضر یراق کردن ، مهیا و آماده کردن .

حاضری سیب . [ضِ ی ِ] . قسمی مطبوخ ازسیب (۱)

حاضن . [ضِ] نعت فاعلی از حضن و حضانت، زن پارسا. زن مستورة. ج ، حاضنات وحواضن. || له .لالا. || دایه . مُرضعة. ج، حضان وحضنه؛ وپستان حاضن حلم ورزانت در دهان باطن درایت او نهد. (جهانگشای جوینی) .

حاضنة . [ضِ نَ] نعت فاعلی ، دایه و آنکه بجای وی باشد در تعهد بچه. (منتهی الأرب) . دایگان . (دستور اللغه) . پیشکاره . زن پیشکار . پیشکار : سلامه حاضنهٔ ابراهیم ابن رسول الله (ص) بود || مرغ که برخایه نشسته بود. (مهذب الاسماء). || خرمابن که خوشه های خرد دارد . او النخلة التی خرجت کبائسها وقصرت عراجینها. ج ، حواضن .

حاضوراء . (اِ خ) آبی است .

حاضوم . (ع اِ) . حاطوم . گوارش . جوارش . گوارشن.

حاطب . [طِ] (ع) . نعت فاعلی از حطب ، جمع کنندهٔ هیزم . هیمه چین . هیمه گرد کن. هیمه گرد کننده . آنکه هیمه جمع کند . || هیزم شکن .

حاطب . [طِ] (اِ خ) ابن ابی بلتعة ابن عمرو(۲) ابن عمیرابن سلمة ابن صعب ابن سهل اللخمی . صحابی وحلیف بنی اسد ابن عبدالعزی یا زبیر ویا از موالی عبدالله ابن حمیدابن زهیرابن حارث ابن اسد است . ودراینکه حاطب غزوهٔ بدر را درک کرده خلافی نیست . گویند آنگاه که پیغمبرص عزم فتح مکه کرد حاطب بمردم مکه نامه نوشت و آنانرا از عزم رسول ص آگاه ساخت و آیهٔ [یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة و قد کفروا بما جاءکم من الحق یخرجون الرسول و ایاکم أن تؤمنوا بالله ربکم ان کنتم خرجتم جهادا فی سبیلی و ابتغاء مرضاتی تسرون الیهم بالمودة وانا اعلم بما اخفیتم و ما اعلنتم و من یفعله منکم فقد ضل سواء السبیل] (۳) در حق او نازل گردید و عمر کشتن او خواست پیغمبر ص حاطب را گفت : یاحاطب مادعاك الی ما صنعت ؟ حاطب گفت کان اهلی فیهم فکتبت کتاباً لایضرالله ولارسوله ونیز گفت والله ما ارتبت فی الله منذ اسلمت و لکننی کنت امرء غریبا ولی بمکة بنون واخوة . و معتذر شد که او را در مکه عشیرهٔ نبوده است که از کسان او حمایت کنند . رسول ص عذر او بپذیرفت . حاطب سفیر پیغامبر ص بجانب مقوقس پادشاه اسکندریه نیز بوده است چنانکه از طریق پسر او عبدالرحمن دراین مورد ازحاطب روایت شده است . که گفت : بعثنی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم الی المقوقس ملك الاسکندریة فجئته بکتاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم . مرزبانی در معجم الشعراء آرد که حاطب در جاهلیت یکی از فرسان و شعراء قریش بود . ابن ابی خیثمه ، بنقل از مدائنی و طبرانی بنقل از یحیی ابن بکیر، آرند که حاطب در خلافت عثمان ، در سنهٔ ۳۰ پس ازهجرت ، در ۶۵ سالگی وفات کرد . گویند وی بمعاملات بصیر و در داد و ستد صاحب خبرت بود ووقتی یکی از کسان او چیزی بفروخت و چون حاطب حاضر معامله نبود وفروشنده مغبون شد ، سپس درنظائر آن این مثل زنند: صفقة لم یشهد ها حاطب ، و این گفته در آنجا گویند که کاری بدون حضور خبیری انجام شود . رجوع به امتاع الاسماع مقریزی ، صفحات : ۹۵ و ۱۴۶ و ۲۰۵ و ۳۰۷ و ۳۲۶ و ۳۶۳ و ۳۹۴ و قاموس الاعلام ترکی و کتاب الاصابه چاپ مصر سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۴ والاعلام زرکلی و کتاب البیان والتبیین ج ۳ ص ۲۷۷ و حبیب السیر جزو سوم از جلد اول صفحات ، ۱۳۱ و ۱۳۵ ومنتهی الأرب و عقدالفرید طبع محمد سعید العریان ج ۳ ص ۷۲ شود .

حاطب . [طِ] (اِ خ) ابن الحارث ابن معمر ابن حبیب ابن وهب ابن حذافة ابن جمح القرشی الجمحی . صحابی است و ابن اسحاق اورا در زمرهٔ مهاجرین حبشه آرد . واقدی و جز او گویند در هجرت دوم بحبشه رفته است و گویند در سرزمین حبشه زندگی را بدرود گفته وطبرانی او و برادرش خطاب ، را از جملهٔ مسلمانانی که درحبشه وفات کرده اند آورده است . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصرسنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۴ و ص ۴۱۵ شود .

حاطب . [طِ] (اِ خ) ابن عبدالعزی ابن ابی قیس ابن عبدود ابن النضر ابن مالك ابن حسل ابن عامر ابن لؤی القرشی العامری ، صحابی است و ابوموسی درذیل آرد که عبدالله ابن الاجلح ، بنقل از پدر خود و او بنقل از ابن بشر ابن تیم، گوید که حاطب از « مولفة قلوبهم » است . رجوع بکتاب الاصابة طبع مصر، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۵ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حاطب . [طِ] (اِ خ) ابن عمروابن عبد شمس ابن عبدود قرشی عامری . صحابی وپسرعم حاطب سابق الذکر وبرادر سهیل است . گویند او ازسابقین اسلام ونخستین کس است که بحبشه مهاجرت کرد و در اینکه او غزوهٔ بدر را درك کرده خلافی نیست و آخرین کس که باجعفرابن ابیطالب از حبشه خارج شد او بود . وگروهی برآنند که حاطب سودة دختر زمعة را بازدواج پیغمبرص درآورد ، بنابراین باید گفت بازگشت او از حبشه پیش از هجرت بمدینه بوده است وبقول ابن عبدربه اویکی از ده واند تن است که در آغاز ظهور اسلام نوشتن میدانستند . رجوع بکتاب الاصابة ، طبع مصر ، سنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۵ و عقد الفرید طبع محمد سعید العریان ج ۴ ص ۲۴۳ شود .

حاطب . [طِ] (اِ خ) ابن عمرو ابن عتیك (ابن امیة) ابن زید ابن مالك ابن عوف ابن عمروابن عوف ابن مالك الانصاری الاوسی . بقول ابوعمر صحابی است وغزوهٔ بدررادرك کرده است ولی ابن اسحاق اورا ازاصحاب بدرنشمرده است . عسقلانی گوید جزابوعمر کسی اورا درشمار بدریان ذکر نکرده وعموم اصحاب رجال متفقند که پسر او حارث ابن حاطب سابق الذکر ازصحابهٔ بدر بوده است وباز عسقلانی برگفتهٔ خود افزاید که نام جد حاطب پدر حارث عبید است نه عتیك وشاید دراینجا تصحیفی روی داده باشد. رجوع به کتاب الاصابة ، طبع مصرسنهٔ ۱۳۲۳ ج ۱ ص ۳۱۵ شود.

حاطب اللیل . [طِ بُ ل ل] (ع ص) آنکه بشب از صحرا هیمه گرد کند . گرد کنندهٔ هیمه بشب . هیزم گرد کننده بشب . آنکه بشب هیمه گرد کند در بیابان . || کنایه است از آنکه هده و بیهده گوید و فرق میان جیدوردی نکند . آنکه هرچه برزبانش آید گوید و امتیاز نکند میان گفتارخوب وبد . آنکه سخن رطب ویابس درهم گوید . پراکنده گوی . که هرچه برزبان آید بگوید . (مهذب الاسماء). آنکه

(1) Beignet de pommes.

(۲) در امتاع الاسماع مقریزی ، ابی بلتعة [عمرو ، و قیل راشد] . (۳) قرآن ، سورهٔ ۶۰ (الممتحنة)، آیهٔ ۱.

المکثار کحاطب اللیل. مثل است از اکثم ابن صیفی. پرگوی چون خارکن بشب باشد. واین تشبیه از آنست که بسا باشد او را در این حال مار یا عقرب گزد. رجوع به امثال و حکم شود.

حاطمة. [ط ِ م َ] (ع اِ) داهیة (مهذب الاسماء).

حاطمة. [ِط َ م َ] (اِخ) یکی از نامهای مکه است و از آن جهة بدان نامیده شده که هر کس را که بدان اهانت روا دارد درهم شکند. (معجم البلدان).

حاطورة. [رَ] (ع ص) سیف حاطورة، شمشیر برنده. (منتهی الأرب).

حاطوم. (ع اِ) قحط سال. || جوارش. گوارش. گوارنده. داروی هضم. هاضوم. آنچه طعام بگوارد. (مهذب الاسماء). ج، حواطیم.

حاطه الله. [طَ هُ ل لا ه ُ] (ع دعا) خداوند او را نگاهداراد، حاطهم الله. خداوند ایشانرا نگاهداراد:

هرچه رفته‌است ازعطیتهای ایشان تاکنون
حاطه الله زو بیك احسان مفرد میرود.
(انوری).

لشکرت حاطهم الله چو پی خصم روند
بخداگر رهشان سد سکندر گیرد.
(ظهیر).

این لشگر منصور ترا حاطهم الله
برشه ره پیروزی پیوسته گذر باد.
سید حسن غزنوی.

حاطهم الله. [طَ هَ م ُ ل لا ه] رجوع به حاطه الله شود.

حاظب. [ظِ] (ع) نعت فاعلی از حظوب. کوتاه و فربه.

حاف. [ِف ن] (ع اِ ص) نعت فاعلی ازحفی و حفوة، برهنه پای. ||سوده پای. (منتهی الأرب). || نعت فاعلی ازحفایة [ِح] و تحفایة [ِت]. مبالغه کننده در مهربانی و نوازش و ظاهر کنندهٔ فرحت و سرور وبسیارپرسنده ازحال کسی. (منتهی الأرب). (تاج العروس).

حاف. [ف ف] (ع) نعت فاعلی ازحف. گرداگرد آینده چیزیرا. ومنه قوله تعالی: وتری الملائکة حافین من حول العرش... [قرآن کریم سورهٔ ٣٩ (الزمر) آیهٔ ٧٥] (منتهی الأرب). || سخت چشم زخم رساننده. (منتهی الأرب). || سویق حاف، پست لت‌نا کرده. (منتهی الأرب).

حاف. [ف ف] (ع) یکی از حافان. (مهذب الاسماء). رجوع بحافان شود.

حافات. (ع) ج، حافة. کناره های رود. (مهذب الاسماء). || اطراف و جوانب. || حاجات.

حافان. [ف ف] (ع). دو رگ است سبز در زیرزبان، الحاف یکی. (مهذب الاسماء). دو رگ سبز که زیر زبانند.

حافة. [ف َ] (ع اِ). حاجت. || شدت. || گاوخرمن کوبی که بر کناره باشد ونسبت بگاوان همراه خود زیاده تر گردش دارد. || کنارهٔ رود. (مهذب الاسماء) ج، حافات.

حافة. [ف َ] (اِخ). موضعی است. (منتهی الأرب).

حافتان. [ف َ] (ع). تثنیهٔ حافة. حافتا الوادی، دو کرانهٔ وادی. (منتهی الأرب).

حافد. [ِف] (ع) نعت فاعلی ازحفدوحفود وحفدان. ||نواسهٔ پسرینه (مهذب الاسماء). نژاد پسرینه. نواده. نبیره. فرزند زاده. (غیاث بنقل از کنز) دخترزاده. || داماد (غیاث). (کنزاللغات). || پدر زن. (غیاث). (کنزاللغات) || برادرزن. (غیاث). (کنزاللغات). || یار. یاریگر. دوست. (غیاث). (کنزاللغات). ||خدمتکار. (غیاث). درخدمت شتابنده. نیکوخدمت. ج، احفاد. حفده. حوافد.

حافد. [ِف] (اِخ). یکی ازقلاع صنعاء یمن،ازحازهٔ بنی شهاب.(معجم البلدان)

حافدة. [ِف دَ] (ع اِ). نواسهٔ دخترینه. ج، حوافد. (مهذب الاسماء).

حافر. [ِف] (ع) نعت فاعلی ازحفر. کنندهٔ چاه و جزآن. (غیاث). || سنب. سم. (مهذب الاسماء). (١) سم ستور. (منتهی الأرب). سم اسب و استر وخر. سنب چارپای. ج، حوافر (مهذب الاسماء) حافر، هو غیرالمشقوق فی ذوات الاربع و هوعوض القرن فی ذوات الاظلاف ولم یجتمع القرن والحافر فی الحیوان الا الکرکدن المعروف بحمار الهند. کذاقال فی التشریح و یذکر عنداصوله ولکن افردفی المقالات حوافرالخیل فذکران التجربة شهدت لفاطرها [کذا] بانه یلین کل صلب حتی انه یجعل الزجاج منطرقا وان حافرالبغلة یمنع الولادة. (تذکرهٔ ضریرانطاکی ج ١ ص ١١٦). || نوعی صدف که به‌سم ستور ماند. || ذوات الحافر، اسب واستر و خروآنچه بدان ماند.

حافر. [ِف] (اِ) دیهی است میان بالس و حلب و دیر حافر بدانجاست. راعی گوید:

امن آل و سنی آخراللیل زائر
ووادی العویر دونناوالسواخر
تخطت الینار کن هیف و حافر
طروقاً و انی منك هیف و حافر.

وهمهٔ این نامها مواضعی نزدیك بشام میباشد. (معجم البلدان).

حافر. [ف ِ] (چاه) (اِخ) مقاطعهٔ درفلسطین وقول صحیح آنستکه در یهودا که یوشع آنرا مفتوح ساخت واقع است ودورنیست که همان شهرحالیه باشد (یوشع ١٢ : ١٧) و ذریهٔ حافررا حافریان گویند (سفراعداد ٢٦ : ٣٢) (قاموس مقدس).

حافرالبرذون. [ِف رُ ب ِ ذَ] (ع اِ مرکب) سم استراست، چون بسوزانند صرع را سودمند بود وچون بازیت بیامیزند وبرداءالثعلب وخنازیرطلا کنند، نافع بود. (اختیارات بدیعی).

حافرالبغل. [ِف رُ ل ب َ] (ع اِ مرکب) رجوع به اواقنثوس شود.

حافرالحمار. [ف ِ رُ ل ح ِ] (ع اِ مرکب) سم خر است چون از سم راست وی نگینی سازند ومصروع با خود نگاه دارد صرع ازوی زایل شود. دیسقوریدوس گوید سمهای خرجون بسوزانند وبیاشامند چهل روز متواتر هرروز بوزن فلخنارن. (ودرنسخهٔ، ملختادن. ودرنسخهٔ، فلحثاذن) مصروع را نافع بود وچون بازیت بیامیزند وبرخنازیر طلا کند نافع بود و برشقاقی که ازسرما بودضماد کنند زایل کند.(اختیارات بدیعی).

حافرالمهر. [ِف رُ ل م ُ] سورنجان. (٢) (اختیارات بدیعی) (تحفهٔ حکیم مؤمن) خانق الکلب. لعبت بربریة. اصابع هرمس رجوع به‌سورنجان شود.

حافرحمار الوحش. [ِف رُ ح ِ ر ِ ل وَ] (ع اِ مرکب) سم خرگوراست، چون بسوزانند و بیاشامند صرع را نافع بود وچون بازیت بیامیزند و برخنازیر طلا کنند تحلیل کند وداءالثعلب را نافع بود. (اختیارات بدیعی).

حافرة. [ِف رَ] (ع اِ) مونث حافر. || اول هر چیزی یقال: التقوا فاقتتلوا عند الحافرة، یعنی در اول دچار شدن (منتهی الأرب)، رجع علی حافرته، بازگشت بهمان راه که آمده بود. (منتهی الأرب). یقولون ائنا لمردودون فی الحافرة (سورهٔ ٧٩ (النازعات) آیهٔ ١٠) آیا ما رد شدگانیم درحالت اول. (تفسیر ابوالفتوح چاپ اول ج ٥ ص ٤٦٧). فی المثل: النقد عندالحافرة او عند الحافر، یعنی در اول کلمه. واصله ان الخیل اکرم ما کانت عندهم و کانوا لایبیعونها نسئة یقول‌له الرجل للرجل، ای لا یزول حافره حتی یأخذ ثمنه و کانوا یقولونها عند السبق و الرهان ای اول ما یقع حافر الفرس علی الحافرای

(١) Sabot. (٢) Colchique.

المحفورة فقد وجب النقد . هذا اصله ثم کثر حتی استعمل فی کل اولیة . (منتهی الأرب)

حافز . [ِف] (ع اِ) جائیکه دوتا میشود کنج دهان بجانب روی . (ازمنتهی‌الارب) . || اول کار. (مهذب الاسماء) . || حالت اصلی || خلقت اولی .

حافشه . [ِف شَ] (ع اِ) آبراهه ، ج . حوافش. (منتهی الأرب) .

حافظ . [ِف] (ع) نعت فاعلی ازحفظ . نگاهدارنده . نگاهدار. نگهدار . نگهبان . (مهذب الاسماء) . گوشدار . دارنده . باز دارنده . حفیظ (درهمهٔ معانی) . حارس . رقیب . مُقاعد . قعید.(منتهی الأرب). واقی. صائن . حامی . مسیطر . (منتهی الأرب) . ج ، حفظة ، حفاظ ، حافظون ، حافظین : فالله خیر حافظاً وهوارحم الراحمین .(سورهٔ ۱۲ (یوسف) آیهٔ ٦٤) .

وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار .

(منوچهری) . مداخل ومخارج آن نواحی بمردان و حافظان هشیار سپرد . (ترجمهٔ یمینی) . لعظمك فی النفوس تبیت ترعی بحفاظ وحراس ثقات .(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۹۲) . ناصر دین الله الحافظ لعبادالله. (ابوالفضل بیهقی ص۲۹۸). ناصر دین الله و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابوسعید مسعود . (ابـوالفضل بیهقی ص ۳۷۷) .

شاه جهان بوسعید ابن یمین دول
حافظ خلق خدا ناصر دین امم [کذا] .
منوچهری .

خاقانی است خاك درت حافظش توباش
زین مشت آتشی که ندارند رای خاك .
خاقانی .

|| نامی از نامهای خدای تعالی . (مهذب‌الاسماء) . || آنکه کلام خدای ازبردارد . آنکه قرآن را بتمامه یا قسمت عمدهٔ آنرا از بر دارد . آنکه تمامی قرآن ازبردارد وگاهی باقراآت سبعة : ج ، حفاظ .

حافظم در مجلسی دردی کشم درمحفلی
بنگراین شوخی که چون باخلق صنعت میکنم.
حافظ .

|| آنکه کتابی ویا مطلبی فراگیرد وحفظ کند. || یادگیر . یادگیرنده .|| راه هویدا وراست . (منتهی الأرب) . || مطرب و قوّال . (غیاث) :

ساز در آغوش هرسو مطربان زهره سوز
نشتر مضراب هر یك با رگ جانی قرین
جذا حافظ خوش الحان که مرغ لهجه شان
در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین .
طالب آملی .

|| مردی حافظ العین ، مرد بیدار که خواب بروی غلبه نکند . (منتهی الأرب) . || در اصطلاح درایة بمعنی متقن است . و از ظاهر بعض گفته‌های علمای عامه ، حافظ مترادف محدّث است وبرخی دیگر گفته‌اند که حافظ کسی را گویند که عارف بحدیث بوده ومتقن باشد وبعضی گفته اند : حـافظ کسی است که به اکثر مشایخ هر طبقه از احادیث عالم ودانا باشد بطوریکه آنچه‌را که ازهر طبقه ازایشان می‌شناسد بیشتراز کسانی باشند که عارف باوضاع واحوال‌شان نمی باشد . در اصطلاح مسلمانـان بیکی از دو معنی اطلاق میگردد اول کسی که قرآن ازبر داشته باشد دوم کسی که صد هزار حدیث ازبر داشته بـاشد . (نامهٔ دانشوران - در ترجمهٔ احوال حافظ ابرو). || سمعانی گوید: در بغداد حافظ بکسی گویند که جامه‌های مردم درجامه‌دان حمام نگاه دارد . (انساب سمعانی ص ۱۵۰ ب) . جامه‌دار . سمعانی گوید : لقب عدة‌ازائمه است که حدیث‌را میشناخته‌اند ومدافع و حافظ حدیث بوده اند . از استاد خود ابوالقاسم اسماعیل بن محمدبن فضل که در اصفهان سمت حافظی داشت ، شنیدم که میگفت باصفهان با ابوز کریا یحیی بن ابی عمروبن منده وابوعبدالله محمدبن عبدالواحد الدقاق ، حدیثی ازشیخی شنیدیم ، پس من نام ابوز کریا یحیی‌را بالقب« الشیخ الامام - الحافظ » نوشتم ، وچون جدا شدیم دقاق بمن گفت : شرم نکردی ؟ چگونه بـرای یحیی بن منده لقب « حافظ » نویسی ؟ او چه حدیثی ازبردارد ؟ گفتم : ای شیخ محمد اگر میگوئی « حافظ» را فقط برای کسی نویسند که تمام احادیث پیغامبر بداند پس نبایستی برای کسی این عنوان نویسند ، واگر برای کسی که بعض از احادیث داند و بعضی نداند حافظ گفتن روا باشد ، پس من ویحیی وتو وهمه در آن برابریم ، پس دقاق ساکت شد . (انساب سمعانی ص ۱۵۰ الف و ب .)

حافظ . [ِف] (اِخ) صاحب مجمل - التواریخ والقصص (ص ۲۸۲) از او نقل کرده ، وآقای بهار در پاورقی احتمال داده است که این نام مصحف جاحظ باشد .

حافظ . [ِف] (اِخ) او راست : المسالك والممالك مختصر . (کشف الظنون چاپ اول استانبول ج ۲ ص ٤۲۳)

حافظان.[ِف](تثنیهٔ حافظ)گرسنگی و برهنگی . (منتهی الأرب) (مهذب - الاسماء) . || دوفرشتهٔ راست و چپ مردم .

حافظ . [ِف] (اِخ)ابراهیم بن اورمة بن سیاوش بن فرّوخ اصفهانی. مکنی به‌ابی اسحاق. مردی کثیرالحدیث بود و در بغداد وبصره افادت میکرد ودرایام فتنهٔ (زنگیان) بصره حیات‌داشت وبسال(۲۹۱) در گذشت ابوداود سلیمان بن اشعث سجستانی واسماعیل ابن‌احمدبن‌اسید، ومحمدبن یحیی وجزایشان از وی‌روایت کنند . (سمعانی ص۱۵۱ب) .

حافظ . [ِف] (اِ خ) ابراهیم بن محمدبن حمزةبن عمار بن حمزةابن یسار ابن عبدالرحمن بن‌حفص، مکنی به‌ابی‌اسحاق . جد وی‌حفص برادر ابومسلم صاحب‌الدولة بود . او یکی از پیشوایان حفظ بود واز ابوشعیب‌حرانی واحمد بن یحیی حلوانی و یوسف قاضی و جز ایشان روایت دارد . وابوبکر احمدبن موسی بن مردویه حافظ ازوی روایت کند. او در نهم ماه رمضان سال (۳٤۳) وفات یافت . (سمعانی ص۱۵۱ ب) .

حافظ ابراهیم . [ِف اِ] (اِخ) محمدبن ابراهیم فهمی‌شاعر یکی از و کلای دارالکتب مصر. مولد او بسال (۱۸۷۳م) در قاهره وی مدتی‌در زمرهٔ صاحب‌منصبان مصری در سودان خدمت کرد وسپس بمصر آمد وملازم‌محمدعبده بود تا در(۱۹۱۱م) در دارالکتب مشغول کارشد . منفلوطی در مختارات خود او را از شعرای طبقهٔ اول شمرده ، شعرا ودر ممالك‌عرب مشهوراست. و در آن لغات کهن بسیار استعمال کرده است . اوراست البؤساء ترجمه از تیره بختان ویکتور هوگو که در سال (۱۹۰۳ م) چاپ شده ونیز مقدمهٔ علوم تربیتی (التربیة الاولیة) و دیوان او در سه جزء بسالهای ۱۳۱۹ و ۱۳۲٦ چاپ شده و کتابچهٔ در اقتصاد . و لیالی سطیح در انتقاد اخلاق عمومی والموجزدرعلم اقتصاد که‌همه‌چاپ شده است . (معجم المطبوعات ص۷۳٦و۷۳۷).

حافظ ابرو . [ِف اَ] (اِ خ) . شهاب الدین عبدالله‌بن عبدالرشید معروف بحافظ ابرو یکی از مورخین نامی دورهٔ تیموری از آغاز زندگانی او آگاهی کافی در دست‌نیست . در نام‌ونسب او نیزاختلاف است ولی خود او در مقدمهٔ تـاریخ ملوك کرت (نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك) نام‌خود را « عبدالله‌بـن لطف‌الله بن عبدالـرشید السپهدارنی[؟] المدعوبحافظ أبرو» آورده وبرای خود لقبی یاد نکرده است ، لیکن عبدالرزاق سمرقندی‌صاحب«مطلع السعدین» لقب اورا نورالدین گفته ، و فصیحی‌خوافی که معاصر اوست در مجمل فصیحی او را شهاب الدین خوانده (۱) راجع بلقب

(۱) هنگامی که حافظ ابـرو درخدمت امیرتیمور وپسر وی شاهرخ میزیسته فصیحی خوافی نیز در دربار تیموری و معاصرحافظ ابروبوده ، درصورتیکه عبدالرزاق هنگام مرگ حافظ هیجده ساله بوده است - چه تولد او بسال (۸۱٦) است وهنوز بدربار شاهرخ راه نیافته بود . و در همین موقع سن فصیحی خوافی درحدود چهل سال بوده و بکارهای دیوانی اشتغال داشته است . رجوع به تاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ج ۲ - ص ٤۲٦-٤۲۹ شود .

« حافظ ابرو » . در نامهٔ دانشوران آمده است : در تسمیهٔ حافظ مذکور بابرو بعضی میگویند که ابروی پیوستهٔ زیبائی داشته است بحدیکه سبب شهرت وی گردیده وبآن عضو ممتاز ، ودر میان مردم مرسوم ومعلوم شده چنانکه یکی از امراء عثمانیه بهمین جهت بعنوان قره‌قاش مشهور گردیده‌است. و ظن بعضی آنکه مشار الیه که از اهل خراسان بوده همانا اصلا از الکای ابر [اِ بَ] خراسان که در حدود بسطام است بوده ، وابری بابرو تحریف یافته ، وبهرحال او را بلقب حافظ می‌خوانده اند بیکی از دوجهت : یا قرآن مجید را ازبرداشته ویا یك صد هزار حدیث حفظ کرده است چه این لقب در اصطلاح مسلمین بیکی ازاین دومعنی اطلاق میکردد وبعضی گمان برده‌اند که تحریف آبرو [آ ـ ب] باشد و این درست نیست ، چه خود او گوید :

بندهٔ کمترین دولتخواه
کاتب‌العبد عبد (ابن‌ظ) لطف‌الله
آنکه شهرت بحافظ ابرو
یافته پیش میروشاه وسپاه .

در محل تولد حافظ ابرو نیز اختلافست . عبدالرزاق سمرقندی تولد او را در هرات و محل نشو و نمای او را همدان گفته و در مطلع‌السعدین گوید: « . . . المشتهر بحافظ ابروالهروی مولداً الهمدانی غفرالله له . » قاضی نورالله شوشتری ودیگران حافظ را همدانی گفته‌اند. فصیحی‌خوافی اورا خوافی شمرده (١) عموم مورخین بمتابعت از عبدالرزاق اوراهراتی‌خوانده‌اند لیکن گفتهٔ فصیحی‌خوافی‌متقن‌تراست‌تاریخ تولد حافظ نیز روشن نیست در نامهٔ دانشوران آمده : « . . . واز عهد سلطنت شاهرخ نیز قریب بیست و هشت سال دریافته است . » هم در کتب مزبوردربارهٔ معاصرین حافظ گوید : « وازمشاهیر رجال که حافظ ابرو با ایشان سمت معاصرت بلکه با بعضی معاشرت‌داشته یکی مولانا شرف الدین علی یزدی است صاحب‌ظفرنامهٔ تیموری، ودیگر امیرنورالدین شاه نعمة‌الله ولی ، پیشوای طائفهٔ نعمة‌اللهی از صوفیه ، و دیگر خواجه محمد مشهور بپارسی صاحب کتاب « فصل‌الخطاب » که از خلفا و اصحاب خواجه بهاء الدین نقشبند است. ودیگر امیرقاسم انوار عارف‌معروف که شهرتش شرق و غرب را فرو گرفته و دیگر امیرشاهی شاعرمشهور سبزواری » . از اینرو میتوان گفت حافظ ابرو پیش از تشرف بدربار شاهرخ درسنی بوده است که امیر تیمور او را بدربار خود پذیرفته است و با مردان معروف مانند نظام شامی مورخ وشاه نعمة‌الله ولی (که در آن زمان هفتاد ساله بوده) و دیگران معاشر شده است . در اینکه حافظ ابرو در دربار امیر تیمور و در سفرها نیز در رکاب او بوده گفتگوئی نیست و خود در یکجا صریحاً حضور خود را ذکر کرده میگوید : « بعداز یك‌هفته که در شمّ (شنب)غازان نزول‌فرموده بودند ، ازطرف سلطانیه آواز رسید که لشکریان گیلان در قزوین‌خرابی میکنند و راه سمرقند وخراسان را دربند آورده اند ، بندگی حضرت اعلی امیرعادل را طلب کرد و گفت مردم گیلان درقزوین خرابی‌میکنند . . . میباید کەبعیسی‌واعجکی که در قلعه اند مکتوب نویسی تا ایشانرا معاونت نمایند . . . امیر عادل این بنده را فرمود تا مکتوبات باین جماعت نوشتم . . . و این حال در بیست و چهارم شعبان سنهٔ ثمان و ثمانین وسبعمائة بود» (٢) وبامقابلهٔ ظفرنامه نظام‌الدین شامی (٣) ممکن است حدس زد که حافظ ابرو تاریخ این زمانرا از آن کتاب‌عیناً استنساخ کرده باشد وکلمهٔ این بنده را نیز جزو عبارت آورده باشد چنانکه نظام‌الدین شامی این کلمه‌را مکرر استعمال کرده است و در سال مرگ حافظ ابرو اختلاف نیست وهمگی آنرا (٨٣٤) نوشته‌اند. فصیحی خوافی گوید : « وفات مولانا شهاب الدین عبدالله خوافی معروف بحافظ ابر و صاحب کتاب زبدة التواریخ در یوم یکشنبهٔ ثالث شوال در سرجام در موقع مراجعت موکب‌پادشاه‌عالمیان[شاهرخ میرزا] از آذر بایجان اتفاق افتاده او را در زنجان در جوار اخوابی الفرج زنجانی مدفون‌ساختند . . . » . عبدالرزاق‌سمرقندی نیز درمطلع السعدین بیت ذیل‌را درتاریخ مرگ حافظ آورده است :

بسال هشتصدو سی‌وچهار در شوال
وفات حافظ ابرو بشهر زنجان بود .

حافظ در دربار امیر تیمور مقام داشته ودر مسافرتها و جنگهای وی حاضر بوده . در کتاب جغرافیای خود گوید : « . . . واین کمینه را که . . . مسود این سطور است همیشه در خاطر اختلاجی میبود که آنچه‌از احوال کلی عالم معلوم گشته بعضی از کتب این فن و بعضی برای العین مشاهده افتاده بسبب آنکه مدتی مدید ازسفرهای بعید چند نوبت از جانب‌غرب وشمال دیارماوراءالنهر وترکستان ودشت قبچاق و خراسان وعراقین وفارس وآذربایجان وآران وموغان وگرجستان و ارمنیهٔ صغری و کبری و تمامی عرصهٔ ممالك روم ، و شام ، و سواحل فرات ، و زابین ، و تکریت ، وموصل ، و دیاربکر ، و گرجستان ، وسواحل بحرخزر، ودربند ، وشروانات وگیلانات ، ورستمدار ، وآمل ، و ساری ، و جرجان ، و از جانب جنوب و مشرق زابل ، و کابل ، و بلاد منصورهٔ سند ، و هند ، و ملتان ، واوجه ، و دهلی که معظم بلاداست‌تا کنار آب گنگ مطالعه افتاد (٤) . . . . » .

و همچنین ادوارد بروان گوید (٥) حافظ ابرونوشته است که هنگام فتح حلب ودمشق بدستّ امیرتیمور بسال (٨٠٣) حاضر بوده است.ونیز درمقدمهٔ «ذیل سفرنامه» حضور خود را در رکاب تیمور اشاره کرده مینویسد « . . . واین کتابرا [ظفرنامه‌را] اوایل رمضان سنهٔ ست و ثمانمائة زیادت نیست که حضرت صاحب قرانی بعدازتسخیر بلاد روم ازقراباغ اران متوجهٔ دارالسلطنهٔ سمرقند گشت وقایع و حالاتی که بعدازآن دست دادتازمان وفات حضرت صاحب قران بموجب‌اشارت حضرت شعاری شاهرخی . . . کمترین بندگان عبدالله ابن لطف‌الله . . . در قلم آورد ، و این کمینه در آن ایام ملازم اردوی همایون بود ، و کیفیت احوال که معروض‌میدارد مشاهده نمود . . . (٦) »

پس ازمرگ تیمور زمان پادشاهی شاهرخ، (٨٠٦) حافظ بخدمت خود در دربارادامه داده است ، ولی آنچه از مقدمهٔ تاریخ شاهرخ میرزا نگارش خود حافظ برمیآید این‌است که : شاهرخ درآغاز ازهنر ودانش این مورخ اطلاع نداشته است . چنانکه مینویسد (٧) : « . . . اما بعد چنین گوید مؤلف تالیف . . . حافظ ابرو . . . که چون بخت یاوری کرد و سعادت مساعدت نمود شرف تقبیل عتبهٔ . . . شاهرخ بهادر . . . دست داد ، فرمان همایون برآن جمله بنفاذ انجامید که برای تخلید مآثر . . . دودمان برلاسی . . . تاریخی میباید‌پرداخت ووقایعی که در این ایام میمون بوقوع پیوسته . . . مجموع ساخت . . . گفت این‌معنی‌را ازشخصی در انواع علوم متبحر و در فنون فضایل متفنن و ذهنی صافی و عقلی وافی ناگزیر است تا ازعهدهٔ آن‌تفصی تواند نمود توبجه اهلیت و استعداد و کدام بضاعت و صناعت متصدی این امرخطیر‌توانی گشت ؟ ازتلقین بخت و الهام دولت این معنی بسمع جان

(١) رجوع به ادبیات براون ج ٣ ص ٤٢٦ شود. (٢) ذیل‌جامع‌التواریخ حافظ ابرو(ص٢٤٢). (٣) ظفرنامه. چاپ آقای‌فلیکوس‌توور.
(٤) نسخهٔ خطی جغرافیای حافظ ابرو ـ کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا برك ٨ و٩ . (٥) تاریخ ادبیات براون ج ٣ ص ٤٣٥ .
(٦) ذیل ظفرنامه نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك (٧) مقدمهٔ تاریخ شاهرخ تألیف حافظ ابرو نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملك .

رسید که اگراین خبرازصورت عدم بفضای صحرای وجود نیامدی برزبان این صاحب دولت نرفتی . چون ازارشاد بخت و دولت ندای این سعادت بگوش جان رسید سینهٔ اهل [کذا] ازشرح آن منشرح گشت ولبیك سمعا و طاعة گفته امتثال مثال را برغبت و نشاط و اهتزاز و انبساط التزام نمود . . . » . ولی پس ازپایان یافتن کتاب درسال (۸۱۹) حافظ ابرو نزد شاهرخ پایهٔ ارجمند یافت و در سلك نزدیکان شاه جای گرفته همواره در سفر و حضر ملازم شد ، و ازین پس بتألیف تاریخهای دیگر دستور یافت . حافظ ابرو برموز و آئین تاریخ نویسی آگاه و مخصوصاً از احوال و امور روزانهٔ سیاست زمان خود اطلاع کافی داشته ، و درنوشته های خود تا حد امکان آنچه را که میدیده و یا از اشخاص موثق میشنیده معتبر دانسته و کمتر بافسانه و حکایات پرداخته است . یکی از خصایص تاریخ نویسی حافظ ابرو برخلاف آنچه عدهٔ ازخاورشناسان پنداشته اند آنست که جانب حقیقت وراستی را نگاهداشته ودیگر آنکه برخلاف بیشتر تاریخ نویسان قدیم درآغاز هرفصل یك فهرست ازمنابع و مدارك خود یاد کرده است .

بطور قطع حافظ ابرو زبان های عربی و ترکی را میدانسته . و درسرودن شعر نیز دست داشته ، چنانکه در فهرست ریو (ص ۴۲۲) گوید : در زمان شاهرخ حافظ ابرودرهرات پایتخت پادشاه تیموری اقامت گزیده و در سال (۸۱۸) قصیدهٔ برای ساختن قلعهٔ جدید گفته که چند بیت آن در روی دروازهٔ قلعه نگاشته شده » . بعلاوه در ضمن بسیاری از وقایع اشعاری مناسب آورده است که ظاهراً متعلق بحافظ ابرو میباشد زیرا در غیر آن نام شاعری را که از او اقتباس کرده مذکور میدارد .

آثار حافظ ابرومدتها پس از او موردتوجه و محل استفادهٔ مورخین مانند عبدالرزاق سمرقندی صاحب مطلع السعدین ومیرخوند نویسندهٔ روضة الصفا و خوندمیر نگارندهٔ حبیب السیر و جز ایشان بوده است .

از آثار حافظ یکی جغرافیای اوست.چون بسال (۸۱۷) یك کتاب جغرافیا بلغت عربی برشاهرخ عرضه شدوی دستور داد تا حافظ جغرافیای کاملی بزبان فارسی تألیف کرد ، حافظ در این کتاب از جهان نامهٔ محمدبن نجیب بکران وآثار ابن سعید وصور الاقالیم محمد بن یحیی وسفرنامهٔ ناصرخسرو ومسالك الممالك عبدالله بن محمد وقانون البلدان ودیگر رسایل ورقاع وفصول استفاده کرده وبسال (۸۱۷) از آن فراغت یافته است . در سال (۸۲۰) حافظ ابرو مأمور تألیف تاریخ جغرافیائی جامع شد وآنرا بسال (۸۲۳) بپایان رسانید و در آن تاریخ عالم را تا سال پایان تألیف منظم ساخت و در مقدمهٔ آن ترجمهٔ تاریخ طبری و جامع التواریخ رشیدی و ظفرنامهٔ تیموری را نام برده است . و لیکن بر خلاف روش خود در مقدمهٔ کتاب نامی ازخودنبرده است وهمین سبب شد که تامدتی مؤلف کتاب ناشناخته بماند تابالاخره دکتر ریو تشخیص کرد که مؤلف این کتاب حافظ ابرو است . از جغرافیای حافظ شش نسخه معرفی شده است :

۱) نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی .
۲) نسخهٔ کتابخانهٔ ملك .
۳) نسخهٔ مؤید ثابتی در تهران .
٤) نسخهٔ موزهٔ بریتانیا .
٥) نسخهٔ اکسفورد در لندن .
٦) نسخهٔ لنین گراد .

شهرت حافظ بیشتر درتاریخ نویسی اوست . تاریخ عمومی ایران را با کشورهائیکه باآن پیوستگی دارد تا زمان مرگ خود گرد آورده است و متأسفانه از این کتاب فقط دونسخه یکی درتهران ودیگری دراستانبول می شناسیم .

تألیفات حافظ ابرو : نخستین اثری که از حافظ پدید گشته وسبب بلندی مقام او گردید (ذیل ظ) کتاب ظفرنامهٔ شامی و تاریخ حکومت خود شاهرخ میباشد که بعدها آن را برذیلی که بجامع التواریخ نوشته افزوده است سپس بسال (۸۱٦) قسمتی از تاریخ را که شامل وقایع بعداز مرگ هولاکو از (٦٦۳) تا (۸۱٦) است پرداخته (۱) وبعدها همین قسمت را دنبال کرده و بتاریخ وقایع (۸۲۳) رسانیده و سپس جغرافیای خود را مرتب ساخته وبتدوین وقایع پس از مرگ غازان خان یعنی از سال (۷۰۳) که خواجه رشیدالدین کتاب جامع التواریخ را بدانجا رسانیده بود، شروع کرده .بطوریکه جامع التواریخ رشیدی راذیلی باشد (۲) و این کتاب شامل فصول ذیل است .

۱ ـ از سلطنت او لجایتو سلطان تا آخر حکومت اعجکی در عراق عجم و ابتدای پادشاهی امیرتیمور گورکان (۷۰۳ـ۷۸۱) و این قسمت است که در تهران بسال (۱۳۱۷ شمسی) چاپ شده است .

۲ ـ تاریخ آل مظفر .

۳ ـ تاریخ ملوك کرت .

٤ ـ پادشاهی طغاتیمور بن سودای کاو ابن باباکاون و پادشاهی امیر ولی بن شیخ علی هندو .

٥ ـ تاریخ سربداریه و عاقبت کار ایشان .

٦ ـ ذیل ظفرنامهٔ نظام الدین شامی که آنرا از سال (۸۰٦) ببعد حافظ ابرو تدوین کرده است .

۷ ـ تاریخ شاهرخ میرزا ، که بسال (۸۱۹) ختم میگردد . پس از آنچه گذشت مستفاد میشود که بسال (۸۲۰) شاهرخ حافظ را مأمور نوشتن تاریخ حوادث عالم کرده وحافظ مأموریت خود را باضافه کردن بخشهای تاریخی بجغرافیای خود بسال (۸۲۳) انجام و تقدیم پادشاه کرده است . ودیگر بار بایسنغرمیرزا بسال (۸۲٦) مورخ دربار پدر را مأمور کرد تا تاریخی شامل تمام وقایع از آغاز خلقت تازمان او برشتهٔ تحریر در آورد ، حافظ بنا بدستور بایسنغر تاریخ مفصل عمومی درچهار قسمت (ربع) تألیف کرده وربع رابع را « زبدة التواریخ بایسنغری » نام نهاد و تمام کتاب را بنام « مجمع التواریخ سلطانیه » خوانده است . (۳) از سال (۸۳۰) تا (۸۳۳) که سال مرك حافظ است از اوآثاری باقی نمانده و شاید وی این سه سال آخر عمر را باستراحت گذرانیده باشد شرح زندگانی حافظ ابرو تا اندازهٔ تاریك است وبرخی از روی ابی انصافی او را بدزدی درتألیف نسبت داده اند .

(نقل باختصار ازمقدمهٔ ذیل جامع التواریخ رشیدی چاپ تهران سال ۱۳۱۷ شمسی). رجوع بتاریخ ادبیات براون ج ۳ (ترجمهٔ آقای حکمت) ص۲۰٤، ۲۰۵، ۲۳۲ ، ۴۷۳،۳۸۸ تا٤۷٦، قاموس الاعلام ترکی، تاریخ مغول ٤۹۱ ، حبیب السیر جزو اول جلد سوم ص ۸۲ وجزو سوم از جلد سوم ص ۲۱۰ شود .

حافظ ابن حاجب . [ف ِ ا ِ ن ِ ج ِ] (ا ِخ) رجوع به عمر بن الحاجب عزالدین شود. اوراست : معجم الحافظ . (کشف الظنون).

حافظ . [ف ِ] (ا ِ خ) ابن ساقی . رجوع به حافظ بغدادی شود .

حافظ . [ف ِ] (ا ِ خ) ابن عساکر . ابوالقاسم علی صاحب تاریخ دمشق درهشتاد جلد باخط ریز . (عیون الانباء ج ۲ ـ ص ۲۳٦) رجوع به ابن عساکر ابوالقاسم... شود .

حافظ . [ف ِ] (ا ِ خ) ابن غیاث الدین. خوندمیر گوید : ملك حافظ بن ملك غیاث الدین بن رکن الدین، جوانی بودخوش صورت وخط خوب مینوشت . بعداز فوت برادر خویش ملك شمس الدین حاکم هرات گشت،

---

(۱) فهرست ر ِاته ج ۱ ـ ص ۸٦ . (۲) ذیل جامع التواریخ رشیدی چاپ ۱۳۱۷ شمسی ص ۲ .
(۳) تاریخ ادبیات براون ج ۳ ـ ص ٤۲۵ بنقل از فصیحی خوافی .

ودر زمان ایالت او غوریان بر ملک استیلاء یافته بی استصواب ملک مهمات را فیصل میدادند ، و در شهور سنهٔ (۷۳۲) در بمر حصار او را بقتل رسانیدند . (حبیب السیر جزء دوم از جلد سوم ص ۱۲۱) .
براون گوید : درسنین آخر سلطنت ابوسعید تغییراتی چند درملوک کرت هرات روی داد، ملک غیاث الدین در اکتوبر ۱۳۲۹ م (۷۲۹ هـ .) وفات یافته وبجای او پسرارشد وی شمس الدین بسلطنت نشست، واوچنان بشرب خمر اعتیاد داشت که گویند دراثنای سلطنت ده ماههٔ خود فقط ده روزهشیار بود . پس ازاو برادرجوان وی حافظ برتخت نشست و او مردی دانشمند و مردم دار بود . ودر ۱۳۳۲ م (۷۳۲ هـ .) ناگهان کشته شد و فرزند برادرش معزالدین جانشین وی گشت . (تاریخ ادبیات ایران جلد سوم ص ٦٤ ترجمهٔ آقای حکمت بنام از سعدی تا جامی) . جلوس ملک حافظ بسال ۷۳۰ هجری بوده است . رجوع به (کرت) و رجوع بتاریخ مغول ص ۳۷۸ و ۳۷۹ و سلاطین اسلام لن پول ص ۲۲۵ شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) ابن ناصردمشقی . رجوع به حافظ دمشقی شود .

حافظ . [ف] (اِخ) ابوسعید علائی . رجوع به حافظ علائی و حافظ خرگوش ابوسعید وعثمان بن سکن بغدادی (حافظ ابوسعید) . شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) ابوعبدالله حسین ابن احمد بن محمد بن طلحة بن محمد بن عثمان حافظ . شیخی بود که جامهٔ مردم در گرمابه های کرخ بغداد نگاهداری میکرد . ابونصر بورمابی (؟) اصفهانی در روایت خود از او ، وی را بلقب حافظ خوانده است . واومردی صالح بود وسمعانی گوید، لایعرف شیئاًما من الحدیث عن انه (؟) سمع الحدیث ابی عمر عبد الواحد بن محمد بن مهدی الفارسی، وابی سعد احمدبن محمد بن احمدالمالینی، وابی الحسن محمدبن عبیدالله الخفافی ، و ابی القاسم الحسن بن الحسن بن المنذرالقاضی وابی سهل محمودبن عمر العکبری وغیرهم. وکسان ذیل از او روایت کرده‌اند: ابوعبدالله محمدبن حسن بن باعنان مقری ، وابومحمد میفین بن ابراهیم بن مفندهٔ صوفی دراصفهان وابوعبدالله محمدبن احمدعبدالقاهر طوسی در موصل و ابوالفتح محمد بن عبدالباقی بن بطی در مکه و ابوالقاسم علی بن طراز بن محمدرینی وابوعبدالله حسین ابن محمدبن علی خزفی در بغداد وابوجعفر حنبل بن علی سحری در هرات و ابوالغنایم اسماعیل ابن محمد بن قاسم موسوی درمرو و عدهٔ بسیاری جزایشان نزدیك چهل تن . وی در ماه صفر سال (۴۹۳) درگذشت و در گورستان جامع منصوردفن شد . (سمعانی ص ۱۵۰ ب) .

حافظ . [ف] (اِ خ) ابوعبدالله . رجوع به حافظ زینی شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) ابوعلی . رجوع به حافظ نیشابوری شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) ابومیمون . رجوع به حافظ لدین الله شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) ابونصیر . رجوع به حافظ الدین ابونصیر شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) ابونعیم . رجوع به ابونعیم احمد بن عبدالله بن احمد ... اصفهانی شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) ابیوردی . زین الدین . اوراست : المعجم . رجوع به زین الدین حافظ ابیوردی شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) احمد . رجوع به احمد بن حسین بن خیرون و احمد بن خیرون شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) احمد (خواجه . . .) حفظ کلام دارد و از مردم هرات است . اوراست :

گفتمش در نظر آن رخ بصفای قمراست
زیر لب خنده زنان گفت صفای دگراست .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۵۲) .

حافظ احمد پاشا . رجوع باحمد پاشا و قاموس الاعلام شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) احمد قزوینی . ازجملهٔ مطربان و نغمه سرایان عهدشاه عباس (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ٤ ـ ص ۸۸) .

حافظ . [ف] (اِ خ) اسکافی . رجوع به هبة الله . . . شود .

حافظ اسماعیل پاشا . رجوع باسماعیل پاشا و قاموس الاعلام ترکی شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) اصفهانی . رجوع به عبدالرحمن بن محمد بن اسحاق اصفهانی صاحب تاریخ اصفهان شود .

حافظ . [ف](اِ خ) اصفهانی . ابوالحسن طاهر بن عرب بن ابراهیم ملقب بفخرالدین معروف بحافظ اصفهانی یا حافظ طاهر از قراء معروف . اوراست : تجویدالقران بفارسی و منهل العطشان والقرائة المفردة لأبی عمرو ، والقرائة المفردة لابن عامر والقرائة المفردة لحمزة ، و القرائة المفردة لنافع و شرح شاطبیة . همه بفارسی . وی در مقدمهٔ قرائهٔ مفردهٔ ابن عامر خود را شاگرد محمد بن محمد بن الجزری متوفی (۸۳۳) معرفی کرده . اجازهٔ روایتی و قرائتی از این مرد بخط خود در سه صفحه برای ابوالمعارف نجم الدین محمد سعدی حموئی شیرازی بتاریخ(۸۵۷) نوشته که در مجموعهٔ کنزالسالکین نزد آقای فخر الدین موجود است . رجوع به الذریعه ج ۳ ص ۳٦۸ و ج ۸ ص ٦۸ و ٦۹ شود .

حافظ . [ف] (اِ خ) سید اکبرعلی . یکی ازشعرا وسادات هندوستان . اوخواهر زاده و شاگرد مولوی کرام الدین حیران است و نسبت وی بجعفر برادر امام حسن عسکری ع میرسد وسید جلال الدین بخاری یکی از اجداد وی بوده و آبا و اجداد او دردهلی ازمشایخ طریقت بودند. اوراست :

لرزه می افتد زماهی تا بماه آسمان
ناله‌ام چون ازدل پر اضطراب آید برون .

قاموس الاعلام ترکی .

حافظ الاجساد . [ف ظُ ل اَ] (ع اِ) حافظ الموتی . حافظ الاموات . قطران . (فهرست مخزن الادویه) . || شقردیون . موسیر . (۱) رجوع بحافظ الاموات شود .

حافظ الاطفال . [ف ظُ ل اَ] (ع اِ) حافظ النحل . (فهرست مخزن الادویه) . فرفیون . (فهرست مخزن الأدویه) . افریون . (۲) (اختیارات بدیعی) .

حافظ الاموات . [ف ظُ ل اَ](ع اِ) قطران . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱٦) . رجوع بحافظ الاجساد شود .

حافظ الدین . [ف ظُ د د] (تل . . . .) (اِ خ) موضعی است دربخارا که قدیم تل" میانه و پس ازآن تل بغرابیك ودراین زمان تل خواجه طرخان وتل مولانا حافظ الدین معروفست . ازبقاع بخارا و زیارتگاه است محمد بن علی بن طرخان یکی ازائمهٔ بخارا ازآنجا است. (احوال رودکی ص ٤٤۷) .

حافظ الدین . [ف ظُ د د] (اِ خ) ابونصر (۳) ابن خواجه محمد پارسا ابن محمدبن محمودالحافظ البخاری آنگاه که پدرش خواجه پارسا در سفرحج در شهر مدینه در گذشت قائممقام پدر شد ، و درنفی وجود وبذل موجود کارازوی گذرانیدوفاتش بسال هشتصد وشصت و پنج اتفاق افتاد و در قبة الاسلام بلخ مدفون گشت. یکی ازشعرادر تاریخ وفات او گوید :

---

(1) Echalote - Teucrium Scordium (لکلرک)
(۲) Euphorbium
(۳) در حبیب السیر (ابونصیر) ولی در قطعهٔ که در تاریخ وفات او گفته اند (ابونصر) مصرح است .

خواجهٔ اعظم ابونصر آنکه شد
تکیه گاهش مسند دارالبقا
سرّ او چون باخدا پیوسته بود
زین سبب تاریخ شد سرّ خدا.
(حبیب السیر جزء ۳ جلد ۳ ص ۲۰۹).

حافظ الدین . [ف ظُ دد] بلقینی. رجوع بعبدالله بن احمد حافظ الدین بلقینی شود.

حافظ الدین . [فِ ظُ د د] (اِخ) عبدالله بن احمد نسفی . رجوع به عبدالله... شود.

حافظ الدین . [فِ ظُ د د] (اِ خ) محمدبن احمد. رجوع به محمدبن احمدعجمی شود.

حافظ الدین . [فِ ظُ د د] (اِ خ) محمدبن محمدبن شهاب . رجوع به محمد... شود.

حافظ الدین . [ف ِ ظُ د د] (اِ خ) محمدبن محمد کردوی . رجوع به محمد... شود.

حافظ النحل . [فِ ظُ ن نَ] (ع اِ) حافظ الاطفال . (اختیارات بدیعی) . فرفیون . (۱) (اختیارات بدیعی).فهرست مخزن الادویه) .

حافظ الجوز . [فِ ظُ ل ج] نوره است جهت آنکه مانع کرم زدن آن است. (فهرست مخزن الادویة) .

حافظ الصحة . [فِ ظُ ص ص ح] (ع ص) نگهبان سلامت . || طبیب حافظ الصحة ، قسمی از اطباء بدین نام بودند که مواجب دیوانی ومأموریت در شهرها داشتند.(۲)

حافظ الکافور . [فِ ظُ ل] (ع اِ) فلفل . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . (فهرست مخزن الادویه) . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶) .

حافظ الموتی . [فِ ظُ لم تا] (ع اِ) حافظ الاجساد . (تحفهٔ حکیم مؤمن). قطران . (تحفهٔ حکیم مؤمن) ||. شقردیون موسیر . رجوع بحافظ الاجساد شود.

حافظ النفط . [فِ ظُ ن نَ] تبن است چه مانع صعود اوست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . حابس النفط . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶) .

حافظ امیر . [ف] (اِخ) برادر امیرعلی ومعاصر سلیمان خان (۷۴۱ - ۷۴۵) از ایلخانان ایران بود . رجوع به امیر حافظ شود .

حافظ اندرشی . [فِ ظِ] (اِ خ) اوراست : مختصر التهذیب .

حافظ اوبهی . [ف ظ آ و ب] (اخ) حافظ سلطان علی اوبهی ، از مردم متعین خراسان . مردی پاکیزه روزگار و صحبت دیده وخوش طبع است ، وخطوط را نیك نویسد امادر لباس وعقد دستار بسیار تکلف میکند . اوراست :

بیستون راگر کند سیل فنا بنیاد سست
کی تواند نقش شیرین ازدل فرهاد شست.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۴۴) .اوراست : « تحفة الاحباب » درلغت فارسی و « زبدة التواریخ » . فرهنگ نورالدین تحفة الاحباب را در ضمن مدارك خود شمرده است . در مجالس المؤمنین ذکر او آمده واز زبدهٔ او نقل کند . اوبهی منسوب به (اوبه) ازاعمال هرات است (الذریعه ج ۳ ص ۴۱۰) .

حافظ ایوبی .] فِ آ ی ی] (اِ خ) (ملك . . .) ارسلان شاه بن ملك عادل سیف الدین ابوبکر بن نجم الدین ایوب بن شادی بن ایوب . از خانوادهٔ سلاطین ایوبی مصر و شام . حافظی زین الدین طبیب وسیاستمدار معروف که بامغولان همکاری کرد به نسبت صاحب ترجمه مشهور است ، چه وی طبیب خاص او بوده است . ابن ابی اصیبعه گوید: نورالدّین حافظ ارسلان شاه بن ابی بکر بن ایوب صاحب قلعهٔ جعبر بود ، وپس ازمرگ او قلعهٔ جعبر بدست اولاد او باقی نماند بلکه بوسیلهٔ مکاتبات که زین الدین حافظی طبیب ملك حافظ در آن شرکت داشت قلعهٔ جعبر به الملك الناصر یوسف بن محمد بن غازی صاحب شهر حلب تسلیم گردید.(عیون الانباء ج ۲ ص ۱۸۹) . رجوع بتاریخ مغول ص ۱۴۴ وطبقات سلاطین اسلام جدول بین ص ۶۸ - ۶۹ شود .

حافظ باخرزی . [فِ خَ] (اِ خ) رجوع بحافظ جلاجل باخرزی شود .

حافظ بخاری. [فِ ظِ بُ] (اِ خ) رجوع به محمدبن محمود (پدر خواجه محمد پارسا) شود .

حافظ بخاری . [فِ ظِ ب] (اخ) اوراست: شرح عقود العقائد امام سدید الدین محمدبن ابی بکر المعروف بامام زاده البخاری، واین شرح در مجلدی کبیر است . (کشف الظنون) .

حافظ بغدادی . [ف ظِ بَ] (اِ - خ) علی بن انجب بن عثمان معروف بابن ساعی(۳) ، مورخ بغدادی . متوفی بسال (۶۷۴) . (حبیب السیر جزء۱ جلد ۳ ص ۴۰) . رجوع بابن ساعی تاج الدین شود.

حافظ بغدادی . [فِ ظِ بَ] (اِ خ) رجوع به علی بن عمر . . . شود .

حافظ بلقینی . [فِ ظِ بُ] (اِ خ) رجوع به عبدالله بن احمد بلقینی شود .

حافظ. [فِ] (اِخ) بهاءالدین (شیخ...) رجوع به بهاءالدین حافظ ورجوع بنفحات الانس ص ۲۹۱ ببعد شود .

حافظ بیهقی . [فِ بَ هَ] (اِ خ) ابوبکر. رجوع به ابوبکر بیهقی و بیهقی... شود .

حافظ پاشا. [ف] (اِخ) نام دوتن فریق (رتبه ایست نظامی) است که هردومدتی وزیر نظمیه بودند(ضبطیه ناظری) یکی از اینان در طیّ تخلیهٔ بوسنه بسمت فرماندهی لشکر در آنجا بود ومردم ویرا بقبول این سمت مجبور کرده بودند در نتیجه وی باسارت اطریشیها در آمد واورا بسرزمین اطریش بردند وسپس ویرا ازراه تریست باستانبول فرستادند. دراینجا او بعضویت کمیسیون تفتیش نظامی و سپس بوالیگری اشقودره برگزیده شد و بعد از سنهٔ ۱۳۰۵ هجری بمرض قلبی درگذشت. او دربلژیك درس خوانده بود وزبان فرانسه را بسیار خوب میدانست . قاموس الاعلام ترکی) .

حافظ پاشا . [ف] (اِخ) چرکس محمد. یکی ازمشیران عهد سلطان محمود خان و سلطان عبدالمجید خان . وی درهنگام وقوع وقعهٔ نزیب والی کردستان بود وبفرماندهی سپاهیانی که بقهر و قمع ابراهیم پاشای مصری مأمور بودند منصوب شد اما تقدیر موافق تدبیر نیامد واو مغلوب گشت وسپس مدتی وزیر نظمیه بود ودراواخر والی ایالات یانیه ، اسکوب وبوسنه شد .(قاموس الاعلام ترکی) .

حافظ پناهی . [فِ پَ] (اِ خ) بکمان ابرومشهوراست ، وی ازاهل خراسان بود ، وآوازخوب داشت چنانکه دوسه جا وظیفه میگرفت ، صاحب طبع نیك و دیوانیست .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۴۷) .

حافظ تربتی . [فِ ظِ تُ] (اِخ) رجوع بحافظ شربتی شود .

حافظ جامی . [فِ ظِ] (اِ خ) رجوع بحافظ علی جامی شود .

حافظ جعابی . [فِ ظِ جَ ع عا] (اِ خ) ابوحیان حافظ ابن الجعابی . مردی صادق است . و از تابعین روایت کند . (معجم الادباء چاپ مرگلیوث ج ۵ ص ۳۹۵)

حافظ جلاجل. [ف جَ جِ] (اِ خ) باخرزی . یکی ازجملهٔ مطربان ونغمه سرایان عهد شاه عباس . (ترجمه تاریخ ادبیات ایران تألیف برون ج ۴ ص ۸۸) .

---

(۳) در حبیب السیر چاپی بغلط : ابن ساقی .

(۱) Euphorbium. (۲) Hygièniste. médecin sanitaire.

حافظ . [ف] (ا خ) جمال یا جلال الدین محمود . از جملهٔ مشایخ خانقاه اخلاصیة و خطیب و حافظ و محراب خوان آنجا . و نیز یکی از خوشنویسان زمان . اوراست :

مسیح اگر شنود یك تکلم از دهنش
دگر ز شرم نباشد مجال دم زدنش .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۲۷۵) . امیر علیشیر صاحب ترجمه را درصفحهٔ ۹۸ همان کتاب بنام جمال الدین یاد کرده است .

حافظ چغانی . [ف ظ چ] (ا خ) رجوع به چغانی شود .

حافظ حاجی بیك . [ف ب] (ا خ) قزوینی و مقبول عامه‌است . خوانندهٔ خوبی است و موزون هم هست این مطلع از اوست :

ما با تو خورده ایم می و بی تو کی خوریم
خون جگرخوریم اگر بی تو می خوریم

(ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۲۹۵) .

حافظ . [ف] (ا خ) حسین بن علی . رجوع به حافظ نیشابوری شود .

حافظ . [ف] (ا خ) حصیرچی‌زاده . محمد آقا . رجوع به حصیرچی زاده شود .

حافظ حلوائی . [ف ظ ح] (ا خ) بروزگار دولت خاقان کبیر شاهرخ سلطان حافظ یکی ازشعرای متعین بود و سخن او شهرتی داشت واین غزل او راست ، غزل :

ای بدو چشم تو نظر بازیم
از نظر خویش نه اندازیم
ای ز قدت جمله سر افرازیم
وقت بشد باز که بنوازیم
مرد رقیب تو چو دیدم ترا
کشته شد آن کافرومن غازیم
چند چوچنگم بدهی گوشمال
وقت شد ای شاه که بنوازیم
(دید چوسر گشتگی‌من بعشق
خاست فلك نیز بانبازیم)
حافظ حلوائیم و از کمال
معتقد حافظ شیرازیم .

(تذکرة‌الشعراء دولتشاه ص۴۶۳-۴۶۴).

حافظ حمیدی . [ف ظ ح م] (ا خ] محمد بن فتوح بن عبدالله الازدی المیورقی الحمیدی، مکنی به‌ابی‌عبدالله. مورخ ومحدث اندلس . مولد وی بسال (۴۱۸ هـ= ۱۰۲۷ م) اوسفری بمصر ومکه ودمشق کرد وببغداد سکنی گزید و بسال ۴۸۸ هـ. بدانجا وفات یافت ، او راست : « جذوة المقتبس فی‌اخبار علماء اندلس » و« تاریخ اسلام » و « الـذهب المسبوك فی وعظ الملوك » و« تسهیل‌السبیل‌الی‌علم‌الترسیل » و « الجمع بـین الصحیحین » در حـدیث (خطی) (الاعلام زرکلی ج۳-ص۹۶۳) .

حافظ خرگوشی . [ف خ] (ا خ) ابوسعید . عبدالملك بـن محمد نیشابـوری خرگوشی. رجوع به عبدالملك . . . شود .

حافظ خلیل قزوینی . [ف خ ق] (ا خ) صاحب کتاب الارشاد در ذکر قزوین . رجوع بخلیل قزوینی شود .

حافظ دارقطنی . [ف ظ ق] (ا خ) رجوع به دارقطنی بغدادی‌شود.

حافظ دعی . [ف د] (اخ) رجوع به النور السافر ص۴۸ وعثمان بن محمد بن عثمان دعی درهمین لغتنامه شود .

حافظ دمشقی . [ف ظ د م] (ا خ) شمس الدین محمد بن ناصر الدین دمشقی . متوفی بسال (۸۲۲) او راست : « جامع الآثار فی مولد المختار » در سه مجلد و « المولد الصادی فی مولد الهادی » دریك کراسه ، و « اللفظ الرائق فی مولد خیر الخلائق » واین ازهردومختصر تراست. (کشف‌الظنون) .

حافظ دمیاطی . [ف ظ د] (ا خ) اوراست : کشف الغطاء عن‌الصلاة الوسطی رجوع به دمیاطی شود .

حافظ دهستانی . [ف ظ د ه] (ا خ) رجوع به حافظ رواسی شود .

حافظ‌ذهبی . [ف ظ ذ ه] (ا خ) او راست : المعجم الصغیر والعذب السلسل فی‌الحدیث‌المسلسل. رجوع به ذهبی‌ورجوع به ابن قایماز شود .

حافظ‌رازی. [ف ظ] (ا خ) رجوع به حافظ کاشانی شود .

حافظ رحمت خان . [ف ر م] (ا خ) یکی از سرداران لشکر روهیله از افغانها . که با پادشاه درانی احمد خان بدهلی رفت . رجوع به مجمل‌التواریخ احمد گلستانه ص ۹۸ و۹۹ شود .

حافظ‌رملی . [ف ظ ر] (ا خ) ابوالقاسم . رجوع به رملی شود .

حافظ‌رواسی . [ف ظ ر] (ا خ) ابوفتیان عمربن عبدالکریم‌دهستانی‌رواسی. از اساتید حدیث واز مشایخ روایت غزالی است . ذهبی در تذکرة الحفاظ ، و سبکی در طبقات الشافعیة ذکـر او آورده اند . مولد وی بسال (۴۲۸). ووفات درسرخس بماه ربیع الاخرسال(۵۰۳) است. (غزالی نامه ص ۲۴۴) .

حافظ رومی . [ف ظ] (ا خ) رجوع به حافظ عجم رومی شود .

حافظ‌رهاوی . [ف ر] (ا خ) رجوع به عبدالقادر رهاوی شود .

حافظ‌زینی . [ف ظ ز ی ی] (ا خ) ابوعبدالله‌زینی ابن‌واصل بن‌عبدالشکور ابن زین . او و پدر وی محدث باشند .

حافظ‌سخاوی . [ف س] (ا خ) رجوع به سخاوی شود .

حافظ‌سعد . [ف س] (ا خ) از جملهٔ مریدان میرقاسم انوار است و لیکن چون بی باك وناپاك بود میراو را ازخانقاه بیرون کرد ، و فرمود تا خاك ناپاك حجرهٔ او از خانقاه پاك کنند . ودراین‌زمان حافظ سعد این غزل گفت :

مرا در عالم رندی برسوائی علم کردی
دلم بردی‌وجانم را ندیم صدنم کردی.

وحافظ سعد در آن زمان از دردحرمان و سوز هجران بمرد و جان از هجر نبرد و قبر او معلوم نیست . واین معما باسم احمد میرك از اوست :

سرمی ندارم مداروموی آر
بمان سعدو ابرسر کوی یار.

(ترجمهٔ مجالس النفایس ص ۱۸۴ و ۱۸۵)

حافظ سعید . [ف س] (ا خ) غلام مأمون . رجوع به حبیب السیر جزء ۳ جلد دوم ص ۹۵ شود .

حافظ سلطان . [ف س] (ا خ) رجوع به حافظ اوبهی شود .

حافظ سلفی . [ف ظ س ل](اخ) رجوع به احمد بن محمد بن احمد سلفی‌شود.

حافظ سیروزی . [ف ظ] (ا خ) یکی از شعرای دورهٔ سلطان مراد خان ثالث . درابتداوی‌درزمرهٔ‌علمابود وبعدهابراه قلندری ودوره گردی درتکایاوجوامع افتاد وعمری بدینحال بسر آورد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حافظ سیوطی .[ف ظ س] (ا خ) رجوع بجلال الـدین عبدالرحمن خضیری سیوطی مصری شود .

حافظ شام . [ف ظ] رجوع به‌محمدبن عبدالله‌معروف بابن ناصرالدین شود .

حافظ شربتی . [ف ش ب] (اخ) ازمردم متعین خراسان است . او درخوش طبعی فرید زمان ویگانهٔ دوران بود. بسیار متواضع و مؤدب و نیکو مشرب ، در زمان سلطان ابوسعید بزیارت مکه‌رفت ، و مدت بیست سال درآنجا مجاور شد . گویندروزی بابرمیرزا ازجانب خیابان نشاه ناك میآمد و حافظ‌قرابهٔ پرشراب‌داشت. اتفاقاً‌مولانازادهٔ ابهری که مفتی زمان بـود و او نیز بقدر ، کیفیتی‌درسرداشته‌چنانکه‌میرزاوحافظ‌هردو براین معنی حاضر شده اند . میرزا بحافظ فرموده که فرودآی وکاسهٔ بدار، حافظ‌فرود آمده‌وکاسه‌ازمولانازاده‌ابتدا کردواین بیت (خواجه حافظ) را خواند :

در دور پادشاه عطا بخش جرم پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله نوش.

میرزا بحافظ تحسین و احسان و مـروت بسیار کرد . و این معمی ناسم (الله‌دار) از اوست :

هر چند که جان و دل در هجر توافکاراست
چون نیك نظر کردم حق برطرف یاراست.

حق (یعنی الله) درطرف (یار) قرار گیرد (الله‌یار) شود. حافظ درعلم موسیقی عَلَم بود، و نقشها و تصنیفهای او درمیان مردم مشهوراست. مولانا جنونی هروی، حافظ شربتی را هجو گفته وهجو اومشهوراست. (ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۱۹ و ۹۲ و ۱۹۴ و ۲۶۷).

حافظ شربتی. [فِ ظِ شَ بَ] (اِ خ) پدرشیخ کمال تربتی شاعرمعاصرمیرابوسعید است. میرعلی شیرنوائی گوید: شیخ کمال بمکه شد و از مکه باز آمد ودرتربت فوت شد و تربتش آنجاست. پدر مشار الیه حافظ نام داشته و طبابت میکرده، و شیخ دائم ازغایت خوش طبعی قطعه های مطایبه آمیز برای او میگفته است، و این قطعه از آنجاست:

تا که حافظ طبیب تربت شد
کشته شد جملگی که ومه او
موش در شربتش فتاد و بمرد
مرگ موش است شربت به او.

و نیز او راست:

نزد حافظ سپاهیی آمد
رخت بکشاد پیش او بنشست
پس بحافظ بگفت از سردرد
که سرم درد میکند پیوست
حافظش داد شربتی بعلاج
شربتش خوردو رخت را بربست.

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۳).

حافظ شغانی. [فِ ظِ شَ] (اِ خ) رجوع به حافظ چغانی شود.

حافظ شیرازی. [ظِ ظِ] (اِ خ) خواجه شمس‌الدین محمد. جامع دیوان حافظ که عموماً او را محمد گلندام میدانند (۱) بردیوان حافظ مقدمهٔ نوشته وبمناسبت قدمت این سند عیناً درینجا نقل میشود (۲):

حمد بی حدو ثنای بی‌عدو سپاس بی‌قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان ارزاق به پروانهٔ سلطان ارادت و مشیت اوست، بی‌مانندی که رفع بنیان سبع طباق نشانهٔ عرفان حکمت بی علت اوست، حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آیینهٔ تامل عرایس معانی بادای دلگشای اِنّ من‌البیان لسحراً گویا کرد، علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را درقفس تنگ دهان بقوت اذهان در ترنم و تنغم اِنّ من‌الشعرلحکمة آورد:

آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد
درّ کلام درصدف هرزبان نهاد
جان را زلطف عذب غذائی لطیف داد
دل را مفرحی زسخن در بیان نهاد
در بحرسینه درّ معانی بپرورید
در کان طبع لعل سخن بی کران نهاد.

وجواهر منظوم‌صلوات بی‌نهایات، وزواهر منثور تحیات بی منتهی و غایات نثار روح پرفتوح وصدر مشروح زبان‌آوری که‌ندای جان‌فزای انا افصح العرب والعجم بمسامع سکنهٔ مضلهٔغبراءوسفرهٔ مظله خضراءرسانید، واز شمیم نسیم روح‌پرور اِنّ روح القدس نفث فی روعی، مشام جان زنده دلان در دوجهان معطر ومروّح گردانید، وسرزلف عروسان سخن‌را بدستیاری آلا اِنی‌اوتیت القرآن وَمثلهَ معهُ، حسن‌بیان اوپیراست، وگردن وگوش خزاین دلها بدرر فواید جان فزای و غرر فراید معجزنمای او تیتُ جوامع‌الکلم، لفظ گهربار اوآراست، (۳) اعنی جناب‌رسالت‌مآب، خواجهٔ کشوردانائی دیباچهٔ دفتر سخن‌آرائی، صادق برهان‌ص والقران‌ذی‌الذکر، صاحب دیوان‌وماعلمناه الشعر،صدر جریدهٔ انبیا، بیت قصیدهٔاصفیا، محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات الزاکیات المبارکات: (٤):

چشم وچراغ جمع رسل هادی سبل
سلطان چار بالش ایوان اصفیا
گنجینهٔ حقایق اسرار کاینات
مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
دستش‌محیط جود و دَمش کیمیای علم
نطقش مکان صدق‌و دلش معدن صفا

ودرودبی کران و تحیات بی‌پایان بر ارواح طیبه واشباح طاهره جماهیر آل و اصحاب و مشاهیر رجال و احباب او باد(٥) که سمند خوشخرام عبارت ورخش تیزگام مجاز و استعارت‌را زین تزیین برنهاده و در میدان بیان جولان نموده، وبچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنروری وسخندانی از مصاقع خطبا وادباء اقاصی‌وادانی در ربودند، تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمدرسول‌الله‌والذین‌معه‌اَشدّاءُ علی‌الکفار، بگوش هوش فصحاء اطراف عالم و بلغاء اکناف امم رسانیدند. سنان(٦) لسان‌وتیغ بیان‌والشعراء یتبعهم‌الغاوون، ازهیبت‌جلال نبوت در غمد کلال و نبوت بماند، ومشاهیر صفّ قتال

یرمون بالخطب الطوال وتارة
وحی الملاحظ خیفة الرقباء.

هنگام تحدی و جدال از معارضه و مقابلهٔ ایشان سپر عجز وابتهال در روی قیل‌وقال کشیدند که لایأتون بمثله ولوکان بعضهم لبعض ظهیراً،

مستغرق درودو ثناباد روحشان
تاروز را فروغ بود شمع‌راشعاع(۷).

برنقادان‌رستهٔ بلاغت وجوهریان روزبازار فضل و براعت، نامداران خطهٔ سخن و و شهسواران عرصهٔ ذکا و فطن، سالکان مسالك نظم و نثر و مالکان ممالك دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت قیمتی وباصفا، و کلام منظوم

---

(۱) مرحوم علامهٔ قزوینی در این انتساب تردید کرده. رجوع بمقدمهٔ دیوان حافظ طبع قزوینی شود.

(۲) نقل از دیوان خواجه، مصحح مرحوم علامّهٔ قزوینی.

(۳) بعضی نسخ جدیده در اینجا عبارت ذیل را علاوه دارند: «و صدای صدق فحوای وما ینطق عن‌الهوی ان هوالاّ وحی‌یوحی درآفاق و انفس انداخت»، ولی درنسخ قدیمه... از این عبارت اثری نیست.

(٤) بعضی نسخ چاپی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: محمد کازل تا ابد هرچه هست ز آرایش نام او نقش بست. ولی در هیچیك از نسخ خطی حاضره نزد من از بیت مزبور اثری نیست.

(٥) در بعضی نسخ جدیده در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند:

هزار آفرین از جهان آفرین
بر اولاد و احفاد او اجمعین

(٦) چنین است بدون واو عاطفه در نسخ قدیمه و همان صواب است و این جمله جواب «تا صدای صیت رسالت الخ» است بعضی نسخ: وسنان (باواوعاطفه)، و آن تحریف، است ظاهراً.

(۷) چنین است دراغلب نسخ خطی، بعضی دیگر: شمس‌را شعاع، بعضی نسخ چاپی: شمع را (شمس را) ضیاء - در بعضی نسخ خطی جدید و در اغلب نسخ چاپی بعدازین بیت عبارت ذیل‌را علاوه دارند: «خصوصاً امام‌المشارق والمغارب جامع اصناف حقایق و معارف قائل کلمهٔ انا کلام‌الله الناطق اسدالله الغالب علی‌ابن ابی‌طالب:

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود
غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی
حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملك ولایت که شد زمبدأ حال
برای مدحت او مستعد نطق، زبان.

ولی در هیچیك از نسخ قدیمه... بهیچوجه من الوجوه از جملهٔ مزبور اثری نیست و بدون شك الحاقی میباشد از متأخرین در عهد صفویه بقصد اینکه خواجه را نظر ببعضی مصالح شیعه قلمداد کنند.

در نفس خود عظیم نفیس و گرانبهاست ، دردکان امکان هیچ متاعی ازاو گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعت از او با رفعت تر نتوان دید ، صیرفی خرد را نقدی از آن عزیزتر بدست دل نیاید ، و نقشبند فکرت را صورتی از آن زیباتر در پردهٔ خیال رخ ننماید ، وزن ومقداراین درشاهوار ندانند الا خردمندان کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسند الا جوهریان عاقل ، (۱) :

گر بدی گوهری ورای سخن
آن فرود آمدی بجای سخن .

وهو میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی بصائرالبیان (۲) اماتفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب نثر ونظام (۳) بسیار و بی شمار است ، وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات هنرپروران (۴) بحسب مناسبت نفوس وطباع ورعایت موافقت رسوم و اوضاع بوَد (۵) وقد قیل: لیست البلاغة أن یطال عنان القلم واسنانه اویبسط رهان القول و میدانه ، بل هی ان یبلغ امد المراد ، بالفاظ اعیان و معان افراد (۶) هر شاعر ماهر که بکنه این نکته رسد و برجلیهٔ این قضیه واقف شود رخسارهٔ عبارت اونضارت گیردوجمال مقالات اوطراوت پذیرد تا بجائی رسد که یك بیت او نایب مناب قصیدهٔ شود ویك غزل اوواقع موقع دیوانی گردد ، و از قطعهٔ مملکتی اقطاع یابد ، و برباعی از ربع مسکون خراج ستاند .

قافیه سنجان چوقلم بر کشند (۷)
گنج دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست
زیرزبان مرد سخن سنج راست .

وبی تکلف مخلص این کلمات ومتخصص (۸) این مقدمات ذات ملك صفات مولانا الاعظم السعید المرحوم الشهید (۹) مفخر العلماء استادنحاریر الادباء ، معدن اللطائف الروحانیة، مخزن المعارف السبحانیة شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی بود طیب الله تربته ورفع فی عالم القدس رتبته ، کهاشعار آبدارش رشك چشمهٔ حیوان ، وبنات افکارش غیرت حوروولدانست، ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان (۱۰) ومنشآت لطف آمیزش منسی احسان حسان (۱۱) .

کنظم الجمان و روض الجنان
وامن الفؤاد وطیب الرقاد (۱۲)

مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان(۱۳) خواص رابمعنی مبین (۱۴) نمکین داشته ، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را ازاو مواد روشنائی افزوده ، در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته و برای هر معنی لطیف غریبهٔ (۱۵) انگیخته و معانی بسیار بلفظ اندك خرج کرده (۱۶) ، وانواع ابداع در درج انشاء درج کرده گاه سرخوشان کوی محبت را برجادهٔ معاشقت و نظربازی داشته و شیشهٔ صبر ایشان برسنگ بی ثباتی زده (۱۷).

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد .

و گاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر دیرمغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده (۱۸) :

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سرما خاك ره پیرمغان خواهد بود .

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هذا عذب فرات سائغ شرابه (۱۹) دارد خاص وعام را شامل وشایع است ، وافادت آثار (۲۰) فضل فیاضش کمشکوة فیها مصباح (۲۱) اقاضی وادانی را لایح وساطع . سحرحلال طبعش عقده درزبان ناطقه افکنده وعقدمنظوم فکرتش وزن متاع بحروکان برده ، رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزلال معین (۲۲) ومن الماء کل شی حی (۲۳) صفت نضارت بخشیده ، ونفحات گلزار فکرش (۲۴) درریاض جانها معنی آیت فانظرالی

---

(۱) بعضی نسخ علاوه دارند : وفی الحقیقة . (۲) این جملهٔ عربی با اندك تغییری مأخوذاست بدون شك ازعبارت ذیل که در زهرالآداب حصری قیروانی (مطبوع در حاشیهٔ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۵) مذکور است و او نیز ظاهراً از یکی از کتب ثعالبی نقل کرده است « البلاغة میدان لایقطع الا بسوابق الاذهان و لایسلك الا ببصائرالبیان » . (۳) چنین است صریحاً درنسخهٔ آقای رشید یاسمی ، سایر نسخ : وتنوع تراکیب نظم و نثر ، و بقرینهٔ اینکه تمام فقرات این مقدمه بدون استثنا مسجع است اینجا نیز برای سجع با « کلام» بدون شك « نظام» بطبق نسخهٔ آقای یاسمی انسب است از « نظم ونثر » سایر نسخ ، و نظام مرادف نظم و بهمان معنی است یعنی شعر و کلام منظوم (منتهی الأرب) . (۴) بعضی نسخ : هنروران . (۵) بدون شك بوَد بفتح واو بصیغهٔ مضارع بودن باید خواند نه بود بسکون واو بصیغهٔ ماضی ، بعضی نسخ این کلمه‌را ندارد و بعضی نسخ جدیده عبارت ذیل را اینجا علاوه دارد « در تقبیح و تحسین و تقریر و تحریر ونفرین وآفرین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام بشأن افتراص و اغتنام هنگام ایراد کلام [و] فصل و وصل وتعریف و تنکیر وتقدیم وتأخیر وابهام وتوضیح و کنایت وتصریح و ایجاز واطناب وخواص افاده درهرباب جمله براین یك مسئله مبتنی و متکلم علی الحقیقة برعایت این یك دقیقة معتنی» ولی درنسخ قدیمه مانند حن وهندی ودبیرخاقان وتقوی ۲ وباء که اساس طبع این‌مقدمه‌اند ازجملهٔ مزبور اثری نیست . (۶) این جملهٔ عربی عیناً در زهرالآداب حصری قیروانی ، حاشیهٔ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۱۵ ، مذکور است و از روی آن مدرك تصحیح شد ودرعموم نسخ این مقدمه کما بیش محرف است . (۷) چنین است در اغلب نسخ این مقدمه ، ولی درنسخهٔ آقای رشید یاسمی و نسخهٔ باء : «سخن بر کشند» و این مطابق است باعموم نسخ نظامی‌چه این دو بیت ازدیباچهٔ مخزن الاسرارنظامی‌است ، « خاصه کلیدی» در بیت دوم ظاهراً وصف ترکیبی است یعنی کلید مخصوصی که در گنج راست الخ ،

(۸) چنین است دراغلب نسخ ، بعضی دیگر مختص یا مخصص ، یاملخص . (۹) چنین‌است دراغلب‌نسخ موجود نزد اینجانب (هفت نسخه از یازده نسخه) ومقصود از این کلمه دراینجا یعنی در مورد خواجه درست معلوم نشد که بچه‌مناسبت اطلاق کلمهٔ «شهید» براو شده است .
(۱۰) سحبان بفتح سین مهمله وسکون حاءمهمله وسپس باء موحده والف ونون مردی بوده ازعرب ازقبیلهٔ وائل که در بلاغت بوی مثل زنند.
(۱۱) یعنی‌حسان بن ثابت انصاری شاعر معروف حضرت رسول ص . (۱۲) این بیت عربی در غالب نسخ محرف است وعین این عبارت در زهرالآداب حصری قیروانی (در حاشیهٔ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۰) در وصف شعر آمده است و از روی آن مدرك تصحیح شد ولی در آنجا و در غالب نسخ این مقدمه این عبارت بصورت نثر یعنی بدون فاصله بین مصراعین و بدون اینکه در یك سطر مستقل نوشته شده باشد مکتوب است لیکن در نسخهٔ آقای دبیر خاقان و نسخهٔ آقای ملك بصورت شعر نگاشته شده و همین اقرب بصواب بنظر میآید .
(۱۳) بعضی نسخ : ودهان‌جان خواص‌را . (۱۴) چنین است درغالب نسخ ، بعضی دیگر . متین (مانند فقرهٔ قبل) .
(۱۵) گویا «غریبه»را بمعنی بدیع و نادر وغیرمبتذل استعمال کرده است ، بعضی‌نسخ : وبرای حال هر کسی در معنی غریب ولطیف سفته .
(۱۶) از اینجا تا کلمهٔ « رواحل غزلهای جهانگیرش » ازچهار نسخهٔ ملك و تقوی ۲ و باء و نسخهٔ آقای رشید یاسمی بکلی ساقط است .
(۱۷) بعضی نسخ جدید علاوه دارند : و فرموده ، یا : و گفته .
(۱۸) بعضی نسخ جدید علاوه دارند : و فرموده ، یا : که . (۱۹) آیهٔ ۱۳ از سورهٔ ۳۵ .
(۲۰) تصحیح قیاسی ، نسخ حاضره : وآثار (با واوعاطفه) . (۲۱) آیهٔ ۳۵ ازسورهٔ ۲۴ . (۲۲) ماء معین بفتح میم یعنی آب روان .
(۲۳) آیهٔ ۳۱ از سورهٔ ۲۱ . (۲۴) چنین است در حن و هندی ، سایر نسخ : فکرتش (یعنی بعینه مانند چهارسطر قبل) .

آ ار رحمة الله کیف یحیی الارض بعدموتها (۱) فاش کرده ، کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده راحیات بخشیده ، ورشحات اقلام خضر خاصیتش برسریر سخن ید بیضا نموده (۲) گوئی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم اخلاق او کرده ، وعذار گل ونسرین زیب وطراوت ازشعر آبداراو گرفته ، وقد (۳) شمشادوقامت دلجوی سرو آزاد اعتدال واهتزاز از استقامت رای اوپذیرفته :

حسد چه میبری ای سست نظم برحافظ
قبول خاطر ولطف سخن خداداد است.

وبی تکلف هر دروگوهر که درطرف دکان جوهری طبیعت موجودبود ازبهر زیب وزینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلك نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارت وحلیۀ استعارت آراسته دید زبان بدعوی بر گشاد و گفت :

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت (۴) اوست.

وباموافق ومخالف وطنازی ورعنائی در آویخته ودرمجلس خواص وعوام وخلوت سرای دین و دولت ، پادشاه وگدا وعالم وعامی بزمها ساخته و درهرمقامی شغبها (۵) آمیخته وشورها انگیخته.

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
ازسر پیمان برفت (۶) باسر پیمانه شد.

وچون ازشائبۀ شبهت وغائلۀ شهوت مصون ومحروس بودند ودست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده ، وگوشۀ طرۀ (۷) عفتشان بسرانگشت خیانت کسی فرونکشیده ، ورخسارۀ احوالشان از خجلت عار وضجرت طعن در صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانده چنانکه گفته اند :

گرمن آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست.

لاجرم (۸) رواحل غزلهای جهانگیرش در ادنی مدتی باقصای ترکستان و هندوستان رسیده ، وقوافل سخنهای دلپذیرش دراقل زمانی باطراف واکناف عراقین وآذربایجان کشیده ، قدهب [فهبّ؟] هبوب الریح (۹) و دب دبیب المسیح (۱۰) بل سارمسیر الامثال وسری سر[ی] الخیال (۱۱)

سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی ومجلس می پرستان بی نقل سخن ذوق آمیز او رونق نیافتی (۱۲)

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره برامشگری (۱۳) بهشت ازیاد
بداد داد سخن درغزل بدان وجهی
که هیچ شاعر ازآنگونه دادنظم نداد
چه شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد.

اما بواسطۀ محافظت درس قرآن ، وملازمت برتقوی واحسان (۱۴) وبحث کشاف ومفتاح (۱۵) ومطالعۀ مطالع ومصباح وتحصیل (۱۶)

---

(۱) آیۀ ۴۹ ازسورۀ ۳۰ . (۲) چنین است درپنج نسخه ، ولی مناسبت خضر باید بیضا بهیچ وجه معلوم نشد ، چه ید بیضا ازمعجزات حضرت موسی بوده است و با خضر ادنی ارتباطی ندارد ، حن و هندی و نسخۀ آقای دبیرخاقان : ورشحات اقلام بر سریر یمین در یدبیضا نموده ؟ ؛ نسخ چاپی : وکلیم کلام معجز نظامش درطور سخنوری یدبیضا نموده ، واین عبارت بکلی ساختگی وفاسد بنظر میآید چه معجزۀ یدبیضا را حضرت موسی درمصر درمقابل تخت فرعون ابراز نمود نه درکوه طور که درشبه جزیرۀ سینا مابین مصر وشام واقع وموضع مناجات حضرت موسی بوده با حضرت احدیت ، پس چگونه کلیم کلام معجز نظامش درطور سخنوری یدبیضا نموده است !

(۳) چنین است درنسخ قدیمه ، درنسخ جدیده : و قدنیکوی . (۴) بعضی نسخ : پنج روزه . (۵) شغب بفتح شین وفتح غین معجمه بمعنی برانگیختن فتنه وخصومت ونزاع است (منتهی الارب) یعنی تقریباً عین معنی شور درفقرۀ بعد . واین کلمه تصحیح قیاسی است از خود ما ، جمیع نسخ موجوده «شعبها» باعین مهمله دارند وآن بدون شبهه تصحیف است .

(۶) بعضی نسخ : گذشت . (۷) چنین است در حن و هندی ، سایر نسخ : چادر ، ـ طره بالضم کرانۀ جامه که پرزه ندارد .

(۸) از آغاز عبارت «گاه سرخوشان کوی محبت را» چنانکه در همانجا نیز بدان اشاره شد تا اینجا بکلی از چهار نسخۀ ملك وتقوی ۲ و «باء» و «ی» ساقط است و بعید نیست تمام این جملۀ طویل الحاقی باشد چه نوع مطالب و طرز انشاء آن و مخصوصاً عدم تقید تام آن بسجع باسایر قسمتهای این مقدمه تا درجۀ متفاوت بنظر می آید . کلمۀ «رواحل» بعد را فقط درنسخۀ «ی» دارد وازسایر نسخ ساقط است.

(۹) چنین است درباء وملك وتقوی ۲ . قدرب هبوب الریح ، هندی : قدهبوب الریح ، اغلب نسخ چاپی : قدهب الریح ، این عبارت عیناً در زهر الاداب حصری قیروانی (درحاشیۀ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۱) مذکور است در وصف سرعت انتشار شعر که گویا مأخوذ ازیکی از کتب ثعالبی باشد اینچنین : « اشعاره سارت مسیرالشمس و هبت هبوب الریح وطبقت تخوم الارض وانتظمت الشرق الی الغرب » .

۱۰ ـ چنین است صریحاً درنسخۀ ملك ، نسخ دیگر ، ودب بیت المسیح ، یا : ورب وهبت المسیح ، یا ، ودب بیت المال (کذا) نسخ چاپی : وذهب المسیح » «دب دبیب المسیح» یعنی نرم رفت مانند نرم رفتن مسیح ، این تعبیررا وبعبارة اخری تشبیه سرعت انتشار امری یاخبری یاشعری را دراقطار عالم بنرم رفتن مسیح درجهان در موردی دیگر از نظم و نثر عربی یافارسی بخاطر ندارم دیده باشم ولی معذلك وجهی و محملی میتوان برای آن توجیه نمود چه یکی از معانی کلمۀ « مسیح » بمعنی وصفی در عربی مرد سیاح و جهان پیماست و یکی از وجوه تلقب حضرت عیسی مسیح را نیز بعضی ازعلمای مسلمین همین معنی فرض میکرده اند ، درتاج العروس گوید «ومن المجاز المسیح وهو الرجل الکثیر السیاحة ، قیل وبه سمی عیسی علیه السلام لانه مسح الارض بالسیاحة وقال ابن السید سمی بذلك لجولانه فی الارض وقال ابن سیدة لانه کان سائحاً فی الارض» واشتقاق این لفظ رانیز یا ازسیاحت میگرفته اند بروزن مفعل یا ازمساحت بروزن فعیل بمعنی فاعل (تاج العروس درم . س ح) .

۱۱ ـ ماخوذ است بدون شك ازاین تعبیر مذکور درزهر الاداب حاشیۀ عقدالفرید ج ۱ ص ۱۲۱ که او نیز ظاهراً ازیکی از کتب ثعالبی نقل کرده ، «شعره اسیر من الامثال واسری من الخیال» .

۱۲ ـ متن مطابق نسخ قدیمه است ، نسخ جدید عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند : بلکه های وهوی مستان ومشتاقان بی ولولۀ شوق اونبوده وسرود رود می پرستان بی غلغلۀ عشق او رونق نگرفتی» .

۱۳ ـ چنین است درنسخۀ ملك ، ی وتقوی ۲ : ورامشگری ، حن وهندی : ورامشتری ، (کذا) باقی نسخ : وناهید را ، دربعضی نسخ بجای کلمۀ بعد ، «ببرد» .

(۱۴) این عبارت اخیر یعنی « وملازمت برتقوی و احسان » مطابق حن و هندی و نسخۀ آقای دبیرخاقان است که اقدم واصح نسخ دارای این مقدمه میباشد ، سایر نسخ جدیده ونسخ چاپی بجای آن : وملازمت شغل سلطان ، یا : ملازمت تعلیم سلطان ، ـ و این نسخه بدل برای شرح احوال حافظ خالی از اهمیت نیست چه بنا برنسخ جدیده حافظ ملازمت شغلی از اشغال سلطانی را می نموده یا معلم سلطان بوده است در صورتیکه بنابر سه نسخۀ قدیمی مذکور ابداً چنین چیزی در بین نبوده وخواجه جز بمحافظت درس قرآن وملازمت برتقوی و احسان و تحصیل علم و ادب و تجسس دواوین عرب بشغلی دیگر از اشغال دنیوی نمی پرداخته است .

(۱۵) چنین است صریحاً واضحاً درهمان سه نسخۀ مذکوره ، نسخ جدید : وتحشیۀ کشاف ومفتاح ـ و این نسخه بدل نیز بهمان لحاظ مذکور بی اهمیت نیست چه بنابرنسخ جدیده حافظ حواشی بر کشاف ومفتاح نگاشته بود در صورتیکه بنابر سه نسخۀ اول خواجه فقط ببحث وتدقیق و مطالعۀ کتب مذکور می پرداخته است ، (۱۶) بعضی نسخ : تحصین ، بعضی دیگر ، تحقیق ،

قوانین ادب و تجسس (۱) دواوین عرب ، بجمع اشتات غزلیات نپرداخت و بتدوین و اثبات ابیات مشغول نشد (۲) ومسود این ورق عفاالله عنه ماسبق (۳) در درس گاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدّین عبدالله (٤) اعلی الله درجاته فی اعلی علیین (٥) بکرات ومرات که بمذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی (٦) که این فراید فواید راهمه دریك عقد می باید کشید واین غرر درر را دریك سلك می باید پیوست تاقلاده جید وجود اهل زمان وتمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد و آن جناب (۷) حوالت رفع ترفیع این بنا برناراستی روزگار کردی و بغدر اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ اثنی (۸) وتسعین و سبعمائة ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود ازدهلیز تنگ اجل بیرون برد و روح پاکش باساکنان عالم علوی قرین شد وهمخوابهٔ (۹) پاکیزه رویان حورالعین گشت .

(۱) چنین است در حن الف ط ـ ت ، نسخ دیگر : تحسین . (۲) چنین است این جمله در حن وهندی و نسخهٔ آقای دبیر خاقان ، نسخ دیگر : ولی محافظت درس قرآن و . . . و . . . از جمع اشتات غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین واثبات ابیاتش وازع گشتی .

(۳) در اینجا در نسخ قدیمه و جدیده اختلاف قراءت بسیار مهمی موجود است از اینقرار : در هفت نسخه از یازده نسخهٔ خطی دیوان که دارای این مقدمه میباشد و آن هفت نسخه همه نسبةً اقدم واصح از آن چهارنسخهٔ دیگراند یعنی حن ، وهندی ، و نسخهٔ آقای دبیر خاقان و نسخهٔ آقای رشید یاسمی و نسخهٔ دوم آقای تقوی ، و نسخهٔ آقای حاج حسین آقا ملك ، و نسخهٔ باء ، از دونسخهٔ کتابخانه ملی طهران بعد از این جملهٔ دعائیه (عفاالله عنه ماسبق) مطلقا و اصلا اسمی از مؤلف این مقدمه که درعین حال جامع دیوان خواجه نیز هموست بهیچ وجه من الوجوه برده نشده است وهمهٔ این هفت نسخه بعینه بهمین نحواند که درمتن ما چاپ کرده‌ایم یعنی « مسوّد این ورقه عفاالله عنه ماسبق در درس گاه دین پناه الخ » بدون علاوهٔ هیچ اسمی خواه محمد گلندام یا غیر آن ، در صورتیکه درآن چهار نسخهٔ دیگر یعنی نسخهٔ الف و سیه ونواب ونسخهٔ اول آقای تقوی و در عموم نسخ چاپی بعد از کلمهٔ « ماسبق » علاوه دارند : « اقل انام محمد گلندام (یا گل‌اندام) واین فقره یعنی اینکه در هفت نسخه از یازده نسخه از این مقدمه ابداً اسمی ازجامع دیوان حافظ که بنابرمشهور دراین اواخر محمد گلندام نامی بوده برده نشده بدون هیچ شك و شبهه تولید شك عظیمی در صحت و اصالت نام محمد گلندام می نماید و این احتمال را بی اختیار در ذهن تقویت مینماید که شاید این نام محمد گلندام الحاقی باشد از یکی از متأخرین گمنام که چون دیده این مقدمه بدون اسم مؤلف است خواسته ازین فرصت استفاده نموده آنرا بنام خود قلمداد کند ، وقرینهٔ دیگری که تا درجهٔ مؤید این احتمال است آنستکه دولتشاه سمرقندی که تذکرهٔ معروف خود را در حدود ۸۹۲ یعنی درست صدسال بعد از وفات حافظ تألیف نموده در شرح احوال خواجه گوید : « بعد از وفات خواجه حافظ معتقدان ومصاحبان او اشعار اورا مدون ساخته‌اند » که چنانکه ملاحظه میشود ابداً اسمی ازجامع دیوان او نمیبرد ومثل این میماند که نام جامع دیوان او ازهمان عصرهای بسیار نزدیك بعصرخواجه معلوم نبوده است والاّ ظاهراً دلیلی نداشته که دولتشاه نام اورا نبرد ، وهمچنین سودی در شرح ترکی خود بردیوان خواجه که در سنهٔ هزار و سه تألیف شده گوید : « و بعدالوفات بعض احباب سوابق حقوق صحبت ولوازم عهد مودت ومحبت سبیله متفرق غزلیاتی ترتیب وتبویب ایلمش » وعبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت الخ چنانکه بعدها ملاحظه خواهد شد تقریباً عین عبارت اواخر همین مقدمهٔ حاضره است پس واضح است که سودی درحدود هزاروسه عین همین مقدمه‌را در دست داشته و معذلك می بینیم نام جامع دیوان را که مؤلف مقدمه نیز هموست نبرده و فقط بتعبیر « بعض احباب » اکتفا کرده است پس معلوم میشود که در نسخهٔ او نیز ظاهراً نام محمد گلندام وجود نداشته است .

٤ ـ چنین است دراغلب نسخ قدیم وجدید ، درحن وهندی ، نسخهٔ آقای دبیرخاقان : قوام‌الملةوالدین محمد ، درنسخهٔ ملك و تقوی۲ وباء: قوام‌الملة والدین علی . ٥ ـ چنین است دراغلب نسخ ، حن‌وهندی ونسخهٔ آقای دبیرخاقان بجای‌این‌جملهٔ دعائیه دارند: اعلی‌الله تعالی‌شانه.

٦ ـ یعنی ظاهراً بلکه قطعاً قوام‌الدین عبدالله مذکور . ۷ ـ یعنی‌خواجه حافظ . ۸ ـ چنین است صریحاً واضحاً وبهمان خط کاتب اصلی در نسخهٔ آقای رشید یاسمی ، در نسخهٔ آقای ملك با اصلاح جدید اثنین ، سایر نسخ : احدی ـ بدون شبهه صواب همان دو نسخهٔ آقای یاسمی و آقای ملك است ، وسایر نسخ که احدی وتسعین وسبعمائة دارند بظن غالب بلکه بنحو قطع ویقین غلط فاحش باید باشد . ومنشاء این غلط نیز باحتمال بسیار قوی همان قطعهٔ مشهور ولی بی‌اساسی است که نه قائلش معلوم است ونه اینکه درچه عصری گفته شده ودرآخر اغلب نسخ چاپی دیوان حافظ چاپ شده یعنی ، چراغ اهل‌معنی خواجه حافظ ـ که شمعی بود ازنورتجلی ، چودرخاك مصلی یافت منزل ـ بجوتاریخش ازخاك مصلی ، والاّ بشهادت صریح عموم مورخین معاصر یاقریب‌العصر با حافظ وفات او در سنهٔ هفتصد ونود دوبوده است از اینقرار :

اولا ـ احمدبن محمدبن یحیی معروف بفصیح خوافی که معاصر باحافظ بوده ولی ازقبیل معاصرت جوان باپیرچه تولد وی بتصریح خود او در کتاب مشهورخود «مجمل‌فصیحی» درسنهٔ ۷۷۷ بوده است بنابراین وی دروقت وفات حافظ جوانی‌بوده پانزده یاشانزده‌ساله ، مورخ‌مزبور در ذیل حوادث سنهٔ هفتصد و نود و دو از کتاب مذکور (نسخهٔ دوست دانشمندما آقای حاج محمدآقا نخجوانی مقیم تبریز) وفات حافظ را درهمان سنه ضبط کرده و دو بیت اول عین همین ابیات آتیهٔ همین مقدمه حاضر را نیز ایراد نموده و عین عبارت او از قرار ذیل است : « اثنین وتسعین وسبعمائة ، ۷۹۲: وفات مولانا اعظم افتخار الافاضل شمس‌الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی الشاعر بشیراز مدفوناًبکت و درتاریخ او گفته‌اند بیت: بسال ب وص و ذابجد ـ ز روز هجرت میمون احمد ـ بسوی جنت اعلی روان شد ـ فرید عصر شمس‌الدین محمد» ثانیاً جامی که فقط بیست وپنج سال بعد از وفات حافظ متولد شده (۸۱۷) در کتاب نفحات‌الانس وفات خواجه را صریحاو بدون نقل قول دیگر درسنهٔ « اثنین وتسعین وسبعمائة » نگاشته است ، ثالثاً حبیب‌السیر که درحدود سنهٔ ۹۳۰ یعنی قریب ۱٤۰ سال بعد ازوفات حافظ تألیف شده نیز وفات اورا صریحا و بدون نقل خلافی درهمان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده است . رابعاً ـ سودی شارح ترکی دیوان حافظ شرح مزبور را در حدود سنهٔ ۱۰۰۳ باتمام رسانیده و قاضی نورالله شوشتری در مجالس المؤمنین و حاجی خلیفه در کشف الظنون هرسه نیز وفات خواجه را بدون نقل‌قول دیگری در همان سنهٔ ۷۹۲ ضبط کرده اند ـ پس چنانکه ملاحظه میشود از مورخین معاصر یا قریب العصر باحافظ هیچکدام درتاریخ وفات حافظ غیرسنهٔ ۷۹۲را ذکر نکرده‌اند (فقط دولتشاه ازاین کلمه مستثنی میباشد که وفات خواجه را درسنهٔ ۷۹٤ نگاشته) و تاریخ ۷۹۱ فقط درمؤلفات متأخرین ازقبیل تقی کاشی وصاحب آتشکده وصاحب ریاض‌العارفین و مجمع الفصحا و امثالهم دیده میشود که مأخذ همهٔ آنها بدون شك فقط ومنحصراً همان قطعهٔ سابق الذکر مجهول القائل « بجو تاریخش از خاك مصلی » بوده و سپس همه بتقلید وتبعیت یکدیگر همان قول را یکی بعداز دیگری نقل کرده اند وابداً مأخذ تاریخی ندارند .

(۹) چنین است در حن و هندی ، سایر نسخ : و پس‌از مفارقت بدان همخوابه .

بسال باء و صاد و ذال ابجد (١)
ز روز (٢) هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس‌الدین‌محمد
بخاك پاك (٣) او چون بر گذشتم
نگه کردم صفا و نور مرقد .

و بعد از مدتی سوابق (٤) حقوق صحبت، ولوازم عهود محبت ، و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض دوستان با وفا ، که صحیفهٔ حال ازفروغ روی‌ایشان جمال گیرد،وبضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد ، حامل وباعث این‌فقیرشد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب ، امید بکرم واهب‌الوجود (٥) و مفیض الخیر والجود آنکه قائل وناقل وجامع وسامع را در خلال این احوال واثنای‌این‌اشتغال‌حیاتی تازه ومسرتی بی‌اندازه کرامت گرداند (٦) وعثرات (٧) را بفضل شامل‌ولطف کامل‌در گذراند (٨) انه علی ذلك لقدیر وبالاجابة جدیر .

ترجمهٔ احوال حافظ شیرازی . باتفاق تذکره نویسان‌لقب اصلی‌اوشمس‌الدین‌است ، وآن از بیت ذیل نیز که ازقطعهٔ درتاریخ وفات اوست برمیآید :

بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس‌الدین محمد .

نویسندهٔمقدمهٔ دیوان‌حافظ اورا (شمس‌الملة و الدین) یاد کرده و دریکی از دیوانهای چاپی حافظ (٩) (شمس الدین والدنیا) نوشته‌اند بدیهی است که لقب اوهمان شمس‌الدین بوده و«ملت» و«دنیا»زائد است .

پس از وفات او ، اهل ذوق وعرفان وی‌را بالقاب‌ذیل خوانده وستوده‌اند : بلبل‌شیراز، لسان‌الغیب ، خواجهٔ عرفان ، خواجهٔ‌شیراز، ترجمان الحقیقة ، کاشف الحقایق ، ترجمان‌الاسرار، مجذوب‌سالك، ترجمان‌اللسان ،وغیره.

نام‌وی باتفاق همهٔ‌صاحبان تذکره محمداست وآن از بیت ذیل نیز که از قطعهٔ درتاریخ وفات اوست . تأیید میشود :

یگانه سعدی ثانی ، محمد حافظ
ازین‌سراچهٔ فانی بدار راحت‌رفت

وهمچنین در قطعهٔ دیگر درتاریخ وفات او « فرید عهد شمس‌الدین محمد » آمده که در فوق نقل شد .

تخلص خواجه (حافظ) است واو خود در مقطع اغلب‌غزلیات وضمن بعض اشعاردیگر خویش این تخلص‌را بکار برده است وحتی یك غزل مردف بکلمهٔ (حافظ) دردیوان خواجه است بمطلع ذیل :

زچشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کردجمله نکوئی بجای‌ماحافظ (١٠) .

ازقدیم‌حافظ بکسانیکه‌قرآن‌را ازبرداشتند اطلاق میشده ، خواجهٔ شیراز نیز قرآن را با روایات سبع از برداشت :

عشقت رسد بفریادگر خود بسان حافظ
قرآن زبربخوانی باچارده روایت.

ازینرو‌خواجه کلمهٔ «حافظ»را تخلص‌خویش اختیار کرد :

زحافظان جهان کس چوبنده جمع نکرد
لطایف حکمی بانکات قرآنی .

خانواده ــ اطلاع دقیقی از خانوادهٔ حافظ دردست نیست . جد حافظ را شیخ غیاث الدین (١١) وپدر وی را بعضی بهاءالدین وازاهل کوپای‌اصفهان (١٢) وبرخی کمال الدین‌وازمردم تویسرکان(١٣) نوشته‌اند .

درشغل پدر واجداد او نیز اختلاف است : ریاض‌العارفین آنان‌را ازعلماء وفضلاءمیداند وتذکرهٔ میخانه نویسد : شغل‌پدر اوتجارت وصاحب ثروت ومکنت بود .

جد حافظ (١٤) یاپدروی(١٥) ازمسقط‌الرأس خود ، در زمان اتابکان فارس عازم شیراز شد ودر آن شهر توطن گزید . مادر او بگفتهٔ عبد النبی مؤلف میخانه از مردم کازرون‌بود ودرمحلهٔ دروازهٔ کازرون شیراز خانه‌ومسکن‌داشته(١٦).پس‌ازوفات‌پدرخواجه سه پسر از او بجا ماند که کوچکترین آنان محمد بود . برادران مدتی باهم زیستند و سپس‌جداشدند(١٦)وفقرومسکنت برایشان مستولی گشت (١٧) .

از دوبرادر یکی‌را حافظ خودبنام (خواجه خلیل عادل) میخواند وشاید (خلیل‌الدین عادل) نامداشته است . حافظ ماده تاریخ ذیل را بیاد او گفته :

برادر خواجه عادل طاب مثواه
پس‌از پنجاه ونه سال حیاتش
بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد
خدا راضی زافعال وصفاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان
وزآنجا فهم کن سال وفاتش.

چون شمارهٔ (خلیل عادل) بحساب جمل ٧٧٥ است که تاریخ وفات اوست وعمر او نیز بتصریح قطعهٔ فوق ٥٩ سال بوده پس تاریخ تولد وی بسال ٧١٦ است .

حافظ‌این‌قطعه را نیز گویا درمرگ برادر دیگر خود که درجوانی‌فوت کرده‌بود ، گفته است (١٨) :

دریغا خلعت حسن جوانی
گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی
نخواهد رفت آب زندگانی
همی باید بریداز خویش وپیوند
چنین رفته است حکم آسمانی
وکل اخ یفارقه اخوه
لعمرابیك الاالفرقدان .

در دائرة المعارف بریتانیا آمده : تاریخ فرشته پس‌ازدوقرن فقط دریك‌جا ازخواهر حافظ و اطفال او بدون ذکر اسامی آنان یاد کرده‌است(تاریخ فرشته‌چاپ‌جان‌بریگس بمبئی ١٨٣١ ج ١ ص ٧٧) .

اکثرنویسندگان‌بطور قطع (١٩) وبرخی ظاهراً (٢٠) مولد اورا شیرازدانسته اند . ملاعبدالنبی فخر زمانی قزوینی در تذکرهٔ میخانه درباب حافظ مینویسد : « والده‌اش کازرونی‌ودرمحلهٔ دروازهٔ‌کازرون شیرازخانه وسکنی‌داشته‌اند».برخی‌ازنویسندگان (٢١)

---

(١) چنین است در نواب وشرح سودی وعموم نسخ چاپی (یعنی باءِ موحده وصاد مهمله و ذال معجمه) ی : بسال ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل نسخ سابقه ولی دوحرف اول باحروف مقطعه) ، ملك : بسال با و ذال وصاد ابجد ـ تقوی ١و٢ و باء و سپه : بسال با و صاد ودال ابجد (کذا) مجمل فصیح خوافی درذیل حوادث سنهٔ ٧٩٢ چنانکه سابقاً نیز بدان اشاره شد : بسال ب ص ذ ابجد (یعنی بعینه مثل‌متن ولی هرسه حرف باحروف مقطعه) فقط قدسی‌برخلاف اجماع جمیع نسخ خطی وچاپی اینطور چاپ کرده است : بسال ذال وصاد و حرف اول ، وبدون شبهه این روایت اصلاح جدید تعمدی است از یکی قراءِ متأخر برای اینکه این مادهٔ تاریخ مطابق باشد با تاریخ غلط مشهور ٧٩١ که در غالب نسخ این مقدمه قبل از این ابیات دارد ، هندی ونسخهٔ آقای دبیرخاقان اصل این ابیات را هیچ ندارد .

(٢) چنین است در نسخ قدیمه ، بعضی نسخ دیگر : زدور . (٣) تقوی ١ و ٢ وحن و ی و نواب : بخاك پای او .

(٤) این سه کلمه را یعنی «وبعدازمدتی » را فقط درسه‌نسخهٔ قدیمی حن‌وهندی ونسخهٔ آقای دبیرخاقان دارد ودرسایرنسخ موجود نیست .

(٥) بعضی نسخ : واجب‌الوجود . (٦) بعضی‌نسخ : گرداناد ـ . (٧) بعضی‌نسخ : هفوات‌وعثرات را ، بعضی‌دیگر : هفوات وزلات‌را .

(٨) بعضی نسخ : گذراناد . (٩) دیوان چاپ مطبع سعادت شیراز . (١٠) این غزل در دیوان مصحح مرحوم قزوینی نیامده .

(١١) ریاض‌العارفین . (١٢) تذکرهٔ میخانه . (١٣) فال حافظ . تالیف روحی دستغیب شیرازی . (١٤) بقول تذکرهٔ میخانه .

(١٥) بقول‌آثار العجم ودریای کبیر فرصت شیرازی . (١٦) تذکرهٔ میخانه . (١٧) تاریخ ادبیات براون ج ٣ .

(١٨) دردیوان مصحح مرحوم‌قزوینی نیامده . (١٩) دائرةالمعارف بستانی ، دائرةالمعارف بریتانیا ، مقدمهٔ حافظ خلخالی ص یب .

(٢٠) دائرةالمعارف اسلام ص ٢٢٤ . (٢١) روزنامهٔ‌نوبهار شمارهٔ ١١ ، بهرامی .

مسکن اورا درمحلهٔ شیادان شیراز نوشته‌اند
این محله بامحلهٔ مورستان از زمان کریم‌خان
زند ، یك کوی گشته ومجاور درب شاهزاده
قرار دارد (۱) .

در باب تاریخ تولد خواجه اختلاف است .
دائرة المعارف بریتانیا می نویسد : « تاریخ
دقیق تولدوی نامعلوم است ولی بطور قطع
مولد او پیش از ۷۰۰ هجری (۱۳۲۰
میلادی) نبوده است » و غالباً تولد او را
بالقطع والیقین دراوایل قرن هشتم هجری
(چهاردهم میلادی) دانسته‌اند (۲) . دائرة
المعارف فرانسه تولداورا در ربع اول قرن
هشتم هجری نوشته . فرصت ، عمر حافظ را
چهل وشش سال دانسته وچون تاریخ وفات
او ۷۹۱ یا ۷۹۲ است بنابرین قول، مولدوی
بسال ۷۴۵ یا ۷۴۶ باشد . مولف تذکرهٔ
میخانه عمر حافظ را ۶۵ سال گفته بنابرین
تولد او در سال ۷۲۶ اتفاق افتاده است .
هیچیك ازدوقول اخیر صحیح نیست ، زیرا
قدیمترین شعر حافظ که میتوان تاریخی برای
آن تعیین کرد ، این قطعه است :

خسروا دادگرا شیردلا بحر کفا
ای جلال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت وهمه اطراف گشاد
صیت مسعودی وآوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز سفیدم چوشب ظلمانی
درسه سال آنچه بیند وختم ازشاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلك چوگانی
دوش درخواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد براصطبل شهم پنهانی
بسته برآخور او استر من جو میخورد
توبره افشاند بمن ، گفت : مرا میدانی ؟
هیچ تعبیرنمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی (۳)

وممدوح این قطعه جلال الدین مسعود شاه
ابن شرف الدین محمود شاه اینجو برادرمهتر
شیخ ابواسحاق اینجوست که در بغداد بامیر شیخ
حسن بزرگ پناهنده شده بود ومورد نوازش
اوواقع گشته باسلطان بخت دختر دمشق خواجه
وخواهر دلشادخاتون (بیوهٔ ابوسعید که درین
وقت زن امیر شیخ حسن ایلکانی بود) ازدواج
کرد و درسال ۷۴۳ بامر شیخ حسن باتفاق
امیر یاغی باستی پسرهشتم امیر چوپان ــ که
هردو را متفقاً بحکومت فارس معین کرده بود
ازطرف لرستان عازم شیراز شد. غالب مردم
شیراز باوجود غلبهٔ شیخ ابواسحاق حکومت
شیراز را حق برادر بزرگ او مسعود شاه
میدانستند واین سبب شد که بین طرفداران
دوبرادر اختلاف ایجاد شد ولی امیر شیخ
ابو اسحاق نسبت ببرادر مهتر تواضع
داشت و برحسب اشارهٔ او از شیراز
خارج شده بطرف گرمسیر شبانکاره رفت
خواجه حافظ قطعهٔ فوق را درین هنگام
گفته‌واز آن چنان برمیآید که یکی از کسان
مسعود شاه استری از حافظ دزدیده بود و
خواجه بوسیلهٔ این قطعه بطور مطایبه بدو
تذکرداده است ، اما جلال الدین مسعود
شاه اینجو براثر حسادت امیر یاغی باستی در
۱۹ رمضان سال ۷۴۳ بدست او کشته شد
بنابراین با ملاحظهٔ تاریخ وفات خواجه در
۷۹۱ یا ۷۹۲ چنین برمیآید که خواجه
این قطعه را لا اقل ۴۸ سال قبل از
فوت خود گفته باشد (۴) . حافظ میگوید
درمدت سه‌سال ازشاه و وزیر مرزوق بوده
است وبنابراین ازسه‌سال پیش‌از این تاریخ
یعنی از ۷۴۰ بادربار مرتبط بوده است
واگر سن او را درین تاریخ درحدود سی
سال فرض کنیم ، تاریخ تولد او در حدود
۷۱۰ بدست میآید .

حافظ بتصریح مقدمهٔ منسوب بمحمد گلندام
«در درس گاه دین‌پناه مولانا وسیدنا استاد
البشر قوام الملة والدین عبدالله» (۵) حاضر
میشد واز دیگر استادان عصر نیز کسب علم
و ادب کرد ، خود گوید :

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد .

وبارها از مدرسه وقیل وقال بحث یاد کرده
است :

طاق و رواق مدرسه وقیل وقال بحث
در راه جام وساقی مهرو نهاده‌ایم .
بخواه دفتر اشعار وراه صحرا گیر
چه وقت مدرسه وبحث وکشف کشافست .

درنتیجه حافظ قرآن را از بر کرد :

ندیدم خوشتر از شعر توحافظ
بقرآنی که اندر سینه داری .

و روایات قراء سبعه‌را تماماً محفوظ داشت :

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن زبر بخوانی باچارده روایت.

خواجه درتفسیر نیزدست داشته،بقول نویسندهٔ
مقدمه‌منسوب بمحمد گلندام «بحث کشاف»
میکرد (۶) وخود گوید :

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه وبحث وکشف کشاف است.

صاحب مجمع الفصحاء تألیف تفسیری را نیز بدو
نسبت میدهد . ازاین بیت او برمیآید که‌وی
بربطون تفاسیر اطلاع داشته است :

زحافظان جهان کس چوبنده جمع نکرد
لطایف حکمی بانکات قرآنی .

نیز بتصریح مقدمهٔ دیوان، خواجه به «مطالعهٔ
مطالع ومصباح » مشغول بود . کتب‌بسیاری
بنام « مطالع » وشرح مطالع در حکمت
ومنطق و کلام وغیره باقی است(۷) .
بعض محققین منظور از « مطالع » مذکور
را همان «مطالع الانظارفی طوالع الانوار»
تألیف بیضاوی (متوفی ۶۸۵)درحکمت(۸)
وبرخی مراد شرح مطالع قطب‌الدین رازی
که در منطق تألیف شده ، دانسته اند(۹)
همچنین کتب بسیار بنام«مفتاح»وشروح آنها
اشتهار دارد(۱۰) ومراد از مفتاح مذکور
باتفاق ، « مفتاح العلوم » تألیف سکاکی
(متوفی بسال ۶۳۶) است واین کتاب در
عصر حافظ از کتب درسی بوده است‌چنانکه
احمدبن ابی‌الخیر ، در شرح‌حال قطب‌الدین
ابوسعید محمد السیرافی نویسد (شیرازنامه
ص ۱۴۵) : « کتاب مفتاح‌العلوم فی‌المعانی
والبیان بالتمام‌درحضرتش خوانده اموبشهور
سنهٔ‌احدی‌وعشرین وسبعمائه بجوارحق پیوست»
نویسندهٔ‌مقدمهٔ‌دیوان گوید: خواجه بتحصیل
قوانین ادب وتجسس دواوین عرب» (۱۱)
مشغول بود ، وخود او گوید :

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است
زبان‌خموش‌ولیکن‌دهان‌پر‌ازعربی‌است.

حافظ بموطن خویش شیراز بسیار علاقمند
بود ودر اشعار خود این علاقه را نیك‌نشان
داده است :

شیرازوآب رکنی‌وآن باد خوش‌نسیم
عیبش‌مکن که‌خال لب هفت کشوراست
فرق‌است ازاب خضر که ظلمات‌جای اوست
تا آب ما که منبعش الله‌اکبر است.
بده ساقی می‌باقی که‌در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد وگلگشت مصلی‌را.
اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به .

و در غزلی شیرازرا چنین توصیف کند :

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش
زرکناباد ما صدلوحش‌الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

---

(۱) شیرازنامه ص کب . (۲) دائرة المعارف بستانی ، دائرة المعارف بریتانیا . (۳) حافظ مصحح مرحوم قزوینی ص ۳۷۴ .
(۴) تاریخ عصرحافظ ، تالیف آقای دکترغنی ص ۴۸-۵۰ . (۵) دیوان حافظ مصحح علامهٔ قزوینی ص قز . (۶) همانکتاب ص قو .
(۷) رجوع بحافظ شیرین سخن ص ۸۶-۸۷ شود . (۸) از سعدی تاجامی ، ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف براون ج ۳ ص ۲۹۹ .
(۹) تاریخ ادبیات ایران ، تألیف دکتر شفق ص۱۴۹-۱۵۰. (۱۰) رجوع بحافظ شیرین سخن ص ۹۰-۹۱ شود .
(۱۱) دیوان مصحح علامه قزوینی ص قو .

میان جعفر آباد و مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی ازمردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش . . .

ازینرو حافظ نمیخواسته است هیچگاه شیراز را ترک گوید وسفر گزیند :

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش ...

وعلت سفر نگزیدن را همان علاقهٔ بشیراز ونزهت گاههای آن داند :

نمیدهند اجازت مرا بسیر وسفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد.

اما عاقبت حاسدان موجب ملالت خواجه گردیدند و وی گفت :

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش
بایدبرون کشیدازین ورطه رخت خویش .

زیرا در نتیجهٔ تصاریف روزگار ، ذوق سلیم از شیرازیان رخت بربسته بود :

سخندانی وخوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تاخودرا بملک دیگر اندازیم.

حافظ آرزوی سفر کرد :

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کوهمرهی که خیمه ازین خاك بركنم
حیف است بلبلی چو منا کنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم .

ودر جای دیگر گوید :

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند .

و نیز :

از گل فارسیم غنچهٔ ، عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد ومی روحانی.

سفر بغداد میسر نشد ولی وسیلهٔ مسافرت او بیزد فراهم آمد . درین زمان یزد تحت سلطنت شاه یحیی (برادرزادهٔ شاه‌شجاع) بود ، حافظ در غزل ذیل علاقهٔ خود را بیزدیان اظهارمی کند :

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما . . .

ودر آن میان می گوید :

ای صبا باساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سرحق ناشناسان گوی(۱) چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب، همت دورنیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثنا خوان شما . . .
ای شهنشاه بلند اختر ، خدارا همتی
تا ببوسم همچو گردون خاك ایوان شما
میکند حافظ دعائی ، بشنو آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکر افشان شما .

پس خواجه بیزد حرکت کرد واین سفر پس ازسال ۷٦٤ هجری ظاهراً اتفاق افتاده است، زیرا درین حدود شاه یحیی بحکومت یزد منصوب شد و تاگاه وفات شاه شجاع یعنی سال ۷۸٦ بهمین سمت باقی بود . حافظ بخدمت شاه یحیی رسید ولی او که مردی لئیم بود شاعر را بی بهره گذاشت ووی مأیوس شد وغزلی بمطلع ذیل بدوفرستاد :

دانی که چیست دولت ؟ دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی برخسروی گزیدن.

که در پایان گوید :

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن .

ولی باز مؤثر نیفتاد . مردم یزد نیز قدرآن بزرگوار نشناختند واورا رنجانیدند وحافظ این غزل بسرود :

خرم آنروز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وزپی جانان بروم
چون صبا باتن بیمار و دل بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم...
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم
نذر کردم گرازین غم بدرآیم روزی
تا در میکده شادان وغزلخوان بروم .

خواجهٔ شیرازظاهراً بیاری خواجه جلال الدین تورانشاه وزیر بشیراز باز گشت .

پس از چندی سلطان محمود شاه دکنی از خواجه درخواست که بهند سفر کند حافظ این دعوت را پذیرفت و بجزیرهٔ هرمزرفت ودر آنجا بکشتی نشست ، قضا را بادی مخالف بوزید ودریارا منقلب ساخت ،حافظ از رفتن اباء کرد و از کشتی بیرون شد و غزلی گفته نزد میرزا فضل الله اینجو وزیر محمود شاه فرستاد که بعرض شاه برساند :

دمی باغم بسربردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد
بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یکساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد ، کزاین باب رخ برتاب
چه افتاد این سرما را که خاك در نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان دراو درج است
کلاهی دلکش است اما بترك سر نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود زمشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد
چو حافظ درقناعت کوش و ازدنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصدمن زر نمی ارزد.

طریقت حافظ: در بارهٔ طریقت حافظ گفتگو بسیار است . پیداست که خواجه دیری در طلب وسر گردان بود :

دل چو پرگار بهرسو دورانی میکرد
وندرآن دایره سرگشتهٔ پا برجا بود.

ودر وادی حیرت فرو رفت :

ازهرطرف که رفتم جز حیرتم نیفزود
زنهار ازین بیابان ، وین راه بی نهایت.

ودانست :

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت.

و چندان انتظار کشید که فرمود :

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست
یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد .

خواجه از سرگردانی ملول شد و دانست که « بخود اهتمام نمودن » تنها باعث وصال نیست :

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید.

و نیز :

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم ؟
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق .
دراین شب سیاهم گم گشت راه مقصود
ازگوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت.

جامی در نفحات الانس آرد (۲) : « هر چندمعلوم نیست که وی بیکی ازاهل تصوف نسبت ارادت کرده باشد اما سخنانش چنان بامشرب این طایفه واقع شده است که هیچ کس را این اتفاق نیفتاده » و امیرشیرعلی لودی در مرآة الخیال(۳) همین مطلب را آورده است . هدایت در ریاض العارفین نوشته: « جامی در نفحات الانس آورده است که حافظ پیری نداشت وهمین امر در محضر یکی ازعرفا مذکور شد فرمود که: اگر بی پیر چون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی . »

ازاشعار حافظ چنین برمیآید که وی بپیری رسیده بود :

ای دلیل ره گم گشته ، خدارا مددی
که غریب ارنبرد ره بدلالت ، برود.
ای آنکه ره بمشرب مقصود بردهٔ
زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش.
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم وهمرهان سوارانند.
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده ایم .

وحتی از « پیرطریقت » یاد میکند :

نصیحتی کنمت یاد گیر و درعمل آر
که این حدیث زپیر طریقتم یاداست.

(۱) میدان ، خ ـ ل . (۲) ص ۴۰۰ ـ ۴۰۱ . (۳) چاپ بمبئی ص ۵۲ .

و بسالکان اندرز دهد :

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شدآنکه درین ره برهبری نرسید.

بی خضر مرو تو در خرابات
هرچند سکندر زمانی .

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شك و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند .

درینجا تصریح میکند که بپیران متوسل شده است :

عمریست تا من درطلب هرروز گامی میزنم
دست شفاعت هرزمان ، درنیکنامی میزنم .

درغزل ذیل، مژدهٔ قرب ورود مسیحا نفسی میدهد :

مژده ایدل که مسیحا نفسی میآید
که ز انفاس خوشش بوی کسی میآید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریاد رسی میآید
ز اتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی آنجا بامید قبسی میآید
جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی میآید
یار دارد سرصید دل حافظ ، یاران
شاهبازی بشکار مگسی میآید .

و حافظ بدو رسید :

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیرماهرچه کند عین دلالت باشد.

اما طریقت حافظ همچون طریقت صوفیان عصر نبود و از زهد و ریا ومرید و خانقاه بیزار بود :

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد .

ازینرو طریقت و نام مرشد خویش پوشیده داشت .

معاصرین : معاصرین خواجه ازعلماء شیخ ، مجدالدین اسماعیل بن محمد بن خدادادقاضی شیراز (متوفی ٧٦٥) ، قاضی عضدالدین عبدالرحمن بن احمد ایجی مؤلف مواقف (متوفی ٧٦٥) ، شیخ بهاء الدین ازائمهٔ جماعت (متوفی٧٨٢)، علامه میرسیدشریف جرجانی(متوفی٨١٦)، قوام الدین عبدالله (متوفی ٧٧٢) ، وازعرفا شیخ امین الدین (متوفی ٧٤٥) ، خواجه سید کمال الدین ابوالوفا ، شیخ زین الدین تایبادی (متوفی ٧٩١) ، شاه نعمة الله ولی ماهانی (متوفی ٨٢٧) ، و از شعراء خواجوی کرمانی (متوفی ٧٦٣) ، عبید زاکانی (متوفی ٧٧١ ؟) ، عمادفقیه کرمانی (متوفی٧٧٣)، سلمان ساوجی(متوفی٧٧٨)، کمال خجندی (متوفی پس از ٧٩٣) ، بسحق شیرازی مشهور باطعمه (متوفی٨٤٠) ، ازپادشاهان اینجو ، جلال‌الدین مسعودشاه ، شاه شیخ ابواسحق (مقتول بسال ٧٥٤) وازسلاطین آل مظفر ؛ امیرمبارز الدین محمد (٧١٨ - ٧٦٥) ، شاه شجاع (٧٦٠ - ٧٨٦) ، سلطان زین العابدین (٧٨٦-٧٨٩) ، شاه یحیی (٧٨٩-٧٩٥) ، شاه منصور (٧٩٠- ٧٩٥) ، واز سلاطین آل‌جلایر (ایلکانی) سلطان اویس (٧٥٧-٧٧٦) ، سلطان احمد(٧٨٤-٨١٣)،وازسلاطین‌هند،سلطان غیاث‌الدین(متوفی ٧٧٥) ومحمودشاه دکنی (٧٨٠-٧٩٩)، وتهمتن‌بن‌تورانشاه سلطان هرمز ، و نیز امیرتیمور گورکانی (٧٧١- ٨١٧) ؛ ازوزراء ، خواجه عمادالدین‌محمود وزیر شاه ابواسحق وحاج قوام‌الدین حسن (متوفی٧٥٤) وزیرشاه ابواسحق ، برهان الدین (متوفی بسال ٧٨٠) وزیر امیر مبارزالدین محمد ، قوام الدین محمد صاحب عیار (مقتول بسال٧٦٤) وزیرشاه شجاع، خواجه جلال الدین تورانشاه (متوفی بسال ٧٨٧) وزیر شاه شجاع را باید نام برد . وفات خواجه بقول اشهر در ٧٩٢ اتفاق افتاده است (١) (نقل باختصار از حافظ شیرین‌سخن‌تألیف دکترمحمدمعین جلد اول) ادوارد براون در جلد سوم تاریخ ادبیات خود آرد :

درباب این شاعر بزرگ ، که او را لسان الغیب وترجمان‌الاسرارلقب داده‌انداشاراتی طبعاً دربسیاری‌ازکتب‌مانند تذکرةالشعراء که بعداز فوت او است تا مجمع‌الفصحاء و ریاض العارفین تألیف هدایت که در قرن گذشته نگاشته شده ، آمده ، و همه مشتمل برنام وشرح مختصری ازحالات وی میباشد، ولیکن هیچ یك از آنها مطالب مفصلی که جزئیات احوال او را نشان دهد ندارد . و غالباً حکایاتی است مربوط ببعضی ابیات او کهآنها نیزبیشتر اختراعی ومصنوعیست، برای‌آنکه‌آن ابیات‌را شرح وتفسیر کنند . تنها اثری ازمعاصرین حافظ مشتمل برذکر نام او که مارا بدان‌آگاهی حاصل‌شده همانا مقدمه ئیست که یکی از دوستان وی که جامع اشعار او بوده موسوم بمحمد گلندام نوشته(٢) . وی درآنجا پس‌از اطناب کلام در ذکر صفات شریفه ومحبوبیت اونزدخاص وعام وشهرت جهان گیری که حتی درزمان حیات او را حاصل شده ، و قوافل سخنهای دلپذیرش از فارس نه تنها بخراسان و آذربایجان ، بلکه بعراق وهندوستان رفته، چنین میگوید : (٢) « اما بواسطه‌محافظت درس قرآن وملازمت شغل سلطان و بحث کشاف(٣)ومصباح(٤) ومطالعه‌مطالع(٥) ومفتاح(٦) وتحصیل قوانین ادب ، وتحقیق دواوین‌عرب ، بجمع‌اشتات غزلیات‌نپرداخت وبتدوین و اثبات ابیات‌مشغول نشد .ومسود این اوراق اقل انام محمد گلندام عفی‌الله‌عنه ماسبق در درس گاه دین پناه مولانا وسیدنا استاد البشرقوام‌الملة والدین عبدالله‌اعلی‌الله درجاته بکرّات ومرّات که بمذاکره رفتی در اثناء محاوره گفتی که این فراید فوایدرا همه دریك عقد می‌باید کشید ، واین غرر دررا دریك سلك میباید پیوست ، تا قلادهٔ جید وجود اهل‌زمان وتمیمهٔ وشاح‌عروسان دوران گردد . و آن جناب حوالت رفع و ترفیع این بنا برناراستی روزگار کردی و بغدر اهل عصرعذر آوردی تا درتاریخ‌سنهٔ احدی وتسعین وسبعمائهٔ(٧) ودیعت حیات بموکلان قضا وقدر سپرد » شرح حالات حافظ-راجع‌باحوال‌حافظ‌سر گوراوزلی(٨) در کتاب دلپذیرخود موسوم به‌یادداشتهائی راجع بترجمه حال‌شعرای‌ایرانی (٩)شرحی نگاشته و غالب حکایات راجع با بیاتی را که در دیون اوست جمع‌آوری کرده است ونیز تفصیلی‌مشروح وقابل تحسین از عصر وزمان استاد شیراز و کلیاتی راجع به‌اشعار او درمقدمه‌ترجمه دیوان او بانکلیسی‌تألیف

---

(١) رك : مقدمهٔ دیوان حافظ طبع علامهٔ قزوینی ص - قح . (٢) راجع بمحمد گلندام رجوع شود به حواشی مرحوم قزوینی بر مقدمهٔ گلندام که در همین مقاله نقل شد . (٣) کشاف نام تفسیر معروفی است تألیف زمخشری بنام‌الکشاف عن حقایق التنزیل و کراراً دراروپا ومصر بطبع رسیده . (٤) مصباح - مابین کتب مختلفه که همه باین اسم موسومند ظاهراً مقصود مصباح تألیف المطرزی (وفات ٦١٠ ﻫ .) در علم‌صرف ونحو . (٥) - مطالع - ظاهراً مقصود مطالع‌الانظار درشرح طوالع الانوار تألیف قاضی بیضاوی (وفات سنه ٦٨٥) باشد . (٦) مفتاح مقصود مفتاح العلوم تألیف سکاکی (وفات سنه ٦٢٦ ﻫ .) است . قول پروفسور براون در باره مطالع مذکور افتاد . اما مطالع‌الانظار تألیف قاضی بیضاوی نیست بلکه مطالع‌الانظار علی طوالع‌الانوار تألیف شمس‌الدین ابوالثنا محمودبن عبدالرحمن الاصفهانی الشافعی متولد بسال ٦٧٤ و متوفی بسال ٧٤٩ ﻫ وآن شرحی است‌بر کتاب طوالع الانوار والانظار تألیف قاضی بیضاوی در توحید . (٧) در نسخهٔ حافظ طبع قزوینی تاریخ وفات اواثنی وتسعین وسبعمائه آمده است (رجوع شود بحاشیهٔ مفصل آقای قزوینی ص قح .)

(٨) Sir Gore Ouseley. (٩) "Biographical Notices of Persian Poets.

میس جرترود لوتیان بل (۱) تحت عنوان اشعاری از دیوان حافظ (۲) آمده است که آنرا باید در عداد بهترین آثار انگلیسی در باره این شاعر فارسی بشمار آورد .

تحقیقات شبلی در بارهٔ حافظ: خلاصه رویهمرفته بهترین و کاملترین مطالعات محققانهٔ که در باره حافظ بعمل آمده ، آنچه من اطلاع دارم ، همانا در کتاب شعرالعجم است که شبلی نعمانی بزبان اردو نگاشته ، ودراین فصل کراراً از آن نقل کرده ایم تصور میرود بهتر آنست که بهرصورت از آنچه او گفته درباب تاریخ احوال آن شاعر خلاصهٔ ترتیب دهیم که شامل بعضی حقایق دربارهٔ اوضاع واحوال او ومناسبات وی بامعاصرینش نیز میباشد و از اشعار او هم استنباط میتوان کرد . ونیز بمنابعی که در تاریخ زندگانی او بزبان فارسی محل مراجعهٔ آن مؤلف دانشمند بوده است اشاره کنیم . وی در میان آنها مخصوصاً اسامی این کتب را ذکر میکند: حبیب‌السیر (رجوع شودبه‌جزء سوم ص ۳۷ متن کتاب) و تذکرهٔ میخانه تألیف عبدالنبی فخرالزمان ۱۰۳٦ هـ ۱٦۲٦ م که در زمان سلطنت جهانگیر تألیف شده ومتأسفانه بدست نویسنده نرسیده است (۳) منابع فارسی در ترجمهٔ احوال حافظ (٤) : مؤلفات فارسی که دراحوال رجال محل مراجعهٔ ما واقع شد اطلاعات زیادی بما نداد . (زیرا چنانکه شبلی اشاره میکند همهٔ آنها از یکدیگر استنساخ و نقل کرده اند و مطالبی که گفته‌اند دلیل محکمی برصحت آن قائم نیست بلکه موجب سهو و اشتباه نیز می‌شود) و آنها عبارتند از: تذکرةالشعراء دولتشاهی ، بهارستان ، نفحات‌الانس جامی، آتشکدهٔ لطفعلی بیك که عیناً ناقل دولتشاه بوده‌است، هفت‌اقلیم وبالاخره مجمع‌الفصحاء که تألیف جدیدی‌است‌وبعضی اطلاعات تازه که صحت آن‌مشکوك است‌بدست میدهد : مانند اینکه اصل حافظ از تویسرکان بوده واینکه اورا تألیفی درتفسیرقرآن میباشد .

نسب و دورهٔ طفولیت حافظ.شبلی نعمانی در کتاب‌خودمطالب‌راباسلوب منظمی بیان کرده نخست از نسب و کیفیات تحصیلات حافظ شروع بسخن کرده و آن‌مطالب‌را ازتذکرهٔ میخانه که در فوق مذکور شد اخذ کرده . لیکن ظاهراً خود بتذکرهٔ مذکور چندان اعتباری نمیدهد . بهرحال بنابرآنچه نوشته است پدر حافظ موسوم است به بهاء الدین و از اصفهان بشیراز درعصر اتابکان فارس مهاجرت کرده، و در آنجا بکسب و تجارت ثروتی اندوخته‌است، ولی‌عاقبت اورا مرگ در رسیده و کارهای او آشفته گشته واو را وارثی نبود جز زوجه و فرزندی خرد سال که به بینوائی وتنگدستی معاش‌میکردند . و آن‌پسر بعدهاناگزیر گردید که‌روزی‌خودرا بعرق جبین و کدّ یمین حاصل کند . بااینهمه هروقت فرصت و مجالی مییافت درمکتبی که در جوار او بود بکسب کمال میپرداخت . در آنجا سرمایهٔ علمی بکف آورد وقرآن مجید را حفظ کرد و ازهمین رو بعدها وی تخلص خودراحافظ قرارداد. لقب «حافظ» عموماً بکسانی اطلاق میشود که میتوانستند کلام‌الله‌مجیدرا تماماًازبربدون غلط بخوانند اندکی برنیامد که وی بنظم اشعار مشغول گردید لیکن اورا دراین کاربراعتی حاصل نمیگردید ، تا اینکه در شب قدری در بقعهٔ باباکوهی که درتل شمالی شیرازواقع است او را مکاشفهٔ روی داد وتوفیق زیارت امام علی بن ابی‌طالب او را حاصل گردید که باوغذای ربانی عنایت کرد ، و بوی فرمود که ازین پس موهبت شعر و کلید علم لدنی نصیب او خواهد شد (٥) .

ممدوحین حافظ :-

بعدازآن‌شبلی نعمانی سخن را بذکربعضی ازسلاطین‌وامراکه حافظرا در کنف لطف



حافظ و مولانا ابواسحق (٦)

(۱) Miss Gertrude Lowthian Bell . (۲) Poems from the divan of Hafiz .

(۳) کتاب تذکرهٔ میخانه که درتاریخ تألیف این کتاب بنظر پروفسور براون نرسیده بوده است بعدها درسال ۱۹۲٦ م . باهتمام محمد شفیع استاد عربی در دانشکدهٔ لاهور درهمان شهر بطبع رسیده است و دارای مقدمه و حواشی بزبان اردوست . شرح حال مفصل خواجه حافظ مشتمل بر بسیاری حکایات شیرین در صفحات ۸۰-۹۳ آن کتاب مندرج است . (٤) در این اواخر آقای دکتر قاسم غنی استاد طب تحقیقات بسیار در آثار و افکار و احوال حافظ کرده‌اند وجلد اول ازمجموعهٔ ایشان شامل تاریخ عصر حافظ یا تاریخ فارس ومضافات وایالات مجاوره در قرن هشتم بسال ۱۳۲۱ هـ . ش در تهران بطبع رسیده است . وسپس جلد دوم آن بسال (۱۳۲۰) چاپ شده .

(٥) آنچه درشیرازمعروفست مکاشفهٔ حافظ در کوه شرقی تنگ الله اکبردرنزدیك جایگاهی که بچاه مرتاض‌علی‌شاه معروف‌است اتفاق‌افتاده‌، وهنوز نزد مردم آن شهر دراین باب حکایات شیرین در السنه وافواه جاریست . (٦) رجوع بحافظ شیرین سخن ص۲۱٥-۲۱٦ شود .

وحمایت خودقرار داده بودند معطوف میسازد ، و درآن میان نخست شاه شیخ ابو اسحاق اینجو را نام میبرد (۱) . این امیر پسر محمود (۲) اینجوست که در زمان سلطنت غازان خان بحکومت فارس منصوب گردید. ابواسحاق خود شاعر وشاعر دوست، ومردی سرخوش وعیاش بود وبطوری ازامورمملکت غفلت داشت که چون عاقبت یکی ازمقربان درگاه وی موسوم بشیخ امین الدین ویرا بوخامت کارهامتوجه ساخت وقوت روزافزون دشمنان وی یعنی آل مظفر راکه بمحاصرهٔ پایتخت اومشغول بودند بوی تذکرداد ، او در جواب گفت دشمن وی باید احمقی نادان باشد که دراین فصل دلاویز بهار باین وضع بجنگ پرداخته است و سپس این بیت بخواند :

بیا تا یك امشب تماشا کنیم
چوفرداشود فکر فردا کنیم .

حافظ در باب دورهٔ سلطنت کوتاه ولی طربناك ابواسحق میگوید :

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .

رجال خمسهٔ دربارابواسحاق : قطعهٔ ذیل را حافظ بیاد پنج تن که در بارشاه ابواسحاق بوجود ایشان آرایش گرفته بود گفته است و آنها از رجال عمدهٔ آن عصرند :

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق
به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که گوی فضل ربود او بعدل وبخشش وداد
دوم بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین (۳)
که بود داخل اقطاب و مجمع اوتاد
سوم چو قاضی عادل اصیل ملت ودین (٤)
که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگرچوقاضی فاضل عضد(۵) که درتصنیف
بنای شرح مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام (٦) دریا دل
که اوبجود چو حاتم همی صلا درداد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد (۷)

مبارزالدین مظفر :

امیر مبارزالدین محمدبن مظفر که درمملکت فارس از سال ۷۵٤ ﻫ (۱۳۵۳ م.) تا سال ۷۵۹ ﻫ (۱۳۵۷ م) حکومت کرد بکلی با سلف خود ابواسحاق خوشگذران مباینت داشت واز جنسی دیگر بود ، مردی سخت وقسی وغلیظ القلب، بمحض اینکه شیراز را بگشود در تمامت میخانه‌ها را ببست وباده‌نوشی ومیگساری را بسختی ممانعت کرد ، از این ریاکاری حافظ رنجیده خاطر شد ودر یکی از غزلهائی که باین ایام ضیق و عسرت اشاره میکند ، چنین میگوید :

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزاست
ببانگ چنگ مخورمی که، محتسب(۸)تیزاست
در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
زرنگ باده بشوئید خرقه‌ها از اشك
که موسم ورع و روزگار پرهیز است.

ونیز گفته :

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند ؟
گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند ؟
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می‌ناب
تاهمه مغبچه‌ها زلف دوتا بگشایند ؟
در میخانه ببستند خدایا میسند
که درخانهٔ تزویروریابگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

شاه شجاع ومیخانه‌ها ـ شاه شجاع که بجای پدر خویش امیرمبارزالدین بسلطنت نشست، سختگیریهای جابرانهٔ او را بنرمی وملاطفت

---

(۱) بنا بگفتهٔ فارسنامه وی شیراز را بسال (۷۵۳=۱۲٤۲ م) تسخیر کرد و سپس بسال (۷٦۳=۱۳۵۲ م) آنشهررا مبارز الدین محمد بن مظفر محاصره کرد ، و پس ازآن که پسر خردسال شیخ ابواسحاق علی سهل کشته شد مبارزالدین باصفهان رانده شد ،ولی عاقبت برابواسحاق غلبه کرد و او را دستگیر و بسال (۷۵۷=۱۲۵۷ م) بکشت .

(۲) بموجب نقل فارسنامه : محمود اینجو بسال (۷۳٦=۱۲۳۵ م.) بدست ارپا بقتل رسید و اونیز بنوبت خود بدست فرزندش (محمود) مسعود اینجو کشته شد . (۳) شیخ امین‌الدین محمد بن علی‌بن مسعود کازرونی از اجلهٔ عرفای زمان خود بود ، وفات او بسال ۷٤۵ ﻫ در کازرون اتفاق افتاد . (رجوع بشیرازنامهٔ ابوالخیرزر کوب شود) . (٤) قاضی مجدالدین اسمعیل‌بن رکن‌الدین یحیی قاضی معروف زمان خویش ، متوفی بسال ۷۵٦ در شیراز . خواجه حافظ در تاریخ وفات اوگفته است : سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق . این‌بطوطه نیز در رحلة ازاو بتفصیل یادمیکند . بیتی که براون نقل کرده سهواست وصحیح‌آن این‌است : دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین. (حافظ طبع قزوینی ص ۳٦۳) . (۵) قاضی عضدالدین عبدالرحمن بن احمد الایجی ، مؤلف کتاب های چند در علوم حکمت و کلام و اخلاق وغیره ، ازآنجمله کتاب المواقف فی‌علم الکلام میباشد ، و برآن میر سید شریف علامهٔ جرجانی شرحی مفصل نگاشته است . قاضی عضد درسال ۷۵٦ ﻫ (۱۳۵۵ م) وفات یافت . (٦) حاجی قوام ممدوح حافظ است که در دیگر اشعار نیز او را ستوده و از آنجمله در این بیت معروف : دریای اخضر فلك وکشتی هلال هستند غرق نعمت حاجی قوام ما . و این حاجی قوام الدین حسن وزیر شاه شیخ ابواسحق بوده است که محمود گیتی در تاریخ خاندان آل مظفر وفات او را در سال ۷۵٤ ﻫ . ذکر میکند . خواجه حافظ قطعه ای در تاریخ وفات او دارد که ذیلا نقل میشود .

سرور اهل عمائم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام‌الدین حسن
ثالث ماه ربیع الآخر اندر نیم روز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
هفتصدوپنجاه وچار از رحلت خیرالبشر — مهررا جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این‌دارمحن .

(۷) این‌قطعه با آنچه که درنسخهٔ طبع قزوینی آمده ومحتوی برحواشی مفیده‌است اختلاف فاحش‌دارد برای مزید فایده عین آن نقل میشود .

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق — به پنج شخص عجب ملك فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان‌خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین — که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت اوکار های بسته گشاد
دگر شهنشه دانش، عضد که درتصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیك ببرد ازجهان ببخشش وداد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عزوجل جمله را بیامرزاد .

(دیوان طبع تهران ص۳٦٦) .

(۸) در اشعاری که حافظ در این زمان گفته است غالباً هرجا اشاره به «محتسب» کرده مقصود او مبارزالدین محمد است زیرا اورا بطعن و طنز « محتسب بزرگ » مینامیدند.

جبران کرد و رباعی ذیل‌را خود دراین‌باب گفته است :

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه‌چنگ بقانون‌و نه دف بردست است
رندان همه ترک می‌پرستی کردند
جز محتسب شهر که بی‌می‌مست است .

وپس از آنکه میخانه‌ها باز گشوده شدحافظ در غزل ذیل‌از این‌افتتاح شادی کرده‌است:

سحر زهاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می‌دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن برزبان‌و لب خاموش
بیانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن‌آن‌دیگ سینه‌میزدجوش
رموز مملکت خویش خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش .

وباز در غزل دیگر گفته است :

قسم بحشمت‌و جاه‌و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهرمال‌وجاه‌نزاع
ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که اذن نمیداد استماع سماع .

وهم در غزلی دیگر از اوست :

چنگ در غلغله آمد که کجا شد منکر
جام در قهقهه آمد که کجا شد مناع ؟
عمر خسرو طلب ارنفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش‌و کریمی نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم‌و عمل جان جهان ، شاه‌شجاع .

رشك شاه شجاع بحافظ ـ با وجود همهٔ این اشعار ودیگر ابیات درمدح‌شاه شجاع، گویند که رابطهٔ میان‌شاه‌و‌آن شاعر چندان نیکو نبوده است . شاه شجاع را حسن عقیدتی بفقیه زمان عماد فقیه کرمانی بوده است واو چنانکه منقول است گربهٔ داشته که او را در هنگام اداء نماز و انجام رکوع وسجود تعلیم داده بود که باو اقتدا وتقلید کند .این عمل گربه را شاه بر کشف و کرامت فقیه حمل میکرد (۱) ولی‌حافظ آنراحیله گری ومکاری میدانست ودر آن باب این غزل‌را گفت :

صوفی بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
بنیاد مکر با فلك حقه‌باز کرد
ای کبك خوش خرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد(۲)

نظرحافظ در بارهٔ عماد فقیه کرمانی : وظاهراً همین سوءنظر حافظ دربارهٔ عماد سبب‌اصلی بی‌میلی شاه شجاع نسبت بوی گردید .ولی چون شاه خود نیز در شعرسرائی با حافظ رقابت میکرد وشعر او بپایهٔ کلام‌استادنمیرسید ازاینروناپرهٔ حسد درباطن وی مشتعل وبر بی‌لطفی بیفزود . وقتی‌سلطان برشعرحافظ عیب گرفته و گفت غزلیات او در معانی و مقاصد مختلفه است و درباب واحد نیست ، لحظهٔ صوفیانه است ودیگر دم عاشقانه ، در بیتی مستانه و جسمانی و در بیتی جدّی و روحانی ، یکی لطیف وعرفانی است و در جای دیگر گستاخانه ، حافظ چون بشنید گفت : آری با همهٔ این عیوب در آفاق اشتهار یافته‌وهمه کس آنرا میخواند وتحسین میکند لیکن اشعار دیگر حریفان هیچگاه از دروازهٔ شهر بیرون نرفته است .

شاه شجاع ازاین سخن برنجید ، و اندکی برنیامد که این بیت حافظ اتفاقاً بسمع او رسید که میگوید :

گرمسلمانی ازین است که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردائی .

حافظ را آگاه کردند که این‌بیت رابراو گرفته و آنرا وسیلهٔ تهمت کفر و ارتداد شناخته اند ، چه شك در وقوع روز قیامت کفر است . وی‌با اضطراب‌خاطر نزدمولانا زین‌الدین ابوبکر تایبادی که در آنوقت بعزم سفر حج بشیراز رسیده بود رفته واز او علاج کار خواست . مولانا باو گفت که بیتی دیگر در آن غزل درج باید کرد و آن بیت را بطریق نقل قول از دیگران روایت کرد ، تا بنا بقاعدهٔ « نقل کفر کفرنیست » او را مجال‌عذری باشد .حافظ قول او را بکار بسته‌واین بیت بگفت،ومقدم برآن مقطع درج فرمود :

این حدیثم چه‌خوش آمد که سحر گه‌میگفت
بردرمیکدهٔ بادف ونی ترسائی .

وچون او را بگناه ارتداد وارتیاب در امر معاد متهم ساختند به‌بیت دوم استناد کرد و گفت که وی گویندهٔ آن‌سخن نیست واگر ترسائی چنین کلام گفته باشد براو حرجی نیست(۳)شاه‌منصور.شاه‌شجاع‌درسال ۷۸۵ه‍. (۱۳۸۳م) یادرسال۷۸۶ه‍ وفات یافت (٤) و بجای وی سلطان زین‌العابدین پسر وی پادشاه گردید . او نیز بدست ابن عم خود دستگیر شد ودر سال ۷۸۹ ه‍ (۱۳۸۷م) معزول و محبوس گردید وحافظ فتح او را بغزل ذیل تهنیت گفته است :

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و ظفر تا بمهر وماه رسید

شاه زین العابدین که بعدازدستگیری بفرمان شاه منصور کور گردیده قبلا سلطنت تیمور را شناخته و فرستادهٔ او قطب الدین را پذیرفته ، نام او را درسکه و خطبه مندرج فرموده بود ، و تیمور خود اندکی قبل از عزل شاه زین‌العابدین یعنی در سال۷۸۹ه‍ (۱۳۸۷ م) بشیراز ورود کرد ، در همین سفربوده‌است که ظاهراً واقعهٔ ملاقات امیر ـ تیمور با خواجه حافظ روی داده که تفصیل آنرادولتشاه سمرقندی (طبع‌لیدن‌ص۳۰۵) نقل کرده و گفته است که آن درسال ۷۹۵ یعنی درسفر دوم تیموربشیراز واقع شده و حال آنکه در آنوقت سه یا چهار سال از تاریخ فوت شاعر شیراز میگذشته است .

تاریخ وفات حافظ ـ عجب این است که دولتشاه باهمان عدم توجه و بی دقتی معهود نخست تاریخ این ملاقات را درسال۷۹۵ه‍ (۱۳۹۳ م) ذکرمیکند و سپس بسهو و اشتباه تاریخ وفات حافظ را یکسال قبل از آن یعنی سال ۷۹٤ ه‍ (۱۳۹۲ م) قید میکند ، و حال‌آنکه واقعهٔ فوت خواجه در سال ۷۹۱ یااحتمالا درسال بعد یعنی۷۹۲ واقع شده است . اول بموجب قطعهٔ ماده تاریخی است که هم اکنون درروی سنگ قبر او نقش وحك شده و آن این است :

چراغ اهل معنی خواجه حافظ
که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاك مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاك مصلی .

مجموع حروفی که‌کلمات «خاك مصلی» را تشکیل میدهد بحساب جمل ۷۹۱ میشود .
هرمان بیکنل(٥)درکتابی که‌راجع بحافظ شیرازی و ترجمهٔ منتخباتی از اشعار او نوشته (٦) ، مادهٔ تاریخ فوق را بطوری بکار برده که با استخراج اعداد لاتین از آن همان عدد ۷۹۱ حاصل میشود .
ونیزهمین سال را محمد گلندام جامع دیوان حافظ ذکر میکند لکن جامی در نفحات ـ الانس و خواندمیر در حبیب‌السیر وفصیحی خوافی در کتاب مجمل، سال بعد ، یعنی سنهٔ ۷۹۲را سال وفات خواجه دانسته اند(۷).

شهرت‌حافظ درایام حیات وی‌ـ سابقاًبشهرت عظیم‌حافظ حتی‌درایام حیات‌اواشاره کردیم چنانکه خود او نیز میگوید :

---

(۱) بعض محققین معاصر این داستان را مجعول دانند . (۲) نسخه بدل در طبع قزوینی :

صوفی نهاد دام و سرحقه باز کرد — بنیاد مکر با فلك حقه باز کرد
ای کبك خوش‌خرام کجا میروی بایست — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد .

(۳) این حکایت در حبیب السیر مجلد سوم جزء دوم ص ۳۷ نقل شده است . (٤) ماده تاریخ وفات شاه شجاع را بعبارت « حیف از شاه شجاع » گفته اند که در روی قبر وی منقور و در مجمل فصیحی نیز مسطور است .

(٥) Herman Bicknell.

(٦) رجوع بتاریخ ادبیات ایران جلد دوم تألیف براون ص ۷۶ ـ ۷۷ شود .

(۷) در نسخهٔ نفحات خطی متعلق بآقای حکمت ، جامی بخط خود سال وفات حافظ را سنهٔ اثنین و تسعین و سبعمائه نوشته است .

بشعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

در بیتی دیگر بغزلی که خود سروده اشاره کرده و گفته است :

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که بینگاله میرود(۱)
طی مکان ببین و زمان در سلوك شعر
کاین طفل یکشبه ره صد ساله میرود

نه تنها باملوك مظفری شیراز بلکه بابسیاری ازدیگر امراء ملوك معاصر حافظ را رابطه بوده است . سلطان احمدبن اویس جلایری پادشاه فاضل و کامل که از سلالهٔ ایلخانیان در بغداد سلطنت میکرد و خود نیز شاعر و موسیقی شناس و نقاش و هنرپیشه بود و کراراً کوشش میکرد که حافظ را بدربار خود جلب کند لیکن بدلیلی که خود شاعر گفته است :

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم خاك مصلی و آب رکن آباد .

موفق نگردید ، معذلك حافظ در مدح او اشعاری دارد که از آنجمله این غزل است .

احمدالله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه وشهنشاه نژاد
آنکه میزیبد اگرجان جهانش خوانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می روحانی
برشکن کاکل ترکانه که درطالع تست
دولت خسروی و منصب چنگزخانی (۲)

هرچند حافظ هیچوقت بسفر بغداد که آرزوی او بودتوفیق نیافت لیکن ظاهراً این آرزو راهمیشه دردل‌داشت چنانکه یکجا میگوید :

ره نبردیم بمقصود خود اندرشیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند .

دعوت حافظ بهندوستان - دوتن ازملوك هند نیزسعی کردند که حافظ را بسفر هندوستان و زیارت دربارخود راغب سازند ، یکی از آنها محمود شاه بهمنی دکنی است که شاهی شعر دوست و شاعر نواز بود ، بوساطت یکی از مقربان درگاه خود موسوم بمیر فضل‌الله، حافظرا بتختگاه خود دعوت کرد و برای او وجهی که کفاف مصارف سفر وی را کند گسیل‌داشت . حافظ قسمت عمدهٔ آن مبلغ را قبل از حرکت ازشیرازخرج کرد و چون دربین راه خود بخلیج فارس بقصبهٔ لار رسید یکی از دوستان فقیر و تهیدست خودرا درآنجا بدید وآنچه برای او باقی مانده بود باوعطا کرد ، و درآنجا دو تن از بازرگانان ایرانی خواجه محمد کازرونی و خواجه زین الدین همدانی که عازم سفرهندوستان بودندباوتکلیف کردند که با آنان همسفر شده و در برابر لذت مصاحبت اومخارج مسافرتش را بپردازند حافظ تقاضای ایشان را پذیرفته باآنها تا بندرهرمزرفت ودرآنجادر کشتی که منتظر انتقال وی بهندوستان بودبنشست ، ولی در همان اوان دریارا طوفانی فراگرفت وشاعر را چنان دهشتی دست داد که فسخ عزیمت کرده بشیراز بازگشت و برای محمود شاه غزلی ساخته بهندوستان فرستاد واین ابیات از آن غزل است (۳) :

دمی باغم بسربردن جهان یکسرنمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهترنمی ارزد
شکوه تاج‌سلطانی که بیم‌جان‌دراودرج‌است
کلاهی دلکش‌است امابترك سرنمی‌ارزد
بکوی میفروشانش بجامی درنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یك ساغرنمی ارزد
بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یك‌موجش بصدمن زرنمی‌ارزد(٤)

شبلی نعمانی حکایت میکند والعهدة علیه(۵) که سلطانی دیگر از هندوستان موسوم به سلطان‌غیاث‌الدین بن‌سلطان‌اسکندر بنگالی که در سال ۷۶۸ هـ . (۱۳۶۶ م) بتخت سلطنت نشست با حافظ ارسال و مرسولی داشت ، شاعررابرای او غزلی‌است معروف که این ابیات از آنست :

ساقی حدیث سرو و گل ولاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که‌کار تو ازناله میرود

وقایع زندگانی داخلی حافظ - تا اینجا سخن از روابط حافظ باشاهان معاصر بود اکنون اندکی‌عطف کلام بآنچه ازحوادث زندگانی شخص او در دست است میکنیم، از آنچه که راجع بعشق او با دختر کی شاخ نبات نام گفته اند و اینکه عاقبت اورا بعقدمزاوجت خود درآورد دلیل استواری در دست نیست و نباید توقع داشت که این گونه جزئیات امور زندگانی را تذکره نویسان ایران نوشته باشند ، زیرا ایشان راجع‌بمطالب داخلی‌شعراهمیشه‌بکلی‌سکوت پیشه کرده‌اند . باهمهٔ این احوال محتمل‌است که حافظ دارای عیال و فرزندان متعدد بوده و گمان‌میرود که دربن‌غزل‌اشاره بوفات زوجهٔ خود کرده باشد :

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود
سر تاقدمش چون پری از عیب بری بود

لیکن در همان غزل نیز هیچگونه تصریح واضحی باینکه آنرا در بارهٔ همسر خود گفته است ندارد . اما راجع بفوت فرزند خود که بخرد سالی مرده‌است دراین قطعه صریحاً اشاره کرده است :

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندرخم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلك برسر نهادش لوح سنگین

و نیزمحتمل است که قطعهٔ ذیل اشاره بوفات پسر دیگرش باشد که در آنجا مادهٔ تاریخ وفات او را گفته است :

صباح جمعه بد و سادس ربیع نخست
که ازدلم رخ آن ماهروی شد زائل
بسال هفتصد و شصت وچهارازهجرت
چوآب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی
کنون که عمر ببازیچه رفت بیحاصل(۶)

بموجب تذکرهٔ خزانهٔ عامره که میرغلامعلی آزاد (در سال ۱۱۷۶ هـ ، (۱۷۶۲ م) درهندوستان تألیف کرده‌درشرح حال‌حافظ میگوید که وی را پسری بود موسوم بشاه نعمان که بهندوستان آمد و درشهر برهان‌پور وفات یافت ودر اسیر گره مدفون گشت .

مقامات علمی‌حافظ - اماآنچه راجع‌بمقامات علمی حافظ میتوان گفت یکی آنست که

---

(۱) رجوع شود بکتاب Rosenzweig-Schwannao ج ۱ ص۴۱۶ .

(۲) در نسخ صحیحه این مصراع چنین است : بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی .

(۳) این‌حکایت بنابروایت مورخ هند محمد قاسم فرشتهٔ استرابادی است . (٤) نسخه بدل : غلط کردم که این طوفان‌بصد گوهرنمی ارزد .

(۵) مولوی عبدالمقتدر که فهرست گرانبهائی برای کتابخانهٔ بانگی‌پور بنام « Persian poets, from Ferdowsi to Hafiz » نگاشته پادشاه ممدوح در این غزل را همان سلطان مذکور در حکایت قبل یعنی محمود شاه بهمنی دانسته است که از ۷۸۰ تا ۷۹۹ سلطنت کرده است و دربن صورت آنحکایت شکل کاملتری بخود میگیرد . (۶) دراین غزل نیز صریحاً اشاره بمرگ فرزند خود میکند :

بلبلی‌خون دلی خورد وگلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد
طوطئی‌را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که چه آسان بشد وکارمرا مشکل کرد

(۶) این قطعه اصلا و ابداً از حافظ نیست . گذشته از سخافت لفظ و معنی سه بیت نیز بهم ارتباطی ندارد .

مسلماً بشهادت اشعار ملمع وی که بدوزبان عربی وفارسی گفته ، وی را در زبان عرب دستی توانا بوده است ، علاوه بر آنچه که جامع دیوان وی محمد گلندام بالصراحه بیان کرده که ویرا مطالعات وتحقیقات در علوم ادب و دو اوین عرب بوده ، خود وی نیز گفته :

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطائف حکما با کتاب قرآنی (۱)

ونیز ازاین شعر ثابت میشود که وی قرآن را حفظ داشته است :

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری .

حافظ و الطاف ملوك زمان ـ مولوی شبلی نعمانی معتقد است کاینکه غالباً ازبی نیازی حافظ سخن گفته و او را از عنایات و انعام شاهان معاصر مستغنی میدانند از اشعار او استخراج نمیشود ، بلکه برخلاف درآنجا غالباً مدایحی از اکثر سلاطین عصرخویش مانند شاه شجاع ، شیخ ابواسحاق ،سلطان محمود (۲) ، شاه منصور و پادشاهان یزدو هرموز دیده میشود ، چنانکه در این قطعه خود او میفرماید :

شاه هرموزم ندیدو بی‌سخن صد لطف کرد
شاه‌یزدم دید و مدحش کردم‌وهیچم نداد.
کارشاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان‌توفیق و نصرتشان‌دهاد

همچنین در یکی‌از غزلیات نغز ومشهوروی خود اشاره بقصور شاه یزد در رعایت‌جانب احوال او کرده وچنین‌گفته است :

عمرتان بادو مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام مانشد پرمی بدوران شما
ای صبا باساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان‌شما
گرچه دوریم ازبساط قرب، همت دورنیست
بندهٔ شاه شمائیم‌و ثناخوان‌شما .

اختلاف حافظ بادیگر مدیحه‌سرایان ـ همچنان که مولوی شبلی نعمانی اشاره کرده است فرق مابین‌حافظ باغالب مدیحه‌سرایان بزرگ مانند انوری وظهیر فاریابی‌وسلمان ساوجی و دیگران آنست که وی هیچوقت وسائل خوار وفرومایه برای‌جلب مال و کسب‌معاش بکار نبرده و نه مانند آنان وقتی که مدح مؤثر نمیافتاده بهجوسرائی می‌پرداخته‌است . دیگر از خصوصیات حیات وی علاقهٔ قلبی اوست بشیراز موطن وی ، که هیچوقت از مدح آب رکناباد و گلگشت مصلی خسته نمی‌شد ودر وصف آنها میسرود :

بده ساقی‌می‌باقی که در جنت نخواهی یافت
کنارآب رکناباد و گلگشت مصلی را .

ونیز میگفت :

فرق‌است زآب خضر که ظلمات جای‌اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبراست .

هر چند اشعار حافظ سرودهائی است در وصف گل‌و بلبل ومی‌ومعشوقه وغالباً ازجمال ازلی که تمام اشیاء نیك ودلپذیر عکسی‌از چهرهٔ اوست سخن گفته ولی گاهگاه از بزرگان ورجال وعلما که درظل‌حمایت‌ایشان میزیسته است نیز نام میبرد ، ازآنجمله‌اند : حاجی‌قوام‌الدین حسن ، خواجه جلال‌الدین، شاه یحیی ، نصرة الـدین کهعلاوه برسلاطین سابق‌الذکر دراشعاراویادشده اند . اگرچه وی درهمهٔ فنون‌شعر مانند مثنویات‌ومقطعات وقصاید و رباعیات آثاری از خود گذاشته لیکن درفنی که بمرتبهٔ کمال رسیده است همانا غزل‌سرائی میباشد . دیگران که بعداز وی دراین‌رشته سخن گفته‌اند مانند صائب و سلیم (۳) وعرفی همه برهانی‌قاطع برنهایت کمال و برتری او هستند . از میان کسانی که باین‌نکته‌اشاره کرده اندسر گراوزلی (٤) در کتاب « یادداشت‌های‌تاریخی‌درباب شعراء ایران » صفحهٔ ۲۳ از همه بهترمیگوید : « سبك سخن‌وی روشن ومتناسب وبی‌عیب است و مراتب کمال علم وبلوغ دانش اورا نشان میدهد ، که چگونه برباطن و حقائق اشیاء مانند ظواهرامور بصیرت داشته است. لکن‌ازهمه بالاترآنکه کلام او بقدری‌جذاب وفتان است که هیچیك ازشعراء دیگر بپایهٔ او نمیرسند . » اما آنچه که خوانندگان انگلیسی‌ازمقام حافظ استفاده میتوانند کرد درتحقیقات بانوجرترودلوتیان بل‌دیده میشود که کلامی است انتقادی و نغز ، و دارای معانی عمیقه وپرمغز . خاصه از آنجاکه وی حافظ را بطرزی روشن و جالب با معاصر بزرگ وی ، دانت شاعر ایطالیا مقایسه کرده وپس از بحثی دقیق از اشعار وی چنین گفته است « در بارهٔ حافظ تاریخ معاصر او کوچکتر از آنست که حاوی و. شامل افکار بلند وی تواند شد . چه آن شهری که سراسر عمر در آنجا زندگانی کرده وآنرا شاید بهمان درجه که دانت، فلورانس را عزیز می‌شمرد ، دوست داشته پنج یا شش بار ببلیهٔ محاصره وآفت جنگ دچار گردید ، وبارها از دستی بدستی‌دیگر انتقال یافت . لشکر کشی فاتح یك بارآنرا باخون سیراب کرد ، دیگری آنرا طعمهٔ آتش غارت ویغماساخت، ودیگربارپادشاهی متعصب ورباکارمردان ظریف خوش‌مشرب آنجا را دچار احکام سخت وزهد خشك و ریا قرار داد . حافظ دائماً مشاهده میکرد کهچگونه‌سلاطین‌وملوك یکی‌بعدازدیگری طلوع کرده باوج عزت میرسند و سپس در حضیض ذلت فرو میافتد ومانند قطره های برف درآفتاب تموز محو ونا بود میشوند . پیوسته حوادث فرح انگیز از پس اتفاقات حزن‌آور روی میداد ، سقوط سلطنت ها و وقوع رزمها همواره در برابر دیدهٔ شاعر واقع میشد ، لیکن از همهٔ این وقایع در اشعار او هیچ انعکاسی تقریباً دیده نمیشود تنها گاهی اشارتی اتفاقی بپارهٔ حوادث سیاسی زمان‌موردتوجه دقیق‌مفسرین دیوان اوواقع‌میشود ، یابیتی چنددرمدح پادشاهی یا امیری اتفاقاً از نظر خواننده میگذرد ، نه ذکری ازفتح پادشاهی (۵) یا تحسینی از شجاعت امیری وهمانقدرکه یك تن شاعر عزیز النفس را در خور است همین اندازه را بر قلم خود روا داشته و از این بیش سخن نگفته است .

لکن بعضی بخوبی درك میکنند که همان بی اعتنائی‌ظاهری‌حافظ فلسفهٔ اورا مرتبتی چنان ارجمند داده است که دانت آنرافاقد میباشد . شاعر ایطالیائی در حدودفلسفهٔ‌خود متحجر وجامد مانده ونظریهٔ اودرباب جهان همان‌نظریهٔ‌عمومی‌عصروزمان اوست. وآنچه

---

(۱) نسخه بدل : لطایف حکمی بـا نکات قرآنی . در رسالهٔ نویسندهٔ این سطور بنام « درسی از دیوان حافظ » در مرداد ماه ۱۳۱۹ شمسی نگاشته اشاره بحفظ قرآن و مطالعات او در علوم معقول و فنون حکمت کـرده ، در هفت بیت مختلف حافظ تصریح بحفظ قرآن نموده است . برای تفصیل بیشتر در این باب میتوان برسالهٔ مذکور رجوع کرد . علی اصغر حکمت .

(۲) اگر مقصود سلطان محمود مظفری برادر شاه شجاع است ، مدیحهٔ از حافظ بنام او بنظر نندهٔ مترجم نرسیده ، فقط این بیت درمدح عمادالدین محمود وزیر شاه ابواسحاق انجو آمده : بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد وزیر ملك سلیمان عمادین محمود .

(۳) شاعرسلیم تخلص که درغزل معروف باشد بنظر نرسید ، ظاهراً مقصود براون، کلیم کاشی بوده است . (٤) Sir Gore Ouseley.

(۵) گاه از پیروزی ممدوح یاد کند از آنجمله گوید : بشری اذالسلامة حلت بذی سلم لله حمد معترف غایة النعم آنخوش خبر کجاست که این فتح مژده داد تا جان فشانمش چو زروسیم در قدم . . . رجوع به حافظ شیرین سخن ج ۱ ص ۳٤۱ شود .

که در نظر او حقیقت واقع جلوه گر شده است نزد بسیاری‌ازاهل زمان ماشبحی‌زشت وناپسندیش نیست . ولی دورنمائی که‌حافظ طراحی کرده منظری وسیعتر و دلگشاتر میباشد که زمینهٔ مقدم آن چندان واضح و روشن نیست ، تو گوئی دیدهٔ خرد اوچنان بدقت نظر وحدت بصر موصوف بوده که در جهان پهناور خیال درمنزلگاه‌باشندگان اعصار آتیه‌نفوذ کرده‌است . ازاینرو برماست که براو از اینکه‌عصر وزمان خود رابرای ماوصف وشرح نکرده خرده نگیریم و از اینکه از حیات شخصی او در سخن وی چندان اثری یافت‌نمیشود براو عیب‌نجوئیم، چه در کلام‌بلندوی‌افکاری‌عمیق که حتی‌عصر مارا نیز فراگرفته است ،جلوه گر میباشد و او بمنزلهٔ نغمه‌سرائی است که بآواز دلکش او هم‌مست‌وهم‌هوشیار و مردم حال‌و استقبال هردو بطرب آمده‌اند . آنچه که‌غزل‌سرائی بحافظ مدیون است : شبلی نعمانی تکمیل فن غزل و وسعت نطاق آنرا بحافظ و تا درجهٔ کمتر بمعاصرین‌اومانند سلمان‌وخواجو مدیون میداند . چه در نزد اساتید قدیمتر مانند سعدی و امیر خسرو و حسن دهلوی یگانه‌موضوع‌غزلیات‌آنان تنها«عشق» است اما خواجو از مطالب دیگر نیزدرغزلهای خود سخن سروده موضوعات دیگر مانند ناپایداری جهان وامثال آن را نیز در غزل آورده است و سلمان در صنایع لفظی و تشبیهات لطیف و استعارات بدیع غزلهای خود را بحد کمال رسانیده است .

اما حافظ محاسن همه را در کلام خود جمع کرده وبرآن‌ازلطف وذوق خاص خویش چیزها افزوده ، حتی غالباً از دیوان آنان بیتی یامصراعی را اخذکرده وآنرا بسلیقهٔ خود اصلاح کرده و ازاینرو جمال و کمال خاصی برآن بخشیده است .

ابیات متشابهه حافظ وخواجو: نسبت‌بسعدی بعضی ازموارد متشابهه اشعار او را درجلد دوم تاریخ ادبیات تألیف خود ذکر کرده ایم(۱) ولی‌شبلی‌نعمانی بعضی ابیات‌واشعار متشابهه که درکلام سه استاد یعنی حافظ و خواجو وسلمان وارداست بایکدیگرمقایسه کرده است واینك بعضی از آنرا که در آنها مابین حافظ و خواجو شباهتی است ذیلا می نگاریم :

حافظ	خواجو
(۱)	(۱)
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما	خرقه رهن خانهٔ خمار دارد پیر ما
چیست یاران طریقت بعداز این تدبیر ما	ای همه یاران مرید پیر ساغر گیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم	گر شدیم از باده بد نام جهان ، تدبیر چیست
کاین چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما	این چنین رفته است از روز ازل تقدیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است	ما دل دیوانه در زنجیر زلفت بسته ایم
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما	ای بسا عاقل که شد دیوانهٔ زنجیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش	از خدنگ آه عالم سوز ما غافل مشو
رحم کن بر جان خود ، پرهیز کن از تیر ما	کز کمان نرم زخمش سخت باشد تیر ما
(۲)	(۲)
نسیم صبح سعادت ، بر آن نشان که تو دانی	ایا صبا خبری کن مرا از آن که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تودانی	بدان زمین گذری کن بدان زمان که تودانی
تو پیك خلوت رازی و(۲) دیده برسرراهت	چومرغ درطیران آی وچون باوج رسیدی
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی	نزول ساز در آن آشیان چنان که تودانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را	چنان مرو که غباری بدو رسد ز گذارت
زلعل روح فزایت ببخش از آن(۳) که تودانی	بدان طرف چورسیدی چنان بران که تودانی
من این دوحرف نوشتم چنانکه غیر ندانست	
توهم زروی کرامت بخوان چنانکه تودانی	
(۳)	(۳)
مجو درستی عهد از جهان بی بنیاد	دل درین پیر زن عشوه گر دهر مبند
که این عجوزه عروس هزار داماد است	کاین عروسی است که درعقد بسی داماداست
(۴)	(۴)
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	منزل ار یارقرین است چه دوزخ چه بهشت
همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت	سجده گرخود بنیازست چه مسجدچه کنشت
(۵)	(۵)
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	کی بر کنم دل از رخ جانان که مهر او
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود	با شیر در دل آمد و با جان بدر شود

شبلی نعمانی مدعی است که ازین قبیل اشعار که مشابهت بین حافظ وخواجو را ظاهر میسازد میتوان مثال بسیار آورد لکن همین چند نمونه راکافی دانسته است ، درهرحال وی از مزایای هر یك از ابیات طرفین بحث کرده و غالباً حکم بر رجحان حافظ داده است .

ابیات متشابه حافظ و خواجه سلمان - پس از آن همچنین مابین اشعار حافظ و سلمان تطبیق کرده ، و از هر دو ابیات متشابهه ذیل را ذکر کرده است :

حافظ	سلمان
(۱)	(۱)
عید است و موسم گل ساقی بیار باده	آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده
هنگام گل که دیده است بی‌می قدح نهاده	خلقی بجستجویت سر در جهان نهاده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید	سودای زهد خشکم برباد داده حاصل
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده	مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من	مائیم بسته دل را در لعل دلگشایت
ساقی پیالهٔ ده تا دل شود گشاده	آن لب بخنده بگشا تا دل شود گشاده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید	سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده (۴)	شوریده گان مویت در یکدگر فتاده .
(۲)	(۲)
عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش	رندی و عاشقی و قلاشی
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام	هیچ شك نیست که در ما همه هست .
(۳)	(۳)
راز درون پرده ز رندان مست پرس	درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را	که این نشانهٔ رندان دردی آشام است .

(۱) تاریخ ادبیات براون ج ۲ ص ۵۳۶ ، و نیز رجوع بفهرست کتابخانهٔ بانکی پور ص ۲۵۵ شود . (۲) مطابق نسخهٔ مرحوم علامهٔ قزوینی طاب ثراه . (۳) ظاهراً ، رسان . دهخدا . (۴) بی‌هیچ شك و تردید این غزل از حافظ نیست . دهخدا .

(٤)

گرچه بد نامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

(٤)

مکن ملامت رندان دگر بیدنامی
که هرچه پیش تو ننگ است نزدما نام‌است

(٥)

جلوه بر من مفروش‌ای ملك الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

(٥)

غرض از کعبه و بت خانه توئی سلمان را
چکنم خانهٔ بی‌خانه خدا ، باید رفت .

(٦)

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هردو جهان آزادم

(٦)

من از آن روز که در بند توام آزادم
پادشاهم چو بدست تواسیر افتادم (۱)

(۷)

یارب‌این باکه توان گفت که‌آن نوشین لب
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

(۷)

ای گنج نوش دارو در خستگان نظر کن
مرهم بدست و مارا مجروح میگذاری ؟

شبلی نعمانی امثلهٔ کثیری از ابیات و کلمات متشابهه حافظ و خواجو و سلمان را نقل میکند. لکن‌این‌چندنمونه که درفوق‌ذکرشد برای بیان این مشابهت کفایت است ، زیرا بر کمال تشابه (۲)این سه شاعر تا آنجاکه مرا آگاهی است ، هیچیك از مستشرقین اروپاالتفات نکرده اند ونیزاین‌معنی جالب توجه است که (چنانکه بدان سابقاً درجلد دوم تاریخ ادبی ایران صفحهٔ ۸۳ الی ۸۹ اشاره کرده ایم) غالب‌منتقدین ادبیات‌شرقی همواره مایل بوده اند که بیشتر باختلاف صوری که مابین کلمات دوشاعرظاهراست و یك‌معنی‌واحدرابعبارات‌مختلف بیان کرده‌اند توجه کنند و کمتر از اختلاف و تباینی که در افکارومعانی مابین آندو بوده است‌بحث کرده اند وشاید بعلت همین میل که‌شاعران را بوده است این عادت بوجود آمده که غالب شعراء بزرگ مثل خود حافظ‌بیتی یا سراسر غزلی را ازمعاصرین یا قدماء گرفته و کوشش میکرده اند که غزلی بهمان‌سبك وصورت بسازندودرآن عبارات و جمل‌آنرا بطرحی نو وجالب در آورند ، ولی بحر و قافیه ومعنای‌عمومی آنرا ابداً تغییری‌ندهند . این اندازه تصرف درآثار شعری دیگران را بکلی مشروع وپسندیده میدانسته وآنرا بهیچوجه سرقت و انتحال نمی‌شمرده اند ، چه نیت شاعر متوجه بآن بوده است که وی در سبك شعری‌سلف یامعاصر خوداصلاحی کند ولی این قضیه تحقیقاً مربوط بهزلیات یا مضاحك نمیباشد مانند اشعارعبید زاکانی یا بسحق‌اطعمه ، زیرا که نیت شاعردرتقلید یا استقبال کلام شعرای دیگر تفوق جدی

برآن دیگری‌نیست ، بلکه قصد وی‌فکاهت ومطایبه است .

مفسرین حافظ ـ عده مفسرین اشعار حافظ نه تنها بزبان فارسی بلکه ترکی واحتمالاً بهاردو نیز بسیاراست ، لکن درآن‌همه‌چند شرحی که اتفاقاً مورد مطالعهٔ نویسنده‌قرار گرفت ندرةً بحثی انتقادی یا تفسیر معانی میباشد . بهترین شرحی که‌بترکی نوشته‌اند و معروف ترین همه ، سه شرح است یکی تألیف سروری . دوم تـألیف شمعی و سوم تألیف سودی ، واین‌شرح اخیر رابفراوانی بدست میتوان آوردوبنظر من مفیدترازهمه است ، زیرا که مؤلف بسیار عاقلانه عمل خود را محدود کرده است بتوضیح معانی لغوی و از هرگونه تفسیر مجازی و تمثیلی دوری جسته وبیهوده سعی نکرده است که برای کلمات‌وابیات‌مشکله معانی‌وهمی‌جستجو کند (۳) .

در اینکه بسیاری‌ازاین غزلیات دارای‌معانی عرفانی و اشارات واصطلاحات رمزی است کمتر مورد انکار میباشد ، ولی در بسیاری دیگر مقصود گوینده‌همان معانی‌ظاهری‌است که از آن استفاده میشود و ابداً نخواسته است که جمال معشوقهٔ روحانی راوصف‌کند یا از مستی شراب بهشتی نغمه‌سرائی کند و سراین نکته که در اشعار حافظ امور مادی جسمانی بامطالب معنوی‌روحانی چنان‌درهم آمیخته‌است،چنانکه‌نخست‌شاه‌شجاع نیز براین معنی‌اعتراض کرده ، درنزد کسی که واقف بطبع و روحیهٔ ایرانیان باشد پنهان‌نخواهد بود ، چه در آن سرزمین بسیار اشخاص یافت میشوند که در اثناء یك شبانروز آنها

راحالات‌مختلفه دست میدهد ، گاهی‌مسلمانی متدین ، و زمانی رندی لاابالی ، وقتی زاهدی خشك و لحظهٔ عارفی پارسا و حتی مظهر کامل الوهیت ، جلوه گر میشوند .

طالب معانی دیوان حافظ که خود نتواند باین اشعار فرق گذاشته بیتی را که معنای ظاهری لفظی دارد ، از بیتی که صاحب معانی‌رمزی عرفانی است جدا کند ، هرگز نخواهد توانست که از کتب شرح دیوان او استفاده کند ، چه در آنجا شارح بیچاره دائماً این اصطلاحات را اینطور تعبیر و تکرار میکند که مقصود از می « نشأهٔ روحانی » است ، و مراد از میخانه«خانقاه صوفیان » است و مطلوب از پیرمغان « مرشد معنوی » میباشد . برای خوانندهٔ انگلیسی زبان که بخواهد این سبك‌تحقیقی را پیروی کند باید بترجمهٔ انگلیسی نثری کاملی که ویلبرفورس کلارك ازدیوان‌حافظ کرده است بانضمام حواشی فراوان و یك شرح مفصل جامع آن ، رجوع کند .

درباب معانی رمزی اصطلاحات و اشارات شعراء صوفی یاصوفی نمای ایران ، کتاب نفیس‌ومحشای‌ترجمهٔ گلشن راز شیخ‌شبستری، طبع وینفلد(٤) و همچنین کتاب کوچك مرحوم پرفسور پالمر (٥) موسوم به‌عرفان درشرق(٦) دو کتاب نافع و سودمنداست که بهردو مراجعه میتوان کرد و برای دانستن اصل و مبادی و صفات عامهٔ‌تصوف خواننده را حواله میکنیم بفصل سیزدهم (صفحهٔ ٤١٦) ازجلد اول کتاب نویسنده موسوم به‌تاریخ ادبی ایران .

لطیفهٔ غیبیه، تألیف مولا محمد دارابی:رسالهٔ کوچکی در بارهٔ حافظ مورد توجه‌نویسنده قرار گرفت که مستر سیدنی چرچیل (۷) منشی شرقی سفارت انگلیس در تهران مرا بوجود آن رساله متوجه ساخت و آن رساله مستحق بحث میباشد مخصوصاً از آن لحاظ که در آنجا بعض اعتراضات منتقدین معاصر خود را در بارهٔ اشعار حافظ خلاصه میکند و سپس آنها را رد و جرح میکند . این رسالهٔ کوچك موسوم است به « لطیفهٔ غیبیه» وآنرا محمد بن محمد دارابی‌تألیف کرده ، ازشرح حال مؤلف و تاریخ تألیف

(۱) این مطلع از غزل سعدی است در کتاب بدایع نه از سلمان .

(۲) شباهت سلمان ساوجی وخواجوی کرمانی و کمال خجندی وعماد فقیه کرمانی و امثال آنان با حافظ همان شباهت مجسمهٔ یك شخص نسبت بخود آن شخص است که هرچند مجسمه ساز کمال مهارت در صنعت را بکار برده باشد معهذا شباهت صورتست نه حقیقت و معنی ، و با همهٔ فضلی که شبلی نعمانی واطلاعات بسیاری که مرحوم براون از ادبیات فارسی داشته اند ، چون نمیتوانند چنانکه باید مانند ارباب اهل ذوق از اهل زبان حافظ را بشناسند ، نوع این مقولات را نوشته و شرح و بسط داده اند . دهخدا .

(۳) شرح سودی بر هشتاد غزل از اول دیوان حافظ در طبع آن دیوان در لیپزیك ۱۸۵٤ م بدست برکهاوس Brock haus موجود است . بعدها شرح کامل سودی نیز با عین متن بضمیمهٔ یك شرح ترکی دیگر در اسلامبول در سال ۱۸۷۰ م . بطبع رسیده است .

(٤) E. H. Whinfleld. (٥) E. H. Palmer. (٦) Oriental mysticism. (۷) Sidney Churchill

نتوانستم چیزی معلوم کنیم(۱) وآن رساله مشتمل است بر۱۲۷ صفحهٔ کوچك که بچاپ سنگی درتهران بسال ۱۳۰۴ هـ.(۱۸۸۶م.) طبع شده است ، وغالباً شامل توضیحاتی از بعض اشعار مشکل میباشد . دفاع از اعتراضات وانتقادات بر کلام حافظ؛ سه وجه اعتراض شدید که مؤلف سعی کرده است پاسخ دهد بنا بر آنچه درصفحهٔ ۵ آن کتاب مسطور است عبارتند از :

اول آنکه از بعض ابیات معنی معلوم نمیشود، یا اگر معنائی دارد فهم آن بسیار مشکل و از قبیل معما ولغز است مثل این بیت :

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه ازسر بدرآورد وبشکرانه بسوخت.

دوم آنکه بعض ابیات برخلاف ظاهرشرع وبوالهوسانه و از روی هوای نفس است . مثل این بیت :

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ .

ویا این بیت :

هزار آفرین برمی سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد.

سوم آنکه اشعارش موافق اصول مذهب اشعری است که علمای امامیه آنرا باطل میدانند . مثل این بیت :

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را (۲) .

ویا این بیت :

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست
روزی رخش به‌بینم و تسلیم وی کنم(۳)(۴)

ترجمه‌های دیوان حافظ ـ طبع دیوان کامل که سودی شرح کرده است و ممکن است که بامقابلهٔ تازه ودقیقی بانسخ قدیم کاملتر نیز بشود من حیث‌المجموع مشتمل است بر ۶۹۳ قطعه و منظومه باین ترتیب : ۵۷۳ غزل ، ۴۲ قطعه ، ۶۹ رباعی ۶ مثنوی ، ۲ قصیده ، ویك‌مخمس. ترجمهٔ کاملی بآلمانی ازتمام این‌ابیات بشعر بقلم رزنزویك‌شوانو، ونیزیك ترجمهٔ کامل‌انگلیسی بنثراز تمام آن دیوان بقلم ویلبر فورس کلارك انجام گرفته است .

وعلاوه برآن از بسیاری غزلیات مفرده ویا مجموعهٔ ترجمه‌های بسیار بالسنهٔ مختلفهٔ انگلیسی آلمانی ، لاتین ، فرانسه وغیره نیز کرده‌اند که بعضی منثور است وبعضی منظوم (برای فهرست جامع این ترجمه‌ها رجوع بفهرست نسخ خطی اداره‌ٔ هندوستان نمرهٔ ۱۲۴۶(۵) تألیف دکتر اِته(۶) وهمچنین فهرست کتب بانکی پور (از فردوسی تا حافظ ص ۲۵۶) شود . درمیان ترجمه‌های منظوم‌دیوان حافظ بانگلیسی بزرگتر و ذیقیمت‌تر ازهمه آنست که بقلم هرمان بیکنل (۷) انجام گرفته . این شخص که درسال ۱۸۳۰ م . متولد شده و در ابتدا بتحصیل طب در مریضخانهٔ سن بار تلمی پرداخته و در سال ۱۸۵۴ م باخذ درجهٔ ام . ار . سی . اس نائل گردید و درخدمت طبی لشکری وارد شد ، درایام شورش هندوستان درآنجا بود و سفرهای بسیار در اروپا و آسیا وافریقا وامریکا کرد ، و بنام عبدالواحد در سال ۱۸۶۲ م . بزیارت مکه رفت وحج بعمل آورد . مدتی نیز در شیراز بسر آورده و درآنجا بتحقیق‌نکات مشکوکهٔ دیوان حافظ اشتغال داشته است و شخصاً باماکن‌ونقاطی که شاعر در اشعار خود ذکر کرده رفته و برأی‌العین مشاهده کرده است . وی درسال ۱۸۷۵ م وفات یافت . بعداز مرگ وی برادر او ا . س . بیکنل‌در همان سال‌تألیف اورا با دقتی ناشی از محبت برادری انتشار داد . کتاب وی علاوه بریك دیباچه و مقدمه وضمیمه‌وفهرست‌ها ونه‌تصویر مشتمل برترجمهٔ کامل یاناقص ۱۸۹ غزل، تمام۴۲ قطعه و۶۹ رباعی ودومثنوی‌ویك‌مخمس‌است. غالب‌ترجمه‌های متعدد حافظ که عبارتست ازلاتینی‌بقلم مننسکی(۸) در ۱۶۸۰ م وتوماس‌هاید(۹). در۱۷۶۷م.وویسکی (۱۰). در ۱۷۷۱ م . وترجمهٔ‌فرانسوی۱۷۹۹م وانگلیسی ۱۷۹۲م وترجمه‌های‌سرویلیام‌جونس(۱۱)ونیزترجمه‌های آلمانی ازترجمهٔ واهل(۱۲) در۱۷۹۱ م . تاترجمهٔ بدنستدت(۱۳) در ۱۸۷۷ ، و نیز مساعی که اخیراً درترجمهٔ انگلیسی ازطرف اشخاص‌متعددمانندپاین(۱۴) وژوستین ماك کارتی(۱۵)و ویلبرفرس کلارك(۱۶)بعمل آمده است در این مقام ازغالب آنها سخن نمیگوئیم فقط بمختصرسخنی درباب سه‌ترجمهٔ انگلیسی که بنظرمن ازهمه بیشتر قابل‌توجه است اکتفا میشود .

قدیمترین این سه ترجمه‌همان‌است که هرمان بیکنل انجام داده . ودرسال ۱۸۷۵ بطبع رسیده است و ترجمهٔ دوم بترتیب تاریخی بقلم مس‌جرترود لوتیان‌بل ، لندن ۱۸۹۷ میباشد علاوه برمقدمهٔ قابل تحسین که راجع بتاریخ زندگانی وصفات شاعر نگاشته ، از ۴۳ غزل آن نیز ترجمه کرده است . سبك این ترجمه گرچه آزاد است ولی برای من بمراتب زیباترین و تا آن حد که مرتبط بروح حافظ است صدیق‌ترین ترجمهٔ اشعار اوست . آخر همه ترجمه ایست که در سال ۱۸۹۸م . بقلم‌والترلیف(۱۷)انجام گرفته و ۲۸ غزل او را ترجمه کرده ، در آنها مترجم سعی کرده است که صورت و معنای کلام اصلی را درزبان انگلیسی عیناً حفظ کند ، و توفیق او در این مقصود تا حدی است که‌التزام چنین شرطی‌اجازه‌میداده‌است وجود این سه ترجمه از زحمت ترجمه اشعار حافظ چنانکه درمورد بعضی دیگرازشعرا کرده‌ایم ما رامعاف‌میدارد ،چه‌این ترجمه‌های سه گانه هر کدام بطریقی خوب و مستحسن است ، یعنی هرمان بیکنل از لحاظ حفظ معنای اصلی ازهمه صحیح تر میباشد ، غالباً ترجمهٔ ساده تاریخها ماهرانه انجام یافته و منتهای حسن قریحه را بکار برده است ، و والترلیف از حیث صورت بعالی ترین نهجی اسلوب کلام حافظ را نشان میدهد ، درحالتی که میس بل خودشعری ساخته‌است که در خوبی ولطف در عداد اشعار طراز اول انگلیسی‌میباشد ومیتوان گفت باستثنای

---

(۱) لطیفهٔ غیبی تألیف شاه محمد دارابی بهمت کتابفروشی احمدی شیراز درچاپخانهٔ موسوی شیراز در سال ۱۳۱۹ شمسی نیز بطبع رسیده است . آقا میرزا احمد عبدالحی مرتضوی تبریزی مقدمهٔ برآن نگاشته وازقول سید قطب‌الدین محمد تبریزی معاصر شاه سلطان‌حسین صفوی متوفی بسال ۱۱۷۳ هـ . در کتاب فصل الخطاب شرح حالی ازشاه محمد دارابی مذکور ذکر کرده و درآنجا گفته‌است « شاه محمد دارابی کان استاد کل افاضل دارالعلم شیراز فی‌عصره ، وعندی رساله المسماة . بمعراج الکمال فی‌تحقیق معنی‌الشیخ والارشاد والمریدوالاسترشاد» ولی آنچه از متن خود آن رساله استفاده میشود آنست که مؤلف معاصر بود با شاه عباس دوم صفوی ، و در بدایت حال درقصبهٔ دارابجرد فارس بوده سپس بشیرازآمده وبکسب کمال مشغول شده است ، ودرحدود سال۱۰۶۲ دراحمد آباد گجرات‌هندوستان زندگی‌میکرده است .

(۲) این‌معنی قابل توجه است که عقیدهٔ بجبر Fatalisme که بزعم اروپائیان ازاصول خاصهٔ دیانت اسلام شمرده شده نزد فرقهٔ شیعه مردود می‌باشد . رجوع بشرح تجریدالکلام علامهٔ حلی شود .

(۳) عقیدهٔ برؤیت الهی که ظاهراً از عقاید حنبلیه است مطابق مبادی کلام شیعی‌مردود است . رجوع بشرح تجرید ودیگر کتب کلام شود .

(۴) درانیجا براون در عنوان) چراترکها اشعار فارسی را بهتر از هندیها طبع کرده‌اند شرحی آورده که از نقل آن صرفنظر شد .

(۵) Col. 720. (۶) H. Ethé. (۷) Herman Bicknell. (۸) Meninski. (۹) Thomas Hyde. (۱۰) Revisky (۱۱) William Jones. (۱۲) Wahl. (۱۳) Bodenstedt (۱۴) Payne, (۱۵) Justin mc. Cartly. (۱۶) Wilberforce Clarke. (۱۷) Walter Leaf.



آرامگاه حافظ

ترجمه فیتز جرالد از عمر خیام ترجمه این بانوی شاعره لطیف ترین و درست ترین ترجمهٔ شاعرانه ایست که از چکامه های فارسی بزبان انگلیسی بوجود آمده ، زیرا که بعضی ترجمه های منظوم که سابقاً ویلیام جونس از اشعار حافظ کرده هرچند بسیار زیبا وجمیل است لکن آنها را نمیتوان حقیقة شعر بمعنای کلمه نامید و بعلاوه چنان آزاد است که بزحمت میتوان آنرا ترجمهٔ حقیقی بشمار آورد (۱) . مزار خواجه حافظ - آرامگاه حافظ درباغ زیبائی درشیراز واقع شده است که بحافظیه معروف است ، و این مقبره را ابوالقاسم بابر(۲) تزیین کرده و در وقتی که بسال ۸۵۶ هـ . (۱۴۵۲ م) . بشیراز آمد ساختن آن مقبره را بمولانا محمد معمائی رجوع فرمود (رجوع بدولتشاه صفحهٔ ۳۰۸ شود) در ازمنهٔ اخیره آن مقبره را کریم خان زند که یکی از بهترین پادشاهان ایران بوده است مرمت کرده و برزینت وجمال آن بیفزوده است، وسنگی که هم اکنون برروی قبرحافظ قرار دارد بامر آن پادشاه ازیك پارچه مرمر بسیارزیباتراشیده‌شده ودر آنجانصب کرده‌اند وبعضی ابیات این غزل بر آن منقوش است :

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایرقدسم وازدام‌جهان برخیزم . . . الخ

مردم شیرازحافظیه را بسیارحرمت میدارند و هم آنان که آشنای آن آستانند و هم رندان صاحبدل که ازاطراف جهان بشیراز میآیند همه آنجا را زیارتگاه خود میدانند ، وقبرشاعررا عدهٔ بسیاری از قبور دیگران که در عالم خاك شرافت مصاحبت جسمانی را با کالبد آنمرد روحانی آرزو کرده اند احاطه کرده است و مصداق بیت او صورت تحقق یافته که میفرماید :

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهدبود(۳)

تفأل بدیوان حافظ - دراینجا باید چند کلمه درباب تفأل بدیوان حافظ بنگاریم چه این امری است درایران بسیار متعارف ومعمول تا بحدی که مانند استخاره بقرآن کریم نزد مسلمانان یاتفأل بکلمات ویرژیل نزدرومیان قدیم رواج دارد . چنانکه گفتیم حافظ را لسان الغیب و ترجمان الاسرار لقب داده‌اند وچنین معتقد هستند که چون آدمی در کاری بشك و تردید مبتلا باشد میتواند از کلمات و اشعار خواجه استمداد کند ، بدینگونه که برروح خواجه فاتحه دمیده و در دل نیت کرده آنگاه‌دیوان اورا میگشاید، دراولین شعری که‌چشم بر آن‌میافتدیا آنکه‌در آخرین غزلی که‌در صفحهٔ گشوده‌واقع شده‌است‌جواب سئوال خود را خواهد یافت و شعر اول از غزل ثانی نیز شاهد آن فال تواند بود .

ونیز جدول‌های‌مخصوصی بنام فال نامه‌درست کرده‌اند که مشتمل است برمربعاتی چند که غالباً مضروب‌اعداد اول مانند ۷ یا ۹میباشد وهر مربع کلمه یا حرفی را محتوی است که میتوان برای‌آن‌مقصود بکار برد واغلب در مقدمهٔ چاپهای شرقی‌دیوان یکی ازفالنامه‌ها وجود دارد با دستور استعمال آن .معذلك این جدولها باوجود ظاهر مرموز و حیرت انگیزی که دارد جواب های بسیار محدود ومبهم میدهدچنانکه اگر آن‌مربعات‌مضروب

(۱) دراینجا براون شرح مفصلی درمقایسهٔ ترجمه‌های ثلاثه که ازغزلیات حافظ بقلم این‌سه تن مترجم انگلیسی زبان آمده است ، بیان کرده و خصائص و مزایای هریك را جداگانه شرح داده و با نسخهٔ فارسی طبع رزنزویك تطبیق کرده و از هرترجمه یك غزل برای نمونه ذکر کرده که چون خوانندگان فارسی این کتاب را نفعی از آن حاصل نمی شد از نقل آنها صرفنظر کردیم .

(۲) ابوالقاسم بابر پسرمیرزا بایسنغز نوادهٔ شاهرخ بن تیمور که ازسال ۸۵۴ تا ۸۶۱هـ در خراسان و عراق و فارس حکومت کرده و این بابر را باظهیرالدین بابربن عمرشیخ بن ابوسعید بن محمد بن میرانشاه بن تیمور که مؤسس سلسلهٔ گورکانیهٔ هندوستان است اشتباه نباید کرد چه وی‌درسال۹۳۷هـ . وفات یافت .

(۳) آرامگاه کنونی‌حافظ بنائی‌است مجلل و زیبا ، که در زمان اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی و در ۱۳۱۶ و باهتمام مرحوم علی ریاضی رئیس معارف فارس ومعماران وسنگتراشان و کاشی کاران شیراز پرداخته گردید . رجوع بحافظیه‌شود.

عدد هفت باشد ، هفت جواب و اگر مضروب عدد نه باشد ، نه جواب بدست میدهد وقس علی ذلك و چنانکه لین(۱) بدرستی اشاره کرده است ، بهمین طرز مربعاتی برای تفأل نزد مصریان قدیم نیز معمول بوده‌است. در نتیجهٔ‌این عقیده که درشرق رواج‌داشته ، عموماً در مواقع شك و تردید بطور قاعدهٔ کلیه آدمی باید جنبهٔ منفی را اختیار و از اتیان بعمل مثبت احتراز کند بهمین واسطه اکثر جواب‌هائی که ازین مربعات‌استخراج میشود یا بطور وضوح ناهی از عمل است وباصطلاح معمول «فال بد است» یا آنکه جنبهٔ مردد دارد ، و بندرت جواب مثبتی که مشوق انجام کار باشد از آنها استخراج میگردد (۲) .

(از سعدی تاجامی ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳ ص ۲۹۸ - ۳۴۲) .

محمد بن شیخ الهروی رسالهٔ در تفألات دیوان خواجه نوشته است ونیزمولی حسین کفوی متوفی پس از ۹۸۰ رسالهٔ بترکی در همین موضوع دارد .

از امثال است :

کسیکه نمیداند خواجه‌حافظ‌شیرازی است .

ورجوع بفهرست (از سعدی تاجامی ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۳) وتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی وتذکرهٔ آتشکده ومجمع‌الفصحاء وریاض‌العارفین وحافظ شیرین سخن وشرح احوال و آثار حافظ ج اول تألیف آقای دکتر غنی وفهرست تاریخ مغول وفهرست مجالس‌النفائس شود .

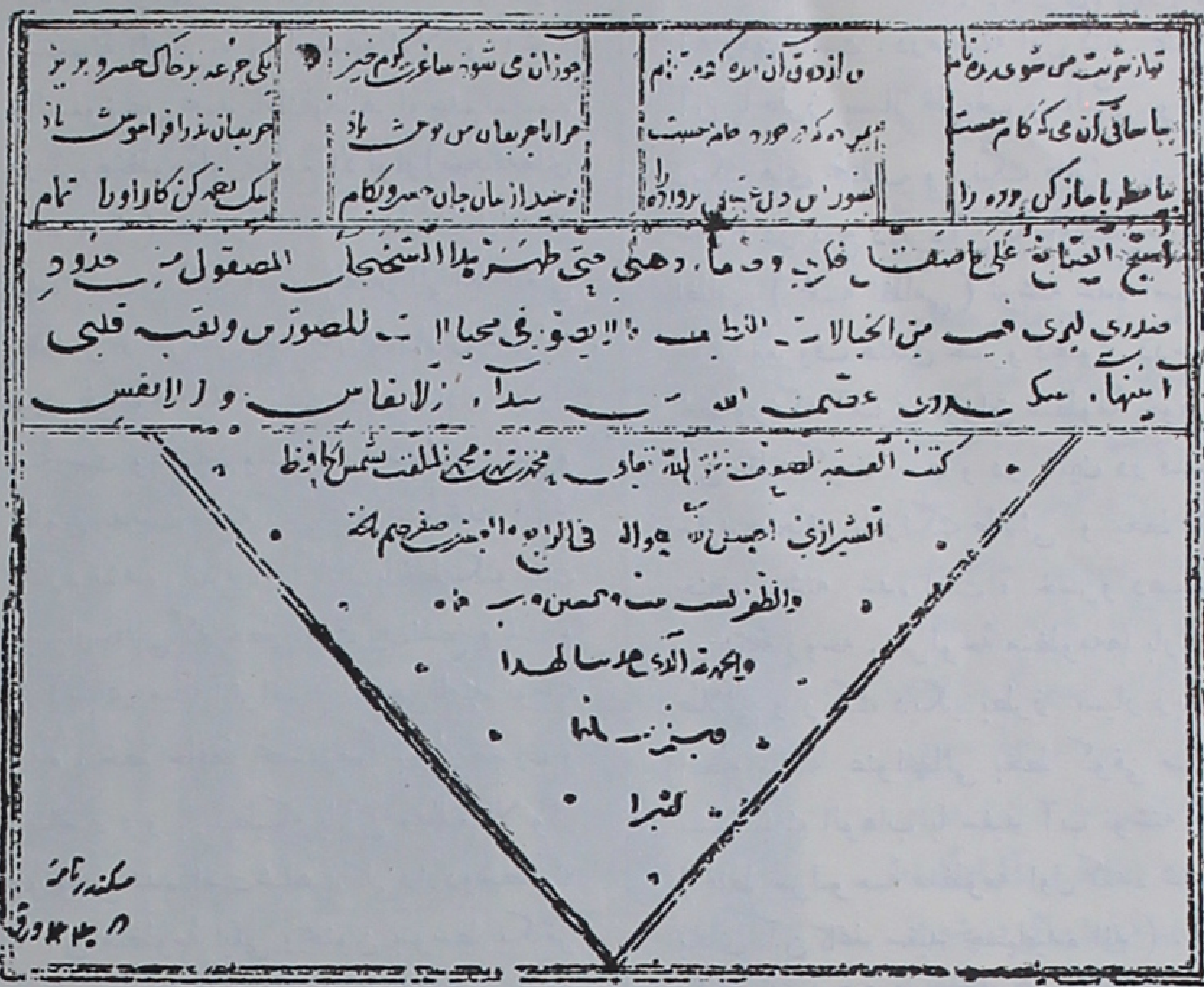
در شعبهٔ کتابهای خطی‌شرقی کتابخانهٔ‌دولتی شهر تاشکند (اوزبکستان) نسخهٔ خطی خمسهٔ امیر خسرو دهلوی موجود است که نه تنها از لحاظ قدمت بلکه از نقطهٔ نظر اینکه سه منظومهٔ خمسه یعنی‌هشت بهشت ، خسرو و شیرین‌واسکندرنامه را خود حافظ بزرگترین شاعر ایرانی استنساخ کرده فوق‌العاده جالب‌توجه است . درزیرمنظومهٔ اول در صفحهٔ ۸۳ چنین امضاء شده است: کتبه‌الفقیر محمدبن محمد الملقب‌بشمس‌الحافظ احسن‌الله احواله فی‌الثالث عشرجمادی‌الاول سنة ست وخمسین وسبعمائه والحمدلله حمداً کثیرا و سلم تسلیماً . در زیر منظومهٔ دوم در صفحهٔ ۱۳۰ چنین نوشته شده : کتبه الفقیراضعف خلق‌الله تعالی محمد بن محمد الملقب بشمس الحافظ الشیرازی احسن‌الله احواله فی‌الرابع وعشرین صفر ختم بالخیر والظفر سنهٔ ست وخمسین‌وسبعمائه والحمدلله الذی هدانا لهذا و سلم تسلیماً کثیراً . در پایان منظومهٔ اخیر که هشت بهشت است نوشته شده : کتبه الفقیرا ضعف خلق‌الله محمدبن محمدبن محمد الملقب بالشمس الحافظ الشیرازی احسن‌الله احواله فی یوم الاثنین سادس عشر شهرربیع‌الآخر سنة ست وخمسین وسبعمائة الهجریة و الحمدلله اولاً و آخراً والصلوة علی محمد باطناًوظاهراًوسلم تسلیماً. در زیرمنظومهٔ‌اول‌مطلع الانوار (صحیفه‌های ۱ - ۳۸) سطور اختتامیهٔ‌خطی ذیل‌نوشته شده است : کتبه العبد الفقیر الی‌الله الغنی احمدبن ولی‌بن عبدالله الشیرازی عفی‌الله عنهم فی‌یوم الثلاثا ثالث عشر جمادی الاول سنهٔ ست وخمسین وسبعمائه . منظومهٔ لیلی و مجنون بدست چه کسی نوشته شده است اشاره نشده . تمام این کتاب‌باخط‌یکنواخت وبسیارجالبی که خطی‌است بین‌نسخ وثلث و درآسیای میانه‌آنرانسخ ثلثی‌می‌نامند نوشته شده . خط حافظ مخصوصاً بسیار متین و زیباست ؛ و با خطیکه باآن مطلع الانوار رونویس‌شده است‌شباهت کلی‌دارد‌وخطیکه با آن منظومهٔ لیلی و مجنون بتوسط یکنفر خوش نویس نامعلوم استنساخ شده است خطی است خیلی تند واز روی بی‌مبالاتی تحریر یافته . متن صحیفه در چهار ستون قرار گرفته وباخطوط طلائی‌والوان جدول‌بندی‌شده وسرلوحه‌ها بوسیلهٔ زرقون مرقوم شده‌است ، کاغذ کتاب بسیاراعلی‌وضخیم وبا آهارمهره‌است . درصحیفهٔ اول کتاب عنوان آن با طرز بسیار ظریف وجالبی بوسیلهٔ رنگ های مختلف و رنگ طلائی نقاشی شده ، در پنج دایرهٔ‌آن که نام‌منظومه های نظامی (خمسهٔ نظامی) نوشته شده است و شاعر معروف هندی خسرو دهلوی درسبك خط ورنگ‌آمیزی اوراق منظومهٔ خود از آن تقلید کرده است و در پائین در قسمت سفید صحیفه با رنگ طلائی و بخط ثلث چنین نوشته شده است : خسرو دهلوی روح‌الله روحه . سرلوحهٔ منظومه‌ها بارنگ طلائی و رنگ دیگر بطرز بسیار زیبائی انجام یافته عنوانهائی بخط کوفی مانند بسم‌الملك الوهاب با سفید آب نوشته شده (فقط سرلوحهٔ منظومهٔ اول کنده شده و بجای آن کاغذ سفید چسپانیده اند) . تمام کتاب شامل ۱۹۶ ورق‌است واندازهٔ اوراق ۲۹/۵×۱۹/۵ سانتیمترمیباشد . این کتاب بخوبی محفوظ‌مانده دارای جلد بسیار عالی ودر کتابخانهٔ قاضی کلان اخیر بخاراموسوم به‌شریف‌جان مخدوم بوده است .



نمونهٔ صفحهٔ اول .

(۱) Lane.

(۲) براون در اینجا شرحی در تجزیهٔ یکی از فالنامه ها نقل کرده است .



نمونهٔ صفحهٔ آخر آئینهٔ اسکندری

اهمیت علمی وصنعتی این کتاب که از آثار باستانی ادبیات و صنعت ایران است بسیاراست ومحتاج به شرح و تفصیل نیست ولی در ترجمهٔ حال حافظ یك قسمت جالب توجهی را اضافه می کند و آن این است که معلوم میشود شاعر بزرگ کتابهـا را رونویس‌هم میکرده وعبارت عربی احسن‌الله احواله که‌پی درپی درامضاهایش دیده میشود گویا مؤید آن است که زندگی شاعر همیشه هم بوضع خوبی نبوده برای اینکه‌خوانندگان محترم بدست خط خودحافظ آشنا بشوند در این‌جا عکس دونمونهٔ آنرا درج می کنیم . روزنامهٔ دوست ایران شمارهٔ (۴۶) بقلم سمینوف .با این همه نمیتوان یقین داشت که این کتاب بخط حافظ صاحب ترجمه باشد .

حافظ صابونی . [ِف ِظ] (اِخ) صادقی کتابدار در مجمع الخواص آرد : از قزوین است. چنین پیربا صفاکم پیدامیشود با اینکه سنّ بسیار داشت بسیار شکفته و خوش‌دل بود . وحقیر [صادقی کتابدار] دراوایل جوانی بشرف صحبتش مشرف‌شده ابیاتی را که میگفتم باصلاحش میرسانیدم ، واز اشعار لطیفش استفاده میکردم.همه گونه شعر بزبانهـای مختلف میـگفت . در مدح خان احمد قصیدهٔ در هفت لهجه ساخته بود که بسیارخوب‌شده ، واغلب بلهجهٔ‌خودشان شعر میگفت ، و این اشعار از آنها است :

تمره زتازه وُلی شیشه کلاوهاده
کلاوچو هادهیم شیشه لوبلوهاده
سرك پیر ترّه آومن چه جنگ ویراهی
مه عاشقام و ته دیوانه سرماهی
هرگه که کاکل آن وَله بوشانه میزنی
از رشك شانه ایش دلم اشانه میزنی
زاهد که عشقبازی حافظ ره طعنه زی
دیوانه اینه خوشتر تورانه میزنی
چو بلبل این‌همه افغان زسرو نور سیمی
اگرچه غنچه گریبان درُم حق اودسیمی .

(مجمع‌الخواص ص ۱۷۹ - ۱۸۰) .

حافظ صدقی . [ِف ص ِ] (اِخ) در سپاه مصر مقام یوزباشی داشت و معلم نقشه‌برداری مدارس نظام بود . اوراست : مقالهٔ طب در نزد عرب قبل‌از اسلام وصدر اسلام ،و المقتطفات الدریة فی فن الطوبوغرافیة که هردوچاپ شده است .(معجم المطبوعات ص ۷۳۷) .

حافظ صغانی . [ِف ص َ] (اِخ) رجوع به‌چغانی . . . شود .

حافظ ضیاءالدین. [ِف ِ ضِ ءُ دْ دی] (اِخ) رجوع به‌ضیاءالدین محمدبن‌عبدالواحد شود .

حافظ طاهر . [ِف ِ هِ] (اِخ) ابن حسین‌بن عبدالرحمن‌الاهدل . رجوع به‌طاهر ابن حسین شود .

حافظ طاهر . [ِف ِ هِ] (اِخ) رجوع به حافظ اصفهانی ابوالحسن طاهر عرب شود .

حافظ طبری . [ِف ِ طَ بَ] (اِخ) ابوالقاسم اسکافی . وی شرح السنة تألیف حسین‌بن‌مسعود بغوی‌را اختصار کرده است. رجوع به‌هبة‌الله حافظ . . . شود .

حافظ طبیب . [ِف ِظ طَ] (اِخ) رجوع بحافظ شربتی شود .

حافظ طحاوی . [ِف ِظ طَ] (اِخ) اوراست : شرح بر کتاب الآثار تألیف محمدبن حسن . رجوع به طحاوی محمدبن حسن شود .

حافظ طوسی . [ِف ِظ] (اِخ) رجوع به طوسی شود .

حافظ . [ِف] (اِخ) عبدالعظیم المنذری . رجوع به حافظ منذری شود .

حافظ عثمان . [ِف ِ ع ُ] (اِخ) یکی‌ازمشاهیر خوشنویسان وی دراستانبول نشو ونما یافت ودرشیوهٔ خط ازشیخ حمدالله استاد خود درگذشت و خط او دلرباتر از خط استاداست . وفات وی درسنهٔ ۱۱۱۰ هجری بود واودرصحن تکیهٔ قوجه مصطفی پاشا مدفون گردید ازآثاراویکجلد مصحف عزیز و یکطغرا مرقع در ایاصوفیه موجود است و بطریق عکس برداری این قرآن کریم را انتشار داده‌اند (قاموس الاعلام ترکی) .

حافظ عثمان . [ِف ِ ع ُ] (اِخ) یکی از ناشرین کتب علمی وادبی دراوایل قرن چهاردهم هجری دراستانبول. کتابهای چاپ حافظ عثمان تا کنون شهرت دارد .

حافظ عجم . [ِف ع َ ج َ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی که در زمان سلطان سلیم خان ثانی میزیست . وی با برادرش قوقله عجم از ایران آمده و مدتی در مرزیفون اقامت گزیـد و سمت مدرّسی مدرسهٔ‌علی‌پاشای‌قسطنطنیه‌را داشت،وباکثر علوم و فنون واقف بود، و تألیفات واشعار وحتی عنوان کتابهای وی طرزغریبی دارد از اشعار اوست :

خوشا که میکده کنجنده بر یتاغم اوله
آلم آیاغم اوله کاسه دن فراغم اوله .

(قاموس الاعلام ترکی) .

حافظ عجم . [ِف ع َ ج َ] (اِخ) رومی . محمدبن‌عادل متوفی‌درحدود(۹۰۰) او راست ارجاع العلم الی نقطة . (کشف الظنون ج ۱ - ص ۸۲) .

حافظ عجمی . [ِف ع َ ج َ] (اِخ) رجوع به محمد بن احمد عجمی شود .

حافظ عراقی . [ِف ع ِ] (اِخ) ابوالفضل‌عبدالرحیم بن‌حسین‌بن عبدالرحمن، معروف بحافظ عراقی محدث کبیر کرد نژاد .مولد اوبسال (۷۲۵ هـ=۱۳۲۵م) در رازنان از اعمال شهر اربل است و با پدر در کودکی بمصر شد و سفری‌بمکه و مدینه و قدس و دمشق و بعلبك و حماة کرد سپس به غزه ونابلس ومصرباز گشت؛ و در قاهره بسال (۸۰۶ هـ = ۱۴۰۴ م) بدرود زندگانی گفت . اوراست : « المغنی عن حمل الاسفار فی الاسفار » و « نکت منهاج البیضاوی » در اصول . و « ذیل‌علی‌المیزان» و «الفیه» درغریب حدیث (خطی) و «نظم سیرت نبوی» و «تخریج احادیث‌الاحیاء» درچهار جزء . و «تقریب الاسانید» و«ذیل‌علی ذیل‌العبر ذهبی» و « المعجم » درشرح احوال عدهٔ از رجال

قرن هشتم هجری . و «التقییدوالایضاح» در اصطلاحات حدیث (خطی) . و «شرح تقریب» (خطی). و بسیاری دیگراز کتب . رجوع به الضوء اللامع فی القرن التاسع و ذیل طبقات الحفاظ ولحظ الالحاظ والأعلام زرکلی ج ۲ ص۵۱۶ شود . و نیزاوراست ذیل بر « عبرالاعصار و خبر الأمصار » تألیف حسینی (متوفی ۷۶۷) . (کشف الظنون در عنوان « عبر .... ») .

حافظ . [فِ] (اِ خ) عفیف الدین . رجوع به عفیف شود .

حافظ علائی . [فِ عَ] (اِ خ) . ابوسعید . اوراست : وشی المعلم . رجوع به کشف‌الظنون چاپ اول ج ۲ ـ ص۶۳۵ شود .

حافظ . [فِ] (اِ خ) علی اوبهی رجوع بحافظ اوبهی شود .

حافظ . [فِ] (اِ خ) علی بغدادی . رجوع به حافظ بغدادی شود .

حافظ . [فِ] (اِ خ) علی پاشا. یکی از مردم آماسیه و از وزرای عهد سلطان محمودخان ثانی. وی درابتدا درخدمت بعض وزراسمت قپوچی‌باشی [دربان‌باشی] داشت وسپس بقسطنطنیه‌شد. وآنگاه‌بارتبهٔ وزارت والی‌طرابزون گردیدودرسنهٔ ۱۲۲۵هجری بسمت قپودان پاشائی در نیروی دریائی چرخه چی علی پاشا دربحراسود تعیین شد وپس‌ازچهار ماه بسمت والی ودین منصوب گردیده . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حافظ . [فِ] (اِ خ)علی جامی . امیر علیشیر گوید : صاحب کمال زمان خود بود بتخصیص درعلم تصوف . وحضرت مخدومی نو را [عبدالرحمان جامی] درنفحات‌الانس شرح این بیت شیخ فریدالدین عطاررا که گوید :

ای روی در کشیده ببازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

از او ذکر فرموده است . در علم قرائت جمیع قراء عصربشاگردی اومباهات داشتند و من نیز چند درسی از وی فراگرفتم و قبرش در حظیرهٔ شیخ بهاء الدین عمر است . درویش منصورسبزواری درتصوف شاگرد اوبوده‌است . (ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۳۳ و ۳۴ و۲۰۶ و ۲۰۷) ورجوع بحبیب السیر جزوسیم ازمجلد ثالث ص۲۲۶ شود .

حافظ علی . [فِ] (اِ خ) امیر ـ علیشیر نوائی‌آورده است : وی ولد مولانا نوراست که میر ذکر لطائف او کرده . فی الواقع که ازبی نظیران است . وقصاید مصنوع خواجه سلمان را بارها جواب گفته و خوش طبعان اورا درمعنی مسلم میدارند مطلع یکی‌ازقصائد خواجه سلمان اینست :

صفای صفوت رویت بریخت ابربهار
هوای‌حشمت کویت به بیخت مشك تتار .

حافظ علی در جواب گوید :

قیام قامت جانان بلاست در رفتار
ظلام ظلمت هجران رواست براغیار .

و نیز اوراست :

حریم حرمت کوی توجنت ابرار
شمیم نکهت موی تو راحت احرار .

این رباعی هم از اوست .

هنگام سحر که نرگس و لاله شکفت
مرغ سحری ناله کنان این میگفت
می‌نوش که بی‌نشاه همی خواهی بود
برخیز که در خاك بسی خواهی خفت .

(ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص۱۴۳) خوندمیر حافظ علی را ولد نورالدین محمد غوریانی گفته و چنین گوید : سالی چند بصدارت واستادی‌ابوتراب میرزامنصوب بود .واکثر خطوط را خوب‌مینوشت . و درعلم عروض وصنایع مهارت بسیاردارددودرصنعت مقلوب که مشکلترین صنایع است این مطلع در سلك نظم کشیده :

داد مارا دردو درد آرام داد
دارم آرامی و وی ما را مراد .

ودر صنعت مقطوع وموصول بدو حرف و سه حرف وچهار حرف این‌رباعی برصفحهٔ بیان نگاشته است :

ای در دل زارم زده دردت آذر
خالت برخت برگل نو نافهٔ تر
خطت بلب شکر شکن مشك ختن
چشمت عبهر شمیم گیسوعنبر(۱)

حافظ عمانی . [فِ عُ] (اِ خ) (امام . . .) اوراست‌مرشدالوقف والابتداء.

حافظ غیاث . [فِ](اِ خ) رجوع به ابومنصور حافظ غیاث ابن مقیم سلمی کوفی‌شود .

حافظ غیاث.[فِ](اِ‌خ)خوندمیر گوید: قدوهٔ ارباب علم وعرفان‌وعمدهٔ محدثان‌زمان بود ، ودرایام سلطنت‌خاقان‌منصور(سلطان حسین میرزا) سالهای‌موفور در بلدهٔهرات بافاده قیام می‌فرمود. وفاتش درسنهٔ سبع و تسعین وثمانمائه اتفاق افتاد ودر مزار شیخ بهاءالدین عمر مدفون گشت . حبیب‌السیر . (جزء سوم جلد سوم ص ۳۳۷) .

حافظ فاطمی . [فِ طِ] (اِ خ) رجوع به حافظ لدین‌الله فاطمی شود .

حافظ قزوینی . [فِ ظِ قَ] (اِ خ) صاحب کتاب ارشاد درذکر قزوین. رجوع بخلیل قزوینی‌وحافظ احمد قزوینی وحافظ هاشم قزوینی شود .

حافظ قشیری . [فِ ظِ قُ شَ] (اخ) عبدالغافر . رجوع به‌قشیری عبدالغافرشود .

حافظ قمی . [فِ ظِ قُ] (اِ خ) رجوع به حافظ مظفر قمی شود .

حافظ قونوی . [فِ ظِ نَ] (اِ خ) یکی از شعرای عثمانی ساکن قونیه . وی مثنوی خوان‌بود ودر قرن دهم هجری میزیست . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حافظ کاشانی . [فِ ظِ] (اِ خ) ملاعبدالصمدبن کمال‌مشهور بقاری و حافظ کاشی. اوراست : تجوید تطویل بفارسی . و انیس‌التوابین در اخلاق . کتاب اخیر در هشت باب است و در آن مؤلف خود را شاگرد شیخ عبدالعالی کرکی (متوفی ۹۴۰) گفته است . باید دانست که صاحب ریاض شخصی بنام حافظ رازی را نیز از شاگردان‌شیخ کرکی‌مذکوریاد کرده‌است. رجوع به‌الذریعه ج ۲ ص۴۵۲ وج ۳ ص ۳۶۰ شود .

حافظ کاظمی . [فِ ظِ ظِ](اِخ) رجوع به محمدبن شمس‌الدین قاری کاظمی شود .

حافظ کبیر. [فِ ظِ كَ] (اِخ)احمدبن محمدبن برقانی خوارزمی . رجوع به احمد ابن‌محمد برقانی شود .

حافظ کبیر . [فِ ظِ كَ] (اِ خ) احمدبن‌محمد طحاوی. رجوع به‌طحاوی ... شود .

حافظ کبیر. رجوع به‌عبدالعظیم منذری شود.

حافظ کرت.[فِ ظِ](اِ خ)رجوع به حافظ‌بن غیاث‌الدین شود .

حافظ کلبی . هشام . رجوع بکلبی‌شود.

حافظ مدینی. محمد . رجوع به مدینی شود .

حافظ کوفی . [فِ ظِ] (اِ خ) ابومنصورابن‌المقیم‌سلمی.رجوع به‌ابومنصور حافظ غیاث شود .

حافظ لدین‌الله فاطمی . [فِ ظُ لِ دِ نِ لْ لا هِ طِ] (اِ خ) عبدالمجیدبن محمدبن‌مستنصر بالله‌عبیدی مکنی به‌أبی‌میمون. یازدهمین خلیفه ازخلفای فاطمی‌علوی مصر مولد وی‌عسقلان بسال(۴۶۷هـ=۱۰۷۴م)، واوبسال(۵۲۴)پس‌ازمرگ پسرعم‌خویش آمر باحکام‌الله بسلطنت رسید و در پنجم جمادی‌الآخر سال (۵۴۴هـ = ۱۱۴۹م) درمصر درگذشت وی‌احمدبن فضل‌جمالی‌را بوزارت گماشت وپس‌ازاندکی‌ازخودسری او بهراسید وبسال (۵۲۶) اورا بکشت و ابوالفتح یانس حافظی را بوزارت منصوب کرد، پس چون از او نیز خود کامی و خودسری دید او را نیز مسموم کرد

---

(۱) سپس خواند میر رباعی سابق‌الذکر را از او نقل کرده است .حبیب‌السیر ج ۳ جلد سوم ص ۳۰۴ .

و کارها را بدست پسرش سلیمان داد وپس از دوماه وزارت او نیز بمرد پس کار وزارت را به پسر دیگر وی بنام حسن سپرد ، وپس از اندکی ازاو سعایت کردند پس اورا نیز بسال (۵۲۹) مسموم ساخت و امیری ارمنی رابنام تاج الدوله بهرام بوزارت گماشت واو را نیز بسال (۵۴۳) بکشت وپس از وی وزارت بکس نداد تاوفات یافت رجوع به الاعلام زرکلی ج ۲ص۵۹۲ و ۳۹۲ وطبقات سلاطین اسلام ص۶۱ و۶۲ وعیون الانباء ص۱۱۰ ج ۱ وقاموس الاعلام ترکی شود .

حافظ . [ِف] (ِا خ) محمد(الحاج) اوراست : الکلام المتین فی معرفة البراهین ـ که در مطبعة المعارف مصر بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات)

حافظ. [ِف] (ِا خ) محمد آقا. رجوع به حصیرچی زاده شود .

حافظ. [ِف] (ِا خ) محمدبك. رجوع به محمدبیك شود .

حافظ . [ِف] محمد شریف . رجوع به محمد شریف ابن عبدالله شود .

حافظ . [ِف] (ِا خ) محمد بن ناصر سلامی . منسوب به مدینةالسلام بغداد محدث است .

حافظ مزجاجی. احمدبن علی رجوع به مزجاجی شود .

حافظ مزنی . [ِف ِظ م ُ] (ِا خ) ابو عبدالرحمن شیخ جمال الدین از تلامید نووی ، فقیه عالم بمذهب ، متبحر در اصول مشهور درادب وعالم حدیث وحافظ اسانید است و چون نووی در گذشت دو تصنیف پاکنویس ناشده بجای ماند ، یکی از آندو تهذیب الاسماء و اللغات است ودیگر طبقات الفقهاء که ملخصی ازطبقات ابن الصلاح است وحافظ مزنی آن دورا تخریج وپاکنویس کرد و به بهترین وجه مرتب گردانید و فتاوای مشهورهٔ نووی را بر آن تعلیق کرد . وفات حافظ بسال ۶۸۷ است . (طبقات الشافعیهٔ ابی بکر بن هدایة الله الحسینی المصنف ص۸۷ ـ ۸۸) .

حافظ مزی . [ِف ِظ ِم ز ز] (ِا خ) یوسف بن عبدالرحمان بن یوسف القضاعی الکلبی ، ابی الحجاج دمشقی مزّی. محدثی در دیارشام. مولدوی بسال(۶۵۴ه=۱۲۵۶م) در ظاهر حلب ، واودرمزه از نواحی دمشق نشأت یافت وبشهر دمشق بسال (۷۴۲ = ۱۳۴۱ م) در گذشت وی درلغت و حدیث ورجال ماهر است ، وتألیفاتی چند دارد،از جمله « تهذیب الکمال فی اسماءالرجال » و « الاطراف » (درحدیث . خطی) . و «المنتقی من الاحادیث» (خطی) . کتانی گوید : حافظ ابوسعید علائی کتابی درشرح احوال مزی نوشته و نام آنرا « سلوان التعزی بالحافظ ابی الحجاج المزی » نهاده است . (الاعلام زرکلی ج ۳ص۱۱۸۰و ۱۱۸۱) و رجوع به فهرس الفهارس ۱ : ۱۰۷ و القلائد الجوهریة (نسخهٔ خطی) شود .

حافظ مستغفری. [ِف م ُ ت َ ِف] (ِا خ) جعفر. رجوع به مستغفری شود .

حافظ مشفق . [ِف م ُ ِف] (ِا خ) اسماعیل افندی . یکی ازمتأخرین شعرای عثمانیه . مولد او سنهٔ ۱۲۲۱ هجری در قسطنطنیه او در هشت سالگی حافظهٔ قوی نشان میداد . و بسمت منشی دیوان همایون و مشاغل دیگر تعیین شد و در فن انشاء بسیارماهر گردید ومدتی سردبیرجریدهٔ حوادث بود سپس داخل طریقت خلوتیه شد و درخانهٔ خویش خلوت گزید وبعض اشعار و منشآتش در مجموعهٔ موسوم به مشفقنامه طبع ونشرشده است . (قاموس الاعلام ترکی)

حافظ مظفر . [ِف م ُ ظ َ ف ف َ] (ِا خ) قمی یکی از مطربان ونغمه سرایان عهد شاه عباس (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران ج ٤ ص ۸۸) .

حافظ . [ِف] (ِا خ) معین الدین خلیفه ، یکی از صدورسلطان حسین میرزا تیموری . رجوع بحبیب السیر جزو سیم از مجلد ثالث ص ۲۹۹ شود .

حافظ ملك . [ِف م َ ِل] (ِا خ) رجوع بحافظ بن غیاث الدین و حافظ ایوبی شود.

حافظ منذری . [ِف ِظ م ُ ذِ] (ِا خ) رجوع بعبدالعظیم منذری شود .

حافظ موسی احمد . [ِف سا ا َ م َ] (ِا خ) اوراست : علم تدبیر الصحة وآن در مصر بطبع رسیده و کتابی مدرسی است .

حافظ مغربی . [ِف ِظ ِر] احمدبن محمد. رجوع به تلمسانی شود .

حافظ مقدسی . [ِف ِظ م ُ ق َ د َ] عبدالله . رجوع به مقدسی شود .

حافظ . [ِف] (ِا خ) نجیب . رجوع بوسیله محمد شود .

حافظ میر . [ِف] (ِا خ) ازمردم قریهٔ سینان است . صفات حمیده و اخلاق پسندیده داشت وبانواع فضل و کمال آراسته بود ، این رباعی از اوست :

افسوس که حسنت ای جفاجوی نماند
وآن خال سیاه عنبرین بوی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند
آن خانه خراب گشت وآن کوی نماند .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ۱٤٤) .

حافظ نسائی . [ِف ِظ ِن] احمد . رجوع به نسائی شود ت.

حافظ نسفی . [ِف ظ ِن َ س َ] (ِا خ) رجوع به عبدالله بن احمد نسفی شود .

حافظ نسوی. [ِف ِظ ن َ س َ] (ِا خ) ابوالعباس ، حسن بن سفیان بن عامر شیبانی نسوی . صاحب « المسند نسوی » در حدیث . محدث خراسان ، و پیشوای فقه و ادب درآن سامان . مولد وی سال(۲۱۳ ه = ۸۲۸ م) . و وفات سنهٔ (۳۰۳ ه = ۹۱۶ م) دردیه (وز) نزدیك نسا . رجوع به تذکرة الحفاظ ج ۲ ص ۲٤۵ والرسالة المستطرفة ص ۵۳ شود .

حافظ نیشابوری . [ِف ِظ] (ِا خ) حسین بن علی بن یزید حافظ نیشابوری مکنی به ابی علی . وی در حفظ و ورع و رحلت (سفر) یگانه بود ودر نیشابور ازجعفربن احمدابن نصرحافظ سماع دارد ، ودر هرات از ابوعلی حسین بن ادریس انصاری ، ودر نسا ازحسن بن سفین ، ودرمرو ازعبدالله بن محمود سعدی ودرجرجان ازعمران بن موسی ودرری از ابراهیم بن یوسف مسمهانی ، و در بغداد از عبدالله بن محمدبن ناجیة ، ودر کوفه ازمحمدبن جعفرعیات[عیاث؟] ودر بصره ازابوخلیفه قاضی، ودرواسط ازجعفربن احمد ابن سنان حافظ ، ودر اهواز از عبدالله بن احمد عسکری ، و در شوشتر از احمد بن یحیی بن زهر و در اصفهان از ابو عبدالله محمدبن بصر و در موصل از ابویعلی احمد ابن علی بن مثنی ودر مکه ازمفضل بن محمد جندی ، و در دمشق از ابوالحسن احمدبن عمربن حوصا ، ودرمصر ازابوعبدالرحمن ابن شعیب النساء ، و درغزه ازحسن بن فرح غزی صاحب ابن بکیرو دیگر معاصرین که ذکر همهٔ بدرازا کشد . و بسیاری از حفاظ از وی روایت دارند ، مانند ابو عبدالله محمدبن اسحاق بن مندهٔ اصفهانی ، وابوعبدالله محمد بن عبدالله البیع و ابوعبدالله محمدبن ابراهیم بن جعفرجرجانی. (انساب سمعانی).

حافظ واسطی . [ِف ِظ ِس] (ِا خ) مؤلف عیون الانباء (ج ۱ ـ ص ۳۰٤) از وی نقل کرده . رجوع به محمدبن سعیدبن یحیی واسطی شود .

حافظون و حافظین . [ِف] ج ، حافظ . || فرشتگان نگهبان و نویسندگان اعمال .

حافظة . [ِف ظ َ] (ع) نعت فاعلی، تأنیث حافظ . || قوهٔ حافظه ، مقابل قوهٔ ذاکره . نیروئی است که(بقول قدما)جای آن تجویف اخیردماغ است . وکار آن نگاهداری چیزهائیست که نیروی واهمه آنرا درك کندازامور جزئیة،پس حافظه خزانهٔ وهم است مانندخیال برای حس مشترك (تعریفات جرجانی ص ۵۵). حافظة نزد حکما نیروئیست که نگاه میدارد

آنچه را که قوهٔ وهمیه ازمعانی ادراک میکندودرموقع ، مدرکات خودرابیادمیآورد وباین مناسبت آنرا ذاکره نیز نامیده‌اند . وجایگاه‌آن بطن اخیر از دماغ است کذا فی‌بحرالجواهر . وآن نیروئیست که‌جایگاه آن‌تجویف‌اخیرازدماغ میباشد. ووظیفهٔ آن نگاهداری‌مدرکات‌وهم ازمعانی جزئیه باشد . ودرحقیقت‌حافظه خزانه‌داروهم است . مانند خیال‌مرحس "مشترک"را . چنانکه دراصطلاح سیدجرجانی گفته . ودرلفظ حواس‌شرح آن بیان‌شده‌است . (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون). قوهٔ که دانسته‌هاوحس‌شده ها ودرک کرده‌ها رابیاددارد. قوهٔ که گذشته وغائب‌رادرخاطر نگاه دارد . قوه‌ایست در آدمی که اثرات گذشته را در خاطر نگاهدارد .(۱) مقابل ذاکرة . یاد . یاده . (برهان قاطع) . مثل : دروغ‌گو کم حافظه است .

و خزانة مدرك المعنى هوالقوة التى تسمى الحافظه و معدنها مؤخرالدماغ و لذلك اذا وقع هناك آفة وقع الفساد فيما يختص بحفظ هذه‌المعانى وهذه‌القوه تسمى ايضاً متذكرة . فيكون‌حافظة لصيانتهامافيها ومتذكرة‌لسرعة استعدادهالاستثباتهاوالتصوربها مستعيدة اياه اذا فقدت‌وذلك اذا اقبل‌الوهم بقوته‌المتخيلة فجعل‌يعرض‌واحداًواحداًمن‌الصور الموجودة فى‌الخيال‌ليكون‌كانه يشاهدالامور التى هذه صورها فاذا عرض له الصورة‌التى ادرك معها المعنى الذى بطل ، لاح له المعنى كما لاح من خارج واستثبته القوة الحافظة فى‌نفسها. (شفاء ابن‌سينا . چاپ مطبعهٔ دارالفنون سنهٔ ۱۳۰۳ قمری جزو دوم ص ۳۳۴) .

حافظه - استعداد ذهن برای نگاهداری گذشته‌وبازشناسی آن‌حافظه خوانده میشود. امور منسوب‌بحافظه دودسته است: یکدسته آنها که معرفت بتاریخ زندگی هر کس را بخود او میدهد ، یعنی از وقایع گذشته زندگی آگاهش میسازد ، مانند شرح قضیه‌ایکه روزپیش‌یادوسال قبل یادر دوران کودکی برای شخص روی داده و مربوط بحافظهٔ اوست . دسته دیگر اموریکه آثار گذشته است بی آنکه خود گذشته باشد . مانند:الف- قطعهٔ‌نظم‌یانثر که‌درنتیجهٔ تکرار حفظ شده است‌وشخص میتواند آنرا ازبر بخواند اما لحظات عمر خود را که قطعهٔ مزبور درآن لحظات‌ازبر شده‌است بیادندارد. ب - افکار وعقاید واحکام و براهینی که در اثر انتباه و تکرار ملکهٔ ما شده و میتوانیم هنگام‌لزوم‌بکاربسته مورد استفاده‌قرار دهیم لیکن‌نمیدانم آنهارا کی وچگونه بذهن‌خود سپرده‌ایم .

ج - آنچه توسط حواس ظاهره (خاصه باصره) درگذشته ادراک شده بعد درنظر نفس مجسم میگردد ، مانند فلان عمارت یا قیافهٔ فلان شخص یافلان آهنگ موسیقی... که چندی پیش دیده یاشنیده شده و اینک بتصورمیآید .

اندکی دقت معلوم میدارد که دستهٔ دوم از کیفیات سابق الذکر دارای صفات اصلی امور عادی میباشد ، زیرا بواسطهٔ تمرین و تکرار در ذهن رسوخ یافته و در واقع عبارت‌است‌ازاستعدادشخص‌بتکرارفعل گذشته، بنابراین صحیحتر خواهد بود که آنها را نوعی از عادات نفسانی محسوب بداریم وهنگامیکه سخن‌ازحافظه است فقط باموردستهٔ اول توجه کنیم . لیکن از آنجا که تاکنون به پیروی از اصطلاح عامه هر دو دسته از امور را منسوب بحافظه میدانسته اند ماهم آنها را تحت همین عنوان مورد بحث و تحقیق قرار میدهیم .

تاریخچهٔ تذکار : یاد یاتذکار را اگر مورد بررسی و تحقیق قرار دهیم متضمن پنج مرحله خواهیم یافت . بعبارت دیگر از آن دمیکه چیزی ذهن را عارض میشود تاآن لحظه که‌آن چیزدوباره‌بقسمت روشن ذهن میآید پنج عمل انجام میشود . از اینقرار :

۱- فراگیری ۲- نگاهداری ۳- یادآوری ۴- بازشناسی ۵ - جایگزینی .

زیرا اولا چیزی ادراک میشود . ثانیاً از خود اثری باقی میگذارد . ثالثاً - آن اثر درموقع مقتضی صورت امر گذشته را بیاد میآورد. رابعاً اینصورت از دیگرصورتهای ذهنی مانند احساسات و ادراکات فعلی و خیالهای واهی تمیزداده میشود . خامساً امر بخاطر آمده ممکن است درعرصهٔ گذشته در جای معین‌خودقرار گیرد . تذکارهمیشه کامل نیست بلکه آنچه بخاطرمیآید غالباً مرحلهٔ پنجم را ندارد . یادی که متضمن هر پنج مرحله باشد تذکارصریح کامل خواهد بود یادهائیکه بمرحلهٔ پنجم نمیرسد فقط تذکارات صریح هست . و آنها که از مرحلهٔ چهارم نیزنمی گذرد تذکاراتی باشند ناقص‌ومبهم . اینک بتوضیح هریك از مراحل پنجگانه میپردازیم .

۱ - ۲ - فراگیری ونگاهداری. (تحصیل وحفظ)

تحصیل یا فراگیری آنستکه صورتی در ذیل ادراک حسی یا توام با ادراک حسی امری ، از آن امر در ذهن پیداشود . باقیماندن این نقش یا صورت را هم حفظ یا نگاهداری مینامیم . اهمیت این دومرحلهٔ نخست واضح است ، چه بدیهی است تا چیزی ذهن راعارض نشود وتا آنچیزاثری ازخود باقی نگذارد نمیتواند بعدها احیاء گردیده بخاطر آید .

دربارهٔ چگونگی باقیماندن اثر ، بعضی از دانشمندان این عقیده را دارند که هرچه وارد ذهن میشود در آنجا بالضروره اثر میگذارد ، یا بعبارت دیگرفراموشی مطلق وجود ندارد . در تأیید این قول شهادت اشخاصی آورده شده که ازخطرمرك رهائی یافته نقل کرده‌اند که درلحظه ای که آنرا دم آخرمیدانستند زندگی گذشته را مانند سینما توگراف از صفحهٔ خاطر گذرانده پارهٔ وقایع و حوادث دوران کودکی را بیاد آورده‌اند که از ذهن خود محو شده میپنداشتند . ملاحظهٔ بعضی از مردمان سالخورده که ازدوران جوانی‌خود جزئیات بکلی فراموش شده را بیاد آورده نقل میکنند وبرخی مردمان مریض که قطعاتی از نظم یانثر (که ازآنها اثری در ذهن خودباقیمانده فرض‌نمیکردند) ازبرمیخوانند نیز دراثبات نظرفوق ذکر گردیده است . لیکن‌ازاین نمونه‌ها ومثالها که بگذریم‌هیچ دلیل دیگری ، خاصه دلیلی که جنبهٔ علمی داشته باشد ، در دست نیست که ضروری بودن حفظ کلیهٔ آثاری که ذهن را عارض شده‌اند برساند .

نظرفوق را اگر اندکی تخفیف دهیم و بصورت ذیل در آوریم مورد قبول عموم حکما خواهد بود: هرچه‌نفس‌راعارض میشود خواه ادراک باشد یا انفعال یا فعل ، شاید اثری ازخودباقی بگذارد. این اثر گذاری وحفظ شدن کیفیات برطبق اصول و تحت شرایطی صورت میگیرد که میتوان آن را قوانین حفظ خواند و شکی نیست که هر اندازه بیشتر رعایت شود رسوخ امور مربوط در ذهن و دوام آنها بیشتر خواهد بود .

امادربارهٔ توجیه حفظ یعنی‌بیان ماهیت‌ومحل اثریکه از گذشته باقی‌میماند‌یابعبارت‌ساده‌تر توضیح‌اینکه این‌اثرچیست‌ودر کجا گذارده میشود- بحث‌های‌مفصلی‌شده‌است که اندکی پائین‌تربه‌مجملی‌ازآن‌اشاره خواهیم کرد .

۳ - یادآوری یاتذکر :

اموریکه حفظ یا نگاهداری شده گاهی ازقسمت تاریك نفس بیرون آمده زیرنظر وجدان قرارمیگیرد .

این مرحله را تذکر یا یاد آوری مینامیم .

(۱) Mémoire .

تذکر بردو گونه است یا ارتجالی است یا ارادی .

تذکر ارتجالی آنستکه امری بواسطهٔ بستگی باموری دیگر، بی آنکه برای یافتن آن از شخص اراده و کوششی سربزند بخودی خود پیدا میشود مانند همهٔ حرکات عادی و انتقالهای ذهن از حالت و فکری بحالت وفکری دیگر . هرقدر این ارتباط وبستگی بیشتر باشد عمل تذکر سریعتر انجام خواهد گرفت .اینگونه تذکر تابع قوانین تداعی معانی استودرواقع باآن فرقی ندارد.
تذکر ارادی مستلزم دخالت اراده و تأمل است . مثلا وقتی کلمهٔ فراموش شدهٔ را در ذهن جستجو میکنیم یا میخواهیم بو یا طعم غذائی را بخاطر آوریم یا نزد طبیب که میرویم ساعی هستیم علامات ومشخصات ناخوشی خودرا آنچنانکه بذهن سپرده‌ایم برایش شرح دهیم باتذکر ارادی سروکار داریم .

« ویلیم جیمس » برای نشان دادن عمل ذهن هنگامیکه چیز فراموش شدهٔ را تعقیب میکند بیان مشهوری دارد . این حکیم امر فراموش شده را بچاله‌ای مانند کرده‌است که‌ناگهان درصحنهٔ نفس پدیدار میگردد. دراینموقع ذهن بجستجوی چیزی برمیآید که بتواند آنچاله راپر کند ودراین راه سعی بلیغ بخرج میدهد .

دراینجا دونکته هست که نباید از نظردور داشت .

یکی اینکه دخالت اراده دو تذکر این نیست که نفسانیات فراموش شده را احیاء کرده بصورت تذکار درآورد ، بلکه این است که بطور غیرمستقیم بیادآوری مطلب مدد کرده‌موجبات حواسپرتی را دورمیکند وانتباه را بکار میاندازد و میان افکار بجای روابط سطحی‌مناسبات معقول منطقی‌برقرار میسازد وجستجوی ذهن‌را در راهیکه‌بیشتر امید توفیق میرود هدایت می کند گاهی مجاهدات‌ذهن‌نتیجهٔ مطلوبه راحاصل نمیکند وآن غالباً برای‌اینستکه ذهن‌خسته‌وفرسوده گردیده یاآنکه‌قدم درراه غلط گذاشته ودر آن‌سماجت‌بخرج میدهد . دراینگونه‌موارد بهتر خواهد بود که در کار فعلی ذهن‌وقفه قائل شده بگذاریم اندکی استراحت کندیا بکار های دیگر مشغول شود . تااینکه بعد بهتر بتواند منظور را تعقیب کند .

نکتهٔ دوم‌اینستکه درتذکر ارادی نفس‌فقط بجستجو نمیپردازد بلکه ایجاد هم میکند ، زیرا امرگذشته را مانند شیشهٔ عکاسی عیناً نگاهداری نکردهو ارائه نمیدهد بلکه‌از آن مختصر اثری نگاهداشته‌بهنگام تذکر آنرا مایهٔ تذکار قرار میدهد وگذشته‌را درواقع از نو میسازد . برای هرکس بتجربه ثابت شده که بسیاری از امور گذشته وقتی بیاد میآید عین گذشته نیست بلکه خواهی نخواهی درآن تصرفاتی بعمل آمده است.

٤ ـ بازشناسی یاتشخیص :

اختصاصی‌ترین عمل حافظه بازشناسی یعنی تشخیص‌این نکته است که امر بخاطر آمده تعلق‌بگذشته داشته نه ادراك فعلی‌است، نه خیال واهی . این بازشناسی بسه‌وجه‌صورت میگیرد ، عملی ، حسی و عقلی .

الف ـ بازشناسی‌عملی ـ عبارتست‌از آگاهی شخص بمصرف اشیاء . شخص چیزی را که می‌بیند باز میشناسدبرای اینکه آنرامیتواند بکار بزند ودر مقابل آن ، حرکات مناسب از خود نشان میدهد ، چنانکه روی‌صندلی می‌نشیند ، با قاشق غذا میخورد ، لباسرا می‌پوشد .

ب ـ بازشناسی حسی ـ در صورتی است که شخص در برابر امری حس کند که سابقاً هم ادراکش کرده است ، مثلابرؤیت کسی یاچیزی یا بشنیدن نغمه و آهنگی احساس کند که آنرا دیده یا شنیده است درپی‌همین‌احساس‌مبهم‌است که‌معمولا کوشش میکنیم‌باینکه یادهای‌غیرصریح‌وناقص‌خودرا صریح وکامل کنیم ، یعنی بنفسانیات گذشتهٔ که این‌تذکارات مبهم پرتوی از آنهاست دوباره دست بیابیم . ویلیم جیمس دربیان بازشناسی حسی* میگوید : تذکار همراه خود ادراکی مبهم از نفسانیات مختلفی که در موارد پیشین ملازمش بوده میآورد این نفسانیات که تذکار مزبور را هاله مانند احاطه کرده و برطبق اصل کلی مجاورت یکدیگررابیدار می کنندذهنرا وادارمیکند باینکه کیفیت ملحوظ را متعلق بگذشته ، یعنی تذکار تشخیص بدهد .

ج ـ باز شناسی عقلی ـ هنگامی است که نفسانیات مختلفی که محیط برتذکار است به اندازهٔ کافی‌صراحت پیدا کند ودرنتیجهٔ آن صراحت ، شخص‌حالت فعلی ذهن‌خوراقطعاً منسوب‌بگذشته بداند ، یعنی‌انرا باادراکات فعلی وخیالات واهی فرق بگذارد .

امتیاز تذکار وادراك فعلی‌باین دلیل‌صورت میگیرد که اولا شدت‌وصراحت تذکارهمیشه کمتراز ادراك فعلی است (مگر درمورد توهم که برعکس است) وثانیاً عقل حکم میکند باینکه نمیتوان برای ایندو حالت نفس یك عنوان قائل شد مثلاکسی که در دردفترکار خود نشسته آنرا می بیند (ادراك فعلی) وضمناً منظرهٔ بندرپهلوی ودریا را بیاد میآورد (تذکار) میداند که نمیتواند در آن واحد هم در دفتر کار خود باشد هم درکنار دریا . پس ناچار یکی از این دوحالت نفسانی را بگذشته نسبت خواهد داد ، خاصه که سایر مشهودات حسی او ـ منظرهٔ حیاط ، صدای خادم وخادمه ـ باین امتیاز مدد میکند و میرساند که در پهلوی نیست ومنظرهٔ دریاتذکاراست نه‌ادراك‌فعلی

اما تشخیص تذکار از خیال واهی برای آنستکه ذهن تذکار را صورت حقیقی امر گذشته می‌پندارد وخود را ذیحق در تغییر آن نمیداند ؛ در صورتیکه خیال واهی را چون خودش‌ساخته وپرداخته است میتواند مورد هرگونه دخل وتصرفی قرار دهد . چنانکه مثلا عمارت پنج طبقهٔ موهومیرا که با فلان خصوصیات تصور کرده است بیست یاصد . . . طبقهٔ فرض کرده با خصوصیاتی دیگر بنظر میآورد .

٥ ـ جای گزینی یاتحدید در گذشته :

بازشناسی‌تذکار بدرجهٔ ازصراحت که رسید جای‌آن‌تذکارخودبخوددرزمان گذشته‌تعیین میگردد . بدیهی است که بسیاری‌ازیادهای ما باین مرحله نمیرسد و احتیاجیهم نیست که برسد ؛ لیکن هرگاه این‌نیازمندی پیدا شود ذهن‌برای‌حصول‌منظور سلسلهٔ تذکارات خود را از زمان حال بما قبل سان میبینید تا بخاطره‌های دیگری‌برسد که تذکارمنظور بمناسبتی با آنها بستگی دارد . مثلا شما مسافرتی باصفهان کرده اید و احتیاج دارید تاریخ آنرا بدانید . نظر ذهن شما از زمان حال بما قبل متوجه شده سعی میکند صفحهٔ کاملی از زندگی گذشته را که عمل مسافرت در آن جای دارد ، احیاء نماید از جملهٔ خصوصیاتی‌که در اینضمن بنظرتان‌میرسد این‌است که یکی‌ازهمراهان‌شماپوستینی‌دربر داشت‌وشماغبطه می‌خوردیدچرامثل‌اونکرده وچنین‌لباسی گرم‌باخودبرنداشته‌اید. این‌فقره شما را منتقل میکند باینکه مسافرت مزبور درفصل زمستان صورت گرفته ؛ دیگراینکه بیاد میآورید که در اصفهان فلان شخص راملاقات کردید ومیدانید که او دوسال‌ونیم پیش فوت‌شده است . پس مسافرت اصفهان پیش‌ازفوت او بوده ... باری ، برهمین‌سیاق تفحص‌خودرا تعقیب‌میکنید تا تاریخ‌مسافرت را پیدا کنید .

در کیفیت جای گزینی در گذشته که مرحلهٔ آخر تذکار است ، تن (١) میگوید « ما مواقع رادرزمان همانگونه تعیین میکنیم که مواضع را در مکان ، یعنی نقطه ایرا مبدء قرار داده مواقع و مواضع مزبور را بآن

(١) Taine حکیم ونقاد فرانسوی مائهٔ نوزدهم

نقطه نسبت میدهیم . در مورد زمان ، این نقطهٔ مبدأ برای هر کس عبارتست از حالت فعلی وحاضراو» . در تکمیل بیان(تن) باید گفت که علاوه براین مبدأ که نخستین نقطهٔ اتکاء ذهن است ، نقاط اتکاء دیگریهم هست که تجسات آنرا آسان میکند و هریك از آنها دورهٔ کم‌وبیش درازی از زندگی گذشتهٔ شخص‌را خلاصه می کند وجایگزینی امور در زمان گذشته بوسیلهٔ انتساب بآن نقاط اتکاء صورت میگیرد . این نقاط اتکاء برسه گونه است .

الف- وقایع مهم زندگی شخصی ازقبیل ناخوشی سخت ، زناشوئی ، مرگ یکی از بستگان ونظائر آن- مثلامیخواهید بدانید فلان کتاب راکی ابتیاع کرده‌اید ، میگوئید همانروزی بود که بمجلس عروسی یا عزای فلانی میرفتم. یا فلانکس راکی برای نخستین‌بار ملاقات کردید ؟ میگوئید هنگامی بود که ازمرض حصبه بستری‌بودم وبعیادتم آمده بود . نقص اینگونه از جایگزینی آنستکه شخصی و فردی است ومفهوم همه کس واقع نمیشود.

ب - وقایع اجتماعی - مانند اعلان مشروطیت درایران ، الغاء کاپیتولاسیون، اعلام آزادی زنان ایرانی . که معلوم گروهی از مردمان میباشد ولی عامهٔ ناس ازآن آگاهی ندارند .

ج - حوادث فلکی ، که بهترین نمونهٔ آن مواضع مختلف آفتاب وفصول چهارگانهٔ سال است وآن معروف همهٔ مردمان میباشد اینگونه از نقاط اتکاء است که منشاء سنوات تاریخی شده است .

بیان علمی حافظه - حفظ یا نگاهداری کیفیاترا درنفس سابقاً بانواع مختلف توجیه میکردند . دکارت آنها را به تاهائی مانند مینمود که برکاغذ گزارده شود و میگفت عبور نفوس حیوانی از روی این‌تاها - که در قلمرو ذهن حکم جاده های مرتسم را دارند- امور گذشته‌را احیاء می کند .بعضی دیگر از حکما قائل بیك نوع تلؤلؤهای ذهنی شده گفتند هرامری که نفس راعارض میشود آنرا مانند مشعلی فروزان منور میسازد واثراین روشنائی وتلؤلؤ مدتها در نفس باقی میماند .

این توجیهات ونظائر آنها اگرچه ماهرانه و لطیف است لیکن این نقص بزرگ را دارد که تکیهٔ آنها بردلائل علمی نبود. نظریه بدنی(فیزیولوژیك) درمائهٔ گذشته توسعهٔ بسیارعلم وظایف الاعضاء وتحقیقات راجع بمراکزعصبی وعمل آنها نظریهٔ کلی تقسیم‌مغزرابه‌بطن‌هائیکه‌هر کدام‌مرکزدستهٔ ازنفسانیات باشد ، رونقی تازه بخشید و در موضوع‌مخصوص‌حفظ‌اموردرذهن‌دانشمندانی نظیرشارکو و ریبو این نظر را اعلام و تبلیغ کردند که‌اثراتیکه باقی‌میماند منحصراً بشکل‌تغییرات بدنی میباشد . بعبارت دیگر حافظـه کاملا مربوط و وابستهٔ بمغزبوده و هریك از احساسات وافکار - دربرابرخود سلولهای متمایز مغزی خواهد داشت که مانند شیشهٔ عکاسی‌ازآن‌متأثر گردیده واین اثررا برای‌آینده‌نگاهداری‌می کند - ریبو، شمارهٔ سلولهای مغزرابشصد میلیون تخمین میکرد(۱)وآنهارا برای‌نگاهداری آثار تمام حالاتی که‌درمدت یك‌عمرعادی بشری ذهن شخص‌راعارض‌میشود کافی‌میدانست بخصوص که برای هرسلولی این‌توانائی‌را قائل بود که بتواند درترکیبات مختلف واردشود .

مهمترین دلیلی که در تأیید این نظریه آورده شده‌است اینستکه بعضی‌امراض‌مغز فراموشیهای‌معینی‌رانتیجه‌میدهند . ازآنجمله جراحت یانقص دومین چین‌خوردگی‌قسمت مؤخرنیم کرهٔ چپ، کوری ذهنی، وجراحت یانقص نخستین چین خوردگی‌قسمت جبینی نیمکرهٔ‌چپ، کری‌ذهنی‌را باعث میشود (۲)

انتقاد نظریـهٔ بدنی اصلاح و تکمیل آن : اگر نظریهٔ فوق صحیح میبود یعنی اگـر سلولهائی که بکارادراك احساسات سمعی و بصری میروند همانهائی باشند کـه آن احساسات‌راحفظ ونگاهداری میکنند ، لازم میآمد که‌کوری و کری ذهنی که علتشان اختلال آن سلولها است همواره با کوری و کری معمولی همراه باشند در صورتیکه چنین نیست و کسانیکه دچار کوری و کری ذهنی هستند بخوبی می بینند یا میشنوند فقط معنی مبصرات یا مسموعات خود را نمی فهمند . . ازاین گذشته معاینه وتشریح مغزبعضی اشخاص که دچار مرض فراموشی کلی شده‌اند هیچ جراحت معینی را نشان نداده است .

مراد ازاین انتقاد فقط مدلل داشتن این نکته است که حافظه علاوه برمقدمات و موجبات بدنی مقدمات وموجبات دیگری‌هم داردوالادراساس نظریهٔ فوق‌چون وچرائی نیست وتازه ترین تحقیقات علمی هر روز نشان میدهد که تذکارات دارای زمینهٔ بدنی هستند وبامراکز عصبی خاصه بامغز مناسبات بسیارنزدیك دارد . ایرادبزرگیکه برنظریهٔ شارکو وریبو وپیروان آنها وارد است این‌است که پایهٔ تذکار را روی تغییر یك یاچند سلول معین گذاشته وپنداشته‌اند که صورذهنی‌مانندکلیشه‌های‌عکاسی، پهلوی یکدیگردرمغزجای میگیرد (وبهمین جهت صفت «راکد(۳)» بنظریهٔ آنها داده شده است) درصورتیکه کوچکترین امرنفسانی چندین هزارسلول‌منطقهٔ مربوط رابحرکت میآورد وهمین سلولها درترکیبات دیگرنیز وارد میشوند . مثلا ناچیز ترین احساس بصری تمام منطقهٔ بصری راکه مرکب از هزاران سلول‌است‌تکان میدهد وناچیزترین احساس بصری دیگرهمین عناصررا بوجهی دیگر بکار میاندازد - عیناً مانند بسیاری اصوات مرکب هم آهنگ (٤) کـه مثلا روی پیانو نواخته شود .

حالا چنانچه این نکته را درنظر گیریم که هراحساسی درقلمرو سایرحواس انعکاسی می‌بخشد، بعلاوه دارای جنبهٔ انفعالی میباشد و تعبیرهم می شود (یعنی برزبان میآید) آنوقت‌ملتفت‌خواهیم شدکه چراجراحتهای محلی مغز در عین اینکه حافظه را متزلزل میسازد نمیتواند آنرا بکلی از میان ببرد واین‌جراحات برتذکارات سست بنیان، یعنی برآنهائیکه تازه هستی یافته و کمتر تکرار شده وباسایر نفسانیات بستگی کمتری دارد لطمه میزند ، لیکن نمیتواند در دیگران تأثیرمهمی ببخشد ، نظریهٔ بدنی که بصورت فوق درآید صفت « راکد » را از دست داده تحریکی (٥) خوانده میشود .

امراض حافظه . حافظه را درصورتی مریض میخوانندکه یا دچار ضعف و سستی شده باشد یا آنکه از خود حدّت وشدّت غیرطبیعی نشان‌دهد . فراموشیهای‌غیرطبیعی در نتیجهٔ ضعف حافظه پیدا میشود .

فراموشی طبیعی ولزوم‌آن : باید دانستکه فراموشی بردو گونه است : یا طبیعی است یا غیرطبیعی و آنها باهم فرق‌کلی دارند . فراموشی‌طبیعی‌برای ذهن‌ازضروریات اولیه بشمار میرود زیرا اگرنفس قادرنبود باینکه قسمتی از جریانات و حالات خود را بطور موقت.یا دائم مورد غفلت قرار دهد همواره در زیربارمتراکم کیفیات‌کلی‌وجزئی بیشمار و پیچیده و مغشوش بسر میبرد ونمیتوانست هیچ‌عمل مهمی انجام دهد. بعلاوه فراموشی بگفتهٔ ریبو « قوه ایست نجات دهنده و پرفایده زیرا نمیگذارد زندگی گذشته ، ما را زیر چنگال خود اسیر نگاهداشته مجبور

(۱) امروز شماره سلولهای مغز را متجاوز از ده میلیارد میدانند . (۲) کوری ذهنی درصورتی است که مریض کلماترا می بینند اما معنی آنهارا نمیفهمد وکری ذهنی هنگامی است که اصواترا میشنود لیکن از ادراك معنی آنها عاجز است .

(۳) Statique. (٤) Accords (٥) Dynamique.

کند باینکه همواره آنرا تجدید کنیم . کسانیکه قوهٔ فراموشیشان کم است وجزئیات گذشته با سماجت مخصوص در خاطر آنها باقی مانده خود نمائی میکند ، حقیقتاً اسیر آنها شده راحتی ندارند » .

امراض حافظه : امراض حافظه عبارت است از فراموشیهای غیرطبیعی که بسیار متنوع و متعدد است و دراینجا فقط بچندقسم آنها اشاره میشود .

۱ - فراموشیهای تدریجی - که بیشتر در پیران دیده میشود ، و آن نتیجهٔ ضعف و انحطاط مراکز عصبی است . پیر مردیرا حکایت میکنند که چهارده ماه طبیب خودش را هرروز دید وهرگز نشناخت .

۲ - فراموشیهای ناگهانی - که غالباً دنبال ضربهٔ که بسر وارد آید یا حملهٔ صرعی (۱) یا تأثر شدید روحانی دست میدهد . دکتر ژرژ دوما (۲) در کتات خود موسوم به « پریشانیهای روحی و پریشانیهای عصبی جنگ (۳) » ، مجروح جنگی را نقل میکند که پس از بخود آمدن درمریضخانه ، برای مدت زمانی توانائی نگاهداری ادراکات بصری را درذهن ازدست‌داده بود چنانکه پرستار خود را که روزی ده بیست بار میدید باز نمیشناخت و گمان میکرد صدها پرستار مختلف ناشناس خدمت اورا میکنند .

۳ - فراموشیهای کلی - در صورتی است که تمام گذشته ازخاطر زدوده ومحوشود . دکتر ژرژ دوما میان مجروحین جنگی که ضربهٔ بمغزشان وارد آمده بود چندین تن را دچار این مرض یافته میگوید : « آنها از گذشتهٔ خود هیچ نمیدانستند ، حتی تاریخ تولد و سن و اسم خود را فراموش کرده بودند.»

۴ - فراموشیهای جزئی - وقتی است که دورهٔ محدودی از زندگی گذشته فراموش شود مانند فراموشیهای قهقرائی و آن چنانستکه مریض در نتیجهٔ حادثهٔ مدتی محدود را از زمان وقوع آن حادثه بماقبل فراموش میکند . افسری را نقل میکنند که از اسب بزمین افتاد پس از آنکه بخود آمد تمام وقایع زندگی خودش را از دوروز قبل تا زمان وقوع حادثه بکلی فراموش کرده بود ومثل این بود که این دو روز را زنده نبوده است لیکن پس از آن که بهبودی یافت مطالب بتدریج ازعقب بجلو واز کهنه بنو بخاطرش آمد .

۵ - فراموشیهای اختصاصی : هنگامی است که دستهٔ معینی ازصورذهنی فراموش میشود مانند الوان یا اشکال یا اصوات یا اعداد یا فلان زبان . کسیرا که بامغز برزمین خورده بود گویند پس از آنکه حالش بجا آمد نمیتوانست قیافهٔ کسان خود را تصور کند وباآنکه نقاشی میدانست وقتی ازاوخواستند شکل پرنده‌ای را از حفظ بکشد ، نقشی عجیب کودکانه ترسیم کرد .

۶ - امراض مربوط به تکلم ، که بر چند گونه است :

الف - نوعی از لالی - و آن چنانست که مریض سخن و نوشتهٔ دیگرانرا میفهمد و خودش هم کتباً میتواند بیان مقصود کند لیکن نمیتواند تکلم کند .

ب - کری ذهنی : مریض میتواند سخن بگوید . چیز بنویسد وبخواند ولی آنچه را که میشنود نمیفهمد .

ج - کوری ذهنی - مریض از درك معنی چیزیکه میخواند عاجز است .

باید دانست که امراض مربوط بتکلم نتیجهٔ اختلال حافظهٔ تنها نیست .

بلکه دراینحالت استعدادهای دیگر نفس‌هم شاید صدمه دیده باشند زیرا در قوهٔ تکلم علاوه بر حافظه ، عادت و پارهٔ از اعمال عالیه عقلانی نیز دخالت دارند .

۷ - تحریك یا اشتداد غیر طبیعی حافظه هم نوعی از مرض بشمار میرود . از جمله نمونه‌های آن شهادت برخی اشخاص است که ازخطر مرگ رهائی یافته میگویند در آن لحظه‌ایکه میان‌مرگ وزندگی بوده‌اند جزئیاتی از گذشتهٔ خودرا بخاطر آورده‌اند که در تمام عمر بیاد نداشتند .

نمونهٔ دیگر اشتداد غیرطبیعی‌حافظه دربعضی تب‌های‌شدید ملاحظه میشود . ازجمله « تن » زنی‌را نقل‌میکند که درحال‌تب قطعات کاملی بزبان لاتینی‌ویونانی وعبرانی ازبرمیخواند، درصورتیکه هیچ‌سواد نداشت. پس‌ازتحقیق معلوم شد که در نه سالگی نزد عمویش که کشیش‌پرتستان‌بود زندگی‌میکرده‌وقطعات مزبور را از او شنیده بوده است .

علت‌تحریك‌حافظه غالباً بدنی‌است ومخصوصاً بواسطهٔ هجوم وسرعت فوق العادهٔ جریان خون در مغزپیدا میشود(۳) . (علم‌النفس یا روانشناسی از لحاظ تربیت تألیف دکتر علی‌اکبرسیاسی ص۱۲۳-۱۳۸) .

حافظة . [ِف ظَ] (اِخ) نام یکی از اصنام قوم عاد است . کسانیکه عزم سفر داشتند در ازمنهٔ قدیم از این صنم استمداد همت می کردند . (قاموس‌الاعلام ترکی).

حافظ هاشم . [ِف ِش] (اِخ) قزوینی یکی ازمطربان واهل نغمهٔ عهدشاه عباس اول صفوی (تاریخ ادبیات ایران ج ٤ ص ٨٨) .

حافظی. [ِف] منسوب بحافظ ، وگروهی از بزرگان بدین نسبت شهرت دارند : وکار دولت ناصری یمینی حافظی معینی که امروز ظاهراست . (تاریخ‌بیهقی طبع‌دکتر غنی ودکتر فیاض ص ۹۹)(٤)

حافظی . [ِف] (اِخ) شاعر وفقیه عهد شاه طهماسب . اوراست‌منظومهٔ فارسی در طهارت و نماز در حدود دویست بیت ، وآنرا بدستور شاه طهماسب برای آسانی حفظ بنظم آورده . وآغاز آن‌چنین‌است :

ابتدأنا باسمه الاعظم
وهوالله صانع العالم .

ودر اواخر آن گوید :

حافظی این رساله مختصریست
از برای عرابی و حضریست

ونسخهٔ آن نزد سید صدر درکاظمین هست. (الذریعة ج ۳ - ص ٤٥٠) .

حافظی . [ِف] (اِخ) (خواجه . . .) از دارالامان کرمان است . اما از بسیاری اقامت‌درشهرهرات‌میتوان گفت ازآنجاست. طالب علم‌است ، وازحکاکی صاحب‌وقوف. اوراست :

فروغ ماه رخت دیده را پر آب کند
کسی ندیده که مه کار آفتاب کند .

(ترجمهٔ مجالس النفائس ص۱۵۳) . وی ازشعرای ایران است وبزمان شاه‌عباس پیشهٔ حکاکی داشت فاضل و عالم بود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حافظی. [ِف] (اِخ) ابوالفتح‌یانس حافظی . الحافظ لدین الله فاطمی بسال (٥٢٦) ویرا بوزارت خود در قاهره بگماشت وچون از او خودسری دید او را بازهر بکشت و وزارت به پسر وی سلیمان داد . (الاعلام زرکلی ص ٥٩٢و٥٩٣) .

---

(1) Crise épileptique . (۲) Dr. Georges Dumas . حکیم معاصر ، استاد دانشکدهٔ ادبیات پاریس .
(۳) Troubles mentaux et Trouble nerveux de guerre .

(۳) - برای توضیحات بیشتر راجع بامراض حافظه رجوع شود به « علم النفس عمومی » تألیف نگارنده .

(٤) وکار دولت ناصری ویمینی وحافظی ومعینی (تاریخ بیهقی طبع مرحوم ادیب ص ۹۲) . این اوصاف مأخوذ است ازالقاب پادشاهان غزنوی ناصردین‌الله ، یمین الدولة ، حافظ عباد‌الله ، معینی شاید مأخوذ از « معین خلیفة‌الله » باشد . تاریخ بیهقی طبع دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۹۹ ج ۱ .

حافظی زین‌الدین. [ف ِ زَ نُ د د] (اِ خ) صدر امام عالم امیر زین الدین سلیمان بن مؤید بن علی بن خطیب عقرباء ، وی طب را نزد مهذب‌الدین عبدالرحیم بن علی بکمال آموخت و طبیب حافظ ایوبی ملك ارسلان‌شاه نورالدین بن ابی‌بکر صاحب قلعهٔ جعبر بود وبدو تقرب داشت حافظی در ادب وهنر و خوشنویسی و شعر نیز دست داشت ، و بفنون سپاهیگری آشنا و در نزد پسران ملك حافظ ایوبی مکانتی بسزا داشت وچون ملك حافظ ایوبی درگذشت پس‌ازمکاتبات بسیار که حافظی در آن‌دست داشت قلعهٔ جعبر بدست‌الملك الناصر یوسف بن محمد بن غازی صاحب حلب افتاد ، و حافظی بحلب نزد الملك الناصر تقرب‌یافت ودختر رئیس حلب را بزنی کرد و اموال بسیار اندوخت ، وچون الملك‌الناصر دمشق را فتح کرد با اوبدانجاشد وبمقامهای‌بلندتر ارتقایافت وابن ابی‌اصیبعه دربارهٔ او گفته :

وماذال زین‌الدین فی کل منصب
له فی‌سماء المجداعلی المراتب
امیر حوی فی‌العلم کل فضیلة
وفاق‌الوری فی رایه‌والتجارب
اذا کان فی‌طب فصدر مجالس
وان‌کان فی‌حرب‌فقلب‌الکتائب
ففی‌السلم کم احیا ولیابطبه
وفی‌الحرب کم‌افنی‌العدا بالقواضب .

وچون رسولان‌مغول وتتر بدمشق نزدالملك الناصر آمدند وی حافظی را بعنوان‌رسول پیش‌هولاکو وسران دیگر مغول فرستاد . مغولان حافظی را در این سفر بمال و جاه تطمیع کردند ، و او ایشانرا در فتح بلاد اسلام رهنمائی ومساعدت وتشویق کرد ، و چون بنزد الملك الناصر بدمشق بازگشت مغولانرا در نزد پادشاه بزرگ جلوه‌میداد ولشکر ناصر را تحقیر میکرد واو را از خطر مقاومت میترسانید تا آنکه تتر بحلب رسیدند وپس از یك ماه محاصره آنرا فتح و قتل عام کردند و زنان و کودکان بسیار باسارت بردندالناصر یوسف‌ازدمشق بطرف مصر فرار کردلیکن حافظی در دمشق‌باقی ماند ودمشق بصلح بدست‌مغول افتادوحافظی ویاران او باحترام‌میزیستند تا آنجا که‌بلقب ملك زین‌الدین شهرت یافت . ناصر که از مغولان شکست یافته بود بمصر حمله برد و لیکن مغلوب پادشاه آنجا الملك المظفر سیف‌الدین شد ولشکریانش متفرق شدند وسیف‌الدین بشام حمله کرد ودر وادی کنعان مغولهارا شکست داد وبدمشق وارد شد . حافظی ازترس مسلمانان ازدمشق بهمراهی مغولان بگریخت وپس ازمرگ سیف‌الدین ، الملك الظاهر بیبرس بجای او پادشاه مصر وسوریه گردید .
(عیون‌الانباء ج ۲- ص۱۸۹ و ۱۹۰) . لقب حافظی از زمانی که طبیب ملك حافظ ایوبی بوده بدو داده شده است . خوندمیر گوید :
چون هولاکوازفتح حلب فراغت یافت قلعهٔ حازم را محاصره کرده ومردم آنجا پیغام دادند که اگر فخرالدین‌ساقی‌بیایدوسوگند خورد که مغول با مردم قلعه کاری ندارند تسلیم خواهیم گشت وپس از بستن‌قرارداد وفتح‌قلعه‌تمام‌مردم را ازدم‌شمشیر گذرانیدند هولاکو ساقی را حاکم حلب کرد و پس‌از اندکی‌مردم حلب ازاو شکایت کرده وهولاکی ساقی‌را بقتل رسانید وزین‌الدین حافظ را بحکومت‌حلب‌منصوب کرد (حبیب‌السیر جلد سوم جزء اول ص ۳۴) .

حافظی . محمد پارسا . رجوع به محمد پارسا شود .

حافظ یاری . [ف ِ] [اِ خ] مردی‌بغایت خوش طبع و خوش صحبت و شیرین کلام بود ، وبیشتر اوقات تلاوت قرآن میکرد و علم قرائت را خوب میدانست و از جملهٔ مصاحبان میرعلی‌شیرنوائی بود وهمیشه همای همت بر نصیحت وپند مردم میگماشت واین مطلع در انصاف از اوست :

گرم برسر هزار آید بلا شایستهٔ آنم
که‌هستم بدترین‌خلق‌وخود رانیك‌میدانم.

ودرمدرسهٔ اخلاصیه جامه نهاد ومزارش بسر کوچهٔ‌صفا اتفاق‌افتاده .(ترجمهٔ‌مجالس النفائس ص ۳۹و۲۱۲) .

حافظین . [ف ِ ظَ] (تثنیهٔ حافظ) دوفرشتهٔ راست وچپ مردم . قعیدان .

حافظین . [ف ِ] ج ِ . حافظ .

حافظیه . [ف ِ ی ی] (اِ خ) ده جزء بخش حومه شهرستان محلات (۲۱۰۰۰- گزی) جنوب باختر محلات متصل بجادهٔ محلات به خمین سکنه ۱۵ نفر (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۶۶) .

حافظیه . [ف ِ ی ی] (اِ خ) نام مزار خواجه حافظ شیرازی درشیراز است . میر علی شیرنوائی دربارهٔ مولانا محمدمعمائی صدراعظم بابرمیرزا گوید : درایام مکنت خود درشیراز برسر تربت خواجه حافظ گنبد ساخت ، و بابر میرزا رادر آن گنبد ضیافت کرد ، امایکی ازخوش‌طبعان‌شیراز بجانبی که نظر میرزا افتد این بیت نوشته بود :

اگرچه جملهٔ اوقاف شهرغارت کرد
خداش خیردهادآنکه‌این‌عمارت کرد.

میرزا خوانده و در آن باب بسیار مطایبه کردند ، ومن‌این نقل‌را ازخودش‌شنیده‌ام وبافقیرالفتی‌داشت .(ترجمهٔ مجالس النفائس چاپ تهران ص ۳۷ و ۲۱۱) .
فرصت شیرازی گوید : (تکیهٔ حافظیه) در سمت شرقی شیراز است ولی چندان مسافتی با شهر ندارد (۱) و آن از جملهٔ تکایای معروفهٔ عالم است . بنیادش نیز ازمرحوم کریم خان است وآن دو طرف است ، طرفی بسیار وسیع و باروح که اراضیش قبرستان است و دروسط‌آن قبور مزار خواجه واقع شده لوح مزارش سنك مرمر بسیار بزرگی است که بعض اشعار او رابرآن نقر کرده اند محجری از آهن‌دور آنست و برآن مزارقبهٔ نیست . اما طرف دیگر باغچه ایست که درآن اشجاربسیار و انواع اثماراست. ودرمیان دوطرف مذکور حجراتی است که بهردوطرف مذکور درها باز میشود ودروسط حجره‌ها تالاری است ملوکانه واساسی بزرگانه نیز دوطرفش گشاده ودرآن چهارستون ازسنك برپاست درجلو آن تالار دریاچه ایست که از آب رکنابادش مجری است و آب انباری نیزدر زاویهٔ‌آنجاست‌الحق‌تکیهٔ باین‌نهاد وسرشت روضه‌ایست ازروضه‌های بهشت.(آثارالعجم ص۴۶۹ چاپ۱۳۱۲) . صاحب فارس نامه گوید :
این تکیه ازحضرت کریمخان زنداست سقف ایوان را برچهار ستون یکپارچهٔ سنك پنج ذرعی ازدوجانب گذاشته وازدوجانب ایوان هشت حجرهٔ وسیع ساخته وتا کنون بآبادی تمام باقی است . (فارسنامهٔ ناصری نسخهٔ خطی) . ادوارد براون گوید : آرامگاه حافظ درباغ زیبائی‌درشیراز واقع شده‌است که بحافظیـه معروفست . و این مقبره را ابوالقاسم بابر (۲) تزیین کرد دروقتی که بسال (۸۵۶ هـ =۱۴۵۲ م) بشیراز آمد. ساختن آن مقبره را بمولانا محمد معمائی رجوع فرمود (۳) درازمنهٔ اخیر آن مقبره را کریمخان‌زند که یکی‌از بهترین پادشاهان ایران بوده است ، مرمت کرده برزینت و جمال آن بیفزود ، وسنگی‌هم که اکنون بر روی قبرحافظ قرار دارد بامر آن پادشاه ازیک‌پارچه مرمر بسیار زیبا تراشیده‌شده ،

(۱) از طرف دروازه اصفهان قریب یکهزاروهفصد قدم متوسط فاصله دارد . (فرصت شیرازی) .
(۲) بابر پسر میرزا بایسنغر نوادهٔ شاهرخ بن تیمور که سالهای (۸۵۴ - ۸۶۱) در خراسان و عراق وفارس حکومت کرده . (رجوع به مجالس‌النفائس ص ۳۷ و ۲۱۱ شود) . (۳) تذکرهٔ دولتشاه ص ۳۰۸ دیده شود .

و در آنجا نصب کرده‌اند ، و بعضی ابیات این غزل بر آن منقوش است :

مژدهٔ وصل تو کو کز سرجان برخیزم
طایر قدسم واز دام جهان برخیزم

مردم شیراز حافظیه‌را بسیار حرمت میدارند، هم آنان که آشنای آن آستانند وهم رندان صاحبدل که از اطراف جهان بشیراز میآیند همه آنجارا زیارتگاه خودمیدانند وقبرشاعر را عدهٔ بسیاری از قبور دیگران که درعالم خاک شرافت مصاحبت جسمانی را با کالبد آنمرد روحانی آرزو کرده‌اند احاطه کرده است، ومصداق بیت‌او صورت تحقق حاصل کرده که میفرماید :

برسر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان‌خواهد بود.

(ازسعدی تاجامی- ص۳۳۲و۳۳۳ .) آقای علی‌اصغرحکمت گوید: بسال ۱۳۱۰ (شمسی) بعضی از حکام خیراندیش شیراز را بخاطر گذشت که بنای قدیم حافظیه را که ازعهد کریمخان زند ملقب بو کیل باقی مانده و رو بخرابی و کهنگی نهاده بود تعمیر و مرمت کنند، بنابراین عمارت مذکور راکه عبارت بود از ایوانی دورو مشتمل برچهار ستون سنگی بزرگ ویک‌ردیف حجرات ، خراب کرده ،درصددساختمان جدیدبرآمدند متأسفانه حوادث روزگار مجال اتمام بایشان نداد. وبسال ۱۳۱۳ (شمسی) که بمناسبت ساختمان آرامگاه فردوسی طوسی در تمام مردم ایران جوش و جنبش خاصی نسبت بآثار بزرگان ادب بظهور رسیده بود ، و همه متوجهٔ احیای آثار گویندگان و تجلیل نام اساتید شعر بودند ، خاطر صاحبدلان شیراز از خرابی آرامگاه حافظ محزون و غمین بود ، و این‌بنده نیز که دراین تأثر و تأسف با ایشان انباز بودم پیوسته با خود می‌اندیشیدم که چه شود اگر بنای مجللی چنانکه درخور شأن و منزلت خواجهٔ شیراز است برسر مزار او بیادگار ساخته شود که از اداء قدرشناسی نسبت بآن استاد بزرگ اشارتی باشد . در همان ایام مردی در یکی از اوراق منطبعهٔ تهران بمقام مقدس لسان الغیب اسائهٔ ادب کرده این‌بیت اورا :

گر می فروش حاجت رندان رواکند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلاکند

مورد انتقاد قرار داد . روزی جمعی برای تهیهٔ سرمایهٔ بنای بارگاه او انجمن کرده بودند ، بسیار گفتند وشنیدند ونتیجه حاصل نشد . نویسندهٔ این سطور بحکم علاقهٔ هموطنی با خواجه بیشتر از دیگران دلگیر ومحزون بودم . درآن نیمهٔ شب بخاطررسید که از دیوان خواجه فالی بگیرم ، پس نیت کرده دیوان را گشودم . از عجایب همان بیت مذکور که موردصحبت بود برآمد که :

گر می فروش حاجت رندان رواکند . . .

برروح خواجه فاتحه‌خواندم. اندکی برنیامد که نیت برآورده شد . از وجوه برو منابع خیر سرمایه فراهم آمد و در سال ۱۳۱۴ (شمسی) که هنوز این‌بنده بخدمت فرهنگ مشغول بود بنائی‌رفیع و گنبدی منیع برسر بنای آن آرامگاه آغاز گشت . وبی آنکه دیناری از صندوق دولت استعانت خواسته شود آن بنای‌ارجمند بسال ۱۳۱۶ (شمسی) پایان‌یافت ، وبجای چهارستون‌شانزده‌ستون بزرگ از سنگ محکم افراشته شد . ودر سرقبر نیز گنبدی متین برهشت پایهٔ سنگی نصب گردید . و از اشعار خواجه غزلهائی انتخاب شد ، و چون خواجه در حسن خط استاد خطاطان زمان بوده ، یکی‌ازاستادان خط ثلث‌نویس معاصر آنها را بهمان شیوه برنگاشت‌وبرروی کاشی‌های‌ظریف‌برآورده، درودیوار رابدان زینت‌بخشید ، وپس‌از سه سال خاتمه یافت ، واینک جایگاهی مجلل و بوستانی‌دلکش‌فراهم آمده که زیارتگاه‌اهل ذوق و کعبهٔ صاحبدلان‌است. نقشهٔ این بنارا مهندس گدار (۱) فرانسوی طرح و رسم کرد . و باهتمام مرحوم علی ریاضی رئیس فرهنگ‌فارس ومعماران‌وسنگتراشان‌وکاشی کاران شیراز بمحل اجرا گذارده شد . (از سعدی تاجامی ص۳۳۳-۳۳۵ حاشیه) . (و رجوع به فرهنگ جغرافیائی‌ایران شود) .

حافق . [ِف] (ع اِ) کنارهٔ شهر . (مهذب‌الاسماء) .

حافل . [ِف] (ع) نعت فاعلی‌ازحفل. || ضرع حافل ، پستان بسیار شیر وپرشیر. ج ، حفل وحوافل (مهذب الاسماء) : شاة حافل ،گوسفند بسیار شیر . || واد حافل . وادی بسیار توجبه ، یعنی بسیارسیل .

حافله . [ِف َل] مؤنث حافل ، پر . بسیار. کثیر: الاآنکه نعمت‌حق سبحانه‌وبحمده دربازماندهٔ امیرماضی سایغ‌اللسان وضافیة‌اللباس است ونامیة الغراس وناصرة‌الاکناف‌وحافلة الاخلاف . (ترجمهٔ یمینی چاپ تهران ص ۴۶۰) . || ناقة حافلة ، شترمادهٔ بسیارشیر در پستان .

حاف‌وراف . [ف ُ ف] (ع)از اتباع است . پرستار . دلسوز. حامی . خادم وامثال آن : ماله حاف‌ولاراف ، کس‌ندارد. بی کس است .

حافون . [ف ف] ج ِ حافّ. بمعنی گرداگردآینده چیزی را . رجوع بحافین شود .

حافة . [ف َ] (ع اِ) کنار چیزی . کنارهٔ رود . ج ، حافات . (مهذب‌الاسماء) . || حاجت . (منتهی‌الأرب) . || سختی . شدّت . (منتهی‌الأرب). || گاوخرمن کوبی که برکناره باشد و نسبت بگاوان همراه خودزیاده‌ترگردش‌دارد . (منتهی‌الأرب).

حافة . [ف َ] ج ِ حائف ، ستمگر . (منتهی‌الأرب) .

حافی . (نعت‌فاعلی‌ازحَفی وحِفوة) برهنه‌پای. (منتهی‌الأرب) . پابرهنه . (منتهی‌الأرب). التزام کرد عورات را سافرات الوجوه ، ورجال را حافیات‌الارجل از خانها بیرون آورد. (جهانگشای‌جوینی) .

آن یکی تاکعبه حافی میرود
وآن یکی تامسجد ازخودمی‌شود.
مولوی .

|| سوده‌پای . (منتهی‌الأرب) . || سوده سیل . || سوده سُم . (منتهی‌الأرب) . ج ، حافون، حافات.(مهذب‌الاسماء).جفاة(منتهی‌الأرب). (غیاث‌اللغات) . || قاضی . (منتهی‌الأرب) . داور .

حافی . (اِخ) بشرحافی . رجوع‌به‌بشر شود :

بشرحافی را مبشر شد ادب
سر نهاد اندر بیابان طلب ...
مولوی .

حافی‌حمیری . [ح ِ ی َ] (اِخ) ابن قضاعة . از بنی حمیر ، جدی جاهلی است . از فرزندان او بنوجرم و بنوبلی و بنومهره وبنوخالد وبنوجشم معروفند . رجوع‌بسبائک الذهب فی‌انساب‌العرب‌وقاموس‌الاعلام‌زرکلی جلد(۱)ص ۲۰۷ شود .

حافیره . [ر َ] (ع اِ) نوعی‌ماهی‌است سیاه .

حافیق . (اِخ) قضائیست در ولایت و سنجاق سیواس ، در مشرق آن ولایت ، و مرکز قضا قریهٔ قوچ حصار است که در ۶ ساعتی از شهر سیواس واقع است این قضا دارای ۱۵۹ ده وهفده‌ناحیه است‌اراضی آن بطورکلی کوهستانی است ولی صحاری حاصلخیزهم دارد ، نهر قزل ایرماق‌ازوسط قضا میگذرد. جنگلها وچراگاههای فراوان دراین سرزمین یافت شود . گوسفند و گاو بحدّوفور دارد و محصولات آن بطور عمده عبارت است از : گندم ، جو ، و حبوبات گوناگون‌وانواع‌میوه وسبزی و۱۶۵مسجد

(1) M. Godard .

ومسجد آدینه و ۱۵۰ مکتب اسلامی و ۲۲ دبستان برای نصارا و ۲۰ کنشت و دیر و ۷۶ آسیا ودوکاروانسرا دراین‌قضا هست . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حافین. [ف‌ف] ج ، حاف . بمعنی گردا گرد آینده چیزی‌را : وتری‌الملئکة حافین من‌حول‌العرش . (سورهٔ ۳۹ الزمر. آیهٔ ۷۵).

حافیه . [یَ] . (ع)(نعت فاعلی)تأنیث حافی . رجوع بحافی شود .

حاق . [ق ق] (ع) نعت فاعلی ازحق . نفس‌الامر ، حقیقت امر و مغز آن . اصل شیٔ: حاق واقع . حاقّ مسئله . حاق مطلب این‌است . || وسط چیزی . (منتهی‌الأرب) . میان چیزی . (غیاث‌اللغات) : سقط‌علی‌حاق‌رأسه.(منتهی‌الأرب). آنکه‌بان سرافتد. || جئته‌فی‌حاق‌الشتاء.(منتهی‌الأرب). در بحبوحهٔ زمستان پیش او آمدم . || حاق القفاء ، میان پس گردن . (مهذب‌الاسماء). || حاق‌الجوع ،گرسنگی صادق . (منتهی‌الأرب). ||رجل حاق‌الرجل ، مردی کامل درمردی . (منتهی‌الأرب) ، مردی مرد .|| حاق‌الشجاع ، مردی‌کامل درشجاعت ، (منتهی‌الأرب) .کامل دردلاوری . (منتهی‌الأرب) . مَرد مرد. دلیری دلیر.

حاق اتصال . [ق ق اِ ت تِ] (ع اِمرکب) اتصال دو کوکب است بیکدیگر با وحدت عرض وطول . مثل آنکه قمر در سوم درجهٔ حمل بعرض یك درجهٔ شمالی، و زحل درسوم درجهٔ میزان بیك درجه عرض شمالی باشد .

حاقب . [قِ] (ع) (ص) نعت فاعلی از حقب ، آنکه شکمش قبض کرده باشد . (منتهی‌الأرب) .کسی که حبس کند غائط خودرا.||آنکه تنکش گرفته باشد : لاصلاة لحاقن‌ولاحاقب، فسر الحاقن بالذی‌حبس بوله کالحاقب للغائط || آنکه محتاج بتخلیهٔ بول باشد و نتواند تاآنکه غائط وی‌حاضرشود. رجل حاقب، مردی که بشتاباند ویرا خروج بول ؛ بعیر حاقب . شتر شاش بند شده .

حاقد . [قِ] (ع) نعت فاعلی ازحقد. کینه ورز .کینه ور . کین ور ، بد خواه ، بداندیش .

حاقر . [قِ] (ع) نعت فاعلی ازحقارت . تحقیر کننده .

حاقف . [قِ] . (ع ص) کج . کژ. و فی الحدیث : فاذا ظبی‌حاقف ، ای رابض فی حقف من الرمل او یکون منطویاً کالحقف و قد انحنی و انثنی فی نومه (منتهی‌الأرب).آهوئی که درانرجراحت و جزآن درخواب کژ و دوتا گردد ، و یا بزانو در آمده در ریگ توده و یا درهم پیچیده شده مانند ریگ تودهٔ منحنی.

حاقل. نعت فاعلی ازحقل. زارع . کشاورز.

حاقل . [قِ] (اِ خ) یکی از قراء جبل‌لبنان‌است . حاقلانی بدانجامنسوب‌است. رجوع بحاقلانی شود .

حاقلانی. [قِ] (اِخ) ابراهیم دانشمند مارونی - از مارونیان‌سوریه درمائهٔ هفدهم . مولد وی قریهٔ حاقل‌سوریه ووفات رُم بسال (۱۶۶۴م) . اودرمدرسهٔ مارونیان‌رم بکسب علم پرداخت وپس ازاشتغال بتعلیم عربی و سریانی در رم لوئی سیزدهم او را بپاریس خواند ، تادر ترجمهٔ توراة بزبانهای مختلف(۲) همکاری کند (۱۶۴۰م) . سال بعد وی برم بازگشت و استاد عربی و سریانی در (کالژرویال) گردید (۱۶۴۶م) . پس از مراجعت برم در (۱۶۵۲م) در تدوین کتاب مقدس بزبان عربی که توسط جمعیت تبلیغاتی در (۱۶۷۱م) تهیه شد شرکت کرد . وی باگابریل‌سیناتای (۳) ایتالیائی، و والرین‌فلاوینی(٤) استاد عبری‌درپاریس مشاجرات‌سخت داشت . آثار متعدد بلاتین ازاوباقی‌است که عمدهٔ آنها کتب ذیل‌است : مجمع نیقیه طبق آثارشرقی(٥) (۱۶۴۵م) فهرست ادبیات کلدانی (۱۶۵۳) صاحب معجم‌المطبوعات گوید : وی‌عدهٔ بسیاری از کتب عربی وفارسی‌را بلاتینی ترجمه کرد . ازجملهٔ آنهاجام گیتی‌نماست که به‌مختصرمقاصد حکمة فلاسفة العرب موسوم کرد و شرح احوال‌او را یوسف‌الدبس مطران درتاریخ سوریه‌آورده ونیز درجامع الحجج الراهنة آمده است . و اصل جام گیتی نما تألیف قاضی میبدی حسین بن معین الدین است . معجم‌المطبوعات‌صفحهٔ۷۳۸. مؤلف‌ذریعه.از اکتفاءالقنوع نقل‌میکند که‌مختصرمقاصدحکمة فلاسفةالعرب ترجمهٔ‌جام گیتی‌نماتألیف خواجه نصیر طوسی است که ابراهیم حاقلانی آنرا بعربی‌ترجمه کرده‌ودرپاریس‌بسال(۱۶۴۱م) ودرآلمان بسال(۱۶۴۲م) چاپ شده‌است. (ذریعه ج ۵ ص۲۵). حاقلانی‌نخستین کس است که تاریخ فلسفهٔ شرق را بزبان لاتینی نگاشت وبسن شصت وچهارسالگی پس از تألیف شصت کتاب دربارهٔ تاریخ و فلسفه و زبانهای‌سامی درگذشت . ونیزاواولین کس است که تاریخچهٔ مارونیان را بلاتینی‌نوشت رجوع بمجلهٔ الهلال سال۲۹ ج ٤ ص۳۶۰ شود .

حاقلی. [قِ] (اِ خ)رجوع به‌حاقلانی ابراهیم شود .

حاقن. [قِ] (ع) نعت فاعلی ازحَقن.|| آنکه‌اورا گمیز بشتاب گرفته‌باشدحابس‌البول. (مهذب‌الاسمار) . آنکه بول آمده را نگاه دارد. یقال، لارأی لحاقن . وفی‌المثل : وانا منه کحاقن‌الاهالة . یعنی ماهر وحاذقم بآن، واهاله پیه‌گداخته باشد . (منتهی‌الأرب) : عبدالرحمن گفت من‌حاقنم بکنار بام بایدشد هردو بکنار بام شدند عبدالرحمن خویشتن را از بام فروا فکند . (تاریخ سیستان) . || هلالٌ حاقن . ماه نو که هردو کنارهٔ وی بسوی بالا باشد . (از منتهی‌الأرب) .

حاقنة . [قِ نَ] . (ع) نعت فاعلی ، ثانیث حاقن .||(۱) معده .(منتهی‌الأرب) . || مغاك که میان ترقوه و کتف است . و آن دوباشد . (منتهی‌الأرب) .میان‌چنبر گردن و رگ گردن . گوچنبر گردن . || وقسمت زیرین‌شکم. ج ، حواقن . (منتهی‌الأرب) . || لألحقن حواقنك بذواقنك یعنی ترا بفکر خواهم انداخت . چه انسان متفکر ذقن را بگودی ترقوه فرو می‌برد . این‌مثل‌را هنگام تهدید بقهر وغلبه گویند (ازمنتهی‌الأرب).||گودندان . (مهذب‌الاسماء) .

حاقنتان . [قِ نَ](ع. اِتثنیه)دومغاك میان ترقوه و کتف . رجوع بحاقنة شود .

حاقورة . [رَ] (ع اِ)آسمان چهارم . (منتهی‌الأرب) .

حاقول . (ع اِ) نوعی ماهی‌سبزودراز . (از منتهی‌الأرب) .

حاقة . [ق قَ] (ع اِ) بلای ثابت . ج ، حواق . (منتهی‌الأرب) .|| قیامت . (منتهی‌الأرب . دهار) . رستخیز ، سمیت بذلك لأنّ فیها حواق الامور اویحق لکل قوم‌عملهم . الحاقةماالحاقةوماادریك‌ماالحاقة. (سورهٔ ٦٩ (الحاقة) آیهٔ ۱-۳) .(منتهی‌الأرب) .|| رجل حاقة الرجل . مرد کامل در مردی . مردِ مرد . (منتهی‌الأرب) . مانند حاقّ‌الرجل . || رجل حاقة الشجاع . مردکامل در دلاوری.(منتهی‌الأرب)، مانند حاق‌الشجاع .

حاكة . [كَ] ج ، حائك . بافندگان نساجان. جولاهان. جامه‌بافان . جولاهگان. قوم حاكة وقوم حوكة .(ازمنتهی‌الأرب).

حاكة . [كَ ك] وادی‌ایست ببلادعذرة. (منتهی‌الارب) .

حاكل. [كِ](ع ص) دشوار. پوشیده. پیچیده .

(۱) Ecchellensis یا Eccelensis (Abraham.) (۲) Polyglotte (۳) Gabriel Sionita.
(٤) Valerien Flavigny. (٥) Le Concile de Nicée, d'après les monuments orientaux .

حاکم . [كِ] (ع) نعت فاعلی از حکم. داور . قاضی . دیّان . لزام . فتاح . (تفسیر ابوالفتوح رازی) . فیصل . راعی . (منتهی الأرب) . لزم. حکم . آنکه اهلیت فتوی وقضاوت بین اشخاص دارد . (فقه) ؛ وی چون حاکم است که در کارها رجوع باو کنند. (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۹۵) . درشهری مقام نکنید که در وی حاکمی عادل. . . نباشد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۶) . وی (عقل) چون حاکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضا و احکام بویست (ابوالفضل بیهقی) .
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل . (گلستان) . و بمحاکمهٔ عدل راضی شدیم

هرچه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که‌خصم وداوری.
سعدی .

ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش
گر بکشی حاکمی وربدهی زینهار.
سعدی .

|| مُستَعِر.|| فرمانده . فرمانفرما . || کسی که ازطرف دولت مأمور حکومت ایالت وشهر ویا دیهی باشد . رائس . (منتهی الأرب) . عظیم . (منتهی الأرب) . والی :

آشکارا دهی از اندك و بی مایه زکات
رشوت حاکم جز درشب وپنهان ندهی .
ناصرخسرو .

حاکم درخورد شهریان باید.
ناصرخسرو .

مالك ملك وجود حاکم ردّ و قبول
هرچه کند جورنیست ورتو بنالی جفاست .
سعدی .

مالك ردّ و قبول هرچه کند پادشاست
گر بکشد حاکمست وربنوازد رواست.
سعدی .

ج ، حُکام . حاکمین حاکمون . (مهذب الاسماء) || یکی ازنامهای خدا . || حاکم لشکر ، منصبی از مناصب عهد غزنویان : احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید . (ابوالفضل بیهقی ۳۵۸) . سلطان دانشمند نبیه و حاکم لشکر را ونصر خلف آنجای [طارم ، دروقعهٔ حسنك]فرستاد . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۸۰) .
حاکم . نزد علماء اصول و فقهاء . حاکم خدایتعالی و محکوم علیه کسیست که طرف خطاب واقع شده باشد . و اوشخص مکلف است . ومحکومٌ به موضوع خطاب که عبارت است از فعل مکلف و آنرا محکومٌ فیه نیز گویند پس وقتی که گفته شد نمازواجبست . محکومٌ علیه شخص مکلف باداء نمازومحکومٌ به نماز باشد . و این مانند آنست که بگویند : امیر برزید چنین حکمی صادر کرد . واین بر خلاف اصطلاح منطقیانست که آنان محکومٌ علیه و محکومٌ به را بر طرفین قضیه اطلاق کنند . ازینرو محکومٌ علیه در مثال مذکور نماز است . و محکومٌ به عبارت از وجوبست نه فعل مکلف . و این قاعده در جایی که چیزی صفت فعل مکلف باشد مانند وجوب و نحو آن ودرچیزی که حکم تعلیقی باشد مانند سببیت ومانند آن، ظاهر وشایع است. چه حق تعالی بمکلف خطاب کرده که فعل او سبب است مرشیئی‌رایا شرط آنست یاغیر آن. اما درجائیکهٔ شیئی اثر باشد مرفعل مکلف را مانند ملك رَقبه یا مُتعه یا منفعت یا ثبوت دَین برذمهٔ کسی ، پس گفتن اینکه محکومٌ به فعل مکلف است ظاهر نیست و بلکه اگرماقراردهیم ملك رقبه‌را نفس حکم در اینمورد چیزی که صالح باشد که آنرا محکومٌ به بخوانیم در بین نخواهد بود . چنانچه در کتاب تلویح بدین‌نکته‌اشاره کرده است . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .
|| دراصطلاح علم اصول یکی ازدو روایت متعارض که بروایت دیگر مقدم باشد. رجوع به حکومت شود .

حاکمانه. [كِ نَ] (قید) چون‌حاکمی. چون حاکم .

حاکم . [كِ] (اِ خ) ابن‌دوست . مکنی به ابی سعد . ابوجعفربحاثی وابوبکر صبغی ازوی روایت کنند واوازابوالفتح نیشابوری روایت دارد . (رجوع بمعجم الادباء ج ۶ ص ۴۲۶ و ۴۱۰ و ۴۱۳ شود) .

حاکم . [كِ] (اِ خ) ابوعبدالله بن بهرام خواری بیهقی . رجوع به محمد بن ابراهیم بن بهرام و تاریخ بیهق ص ۲۱۴ شود .

حاکم . [كِ] (اِ خ) ابوعبدالله . سمعانی ازاو بسیارنقل کند . رجوع بحاکم نیشابوری وتتمهٔ صوان‌الحکمة ص۳۴ شود .

حاکم . [كِ] (اِ خ)ابوعلی فاطمی . رجوع به حاکم بأمرالله فاطمی‌شود .

حاکم . [كِ] (اِ خ) ابوالفتح نصربن علی‌بن‌احمدحاکمی‌طوسی. رجوع‌به‌حاکمی طوسی شود .

حاکم. [كِ] (اِ خ)ابوالفضل‌محمدبن احمد. رجوع به‌ابوالفضل ورجوع‌به‌دستور-الوزراء ص ۱۰۸ وحبیب‌السیر چاپ تهران جزء چهارم جلد دوم صفحه ۱۳۰ و ۱۳۱ و۱۴۳ و ۱۴۴ و۱۵۱ شود .

حاکم . [كِ] (اِ خ) امیرك زیادی. علی ابن ابراهیم زیادی مکنی بابی‌القاسم . مؤلف تاریخ بیهق گوید : او را حاکم امیرك زیادی گفته اند . و خواجه علی ابن الحسن الباخرزی در کتاب دمیة‌القصر،علی‌ابن ابراهیم السبزواری آرد. واوازأفاضل روزگار وبلغای خراسان بود ، والعقب منه‌نادرالدهر جعفرالحاکم - ولا عقب له - وحاکم زکی ابوالفضل عبدالله . و مجد الخطباء قاسم ابن الحاکم . و الشیخ الحسین نادر الدهر را عقب نبود ، در میان وضو درآب هلاك شد. فی سنة (۵۰۸) وتوفی الحاکم ابوالفضل عبیدالله (عبدالله) فی‌شهور سنة اثنتی‌عشرة وخمسمایة ، وتوفی قاسم‌بن الحاکم فی‌شهور سنة اربع عشرة وخمسمایة واین قاسم مدتی مدید خطیب قصبه بود . . . واین جماعت مدتهاقضای ناحیت تیمارداشتند وحجّ اسلام بگذاردند . . . . و از این بزرگان عقبی که مآثر اسلاف بدیشان تازه شود نمانده اند و لعل الله یحدث بعد ذلك امرا . واز‌اشعار حاکم امیرك زیادی این‌ابیات معروفتراست

المت بعید الاربعین مفاصلی
و غدا یعادینی الطباع الاربع
عجل المشیب الیّ قبل اوانه
ان‌المشیب الی المعنی اسرع.

و خواجه احمد عمیره در کتاب مائة حارثة روایت کند ازحاکم امیرك علی بن ابراهیم زیادی این ابیات :

اصلی علیها والفؤاد لها یصلی
و عینی کأن قد سلّ فیها الاسی نصلا
تمنیت اذ لم افدها عند موتها
بنفسی ومالی اننی لم اکن اصلا .

وخواجهٔ فقیه رئیس ابوعبدالله محمد بن یحیی که رئیس این ناحیت بود از این حاکم مستوحش گشت وسعایت‌ساعیان بنزدیك وی در محل قبول افتاد فرمود تا این حاکم را برخری برهنه نشانندند مقید . و از سبزوار بدار ریاست بردند بقصبهٔ جشم. پس این حاکم درین حسب‌حال گوید :

کفانی أنی فوق ظهراتان
أجرُ علی رأس الملا بهوان
و ان قیدت رجلای من غیر ریبة
سوی أن ابیت الضیم فعل هجان
وانی بین العالمین ممزق
ادیمی و مقبوض یدی و لسانی
و ان کان ذنبی کل‌ذنب جنیته
فما فوق ما عندی جنایة جان .

و این حاکم امیرك وشعرا و در دمیة‌القصر مذکور است . واواختلاف باامیر ابوالفضل المیکالی داشته است . (تاریخ بیهق ص ۱۹۶-۱۹۷) .

حاکم اول . [كِ مِ اَ وَ] (اِ خ) رجوع به حاکم بامرالله ابوالعباس شود .

حاکم بامرالله . [کِ بِ اَ رِ لْ لا ه] (اِخ) . ابوالعباس احمد بن ابی علی حسن قبی [قُ بْ ب] ابن علی بن ابی بکر بن خلیفه مسترشد باللّه بن مستظهر باللّه . هنگام سقوط بغداد بدست مغولان ، وی پنهان گردید و نجات یافت ، و باجمعی ازیاران بنزد حسین بن فلاح امیربنی خفاجه شد و مدتی نزد او ببود و سپس بدمشق نزد امیرعیسی بن مهنا رفت وچون ناصرملک دمشق خبریافت اورا بخواند ولی دراین زمان تتارهجوم آوردند. و چون ملک مظفر بدمشق آمد ، امیر قلج بغدادی را بطلب او فرستاد ، و وی با عدهٔ از امراء عرب با او بیعت کردند ، وبالشکر مغول مصاف داد و غالب شد و غانه و حدیثه وهیت رافتح کرد. وسپس علاءالدین طیبرس نائب دمشق با او مکاتبه کرد و ملک ظاهر بیبرس اورا دعوت کرد. حاکم بدمشق آمد وی رابقاهره نزدظاهر فرستادند لیکن چون نزدیک قاهره رسید ترسید اگر بشهردر آید او را بزندان افکنند . پس بحلب بازگشت و صاحب حلب و رؤساء با او بیعت کردند . وی خلق بسیارگرد آورده قصد غانه کرد پس درغانه نزد مستنصرشد وازواطاعت کرد لیکن مستنصر دراین حوادث هلاک شد وحاکم بطرف رحبه نزدعیسی بن مهناشد ، وباملک ظاهر بیبرس مکاتبه کرد بیبرس اورا بقاهره خواند ، حاکم نیز اجابت کرده با فرزند و جماعتی بدانجا شتافت بیبرس با او بخلافت بیعت کرد وخلافت او چهل واند سال طول کشید . بیبرس حاکم را دردژ بزرگ قلعه نگاه داشت و در جامع کبیر قلعه بنام او خطبه میخواندند . شیخ قطب الدین گوید : روز پنجشنبهٔ هشتم محرم سال (۶۶۱) بود سلطان بار عام داد و خود بنشست وحاکم بامرالله سواره تانزدیک ایوان بزرگ قلعهٔ جبل بیامد و نزدیک سلطان بنشست ، واین پس ازاثبات نسب او بود . پس سلطان بنزد او شد و بامارت مؤمنان با او بیعت کرد ، سپس حاکم بنزد سلطان شد و امورمملکت ازجانب خود بدوتفویض کرد . آنگاه همگی مردم با اوبیعت کردند . درروزبعد که آدینه بود ، حاکم خطبهٔ جمعه بخواند و درآن از جهاد و امامت سخن گفت و در بارهٔ هتک حرمت خلافت بغداد اشاره کرده گفت : واین سلطان ملک ظاهر یاری امامت هنگامی برخاست که امامت بی یار و یاور شده بود و سپاه کفر را پس از آنکه کشور اسلام را لگدکوب کرده بودند تار و مارساخت . وآغاز این خطبه چنین بود : الحمدلله الذی أقام لآل العباس رکناً وظهیراً . . . . وپس از آن بتمامی اکناف نامه نوشتند و مردم را بخلافت او خواندند و در رمضان (۶۶۳) سلطان خلیفه را در دژ محجوب داشت و مردم را از دیدار او منع کرد و علت آن بود که یاران خلیفه در باب امور دولت مداخله میکردند و تا سال (۷۰۱) خلافت حاکم ادامه داشت وسلاطین را او خلعت و تاج میداد . وفات حاکم شب جمعه هیجدهم جمادی الاولی سال هفتصدویک بود ، وعصر آنروز در پائین قلعهٔ سوق الخیل بر جنازهٔ او نماز گزاردند و اعیان و اشراف ووزراء پیاده تشییع جنازهٔ او کردند . واودرنزدیکی قبر سیده نفیسه دفن شد . وی نخستین کسی از آل عباس است که بدانجا دفن شد و تا کنون (اوائل مائه دهم) دفن اموات ایشان درآن قبرستان ادامه دارد .

وی ولایت عهد خلافت را پس از خودبنام فرزند خویش ابن (ظ ابو) الربیع سلیمان کرده بود . وپس از مرگ اوبنام ابوالربیع خطبه خوانده شد . (تاریخ الخلفاء تألیف جلال الدین سیوطی ص ۳۱۷ تا ۳۲۱) . حاکم اول در آغاز کار فرزند خود محمد ملقب بمستمسک را بولایت عهد خلافت گماشت و چون محمد مستمسک در حیات پدر وفات کرد حاکم ولایت عهد بپسر او ابراهیم واثق فرزند مستمسک بن حاکم داد لیکن چون او را نالایق یافت عزل کرده و ولایت عهدرا بفرزند بلافصل خودابوالربیع ملقب بمستکفی واگذاشت وازین روی میان ابراهیم واثق وعم اومستکفی شکراب بود وهمواره واثق سلطان رانسبت بمستکفی بدبین میساخت . (تاریخ الخلفاء ص ۳۲۴)هندوشاه گوید:نکتهٔ غریبة:چون سلطان مسعودمقتفی راخلافت دادبعدازآن خلافت تا آخردولت عباسیان که سنهٔ ست وخمسین وستمائة تاریخ آنست بماند ، و حق سبحانه تعالی روا نداشت که فرزندان راشد بکلی از منصب آباء واجداد محروم وممنوع شوند ، خلافت ازأعقاب مقتفی بأعقاب راشد رسید ، وخلیفهٔ که اکنون [سال تألیف ۷۲۴] در مصر موجود است و خطبه او بنام او کنند و سلاطین آن بلاد او را عزیز دارند از فرزندان راشد است و نام و نسبش بر این گونه: الحاکم ابوالعباس احمدبن ابی الحسن ابن ابی بکر علی القتبی(۱) بن ابی جعفر منصور ابن الفضل ، وهوالراشد. سیدنسابه بدرالدین حسن بن علی حسینی نهابهٔ مصر گفت : چون ابوالعباس بمصر آمد و نسب خویش بنمود ،واهل مصر با او بیعت کردند، من در نسب او توقف کردم ، زیرا که پیش من بثبوت نرسیده بود ، ودر شجرهٔ خویشتن نیافتم . پیغمبر را بخواب دیدم که فرمودنام او الحاق کن که ازماست . (تجارب السلف ص ۳۰۳ و ۳۰۴) . و رجوع بقاموس ـ الاعلام ترکی شود.

زرکلی گوید : ابوالعباس . احمدبن علی بن احمدبن مسترشد بن مستظهر. دومین خلیفهٔ عباسی مصر است که در زمان الظاهر بیبرس پس ازآنکه خبرمفقود شدن مستنصر منتشر شده بودظهور کرد وپیوستگی نسب خویش بعباسیان را نزدبیبرس بسال (۶۶۰) اثبات کرد ، پس بیبرس با او بیعت کرد و آنچه با مستنصر بود بدو تفویض و خطبه و سکه بنام او کرد ، واو را معززاً در برج زندانی کرد ووی آنجا ببود تاسال (۷۰۱) که در قاهره بمرد . و از امر سلطنت هیچ بدست او نبود . (زرکلی ج ۱ ـ ص ۵۵)

حاکم بامرالله . [کِ بِ اَ رِلْ لاه] (اِخ) ابوالعباس احمدبن مستکفی بالله ابوالربیع سلیمان ابن حاکم بامرالله أول ابوالعباس احمدابن ابی علی حسن قبی ابن علی بن ابی بکربن خلیفة مسترشد بالله بن مستظهر بالله عباسی مشهور بحاکم دوّم . سیوطی گوید:چون حاکم بامرالله اول ولایت عهد خلافت را بفرزند خود محمد ملقب بمستمسک سپرد و محمد مستمسک در حیات پدر وفات کرد حاکم اول ولایت عهد را بفرزندواو ابراهیم واثق ابن محمدمستمسک ابن حاکم اول واگذار کرد ولی چون او را نالایق دیدویرا عزل کرد وولایت عهد را بفرزند بلافصل خود ابوالربیع مستکفی بالله سپرد واو عم ابراهیم واثق بود ، وپس از مرگ حاکم اول سلطان بامستکفی بیعت کرد لیکن ابراهیم واثق همواره میان مستکفی و سلطان ملک ناصر نمامی وتضریب میکرد تا آنجا که چون مستکفی فرزند خود حاکم دوّم احمد را بخلافت نصب و سپس وفات کرد سلطان عمل اورا نپذیرفت وبا ابراهیم واثق بیعت کرد ولیکن چون هنگام مرگ سلطان در رسید پشیمان شد وصیت کرد تا ابراهیم واثق را عزل و باحاکم دوّم بیعت کردند واین در محرم سال(۷۴۲) بود . (تاریخ الخلفاء ص ۳۲۴) پس از مرگ ملک ناصر ملک منصور ابوبکر بن ملک ناصر در یازدهم ذیحجهٔ سال (۷۴۱) بتخت نشست و ابراهیم واثق وپسر عم او و حاکم دوم را با قضاة مصر در مجلسی گردآورد و استفتاء کرد که مستحق خلافت کیست ؟ ابن جماعة پاسخ دادمستکفی در شهرقوص بدرود حیات گفته وفرزندخود احمد را بخلافت منصوب کرده و چهل عادل بگواهی گرفته است واین مسئله نزد وکیل

(۱) القتبی . ظ .

من در آن شهر ثابت شده ونزد من نیز ثابت است . پس سلطان ابراهیم را عزل و با حاکم دوّم بیعت کرد ، قضاة وامراء نیز بیعت کرده و ازاین روز لقب حاکم بامرالله کلقب جدّ او بود بدو داده شده ابن فضل الله درکتاب مسالک پس از ذکر فضایل ومناقب بیشمار اومتن بیعتنامهٔ اوراچنین آورده است : بسم الله الرحمن الرحیم. « انّ الذین یبایعونك انما یبایعون الله ـ الی قوله ـ عظیماً (۱) » هذه بیعة رضوان وبیعة احسان ، و جمعیة رضی یشهدها الجماعة و یشهد علیها الرحمن ، بیعة یلزم طائرها العنق و یحوم بسائرها ویحمل انباءها البراری والبحار، مشحونة الطرق، بیعة یصلح الله بها الامّة ویمنح بسببها النعمة ، و یتجاری الرفاق ویسری الهناء فی الآفاق ، و تتزاحم لزهر الکواکب علی حوض المجرة الدقاق . بیعة سعیدة میمونة شریفة بها السلامة فی الدین والدنیا مضمونة . بیعة صحیحة شرعیة ملحوظة مرعیة ، بیعة تسابق الیها کل نیة ، وتطاوع کل طویة ویجتمع علیها شتات البریة ، بیعة یستهل بها الغمام ، ویتهلل البدر التمام . بیعة متفق علیها الاجماع والاجتماع ولبسط الایدی الیها انعقد علیها الاجماع ، فاعتقد صحتها من سمع الله واطاع . وبذل فی تمامها کل امرئ ما استطاع . حصل علیها اتفاق الابصار و الاسماع و وصل بها الحق الی مستحقه واقره الخصم وانقطع النزاع . یضمنها کتاب مرقوم یشهده المقربون وتلقاه الائمة الاقربون الحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا أن هدانا الله ، ذلك من فضل الله علینا و علی الناس والینا ولله الحمد والی بنی العباس اجمع علی هذه البیعة ارباب العقد و الحل ، واصحاب الکلام فیماقل وجلّ ، وولاة الامور والحکام، وارباب المناصب والاحکام حملة العلم والاعلام، وحماة السیوف والاقلام ، واکابر بنی عبدمناف، ومن انخفض قدره واناف ، وسروات قریش ووجوه بنی هاشم والبقیة الطاهرة من بنی العباس، وخاصة الائمة وعامة الناس ـ بیعة تری بالحرمین خیامها ، وتخفق بالمأ زمین اعلامها وتتعرف بعرفات برکاتها وتعرف بمنی و یؤمن علیها یوم الحج الاکبر، و تؤم مابین الرکن والمقام والحجر ، ولا یبتغی بها الا وجه الله الکریم بیعة لایحل عقدها. ولاینبذ عهدها لازمة جازمة، دائبة دائمة ، تامة عامة ، شاملة کاملة ، صحیحه صریحة ، متعبة مریحة . ولا من یوصف بعلم ولا قضاء ، ولا من یرجع الیه فی اتفاق ولا امضاء ، و لا امام مسجد ولا خطیب ولاذو فتوی یسئل فیجیب ، ولا من لزم المساجد ولا من تضمهم اجنحة المحاریب ولامن یجتهد فی رأی فیخطئ اویصیب ، ولا محدث بحدیث،

ولا متکلم فی قدیم وحدیث ، ولا معروف بدین و صلاح ، ولافرسان حرب و کفاح ، ولاراشق بسهام ، ولاطاعن برماح، ولاضارب بصفاح ، ولا ساع بقدم ، ولا طائر بجناح ، ولا مخالط للناس ولاقاعد فی عزلة ، ولاجمع کثرة ولاقلة . ولامن یستقبل بالجوزاء لواؤه، ولا من یعلو فوق الفرقدین نواؤه ولابادولا حاضر ، ولا مقیم ولاسائر ، ولا أول ولا آخر ولامسرّ فی باطن ولا معلن فی ظاهر ، ولا عرب ولاعجم ، ولا راعی ابل ولاغنم، ولاصاحب اناة ولابدار ، ولا ساکن فی حضر و بادیة بدار ، ولا صاحب عمد ولا جدار ، ولا ملجج فی البحار الذاخرة والبراری والقفار ولا من یعتلی صهوات الخیل ، ولا من یسبل علی العجاجة الذیل ولامن تطلع علیه شمس النهار ونجوم اللیل ، ولا من تظله السماء وتقله الارض ، ولامن تدل علیه الاسماء علی اختلافها وترفع درجات بعضهم علی بعض ، حتی آمن بهذه البیعة وأمن (علیها) وامن بها ، ومن الله علیه وهداه الیها ، وأقرّ بها وصدق ، وغضّ لها بصره خاشعاً لها وأطرق ، ومدّ الیها یده بالمبایعة ، و معتقده بالمتابعة ، و رضی بها و ارتضاها ، و اجاز حکمها علی نفسه و امضاها ، ودخل تحت طاعتها وعمل بمقتضاها و قضی بینهم بالحق و قیل : الحمد لله ربّ العالمین » ، وانه لما استاثر الله بعبده سلیمان ابی الربیع الامام المستکفی بالله امیر المؤمنین کرم الله مثواه وعوضه عن دار السلام بدار السلام ، ونقله مز کی یدیه عن شهادة الاسلام بشهادة الاسلام ، حیث آثره بقربه ، ومهد لجنبه . و اقدمه علی ماقدمه من مرجو عمله و کسبه ، و خاره له فی جواره فریقاً ، وانزله مع اللذین انعم الله علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین و حسن اؤلئك رفیقا . الله اکبر لیومه لولا مخلفه کانت تضیق الارض بما رحبت ، وتجزی کل نفس بما کسبت ، وتنبأ کل سریرة ما ادخرت و ما جنت ، لقد اضطرم سعیر الا انه فی الجوانح ، لقد اضطرب منبر و سریر لولا خلفه الصالح، لقداضطر مأمور وأمیر لولا الفکر بعده فی عاقبة المصالح . ولم یکن فی النسب العباسی ولافی البیت المسترشدی ولافی غیره من بیوت الخلفاء من بقایا آبائهم و جدود ، ولا من تلده أخری اللیالی و هی عاقر غیر ولود من تسلم الیه أمة محمد عقد نیاتها و سرطویاتها الاواحد . واین ذاك الواحد،هو والله من انحصر فیه استحقاق میراث آبائه الاطهار ، وتراث اجداده الاخیار ولا شیئ هوالا مااشتمل علیه رداء اللیل والنهار . وهو ولد المنتقل الی ربه . و ولد الامام الذاهب لصلبه المجمع علی انه فی الایام فرد هذا

الانام وهکذا فی الوجود الامام . وانه الحائز لمازرت علیه جیوب المشارق و المغارب ، و الفائز بملك مابین المشارق والمغارب. الراقی فی صفح السماء هذه الذروة المنیفة. الباقی بعد الائمة الماضین ، ونعم الخلیفة ، المجتمع فیه شروط الامامة. المتضع لله وهوابن بیت لایزال الملك فیهم الی یوم القیامة (!) الذی یفضح السحاب نائله.والذی لایعزه عاذله ولایغره عاذله. والذی ما ارتقی صهوة المنبر بحضرة السلطان زمانه الا قال بامره وقام قائمه ، ولا قعد علی سریر الخلافة الاوعرف انه ما خاب مستکفیه و لاغاب حاکمه . نائب الله فی ارضه .والقائم مقام رسوله (ص) وخلیفته وابن عمه، و تابع عمه الصالح و وارث علمه ، سیدنا و مولانا عبدالله وولیه ابوالعباس الامام الحاکم بامرالله امیر المؤمنین ایدالله ببقائه الدین . و طوق بسیفه الملحدین . وکبت تحت لوائه المعتدین وکتب له النصر الی یوم الدین . وکب بجهاده علی الاذقان طوائف المفسدین ، واعاذبه الأرض ممن لایدین بدین و اعاد بعدله ایام آبائه الخلفاء الراشدین والائمة المهدیین » الذین قضوا بالحق و به کانوا یعدلون ، و علیه کانوا یعملون . و نصر انصاره و قدّر اقتداره، واسکن فی القلوب سکینته ووقاره ومکن له فی الجود وجمع له اقطاره ولما انتقل الی الله ذلك السید ولقی اسلافه ،ونقل الی سریر الجنة عن سریر الخلافة ،وخلا العصر من امام یمسك مابقی من نهاره ، وخلیفة یغالب مزید اللیل بأنواره و وارث نبی بمثله و مثل آبائه استغنی الوجود بعد ابن عمه خاتم الانبیاء عن نبی یقتفی علی آثاره ومضی ولم یعهد ، فلم یبق اذلم یوجد النص الا الاجماع. وعلیه کانت الخلافة بعد رسول الله (ص) بلا نزاع. اقتضت المصلحة الجامعة عقد مجلس کل طرف به معقود ، و عقد بیعة علیها الله و الملائکة شهود ، وجمع الناس وذلك یوم مجموع له الناس وذلك یوم مشهود . فحضرمن لم یعبأ بعده بمن یخلف ، ولم یربائعه و قد مدیده طامعاً لمزیدها وقد تکلف ، واجمعوا علی رأی واحد استخاروا الله فیه فخار وأخذ یمین یمد لها الایمان ویشهد بها الایمان ویعطی علیها المواثیق و تعرض امانتها علی کل فریق ، حتی تقلد کل من حضر فی عنقه هذه الامانة، وحط علی المصحف الکریم یده وحلف بالله واتم ایمانه . ولم یقطع ولا استثنی ولاتردد ومن قطع عن غیر قصد اعاد وجدد ، و قد نوی کل من حلف ان النیة فی یمینه نیة من عقدت له هذه البیعة ، ونیة من حلف له ، و تذمم بالوفاء له فی ذمته، وتکفله علی عادة ایمان البیعة وشروطها واحکامها المرددة واقسامها المؤکدة

---

(۱) سورهٔ انا فتحنا (۴۸) آیهٔ (۱۰)

بأن يبذل لهذا الامام المفترض الطاعة الطاعة ولايفارق الجمهورولايفرعن الجماعة الجماعة و غير ذلك مماتضمنته نسخ الايمان المكتتب فيها اسماء من حلف عليها مما هو مكتوب بخطوط من يكتب منهم . وخطوط العدول الثقات عمّن لم يكتبوا و أذ نوا أن يكتب عنهم حسبما يشهد به بعضهم على بعض ويتصادق عليه اهل السماء والأرض، بيعة تم بمشيئة الله تمامها و عم بالصوب المغدق غمامها ، و قالوا : الحمدلله الذى أذهب عنا الحزن ، و وهب لنا الحسن ، ثم الحمد لله الكافى عبده . الوافى لمن يضعف على كل موهبة حمده . ثم الحمدلله على نعمة يرغب امير المؤمنين فى ازديادها . و يرهب الا أن يقاتل أعداء الله بامدادها ، و يدأب بها من ارتقى منابر ممالكه بمابان من مباينة اضدادها نحمده والحمدلله ثم الحمدلله كلمة لايمل من تردادها. ولايحل بماتفوق السهام من سدادها ولايبطل الاعلى ما يوجب تكثير اعدادها . و تكبير اقدار اهل ودادها وتصغير التحقير . لا التحبيب لاندادها . ونشهد ان لا الله الا الله وحده لاشريك له شهاده تقايس دماء الشهداءوامداد مدادها . وتنافس طرالشباب و غرالسحاب على استمدادها . و تتجانس رقومها المدبجة ، و ماتلبسه الدولة العباسية من شعارها .والليالى من دنارها . والاعداء من حدادها . ونشهد ان محمداً عبده ورسوله و على جماعة اهله و من خلف من ابنائها ، وسلف من اجدادها . ورضى الله عن الصحابة اجمعين، والتابعين لهم باحسان الى يوم الدين. وبعدفأن اميرالمؤمنين لما اكسبه الله من ميراث النبوة ماكان لجده .ووهبه من الملك السليمانى لاينبغى لأحد من بعده، وعلمه منطق الطير مما يتحمله حمائم البطائق من بدايع البيان . وسخرله من البريد على متون الخيل ما سخره من الريح لسليمان . وآتاه الله من خاتم الانبياء ما امتد به ابوه سليمان وتصرف . و اعطاه من الفخارية ما اطاعه كل مخلوق ولم يتخلف. وجعل له من لباس بنى العباس ما يقضى له سواده بسوددالاجداد ، وينفض على ظل الهدب ما فضل به عن سويداء القلب و سواد البصر من السواد . ويمد ظله على الأرض و كل مكان دارملك ، و كل مدينة بغداد . و هو فى ليله السجاد ، و فى نهاره العسكرى ، وفى كرمه جعفر و هو الجواد . يديم الابتهال الى الله تعالى فى توفيقه . والابتهاج بما يغص كل عدو بريقه يبدأ يوم هذه المبايعة بما هو الاهم من مصالح الاسلام ومصالح الاعمال فيماتتحلى به الايام ، ويقدم التقوى امامه . و يقرعليها احكامه ، و يتبع الشرع الشريف ويقف عنده ديوقف الناس، ومن لايحمل امره طائعاعلى

العين يحمله غصباً على الرأس . و يعجل اميرالمؤمنين بما استقر به النفوس و يرد به كيدالشيطان وانه يؤس ويأخذ بقلوب الرعايا وهوغنى عن هذاولكنه يسوس وامير المومنين يشهدالله عليه و خلقه بأنه أقرولى كل أمرمن ولاة امور الاسلام على حاله و استمر به فى مقيله تحت كنف ظلاله على اختلاف طبقات ولاة الامور وطرقات الممالك والثغور ، براً وبحراً ، سهلاً و وعراً ، شرقاً وغرباً ، بعداً وقرباً ، و كل جليل وحقير ، و قليل و كثير ، و صغير و كبير ، و ملك و مملوك و امير ، وجندى. يبرق له سيف شهير، ورمح ظهير، و مع من هؤلاء من وزراء و قضاة و كتاب . و من له تدقيق فى انشاء و تحقيق فى حساب ، و من يتحدث فى بريد و خراج . و من يحتاج اليه ، و من لايحتاج . ومن فى التدريس والمدارس والربط والزوايا والخوانق . ومن له اعظم التعلقات و ادنى العلائق . وسائر ارباب المراتب و اصحاب الرواتب. ومن له من مال الله رزق مقسوم، وحق مجهول اومعلوم . واستمر كل امرئ على ماهو عليه ، حتى يستخير الله ويتبين له مابين يديه، ومن ازداد تاهيله زاد تفضيله، والافامير المؤمنين لايريدالاوجه الله . ولايحابى احداً فى دين الله ولا يحابى حقاً فى حق ، فان المحاباة الحق مداجاة على المسلمين ، وكلما هو مستمر الى الآن مستقر على حكم الله مما فهمه الله له وفهمه سليمان. لايغير امير المؤمنين فى ذلك ولا فى بعضه تغييراً . شكراً لله على نعمه، وهكذا يجازى من شكر . ولا يكدر على احدمورد انزه الله نعمه الصافية به عن الكدر . ولايتأول فى ذلك متأول ، الامن جحد النعمة و كفر . ولايتعلل متعلل ، فان امير المؤمنين نعوذ بالله ونعيذ ايامه الغررمن الغير. وأمر امير المؤمنين اعلى الله امره ان يعلن الخطباء بذكره وذكر سلطان زمانه على المنابر فى الآفاق . وأن يضرب باسمهما النقود ، و تسير بالاطلاق . و يوشح بالدعاء لهماعطف الليل و النهار . ويصرح منه بمايشرق وجه الدرهم والدينار، وقد أسمع امير المؤمنين فى هذا المجمع المشهود ما يتناقله كل خطيب . و يتداوله كل بعيد وقريب. ومختصره، ان الله امر بأوامر ونهى عن نواه، و هو رقيب و سيفرغ الالباء لها السجايا ويفرغ الخطباء لها شعوب الوصايا ، وتتكمل بها المزايا . ويخرج من المشايخ الخبايا من من الزوايا . و يسمر بها السمار و يترنم بها الحادى والملاح . ويرق شجوها بالليل المقمر ويرقم على جبين الصباح. وتعظ بهامكة بطحاها و يحيا بحدائها قفاه ، و يلقنها كل أب فهمه ابنه ، ويسأل كل ابن نجيب أباه ، وهو لكم أيها الناس من امير المؤمنين من سدد عليكم

بينة . واليكم ما دعاكم به الى سبيل الله من الحكمة والموعظة الحسنة ، ولأمير المؤمنين عليكم الطاعة ، و لولا قيام الرعايا ماقبل الله اعمالها . ولا امسك بها البحر و دحا الارض وأرسى جبالها . ولا اتفقت الآراء على من يستحق و جائت اليه الخلافة تجر اذيالها . وأخذ هادون بنى أبيه ، ولم تكن تصلح الاله . ولم يكن يصلح الالها . وقد كفا كم أمير المؤمنين السؤال بمافتح الله لكم من ابواب الارزاق و اسباب الارتزاق . و اجرا كم على وفاقكم و علمكم مكارم الأخلاق و أجرأكم على عوائدكم ولم يمسك خشية الانفاق ولم يبق لكم على امير المؤمنين الا أن يسيرفيكم بكتاب الله وسنة رسوله (ص) ويعمل بمايسعد به من يحيى اطال الله بقاء أمير المؤمنين من بعده ويزيد على من تقدم و يقيم فروض الحج والجهاد وينيم الرعايا بعدله الشامل فى مهاد ، وامير المؤمنين يقيم على عادة آبائه موسم الحج فى كل عام . ويشمل بره سكان الحرمين الشريفين و سدنة بيت الله الحرام ويجهر السبيل على ضالة ويرجوان يعود على حاله الاول فى سالف الايام . ويتدفق فى هذين المسجدين بحره الزاخر ويرسل الى ثالثهما فى البيت المقدس ساكب الغمام ، ويقيم بعدله قبور الانبياء(ص) اينما كانوا اكثرهم فى الشام؛ والجمع والجماعات هى فيكم على قديم سننها وقويم سننها وستزيد فى ايام امير المؤمنين لمن يضم اليه وفيما يتسلم من بلاد الكفار ويسلم منهم على يديه . و أماالجهاد فكفى باجتهاد القائم عن امير المؤمنين بمأموره. المقلدعنه جميع ماوراء سريره و امير المؤمنين قد و كل منه خلد الله ملكه و سلطانه عينا لاتنام و قلدسيفالوأغفت بوارقه ليلة واحدة عن الاعداء سلت خياله عليهم الاحلام وسيؤ كدامير المؤمنين فى ارتجاع ماغلب عليه العدى وقد قدم الوصية بأن يوالى غزو العدو المخذول براً وبحراً ولايكف عمن ظفر به منهم قتلاً ولاأسراً، ولايفك اغلالا ولااصرا ولاينفك يرسل عليهم فى البر من الخيل عقبانا وفى البحر غربانا تحمل كل منهما من كل فارس صقرا ويحمى الممالك ممن يتخرق اطرافها باقدام ويتحول اكنافها بأقدام وينظر فى مصالح القلاع والحصون والثغور ومايحتاج اليه من آلات القتال وأمهات الممالك التى هى مرابط البنود ومرابض الأسود والامراء والعساكر و الجنود و ترتيبهم فى الميمنة و الميسرة والجناح الممدود ويتفقداحوالهم بالعرض، بمالهم من خيل تعقد مابين السماء و الارض و مالهم من زرد موضون و بيض مسها ذهب ذائب فكانت كانها بيض مكنون و سيوف قواضب ورماح بسبب دوامها من الدماء خواضب وسهام تواصل القسى و تفارقها فتحن حنين مفارق وتزجر القوس زجرة مغاضب وهذه جملة اراد

امیرالمؤمنین بها اطابة قلوبکم . واطالة ذیل التطویل علی مطلوبکم ودمائکم و اموالکم واعراضکم فی حمایة . الاما أباح الشرع المطهر ومزیدالاحسان الیکم علی مقدارمایخفی منکم ویظهر واماجزئیات الامور فقدعلمتم ان من بعد عن امیرالمؤمنین غنی عن مثل هذهالذکری وأنتم علی تفاوت مقادیرکم ودیعة امیرالمؤمنین و کلکم سواء فی الحق عند امیرالمومنین وله علیکم اداء النصیحة و ابداء الطاعة بسریرة صحیحة فقد دخل کل منکم فی کنف امیر - المؤمنین وتحت رقه و لزمه حکم بیعته والزم طائره فی عنقه وسیعلم کل منکم فی الوفاء بما اصبح به علیما ومن أوفی بماعاهد علیه الله فسیؤتیه أجراً عظیما. هذا قول امیرالمؤمنین ، و قال ، وهو یعمل فی ذلک کله بماتحمد عاقبته من الاعمال، وعلی هذا عهد الیه وبه یعهد وما سوی هذا فجور لا یشهد به علیه ولایشهد وامیرالمؤمنین یستغفرالله علی کل حال ویستعیذ به من الاهمال و یسأل أن یمده لمایحب من الآمال ولا یمد له حبل الامهال و یختم امیرالمؤمنین قوله بما امرالله به من العدل والاحسان . و الحمد لله و هو من خلق أحمد وقد آتاه الله ملک سلیمان والله یمتع امیر المؤمنین بما وهبه و یملکه اقطار الارض و یورثه بعدالعمر الطویل عقبه ولایزال علی سدة العلیا قعوده، ولدست الخلافة به أبهة الجلالة کأنه مامات منصوره ولا أودی مهدیه ولارشیده. انتهی

ابن حجر در «درر» آرد که نخست او را بلقب مستنصر خواندند ، و سپس لقب حاکم گرفت . شیخ زین الدین عراقی گوید : او از بعض متأخرین حدیث شنیده است . وی در طاعون نیمهٔ سال (۷۵۳) وفات یافت . و از حوادث زمان او اینکه سلطان منصوررا بنام شرب خمر وفساداخلاق و رابطهٔ با زنان پدرخویش خلع کرد و او را در زندان قوص کشتند واین سزای اعمال پدر وی درباب خلیفهٔ وقت بود و پس ازاو برادرش ملک اشرف کجک را بتخت نشاندند و اورا نیز درهمان سال عزل کردند، وبرادر دیگر وی احمد ناصر را بسلطنت گماشتند ، وعقد بیعت را میان این سلطان و این خلیفه تقی الدین سبکی قاضی شام اجرا کرد وی درسال (۷۴۳) احمد ناصر را نیز عزل و برادر دیگر آنان اسماعیل صالح را بتخت نشاند وصالح بسال (۷۴۶) بمرد پس حاکم بامرالله برادر دیگر او را بنام شعبان کامل بتخت نشانید وبسال (۷۴۷) شعبان کشته شد وبرادراو امیرالحاج ملقب بمظفر بتخت نشست وبسال(۷۴۸) اونیزخلع شد وبرادر دیگر او حسن ناصر بتخت نشست . ودر (۷۴۹) طاعونی عظیم واقع شد . و بسال (۷۵۲) ناصر نیزخلع شد وبرادر دیگرایشان ملک صالح بتخت نشست واین هشتمین فرزندمحمد ناصر ابن قلاوون بود که بتخت نشست وشیخو را بعنوان اتابك انتخاب کرد . در کتاب «ذیل مسالك» گوید : او نخستین کس بود که در مصر بنام امیر کبیر مشهور گشت . (تاریخ الخلفاء جلال الدین سیوطی چاپ ۱۳۵۱ ص ۳۲۵ تا ۳۳۲) . از مطالب فوق برمی آید که در زمان حاکم دوم که پنجمین خلیفهٔ عباسی مصراست برخلاف چهار خلیفهٔ سابق براو،سلطه وقدرت حقیقی بدست خلیفهٔ عباسی بود و وی درمدت خلافت خود چندسلطان را عزل ونصب کرده است بعکس خلفاء پیشین که آلت اجرای مقاصد ممالیك مصر بوده‌اند . (تاریخ الخلفاءسیوطی صفحات ۳۱۶ تا ۳۴۸) بنقل از تاریخ ابن کثیر و مسالك وذیل آن و انباءالغمر وتاریخ بغداد وتاریخ دمشق واوراق صولی وطیوریات و حلیةالاولیاء وکامل مبرد وامالی ثعلب و جز آن .

حاکم بامرالله . [كِ بِ اَ رِ لْ لاه] (اِخ) منصوربن العزیزبن المعزبن المنصوربن القاسم بن المهدی صاحب مصر. مکنی بابی علی . وی در حیات پدر بماه شعبان سال ۳۸۳ ولایت‌یافت وبروزمرگ پدر مستقل گردید . او مردی بخشنده و خون‌ریزی بی‌باك بودو بسیاری ازرجال‌دولت خویش را بازداشت کرد و بکشت و روشی سخت‌شگفت داشت ، هرزمان احکامی صادر میکرد ومردم را باجرای آنها ملزم میکرد ازجمله بسال ۳۹۵ بفرمود تا لعن صحابه را بردیوارهای مساجد و مقابر و طرق نویسند و بولاة کشورمصر نوشت که صحابه را لعن کنند آنگاه بسال ۳۹۷ مردمرا از آن باز داشت وپس از اندکی دستور داد کسانیرا که برصحابه لعنت کنند بزنند وادب کنند و رسوا گردانند . دیگر اینکه بسال ۳۹۵ بفرمود تاهر کجا سگی‌یابند بکشند. دیگر اینکه فروش آب جو و ملوخیا و باقلای مصری و ترتیزك و ماهی بی قشر را منع کرد و بر فروشندگان آن سخت گرفت تا آنجا که گروهی ازآنانرا تازیانه زد و در کوچه‌ها بگردانید و آنگاه گردن‌زد. دیگر بسال ۴۰۲ ازفروش مویز(کم یابسیار) و از هرنوع که باشد نهی کرد و بازرگانانرا اجازت نداد که آن را بمصر وارد کنند و سپس مویز بسیار گرد کرده بسوخت و گویند تاوانی آن پانصد دینار بود . و در این سال فروش انگور را منع کرد وگواهان به‌جیزه (۱) فرستاد تا بسیاری درخت مو بریده و گاو بر آن راندند وکوزه‌های عسل که در انبار آنجا بود و به پنجهزار میرسید گرد کرده بشکستند و در نیل‌سرنگون کردند.هم دراین سال ترسایان و جهودان را که خیبری نبودند فرمان داد تا دستار سیاه برسر گذارند و ترسایان را گفت که زناری بدرازی یك ذراع و وزن پنج‌رطل بگردن آویزند وجهودان‌را فرمود که غل‌های‌چوبین بوزن زنارترسایان بگردن کنند و بر مراکب محلاة سوار نشوند بلکه رکب آنان چوبین باشد ، و مسلمانان را بخدمت نگیرند وبرخری که کرایه‌دهندهٔ آن مسلمان بود و کشتی که رانندهٔ آن مسلمان باشد سوارنشوند وترسایان آنگاه که بحمام روند صلیب بگردن کنند و جهودان زنگه آویزند تا ازمسلمانان شناخته‌شوند . آنگاه گرمابه‌های جهودان‌وترسایان‌را ازمسلمانان جدا ساخت وبربالای گرمابه ترسایان صلیب و از آن جهودان صورت غل کشید و این بسال ۴۰۸ بود . و در این سال بفرمود تا کنیسهٔ را که قمامة نام داشت ، وکنیسه هـای دیگر را ویران ساختند و آنچه در آنها بود بمسلمانان بخشید و گروهی از ترسایان پی در پی باسلام گرویدند و مردم را از بوسیدن زمین باحترام وی و دعا وصلوات که در خطبه ها بر او میفرستادند بازداشت وبجای آن سلام برامیرالمؤمنین‌ع را مقرر داشت و بسال ۴۰۴ بفرمود تا کسی بتنجیم مشغول نشود و در صناعت نجوم سخن نرانند و بفرمود تا ستاره شناسان‌را تبعید کنند پس همهٔ آنان رابمحضر قاضی مالك‌بن سعیدبیاوردند واوایشانراتوبه داد وازتبعیدشان چشم پوشیدوبانوازندگان نیز چنین کرد .

ودرشعبان این سال زنان‌را ازرفتن بکوچه‌ها در شب و روز باز داشت و کفشگران را گفت تا موزه برای زنان ندوزند و صورت نسوان‌را از گرمابه‌ها محو کردوزنان تاهنگام حکومت فرزند وی ظاهر براین حال‌بودند وبراین مدت هفت‌سال وهفت‌ماه برآمد ودر شعبان سال ۴۱۱ گروهی از ترسایان که مسلمانی گرفته‌بودند بکیش خود باز گشتند وحاکم بفرمودتا کنیسه های آنان‌مرمت کرده آنچه ازمتاع آن گرفته بودندبازپس‌دادند . بالجمله اینها شمهٔ از احوال اوست و شرح تمام‌آن بدرازا کشد .

ابوالحسن علی معروف بابن یونس منجم زیجی را که‌بزیج حاکمی معروف شده‌است

۱ - دهی است درمصر . (منتهی‌الأرب)

برای او بساخت و آن زیج کبیر و مبسوط است . ابن‌خلکان گوید : این داستان را از خط حافظ ابوطاهر احمدبن محمد سلفی رحمه‌الله تعالی نقل میکنم : روزی حاکم در در مجلس خویش نشسته بود و اعیان دولت در آنجا حاضر بودند یکی از حاضرین این آیه از کتاب خدای بخواند :
فلا وربك لایؤمنون حتی یحکموك فیماشجر بینهم . ثم لایجدوافی انفسهم حرجاً مما قضیت ویسلموا تسلیما . و در آن حال که میخواند بحاکم اشارت میکرد چون از خواندن بپرداخت دیگری که ابن مشجر نام داشت و مردی پارسا بود برخواند :
یا ایهاالناس ضرب مثل فاستمعواله ان الذین تدعون من دون‌الله لن یخلقوا ذباباًولو اجتمعواله وان یسلبهم الذباب شیأًلایستنقذوه منه ضعف الطالب والمطلوب ماقدروالله حق قدره ان‌الله لقوی عزیز. چون ازخواندن بپرداخت چهرهٔ الحاکم بگردید آن‌گاه بفرمود تا ابن مشجررا یکصد دینار بدادند و آن دیگری را چیزی نفرستاد .
آنگاه یکی از اصحاب ابن‌مشجر ویرا گفت توخوی حاکم را میدانی بیم آن میرود که کینه‌ئی برتو بجنبدو تورا کیفردهد ، مصلحت آنست که خویشتن ازاو پوشیده داری ؛ ابن مشجر آهنگ حج کرد و بکشتی نشست و در دریا غرق شد آن رفیق ویرا درخواب دید وحال او پرسید ، گفت مگسان کوتاهی نکرده وما را بردر بهشت رساندند (اشاره بکلمهٔ ذباب در آیهٔ شریفه است) و این بیرکت نیت نیکوی وی بود . حاکم جامع بزرگ قاهره را که‌پدر وی بنای آن آغاز کرده بودادامه دادوفرزنداو آنرا کامل کرد ودربیرون مصرجامع راشده را بنانهادو آغاز عمارت آن بروز دوشنبه ، هفدهم ربیع‌الاول بسال ۳۹۳ بود و تولیت بنای آن حافظ ابومحمد عبدالغنی بن سعید داشت و محراب را ابوالحسن‌علی‌بن یونس منجم راست‌کرد حاکم مساجدی‌چند درقاهره (قرافه ـن خ). برپای کردوقرآنها وآلات نقره و پرده‌ها و حصیرهای سامانیهٔ گرانبها بدانها فرستاد و او بیشتر اعمال خویش نقض میکرد . ولادت او بشب پنجشنبه بیست و سوم ربیع‌الاول سال ۳۷۵ در قاهره بود . وی‌تنهائی را دوست‌داشت ومایل بود تنها برچارپانشیند و چنان افتاد که شب دوشنبه بیست و هفتم شوال سال ۴۱۱ به‌بیرون مصر شد و شب‌را همه بگردید و نزد قبر فقاعی با مداد کرد آنگاه بشرقی‌حلوان رفت ودوتن «رکابی» با او بود .
پس یکتن از آن دو بانه تن عرب سویدی باز گشتند ، آنگاه رکابی دیگر باز آمد و گفت الحاکم را نزدیك گور فقاعی و « مقصبه » بجا گذاشتم مردم تاروز پنجشنبهٔ سلخ آنماه در انتظار بازگشت او بودند و چون نیامد روز یکشنبه دوم ذوالقعده مظفر صاحب‌المظلة وخطلبای صقلبی ونسیم (متولی الستر) وابن‌تشتکین ترکی (صاحب‌الرمح) و گروهی اولیای کتامی و ترکان بدنبال وی بیرون شدند و بدیرالقصر و جائی که سلوان‌نام دارد رسیدند آنگاه مردمان قصد کوه کردند ودرآن هنگام چشم آنان بر خراشهب الحاکم که قمر نام داشت و بر قلهٔ کوه بود افتاد و بردو دست آن نشان ضرب شمشیر بود وزین و لجام برخود داشت . آنگروه اثر پای حیوان وآنکه از پیش او وکسیکه از پی وی رفته‌بود گرفته برفتند تابه برکهٔ که در شرقی حلوان است رسیدندوجامه‌های حاکم راکه هفت جبه‌بود بدانجا بیافتند که نشان کارد در آن بود و آن را بقصر قاهره آوردند و دانستند که وی کشته شده‌است . لکن گروهی ازدوستان او که دربارهٔ وی‌بگزافه سخن گویندپندارند که‌الحاکم‌زنده است‌وبازخواهدآمد وبغیبت وی‌سوگند خورندولی این‌پنداری‌نابخردانه است . گویند خواهرالحاکم کسیرا فرستاد تا او را از پا درآورد و شرح این داستان بدرازا انجامد . (وفیات‌الاعیان ابن خلکان ج ۲ص ۲۴۹ - ۲۵۱) .
ابن اثیر گوید : چون عزیز بالله اسماعیلی بسال (۳۸۶) وفات یافت فرزند یازده سالهٔ وی بنام حاکم بامرالله بتخت نشست ؛ ارجوان خادم سرای عزیز بالله برای حاکم بیعت گرفت و حسن بن عمار شیخ کتامه براموور مسلط شد و بلقب امین‌الدولة ملقب گردید و این نخستین لقب در دربار علوی مصر بود . دوستان حسن امین الدولة بدو پیشنهاد کردند تاحاکم را بکشد ومیگفتند بوجود کسی که مارا بیندگی بگیرداحتیاجی نیست . او خطر حاکم را کوچك پنداشت و قتل او را نپذیرفت . و طائفه کتامه را بر کشور مصرمسلط کرد ، وایشان براموال ونوامیس مردم دست یازیدند . در اینمدت حاکم در قصری میزیست و ارجوان خادم اورانگهبانی میکرد . پس‌ارجوان‌باشکر(۱) خادم عضدالدولهٔ دیلمی که دراین هنگام در مصربودسازش کرد و به منجوتکین حاکم دمشق نامه نوشت و از مظالم ابن عمار (امین الدوله) شکایت کرد . منجوتکین مجهزشد وازدمشق بسوی مصرحرکت کرد چون خبربابن‌عماررسیدبتجهیزسپاه پرداخت وچنین وانمود که منجوتکین برحاکم یاغی شده است پس لشکری بسرداری ابوتمیم سلیمان بن جعفر ابن فلاح کتامی بجنگ اوفرستاد ، لشکرمصر درعسقلان بامنجوتکین تلاقی کرد و منجوتکین شکست یافت ودو هزار تن از یاران او کشته و منجوتکین را اسیر کرده بمصر آوردند . ابن عمار برای جلب رضایت مردم مشرق او را نکشت ، و ابوتمیم کتامی مذکور را برشام گماشت . وی برادر خود علی را دردمشق عامل کرد وخودبطبریه‌رهسپار گردید. مردم‌ازپذیرفتن او امتناع کردند ؛ابوتمیم بایشان نامهٔ مبتنی بر تهدید نوشت . ایشان ترسیده و پوزش خواستندو گناهرا بسفهاء قوم نسبت‌داده کس بنزدعلی فرستادند . علی بایشان اعتنا نکرد و با اشکریان وارد دمشق شد و آنشهررا بسوخت و غارت کرد ومردم‌را بکشت و به لشگر گاه خویش بازگشت . پس ابوتمیم بدانجا شد و زندانیان را آزاد و بمردم احسان کرد و برادر را برطرابلس گماشت ولشکر ابن الصمصامهٔ کتامی‌را از آنجا دور کرد. ابن‌الصمصامه بنزدارجوان‌شد وباوی همدست شد تا دوری بنی کتامه و ابوتمیم کتامی را ازمصرغنیمت شمرده کار ابن عمار (امین‌الدوله)را بسازند . پس‌مشارقه‌را گرد آورد وایشانرابقیام برضدامین‌الدوله‌تشویق کرد ابن عمار براین معنی مطلع و مستعد کارزار شد ، و چون خواست ارجوان و شکررادستگیر کند، فتنه بپا خاست ومشارقه بر ابن عمارو کتامیان حمله کردند . ابن عمار پنهان شد . ارجوان حاکم را بیرون آورد و بر تخت نشانید و از نو برای او بیعت گرفت و بمردم دمشق نامه نوشت ، ایشان خزائن ابوتمیم سلیمان کتامی را غارت کردند و او فرار کرد و کتامیان را بکشتند وفتنه در دمشق بالا گرفت واحداث مسلط‌شدند . ار جوان ابن‌عماررا آزاد کرد و اقطاع وی بدوباز دادولیکن درب سرای اوببست . دراین‌هنگام‌مردم صورقیام کردند وملاحی‌راکه معروف بعلاقه بود بحکومت گماشتند، ومفرج‌بن‌دغفل‌بن‌جراح‌نیزخروج کرد وبرملهٔ نشست وفساد آغاز کرد .
ونیز در این هنگام دوقس صاحب رومٔ بقلعهٔ (افامیه) نزول کرد . ار جوان لشکر ابن صمصامة را برملهٔ برد و والی آنجا اطاعت کرد و وی بر ابوتمیم سلیمان کتامی دست یافت و او را دستگیر کرد و سپس لشکری بسرداری ابوعبدالله حسین بن ناصر الدولة ابن حمدان بصور فرستاد . و ابوعبدالله از جانب دریا وخشکی بدآنجا حمله برد. علاقهٔ ملاح بروم متوسل گردید ، دولت روم چند

(۱) برای داستان فرار شکر از بعداد از دست شرف الدولهٔ دیلمی رجوع به ابن‌اثیر وتواریخ دیگر شود .

کشتی بمساعدت او فرستادولی دراین جنگ رومیان شکست یافتند . ابوعبدالله صور را بگرفت و غارت کرد و علاقه را اسیر کرد و بمصر فرستاد درآنجا پوست وی را کندند وبدار کردند واین نخستین پیروزی ارجوان بود پس لشکرابن صمصامة را بسوی مفرج بن دغفل فرستاد مفرج از پیزیدیة فرار کرد . وکس فرستاد وامان خواست . وپس از آن لشکر را برای جنگ بارومیان فرستاد ، و چون لشکر بدمشق رسید مردم ازاو [ابن الصمصامة] اطاعت کردند، پس بسران احداث انعام و اکرام کرد و گفت که هر مغربی که تعدی ورزد خون وی هدر بود ، پس مردم مطمئن شدند . آنگاه لشگررا بسوی(افامیه) برد وبارومیان مصاف دادلیکن شکست یافت وجزبشارت اخشیدی وپانصدتن ازیاران وی بقیه بگریختند،لشکرروم لشکرگاه مسلمانان را غارت کرد ، دوقس وفرزند وی درمیان چند غلام بزیررأیت خودایستاده نظارة میکردند. یکی از کردان ازاطرافیان بشارت اخشیدی بنام احمدبن ضحاك بدوقس حمله برد ، وی بخیال آنکه کرد پناه آورده هیچ نجنبید احمد کرد خشتی کـه در دست داشت بـدو انداخت ودوقس کشته شد: مسلمانان باز گشتند ورومیان مغلوب را تا دروازهٔ انطاکیه تعقیب کردند وعدهٔ بسیاربکشتند ، وابن الصمصامة بظاهر دمشق باز گشت وچون زمستان بود مردم وی را بداخل شهر دعوت کردند نپذیرفت و در (بیت لهیا) بنشست ، و بـا مردم دمشق نیکویی ها پیوست و سران احداث رابنواخت،وایشان رااطعام کردوچند روزبرای آنان وهمراهان ایشان خوان بگسترد وبفرمود همه روز پس از صرف غذا برای شست و شوی دست بآبدارخانهٔ بزرگی که جهت این کار اختصاص داده بود بروند ، و چون مدتی بدین منوال بگـذشت ، روزی دستور دادتاچون سران احداث بآبدارخانه درآیند درها ببندند وهمه را از دم شمشیر بگذرانند و در این روز سه هزارتن رابدین شیوه بقتل رسانید و سپس وارد دمشق شد و بتماشای شهر رفت مردم بتضرع و زاری پرداختند و اوبر ایشان ببخشود و اشراف وبزرگانرا گردآورد وسران احداث را در برابر ایشان بقتـل رسانیـد . و اشراف را بمصرتبعید کرد. واموال آنان بگرفت. سپس ابن صمصامه به بیماری بواسیر وشدّت ضربان مبتلا شد ودرگذشت وپس از او فرزندوی محمدبولایت نشست ، وولایت اونه ماه بطول انجامید . پس از این واقعه ارجوان قـرار داد متارکهٔ ده ساله بابسیل پادشاه روم منعقد کرد و کارها بدست ارجوان مـیرفت پس لشکری بطرابلس غـرب وبرقه فـرستاد و آنشهرها بگشود و انسای صقلبـی (۱) را بولایت بگماشت .

وارجوان بحاکم بالله خدمتهای بسیار کرد. لیکن حاکم از مقام اوبهراسید واو رابسال (۳۸۹) بکشت. ارجوان خصی وسفیدپوست بود و وزیری بنام فهد ابن ابراهیم داشت واو مسیحی بود . حاکم پس ازقتل ارجوان فهد را بوزارت گماشت و حسین بن جوهر را بمقام ارجوان نصب کرد و او را قائد ـ القواد لقب داد .

حاکم پس ازمدتی حسین بن عمار سابق الذکر را بکشت و سپس حسین بن جوهر را بقتل رسانید ، ومدتها وزرای خـود را یك بیك میکشت .

سپس لشکری بسرداری یارخ تکین بحلب فرستاد وآنجا را محاصره کرد (کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۴۸ تا۵۱ و ۶۴) ونیزحاکم فلفل را برطرابلس گماشت(۲)

قیام ابور کوة : ابن اثیر گوید: بسال(۳۹۷) حاکم برابو رکوة دست یافت .

نام ابو رکوه ولید بود ، وازآن روی وی را ابو رکوه کنیت دادند که رکوهٔ صوفیانه همواره همراه میداشت . وی ازنوادهٔ هشام بن عبدالملك بن مروان بود ، و مؤید هشام بن حاکم اموی صاحب اندلس جدّ اوست. چون منصور بن ابی عامر برمؤید اموی غالب شد افراد خانوادهٔ اوراکه لایق پادشاهی بودند بقتل رسانید . برخی ازایشان که ابور کوة از زمرهٔ ایشان بود فرار کردند، اودراین هنگام بیش ازبیست سال داشت، پس بسوی مصررفت وحدیث نوشت و آنگاه بمکه و یمن شد و بمصر باز گشت ، پس برای قائم دعوت آغاز کرد و بنوقره وجزآنان ازوتبعیت کردند، و سبب آن بود که حاکم فاطمی دراین هنگام در قتل بی گناهان وقواد و اشراف اسراف میکرد ، و عدهٔ بی شمار درزندان می داشت. واموال ایشان میگرفت . ومخصوصاً بنی قرة را آزار بسیار میداد ، و اعیان ایشان در زندانهای او بودند . میان بنی قرة و بنی زناتة جنگها و خونریزیها بود ولی در این هنگام با هم متفق گشتند تا شرّ حاکم را از خود دفع کنند . پس ابور کوة نزد بنی قرّة شد ومکتب خانهٔ جهت آموختن خواندن و نوشتن بکودکان باز کرد واندك اندك به امامت مسجد بنی قرة منصوب شد و شروع بدعوت کرد و او را اجابت کردند و براو گردآمدند . ابور کوة می گفت:در کتابهای کهن آمده است که من مالك مصرشوم . پس والی برقة خبراو بحاکم فاطمی بنوشت حاکم نوشت که ایشان را بخود گذار . ابور کوة قدرت یافت وبه برقة روی آورد با بنی قرة و بنی زناتة چنین قرارداد که ثلث غنائم ازآن او و دوثلث دیگرازآن بنی قرّة وبنی زناتة باشد ، والی برقة برای دفاع ازبرقة بیرون آمد ولی استقامت نتوانست و شکست یافته بگریخت ، ابور کوة بر برقة دست یافت ، وعدالت پیشهٔ ساخت، سپس حاکم لشکری بسرداری(ینال الطویل) جهت دستگیری او فرستاد و در ذات الحمام (که میان آن و برقة یك مفازهٔ بی آب و علف بود) تلاقی فریقین روی داد وینال وعدهٔ بسیار از لشکریان وی اسیر شدند . مردم مصر از این شکست حاکم خشنودشدند وبابور کوة نامه نوشته او را بحملهٔ مصر دعوت کردند .

حاکم از عسکر شام استمداد کرد و ابو رکوة را بشکست و اسیر کـرد وبکشت .

(کامل ابـن اثیر ج ۹ ص ۸۲ ـ ۸۴) .

حمدالله مستوفی گوید : ابوعلی منصور ابن عزیز بن معز بن منصوربن قائم ابن مهدی برجای پدر بنشست وخودرا بظاهر عادل و خداترس نمودی برخری نشستی وبی کوکبه وطنطنه در بازار گشتی ، و گفتی چـون موسی (ع) در کوه طور با خدای تعالی مناجات میکنم ودرامر بمعروف ونهی منکر مبالغه کردی تاحدی که جهت دفع خمرخوردن بسیاری درخت رز ببرید ، و حکم کرد که اسکاف موزهٔ زنان ندوزند ، و زنان قطعاً ازخانه بیرون نیایند وهفت سال براین منوال بود ، وامادرخفیه هرفسق وفجورظلم وتعدی که از اتباع وی برخلایق رفتی بازخواست نکردی تاروزی تمثالی برصورت زنی رقعهٔ بردست گرفته برممر اوراست کردند [وآن] بفحش حاکم وآباء واجداد او مضمون بود، برنجید ، بفرمود تا مصر را غارت کردند و بسوزاند قرب یك نیمهٔ مصربدین سبب خراب شد ، عادت دیگر چنان داشت که رقعه ها نوشتی وسرمهر کرده روز بار بر افشاندی . مضمون رقعه آنکه حامل را چندین چیزدهند، یا: چنین عقوبت کنند. هر کس همچنان بمهر پیش امیر باز بردی مضمون حکم بامضاء رسانیدی.قاضی احمددامغانی در کتاب استظهار آورده است : که حاکم جمعی را از مصر بفرستاد وعلوی مدنی را بفریفت تادرخانهٔ او بشب نقب می زدند، تا روضهٔ رسول الله(ص) ومی خواستند کاابوبکروعمررضی الله عنهمارا از روضهٔ حضرت رسول بیرون آورند ، در آن روزها در مدینه گردی وتاریکی وباد و صاعقهٔ عظیم پیدا شد . همهٔ خلق بترسیدند و در توبه و انابت کوشیدند ، و در حرم رسول (ص) گریختند ، ساکن نمی شد ، علوی مدنی این حال با حاکم مدینه بگفت ،

---

(۱) ابن اثیر در (ج ۹ ـص۶۵) این مردرا بنام یانس صقلبی خوانده است . (۲) ابن اثیر جنگهای فلفل را درج ۹ ص۷۴ آورده است .

حاکم مدینه آن‌جماعت را بگرفت وسیاست کرد ، وآن‌هوا خوش شد . و این حال‌از کرامات‌ابوبکروعمراست بعد چهارصدسال. هم در این سال خواهر خود سیب‌الملك را به ابن دولیس امیرلشکر متهم گردانید ، و خواست هردو را از دست برگیرد ، ایشان واقف شدند پیش‌ازانکه ایشانرا شام خوار آید،اوراچاشت‌خورانیدند ودوغلام‌را بر قصد او گماشتند. حاکم علم‌نجوم نیکومیدانست . درطالع خود دیده بود که اگر ازفلان شب بگذرد عمر او زیادت از هشتاد باشد چون شب وعده رسید مادرش نمی گذاشت که بیرون‌رود تاصبحگاه بماند،مجال قرارنداشت بیرون رفت . غلامان در کمین بودند او را بکشتند ، وسرش پیش خواهر ببردند وباز آوردند واین‌حال درسنهٔ احدی‌عشرواربعمائة بود . مدت ملکش بیست و پنج سال بود . (تاریخ گزیده ج ۱ باهتمام براون ص ۵۱۲ و۵۱۳). ورجوع به‌نزهة‌القلوب ج ۳ ص ۱۳ و ۱۴ شود .

و نیز حمدالله مستوفی گوید : درسنهٔ تسع و تسعین وثلاثمایة ولایت شام ازتصرف حاکم بن عزیز اسماعیلی بیرون رفت و درتصرف بنی کلاب آمد . حاکم فاطمی ازمصرپیش بهاء الدوله دیلم ، و ابن ابی‌الشوك ، و قرواش بن مقلد عقیلی ، وصاحب موصلی ، و علی بن مؤید ، و منصور بن حسین ، و حسن بن‌السماك‌الحقامی ، که امراء بزرگ بودند مکتوبات نوشت ودعوت بواطنه کرد وتحف فرستاد دعوتش پذیرفت، قرواش(۱) مقلد در موصل خطبه با نام او کرد . قاضی ابوجعفر سمنانی آنجا بود ، باصاحب موصل گفت : اگرشاعری ازبهرتومدحی میگوید باضعاف آن تحفه باو اکرام میکنی، چرا بدین محقر تحفه ، نا اندیشیده خطبه با نام اسماعیلیان کردی وخود را بد نام دوجهان گردانیدی قرواس مقلد از این نصیحت منتبه شد و آنچه حاکم اسماعیلی پیش او فرستاده بود تمامت باقاضی‌بخشید وخطبه با نام خلفاء بنی‌عباس کرد . ابوجعفر این‌سخن با آن تحفه بخدمت قادر خلیفه رسانید ، قادر آن تحفه بدارالخلافه بسوخت ، و به اضعاف آن در حق قاضی اکرام کرد . چون دیگران دیدند که قرواس مقلد چه کرد از آن اندیشه رجوع کردند . و کار خلافت قادر از سرطراوت گرفت .(تاریخ گزیده ج ۱ باهتمام براون ص ۳۵۲ و ۳۵۳) . برای اطلاع از خصومت میان مقلد بن قرواش ودربارخلافت بغدادرجوع به ابن اثیرسنوات (۳۹۱) و(۳۹۷) شود.

حاکم بسیار علم دوست و طالب آبادانی بود . قفطی پس از تصریح بدین موضوع گوید : چون از علو مقام علمی حسن بن حسن ابن هیثم مهندس بصری بحاکم خبر رسید ، وشنید که گفته است : «اگر بمصر بودم کاری میکردم که استفاده از رود نیل بهنگام‌فزونی آب و کمی آن یکسان باشد» حاکم هدایائی بوی فرستاد و اورا احضار کرد . وی چون بقاهره نزدیك شد حاکم تادیه نزدیك قاهره اورا استقبال کرد ومقدم او گرامی داشت و باچند مهندس وی را روانهٔ نیل اعلی کرد تااصلاحاتی انجام دهد. رجوع به اخبار الحکماء قفطی ص ۱۶۶ شود . وهم‌قفطی گوید : علی بن عبدالرحمن منجم‌مصری زیج کبیررابنام او نوشته است. (تاریخ الحکماء ص ۲۳۰) . و رجوع بهمان کتاب صفحات ۱۷۸ و ۴۳۸ شود . ابن اثیر در حوادث سال (۴۰۲) گوید : در این سال در بغداد صورت مجلسی تهیه شد متضمن قدح و اشکال بر نسب خاندان علویان خلفاء مصر . در این صورت مجلس سیدین، مرتضی و برادرش رضی و ابن البطحاوی‌علوی‌وابن‌ازرق موسوی‌وابویعلی زکی عمربن محمد از قضاة ودانشمندان ، و ابن اکفانی وابن‌خرزی وابوالعباس‌ابیوردی و ابوحامد اسفراینی و کشفلی و قدوری وصیمری وابوعبدالله‌بن بیضاوی وابوالفضل نسوی و ابوعبدالله بن نعمان فقیه شیعه وجز ایشان در آن امضاء کرده بودند . (تاریخ کامل ج ۹ ص ۹۸) . ورجوع بمعجم الادباء ج ۱ ص ۲۸۸ و ج ۲ ص ۴۰۵ و ۴۲۶ و ج ۳ ص ۷ و ج ۵ ص ۱۷۹ و ۴۲۶ و ۴۳۸ وج ۶ ص ۴۰۷ وتاریخ گزیده ص۳۵۲ وتتمهٔ صوان‌الحکمه ص۷۸ و الجماهر بیرونی ص ۱۵۸ و عیون الانباء ج ۲ ص ۸۶ و ۸۹ و ۹۰ و ۹۱ و ۱۰۱ و مجمل التواریخ و القصص ص ۳۹۷ و ۴۵۸ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حاکم جشم . [كِ مِ جَ] (اِ خ) ابوسعدمحسن بن محمد کرامة بیهقی . رجوع به محسن. . . بیهقی ورجوع به تاریخ بیهق ص ۲۱۲ شود .
|| ابوسعد هادی . رجوع به هادی . . . و تاریخ بیهق ص ۲۱۳ شود .
|| عفیف القضاة . رجوع به عفیف القضاة و تاریخ بیهق ص ۲۱۳ شود .
|| محمد بن‌محسن بن‌محمد بن کرامة ، رجوع بمحمد . . . وتاریخ بیهق ص ۲۱۳ شود .
|| موفق . رجوع بموفق و تاریخ بیهق ص ۲۱۳ شود .
|| معین الدین . رجوع بمعین‌الدین محمد و تاریخ بیهق ص ۲۱۳ شود .

حاکم . [كِ] (اِ خ) جعفر زیادی رجوع به جعفر زیادی حاکم . . . وحاکم امیرك شود .

حاکم سمرقندی . [كِ مِ سَ مَ قَ] (اِ خ) ابونصر احمد بن محمد سمرقندی . متوفی بسال (۳۲۱) . او راست : رسالهٔ درعلم الشروط والسجلات .(کشف الظنون چاپ اول استانبول ج ۲ ص ۵۸) .

حاکم‌شدن . [كِ شُ دَ] (مص ل) حکومت یافتن . بحکومت‌منصوب گردیدن. || غالب شدن در دعوی یا در محکمه .

حاکم‌شرع . [كِ مِ شَ] (ص‌مرکب) مجتهدی که به دعاوی رسد وحکومت در مرافعات کند . مقام‌قضائی‌روحانیون قدیم که به حلّ وفصل دعاوی مردم قیام میکردند . قاضی که بر طبق قوانین مذهبی حکم دهد . رجوع بمحکمهٔ شرع وآیین‌دادرسی تألیف آقای دکتر متین دفتری ۱۳۲۷ ص ۴۶ و۱۱۶شود .

حاکم‌شهید . [كِ مِ شَ] (اِ خ) محمدبن محمدبن احمد حنفی . وی یکی از مؤلفین علم شروط است . (کشف الظنون ج ۲ ص ۵۹) اوراست : الغرر . (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۱۵۴) ومختصر اصول‌الزیادات ، در اختصار کتاب زیادة الزیادات تألیف محمدبن حسن شیبانی . (کشف‌الظنون - ج ۲ - ص ۱۱) . نوادهٔ‌اوصاحب المحیط برهان‌الدین عمربن مازن‌حنفی‌است. (کشف‌الظنون ج ۲ ص ۵۹) .

حاکم صلح . [كِ مِ صُ] (ص مرکب)(۲) فقیه. || داوربخش. امین‌صلح رجوع بمحکمهٔ صلح وآئین دادرسی‌تألیف آقای دکتر‌متین دفتری سال ۱۳۲۷ ص ۳۱ شود .

حاکم‌عباسی . [كِ عَ ب با] (اِ خ) رجوع به حاکم بامرالله ابوالعباس احمدبن ابی علی شود .

حاکم‌عباسی . [كِ عَ ب با] (اِخ) رجوع به حاکم بامرالله ابوالعباس احمدبن مستکفی‌بالله . . . شود .

حاکم . [كِ] (اِ خ) عبدالشکور افندی یکی از شعرای عثمانی در مائهٔ ۱۳ هجری واز دبیران دیوان همایون. (قاموس الاعلام ترکی) .

حاکم عرف . [كِ مِ عُ] (ع ص) حاکمی که از طرف دولت بترافع و فصل خصومات وحکم پردازد. مقابل‌حاکم‌شرع.

حاکم . [كِ] (اِ خ) علی بن احمد

(۱) ابن اثیر : دراصل قرواس .

(۲) Juge de paix .

ابن ابی‌الفضل زمیخی . رجوع به علی بن احمد زمیخی شود . ونیز رجوع به تاریخ بیهق ص ۲۴۹ شود . (۱)

حاکم فاطمی . [کِ طِ] [اِخ] رجوع به حاکم بامرالله منصوربن عزیزبن معز . . . شود .

حاکم کردن . [کِ کَ دَ] (مص مرکب) کسی‌را برجایی یا برمالی حکومت دادن . املاك . تحکیم . تسویم . (تاج المصادر بیهقی) . || حکم بنفع یکی از طرفین دعوی صادر کردن .

حاکم گرای . [کِ] [اِخ] پنجاهمین حاکم وخان قرم (کریمه) ازسال(۱۱۶۸) تا (۱۱۷۱) رجوع به گرای وخانان کریمه در همین لغت نامه و طبقات سلاطین اسلام ص ۲۱۱ شود .

حاکم گردانیدن . [کِ گَ دَ] (مص مرکب) تحکیم .(تاج المصادر بیهقی). حاکم کردن . تسویم .

حاکم لشکر . [کِ مِ لَ کَ] (ص مرکب) یکی ازمناصب لشکری عهدغزنویان: واین مجلس‌را حاکم لشکر و فقیه نبیه بامیر رسانیدند . (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب . ص ۱۸۲) . و دانشمندنبیه وحاکم لشکر نصربن خلف راگفت: مردم انبوه برکار باید کرد . (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۴۵۷) ورجوع به حاکم شود .

حاکم . [کِ] (اِخ) محمد افندی (سید . . .) یکی از متأخرین شعرای عثمانی‌واو وقعه‌نویس‌بوده‌و در سنهٔ۱۱۸۴ هجری درگذشته است . (قاموس الاعلام ترکی) .

حاکم‌مروزی . [کِ مِ مَ وَ] (اِخ) ابوالفضل محمد بن محمد السلمی . یکی از دانشمندان درجهٔ اول وقاضی بخارا . حمیدی فرمانفرمای خراسان ویرا بوزارت برگزید واو بسال ۳۳۲ هجری مقتول شد . وی تألیفات وشاگردان بسیارداشت . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حاکم‌مطوعی . [کِ مِ مُ طَ وِ] (اِخ) برسولی از طرف لشکر سلطان مسعود بنزد یاغیان ترکمان و خوارج رفت وباآنکه غلبه باایشان بوده‌است آنانرابتسلیم واداشت . رجوع به‌تاریخ بیهقی‌طبع مرحوم ادیب ازص ۵۸۴ تا ص ۶۰۱ شود .

حاکم‌نشین . [کِ نِ] (ص مرکب) شهر یا قصبهٔ‌که مقر حاکم است . (۲)

حاکم نیشابوری . [کِ مِ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن حمدویه [حَ] یا [حُ مْ مَ] بن‌نعیم ضبی طهمانی معروف بحاکم نیشابوری وملقب بابن بیع . صاحب روضات. وفات اورا بنقل ازخلیلی درارشاد بسال (۴۰۳) گفته‌است وچلبی در کشف‌الظنون کتب ذیل را بدو نسبت داده‌است : کتاب الاربعین . تاریخ نیشابور . امالی العشیات . اکلیل فی‌الحدیث . المدخل الی الاکلیل . تراجم الشیوخ ـ سیاق فی ذیل تاریخ نیشابور . و صاحب ذریعة تخریج الصحیحین را بر آن افزوده است . ابن خلکان گوید : تخریج علم الحدیث از متفردات اوست . ترجمهٔ از تاریخ نیشابور بفارسی بدست آمده که آقای ریچاردفرای مستشرق آمریکایی‌به‌تصحیح‌آن‌مشغول‌است. (رجوع به زرکلی ص ۹۲۸ و ذریعة ج ۲ ص ۲۸۰ و ۳۱۴ وج ۴ ص ۴وروضات چاپ اول ص ۷۱۶ ونیز رجوع به ابن‌بیع و محمد بن عبدالله در همین لغتنامه و رجوع به معجم‌الادباء ج ۱ ص ۴۶، ۱۲۲، ۲۵۱، ۲۸۲ ، ۳۷۵ ، ۴۱۱ ، ۴۱۲ ، ۴۱۳ و ج ۲ ص ۶۵، ۶۶، ۸۲، ۸۳، ۱۰۶، ۲۲۷ ، ۲۲۹، ۲۷۱، ۳۴۳ وج ۴ ص ۱۴۱، ۱۸۳ وج ۵ص ۶۲، ۱۰۶، ۲۴۹ ، و ج ۶ص ۱۱۱ ، ۱۴۰، ۲۲۷، ۲۶۹، ۳۲۴، ۳۷۶، ۴۱۶ وج ۷ ص ۲۴۰ وامتاع‌الاسماع ص ۴۱ ، ۱۰۵، ۲۹۹، ۳۱۵، ۳۶۴، ۳۹۴، ۵۵۱ شود .

حاکم نیشابوری . [کِ مِ] (اِخ) ابواحمد . اوراست کتاب الکنی . (کشف‌الظنون) .

حاکمون . [کِ] ع ، ج ، حاکم در حالت رفعی .

حاکمة . [کِ مَ] تأنیث حاکم . زن حاکم . خاتون . ملکة . || هیئت حاکمة ، مجموع دوائر و اشخاصیکه در قومی حکم رانند : قوهٔ حاکمة.||طبقهٔ حاکمه ، طبقهٔ از مردم که قدرت حکومت در دست آنانست .

حاکمی . [کِ] (اِ مص) سمت حاکم. حاکمیت .قدرت. اختیار. حکمرانی: امیرالمؤمنین ترا نگهبان ایشان کرده ، و سیاست ایشانرا بتوحوالة کرده وتورا جهت حاکمی ایشان خواسته . (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۱۳) .

آنروز هیچ حکم نباشد مگر بعدل
ایزد سذوم را ننشسته بحاکمی (۳) .
دیوان ناصرخسروص ۴۵۱ .

حاکمیان . [کِ] (اِخ)خاندانی که امام علی بن زیدبیهقی صاحب تاریخ از آن‌خاندانست . وی‌در کتاب‌مزبور آرد:وبعد ازین خاندان حاکمیان و فندقیان است که اسلاف من بوده اند ، و ایشان از فرزندان خزیمة بن ثابت ذوالشهادتین صاحب رسول الله (ص) بوده اند و قرارگاه اصلی ایشان قصبهٔ سیوار بوده است از نواحی و الشتان از نواحی بست . و حاکم امام ابوسلیمان فندق‌ابن الامام ایوب بن الامام الحسن از آن ولایت بنیشابورآمدبقضاء وفتوی دادن بفرمان سلطان محمود . . . . (تاریخ بیهقی ص۱۰۱-۱۰۳) سپس مؤلف شرح احوال چند تن از خانوادهٔ خود را در ذیل این عنوان یاد و از جمله پدر و عم خویش را معرفی کرده است .

حاکمی طوسی . [کِ] (اِخ) نصر ابن علی ابن احمد . مکنی به ابی‌الفتح و ملقب به حاکمی طوسی یاحاکم . وی از استادان حدیث ومشایخ روایت غزالی بوده است . (غزالینامه تألیف آقای‌همائی ۳۴۵) .

حاکمیت . [کِ یْ یَ](اِمص)حاکمی. عمل حاکم . || حق حاکمیت ملی، حقی که سازمان ملل برای هرملتی شناخته وپذیرفته است ، و بموجب‌آن باید ملتها برسرنوشت خود مسلط باشند و هیچ ملتی حق مداخله در تعیین سرنوشت ملت دیگر ندارد .

حاکمین . [کِ] (ع) ج ، حاکم در حالت نصبی و جرّی . || احکم الحاکمین یکی‌ازنامهای‌صفات خدایتعالی . استوارترین داوران . داورترداوران . رجوع به احکم الحاکمین شود .

حاکة . [کَ] (اِخ) وادی‌است در بلاد عذرة، وبدانجا وقعهٔ یعنی جنگی بوده است . (معجم‌البلدان) .

حاکی . (ع) نعت فاعلی از حکایت . حکایت‌کننده. روایت کننده . نقل‌آورنده . گزارنده. ناقل. محدث . راوی . خبرگزار. آگاهی‌دهنده . نقل کننده . ج ، حکاة . || حاکی‌از،دلیل بر. حاکی ازفلان امر بودن انباء ازآن یعنی معنی وفحوی و مستنبط از آن این است :

نامهٔ دوست حاکی از دل اوست
دوست‌را چیست به زنامهٔ دوست .
سنائی .

آینه بی‌نقش شد یابدبها
زانکه شد حاکی زجمله نقشها .
مولوی .

|| حاکی صوت ، اسمی که آوای چیزی‌را برساند . اسم صوت(۴) .

|| (مثل) لیس علی الحاکی من حرج ، برحکایت کننده حرج‌نباشد. نقل کفر ، کفر نیست . (ازمسائل کلامی) . متکلمین فرق

---

(۱) درتاریخ بیهق زمیجی و غلط است . رجوع به زَمّیخ در معجم‌البلدان شود .

(۲) Chef-lieu

(۳) یعنی خداوند مانند حاکم سذوم [درداستان معروف] نیست . در چاپ تقوی تهران متن دیوان بغلط چنین چاپ شده : ایزد سذوم را نسپرد است بحاکمی .

(۴) Onomatopée .

مختلف چندین کتاب بعنوان الحکایة والمحکی نوشته‌اند از آن جمله است ابومحمد جعفربن مبشرمعتزلی متوفی ۲۳۴ (الانتصار ص ۸۱) و ابوالفتح عثمان بن جنی نحوی معروف (متوفی ۳۹۲) که علم‌الهدی سید مرتضی بر آن ردّ نوشته (فهرست طوسی ص ۲۲۰) (روضات - ص ۴۶۶) وابن قتیبهٔ دینوری (۲۱۳-۲۷۶) که شیخ مفید آنرا رد کرده (فهرست طوسی ص ۳۱۵) ونجاشی نقضی در همین باب از کتاب عتبی بشیخ مفیدنسبت داده (رجال نجاشی ص ۲۸۶) و آن شاید اشتباه باشد و مقصود از حکایت نقل قول غیر است بهمان شکلی که اوآورده است ، بر سبیل حکایت بدون افزایش یاکاهش . (مجمع البحرین ص ۳۲) و دراین صورت برحکایت کننده (حاکی) راجع بمضمون ومطلب حکایت بحثی وارد نیست ، و اگر حرجی باشد بر کسی است که حکایت ازاو شده (محکی عنه) چنانکه سید مرتضی ، ابن راوندی‌را درنقل و حکایت اهل‌مذاهب چون او آنهارا فقط برسبیل حکایت‌آورده است‌مقصرنمی‌شمارد ، ولی‌جاحظرا برخلاف وی چون اظهارتعلق وعقیده بحکایت خود کرده خطا کار میداند. (شافی - ص ۱۳). (خاندان نوبختی چاپ تهران سال ۱۳۱۱ ص ۱۲۳).

حال . (ع اِ) کیفیت : چگونگی . وضع . هیأت . گونه . شکل . جهت . بَث . دُبّة . دَب . حالت . طبق . هِبّة . (منتهی الأرب) اهجوره . اهجیراء . اهجیری . [اِ] هجیر . هِجّیرة . هِجّیری [را] طِرْء . شأن. بال . دأب . قِندِد . قِندید . اهلوب . طبع . فتن . (منتهی الارب) . بلولة . (منتهی الأرب) . بُلّة . خلد(منتهی الارب). (دهار). عُوف . (منتهی‌الارب). امر. حُطّة . سِرب. کل .گلل . دین . مُهَیدِیَة . قصّة . قَرن . مَزَن . (۱) ج ، احوال :

ابو ریحان بیرونی در بعض عناوین التفهیم آرد : حالهاء بروج یك با دیگر . حالهاء ستارگان . حالها ، بروج. حالهاء ستارگان ازآفتاب . حالهاء آسمان‌وزمین . حال‌اقالیم. حال بروج از جهت افق . حال خانهٔ که از دو برج مرکب باشد . حال ستارگان بهر دو خانهٔ آنها . حال ستارگان در سعادت و نحوست .

بوستان بانا حال و خبر بستان چیست
وندرین بستان‌چندین طرب‌مستان‌چیست
گل سریستان بنمود در آن پستان‌چیست
این نواها بگل از بلبل پردستان چیست
در سروستان باز است بسروستان چیست
منوچهری .

آنکس که بیك حال بمانده است خداست .
فریدالدین کاتب .

|| کیفیت آدمی و آنچه آدمی بر آنست . (منتهی الارب)چگونگی مزاج وطبع آدمی از صحت و سقم . مزاج . طبع . طبیعت . بِکلة . ج ، احوال . هو فی عرادة خیر . درحال خوشی است . (منتهی الأرب). حال وی بد است ، وضع مزاجش خوب نیست . حال شما چطور است ؟ کیف الحال ، کیف حالك :

تو عاشقم و از همه خوبان زمانه
دخشم بتواست‌ازجو کم‌خوب بودحال.
فرالاوی

ای برّ تو رسیده بهر تنگ چارهٔ
از حال من ضعیف بجو نیز پارهٔ
[بیندیش پارهٔ]
رودکی.

گر آئی و این حال عاشق ببینی
کنی‌رحم در وقت وزی‌وی گرائی.
زینبی .

عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
حالی است مرا باتو چونانکه نپنداری
عیشیم بود باتو درغیبت ودرحضرت
حالیم بود باتو درمستی وهشیاری .
منوچهری .

حال شبهای هجر خاقانی
چون بخواهی ز این و آن‌بشنو .
خاقانی .

شنیدی حال خاقانی که چون است
دلی برخویشتن پیدا نکردن .
خاقانی .

رخ تو دردلم آمد مراد خواهم‌یافت
چراکه حال نکودرقفای فال‌نکوست.
حافظ .

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح‌دهد
که چون‌شکنج ورقهای‌غنچه تو بر توست
حافظ .

ز گریه مردم چشمم نشسته درخونست
ببین که‌درطلبت حال مردمان‌چونست .
حافظ .

صبا ز آن لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش ؟
حافظ .

|| عادت . خوی . شنشنة . دأب . هجّیر .

|| وضع وچگونگی زندگی ، جریان امور وکارها . کیفیت وقایع :

چو کوشیدم که حال خود بگویم
زبانم بر نگردید از نیوشه .
شاکر بخاری .

تراکه می‌شنوی طاقت شنیدن نیست
مراکه می طلبم خود چگونه باشد حال .
منسوب‌برودکی .

یکی حال از گذشته دی‌یکی از نامده فردا
همی گویند وپنداری که وخشورندیا کندا.
دقیقی .

دلش گشت پرآتش مهرزال
ازو دور شد رامش‌ومهروحال (۲)
فردوسی .

پریشان بگردم دوصد سال پیش
چنین دیده ام حال و احوال خویش .
فردوسی .

زین مثل حال من نگشت و نتافت
که کسی شال جست‌و دیبا یافت .
عنصری .

وپس از آن‌حالها گذشت برسر این‌خواجه . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌مرحوم ادیب‌ص ۱۰۵) و اگر فالعیاذ بالله از این گونه که شما میگوئید حالی باشد تا قیامت آن عار از خاندان مادور نشود . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۲۹) . چون یك چندی روزگار برآید و کارها تمام یك رویه گردد و قرار گیرد آنگاه ایزد عز ذکره آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهده واجب کند . . . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۱۶) . چون‌بسر کاررسی حالهاء دیگر که‌تازه میشود می‌باز نمائید هر کسی را آنچه در بارهٔوی باشد . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۷۱) . در این که گفتم معما وتأویل نیست بهیچ‌مذهب از مذاهب استعمال رخصت میکند در چنین حالی. (ابوالفضل بیهقی ص۳۱۸) . آنحال بازگفت که از ابوالفتح حاتمی شنوده بودم ووی‌ازعبدوس . (ابوالفضل‌بیهقی‌ص۳۲۱). خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت : تو که صاحب بریدی‌شاهد حال بودی چنانکه‌رفت انهاء کن . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۴) . امیر گفت : اینجا حالی دیگر است که خواجه نشنوده است . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۵). خواجه گفت‌اکنون این حال بیفتاد ویك چیز مانده است که اگر آن کرده‌آید بعاجل‌الحال این‌کار را لختی تسکین توان داد . (بیهقی ص ۳۲۹) . نامه‌ها را برساند و پیغامها بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند وبازگردد. (بیهقی‌ص ۳۳۱). اگر حال‌دیگر گونه باشد من نفس خودبخوارزم نبرم (بیهقی ص ۳۵۰) - وسوی مقدمان که برلب رود بودند پیغام داد که حال‌چنین است . (بیهقی ص ۳۵۲) . احمد و امیرك را بخواند و گفت : که مرا حال چنین‌پیش آمد . (بیهقی ص ۳۵۴) معتمدی چون

(۲) باحتمال قوی این کلمه هال با هاء هوز است .

(1) Condition .

امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن کند. (بیهقی ص ۳۵۵). تا خداوند سلطان عذر من بپذیرد و حال لطیف شود. (بیهقی ۳۵۵). این سالاران و امیرک که متعهدان سلطانند هر آینه چون بدرگاه رسند وحال باز نمایند. (بیهقی ص ۳۵۸). نامه رفت بامیرچغانیان باشرح این احوال تا هشیار باشد. (بیهقی ص ۳۶۰). چنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت، سلطان مسعود بیرون شود. (بیهقی ص ۳۶۲). احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد بر این جمله رفت. (بیهقی ص ۳۷۳). طلیعه فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند. (بیهقی ص ۳۷۹). کافهٔ مردم را ... براندازه بداشت چنانکه حال سیاست ودرجهٔ ملک، آن اقتضا کرد. (بیهقی ص - ۳۸۵). با این دوتن خالی کردند وحالها بازگفتند. (بیهقی ۳۹۴). درچنین ابواب کار کتب دیگر است و حال مشاهدهٔ دیگر. (بیهقی ص ۳۹۶). در حدیث مادر و ولادت وی و امیرمحمود سخنان گفتندی و بود میان وی یعنی آن پادشاه و مادرش حالی بدوستی و حقیقت. (بیهقی ص ۴۰۸). پس از این بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه بازنمودند. (بیهقی ص ۴۶۴). حالی داشت بابوسهل زوزنی بحکم مناسب درادب و پیوسته بهم بودند و شراب خوردندی. (بیهقی ص ۶۰۵). و خانان ترکستان از آن مردمانند که چنین حالها بر ایشان پوشیده نماند. (بیهقی ص ۶۴۴). دشمنان هردو جانب چون حال یکدلی و یک دستی ما بدانند دندانهاشان کند شود. (بیهقی). و ازحالها می‌بازگفتم بحکم آنکه در میان بودم. گفت: همچنانست که گفتی. (بیهقی). محمود چون بر این حال واقف شد. (بیهقی). من چون بدرگاه رسم حال تو باز نمایم. (بیهقی). حال پادشاهان این خاندان ... بخلاف آنست. (بیهقی). از خواجه بونصر شنودم گفت: هرچند که حال آلتونتاش بر اینجمله بود. (بیهقی). نامها رفت جملگی این حالها را بری و سپاهان و آن نواحی نیز. (بیهقی). سوی پسر کاکوی و دیگران ... نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و آسانی. (بیهقی). این زن آنحالهای روزگارها بگفتی. (بیهقی). بزرگا غبنا که این حال امروز دانستم. و هرچنداین حالها بر این جمله بودهم نگذاشتند که دل آن پادشاه بر ماتمام خوش شدی. (بیهقی). چنانکه خبر آن بدور و نزدیک رسید ... و آنحال تاریخی است. (بیهقی). من [آلتونتاش] رفتم وندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست. (بیهقی). و شرم دارم که بگویم برچه جمله بود سلطان مسعود را آنحال مقرر گشت. (بیهقی). ما در این هفته حرکت خواهیم کرد بر جانب بلخ تا ... احوال آنجانب را مطالعه کنیم (بیهقی). وندانم تا اینحالها چون خواهد شد. (بیهقی). و نسختها بشده است چنانکه چندجای، این حال بیاوردم. (بیهقی). بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیرماضی بر چه جمله بوده است. (بیهقی). بیاوردم این حال را تا بدان واقف شده آید. (بیهقی). و امیرک را با خویشتن برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی. (بیهقی). گفت: مرا چنین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صوابست بکنید تا دشمن کامی نباشد. (بیهقی). وشک نیست که معتمدان صاحب این حال را تقریر کرده باشد و وجوه آنرا باز نموده. (بیهقی). تا خداوند سلطان عذرمن بپذیرد و حال لطیف شود. (بیهقی) معتمدی چون امیرک اینجاست این حالها چون آفتاب روشن شد. (بیهقی). مردی سدید جلد سخندان وسخن گوی تا بخوارزم شود و نامها را برساند و پیغامها بگذارد و و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد. (بیهقی). نامها نبشتند بر صورت این حال وخیلتاش بغزنین رسید. (بیهقی). گفت طاهر ... را بخواهید و این حال مرا مقرر گردانید. (بیهقی). حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم که هیچ کار بر قاعده راست برود یا بماند. (بیهقی). احوال خواجه ابوسهل محمد بن حسن زوزنی. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۹) بیارم احوال وی پس از این. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۲). بوصالح تبانی ... که نام و حال وی بیاوردم یکی از ایشان بود. (ابوالفضل بیهقی). استادم ... پوشیده گفت: چه کردی و چه رفت؟ حال باز گفتم. (ابوالفضل بیهقی). آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت. (ابوالفضل بیهقی). یکی مرد را گفتم: که حال چیست؟ (ابوالفضل بیهقی). سحرگاهی استادم مرا بخواند برفتم و حال بازپرسیدم. (ابوالفضل بیهقی). وکس ندانست که حال چیست. (ابوالفضل بیهقی). امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح بازنمود. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۲). اخبار و احوال رسولانی که ازحضرت غزنه بدارالخلافه رفتند باز آمدند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۲). رفت بر جانب خراسان ... و پس از آن حالها گذشت بر سراین خواجه نرم و درشت. (ابوالفضل بیهقی). حال وی بگفت وآنگاه باز نمود که اختیار ما با تو میافتد. (بیهقی ص ۳۹۵). امیرک حال من چون بالشکر بدرگاه نزدیک سلطان رود باز نماید. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۶) اگر بینی آن معجون را مارا بیاموز تا اگر کسی ازیاران ما را ... چنین حالی پیش آید آنرا پیش داشته آید. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۱). تا مگر حرمت ترا نگاهدارد [افشین] که حال و محل تو داند نزدیک من [مستعصم] ودست از بودلف بردارد. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۰). باز گردانیده می‌آید بانواخت هرچه تمامتر چنانکه حال ومحل و راستی وی اقتضا کند. (ابوالفضل بیهقی).

درطمع آنکه کشته را بفروشند
اینت عجایب حدیث واینت عجب حال.
منوچهری.

زود بخرندشان ز حال نگشته
هرگز که خریده بود دختر کشته.
منوچهری.

اگر محول حال جهانیان نه قضاست؟
چرا مجاری احوال برخلاف رضاست؟
انوری.

حال من بنده در ممالک هست
حال آن یخ فروش نیشابور.
انوری.

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن
که برتباهی حالم همین قصیده گواست.
انوری.

سلام علیک انوری کیف حالک
مراحال بی تو نه نیک است، باری.

حال زبی‌فعل (قوه) اگر بفعل بگردد
آن ازلی حال، بود محدث وزایل.
ناصرخسرو.

دیگرت گشتست حال تن زگشت روزگار
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی.
ناصرخسرو.

چون تنت نکو حال شد ازمال ازآن پس
جان را بخرد باید کردنت نکو حال.
ناصر خسرو.

نماند برتو پنهان هیچ حالی
نبینی از جهان دردو ملالی.
ناصر خسرو.

بیان کن حال وجایش را اگردانی مراورنه
مپوی اندر ره حکمت زتقلیدای پسر عیا
ناصر خسرو.

نماند برتو پنهان هیچ حالی
نبینی از جهان در دل ملالی.
ناصر خسرو.

چو نادانی ندانی هیچ ازاین حال
شود ضایع ترا روزو مه و سال.
ناصر خسرو.

اکنون چون حالی چنین پدید آمد، بدار الملک آمدم تاچه فرمائی؟. (فارسنامهٔ ابن بلخی چاپ کمبریج ص ۹۹). ونامه فرستادند

سوی اپرویز بشرح حال و زینهارخواستند (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۲). و چون این حال با پرویز رسید بتلافی حال مشغول نگشت (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۵). اما پیغمبر (ع) همان روز خبر داد که آنجا این حال رفته بود (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۶). ورکن‌الدولة خمار تکین قوت‌رأی وتدبیر آن نداشت که تلافی این حال کند. (فارسنامهٔ ابن بلخی. ص ۱۳۶). وچون حال آنجا براین گونه بود وهیچ بازرگانی بسیراف کشتی نیارست آورد از بهرایمنی راه بکرمان یا مهربان یا دورق و بصره اوکنند. (فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص ۱۳۶). و اگر کسی حالی نماید بخلاف راستی او (شاهپور) غور آن داند. (فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص۷۲). وبحال خردمند، آن لایقتر که همیشه‌طلب آخرت را بردنیا مقدم‌دارد. (کلیله ودمنه). واول نعمتی که‌خدای‌تعالی برمن تازه گردانید دوستی پدر و مادر بود وشفقت ایشان برحال من. (کلیله‌ودمنه). زنرا آهسته بیدار کرد و معلوم گردانید حال چیست. (کلیله و دمنه). از مشاهدت اینحال در شگفتی عظیم افتادم. (کلیله و دمنه). چه‌حال‌خردو کفایت‌و کیاست‌تومعلوم است. (کلیله ودمنه). زاهدحال رامشاهده می کرد. (کلیله ودمنه). جمال‌حال من تازه شود. (کلیله ودمنه). دراین باب اشارت کرده است بحال دو عاقل زیرک. (کلیله و دمنه). نر... حال خویش بـا ایشان (مرغان) بگفت (کلیله و دمنه).

زفرماه فرودین‌جهان‌چون خلد رضوان‌شد
همه‌حالش‌دگرگون شدهمه‌رسمش‌دگرسان‌شد.

معزی.

حالی که بدشمنان نخواهم
حسب دل دوستان مبینام.

خاقانی.

چندانکه مقربان آن حضرت بر حال من وقوف یافتند. (گلستان). گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست. (گلستان). نظر عزیزان درمصلحت حال من‌عین‌صواب است... کسان‌بتفحص‌حال‌او برانگیخت... قاضی دریافت که حال چیست. (گلستان). ندیدهٔ که چه سختی رسد بحال کسی
که ازدهانش بدرمیکنند دندانی. (گلستان). درحالت خردی بامادرش‌چنان‌معاملت کرده‌اند. (گلستان). دلم‌ازضعف حالش بهم‌برآمد، مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت‌خراشیدن. (گلستان). ازنکبت حالش معاینه‌بدیدم که پاره‌پاره بهم‌میدوخت (گلستان).

آنکه در راحت وتنعم زیست
اوچه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی‌داند
که باحوال خود فروماند.

(گلستان).

چوگویم حال خود باتوچومیدانم که‌میدانی
که هم ناگفته میدانی‌و هم ننوشته‌میخوانی.

نظرکن بر احوال زندانیان

بوستان.

بدانست پیغمبر نیک فال
که‌گبراست پیرتبه بوده‌حال.

بوستان.

بر احوال نابوده علمش بصیر.

بوستان.

زیر پایت گربدانی حال مور
همچو حال تست زیرپای پیل.

سعدی.

|| وجه. راه. طریقه. گونه:
بهرحال باشند ازو[سلطان محمود]بازپس
که او را جهاندار یارست و بس.

فردوسی.

بهیچ حال روا نباشد، واز مروت نسزد که ما را اندر این رد کرده آید (ابوالفضل بیهقی). دشمنان... بهیچ حال بمراد نخواهند رسید. (ابوالفضل بیهقی). میان بندهوآلتونتاش‌نیک‌نبوده است‌بهیچ‌روزگار وبهمه حال‌اینچه رفت ازمن‌داند.(ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۵). بهمهٔ حالها در زیر این چیزی باشد. (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۲۴). نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال چیزی رفته است پوشیده از من. (ابوالفضل‌بیهقی‌ص۳۲۲). نیکوگرداند خدا برخورداری ما را بتوو پیوسته‌گرداند نبشتهٔ ترا در همهٔ احوال بما. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۴). در همه احوال من ترا این تربیت خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی (ابوالفضل بیهقی. ص۳۴۲).

گرچه دهی‌وگرندهی صله دردوحال
جزگوهر ثنای من اینجا نثار نیست.

سنائی.

گفت: فردا جنگ باشد بهمه حـال، بجای خود باز روید وامشب نیکو پاس داریـد. (ابوالفضل بیهقی). آنچه خواسته آمده است از غلام و اسب... که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهیچ حـال خلیفت ما نباشد. (ابوالفضل بیهقی). من پیر شده ام واز من این کار بهیچ حال‌نیاید. (ابوالفضل بیهقی). بهیچ حال ویرا این نرود باسلطان و نگذارد که وی چاکران اورا بخورد. (ابوالفضل بیهقـی). بهیچ حال او (حصیری) را دست‌خواجه‌نخواهم داد. (ابوالفضل بیهقی).

بهمه حال اسیری که زبندی برهد
خوشترش‌دان زامیری که گرفتارآید.

گلستان.

حیله‌هاشان جمله حال، آمد لطیف
کل شیئی من ظریف هوظریف.

مولوی.

|| وضع شخص که مقصود او را بفهماند، مقابل، مقال: حال او گویاست، وضع او این مطلب را می رساند. || سرگذشت، شرح حال:

تو حال وقصهٔ من خوان که حال‌وقصهٔ من
بسی‌شگفت‌تراز حال وامق وعذراست.

؟

|| وجد. شور، مقابل قال:

قمری درشد بحال، طوطی درشد برقص
بلبل درشد بلحن فاخته درشد بدم.

منوچهری.

مور گفت (بلبل را) تو شب وروز در قال بودی و من درحال (مجلس اول از مجالس سعدی). || جذبه، حالتی‌خاص که‌صوفیان‌را دست دهد، صفوت مشاهدهٔ ارباب ریاضت در برابر احادیث و روایات. شور و جد مکاشفه. مقابل قال.

چند گوئی زحال غیر که قال
قال بی‌حال عار باشد وشین.

سنائی.

مرد را ره زحال برخیزد
حال باید که قال برخیزد.

سنائی.

در یکی زاویه بحال‌بخسب
تاسحرگاه نعره ازکاغک.

حقیقی صوفی. (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

دانی کدام جاهل برحال ما بخندد
کورا نبوده باشد درعمرخویش‌حالی.

سعدی.

گله در چول وغله اندر چال
نتوان داشت چله ازسرحال.

اوحدی.

علم رسمی سربسر قیل است و قال
نه ازو کیفیتی حاصل نه حال.

شیخ بهائی.

و رجوع بارباب حال در همین ماده شود. || خوش شدن‌صوفی. کخ کخ، حراره‌بود و حال صوفیان. (لغت نـامهٔ اسدی). و صوفیان خویشتن‌را اندر سماع مشغول کنند که برایشان‌حالی پدید آید. عبارت ازآن حال این است که گویند فلان خوش گشت. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || یکی‌ازقطعهای کتاب در ردیف وزیری، خشتی، بیاضی وغیره:

این کتاب [تفسیری که بأمرامیرخلف نبشتند] صد مجلد است در قطع حال که عمری تمام در استنساخ آن مستغرق شود. (ترجمهٔ یمینی ص۲۵۳).

||زمان . هنگام . اثناء . وقت که تو در آن هستی . ج ، احوال ، اَحولة . و دولت را بزرگتر رکنی است، ودرهمه حالها راستی و یکدلی و خداپرستی خویش اظهار کرده است. (ابوالفضل بیهقی) . ومحمدامین گرچه ببغداد کشته شد اما در آنحال خلیفه نبود . (کلیله ودمنه) . او(مرد) درمیان اینحال... تدبیری می اندیشید. (کلیله و دمنه) .

فراموشت نکرد ایزد درآن حال
که بودی قطعهٔ مدفوق و مدهوش .
گلستان .

||کنون . اکنون . حالا . نک . اینک . زمان‌حال. حاضر. نهایت زمان گذشته‌وآغاز زمان آینده . مقابل‌ماضی ومستقبل‌ومضارع، ونیزمقابل مآل : فی اللغة نهایة‌الماضی‌وبدایة المستقبل. (تعریفات جرجانی ص۵۵)زمانی که در وی باشند. (منتخب) . ما یکون الإنسان علیه والوقت الذی انت فیه . مؤنثة وقدیذکر ، والواحدة الحالة :

حال ، با کژّ کمان راست کند کارجهان
راستی تیرش کژّی کند اندر جگرا .
شاکربخاری .

چنین وفا دارد در حق نعمت خداوند حال و گذشته‌رابواجبی بگزارد.(ابوالفضل بیهقی). آنگاه نفس‌خویش‌را میان چهارکار... مخیر گردانیدم: وفورمال‌وذکرسایرولذات‌حال و ثواب‌باقی.(کلیله‌ودمنه). اما تواشارت‌مشفقان وقول ناصحان سبک داری و آنچه بمصلحت مآل وحال تو پیوندد بر آن ثبات نکنی . (کلیله و دمنه) . وبدقایق حیله گرد آن می گشتند که مجموعی‌سازند مشتمل برمناظم حال ومآل . (کلیله ودمنه) .

|| ادا . ناز. اظهاراندوه‌ودرد‌وخلاف‌واقع. بهانه‌جوئی: حال می آورد . ناز میکند . ادا می آورد :

ویك ساعت لقوه و فالج و سکته افتاد ویرا وروز آدینه بود ، امیر (مسعود غزنوی) راآگاه گردند ، گفت نبایدبونصر (مشکان) حال‌می‌آوردتا بامن‌بسفر نیاید. (ابوالفضل بیهقی) . هرچندین همه حال نیرنگ‌است وبر آن داهیان وسوختگان (پختگان ظ) بنشود . و دانند که افروشهٔ نانست .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۱) . || نهاد . || آن دو میل که بر دوطرف میدان بنهند تا گوی از آن بگذرانند . گول . گل .

شاد باش ای مقبل فرخنده فال
گوی‌معنی راهمی برسوی‌حال.
مولوی . شاید با هاء هوّز باشد.

||گوی و چوگان نیز آمده است ، و باین معنی دراصل باهای هوزاست و لفظ فارسی است . (غیاث‌اللغات) . || دَراجه. گردونا که کودك را بدان رفتن آموزند .(مهذب‌الاسماء) . گردو نچهٔ کودك . ||گل سیاه. (مهذب‌الاسماء) . ||گل لای‌بدبوی.|| خاك نرم . || خاکستر گرم . || و الحال فی اللغة الطیر(۱) الاسود. (معجم البلدان درمادّهٔ: حال) || برگ درخت سمر که ریخته‌باشند در جامه . || زوجة . || شیر . || پشتواره . || جای نمد ازپشت اسب . ||ناءپشت . || چادر که درآن چیزی کرده و بسته باشند .

|| بتخفیف اللام فی اللغة الصفة . یقال کیف حالك ای صفتك . و قد یطلق علی الزمان الذی انت فیه . سمی‌بها لانهاتکون صفة لذی الحال . کذا فی الهدایة حاشیة الکافیة وجمع الحال الاحوال . والحالة‌ایضاً بمعنی الصفة وفی‌اصطلاح الحکماء هی کیفیة مختصة بنفس‌اوبذی نفس وماشأنها ان تفارق وتسمی‌بالحالة ایضاً .کذایفهم من‌المنتخب و بحرالجواهرویجیئ فی‌بیان الکیفیات‌النفسانیة ما یوضح‌الحال. وفی‌اصطلاح‌الاطباء یطلق علی اخص من هذا . و فی بحرالجواهر . الاحوال‌تقال باصطلاح‌العام علی کل‌عارض و باصطلاح الخاص للاطباء علی ثلثة اشیاء فقط . الاول‌الصحة والثانی المرض و الثالث الحالة المتوسطة بینهما فلا تکون العلامات والاسباب‌بهذاالاصطلاح‌من‌الاحوال. انتهی. قوله علی کل عارض ای مفارق اذالراسخ فی‌الموضوع‌یسمی ملکة لاحالاً کما یجیئ . و الحالة الثالثة و یسمّی بالحالة المتوسطة ایضا عند هم ، هی‌الحالةالتی لاتوجد فیها غایة الصحة ولا غایةالمرض .کما وقع فی بحرالجواهر ایضاً ویجیئ فی‌لفظ‌الصحة.وفی اصطلاح المتکلمین یطلق لفظ الحال علی ما هوصفة لموجود لا موجودة ولامعدومة . فقید الصفة یخرج الذوات . فانها امور قائمة بانفسها . فهی اما موجودة او معدومة . ولا تکون واسطة بینهما والمراد بالصفة ما یکون قائماً بغیره بمعنی الاختصاص الناعت فیدخل الاجناس والفصول فی الاحوال . والاحوال القائمة بذاته تعالی کالماهیة والقادریة عند من‌یثبتها . و قولهم لموجود ، ای سواء کان موجوداقبل قیام هذه الصفة اومعه . فیدخل الوجود عند من قال بانه حال فهذا القید یخرج صفة المعدوم فانها معدومة فلا تکون حالاً . والمراد بصفة المعدوم الصفة المختصة به . فلا یردالاحوال القائمة بالمعدوم کالصفات النفسیة عند من قال بحالیتها . لایقال اذاکانت صفات‌المعدوم معدومة فهی خارجة بقید لامعدومة . فیکون قید لموجود مستدرکاً لانا نقول الاستدراك ان یکون القیدالاول مغنیاً عن‌الآخر دون العکس. نعم یردعلی من‌قال انها لاموجودة لامعدومة قائمة بموجود . و یجاب بان ذکره لکونه معتبراً فی مفهوم الحال لاللاخراج . و قولهم لاموجودة لیخرج الاعراض فانها متحققة باعتبار ذواتها‌وان‌کانت تابعة لمحالها فی التحیز . فهی من قبیل الموجودات . و قولهم لا معدومة لیخرج السلوب التی تتصف بها الموجودات فانها معدومات لا احوال و اورد علیه الصفات النفسیة . فانها عندهم‌احوال حاصلة للذوات حالتی وجودها وعدمها . والجواب‌ان‌اللام فی‌قولهم لموجود لیس‌للاختصاص بل‌لمجرد‌الارتباط‌والحصول. فلا یضر حصولها للمعدوم ایضا الا انها لا تسمی حالاً الا عند حصولها للموجود لیکون لها تحقق تبعی فی‌الجملة . فالصفات النفسیة للمعدومات لیست احوالاً الا اذا حصل تلك‌المعدومات‌فحینئذ تکون احوالا . هذا علی مذهب من قال بان‌المعدومات ثابت و متصف بالاحوال حال العدم و اما علی مذهب من لم یقل بثبوت المعدوم او قال به ولم یقل باتصافه بالاحوال فالاعتراض ساقط من اصله . وقد یفسر الحال بانه معلوم یکون تحققه بغیره ومرجعه الی الاول فان‌التفسیرین متلازمان. (التقسیم) الحال اما معلل‌ای بصفة موجودة قائمة بماهوموصوف بالحال کمایعلل المتحرکیة‌بالحرکة‌الموجودة‌القائمة‌بالمتحرك ویعلل القادریة بالقدرة . و اما غیر معلل و هو بخلاف ما ذکر فیکون حالا ثابتاً للذات لابسبب معنی‌قائم به . نحوالاسودیة للسواد والعرضیة للعلم والجوهریة للجوهر. والوجود عند القائل بکونه زائداً علی‌الماهیة فان هذه احوال لیس ثبوتها لمحالها بسبب معان قائمة بها . فان قلت جوز ابو هاشم تعلیل الحال بالحال فی صفاته تعالی فکیف اشترطفی‌علة‌الحال المعلل ان‌تکون موجودة قلت لعل هذا الاشتراط علی مذهب غیره . (فائدة) الحال اثبته امام الحرمین اولا والقاضی من‌الاشاعرة وابوهاشم من المعتزلة وبطلانه‌ضروری . لان الموجود ماله تحقق . والمعدوم‌مالیس کذلك . ولاواسطة‌بین‌النفی والاثبات‌ضرورة‌فان اریدنفی ماذکرنامن انّه لاواسطة بین‌النفی‌والاثبات‌فهوسفسطة. وان اریدمعنی آخربان یفسر‌الموجود مثلاً بماله تحقق‌اصالةً والمعدوم بما لا تحقق له اصلاً فیتصور هناك واسطة هی‌مایتحقق تبعاًفیصیر النزاع لفظیاً . والظاهر هو انهم وجدوا مفهومات‌بتصورعروض الوجودلها بان‌یحاذی بها امر فی الخارج فسموا تحققها وجوداً و ارتفاعها عدماً . ووجدوا مفهومات لیس من شانها ذلك کالامور الاعتباریة التی یسمیها الحکماء معقولات ثانیة . فجعلوها لاموجودة

(۱) درنسخهٔ چاپی مصر ، الطیرالاسود و بی‌شك‌الطین‌است . دهخدا .

ولا معدومة . فنحن نجعل العدم للوجود سلب الايجاب وهم يجعلونه عدم ملكة . كذا قيل. وقد ظهر بهذا التأويل ايضاً ان النزاع لفظى . وان شئت زيادة التحقيق فارجع الى شرح المواقف وحاشيته للمولوى عبدالحكيم فى مقدمة الامور العامة و اخيرها . و فى اصطلاح الاصوليين يطلق على الاستصحاب . كمايجئ فى محله وفى اصطلاح السالكين هو ما يرد على القلب من طرب او حزن او بسط او قبض . كذا فى سلك السلوك . وفى مجمع السلوك و تسمّى الحال بالوارد ايضاً . و لذا قالوا لاورد لمن لا وارد له . احوال كاردل است كه فرود ميايد بدل سالك از صفاى اذكار . يعنى احوال تعلق بدل دارد نه بجوارح . وآن معنى است كه ازعالم غيب بعد حصول صفاى اذكار دردل پديد آيد . پس احوال از جملهٔ مواهب بود . و مقامات از جملهٔ مكاسب باشد . وقيل حال معنى باشد كه ازحق سبحانه و تعالى بدل پيوندد. و يا بتكلف توان آورد چون برود . و بعضى مشايخ حال را بقا و دوام گويند . چه اگر موصوف بصفت بقا نباشد حال نبود ، لوائح باشد وهنوز صاحب آن بحال نرسيده است . نبينى كه محبت و شوق و قبض و بسط جمله احوالند . اگر دوام نباشد نه محب باشد و نه مشتاق مشتاق و تا حال بنده را صفت نگردد اسم آن بروى واقع نشود . وبعضى حال را دوام وبقا نگويند . كما قال الجنيد : الحال نازلة تنزل بالقلب و لا تدوم . و فى الأصطلاحات الصوفية لكمال الدين: الاحوال هى المواهب الفائضة على العبد من ربه . اما واردة عليه ميراثا للعمل الصالح المزكّى للنفس المصفّى للقلب . واما نازلة من الحق تعالى امتناناً محضاً . و انما سميت الاحوال احوالاً لحول العبد بها من الرسوم الخلقية و دركات البعد الى الصفات الحقّية و درجات القرب و ذلك هو معنى الترقى . || و فى اصطلاح النحاة يطلق على لفظ يدلّ على الحال بمعنى الزمان الذى انت فيه وضعاً. نحو: انّى ليحزننى ان تذهبوا بـه . صيغته صيغة المستقبل بعينهـا . و على لفظ يبيّن هيئة الفاعل او المفعول به لفظاً اومعنىً على ما ذكره ابن الحاجب فى الكافية . والمراد بالهيئة ،الحالة اعمّ من ان تكون محققة كما فى الحال المحققة . او مقدرة كما فى الحال المقدّرة . وايضاً هى اعمّ من حال نفس الفاعل اوالمفعول او متعلّقهما. مثلاً نحو: جائنى زيد قائماً ابوه . لكنه يشكل بمثل جاء زيدوالشمس طالعة . الا ان يقال الجملة الحالية تتضمّن بيان صفة الفاعل. اى مقارنته بطلوع الشمس وايضاً هى اعم من ان تدوم الفاعل اوالمفعول او تكون كالدائم لكون الفاعل او المفعول موصوفاً بها غالباً كما فى الحال الدائمة ومن ان

تكون بخلافه كما فى الحال المنتقلة . و لابدّ من اعتبار قيد الحيثية المتعلقة بقوله يبين اى يبيّن هيئة الفاعل او المفعول به من حيث هو فاعل اومفعول. فبذكر الهيئة خرج مايبيّن الذات كالتميز وباضافتها الى الفاعل والمفعول به يخرج مايبين هيئة غيرهما. كصفة المبتدأ ، نحو زيد العالم اخوك و بقيد الحيثية خرج صفة الفاعل او المفعول فانها تدلّ على هيئة الفاعل اوالمفعول مطلقاً لامن حيث انه فاعل او مفعول . الا ترى انهما لوانسلخا عن الفاعلية و المفعولية و جعلا مبتدأ و خبراً او غيرذلك كان بيانها لهيئتهما بحاله . وهذا الترديد على سبيل منع الخلو لا الجمع . فلا يخرج منه نحو ضرب زيد عمرواً راكبين . والمراد بالفاعل والمفعول به اعم من ان يكون حقيقة أوحكما فيدخل فيه الحال عن المفعول معه لكونه بمعنى الفاعل اوالمفعول به و كذا عن المصدر. مثل ضربت الضرب شديداً فانـه بمعنى احدثت الضرب شديـداً . وكذا عن المضاف اليه . كما اذا كان المضاف فاعلاً و مفعولاً يصح حذفه و قيام المضاف اليه مقامه . فكانـه الفاعل او المفعول . نحو: بل نتبع ملة ابراهيم حنيفاً . اذ يصح ان يقال بل نتبع ابراهيم حنيفاً . او كان المضاف فاعلاً اومفعولاً وهوجزء المضاف اليه فكان الحال عنه هو الحال عن المضاف و ان لم يصح قيامه مقامه كمصبحين فى قوله تعالى انّ دابر هؤلاءِ مقطوع مصبحين فانه حال عن هؤلاءِ باعتبار ان دابر المضاف اليه جزئه و هو مفعول مالم يسمّ فاعله باعتبار ضميره المستكنّ فى المقطوع و لا يجوز وقوع الحال عن المفعول فيه وله لعدم كونهما مفعولين لاحقيقة ولاحكما . اعلم انه جوز البعض وقوع الحال عن المبتدأ كما وقع فى چلبى التلويح . و جوز المحقق التفتازانى و السيد الشريف وقوع الحال عن خبر المبتدأ . وقد صرّح فى هداية النحو انّه لا يجوز الحال عن فاعل كان . فعلى مذهبهم هذا الحدّ لايكون جامعاً والظاهر ان مذهب ابن الحاجب مخالف لمذهبهم ولذا جعل الحال فى زيد فى الدار قائماً عن ضمير الظرف لامن زيد المبتدأ وجعل الحال فى هذا زيد قائماً عن زيد باعتبار كونه مفعولاً لاشير اوانبّه المستنبطين من فحوى الكلام و قوله لفظاً او معنى اى سواء كان الفاعل و المفعول لفظياً بان يكون فاعلية الفاعل و مفعولية المفعول باعتبار لفظ الكلام ومنطوقه من غير اعتبار امر خارج يفهم من فحوى الكلام سواء كانا ملفوظين حقيقة نحو: ضربت زيداً قائماً اوحكما نحو: زيد فى الدّار قائماً فانّ الضمير المستكن فى الظرف ملفوظ حكماً او معنوياً بان يكون فاعلية الفاعل و مفعولية المفعول باعتبار معنى يفهم من فحوى الكلام . نحو هذا زيد قائماً فان لفظ هذا

يتضمن الاشارة والتنبيه اى اُشير او اُنبه الى زيد قائماً . (التقسيم) تنقسم الحال باعتبارات: الاوّل انقسامها باعتبار انتقال معناها ولزومه الى قسمين منتقلة . و هو الغالب. و ملازمة وذلك واجب فى ثلاث مسائل احديها الجامدة الغير المأولة بالمشتق نحو هذا مالك ذهباً . و هذه جبتك خزاً و ثانيتها المؤكدة نحو ولّى مدبراً . وثالثتها التى دلّ عاملها على تجدد صاحبها . نحو و خلق الانسان ضعيفاً . وتقع الملازمة فى غير ذلك بالسماع و منه قائماً بالقسط اذا اُعرب حالاً . وقول جماعة انها مؤكدة وهم . لان معناها غير مستفاد مما قبلها. هكذا فى المغنى. الثانى انقسامها بحسب التبيين والتوكيد الى مبينة وهو الغالب وتسمى مؤسسة ايضاً والى مؤكدة وهى التى يستفاد معناها بدونها و هى ثلاث . مؤكدة لعاملها نحو: ولى مدبراً . ومؤكدة لصاحبها نحو: جاء القوم طراً ونحو: لآمن من فى الارض كلُّهم جميعاً ومؤكدة لمضمون جملة، نحو: زيد ابوك عطوفاً واهمل النحاة المؤكدة بصاحبها ومثل ابن مالك و ولده بتلك الامثلة للمؤكدة لعاملها و هو سهو. هكذا فى المغنى . قال المولوى عصام الدّين الحال الدائمة ماتدوم ذا الحال اوتكون كالدايم له والمنتقلة بخلافها و قد سَبق اليه الاشارة فى بيان فؤايد قيود التعريف . و صاحب المغنى سماها اى الحال الدائمة بالملازمة. الاّ انّ ظاهر كلامهما يدلّ على انها تكون دائمة لذى الحال لا ان تكون كالدائمة له فليس فيما قالا مخالفة كثيرة اذ يمكن التوفيق بين كلاميهما بان يراد باللزوم فى كلام صاحب المغنى اعم من اللزوم الحقيقى و الحكمى فعلم من هذا ان المنتقلة مقابلة للدائمة وان المؤكدة قسم من الدائمة مقابلة للمؤسسة. و منهم من جعل المؤكدة مقابلة للمنتقلة فقد ذكر فى الفوائد الضيائية انّ الحال المؤكدة مطلقا هى التى لا تنتقل من صاحبها مادام موجوداً غالباً بخلاف المنتقلة وهى قيد للعامل بخلاف المؤكدة . انتهى . و قال الشيخ الرّضى: الحال على ضربين منتقلة و مؤكدة و لكل منهما حد لاختلاف ماهيتهما . فحدّ المنتقلة جزء كلام يتقيد بوقت حصول مضمونه تعلق الحدث بالفاعل او المفعول وما يجرى مجراهما و بقولنا جزء كلام تخرج الجملة الثانية فى ركب زيد و ركب مع ركوبه غلامه اذا لم تجعلها حالاً و بقولنا بوقت حصول مضمونه ، يخرج نحو رجع القهقرى لانّ الرجوع يتقيد بنفسه لابوقت حصول مضمونه و قولنا تعلق الحدث فاعل يتقيد ويخرج منه النعت فانه لايتقيد بوقت حصوله ذلك التعلق وتدخل الجملة الحالية عن الضمير لافادته تقيد ذلك التعلق و ان لم يدلّ على هيئة الفاعل و المفعول و قولنا و ما يجرى

مجراهما يدخل فيه الحال عن الفاعل والمفعول المعنويين وعن المضاف اليه و حد المؤكدة اسم غير حدث يجيئ مقرراً لمضمون جملة و قولنا غير حدث احتراز عن نحو رجع رجوعاً. انتهى. حاصل ما ذكره الرضي . وفي غاية التحقيق ماحاصله انهم اختلفوا فمنهم من قال لا واسطة بين المنتقلة والمؤكدة فالمؤكدة ماتكون مقررة لمضمون جملة اسمية اوفعلية والمنتقلة ماليس كذلك. ومنهم من اثبت الواسطة بينهما فقال:المنتقلة متجددة لاتقرر مضمون ما قبلها سواء كان ما قبلها مفرداً اوجملة اسمية اوفعلية والمؤكدة تقرر مضمون جملة اسمية. والدائمة تقرر مضمون جملة فعلية . انتهى. الثالث انقسامها بحسب قصدها لذاتها والتوطئة بها الى قسمين: مقصودة و هو الغالب وموطئة وهي اسم جامد موصوف بصفة هي الحال في الحقيقة بأن يكون المقصود التقييد بها لا بموصوفها فكان الاسم الجامد وطأ الطريق لما هو حال في الحقيقة . نحو قوله تعالى:انا انزلناه قرآناً عربياً. و نحو : فتمثل لها بشراً سوياً . فان القرآن و البشر ذكراً لتوطئة ذكر عربيا و سويا و تقول جائني زيد رجلاً محسناً فما قيل القول بالموطئة انما يحسن اذا اشترط الاشتقاق و اما اذا لم يشترط فينبغي ان يقال في جائني زيد رجلاً بهياً انهما حالان مترادفان ليس بشيئ . الرابع انقسامها بحسب الزمان الى ثلاثة اقسام : مقارنة وتسمى الحال المحققة ايضاً وهو الغالب. نحو: هذا بعلي شيخاً ومقدرة وهي المستقبلة نحو: فادخلوها خالدين اي مقدرى الخلود ونحو: بشرناه باسحق نبياً اي مقدراً نبوته . ومحكية و هي الماضية . نحو: جاء زيد امس راكباً. الخامس انقسامها باعتبار تعددها و اتحاد ازمنتها و اختلافها الى المتوافقة و المتضادة فالمتوافقة هي الاحوال التي تتحد في الزمان والمتضادة ماليس كذلك. السادس انقسامها باعتبار وحدة ذي الحال و تعدده الى المترادفة والمتداخلة . فالمترادفة هي الاحوال التي صاحبها واحد و المتداخلة ما ليس كذلك بل يكون الحال الثانية من ضمير الحال الاولى. وفي الارشاد: يجوز تعدد الحال متوافقة سواء كانت مترادفة اومتداخلة و كذا متضادة مترادفة لا غير. فالمتوافقة المتداخلة نحو : جائني زيد راكباً قارئاً على ان يكون قارئاً حالاً من ضمير راكباً فان جعلت قارئاً حالاً من زيد يصير هذا مثالاً للمتوافقة المترادفة. والمتضادة المترادفة نحو : رايت زيدا راكباً ساكناً . (فائدة) ان كان الحالان مختلفتين فالتفريق واجب نحو : لقيته مصعداً منحدراً اي لقيته و انا مصعد و هو منحدر . و بالعكس و ان كانتا متفقتين فالجمع اولى نحو : لقيته راكبين اولقيت راكباً زيداً راكباً او لقيت زيداً راكباً راكبا قال الرضي : ان كانتا مختلفتين فان كان قرينة يعرف بها صاحب كل واحدة منهما جاز وقوعهما كيف كانتا نحو:لقيت هنداً مصعداً منحدرة . وان لم تكن فالاولى ان يجعل كل حال بجنب صاحبه نحو: لقيت منحدراً زيداً مصعداً ويجوز على ضعف ان يجعل حال المفعول بجنبه . و يؤخر حال الفاعل كذا في العباب . (فائدة) يجتمع الحال والتمييز في خمسة امور . الاول الاسمية والثاني التنكير والثالث كونهما فضلة والرابع كونهما رافعين للابهام والخامس كونهما منصوبين . ويتفرقان في سبعة امور: الاول ان الحال قد تكون جملة وظرفاً وجاراً ومجروراً والتمييز لا يكون الا اسماً. والثاني ان الحال قد يتوقف معنى الكلام عليها. نحو: ولا تقربوا الصلوة وانتم سُكارى، بخلاف التمييز، الثالث،ان الحال مبينة للهيئات والتمييز مبين للذوات. الرابع ان الحال قد تتعدد بخلاف التمييز. الخامس، ان الحال تتقدم على عاملها اذا كان فعلاً متصرفاً اووصفاً يشبهه بخلاف التمييز على الصحيح. السادس، ان الحال تؤكد لعاملها بخلاف التمييز. السابع، ان حق الحال الاشتقاق وحق التمييز الجمود. وقد يتعاكسان. فتقع الحال جامدة. نحو: هذا مالك ذهباً . والتمييز مشتقا نحو: لله دره فارساً . و كثير منهم يتوهم ان الحال الجامدة لاتكون الا مأولة بالمشتق و ليس كذلك. فمن الجوامد الموطئة كما مر ومنها مايقصد به التشبيه نحو:جائني زيد اسداً اي مثل اسد ومنها الحال في بعت الشاة شاة ودرهماً وضابطته ان تقصد التقسيط فتجعل لكل جزء من اجزاء المتجزى قسطاً وتنصب ذلك القسط على الحال وتاتي بعده بجزء تابع بواو العطف أو بحرف الجر. نحو: بعت البر قفيزين بدرهم. كذا في الرضي والعباب. ومنها المصدر المأول بالمشتق ، نحو : اتيته ركضاً اي راكضاً وهو قياس عند المبرد في كل مادل عليه الفعل ومعنى الدلالة انه في المعنى من تقسيمات ذلك الفعل و انواعه نحو اتانا سرعة و رجلة . خلافاً لسيبويه ، حيث قصره على السماع . وقد تكون غير مصدر على ضرب من التأويل بجعله بمعنى المشتق نحو: جاء البر قفيزين ومنها ما كرر للتفصيل نحو: بينت حسابه باباً باباً اي مفصلا باعتبار ابوابه وجاء القوم ثلاثة ثلاثة اي مفصلين باعتبار هذا العدد ونحو: دخلوا رجلاً فرجلاً اوثم رجلا اي مرتبين بهذا الترتيب و منه كلمته فاه الى في وبايعته يداً بيد. انتهى. والحال في اصطلاح اهل المعاني هي الامر الداعي الى التكلم على وجه مخصوص اي الداعي الى ان يعتبر مع الكلام الذي يؤدى به اصل المعنى خصوصية ما هي المسماة بمقتضى الحال مثلاً كون المخاطب منكراً للحكم حال يقتضي تأكيد الحكم والتاكيد مقتضاها وفي تفسير التكلم الذي هو فعل اللسان بالاعتبار الذي هو فعل القلب مسامحة مبالغة في التنبيه على ان التكلم على الوجه المخصوص انما يعد مقتضى الحال اذا اقترن بالقصد والاعتبار حتى اذا اقتضى المقام التأكيد. ووقع ذلك في كلام بطريق الاتفاق لايعد مطابقاً لمقتضى الحال وفي تقييد الكلام بكونه مؤدياً لاصل المعنى تنبيه على ان مقتضيات الاحوال تجب ان تكون زائدة على اصل المعنى ولا يرد اقتضاء المقام التجرد عن الخصوصيات لان هذا التجرد زائد على اصل المعنى. وهذا هو مختار الجمهور. و اليه ذهب صاحب الاطول فقال : مقتضى الحال هو الخصوصيات و الصفات القائمة بالكلام . فالخصوصية من حيث انها حال الكلام ومرتبط به مطابق لها من حيث انها مقتضى الحال و المطابق والمطابق متغايران اعتباراً على نحو مطابقة نسبة الكلام للواقع.وعلى هذا النحو قولهم: علم المعاني علم يعرف به احوال اللفظ العربي التي بها يطابق اللفظ مقتضى الحال اي يطابق صفة اللفظ مقتضى الحال . و هذا هو المطابق بعبارات القوم حيث يجعلون الحذف والذكر الى غير ذلك معللة بالاحوال ولذا يقول السكاكي الحالة المقتضية للذكر والحذف والتأكيد الى غير ذلك فيكون الحال هي الخصوصية وهو الاليق بالاعتبار لان الحال عند التحقيق لاتقتضي الا الخصوصيات دون الكلام المشتمل عليها . كما ذهب اليه المحقق التفتازاني حيث قال في شرح المفتاح : الحال هو الامر الداعي الى كلام مكيف بكيفية مخصوصة مناسبة وقال في المطول مقتضى الحال عند التحقيق هو الكلام المكيف بكيفية مخصوصة ومقصوده ارادة المحافظة على ظاهر قولهم هذا الكلام مطابق لمقتضى الحال فوقع في الحكم بان مقتضى الحال هو الكلام الكلي والمطابق هو الكلام الجزئي للكلي على عكس اعتبار المنطقيين من مطابقة الكلي للجزئي فعدل عما هو ظاهر المنقول وعما هو المعقول وارتكب التكلف المذكور . (فائدة) قال المحقق التفتازاني الحال و المقام متقاربان بالمفهوم والتغاير بينهما بالاعتبار.فان الامر الداعي مقام باعتبار توهم كونه محلاً لورود الكلام فيه على خصوصية . و حال باعتبار توهم كونه زمانا له وايضاً المقام يعتبر اضافته في اكثر الاحوال الى المقتضى بالفتح اضافة لامية فيقال مقام التأكيد والاطلاق والحذف والاثبات والحال الى المقتضي بالكسر اضافة بيانية فيقال حال الانكار وحال خلو الذهن وغير ذلك ثم تخصيص الامر الداعي باطلاق المقام عليه دون المحل والمكان والموضع اما باعتبار ان المقام من قيام السوق بمعنى رواجه فذلك الامر الداعي مقام التأكيد مثلاً اي محل رواجه اولانه كان من عادتهم القيام في تناشد الاشعار وامثاله فاطلق المقام على الامر الداعي لانهم يلاحظونه في محل قيامهم وقال صاحب الاطول الظاهر انهما مترادفان اذ وجه التسمية لايكون داخلاً

فی مفهوم اللفظ حتی یحکم بتعدّد المفهوم بالاعتبار ولذا حکمنا بالترادف وههنا ابحاث تطلب من الأطول والمطول وحواشیه . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

در کیفیات نفسانیه آنچه سریع الزوال بود حال گویند و آنچیزیکه بطئی الزوال است ملکه خوانند . (خواجه نصیرالدین طوسی اساس الاقتباس ص (٤٤)) . || طرب . وجد . نشاط . مجلس حال . مجلس طرب . باصطلاح فارسیان بمعنی رقص و وجد (غیاث اللغات) :

عیشی است مرا با تو چونانکه نیندیشی
حالیست مرا با تو چونانکه نپنداری
عیشم نبود بی‌تو در غیبت و در حضرت
حالم نبود بی‌تو در مستی و هشیاری .
منوچهری .

بکاویدمی چشمهٔ وجد و حال
روان گشتی از چشمه آب زلال .

دستور نامهٔ نزاری قهستانی . چاپ شوروی ص ٦٩ . || در اصطلاحات صوفیه گاهی بمعنی حراره و کخ کخ (یعنی قول وتصنیف) آید . (لغتنامهٔ اسدی) || والحال عند اهل الحق معنی یرد علی القلب من غیر تصنع ولا اجتلاب ولا اکتساب من طرب اوحزن اوقبض اوبسط ، اوهیأة ویزول بظهور صفات النفس سواء یعقبه المثل اولا ، فاذا دام و صار ملکا یسمی مقاماً ، فالاحوال مواهب و المقامات مکاسب و الأحوال تاتی من عین الجود والمقامات تحصل ببذل المجهود . (تعریفات جرجانی ص ٥٥) هوما یرد علی القلب من غیر تعمد ولااجتلاب و من شرطه ان یزول و یعقبه المثل وان یبقی ولا یعقبه المثل . فمن اعقبه المثل قال بدوامه ، ومن لم یعقبه المثل قال بعدم دوامه (؟) وقدقیل الحال تغیرالاوصاف علی العبد .(تعریفات . اصطلاحات صوفیه ص ١٧٧) .

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بی‌دل افتاده ام
وز این هردو بی‌حاصل افتاده‌ام .
حافظ .

زاهد ظاهرپرست ازحال ما آگاه نیست
درحق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست .
حافظ .

|| بعضی ازعلمای کلام عجایب فن کلام راسه میشمارند : قول بطفرة از نظام (شهرستانی ص٣٨) و قول باحوال از ابوهاشم جبائی (شهرستانی ص٥٧) وقول بکسب ازابوالحسن اشعری (شهرستانی ص٦٨-٦٩) و یکی از شعرا در این باب گفته است :

مما یقال ولا حقیقة تحته
معقولة تدنوالی الافهام
الکسب عندالاشعری والحال عندالها شمی
[البهشمی ظ] وطفرة النظام .
(منهاج السنة ج ١ ص ١٢٧) .

|| حوصلهٔ . دماغ . روی . برگ . حال این کار را ندارم . مهیای آن نیستم . حوصلهٔ آنرا ندارم . دماغ آنرا ندارم . || فربه . چاق وچله : حال آمدن ، فربه شدن.

|| (در نحو) حال نکره ایست منصوب و مشتق که بعداز تمام بودن ترکیب کلام از جهت لفظ برای بیان هیئت ذوالحال هنگام صدور فعل آید . چون : عادالقائدمن الحرب ظافراً وذوالحال یافاعل است یا مفعول،خواه لفظی باشد مانند :
وقف العالم خاطباً وشربت الماء صافیا وخواه معنوی مانند :
یلذلی صوغ الکلام فصیحاًوسرّنی قدوم الصدیق.
وذوالحال بایدمعرفه باشد چه‌ذوالحال محکوم علیه است و محکوم علیه باید معلوم باشد تا از حکم فائده بدست آید . وهرگاه مفید فائده باشدمیتواندنکره آید مانند نکره‌بودن مبتدا هنگامی که مفید فایده‌است ومسوّغات نکره بودن ذوالحال مانند مسوغات نکره بودن مبتد است . چون جاءنی راکباً رجل و آلق رجل کریم مبتسماً واین مانندآنست که بگویی فی‌الدار رجل یا رجل کریم فی الدار و شرط است در حال که نکره باشد، وهرگاه معرفه آید باید بنکره تأویل گردد مانند : جاء الرسول وحده یعنی جاءالرسولُ منفرداً و دربیشترموارد حال مشتق است و اگر لفظ جامد بر هیئتی دلالت کند جائز است حال واقع‌شدن آن. خواه بمشتق‌تأویل گردد مانند کرّ زیدٌ اسداً یعنی شجاعاًوخواه تاویل نگردد مانند لبست خاتمی ذهباً .
اقسام حال و ارتباط حال با ذوالحال : حال حکمی‌است برذوالحال مانند خبر که حکمی است برمبتداودراینصورت‌حال‌بایدباذوالحال مربوط باشد. اصل‌درحال‌مفردبودن‌آن‌است ولی گاهی جمله یاشبه جمله (ظرف و مجرور) نیزحال واقع میشود وارتباط حال وذوالحال در اینموارد بدین قرار است .

١. هرگاه حال مفرد یاشبه جمله (ظرف و مجرور) باشد بوسیلهٔ ضمیرباذوالحال مربوط میشود چون : اقبل الشاعرمنشداً وجاءالامیر بین رجاله وسارفی‌موکبه .

٢ - هرگاه حال جملهٔ اسمیه‌باشد ارتباط آن باواویاباضمیر وواو هردواست‌چون : سهرت والناس نائمون وتکلم‌الخطیب وهو واقف .

تبصرة : این واورا واوحال یاواوابتدا گویند و ضابط آن چنان است که بتوان بجای واو (اذ) قرارداد چنانکه گویی : سافرت و الشمس طالعة ای سافرت اذالشمس طالعة .

٣ - هرگاه حال جملهٔ فعلیة وفعل‌آن ماضی مثبت باشد به (واو) و(قد)مربوط گردد چون : جاء الرسول و قد اسرع .

٤ - هرگاه حال جملهٔ فعلیه بود و فعل آن ماضی‌منفی به «ما» باشد حتماً باید به (واو) مقترن‌شودچون: قام‌الخطیب ومافاه‌ببنت‌شفة.

٥ - هرگاه حال‌جملهٔ فعلیه وفعل‌آن مضارع مثبت بود بضمیر تنها مربوط شود چون : اقبل الصدیق یبشر القوم .

٦ - هرگاه مضارع منفی باشد بضمیر یابه (واو) و (ضمیر) هردومربوط شود چون: قمت لاابالی و ادبت المذنب و لم اشفق .
حال خواه مفردباشد وخواه جمله ممکن‌است متعدد آید چون : جاء زیدٌ راکباً مبتسماً و جاءَ عمرو یرکض وراءَ ابیه وهو فرحٌ .
رُتبهٔ حال و ذوالحال : حال باید ازذوالحال مؤخر باشد ولی در سه مورد واجب است برذوالحال مقدم گردد :

١ - هرگاه ذوالحال نکرهٔ محضه باشد (١) «ونکرهٔ محضه آنست که مضاف نباشد وبعد از نفی و استفهام قرار نگرفته باشد » .
چون:قدم مسرعاً رجل ورأیت رابضاً اسداً.

٢ - هرگاه ذوالحال محصور باشد چون : ما سافر ماشیاً الاّ ابوک .

٣ - هرگاه ذوالحال اضافه بضمیری شود که عود بمتعلق آن میکند چون :
جاء یأخذبثار کلیب اخوه و سارُیدیر الباخرةَ ربّانُها .
و در سه مورد باید حال از ذوالحال مؤخّر باشد :

١ - هرگاه حال محصور باشد چون : مانرسل الرسل الامبشرین .

٢ - هرگاه جمله مرتبط بواو باشد چون : جاءنی‌الغلامُ و هو یحمل البشری .

٣ - هرگاه ذوالحال باضافه یا حرف جر مجرور باشد چون :
عجبت من ذهاب الامیر ماشیا و مررت‌بهند جالسة .
و درغیر اینموارد تقدیم حال برذوالحال و تأخیر آن ازاین جائز است چون :
زرت الحیّ عامراً و زُرتَ عامراً الحیَّ .
عامل‌حال- دوقسم است لفظی : وآن فعل‌یا شبه فعل است .
و معنوی: وآن چیزی است که متضمن‌معنی فعل باشد مانند :

---

(١) علت تقدیم حال برذوالحال اینست که بنعتی که ذوالنعت آن منصوب است مشتبه نشود چون : رایت رجلاً راکباً . و در غیر مورد نصب نیز برآن مورد حمل کرده اند طرداً للباب .

۱ - اسم اشاره چون : هذا صدیقك مقبلاً .
۲ - ظرف چون : زیدٌ عندك ضیفاً .
۳ - جارومجرورچون : زیدٌ فی الدارنائماً.
٤ - حروف تمنی چون : لیته عندنا نازلاً .
٥ - حروف ترجی چون : لعلّ زیداً الینا قادماً .
٦ - حروف تشبیه چون : كانه‌البدر طالعاً .
۷ - حروف تنبیه‌چون: هاانه‌الخطیب‌مصقعاً.
۸ - حروف ندا ، چون : یا زیدُ هاجماً .
بعد از استفهام نیز اسمهائی آمده است که منصوب و حال میباشد چون : من‌ذا بالباب واقفاً ؟ وماشأنك قائماً .

رتبهٔ حال یا عامل آن -

حال باید از عامل خود متأخر باشد جز در موردیکه حال صدارت طلب باشد و دراینصورت واجب است برعامل خود مقدم شود . چون : کیف عاد اخوك .
و جایز است تقدیم آن برعامل خودهر گاه عامل‌فعل متصرف یا صفتی غیرافعل‌التفضیل باشد چون :
باسماً قدم‌الزائر و بریئاً اخوك محبوس .
تبصره - درمواردیکه تأخیر حال‌ازذوالحال واجب بود تقدیم حال بر عامل‌آن در آن موارد ممنوع است .

موارد حذف عامل حال -

واجب است حذف عامل حال در سه مورد (بنا بر قیاس) :
۱ - درموردیکه حال سدّ مسدّ خبرباشد. چون : ضربی‌العبد مسیئاً .
۲ - هر گاه حال مؤکد مضمون جمله باشد چون : زیدٌ ابوكّ عطوفاً .
۳ - هر گاه در مورد توبیخ بوده و فعل ، بدل از لفظ آید چون : آمتکلماً وقدسیر بالنعش .
|| آشفته حال ، شوریده حال ، پریشان :
وضعی چنان که در خور حسنش نمیرود
آشفته حال را نبود معتبر سخن .
سعدی .
|| ارباب حال ، صاحبان حال و جذبه :
نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد
منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج
صائب .
|| از حال رفتن ، مغشی‌علیه شدن . بیهوش گردیدن . || ازحال شدن واز حال بشدن از حال رفتن ، بیهوش شدن : یك خریطه همه بر در زده و آنرا بگشاد‌استادم یك دو فصل بخواند و ازحال بشد . (ابوالفضل بیهقی . ص۵۵۳) . سرحسنك‌را دیدم . . . من‌ازحال‌بشدم. (ابوالفضل‌بیهقی) || از حال گردیدن یا از حال بگردیدن ، تغوّل . (تاج‌المصادربیهقی) . (زوزنی) ، استحالة از حال بگردیدن آب ، اُسون ، تسنی . اجون واَجن . || ازحال گشتن ، تغییرحال دادن ، تغیر. (تاج‌المصادربیهقی).(دهار) .
شیرخواران رزانرا ببریدند گلو
تارزان تافته گشتند وبگشتند ازحال .
فرخی .
همین بس است که گیرد زبان وحال بگردد
فصاحت سخن عشق نحو وصرف ندارد .
نعمت خان عالی .
|| ازحالی بحالی گردنده . عاتك . (منتهی‌الأرب) .
|| از حالی بحالی گشتن ، تغییر یافتن :
اگرچه شب بپوشد روی صورت
نگردد صورت از حالی بحالی .
ناصر خسرو .
|| بحال آمدن ، افاقه یافتن . || بحال آوردن ، بهوش آوردن . || بدحال‌وروز، بی برگ و نوا . فقیر . گرفتار بدبختی .
|| بد حال ، بیماری نزدیك بمرگ . || بر گشته حال، متغیر حال :
سگی شکایت ایام باسگی میگفت
ببینیم که چه بر گشته حال ومسکینم .
سعدی .
|| بهرحال ، در هر وقت ، درهرحال ، در هرصورت :
فرزند همان کند بهر حال
کز مادر خویش و از پدر دید .
اگر نادان بگیرد جای دانا
بهر حالی نباشد جز محالی .
ناصر خسرو .
|| بی حال ، سست درکارها ، کاهل ، || بی حال شدن ، بی‌هوش شدن . ازخود رفتن . غشی کردن ، مغشی علیه شدن . مغمی علیه شدن . ازهوش بشدن . || بی‌حالی، سستی درکارها. کاهلی. || پریشان‌حالی،وضع آشفته:
دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و در ماندگی .
گلستان .
|| پیروز حال ، مظفر.موفق :
چو پیروز بود آن نمونه ش بفال
در اینهم توان بود پیروز حال .
نظامی .
||حال آمدن ، افاقه یافتن .|| فربه‌شدن پس از لاغری ، ||حال‌آوردن، بهوش‌آوردن . سخت‌زدن . || حال کردن ، درتداول‌عوام ، لذت بردن والتذاذ نرم و سبك از حسنی وجمالی یا از موسیقی و امثال آن :
مجنون در آسمان چو قمر دید حال کرد
گویا کماج خیمهٔ لیلی خیال کرد .
آصفی .
|| حالگاه و حالگه ، میدان چوگان بازی و این بهای هوز صحیح است . (غیاث) .
|| حال‌گردان. محوّل. محوّل‌الأحوال :
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور .
حافظ .
حال گردان تویی بهر سانی
نیست کس جز تو حال گردانی .
نظامی .
|| حال و روز ، از اتباع است . رجوع به بد حال و روز در همین ماده شود .
||خوشحال. خوشنود . غاضف. اندوه فایده نمی کند خوشحال میباید بود . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ١٢٤) .
بذوق دریافت لقای شریف ایشان خوشحال میرفتم . (انیس الطالبین ص ٢١٢) .
|| دراین‌حال ، دراین اثناء . دراین هنگام.
|| در حال ، فوراً . فوری . علی الفور .
درزمان . فی‌الفور . درساعت : درحال آنچه گفتنی بود بگفتم ودل ویرا خوش کردم . (ابوالفضل بیهقی) . رقعه نوشتم و عذری خواستم . . . در حال سی دینار فرستاد که این را بهای تن جامه بدهید . (سفرنامهٔ ناصر خسرو) . هر کهاز خدمت کاران‌خدمتی شایسته‌بواجب بکردی ، درحال اورانواخت وانعام فرمودندی‌برقدرخدمت.(نوروزنامه). بسیار نیکویی گفت وبنشاندش وهم درحال خلعت وزارت پوشانید .(تاریخ برامکه) .
. . . (١) عاقل‌وزیرك ، درحال‌استقبال کرد عثمان‌بن‌ابی‌العاص را .(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص١١٥) ونیزه برسینهٔ شهرك زدوبکشت، ودرحال‌گفارهزیمت‌شدند.(فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی ص١١٤) . وچون فرودآمدند تاآسایشی دهند... گردلشکر بهرام پدیدآمد ،درحال بندویه ابرویزرا گفت : جامه و سازخویش مراده . (فارسنامهٔ ابن بلخی . ص١٠١) .
ولنیانوس درحال جان سپرد وهزیمت درآن لشکرافتاد . (فارسنامهٔ ابن بلخی. ص٧١) .
درازگوش خود را یافت و در حال آمد بسرور تمام . (انیس‌الطالبین ص ١٠٨) .
روانه شد چوسیمین کوه در حال
در افکنده بکوه ، آواز خلخال .
نظامی .
درحال کور شد . داوری پیش قاضی بردند. (گلستان) . عتاب آغاز کرد که در حال مرا بدیدی چراغ بکشتی . بچه معنی ؟
(گلستان) در حال بفرمود منادی کردند .
(مجالس سعدی) ||در هرحال ، باری .بهر جهت . الحاصل . والحاصل . خلاصه. مخلص:

(١) مبتدا ازاصل‌نسخه ساقط است .

|| دل از حال رفتن کسی را ، ضعیف شدن دل . متأثر شدن ازچیزی ترش چون سرکه و امثال آن. ||دیگر گون شدن حال ودگر گون شدن حال، برگشتن حال، تغییر حال :

زفر" بادفروردین جهان چون خلدرضوان شد
همه حالش دگر گون شدهمه رنگش دگرسان شد.
امیر معزی .

|| زبان حال ، آنچه از وضع و چگونگی وظاهر کسی توان دید از حقیقت که صاحب آن بزبان نگفته است :

هریك بزبان حال باهم گفتند
جامی که بدست تست کج دار ومریز.
منسوب بخیام .

دی کوزه گری بدیدم اندربازار
بر کوزهٔ گل همی لگدزد بسیار
وآن گل بزبان حال باوی می گفت
من همچو تو بوده‌ام گرامیم بدار .
منسوب بخیام .

هریك بزبان حال بامن گفتند
کو کوزه گرو کوزه خرو کوزه‌فروش .
خیام .

نباتش هرزمانی از زبال حال میگوید
کسی کان ابر ما کم کرد گم باداز جهان نامش.
خاقانی .

چشمم بزبان حال گوید
بی آنکه باختیار گویم .
سعدی .

|| شرح حال ، سرگذشت ، ترجمهٔ حال . || شوریده حال ، پریشان حال ، آشفته‌حال:

ندانی که شوریده حالان مست
چرا برفشانند در رقص دست .
بوستان .

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی به کژدم گزیده منال .
بوستان .

|| صورت حال ، وصف حال، ظاهر حال :

از صورت حال خود براین شکل
دانی که چه آیدم همین یاد . . .
کمال‌اسمعیل .

هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی دراو
نامه نوشتن چه‌سودچون نرودسوی دوست.
سعدی .

|| ضعیف حال ، سست حال :
درویش ضعیف حال را در تنگی خشکسال میرس . (گلستان) . ||ضعیف‌حالی ،سستی، ضعف :

مجنون زره ضعیف حالی
بود ازهمه خواب‌وخوردخالی.
نظامی .

|| فی‌الحال ، درحال . فوراً : اگر درویش را گویند می باید مردن ، فی الحال میرد . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص۹۳). فی الحال این قطعه را بپارهٔ کاغذ بنوشت. (مجالس سعدی) . || قوی‌حال ، نیرومند :

تو بیکبار قوی‌حال کجا دریابی
که ضعیفان غمت بار کشان ستمند .
سعدی .

|| کشف حال، پیدا کردن حقیقت‌امر: بنمایم اضداد ومکاید حساد بدان رسید که دردست ناصرالدین شهید شد و چون کشف حال بفرمود پشیمان گشت وفائده نداشت . (ترجمهٔ یمینی. ص ۳۵۷).|| کل" حال کسی رادیدن. در تداول عوام ، سخت اورا کوفتن. سخت اورا مجروح کردن. سخن اورادشنام گفتن : سرما و باد ، دیروز کل حال مرادید . یعنی نهایت درجه در من اثر کرد ، و مرا بیمار ساخت. || گشتن حال ، رجوع به از حال گشتن در همین ماده، شود . || متغیر حال ، برگشته حال ، آشفته : چرا چنین متغیر حالی . (انیس الطالبین ص ۱۶۰) || مجلس حال ، مجلس غنا و طرب . || مشوش حال ، مضطرب : و خلق این موضع مشوش حال میگرداند . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۱۵۴). شبی مشوش حال بودم وذوق خودرا هیچ نیافتم.(انیس الطالبین ص ۱۱۵) || نگران‌حال، مشوش. مضطرب : همهٔ خلق نگران حال ، وحال نگران خدمت خواجه است . (انیس الطالبین ص ۲۱۵) ||نیکو حال ، غاضف . (منتهی الأرب) . || هم حال ، کسیکه دارای همان حالت باشد که دیگری ، هم‌وضع .

حال . (ع) ج ، حالت . (منتهی - الأرب).

حال . (اِخ) شهریست در یمن از سرزمینهای ازدوبارق ویشکر [ی َ ک ُ] . ابومنهال عبیدة بن منهال گوید : چون اسلام باین سرزمین رسید یشکرها پیش‌دستی کردند وبارق‌ها سستی نمودند . و آنان خویشاوند یشکر بودند و نام یشکروالان است و در کتاب‌الردة آمده : حال ازمخلاف‌های طائف است . (معجم‌البلدان) .

حال . [ل ل] (ع) نعت فاعلی ازحلول، آنکه‌جای گیرد . آنکه‌حلول کند. گنجنده. مظروف . آنچه در محل جای گرفته .مقابل محل.||نازل . فرودآینده .(منتهی‌الأرب) . ج ، حُلول [ح ُ] وحلال [ح ُ ل‌ل] وحلل [ح ُ ل َ]وقت برسیده.سر رسیده.سرآمده. منقضی شده : دین حال . وام سر رسیده . موعدادارسیده .(فقه) ، خلاف، مؤ"جل" . || حال بتشدیداللام. قدعلم تعریفه ممّاسبق و هوعندالحکماء منحصرٌ فی‌الصورة والعرض. وفی شرح حکمة العین‌ان کان‌المحل‌غنیّاً عن الحال فیه مطلقا ای من جمیع الوجوه یسمی موضوعاً . والحال فیه یسمی عرضاًو ان کان له ای‌للمحل‌حاجة الی‌الحال‌بوجه یسمی‌هیولی والحال فیه یسمی‌صورة فالموضوع والهیولی یشترکان‌اشتراك اخص‌تحت اعم وهوالمحل ویفترقان‌بان" الموضوع‌محل مستغن‌فی‌قوامه عمایحل فیه والهیولی‌محل"لایستغنی فی‌قوامه عما یحل" فیه . والعرض و الصورة تشترکان اشتراك‌اخص‌تحت‌اعم‌ایضاوهوالحال‌ویفترقان بان"العرض‌حال‌یستغنی‌عنه المحل‌ویقوم دونه . والصورة حال‌لایستغنی‌عنه‌المحل‌ولایقوم‌دونه. انتهی .(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) . بهری موجودات یافته میشود که با موجودی‌دیگر ملاقی باشد ، ملاقاتی تمام نه برسبیل مماسّت ومجاورت ، بل چنانکه میان هردو مباینتی‌در وضع تصور" نتوان کرد . وموجود دوم را از موجود اول صفتی حاصل آید ، چنانکه سیاهی وجسم ، چه هرگاه که میان سیاهی‌و جسم ملاقات افتد ، آن ملاقات نه بر سبیل مماسّت ومجاورت بود ، بل ملاقاتی تمام بود. وجسم را بسبب سیاهی‌صفتی‌حاصل شود ، و آن آنست که او را سیاه گویند . پس این نوع ملاقات رابحکم اصطلاح حکما حلول خوانند . وآن موجود را که بسبب اوصفت حاصل آید ، مانند سیاهی‌حال گویند. وآن موجود را که باوموصوف شود ، مانندجسم، محل گویند .

وحال دو گونه‌بود ، یاحالی بود که سبب‌قوام محل باشد ومحل بی اومتقوم وموجودبالفعل نتواند بود مانند امتداد جسمانی ، آنچیزرا که قابل امتداد است ، چه قابل امتداد بی امتداد موجود نتواند بود ، و چنین حال را صورت خوانند ، و محل او را ماده . و یا حالی‌بود که محل‌بی‌اومتقوم" وموجود بالفعل باشد ، وآنگاه آن حال در او حلول کرده باشد ، مانندسیاهی‌وجسم . چه‌جسم‌بی‌سیاهی جسم باشد و موجود بالفعل بود ، و چنین حال را عرض خوانند ومحل" او راموضوع. (اساس‌الاقتباس ص ۳۶-۳۵) .

حالاً . [ل َن] (ع) فی‌الفور ، درحال .

حالا . اکنون . کنون . اینك . نك . نون . الآن. امروز . ایدر . ایمه .همیدون . ایدون . فی‌الحال . این‌زمان. درهمین‌وقت. درهمین حال . درهمین زمان :

دروغی که حالا (۱) دلت خوش کند
به از راستی کت مشوش کند .
سعدی

|| فوراً. معجلاً . عاجلاً.|| یکدم .(لغتنامهٔ اسدی ص۵۱۵).|| پیشادست . سَلَم . نقد.
|| از حالا ، از هم اکنون ، ازین ببعد . || از حالا تا فردا . از امروز تا فردا .

(۱) حالی . خ ل .

حالات . (ج) حالت : لی مع الله حالات لایسعنی فیها ملک مقرب ولا نبی مرسل . || حالات الدهر ، گردشهای روزگار .

حالاس . (ا) بیونانی اسفنج است . (فهرست مخزن الادویه) . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

حالئه . [ل ءَ] (ع ا) ماریست خبیث . حیة خبیثة قتالة .(اقرب الموارد) .|| زن که چرک و پوست دور کند از روی ادیم .

حالان . (ا خ) لقب ابوعبدالله احمدبن محمدبن اسحاق ابن ابراهیم همدانی . معروف بابن فقیه . رجوع به احمدبن محمدبن اسحاق و به ابن الفقیه درهمین لغتنامه شود .

حالب . [ل] (ع) نعت فاعلی ازحلب . دوشندهٔ شیر . دوشنده . دوختار :

تو هنوز از خارج آنرا طالبی
مجلبی از دیگران چون حالبی .
مولوی . (۱)

|| کش . کشال (۲) . || رگ بن ران که از راه آن بول ازگرده بسوی مثانه آید و آن دو باشد . واز آن دو با کلمهٔ حالبین َ ، تثنیهٔ حالب عبارت کنند . و میرزاعلی در تشریح گوید : مجرائیست که بول را از حوضچهٔ بمثانه می برد برای هر کلیهٔ یك و بندرت دواند . حجم آن بسیار تغییرپذیر و کلیهٔ باندازهٔ قلم کتابت است . امّا اگر مانعی جهت جریان بول باشد زیاده متسع میشود. طول آن مختلف ازبیست و پنج تاسی صدیك گزاست . از فوق بتحت واز وحشی به انسی تا محاذات عجز بأریب ممتدّ و از آنجا بقدّام وانسی تا قعرمثانه نازل وبمیان غشاء مخاطی و عضلی آن نفوذ کرده پس از سیر یك تا دوصدیك گز ، مابین این دو غلاف دریکی از زاویه‌های خالی مثلّث مثانی بتوسط ثقبهٔ تنگی باز میشود . و در معبر بطنی ازقدام باصفاق و عروق منوی یارحمی تخمدانی که بسیار به اُریب با آنها تقاطع کرده ازخلف باپسواس و از تحت با زاویهٔ محلّ انشعاب شریان حرقفی اصلی مجاور است . حالب ایمن در طرف وحشی و ریداجوف واقع و با انتهای معاء دقاق تقاطع کرده از عجز که گذشت یعنی درتجویف حوضی باشریان سروی یا بند نافی قائم مقام آن و باعروق تحت عانی در مردان با مجرای ناقل و در زنان باجزء فوقانی وطرفی عنق رحم متقاطع است ازفوق اوّل درثخن رباط عریض واقع پس متوالیاً بکنار وحشی و تحتانی وانسی آن می آید . رجوع به حالبان وحالبین شود .

حالبان . [ل] تثنیهٔ حالب . دوراه بول . دومیزه راه ، از گرده بمثانه . دو رگ سرین . رجوع به حالبین شود .

حال بحال شدن . [ب ش دَ] (مص ل) تغییر حالت دادن . حالی بحالی شدن :

بر آن افسانه چون بگذشت سالی
مزاج شه شد از حالی بحالی .
نظامی .

حال بد زدن . [ل بَ زَ دَ] (مص م) حال بد کردن :

بمردن خویش را چون فال بد زد
همان فال بد او را حال بد زد .
امیرخسرو .

حال بنجن . [بَ چ] پیش بندی مالیات بواسطهٔ آوردن قسمت مالیات سال آینده را بحساب امسال (؟) فرهنگ ناظم الأطباء .

حالبة . [ل بَ] (ع) مؤنث حالب . ج ، حوالب . ||ستون . (مهذب الأسماء) .

حالبی . [ل] اطراطیقوس (۳) (ضریر انطاکی ، ج ۱ - ص ۱۱۶) . بوبونیون . بیوسون (مصحف بوبونیون) (ابن بیطار عربی ص ۲۶) تونیون. (مصحف بوبونیون) (ابن بیطار عربی ص۲۶) . این دوا بدین نام نامیده شده زیراورم حالب را ضماداً و تعلیقاً درمان کند و آن بیونانی اسطراطیقوس است ودرحرف الف مذکور افتاد . (ابن البیطار درمادهٔ حالبی) . و رجوع به اسطیراطیقوس شود .

حالبین . [ل بَ] تثنیهٔ حالب . دو رگ از راست و چپ دربن ران است و از آن دو ، بول ازدو گرده بسوی مثانه آید.(۴) رجوع به حالبان شود .

حال پرسی . [پُ] (حاصل مصدر) پرسش از کیفیت و چگونگی. استفسار از چگونگی مزاج. پرسیدن حالت.

حالت . [لَ] (ع ا) گشت هرچیزی . حال .|| کیفیت آدمی و آنچه آدمی برآنست. طریقة.(منتهی الأرب).وضع، شأن.(المنجد). حال : کلة. (منتهی الأرب). حیبة . (منتهی الأرب) . حوبة .(منتهی الارب) . حسة . (منتهی الأرب) . حاذة . (منتهی الارب). ج ، حال . حالات : تَبّة ، حالت سخت . (منتهی الأرب) .

جز که بد کردار کس بیدار نه
کس چنین حالت ندیدای وای مام .
ناصرخسرو .

از آنشرح کردن نباید که بمعاینه حالت و حشمت . . . وی (محمود) دیده آمده است . (ابوالفضل بیهقی) .

گرگ مرا حالت یوسف رسید
گرگ نیم جامه نخواهم درید .
نظامی .

گر بخندد همچو ایشان آن زمان
بی خبر از حالت خندندگان .
مولوی .

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد
گلستان .

پیری صدو پنجاه ساله در حالت نزع است . (گلستان) .
بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت . (گلستان) . و شرح آنچه بعد از این حالت میان خلف و حسین ابن طاهر حادث شد ، در موضع خویش باشباع رسد (ترجمهٔ یمینی ص ۶۱) در این حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد .(گلستان) . توبه در این حالت که برهلاك خویش اطلاع یافتی سودی نکند . (گلستان) . پرسیدمش که چگونهٔ و چه حالت است ؟ گفت : تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم . (گلستان). اسیرفرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤساء حلب که سابقهٔ معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت : این چه حالتست . (گلستان) و یك نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالتست ؟ (گلستان) . در این حالت ، که دو هندو از پس سنگی بدر آمدند . (گلستان) .

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز دست برده اند هوای نشیمنم .
حافظ .

حکم مستوری و مستی همه برخاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود .
حافظ .

||طبع . طور. حال . ||خصلت . (دهار). || موقع .مورد . جا . محلّ . ||مرگ . موت . و چون ادمان مسیر ایشان‌را بطراز رسانید آوازهٔ وقوع حالت کیوك خان برسید . (جهانگشای جوینی چاپ لیدن ج۲ص ۲۴۸) . آوازهٔ حالت واقعهٔ کیوك خان بشنید . (جهانگشای جوینی) .||گزارش سرگذشت. || ذوق . وجد. شور:

مجنون عشق را دگر امروز حالت است
کاسلام دین لیلی و دیگرضلالت است .
سعدی .

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا، کژطبع جانوری .
گلستان .

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را .
حافظ .

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد .
حافظ .

---

(۱) این بیت بدینصورت در یادداشتها مابود ، لکن در فهرست مثنوی چاپ علاءالدوله یافت نشد . (۲) Aine .
(۳) مصحف اسطراطیقوس . Aster attique . (۴) لکلرك درترجمهٔ حالبین کلمهٔ ذیل راآورده است : le cordon spermatique.

درنمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد .
حافظ .

|| دراصطلاح صوفیه . وجد. طرب . حال . فریاد ازخلق برآمدوحالتها رفت . (اسرار التوحید . صفحهٔ (۴۵)) . چون قوّال این بیت بگفت درویشانرا حالتی پدیدآمد. (اسرار التوحید صفحهٔ (۱۰)) حالی که ازآن حالت (مراقبت) بازآمدم یکی از دوستان گفت . (گلستان) .

مطربان گویی درآوازند وصوفی در سماع
شاهدان درحالت وشوریدگان درهای وهوی.
سعدی .

چون صوفیان بحالت ورقصند درسماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم .
حافظ .

رهی زن که صوفی بحالت رود
بمستی وصلش حوالت رود .
حافظ .

|| در تداول فارسی چگونگی در صورتی یا معنایی که به بیان نتوان آورد . چشمهای بی حالتی یا با حالتی دارد ، یعنی بی آن و بی گیرائی یاباآن و گیرائی .||ودربیت ذیل شیخ نظامی که حق تسامح دراستعمال کلمات دارد معنی حالت را نمیدانم :

آن شغل طلب ز روی حالت
کز کرده نباشدت خجالت .

|| بشوریده حالت ، پریشان حال :

شد یکدومه که بنده بشوریده حالتست
زین اختر مشعبد و ایام چاپلوس .
شهاب‌الدین محمد بن‌همام. (بنقل لباب‌الالباب).

|| زبان حالت ، زبان حال :

خاقانی را زبان حالت
از نامه ترجمان ببینم .
خاقانی .

حالت . [لَ] (اِخ) موضعی است ، بدیار بلقین (۱) بن جَسر نزدیک حرةٌ الرجلاء بین‌مدینه وشام . (معجم‌البلدان) .

حالت افندی . [لَ اَ فَ] (اِخ) محمد سعید یکی ازرجال دورهٔ سلطان محمود خان ثانی وی مظهر اعتماد والطاف شاهانه بود ولی بی‌احتیاطی درحرکات و سکنات و توجه باغراض ومنافع شخصی برای‌او نتیجهٔ سوء داد . او بمنظور خوش خدمتی ببعضی بیکهای فنار که مخدوم سابق‌وی بودند برای فرمانروائی علی‌پاشای تپه‌دلنلی کوشش کرد وسبب عمدهٔ عصیان موره و فترت روم‌هم او بود . وی پسرحسین افندی ازاشراف قضاة قریم (کریمه) است . در ابتدای حال نزد رئیس الکتاب راشد افندی سمت معاونت مهرداری داشت ، سپس وکیل امور نائب‌الحکومه یکی (ینی) شهرشد ، بعدهابسمت منشیگری در خدمت بعض اعیان و اشراف منصوب گردید و بعد بعنوان منشیگری و معاونت خزانه داری مشغول انجام خدمات دولتی شد . مدتی هم بمقام سفارت مأمور پاریس شده درسنهٔ ۱۲۲۲ هجری بریاست دفتر همایون و پس از دو ماه بریاست دربار مفتخر گردید ودراواخر سال‌مزبور بکوتاهیه تبعید و بعد از یکسال آزاد شده باماموریت مهمی ببغداد فرستاده شد . درهنگام عودت بمنصب امین‌درباری و چند سال بعد بدرجهٔ مأمور توقیع همایون ترفیع‌یافت وعاقبت در نتیجهٔ اعمال‌نفوذ واقتداربیجا درسنهٔ ۱۲۳۸ بقونیه تبعید ودرآنجا اعدام گردید . وچون وی بطریقت مولویه داخل بود جسد او را درهمانجا وسر بریده‌وی‌را درصحن‌مولویخانهٔ غلطه دفن کردند و درهمینجا اورا موقوفات و کتابخانه‌ایست . حالت افندی ازشاعری‌نیز بهره داشته است . (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

کتابخانهٔ حالت افندی یکی از کتابخانه‌های مهم استانبول ودارای فهرستی مرتب‌میباشد.

حالت‌بك . [لَ بَ] (اِخ) یکی از نویسندگان عثمانی . وی پسر خالد افندی وزیر مالیه بود و نژاد وی بعبدالقادر گیلانی منتهی میگردد مولدوی بسال ۱۲۵۵است . زبان عربی‌وفارسی را ازمثنوی‌خوان‌مشهور خواجه حسام افندی‌آموخت وازمجالس‌درس استادان جامع ایاصوفیه استفاده کرد . در عنفوان‌جوانی مقالات‌بسیار درجریدهٔ‌حوادث انتشار داد وبتصحیح تاریخ ناپلئون‌پرداخت و بعد از چند مأموریت کوچك با رتبهٔ دوم بسمت معاونی ریاست دفتر حلب تعیین شد وسپس بمقام ریاست دفتر نایل گردید و در همین اوقات روزنامهٔ رسمی فرات را تأسیس کرد . علاوه‌براین درحلب نیز روزنامهٔ غیر رسمی موسوم به «غدیرالفرات» واثرمسمی به « فهرست ولایت‌حلب » وسالنامه‌مشتمل براحصائیه‌های مفید انتشار داد و این کتاب مظهر تقدیر باب عالی واقع گردید و یك نسخهٔ آن‌را برای نمونه بهرولایت‌فرستاده توصیهٔ اقتدا وپیروی ازآن کردند . در سال هشتادودو در عدلیه بسمت ریاست دوم بسر-دبیری دیوان احکام منصوب شد و در سایهٔ جدیت و کاردانی درامور تشکیلاتی آنزمان بمقام رئیس اول ترفیع یافت وپس‌ازیکسال از این کار منفصل گردیدوبعداً بریاست کل ادارهٔ معارف مفتخرشد ودر همین‌اثنا درسن ۴۰ سالگی بسال ۱۲۹۵ بدرود زندگانی کرد وی ترجمهٔ احوال‌ملالطفی وفؤادپاشارا بسبکی فصیح نوشته است .

وکتابی درعلم بلاغت‌تألیف وبه«انموذج» تسمیه کرده ونیز کتابی برای تدریس تاریخ موسوم به‌مبدأ کتابت بوجود آورده که‌هر درس‌آن مشتمل برترجمهٔ احوال و شرح زندگانی یکی از سلاطین آل عثمان‌میباشد مقالات‌ادبی متناوبه او بصورت‌مجموعه‌موسوم بدولاب درآمده‌ورساله‌های «سرّالاسرار» و « سیرالاقمار » نیز ازتألیفات‌اوست چند قطعهٔ تأتر هم نگاشته ودیوانی نیز موسوم به «حالةالشباب» دارد . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

حالتی . [لَ] (اِخ) یکی ازشعرای‌ایران ازسادات گیلان‌وخطاطان‌معروف .اوراست.

بدامن بسکه گل زین‌چشم‌خون‌افشان‌من‌باشد
گلستان بهار عاشقی دامان من باشد .
(قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

حالتی . [لَ] (اِخ) عبداله‌بن صنوبر قاضی. یکی ازشعرای‌عثمانی درمائهٔ یازدهم. از اهالی ایلیجهٔ کوستندیل از روم ایلی (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

حالتی . [لَ] (اِخ) عزمی زاده مصطفی افندی. یکی ازشعرای عثمانی درمائهٔ یازدهم هجری.وی‌پسرپیرمحمد عزمی افندی‌ازوزرای اعظم میباشد . مولد او استانبول سنهٔ ۹۷۷ هجری‌است. اودرنزدمشاهیرعلماءمانندخواجه سعدالدین افندی‌وغیره‌بتکمیل علوم‌پرداخت واصولا بتمام مدارس بقصد استفاده‌سری‌زده و از هر خرمنی خوشهٔ چیده ومورد التفات وتوجهات یاورسلطان سلیم خان گردیده و در شام ومصر وبروسه وادرنه واستانبول سمت قضاء داشت و از ۱۰۳۲ هجری در اناطولی واز۱۰۳۷درروم ایلی قاضی‌عسکر بوده و در سنهٔ۱۰۴۰درگذشت. جسد وی درصحن‌مکتبی که‌روبروی خانهٔ‌خودبنا کرده بود مدفون است .

وی از فضلا و علمای نامدار بود واوراست: ابن ملك در علم اصول ، حاشیه دررر در فقه شرح مغنی‌اللبیب ، تعلیقات برشرح هدایه و شرح مصباح، مقالات متعلق بتفسیر، منشآت ودیوان مرتب دارد. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

حاجی خلیفه گوید ، وی مثنوی‌مهرومشتری پدر خودرا نیز تکمیل کرد وبسال(۱۰۳۹) وفات یافت . (کشف‌الظنون) .

حالتی. [لَ] (اِخ)لطفعلی‌بیک آذر گوید: اسمش قاسم بیگ ازطائفه ترکمانیه دربلدهٔ تهران نشو ونمایافته ، درعهد شاه طهماسب صفوی درقزوین بعدازرفع عیب،بیگ بودن، اسم خودرا مصدربملا ساخته بتدریس بقعهٔ شاهزاده حسین پرداخته طبع سلیمی درشعر داشته ، صاحب دیوانست ، (آتشکدهٔ آذر ص ۱۱) . صادقی کتابدار او را ازشعرای عهد شاه‌عباس صفوی دانسته‌است .

(۱) بنی القین . (منتهی‌الارب) .

ودیوانی دارد. ابیات ذیل ازاوست :

چشم ودلم پر است مکن منعم ای رفیق
بگذار کاین دو کاسهٔ خون سرنگون شود.
ذوق الطاف تو ایکاش نمی یافت دلم
یادهر لطف تو اکنون سبب صد الم است.
چه خوش باشد دو روزی یار اگر راه سفر گیرد
که تا باز آمدن هر بوالهوس راه دگر گیرد.
رخصت گل چیدنم داده است دیگر باغبان
کو تماشائی که دامن پر گل حسرت کند.

رباعی :

تب دور زجسم ناتوانت بادا
جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد
درد تو نصیب دوستانت بادا

ایضاً :

پیوند گسستهٔ و خندد بتو دل
پیوند گسستن نه پسندد بتو دل
هر گز گفتی که حالتی حال تو چیست
خون باد دل کسی که بندد بتو دل.

ایضاً :

دلدار دگر بدام خویشم فکند
وز نو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را
بیند که همان دل است پیشم فکند.

ایضاً

امروز چه شد که مست جام گلهٔ
سر گرم بدادن پیام گلهٔ
من چشم هزار عذر خواهی دارم
با من تو هنوز در مقام گلهٔ.
(ازمجمع الخواص).

حالتی. [لَ] (اِ خ) (محمد) یکی از شعرای عثمانی . وی در مائهٔ یازدهم هجری میزیسته وازاهالی تیره بوده ، مدتی برای تحصیل علوم بسیر در بلدان پرداخته عاقبت درقونیه بطریقت مولوی گرویده تمام هم خود را بحل رموز واسرار مثنوی وقف و مناقب مولوی را بترکی منظوم ترجمه کرده است و نظیرهٔ منظوم بعنوان اصول اصول بر « اصول » یحیی نوشته است . (قاموس الاعلام ترکی) . وی صاحب دیوان ترکی است وچلبی در کشف الظنون وفات اورا در سنهٔ (۱۰۱۲) نوشته است .

حال دادن . [دَ] (مص) شرح حال گفتن :

عشق آن کو حال بنده با تو داد
وصف شاهی در نهاد ما نهاد .
اسیری لاهیجی .

حالس . [لِ] نعت فاعلی از حلس . || یکی ازخطهای نوعی بازی کودکان عرب ، وآن چنان باشد که از خط پنج خانه برزمین کشند و درهرخانه پنج بشکل جمع کنند و درمیان آن پنج خانهٔ دیگرخالی باشد و آن بشکلها را بآن خانه ها نهند و این بازی را حوالس وهرخط آنرا حالس گویند (منتهی الأرب) .

حالع . [لِ] (اِ خ) ابن عابر بن شالح بن ارفحشد بن سام بن نوح (ع) وی پدر ارعنون واو پدر ساروغ است وهو اول من شکل الدراهم والدنانیر . (تاریخ گزیده چاپ براون ، ج ۱ ص ۳۰) .

حالف . [لِ] نعت فاعلی از حلف ، سوگند یاد کننده . سوگند خورنده .

حالف . [لِ] (مبادله کردن) (اِ خ) مکانی باشد در مرز و بوم نفتالی (یوشع ۱۹ : ۳۳) وفاندافلد آنرا بیت لیف دانسته است لکن کلارك گمان میبرد که همان محلی است که به سرسفید مسمی ودر جنوب صور واقع است .
(قاموس مقدس)

حالق . [لِ] نعت فاعلی از حلق . سترندهٔ موی . سرتراش . آرایشگر سروصورت . سلمانی . ج ، حلقه [حَ لَ قَ] || پرو مملو . (منتهی الأرب) . || بدیمن . (منتهی الأرب) مشئوم . || (اِ) پستان پرشیر . ج حُلق [حُ لُ] وحوالق . (مهذب الاسماء) . (منتهی الأرب) . || تاك برفته بردرخت . (منتهی الأرب) . || کوه بلند : (منتهی الأرب) . جبل مرتفع . جای بلند : جاء من حالق . ای من مکان مشرف . لاتفعل کذا امك حالق ، نفرینیست یعنی چنین مکن مادرت تراگم کناد ، و در گم شدن تو موی سر بر کناد وبستراد .

حالق الشعر . [لِ قُ ش ش َ] سترندهٔ موی . || دارویی است غالباً آنرا سنگ قیشور دانند. وجالینوس گوید : زرنیخ باشد .(ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶) رجوع به قیشور شود . ابن بیطار گوید : گیاه فاشرا (۱) باشد که بفارسی هزار جشان نامند . (انتهی) . جالینوس گوید زرنیخ است و بعضی گویند فاشرا است . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع به هزارجشان . کرم دشتی . کرمة البیضاء و فاشرا شود .

حالقة . [لِ قَ] تأنیث حالق . || قطع رحم . (منتهی الارب) . || زنی که ازمصیبتی موی سرخود سترده باشد . (منتهی الأرب) . || بدیمن . (منتهی الأرب) . مشئوم .

حالقون . [لِ] ج حالق در حالت رفعی .

حالقون . (اِ خ) نام دیهی است از ماوراء النهر که جنگ امیرتیمور باقمرالدین درآنجا واقع گردید . رجوع به حبیب السیر جزء سوم از جلد سوم ص ۱۳۴ شود .

حالك . [لِ] نعت فاعلی از حلك ، سیاه ، حانك ؛ اسود حالك ، سیاهی سیاه . سخت سیاه . غراب حالك . زاغ سیاه تیره . ج حوالك . (مهذب الاسماء) .

حالکان . [لِ] (اِ خ) شهر کیست از حدود خراسان باآب روان . وبیشترمردم وی جولاهه اند . (حدود العالم چاپ طهران ص ۶۳) .

حال کردن . [كَ دَ] (مص ل) کیف کردن . طرب . شعف . وجد . (غیاث اللغات) . || در تداول عامه فارسی زبانان لذت بردن ازساز وآوازرامشگر وامثال آن . لذت بردن از سماع یامنظر خوبرویی :

دیشب نظر در آینهٔ خط و خال کرد
خال و خطی بدید که افتادو حال کرد .
شانی تکلو .

حال کونی که . [لِ كَ يِ كِ] درحالیکه . درصورتیکه .

حالگاه . (اِ) وحال گه ، میدانی را گویند که درآن چوگان بازی کنند ، وشاید که از تغییرلهجهٔ قومی است ، دراصل هالگه بهای هوزچه هال درفارسی بمعنی گوی است (غیاث اللغات) .

حال گردان . [گَ] نعت فاعلی از حال گرداندن ، گرداننده وتغییردهندهٔ حالها. || محوّل الأحوال ؛ نعتی از نعوت خدای تعالی :

من نکویم که جزخدای کسی
حال گردان و غیب دان باشد .
انوری .
خاقانی امید را مکن قطع
از فضل خدای حال گردان .
خاقانی .
حال گردان تویی بهرسانی
نیست کس جز تو حال گردانی (۲)
نظامی .
حال مادرفرقت جانان وابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور .
حافظ .

حال گردیدن . [گَ دَ] (مص ل) تغییر یافتن حال . متغیرشدن حال . (غیاث) .

همین بس است که گردد زبان وحال بگردد
فصاحت سخن عشق صرف ونحو ندارد
نعمتخان عالی .

حالم . [لِ] (ع) نعت فاعلی ازحلم . محتلم . (منتهی الأرب) . || بالغ . (منتهی الأرب) . خواب دیده . بجای مردان یا زنان رسیده . خودرا شناخته . ج . حالمون . (مهذب الاسماء) .

حال مؤكدة . [لِ مُ ءَ كَ كَ دَ] (ع اِ مرکب) الحال المؤكدة هی التی لاینفك ذوالحال عنها مادام موجوداً غالباً نحو زید ابوك عطوفاً والحال المنتقلة بخلاف ذلك . (تعریفات جرجانی ص ۵۵) .

---

(۱) abryone.

(۲) جز توخود نیست حال گردانی . خ ل .

حالو . [اِ] صورت دیگری از خالو بمعنی خال و دایی . مثل : یکی نگفت حالوخرت بچند ؟ || زبون . ابله .

حال‌واحوال . [لُ اَ] از اتباع است. رجوع به حال شود .

حال‌وروز . [لُ] از اتباع است . وضع زندگی : حال و روزش بد است .

حالوقة . [قَ] (ع ص) برنده کار : رجل حالوقة. || برنده ، بران : سیف حالوقة.

حالول . (اِخ) (جزیرهٔ ...) جزیرهٔ درخلیج فارس ، درمشرق شبه جزیرهٔ قاطر .

حالوم . [ع اِ] نوعی از پنیر است یا شیر ستبر شده که مشابه پنیر تازه باشد . (منتهی‌الأرب) . || شنجار (۱) . رجوع به حالوما شود .

حالوما . (اِ) (۲) گیاهی باشد سرخ بسیاهی مایل و آنرا سرخ مرد میگویند . (برهان) . بسریانی ابوخلسا [انخوسا] است . (فهرست مخزن‌الادویة) . (تحفهٔ حکیم مؤمن) حمیراء ، خس الحمار . رجل الحمار . کحلاء . تانیت . شنجار ، شنگار . انقلیا . مالقس. هوچوبه .

حال‌وملکه . [لَ کَ] (ع اِ مرکب) نوع دوم (از کیفیت) کیفیات نفسانی بود . و آنرا حال و ملکه خوانند . و نام این نوع هم بد ولفظ باشد . وآن هیئتی بود که اجسام ذو نفس را بسبب نفس ، یا نفوس را بمشارکت ابدان حادث شود ، مانند علوم و اعتقادات وظنون و عدالت و عفت و شجاعت وسخاوت و دیگر فضایل ، واضداد آن از رذائل و اخلاق نیك و بد و دیگر عوارض نفسانی چون خوف و غم واندوه و خجلت و حیا و شادی و دوستی و دشمنی و خشم و کینه و صحت و مرض وامثال آن . و هرچه ازآن‌جمله سریع‌الزوال بود ، مانند ظنون و اعتقادی که راسخ نشده باشد ، و خشم حلیم وصحت‌ِمراض وغم‌واندوه منبسط طبع و خجلت وحیاء ، آنرا حال خوانند . و آنچه بطیئی‌الزوال بود ، چون علوم وفضایل و رذائل و کینه و مانند آن ، آنرا ملکات خوانند . وملکه هیئتی نفسانی‌بود که موجب صدور فعلی یا انفعالی شود بی رویتی . و مباینت میان حال و ملکه به عوارض بود . و حال آن هیئتی بود که عارض شود و هنوز راسخ نشده باشد ، وچون‌راسخ گردد ملکه باشد ، پس نسبت حال با ملکه چون نسبت طفل بود بامرد . (اساس‌الاقتباس ص ٤٤)

حالة . (ع اِ) پشت‌وارهٔ جامه (مهذب‌الاسماء) این‌معنی را درجای دیگر نیافتیم . ورجوع بحالت شود .

حالی . (ع) نعت : فاعلی ازحلی. بحلیه . متحلی . بزیور آراسته : واین‌قصیده که . . . بدرر تشبیهات حالیست و از معایب خالی . (لباب الالباب جلد دویم صفحهٔ ۹۹) . » بعدل وافرسلطانی حالی گشت .(جهانگشای جوینی) . جهان بضیاء وروشنی حالی‌بود . (جوینی) .||نعت فاعلی ازحلوان وحلاوت ، شیرین .

حالی . در حال. درساعت فی‌الفور. فوراً. همانده ، دردم :

روستایی زمین چو کرد شیار
گشت عاجز که بود بس ناهار
برد حالی زنش ز خانه بدوش
گردهٔ چند وکاسهٔ دوسیار .
دقیقی .

خربزه پیش وی نهاد آشن
وزبر او بگشت حالی شاد .
غضایری .

ره پیش گرفت زید حالی
میرفت چو باد لا ابالی .
نظامی .

لیلی بمن آورید حالی
ورنه من و تیغ لا ابالی .
نظامی .

حالی بوداع از اشك هر دو
لون شفق ارغوان ببینم .
خاقانی .

امروز پیشم آمد نالان و زاروگریان
حالی بسوخت جانم کردم ازو سؤالی .
خاقانی .

فرود آوردش از شبدیز چون ماه
فرس را راند حالی بر علفگاه .
نظامی .

نشست وباده پیش آورد حالی
بتی یارب چنان وخانه خالی .
نظامی .

چو زد کوزه بر حوضهٔ سنك بست
سفالین برآن کوزه حالی شکست .
نظامی

چو زاده شود کرهٔ باد پای
سرش باز برند حالی بجای .
نظامی .

حالی از آن قطره که آمد برون
گشت روان این فلك آبگون .
نظامی .

الماس و سهاله و شکر داشت
حالی سبلم زدیده برداشت .
اوحدالدین کرمانی .

حالی برجای‌خود سرد شد (زن) (کلیله‌و دمنه) . و خبر ورود بطخیرستان بسلطان رسیدحالی کوچ کرد. (ترجمهٔ‌یمینی‌ص ۲۹۷)

حالی از آن خطه قلم برگرفت
رسم بدو راه ستم برگرفت .
نظامی .

درآن مجلس که او لب برگشادی
نبودی کس که حالی جان ندادی.
نظامی .

چو تو حالی نهادی پای در پیش
بکنجی‌هر کسی گیردسرخویش .
بعید آرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی.
نظامی .

کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بحمالی کشیدی .
نظامی .

وزآنجا رخت بربستند حالی
زگلها سبزه را کردند خالی
نظامی .

حریفی جنس دیدو خانه خالی
طبق پوش ازطبق‌برداشت حالی.
نظامی .

باید که‌آنجا حاضرباشی تا روز گارچه‌دست دهد . حالی صددینارفرمود تا برگ‌رمضان سازم .(چهارمقاله) . فرمودهیچ نگفتی‌حالی دوبیتی بگوی ، من بربای جستم و خدمت کردم وچنانکه‌آمد حالی این‌دوبیتی‌بگفتم. (چهارمقاله) . حالی هردو را درخانه‌آورد . (روضة العقول) .

گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنی‌سیم یا مردرا .
بوستان .

|| آنگاه ، آنزمان :
حالی‌طاقت حرکت‌نداشت (شتربه).(کلیله‌و دمنه) .

چوآن سیمین بران در عیش رفتند
حجاب شرم حالی بر گرفتند .
نظامی .

|| اکنون ، اینزمان :
حالی‌تحویل‌صواب نمی‌نماید .(کلیله‌ودمنه) . حالی بصلاح آن لایقتر که تدبیر اندیشی . (کلیله و دمنه) . من حالی خود در این ولایت‌ام و چون باز گردم گذار من برشما باشد. (اسکندر نامه‌نسخهٔ‌آقای‌سعید نفیسی).

حالی براوهر که در آید بسؤالی
آسوده دلی یابد حالی‌و مآلی .
سوزنی .

این طائفه اگرچه حالی پیغامها بر این جمله دادند ورضاطلبی میکنند. (ابوالفضل‌بیهقی ص ۵۹۷) وزیرآنچه بشنیده بود وپرسیده ازحاکم مطوعی‌تمامتر باشرح وبسط بررأی عالی باز راند و صلاح و فسادی که بود باز نمود ، وحالی‌سکونتی‌پیداآمد . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۰۱) . و فرمود که بکفایت تو حالی این کار تسکین یافتی . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۰۱) . مردی را بر سر میل

---

(۱) Anchusa . (۲) Anchusa .

فرستادند وچند بار آن قضیب بر آن طشت زد حالی ابر برآمد وباران باریدن گرفت. (مجمل التواریخ والقصص) .

کشتند در این راه بسی عاشق بی‌تیغ
کزخون یکی عاشق حالی اثری نیست .
سنائی .

چون نیست نقش دوران درهیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تامی خوریم حالی.
حافظ .

من آدم بهشتیم اما دراین سفر
حالی اسیرعشق جوانان مهوشم .
حافظ .

ازقیل وقال مدرسه حالی دلم گرفت
یک‌چند نیزخدمت معشوق ومی کنم .
حافظ .

|| زمانی ، وقتی :

کردیم بسی جام لبالب خالی
تابو که نهیم لب بر آن لب حالی.
رباعیات سعدی .

همه در گرد شیرین حلقه بستند
چو حالی برنشست او برنشستند .
نظامی .

چو سلطان خود کند حالی رسولی
رسولی دگر باشد فضولی.
پوریای ولی .

|| حالی را ، فعلا . اکنون : و فرمودند که حالی را بجرجانیه رود . (ترجمهٔ یمینی ص ۱۵۶) . و تقدیم دربارهٔ تو باتمام رسد و حالی را قومی در اعتداد تو آورده شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۴) . || حالی که ، همینکه ، بمحض آنکه ، وقتیکه : گفتم . . . کتاب گلستانی تصنیف توانم کردن . . . که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد . . . حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعدوفی . (گلستان) .

حالی که من این سخن بگفتم ، عنان طاقت وتحمل ازدست درویش بدررفت (گلستان). و در بحرمکاشفت مستغرق گشته حالی که از آن‌حالت بازآمد . (گلستان) . حالی که از این‌معامله بازآمد یکی از محبان گفت‌ازاین بوستان که‌بودی‌ماراچه‌تحفه آوردی. گلستان.
|| جلد . (غیاث) . چست .

حالی.(اِخ)مولوی‌الطاف‌حسین، وطنش پانی‌پت ، و درشاه جهان‌آباد نشوونما یافته نکات‌علوم‌متعارفه‌رابخوبی‌شکافته . سنجیدگی وفهمیدگی ازطبع والایش برخود می‌بالد، وجودت وحدت دست وبازوی ذهن رسایش میمالد. نظم ونثرعربی وفارسی‌دارد وبکمال لطافت می‌نگارد، و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری ، واسدالله خان غالب و نواب مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد . هرچند نام و کلامش درنگارستان سخن مجملا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانید . بناء علیه دراین‌جانیزذکرحال وقال بزبان‌خامه وصفحهٔ قرطاس رسیده :(اوراست)

چون نهدگوش برترانهٔ ما
رود ازیاد مافسانهٔ ما
درسراب آب خضرمی جویی
ای وفاجسته در زمانهٔ ما
گوهری کزدو کون بیرون‌است
می‌توان یافت در خزانهٔ ما .

یارباتست ، اگرجذبهٔ گیرایی‌هست
یوسف آخررود آنجا که‌زلیخایی‌هست.

من وازمی دوسه پیمانه ویارولب کشت
نه زدوزخ بدلم بیم ونه‌پروای بهشت.

هرکجادل بخیال توچمن آراید
گل‌ونسرین‌زارم آیدوطوبی‌زبهشت.

بوددرظرف مغان آب‌بقا
منت خضر کشیدیم عبث
عشق ازخویش بریدن میخواست
حالی از خلق بریدیم عبث .

شوقی بدوست راهنما داشتم چه‌شد؟
دردی به ازهزار دوا داشتم چه‌شد؟

کارم زسعی خضربجایی نمی‌رسد
درظرف خویش آب بقاداشتم چه شد.

بگذر ازوسوسهٔ عقل که منزل‌طلبان
راه ازغول ره‌وچاره زرهزن پرسند

دلربایند و بماصبروشکیب آموزند
جان‌ستانند و زما باعث شیون پرسند.

صیدنا افکنده محودست وبازوی‌خوداست
این جوان روزی شکارخویشتن خواهدشدن

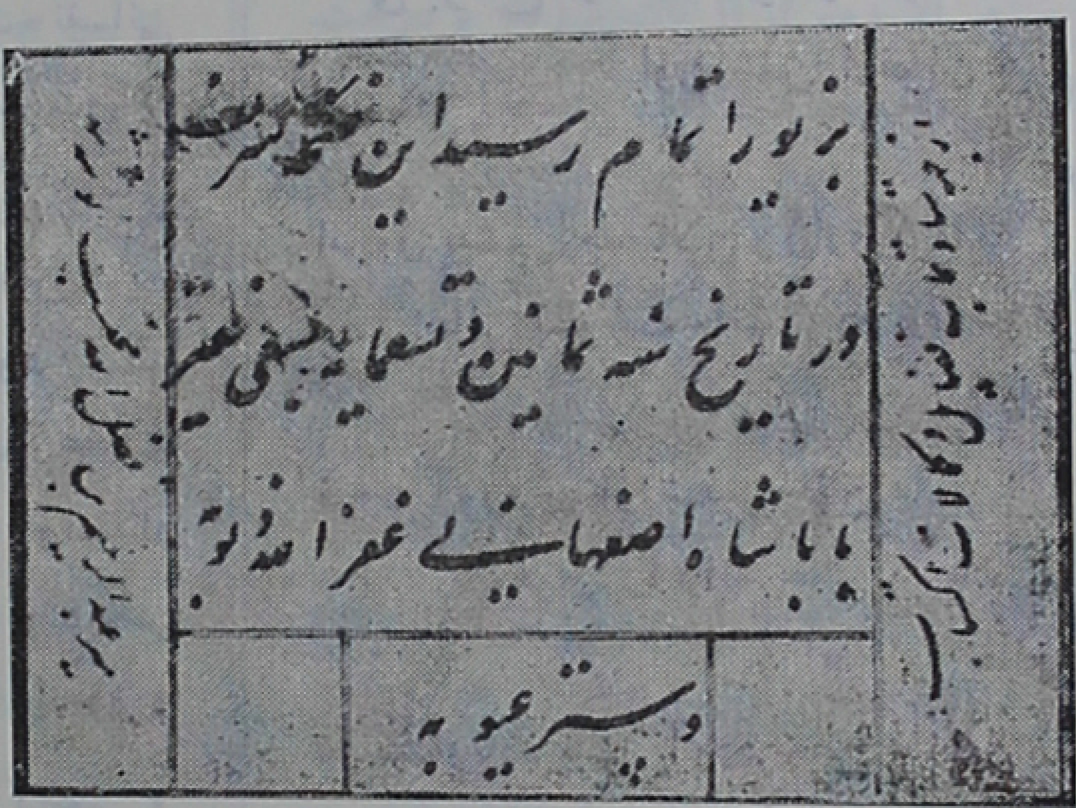
درغریبی‌طرح الفت افکنم باهرکسی
دردل گبرومسلمانم وطن‌خواهد شدن.

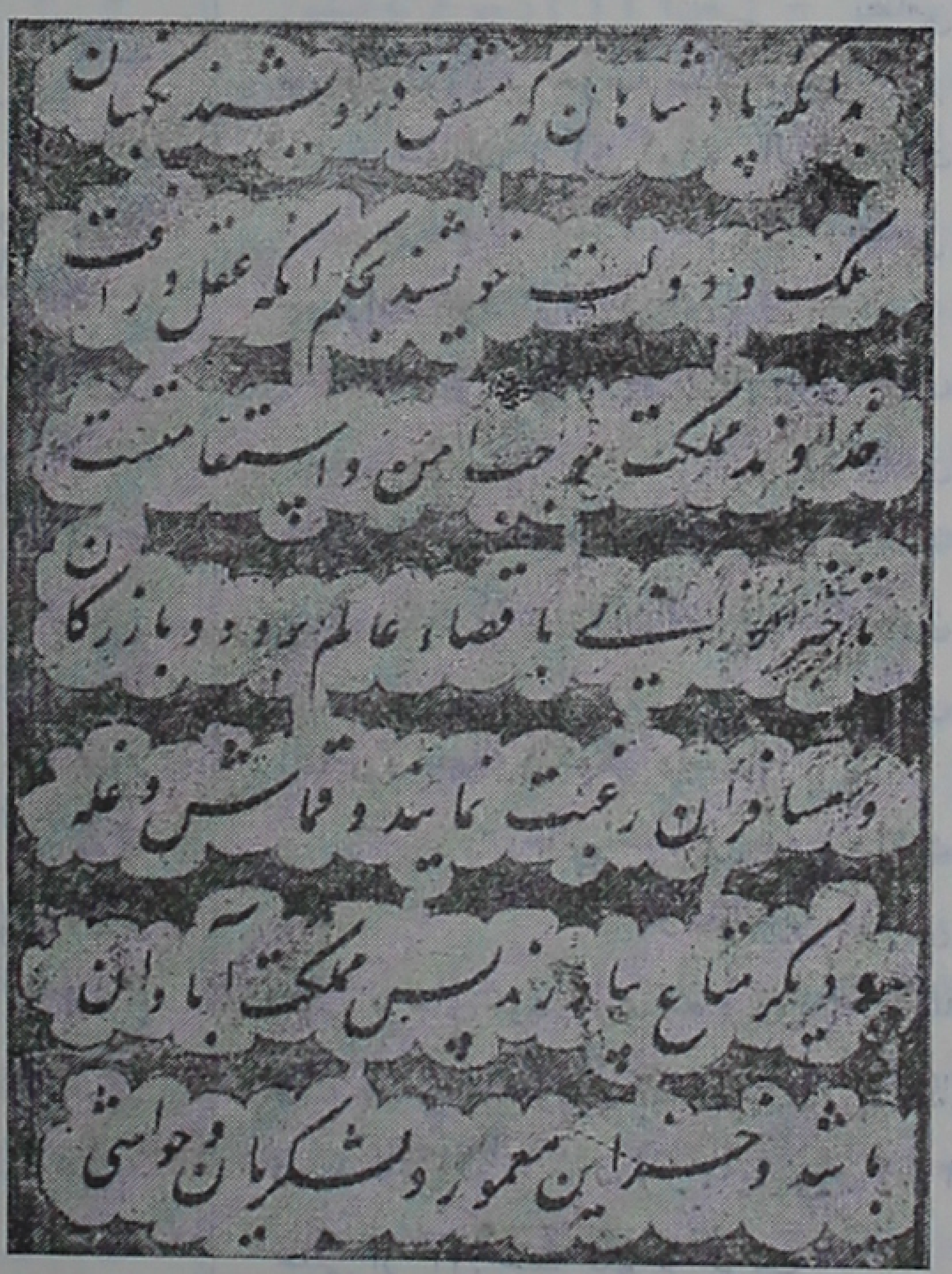
سربرمفراز وخاک پای همه باش
دلها مخراش‌و در رضای همه باش
باخلق نیامیختن ازخامی تست
ترک همه‌گیر وآشنای همه باش .

صبح گلشن ص ۱۱۶ - ۱۱۸

حالی . (اِخ) ازشعرای محمد شیبانی‌خان در سمرقند بود و چون پادشاه افاضل نواز آن شهرفتح کردبدرگاه‌آمد . رجوع شود به رجال حبیب‌السیر ص ۱۹۶ وچون بیشتر شهرت‌او به‌بابایی‌است بدان‌کلمه رجوع‌شود.

حالی اصفهانی.[اِف](اِخ) باباشاه. وی یکی از معروفترین و زبردست ترین استادان‌خط‌نستعلیق نیمهٔ دوم قرن‌دهم بود. و از زمان سلطنت شاه‌طهماسب تادورهٔ شاه عباس اول‌صفوی درعراق‌وخراسان‌در کتابت نستعلیق استاد مسلم شناخته شده است . گویند هشت سال درخدمت میر علی هروی تعلیم خط گرفته است و اگر بیش زنده می‌ماند ، از میرعلی و سلطان علی کم نمی ماند ، و مسلم اینکه در کتابت از میر علی هروی دست کم نداشته ، و از سلطان علی مشهدی بیش بوده است ، و میر معز کاشانی مذکور که خود از استادان این خط است ، خط باباشاه را از هیچ یک ازاساتید این فن فروتر ندانسته‌است . بااینکه باباشاه در نزد هنرشناسان و بزرگان عصرمنزلتی بسزا داشته ، غالباً بانزوا می گذرانیده ولی‌سفرهایی بعراق و خراسان کرده و مدتی در بغداد اقامت گزیده ، و همانجادر گذشته‌است. باباشاه گاهی شعرمی گفته و حالی تخلص‌میکرده ، ونظم رسالهٔ درتعلیم خط نیز بوی نسبت داده اند . وفاتش را میرزا حبیب (۱۰۱۲) وصاحب گلستان هنر (۹۹۶) ضبط کرده اند . نمونهٔ خط وی بشمارهٔ (۳۸) در کتاب نمونهٔ خطوط‌خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی‌ازروی نسخهٔ کتاب نصایح الملوک که موجود در آن کتابخانه‌است آمده‌است.





دونمونه ازخط حالی بابا شاه اصفهانی
نقل از نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ سلطنتی
چاپ تهران ۱۳۲۷ ص ۲۱۹

حالی. (سیدعبدالله) . اصلش ازمدینه طیبه ومولدش عباس آباد اصفهان ، وپدرش از خدام کربلای معلی علی وافدیها الرحمة والرضوان . خط نسخ اوبر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید ودر سخن سنجی وسخن پردازی از اصلاح میرزا صائب برخود می بالید، اوراست:

طید در سینه ام دل از خیال حلقهٔ زلفش
چو گنجشکی که ماری گرددش در آشیان پیدا.
تغافل کردنت را عذر بسیار است میدانم
تورا بایك جهان عاشق سروکاراست میدانم.
صبح گلشن ص ۱۱۶

حالی نوائی. اورا دیوانی است بترکی. (کشف الظنون) .

حالیا. (ع) (قید) اکنون . حالی . در این وقت ـ فعلا . عجالةً : کبك عاقل خود را حالیا غافل میسازد . (جوینی) .

نقشی برآب میزنم ازگریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من .
حافظ .

حالیا مزار و مرقد مطهر ایشان آنجا است . (انیس الطالبین نسخهٔ مؤلف ص ۲۳). واشارت بموضعی کردند که مرقد مطهر ایشان حالیا آنجا است .(انیس الطالبین بخاری ص ۲۲۶).

از گلستان رخت حسن بتان یك ورق است
حالیا از ورق عشق توانیم سبق است .
کمال خجندی .

خرج کن اینکه حالیا دارم
آنچه یابم دگر برت آرم .
مکتبی .

یارب این شمع دل افروز کاشانه کیست ؟
جان ماسوخت بپرسید که جانانهٔ کیست؟
حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا درآغوش کهمی خسبد و همخانهٔ کیست ؟
حافظ .

عاقبت منزل ماوادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز .
حافظ .

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم .
حافظ .

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پراز باده کنی .
حافظ .

تا درخت دوستی کی بردهد
حالیا رفتیم وتخمی کاشتیم .
حافظ .

حالیا مصلحت وقت درآن می بینم
که کشم رخت بمیخانه وخوش بنشینم .
حافظ .

حالی بحالی شدن. [رِ ب ش ُ دَ] (مص ل) متغیرشدن. متلون گردیدن .

حالی بحالی گردیدن. [رِ ب گ َ دَ] (مص ل) حال بحال شدن . تغییر دادن حال :

خدایست آنکه ذات بیمثالش
نگردد هرگز از حالی بحالی .

حالی بین. (ص) خلاف دوربین. که مآل بین نباشد .

چشم را این نور[نورمستعار]حالی بین کند
چشم عقل و روح را گرگین کند.
مولوی .

دمبدم بر روفتد هر جا رود
دیده وجانی که حالی بین بود .
مولوی .

حالیدشت. [دَ] (اِخ) نام محلی درمازندران میان بابل و درازکلا در (۱۵۰۰۰) گزی بابل .

حالی شدن . [ش ُ دَ] (مص م) یافتن . دریافتن . فهمیدن. نیك فهم کردن .

حالی کردن . [ك َ دَ] (مص ل) در تداول عوام ، تلقین کردن . افهام . فهمانیدن. ملتفت کردن. نیك فهمانیدن. تفهیم . دریاباندن . منکشف کردن. مکشوف کردن. فهماندن. واقف کردن.تعریف کردن. معروف کردن. تنبیه کردن. متنبه کردن.منتبه کردن . مطلع کردن . ارائه کردن .

حالیه . [ی َ] (ع) تأنیث حالی . زنی که بزیور آراسته باشد . آنندراج . زن زیور پوشیده . صاحب پیرایه .

حالیة . [ی ی َ] . کنونی . فعلی .

حالیة . [ی َ] (اِخ) فرقهٔ از متصوفه و برباطل باشند. میگویند که رقص وسماع ودست زدن وچرخ رفتن وسرودشنیدن حلال است . وباین افعال حالتی میآورند که بیهوش شوند. ومریدان ایشان گویند که شیخ تصرف کرده ، حال آورده و مذهب ایشان عین ضلالت وبطالت است و بدعت ومخالفت سنت . کذافی توضیح المذاهب(کشاف اصطلاحات الفنون) .

حام . (ع) من اوابدالعرب . کان الفحل اذا صارمن اولاده عشرة ابطن ، قالوا حمیَ ظهره فیترکُ ، ولا یحملُ علیه شیئٌ ، ولا یرکب ، ولا یمنعُ ماء، ولامرعی، وقداخبرالله تعالی ببطلان ذلك بقوله : « ماجعل الله من بحیرة ولاسائبة ولا وصیلة ولا حام . (صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۰۳)

نام یکی از سه پسر نوح است که جدامجد قبطیان وبربریان و سودانیان میباشد . (سمعانی ورق ۶) .

پسر نوح وپدرسیاهان باشد که هندو گویند و حبش خوانندواورادو پسر بود(مجمل التواریخ ص ۱۰۹)ابن بلخی گوید : و بعضی ازاهل تواریخ میگویند کیومرث بعداز نوح بوده است و نسب او چنین می گویند : حام بن یافث بن نوح و در نسب او [کیومرث] اختلاف است . فارسنامه ابن بلخی ص ۲۶ . تاریخ گزیده ص ۲۱ و۲۶ و۲۷ دیده شود.

ابوالسودان که گویند پدرسپاه پوستانست و او را چهار پسربوده : گوش . مصرایم ، فوط . کنعان.(قاموس مقدس) بابلیها راتوریة ازاعقاب حام دانسته .(ایران باستان ص ۳۰)

آلوسی در بلوغ الارب آرد : حامی نعت فاعلی ازحمی بمعنی منع است ، ودرآن اختلاف شده فراء گوید : هوالفحل اذالقح ولدولده فیقولون قدحمی ظهره فیهمل ولایطرد عن ماء ولامرعی . واز ابن عباس وازابن مسعود و ابوعبیده و زجاج نقل است که : آن نرینهٔ است که ازپشت او ده پشت برآید، آنگاه گویند حمی ظهره وپس از آن برپشت آن حیوان بارنبرند و از آب و خوراك بازش ندارند. شافعی گوید :آن حیوان نری است که ده سال برای صاحب خود کار کرده باشد و گویند ، نرینه ایست که از او هفت مادینه پشت سرهم برآید . وجمع میان آن اقوال بآنست که اعراب رادر بارهٔ آن عقیده ها مختلف بوده.ومعنی آیهٔ [ماجعل الله من بحیرة ولاسایبة ولاوصیلة ولاحام] آنست که خداونـد این قانونهای کهنه راتشریع وامضاء نکرده است . الذین کفرو ایفترون علی الله الکذب حیث یفعلون مایفعلون ویقولون الله سبحانه وتعالی امرنا بهذا یعنی و لیکن کفار بر خداوند دروغ بسته میگفتند خداوند ما را چنین دستور داده است . وپیشوای ایشان عمروبن لحی بود که بنا برمشهور نخستین کس است که آن افعال شنیعه کرد ، ابن جریروجز او از ابوهریره آورده اند که گفت پیغمبر را شنیدم باکثم بن جون میگفت : ای اکثم جهنم را برمن عرضه داشتند و من عمرو را در آن جای دیدم واولین کس است که دین ابراهیم را تغییر داد . وانه اول من سیّب السوائب و وصل الـوصیلة و حمی الحامی (۱) و نیز عبدالرزاق و جز او از زید بن اسلم آرند که پیغمبر گفت:نخستین کسی که دین ابراهیم تغییرداد من میشناسم ، گفتند چه کس است؟ فرمود : مردی از بنی مدلج . اودوناقة داشت پس گوش اندو را پاره کرد وشیر و پشت آنها را حرام ساخت وگفت اندورا در راه خدارها ساختم سپس بدانها محتاج شدپس شیر آنها رابخورد وبرپشت آنها سوار گشت. من او را در جهنم یافتم درحالیکه آن دو حیوان اورا میجویدند وبآیهٔ یادشده برحرمت این عمل استدلال ونیز از آن میتوان استنباط کرد که تحریم هرمنفعت حرام است ، وابن

(۱) رجوع به عمروبن لحی بن قمعة بن خندف اول من غیر دین ابراهیم شود .

ماجشون با این آیه استدلال کرده که مرد نمی تواند ببندهٔ خود گوید [انت سائبة] تورها هستی. اومیگوید بدین کلمه بنده آزاد نگردد . و برخی دیگر از علما رها کردن پرندگان را نیزازباب سائبه ساختن شمرده و برخی از علما گویند که این عمل (سائبه و رها کردن حیوانات) ثواب و پاداشی ندارد . و برخی بدین نیز اکتفا نکرده برای آن کیفر قائل شده‌اند . ولیکن مردم از این احکام بکلی غافل هستند . و بالجمله مقصود از این آیات باطل ساختن بدعتی‌است که درزمان جاهلیت اعراب آنرا ایجاد کرده بودند . بلوغ‌الارب ج۳ص۳۸ و ۳۹ . صاحب حبیب السیر گوید (ج ۱ ص ۱۳) حام بقول فرقهٔ ازعلمای اسلام در سلك انبیای عظام انتظام داشت و نوح در زمان تقسیم ربع مسکون دیار مغرب وزنج و حبشه و هند و سند و اراضی سودانرا بحام تفویض کرد وحام بدان‌مقام شتافته حق سبحانه و تعالی اورا نه پسر کرامت فرمود : هند ، سند ، زنج ، نوبه ، کنعان(؟) کوش . قبط ، بربر و حبش . در سبب تغیر لون ذرّیات وی‌وجوه متعدده گفته‌اند،ازجمله آنکه روزی نوح ع در خواب بود و عورتش مینمودحام بر آن بگذشت ونپوشید، وبعقیدهٔ صاحب تاریخ گزیده بخندید، واین‌سوء ادب موجب آن شد که رنگ اولاد او سواد پیدا کرد و پیغمبری ازنسلش منقطع گردید . و وجهی دیگر آنکه نوح علیه السلام در کشتی اولادواتباع خودرا ازمباشرت نسوان منع کرد و حام مخالفت فرمودهٔ پدر جایز دانسته و با منکوحهٔ خویش نزدیکی کرد ، و نوح علیه السلام بر این واقعه مطلع شده ودعا کرد: اللهم غیرنطفته. وتیر این مسئلت بهدف اجابت رسیده‌واولادسام‌سیاه فام متولد شدند . نقل است که چون ذریت حام بسیار شدند بتقدیرایزدی‌هرفرقهٔ بلغتی تکلم کردند لاجرم از صحبت یکدیگرمتفرق شده هر گروهی بطرفی رفتندو‌به‌تعمیر موضعی پرداختند. (انتهی) . نام پسرسوم حضرت نوح (ع) است‌نظر بروایت کتب عبرانی‌وقتی آنحضرت عریان بخواب رفته بود گذرحام بآنجا افتاد و پدر را در همانحال گذاشته گذشت، بعداً دو پسر دیگراو سام و یافث بدانجا آمده بدن پدر را مستور ساختند چون نبی‌الله از خواب بیدار گردیددرحق نخستین دعای بد و دربارهٔ دو دیگر دعای نیك کرد، در اثر همین نفرین و دعا روی حام و تمام نژاد او سیاه و محکوم به بردگی نژاد سفید گشتند. اما روی آن دو برادر و ذریهٔ آنان سفید ماند. حام را سه‌پسرموسوم به کنعان، کوش و قوط بود گویند اقوام : قبط ، حبش ، سودان و بربر از نسل ونژاد اینان بوجود آمده اند، متاخران ونسابان و علمای لسان نیز طوایف و اقوام قبط و حبش را اقوام حامیه نامیده اند و برخی از دانشمندان بربریان را نیز باین زمره درآورده اند زبانهای‌حامی با السنهٔ سامی بی‌تناسب نیستند ولی تناسبشان باندازه تناسب موجوده در بین انواع خود السنهٔ سامیه نمیباشد یعنی در درجهٔ دوم است. پارهٔ ازمورخان اسلام مردم فینیقیه را هم ازنژاد حام میدانند ولی دانشمندان زبان شناس با این قول توافق ندارند و اقوام نامبرده را از نژاد سامی میشمارند . (قاموس الاعلام) :

کوس جلالش بشرق‌وغرب بجنبید
شکر نوالش ز سام و حام برآمد .
خاقانی .

توجهان خود چونوح مشکن از آنك
سام بر خیل حام پیروز است .
خاقانی .

بی باك و بد خویی که ندانی بگاه خشم
نه نوح را ز سام و نه مرسام را زحام .
ناصرخسرو .

بیرحمی و درشت که از دستبند تو
نه نیك سام رست ونه بد حام بیرحام .
ناصرخسرو . .

و نیز رجوع بدیوان ناصر خسرو صفحات : ۲۶۱ ، ۲۹۸ ، ۴۰۹ وسبك شناسی ج ۱ ص ۳۹۹ و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی ۱۷۰ ، ۱۹۰ و عقد الفرید ج ۱ ص ۳۳۵ وج ۳ ص۲۵۸، وج ۷ ص ۳۶ و ۲۷۱ وعیون‌الاخبار ج۳ ص۹۰و۱۳۰ والتفهیم ص۱۹۵ ومجمل‌التواریخ والقصص ص ۹۸ و۱۰۳ و ۱۰۶ تا ۱۰۹ و۱۸۴ ، ۱۸۶، ۱۸۷ . و حبط ۱ص۲۶۹ شود . ||بنوحام ، بطنی ازخثعم . (صبح الاعشی ج ۱ ـص ۳۳۰) .

حام . [م ن] شتری که ده بچه ازپشت او پیدا شده باشد . رجوع به حامی شود . || نعت فاعلی ازحمی. حمایت کننده . ||گرد چیزی گردنده .

حاما . در اوزان دوقسم است : یکی حامای صغیر و دیگری حامای کبیر . صغیر آن عبارت از دومثقال و کبیرآن سه مثقال است . (بحرالجواهر) .

حاما اقطی . (اِ) (۱) یونانی است وآنرا الیوس[ظ:ابولوس] اقطی‌نیز گویند، و آن سیوقه‌است و بر دو قسم است: بزرگ باندازهٔ‌درختی‌و کوچك باندازه یك بدست ، وهردومشرف الاوراق (دندانه‌دار) وباریك ساق‌باگل‌سفید ، ومیوهٔ آن مانند بطم است. برگهای قسم بزرگ آن‌مانند برگ کردو و کوچك وی‌مانند بادام است . بیش‌ازچهار شاخه نیارد با آفتاب برج جوزاء میرسد . وتا دوسال ریشهٔ آن باقی ماند . و آن گرم و خشك است در دوم . اخلاط لزج و رطوبتها بیرون آرد . شرب و طلای آن سده و استسقاء و درد مفاصل را را بتجربه زائل کند،ودردهای‌رحم وامراض مقعده حتی بواسیر مفتوحه را احتمالا دفع کند . دانهٔ آن را در زمان حیض خوردن مانع حمل شود(بتجربه) وچکیدهٔ آنرا در دهان مضمضه کردن کرم دندان بکشد . طلای آن موی سیاه کند . و از ریختن مو جلوگیری کند . واگرسه روزآنرا دربینی ریزند سرخی‌چشم ببرد وشش(ریه) رامضر است واصلاح آن باعسل‌است ، وشربت‌آن تایك درم .(تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ـ ص۱۱۶) . ازیونانی خامایاخته (۲) است . دزی‌آنرابا‌سامبوکوس‌ابولوس(۳) تطبیق می کند و در بعض مآخذ حامی آمده است (دزی ج۱ص۲۳۹) . غلیون‌اقطی کوچك. حام‌صغیر.خمان‌الارض.بل.بل‌شیرین. بیسل. آبل. نارهندی. طرثوث. طرثیث. شن .

حاماسوقی. (اِ) گیاهی است باندازهٔ یك بدست برزمین پهن شود وشاخهای آن ازپنج نگذرد ، ازریشهٔ بضخامت یك‌انگشت برآید، وبرگهای‌آن کوچك وگل آن‌سفید و برشاخهای وی میوهٔ چون فلفل باشد که چون بکنند رطوبتی‌شیرمانند ازآن‌برآید. و آن خشك و گرم است در اول . برای عقرب گزیدگی آشامیدن وضماد آن تجربهٔ نیکو داده وریختن آن در رحم زن مصلح آنست . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ - ص ۱۱۶) .

حاماسیس . (اِ)داروئی‌هندی‌یا ارمنی است ، وگویند آن شیری شیرین است در فربیون . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶) .

حامامینس . (اِ) گویند گیاهی مانند گندم است . بیش از یك بدست نباشد وبرای دردپشت سودمندبود. ولیکن صحیح آنست که حامامینس مانند حاماسیس مجهول است . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ج ۱ ص ۱۱۶) .

حامالاون. [وُ](اِ) صحیح آن‌خامالاون (۴) بابونج است . رجوع به خامالاون شود. (دزی ج ۱ص ۲۳۹) .

حامت . [مِ] (ع ص) حمت [حَ مِ] تمر حامت ، خرمای بسیار شیرین . (منتهی‌الأرب) .

حامد . [مِ] . (ع) نعت فاعلی از حمد. ستایشگر . حمدکننده . درود فرستنده . سپاسگزار . ستاینده (دهار) ؛ ج . حامدون؛

(1) Hièble. (۲) Xamaiaxtê. (۳) Sambucus ebulus. (٤) Xamaimêlon. Camomille.

التائبون العابدون الحامدون السائحون (قرآن سورهٔ ۹ (التوبه) آیهٔ ۱۱۳) وجود مبارك خود راذلیل عزت واسیر شوکت ورهین منت بیگانه نساخت، و ثنا و ستاگوی او در بزم بذل مواهب ودر رزم قرع کتائب، حامد او تقوی وزهد در دنیا وپرستاری اولی القربی ومادح وی اجتناب ازهوی ... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۴۷).

حامد [مِ] [اِ خ] (تل ...) موضعی است از کوه حراء [حِ] مشرف بر مکه. ابوصخر هذلی گوید:

باغزر من فیض الاسیدی خالد
ولا مزبد یعلو جلامید حامد. (معجم البلدان).

حامد [مِ] (اِخ). (دامادچیوی زاده محمود حامدافندی) ازعلمای مشهورعثمانی. وی در عصر سلطان مرادخان ثالث مسند مشیخت اسلامی داشت و ازاهالی قونیه است ومولد وی بسال ۹۰۰ هجری است و پس ازتحصیل علوم رسمی در سنه ۹۲۲ از موطن خویش بقسطنطنیه مهاجرت کرد و بحلقهٔ تدریس چیوی‌زاده و دیگر دانشمندان نامی پایتخت مداومت کرد آنگاه در بروسه و کوتاهیه و استانبول مدتی مدید بتدریس پرداخت و بدامادی شیخ الاسلام چیوی‌زاده نایل گردید در سنهٔ ۹۵۴ در مغنیسا وبعد در شام ومصر وبروسه وبالاخره درقسطنطنیه مشغول قضاوت گشت، در سال ۹۶۴ قاضی عسکر روم ایلی بودبعداز عودت از سفر سکتوار دربلگراد معزول و متقاعد شد. و در سنه ۹۸۲ بجای ابوالسعود افندی مسند شیخ الاسلامی را اشغال کرد و مدت سه سال و سه ماه کفایت خود را در این شغل خطیر نشان داده ودر شعبان ۹۸۵ درگذشت. جسد او را نزدیك مزار ابوایوب انصاری دفن کردند. او مردی عالم و فاضل بود و « فتاوای حامدیه » ازمؤلفات و مدونات وی میباشد در استانبول در نزدیکی «فیل یوقوشی» مسجدی محتوی بر منازل خدام دارد. (قاموس الاعلام ترکی).

حامد. [مِ] (ملا...) (اِخ) یکی از شعرای ایران است. و مردم قصبهٔ بهبهان اوراست:

ما عذر اینکه بی‌تو چرا زنده مانده‌ایم
خواهیم خواست ازتو اگرمرگ امان دهد.
(قاموس الاعلام ترکی).

نسخهٔ از آداب المطالعة والبحث در کتابخانهٔ خوانساری در نجف هست که برظهر آن مؤلف راملاحامد نوشته است. لیکن در کشف الظنون درعداد شرحهای کتاب آداب البحث سمرقندی یکی را شرح ابوحامد گفته است. (ذریعه ج ۱ ص ۲۹).

حامد. [مِ] [اِ خ] (یاعبدالحامد یحیی) یکی از مشاهیر خطاطان وی اول کسی است که خط کوفی را بخط نسخ تحویل کرد. او درعصرمعاویة بن یزید میزیسته ودر سنهٔ ۱۳۲ هجری درگذشته است. (قاموس - الاعلام ترکی)(۱).

حامد. [مِ][اِخ] ابن ابی سلوم ابن عیص ابن اسحاق ابن ابراهیم خلیل.(ع). شخصیتی افسانه آمیز. گویند وی برای کشف سرچشمهٔ رود نیل سفر کرده است. داستان مسافرت برای کشف سرچشمهٔ رود نیل در کلیله نیزهست.

در مجمل التواریخ والقصص در بارهٔ جویها و مخصوصاً رود نیل گویند: روایتست که حامد (۲) ابن ابی سلوم ابن العیص ابن اسحاق ابن الخلیل ابراهیم (ع) ازپادشاهان وقت بزمین مصر گریخت، و آن عجایب رودنیل بدید، نذر کرد که همی رود تامنبع رودنیل بداند سی (۳) سال در میان مردم برفت، و سی سال دیگر تنها برفت بی مردم برساحل نیل تا به بحر اخضر رسید، پس آنجا مردی رادید درمیان درختی سیب همی نماز کرد، حامد بروی سلام کرد، اوجواب داد، پرسید که چه مردی؟ حامد نسب خویش بگفت، و ازحال آن مرد بازپرسید، گفت من عمران بن فلان(۴) بن العیص بن ابراهیم ام، [واو] خود ابن عم او بود،

پس گفت یاحامد ترا اینجاچه آورده است؟ گفت نذر کردم بمنتهای نیل برسم، عمران گفت: من نیز همین نذر کرده‌ام اما مراوحی گردید که هم اینجا بباشم تاآخرعمر، حامد گفت: مراخبرده تاآنجا کسی رفته است؟ عمران گفت بمن رسیده‌است که از فرزندان عیص یکی آنجارود وشك نیست که توباشی ومن ترا آنچه باید بگویم بدان شرط که چون بازآیی اگرمرا مرده یابی دفن کنی، و اگر همین جا بباشی تا خدای تعالی وحی کند(۵). حامد گفت هرچه گویی چنان کنم عمران گفت: برساحل می‌رو تا بدابهٔ رسی سخت عظیم چنانکه نه اولش بینی ونه آخر از بزرگی (۶) نگرتانترسی، وجهد کن تا بر او نشینی که بوقتی(۷) طلوع آفتاب بشتابد آنجایگاه، و بگاه غروب همچنین برود، و چون بروی زمین رسی وکوه و صحراهمه آهنین بینی چون بگذشتی بزمینی رسی همچنان کوه و درختان وهامون نحاس باشد. چون برگذری بازبزمین سیم (۸) رسی هرچندچشم کار کند. وازآن پس بزمین زر رسی، وچون بجایی رسی که دیواری بینی وقبه وشرفهاهمه زرین، و آنراچهار در، و آنجا فرود آیی که آب از آن جا بیرون می‌آید. پس حامد برفت و همچنان کرد تا بجایی رسید وآن عجایب دید که آب ازآن سوربیرون می‌آید، درآن قبهٔ زرین وازآن چهاردر، همی بیرون آمد وسه شاخ در زمین ناپیدا گشت و یکی برزمین می‌رفت و آن اصل رود نیل بود، حامد(۹) از آن آب بخورد وبیاسود وخواست که بربالای آن سور رود فریشته آوازداد که بایست یا حامد که بغایت منتهای نیل رسیدی، واین بهشت است که از آنجا همی فرودآید، حامد گفت: می‌خواهم که بنگرم آنچ دربهشت است. فریشته گفت نتوانی طاقت دیدن داشتن اکنون. گفت: این چیست؟ که همی بینم بدین گردش؟ فریشته گفت این فلك شمس است وقمر که برمثال آسیاب همی گردد.

گفتا خواهم که آنرا ببینم، بفرمان خدای عزوجل. حامد برآن فلك نشست شبانه روزی یك دور تا عجایب قدرت خدای تعالی را بدید، و گویندندید و الله اعلم!!

پس حامد از آن شاخها پرسید که در زمین ناپیدا گشت، گفت یکی فرات است ویکی دجله و سه دیگر جیحان، وخواست که باز گردد فریشته او را خوشهٔ انگور داد، از بهشت سه صفت در آن. یکی برنگ زبرجد، دیگر چون یاقوت سرخ و سوم سفید، وگفتا نگرتا بدین هیچ نگزینی که ترا بسنده باشد، وهرگز سپری نگردد که این ازمیوهٔ بهشت است وهم برآن سان که آمدی بازگرد که منتهای مطلوب توحاصل گشت. حامد انگور بستد و بر آن دابه برنشست چون بجایگاه باز رسید عمران را مرده یافت، او را دفن کرد و سه روز بر آسود، پس مردی پیش آمد و بپرسید و برعمران بگریست و خبر رود نیل پرسید از حامد (۱۰) و اوهمی گفت، ومرد گفتا

(۱) خط نسخ اقدم ازخط کوفیست. وشرح متن براساسی نیست.
(۲) مقدسی: رجل من بنی العیص یقال له حائد ابن ابی شالوم ابن العیص (احسن التقاسیم چاپ لیدن ص ۲۱) کذا یاقوت (ج ۸ ص ۳۶۶).
(۳) مترجم ازعربی کلمهٔ (سنین) راکه دراصل حدیث است (ستین) خوانده وآنرا بدوسی سال قسمت کرده است! قال المقدسی (... حتی دخل ارض مصرفاقام بهاسنین، فلما رای عجایب نیلها... جعل لله علی نفسه ان لایفارق ساحلها حتی یبلغ منتهاه...) (بهار).
(۴) درمقدسی فلان را ندارد. (۵) دراینجا متنها مختلف است. (۶) ستاتی دابة مقاربة. یاقوت: معادیة الشمس اذا طلعت اهوت الیها لتبتلعها. (لتلتقمها یاقوت). فلایهولنك. ص ۲۱. (۷) یاء علامت اضافه و بصدای کسره تلفظ میشود. (۸) روایات در کتابها باختلاف نقل شده. (۹) حائد. خ ل. (۱۰) حائد. خ ل.

همچنین خوانده ام در کتابها (١) از این سیب این درخت همی نخوری ؟ حامد گفت مرا از بهشت روزی داده اند که مرا بهیچ حاجت نیاید مرد گفتا بر میوهٔ بهشت هیچ نتوان گزید و این سیب هم از بهشت است از بهرعمران فرستاده اند ، و بسیار بگفت تا حامد از آن سیب دندانی فروبرد ، چون بنگرید دست خویش بدندان گزیده بود . گفت : آوخ بفریفت مرا آنك پدر ومادر مارا فریفت یعنی ابلیس آدم را ، وآن مرد ناپیدا گشت ، و میوهٔ بهشت از وی برفت . پس حامد پس از روزگاری بمصر آمد و این حکایت با مردم گفت ، و از وی باز نوشتند ، و آنجا بمصرمتوفی شد . رحمة الله علیه . (مجمل التواریخ و القصص ص ٤٧٤ - ٤٧٦) و البته افسانه و دروغ است .

حامد . [م] [اِخ] ابن احمدبن محمدبن احمد . مکنی به ابی احمد مروزی ، معروف بزیدی . علاقهٔ خاص بحدیث زیدبن انیسه داشت پس بدان منسوب شد ـ ساکن طرطوس بود و ببغداد آمد ، و در آنجا از ابورجاءمحمد بن حمدویه وجزاوروایت میکرد ودارقطنی ووراق ازاو روایت کنند . در کتاب ابن ثلاج و کتاب محمدبن علی بن فیاض دیدم که وفات حامدزیدی دررمضان (٣٢٨) بود. ابن مسرور گفت حامد بمصر آمد وچون ببغداد بازگشت دررمضان سال (٣٢٩) وفات یافت وگویند زایجهٔ از بسال (٢٨٢) بوده است . (تاریخ بغداد ج ٨ ص ١٧٢ - ١٧١) .

حامد . [م] [اِخ] ابن احمدبن هیثم بن خالد . مکنی به ابوحسین بزاز ازاحمدبن منصوررمادی روایت کند ، و ابوجعفر یقطین از او روایت آرد . ابن قانع گوید که حامدبزاز در (٣٢٨) وفات یافت . (تاریخ بغدادج ٨ ص ١٧١) .

حامد . [م] [اِخ] ابن احمد نینوایی بغدادی . وی ازابوالفضل بن دکین روایت کند، واحمدبن سلمهٔ نیشابوری ازاوروایت آرد . ابن ابی حاتم رازی ذکراو آورده است . (تاریخ بغداد ج ٨ ص ١٦٧) .

حامد . [م] [اِخ] ابن اسحاق . ازعبدالله بن عمران روایت کند ومحمدبن جعفربن یوسف از وی روایت آرد . رجوع شود به اخبار اصفهان ج ١ ص ٢٩٣ .

حامد . [م] [اِخ] ابن اسحاق اصفهانی . ازمحمد بن زنبورمکی روایت کند . ومحمدبن جعفربن یوسف مؤدب از وی روایت آرد . رجوع شود به اخبار اصفهان ج ١ ص ٢٩٤ .

حامد . [م] [اِخ] [م] [اِخ] ابن اسحاق بن ابراهیم ماهان بن بهمن بن بسك ارجانی فارسی معروف بموصلی ، فرزنداسحق موصلی مغنی وموسیقی دان معروف است . رجوع به معجم الأدباء چاپ مارگلیوث جلد (٢) صفحهٔ ٢٢٣ شود .

حامد . [م] [اِخ] ابن ایوب و زنتی . ملقب بـه حمیدالدین . او راست : الجواهر المنظومه . و آنرا شرحی است بنام مرقاة المبتدئین و نهایة المنتهین (کشف الظنون) .

حامد . [م] [اِخ] ابن برهان الدین ابن ابی ذر غفاری . ازدانشمندان قرن یازدهم ودهم . او راست: حاشیه برمختصر تفتازانی درمعانی وبیان ودرمقدمهٔ آن گوید : حاشیهٔ دیگر برمطول نوشته که درآن میان حاشیهٔ خطائی وحاشیهٔ میرسید شریف محاکمه وداوری کرده وخطائی راتائید وشریف را رد کرده است . رجوع به فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ٢- ص ٤٠٥ و فهرست رضوی ج ٣ ص ٥٨ شود . ونیزاوراست: رسالة فی آداب المطلقة . و هی تشتمل علی مقدمة و مقصد و وصیة و همهٔ آن در دو ورق است . (کشف الظنون) .

حامد . [م] [اِخ] ابن بلال بن حسن . مکنی به ابی حامد بخاری . وی ببغداد شد واز محمدبن عبدالله بخاری وجزاو روایت کند . وابوبکر شافعی وجز او ازوی روایت کنند . ابوولید دربندی گوید : وفات حامد دررجب (٣٢٨) بود . (تاریخ بغداد ج ٨ - ص ١٧٠) .

حامد . [م] [اِخ] ابن حکم بن حسن . مکنی به ابی سهل بخاری . وی بسال (٣٠٩) در راه حج به بغداددرآمد ، ودر آنجا ازمحمدبن عصمة ، حدیث شنید و علی بن عمر سکری از وی روایت کند . (تاریخ بغداد ج ٧- ص ١٧٠) .

حامد . [م] [اِ خ] ابن خضر الخجندی مکنی به ابی محمود . ازبزرگان علماء ریاضی و رصد معاصر فخرالدولهٔ دیلمی ، وی در مثلثات مستقیمة و کرویه تتبعات داشته و بطوریکه ابوریحان بیرونی در کتاب «مقالید علم هیئت» می آرد ، شکل مغنی درمثلثات کروی (اُکر) از امیر ابو نصربن عراق ریاضی دان معروف ایرانست وآنرا ابن عراق اختراع کرده ولی ابوریحان تذکر داده که ابوالوفاء بوزجانی وابومحمودحامدبن الخضر خجندی هر یك ادعا کرده اند که این شکل را قبل از ابونصر آورده وبقانون آن شکل درریاضیات عمل کرده اند . خواجه نصیرالدین طوسی در کتاب « کشف القناع » این معنی را از « مقالید علم هیئت » نقل کرده است . خجندی آلتی رصدی بنام فخرالدوله ساخت و آنرا « سدس فخری » نام نهاد که یکی از آلات رصدیهٔ قدماست و سدس دایره مدرج در آن آلت است و بوسیلهٔ آن طول کواکب را تعیین کنند و امروز سکستان (٢) نظیر آن آلت است که برای ارتفاع یابی بکار میرود لابد بجای عضاده، امروزدوربینی نصب میکنند . درسال ٣٦٤،خجندی برای فخرالدولهٔ دیلمی شروع برصد کرده است . سال قطعی وفات خجندی را نیافتیم ولی مسلماً در ٣٦٤ حیات داشته و با ابوالوفاء بوزجانی معاصر بوده است و ابوالوفاء نیزدر ٣٦٤ در بغداداشتغال برصد کواکب داشته (ازگاهنامهٔ سیدجلال الدین طهرانی).اوراست: الرسالة الصحیفة الآفاقیة فی الاسطرلاب ، وکتاب العمل بالزرقالة .

حامد . [م] [اِخ] ابن سعدان بن یزید. مکنی به ابی عامر. برادربزرگ ابومعمر اسماعیل بن سعدانست . اصل ایشان از فارس بود و از محمدبن رمح وجز اواز مصریان روایت کند و محمدبن مخلد وجز او از وی روایت کنند . ابن قانع گوید : ابوعامر حامد در شوال (٢٩٧) وفات یافت . (تاریخ بغداد ج ٨ ١٦٨-١٦٩) .

حامد . [م] [اِخ] ابن سلمة . ازرواة است . رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ٤ شود.

حامد . [م] [اِخ] ابن سمجون یا سمحون مکنی به ابی بکر. ابن البیطار درمفردات خود مکرر ازمفردات اونقل کندازجمله درشرح کلمهٔ هندباوحریر. رجوع به ابن سمجون درهمین لغت نامه ورجوع به الأعلام زرکلی جلد (١) صفحهٔ (٢٠٨) و حلل السندسیة جلد (١) صفحهٔ (٢٢٩) وجلد (٢) صفحهٔ (١٢٠) و (١٢١) شود .

حامد . [م] [اِخ] ابن سهل بن سالم . مکنی بابی جعفر ثغری . دارقطنی اورا ثقة شمرده است . وی درسه شنبهٔ ١٨ جمادی الآخر سال (٢٨٠) وفات یافت .(تاریخ بغداد ج ٨- ص ١٦٧-١٦٨) .

حامد . [م] [اِخ]. ابن شاذی . مکنی به ابی محمد کشی . وی ببغدادشد وازابراهیم ابن یوسف بلخی اخی عصام و جزاو روایت میکرد . ومحمدبن مخلد و جزاوازوی روایت کنند . (تاریخ بغداد ج ٨- ص ١٦٨) .

حامد . [م] [اِخ] ابن صباح مکنی بابی غسان مؤدب .وی ازابراهیم بن عامرابن ابراهیم روایت کند . رجوع به اخبار اصفهان ابونعیم ج ١ ص ٢٩٤ شود .

حامد . [م] [اِخ] ابن صبیح طائی کوفی. شیخ طوسی در رجال خود او را در شمار اصحاب صادق(ع)آورده است. (تنقیح المقال ج ١ ص ٢٤٩) .

حامد . [م] [اِخ] ابن عباس . بعدازعزل ابن فرات در(جمادی الاخری ست وثلاثمائة) بر مسند وزارت مقتدر بالله عباسی نشست و در سنهٔ (٣٠٩) حسین بن منصور حلاج که

---

(١) یاقوت : ثم التفت الی شجرة تفاح هناك فاقبل یحدثه ویطری تفاحها فی عینه فقال یا حائد ألا تأکل ؟ (معجم البلدان ج ٨ ص ٣٦٨) .
(2) Sextent .

اکثر علماء او را از کبار اولیاء شمرده اند بسعی حامد شهید شد، ودرسال (۳۱۱)حامد مؤاخذ ومعاقب گشته نوبت دیگر ابن فرات پای برمسند وزارت نهاد ودرسنهٔ اثنی عشر وثلاثمائة کرت دیگر ابن فرات مقید گشته ، مقتدر منصب وزارت بابوالقاسم عبیدالله بن محمد خاقانی داد . (دستورالوزراء ص ۷۷).

قتل منصور حلاج در بغداد بسال (۳۰۷) بزمان مقتدرخلیفه وبسعی وزیر حامدبن عباس بود . (تاریخ گزیده جلد(۱) ص ۷۷٦) .

حسن بن محمد قمی درتاریخ قم داستان مساحت قم را هفتمین بار بامر حامد بن عباس بن حسن چنین آورده است : میان اسد بن جهور عامل قم و میانهٔ اهل قم خلافی واقع شد ، پس از اهل قم پنجاه مرد بعضی از عرب وبعضی از عجم بحضرت حامدبن‌عباس ابن‌حسن رفتند واو بکرج بود. ونیز گویند بهمدان بود و این صورت در جمادی الاخره سنهٔ احدی وتسعین و مأتین بود ، چون آن پنجاه مرد از قم بحضرت عامل رسیدند از اسد شکایت کردند ... پس‌حضرت حامد اسد را ازایشان معزول کرد ویحیی‌بن اسحاق را بعوض اوبرایشان عامل گردانید . (تاریخ قم ص ۱۰۵).حامددرزمان وزارت خودابن بسام را با علی‌بن عیسی برکارها برگماشت . ابن بسام درقصیدهٔ که کتابرا هجا گفته ، درحق او گوید :

و عبدون یحکم فی‌المسلمین
و من مثله تؤخذ الجالیة
و دهقان طی تولی‌العراق
و سقی الفرات و زرقانیة
و حامد یا قوم لو امره
الیّ لالزمته الزاویة
نعم ولارجعته صاغراً
الی بیع رمان خسراویة
ایارب قدر کب‌الارذلون
و رجلیّ من بینهم ماشیة
فان کنت حاملها مثلهم
والا فارجل بنی الزانیة .

(معجم‌الادباء ج ۱ ص ۸۷و ۸۸ و۳۱۳ و ج ۵ ص ۱۱٤ و۳۲۵).

هندو شاه گوید : حامد پیوسته در اعمال سواد متولی بوداما در اعمال حضرت‌خبرتی نداشت و مردی کریم ومفضال‌و کثیرالحاشیة بود، اما دراستخراج اموال سخت دل بودی و اندك ثبات وسریع‌البطش، لکن کرم او عیبهارا میپوشانید. گویند روزی بسرای‌مقتدر رفت‌یکی‌ازخواص‌مقتدر ازاوجهت‌چهار‌پایان قدری جو خواست براتی از برای او به صد کر جو نوشت ویکی دیگر گفت چهار پایان من هم محتاج جواند او را هم صد کر بنوشت و همچنین متعاقب میخواستند و او بروات مینوشت تا در یکساعت هزار کر بنوشت وببخشید ، وچون مقتدر با ابن‌فرات متغیر شد عزم کرد که او را بگیرد حامد به‌ملك واسط بود اورا بخواند ووزارت‌بوی تفویض فرمود و خلعتش داد روز سه شنبه دویم جمادی الاخری سنهٔ ست وثلث مأیة . و چون حامد در وزارت شروع کرد مردم بدانستند که او قوانین آن منصب نمیداند، ومقتدر معلوم کرد واز تولیت آن پشیمان شد و نخواست که بزودی نقض رأی خویش کند علی بن عیسی بن الجراح را از حبس بیرون کرد وبا اومنضم گردانید بطریق‌نیابت تا نقص حامد بکمال او متدارك شود وچون علی‌بن عیسی در کارخبرتی تمام داشت حل وعقد مصالح اومیکرد اما نام وزارت برحامد بود و یکی از شعرا در این‌معنی گفته است:

قل لابن عیسی قولة
یرضی بابن مجاهد
أنت الوزیر و انما
سخروا بلحیة حامد
جعلوه عندك سترة
لصلاح أمر فاسد
مهما شکلت فقل له
کم واحد فی واحد.

گویند حامد جامهٔ سیاه‌پوشیدی و در دست وزارت نشستی و علی‌بن عیسی در پیش او نشستی مانندنواب وعلی را از علامات‌ظاهر وزارت هیچ نبود اما در حقیقت وزیر اوبود ودر این معنی گفته اند :

أعجب من کل ما رأینا
کون وزیرین فی بلاد
هذا سواد بلا وزیر
و ذا وزیر بلا سواد.

بعداز آن مقتدر حامد را معزول کرد و ابن فرات را باز وزارت داد و ابن فرات حامد را در خفیه بکشت باشارت مقتدر. (تجارب‌السلف ص ۲۰٦ ـ ۲۰۷) .

درجمادی الاخری (۳۰٦) خلیفه‌وزارت را به‌حامد بن‌العباس‌واگذاشت . حامد چون از کاروزارت اطلاعی‌نداشت ابوالحسن علی‌بن عیسی را بنیابت خود برگزید ، ودرحقیقت تمام امور وزارت در دست علی‌بن عیسی‌بن جراح قرار گرفت، وحامد بهمان‌اسم وزارت وعهده داری‌خراج و مالیات ولایت واسط که آنها را درضمان خود گرفته بود قانع شد .

ابومحمدحامدبن عباس که مردی‌لئیم و سفیه ومتعصب و کینه ورز بود بدستیاری علی‌بن عیسی‌در کشیدن‌حساب‌ابوالحسن‌بن‌الفرات و کسان اومرتکب اقسام رذالتهاشد چنانکه کسان او ابوالحسن‌بن فرات رادشنام دادند وآزار کردند و او را بپرداخت مالی‌عظیم مجبور ساختند و پسر اومحسن و یارانش را بضرب چوب عذاب کردند وهمین حامداست که در (۳۰۹) حسین بن منصور حلاج را در بغداد مصلوب کرد و در اواخر وزارت خود ابوالقاسم حسین‌بن روح نوبختی نائب سوم امام غایب‌شیعه را دردارالخلافة به حبس انداخت . در ربیع‌الاخر سال ۳۱۱مقتدر خلیفه حامدبن عباس و علی‌بن عیسی را که حامیان جدی اهل سنت و دشمنان مخالفین این فرقه محسوب میشدنداز وزارت وریاست دواوین خلع کرد و ابوالحسن علی‌بن محمد ابن فرات‌را خلعت‌داده دردفعهٔ سوم‌بوزارت خود منصوب کرد .

ابن فرات حامدبن عباس‌را که ازایام‌وزارت خاقانی مالیات وخراج واسط را درعهده و ضمان خود داشت بر سر آن اعمال باقی گذاشت . ولی طولی نکشید که دشمنان حامد بن‌عباس وزیررا بمطالبهٔ مالی که‌حامد درعهده داشت وا داشتند وابن فرات که در تاریخ ۲۱ ربیع‌الاخر سال ۳۱۱ بارسوم بوزارت برقرارشده بودانکی بعدازتصدی این مقام ابوالعلاء محمدبن علی بزوفری و ابوسهل‌اسماعیل‌بن علی نوبختی یعنی‌رئیس فرقهٔ امامیه را در بغداد که در دیوان نیز مقامی‌داشت مامور کرد که بواسط رفته‌حساب مالی را که حامد بدیوان مدیون است ازاو بخواهند ـ ابوسهل باحامدبن عباس در این عمل بطریقهٔ منشیان واصحاب دفتررفتار کرد و از طریق رفق و مدارا خارج نشد ولی بزوفری بعکس با او بسختی معامله کرد و باخطاب درشت و عتاب تمام ازاومطالبهٔ مال کرد(۱) وباوجوداین بازبمناسبت قدرتی که حامد در واسط پیدا کرده بود نتوانست از اومال باقی را بگیرد ، وخلیفه مجبور شد برای تقویت او و ابوسهل نوبختی عدهٔ از غلامان ولشکریان خودرا بفرستد . اماحامد بامیدزنهارخلیفه بالباس‌مستعار ازواسط فرار کرده ببغدادرفت ولی‌خلیفه‌اورا گرفته‌بدست ابوالحسن‌بن فرات سپرد و پسر ابوالحسن یعنی محسن که مردی‌قسی‌وظالم و بدکردار و به(خبیث‌ابن‌الطیب) معروف بود حامد را سخت عذاب کرد وهمراه بعض ازیاران‌خود بواسط فرستاد تاحساب او بکشند ، وضمناً دستورداد تا او را دررمضان ۳۱۱ مسموم کردند . . . . اما رفق و مدارای ابوسهل نوبختی با حامدبن عباس که مردی متعصب و باقرارخود دشمن رافضه وابن‌الفرت دوست وحامی ابوسهل و امامیه محسوب میشد ؛ شاید جهات سیاسی داشته ؛ چه ابوسهل در قضیهٔ دعوت حسین‌بن منصورحلاج‌هم‌درعهد

(۱) تاریخ الوزراء ص ۳٤ ـ ۳۵ تکملهٔ تاریخ طبری (نسخهٔ کتاب‌خانهٔ ملی پاریس F . 24 . b) .

وزارت ابن فرات وهم درایام حامدبن‌عباس با این‌داعی جدید که اساس تشکیلات دینی فرقه امامیه‌راتهدید میکرد ونزدیك بود که ریشهٔ نفوذایشانرا دردستگاه خلافت ازبیخ برکند بسختی درافتاده و نگذاشته است که دعوت حلاج در بغدادودربارقوام گیرد وهمین کیفیات یکی از اسباب دستگیری حلاج وقتل وی بدست حامدبسال(٣٠٩) بوده‌است .احتمال کلی میرود که در قضیهٔ قتل حلاج ابوسهل با حامد موافق و شاید محرك بوده و همین سابقهٔ اتحاد سیاسی ابوسهل را در مأموریت واسط برعایت حقوق دیرین حامد وا داشته است (خاندان‌نوبختی ص٩٩-١٠١) داماد حامد ابوالحسین محمد از دیوانیان و از خانوادهٔ معروف آل بسطام بود و در سال ٣٢١ خلیفه مدتی خانه او را تحت نظر گرفت (خاندان نوبختی ص٢٣٢) .

تنوخی آرد : قاضی ابوالحسن محمد هاشمی مرا گفت ، حامدبن عباس مردی خوش‌نفس وگشاده‌دل و جوانمرد وسخی بود ، روزانه در خانهٔ اوچند سفره گسترده میشد ، وهیچ کس از عامه و حاشیه و جز ایشان هنگام غذا از خانهٔ او بیرون‌نمیرفت، حتی کودکان مردم نیز درآنجا طعام میخوردند و چه بسا روزی چهل سفره می گستردند، و با نان گوشت نیز میدادند ، و بهمه‌کس نان سفید می‌خورانیدند. روزی چون بخانه آمد دردهلیز پوست باقلا دید، و کیل را احضار کرده‌سبب‌پرسید، گفت‌دربانان باقلامیخورند گفت مگر گوشت بایشان داده نمیشود ؟ گفت‌چرا؛پرسیدپس‌سبب‌چیست؟ چون‌وکیل تحقیق کرد گفتند خانواده ما گرسنه اند وخوردن‌گوشت‌برای ماگوارا نیست ناچار آنرا بخانه میفرستیم تا شامگاه با ایشان بخوریم. وچون نیم روز گرسنه میشویم باقلا میخوریم . حامد دستور داد جیره برای خانواده‌هابرقرار سازند تا دربانان جیرهٔ‌خود را در دهلیز بخورند وبخانه‌نفرستند، ولیکن پس ازچندی باز پوست باقلا در دالان‌بدید ودرخشم شد، وچون تندخوی وبدزبان بود دشنام داده گفت مگر جیره‌ها را نیفزودم ؟ وکیل گفت : چون برجیره افزودیم اول را برای‌خانه میفرستند ودوم رابقصاب وگوشت فروش واگذار کرده تا روزهائی که نوبت دربانی‌با ایشان‌نیست آنهاراازگوشت‌فروش بازگیرندوروزی‌سازند. پس دستورداددیگر بجیرهٔ خشکهٔ آنان اضافه نکنند وهمه روزه سفره پهن کرده همه را وادار کنند برآن سفره بخورند . وگفت اگر پس‌از این در دهلیز خانهٔ پوست باقلا بینم تو و ایشانرا بچوب بندم .

نام وی در مجمل‌التواریخ ص ٣٧٧ حامدبن ابی العباس آمده و غلط است . و نیز رجوع به العقد الفرید چاپ ١٩٤٠ ج ٤ ص ٢٥١ و ج ٥ ص ٤٠٨ . و عیون‌الانباء فی‌طبقات‌الاطباء ج١ص ٢٢١ . وحبیب‌السیر چاپ طهران ، ج (١) ص ٣٠٠- ٣٠١ و محاسن اصفهان مافروخی ص٣٧ و شدالازار چاپ ١٣٢٨ شمسی ص ٤٢ شود .

حامد . [مِ] (اِخ) ابن‌علی بن حامد کحال . او وپدر وبرادر وی همگی‌در کحالت، وچشم پزشکی شهرت‌بسزادارند. برادراوعبدالرحیم بن علی‌بن حامد کحال‌معروف بدخواراست . رجوع به عبدالرحیم ... ونیزرجوع بعیون-الانباء ج ٢ - ص ٢٣٩ شود .

حامد . [مِ] (اِخ). ابن علی. رجوع به ابو ربیع شود .

حامد. [مِ] (اِخ).ابن‌علی‌بن‌ابراهیم‌عمادی، رجوع به حامد عمادی ابن علی شود .

حامد . [مِ] (اِخ) ابن عمرو ملقب به سرباوك(؟). یکی ازسران لشکر یعقوب لیث‌صفاریست و اورئیس‌عیاران‌سیستان‌بود . رجوع‌به‌تاریخ‌سیستان‌ص ١٩٤،١٩٦،١٩٧، ١٩٨ ، ١٩٩ ، ٢٠٢ ، و رجوع بسرباتك شود .

حامد. [مِ] (اِخ) ابن‌عمیرمکنی به‌ابومعتمر همدانی .شیخ‌طوسی‌اورادرعداد‌اصحاب‌صادق شمرده و گوید ازموالی‌همدان و ازاهل کوفه بود . ودربرخی‌نسخه‌های‌رجال، کنیت‌اوشیخ ابومغنم‌آمده است‌تنقیح‌المقال ج١ ص ٢٤٩ .

حامد. [مِ] (اِخ) ابن‌محمد مکنی‌ بابورجاء و ملقب به‌آله بمعنی‌عقاب . مافروخی او را از معاصرین خود واز کتّاب ومردان علم وادب اصفهان شمرده . و ابیات ذیل را از او آورده است :

ایا بلدة روحاء طاب نسیمها
و یا جنة فیحاء دام نعیمها
و یا بقعة لا زال یارج جوها
کما شج بالمسك الزکی ادیمها
نمیرك سلسال و ظلك سجسج
و نعماك فی الحالات هنی وخیمها
محلتنا فیها مراد لمن رعی
وان درست بالحادثات رسومها
بها الروضة الغناء و الغادة التی
اذا خالطتها النفس زالت همومها
اوانس‌جروا آن و الجی ناعم
یساعدنی فیها مع الدهر رسمها(؟).
لقد طاب سقیاها و غض نباتها
و عطر ریاها ورق نسیمها
بهامن بقایا الفاضلین عصابة
بحشمة فخرالملك فهوز عیمها
وکیف یرجّی فی صلاح عشیرة
فساد و مولانا العمید کریمها
له عادتا طول و بذل اعرتا
لمکرمة یولی و نعمی‌ندیمها.

رجوع به محاسن اصفهان مافروخی ص ٣٣ و ١١٦ شود .

حامد. [مِ] (اِخ) ابن‌محمدیا احمدبن‌محمد مکنی‌بأبی‌ریان اصفهانی، وزیرعضدالدوله. یاقوت درمعجم‌الادباء ج١ ـ ص٣٣٥و٣٣٦ داستان مساعدت‌وی رادررهائی ابراهیم بن هلال صابی آورده است ، رجوع به احمد ابن محمد اصفهانی شود .

حامد. [مِ] (اِخ) ابن محمدبن‌حکم بن عبد الرحمن‌مکنی به‌ابی‌محمد. وی‌ازمحمدبن‌منصور روایت‌دارد ومحمد بن‌مخلد از او روایت کند (تاریخ بغداد ج ٨ص ١٦٨) .

حامد . [مِ] (اِخ) ابن‌محمدبن شعیب بن زهیر. مکنی به‌ابی العباس بلخی مؤدب. وی دربغداد از سریج بن یونس وجز او روایت شنید . و ابوبکرشافعی وجزاواز وی‌راویت دارند . واومی گفت‌قاضی‌جراحی گوید‌حامد بلخی ثقة و صدوق است و در پنجشنبهٔ سوم محرم سال (٣٠٩) درگذشت وابن منادی درپنجم محرم گفته است . (تاریخ‌بغداد ج٨ ص ١٦٩-١٧٠) .

حامد. [مِ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله بن معاذ مکنی به‌ابی‌علی رفاءهروی . وی‌در جوانی ببغداد شد و در آنجا ومکة و کوفه وحلوان‌وهمدان وری‌ونیشابور علم آموخت، ودرپیری ببغدادباز گشت . وبدانجا ازدارمی (عثمان) و جکانی (علی) و یشکری (فضل) وحسین انصاری هروی و محمد سامی هروی و جز آنان روایت شنید و ابن رزقویه و جز او از وی روایت کنند . ابوعبدالله نیشابوری گوید حامد رفاء هروی بسال چهل و دو (ظ - ٢٤٢) بدینجا آمد و نزدیك خانه ابوعلی حافظ منزل کرد وحدیث گفت ، محمدبن احمد بن‌یعقوب‌گوید ابوعلی حامد رفاء در هرات روز جمعه ٢٧ رمضان (٣٥٦)وفات یافت رجوع به‌تاریخ بغداد ج ٨ص ١٧٣-١٧٤ ومعجم الادباء ج ٥ - ص ٢٤٧ و ذریعه ج ٢ص ٣٨٥ شود .

حامد . [مِ] (اخ) ابن محمد بن محمد خوارزمی حنفی ملقب بافتخار الدین مولد وی بسال (٦٤٧) است و نزد دمیاطی وابن‌مشرف وجز آنان تلمذ کرده‌است وچند کتاب بنظم‌آورده و نیز شرح حال خویش را در رسالهٔ بنگاشته است و او دردههٔ آخر محرم (٧٤١) درگذشته (الدرر الکامنة فی اعیان‌المائة الثامنة ج٢- ص ٥) .

حامد. [مِ] (اخ) ابن محمد بن‌واضح اواز عبدالرحمان طبیب روایت کند . و محمد بن مخلد ازاو روایت آورده گوید او برای‌خاقانیه وکالت میکرد. (تاریخ بغداد ج٨ص١٦٧)

حامد. [مِ] (اخ) ابن محمدقونوی. رجوع بحامد عمادی ابن محمد شود .

حامد. [مِ] (اخ) ابن‌محمدالمهتدی‌ازممدوحین فرخی که قصیدهٔ در ستایش او سروده که از

آغاز آن چنین است :
تا دل من ز دست من بستدی
سر بسرای نگاردیگرشدی
تا آنجا که گوید :
عالم فضل وعلم خواجه عمید
حامد بن محمد المهتدی .
دیوان فرخی ص ٣٩٨

حامد. [م] [اخ] ابن محمود بن عیسی. مکنی بابی محمد و ملقب بثقفی . وی از شاذ کونی وعلی بن محمدطنافسی روایت آرد . و عبدالله پدرابو نعیم اصفهانی ازوی روایت کند .رجوع به اخبار اصفهان ج ١ ص ٢٩٣ شود .

حامد . [م] [اخ) ابن مروان (قاضی شیخ ...) مکنی بابی عبدالله . مستوفی اورا در عداد وجوه مذهب امام احمد ابن حنبل آورده است. رجوع به تاریخ گزیده ص ٧٩٩ شود .

حامد. [م] [اخ] ابن المساور بن یزید هلالی، مکنی بابی الحسن ، مؤذن جامع مدینه معروف بشاذه مؤذن . وفات (٢٥٠) . او از ازهر وسلیمان بن حرب وابن ابی عدی ، وسفیان بن عیینه و حسن بن قتیبة روایت کند . وعبدالرحمان بن احمد بن ابی یحیی اعرج از او روایت آرد . رجوع باخبار اصفهان ج ١ص ٢٩٢ شود .

حامد. [م] [اخ] ابوبکر مصری. وی ببغداد شد ودر آنجا ازیوسف قراطیسی، ودمیاطی و جز آنان روایت شنید ، وابوزرعه از وی روایت کند . (تاریخ بغداد ج ٨-ص١٧٢).

حامد اسود . [م دِ اَ وَ] [اخ] درصفحهٔ ١٥٠ تذکرة الاولیاء ج٢ روایتی ازاو بنقل از ابراهیم خواص آمده است .

حامد افندی . [م اَ فَ] [اخ] (احمد ...) یکی از متأخرین شعرا وخوشنویسان عثمانی است ازاهالی استانبول او در ١٠٨٠ هجری درگذشته است . (قاموس الاعلام ترکی).

حامد افندی . [م اَ فَ] [اخ] نظیف زاده احمد - یکی ازمتاخرین شعرای عثمانی وی مدت‌مدیدی سمت دبیری و منشی-گری وپارهٔ ازمناصب دیوانی داشت وسپس بشیخ مولویخانهٔ قلطه غالب افندی انتساب پیدا کردو داخل طریقت شد و ترک خدمت دولت گفت در ساحلخانهٔ واقع درینی کوی عزلت گزید و درسنهٔ ١٢٤٨ آنگاه که متجاوزاز ٨٠ سال داشت در گذشت. دیوانی مرتب دارد وی خوش نویس و موسیقی‌دان نیز بوده است. (قاموس الاعلام ترکی) .

حامد افندی . [م] [اخ] (خواجه ...) پسر مترجم قاموس مشهور عاصم افندیست او یکی ازشعرای متاخراست ازعینتاب باستانبول شدو درجامع بشیر آغا واقع در برابر باب عالی بتدریس ادبیات عربی وفارسی اشتغال ورزید وسپس در اسکدار کنج عزلت اختیار کرد ودر همین اوقات بمرض رعشه مبتلا شده ودر ١٢٥٨ هجری در گذشت .

حامد افندی. [م اَ فَ] [اخ] اوراست: حاشیهٔ برمرآت الاصول که بسال (١٠٨٧) تالیف وبسال ١٢٨٠ بچاپ رسید است . (معجم المطبوعات ص ٧٣٨) .

حامد الاغره [م دُ ل اَ غَ] [اخ] یکی از فارغ التحصیلان دارالمعلمین بیروت در (١٩١٤). اوراست: حقائق التاریخ الاسلامی مطبوع در بیروت بسال ١٣٣١ هجری قمری . (معجم المطبوعات ص ٧٣٨)

حامداله . [م دِ اُ لُ] [اخ] رجوع به حامد بن محمداله شود .

حامد بزاز . [م بَ زز] [اخ] رجوع به حامد بن احمد بن هیثم شود .

حامدبیك طیفور. [م بَ طَ] [اخ]
یکی از متاخرین شعرای عثمانی . پسر نوح بك همشیره زادهٔ صدر اعظم حکیم - اوغلی علی پاشا . اودر سال ١١٩٤ بسمت رئیس الکتابی بخزانهٔ همایون داخل شد ، بعداً طریق تدریس بر گزید، و درتاریخ ١٢٣٠ قاضی حلب شد بعداً باستانبول باز گشت ودرسنهٔ ١٢٣٢ در گذشت . (قاموس الاعلام ترکی) .

حامد جبروتی . [م جَ] [اخ] ابن محمود جبروتی مکنی بابی محمد ساکن مکه. علم وعبادت بدو بکمال رسید.وی ب.ال (٩٦٢) وفات کرد و شیخ عبدالعزیز زمزمی قصیدهٔ در رثاء او سروده که مطلع آن این است :
ایها الغافل الغبی تنبه
ان بالنوم یقظة الناس اشبه .
در این قصیدهٔ پنجاه و یك بیتی اورا جامع علوم خوانده گوید پنجاه سال با او دوست بودم ووی را بکنیت ابومحمد خطاب کرده است . رجوع به النور السافر ص ٢٥٣-٢٥٥، شود .

حامدحسین. [م حُ سَ] [اخ] (میرسید...) موسوی هندی نیشابوری صاحب عبقات الانوار فرزندسیدمحمدقلی. مؤلف ریحانة الادب اورا بعنوان صاحب عبقات درحرف (ص) آورده گوید : حجة الاسلام والمسلمین لسان الفقهاء والمجتهدین ترجمان الحکماء والمتکلمین علامة-العصر میرحامدحسین موسوی هندی ابن المفتی سیدمحمد تقی ابن محمد حسین بن حامد حسین ابن زین العابدین ازثقات وارکان علمای امامیه و وجوه و اعیان فقهاء اثنی عشریه وجامع علوم عقلیه و نقلیه . وجودوی از آیات الهیه و از مفاخرشیعه بلکه عالم اسلام بوده و بالخصوص از وسائل سر بلندی این قرن حاضر برقرون دیگرمیباشد وعلاوه برفقاهت و دیگر علوم دینیه در علم شریف حدیث واخبار وآثار ومعرفت احوال رجال فریقین وعلم کلام خصوصاً در مبحث امامت دارای مقامی عالی وکثرت احاطة و تبحرعلمی او مسلم خودی و بیگانه و عرب وعجم و عامه وخاصه بوده و درمدافعه از حوزهٔ دیانت و بیضهٔ شریعت اهتمام تمام داشته ، و تمامی ساعات و دقائق عمرشریفش درتالیفات دینی مصروف بوده و آنی فروگذاری نداشته ، تاآنکه دست راست او از کثرت تحریر و کتابت عاطل شده و دراواخر بادست چپ می نگاشته است. وازمراجعه بکتاب عبقات او مکشوف میگردد کهازصدراسلام تاعصروی احدی درفن کلام خصوصاً درباب امامت بدان منوال ونمط تصنیفی نپرداخته وحاجی میرزا محمدحسن شیرازی وشیخ زین العابدین مازندرانی واکثر بزرگان وقت تقریظات بسیاری بر آن کتاب نوشته اند . و شیخ عباس هندی . رسالهٔ مخصوص موسوم بسواطع الانوار فی تقریظات عبقات الانوار ، تألیف وتابیست و هشت تقریظ از حجج اسلام طراز اول نقل، و در بعض ازآنها گفته شده است که دریك سال بسبب انتشار این کتاب عدهٔ از سنیان هندی شیعه شده‌اندومخفی نماند که کتاب عبقات درامامت ورد کلمات برباب امامت کتاب تحفهٔ اثنی عشریهٔ مولوی شاه عبدالعزیز ابن ولی‌الله دهلوی است که مردی سنی ومتعصب بوده و تواتر عدهٔ از اخبار امامت را انکار کرده. صاحب عبقات دراین کتاب تواترآنها را ازقول بزرگان اهل سنت نقل کرده است . کتاب عبقات بنام مجلد طیر ، غدیر ، نور ، تشبیه ، ولایت ، مدینة العلم ، وجز آن حاوی چندین مجلد بوده وهمهٔ آنها در لکهنوچاپ شده است . تألیفات میرحامد حسین بسیار است ، واز آن جمله : « استقصاء الافحام واستیفاء الانتقام فی رد منتهی الکلام » است. منتهی الکلام تألیف ملاحیدر علی سنی است. حامد حسین در این کتاب و مسئلهٔ تحریف قرآن وزندگی امام صاحب الزمان رابتفصیل در ده مجلد بپارسی نوشته ودر هند چاپ کرده است . و « اسفارالانوار عن وقایع افضل الاسفار » و « افحام اهل المین فی رد ازالة الغین » « عبقات الانوار فی امامة الائمة الاطهار » فارسی‌در چندین مجلد که درفوق ذکرشد ، و جز آنها که در حدود دویست تألیف میباشد .وفات میرحامدحسین در هجدهم صفر (١٣٠٦) در لکهنو واقع ودرحسینیهٔ خود مدفون گردید. برادر حامد حسین اعجازحسین‌صاحب « کشف الحجب والاستار عن وجه الکتب والاسفار » است. رجوع به اعجازحسین ونیزرجوع به ریحانة الادب ج ٢ - ص ٤٣٢ - ٤٣٣شود.

حامد وفا . [م وَ] [اخ] . هروی رجوع به حامد بن محمدبن عبدالله بن معاذ هروی شود .

حامد صائدی . [مِ دِ ءِ] (اِخ) ازدی او را در عداد صحابهٔ پیغمبر شمرده گوید : کسی جز ابواسحاق از وی روایت نکرد ، لیکن ابوموسی او را استدراک کرده . عسقلانی گوید بخاری بدو نسبت صحبت نداده، لیکن ابن ابی حاتم گوید: حامد صائدی وشاکری نیز گفته شده . منسوب بحی وطائفهٔ از همدان . وی از سعدبن ابی وقاص روایت کند ، و ابواسحاق سبیعی از وی ، روایت آرد ؛ ابن مدینی گوید : از سعد روایت شنیده لیکن ما حال وی باز نشناسیم . (انتهی) . ودرتجرید نیز همین سخن آمده است و میزان الاعتدال اورا تابعی شمرده . رجوع به الاصابة چاپ سال ۱۳۲۳ ج ۱ - ص ۳۱۵ شود .

حامد علی میرزا . [مِ عَ] (اِخ) پسر واجدعلی شاه، پادشاه اخیر لکهنو (هندوستان) وی در سنهٔ ۱۸۵۶ میلادی مجبوراً درمعیت جدّهٔ خویش بانودواکر که نائبة السلطنه بود بانگلستان رفت .

حامد عمادی . [مِ عِ] (اِخ) ابن علی ابن ابراهیم عمادی دمشقی. وی مفتی وپسر مفتی دمشق بود مولد بسال (۱۱۰۳) در دمشق . وی درفقه وادب وفرائض زبردست و سی وچهار سال با وقار وهیبت مفتی بود. مؤلفات بسیاردارد از آنجمله است: «الفتاوی» دردومجلد بزرگ، و «التفصیل بین التفسیر و التأویل » و «ضؤالصباح فی ترجمة ابی عبیدة الجراح » و « ترجمة الشیخ الاکبر » و « شرح خطبة الکشاف » و « رسالهٔ در افیون » و « مجموعهٔ رسائل » و «دیوان» و « شرح بیتی الرقمتین » . وی بیشتر درسهای خود را با خطبهٔ از انشاء خویش افتتاح میکرد واین خطبه‌هارا درمجموعهٔ گرد کرده‌اند . و بسال (۱۱۷۱ هـ = ۱۷۵۸ م) در دمشق وفات یافت .
(الاعلام زرکلی . ج ۱ ص ۲۰۸) .

حامد عمادی . [مِ عِ] (اِخ) ابن محمد قونوی عمادی مفتی روم . اوراست : الفتاوی الحامدیه درفقه بمذهب ابوحنیفه که ابن عامد آنرا تنقیح و بنام تنقیح الفتاوی الحامدیه نامیده است . (معجم المطبوعات ص ۷۳۹) . چلبی گوید : فتاوای حامدیه درچهار مجلد است ومؤلف آن حامد بسال ۹۸۵ وفات یافته است (کشف الظنون) .

حامد قزوینی . [مِ دِ قَ] (اِخ) شمس الدین ابوالرضا حامد ابن ابی المظفر قزوینی معروف بابن العمید. تفلیسی اورا یاد کرده گوید: مولد وی قزوین بسال (۵۴۸) و در مراغه نزد مجدجیلی ودر بغداد نزد سدید سلماسی وفخر نوقانی علم آموخت ، او حدیث شنیده و حدیث گفته است ، و برقطب نیشابوری قرائت کرده و با او بسال (۵۷۶) بشام شده ، ومتولی قضاء حمص گشته وسپس بحلب منتقل گردیده ، و در آنجا درس گفته است و بسال (۶۲۶) وفات یافت .(اعلام النبلاء در تاریخ حلب ج ۴ - ص ۴۰۱) .

حامد قونوی . [مِ دِ نَ] (اِخ) رجوع به حامد عمادی ابن محمد قونوی شود .

حامد کرمانی . [مِ کِ] (اِخ) یا ابو حامد ابن ابی الفخر کرمانی ملقب باوحدالدین. رجوع به اوحدالدین کرمانی ورجوع به شدّ الازار ص ۳۱۰ ح ۶ شود .

حامد کرمانی . [مِ دِ کِ] (اِخ) پدر ابو حامد افضل الدین احمدبن حامد کرمانی مورخ معاصر زنگی و پسر وی تکله . (شدالازار ص ۳۴۹) .

حامد . [مِ] (اِخ) محمد . رجوع به محمد حامد شود .

حامد لواف . [مِ دِ لَ وْ وا] (اِخ) یا حامدلفاف . بتوفی درفصل چهاراز باب پنجم تاریخ خود اورا درعدادمشایخ اسلام ومتأخر ازتابعی التابعین شمرده است (تاریخ گزیده ص ۷۹۴) . وهم اوست که سنایی در حدیقه داستانی در بارهٔ او سروده گوید :

آن شنیدی که حامد لواف
درحریم حرم چو کردطواف ...

(حدیقة الحقیقة چاپ مدرس رضوی ص ۴۶۲).

حامد هروی . [مِ دِ هَ رَ] (اِخ) رجوع به حامدبن محمد ابن عبدالله بن معاذ هروی شود .

حامدی . [مِ] (اِخ) را دویانی در ترجمان البلاغة (ص ۹۷) ازاو آورده است:

تن نه همی باشد آگه ز جان
جان نه همی باشد آگه زتن .

حامدی . [مِ] (اِخ) نصر بن احمدبن محمدبن جعفربن محمدبن حامد حامدی نسفی مکنی بابی الحسن . وی ازنسف بمروشد واز مردان آن سامان، فقه آموخت،واز ابوالفضل محمد بن حسین حدادی در مرو ،وازابوعلی زاهربن احمد امام در سرخس حدیث شنید . جوانی فقیه و زاهدی ادیب و فاضل بود . در مرو بماه ربیع الأول سال (۳۹۶) وفات یافت و نزدیك ابوعمر و کسائی دفن شد . (سمعانی ص ۱۵۲ الف) .

حامدی . [مِ] (اِخ) اسماعیل بن موسی حامدی مالکی پیر وشیخ رواق صعایدة درجامع ازهر بسال (۱۸۳۰ م) . اوراست: تقریر حاشیهٔ صبان برشرح اشمونی درنحو در دوجزء و حاشیهٔ حامدی برشرح کفراوی بر اجرومیه و هردو چاپ شده است .
(معجم المطبوعات ص ۷۳۹).

حامدی . [مِ] (اِخ) . شوشتری. وی در زمرهٔ شعرای شاه عباس ماضی معدود ونزد سخن شناسان بطلاقت لسانی وعذب البیانی ممدوح و محمود است . اوراست :

فلك بر جان من میخواست آزار جهانی را
در آخرمبتلای عشق آن نامهربانم کرد .
ای دلبر زود رنج از یاری سیر
ای کافر دیر صلح و درجنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی
اینك من و اینك تو و اینك شمشیر.

(صبح گلشن ۱۱۸) .
سامی گوید : یکی از شعرای ایرانست در شهر ششتر نشو و نما یافته و بشاه عباس ماضی منسوب بوده .(قاموس الاعلام ترکی).

حامدی . [مِ] (اِخ) گویا قزوینی است ، هر قسم شعر میگوید ، و چنان بلند پرواز وخود پسند است که امیر خسرو را بزحمت قبول دارد. خدا همهٔ شاعران را از این حال درامان خود نگاه دارد . این بیتها از اوست:

بجلوه‌ای زبرم آن پری روان گردید
که آب حسرتم اندر دهان جان گردید
زمانه داشت مرا کینهٔ نهان در دل
چومبتلای توام دیدمهربان گردید.

(مجمع الخواص ص ۳۰۴) .

حامدی قمی . [مِ قُ] (اِخ) ازناظمان زمان شاه طهماسب ماضی است وبجواهر مضامین شریفه ولآلی کلمات لطیفه طبعش درفیاضی :

بقتل داد مرا وعده یارو من مردم
زبیم آنکه مبادا شود فراموشش .
زدل رشك آیدم گر بگذرد در دل خیال تو
چسان بینم که افتد چشم غیری برجمال تو .

(صبح گلشن ص ۱۱۸) .

حامر . [مِ] (ع ص) مرد صاحب خر. (منتهی الأرب) .

حامر . [مِ] (اِخ) ناحیتی است میان رقة [رَ قْ قَ] و مبج [مَ بِ] کنارشط فرات . اخطل گفته است :

وما مُزبد یعلو جلامیدُ حامر
یشق الیها خیزُراناً و غرقداً . . .

(معجم البلدان) .

حامر . [مِ] (اِخ) وادیی است در سماوه طرف شام از آن بنی زهیربن جناب از بنی کلب ، ودر آن مارها بسیار باشد . نابغه گوید :

ساربط کلبی ان یریبك نبحه
وان کنت ارعی مُسحلانَ وحامراً.

ابن سکیت در بارهٔ مسحلان و حامر گفته دو وادی در شام است .

حامر . [مِ] (اِخ) وادیی است در پشت یبرین در ریگ بنی سعد ، و معتقد بودند که هیچکس بدان جا نرسیده است. (معجم البلدان) .

حامر . [مِ] (اِخ) . موضعی است ازدیار غطفان، نزدیك ارُل ازشربه . شاید

مراد امرؤ القیس ازحامر در بیت ذیل همین موضع است :

قعدت له وصحبتی بین حامر
و بین اکام بعد ما متامل .
(معجم البلدان) .

حامرة. [م رَ] (ع اِ ج) خربندگان. (منتهی الارب) .

حامرة. [م رَ] (اِ خ). (مسجد...) در بصره است و از آنروی آنرا بدین نام خوانند که وقتی حتات مجاشعی از آنجا بگذشت و خرانی را با خربندگان بدید و گفت : ماهذه الحامرة ؟ و هذا مثل قولهم الجبة تحت البارقة که مراد از آن شمشیر هاست و منظور بر انگیختن بجنگ است و بغلط ابارقه گویند . و ابواحمد گوید که عامه حامره‌را احامره گویند وآن خطاست. (معجم البلدان). و رجوع به عیون الاخبار ج ۲ - ص ۱۰۶ و ۱۹۲ شود .

حامز. [م] (ع ص) زبان گز. حامز الفؤاد مرد زیرک ، تیزفهم ، ظریف ، سخت دل . (منتهی الارب) .

حامز. [م] موضعی است . (منتهی الارب) .

حامزة. [م زَ] تانیث حامز. || رمانة حامزة، انار ترش .(منتهی الارب) .

حامض. [م] نعت فاعلی از حموضت . ترش . (دهار) . ترش مزه . ج . حوامض. ترشیها . (مهذب الاسماء) . || حامض الفؤاد . متغیر دل و فاسد قلب . (منتهی الارب) رجلٌ حامض الفؤاد، فی الغضب، ای متغیره وفاسده ، عداوة . کما فی العباب و هو مجاز . (تاج العروس) . || حامض الرئتین . مرّ النفس . (؟) ج ، حوامض . (منتهی الارب) .

حامض بمعنی ترش است و فعل او تلطیف و تفتیح و تقطیع و تنقیه مجاری و تبرید و تجفیف وتسکین صفرا واطفاء حدّت خون و تولید ریاح و مضّر اعصابست و هر چه زبانرا اندکی بگزد و باقلیل جلاو خدریّة وتقطیع باشد حامض نامند .

حامض. [اِ] (اِ خ) احمدبن عبدالله‌بن عبدالصمد بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب هاشمی . مکنی بابوالعبر. واورا حمدون‌حامض‌نیز گویند . رجوع به‌معجم‌الادباء ج ۶ - ص ۲۷۱ و ابن ندیم ص ۲۱۷ وابوالعبرهاشمی شود .

حامض‌اللبن. [م ضُ ل لَ بَ] (ع اِ مر) اسیدلاکتیک (۱) . جوهر ترشی که از شیر ترش شده گیرند .

حامض. [م] (اِ خ) سلیمان‌بن محمدبن احمد بغدادی نحوی وراق . مکنی به ابو- موسی یکی ازائمهٔ نحوبین کوفه . وی از ابوالعباس ثعلب علم آموخت وجانشین اوشد . وابوعمروزاهد معروف بغلام ثعلب وابوجعفر اصفهانی برزویه از وی روایت کنند . وابو علی نقار کتاب ادغام فراء را برروی قرائت کرد ، و بوی گفت : چنان بیان را خلاصه کنی که در هیچ کس دیگر این قدرت را نیافته ام ، وی گفت این نتیجهٔ چهل سال مصاحبت ابوالعباس است . ابوالحسن بن هارون گوید که ابوموسی حامض در بیان وعلم عربیت و شعریگانه است . وی جامع میان دومذهب کوفی وبصری بودلیکن نسبت بکوفیان تعصب میورزید ، وچون تندخوی بود بلقب حامض (ترش) ملقب گردید . و درخلافت مقتدرعباسی در ۲۳ یا ۲۴ ذیحجهٔ سال (۳۰۵) وفات یافت . او راست : خلق الانسان-السبق والنصال . المختصرفی‌النحو. کتاب النبات . کتاب الوحوش . و جزآن . (معجم‌الادباء ج ٤ - ص ۲۰٤) و سمعانی غریب‌الحدیث را نیز بدو نسبت داده است . (سمعانی ورق ۱۵۲ الف) ابن ندیم گوید : . ابوموسی سلیمان بن محمدالحامض بن احمد الحامض وراق . از اصحاب ثعلب و از خواص او و از علمای نحو ولغت است ومذهب بصریان‌رادارد . وخطی‌خوش‌داشت . از اوست : کتاب خلق‌الانسان . کتاب‌النبات کتاب الوحوش . کتاب مختصر در نحو . (انتهی) . و رجوع بمعجم‌الادباء ج ۳ ص ۵۸ و به تاریخ بغداد ج ۹ ص ٦۱ و روضات ص ۳۲۱ شود .

حامض‌مروزی. [م ضِ م َ وَ] (اِخ) صولی درالاوراق گوید : و مات المروزی المعروف بحامض رأسه (؟) لاثنی‌عشرة لیلة خلت من‌شهر رمضان ، و قدسمع الناس منه حدیثاً کثیراً (اخبارالراضی ص ۲۱۳).

حامضة. [م ضَ] نعت فاعلی مؤنث از حمض و حموض . (منتهی الارب) . || ابل حامضة . شتران شور گیاه خورنده . ج حوامض، شترانی که‌گیاه شورخورده‌باشند .

حامضة. [م ضَ] (اِخ) چشمهٔ آبی‌است مقابل چاه حُلوَه واقع میان‌سمیراء وحاجر. ابوزیاد گوید : حامضة آبی است از آبهای بکربن کلاب .(معجم البلدان)

حامضی. [م ی ی] (اِ خ) ابوالقاسم عبدالله بن محمدبن اسحاق‌بن یزیدابن نصر بن مهران مروزی حامضی‌معروف بحامض. وی مروزی‌الاصل بود وببغداد سکنی گزید و ازحسن‌بن ابی‌الربیع جرجانی و ابویحیی محمدبن سعید عطاروسعدان‌بن نصر،ویوسف بن‌محمدبن صاعدوحلق(؟) ابن محمدواسطی کردوس ، و ابوامیة محمد بن ابراهیم طرطوسی ، وابوعرف مروزی روایت شنید و ازجحدربن حرب فقط یك حدیث روایت دارد . و علی بن عبدالعزبن مردك ، و ابو عمربن حیویه‌الخزاز، وابوبکرابهری‌فقیه، و ابوالحسن‌دارقطنی،ومعافاابن زکریاجریری و احمدابن فرج ابن حجاج از وی روایت کنند . او به رمضان سال (۳۲۹) درگذشت . (سمعانی ورق **۱۵۲ الف**) .

حامل. [اِ] (ع) نعت فاعلی از حمل . برنده . حَمل کننده . بردارندهٔچیزی برخود. نگاه دارنده . . باربردار . ج . حملة . [حَ مَ لَ] :

حاملی محمول گرداند ترا
قابلی مقبول گرداند ترا .
مولوی .

|| حامل وزر ، گناه‌کار :

گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد
گوبیامرز که من حامل اوزارتوباشم .
طیبات‌سعدی .

|| حامل اسفار . مقتبس ازآیهٔ شریفه : مثل الذین‌حملوا التورية ثم لم یحملوها ، کمثل الحمار یحمل اسفاراً . کنایت از مردم نادان و عالم بی‌عمل.|| حامل‌بودن . چیزیرا باخود بردن . || حامل شدن چیزیرا با خود داشتن . || حامل مکتوب . پیك . قاصد .

|| حامل وحی . جبرئیل : که ای حامل‌وحی برترخرام . (بوستان‌سعدی). || دراصطلاح موسیقی، خطهایی که علامات نتهای موسیقی برآن نقش کنند .

حامل

|| حامله . حبلی . زن بار دار . آبستن ، بار ور . بار دار . مقابل حائل (۱) : ج حاملات . حوامل . (مهذب‌الأسماء) :

بمهدراستین و حامل بکر
بدست و آستین باد مجرا .
خاقانی .

تاکشد نوروز سلطان فلك رامیزبان
حاملان‌طبع جان برمیزبان‌افشانده‌اند .
خاقانی .

عجوز جهان مادر یحیی‌آسا
ازوحامل تازه زهدان نماید .
خاقانی .

زمانه حامل هجراست و لابد
نهدبك روزبارخویش حامل .
منوچهری .

کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل
سحاب‌ساج گون گشته بطفل‌عاجگون‌حبلی .
منوچهری .

(۱) Acide lactique. (۲) Enceinte .

سرنگونسار زشرم وروی تیره زگناه
هریکی باشکمی حامل و پرماز لبی .
منوچهری .

||مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد : عند اهل الهیئةهوالخارج لغیرالشمس ویجئی شرحه فی ذکر لفظ الخارج . بیرونی گوید : فلك حامل فلکی است همچون فلك اوج. مرکز اوبیرون ازمرکزعالم، وسطح اوبسطح فلك مایل است. وفلك التدویرراهمی برد ،چنانك مرکزفلك التدویر برمحیط اوسوی توالی البروج همی رودچنانکه صورتش بنگاشتیم. (التفهیم فارسی . ص ۱۲۲ - ۱۲۳) . فلك حامل ، دراصطلاح هیئت قدیم فلکی باشد میان هریك ازین افلاك ششگانه که تدویر کوکب درثخن آن مرکوز باشد ، سوای شمس . (آنندراج) . || دراصطلاح فیزیك سهمی باشد که جهت آن جهت نیرو و درازای آن شدت نیرورامعین کند(۱) . || شعاع حامل(۲) . شعاعی است که از نقطهٔ ثابتی درجهتی متغیر کشیده شود برای آنکه وضع متغیرنقطه‌ءرا که متعاقب منحنی معینی است نگهدارد .

حاملات . [م ِ] ج حاملة .

حامل البرعوم . [م ِ ل ُ ب ُ](ع ص)(۳) حاوی وحامل شکوفه وغنچه .

حامل البول . [م ِ ل ُ ب ُ] (ع ص) (۴) حامل وهادی بول درنسج سلولی .

حامل السبع . [م ِ ل ُ س س َ ب ُ] (اخ) نام صورت فلکی قنطورس . (مفاتیح العلوم خوارزمی چاپ مصر سال ۱۳۴۹ هـ . ص ۱۲۵) .

حامل العناق . [م ِ ل َ ل ع َ] نام صورت نوزدهم از صورنوزده‌گانهٔ شمالی فلکی که قدماآنرا انیخس نیزنامند و از کواکب آن عنزوعیوق است. (مفاتیح العلوم خوارزمی چاپ مصرسال ۱۳۴۹ ص ۱۲۵) .

حامل خط . [م ِ ل ِ خ َ ط ِ] آنکه خط برد. (مهذب الاسماء) . برید. پیك .

حامل راس الغول . [م ِ ل ُ ر َ ء ِ س ِ ل] نام دیگرصورت برساوش است .(جهان دانش .) . برشاوش . (۵) حامل رأس الغول. ای برندهٔ سر غول که در بیابان مردم را گمراه کند. (التفهیم). شکل یازدهم ازبیست ویك شکل شمالی که برفلك مرتسم است بصورت مردی برپای چپ خود ایستاده و پای راست برداشته و دست‌راست برسر نهاده بدست چپ سردیو خون چکان بموی گرفته . و ستارگان آن بیست وشش‌باشند . (غیاث) . نام صورت هجدهم از نوزده صورت شمالی فلکی قدماست . (مفاتیح العلوم خوارزمی چاپ ۱۳۴۹ هـ . مصر . ص ۱۲۵) .

حامل صوت . [م ِ ل ِ ص َ] (ع ا مرکب)(۶) آلتی بشکل شیپور که برای انتقال صوت بمسافت دوربکارمیرود .بلندگو.



حاملگی . [م ِ ل َ] اسم مصدر ازحامله ، آبستنی .

حامل موقوف . [م ِ ل ِ م َ](ع ا مرکب) نزد شعراء عبارتست از آنکه در ترکیب معنیی انگیزد که دریك بیت تمام نشود و بضرورت دربیت دوم تمام کند . پس سیاق ترکیب چنان آورد که بیت‌اول موقوف‌ماند وبیت دوم حامل گردد. مثاله :

هیچ دانی چراست چرخ بگشت
هیچ دانی زمین چراست بجا
او بقدر تو دید گشت سرش
قدرتت این بدید ماند بیا .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

باصطلاح ، شاعرانشای معنیی قصد کند ودر یك‌بیت‌ادانکرده بربیت دوم ،موقوف گذارد وسیاق ترکیب طوری باید که بیت اول دال باشد براینکه اتمام معنی موقوف بر بیت دوم است :

گربه میخانه مراجاذبهٔ پیرمغان
از کرم راهنما نوبت دیگر گردد
دست وقتی کنم از گردن میناکوتاه
که مراطوق گریبان خط‌ساغر گردد .
صائب . (آنندراج)

شمس قیس درالمعجم فی معاییر اشعارالعجم این اصطلاح را بعنوان (توقیف معانی) یاد کرده گوید :

« توقیف معانی ابیات بریکدیگر چندان قبیح نباشد که آنرا درمعایب شعربایدآورد بل که ازین جنس‌افتد که سخت بدیع ونادر باشد ، چنانك مسعود سعد گفته است :

جواد کفی عادل دلی که در قسمت
زظلم و بخل نیامد نصیب او الا
که جام باده بساقی دهد ز دست تهی
بتیغ سر بزند کلك را نکرده خطا

و معروفی گفته است :

آواز تو خوشتر بهمه رویی
نزدیك من ای لعبت فرخار
ز آواز نماند (۷) بامدادین
درگوش غمین مرد بیمار

و دیگری گفته است :

راست گویی که دردل شعرا
راست گویی که دردوچشم بشر
از پی مدحت تو رست زبان
وز پی دیدن تو خاست بصر.
(المعجم‌چاپ تهران ص ۲۲۰ - ۲۲۱)

حامل موقوف متولد . [م ِ ل ِ م َ ف ِ م ُ ت َ و َ ل ل ِ] نزد شعرا آنست که حامل ناخوانده وناتوشته معلوم گردد. مثاله ، شعر:

در حسن تراکسی نماند الا
خورشید که صبح سربرون آرد تا
خدمت کند وپای تو بوسد اما
بینی توبسوی او چوتابندهٔ ما(۸)

همهٔ‌مصراعها موقوفند. وحامل مصراع اخیر نانوشته معلوم میگردد . و آن بیتی‌است . کذا فی‌جامع‌الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

حامل وحی . [م ِ ل ِ و َ] (ص‌مرکب) کنایه ازجبرئیل است :

که ای حامل وحی برترخرام .
سعدی .

حاملة . [م ِ ل َ] تأنیث حامل . برنده . حمل کننده . آنکه باربرپشت یا برسردارد: (مهذب‌الاسماء) . ج . حاملات .|| آبستن . باردار . حامل : زن‌باردار . حبلی ، حامله . بارور . بار گرفته . حابله :

وآن نار همیدون بزنی حامله ماند
واندر شکم حامله مشتی پسران‌است.
منوچهری .

بسان یکی زنگی حامله
شکم کرده هنگام زادن گران
منوچهری .

خود مادر قضا زوفا حامله نشد
ورشد بقهرش ازشکم‌افکندهم قضا.
خاقانی .

ماند کجاوه حاملهٔ خوشخرام را
اندر شکم دوبچه بمانده‌محصّرش .
خاقانی .

نه شکم آسمان حاملهٔ بار اوست
برسریکمشت‌ازآن‌مانده چنین‌بی‌قرار.
خاقانی .

از جفتی غم بیاد غصه
دل حاملهٔ گران بینم
خاقانی .

نوبر چرخ کهن نیست بجز جام می
حاملهٔ زآب خشك گوهرتر درشکم .
خاقانی .

زآن نخل‌خشك تازه شود کزنسیم قدس
چون‌مریم است حامله تن‌دخترسخاش.
خاقانی .

(۱) Vecteur. کتاب مقاومت مصالح ج ۱ ص ۳۲۸ (۲) Rayon vecteur. (۳) Gemmifère. (۴) Urinifère.
(۵) Persée (۶) Porte-voix. (۷) ط . نماز (۸) بقول آنندراج شعر از امیرخسرو دهلوی است.

دل حامله گشت و غم همی زاد
زآن هرنفسش هزاردرد است. خاقانی.
هردم مرا بعیسی تازه است حامله
زآن هردمی چو مریم عذرا برآورم.
خاقانی.
هم زحل رنگم چو آهن هم زآتش حامله
وزحریصی چون نیابم آهن و آتش خورم.
خاقانی.
از حسرت کلاه تو دریای حامله
چون ابر برجواهرعذرا گریسته. خاقانی.
حامله است اقبال مادرزاد او
قابله‌اش ناهید عشرت زای باد. خاقانی.
گر زنصرت نه حامله است چرا
نقطه نقطه است پیکر تیغش. خاقانی.
لعبت چشم بخونین بچگان حامله شد
راه آنحامله راوقت سحر بگشایید. خاقانی.
دختر آفتاب وه درتتق سپهر گون
کشته بزهرهٔ فلك حامله هم بدختری.
خاقانی.
تیغ تو نه ماهه بود حامله ازنه فلك
لاجرمش فتح و نصر هست بنات‌وبنین.
خاقانی.
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست
هرشکمی حاملهٔ ناز نیست. نظامی.
دهر بدگوهر بشر آبستنست
جز بلا هرگزنزاد این‌حامله. ناصرخسرو.
فقیرهٔ درویشی حامله بود. گلستان.
شب فراق بروز وصال حامله بود
دلم خوش‌است باندیشهٔ شفای‌الم. سعدی.
شب حامله است تا چه زاید فردا.
جامع التمثیل.
|| درخت بارور: شجرة حاملة. (منتهی‌الأرب). || ابوالفتوح رازی درتفسیر آیهٔ (فالحاملات وقراً) آرد: قال: ما الحاملات گفت چیست آن بادهای گران برگرفته، گفت تلك السحاب، ابراست ازباران بارگران دارد. (تفسیرابوالفتوح چاپ اول ج ۵ ص ۱۴۶). || زنبیل که بدان انگور کشند بسوی خرمن. (منتهی الأرب).

حامله شدن. [مِ لَ شُ دَ] (مص ل) بار برداشتن. بار گرفتن. آبستن شدن:
یا رب چه نطفه بود نمیدانم
کزوی زمانه حاملهٔ غم شد. خاقانی.
|| کنایه از رشوه گرفتن.

حامله گردیدن. [مِ لَ گَ دی دَ] (مص ل) حامله شدن.
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز
باش تا حامله گردند بالوان ثمار. سعدی.

حامله گشتن. [مِ لَ گَ تَ] (مص ل) حامله شدن. آبستن شدن:
آنکه تا چرخ زتقدیرفلك حامله گشت
نه چنوزاد و بزاید بهمه عمرد گر. سنائی.

حامورابی. (اِخ) ششمین پادشاه ازاولین سلسلهٔ پانزده نفری (۱) سلاطین بابل ومؤسس و بانی حقیقی و واقعی مملکت بابل. قانون حامورابی قدیم ترین قوانینی است که تاامروز بدست‌است. سلطنت‌وی (درحدود ۲۰۰۳ - ۱۹۶۱ قبل ازمیلاد) وی بیست سال ضد ریم‌سن پادشاه عیلام ولارسا پادشاه (۲) (فرات سفلی) جنگیده‌است. اوجهانداری بزرگ است که قلمروخویش را باتشکیلات منظم وقوانین‌متحد ساخت‌ومعتقدات حکمی را با حکومت سیاسی‌جدید مورد قبول‌اتباع خود قرار داد، وبه‌تجارت‌خارجی نیز وسعت بخشید. سلسلهٔ وی کمی بعداز اونابود شد، اما آثار وی بجای ماند، و بابل در نزد شرقیان تا زمان سلو کیان شهری قابل‌توجه بشمار میرفت.

حامورابی (کتاب‌قوانین). ستونی بدرازای ۲/۲۵ گزواکنون درموزهٔ لوور (۳) است وآن (درسال ۱۹۰۲ - ۱۹۰۱) بوسیلهٔ همراهان مورگان فرانسوی در خرابه های شوش کشف شد. وآنرا چون‌غنیمت جنگی دراواخرقرن ۱۱ قبل ازمیلاد بشوش برده بودند. در رأس‌آن نقش برجستهٔ حامورابی را درحال سجود (عبادت) برابر خدای خورشید (شمس) و خدای عدالت نشان میدهد.

متن قوانین که مسبوق بیك مقدمه است ودر پایان‌نتیجه گرفته شده دارای‌تقسیماتی‌منتظم نیست بخش اول‌آن درباب مالکیت وبخش دوم در باب افراد است و آن قدیمی‌ترین مجموعهٔ قوانینی است که تاکنون شناخته شده است.

حمورابی یا حامورابی یکی‌ازسلاطین سامی است که مابین سالهای ۲۱۲۳ - ۲۰۸۰ قبل از میلاد سلطنت میکرده است. اسم او از لغت ایلامی اشتقاق یافته و گویند معنی آن بزرگ زاده است. ونیز گویند حامورابی همان امورافل پادشاه (شنعار) است‌که در اصحاح چهارده گانه (سفرخلق) از آن ذکرشده که پس‌ازآنکه بربلاد کلده استیلا یافت وایلامیها را که قرون متمادی در آن سرزمین سلطنت داشتند از کلده بیرون‌کرد خود را سلطان عالم متمدن آن زمان (بغیراز مصر) نام داد. مملکت حامورابی از جنوب غربی ایران تا دریای متوسط (مدیترانه) امتداد داشت، ولی جنگهای پی در پی که تفصیل آن بر ما مجهول‌است، بالاخره سلطنت اورامتلاشی واین سطوت و عظمت را از دست وی بدر برد. یکی از مورخین یونان میگوید: «در سرزمین عجیب و تاریخی بین‌النهرین صدهامیل‌مربع زمین‌های‌سبزوخرم‌ووادیهای لم یزرع و اراضی خشک و باتلاقی دیده میشود که بواسطهٔ مسدود شدن جویهای مصنوعی این اختلافات تولید شده است. حامورابی سد سدیدی برای جلوگیری از طغیان آب دجله ساخت و نهرهای بیشماری که زمینهای کلده را مشروب میساخت احداث کرد». خود حامورابی دریکی از از نوشته‌های خویش میگوید: «وقتی که ربةالنوع «انو» و ربالنوع «بعل» سلطنت سرزمین سومر واکاد را بمن اعطا کردند، قنات حومورابی را حفر کرده و با آب دجله زمینهای سومر و اکاد را که در اطراف این رودخانه واقع و قابل کشت و زرع‌است آبیاری کرده‌حاصل گندم‌برداشتم، سرزمینی‌را که ساکنین‌آن‌تقسیم کرده‌بودند بشکل متحد درآوردم وبا مردمان‌بخوشی‌و خوبی‌رفتار کرده امنیت رادرتمام‌آن ناحیت بر قرار کردم». در یکی از ستونهائیکه «دومرگان» در خرابه‌های شوش کشف کرده نوشته شده که‌حامورابی آفتاب‌پرست بودوتمام قوانین وشرایع خودرا ازعطاهای آفتاب میدانست.

در این ستون کلمات ذیل منقوش است: «این ولایات که منتهی میشود بآسمان ومردمان هنرمند دارد بحکم آفتاب خداوند و حاکم آسمانها وزمین بمن عطا گردیده آنچه را که بیاد هیکل «ایساغیل» محبوب خود بنا کردم برای‌اینستکه اسم مرا تا ابد در زبانها جاری سازند.

هر مظلومی که ادعای قانونی دارد اگر مقابل صورت من بایستد و این نوشته را بخواند وکلمات گرانبهای مرابفهمد، بحقیقت که این نوشته دعوای او را ثابت و حق‌را نصیب اوخواهد کرد وبالاخره‌خواهد گفت: حامورابی‌پادشاهی‌بود رعیت دوست‌ومظلوم‌نواز، کرامت ومجد خود را از (میروداخ) دریافت کرده و بمساعدت او برشمال‌وجنوب تسلط یافته موجبات خوشنودی خدای خود را فراهم ساخت و (میروداخ) قوانین وشریعت اورا تا ابد باقی و پایدار خواهد گذاشت».

لقب «پادشاه نیکوکار» برای حامورابی بهترین‌القاب است، زیرا شخصی بودبغایت مهربان وبا افرادرعیت به نیکی‌رفتارمیکرد بطوریکه خوداومیگوید: حامورابی‌پادشاه احسان، آن کسیکه آفتاب بوی قانون وحقیقت را بخشید من هستم، کلمات من در خور توجه است، اعمال من بی نظیراست،

(۱) آنچه مسلم است این عده میباشند، ولیکن ازفهرستهای دیگر که بدست‌آمده ممکن‌است بیشترهم باشند. (ایران باستان ج ا ص ۱۱۹).
(۲) Larsa. (۳) Louvre.

اشرار و بدکرداران را از بین میبرم ، اشخاص متکبر رافروتن میسازم ،اگر کسی پس‌از مرگ من در محو این کلمات بکوشد بیقین اقدام وی شریعت مرا ازمیان نخواهد برد . آنچه بیادگار از خود میگذارم فنا - ناپذیر است و آفتاب سلطان زمین‌وآسمان آنرا نگاهداری خواهد کرد . چنانکه مملکت‌مرا خفظ کرد. پادشاه احسان‌شخصی است که به‌رعایای خودنیکی‌واحسان کند» .

باز میگوید : « کلمات تاریخی‌من که بروی تخته سنگها نوشته‌شده‌درمیان‌اعقاب‌من محترم خواهد بود . این کلمات قوانین مملکت من است . اگر شخص توانا وحکیمی بر این سرزمین تسلط یابد بمقتضای شریعت من رفتار خواهد کرد . »

آنچه راکه این پادشاه نامور برای‌سلاطین و اعقاب خود از قبیل کتاب (وداع) و (شنون)نوشته ثابت‌میکند که رفتاروکردار اوطوری بوده که‌اعقابش‌همواره اورا احترام وتقدیس میکردند ، قوانین وی تا پنج قرن پس‌ازمرگ‌اومعمول‌ومجری وسرزمین بابل جایگاه راحت و امنیت بود تا آنکه نائرهٔ جنگ از جبال ایلام و (عائو) به بابل و سوریه سرایت کرده شهرت ومعروفیت وی از میان برفت .

شریعت حامورابی : هنگامیکه «دمرگان» عالم شرق‌شناس‌فرانسوی‌بکاوش‌درخرابهای شوش بکشف آثار ایلامی پرداخت، ستون سنگی‌بسیار محکمی‌بطول دومترو نیم بدست آورد که‌چهارهزارسطر از قوانین‌حامورابی برآن منقوش وتمام را « پرشیل» متخصص در لغات سامیه بزبان فرانسه ترجمه و منتشر ساخت .

این‌قوانین ازجرائم ، سرقت ، رشوه‌شروع و به جنحه و جنایات و دزدیهای عادی ، قصاص بندگان و غیره منتهی میشود . در موضوع خرید و فروش ، اجارهٔ اراضی ، دین و آداب تجارتی مواد مخصوص ذکر کرده.راجع به‌اطباء، بنایان، مهندسین نظام مخصوصی ترتیب داده وبطورخلاصه مجازات وجرائم قوانین‌اورا میتوان براساس « العین بالعین والسن بالسن و الجروح قصاص » فرض کرد(۱). توراة‌وقوانین‌حامورابی:وقتی ترجمهٔ قوانین حامورابی دراروپا انتشاریافت، تمام متفکرین و دانشمندان غرب را بخود مشغول کرد و دراطراف آن عقاید مختلف اظهار می شد و بالاخره در نتیجهٔ بحث و استقصای بسیار معلوم شد که بین قوانین حامورابی و احکام توراة از جهتی اختلاف و از جانبی شباهت بسیار موجود است . اختلاف ازحیث‌وقایع تاریخی‌وتشابه ازنقطهٔ نظر شرایع وقوانین کاملا مشهود میگردد .

درقسمت اول علمای آلمان میگویند : حامو- رابی همان ملك « آمورافل » است که در اصحاح چهارده‌گانه از آن ذکرشده ،ولی علمای فرانسه برخلاف آن معتقدند . بقول دانشمندان آلمان حامورابی همان کسی‌است که توانست قشون سیل آسای « اریوك» و «لعوم» و تل عال » را شکست داده بر آنان ظفر یابد ، ولی بقول شرق شناسان فرانسه‌حامورابی کسی بوده که‌خود راسلطان قادرتمام خطهٔ آسیامیدانست وهیچوقت بزیر دستان خود توجهی نداشت .

یکی ازالقاب حامورابی بطوریکه قبلاذکر کردیم پادشاه‌نیکوکاروصلح‌جوست که خود رابدان‌ملقب کرده‌ودرغالب آثارخودآورده.

عصرهای‌تاریخی: غالب‌مورخین قوانین‌توراة را مبتنی برشرایع بابلی‌دانسته ودراطراف آن مباحثات بسیار کرده‌اند.«ماسپرو»مدیر سابق‌آثار مصری در اینخصوص گوید : من باینکه‌حامورابی‌واضع قوانینی‌بوده معتقدم ، ولی‌درعین حال میگویم «سارگون» و « نما رانیس» هزاروپانصدسال پیش ازاوقوانینی راجع بتکالیف زنان ، وظایف خانوادگی وتعیین مسئولیت‌اطباء ،بنایان وغیره وضع ، و این اقتباس سلسله واربدوره های نامعلوم وعصرهای تاریکی که برما‌مجهول‌است منتهی میگردد وشاید اعقاب ما روزی باین اسرار تاریك و رازهای نهانی پی برده حقیقت را کشف کنند . (نقل باختصار ازمقالهٔ آقای سید مصطفی طباطبایی) .

حامورابی‌جزتدوین این قانون‌کارهای‌دیگر نیزانجام کرده‌است . اوریم سین، پادشاه‌عیلام را ازشهر لارسابیرون کرد (۲۰۹۳ ق . م) و از اینجا معلوم است که بابل درصددجمع کردن شهرها و بزرگ کردن کشور خود بوده . (ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۰) .

ستل‌حامورابی: لوحی‌سنگی‌درحفریات‌شوش بدست آمد، که حالا در موزهٔ لوور پاریس است بر لوح مزبور قوانین حامورابی کنده شده ، واین قدیمترین قانونی استکه تاریخ بشربدست‌دارد. راست‌است که پایهٔ‌قانونهای حامورابی بر قوانین کهن دیگری است که از زمان سومریها وجود داشته ، ولی ازاین قانونها نسخهٔ تدوین شدهٔ تا کنون بدست نیامده است . اهمیت قانون حامورابی فقط درقدمت آن نیست بلکه بیشتر از این حیث است که تمدن عالی راکه درچهار هزارسال قبل بابل داشته ، می نماید . چون مندرجات این لوح بهتراز وقایع نکاری درجهٔ تمدن بابلیهارا درآن زمان میرساند خلاصهٔ ازاین قانون را از کتاب ایران باستان مشیرالدوله در اینجا میاوریم : این لوح ابتدا در شهر سیپ پار(۲) بود و یکی از فاتحان ایلام آنرا مانند یك غنیمت جنگی ، بانشانهٔ فتح و پیروزی بشوش برد . درشوش نیزچنین لوحی وجود داشته ، ولی فقط پارچه هایی از آن بدست آمده است . متن این قانون عبارتست از دویست و هشتاد ودو ماده وهمهٔ آنها چنین انشاء شده « اگر کسی چنین کند، چنان باید بشود» . دراین متن اصل یاقاعدهٔ کلی نیست وموادآن موافق دعاوی مدنی‌و کیفری تنظیم گشته که درداد گاههای بابل اقامه میشده است . مواد مزبور به این نوع امور راجع است : افتراء ، سوگند دروغ ، رشوه بقاضی ، خریدن گواهان ، بی عدالتی قاضیان ، جنایات برضد مالکیت، روابط ارباب و رعیت ، حقوق بازرگانی . حقوق خانواده، تعدی برشخص . حق‌الزحمهٔ پزشك ، حق‌الزحمهٔ معمار ، کشتی سازی : اجارهٔ کشتی ، کرایهٔ حیوانات وزیانهاکه از آن برخیزد ، مقررات بردگی حقوق و تکالیف ارباب نسبت ببنده و کنیز .

در قانون حامورابی همهٔ آزادان در برابر قانون‌مساوبندوبرتریهای‌نژادی‌وجودندارد ، فرقی‌میان‌بابلی وجزاونیست. مردم‌سه‌دسته‌اند: آزاد ، آزادشده، برده . طبقات چهاراست: روحانیان ،کارمندان دولت ، سربازان ، بازرگانان وپیشه‌وران . قشون دائمی است وخدمت نظامی ازپیش برقرارشده . غلام و کنیز میتوانند مالك شوند و درتحت حمایت قانون هستند . کشتن بنده بی محاکمه‌ممنوع است، آنانرا میتوان فروخت ارباب میتواند خود زمین راشخم زند یابندگان وکنیزان خود رابااین کارگمارد . بازرگانی‌وحمل‌ونقل آزاد است . دادوستد هم کالا بکالاوهم کالا بپول رواست . با حلقه های نقره که و زن معین دارد نرخهارا میسنجند .

قانون حامورابی اصلاحاتی در قانونهای پیشین کرده وضع زنان وفرزندان را بهتر ساخته: زن یکی است ، ولی اگرنازا باشد، میتوان زن غیرعقدی داشت . زناشویی بی- قرارداد قانونی نیست . اگرآزاد ، کنیزی را بزنی گیرد ،آن کنیز حقوق‌آزاد خواهد داشت.جهیزمال‌زن یاخانوادهٔ‌پدروی‌است،ولی شوهرمیتواندازآن‌بهره بردارد. زن‌وشوهر مسئول وامهای یکدیگرند ، که پیش از زناشویی داشته‌اند. اگرشوهرزنش‌راطلاق گویدمیبایدجهیزاورارد کند،ویك‌سهم‌پسری از مال خود بوی بخشد ، ولی اگرزن نازا باشد فقط جهیزش بوی باز گردد . درمورد خیانت زن ، شوهر او را بیرون میکند ویا برده میسازد . اگرمرداسیرشد، زن میتواند شوهر کند ، ولی اگر شوهر اول باز گشت

---

(۱) عین عبارتی که مترجمین قوانین حامورابی بفرانسه نقل میکنند : Oeil pour oeil, dent pour dent, tête pour tête!

(۲) سیپ پار ، یکی ازشهرهای اکد است .

باید بخانهٔ او بر گردد . در موارد بیوفایی میان زن وشوهر کیفرزن سخت وسنگین تر است . درمورد تهمت خوردن زنان محاکمهٔ خدایی میشود ؛ یعنی زن خود را برودخانه میاندازد ، اگر آب اورافرونگرفت بی تقصیر است. مرد اززنش ارث نمی برد، زیرا که مال زن متعلق بفرزندان اوست ، ولی زن علاوه برجهیز خود ازدارایی شوهرمتوفی بعنوان هدیه دریافت میکند . زن میتواند اموال خود را اداره کند ؛ اجاره دهد ؛ جهیزخود را پس گیرد ، مال خود را ببخشد . تجارت کند ، کسبی پیشه سازد ، درشماررو حانیون در آید . زنان بیوه ودختران امستقلا محاکمه میکنند . ولی زنان شوهردار بتوسط شوهر ایشان . از آنچه گفته شد برمیآید که قانون حامورابی در بارهٔ زن ، از حقوق رومی مساعد تر و موافقتر بوده زن پس ازمرگ شوهر میتواند شوهر گیرد ، واگرفرزندان مانع گردندداد گاه دخالت کرده اجازه میدهد اگر فرزندان شوهر نخستین کودك باشند داد گاه قیم و سرپرست معین کرده صورتی از ترکه تهیه کرده بشوهر دوم میسپارد بی آنکه او حق فروش داشته باشد . فرزندان ازهرمادری باشند دربردن ارث پدربرابرند ولی پدرمیتواند وصیت کند که مال غیرمنقول او را بپسر محبوب او بدهند . اولاد جهیز مادرشان رامساوی تقسیم میکنند ، ولی مادر میتواند هدیهٔ را که از شوهر دریافته بیکی از فرزندان خود بدهد . دخترانی که جهیز گرفته اند ازارث محرومند ، ولی آنها که جهیز ندارند ، در بردن ارث با پسران برابرند . برادران وارث خواهرانند ولی پدرمیتواند درزندگی خود بخشی ازدارایی خود را بدختران بدهد با این شرط که آنها بهر کس که خواهند بوصیت واگذار کنند . دراین مورد ، دیگربرادران بمال خواهران حقی ندارند پسرانیکه از زنان غیر عقدی زاده اند وسپس پدرایشانرا بفرزندی شناخته با فرزندان زنان عقدی برابر ارث میبرند ولی اینان مزایایی دارند . پسرانیکه بفرزندی شناخته نشده باشند فقط آزاد میشوند . دختری که از زن غیر عقدیست ، ازبرادران خود جهیز میگیرد . از این قانون چنین برمیآید که بابلیها تفاوت مالکیت را از تصرف بخوبی درك کرده ، ومعاملات گوناگون حتی معاملهٔ بیع شرط نیز رواج داشته ، و از اینجا استنباط میشود که پایهٔ قوانین حامورابی برحقوقی بوده که هزاران سال نشو و نما میکرده . در این قانون بستانکار میتواند حبس کردن بدهکار را در صورت سرپیچی از پرداخت وام بخواهد ، ولی اگر بدهکار براثر بد رفتاری بستانکار بمیرد وی مسئول خواهد بود ، و این درست برخلاف الواح دوازده گانهٔ روم است که به بستانکار حق میدهد درصورت سرپیچی بدهکاراز پرداخت وام او را دوشقه کنند . پرداخت وام ممکن است با پول یا گندم و جو باشد ، در این قانون ازسرمایه دار وبازرگانی وبانکداری گفتگو شده و میرساند که بانگهای بزرگ بوده که نمایندگان باطراف میفرستاده و سرمایه هایی در این بانکها مینهاده اند (مانند بانك اجی بی) دادن تمسك، حواله، برات ، و نیز گرفتن سود ، بهره کشی ، معمول بوده ، اندازهٔ سودصدی بیست ۲۰٪ و درمواردی ۳۳٪ و یا ۴۰٪ بوده است ازوام چندنفری مشترکاً ، ازنسیه فروشی ، بیع شرط ، یادشده . داوری سابقاً دردست کاهنان معابد بوده ولی درقانون حامورابی داوران پادشاهی رسیدگی میکنند . دادگاه بابل دیوان عالی است ، وپژوهش نهایی از حقوق پادشاه است ، کار کاهنان آنست که در برابر هیکل خدایان گواهیها را با سوگند بپذیرند. کلانتران شهرنیز حق داوری دارند ولی باحضورریش سفیدان شهر . این نکته بسیار جلب توجه کرده است که قوانین حامورابی با مذهب و اخلاق مربوط نیست و ازین روی با دیگر قانونهای خاور زمین تفاوت دارد مقصران و بزه کاران از آنجهت کیفرمیبینند که بافرادجامعه زیان رسانیده اند پایهٔ کیفرها برقصاص قرار دارد . « چشم در برابر چشم ، دندان در برابر دندان » این قاعده تا آنجا اجرا میگردیده که مثلا بندهٔ نا فرمان را گوش میبریدند ، فرزند جسور را زبان ، دایهٔ تقصیرکار را پستان ، جراح غیرماهر را دست ، کیفر دزد مرگ بوده . از خصوصیات این قانون آنست که انتقام انفرادی ممنوع است . مجنی علیه یا کسان وی باید دادخواهی کنند ، و این میرساند که دولت بابل بدرجهٔ عالی از تمدن رسیده که دادخواهی را بعهده گرفته است ، پادشاه حق بخشش گناه دارد . اختیارات پادشاه نسبت ببرخی شهرهامانند بابل ، سیپ پار ، نیپ پور ، بواسطهٔ یك نوع امتیاز ها که بآنهاداده شده ، محدودمیبوده ، حقوقدانان امروز از بررسی این قوانین باین نتیجه رسیده اند که این حقوق از آن ملتی است که صدها سال در ترقی و تکامل پیشرفته ، و در برخی از جاها موافق افکار ملل کنونی میباشد و کهنه نشده است . شایان توجه است که حقوق زن نسبت بدارایی خود بقدری است که حتی بعضی ملل کنونی اروپا هم آن حقوق را بزن نمیدهند . مثلا مطابق قانون امروز (۱) فرانسه زن شوهردار صغیراست و بی اجازه شوهر حق معامله ندارد .

حامول . (شفقت یافته) (اِ اخ) و او پسر کوچك فارس بود . (سفر پیدایش ۴۶ : ۱۲ و اول تواریخ ایام ۲ : ۵) نسل اورا حامولیان گویند .(سفر اعداد : ۲۶ : ۲۱) (قاموس کتاب مقدس) .

حامة . [مَ] (ع اِ) خاصهٔ مرد از اهل و اولاد ، وخویشان وقبیله|| شتران گزیده. دراحوال پرسی گویند : کیف الحامة والعامة،

حامه . [مَ] . (اِ اخ) (۲) حمدالله مستوفی آنرا یکی از بلاد افریقیه گفته که در اقلیم دوم وسوم واقع است . و درحاشیه نسخه بدل حمه وحمد وحمیه آمده است . رجوع به نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۲۶۴ شود.

حامه وبلش درمالقه درغرب اندلس واقعند . رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ - ص ۲۰۶ شود .

حامی . (ع) . نعت فاعلی از حمایت . حمایت کننده بعنایت و کرم . نگاه دارنده بعنایت و کرم . دفاع کننده . زینهاردهنده. زنهاردار . پشتیبان . پشت وپناه . پشتوان . هوادار . طرفدار . وشکرده . مدافع .دفاع کننده از کسی . آنکه دفع کند از کسی . ج . حماة . (منتهی الأرب) . || فلان حامی الحمیا . ای یحیی حوزته وماولیه .(منتهی ـ الأرب) :

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد

باگل ومل کس دگر خار ندیدو خمار. خاقانی .

مالك ازمهٔ انام ، حامی ثغور اسلام . . .

(گلستان) .

||شیر بیشه.شیر که اسد باشد. (منتهی الأرب). || آن شتر که چون از وی ده فرزند فرا- گرفتندی، او را ازکار آزاد ورها کردندی تاخود چرا کند . (ترجمان القرآن جرجانی ص ۴۰) . آن گشن اشتر که ازو ده بچه گرفته بودندی نیز وی را کار نفرمودندی در جاهلیت . (مهذب الاسماء) . فحل دیرینه که ده بطن یا کمتر از آن آبستن کرده باشد . و آنرا آزاد کنند و بر ننشینند ، وموی وپشم وی نگیرند و بگذارند تا هر کجا که خواهد بچرد .(منتهی الأرب) . واعلموا الحامی بغیرعلم الفحول . (البیان والتبیین جاحظ ج۳ص۶۶). جاحظ دراین جا فحل را درمقابل حامی قرارداده .

|| سیاه پوست . زنگی : غلام حامی ، عبد حامی . و رجوع به فقرهٔ بعد شود .

حامی . (اِ اخ) یکی ازسه قسمت نژاد سفید پوست بشراست . در توراة آمده : بنی حام ازحام پسر نوح بودند. درباب مساکن آنها بین محققین اختلاف است . بعضی وطن اصلی آنهارا بابل یاجایی در آسیای غربی دانسته عقیده داشتند که این مردمان

(۱) البته فرانسهٔ قبل از جنگ ، نه مطابق قانون اساسی ۱۹۴۸ م .

(۲) Alahama .

از آسیا به آفریقا رفته در مصرو لیبیا(۱) و غیره سکنی گزیده‌اند . ولیکن نلد که (۲) باین عقیده است که همیشه مسکن آنها افریقای شمال شرقی بوده زیرا ازحیث قیافه وشکل و غیره به سیاه پوستان افریقا نزدیک ترند . اکثرمحققین اهالی قدیم مصر(قبطی ها) ونیز بربریهای لیبیا و کوشیها یاحبشیها را از بنی حام دانسته‌اند . (ایران باستان چاپ اول ج ۱ ص ۷ و ۸) .

حامی . (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش خوسف شهرستان بیرجند . سی‌هزار گزی شمال‌باختری خوسف. دره . معتدل . سکنه ۱۲۷ تن‌شیعی مذهب ، فارسی‌زبان . آب قنات . محصول غلات . پنبه ، لبنیات . کار ؛ کشت ، قالیچه بافی ، مال داری . راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

حامی . (اِخ) یکی ازمتاخران شعرای عثمانی‌ازاهالی دیار بکر.وی بمنشی گری و ریاست دفتر بعض وزرا نایل شده در سنهٔ ۱۱۶۰ هجری درشهر « آمد» مسقط رأس خویش در گذشت. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

حامی . (اِ خ) یکی ازشعرای عثمانی و از اهالی سالونیك . وی در دفترخانهٔ بعضی از وزراء سمت ریاست دفتر و منشی گری داشت ودرتاریخ۱۲۵۸ هجری در گذشت. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حامی . (اِ خ) ابن شمعون مسعود، وی وکیل‌حاخاخانهٔ مصربود. اوراست: الاحکام الشرعیة فی الاحوال الشخصیة للأسرائلیین که درمطبعهٔ کوطین وروزنتال سال۱۹۱۲ میلادی دردوجزو دریك مجلد بطبع رسیده. (معجم‌المطبوعات) .

حامی‌الدولة . [مِ یُ د دَ لَ](اِخ) این لقب بر روی سکه های بعض پادشاهان غزنوی دیده شده است . (النقودالعربیه از انستاس کر ملی چاپ قاهره ۱۹۳۹ م ص ۱۳۱) .

حامی‌الظعینة . [مِ ظ ظَ نَ] (اِخ) لقب ربیعة بن‌مکدم است .(العقدالفرید) . رجوع بهربیعة شود .

حامی پاشا. (مصطفی)(اِخ) یکی از اطبای معروف عثمانی وی در مکتب فنون طبیهٔ شاهانه تحصیلات کامل کرد و به ترتیب مقرروسیر مراتب معینه برتبهٔ« میرلوائی » نایل گردید شخصی فعال وساعی بود وسلسلهٔ ازرسالات مفیده درباب حفظ صحت ودیگر معلومات نافعه ترجمه وتالیف و طبع و نشر کرده و در ۱۲۹۵ درگذشته است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حامیتان . [یَ] (ع اِ) دوکرانهٔ سم ازچپ‌وراست .(منتهی‌الأرب) دوجانب سنب .

حامیم . [ع اِ] ح ، م . حاء میم . نام چند سورهٔ از قرآن مجید است . رجوع به حم شود .

حامیم . (اِخ) (ابو محمد بن من‌الله المحکمی) وی دراوائل قرن چهارم هجری بدعوی نبوت برخاست و کتابی بتقلید قرآن مجید نوشته مدعی وحی شد خاله و همشیرهٔ او که از ساحرات و کاهنات بودند بوی گرویدند این‌پیغمبر کاذب بقبیلهٔ غماره‌انتساب داشت و درتاریخ ۳۱۵ در زد وخوردیکه در بیرون شهرطنجه وقوع یافت بقتل رسید پس ازوی پسراو عیسی‌در بین قبیلهٔ خویش نفوذ و اقتدار بسیار یافت ،(قاموس‌الاعلام ترکی) .

حامیم عین سین‌قاف . [ح . م . ع . س . ق .] نام سورهٔ ۴۲قرآن مجید است . سورةالشوری . رجوع به حمعسق شود .

حامیة . [یَ](ع) . نعت فاعلی‌مؤنث حامی . حمایت کننده .|| مردی یا جمعی که حمایت مردم خود کنند . (منتهی‌الأرب). مردی دلیر که قوم خود نگاه دارد . || دیگپایه . (منتهی‌الأرب). ||سنگها که‌بدان نورد چاه کنند . (منتهی‌الأرب) . || آتش بغایت گرم . نار حامیة . (قرآن . القارعة آیهٔ ۸) ناراً حامیه . (قرآن الغاشیة آیهٔ ۴) . ج ، حوامی . (منتهی‌الأرب) . || در عصر حاضر ، در ممالك‌عربی ساخلوی شهر را حامیة گویند. || هوعلی حامیةالقوم، برحامیهٔ قوم بودن یعنی آخرین کس است که حمایت کندقوم را درامورآنان. (منتهی‌-الأرب) . || رفتن‌بحامیهٔ‌خود . رفتن‌بجهت ومقصدخویش : مضیت علی‌حامیتی أی‌وجهی ومقصدی (منتهی‌الأرب) .

حامیة . [یَ] (عین . . .) (اِ خ) چشمه ایست دربحر مغرب که آفتاب‌دروقت غروب پندارند که در آنجا فرو میرود . (آنندراج) .

حامیة . [یَ] (اِ خ) ابن‌رباب.صلت دهان ازوی روایت کند . و او از سلمان فارسی روایت دارد . رجوع به المصاحف سجستانی ص ۱۰۳ شود .

حامیة . [یَ] (اِخ) ابن سبیع‌اسدی. و اقدی در کتاب الرّدة باسناد خود آورده است که بپیغمبر او را بسال (۱۱ هجری) برای‌اخذمالیات‌قوم‌خودمنصوب کرد. رجوع به الاصابة چاپ۱۳۲۳ ج۱- ص۳۱۵شود.

حان . [نِ نْ] نعت فاعلی از حنین . (منتهی‌الأرب) . || آرزومند . (مهذب ـ الاسماء) . || نیك طرب کننده و آرزومند شونده . (آنندراج) . ||بشدّت گریه کننده از حزن ، وشادی کننده از فرح .

حانات . ج ، حانوت وحانة .

حانان . (اِ خ) . (رحیم) نه نفراین اسم بودند اول‌مردی معروف از بنیامینیان. اول تواریخ ایام ۸ : ۲۳ .
دوم : مردی از اولاد شاؤل . اول تواریخ ایام ۸ : ۳۸ و۹ : ۴۴ .
سوم : مردی از شجاعان داود . اول‌تواریخ ایام ۱۱ : ۴۳ .
چهارم : یکی از اجدادنثینیم که با زروبابل مراجعت کردند عز را ۲ : ۴۶ و نحمیا ۷ : ۴۹ .
پنجم : یکی از لاویان که عهدنامه را مهر کرد. نحمیا : ۸ : ۷حنان‌خوانده شده‌است. وی عزرا را درتفسیر شریعت معاونت همی کرد . عزرا ۸ : ۷ .
ششم : رئیسی که عهد نامه را مهر کرد . نحمیا ۱۰ : ۲۲ .
هفتم : مردی‌دیگر که عهدنامه‌را مهر کرد. نحمیا ۱۰ : ۲۶
هشتم : جمع کنندهٔ عشرها ، که نحمیا ویرا بجای عوام نائب قرار داد . نحمیا ۱۳:۱۳ وخزانه دارانیکه‌نحمیا انتخاب نمود از کهنه و کتبه ولاویان وعوام بودند .
نهم : مردی که اولاد اوراد‌رهیکل‌حجره‌بود ارامیا ۳۵ : ۴ (قاموس کتاب مقدس) .

حانبه . [نِ بَ] (ع اِ) نام سربازانی است که در تونس زیر دست بیگ انجام وظیفه می کنند . و وظیفهٔ ایشان مانند وظیفهٔ ژاندارمری درممالك دیگراست. ج. حوانب . (دزی ج ۱ ـ ص ۲۳۹) .

حانث . [نِ] نعت‌فاعلی ازحنث .شکنندهٔ قسم . خلاف کنندهٔ قسم. شکنندهٔ‌سوگند. سوگند شکننده . سوگند شکن . || زنهار خوار.||خلف‌وعد کننده . خلف عهد کننده || مائل شده از حق بباطل . || مائل شده از باطل بحق || حانث گردانیدن کسیرا ، مائل گردانیدن ازباطل بسوی‌حق یا ازحق بباطل . (منتهی‌الارب) .

حانذ . [نِ] نعت فاعلی ازحنذ . بریان کننده .

حانط . [نِ] نعت‌فاعلی ازحنوط .||احمر حانط ، نیك سرخ. (منتهی‌الارب) . سخت سرخ . سرخ سرخ . سرخی سرخ . احمر قانی . ||ثمرهٔ غضا. (منتهی‌الارب). || ادیم حانط ، پوست‌سرخ رنگ .||مرد با گندم. مرد با گندم بسیار . (منتهی‌الارب) .|| حانط الصرة . خداوند صرهٔ کلان . بسیار درم. (منتهی‌الارب) .|| حانط الیّ ، دشمن است بامن و کینه‌دارد.(منتهی‌الارب).

حانقة . [نِ قَ] نعت فاعلی از حنق . (منتهی‌الارب). خشم گیرنده . کینه ورز. خشم کن . خشم گین . خشم گرفته . حنق. حنیق . کینه توز . کینه‌ور .

(۱) Lybie. (۲) Nöldeke.

حانق . [نِ] (اِ خ) موضعی بمغرب بیجناباد ازنواحی مکران .

حانك . [نِ] (ع ص) نیك سیاه . (منتهی‌الارب) سیاه سیاه . حالك . سیاهی سیاه . سخت سیاه .

حانکجال . (اِ خ) نام ناحیتی است به گیلان . (حدودالعالم ص ۸۷) .

حانوت . (ع اِ) حانیة . حاناة . دکان‌می فروش. (منتهی‌الارب). میخانه. خرابات. || دکان . (کشف‌اللغات). (لطائف‌اللغات). (دهار). (غیاث‌اللغات) :

که شبلی زحانوت گندم فروش
بده بردانبان گندم بدوش. (بوستان‌سعدی)

گفت بد موقوف این لت لوت من
آب‌حیوان برد درحانوت من . (مولوی).

دکان‌الخمار . یؤنث و یذکروالخمار نفسه . (اقرب‌الموارد) .دکان شراب فروشی. مرد شراب فروش .|| کربك . کلبه . (مهذب - الاسماء) . کربج . کربق . ج ، حوانیت . (مهذب‌الاسماء) . (اقرب‌الموارد). وحوانی. والنسبةالیه‌حانی‌وحانوی . (اقرب‌الموارد) .

حانوتی . [ی ی](ع) منسوب‌بحانوت . کلبه‌دار . (مهذب‌الاسماء) .

حانوتی . [ی ی] (اِ خ) محمدبن‌عمر حانوتی : ملقب به شمس‌الدین . فقیهی از حنفیان‌اهل قاهره مولد سال(۹۲۸) ووفات (۱۰۱۰). اوراست : اجابةالسائلین درفقه وفتاوی حانوتی . (قاموس الاعلام زرکلی ص۹۴۱) بنقل‌ازفهرست کتابخانهٔ خدیوی .

حانون . (اِ خ) (صاحب نعمت) . سه تن در کتاب مقدس بدین نام بودند ؛ اول : پادشاه‌عمونیان‌است که پدروی ناحاش با داود نیکویی کرد بنابراین چون ناحاش را مرگ فرا رسید و رخت از جهان بدر برد ، داود معدودی از بندگان خود را محض تعزیت و سر سلامتی بحانون گسیل فرمود ، حانون ایشانرا جاسوس انگاشته نصف ریش آنانرا بتراشید و لباس ایشانرا از کمربیالابریده رها کرد . چون این معنی بسمع داود رسید ایشانرا امر کرد که در اریحا بمانند تا وقتیکه مویهای ایشان باز رویده شود ، پس‌از آن‌صلای‌جنگ درداد وبنی‌عمون ومساعدان ایشانرا هزیمت داد ، جمع عظیمی را نیزعرضهٔ تیغ ساخت‌چنانکه در کتاب دوم سموئیل: ۱۰ مفصلا یاد شده است . دوم : شخصی اورشلیمی که درمرمت دیواراورشلیم‌اعانت کرد(نحمیا : ۳ : ۱۳). سوم : اورشلیمی دیگر که درمرمت حصار اورشلیم اعانت کرد . (نحمیا ۳ : ۳) . (قاموس کتاب مقدس) .

حانوی . [نَ] (ع) منسوب بحانه . می‌فروش . خراباتی .

حانة . [نَ] (ع) معرب‌خانه. ||دکان‌می. (منتهی‌الادب) . دکان می‌فروش . (مهذب‌الاسماء) . خانهٔ خمار . میخانه . (زمخشری). دکان خمار وغیر او . میکده . خراب گاه . دکان شراب . ج ، حانات . (زمخشری). (منتهی‌الارب) .

حانة . [ن نَ] (ع) نعت فاعلی مؤنث ازحنین . || ناقه که ازجدایی بچهٔ‌خودبنالد. (منتهی‌الارب) . || ناقة . ماله حانة ولا آنة اورانه ناقه ونه گوسفند است‌ای‌لاناقةولاشاة (منتهی‌الارب) .

حانة . [نَ] (اِ خ) نقطه ومحلی است در حدود خابور ونصیبین ، که آب هرماس از آن می گذرد . رجوع به نزهة القلوب ص ۲۲۶ شود .

حانی.(ع)منسوب‌بحانوت.(منتهی‌الأرب). (اقرب‌الموارد) . صاحب حانوت . (اقرب الموارد) . || منسوب بشهرحانی ، وحنوی برخلاف قیاس است . (منتهی‌الأرب) .

حانی . (اِ خ) شهریست بدیار بکر . درآنجا معدن آهن هست که بدیگر شهرها برندابوصالح عبدالصمدبن‌عبدالرحمان‌بن‌احمد بن‌عباس‌حنوی وابوالفرج احمدبن ابراهیم مرجی حنوی‌بدان‌منسوبند. (معجم‌البلدان). حانی و سیلوان . شهری وسط است از اقلیم چهارم . حقوق دیوانیش صد و هفتاد و یك هزار دینار است . نزهة القلوب ص ۱۰۳ . ورجوع بتاریخ مغول ص ۱۳۸ شود .

حانب . (اِ خ) جوینی درذکرمراجعت سلطان جلال الدین خوارزمشاه بگرجستان این صورت را در شمار نام شهرهایی چند آورده گوید : لشکر گرج وآلان وارمن و سریرولگزیان‌وقفچاق وسونیان‌وابخازوحانت و شام و روم . . . (تاریخ جهانگشا ج ۲ ص۱۷۰). ونسخه بدل‌آن : حانیت ، جانیت جانین است ودرجامع‌التواریخ نسخهٔ پاریس خاست و خابیت آمده . (رجوع بجهانگشا ج ۲ ص ۱۷۰-۱۷۱ ح شود) .

حانیس . (اِخ) (مذکور در اشعیا ۳۰ : ۴) گمان میرود که یکی ازشهر های خالصهٔ شاهی بوده که درجنوب تحفنیس واقع بوده رجوع به‌تحفنیس‌شود.(قاموس کتاب‌مقدس).

حانین . (اِ خ) (بیت . . .) از ضواحی صغداست . رجوع به زرکلی ج۱ ص۲۳۴ شود .

حانینی . (اِخ) حسن بن علی بن حسن عاملی حانینی . شاعری کثیر الشعر از اهل (بیت حانین) ازاعمال صغداست . اوراست مجموع قصاید در مدح امیر فخرالدین بن معن . وفات وی بسال (۱۰۲۵ ﻫ) است . (زرکلی ج۱ ص۲۳۴بنقل ازخلاصةالاثر)

حانیة . [یَ] نعت فاعلی مؤنث از حنو، مهربان . || زنی که شوی نکند ازمهربانی که بافرزنددارد . (منتهی‌الأرب). گوسپند که خم دهدگردن خودرا بدون علت . (منتهی‌الأرب) .

حانیة . [ی یَ] (ع اِ) می. (منتهی - الارب) . خمر . || حاناة . حانوت . دکان می‌فروش. (منتهی‌الادب) .|| می‌فروشان. (منتهی‌الارب) .

حانیة . [یَ](۱)(اِخ) شهریست‌درساحل شمالی از قسمت غربی جزیرهٔ کریت (اقریطش) ، مرکز ولایت کریت بساحل یمین نهر کلادیسوس ، درجهت غربی شبه جزیرهٔ آکروتیری و لنگرگاه سود در ۳۵ درجه و ۳۰ دقیقه عرض شمالی و ۴۰ درجه و۲۱ دقیقه طول شرقی . سکنهٔ آن مرکب از مسلمانان ونصاری و عدهٔ یهودی است . ۲۲ مسجد و جامع و ۶ تکیه و ۲ کلیسای یونانی ویك کلیسای کاتولیك و۱۳ مکتب اناث و ذکوربرای‌مسلمانان ونصاری و یهودیان و دو بیمارستان و ۲ سرباز - خانه و توپخانه، ۳ حمام و۷ قنات ویك باغ ملی، ۷ کارخانهٔ صابون پزی ، و۲ کارخانهٔ ذوب فلزات و۲ آسیای بخاری ویك‌دستگاه کشتی سازی و۴ مطبعه دارد و گردا گرد شهرسوری‌هست‌و دو دروازه دارد . بناهای آن خشتی‌است وبیشتر بطرزقدیم وازآثار زمان ونیدیك‌هاست وکوچه‌های آن پرپیچ وخم است. لنگرگاه این‌شهر ازجانب شمال بوسیلهٔ یك رصیف متشکل از تخته سنگها مسدود شده ودریك طرف درونی‌لنگرگاه یك قلعه ، و درطرف دیگرآن قله‌ایست که فناربحری(منارةالبحر)بروی تعبیه شده‌است. در طرف مشرق قصبه لنگرگاه مهم سوده وهمچنین‌درنزدیکی‌این‌شهرك ییلاقهای‌خوب ونیزقصبهٔ حلپه است درلنگرگاه سوده یك دارالصنایع بحری موجود است . این شهر یکی ازبلاد بسیارقدیمی و نام باستانی آن « کیدونیا» است و در گرداگرد وی بعضی آثار عتیقهٔ مشهور نیزیافت شود . این شهر درقرون وسطی‌بدست ونیدیکها افتاد وآنان بنای شهر مزبور را تجدید ، و استوار و مستحکم‌ساختند. غازی‌یوسف پاشا درزمان سلطان ابراهیم خان این شهررا فتح کرد وازسال ۱۰۵۵ هجری تا این اواخر شهر مرکزی ایالت کریت ، شهر قندیه بود که بزرگترین شهر جزیره میباشد. در ۱۲۷۲ هجری شهر حانیه را مرکزاین ایالت قرار

(۱) Canée .

دادند. ||یکی ازسنجاقهای پنجگانهٔ کوولایت کریت (اقریطش) مرکب از آنها میباشد و عبارت است ازقسمت غربی جزیرهٔ مزبور و ازطرف مشرق محدوداست بسنجاق اسفاکیه. اراضی آن کلیهٔ کوهستانی است وبعضی نقاط هم حاصلخیز میباشد. محصولات این قسمت مانند محصولات قسمتهای دیگرجزیره است که عبارت است از زیتون ، پرتقال ، لیمو، انکور وغیره . این سنجاق بسهقضاو ۹ ناحیه منقسم گشته و ۲۸۲ دهکده دارد.

سنجاق حانیه

قضا	ناحیه	تعداد قراء
کیدونیا	پرعواپسیلونرو	۱۲
	لاگوس	۱۴
	الیکان	۱۴
	پروولیا	۹
	کرمکا	۱۲
	اگروطور	۷
	عزیزیة	۱
سلینو	یالیوخورا	۲۰
	کانیانو	۱۷
	کدانو	۱۱
کیسامو		۱۶۵
		۲۸۲

حاو. [وَنْ] (ع ص) رجل حاوٍ. مردمار گیر. (منتهی الأرب) . حوّا. (منتهی الأرب) .

حاوجرد . (اِخ) محمدبن حسن قمی آنرا یکی از کشتزارهای ساوه شمرده رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود .

حاوحسیه .(؟) (اِخ) نام فرقهٔ ازفرق میان عیسی ومحمد(ع) . (فهرست ابن الندیم چاپ مصر ص ۴۷۹) .

حاوحین . (اِخ) محمد بن حسن قمی آنرا یکی از مزارع و کشتزارهای ساوه گفته است . رجوع به تاریخ قم ص ۱۴۰ شود .

حاود . [وَ] (اِخ) . پدر قبیله ، از خدان . (منتهی الأرب) .

حاوی . (ع) نعت فاعلی از حیّ وحوایة. فراگیرنده از هر سوی . محتوی . احاطه کننده . گرداگرد گیرنده. ازهمه سوبرچیزی محیط شونده . محیط. || شامل ، مشتمل . محتوی بر. || مارافسای . (مهذب الاسماء). مارگیر . صاحب مار . الذی یرقی الحیة . (اقرب الموارد) .

حاوی . (اِخ) (۱) نام کتاب معروف محمد زکریا که آنرا « الجامع الحاصر لصناعة الطب » و « حاصر صناعة الطب» و « الجامع الکبیر » و« الجامع » نیز نامند. کتاب الحاوی اعظم واهم کتب مؤلفهٔ محمدبن زکریای رازی است، ابن العمید وزیرر کن. الدولهٔ دیلمی بعد از وفات رازی مسودات آنرا دررازی بدست آورده بتوسط شاگردان رازی مرتب کرد، نسخ متعدده از آن موجود است و ترجمهٔ لاتینی آن درسنهٔ ۱۴۸۶ مسیحی در برشیا از بلاد ایطالی و بعدازآن درسنهٔ ۱۵۰۹ـ ۱۵۴۲ مسیحی در ونیز بطبع رسیده‌است (تعلیقات مرحوم قزوینی برچهارمقاله ص ۷۰ س ۲۲). ابن ندیم درشمار تألیفات رازی آورده است که: کتاب حاوی ، الجامع الحاصر لصناعة الطب نیز نام دارد . وآن دردوازده‌قسمت است ، قسمت اول درمعالجهٔ بیماریهاوبیماران . دوم درحفظ صحت . سوم دررئبه‌وشکسته‌بندی‌وجراحات. چهارم در قوای داروها و غذاها و آنچه در طب بدان احتیاج باشد . پنجم در ادویهٔ مرکبه . ششم درصنعت‌طب. هفتم داروسازی و داروها و رنگ و بو و مزهٔ هریك . هشتم درابدان . نهم اوزان و مکاییل . دهم در تشریح و منافع هریك ازاعضاء . یازدهم اسباب طبیعی در صناعت طب . دوازدهم مدخل علم طلب در دو مقاله : اول دراسماء طبی دوم در اوایل طب . (فهرست ابن الندیم چاپ مصر سال ۱۳۴۸ ص ۴۱۷) . در فهرستی که بیرونی برای مؤلفات رازی نوشته جزء دوازهم حاویرا کتاب جداگانه دانسته گوید : الجامع الکبیر و قد عرف بالحاوی و هو کتالیف لم یتصرف فیها و لم یتمه . قفطی درتاریخ الحکماء گوید : کتاب الحاوی فی الطب و یسمی الجامع الحاصر لصناعة الطب اثنی عشرقسماً . ودرجای دیگر گوید کتابه الذی سماه الجامع وهوسبعون مقالة . ابن ابی اصیبعه درعیون الانباء گوید : کتاب الجامع ویسمی حاصر صناعة الطب وغرضه‌فی هذالکتاب جمع ماوقع الیه وا درکه من کتاب طب قدیم او محدث الی‌موضع واحد فی کل باب وهوینقسم اثنی عشرقسماً :القسم الاول - فی‌حفظ الصحة و علاج الامراض و الوثی والجبر والعلاجات.

القسم الثانی - فی‌قوی الاغذیة والادویة وما یحتاج الیه‌من التدبیرفی الطب .

القسم الثالث - فی‌الادویة‌المرکبة وفیه ذکر مایحتاج الیه‌منها علی سبیل‌الاقرابا ذین .

القسم الرابع - فیما یحتاج‌الیه من الطب فی سحق‌الادویة واحراقها وتصعیداتها و غسلها واستخراج قواها و حفظها و مقداربقاء قوة کل‌دواء منها وما أشبه ذلك.القسم الخامس- فی صیدلة الطب وفیه صفة الادویة والوانها وطعومها وروا ئحهاومعادنها وجیدها ورديها ونحوذلك من‌علل‌الصیدلة. القسم السادس - فی‌الابدال، یذ کرفیه ما ینوب عن کل دواء اوغذاء اذالم‌یوجد. القسم‌السابع - فی‌تفسیر الأسماء و الاوزان والمکاییل التی‌للعقاقیر وتسمیة‌الاعضاء والادواء بالیونانیة و السریانیة والفارسیة والهندیة والعربیة علی‌سبیل‌الکتب المسماة بشقشماهی (؟) القسم‌الثامن- فی‌التشریح ومنافع‌الاعضاء . القسم التاسع - فی‌الاسباب الطبیعیة من‌صناعة الطب ، غرضه فیه‌ان یبین أسباب‌العلل‌بالامر‌الطبیعی. القسم‌العاشر- فی المدخل الی‌صناعة‌الطب وهومقالتان :الاولی منهمافی‌الاشیاء‌الطبیعیة‌والثانیة‌فی‌اوائل‌الطب. القسم‌الحادی‌عشر- جمل‌علاجات وصفات وغیر ذلك‌القسم. الثانی‌عشر- فیمااستدر که‌من کتب جالینوس(ولم‌یذ کرهاحنین‌ولاهی‌فی‌فهرست جالینوس) اقول : هذا التقسیم المذ کور هیهنالیس هولکتابه‌المعروف‌بالحاوی ولاهو تقسیم‌مرضی ، ویمکن‌ان‌هذه‌کانت مسودات کتب وجدت‌للرازی‌بعدموته‌وهی‌مجموعة علی هذا الترتیب فحسبت انها کتاب‌واحد ، والی غایتی هذه مارأیت نسخة لهذا الکتاب ولا وجدت‌من‌أخبر أنه‌رآه.(۱) کتاب‌حاوی که آن را الجامع‌الحاصر لصناعة‌الطب نیز میگویند بزرگترین تألیف و تصنیف محمد ز کریای رازی است ومدتها مرجع علماء واطباء اروپا بوده‌ومکرر بطبع‌رسیده‌است.اول‌دفعه‌درشهر برشیا(۲)ازبلاد ایتالیای‌شمالی بلاتینی ترجمه و در دوجلد طبع شده (۱۴۸۶ میلادی) وپس ازآن‌مکرر در ونیز ایتالیا درسالهای ۱۵۰۹ و ۱۵۴۲ م چاپ شده(۳) که‌نسخهٔ این ترجمه بسیار کمیاب است . نسخ خطی متعددآن در کتابخانه‌های معتبرعالم مانند : کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا ، کتابخانه‌مونیخ(۴) (از شهرهای آلمان) و کتابخانهٔ اُکسفورد و کمبریج انگلستان و کتابخانهٔ اسکوریال اسپانیا و کتابخانه سلیم آقا (استانبول) و کتابخانهٔ سرای (استانبول) و کتابخانهٔ سلیمانیه (استانبول)و کتابخانهٔ شهیدعلی‌پاشا (استانبول) و کتابخانهٔ موصل(۵) و کتابخانهٔ آستان قدس رضوی و کتابخانهٔ رامپور هندوستان و کتابخانهٔ مدرس هندوستان و کتابخانهٔ ملك درتهران موجوداست .

کتاب حاوی‌پس ازوفات محمدز کریای‌رازی بامرأبوالفضل‌بن عمید استاد صاحب‌بن عباد وزیرر کن الدولة دیلمی ازاوراق مشوش و

(۱) عیون الانباء ج ۱ ص ۳۱۷ - ۱۸

(۲) Brescia .

(۳) بنام Continens Rasia. LeContinant .

(۴) Munich (München) .

(۵) فهرست مخطوطات موصل ص ۳۲ و ۵۸ .

پراکندهٔ که از رازی باقی مانده بودباهتمام شاگردانش جمع آوری و پس از جمع این اوراق پراکنده کتاب حاوی‌را تهیه کردند چنانکه‌ابن ابی‌اصیبعه درذیل توضیحات‌خود راجع به این کتاب درعیون الانباء نیزبدان اشاره کرده گوید نسخهٔ کامل این کتاب را بشرح فوق ندیده و نیزاز کسی نشنیده‌ام .

این کتاب درحدود سی مجلد است و دراین باب بیان مورخین مختلف است بعضی مانند ابوالفداء درتاریخ خویش سی مجلد وبرخی بیست وبعضی‌هیجده مجلد در کتب خودذکر کرده‌اند وآنچه بتحقیق نزدیك است شاید درابتداء گردآوری این کتاب سی‌مجلد بوده است وبصورت دائرةالمعارف طبی است که ازمعلومات قدماء یونانیان و ایرانیان و غیره تازمان خود رازی جمع شده، وقرون‌متمادیه اطباء اروپا بخصوص جامعهٔ طب ایتالیا و پزشگان‌این‌سرزمین‌از آن استفاده میکردند نسخهٔ خطی که در کتابخهٔ اسکوریال اسپانیا وجود دارد هفتاد مجلد میباشد . قدما دربارهٔ این کتاب بسیارمعتقد بوده ومقام وی را در میان کتب‌طبی بس گرامی میداشتند وتقریباً تمام مورخین ازآن ستایش کرده‌اند.نظامی عروضی سمرقندی درمقالهٔ چهارم کتاب‌خود در باب علم طب و هدایت طبیب مینویسد « . . پس‌ازکتب بسائط یکی بدست آرد چون سته عشر (۱) جالینوس یاحاوی محمد زکریا یا کامل الصناعة (۲) یا صد باب بوسهل مسیحی(۳) یا قانون بوعلی‌سینا یا ذخیرهٔ خوارزمشاهی(۴) و بوقت فراغت مطالعت‌همیکند. . . » ابن‌ابی‌اصیبعه گوید :

« کتاب حاوی از بزرگترین . و مهمترین کتب طبی است بجهة آنکه در آن جمیع امراض ودرمان بیماریها چه از متقدمین‌وچه از متأخرین تا زمان رازی را شامل است‌و در آن هرموضوعی را که از گوینده نقل کرده نامش را ذکر کرده است . . . » .

چنانکه میدانیم عموم مورخین بلا استثناءنام کتاب حاوی را « الجامع الحاصر لصناعة الطب » گویند وازاین عبارت معلوم‌میگردد که جامعترین کتاب طب تا آن زمان بوده است اما بدبختانه هنور تعداد و مطالب مجلدات و فصول و ابواب این کتاب بطور تحقیق ودقیق معلوم ومعین نیست .

درالفهرست ابن‌الندیم وعیون‌الانباء دوازده باب (قسم) ذکر کرده چنانکه بیان شد . بیرونی سیزده فصل وقفطی در جایی‌دوازده فصل و درجایی‌دیگر هفتادمقاله ذکر کرده است و تقسیمات این مورخین مانند یکدیگرنیست واصولا‌مجلدات حاوی که در دست است مطابق تقسیمات فوق نمی‌باشد .

اروپائیان باین کتاب بیشتر ازمورخین‌شرق اهمیت میدهند بدلیل آنکه محتویات آن مجموعهٔ مشاهدات واتفاقاتی است که رازی برأی‌العین دیده واین بزرگترین ومهمترین وجهی است که حاوی را برسایر کتب‌طبی اسلامی مزیت‌وبرتری میدهد ورازی دراین کتاب جمیع عقاید اطباء یونان وایران‌وعرب وروم راتازمان‌خودباعملیات‌ونظریات‌خویش که(بامرضی تجربه کرده است) جمع آوری کرده ومنبعی عالی برای پی‌بردن بمقام وی میباشد وباین‌دلیل‌درتاریخ‌طب رتبهٔ‌ارجمندی رادارااست . پرفسورادوارد براون در کتاب طب عرب میگوید :

این کتاب برسایر کتب طبی‌اسلامی مزیت و برتری دارد بدلیل آنکه رازی اتفاقات و مشاهداتی که برأی‌العین دیده در آن‌نوشته است » .

بطور اجمال همانطور که از فصول و ابواب کتاب حاوی معلوم میشود در این کتاب از جمیع شعب طب واصول تداوی وحفظ‌الصحة وعلم‌الامراض ودواسازی وسایرشعب‌بخوبی بحث شده است وچنانکه متتبعین بآن نام دائرةالمعارف داده اند بسیار بجا و مناسب میباشد و کمتردرمیان کتب طبی قدیم کتابی باین پایه ومایه میرسد با این‌تفاوت که علاوه بر معلومات مزبور جمیع اطلاعات مطبی و بیمارستانی و شرح حال بیماران و اوضاع مریضخانه‌هارا باطرزی‌نیکوبیان کرده‌است .

آنچه از کتاب حاوی در کتابخانه‌های جهان فعلا موجوداست جزویا اجزائی ازاین کتاب میباشد ونسخ متعددهٔ آن که در کتابخانه‌های بزرگ یافت میشود با یکدیگر اختلاف کلی دارند ، و کمتر با هم شباهت دارند و هنوز کسی نتوانسته بطور قطع بگوید کتاب حاوی کامل که اول دفعه تهیه شده در کدام کتابخانه است .

ازحاوی کبیر نسخه های بسیار یافت‌نمی‌شود و آنچه هست اجزاء آنست . بدیهی است که اختلاف درعدهٔ مجلدات این کتاب ناشی از ذوق کاتب و سفارش دهندگان بوده که هریك در آن دستی برده‌اند و بدین جهت نمی‌توان گفت : نسخهٔ حاوی سی مجلدی کامل‌تر از نسخهٔ حاوی هجده مجلدی باشد .

آنچه در کتابخانهٔ آقای حاج حسین‌آقاملك میباشد بدین قراراست :

الف ــ نسخهٔ خطی کهن سال ازجلد چهارم وپنجم حاوی که دریك مجلد وبتاریخ ۵۷۱ ه تحریر یافته . و شامل امراض معدی ، سوء مزاج ، اسهال ، بیماری صفرا واسهال‌اطفال وقولنجها و ذکر ضمادها وخفقانهای معدی وامزجهٔ مختلفه و درمان آنها باذکرادویه و معالجاتی که تازمان او از حکما سلف بوده باشرح جزئیات آن وهمچنین عقاید و آراء علی‌بن ربن‌طبری وابن ماسویه و جالینوس و امثال ایشان را شرح داده و انتقاد کرده است .

ب ــ نسخهٔ خطی کهن سال ازجلد ششم در یك مجلد که در حدود قرن هفتم نوشته شده و آن شامل بیماریهای کبد . طحال امعاء ،

---

(۱) شانزده کتابی‌بوده ازتألیفات جالینوس که اطباء آن زمان برای‌آموختن طب ترجمهٔ آنها راکه توسط حنین‌بن اسحق وحبیش ابن‌الحسن الاعسم مترجم بعمل‌آمده میخواندند برای اطلاع بیشتررجوع شود بکتاب الفهرست و قفطی و عیون‌الانباء .

(۲) کتاب کامل « الصناعة » تألیف ابوالحسن علی بن العباس المجوسی است این کتاب باسم ملکی معروف است که شامل اطلاعات علمی وعملی وقرا بادین میباشد و با کمال سادگی جمع‌آوری و بیان گردیده و اول دفعه درسال ۱۴۹۲ میلادی در ونیز بلاطینی ترجمه و همچنین بسال ۱۵۲۳ درلیون فرانسه چاپ شده است و تا ظهور قانون بوعلی کتاب ملکی بسیار مورد توجه اطباء بوده و همینکه بوعلی قانون را تألیف کرد این کتاب از رونق افتاد معهذا درمقام خود رتبهٔ ارجمندی را داراست این کتابرا بزبان لاطینی و فرانسه Almaleki , Libertotius medecinae مینامند ومکرر درمصر ولاهور و ونیز ولیدن Leyden (ازشهرهای‌هلند) بطبع رسیده و شامل دوقسمت است : علمی وعملی وهر کدام دارای ده مقاله میباشدکه هر مقاله باابوابی منقسم گردیده است توضیحاً اضافه میشود که علی‌بن عباس مجوسی برخلاف نام مجوسی کیش اسلام داشته و در اهواز متولد گردیده و طبیب مخصوص عضدالدوله دیلمی بوده و در ساختمان بیمارستان عضدی شرکت داشته است .

(۳) صد باب بوسهل مسیحی ، این کتاب تألیف بوسهل معروف استاد بوعلی سینا میباشد (که پس از شنیدن دعوت و ارادهٔ سلطان محمود سبکتکین بغزنین باتفاق بوعلی سینا فرار میکند و در وسط راه بواسطهٔ تشنگی میمیرد) نام دیگر این کتاب « کتاب المائة فی‌الطب » میباشد یك نسخهٔ خطی آن را در کتابخانهٔ ملك دیده‌ام .

(۴) ذخیرهٔ خوارزمشاهی این کتاب تألیف زین‌الدین ابوابراهیم اسماعیل‌بن حسن‌بن احمدبن محمدالحسینی الجرجانی است که بنام قطب‌الدین ابوالفتح محمدبن نوش تکین خوارزمشاه مؤسس سلسلهٔ خوارزمشاهیان تألیف کرده کتابی بسیار مفید و حاوی جمیع مطالب طبی‌آن زمان بوده است وفات جرجانی بسال ۵۳۱ ه. میباشد . رجوع باسماعیل جرجانی شود .

دولاب ، سنگها ، بیماری آلات تناسلی . مثانه ، کلیه ، مفاصل ، بواسیر ، بیماریهای مقعد ، نقرس ، جرب عرق‌النساء ، دملها ، زخمها ، نبضها ، صداع ، شقیقه ، بیماریهای دماغ، چشم، اقسام تبها ، هوای شهرها. سرطان بیماریهای رحم ، اورام، با بیان عقاید و افکار بقراط ، جالینوس ، روفس حکیم، بختیشوع، ابن سرابیون، ابن ماسویه ، حنین بن اسحاق جورجیس حکیم وجز ایشان ، باذکر کتب ومآخذ و انتقاد کامل از هریك .

ج - نسخهٔ خطی قدیمی جلد دوم حاوی که شامل : بیماریهای چشم وضمائم آن گوش، بینی ، دندان لب - ذات‌الجنب - بیماریهای صدر ومری ومعده - کبد - صفراء سوءهضم با ذکر مطالبی که از کتب علماء و حکماء سلف ونسخ و درمانهای آنها ذکر کرده که بسال ۱۰۶۷ ه نوشته شده است .

د - ایضاً کتاب حاوی کبیر ازمحمد زکریای رازی متن وحاشیه شده که تقریباً تمام بنظر میرسد .

دراین نسخه ازغالب بیماریها و درمان آنها بحث واقوال وآراء واعمال بسیاری ازاطباء متقدم را ذکر کرده است .

بعلاوه در این کتاب حکایاتی از مشاهدات خویش آورده و سرگذشتهای بیمارانی را که معالجه کرده شرح داده است . باید دانست همانطور که ابن ابی اصیبعه در کتاب خود گفته تقسیماتی که درباب مجلدات وابواب کتاب حاوی ذکر شده است پسندیده و مرضی نمیباشد بعلت آنکه این کتاب پس از وفات رازی با کمك خواهر وشاگردان وی از یادداشتهای بسیار تهیه و تدوین شده و چنانکه از محتویات سه نسخه که دیده‌ایم مشاهده میشود از بیماریهای کبد و معده و صفرا درهرسه نسخه بحث شده درصورتیکه نسخهٔ اول شامل جلد چهارم و پنجم ونسخهٔ دوم شامل جلد ششم ونسخهٔ سوم شامل جلد دوم از کتاب حاوی میباشد و از این حیث کتاب حاوی کاملا برخلاف قانون بوعلی سیناست زیراکه جمیع نسخ « قانون » بریك منوال ازجهت ترتیب وازحیث ابواب وغیره میباشد در صورتیکه در مجلدات موجوده از کتاب حاوی ابداً این ترتیب دیده نمیشود واصولا مبنای صحیحی ندارد .

علت دیگر عدم ترتیب این کتاب آنست که حاوی از روی یادداشتهای طبی رازی جمع شده واصولا تهیهٔ کتاب حاوی بواسطهٔ عظمت برای همه کس ممکن نبوده و فقط اغنیاء میتوانستند آن را بدست آرند در اینصورت کتاب و نساخ بمیل و سلیقهٔ خود آن را ترتیب داده و تغییراتی در آن قائل شده‌اند چنانکه علی بن عباس مجوسی اهوازی ارجانی در کامل الصناعهٔ خود میگوید : «فقط دونسخه ازحاوی دیده‌ام» (رجوع بکتاب‌الملکی یاکامل‌الصناعة چاپ قاهره سال ۱۲۹۴ ه ۱۸۷۷ م) شود .

اکنون متأسفانه نمیتوان تعیین کرد که ترجمهٔ لاتینی کتاب حاوی از روی کدام نسخه ترتیب داده شده ؟ وآن نسخه در کجاست ؟ و یا اصلا نسخهٔ اولی از آن وجود دارد یا آنکه مفقود شده و از بین رفته است ؟ . بخصوص اگر متوجه این نکته شویم که مترجمین در آن زمان اصولاً بصحت وسقم مطالب و ترتیب و روش و سیاق عبارت و سایر مسائل مربوطه بیك چنین کتابی مهم وقعی گذاشته اند یاخیر ؟ ولی میتوان گفت که ابداً توجهی نکرده اند والا ممکن بود ترجمهٔ آن بهتر و مرتب تر تهیه گردد .

مقداری ازمجلدات حاوی‌را مترجم معروف کتب‌طبی اسلامی موسوم به‌ژرارد و کرمون (۱) ترجمه کرده واین همان کس است که منصوری رازی و قانون ابوعلی سینا و کتاب جراحی ابوالقاسم (۲) را نیز ترجمه کرده است .

مورخین اروپائی برآنند که کتاب حاوی بزرگترین دائرة المعارف طبی زبان عرب است که پزشك ایرانی لااقل پانزده سال تمام برای آن متحمل زحمت شده است و نتیجه و نخب تجارب و زحمات خود راکه عملا دیده بایادداشتهای روزانه در آن ثبت کرده ومعتقدند که عمروی کفاف اتمام آنرا نداده و قبل ازختم کتاب دارفانی را وداع گفته است . آنچه که بنظر میرسد دو کتاب برءالساعة و حاوی دو تألیف رازی است که باید آنهارا خاتمهٔ تآلیف وی محسوب داشت . با این تفاوت که کتاب برء الساعة تمام است ولی کتاب حاوی را از یادداشتهای او پس ازمرگ وی دیگران جمع کرده‌اند بنابراین نمیتوان گفت که آخرین تألیف وی حاوی است بلکه باید گفت حاوی نتیجهٔ زحمات چندین سالهٔ دانشمند ایرانی درهنگام تصدی بیمارستانهای بغداد وری ومشاهدات او در بیماران و شرح حال آنان بانتایجی که از داروها ودرمانها دیده است یادداشت کرده که پس از وی مرتب شده است .

برخی از تذکره نویسان اخیر اشتباهی کرده اند و آن اختلاط حاوی کبیر باحاوی صغیر میباشد وچنین پنداشته اند که رازی را دوحاوی‌است ؛ یکی بنام حاوی کبیر دیگری بنام حاوی صغیر در صورتیکه چنین نیست و مامحض مزید اطلاع گوییم : حاوی صغیر تألیف محمود بن الشیخ‌الربانی صاین‌الدین الیاس میباشد که مشتمل برپنج مقاله است و نسخ بسیار ازآن در طهران هست که باسم حاوی زکریا در دست اشخاص وجود دارد ابتدای آن چنین است :

« الحمدلله الواحد الماجد السبوح خالق الجن و الانس رب الملائکة و الروح ظهر منه بدایع الموجودات . . . .

قال المولی الولی الحکیم العلیم الصارف عمره فی تعظیم امر الله و الشفقة علی خلق الله حاوی المعقول و المنقول جامع الفروع والاصول استادالحکماء المحققین نجم الملة و الدین محمود بن الشیخ الربانی الامام الصمدانی صاین‌الدین‌الیاس روح‌الله روحهما وجدد فتوحهما . »

اما بعد فلا یخفی علی رأی ذوی‌العقول ان علم‌الطب اشرف من‌سایرالعلوم لان شرف کل علم بحسب شرف موضوعه و موضوع علم‌الطب بدن‌الانسان و من البدیهیات ان هذا الموضوع فی عالم الکون والفساداجل واشرف من‌سائرالکائنات‌فلاجرم‌العلم به‌اجل واشرف من‌سایرالعلوم لاسیمااذورد به‌الخبر المأثور عن‌النبی ص حیث قال : العلم علمان علم‌الابدان وعلم‌الادیان . . . » پس‌ازآن شرحی ذکر میکند که بعضی‌دوستان‌واخوان مرا گفتند کتابی در طب تألیف کنم و من نیز اطاعت کردم. . . لذا این کتاب‌راتألیف کردم وآن‌را « الحاوی لعلم‌التداوی » نام نهادم وبرپنج مقاله ترتیب دادم :

مقالهٔ اول - در بیان‌بیماریهاست‌شامل ۱۲۵ باب .

مقالهٔ دوم - در تبها شامل ۲۷ باب .

» سوم - در بیماریها وعلل ظاهرهٔ‌اعضاء بدن شامل ۱۰۵ باب .

مقالهٔ چهارم - در بیان ادویهٔ مفرده بترتیب حروف تهجی .

مقالهٔ پنجم - در بیان ادویهٔ مرکبه و کیفیت استعمال و ترکیب آنها شامل ۵۰ باب .

(از شرح حال و مقام محمد زکریای رازی تألیف دکترمحمودنجم‌آبادی) . ونیزرجوع به فهرست ابن‌الندیم ص ۳۰۰ ، کامل‌الصناعة طبع بولاق ص ۵ ، تاریخ الحکماء للقفطی ص ۲۷۴ ، ابن ابی اصیبعة ج ۱ ص ۳۱۴-۳۱۵ ، کشف‌الظنون درباب حاء ، بروکلمن درتاریخ علوم عرب ج ۱ ص ۲۳۴ شود.

حاوی . [سَ نَ دَ] (اِخ) سنندجی . حسینقلی خان بن امان‌الله خان . وی والی کردستان بوده فضل ودانش وحسب ونسب وهمت وحشمت را جامع گشته در زمان‌فترت کردستان درملك بابان سکونت جسته وهم درریعان شباب درسنهٔ ۱۲۶۳ درگذشته . در نظم و نثر تازی و دری صاحب قدرت و درفنون سخنوری مرتبهٔ عالی داشته . بعضی اشعارش نوشته شده . ازوست :

دی دم صبحم تن نزاربه بستر
وزمی دوشینه بود دردی درسر
جام زبدمستی حریف شکسته
نطع زآثارا کل وشرب مقذر
مینا افتاده چون بسجده مصلی
یا چومجاهد که خونش ریخته کافر

---

(۱) Gérard de Crémone .

(۲) درکتاب (شرح حال و مقام محمد زکریای رازی) تألیف دکتر محمود نجم‌آبادی نام این طبیب راکه اروپائیان Abulcasis گویند « ابوالخسیس » نقل کرده . رجوع بلغت نامه شود .

مرغ سحر خوان بوصل صبح پرافشان
شمع شبستان زهجر شام مکدر
ساقی آتش جبین غنوده بدانسان
کش نجهاند زخواب چهر چو آذر
گفتمش ای از تومن بمکنت دارا
گفتمش ای باتومن بعیش سکندر
خیز که بلبل ببانگ نغز سر آید
وقت صبوحی بطرف گلش می خور
خاست، چنان خاست کز نسیم سپرغم
چشم گشود آنچنان گشود که عبهر
گفتم رطلی گران نه بیش و نه کم ده
بوسهٔ آنکه زلب نه بوسه که شکر
رطل بیاورد و بوسه دادو گرفتم
خرقهٔ تزویر برفکندم ازسر
اگهم آندلربا نگارك دیرین
همچومه چارده در آمد از در
دست گرفت ومرا به بنگه خود برد
جایی کز حدوصف من بدبرتر
بادهٔ پارینه هرچه خواهی موجود
صحبت دیرینه هرچه گویی درخور
چون بنوا اوهزار نغمهٔ داود
چون بخرام اوهزار لعبت کشمر
درشکایت ازبند وزندان گوید :
بچه تقصیر گرفتارم ورنجور واسیر
کس ندید است گرفتار مگر باتقصیر
دست ناکرده گنه ، کرده کسی اندرغل
پای نارفته خطا ، دیده کسی درزنجیر
پای من دردم ماری است که زهرش برمن
بتر ازمرگ وغم وغایله دارد تأثیر
جای من دربن غاریست که برمن نرسد
روشنی شب زمه وروز زخورشید منیر
دریمینم غل وغولان به یسارم انبوه
قالبیٌ درزبر و کهنه پلاسی درزیر
گر بخیزم که وضوساز کنم گوید خیز
که خبیثی تو ودوراست خبیث ازتطهیر
نان اگر خواهم گویند که افسرده تنور
آب اگر جویم گویند که خشکیده غدیر
کف پائیست مراسخت تراززانوی پیل
ناخنانند مرا تیز تر ازپنجهٔ شیر
سرم ازموی جوالی شده آکنده به پشم
تنم ازچرك مثالی شده اندوده بقیر
زصغیروز کبیرم گنهی نیست بیاد
برمن آگاه خداوند لطیف است وخبیر
لیك درمذهب اینقوم گناهی است مرا
که بمیزان عمل هست گرانتر زاثیر(۱)
آن گنه چیست تولای علی بعدنبی
وان علی کیست شه عمرو کش خیبر گیر
آنکه سجاده نشین حرمش بودبتول
وآنکه دوپور گرامیش بهر وصف(؟)شهیر
آنکه مشغول بتجهیز نبی بود ونماز
دیگران درپی غصب فدك ونصب امیر
مال من عرضهٔ تاراج وغرض(۲)شعبهٔ غصب(؟)
زرع پامال ستم کیل (؟) رهین تسعیر
پیش ازاین دربرم ازغیب رسیدی مقصود
حالیا برسرم ازچرخ فروبارد تیر
نفسم دردل گردون مثل آهن وآب
زپس آنکه همی بود چو انگشت وخمیر
گرهنرور به پنیری شود ازدهر بکام
جست باید زحمل مایه و ازثورش شیر
بیهنر نیز همین راتبه گرجوید باز
چرخش ازمهر رغیف آرد وازماه پنیر .
(رجوع بمجمع الفصحاء ج۲ ص۹۸ شود .)

حاوی. دهی ازدهستان چنانه . بخش شوش. شهرستان دزفول چهل هزار گزی جنوب باختری شوش ، چهل ودوهزار گزی باختر راه شوسه دزفول باهواز. دشت . گرم سیر. مالاریائی چهار صد تن جمعیت همه شیعه . آب از رود کرخه . محصول غلات . کار زراعت . راه درتابستان اتومبیل رو . (فرهنگ جغرافیائی ارتش ج۶ ص ۱۲۷)

حاویاء . (ع اِ) چرب روده . حاویه . ج ، حواوی . (منتهی الارب) و حاویاآت اقرب الموارد) . ومنه : کأن نقیق الحب فی حاویائه (اقرب الموارد) .جگرآکند. سختو. جهودانه. چرغند . زونج . کیپا . مبار . گدك . چرب روده . عصیب (عربی بقول مؤلف برهان قاطع) (۳) نکانه . نقانق . زناج .

حاوی بودن . [دَ] (مص ل) مشتمل بودن . گنجیده بودن . در برداشتن.

حاویة . [وِ یَ] نعت فاعلی. مؤنث حاوی. (اقرب الموارد) . || آنچه از روده ها که درهم کشیده ومنقبض گردد (اقرب الموارد) . چرب روده . حاویاء(٤). جگرآکند. عصیب. ج حواوی . و حاویات (اقرب الموارد) . رجوع بحاویاء شود .

حاویج . (اِ) آنچه بالای دیگ پخته اندازند برای خوشبوئی مانند ادرك وزیره وقرنفل وجزآن(آنندراج)(٥). حویج.(٦)

حای . (اِخ) ابن شمعون مسعود .وکیل حاخامخانهٔ مصر . اوراست : الاحکام الشرعیة فی الاحوال الشخصیة درحقوق خصوصی و اموریکه درعلم حقوق باامورشخصیه معروف است ازقانون مدنی مصر درمورد یهودیان آنجا، در دومجلد . (معجم المطبوعات ستون ۷۳۹) .

حایب . [یِ] (ع ص) گناه کار . (مهذب الاسماء). ج؛ الحوب (مهذب الاسماء).

حایت . [یِ] رجوع به حائت شود .

حایج . [یِ] نعت فاعلی از حوج و حاجت، نیازمندی . (مهذب الاسماء) ورجوع بحائج شود .

حاید . [یِ] (اِخ) ابن ابی سلوم . شخصی داستانی که بمنبع رودنیل رفته است رجوع به حامدبن ابی سلوم شود .

حایر . [یِ] نعت فاعلی از حیرت . سرگشته . سرگردان . که بیرون شد کار نداند . (منتهی الأرب) . متحیر . حیران . (مهذب الاسماء) . ج ، حوران . حیران . (مهذب الاسماء) . (اقرب الموارد) (۷) ||جای پست .|| بستان . (منتهی الأرب). اصمعی گوید : موضعی مطمئن و وسط بلند اطراف . ج ، حوران . (معجم - البلدان)(اقرب الموارد) . || مجتمع الماء و حوض یسیب الیهٔ مسیلُ ماء الامطار . (اقرب الموارد) . گرداب . گوباران . (مهذب الاسماء) مغاکی که آب باران در او گرد آید در دشت . (منتهی الأرب) . حوضی که آب باران درآن گرد شود ، چه آب درآن متحیرانه چرخ زند . حوض که آب سیل و باران بدان ریزد و گرد آن متحیرانه بچرخد . و بیشتر مردم آنرا حیر [حَ یِ] خوانند چنانکه عایشة را عیشة [عِ یِ] گویند . (معجم البلدان) .

حایر . [یِ] (اِخ) موضع قبرحسین بن علی (ع) . (معجم البلدان) . وجه تسمیهٔ آنرا حمدالله مستوفی چنین گوید : جهت آنکه چنان که ذکررفت بعهد متوکل خلیفه آب در او بستند تا خراب شود . آب . حیرت آورد ، و زمینی که ضریح حضرت است خشك ماند عمارت آن مشهد نیز عضدالدولهٔ فنا خسرو دیلمی ساخت و آن موضع نیز شهرچه شده است که دورش هزار و چهار صد گام است و برظاهر آن قبر هجدهم جدم حرّ ریاحی است و اول کسی که جان را جهت امیر المؤمنین حسین فدا کرد ودرآن جنگ شهید شد ، اوست . از طرف یزید علیه اللعنة واز رسول (صلعم) مرویست که من زارالحسین لیلة النیة غفرالله له السنة . و شب نیة گفته شد که غرّهٔ شهر رجب است . (نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه ص ۳۲) .

حایر الحجاح . [یِ ل حَ ج جا] (اِخ) موضعی در بصره که خشك شده است . (معجم البلدان ج ۳ - ص ۲۰٤) .

حایرة . [یِ رَ] (ص - ع) رجوع به حائرة شود .

حایر ضحاك . [یِ ضَ ح حا] (اِخ) نام فرستادهٔ مأمون بمحمد بن جعفر دیباج ، هنگامی که وی در اطراف مدینه خروج کرد . محمد بن حسن قمی گوید : ومحمدبن جعفر دیباج در سنهٔ مائتین هجریه به ناحیت مدینه خروج کرد ، وبرآن ناحیت غلبه کرد و مأمون، حائر ضحاك را بدوفرستاد تاامان نامهٔ اوقبول کرد و با او بمرو بحضرت مأمون رسید . (تاریخ قم ص ۳۲۳) .

---

(۱) ظاهراً ، زثبیر . رجوع بهمین لغت نامه درکلمهٔ ثبیر شود . (۲) ظاهراً، عرض .

(۳) Saucisson . (٤) Mésentére . (٥) Condiment. assaisonnement .

(٦) و اینکه زردك را حویج گویند ، از قبیل تسمیهٔ خاص باسم عام است . (۷) ثعلب در کتاب الفصیح گفته است : جمع حایر و حیر حیران وحوران است . ابوالقاسم او را رد کرده گوید : جمع ندارد چه آن نام قبر حسین بن علی است . وحیران جمع حوار [ح] است نه جمع حایر . (معجم البلدان) .

حائر ملهم . [ءِ رِ مَ هَ] (اِخ) در یمامة است ، اعشی گوید :
فرکن مهراس الی مارد
فقاع منفوحة فالحائر .
داود بن متمم بن نویرة دربارهٔ یوم ملهم گوید :
و یوم ابی جزء بملهم لم یکن
لیقطع حتی یذهب الذحل نائره
لدی جدول البئرین حتی تفجرت
علیه نحور القوم و احمرّ حائره .
ابواحمد عسکری گوید : یوم حائر، روزیست که اشیم بن ماوی الصعالیك از بزرگان بکر بن وائل و پهلوانان ایشان بدست حاجب بن زرارة کشته شد . و در بارهٔ آن گفته شده است :
فان تقتلو امنا کریماً فاننا
قتلنا به مأوی الصعالیك أشیما
و نیز یوم حایر ملهم جنگی است حنیفه ویشکررا . (معجم البلدان ج ۳ - ص ۲۰۳)
حایری یزدی . [ءِ یِ] (شیخ) عبدالکریم یزدی . رجوع به عبدالکریم شود .
حایری . [ءِ] (اِخ) نصرالله بن حسین مدرس حایری . رجوع به نصرالله شود .
حایری . [ءِ] (اِخ) سید ولیّ بن سیدنعمةالله حسینی رضوی محدث وی باشیخ حسین عاملی پدرشیخ بهائی و دیگر شاگردان شهید دوم معاصر بود . او راست : انوار السرائر و مصباح الزائر بفارسی. تحفة الملوك، درر المطالب و غرر المناقب و کنز المطالب که بسال ۹۸۱ نگارش یافته . مجمع البحرین فی فضائل السبطین . منهاج الحق والیقین . شرح احوال او در أمل الآمل و الذریعه ، ج ۳ - ص ۴۷۲ آمده است .
حایز . [ءِ] حائز. نعت فاعلی ازحیازت ، گردآورنده، جامع.|| حایز شرائط ، واجد شرایط . جامع شرایط لازم و رجوع به حائز شود .
حایش . [ءِ] خرماستان . (مهذب - الاسماء) . درختان انبوه ، مفرد ندارد . (منتهی الأرب) . || آب خانه . (؟)(مهذب - الاسماء) . ورجوع به حائش شود .
حایص . [ءِ] (اِ) (ع) ناقهٔ که فحل بدو گشنی نتواند کرد از تنگی اندام وی . (منتهی الأرب) . ناقه که نر براو گشتی نتواند کرد ازتنگی اندام او. حیصاء. (منتهی الأرب) . محیاص . ج.حوائص وحیص. (مهذب الاسماء) . و رجوع به حائص شود.
حایض . [ءِ] (ع) نعت فاعلی از حیض . حایضة (منتهی الأرب) . (صراح). ج ، حیض و حوایض (مهذب الاسماء) . (منتهی الأرب) . و رجوع به حائض . شود :
حایض او ، من شده بگرمابه
ماهی او ، من طپیده در تابه . سنائی .
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد
چون زن حایض پی لعبت مگرد . نظامی .
حایض شدن . [یِ شُ دَ] (مص مرکب) تحیّض[ت] عذردیدن. حایض گشتن . بی نماز شدن . و رجوع به حائض شدن شود .
حایضة . [یِ ضَ] آنکه او را حیض افتاده باشد . حایض (منتهی الأرب) . (صراح) .
حایط . [یِ] نعت فاعلی ازحوط وحیطة وحیاطت || دیوار. ج ، حیطان . (مهذب - الاسماء) . (منتهی الأرب). وحیاط(منتهی - الأرب) . وقیاس حوطان است . (منتهی - الأرب) :
همچو نوری تافته برحائطی
حائط آن انواررا چون رابطی . مولوی .
در بیت المقدس جائی طلبکرد که آنراشاید حائطی باید (قصص الانبیاء . ص ۱۷۴) .
|| طعام حایط . طعام که منتفخ گردد از آن شکم . (منتهی الأرب) . (رجوع به - حائط شود) .
حایط . [یِ] مراد زمینی است در داخل شهر که اطراف آن دیوار کشیده باشند و درآن زراعت کنند . این گونه زمینها را امروز در سبزوار حیط [حَ یْ] بروزن نمط و در مشهد حیطة ، [حَ طَ] بروزن بیضه گویند. (حواشی تاریخ بیهق ازآقای بهمنیار . ص ۳۳۲) .
حایط . [یِ][اِخ) . ازنواحی یمامة است . حفصی گوید : سوق الفقی آنجا بوده است . (معجم البلدان ج ۲ - ص ۲۰۴)
حایط العجوز . [یِ طُ عَ] (اِخ) دیواریست بر کرانهٔ نیل در مصر . احمدبن اسحاق گوید : آنرا زنی پیر در زمان قدیم بساخت وسبب آن بود که آن پیرزن یگانه پسری داشت که طعمهٔ شیر شد پس پیر زن گفت دیواری خواهم کشید که درندگان را از رسیدن به نیل باز دارد و آن دیوار طلسم بود ، و تمثال اقالیم را بهیئت و وزن وزیّ خویش وصورت مردمان و چار پایان و سلاحی که مردم آنجا دارند و راه هر اقلیم بمصر درآن تصویر کرد ونیز گویند : این دیوار میان نوبه وصعید برای آن بناشده است که مانع از هجوم مردم نوبة به صعید گردد و برخی گویند پادشاهان دستور ساختن این دیوار را بدرازی سیصدفرسنگ دادند و عدهٔ گویند بین فرماتا اسوان سی روزه راه است تا بین ایشان وحبشیان حاجز باشد. قاضی ابوعبدالله قضاعی گوید : حائط - العجوز ، از عریش تا اسوان زمین مصر را از شرق وغرب احاطه کرده است .
دیگران گویند : چون خداوند فرعون را غرق کرد ، در کشور مصرجززنان وبردگان و مزدوران از اشراف و رجال کسی باقی نماند ، وزنان اشراف را ناخوش بود که مردی از بردگان و مزدوران بپادشاهی نشیند، ناچار زنی بنام دلوکة دختر ربّا را بتخت مصر نشانیدند . او صاحب عقل و ذکاء و از خاندان اشراف بود . وصدوسال عمرداشت. ملکه ترسید که پادشاهان دیگروقتی ازکمی رجال مصر خبریا بند براو حمله کنند . پس زنان اشراف را گرد آورده گفت : تاکنون هیچگاه کسی جرأت حمله بمصر نداشته لیکن اکنون بزرگان ما از میان رفته‌اند ، وساحران که سبب چیرگی ما بودند نابودشدند ومن چنان بینم که دیواری برگرد کشور بکشیم تاما را ازخطر حملهٔ بیگانگان نگاه دارد. پس کناررودنیل دیواری بساخت که همهٔ کشورمصررا احاطه کرد وهمهٔ کشت زارها وشهرها و دیههارا درمیان گرفته بود و نزدیك آن خلیجی (خندقی) بساخت و در آن آب انداخت و برآن پلهابست ، و در فاصلهٔ سه میل بسه میل دیده گاهها و اسلحه خانه های بزرگ ومیان آنها دیده - گاه‌های کوچك‌تر مهیا ساخت . و سپاهیان بگماشت وبایشان دستورداد تاهر گاه‌بخطری متوجه شوند زنگ‌هارا بصدا در آورند و اگر شب باشد بربلندیها آتش افروزند تا زود ترخبر بمر کزرسد. وساختمان این‌دیوار ششماه بکشید چه عدهٔ بسیاری در آن کار کردند وآثاراین دیوار تاکنون درنواحی صعید باقی است . پس دلو که زنی ساحر بنام تدورة را احضار کرد و بفرمود تابرای محافظت مصر از حملهٔ بیگانگان ساختمان طلسمی معروف به (برابی) را درمیان شهر منف (منفیس) بساخت . پس دلو که بیست سال سلطنت کرد ودر گذشت. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۴ و ۲۰۵) .
آثار و انقاض این دیوار در عصر مقریزی پدیدار بوده ویکی ازعجائب بیستگانهٔ کشور مصر بشمارمیرفته. (قاموس الاعلام ترکی) .
حایط بنی عامر . [یِ طِ بَ ءِ][اِ خ) . محلی است نزدیك مکه . که راه آن شعبی است ، میان دو کوه وآخرآن بطن عرفة است . رجوع به نزهة القلوب ص ۸ شود.
حایط بنی مداش. [یِ طِ بَ ءِ] (اِ خ) موضعی است در وادی القری . رسول خداصاحب آن سرزمین را به بنی مداش باقطاع داد وازاین روی بنام ایشان خوانده شد . (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۴) .
حایط حاجی قوام . [یِ طِ قَ] (اِ خ) . محلی است در پنج فرسنگی شیراز . ازاو تأدیه‌دشت ارژن هشت فرسنگ است . رجوع به نزهة القلوب ص ۱۸۷ شود.
حایط القرمید . [ءِ طُ ق] (اِ خ) آنگاه که فردیناند وایزابل برغرناطه مستولی شدند برمسلمانان جنوب سخت گرفتند واین

سختی درشمال چون لازم نبود، کمتر بود. لذا بسیاری از یهودیان ومسلمانان در سر قسطه(۱) وبرشلونه (۲) ماندند که آداب و رسوم شرقی خود را ازدست ندادند و آنان راآثاربسیاری بود که برخی ازآنهاتاکنون برجاست که از آن جمله حائط القرمید، در کنیسةالسیودمیباشد، رجوع به‌حلل‌السندسیة ج ۲ ص ۱۱۷ شود.

حایف. [یِ] رجوع به حائف شود.

حایك. [یِ] نعت فاعلی از حیاکت. مردبافنده. رجوع به‌حائك شود ج، حوایك. (مهذب‌الاسماء). (منتهی‌الارب). حایکون. مجازاً، دروغ باف: صدق‌ابویعقوب و کذب‌الحائکون. (تاریخ سیستان ص ۲۷۶).

زآنکه جمله کسب نایدازیکی
هم‌درو گر،هم سقاءهم حایکی. مولوی.

حایك. [یِ](اِخ). حمزه (ابوحمزه ظ) مجمع بن سمعان حایك. ابن ابی حاتم گفته است: مجمع تیمی‌همان فرزند سمعان حایك ومکنی به‌ابوحمزه‌است. کوفی‌است وازماهان زاهد روایت دارد. ابوحیان تیمی و سفیان ثوری از وی روایت کنند. یحیی ابن معین گفته است: مجمع تیمی ثقة بوده است. (سمعانی ص ۱۵۲ الف).

حایك. [یِ] (اِخ). الخوری. یوحنا. اوراست: العلاج بالماءالبارد. ترجمه ازاصل خوری سباستیان کنیب وآن دربیروت چاپ شده است. (معجم‌المطبوعات ص ۷۳۹).

حایك. [یِ] (اِخ) غلام یوسف‌بن ابی الساج است. خوندمیر گوید: درشهورسنهٔ (۳۱۳) حایك غلام یوسف‌بن ابی ساج با مقتدر خلیفهٔ مخالفت کرد و مملکت ری را مسخر گردانید و مقتدر بامیرنصرپیغام داد: که ماشهری رابتو ارزانی داشتیم باید که بنفس خودمتوجه‌آن سوی گردی وامیرنصر بموجب فرموده بری رفته حایك بگوشهٔ گریخت وامیرسعید بعداز دوماه که در آن ولایت بسر برد سیمجورراطلبیده محمدبن‌علی معلوك که بحکومت ری مشغول بود تا در سنهٔ ۳۱۶ پهلو بربسترناتوانی نهاد وحسن‌بن قاسم، حسن راعی ماکان ابن کاکی را از طبرستان‌طلب داشته‌حکومت ری رابدیشان باز گذاشته متوجه خراسان شد. (حبیب السیر جزء چهارم جلددوم ص۱۳۰).

حایکون. [یِ] جمع حایك (درحالت رفعی). بافندگان.جولاهگان. || دروغ‌بافان: طاهر گفت‌صدق ابویعقوب‌و کذب‌الحایکون وبدان آن خواست که کسی که چیزی نداند واندر آن سخن گوید او جولاهه باشد. (تاریخ سیستان ص ۲۷۶).

حایکین. [یِ] جمع حایك (درحالت نصبی وجری).

حایل. [یِ] (ع) رجوع بحائل‌شود.

حایل. [یِ] (اِخ) (چشمهٔ ...) ابوعبیده وابوزیاد گویند: چشمهٔ آبی است دربطن مروت در سرزمین یربوع ابوعبیدة گوید:

اذا قطعن حائلا والمروت
فابعدالله السویق الملتوت.
(معجم‌البلدان ج ۳ ص ۲۰۵).

رجوع به حائل شود.

حایل. [یِ]. (اِخ) حفصی گوید: موضعی بیمامه است بنی نمیر و بنی حمان ازبنی کعب بن سعدبن زیدمناة بن تمیم. ودیگران گفته اند: حایل درسرزمین‌یمامة ازآن بنی‌قشیر است. وآن وادیی است که ابتداء آن دهناء است. ابوزیاد گفته است حایل موضعی است میان سر زمین یمامه و باهله. وآن سرزمین بزرگی است نزدیك سوفة و آن قطعه معروف است. (معجم ـ البلدان ج ۳ ص ۲۰۵).

حایل. [یِ] (اِخ). ابن کلبی گوید: وادیی است میان دو کوه بنی طیٔ. امرؤ القیس گوید:

ابت اجاء ان تسلم‌العام ربها
فمن شاء فلینهض لهامن مقاتل
تبیت لبونی بالقریة امنا
واسرحها غبا باکناف حائل
بنوثعل جیرانها و حماتها
وتمنع من رجال سعد ونائل.

گویند عربی بیابانی بشهری مانده بود، پس میل بیابان خود کرد و در حنین دیار خویش این اشعار بسرود:

لعمری لنور الاقحوان بحائل
ونور الخزامی‌فی‌الاء و عرفج
احب الینا یا حمیدبن مالك
من‌الورد والخیری‌ودهن البنفسج
وا کل‌یرابیع وضب و ارنب
احب الینا من سماناوتدرُج
و نص‌القلاص الصهب تدمی انوفها
یحین بناماین قوٌ و منعج.
احب الینا من سفین‌بدجلة
ودرب متی ما یظلم اللیل یرتج.
(معجم‌البلدان ج ۲ ص ۲۰۵و۲۰۶).

حایم. [یِ] رجوع به حائم شود.

حاین. [یِ] رجوع به حائن شود.

حاینة. [یِ نَ] رجوع بحائنة شود.

حب. [حَ بْ ب] (۳) دانه. (دستور ـ اللغة). (مهذب‌الاسماء) (ترجمان القرآن) دان، حبة، ج، حبوب، حبان. حبوبات. آنچه در ثمر بارز باشد و بی غلاف مثل گندم و جو. || تخم. بزر:

مسکن دشمن تو بود و بود
هر زمینی کزونروید حب. فرخی.

حبه مهر توگر ابربگیرد پس ازآن
اززمین برنزند جزاثرحب‌توحب. سنائی.

من بیمگان درنهانم علم من پیدا چنانك
فعل نفس رستنی پیداست اندر بیخ وحب.
ناصرخسرو.

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
در نطفه ها وخایهٔ مرغان و بیخ‌و حب.
ناصرخسرو.

پهلوان چه را چوره پنداشته
شوره‌اش خوش آمده‌حب کاشته. مولوی.

همچنان گردد هم اندردم زمین
سبز کشت ازسنبل‌وحب ثمین. مولوی.

|| داروهای کوفته و سرشته و بگلوله های خرد باندازهٔ ماشی تا نخودی و کوچکتر و بزرگتر کرده. ج، حبوب(۴): گردهاوعصاره های لاینحل در آب و بدطعم و بد بو را که مقدارشربت آن کم باشد آنرا باشربت گلیسیرین یاصمغ و یانشاسته و امثال آن بسرشندسپس حب‌سازند. واین برای‌سهولت بلع است که بیمار را ازخوردن مایع بدبوو بدطعم معاف میدارد. حب کردن. گلوله ساختن داروهای‌سرشته‌و کوفته. تحثیر:(۵)

همچومطبوخ است وحب کانرا خوری
تابدیری شورش ورنج اندری. مولوی.

ورحب و مطبوخ خوردی ای ظریف
اندرون شد پاك زاخلاط کثیف. مولوی.

|| چینه. چنه. || پاره شکسته ازقند یا نبات بمقداربادامی یابزرگتر: یك حب قند. مثل حب نبات، نهایت شیرین (میوه چون انگور. شیرین هندوانهٔ شیرین) || بسیارجمیل. || حب نبات یك قطعه نبات. یك‌پاره نبات. || حب انگور، حبه وشگله و گلهٔ آن. || حب کردن. جدا کردن حب‌های انگور. ومانند آن ازخوشه وتوده کردن. حبه کردن.

حب. [حَ ب ب] ج، حبة.

حب. [حَ بب] (عِ اِ) مقدار یك‌جومیانه (منتهی الاُرب).

حب. [حِ بب] (ع‌ص). دوست (ترجمان القرآن جرجانی) (مهذب‌الاسماء) حبیب. ج،احباب. حبّان [حُ بب] حبان [حِ ب ب] حبوب. حبة [حَ بَ بَ] حب [حُ بب]. || دوستی. || گوشوارهٔ یك دانه. (اقرب ـ الموارد).

حب. [حِ] در کتب حدیث رمزاست از کلمهٔ صاحب.

حب. [حُ بْب](ع اِ) مهر. دوستی. وُد. وِداد. مودّت. محبت. دوست داشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) (ع اِ) (ترجمان ـ جرجانی) (زوزنی) دوست‌ناك شدن. (تاج المصادر بیهقی) (۶) مقابل بغض. دشمنی. دشمنانگی. (۷).

---

(۳) و درشعر فارسی گاهی بتخفیف آمده. Pepin.Graine.Baie.

(۱) Saragosse. (۲) Barcelone. (۴) Pilule. (۵) Egrener. (۶) Amour. (۷) haine.

درحب خداورسول و آلش
معروف، چوخورشید برزوالم . ناصرخسرو.
یکی راحب جاه از جاده مستقیم به بیراه
افکنده . (کلیله ودمنه) .
حب‌دنیا پای بنداست ارهمه یك سوزن‌است.
سنائی .
حبهٔ مهرتوگرابر بگیرد پس از آن
از زمین، برنزند جزاثرحب توحب . سنائی.
گفت باوی جحی که انده چاشت
دردلم حب وبغض کس نگذاشت. (سنائی).
نرسد برچنین معانی آنك
حب‌دنیارخانش بشخاید . ناصرخسرو.
چون بحب آل زهراروی شستی روزحشر
نشنود گوشت زرضوان‌جزسلام ومرحبا.
ناصرخسرو .
باد، رنجور درین تنگ جای
مونس من‌حب رسول است و آل .
ناصرخسرو .
-هان آفرین آفرین کردبامن
بحب‌علی وآفرین محمد . ناصرخسرو.
حب‌الوطن یا حب وطن ، دوستی میهن .
میهن‌دوستی . وطن پرستی(۱) .
کربغربت روم بینی یاختن
ازدل تو کی رود حب‌الوطن.
حب‌الوطن‌من‌الایمان. حدیث. نبوی .
-گنج علم ماظهرمع‌مابطن
گفت ازایمان بود حب‌الوطن . بهائی .
||حُبّاً وکرامةً ، دوستی و کرامت بادترا .
سمعاً وطاعةً (۲) بچشم . بدیده منت .
||حبك‌الشیٔ یعمی ویصم (۳) دوستی‌توچیزی
راترا کوروکر کند .
پس نبیند جمله راباطم‌ورم
حبك‌الاشیاء یعمی ویصم . مولوی .
کوری‌عشق است این کوری من
حب یعمی ویصم است ای حسن .
مولوی .
|| حب شهوانی ، حب‌حیوانی .(۴)||حب‌ِ
نفس ، خود خواهی.(۵) ||حب‌نوع، نوع‌ـ
پرستی . نوع دوستی. (۶) .
|| حب وَلَد ، تَرَدُّم . فرزند دوستی.(۷)
|| حب مال، دوستی تمول .(۸) .
حب . [حُ ب ب] معرب خنب . خنب .
خمره . خنبره . نیم خم‌آب . خابیه . (لسان‌ـ
العرب) . (منتهی‌الارب) . خم (منتهی‌ـ
الارب) سبو یاسبوی کلان (منتهی‌الارب).
(مهذب الاسماء) تغار که خم بر آن
نهند . || تغارآب . کوزهٔ بزرگ . سبویا
سبوی کلان ج ، احباب . حباب . حِبَبة .
(جوالیقی ص ۱۲۰ بنقل‌ازابوحاتم). ||حب
النحل، کواره. کندو . کور. خلیة. ج،احباب
النحل .||چهارچوب که بر آن‌سبوی گوشه ـ
دار(دسته‌دار)نهند ومنه قولهم: حبّاو کرامةً
و کرامت سرپوش‌سبو باشد .(منتهی‌الارب).
چهار چوبه که خم دو دسته را بر آن نهند
(اقرب‌الموارد) ، سه پایه که خم برآن‌نهند
(مهذب‌الاسماء) .

حب . [حُ ب ب] (ع مص ل) استاده
گردیدن . || درمشقت افتادن . || خوش
ومرغوب نمودن .

حب . [حَ ب ب] (ع مص) بازی کردن .
بازی کردن باعشق‌ومحبت.درآغوش کشیدن.
عشق‌ورزیدن. (دزی ج ۱) .

حب . [حَ ب ب] (اِخ) قلعه ایست بنام ،
درسرزمین یمن از اعمال سبا و آنرا کوره
ایست که (الحبیة) نامند . ابن ابی الدمینه
گوید : حب کوهی‌است ازجهت حضرموت.
وقلعهٔ آنجارا نیزبهمین نام خوانند . صاحب
ابرجة گوید : حب کوهی است بناحیهٔ بغداد.
معجم‌البلدان||حب‌قلعه‌ایست از آن بلقیس .

حبا . [حَ] (ع اِ) ابربرهم نشسته.(منتهی‌ـ
الارب) . ابربلند برآمدهٔ نزدیك افق‌مانند
کوه .(منتهی الارب) .

حباء . [حِ] (ع اِ) دهش بی پاداش و
منت یاعامٌ است . محابات . (منتهی‌الارب).
دهش . (وطواط) . بخشش . (وطواط) .
عطا . حبوةَ . محابات . (در همهٔ معانی)
عطادادن (تاج‌المصادربیهقی) .
||حبیة . و آن نوعی از نشستن است .
||مهرزن .
|| یاری دادن بی پاداش و منت . (منتهی‌ـ
الارب) . || میل کردن بچیزی . (منتهی‌ـ
الارب) .

حباء . [حُ] (ع اِ) حبیة . [حَ ی ی]
حباء. نوعی ازنشستن باشد.(منتهی الارب).

حباء . [حَ] (ع) حبوة .

حباء . [حَ بَ ء] (ع ص) همنشین‌پادشاه
وخاصهٔ وی و وزیر . ج ، احباء . مهذب ـ
الاسماء) .(منتهی الارب) .

حبائس . [حَ ءِ] جِ ، حبیسة .موقوفات.
|| شترانیکه از خانه بیرون نگذاشتندی
بجهت نجابت آنها . (منتهی الارب) .

حبائك . [حَ ءِ] جِ ، حبیکةَ . بمعنی
راه ستاره‌ها که‌مسیرآنهاست.(منتهی‌الارب).
|| راه در ریك توده . (منتهی‌الارب) .

حبائل . [حَ ءِ] جِ ، حِبالة . دامهای
صیادان . ودر حدیث است : النساء حبائل‌ـ
الشیطان ، زنان پایدامهای دیو باشند . و
صاحب غیاث اللغات معنی‌رسنها و پابند ها
نیز بکلمه داده است : دام حبائل را (؟)
جهان نام نهاده‌اند . (جوینی) وبازصاحب
غیاث‌آورده است : حبائل ، شیطان زنان را
گویند ، چنانکه ابلیس شیطان مردان را
و حبائل و شیطان کنایه از زنان فاحشه
است . انتهی . و صاحب برهان نیز همین
معنی را (یعنی شیطان زنان را) گویند
چنانکه ابلیس شیطان مردان را و حبائل
شیطان کنایه از زنان فاحشه بحبائل داده
است . والبته براساسی نیست . و گمان‌میکنم
حدیث :النساء حبائل‌الشیطان سبب‌این‌اشتباه
است . || صاحب غیاث گوید : حبائل جمع
الجمع حُبلی نیز میباشد . چه جمع حُبلی .
حبالی است و جمع‌الجمع آن حبائل است .

حباب . [حَ] (۹) (ع) کوپله . غوزه .
غنچه . سوارك . سوارآب . گنبد آب .
آب سوار . فراسیاب . سیاب . غوزهٔ آب .
غنچهٔ آب . کوپلهٔ آب . گوی . نفاخة
فقاعة . سوارك‌آب . جندعة(منتهی‌الارب).
قبك آب . (دهار) (۱۰) فرزند آب . قبهٔ
آب . عسل. سوار گان آب(مهذب‌الاسماء)
حبیب (مهذب‌الاسماء) . غوزهٔ‌آب که بشیشه
ماند . حبابة یکی (منتهی‌الارب) :
که سیم گری نمایدآبش
که شیشه گری کند حبابش . خاقانی .
گرشیشه کند حباب شاید
شیشه زبی گلاب باید . خاقانی .
در تن همچون سبو هستی چو آب
گفتگو و صلح و جنگ چون حباب .
مولوی .
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب
بانگ می‌آمد همی دید او حباب . مولوی.
واندرون‌خرگاه‌ازعقودلالی‌حباب(؟) بریخت.
(جوینی).
بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زدی
حباب وار بدی هفت‌گنبد خضرا .خاقانی.
بادیه بحرو برآن بحر چو باران‌و حباب
قبهٔ سیم زده حلهٔ و احیا بینند . خاقانی.
خاقانی‌است‌پیشرو کاروان شعر
همچون حباب پیشرو کاروان آب . خاقانی.
آذین صبوحی را زد قبه حباب از می
هرقبه از آن دری شهوار نمود اینك .
خاقانی .
تا که هوا شد بصبح کوزهٔ مادرد ریز
برسر سیل روان شیشه گرآمد حباب.
خاقانی .
دردی مطبوخ بین بر سر سبزه زسیل
شیشهٔ نارنج بین بر سرآب از حباب.
خاقانی .
عمر اعدای او مبادا بیش
زانکه برآبگیر عمر حباب . سوزنی.

---

(۱) Amour de la patrie. (۲) volontiers. (۳) رجوع بامثال و حکم شود .
(۴) Amout physique Amours ensuel. (۵) Amour propre. (۶) Altruisme. (۷) Amour de la géniture.
(۸) Amour de bien. (۱۰) Bulle d' air. (۹) ودر فارسی بضم اول تلفظ کند .

خصم تو هست بر سردریای اشك‌خویش
کم عمرو بی‌قرارو تهی مغز چون حباب .
کمال اسماعیل .

زجودت موج دریا یك حباب است
زخشمت جوش دوزخ یك شراراست.
مسعود سعد .

وزآب تیغ و آتش رزم تو در نبرد
عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد .
مسعود .

باکمال نازکی افکار مابی مغز نیست
هر حبابی کشتی نوح است درجیحون‌ما .
صائب .

غبار خاطر من گر بگریه آمیزد
چه خاکها که نه درکاسهٔ حباب کند .
صائب .

از حباب آموز همت راکه با صد احتیاج
خالی از دریا برون آرد سبوی‌خویش‌را
صائب .

برهوامی‌افکند هردم کلاهی از حباب
قطره از شادی که دریا حال اوپرسیده‌است.
کلیم .

زهی محال چو حفظت به بحر غوطه زند
که بعدازاین شکند زورق حباب نهنگ .
عرفی .

غنچهٔ گل را صبا چون قلعهٔ در بسته یافت
خندقش جوی روان و بلبلش هندوی بام
برگذشت از آب‌آن خندق بکشتی حباب
رفت و در یکدم گشاد آن قلعهٔ فیروزه‌فام .
خواجه جمال‌الدین‌سلمان .

|| مثل عمر حباب ، زمانی سخت کوتاه . || درگه . درگاه آستانه . آستان . سدّه . عتبه . و صید . و صیده . فناء . کریاس . || || صاحب آنندراج گوید : باد پیما ، پوچ ، بیمغز ، سبك‌مغز ، شوخ چشم ،اهل بصیرت ، بی‌تعلق ، خشك مغز ، تنگظرف تنگدل ، نیك دل ، ساده دل ، تهی دست ، تهی‌چشم ، بی‌بصر، ناتمام، تردامن،خودنما، خانه‌بدوش ، خانه بردوش ، سست بنیاد ، سست بنیان ، از صفات حباب است . وقبة ، قفل ، خانهٔ دربست ، چشم ، چشمه ، نهنگ ، سر ، افسر ، تاج ، کلاه . عقده، گره ،کیسه ، سپر ،آئینه ، مهر ، کوکب، فانوس ،کفش،کاسه . کاسهٔ سرنگون، کاسهٔ واژون، جام ، قدح ،شیشه ، سبوی ، زورق. کشتی ، گوهر . غنچه ، کدو ، پستان . از تشبیهات اوست . || شب نم (منتهی‌ـ الأرب) ژاله . || نهایت‌چیزی، یقال‌حبابك، کذا ، ای‌غایة محبتك وحبابك ان تفعل کذا ای مبلغ جهدك .(منتهی‌الأرب) . ||حباب الماء ، خطهای آن که ازبادبرروی آب‌پدید آید . و کذلك حباب‌الرمل فیهما . (منتهی‌ـ الأرب) . || حباب‌الماء معظم آب .(منتهی‌ـ الأرب) بیشتر آب دریا (مهذب‌الاسماء).

جایکه آب بسیار وژرف دارد .

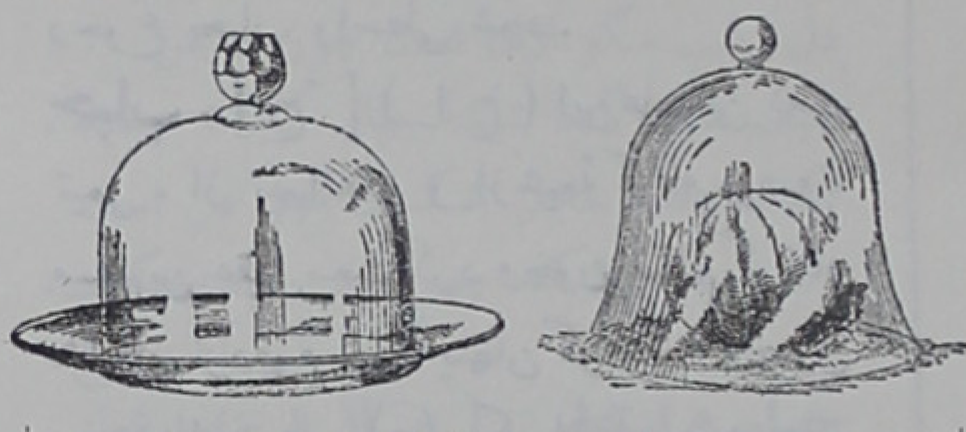
حباب . [حِ] (ع) ج ِ حُبّ . دوستی‌ها .

حباب . [حِ] (ع) (مص) محابة . باکسی دوستی کردن (زوزنی) . بـا هم دوستی گرفتن . محابة .

حباب. [حِ][ع اِ] گوشوارهٔ یکدانه (منتهی‌الأرب). || دوستی. (منتهی‌الأرب حب [حُ] .

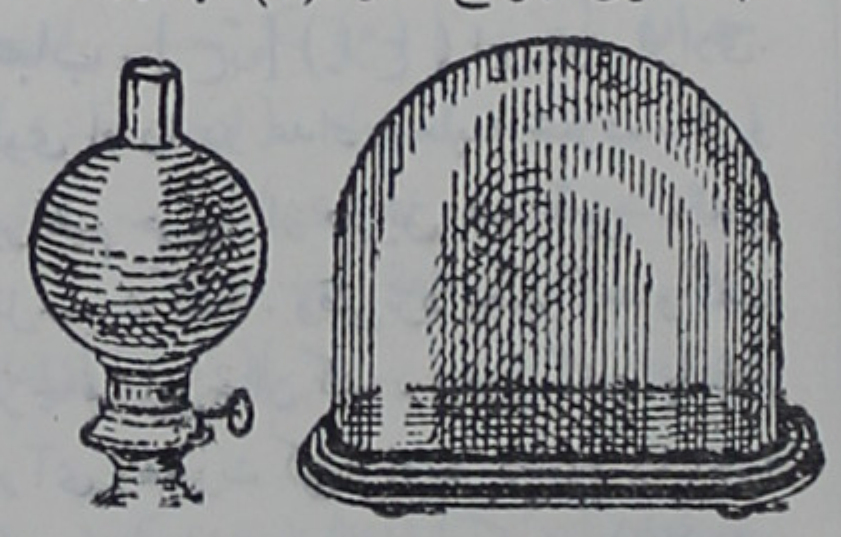
حباب .[حِ] (ع) ج ِ حب(نیم خم آب).

حباب . [حُ] (ع اِ) مار . شیطان . (وشیطان در اینجا مرادف حیة عربی ومار فارسی است) || نوعی است از مار (مهذب‌ـ الاسماء) .
|| دوست . (منتهی الأرب) . || دوستی . (مهذب‌الأسماء). (منتهی الأرب).||بسیاری ازآب وریگ . || دیو . (منتهی الأرب) . || مار . (منتهی الأرب) . ||سرپوشی که روی شیرینی وموادغذائی‌نهند ونیز درساعت



حباب خواربارفروشی

سازی بکاربرند|| گوی که برروی‌لوله‌لامپاو جزآن استوار کنند ازشیشه‌یا بارفتن. گوی لامپا. گوی چراغ . گو .(۱) آباژور .



حباب ساعت سازان حباب چراغ



انواع حباب چراغ

دل رقیب مگونازك است چون دل من
حباب شیشه کجا شیشهٔ حباب کجا. وحید.

|| ج ِ ، حُبابة .
|| حیوانی است بسیار کوچك و سیاه شبیه بعقرب و ازجعل باریکتر و درغیر بیدانجیر بهم نمیرسد و چون کسی را به گزد دریك شبانروز اگر نکشد از سه روز نمیگذرد و علاجش تبرید و تخدیرقوتست .

حباب.[حَ بَب](ع) خم فروش(مهذب‌ـ الاسماء) . صانع الحباب[حِ]وبائعها(اقرب‌ـ الموارد).|| گندم‌فروش(ذیل‌اَقرب الموارد ازتاج) .

حباب . [حُ](اِخ) نام قبیلهٔ ازبنی‌سُلیم. (منتهی‌الأرب).||نام‌مردی.(منتهی‌الأرب).

حباب . [حَ] (اِخ) محدث است . جاحظ گوید : قلت لحباب انك تکذب فی الحدیث . فقال : وماعلیك اذاکان‌الذی‌أزید فیه أحسن منه ! فوالله ماینفعك صدقه ولا یضرك کذبه ، ومایدورالأمورالا علی لفظ جید و معنی حسن ، ولکنك والله لواردت ذلك لتلجلج لسانك و ذهب کلامك .(البیان والتبیین ج ۲ ص ۲۶۹) .

حباب . [حَ] (اِخ) یکی ازصحابه است. ودرتفسیراسفرائینی ازاونقل‌شده . (فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۱ ص۷۹).

حباب . [حَ] (اِخ) میرزافتح‌الله ازمردم قریهٔ خوزان از بلوك اصفهان . نسب وی بامیرنجم ثانی‌میرسد که درزمان نواب‌همایون شاه اسماعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراء النهرشهیدشد ، و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته‌وبعد ازتحصیل‌سامان و مراجعت باصفهان در زمان شاه طهماسب (ثانی) صفوی بمنصب کلانتری دارالسلطنهٔ مزبور مباهی و در دولت نادری درسنهٔ ۱۱۶۳(۲) بخراسان مأمور وحسب‌الحکم آن پادشاه قهار بامیرزا رحیم اشتهاردی و میرزا کاظم اصفهانی میان ری و کاشان در صحرای نمك شهید شدند . ازاوست . بد نگفته :

آن سلیمانی که ازهولش بنیرومیکشند
گردهد فرمان‌بجدی وصعوه ونحل‌وغراب
طعمه ازچنگال شیران‌لقمه ازکام نهنگ
مهره‌ازپهلوی ثعبان بیضه ازپشت عقاب
آن شهنشاهی که گاه حمله چون گیردسنان
از نهیب اوبیندازند درهامون وغاب
شاخ کرگ وعاج فیل وتاب مهروبال مرغ
پنجه شیرومهره مارو زهره ببروپرعقاب

چون درایوان باده‌پیمائی وسازی‌برك عیش
هشت‌چیزت هشت‌چیزآرند دربزم‌شراب
نحل شهدونخل تمروباغ‌ورد وصبح(؟)قند
نجم نقل وماه شمع‌ومهرجام وتاك‌آب
ساقی دورازخم گردون مینای‌سپهر
تابجام ماه وطاس مهرمیریزد شراب
کاسهٔ دریوزهٔ خصم‌توخالی چون هلال
ساغرهرروزهٔ بزم‌تو پرچون آفتاب .
ونیزاوراست :

(۱) Globe Globe de lampe. cloche. Aba jour, cloche.

(۲) کذامتن آتشکدهٔ آذرولی تاریخ قتل نادرسال ۱۱۶۰ است.

اگرزنم بلب ازدست آن‌نگارانگشت
شودچو غنچه زخون دلم نگارانگشت
برآید ازرگ من ناله گربخارم تن
بدان مثابه که مطرب زندبتارانگشت
بکار بسته‌ام ازهیچ ره گشادی نیست
مگردمی که غمت را کند شمارانگشت
بتلخ کامی ایام شادباش ومزن
بشهدکاسهٔ هرسفله‌زینهارانگشت .
(آتشکده آذرچاپ ۱۲۷۰ بمبئی‌ص ۳۷۱).

حباب . [حَ] (اِخ) ابن اسد جهنی . رجوع به حباب سرّق شود .

حباب . [حَ] (اِخ) ابن ابی سلول.رجوع به‌حباب ابن عبدالله‌بن ابی سلول شود .

حباب . [حَ] (اِخ) . ابن‌جبلهٔ دقاق . از مالك روایت کند . از دی او را دروغ گو خوانده . دعلج در کتاب غرائب مالك از او نقل کند . (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۹٦٤).

حباب . [حَ](اِ خ) ابن‌جبیر .حلیف بنی‌امیه . ابن عبدالبر او را در عداد صحابه که درجنگ‌طائف کشته شدند شمرده‌است (تنقیح‌المقال ج ۱ ـص ۲٤۹) طبری پدر اورا حبیب نامیده گوید پسر او عرفطه‌است ابن فتحون گوید : درنام‌اوخلافست وبرخی باخاء وتشدید باء آورده اند (الاصابة ج۱ ص ۳۱۵و۳۱٦ والاستیعاب ج۱ص۱۳۳) ودر قاموس‌الاعلام ترکی‌بعنوان حباب‌جبیر آمده است .

حباب . [حَ] (اِ خ) . ابن جزء ابن عمروبن عامربن عبدرزاح بن ظفر ظفری . برخی اورا درعداد صحابه شمرده اند که‌بدر واحدرا دریافته ودر قادسیه کشته شده‌است. (تنقیح المقال ج ۱ ص۲٤۹) عسقلانی او را حباب ابن جزء بن عمرو بن عامربن عبد رزاح بن ظفرانصاری ظفری خوانده‌است . ابن‌ماکولا و طبری و ابن شاهین او را از شهداء یمامه شمرده اند ، ابن قداح پدر او را جزی [جُ زَ] با تصغیر خوانده است (الاصابة ج۱ ص۳۱٦ والاستیعاب ج۱ص ۱۳۳)ورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی‌شود.

حباب . [حَ] (اِ خ) . ابن حبان‌طائی کوفی. رجوع به حباب‌بن حیان [حَ ی ی] شود .

حباب . [حَ] (اِ خ) . ابن حبیب . رجوع به حباب‌بن جبیر شود .

حباب . [حَ] (اِخ) . ابن حیان طائی کوفی. شیخ طوسی او را بهمین عنوان از اصحاب صادق (ع) شمرده ، و ظاهراً امامی باشد لیکن مجهول‌الحال است (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۲٤۹) . عسقلانی اورا حباب بن حبان خوانده است (لسان‌المیزان ج ۲ص ۹٦٤) .

حباب . [حَ] (اِ خ) ابن‌رئاب عکلی شیخ طوسی اورادرعداد اصحاب صادق(ع) شمرده گوید : او پدرزیدبن‌حباب کوفی‌بود. امامی ومجهول‌است . ودر برخی‌نسخ بجای رئاب ریان آمده وآن غلط‌است (تنقیح ـ المقال ج ۱ ص ۲٤۹) .

حباب . [حَ](اِخ) ابن‌زیدبن‌تیم‌ابن‌امیة بن‌خفاف‌بن بیاضة‌بن خفاف بن سعد ابن‌مرة بن مالك‌بن اوس انصاری بیاضی . برخی‌او رااز‌شهداء احدشمرده‌اندومجهول‌الحال‌است. (تنقیح المقال ج۱ ـص۲٤۹) . عسقلانی حال اورا ازابن شاهین‌وابن کلبی نقل کرده. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱٦) . ابن عبدالبر گوید : او وبرادرش حاجب بن زید احدرا در یافتند (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۳) . و صاحب قاموس‌الاعلام ترکی گوید : در وقعهٔ یمامه کشته شد .

حباب . [حَ](اِ خ) ابن‌صالح‌واسطی. رجوع بحباب واسطی شود .

حباب . [حَ] (اِ خ) ابن‌عامربن کعب تیمی . از تیم‌اللات و ازشیعهٔ کوفه بود وبا مسلم‌بن عقیل‌بیعت کرد وچون مسلم گرفتار شد او نزدقوم خود پنهان گردید ، وچون حسین ابن علی (ع) بکربلا آمد ، حباب پنهانی بسوی اوشتافت ودر راه بدوپیوست ودرواقعهٔ کربلا کشته شد (تنقیح‌المقال ج۱ ص ۲۵۰) .

حباب . [حَ] (اِ خ) ابن عبد فزاری. بغوی او را در عداد صحابه شمرده . او و ابراهیم حربی از طریق عبدالله‌بن حاجب نقل‌حدیث کنند . وقتی‌نزد پیغمبر آمد و گفت هرچه‌فرمایی‌چنان کنم . پیغمبر گفت باسلام درآی وهجرت کن ، اونیز دستور را اجرا کرده با خانواده مهاجرت کرد . (الاصابه ج ۱ ص ۳۱٦) .

حباب . [حَ] (اِخ) . ابن‌عمروالانصاری ، صحابی . برادر ابوالیسر و پدر عبدالرحمان است . و در زمان پیغمبر وفات یافت ، زن او مادر عبدالرحمان کنیز بود وچون مدیون بود و خواستند کنیز را بفروشند ، پیغمبر دستور داد کنیزرا آزاد کردند وغلامی‌بجای او بایشان داد ، دار قطنی نام او را حتات [حُ تات] نوشته (الاصابة ج ۱ ص۳۱٦).

حباب . [حَ](اِ خ) ابن عبدالله‌بن‌ابی سلول‌ازصحابه است. (قاموس‌الاعلام‌ترکی)

حباب . [حَ](اِ خ) . ابن عمیر سلمی ذکوانی. وثیمة اورادر کتاب الرده‌یاد کرده و وصیت او را به بنی‌حنیفه مبنی بر ملازمت اسلام نقل وخطبه وکلماتی نیز ازاو آورده است . ابن فتحون نیزاورا استدراك کرده. (الاصابه ج ۲ ص۵۷) .

حباب . [حَ] (اِ خ) ابن فضالهٔ ذهلی یمامی حنفی . او ببصره شد و انس‌بن مالك را در آنجا بدید و چون در بارهٔ سفر هند از وی مشورت کرد انس بی اجازهٔ پدر و مادر صلاح ندانست . ابن ماکولا روایت اورا قوی نمی‌شمارد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱٦۵) .

حباب . [حَ] (اِخ) ابن قیظی‌الانصاری اشهلی ، صحابی است و در غزوهٔ بدرشهید شد. موسی‌بن‌عقبه وابن‌اسحاق وابن ماکولا اورا درشماردرك کنندگان بدرياد کرده‌اند وبرخی بنقل ازابن اسحاق ، نام اورا جبان [جَ] گفته اند . ابوعمرو، اورا خباب[خَ] و حباب [حَ] هردو یاد کرده است . ابن منده نیز باحاء مهمله‌آورده است .(الاصابة ج ۱ ص ۳۱٦) . ابن عبدالبر گوید : او و برادر پدر و مادری وی صیفی بن قیظی در غزوهٔ احد شهید شدند . و مادر ایشان صعبة بنت‌تیهان خواهر هیثم‌بن‌تیهان است . (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۳) و رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی بشود .

حباب . [حَ] (اِ خ) ابن محمد ثقفی . شیخ طوسی دررجال اورا در عداد اصحاب صادق (ع)شمرده گوید : کوفی‌بود ، وظاهر این سخن آنست که‌امامی بوده لیکن مجهول الحال است . (تنقیح المقال ج ۱ ص۲۵۰) و (لسان المیزان ج ۲ ص ۱٦۵) .

حباب . [حَ](اِخ) ابن منذربن جموح بن زیدبن حرام بن کعب بن غنم ابن کعب بن سلمهٔ انصاری‌خزرجی‌سلمی . ابن‌سعد گوید: کنیت اوابوعمرو بود و وقعهٔ بدر را درسن سی وسه سالگی دریافت واوست که درروز سقیفهٔ بنی ساعده فریاد زد: « انا جذیلها المحكك و عذیقها المرجب » و نیزاز او روایت است که در روز بدر ازپیغمبرپرسید آیا اینجا جائیست که خدا معین کرده و حق چون و چرا کردن بامانیست ؟ یا برأی ما منوط است ؟ پیغمبر گفت : جنگ ورأی از آن ماست نه خداوند ، حباب گفت : پس اینجا جای خوبی برای جنگ نیست ، و پیغمبر از او بپذیرفت . و نیز از حباب نقل است که در دو مورد پیغمبر پیشنهاد مرا پذیرفت یك مورد همان داستان بدر است و دوم هنگام رحلت که خداوند او را میان زیستن و مردن مخیر کرد پس پیغمبر روی بیاران کرده مشورت کرد ، ایشان زندگی اورا ترجیح دادند ، پس پیغمبر از من پرسید . من در پاسخ گفتم هرچه خدا خواسته بپذیر، واوبپذیرفت . ابن سعد گوید : درخلافت عمربمرد وازشعراوست :

الم تعلما لله درّ ابیکما
وما الناس الاّ اکمه و بصیر
با ناو اعداء النبی محمد
اسود لها فی العالمین زئیر
نصرنا و آوینا النبی و ماله
سوانا من اهل الملتین نصیر .

رجوع به اصابة ج ۱ ص ۳۱٦ و ۳۱۷ و البیان و التبیین ج ۳ ص۱۸۱ والعقدالفرید ج ٤ ص ۲۷۲ و ج ۵ ص ۱۳ وزرکلی ج ۱ ص ۲۰۸ و فهرست امتاع‌الاسماع و

المرصع و تاریخ الخلفاء ص ٤٦ والاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۳ و قاموس الأعلام ترکی شود .

حباب . [حَ] (اِخ) ابن موسی تیمی سعدی . شیخ طوسی او را در عداد اصحاب صادق ع شمرده ، وظاهراً امامی است ولیکن حال او مجهول است .
(تنقیح المقال ج ۱ ـ ص ۲۵۰) .

حباب . [حَ] (اِخ) ابن یحیی کوفی . شیخ طوسی در رجال اورا در عداد أصحاب صادق ع شمرده ، و ظاهراً امامی است ، لیکن حال وی مجهولست . (تنقیح المقال ج ۱ ـ ص ۲۵۰) ورجوع به (لسان المیزان ج ۲ ص ۱٦۵ شود) .

حباب . [حَ] (اِخ) ابن یزید . در رجال کشی (متوفی (٤۵۰) ذکر او آمده و در برخی نسخ آن ، یزید به زید تبدیل شده است . کشی گوید : حباب بن یزید با حارثة بن قدامة و احنف بن قیس برمعاویه وارد شدند معاویه پس ازمذاکرات طولانی با احنف پنجاه هزار درهم و به حباب سی هزار درهم داد پس حباب نزد معاویه رفت و گفت : تو با حنف قیس که طرفدار علویان است پنجاه هزار دادی و بمن که طرفدار آراء اموی شده ام سی هزار ، معاویه گفت من با آن مال دین او را خریدم . حباب گفت ای امیرالمؤمنین دین مرا نیز بخر ، پس معاویه قسمت اورا تکمیل کرد . ولیکن یك هفته بیش نگذشت که حباب وفات یافت و تمام مال بمعاویه باز گشت . و فرزدق در رثاء حباب این اشعار سروده :

أتاكل میراث الحباب ظلامة
و میراث حرب جاحد لك ذایبة
ابوك و عمی یا معاویة اورثا
تراثا فیختار التراث اقاربه
و لوكان هذا الدین فی جاهلیة
عرفت من المولی الجلیل جلایبه(۱)
و لوكان هذا الامر فی غیرملككم
لأدیته اذ غصّ بالماء شاربه
وكم من اب لی یامعاوی لم یكن
ابوك الذی من عبد شمس یقاربه .

رجوع بتنقیح المقال ج ۱ ص ۱۰۳ و ۲۵۰ و العقد الفرید ج ۳ ص ۲۹۸ شود .

حباب . [حَ] (اِخ) ابوعقیل . طبرانی چنین آورده ، وصحیح حجاب است رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۷٤ وحجاب ابوعقیل شود .

حباب . [حَ] (اِخ) جبیر . رجوع بقاموس الاعلام ترکی وحباب بن جبیر شود .

حباب . [حَ] (اِخ) جزء . صحابیست . رجوع به حباب بن جزء شود .

حباب . [حَ] (اِخ) جهنی . رجوع بحباب سرق شود .

حباب . [حَ] (اِخ) سرق ابن اسد جهنی . صحابیست و نام اوحباب است : و درحدیث آمده است : فابتاع من بدوی را حلتین ثم اجلسه علی باب دارلیخرج الیه بثمنها فخرج من الباب الاخر وهرب بهمافاخبر به النبی (ص) فقال التمسوه فلما اتی بـه قال له انت سُرق وكان یقول لااحب ان ادعی بغیر ما سمّانی رسوالله (ص) .

حباب . [حَ] (اِ خ) ذوالرجل اعرج ، لقب است اسب مالك ابن قحافة ابن حرث ابن عوف ابن ربیعه را . (المرصع .) ورجوع به ذوالرجل شود .

حباباء . [حَ] (اِخ) نام یکی ازهفت کوه موسوم به اکوام که مشرفند بربطن الجریب (معجم البلدان . ج ۳ ص ۲۰٦ .)

حبابر . (اِخ) مردی از بنی کلاب پدر ام المومنین عربه ، زوجهٔ مطلقهٔ رسول (ص) است .

حباب شیشه . [حُ بِ شِ] (اِ) حبابی که ازبند شدن هوا در جرم شیشه بماند :

دل رقیب مگونازك است چون دل من
حباب شیشه کجا شیشهٔ حباب کجا ؟ وحید .
گشاد عقدهٔ خاطر شکست أهل دل است
که شیشه میشکند چون حباب شیشه‌شکست .
تأثیر بنقل آنندراج .

حباب واسطی . [حَ] (اِ خ) دارقطنی گوید : پیری نیکوکار بود . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱٦۵) . حباب واسطی بن صالح محدث است (منتهی الأرب) .

حبابة . [حَ بَ] (ع) یکی حباب . غنچه . (ادیب نطنزی) کوپله . (ادیب نطنزی) . سوارك . (ادیب نطنزی) غوزه . گوی . سیاب . نفاخة . فقاعة . ج ، حباب .

حبابة . [حَ ب بَ](اِ خ) ازاعلام زنان عرب است .

حبابة . [حَ بَ] (اخ) نام زنی که ابوسلمهٔ بتوذکی (۲) از وی روایت کند . (منتهی‌الأرب) .

حبابة . [حِ بَ] (اِ خ) السعدی . شاعری است سارق ازعرب . (منتهی الأرب).

حبابة . [حَ بَ] الوالبیة . تابعیة است . (منتهی الأرب) . ومکنی بام الندی است (تنقیح المقال ج ، ۱ ص ۲۵۰) .

حبابة . [حُ بَ] (ع) تأنیث حباب . دیو ماده . || دوست . (زن) .

حبابة . [حُ بَ] (ع اِ) جانور کیست سیاه آبی . ج ، حباب .

حبابة . [حَ بَ] (اِ خ) نام یکی از اصحاب حضرت باقر(ع) که ازبرکت دست او علیه السلام علت برص وی زائل شده است .

حبابة . [حَ بَ] (اِ خ) یکی ازمغنیات مشهور عرب وی محبوبهٔ یزیدبن عبدالملك خلیفهٔ اموی بود . اسم وی عالیة است وحبابه را باجاریه دیگر یزیدبن عبدالملك که مسماة بسلامة است وهردو طرف توجه خلیفه بودند قینتی یزید مینامیدند و تعلق خاطر خلیفة بحبابه بدان حد بود که بیشتر اوقات خویش را بنظارهٔ جمال وشنیدن آوازهای اومیگذرانید وامور حکومت وخلافت را مهمل میگذاشت ودر آخر روزی درحین تغنی دانهٔ ناری برشش اوجسته وبخبه بمردومرگ اودر خلیفه بدان حد گران آمد که بیش ازهفت روز تحمل فراق وی نتوانست وبروزهفتم مرگ حبابةوفات کرد . رجوع به عقدالفرید جلد ٤ صفحهٔ ۲۳۰ وجلد ۵ صفحهٔ ۲۰۵ و ۲۰۷ وجلد ۷ صفحهٔ ٦۷ ورجوع به البیان والتبیین جلد ۲ صفحهٔ ۱۰۱ و ۱۰۲ وعیون الاخبار ج ۲ . ص ۲٤۹ وقاموس الاعلام ترکی وتاریخ تمدن اسلامی جرجی زیدان ج ۵ ص ۳۱ شود .

حبابة . [حَ بَ] (اِ خ) دختر حارث ابن ثعلبة . از بنی کهلان از عرب قحطان . مادر قبیلهٔ ازعرب جاهلی . عبدالله بن مدان گوید : « و بنوحبابـة ضاربون قبابهم » رجوع به نهایة الأرب قلقشندی ص ۱۸۹ و قاموس زرکلی ج ۱ ص ۲۰۹ شود . وی مادرصبح و ثعلبة دوجد جاهلی عرب است . وفرزندان ایشان رابنی حبابة گویند. رجوع به بنی حبابه و نیز رجوع به عقد الفرید ج ۳ ص ۳٤٦ و ۳٤۷ شود .

حبابة . [حَ بَ](اِ خ) دخت عجلان . یکی ازرواة است . احمدبن خلیل ازابوسلمه ازحبابه حدیثی نقل کرده . حبابه ازمادر خود ام حفص واو از صفیة از ام حکیم ازپیغمبر ص نقل کرده است رجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۳٦ و ۳۷ شود .

حبابه . [حَ بَ] (اِخ) . دهی ازدهستان آسیاب بخش هندیجان شهرستان خرمشهر . چهل و پنجهزار گزی شمال خاوری هندیجان . یك هزار گزی جنوب راه اتومبیل رو بهبهان بخلف آباد . دشت . گرمسیر مالاریائی . سکنه ۱۵۵ شیعه . آب . چاه . محصول : غلات . کار : کشت . حشم داری . راه در تابستان اتومبیل رو ساکنین از طائفهٔ کعب . این آبادی از دو محل تشکیل شده بنام حبابه یك و دو . (فرهنك جغرافیائی ایران ج ٦) .

حبابی . (اِ خ) رجوع به مصطفی ابن سید حسن الحسینی شود .

حبابی . [حَ] (ع) منسوب بحباب(۳) چون حباب . از حباب .

حبابیر . [حَ] (ع) جِ ، حبور . (منتهی الأرب) .

حبابیة . [حُ ی یَ] (اِ خ) نام دو قریه است بمصر که یکی از آن دو را منستریون نیزنامند . و آن از کورهٔ شرقیة است . و دیگریرا منزل نعمة نیز خوانند و آن نیز شرقیة است . (معجم البلدان ج ۳ ـ ص ۲۰٦)

حبات . [حَ ب ب] (ع) جِ ، حبة : چون مرغ در التقاط حبات ایشانرا بمنقار نقار برمیچیدند . (ترجمه یمینی چاپی صفحهٔ ۳۵۰)

حباة . [حَ] (ع) گل پارهٔ سیاه . || آهوی مادهٔ سیاه .

حباتر . [حَ تِ](ع) جِ ، حبتر .

---

(۱) القلیل خلایبه
(۲) در قاموس الاعلام ترکی (بنورکی)
(۳) Bullaire

حباتر . [حُ تِ] (ع ص) قطع کنندهٔ رحم . (تاج العروس) .

حباتك .[حُ تِ](ع) ج ، حبتك . کم جثهٔ ناتناور .

حباتل . [حُ تِ](ع) ج ، حبتل. مرد کم گوشت و کم جثه و ناتناور .

حباج . [حَ] (ع اِ) درختی است . || درخت انگور .

حباج . [حَ] (ع مص) چوب بزدن . (زوزنی) . || تیزدادن . (زوزنی) . رجوع به حباق شود .

حباجر . [حُ جِ] (ع اِ) شوات نر. هوبرهٔ نر . || (ص) سطبر .

حباجعل . [حَ جُ عَ] (ع اِ) بازی‌ایست کودکان عرب را. و آن‌چنان است که کودك سر خویش برزمین نهد آنگاه بر پشت بر گردد . کلمه معلق . درعراق این بازی را (ابوجعل) (تشبیه بجانور معروف) گویند .

حباجعیزان . [حَ جُ عَ] (اِ) نام گیاهی است . (ناظم الاطباء) .

حباجل . [جُ جِ] (ع ص) گوتاه گرد اندام .

حباجی .[حَ](ع) ج ، حبج. [حَ بَ]

حباحب . [حُ حِ] (ع اِ) کرم شب تاب. چراغله . آتشیزه . کرم شب افروز . کرم شب فروز . شب تاب . شب افروز . شب فروز. شب چراغك . آتشك . چراغك. کمیچه .کاونه . سراج اللیل . سوزنه . شب سوزنه . زنازاده . ولد الزنا . گی ستاره . عروسك. یراع. طیبوث. سراج القطلب(۱). (تذکرهٔ ضریر انطاکی در شرح حباحب) ضریر انطاکی درتذکره گوید : حباحب . و هو الطیبوث ویسمی بالشام،سراج القطلب(۱) و هوحیوان کالذباب الکبیر ، له جناحان و اذا طار فی اللیل اضاءَ مثل السراج . وهو حارٌ یا بس اذا جفف ولوفی غیرالنحاس ورمی برأسه وشرب بالحلتیت فتتت الحصی ، مجرّبٌ . و اذا خلط بالأسفیداج و الصبر اسقط البواسیر طلاءً . و سمیته تقارب الذراریح ، فلایستعمل منه فوق دانق وینبغی اصلاحه بالزیت. انتهی. وصاحب تحفه گوید: بفارسی کرم شب تاب نامند . حیوانی است از مگس کوچکتر و رنگش اغبر و زرد و مقعدش در غایت سبزی و در زیر بال او مستور چون پرواز کند مکشوف میگردد و درشب مانند اخگر میدرخشد. گرم وخشك باشد با دوازده مثقال نقیع حلتیت چون در سه روز بنوشند جهت اخراج سنگ گرده و مثانه مجرب* دانسته‌اند. وقطوریك عدد از خشك او با روغن گل جهت چرك گوش و کری و باصبر و سفیداب مسقط بواسیر، و تدهین او با روغن کنجد بر رخسار مورث دوستی مردم و در قضای حاجات مؤثراست . ||مگس شب تاب (آنندراج) . || نام حشره ایست که به رز [مو] زیان رساند . (۲) || آتشی که از بهم خوردن دو سنگ و آتشزنه بر جهد . (آنندراج). آتشی که ازساییدن سم اسب باسنگ بر جهد.

حباحب . [حَ حِ](ع) جمع حبحاب . کوچك از هرچیز . (معجم البلدان چاپ مصر ، ج ۳ ص ۲۰۶) .

حباحب . [حَ حِ](اِخ) نام شهریست . (معجم البلدان) .

حباحب. [حُ حِ](ع ص) ناقهٔ تیزرووسبك .

حباحب.[حِ](ع) نام بخیلی مثلی، که گویند آتشی ضعیف افروختی یا آتش بخاکستر پوشیدی تامهمان بخیمهٔ او راه نبرد. ||آتش ضعیف. رجوع به ابوحباحب شود .

حبار . [حَ ب ب] (ع ص) سمعانی گوید : هذه النسبة الی بیع الحبروعمله وهو السواد الذی یکتب به . وفیروز آبادی گوید: حبار بمعنی حبرفروش غلط باشد .

حبار . (اِ خ)شهریست[به ناحیت کرمان] میان سیر گان و بم . جایی سردسیر و هوای درست و آبادان وبانعمت بسیار و آبهای روان ومردم بسیار . (حدودالعالم) .

حبار . [حِ] و [حَ] (ع اِ) نشان. ج ، حبارات . (مهذب الأسماء) .

حبارات . [حِ] (ع اِ) ج حبار .

حباران . [حِ] (اِخ) یاقوت از عمرانی روایت کند که حباران شهریست به شام. (معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۶) .

حبارج . [حُ رِ] (ع اِ) شوات نر . هوبرهٔ نر . چرز نر .

حبارج . [حَ رِ](ع)ج ، حبرُج.[حُ رُ]

حباری.[حُ رآ](ع اِ) (۳) (معرب هوبره وآهوبره)علوقس . هوبره . آهوبره طایری است بزرگ دانه خوار وما کول اللحم . و باپیخال خود درمقابل باز و دیگر جوارح طیور دفاع کند چه پیخال اوسخت دوسنده باشد وچون به پرباز و جزآن افتد پرها بهم ملصق شود بنحویکه او را از پریدن باز دارد . یستوی فیه المذکر والمونث والواحد والجمع وان شئت قلت فی الجمع حباریات(۴) و درمثل است : الحباری خالة الکروان. و ، کل شیئی یحب ولده حتی الحباری و انما خصوا الحباری من بین الحیوان لأنه یضرب بها المثل فی الموق . فهی علی موقها تحب ولدها و تعلمه الطیران . هوبره . آهوبره . چرز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (زمخشری). شوات. (نصاب). تغدری . خرچال. (ادیب نطنزی). طوی قوشی . (محمدمعلوف).

چو باز دانا کو گیرد از حباری سر
بگرد دُم به نگردد بترسداز پیخال.

زینبی . (ازفرهنگ اسدی) .

صاحب غیاث اللغات (بنقل ازشرح نصاب و صحاح و منتخب) گوید : طائریست برابر مرغابی ورنگ او زرد وسیاه باشد . و محمود ابن عمربنجنی (سه نسخهٔ خطی) در مهذب الاسماء گوید : حباری جوزماده.(ظاهرآچرز) صاحب تحفه گوید : بفارسی هوبره گویند . مرغی است برّی، خاکستری رنگ ومنقش به سیاهی ومنقارش دراز. درآخردوم گرم و خشك وموافق مبرودین و گوشت وپیه وجهت ربو وضیق النفس. سنگدان اوجهت خفقان و اکثرامراض سینه. واکتحال اوبامثل آن نمك سنگ جهت ابتداء نزول آب بغایت نافع و چون پیه اورا با اندك نمك و سنبل سرشته بقدر نخودی حب ساخته خشك کنند ، پنج عدد او درقطع اسهال دموی که ذرب نامند بیعدیل است، و خون اوتاسه مثقال باآب و شراب جهت ربو و عسرالنفس وخاکستر پر اوجهت ثالیل ضماداً نافع وگوشت اودیرهضم ومضر محرورین ومصلحش سرکه و دارچینی است.و گویندچون ناخن اورا باهم وزن اوحب المنسم (المیشم) سائیده باعسل بکسی اطعام کنندباعث محبت مفرط می‌شودوتعلیق اوموجب قبول وتعلیق چشم راست اودافع چشم زخم و تعلیق سنگی که درچینه دان او بهم رسد قاطع رعاف و بیضهٔ او خضاب خوبی است. (انتهی) . و داود ضریرانطاکی درتذکره گوید : حباری ، طائر فوق الأوز ، طویل المنقار ، أسود ، دقیق العنق ،کثیرالطیران، یألف البراری و کثیراً ما یا کل البطیخ بالشام و هوالطف من الأوز ، لامن البط کمازعم . ومزاجه حاریابس فی الثانیة ینفع اهل الباردین خصوصاًالبلغم ، ویغذی اهل الکد تغذیة جیدة و اذا انهضم حلل الریاح ، وشحمه و لحمه یقطع الربو و ضیق النفس و البهرا کلاً و طلاءً ویجب بالملح و الفلفل قیفتت الحصی شرباً و داخل قونصته الأندرانی (؟) یمنع الماء کحلاً ، و دمه یقلع البیاض قطوراً، وغالب امراض الصدرشرباً . ورمادریشه یقطع الثالیل. ومن خواصه ، انّ عینه الیمنی اذا علقت علی شخص آ مِن من العین والنظرة . والیسری اذاجعلت تحت الوسادة من غیران یعلم صاحبها منعت النوم . واذاسقت اظفاره مع وزنها من

---

(۱) ظاهراً ، سراج القطلب غلط کاتب است چه در ردیف سین و راء همین کتاب سراج القطرب آمده است و درآنجا میگوید : اسم لکل شجرة تضیء لیلا بذاتها اوباجتماع الطیبوث [کذا] عندها کاولاغیوس والبجیلة و الیبروح الصینی. لکن عجب این است که معنی کرم شب تب را متذکر نمیشود رجوع به قطرب شود .

(۲) Pyrale . (۳) Outarde .

(۴) باآنکه قدماء لغویین تصریح کرده‌اند درحباری واحد وجمع یکسان است ومیشود حباریات نیز درجمع گفت ، معهذا ، محمد معلوف یکی ازفضلای معاصرمصرجمع آنرا حُبَر وحبار آورده است ومن مأخذ ان را نیافتم . (۵) گولی .

حب الهیشم واطعمت بالعسل است المحبة والقبول عن تجربة العرب و کذلك اذا علقت. و هوعسر الهضم بطئی النضج. یصلحه البورق والدارصینی و یستحیل اذا بات کالاوز و یضر المحرورین ویصلحه السکنجبین. انتهی. وصاحب حبیب السیر (اختتام، ص ۴۲۳) گوید: بفارسی آنرا تغدری گویند، مرغی است بغایت تیزپرواز وضرب المثل شده است که آلت حرب تغدری افکندهٔ اوست چه هرگاه جانوری بر او اندازند پیخال براو افکند. وگوشت تغدری باتفاق صیادان لذیذترین لحوم طیور است. انتهی.
مثل: اقصر من ابهام الحباری. کوتاه‌تر از شست حباری. (البیان و التبیین ج ۱ ص ۳۰۰). یکی از شعراء گوید:

شهدت بان التمر بالزبد طیب
وأن الحباری خالة الکروان

زیرا که حباری اگر چه از کروان، تن بزرگتردارد لیکن درصورت ورنگ یکی هستند. (البیان والتبیین. ج ۱ - ص ۱۹۵)

حباریات. [حُ رَ] (ع) جِ، حباری.

حباریج. [حَ] (ع) جِ، حبرج. [حُ رُ].

حبارير. [حَ] (ع) جِ، حُبرور. جِ حبربر.

حباس. [حِ] (ع اِ) بندآب. ||دروازهٔ آسیا. (مهذب الأسماء).

حباسة. [حِ سَ] رجوع به حباسی شود. موزخوید(۱). جِ حباسات (مهذب الاسماء). ||بستگی زبان (مهذب الاسماء).

حباسی. [حَ ی] (اِخ) سمعانی گوید: هذه النسبة الی حباسة وهوقائد الجیش الذی وافی من العرب بعدسنة ثلثمائة فی ایام المقتدر بالله، جاء فی عدد یقال انهم کانوا یزیدون علی المائة الف یطلب مصر فخرج الیه مونس الخادم من بغداد الجیش فوافی الی الفسطاط بعدان انهزم حباسة یقال لکل واحد ممن کان فی جیشه حباسی. [نسبة] الی قائدالجیش...

حباش. [حَ بب] جدوالد محمدابن علی ابن طرفان بیکندی (منتهی الارب).

حباش. [حَ] صوری. خود و پسرش حسن بن حباش محدثند. (منتهی الارب).

حباشات. [حُ] (ع) جِ، حباشة.

حباشة. [حُ شَ] (ع) جماعت مردم کازیك قبیله نباشند. (معجم البلدان). جماعت مردم از هرقبیله. (منتهی الأرب). آیا کلمهٔ اوباش صورتی ازاین حباشة نیست؟ حبشت له حباشة جمعت له شیئاً. (معجم البلدان).

حباشة. [حُ شَ] تجیبی، جدّ حارثة ابن کلثوم است. (منتهی الأرب).

حباشة. [حَ شَ] (ع) گردآوردن چیزی کسی را.

حباشة. [حُ شَ] (اِخ) بازاری از بازارهای عرب درجاهلیت است. عبدالرزاق ازمعمر، از زهری روایت کرده که چون پیغمبر بسن بلوغ رسید و مال نداشت خدیجه اورا استخدام کرد، تا ببازارحباشه که درتهامه بود عامل اوباشد، و مرد دیگری از قریش را نیز با او استخدام کرد. پیغمبر گفت: زن کار فرمائیرا از خدیجه بهترندیدم هیچگاه من و همکارم بدورجوع نکردیم مگرغذای حاضر کرده برای ما آورد، و چون از بازار حباشه برگشتیم ازدواج واقع شد تا آخرحدیث. معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۶.

حباشة. [حُ شَ] (اِخ) بازاریست مرطائفهٔ قیقناع را. ابوعبیده در کتاب المثالب آورده: هاشم بن عبدمناف کنیزی بنام حیه از سوق حباشه خریداری کرد و ازاوصیفی وابوصیفی بدنیاآمدند. وحباشه سوقی بود بنی قیقناع را. معجم البلدان ج۳ ص۲۰۶.

حباشی. [حُ ی] سمعانی گوید: هذه النسبة الی حباشة وهوجد ابی ذر بن جیش بن حباشة بن اویش بن هلال الأسدی الحباشی من قرّاء التابعین وزهاد هم. روی عن عمرو بن علی بن ابی طالب و عبدالله بن مسعود و اُبی بن کعب و غیرهم.

حباشیة. [حُ ی یَ] (ع) (اِ ع) عقاب. (منتهی الأرب).

حباض. [حُ] (ع) سستی. ضعف. (منتهی الأرب).

حباض. [حَ ب ب] (ع) پنبه زن. (مهذب الأسماء).

حباط. [حُ] (ع) علت آماس شکم شتر از خوردن حندقوق یا از ناگواردی گیاه. (منتهی الأرب).

حباطهٔ حمیری. (اِخ) یکی ازسرهنگان ابرههٔ حبشی [که] برمکه تاخت و داستان اصحاب فیل از آنجاست. صاحب تاریخ سیستان اندرقصهٔ ابرهةالصباح باعبدالمطلب نخستین که بمکة آمدند، گوید: خبربنزدیك ابرهة شد که بزرگان قریش بیامدند و بازگشتند اوخشمناك شد واورا سرهنگی بود که باهزار سوار برابری کردی و اورا حباطة الحمیری گفتندی بفرستادش که بروعبدالمطلب را بیار، بیامد، بمکه اندرشد، چون عبدالمطلب را بدید و آن نور برجبین او، بترسید، لرزان گشت و هوش از وی بشد تا یك زمان که بهوش آمد گفت: که حقا سیدقریش توئی... (تاریخ سیستان ص ۵۴).

حباق. [حُ] (ع) تیز. (مهذب الاسماء). ضراط. گوز. صوت اسفل انسان. (مهذب الاسماء): او درابتدا نحاسی بود درديوان در جمع صدور و اعیان بی دهشت ضراط و حباق ازاوروان. جوینی. || دشنامی است زنان و کنیزکان را و گویند یا حباق! دشنام است مرداه را. (منتهی الأرب). || تیزدادن. (بیشتردرشتران و گوسفندان مستعمل است). رجوع به حباج شود.

حباق. [حَ] و [حِ] نام پدر بطنی از تمیم. (منتهی الأرب).

حباقا. [حَ] (ع) بلغت سریانی، داروئیست که آنرا حندقوقی وبفارسی اندفوقو گویند. منافع بسیاردارد. (برهان قاطع). حندقوقی بحرالجواهر. وبعضی گویندحندقوقی بریّ است. ذُرَق. لوطوس آغریوس(۲). رجوع به لوطوس آغریوس وطریفلن شود.

حباقی. [حَ قا] (ع) حباقا. حندقوقا. اندقوق.

حباك. [حِ] (ع) رسن کمربند. جِ حبك. || حباك الحمام، سیاهی بالای بازوی کبوتر. || تسمه که بدان سرکوهه را بمیخهای پالان بندند. (منتهی الأرب) جِ. حبکة. حبك [حُ بَ]. حبك [حُ بُ]. || سرریك توده (؟) راه درریگ توده. || شکن آب. || شکن زره. || موی جعد. || شکن موی. || راه ستارگان. مسیر ستارگان. راه آسمان چون شکن شکن. (مهذب الاسماء). جِ، حبك و حبائك.

حباكر. [حَ رِ] (ع) جِ، حبوکر. (منتهی الأرب). سنگلاخها. ریگزارها.

حباکری. [حُ ی] (ع) سطبر گردانندام. (منتهی الأرب).

حبال. [حِ] (ع) جِ، حبل. (منتهی الأرب). اسباب: انارجل مسکین انقطعت بی الحبال، ای الأسباب: || حبال السحر، ریسمانها که ساحران بشکل مار سازند:

چون ندید او مار موسی را ثبات
در حبال السحر پندارد حیات. مولوی.

طنابها. رسنها. فی حبال فلان، ای مرتبطة بنکاحه کالمربوط بالحبال. (منتهی الأرب).

حبل ایزد حیدر است اورا بگیر
وزفلان و بوفلان بگسل حبال. ناصرخسرو.

حبال الساق، بنهاء ساق. پیهاء ساق. (مهذب الاسماء) ساق‌ورگهای نره. (منتهی الارب).

حبال. [حَ ب ب] (ع) رسن گر. رسن تاب. (مهذب الاسماء). هوالذی یفتل الحبال و یبیعها. (تاج العروس). رسن باف. (دهار). جِ حبالون [حَ ب ب]. || سمعانی گوید: هذا النسبة الی الحبل وقیله. (۳)

حبال. [حُ] (ع) پری، امتلاء. (منتهی الأرب).

حبال. [حَ] (اِخ). نام یکی از روستاهای وادی موسی ازجبال سراة واقع

(۱) طبق دو نسخهٔ خطی مهذّب الاسماء متعلق بکتابخانهٔ مؤلف. (۲) Lotus sauvage. (۳) شاید: فتله.

در نزدیکی کرک شام . (معجم البلدان) .

حبال . [حَ] . ده از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز ۳۳ هزار گزی جنوب باختری اهواز . چهار هزار گزی باختر راه آهن أهواز- خرمشهر . دشت . گرمسیر . سکنه ۷۵ . شیعهٔ فارس و عرب آب چاه . محصول غلات . کار کشت و گله داری راه درتابستان اتومبیل رو . این آبادی در دو محل واقع و بنام حبال یکم وحبال دوم معروف است . فرهنگ جغرافیائی ج ۶ .

حبال . [حَ ب بَ] (اخ) . ابراهیم . حافظ و امام محدث بزرگ مصرمکنی بابو اسحاق ابن سعیدبن عبدالله نعمانی بالموالاة . مولد او بسال (۳۹۱) . و از عبدالغنی بن سعید و ابن نظیف روایت دارد . و ابوبکربن عبدالباقی از او روایت کند . و ابن ناصر حافظ ازاو اجازهٔ روایت داشت . وبسال (۴۸۲) درگذشته است . رجوع به حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۶۲ و ابراهیم بن سعید در همین لغت‌نامه شود .

حبال . [حِ] (خ) ابن رُفیدة [رُ فَ دَ] تابعی است (منتهی الأرب) . معروف بحبال‌بن ابی حبال ومکنی بابو ماجد . بستی گوید : فیه نظر . ابن حبان اورا از ثقات شمرده وابواسحاق سبیعی ازوی روایت کند.

حبال . [حِ] ابن سلمة ابن خویلد . برادرزادهٔ طلحة ابن خویلد است (منتهی الأرب) .

حبال . [حِ] (اِخ) . ابن طلیحه بن خویلد . پدرش ادعای نبوت کرد ابن درید گوید : روزی طلیحه بیاران خود که تشنه شده بودند گفت: ارکبوا حبالا ، واضربوا امثالا، تجدوا بلالا. یعنی بدنبال راه حبال (نام فرزندش) بروید آب خواهیدیافت ، پس چنان کردند و آب یافتند و این سبب قوت ایمان ایشان بطلیحه شد . (الاصابة ج ۲ ص ۵۷) .

حبال . [حَ ب ب] (اخ) ابواسحاق. (منتهی الأرب) . محدث مصر و حافظها فی زمن الفاطمیین (تاج العروس) رجوع به حبال ابراهیم شود .

حبال . [حَ ب ب] (اِخ) عبدالقادر ابن عمر بغدادی . دانشمندی گرانمایه در ادب و تاریخ . ادب فارسی وترکی نیکو ومتقن داشت او دربغداد بسال (۱۰۳۰) = (۱۶۲۰ م) بزاد و نشو و نما کرد و بمسافرتها پرداخت وبمصر و دمشق وادرنة رفت ودر قاهرة بسال (۱۰۹۳ = ۱۶۸۲ م) وفات یافت کتابخانهٔ معتبر داشت، و مشهورترین تألیفات او است : « خزانة الأدب» که درچهارجلد چاپ شده ، وآن شرحیست برشواهدشرح کافیه استرابادی . و نیز اوراست « شرح شواهد شافیه » و « حاشیه برشرح قصیدهٔ بانت سعاد» تألیف ابن هشام . و « شرح شواهد شرح تحفة الوردیة » درنحو ، که مخطوط است وبطبع نرسیده . (زرکلی ص ۵۳۵ بنقل ازخلاصة الاثر ج ۲- ص ۴۵۴ و ۵۴۱) .

حبال . [حَ بَ بَ] (اخ). (ابوالخیر محمدافندی) اوراست. برنامج المکتبة الخالدیة العمومیة المؤسسة فی القدس سنة ۱۳۱۸ مشتمل برمعرفی هزارو اندی کتاب برخی مطبوع و برخی مخطوط و در القدس بسال ۱۹۰۰ م بچاپ رسیده است . (معجم المطبوعات) .

حبالة . [حِ لَ] (ع) [اِ] دام. احبول . (منتهی الأرب). احبولة . (منتهی الأرب). پای دام . (نصاب) . (دستوراللغة) . (منتهی الأرب) . دام صیاد . (منتهی الأرب) . دام داهول . (محمود ابن عمر ربنجنی) . ودر بعض از لغت نامه‌ها ؛ نوعی از دام . و در نسخهٔ از مهذب الأسماء ؛ دام آهو . و صاحب غیاث اللغة بنقل از منتخب، گوید ؛ دام رسن . ||درحبالهٔ نکاح درآوردن ، بزنی گرفتن . نکاح کردن . بزنی کردن. گرفتن زنی را . تزویج کردن ؛ جواب بازداد که از دختران من درحبالهٔ نکاحی است. ترجمهٔ یمینی چاپی(ص ۴۰۱) دخترحسن بن حمادالاشعری ملقب بابن میش را بخواست و در حباله گرفت تاریخ قم ص ۲۱۰ || در حباله اسر گرفتارشدن ، اسیر گردیدن : جمعی نامعدود درآن معرکه بفناشدوابوعلی ابن بغرالحاجب وبکتکین فرغانی و ارسلان بیك وابوعلی ابن نوشتکین ولشکرستان ابن ابی جعفر الدیلمی باطائفهٔ دیگر از مفارقت لشکر ابوعلی در حبالهٔ اسر گرفتارشدند.(ترجمهٔ یمینی). ||در حبالهٔ اسلام در آمدن ، در حبالهٔ اسلام بسته شدن ، مسلمانی پذیرفتن . مسلمان شدن : می اندیشید که چون اعمام و اقارب او در حبالهٔ اسلام واستسلام بسته شود . . .(ترجمهٔ یمینی) . ج ، حبائل .

حبالة . [حَ ب ب لَ] (ع) (مصدر) . رفتن . (منتهی الأرب) . و کل فعلة مشددة جایز تخفیفها کحمارة القیظ و صبارة البرد - الاالحبالة فانها لاتخفف . (منتهی الارب) .

حبالة . [حَ ب ب لَ] (ع) (اِ) هنگام وزمان چیزی . ||گرانی. (منتهی الأرب) .

حبالی . [حِ] (اِخ) یوسف پسر ابراهیم پسر مرزوق بن حمدان مکنی بابی یعقوب صهیبی حبالی . وی بمروشد ودرآنجا بنزد ابو منصور محمد ابن علی ابن محمد مروزی فقه آموخت . اومردی قانع بود و ابوالقاسم حافظ گوید ازوی حدیث شنودم . و شافعی مذهب بود و در آن هنگام که خوارزمشاه اقسر (اتسز ، ظ) پسرمحمد پسر انوشتکین درربیع الاول سال ۵۳۰ مرورا بگرفت ، درآنجا گشته شد . (معجم البلدان ج ۳) .

حبالی . [حَ لا] (ع) جِ حبلی. آبستنان: و دانست که شرفات [آمال] او درانحطاط است وحبالای امانی او دراسقاط . جوینی .

حبالیات . [حَ] (ع) جِ حُبلی، زنان آبستن.

حبان . [حِ ب ب] (اخ) ظاهراً تثنیهٔ حب بمعنی دوست باشد . (معجم البلدان).

حبان . [حَ ب ب] (اخ). نام کوهی است میان معدن النقره وفدك . || نام وادی ایست به یمن . (آننداج) .

حبان . [حِ ب ب] (سکهٔ ...) (اخ) نام محله ایست به نیشابور . نام کوچهٔ به نشابور (معجم البلدان) .

حبان . [حُ ب ب] (ع). ج ، حِب .

حبان . [حِ ب ب] (ع). ج حِب.

حبان . (اخ) پدرسوید بن حبان است . رجوع به لقیط بن عدی شود .

حبان . [حَ ب ب] (اِ خ) بواسطهٔ پدرش از علی روایت کرده ، ابن حبان او ر از ثقات شمرده گوید : او وپدرش را نشناختم . عبدالصمد بن وارث از وی روایت کند . لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۶ .

حبان . [ب ب] (اِ خ) ابن ابجر||. ابن عبدالبر او را در عداد کسانی که نام ایشان مردد است میان حبان [ب ب] و حیان [ی ی] آورده گوید : از صحابه و ازمردم کوفه است وددرکاب علی علیه السلام در صفین بوده است . الأستیعاب ج ۱ ص ۱۳۷ .

حبان . [حِ ب ب] (اِخ) ابن ابی جبلة تابعی است و زمان رسول ص را نیز درك کرده است ابن یونس گوید : عمر خطاب او را برای تعلیم فقه بمصر فرستاد . ابن حبان او را از ثقات تابعین شمرده . وی از عمرو عاص نیز روایت کند . ابوالعرب او را در طبقات اهل قیروان نام برده . احمد ابن یحیی بن وزیر گوید : وی در افریقیه درگذشته است . رجوع به الأصابة ج ۲ ص ۵۷ وحسن المحاضرة ج ۱ ص ۸۸ شود.

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) ابن احمد. ابوالمظفر ترمذی. ازطبقهٔ سادسه‌است ودرمائهٔ چهارم هجریه میزیست و امام وقت خود و حنبلی مذهب بود و لسانی در وعظ خوش داشت و بسیاری از مردم از بیان و لسان وی فایدت دینی ودنیوی میبردند گویند هرگاه که درمجلس موعظت نشستی خضر علیه السلام در آن مجلس حاضر آمدی و او در میان شیوخ بجلالت وخوشی حالت موصوف بود و او شاگرد محمد بن حامد اشگردیست و اشگردی شاگرد شیخ ابوبکر وراق بود و نسبتش در عرفان بدان دو است و او را سخن بیشمار است و حکایات نیکو بسیار. در معاملت و زهد و ورع و تقوی لسانی مخصوص و بیانی دلجوداشته . شیخ - الاسلام گفته که ابوالمظفر ترمذی واستادش محمد بن حامد و استاد او ابوبکر وراق

مگس از خود نمیراندند تامبادا سبب آزار برادر دینی گردد ابوبکر وراق گوید تا مسلمانی نشسته باشد مگس از خود دور مکن که از تو برخیزد و بروی دیگری نشیند معلوم میشود که آنوقت مگس ازخود باز نمیکرده اند و گویند بسیاری از اوقات مواظبت کردندیدند بدان نیت مگس بروی ننشسته وبه نیت توکل شغل ایشانرا خداوند کفایت کرده بعضی ازاهالی اینطبقه گفته اند کهمراد رنجهاییست که برشخص میرسد تحمل آنرا می کنند ازبرای راحت یاران. تااینجا بود ترجمهٔ وی از نفحات الانس و در بعضی از کتب اینقوم نام وی دیده شده و لسان وعظ اورا توصیف کرده اند از جمله بیانات اوست که بلسان وعظ ونصیحت گفته: چون مرد را دامن تقوی آلوده بگناهان نباشد و در خدمت تقصیر نکند مرد است والاچه فرق او را با آنان که از نظر حق دور و درحجاب سر گردانی مستورند. وهم ازوست که بلسان وعظ گفته است : بالاترین درجات و بهترین حالات مرد را گذشتن از حقوق غیر است و چشم نداشتن بشئونات خلائق و نیز گفته است آنکس که قناعت را برذلت سؤال برگزید هرچه خواهد از شئونات دنیا و آخرت اورا میسر است او را گفتند یاشیخ مارا وصیتی کن گفت پرهیز گاریرا شعار خود سازید گفتند آن چیست گفت هرچه هست دراینست واول درجه آنست که هرچه را مال غیردانی و نهی آلهی است از آن اجتناب کنی . حبان بفتح حاء مهمله و تشدید باء موحده . اشگرد بشین معجمه ساکن وکاف عجمیه و سکون راء مهمله و کسر دال مهمله . (نامهٔ دانشوران ج (۲) ص ۲۶۸).

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) ابن اغلب بن تمیم سعدی . از بنی سعد بن لقیط . بطنی از ازد . او شیخ ابی حاتم بود و ابوحاتم او را ضعیف الحدیث خوانده است . وی ازپدر خوداغلب روایت کند . زید در کتاب الأخبار از وی روایتی آورده است .(لسان المیزان ج۲ ص۱۶۵).

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) ابن بج [بَ] صدائی.[صَ] صاحب. اسدالغابة [ِح ب ب] و برخی دیگر حیان [حَ یَ ی] آورده اند. او درك خدمت رسول ص کرد ، و در فتح مصرشرکت داشت ،(تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۰) . عسقلانی نام پدراورا بح [بُ] با حاء بی نقطه ومشدد آورده گوید : بغوی وابن ابی شیبه وبارودی وطبرانی حدیثهای اورا با واسطه نقل کرده اند . ابن عبدالبر گوید:او بمصر رفته است وابن اثیر گوید درفتح مصر شرکت داشته است . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۱۷ و ۳۱۸ . والاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۷ وقاموس الاعلام ترکی شود .

حبان . [حَ ب ب] (اخ) ابن بشار الکلابی . مکنی به ابی رویحة . تابعی است.

حبان . [حَ ب ب] (اخ) ابن الحارث . مکنی به ابی عقیل . تابعی است .

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) ابن حکم سلمی فرار. ابراهیم بن منذرازطریق محمود بن لبید روایت کند : که پیغمبر در یوم الفتح به بنی سلیم گفت : رایت شما که برگیرد ؟ گفتند آنرا بحبان بن حکم فرار عطا فرما . پیغمبر رایت بدو سپرد چون او را کلمه فرار خوش نیامده بود رایت را باز ستاند وبیزیدبن اخنس سپرد . حبان جنگ حنین را نیز دریافت و او برادر معاویه و علی بن حکم است . ابوعلی غسانی او را استدراك کرده . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸ شود . ابن اثیر او را در عداد صحابه شمرده وداستان رایت را نقل کرده است . رجوع به تنقیح المقال ج۱ ص۲۵۰ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حبان . [حَ][اخ) ابن راشد رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۴۳۴ شود .

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) . ابن زهیر. دعسق از او روایت کند . لیکن این مرد همان حبان بن یسار است ، و فقط ابن حبان آنها را دو تن شمرده است . لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵ و ۱۶۶ .

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) . ابن زید. مکنی به ابوخداش او درك صحبت رسول ص کرده است. وابوعثمان وابن منده ازوی روایت کنند . ابوعمرو نام اورا ابوخداش شرعبی آورده و گوید : صحابی نبود ونامش حبان بن زید شامی است و برخی او را حبان بن زید شرعبی گفته اند و او از مردی از اصحاب پیغمبر که عمرو عاص باشد روایت میکندنه از پیغمبر . ابوالیمان گوید : وی مردی از طایفهٔ شرعب است وبروم شد . ابن منده آنها را دو نفر شمرده یکی ملقب به سلمی و از بنی لخم است ودیگری شرعبی ، وابن اثیر براو اعتراض کرده است . باری اگر میدانست که شرعب نیز طائفهٔ از بنی لخم هستند باین اشتباه دچار نمیگردید . ابن حجر عسقلانی گوید : علت دوتن شمردن فقط لخمی بودن او و شرعبی بودن این مرد نیست بلکه هر یك از آنها روایتی دارند که سند یکی باسند دیگری سازگار نیست . و این شرعبی را برخی قرنی نیزخوانده اند الأصابة ج۷ ص ۵۵ و ۵۶ .

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) ابن عبدالله مکنی بابی جبله ، تابعی است .

حبان . [حَ ب ب](اِخ) . ابن عبدالله مصری . از سعیدبن ابی هلال روایت کند . وحیاة بن شریح از وی روایت آرد . ابن حبان اورا ثقة شمرده است . حسن المحاضره ج ۱ ص ۱۲۰ .

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) . ابن عرقه. رجوع به حبان بن قیس بن عرقه شود .

حبان . [حِ ب ب] (اِخ) ابن عطیة. محدث است .

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) ابن قیس ابن عبدالله بن عمرو بن عدس بن ربیعة بن جعدة ابن کعب بن ربیعة بن عامر بن صعصعة بن بکر بن هوازن. نام اورا برخی حیان [حَ یْ ی] نوشته اند . او نابغهٔ جعدی شاعر است ، و ابولیلی کنیت دارد. الأستیعاب ج ۱ ص۱۳۷ و ۳۱۰ و رجوع به نابغهٔ جعدی در همین لغتنامه شود .

حبان . [حَ ب ب] (اِخ) . ابن قیس ابن عرقة [عَ رِ قَ] . یکی از تیراندازان معروف قریش است وی وابواسامهٔ جشمی و چند تن دیگر همیشه درپیشاپیش سپاه قریش بجنگ پیغمبر می شدند . عرقه جدهٔ او وجدهٔ خدیجه زوجهٔ رسول است . مقریزی گوید : نخستین شهید از انصار روز بدر حارثة بن سراقه بود که حبان بن عرقه او را بکشت . ونیز در واقعهٔ احد گوید : مالك بن زهیر برادر ابوسلمه جشمی باحبان بن عرقه باتیر بسیاری از مسلمانان را بکشتند . از جمله در همین روز وقتی ام ایمن برای سقایت مجروحین میرفت ابن عرقه تیری بدامان او انداخت و اورا مکشوف العورة ساخت پس ابن عرقه بخندید ، و پیغمبر متأثر شد ودستور فرمود سعدبن ابی وقاص تیری باابن عرقه پرتاب کردو ابن عرقه بپشت بزمین افتاد وعورت او نمایان شد وپیغمبر تبسم فرمود . ودر واقعهٔ خندق گوید: حبان عرقة تیری به دست سعدبن معاذزد و گفت بگیر که من حبان بن عرقة هستم ، تیر باکحل(۱)سعداصابت کرد. رسول الله (ص) گفت : عرق الله وجهه فی النار . امتاع الاسماع ص ۸٤ و ۱۳۳ و ۲۳۱ و۲۳۲ دیده شود .

حبان . [حُ ب ب] (اِ خ) ابن محمود بغدادی . محدث است .

حبان . [ح ب ب](اِ خ) . ابن مدیر . صیرفی کوفی است. ازدی گوید: قوی نیست (حدیث او) . از عمرو بن قیس روایت کند . ورروایت رایات سیاه و آمدن مهدی ازخراسان را اوروایت کرده است . عسقلانی گوید : و شاید او حنان [حَ ن ن] بن سدیر [سَ] باشد . لسان المیزان ج ۲ ص ۱٦٦ .

حبان . [حَ ب ب] (اِخ). ابن مقعد رجوع به حبان بن منقذ شود .

(۱) رگی است در دست معروف بعرق الحیاة

حبان. [حَ بْ با] (اِخ) ابن منقذبن عمروبن عطیة بن خنساء بن مبذول بن عمرو بن غنم بن ابن مازن نجار انصاری خزرجی مازنی. ابن عبدالبر و ابن منده و ابن اثیر او را درعداد صحابه شمرده و گویند غزوهٔ احد و غزوات پس از آن را درک کرده و درخلافت عثمان درگذشته است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰). عسقلانی ازشافعی و حاکم و دارقطنی وجز ایشان نقل کند که ضعیف الحال است. پسر او واسع بن حبان گفته است که او کور بود، و پیغمبر درخرید و فروش سه روز خیارغبن برای او گذاشت و در این داستان خلاف است که برای او یا برای پدرش منقذ روی داده است. (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۶). ابن عبدالبر اضافه می کند که وی (اروی الصغری بنت ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب هاشمیه را تزویج کرد و از او دوفرزند داشت یکی یحیی بن حبان و دیگری واسع بن حبان و پسریحیی بنام محمد بن یحیی بن حبان استاد مالک است وصاحب موطأ از او نقل آورده است. سمعانی در(ص ۱۵۲ الف) اورا حبان بن مقعد گفته است. رجوع به الاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۷ و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبان. [حَ بْ با] (اِخ). ابن موسی. از رواة است. احمدبن خلیل ازوی روایت کند، و او از ابن مبارک روایت دارد رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۰۵ شود.

حبان. [حَ بْ با] (اِخ). ابن هلال. محدث است.

حبان. [حَ بْ با] (اِخ). ابن هلال. مکنی به ابی حبیب. تابعی است.

حبان. [حَ بْ با] (اِخ) ابن واسع ابن حبان، محدث است.

حبان. [حَ بْ با] (اِخ) ابن یزید. ابوسمة. تابعی است.

حبان. [حِ بْ با] (اِخ) ابن یسار. محدث است. وی همان حبان بن زهیراست لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۵ و ۱۶۶.

حبان. [حَ بْ با] (اِخ). ابومعمر. شیخ ابوداود طیالسی است. مجهول الحال است. از جابربن زید روایت کند. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۶ شود.

حبان انصاری. [حَ بْ با نِ اَ] (اِخ) ابن عبدالبراو را در[ ]عداد کسانی که معلوم نیست حبان [بب] است یاحیان [یی] نام برده گوید: فرزندش عمران بن حبان ازاو روایت دارد. رجوع به الاستیعاب ج ۱ ص ۱۳۷ شود.

حبان سلمی. [حَ بْ با نِ سَ لَ] (اِخ). رجوع به حبان بن حکم ونیزرجوع به حبان بن زید شرعبی شود.

حبان شرعبی. [حَ بْ با نِ شَ عَ] (اِخ). رجوع به حبان بن زید ابوخداش شود.

حبان. [حِ بْ با] (اِخ) صدائی ابن بح. رجوع به حبان ابن بح... شود.

حبان. [حَ بْ با] (اِخ) عنزی ابن علی. محدث است.

حبان. [حِ بْ با] (اِخ) موسی. محدث است.

حبانة السبیع. [حَ بْ با نَ تُ سْ سَ] (اِخ). (یوم ...) نام یکی از غزوات پیغمبر است. درآن روز سراقة بن مرداس بارقی بدست مسلمانان اسیر گردید، پس چون او را نزد رسول بردند این سه مصراع بخواند:

امنن علی الیوم یاخیرمعد

وخیرمن حل بصحراء(۱) الجند

وخیرمن لبیّ وصلی وسجد

پس پیغمبر براو ببخشید. رجوع به سراقة ونیزرجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۳ شود.

حبانة عزرم. [حَ بْ ب نَ تُ عَ رَ] (اِخ). نام نقطهٔ ایست نزدیک کوفه. و برخی روات عامه و خاصه بدانجا منسوب هستند. ومنهم اسحاق العزرمی. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۱۲۲. شود.

حبانه. [حَ بَ نَ] (اِخ) بنت سمیط ابن کلیب بن سلحب الاکبر. ابن حبیب از کتاب هشام ابن کلبی درباب نسب حضرموت از او نام برده رجوع به سمعانی ص ۱۵۲ ب شود.

حبانی. [حُ بْ بی] (اِخ) سمعانی گوید: هذه النسبة الی حُبان و محمدبن حبان بن ابی بکر بن عمر البصری هو حُبانی. نسب الی ابیه من اهل البصرة. سکن بغداد فی الحریم. یحدث عن امیة من بسطام، و محمدبن المنهال وحسن بن قرعه وغیرهم. توفی بعدالثلثمائة بیسیر. رجوع به انساب سمعانی برگ ۱۵۴ ب شود.

حبانی. [حِ بْ بی] (اِخ) منسوب به حبان از نواحی نیشابور. محمدبن جعفربن عبدالجبار حبانی نیشابوری (معجم البلدان).

حبانی. [حِ بْ بی] (اِخ) نسبت بحبان بن منقذ (مقعد) پدر واسع بن حبان است که یادشد. رجوع به سمعانی ص ۱۵۲ الف شود.

حبانیه. [حَ بْ بی یَ] (اِخ) قریهٔ از کوفه. وبروزگار زیادابن ابیه، زیاد ابن خراس العجلی یکی ازخوارج باجمعی از آن طائفه با اهل کوفه جنگ کردندوهزیمت بر کوفیان افتاد و جماعتی از مردم کوفه کشته شدند. (معجم البلدان).

حبانیه اکنون اردوگاه لشکریان انگلیس درعراق عرب است. ونزدیک ان محل اصطخر حبانیه رابرای اندوختن آب فرات ساخته اند، که هنگام طغیان درآن جمع کنند و هنگام تابستان بنهر برمی گردانند. وآن بزرگترین انبارآب درخاور نزدیک است.

حبایک. [حَ یِ] (ع) جِ، حبیکة.

حبایل. [حَ یِ] (ع) رجوع به حبائل شود.

چودیدم رفتن آن بیسراکان

بدان گشتی روان زیرحبایل. منوچهری.

گشادم هردوزانو بندش ازپای

چومرغی کش گشایند ازحبایل. منوچهری.

حب اسطوخودوس. [حَ بْ بِ اُ دُ] صداع وصرع رانفع دهدوسدرودوار رادفع کند وبواسیرونواصیر راسودمند آید. صفت آن پوست هلیله کابلی وپوست هلیلهٔ زرد ازهر یك پنج مثقال تربد هفت مثقال و نیم صبر سقوطری شش مثقال اسطوخودوس وغاریغون وافتیمون وبسفایج از هریك سه مثقال شحم خنطل یك مثقال قرنفل و فوتنج از هریك درمی همه را کوفته و پخته به آب بادیان بسرشند وحبها ساخته ازیك درم تاچهاردرم فروبرند. ورجوع به اسطوخودوس شود.

حب اصطمحیقون. [حَ بْ بِ اِ طَ] اکثری ازمرضهای بلغمی وسوداوی رانفع دهد واخلاط مختلفه را ازدماغ وبدن باسهال دفع کندصفت آن ایارج فیقراده درم پوست هلیلهٔ زرد وافتیمون وغاریقون وبسفایج ونمك هندی ازهریك دودرم. مقل ازرق شش درم مقل را در آبی که بادیان رومی دروجوشانیده باشند حلّ کنند و باقی ادویه را کوفته و پخته بدان بسرشند و حب ها ساخته از سه درم تا چهار درم فروبرند. داود ضریر انطاکی درتذکره گوید: اشتهرعن بختیشوع ولیس عندی کذلك. لانه یونانی بشهادة لفظه، لأنّ معنی اصطمحیقون منقی الأخلاط الباردة ولقدرایت فی مقالة فیلجوس الأثانیسی بالیونانیة مامعناه هذا :ذواثر ینقی الأخلاط ویحفظ الصحة ویذهب الوسواس والأمراض السوداویة و الخفقان وضعف المعدة والکلی و ذکر هذا بعینه. و صنعته، صبر خمسة عشر. بسفایج. افتیمون، من کل ستة. سقمونیا و غاریقون و شحم حنظل من کلّ ثلاثة. سلیخه، زعفران، حب بلسان، ملح هندی، اسارون، وج، عصارة افسنطین، عود مصطکی، اصل الأذخر، زراوند، دارصینی، من کل درهم. و قدیزاد ایارج وفی بعض النسخ اهلیلج و تربد. و رجوع به اصطمحیقون شود.

حب افرنجی. [حَ بْ بِ اِ رَ] سیفلیس. مبارك. شجر. ضار. کوفت. داود ضریر انطاکی در تذکرة در ذیل کلمهٔ نارفارسی گوید: ویضارب الحب الافرنجی لأن الاطبا لم تذکره بمفرده بل الحقوه به (ای الحقوا حب الافرنجی بنار فارسی) و هوجهل. و کان حقه ان تذکر فی حرف الحاء ولکن عادة الشیخ ان یذکر کلّ مرض وما الحق به فی حرفه. و یعرف فی مصر بالمبارک

(۱) در نسخهٔ فتوگرافی عیون الاخبار «بشجروجند» ولی طبری «بشحروالجند» آورده وآن صحیح است.

تفاؤلاً و عند بعض العرب والحجاز بالشجر و هو مرض عرف من اهل افرنجة اوّلا و تناقل عن قريب بجزيرة العرب سنة سبع و ثمانمأية وتزايد حتى كثر فلنبسط الكلام عليه لعموم البلوى به ، تبرعاًلله عزّوجلّ . فنقول: هومرض يعدى بمجردالعشرة واسرع مايفعل ذلك بالجماع و مادّته من الاخلاط كلها فيكون من الدّم و علامته ان يكبرويستدير و تشتد حمرته جداً وينزف الدم والرّطوبة مع التهاب وحكة . وعن الصفراء وعلامته ما ذكرمع قلة الرطوبة وزيادةالحدّة والصفرة و سمىّ بمصر الضأر . وعن البلغم و علامته الافترّاش وعدم الحكة و كثرة الرطوبة و بياضها . و عن السوّداء و علامته الجفاف و الصلابة و الكمودة وقد يتركبّ من اكثر من واحد وعلامته اجتماع ماذكر . و اوّل ما يفسد به البدن من الخلط يدخل فى العروق فيحدث الكسل و الثقل و الحمى . و الحار منه يحدث الضربان فى المفاصل ثمّ ينفس(؟)من محلّ واحد ويسمى امه. واخبثه مابدء بالمذاكير و المغابن . وجهلة الاطباء تبدأ هذا بالمراهم المدملة فيختم (؟) فيدير على البدن فليحذرمن ذلك ، و پس‌از آنکه علاجهای بسیاری برای این بیماری مینویسد، گویدوممّاينفع منه‌طبيخ‌العذبة مع السّنا واما مايستعمل من مرائر البقرفخطر و كذا اكل الزئبق المعمول بدقيق الحنطة و الكركم و الكبريت و اللبان والسليمانى حباً كالحمص ودهنهم(؟) الاطراف بها ايضاً كلّ ذلك خطر جداًوربمانجح وافاد اذا صادف قوةالمزاج و كثيراً مايعقب تنافيس(؟) الاطراف وضربان المفاصل فاعرفه والله اعلم . جلد دوم صفحهٔ ۴۹ وچنانکه مشهودشداستعمال‌زئبق نیزدر آنوقت‌درین بیماری کشف شده بوده است لکن‌صاحب تذکره میگویددرآن‌خطراست واگر مصادف باقوت مزاج شد ممکن‌است مایهٔ نجاح گردد . ولکن‌نارفارسی سیفیلیس نیست . چنانکه ضریرانطاکی نیزمتوجه این معنی بوده‌است . وشایدنارفارسی آن بیماری باشد که بفارسی آنرا آتشك گویند . ومرض منفور سیفلیس تحفهٔ تمدن اروپاست .

حب‌الاس . [حَ ب بُ ل] صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گویدتخم‌مورداست،بگرگان وطبرستان‌اورا موردانه گویند . مورد دانه. میوهٔ مورد. تخم مورد(۱). صاحب‌اختیارات بدیعی گوید : بپارسی تخم مورد گویند بهترین [آن] وی بستانی فربه و رسیده بود وطبیعت وی سردوخشك بود قابض وبقراط گویدسردوخشکست دردویم و گویند گرم است. شکم ببندد ومنع نفث دم کند ومعده و اعضا را قوت دهد و بول براند و سرفه را نیکو بود ومقدار مأخوذ از وی سه درم بود وصاحب‌تقویم گوید پنج درم وریشهای اندرونی را نافع بود و گزیدگی رتیلا و عقرب را چون باشراب بیامیزند و بیاشامند نافع‌بود وریش‌مثانه‌را سوددهدخواه‌ترخواه خشك و چون بپزند و باشراب ضماد کنند ریشهای کعبین و قدمین زایل کند و چون تربود بکوبند و با شیر برورم چشم ضماد کنند تحلیل کند و عرب و بواسیر و ورم مقعد را نافع بود چون بدان طلا کنند با عسل‌وچون سحق کنند و بر کلف روی طلا کنندآنرا ببردوقلاع رانافع بوداسحق گوید بسیاروی‌مضر بود ومصلح وی‌صمغ‌عربی‌بودو بدل‌او آب‌ورق وی‌بودبانیم وزن‌آن سعترو گویند بوزن‌آن و بعضی گفته‌اند حب‌الاس راپپارسی‌تخم موردوتخم مورد اسپرم گویند سرد وخشك است در اوّل و گویند گرم و خشك است شکم به بندد و منع نفث دم کند و معده را قوّت دهد و بول براند و سرفه را مفید بود و گزیدگی رتیلا وعقرب را نفع رساند وریش‌مثانه را سودمند آید ومضراست بمثانه ومصلح آن‌صمغ‌عربی‌است وشربتی‌ازو سه درم تا پنج درم است .

حب الاترج . [حَ ب بُ ل ا ُ رُ] تخم ترنج . هستهٔ ترنج ؛ (۲) .

حب‌الاثل. [حَ ب بُ ل ا َ] العذبة .(داود ضریر انطاکی .) گزمازک . کزمازج . کزمازق . جزمازج. گزمازج. کزمازك(۳) بزرشوره گز .

حب‌الانبرباریس. دانهٔ زرشك. زرشك‌دانه .

حب‌الایارج . داود ضریر انطاکی در تذکره گوید : ینسب الی ابن ماسوا (شاید ماسویه) ولم یثبت . ینفع من‌امراض‌الدماغ الباردة خصوصاً عن‌البلغم ویحدالبصروینقی المعدة . وصنعته: ایارج‌فیقرا ، سته . اهلیلج اصفر ، خمسة. تربد ، اربعة . انیسون ، ملح هندی ، من کل اثنان و نصف . غاریقون ، اثنان . شحم حنظل ، واحد. و یقوی فی‌الصفراویین بسقمونیا . قیل انّ قوّته تبقی الی سنتین وحدّالشربة منه الی مثقال . رجوع به حب‌الایارج درتحفهٔ حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم شود .

حب‌الباقلاءالمصری. وزنی‌است‌معمول طبیبان و آن مقدار دوازده قیراط است . و خود باقلاء مصری یاباقلاء قبطی‌نمفه‌آنِلمبو، باشد (۵) .

حب الباقلاء الیونانی . وزنی است معمول‌طبیبان ودارو گران معادل‌شش‌قیراط.

حب‌البان. پستهٔ‌غالیه .(بحرالجواهر)(٤) (ریاض‌الأدویة) تخم‌غالیه . فستق الهاویة . جوزبوا . جوزبویا . جوزالطیب. چار گون: جار گون . شوع . صاحب اختیارات گوید : دانه‌ایست بشکل‌فستق اما پوست‌وی تنك بود وسهل شکن‌باشدو آنرا فستق‌الهاویة خوانند و در طعم وی‌تلخی‌بود باقبض وبهترین وی بزرك وخوشبوی‌بود وطبیعت وی گرم‌است درسیم و گویندتراست دراول سودا وبلغم را نافع ومقدارمستعمل‌روزی تادودرم بودجلاء بدهد و ثآلیل و کلف و دانهائی که در روی پیدا میشود و جرب و حکه را نافع بود و سدّهٔ جگر و سپرز بگشاید وصلابت آن نرم کند چون باآرد کرسنه ضماد کنندواسحق گوید مضراست بجگر ومصلح وی رازیانه است و دیسقوریدوس گوید بدل‌وی‌بوزن وی قشور السلیخه بود و گویند بدل‌آن بوزن‌آن فوه و نیم وزن آن قشورالسلیخه و ده یك آن بسباسه‌بود وآنرا بشیرازی‌تخم غالیه خوانند. وصاحب تحفه گوید :

دانه‌ایست کوچکتر ازپسته‌ومدوّر ودرغلافی مثل غلاف لوبیا وبا اندك تلخی وپوست او سفیدورقیق ودرخت اوبزرگتراز درخت گز و برگش شبیه برگ بیدوبسیارسبزو گلش مثل ریحان وآژده . در دوم گرم وخشك و مفتح سدّهٔ جگر و سپرز و مسهل بلغم خام وعصارهٔ اومقئی وآشامیدن‌جرم‌او باآب وسر که‌جهت‌سپرز مجرّب وفتیلهٔاوجهت‌رعاف وسنون‌آن جهت استحکام لثه وضماداوجهت اورام‌صلبه وتشنج ومفاصل وضعف وصلابت جگر وسپرز وموادسوداوی وبلغمی و کلف و جرب و حکّه وبابول جهت ثآلیل نافع و مقیئی ومضر جگر ومعده ومصلحش رازیانه وقدرشربتش تادودرم وبدلش یکوزن و نیم او سلیخه وعشر او بسباسه و روغن او جالی ومحلل و جهت درد گوش ودوی و طنین و رفع ثآلیل و شقاق مزمن ونرم کردن‌عصب ودرد دندان و او جاع بارده و فالج‌وامثال آن وتحلیل ورم جگر و سپرز و بواسیر و بامصطکی جهت قی بلغمی وضماد او باعنبر جهت نزلات بارده و سردی دماغ و جرب و حکّه و تقشر جلد و قلع آثار قروح و آشامیدن‌یکمثقال او باآب وعسل‌مهیج قئی ومسهل‌وباآب‌سر که جهت‌تنقیهٔ جگروسپرز وپنج درهم او مسهل رطوبات رقیقه ومضر معده ومصلحش‌انیسون وچون داخل طیوب کنند متکرج نمیشود . ودرمخزن الأدویة آمده‌است :

به پارسی‌پستهٔ غالیه گویند. گرم‌است دردوم و تراست در اول کلف و خیلان را ببرد و جرب وخارش اعضاء را نفع دهد و صلابت سپرز را سودمندآید و شربتی ازودو درم تا سه درم است .

---

(۱) Bais de amyrte. fruit de myrte.
(۲) Graine de citron.
(۳) Graine du tamarise.
(٤) Noix muscade. somencede muscadier.
(٥) Nimphea nelombo.

حب البرد . [حَ بْ بُ لْ بَ رَ] تگرگ . دانهٔ تگرگ ویخچه .

حب البركة . نام دانهای كوچك وسیاه است(۱) . (دزی - ج ۱ ص ۲۴۰)

حب البركات. [حَ بْ بُ بَ رَ] حب البركة . رجوع به حب البرشود(دزی).

حب البطم. [حَ بْ بُ لْ بُ] حبة الخضراء . بن ،و ن . شاه‌بن. شادبن. خنجك. بوكلك. چتلانقوش. سقز .كلخنگ، ضرو. ونداته . حبّ البنة .

حب البطیخ. [حَ بْ بُ لْ ب]تخمهٔ خربزه . تخم خربزه . بزرالبطیخ .

حب البقر. [حَ بْ بُ لْ بَ قَ] كرسنه. كلول . گاودانه . ملك . ارونس . اروبس.

حب البلسان . [حَ بْ بُ لْ بَ لَ] منشم . (مفاتیح العلوم خوارزمی) تخم بلسان. ملطف و مقوی كبد و مجلی او ساخ قروح است . صاحب اختیارات گوید :
حب البلسان(۲) تخم بلسان مصری بود و آن درغیر مصر هیچ جای دیگر نمیروید وصاحب منهاج سهو كرده است كه گفته آن هو فاریقون است. صفت هو فاریقون درهاء گفته شود وطبیعت حب بلسان گرم وخشك بود دردویم. نافع بود جهت بلغم وسودا وورم گرم كه درشش بود وسرفه وعرق النساء وصرع وسدّه وعسر البول وگزیدگی جانوران رانافع بودچون بیاشامند واگر بجوشانند وزن درآب آن نشینند رحم را بگشاید وجالینوس گوید : دردسر كهن ونورا سود دهد و درد معده را نافع بود وموی برداءالثعلب وداءالحیه برویاندوبیخ موی را قوت دهد ودیسقوریدوس گوید: قوت معده بدهدواشتهاء طعام زیاده كند وهر بلغمی كه درمعده بود زایل كندو دردپهلو وضیق النفس را نافع بود ومقدار مستعمل از وی دو درم بود . و گویند مضر بود بمثانه و مصلح وی كثیرا بود و بدل آن عود بلسان بود بوزن آن و گویند یكوزن و نیم وزن آن پوست سلیخه وده یك آن بسباسه بود. وصاحب تحفه گوید : حب بلسان تخم درخت بلسان است بقدرفلفلی وبزرگتر از آن مایل بطول ومغزش سفید ورنگ اواشقرودروزن ثقیل وطعمش تلخ. وتخم بشام بیمزه وبیمغز ومدوراست، وبالفعل چون حب بلسان ودرخت او مفقوداست تخم بشام را بدل آن میكنند وفی الواقع بدل او نمی‌شود. حب بلسان در آخر دوم گرم وخشك ومدر بول وحیض ومقوی معده وباقوهٔ تریاقیه ومجفف رطوبت معده وامعاء ورافع مغص و امراض بلغمی و سوداوی و ضیق النفس و درد معده و جهت تحلیل نفخ وسرفه و ورم ریه و عرق النسا و صرع و سدّهٔ جگرواستسقا و گزیدن هوام نافع و مضرمثانه و مصلحش كثیرا و قدر شربتش تادو درهم و بدلش یكوزن و نیم او عود بلسان و اگر نباشد بوزنش سلیخه وعشر او بسباسه است و در تریاقات هم وزن اوزراوند طویل یاحب الغار .

حب البلوغ . [حَ بْ بُ لْ بُ](۳)رجوع به حب‌هان شود .

حب البنة . [حَ بْ بُ ل بَ نَ] ونداته. رجوع به حبةالخضراء وحب البطم شود .

حب الترشا . [حَ بْ بُتْ تُ] تخم ترشینك. بذرالحماض .

حب التفاح. شراب(شراب سكر) : بیرثم حب التفاح . (دزی) .

حب الحنظل . هبیده .

حب الحنكلاء . [حَ بْ بُ لْ] نقل خواجه. حب السمنة . رجوع به حب السمنة شود .

حب الخروع . [حَ ب بُ ل خِ وَ] تخم بیدانجیر . كرچك . صاحب اختیارات بدیعی گوید : بپارسی تخم بیدانجیر خوانند وبشیرازی كنتو . درباب خاء درصفت خروع ومنافع آن گفته شود .

حب الخطائی . [حَ ب بُ ل خَ] . كرچك هندی . حب سلاطین . دند .(صاحب اختیارات بدیعی) در دند گوید : وآن سه نوع است رجوع به دند شود .

حب الدود . [حَ بْ بُ دد] كرم دانه و آن ثمر مثنان است .

حب الدهمست . [حَ بْ بُ دد مَ]حبة الغار . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . حب رند. رجوع به حب الغار شود .

حب الدیدان الطوال . [حَ بْ بُ دد ... ن طط] رجوع به حب القرع شود .

حب الذهب . [حَ بْ بُ ذذ هَ] داود ضریر گوید : وهوالموسوم بحب الصبر وهو من تراكیب رئیس الفضلاء قدوة الحكماء الحسین ابن عبدالله ابن سیناقدس الله نفسه و روح رمسه ، یحفظ الصحة وینقی الأخلاط الثلاثة من الرأس والبدن و یفتح السدد و یذهب عسر النفس والأبخرة واوجاع الظهر والجنب والرجلین ویحدالبصر ویهضم الطعام ویدر و بالجملة فملازمته تغنی عن الأدویة وحدالأستعمال منه لمرید الأسهال درهمان. وصنعته ؛ صبر عشرون درهماً كابلی عشرة ورد احمر خمسة سقمونیا، زعفران، مصطكی، كثیراء بیضاء من كلّ ثلاثة . عنبر ، ذهب من كل اربع قراریط مرجان ، یاقوت احمر، لؤلؤ من كلّ ثلاث قراریط . ولقدزدته للبلغمیین واصحاب الریاح عودهندی ، سنبل الطیب ، اسارون، من كل اربعة دراهم . وفی المفاصل والنسا و نحوهما، غاریقون ، اشق ، تربد ، انزروت ، عاقرقرحا ، سورنجان ، من كل ثلاثة . وللصفراویین مع الأصل الأصیل فقط اهلیلج اصفر، بنفسج ، من كل خمسة وان كان هناك بخار، فمرزنجوش ، كزبرة كذلك .او ضعف فی الكبد فطباشیر كالكزبرة بدل المرزنجوش . اوسوداء ، فمع الأصل فقط لازورد او حجر ارمنی نصف درهم ، یسحق الجمیع ویعجن بماء الورد وماء الخلاف والكرفس و الرازیانج ویحبب و تبقی قوته الی سنتین . انتهی .
نزول الماء را دفع كند و دردسر وچشم را نفع دهد . صفت آن صبر سقوطری بیست مثقال پوست هلیلهٔ زرد ده مثقال مصطكی و كتیره وسقمونیا وزعفران ازهریك سه مثقال گل سرخ پنج مثقال همه را كوفته و بیخته به آب خالص بسرشند وحبها ساخته ازدودرم تاسه درم رغبت نمایند. رجوع به حب الذهب در تحفهٔ حكیم مؤمن باب دوم از قسم دوم وحب القیصر همانجا شود .

حب الراس . زبیب الجبل . (ضریر - انطاكی) كشمش كولی . كشمش كاولیان . (تحفهٔ حكیم مؤمن) زبیب بری . میویزك . میویزج . اسطافیس اغریا .(۴).

حب الراسن . [حَ ب بُ ر ر سِ] صاحب تحفه گوید : دانه ایست شبیه بمویزج و ملسا و غلافی دارد شبیه بقرطم وبهن و با اندك تندی و عطریت و گل نبات او شبیه به سوسن . وراسن در حرف راء مذكور است . در دوم گرم و خشك و مبهی ومقوی موی ومانع ریختن آن وجهت امراض بارده نافع وقدرشربتش تادو درهم وبدلش راسن است بقدرنیم وزن آن ومؤلف مالایسع مویزج را حب راسن دانسته واشتباه او ازجهت مشابهت باواوست . انتهی.صاحب بحر الجواهر گوید: دانه ایست كه از كوههای كردستان و جبال فارس آرند مانند حلبه و حب الراسن از آن گردتراست وزردتر ومزه اش تلخ باشد . انتهی . وصاحب اختیارات گوید : صاحب مفرده گوید مویزج است وسهو كرده است . صاحب منهاج [در]ماهیت آن، راست گفته است كه آن زرد رنگ وطعم آن تلخ بودوگردشكل بود، مانند تخم حلبه و از كوهستان فارس خیزد و كردستان و آنرا دانج البر گویند . و راسن بردونوع است: جبلی وبستانی واین تخم جبلی است و از آن بستانی درباب راء درصفت راسن گفته شود . واین نوع كه گفته شدقوت موی دهد و از آفات نگاهدارد چون بكوبند خرد و بدان سرشویند و اگر طلا كنند شاید .

حب الرسول . [حُ ب بُ ر رَ] (ا خ) لقب اسامة بن زید بن حارثة ، یا اسامة الحب. رجوع به اسامة بن زید شود . عبدالجلیل قزوینی آرد : و چون ابوبكر ابوقحافه دراول عهد خلافت نامهٔ باسامهٔ زید

(۱) Zeitschrift der deutschen morgenländischeu Gesellschabt. ۱۱-۵۱۹ . (دزی) .
(۲) Fruit de balsaminier de la mecque. commiphora opobalsamum. carpabalsamum.
(۳) Acné. (۴) Staphisaigre.

مینویسد : « من أبی بکر خلیفة رسول‌الله الی اسامة بن زید بن عتیق » انکار بروی کرده جواب براین وجه مینویسد : « من الأمیراسامة بن زید بن عتیق الی ابن أبی قحافة : امابعد ، فاذا أتاك کتابی هذا فالحق بمکانك فأنّ رسول الله (ص) بعثنی أمیراً و بعثك انت و صاحبك فی‌الخیل و انا امیر علیکما ، أمرّنی رسول الله » کتاب النقض چاپ آقای محدث ص ۳۲ .

حب الرشاد . [حَ بِ رَ] دانهٔ سپندان. تخم‌سپندان . بزرسپندان . سپندان (دستوراللغة) . سپندانه . (مهذب‌الاسماء) حرف . (ضریرانطاکی) . حرف نبطی . تخم نوعی‌ازجرجیر . تخم‌ترتیزك . سپندان دانه ، (محموداین‌عمرربنجنی). تخم‌اسفندان. شب خیزك . (حمدالله مستوفی) ثفا . (۱) صاحب‌تحفه گوید ، تخم نوعی‌ازجرجیراست که حرف نبطی باشد . و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: حب‌الرشاد، تخم‌سپندان است و تخم سپندان چند نوع‌است ، بعضی خرداست آنراحرف گویند واندرخوردنیهاء گرم بیشتر بکار دارند و بعضی‌سپید است و گرد آنرا خردل گویند و اندر طلی ها بیشتر بکار دارند وبعضی‌درازاست برشکل تخم شاه اسپرم وآنرا حب الرشاد گویند . انتهی . و صاحب اختیارات گوید : حب الرشاد ، حرف است و بهترین وی بابلی بود و طبیعت آن گرم وخشك است وسفید وی‌حرارت کمتردارد ازسرخ ، زحیرومغص بلغمی را نافع بود چون بآب گرم و روغن گل بیاشامند عرق النسا را نافع بود چون بکوبند و برورك ضماد کنند . و قولنج را سه مثقال بکوبند و بیاشامند و بدل آن در ضماد عرق النسا شیطرج بود وباقی منفعت وی درحرف گفته شود . انتهی . و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید : آرزوی طعام آرد و قوت باه دهد ، بدین سبب آنرا شب خیزك خوانند .

حب الرمان . [حَ بِ رْ رُ] ناردان . (محمود ابن عمر ربنجنی) . ناردانه . نار دانگ . انارادانه . (مهذب الأسماء) . دانهٔ انار : بهترین وی ترش و فربه بود و طبیعت وی سرد و خشك بود و قابض بود و ترش وی چون خشك بود شکم به بندد و منع مواد صفرائی کند و غثیان ساکن کند وقیی باز دارد وفم معدهٔ گرم را قوت دهد وعصارهٔ وی خاصه ترش ، چون بپزند و باعسل بیامیزند نافع بود جهت ریشهاکه در دهن بودودرمعده ریشهای پلیدو گوشت زیاده و دردگوش و اندرون بینی که ریش شده باشد وبدل وی‌سماق است. والله‌اعلم . سرد وخشك است در اول . شکم به بندد وقیی‌ٔ وغثیان باز دارد وصفرا فرونشاند و

شربتی از او سه درم تا ده درم است .

حب الریباس . [حَ بِ رْ ر] صاحب‌اختیارات گوید : بپارسی تخم ریباس خوانند . بهترین وی تازه بود وطبیعت وی سرد و خشك و قابض بود . و نافع باشد جهت حرقت صفرائی و جرب و حکة وبدل آن تخم حماض بستانی بود .

حب الزبیب . [حَ بِ زْ زَ] صاحب اختیارات گوید : بپارسی دانهٔ مویز گویند . طبیعت وی سرد بود در اوّل و خشك بوّد در دوّم و شکم را ببندد و مقدار ماخوذ از وی پنج درم بود و مضرّ بود بامعاء و مصلح وی کتیرا بود .

حب الزرقه . [حَ بِ زُ زِ قَ] (؟) کسودان .(؟) مهذب الاسماء ودربعض‌نسخ مهذب الاسماء هره تخم (؟) و هریتخم (؟) آمده است .

حب الزلم . [حَ بِ زِز لَ] زقاطه. تخم کنگر . حب العرعر . فلفل السودان . حب‌العزیز. سقیط . وآن‌غیرتخم کنگراست ومؤلف اختیارات بیان کرده ومؤلف تذکرة گوید که نبات او کمتراز ذرعی ، و برگش مستدیر مثل درهم و حبّ السمنه قسم صغیر اوست ، وان سرخ رنگ ومایل بتدویر و در جوف پوست او دانهٔ صلبی مدوّر ومغز دانهٔ او سفید و نرم و باطن پوست او مایل بسیاهی وسرخی وقسمی بزرگتر ازنخودی و مفرطح و خوش مزه و در مصر بسیار است در دوم گرم و تر و با رطوبت فضلیة و محرّك باه و مسمن وجهت تسمین گرده و تقویت جگر ضعیف وامراض سوداوی و خشونت سینه و سعال و حرقة البول نافع و مولد سدّه ومضرحلق . ومصلحش‌سکنجبین وقدرشربتش تا هفت مثقال . وبدلش حبة ـ الخضراء است . و باعتقاد حقیر قسمی از اسکنو است و مذکور شد . تحفه حکیم مؤمن . و صاحب اختیارات بدیعی گوید : گویند بزرالحرشف است و درشیراز بحب الحرشف مشهوراست ، و حب الزلم بپارسی تخم کنگر گویند ، و آنچه محقق است آن تخمیست بلون هیل و مثلث شکل بود و همچنان با پوست توان خائیدن و منبت وی در شهر زور بود ،وفلفل السودان خوانند. و ابن ماسویه گوید : گرمست درسیم و تر است دراول . وعیسی گوید : گرمست دردوم و تر است در اول . وصاحب منهاج گوید : گرم وخشك است ودر وی رطوبتی عرضی فضلی هست . منی زیاده کند وبغایت تحریك شهوت جماع بکند و بدن را فربه کند وقوة ذکر دهد . وشریف گوید : چون بجوشانند و برکلف روی طلا کنند زایل کند و وی مولدصداع بودومصلح آن بنفشه بودوبدلش شقاقل است .

صاحب مخزن‌الادویة گوید : حبّ‌الزلم بضم زای معجمة وفتح لام وسکون میم ، ماهیت آن غیرتخم کنگر است چنانچه بعضی‌توهم کرده‌اند ، وابن بیطارازابن‌وافدنقل کند که آن‌حبی‌است چرب مفرطح اندکی‌بزرگتر از نخود. ظاهر آن زرد و باطن آن سفید خوش طعم ولذیذ واز بلاد بربر می آورند ونزد ما آنرا فلفل‌السودان نامند و فلفل ـ السودان‌غیرآنست . وبغدادی‌نوشته : که‌آن دو صنف میباشد یکی بزرگتر از نخود و مفرطح و خوشبو و خوش مزه و شیرین و پوست آن مایل بسیاهی و درشهر زور ومصر بهم میرسد و دوم اندك طولانی و کوچك وزردرنگ وازمصر وبربرمیآورند گیاه‌آن کمتر از ذرعی وبرگ آن مستدیر مانند درهم . طبیعت آن دردوم گرم و تروبا رطوبت فضلیة . . . محرك باه و مسمن بدن و گرده ومقوی‌جگر ضعیف و دافع‌خشونت سینه وسعال وامراض سوداوی وحرقةالبول شربا و چون بخایند و بر کلف بمالند آنرا زایل گرداند مقدار شربت آن‌جهت‌تحریك باه تا هفت مثقال بدل‌آن حبة الخضراءمضر حلق‌ومولدسدّه و مصلح آن سکنجبین‌است. وابن‌البیطار گوید : حب‌الزلم. ابن واقد:هو حب دسم مفرطح اکبرمن‌الحمص‌قلیلاً اصفر الظاهر ابیض‌الباطن‌طیب‌الطعم لذیذالمذاق ویجلب من بلادالبربر ویسمی فلفل‌السودان عندنا وفلفل‌السودان‌غیره .ابن ماسه‌البصری: حب‌الزلم حارّفی‌الثالثة رطب‌فی‌الاولی‌یزید فی‌المنی‌زیادة صالحة طیب‌المذاق‌دسم‌وینبت فی ناحیة شهر زور. قال الشریف اذا مضغ و وضع علی الکلف فی‌الوجه اذهبه و بدله شقاقل وحب‌العزیزهوحب‌الزلم المقدم‌ذکره وقد ینبت‌منه شیٔ بصعیدمصریسمونه بالسقیط انتهی .

وداود ضریر انطاکی گوید : هوالمعروف فی مصر بحب العزیز لان ملکها کان مولعا بأکله ویسمی الزقاط بالبربر وهوحبّ اصله بفارس . نبات دون ذراع و اوراقه مستدیرة کالدراهم‌ومنه‌نوع بمصر یزرع‌بالاسکندریة وحبّ السمنة صغاره ویجمع‌بالصیف فی نحو الاسد،واجوده‌الحدیث‌الرزین‌الأحمر المفرطح الحلو ویلیه الأصفر المستطیل و هذا هو الکثیر بمصروالذی کالفلفل اذاکان لیناحلوا کان أجود فی السمنة ومتی تجاوز سنة لم یجزاستعماله واهل‌مصرتبله بالماء کثیراً فیفسد سریعاًوهوحارّفی‌الأولی‌رطب‌فی‌الثانیة یولد دماجیدا ویسمن البدن تسمینا جیداً ویصلح هزال الکلی والباه وحرقان البول والکبد الضعیفة و الأمراض السوداویة کالجنون و خشونةالصدر والسعال و اذا انهضم کان غایة ولکنه یولدالسدد ویثقل‌ویضر الحلق‌ویصلحه

(۱) Graine du Cresson alénois

السکنجبین وأجود استعماله للسمنة أن یدق
وینقع فی الماء لیلة ثم یمرس ویصفی ویشرب
بالسکر و شربته الی اثنی عشر و بدله الحبة
الخضراء وماقاله مالایسع منطبق علی البندق
الهندی کما مر . انتهی . و صاحب منتهی -
الأرب گوید : زلم . محرکةً . . نباتیست که
تخم وشکوفه ندارد ودرر گهای بیخ آن که
درزیرزمین‌است دانه ایست پهنا ، شیرین و
باهی . حبّ العزیز . سقیط . ابن البیطار گوید :
حب الزلم (۱) دراندلس آنرا فلفل السودان
نامند لکن فلفل‌السودان چیز دیگر است .

حب السعال . [حَ بِ بُ س س ُ] حب سرفه . و آن صمغ عربی و کتیرا و
نشاسته است از هر یك دو درهم ، افیون
یکدرهم ، دارچین یکدانگ کوفته بیخته
با لعاب بهدانه بسرشند وحب سازند وبرای
سرفهٔ سرد ، پوست بیخ بادیان و فلفل گرد
ازهریك‌دومثقال‌ونیم نبات مصری پنج مثقال
همه را بکوبند و بپزند و بآب سرشته حبها
سازند . وبرای سرفهٔ گرم ، کتیرا و نشاسته
وصمغ عربی از هریك سه‌درم تخم‌خشخاش
و رب سوس و مغز بادام مقشر از هر یك
ده درم نبات مصری پانزده درم . همه را
بکوبند وبپزند وبلعاب اسپغول (اسفرزه)
سرشته حب سازند . و برای سرفهٔ بلغمی :
ربّ سوس و کشمش از هر یك سه درم ،
نشاسته و کتیرا وصمغ عربی ومغز تخم کدو
ازهریك‌درمی . نبات‌مصری نصف . ادویه همه
را کوفته وبیخته وبلعاب تخم بهی که سه‌درم
کشمش در او حل کرده باشند بسرشند و
حبها سازند . وداود ضریر انطاکی گوید :
حبّ السعال . ینفع منه اذا جعل فی الفم وهو
مجرب بما یأتی من‌الشروط . وصنعته : لبّ
قرع وبطیخ و قثاء وخیار وحبّ خشخاش من
کل‌جزء . نشا ، صمغ کتیرا ، ربّ سوس ،
زعفران ، بذر رجلة ، لوز بنوعیه ، (یعنی
تلخ وشیرین) ، فستق ، صنوبر ، انیسون ،
بذر کتان . فان کان فی الرئة اوالصدرقروح
فلیضف‌الی ذلك تربد ، اربعة ، حلبة ، ثلاثة .
زوفا ، درهمان ونصف . برشاوشان مثقالان .
فان صحب ذلك حمی فالطین‌الأرمنی ومختوم ،
من کل ثلاثة . یعجن‌الکل مع‌مثله من‌السکر
بلعاب بذر المرو و بذر القطونا والریحان و
دهن‌البنفسج ویحبب ویرفع وهذابالغ النفع
فی‌تلیین‌الصدر و تحسین‌الصوت خصوصاً ان
عجن بعصارة الکرنب . و رجوع به تحفهٔ
حکیم مؤمن باب دوم از قسم دوم و رجوع
بکلمهٔ سعال در این لغتنامه شود .

حب‌السفرجل . [حَ بِ بُ س َ ف َ - ج َ] بهدانه . صاحب اختیارات گوید :
حب‌السفرجل بپارسی به دانه گویند بهترین
آن بود که از به ترش گیرند و طبیعت وی
سرد وتر بود دردویم وملینی بود بی‌قبض و
نافع‌بود جهت خشونت حلق‌وقصبه وشش و
لعاب وی ترطیب کند ویبوست زایل کند و
حرارت ساکن گرداند ومقداردو درم‌ازمغز
وی‌چون بکوبند وبا نبات حب سازند بالعاب
وی با نبات وروغن بادام بخورند سرفهٔ گرم
را سوددهد . واسحق گویدمضر بودبگرده و
مصلح وی‌نبات بود وبدل‌وی بزرقطوناباشد .

حب السگبینج [حَ بِ بُ س َ س َ ن َ] رجوع به سك بینج شود .

حب‌السلاطین . [حَ بِ بُ س َ س] دَ ند . کرچك هندی . (۲) صاحب‌اختیارات بدیعی
در دند گوید حب خطائی است .

حب السمنة . [حَ بِ بُ س ِ س ِ ن َ] نقل خواجه . حبة‌السمنة . حب‌الحنکلاء . قسم
صغیرحبّ الزلم . (۳) حبی‌است‌سیاه رنگ‌از
نخود کوچکتر وخراسانیان آنرا نقل‌خواجه
خوانند . پوست وی بغایت‌سیاه بود ومغزوی
سفید . وطبیعت وی گرم وتر بود در اول و
گویند در دویم . و منفعت وی آنست که
فربهی آورد ومنی‌زیاده کند و باه را زیاده
بر انگیزد ومقدار ده درم ازآن را چون
بکوبند ودرآب بمالندوصافی کنند وباقدری
آرد وقند وروغن بادام شیرین‌یا کنجدبپزند
وبیاشامند بدن لاغر فربه کند ، چون سبب
لاغری از سردی وخشکی‌بود . و وی‌دیراز
معده‌بگذرد ومضر بود به شش ومصلح وی
قند بود و بدل آن نیم وزن آن مغزپسته و
نیم وزن آن کنجد و گویند بدل‌آن حب
محلب است . اختیارات بدیعی . دانه‌ایست
بقدر فلفلی مستدیر و سیاه‌لون و ملساً
و مغزش سفید و شیرین و نبات او به قدر
ذرعی و شیردار . وبرکش سفید اغبر . در
دوم گرم ودر اول تر و کثیرالغذاء و مبهی‌و
مسمن ویك وقیهٔ اوبا ماءالعسل مسهل‌ضعیف
بلغم و صفراء وربع رطل از آب برگ او
مسهلی‌قوی . وقدرشربتش‌تا ده درم وبدلش
پسته و کنجد است‌بالمناصفه . وبطیٔ النزول
وثقیل ومصلحش سکنجبین وعسل .
وصاحب‌برهان درذیل کلمهٔ نقل‌خواجه گوید :
دانهٔ باشد سیاه‌رنگ‌ومدورازنخود کوچکتر .
پوست آن بسیار سیاه ومغزآن بغایت سفید
می‌باشد . گرم وتراست . تن را فربه کند و
قوهٔ باه دهد وبعربی‌حب‌السمنة وحب‌الحنکلا
خوانند با حاء بی‌نقطه . تحفهٔ حکیم مؤمن .

حب السناد . [حَ بِ بُ س س ِ] حب القنیدی (۴) .

حب السوداء . [حَ بِ بُ س س َ] رجوع به حبة السوداء شود .

حب السودان . [حَ بِ بُ س س] تشمیزج . چشم .

حب الشبیار . [حَ بِ بُ ش ش َ] رجوع به حب شب یار شود .

حب‌الشوم . [حَ بِ بُ ش ش] سیاه‌توسه . زقال اخته . رجوع باین دوکلمهٔ اخیرشود .

حب الشیطرج . [حَ بِ بُ ش ش رَ] رجوع به شیطرج شود .

حب الشیوخ . [حَ بِ بُ ش ش ُ] ریحان الشیوخ . مرو .

حب‌الصبر . [حَ بِ بُ ص ص َ] رجوع به حب‌الذهب شود .

حب‌الصبیان . [حَ بِ بُ ص ص] بلسکی [ب َ ل َ کا] . مصفی الرعاة . ودود . فوّة برّانیة .
افاریثی . رجوع به بلسکی شود .

حب‌الصنوبر . [حَ بِ بُ ص ص َ ن َ ب َ](۵) ثمرهٔ درخت صنوبر است . وآن بردونوع
است ، صغار و کبار و چون حب الصنوبر
گویند مطلق یا به کبار مقید کنند مرادآن
چیزیست که درفارسی چلغوزه نامند . واگر
مقید به صغار کنند مقصود آن چیز است که
بفارسی‌تخم ناجو خوانند . (بحرالجواهر) .
و رجوع به دزی شود .

حب الصنوبر الصغار . [حَ بِ بُ ص ص َ ن َ ب َ رِص ص] ثمر کاج . ارزه . تخم کاج .
قضم‌قریش(۶)صاحب‌اختیارات گوید : بپارسی
تخم کاج خوانندوآن‌تخمی‌است‌مثلث‌الشکل
درمیان غلاف جوزکاج بود ودرطعم مانند
چلغوزه و طبیعت آن گرم وخشك است در
دویم‌منضج ، یامحلل‌بودنافع بودجهت‌استسقاء
و ضعف بدن وفربهی‌آورد ورطوبت فاسد
که در شش بود خشك گرداند وقوت معده
بدهد چون با اسفنتین ضماد کنند و چهار
درم ازوی منی بیفزاید خاصه که باکنجد و
قند بود و مثانه و گرده را قوت دهد اما
مضر بود کبدرا ومعده بگزد وبسیارخوردن
مغص آورد و تریاق وی حب الرّمان بود
ومصلح‌گزیدن معده در آب گرم خوابانند
وباعسل بخورندومحرورمزاج باقند وبدل‌وی
حب المحلب مقشر بود با نیم وزن آن حب
بادام سفید[کرده]وگویند بدل‌حب‌الصنوبر
صغار حب الصنوبر کبار بود و صاحب تحفه
گوید : آن تخمی است مثلث شکل در
طعم شبیه به چلغوزه . گرم وخشك‌است در
دوّم . استرخا و ضعف بدن را مفید بود و
فربهی آرد ومعده و گرده را قوّت دهد و
شربتی از او سه درم تا چهار درم است .

حب الصنوبر الکبار . [حَ بِ بُ ص ص َ ن َ ب َ رِ ك] چلغوزه . (ذخیره
خوارزمشاهی) . جلوز(۷) . صاحب‌اختیارات
گوید : چلغوزه است ودرخت‌آن کوچکتر
ازحب صنوبر صغار بود وازسیستان خیزدو
درخت‌وی‌براسوسن(؟) خوانندوطبیعت‌چلغوزه
گرم بود در اول و گویند در دوم و گویند
معتدل است و در وی اندکی حرارت هست
و جالینوس گوید که گرم وتربود و سودمند
جهت درد پشت ودرداعصاب و رعشه وعرق

---

(۱) Cyperus esculentus. (۲) Croton tiglium. (۳) Pillule oriendale. cannabis sativa.
(۴) Coccus Cnidius. (۵) Cônc (۶) Cône de pin. Pomme de pin. (۷) Cône de grand pin?

النساء واسترخاء وشش را پاک کند ازخلطی که باشد وباه را زیاده کند و منی بیفزاید وشیر زنان زیاده کند وسنگ مثانه بریزاند وسودمند بودجهت گزیدگی با انجیر خشک یا خرما یا گلنگبین. وشریف گوید : چون بکوبند و باعسل بسرشند و هر روز بناشتا سه درم بخورند ازفالج خلاص یابند. اسحق ابن‌عمران گوید : چون باعسل بخورند مجامعت زیاده کند و گرده و مثانه را از سنگ و رمل پاک کند و گویندطبیعت وی گرم است در دویم و تر است در اول و ابن ماسویه گوید گرم است در دوم و خشک است در اول ووی مصدع بود ومصلح وی خشخاش و شکر بود و بدل آن حب محلب مقشربود بوزن آن و نیم وزن آن بادام سفید کرده بود. وابن‌ماسویه گوید. بدل آن تخم خربزه بود و گویند جوز هندی و گویند قایم مقام چلغوزه بادام کوهی است که آنرا بشیرازی بخرک خوانند . و صاحب تحفه گوید : به پارسی چلغوزه گویند گرم‌است‌دردوم‌وخشک است در اول و گویند گرم است در دوم و تراست دراول . رعشه وعرق النساء را نفع دهد و باه برانگیزاند ومنی‌بیفزاید وسنگ مثانه بریزاند و شربتی ازاو سه درم تا پنج درم است و بدلش بوزن آن جوز هندی .

حب الضراط . [حَ ب بُ ض ض ِ] . مازریون . (داود ضریر انطاکی .) تخم ریباس .

حب الظرف . [ ] یا، حب‌الطرف؟ برآمدگیهای جرب ، رجوع به الجماهر بیرونی ص ۱۲۳ سطر (۱۶) شود .

حب العرعر. [حَ ببُ ل ع َ ع َ] ثمرة العرعر . ابهل . حب‌الزلم . وهوحارٌ یابسٌ فی‌الثانیة . (منتهی‌الأرب) رجوع به‌ابهل شود .

حب العروس. [حَ ب بُ ل ع َ](۱) کبابة . وگویند تخم نیلوفر است . (داود ضریر انطاکی .) . کبابهٔ عربی. (۱) ونیز رجوع به قانون بوعلی چاپ تهران ج ۱ ص ۲۱۴ شود .

حب العزیز. [حَ ب بُ ع َ] حب‌الزلم. رجوع بحب‌الزلم شود .

حب العصفر . [حَ ب بُ ل ع ُ ف ُ] قرطم. تخم کاجیره . خسک دانه .

حب العصفور . [حَ ب بُ ل غ ُ]دبق است و گویند اثلق است . و داود ضریر انطاکی گوید ، دبق است .

حب العلق . [حَ ب بُ ل ع َ ل َ] تخم توت سه کل .

حب الغار.[حَ ل ب بُ] (۲) عرمض. حب‌رند. حب‌الدهمست.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) مانند فندقی کوچک بود وپوست وی بغایت سیاه و تنک بود و مغز آن بدو نیمه بود بغایت سخت و لون آن بزردی مایل بود و اندکی عطریت در وی بود و طبیعت وی گرم و خشک است در سیم . دو مثقال آن چون بامی پختج بیاشامند و بقراط گوید یک مثقال، نافع بودجهت دشخواری زادن و چکیدن بول و حیض براند و گزیدگی جمیع جانوران را نافع بود . فولس گوید : تریاق جمیع زهرها بودوازخواص وی آنست که چون نقیع وی در خانه بیفشانند مگس بگریزد و سودمند بود جهت سپرز که از رطوبت بود چون باراسن بیاشامند و درد سررا که ازسبب بلغم ورياح غليظ بود نافع بود ومصلح آن زرشک تازه بود و بدل وی حب محلب بود بامغز بادام تلخ . (اختیارات بدیعی) گرم وخشک‌است درسیوم . چون دو مثقال ازاو میل کنند خداوند خدر وفالج را نفع دهد و مغص را که از ریاح غلیظه بود دفع کند و بدلش مغز بادام تلخ است .

حب الغمام. [حَ بَ بُ ل غ َ] تگرگ. یخچه . بَرَد . حب المزن . حبقر. حب قر . عبقر . عَب . حب‌المزنة . (اقرب‌الموارد). ||ژاله . (منتهی‌الأرب) .

حب الغول . [حَ ببُ ل] شجرهٔ لبنی. عبهر. اصطراک . میعة . شجرهٔ مریم . (۳) ثمرهٔ شجر الاصطراک و در بیت‌المقدس از آن دانه‌های سبحه کنند .(٤)

حب الغولة . [حَ ب بُ ل ل َ] حب - النیل . عجب .(٥)

حب الفالج . [حَ ببُ ل] حبی که محمد زمان پدرمحمدمؤمن برای‌رفع فلج ساخته . رجوع به تحفهٔ حکیم‌مؤمن باب دوم ازقسم دوم شود .

حب الفتیان . [حَ ب بُ ل فِ] کنودانه . (محمودابن‌عمرربنجنی). حب‌القنب. شاهدانه. کنب دانه .

حب الفرفخ . [حَ ب بُ ل ف َ ف َ] تخم خرفه . و در نسخهٔ از مهذب الاسماء مینویسد : حب‌الفرفخ تخم وشنک .

حب الفقد. [حَ ب بُ ل ف َ] تخم‌پنج انگشت است .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (٦) سیسبان .(برهان قاطع). تخم دل‌آشوب. اغیس . اثلق . بزرفنجکشت . (اختیارات بدیعی). الفنجکشت.(داودضریرانطاکی) .

حب الفنا . تاجریزی . عنب‌الثعلب (۷) .

حب الفهم . [حَ ب بُ ل ف َ] بلادر. میوهٔ درخت بلادر . قرص کمر. دانهٔ بلادر درختی‌است بزرگ ودرهندبسیاراست (۸). فقال بعضهم لبعض : ان السندباد اسقاه حب الفهم فاخرسه . (سندبادنامهٔ عربی ص ۳۵۲. سطر۸) .

حب الفیل . [حَ ب بُ ل] حمدالله مستوفی از قول صاحب مفاتیح آرد : که کاثیرهٔ هند است .(نزهة‌القلوب) .

حب القرع . [حَ ب بُ ل ق َ] کرم کدو(۹) . کدودانه. نوعی کرم‌انگل(۱۰) که در لولهٔ هاضمهٔ(۱۱) ذوات‌الفقار(۱۲) یافته شود . شکل این کرم مائل به پهنی وبند بند است و درازای آن تاچندین گز رسد . ومرحلهٔ اول زندگانی او در گوشت خوک بود .

وشیخ‌درقانون گوید:واصناف‌الدیدان‌اربعة، طوالٌ عظام‌ومستديرة ومعسترضة وهی‌حب القرع والصغار . ودرعلاج حب‌القرع گوید: الأدوية التی هی اخصّ بحب القرع ، هی القطران‌ویستعمل‌فی‌الحقن‌والاطلیة والبرنج ولبه‌والسرخس‌وقسط‌المرّوقشوراصل‌التوت‌و عصارته‌والقنبیل‌وشحم‌الحنظل‌والصبروالشنجار عجیب فی‌العراض‌وقشوراللبخ‌واظنّ انه‌ضرب من‌السدر اوالازادرخت‌ومما یخرجها بلااذی ان یشرب ثلاثة اواق من عصارة الراسن الطری‌فأنه‌عجیب‌جداً . وصاحب ذخیره گوید: حب‌القرع کرمی کوتاه(؟) وپهن‌است‌وبیشتر در رودهٔ‌اعور وقولون افتد . ودرجای‌دیگر گویدودکدو دانه بعد دبسیار بود . انتهی. وحق این است که در ابتداء حب القرع نام هریک ازبندهای این کرم بوده وبعداطلاق برمجموع آن شده است .

|| تخم کدو . تخمهٔ کدو: صاحب‌تحفه‌گوید: به پارسی‌تخم‌کدو گویند سرد و تر است‌در دوم سرفهٔ‌گرم را نفع دهد وتشنگی‌را دفع کند وشربتی ازاوسه درم تاپنج درم است. وصاحب اختیارات گوید :

بپارسی تخم کدو گویند بهترین آن بود که آب شیرین‌خورده باشد وطبیعت وی سرد و تر بوددردویم‌سودمندبودجهت‌تبهای‌صفرائی ومقدارمستعمل ازوی سه درم بود سرفهٔ گرم وخشک را نافع بود و چون بانبات بخورند تشنگی بنشاند وعسرالبول که ازحرارت‌بود زایل کند . اسحق گوید مضراست بمثانة و مصلح وی تخم کرفس بود . جالینوس گوید بدل آن‌در کسرحدت‌ادویه کثیرابود . انتهی. صاحب تحفه درباب‌دوم ازقسم‌دوم درعلاج

(۱) Cubébe. carpèsie. carpésion (Carpésium.) (۲) Pistcia Khinjuk. Baies de laurier. friut de laurier.
(۳) styrax. (٤) graine de styrax. (٥) Convolvulus nil.
(٦)Graine de l'agnus-castus. Gattilier. Graine de Gcttilier. (۷) morelle. (۸) Anacardia. Anacarde.
(۹) ver cucurbizire. tenia. (ver solitaire). (۱۰) parasite. (۱۱) tube digestif.)
(۱۲) les vertébrés.

حب القرع گوید: حب الدیدان الطوال وحب‌القرع : کیل دار . فلفل ابیض برنج کابلی مقشر قنبیل ملح‌هندی دومثقال ترمس شش مثقال شیح ده مثقـال تربد ۱۵ مثقال قسط مرّصاف هفت درم . شربتش پنج‌درم باآب راسن‌تر . ونیزدرعلاج دیدان طوال گوید: حب الدیـدان الطوال برنگ . مقشرهلیله اصفر ، آمله ۵ مثقال ونیم ، تربد ابیض‌سه مثقال ، فانید مثل ادویه ، شربتش سه درم با آب گرم . (تحفهٔ حکیم مؤمن‌باب‌دوم‌ازقسم دوم).

حب القرنفل. [حَ ب بُ ق َ رَ فُ] رجوع به حب قرنفلی شود. (۱)

حب القریش. [حَ ب بُ ل ق ُ رَ] (۲) میوهٔ کاج .

حب القطن. [حَ ب بُ ل ق ُ] خیشفوج. ککچه. پنبه دانه . (مهذب‌الاسماء) (۳) گرم وتراست دراول ضیق‌النفس وسرفه‌را نفع دهد و طبع را نرم دارد شربتی از او هفت درم است . وصاحب اختیارات گوید : خیشفوج است بپارسی پنبه دانه گویند . بهترین وی بزرگ ومغز دار بود و طبیعت او گرم وتراست دردویم و گویند سرداست نافع بود جهت ربووسینه‌را نیکوبود وسرفه را نافع‌بود وطبع را نرم داردمقدارمستعمل وی هفت درم باشد وگویند مضر بود بگرده ومصلح آن خمیربنفشه(؟)بود وبدل آن تخم کنگر بود .

حب القلت . [حَ ب بُ ل ق ُ] ماش هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).وصاحب‌مخزن الادویه گوید : حب‌القلت بضم‌قاف وسکون لام و تای مثناة فوقانیة معرب کاب (؟) هند است . حکیم علی در شرح قانون [ابوعلی سینا](گوید) بهندی کاهنی نامند بضم کاف فوقانیة (؟) و خفای ها و سکون یا . وکلته نیز (؟) وقسمی را چکرك وقسمی را رابچ بباء فارسی وجیم عربی واین قسم راکاسر-الحجر نـامند . . . دانه ایست سیاه مایل بزرقی (؟) وبراق‌شبیه به تخم کتان‌وازآن بزرگتر مائل بتدویر و شیرین ، در حین خاییدن احداث حرارتی میکند و آنچه در بنگاله دیده شد نه چنان‌است بلکه‌دانه‌ایست اکثرسفید مایل بزردی بعضی مایل بسرخی و بعضی تیره مفرطح ، اندك طولانی بقدر دانهٔ عدس‌وحلبه . ومغزآن دوپارچه وسفید رنگ . گرم در سوم و خشك در دوم و گویند گرم دردوم و مایل برطوبت است . . . بغایت مفتت حصاة گرده ومشهی‌طعام و رافع فواق وامراض‌چشم ومدّربول وحیض وملین طبع ومجفف منی وبواسیرومفتح سدّهٔ سپرز وقولنج وبلغم وآشامیدن‌طبیخ آن به تنهایی ویابادویهٔمناسبهٔ دیگرچون‌شش‌مثقال آنرا باشش مثقال تخم شلغم درهفتاد و پنج مثقال آب جوش دهند بر آتش اخگر تا بیست وپنج مثقال‌آب بماند پس‌صاف‌کرده و دوازده مثقال و نیم آنرا صبح ناشتا نیم گرم و دوازده و نیم مثقال را شام نیز نیم گرم کرده بنوشند جهت تفتیت و اخـراج سنگ گرده و مثانه مجرب است و ضمادآن جهت نیکوئی رنگ رخسار و رفع بواسیر نافع و مضربه و مصلح آن عسل . مقدار شربت آن یك درهم با آب بـرگ ترب برای تفتیت حصاة . چنانکه درسند سنگ تراشان آنـرا کـوبیده در آب جـوشانیده برسنگ میریزندنرم میشود وبآسانی بریده میگردد واهل سند را عقیده آنست که چون بکوبند و برسنگ بمالند سنگ را قـابل قطـع میگرداند . انتهی . صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : دارو ها که قرحه پاك کند و برویانـد . . . قرطاس محرق ، حب القلت . ودع محرق . . . انتهی. داود ضریر انطاکی گوید : حب‌القلت ، بالمثناة الفوقیة و هـو بالنقر التی فـی الجبال ، یجتمع فیها الماء یکون‌عندها هذا النبات ویسمی الماش الهندی وهو نبات فوق ذراع و یتکون به هذاالحب مفرقاً کبزرالکتان‌حجماً لکن الی استدارةما، حاد ، حریف ، یؤخذ بالسرطان وهوحار یابس فی الثانیة ولم ار فی‌المنهاج تصریحاً ببرده و رطوبته کماقیل . قد جرب فی تفتیت‌الحصی وتجفیف البواسیر واصلاح السدد والطحال و تحسین اللون. یضر الرئة و یصلحه العسل و الهند تستعمله فـی غالب امراضها . و قیل انها تضعه علی الاحجار فیسهل قطعها . وشربته الی درهم . انتهی. ابن‌البیطار گوید: حب‌القلت . قال‌ابوالعباس النباتی ، بالتاء المنقوطة باثنتین من فوقها و اللام قبلهامفتوحة . هوایضاً عند اهل‌العراق ماش هندی وهواشبه شیٔ بماعظم من الحبة السوداء المسماة بالبشمة الا انها اعظم منها و اشدّ بریقا ولونها اسود الی‌الزرقة واحمر الی‌الدهمة . لون‌حبةالخرنوب طعمه حلوحارّ وهومختبرعندهم لتفتیت حصاة المثانة . واهل المواضع التی‌یکون‌فیهایدقونه ویضعونه‌علی-الحجارة التی یریدون قطعها فتلین للقطع . (لی) : قدرایت هذاالحب المذکور بالصفة-المذکورةبالقاهرة المحروسة مع‌بعض‌التجار ممن‌کان جلبه من‌الهنـد وهوغیرالدواء الذی ترجـمه حنین فی المقالة الثالثة من کتاب دیسقوریدوس بالقلت کما ستقف علیه حین یاتی ذکره فی‌حرف‌القاف . وصاحب تحفه گوید : بفارسی ماش هندی گویند دانه ایست‌سیاه مایل بازرقی و براق شبیه به تخم کتان واز آن بزرگترومایل بتدویر وشیرین ودرحین خاییدن احداث حرارتی میکند . گرم در دوم وخشگ وگویند مایل برطوبت‌است. بغایت مفتت‌حصاة‌گرده و رافع فواق‌ومدّر بول وحیض وملین طبع‌ومجفف‌منی وبواسیر ومفتح سدهٔ سپرز و ضماد او جهت نیکویی رخساورفع‌بواسیرنافع ومضر ریه‌ومصلحش عسل و قد رشربتش یکدرهم است با آب ترب واعتقاد اهل هند آنستکه چون او را کوبیده بسنگ‌بپالایندسنگ را قابل‌قطع میکند .

حب القلقل. [حَ ب بُ ل ق ِ ق ِ] انار دانه‌دشتی. تخم انار کوهی‌است. نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی . قلقلان . قلاقل . تخم انار دشتی . دانه قلقل. صاحب اختیارات گوید : بزر رمان بریست‌بپارسی ناردانه‌دشتی‌خوانند ومغاث بیخ و پست وبمقدارنزدیك بلوبیابود ودرطعم‌وی اندك تلخی بود وخوشبوی‌بود وبلون سفیدتر بود طبیعت وی گرم وتر بود در دویم و گویند خشك بود و قوة بدنهاء مرخی بدهد و فربهی آورد چون کنجد و عسل طبرزد اضافه کنند باه را زیاده کند و بریان کرده نیکوتر بود اما مصدع بود و مصلح وی روغن گل‌وسر که بود واگربسیار خورند هیضه‌آرد ومعده را بگزدوبهترآن بود که باقند یا عسل بخورند و بدل آن تودری سفید و چهار دانگ وزن آن مغز تخم خیار ونیم وزن‌آن ابهل بود و گویند بدل آن مغاث و بوزن آن حب صنوبربود (۵) و رجوع به قلقل شود.

حب القنا . [حَ ب بُ ل] عنب الثعلب (داود ضریر انطاکی).(اختیارات‌بدیعی). تاجریزی . و رجوع به حبّ الفنا شود .

حب القنب . [حَ ب بُ ل ق ِ ن َ] شاهدانه. (دهار) . شهدانج . حب الفتیان . کنودانه. (مهذب‌الاسماء) کنب دانه . شاهدانج . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

حب القنیدی . [حَ ب بُ ل ق] رجوع به حبّ السناد شود .

حب القنیس . درتذکرهٔ انطاکی بمعنی شاهدانه آمده است وظاهراً تصحیف حب القنب است .

حب القوقایا . [حَ ب بُ] رجوع به حب قوقایا شود .

حب الکاکنج . [حَ ب بُ ل ک] تخم عروس در پرده ـ حب‌النوم ، حب اللهو ، جوزالمرج ، عبب . صاحب‌اختیارات گوید :

(۱) thym des alpes. chimopodium montanom. (۲) Pomme de pin. (۳) graine de coton.
(۴) la graine de gremil ou lithospermon. (۵) semence de casse carrée. Dolichos cunéfolius.

جوز المرج خوانند و آن بزر الکاکنج است و آن دو نوع است یکنوع را بشیرازی عروس در پرده خوانند و یکنوع دیگر را کحومن (۱) گویند و بهترین آن بزرگ سرخ کوهی بود و گویند بستانی وطبیعت آن سرد است باعتدال وخشکست وعیسی گوید سرد وخشک است درآخر درجهٔ اول یادویم وگویند درسیم. مغص رانافع بودوبول براندو ریش گرده ومثانه را نافع بودواوریباسیوس گوید صرع را نافع بود و اغما که عارض شود درسرچون دانگی ازوی بادانگی شونیز سحق کنند وباروغن بنفشه بیامیزند و دوبان بدان سعوط سازندیاسه بارزایل کندوفولس گویدیکجزوازوی خشک کرده وسحق کنند باجزئی شیخ ارمنی وبیاشامند کرمهاکه در شکم بودبیرون آورد ووی مضر بود بگرده چون بسیارمستعمل کنند وسبب سُدّه ودوار باشد وخدر درسر بیدا کند و مصلح آن گل پارسی باشد و جالینوس گوید بدل وی عنب الثعلب بود. رجوع به کاکنج(۲) شود.

حب الکتم . [حَ بِ بُ لْ ک] حب اللیم . فلفل القرود . رجوع به فلفل القرود شود .

حب الکلی . [حَ بِ بُ لْ کُ لا] صلوان . اُمّ کلب . (۳) خرنوب الخنزیر . اناغورس . ثمرهٔ اناغورس یعنی میوهٔ خرنوب الخنزیر . صاحب تحفه گوید : حب الکلی بار نبات اناغورس است وآن مذکور شد و این شبیه است بگردهٔ کوچکی از باقلی بزرگتر و مایل بطول و دروسط اوخطوط و رنگ او ممتزج از الوان مختلفه است و قوتش تاسه سال باقی ودر آخر دوّم گرم ودر اوّل خشک ومقیی قوی بلغم ومدرّ حیض و مخرج جنین ومخدّر ومسکر ومفتت حصاة و جالی آثار وباشراب جهت صداع مزمن (هرچند به بخور) وتعلیق هفت عدد اورا بران چپ جهت عسرولادت مجرّب دانسته‌اند وبدستور خوردن هفت عدد و بخورهفت عدد او را و قدرشربتش ازنیم مثقال تایکدرهم ومکرب و مصلحش روغنها وصمغ عربی ومصطکی و زیاده از دودرهم اوکشنده است. وداود ضریر انطاکی گوید : تقدم وصف اصله الاناغورس - و هو حب کالترمس لکنه الی طول فی وسطه خطوط و اجوده المأخوذ فی السنبلة وقوّته تبقی ثلاث سنین . وهوحار فی الثانیة یابس فی الاولی یفتت الحصی و یخرج البلغم و الدّم المتخلف فی النفاس شرباً و یجلو الاثار طلاءً و ینفع الصداع مطلقاً و لوبخوراً و اذا علق منه سبعة علی الفخذ الایسر واکلت سبعة وبخرسبعة اسقط المشیمة و الجنین . مجرّبٌ . و هو یکرب ویقیءُ وتصلحه الادهان وشربته الی درهمین . ورجوع به اناغورس شود .

حب الکمثری . [حَ بِ بُ لْ کُ را] انچوکک . انچوچک . تخم امرود . دانه امرود . هستهٔ گلابی. صاحب اختیارات گوید: بپارسی دانه امروداست وبهترین آن بزرگ بود که بزردی مایل بود اسحاق گوید گرم وخشک است نافع بود جهت دردشش ومقدار چهار درم مستعمل بود و گویند مضر بود بگرده و مصلح وی عناب بود یا بزرقطونا و بعضی گفته اند که انچوکک قسم جنگلی و وحشی آنست .

حب اللوز . [حَ بِ بُ لْ لَ] لسان العصافیر. دانهٔ زبان گنجشک (۴).

حب اللهو . [حَ بِ بُ لْ لَ] کاکنج . (داود ضریر انطاکی). عروس در پرده . حب الکاکنج . جوز المرج . عبب . ثمر کاکنج(۵) ثمر کاکنج بستانی . (برهان).

حب اللیم . [حَ بِ بُ لْل] فلفل القرود . حب الکتم . و شاید یکی ازاین دوصورت تصحیف دیگریست .

حب المحلب. [حَ بِ بُ لْ مَ لَ] نیوند مریم . نوعی از داروهای افاویه است . (بحرالجواهر) . صاحب اختیارات گوید : بپارسی نیوند مریم خوانند بهترین وی فربه بود وطبیعت وی گرم وخشک است وگویند معتدل بود و گویند سرد است وقول اصح آن است که در وی حرارت بود و جلائی قوی،وبصری گوید گرم است در دویم وخشک است در اول محلل بود وبول براند و چون بکوبند و برکلف طلا کنند نافع بود البته و کرم بکشد وحب القرع بیرون آرد وسدهٔ جگر بگشاید ونقرس را سود دهد وسنگ گرده ومثانه بریزاند و خون حیض براند و ودرد پشت را سودمند بود و قولنج بگشاید ودردهاء اندرونی را ساکن گرداند ورطوبت که درسینه وشش بود پاک گرداند و گویند مضر بود بدماغ گرم واحشاء و مصلح وی رب اترج یاریباس بود وبدل وی گویند مغز بادام تلخ سفید کرده بود.وصاحب تحفه گوید: درلرستان ملهب نامند دانه ایست با عطریة وپوست بیرون اوسرخ ودرون صلب ومغزش سفید وبقدر خلر ودرخت او قریب بدرخت بطم وزیاده برقدرقامتی ومنبت اوبلادبارده وجبال. و درلرستان بسیار است برگش دراز وخشبو واز برگ زردآلو کوچکتر ومایل بچتری ودردوم گرم وخشک ومبهی ومدر بول وحیض ومفتح سدهٔ گرده ومقوی جگروسپرز ومسکن اوجاع باطنی ومفتت حصاة ومسمن ومخرج اقسام کرم ومابن صلابتی که ازصدمه وضربه باشد واخراج رطوبات سینه و شش ومفرح ومقوی حواس وجهت خفقان و درد کمروپشت وقولنج وغشی و با بادام وشکر مسمن بدن. تقطیر بول را نافع وچون داخل نان کنند باعث سرعت انهضام اوو رافع ضرر آن ومداومت باغتسال اودرحمام مانع نزلات و بغایت مجرب دانسته اندو نگاهداشتن اودرپارچهٔ کبود و بدستوربخوراومبطل سحرومداومت بخوراو موجب الفت معاندین وطبیخ اوجهت نقرس وطلای اوجهت کلف نافع ومضر دماغ و احشاء حاره ومصلحش گلاب ورب ریباس وقدر شربتش ازسه مثقال است تا پنج مثقال وبدلش مغز بادام تلخ وچوب وبرگ او دراول گرم و خشک و مقوی بدن و جهت رفع رایحهٔ کریههٔ بدن و گریزانیدن هوام ونگاهداشتن چوب او باخود جهت قضای حاجات وبخور پوست او را جهت گریزانیدن هوام و پشه مجرب دانسته اند وچون باسداب ومصطکی وقسط درروغن بجوشانندجهت فالج وکزاز ولقوه ورعشه و مفاصل واورام شر باو طلاء وجهت جبر کسروضربه وسقطه به غایت مفید است ورجوع به محلب شود .

حب المزن . [حَ بِ بُ لْ مُ] حب قر. حبقر. تگرگ، یخچه . سکاچه . حب الغمام. بردَ. حب المزنة . عبقر . عب . شخکاسنه .

حب المزنة . [حَ بِ بُ لْ مُ نَ] رجوع به حب المزن شود .

حب المسك . [حَ بِ بُ لْ مِ] (۶) حب مشك . || حبی که معده و دل و دماغ را قوت دهد وبوی دهان خوش کند واشتها آرد صفت آن - جوز بویا وبزباز ازهریك مثقالی دارچین ومصطکی ومشگ ازهریك نیم مثقال نبات مصری صدمثقال همه را کوفته وپخته بگلاب یاآبی که صمغ عربی یاکتیرهٔ سفید در وحل کرده باشند حبها ساخته هر یك مقداری نخودی و یك یك را در دهان نگاه داشته آب آنرا فروبرند .

حب المقسم . [حَ بِ بُ لْ مِ سَ] داود ضریر انطاکی گوید : کذا شهر فی الطب و الصحیح انه حب منسم بالنون و السین المهمله و هو عربی رجوع به حب المنسم شود .

حب المقل . [حَ بِ بُ لْ مُ قِ] حبی که محمدزمان پدر محمدمؤمن برای دفع بواسیر ساخته است رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن باب دوّم از قسم دوم شود .

حب الملوك . [حَ بِ بُ لْ مُ] ماهو بدانة . ماهودانه . ماهی دانه . فلفل الخواص، وآن میوهٔ درخت شباب است . (۷) ویقال حب

---

(۱) درنسخهٔ دیگر : جومن.

(۲) graine d'kakénge.

(۳) Anagyris foetida. Fruit de l'angyris.

(۴) graine du frène.

(۵) Graine d'alkakénge.

(۶) Abelmosch. Kibiscus Abelmoscus. Ketmie musquée.graine de musc. Kibiscus moschatus. ambrette.

(۷) Euphorbe. Euphorbia lathyrus.

السلاطین والماهوانه. (داود ضریر انطاکی). به پارسی ماهو دانه گویند گرم وخشك است در دوم مسهلی که طبیبان وجراحان به خلق خدا میدهند و بیشتری را می کشند و کمتری را که زنده میگذارند چنان معیوب میسازند که به اصلاح نمیتوان آورد (مأخذ را فعلاً فراموش کرده ام) ونام دیگر آن حب الملوك است بهتر آنستکه گرد آن نگردند || بعضی گفته اند دنداست و این اصح است (فهرست مخزن الأدویة). || برخی گویند حب الصنوبر الکبار است. (۱) || بغدادی گوید بلغت بغداد، قراسیاست. (فهرست مخزن الادویه). قراصیا. جراشیا. آلبالو. غنجال (تحفه). (لغت اسدی). گیلاس (۲) قراسیای شیرین. زمخشری قراصیا البعلبکیة. (۳) || حب الصنوبر الکبار. (لغت اسدی. ص ۲۲۹).

حب المنتن. [حَ بِ بُ ل مُ تِ] معجونی است که فالج ولقوه را سودمند آید و قولنج و درد مفاصل را نفع دهد و عسر بول و حیض رفع کند. صفت آن اشق و سکبینج وجاوشیر ومقل وحرمل یا تخم سداب و شحم حنظل و صبر سقوطری و تربد و پوست هلیلهٔ زرد و انذروت از هریك پنج مثقال اشق و سگ بینج و مقل را در آب کنند تاحل کرده باقی ادویه را کوفته وبیخته بدان بسر بشند وحب ها ساخته از دو درم تا دو مثقال میل فرمایند. انتهی. و در بعض نسخ: سگ بینج و اشق وجا و شیر ومقل و حرمل یا تخم سداب و شحم حنظل از هریك سه درم صبر سقوطری و تربد از هریك پنج درم فرفیون و جند بیدستر ازهر یك درمی جا و شیر واشق ومقل را در آب کنند تاحل گردد باقی ادویه را کوفته وبیخته بدان بسرشند و حب ها ساخته از سه درم تا چهار درم رغبت فرمایند و صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: بگیرند صبر وتربد از هریکی نیم درمسنگ. جندبیدستر، فرفیون از هریکی دانگی. مقل، اشق، جاوشیر، سکبینج، هزاراسفند، ازهریکی دودانگ. حب کنند بآب گندنا. این جمله یك شربت باشد.

حب المنسم. [حَ بِ بُ ل مِ سَ] صاحب اختیارات گوید: حبی است بمقدار فلفلی ولون وی میان سرخی وزردی بود وبغایت املس وخوشبوی بود و زود شکن ومغز آن بغایت سفید بود ومعطر واهل یمن واهل حجاز در عطریات بکار دارند وطبیعت وی گرم و خشکست در دویم و استرخاء معده سردرا بغایت مفید بود و قوت تمام دهد و هضم را یاری دهد و نشف رطوبات کند و مقوی احشاء سرد بود و باعسل اعصاب را نافع بود و باه را زیاده کند.
و صاحب تحفه آرد: بنون بعد ازمیم وسین مهمله لغت عربی. اسم دانه ایست خوشبو شبیه بحب البطم و از آن کوچکتر بقدر فلفلی و از حجاز ویمن خیزد و گویند فلنجه است و درخت او شبیه بشمشاد است دردوم گرم و خشك و مقوی معده ومسخن ومبهی و مفرّح و مجفف رطوبات غریبه و مقوّی هاضمه ومفتح و مفتت حصاة و مدر و رادع بخارات و مصدع و مصلحش شیر و شربتش یکمثقال و بدلش کبابه است. وابن البیطار آنرا حب المیشم (۴) بایاء مثناة تحتانی و شین ضبط کرده و گوید: قال التمیمی، هوحب یشبه البطم أو حب الفقد وفی مقداره و لونه، مابین الصفرة و الحمرة وهو املس الظاهر ذکیّ الرائحة طیب النشر، فیه عطریة ذکیة یؤدی الی رائحة الافاویة یزعم قوم انه یجلب من سفالة الهند و یدخل فی کثیر من طیب النساء و افاویهن واکثرمن یستعمله فی الطیب اهل الیمن و اهل الحجاز و لیس یعرفه اهل العراق و اهل المصر و الشام و هو عند اهل الیمن و اهل الحرمین کثیر معروف و هو حارّ یابس فی الثانیة نافع للمعدة الرطبة المسترخیة. مسخن لها ومقوّ لها. معین علی الهضم ینشف الرطوبات الغالبة علی مزاجها. انتهی.

حب المنشم. [حَ بِ بُ ل مِ شَ] رجوع به حب المنسم شود.

حب المیسم. [حَ بِ بُ ل مَ سَ] رجوع به حب المنسم شود.

حب المیشم. رجوع به حب المنسم شود.

حب النافوخ. [حَ بِ بُ ن نا] بلغت اهل بغداد بیخ دلبوث خشك است.

حب النبه. [حَ بِ بُ ن نَ بَ] (۵) میوه های جنگلی مانند حب النبه وثمر بلوط و گلابی جنگلی بخورند (مردم کرداك) (ایران باستان جلد دوم ص ۱۵۴۴). واین کلمه حبّ النبَة به تقدیم باء برنون باشد ودر کتابت غلط شده است.

حب النفط. [حَ بِ بُ ن نَ] ضریر انطاکی گوید: نسبت آن بافلاطون کنند و آن قوی الفعل باشد و هر بیماری سرد را مانند فالج و لغوه وبادها و نقرس و قولنج و امراض معده و نسا ومفاصل سودمند بود و قوت آن تاسه سال برجای ماند وشربت آن تادو درهم است. ورازی گوید مضر کبداست ومصلح آن آب زبیب باشد. وباعتقاد اسحق مفتح بواسیر بود و این قول درست تر ازقول پیشین است لکن مصلح آنرا نیاورده است و بعقیدهٔ من بی شبهه اصلاح آن باکتیرا وآب عناب است و صنعت آن بدینگونه است: صبر پانزده درهم، ماهیزهره، هلیلهٔ زرد، تخم حرمل، صمغ سذ آب (واگر یافته نشود دوبرابر آن اشق) جاوشیر، مقل ازرق، سکبینج، تخم حنظل، جند بیدستر، انزروت. ازهر یك ده (۶) درهم و در نسخهٔ، تربد، عود سوس(؟) ازهریك هفت درهم و در صورت عدم افراط بلغم صواب ترك این دوباشد. و همچنین است افتیمون اگر سودائی در کار نبود. وگاه حلتیت وحب الغار آمیزند وآن وقتی است که تب در بیمار باشد یا آنکه مرض پس از نوشیدن زهری یاگزیدگی جانوری پدید آمده بود، همه را نرم بسایند و بانفط سپید بسرشند. وگاه باشد که صمغها را باآبی گرم حل کنند. ودر قرابادین رومی خواندم که داروها را باعسل خمیر کنند، لکن این خطاست و پرهیز از آن واجب است چه پیه گرده را آب کند. گاه بر داروهای مزبور شیطرج و قاقله و بوزیدان و ایارج مزید کنند ازهریك پنج درهم وسود آن دراین حال برای اوجاع بارده خاصه نقرس بیشتر گردد. صاحب تحفه گوید: منسوب بجالینوس واوقوی الفعل است ونافع جهت هرمرض بارد مثل فالج وبادها ونقرس وقولنج و امراض معده وعرق النساء ومفاصل وقوتش تادوسال باقی است و شربتش تادودرم، ورازی نقل کرده که مضر جگر است، ومصلح اوزیت واسحاق نقل کرده که تفتیح بواسیر کند، و مؤلف تذکره براین است که این اصلح است ازاول، ومصلح آن کتیرا وماءالعناب است تحفهٔ حکیم مؤمن باب دوم ازقسم دوم.

حب النوم. [حَ بِ بُ ن نَ] حب الکاکنج.

حب النیل. [حَ بِ بُ ن نی] (۷) قرطم هندی. (مفاتیح خوارزمی). حب الغولة. تخم نیلوفر. کاکیان هندی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) عجب. صاحب تحفة گوید: حب النیل بفارسی تخم نیلوفر گویند و او دانهٔ گیاهی است شبیه بلبلاب وبر مجاور خود می پیچد گلش کبود وبشکل گل لبلاب و از آفتاب بهم می آید ودر غلاف هرگلی سه دانهٔ مثلث میباشد درسیم گرم وخشك مسهل اقسام کرم وباتربد مسهل بلغم غلیظ وباسقمونیا مسهل صفرا واخلاط غلیظه وباهلیله مسهل سودا ومفتح سدهٔ جگر وسپرز وجهت برص وبهق وتنقیهٔ بدن ودرد مفاصل وسایر امراض بارده نافع وقدر شربتش ازیکدانگ تانیم مثقال و یکدرهم وزیادهٔ او کشنده بمغص لصوق ما ساریقا و اسهال مفرط و مصلحش

---

(۱) Cône de grand pin. (۲) Cerise. Prunus-Cérasus. (۳) Cerise de Ba' lbec.

(۴) نسخهٔ لکلرك. وچاپی مصر حب المیسم باسین مهملة.

(۵) Terebinthus (pistacia terebinthus. (۷) Convolvulus Nlil.

(۶) بیست درم (تحفهٔ حکیم مؤمن).

شمارهٔ مسلسل : ۲۴
شمارهٔ حرف «ح» : ۳

از انتشارات
مجلس شورای ملی

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ شمسی - وفات ۱۳۳۴ شمسی)

حب النیل - حجاج بن یوسف

تهران - تیر ماه ۱۳۳۵ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه‌های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش ازعدد)

جِ = جمعِ .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحي ، میلادي

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدرمتعدّی

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع ن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع ن)

هلیله وسحق بلیغ وآلودن او بروغن بادام و بدلش بوزن او تخم حنظل و سدس آن حجرا رمنی است ومفرد او بعداز یك شبانروز عمل میکند وبا محرك سریع العمل است و قوتش تا سه سال باقی میماند . و صاحب اختیارات گوید :

حب النیل قرطم هندی است وطبیعت وی گرم و خشك است در دویم و گویند در اول و گویند درسیم و گویند سرد است . نافع بود جهت برص وتنقیهٔ بدن ومسهل خلطهای غلیظ بود وسوداو بلغم و کرمهای حب القرع وشربتی از دانگ و نیم تا نیم درم بود با ادویهٔ دیگر و عرق النساء ونقرس را نافع بود و آنچه از درد اخلاط که درمفاصل جمع شده باشد مجموع براندوامعارا بشوید وقوت معده دهد وسده وورم سپرزوجگر بگشاید . مسهل مرة السودا بود و وی کرب و غثیان آرد واولی آن بود که بروغن بادام چرب کنند و هلیله باوی خلط کنندو بدل وی دراسهال ودفع سوداء نیم وزن آن تخم حنظل ودانگی ووزن آن حجرارمنی بود. ودربحر الجواهر آمده است: به پارسی تخم نیلوفر. گرم وخشك است دردوم و گویند درسیوم، اخراج سودا وبلغم کندو کرم معده وحب القرع را بیرون آرد و بهق را نفع دهدوشربتی از او یك مثقال تادومثقال است . ودرتذ کرهٔ داود ضریرانطاکی آمده است: حب النیل . هوالقرطم الهندی وهونبت هندی یکون فیه هذا الحب. کل ثلاثة اواربعة فی ظرف الی العرض ، واجودهذا الحب الرزین الحدیث المثلث الشکل وقوته تبقی الی ثلاث سنین وهو حارّ یابس فی الثانیة وبارد ورطب فی الاولی . اذا مزج بالتربدلم یبق للبلغم اثراً و یستاصل المفاصل والنسا ومادة البهق والبرص والنقرس ویفتح السدد ولکنه یغثی و یکرب خصوصاً فی الشبان وربما قیأ حتی الدم ویصلحه دهن اللوز والاهلیلج و احکام السحق وشربته علی ماقالوه الی درهم .لکن رأیت من شرب منه ثمانیة عشر درهما ولم یسهل کثیراً . وعندی انّ فعله بحسب السدد و صلابة الأبدان و انّ کربه تابع لحرارة المعدة . یکثر اذا کثر و بالعکس . و بدله فی افراط السوداء ثلثه حجرارمنی وفی البلغم نصفه شحم حنظل. لأنّ کلامنهما بدله مطلقا کما توهموه . فافهمه .

حب الوز . [حَ ب بُ وَ زْ ز] (ع اِ مر کب) لسان العصافیر. ثمرزبان گنجشگ .

حب الوطن . [حُ ب بَ ل وَ طَ](ع اِ مص مر کب) وطن پرستی. (۱) میهن دوستی :

در سفر گر روم بینی یاختن
ازدل تو کی رودحب الوطن . مولوی.

حب الوطن من الایمان . (حدیث) .

حب الیهود . [حَ ب بُ ل یَ] (ع) (اِ مر کب) کا کنج . دانهٔ عروس درپرده .

حبب . [حَ بَ] (ع اِ) حبب ماء ، معظم آب . || حبب رمل ، معظم ریگ . ||غوزهٔ آب. حباب . گنبدهٔ آب . || سیرابی دندان ورونق آن که به شیشه مانـد . (منتهی ـ الأرب) . تازگی دندان . (مهذب الاسماء).

حبب . [حَ بِ] (ع اِ) سیرابی و رونق دندان که به شیشه ماند . (منتهی الأرب) . تازگی دندان . (مهذب الاسماء) .

حبب . [حُ بَ] جِ ، حُبة . دوستان.|| دوستی ها . || هسته های انگور .

حببة . [حَ بَ بَ] جِ ، حبّ .

حب بدل [افیون] . [حَ ببِ بَ دَ](ع اِ مر کب) حب ترك تریاك. حکیم مؤمن گوید: جهت دردسرمزمن وضعف معده وجگرنافع وقاطع عادت افیون است .(صفت آن) : تاتورهٔ سیاه، زنجبیل، ریوندچینی بقدرنخودی بسازند . از یك تا دو سه عدد بقدر مزاج هر کس میتوان خورد . (تحفه ، قسم ۲ ، باب ۲) .

حب بر . [حَ ب بُ] (۲) (اِ مر کب) آلتی که دارو گران بدان حب سازند .

حب بلسان . [حَ بِ ب بَ لَ] (اِ مر کب) حب بلسان را بپارسی تخم بلسان گویند. گرم و خشك است دردوم .سرفه وعرق النسارانفع دهد وصرع وسدد رادفع کندو گزیدگی جانوران را سودمند آید وشربتی از او دودرم است و مضر است بمثانه و مصلحش کتیرا است .

حب بنفشه . [حَ ب بِ بَ نَ] (اِ مر کب) رمد و صداع را نفع دهد و درد شقیقه دفع کند . صفت آن بنفشه : دومثقال، تربد یك مثقال ، رب سوس و پوست هلیلهٔ زرد و انیسون از هر یك نیم درم ، برگ گلسرخ وسقمونیا ازهریك دانگی . همه را کوفته وبیخته به آب بادیان بسریشند وحب ها ساخته در قند بقوام آورده غلطانند وسحر فروبرند .

حببورة . [حَ ب بَ رَ] در کتاب پدرد الکالا (۳) بمعنی خشخاش (٤) بـکار رفته وآن مأخوذ از همپولا (٥) در عربی حپاور (٦) میباشد. ابن الجزاردرزادالمسافر آرد: شقیق النعمان وهی الحبورا . تصور میکنم اعراب اسپانیا این کلمه را ازلاتین «پاپاور(۷)» باالحاق « ح » باول آن گرفته باشند ، و شاید این تغییر متاثر از حب عربی باشد . لرشندی مینویسد : حبیبور. و «دمبی» آنرا بصورت « احبیبور » [اَ بَ] (۸) ترنجان ترجمه کرده است. (دزی ۱ : ۲٤۲) .

حببة . [حَ بَ بَ] جِ ،حبة.(اقرب الموارد).

حبتر . [حَ تَ] (ع اِ) روباه . ||(ص) مرد کوتاه بالا . (منتهی الأرب) . کوتاه محکم خلق . (مهذب الأسماء) . کوتاه فربی . ج ، حباتر .

حبتر . [حَ تَ] (اِ خ) ابن ضباب بن خشرم طهوی . مردی از بنوطهیة است . مذاکرات او با ذوالرمة شاعرعرب درالموشح مرزبانی چاپ ۱۳٤۳ ص ۱۸۰ و ۱۸۱ یاد شده است . وشاید همو مقصود راعی شاعر ازاین شعر باشد :

فلما أتاها حبتر بسلاحه
مضی غیر مبهور ومنصله انتضی.

رجوع به الموشح ص ۱۵۸ شود .

حترة . [حَ تَ رَ] (ع مص ل) لاغر ونزار گردیدن .

حبتری . [حَ تَ ی ی] سمعانی گوید: هذه النسبة الی حبتروهو بطن من حبتر ثم من خزاعة .

حبتری . [حَ تَ ی ی] (اِ خ) . کعبی ابن ابی ضبّ ، مردی عابد است .

حبتقة . [حَ تَ قَ] (ع اِ مص) تنگی نفس ازبخل وازتفتگی وبی قراری .

حبتك . [حَ تَ] (ع ص) کم جثهٔ غیرتناور (منتهی الأرب) کم جثهٔ ناتناور ، حباتك (آنندراج) .

حبتل . [حَ تَ] (ع ص) مرد کم گوشت و کم جثهٔ غیرتناور. (منتهی الأرب) کم جثهٔ ناتناور.

حبتون . [حِ] (اِ خ) نام کوهی بموصل. کوهیست بنواحی موصل . ازهری آنرایاد کرده . و آن لفظی غیرعربی است وریشهٔ عربی ندارد . معجم البلدان . دراوراق صولی حبة را ازنواحی موصل شمرده است . رجوع باخبار الراضی ص ۲۲۷ شود .

حبتة . [حَ تَ] (اِ خ) بنت حبات انصاری است.

حبتة . [حَ تَ] (اِ خ) بنت مالك. صحابیه است. وقاضی ابویوسف شاگرد ابوحنیفهٔ نعمان از اولاد اواست .

حبتی . [حَ ی ی] سمعانی گوید: هذه النسبة الی حبتة وهی بنت مالك بن عمروبن عوف .

حبث . [حَ بِ] (ع ا) نوعی از مار که دم ندارد . (؟) (آنندراج) .

حبج . [حَ بِ] نعت است ازحبج . ونعت است ازحَبَج . ج ، حبجی. [حَ جا] وحباجی.

حبج . [حَ] (ع) (مص ل و م) تیزدادن . || باچوب زدن . چوب زدن . || نمودار گردیدن و ناگهان پیدا شدن . || نزدیك گردیدن . ||گوشه گرفتن.|| احاطه کردن. || سخت رفتن . || تیز دادن بدهان یا بیغل . شیشکی بستن . رجوع به حباج شود .

حبج . [حَ بَ] (ع) (مص ل) درد شکم گرفتن شتر را از خوردن عرفج . غرف.(منتهی الأرب).|| (اِ) داغی بر تهیگاه شتر. (منتهی الأرب)||سدهٔ پشکل درشکم . (منتهی الأرب) .

---

(۱) Amour de la patrie. (۲) Pilulier.
(۳) Pedro de Alcola, Vocabuliste aravigo en letra castellana. Grenade .1505.
(٤) Coquelicot. (٥) Hamapola. (٦) Happâvra. (۷) Papaver. (۸) Bluet.

حبجج . [ح ِ] و [ح َ](اِ ع) گروه مردم . || فرود آمدنگاه قبیله . || فراهم آمدن گاه قبیله . (منتهی الارب) (معجم البلدان) . ج ، حبج[ح ُ ب ُ](معجم البلدان) . || زدن کسی را بچوب دستی .

حبج . [ح ُ ب ُ] . (ع) ج ، حبج [ح] (معجم البلدان) .

حبج . [ح َ ب َ] (اِ ع) . شجرة سحماء حجازیة تعمل منها القداح وهی عتیقة العود لها وریقة تعلوها صفرة و تعلوصفرتها غبرة دون ورق الخبازی . (تاج العروس)(ذیل اقرب الموارد بنقل از لسان) .

حبج . [ح ُ ب ُ] (اِ خ) . موضعی از نواحی مدینه . نصیب گوید :

عفاالحبج الأعلی فروض الاجاول
فمیث الربامن بیض ذات الخمائل .
(معجم البلدان) .

حبجات . [ح َ] ج ، حَبجة . (منتهی الارب) .

حبجر . [ح ِ ج َ] (ع ص) سطبر . (منتهی الارب) زفت .

حبجر . [ح ُ ج ُ] (ع اِ) شوات نر . (منتهی الأرب) . هوبرهٔ نر. حباری نر. چرز نر.

حبجری . [ح َ ج َ را] (اِ ع) آبی است بوادی ذوحبجری ، مربنی عبس را ، در وراء قطن شمالی. نصر گوید: حبجری ناحیتی بنجداست دراکناف شربة . عقبة بن سوداء در بارهٔ آن گوید :

الا یالقومی للهموم الطوارق
و ربع خلابین السلیل وثاوق
وطیر جرت بین العمیم وحبجری
بصدع النوی والبین غیرالموافق .
(معجم البلدان) .

حبجة . [ح َ ج َ] (ع مص) یکبار زدن بعصا . ج ، حبجات . (منتهی الأرب) .

حبجی . [ح َ جا] و حباجی [ح َ جا] ج ، حَبج . [ح َ ب َ] . (اقرب الموارد) .

حبحاب . [ح َ](ع ص) مرد کوتاه زشت روی بدخو. || لاغرونزار ازمردان وشتران. ||خرد . ریزه . ج ، حباحِب . || (اخ) نام شمشیر عمروابن خلی . (آنندراج) .

حبحاب. [ح َ](اِ خ) . حبحاب الانصاری. مکنی باَبوعقیل یکی ازصحابهٔ کرام است . ابن منده وبونعیم گویند آنگاه که او زکوة خرمای خویش را بخدمت حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه میبرد چون منافقین او را مسخره کردند آیهٔ شریفه « الذین یلمزون المطوعین من المؤمنین فی الصدقات الخ... » نازل شد .
عسقلانی گوید : حثحاث بادوثاء مثلثه نیز گفته اند . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸ ونیزرجوع به قاموس الاعلام ترکی وتنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰ شود .

حبحاب . [ح َ](اِ خ) . ابن ابی حبحاب تابعی است . ازجعفربن برقان روایت کند . خود وپدرش ناشناسند . ابوحاتم هر دو را مجهول دانسته . ابن حبان دومین را درعداد ثقات شمرده . رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۶ شود .

حبحاب . (اِخ) پدرشعیب است . رجوع به لسان المیزان ج ۲ص ۱۶۶ شود .

حبحب . [ح َ ح َ] (ع اِ) رفتار نرم آب جری الماء قلیلا (اقرب الموارد) . || لاغر ونزار از مرد وشتر . || بلغت اهل مکه ، هندوانه . شامیانه . بطیخ هندی . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . درحجاز وبخصوص درمکه ، خربزه . خیار . (بطیخ ، قثاء) نوعی خیار چنبر بزرگ و زرد ونرم مانند خربزهٔ نرم (دزی ج ۱ ص ۲۴۳) .

حبحب . [ح َ ح َ] ج ِ ، حَبحبة .

حبحبوه. (ع اِ) داود ضریر انطاکی گوید: شجر بالشحر و عمان فی عظم النارجیل و المستعمل من هذا حب اکبر من النارجیل و ارق قشراً و نعم جسما ینکسر عن قطع صغار اقل من الحمص و اکبر ، و شیءٌ ناعمٌ کالدقیق کلٌ الی الغبرة والصفار . حادٌ لذاع شدیدالقبض والحموضة اذا بقی فی حبه بقیت قوته سبع سنین وان اخرج سقطت بعدسنة . وهو بارد فی الثانیة یابس فی الثالثة . یقطع الاسهال المزمن ونزف الدم من یومه والعطش و اللهیب الصفراوی والقیءٌ والغثیان . واذا شرب اسبوعاًمنع البخارعن الرأس والدوخه(۱) والصداع الحاروالسدر(۲) والدوار، وبالعسل یذهب الزحیر وهو یضر الصدر ویفسد الصوت ویحدث السعال وتصلحه الکثیرا وشربته الی درهم وبدله السماق .
صاحب تحفه گوید : ثمر درختی است در عمان از نارجیل بزرگتر و بی لیف وچون شکسته شود اجزاء او مشتمل می شود بقدر نخودی وبزرگتر از آن و چیز نرمی شبیه به آرد وهمه اغبر وتند لذاع و بسیار قابض وترش و مادامی که در ثمراواست قوتش تا هفتسال باقی ماند و چون بیرون آرند تا یکسال. در دوم سرد ودر سیم خشک و قاطع اسهال مزمن و نزف الدم و تشنگی والتهاب صفرا وقیءٌ وغثیان چون یک هفته مداومت نمایندجهت رفع صداع حار ومنع تصاعدبخاربدماغ وسدرودوار(۲) ، وباعسل جهت زحیر نافع ومضرسینه وصوت ومورث سعال ومصلحش کتیرا وقدرشربتش یکدرهم وبدلش سماق است .

حبحبة . [ح َ ح َ ب َ] (ع اِ) هندوانه بطیخ شامی. رقی . جبس (اقرب الموارد) . ج،حبحب. ||رفتارنرم آب . ||سستی. ضعف . (اقرب الموارد) . || افروختگی آتش . (اقرب الموارد) .

حبحبة . [ح َ ح َ ب َ] (ع) (مص) راندن شتران را . || نرم روان شدن آب . || افروخته شدن آتش (اقرب الموارد) . ||لاغر آوردن شتران را .

حبحبی . [ح َ ح َ ی ی](ع ص) لاغر نزار مردان وشتران .

حبحرة. [ح َ ح َ] (ع مص) . بخود پیچیدن از درد ورنج (دزی) . تحجر (دزی) .

حب حاو. (ع اِ مرکب) [ح َ ب ِ ب ِ ح ُ] انیسون . رجوع به حب الحلوة شود .

حب حنکلا. [ح ب ِ ب ِ ح َ ک َ] (ع اِ مرکب) رجوع به حب الحنکلاء شود .

حب خطائی . [ح َ ب ِ ب ِ خ َ](ع اِ مرکب) دندانست که بهندی جمال گوته وجپال گوته نامند.

حب خیزران . [ح َ ب ِ ب ِ خ َ] (ع اِ مرکب) حبی است نافع خنازیررا : فیقراءایارج،هریک سه درم . نماریقون دودرم ونیم . انزروت چهاردرم . تربد،هفت درم . جاوشیر، یک مثقال . نوشادر، دومثقال . سقمونیا ، یک مثقال ، کوفته وبیخته وبآب بسرشند . مقدار شربت نیم تا یک درهم است .

حبدان . [ح َ](اِ مرکب) . جای حب .

حبذا . [ح َ ب َ] (ع) . بینی ! زهی ! نیکا ! خوشا . (مهذب الاسماء) . چه خوب است . چقدر محبوب است .
وصاحب غیاث اللغةحبذارا خوب است وبهتر است معنی کرده است : حبذاالأمر، خوب ونیکوست این کار .

دوش وقت نیمه شب بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرّما بوی بهار . فرخی.
کار اگر رنگ و بوی داردو بس
حبذا چین و فرّخا فر خار . سنائی.
دعوتم کردی بلشکر گاه خاقان کبیر
حبذا لشکر که خاقان اکبر حبذا .
خاقانی .
میکنم جهدی کزاین خضرای خذلان بگذرم
حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا .
خاقانی .
در آینه حبذا بخندی
تا صبح برآفتاب بینی . عطار .
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد ومی ریحانی . حافظ .
حبذا نوشدن و آمدن ماه صیام
حبذا واسطةالعقد شهور و اعوام . انوری .
حبذا . . . قاضی کیرنک
که ندارد زسنگ خارا ننگ . انوری .
حبذا ای نوبهار عجز کز تاثیر تو
معصیت را میدهد آمرزش از طرف کلاه .
طالب آملی .
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند
که سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذاآن خرمن صحرای دین
که بودهرخرمن اورا خوشه چین

(۱) گیجی ، سرگیجه . دوّخ الوجع رأسه : أداره . اقرب الموارد .
(۲) السدروالدوار من امراض الرأس . ذیل تذکرهٔ ضریرانطاکی صفحهٔ (۵۵)

حبذا دریای عمر بی غمی
که بود زو هفت دریا شب نمی . مولوی .
حبذا آن شرط وشادا آن جزا
آن جزای دلنواز جان فزا . مولوی.
حبذا ارواح اخوان ثقات
مسلمات مومنات قانتات . مولوی .
حبذا اسبان رام پیش رو
نی سپس رو ، نی حرونی را گرو . مولوی .
حبذا خوانی نهاده در جهان
لیك ازچشم خسیسان بس نهان . مولوی .
تا ازآن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی‌هیولای خمیر . مولوی .
حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوه مریمی . مولوی .
حبذا دوچشم پایان بین راد
که نگه دارند دین را از فساد . مولوی.
حبذا کاریز اصل چیزها
فارغت آرد ازاین کاریزها . مولوی .
مرغ برپام توره داردو من بر سر کوی
حبذا مرغ که آخر پروبالی دارد . سعدی.

مثل : حبذا خانهٔ خود گرهمه گلخن باشد .

صاحب هدایةالمتعلمین گوید : یکی ازافعال مدح وذم حبذا میباشد مانند حبذا رجلاً زیدٌ. حب فعل مدح است «ذا» فاعل آن میباشد وزید مخصوص بمدح ورجل تمیز میباشد. تمیز وحال ممکن است پیش ازمخصوص بمدح ویا بعدازآن بیاید مانند حبذا زیدٌ رجلا وحبذا زیدٌ راکباً وحبذا رجلاً زیدٌ وحبذا راکباً زیدٌ . (ترجمه ازالهدایة ص ۲۰۸ درضمن جامع المقدمات چاپ تهران سال ۱۳۶۶) .

شیخ بهائی در صمدیه گوید : حب در مدح ولا حب در ذم آمده است . صمدیه درضمن جامع المقدمات چاپ تهران ۱۳۶۶ ص ۳۲۲

حبذا . من افعال المدح والذم ، و قیل جار مجری نعم . و حب فعل المدح رکب مع «ذا» فی هذا المعنی ولاینفك عنه . وذا فاعله ، وصارا کشئی واحد ، جارمجری الامثال فی انه لایتغیر بالعامل ، ولایثنی ولایجمع ، ولایؤنث تبعاً للمخصوص ، یقال حبذا الزیدان والزیدون وهند . و بعد « ذا » المخصوص بالمدح .
ثم الممیز والمفسر نحو « رجلاً » یجوزان یکون قبل المخصوص وبعده ، وبعضهم جعل « ذا » کالجزء لافاعلاً ، فعندهم یجوز : حبذاالرجل زید ، دون من یقول ان ذا فاعل لان لفعل واحد لایکون فاعلان ، فظهران « ذا » اذاکان فاعلاً یجوز ان یقع قبل المخصوص او بعده تمییز او حال علی وفق المخصوص فی الافراد وغیره نحو حبذا رجلاً زیدٌ ، وحبذازیدٌ رجلاً ، وحبذا راکباً زیدٌ وحبذا رجلین او راکبین الزیدان ، وحبذا الزیدان رجلین اوراکبین ، وحبذا امرئة . هند ، وحبذاهندامرئةً ، والعامل فی التمییز أوالحال هو مافی « حبذا » من الفعلیة ، و ذوالحال هو «ذا» لا « زید » لأن زیداً مخصوص والمخصوص لایجیئ الا بعد تمام المدح والرکوب من تمامه ، فالراکب حال من الفاعل لامن المخصوص وان وجب ان یکون موافقا للمخصوص . وقیل ان زیداً فی حبذا زیدلیس مخصوصاً بل بدل من ذا وقیل انه الفاعل وذا زایدة . ولایجب ذکر التمییز فی حبذا بخلاف نعم لأن الفاعل فی نعم مضمر فیفتقر الی مزیة البیان، وهوهاهناظاهر فلایحتاج الیه. رجوع شودبه التیسیر تألیف محمدتقی ابن عبدالحسین النصیری الطوسی ازدانشمندان قرن یازدهم . نسخهٔ شمارهٔ ۱۷۸ کتابخانهٔ دانشگاه تهران .

حبر . [ح] (ع اِ) زگاب . سیاهی. دوده. دودهٔ مرکب. مرکب(۱) . مداد. نقس . زگالاب . سیاهی دوات :
بر پر الفی کشید نتوانست
ازبی قلمی ویازبی حبری . منوچهری .
آنهمه حبرو قلم فانی شود
واین حدیث بی‌عدد باقی بود . مولوی .
گر نباشد یاری حبرو قلم
کی فتد برروی کاغذها رقم . مولوی .

قلقشندی گوید : سومین آلت کتابت مداد وحبراست وآنچه مانند آن باشد ، ودربارهٔ آن بچهارمورد بحث میکنیم : مورد اول : در نام وریشهٔ کلمهٔ مداد وحبر . مداد را از آن مداد گفته‌اند که بخامه مدد رساند . . . وریشهٔ حبر بمعنی رنگ است : فلان ناصع‌الحبر یرادبه اللون الخالص الصافی من کل شیئ . ابن احمرزنی را چنین وصف کرده است :
تقیهٔ بفاحم جعد   وابیض ناصع الحبر.
وسیاهی موی و سفیدی رنگ پوست او را خواسته است و در خبر است : یخرج من النار رجل قدذهب حبره [ح] وسبره [س]. ابن الاعرابی گوید : حبره : حسن اواست ، و سبره ، هیئت اوست . مبرد از توزی نقل کرده : از فراء پرسیدم چرا مداد را حبر گفته‌اند؟ پاسخ داد : آموزگارراحبر [ح] و حبر [ح] گویند ، مداد حبرای مداد عالم ، پس مدادرا حذف کردندوحبر گفتند. وچون این سخن فراء رابااصمعی گفتند نپسندید و گفت حبر اثر هرچیز است : علی اسنانه حبر، که زردی دندانش افزایش یافته و بسیاهی رسیده باشد . حبر اثری است که برپوست ماند :
لقد اشمتت بی آل فید وغادرت
بجلدی حبراً بنت مصان بادیاً.
حبر اثر نوشتن است که بر کاغذ ماند .مبرد گوید : گمان میکنم از آن روی آنرا حبر گفته اند که کتاب را بدان آرایش دهند حبرت الشیئ تحبیراً ، آنرا آرایش کردم .

در مورد دوم قلقشندی پس‌ازذکراخبار و احادیث‌درستایش حبرومداد گوید ؛ واز آن روی‌رنگ سیاهی‌رابرای مداد پذیرفتند که ضد سفیدی کاغذ باشد . و سپس صفاتی که برای حبر آرند یاد کرده گوید : اسود قاتم، درجهٔ اول سیاهی است . وحالك و حانك و حلكوك‌وحلبوب وداج ودیجور ودجوجی، و ادهم ومدهام .

مورد سوم : در صنعت حبرومادهٔ آن . نظر اول مادهٔ آن : موادی که مداد و حبر از آنهاسازند یا احتیاج به علاج وتدبیرندارد مانند عفص ، زاج صمغ ، و مانندآن ، ویا نیازمند پروردن باشد مانند دوده.ابوالقاسم خلوف‌بن‌شعبهٔ کاتب گفته‌است : ازدودآنچیز که روغن دارد حبر سازند ، ودود چیزهای خشك (بی‌روغن) حبر نشود ، چه دودهر چیز مانندخودآنست . احمدبن یوسف کاتب گوید : در روزگار خمارویه مردی‌مدادی برای ما میاورد ومن نرم‌تر وسیاه‌تراز آن ندیده بودم ، و چون پرسیدم آنرا از چه میسازی ؟ از پاسخ خودداری کرد ، وپس از اصرار گفت : روغن‌بزر فجل و کتان را در چراغ نهم وطاس برآن گذارده روشن سازم وچون روغن‌پایان یافت طاس‌برگیرم، ودوده‌را باآس وصمغ عربی بیامیزم ؛آس‌تا رنگ آن‌بسبزی‌زندو صمغ‌تا ازپراکندگی وپخش شدن باز دارد . صاحب حلیة‌گوید: دودهٔ نخود سوخته و مانند آن را در آب بریزند آنچه روی آب گرد آید بگیرندو با آب آس و عسل و صمغ عربی و نمك بیآمیزندوبهن کرده‌وخشك کنندسپس‌پاره‌پاره کنند . وطریق اول بهتر است .

نظر دوم صنعت حبر : و در آن دو مسلك است ؛ مسلك اول‌در صنعت‌مداد که قدما با آن کتابت میکردند . وزیر ابوعلی‌بن مقله (ره) گفته است بهترین مداد آنست که از دودهٔ نفت گیرند وآن چنانست که سه رطل از آن‌را نیك بیزند وصاف کنند ودردیگی ریزند و سه مانند آن آب ویك رطل‌عسل وپانزده درم نمك‌وپانزده درم صمغ کوبیده وده درم مازو بدان افزایند و بر آتش کم حرارت بجوشانند تامانند گل غلیظ گردد و سپس در ظرفی برای وقت حاجت نگاه دارند . وازاین سخن برمی‌آید که با دودهٔ غیرازنفت‌نیزممکن‌است . صاحب حلیة گوید برای خوشبوی کردن آن اندکی کافور و برای آنکه مگس بر آن ننشیند اندکی صبر برآن بیفزایند ، و گویند کافور جز خوشبو کردن بجای نمك نیز بکار رود .

مسلك دوم : صنعت حبروآن‌بردو گونه‌است قسم اول ـ نمونهٔ مناسب کاغذ و آن حبر

(۱) Encre.

دوده است « صفة » یك رطل مازوی شامی نیم خورد کرده درشش رطل آب واند کی آس (مرسین) یکهفته بخوابانند و سپس بجوشانند تا نیمه یا دو ثلث شود و سپس در پارچه صاف کرده سه روز بگذارند و دوباره صاف کنند پس بهر رطل ازین آب ، یك وقیه صمغ عربی ومانند آن زاك قبرسی و سپس دوده (۱) برای سیاهی افزایند و اندکی صبر تا از نشستن مگس مانع آید و عسل تا آنرا در مرور زمان نگاه دارد. ودوده را باید باشکر وزعفران وزنگار دردست نیك بسایند ولی نباید آنرا درهاون و صلایه بکوبند که فاسد گردد.

قسم دوم : حبر که مناسب رق (۲) باشد ؛ وآن را حبر الراس نامند ودر آن دوده بکار نبرند و ازاین روی براق ودرخشنده باشد، و درخشندگی آن چشم رازیان دهد و کاغذ را با مرور زمان بخورد.

« صفة » یك رطل مازوی شامی را خرد کنند ، وآنرا باسه رطل آب زلال درديك روی آتش کم حرارت بجوشانند تا غلیظ گردد ، ونشانهٔ رسیدگی آن باشد که چون با آن بنویسند سرخ براق نویسد ، پس سه وقیه صمغ عربی ویك وقیه زاگ بر آن افزایند وصاف کرده در ظرفی نگاه دارند «صفت حبر سفری» که بآتش نیاز ندارد : مازو را نیم کوب کرده وبرای هروقیه مازو یك درم صمغ عربی را نرم کوبند و بدان بیامیزند و نگاهدارند و در هنگام احتیاج آب بر آن ریخته بکاربرند. رجوع بهصبح الاعشی ج ۲ ص ٤٦٠ تا ٤٦٦ شود.

لغویین عرب سه کلمهٔ نقس و مداد وحبر را مترادف و حاکی ازمفهوم واحد میشمارند یعنی مایهٔ رنگین که نویسنده نوك قلم را بدان آغشته و بر کاغذ کشد کتابت را ، جوهری یکی از ائمهٔ لغت در ترجمهٔ نقس گوید: النقس الذی یکتب به. ومجدالدین فیروزآبادی صاحب قاموس گوید : النقس المداد ودر ترجمهٔ کلمهٔ مداد جوهری و فیروزآبادی هردو گویند: المداد،النقس ودرشرح کلمهٔ حبر ، جوهری در صحاح گوید : المدادالذی یکتب به. ودر بعض نسخ صحاح : «الذی یکتب به» بی کلمهٔ مداد. ودرقاموس میآید : الحبر النقس .

لیکن اماراتی چند که ذیلا بدان اشاره میشود معلوم میکند که نقس کلمه ایست عام بمعنی هرمایع سیال که نوشتن را بکار باشد ومداد وحبر دونوع ممتاز از یکدیگر در تحت جنس نقس باشند . ثعالبی در فقه اللغة باب ۲۹ فصل اول گوید : « از جملهٔ کلماتی که فارسیان لغات خودرا ترك گفته ولغات عربی را بجای آنها بکار میبرند خط است و قلم و مداد وحبرو کتاب و . . . » ابن الندیم درالفهرست صفحهٔ ١٤ چاپ مصر میگوید : « قال محمد ابن اسحاق : وممن کتب بالمداد من الوزراء الکتاب ابواحمدالعباس بن الحسن وابوالحسن علی بن عیسی و ابوعلی محمدبن مقلة . . . و ممن کتب بالحبر اخوه ابوعبدالله الحسن بن علی . . . » واسدی شاعر درلغت نامهٔ خود درمعنی کلمهٔ انبسته گوید : « مداد یا خون یاحبری بود که دشخوار حل شود . » وباز ثعالبی در کتاب سر الادب درباب تاسع وعشرون در فصل : اسماء فارسیّتها منسیة وعربیّتها مستعملة گوید: « الکف. والساق.... والقلم والمداد والحبر والکتاب والصندوق . . . » واز مجموع شواهد فوق بخوبی آشکار است که حبرومداد دوشیء متمایز ازیکدیگر است لکن تمیز آنها از یکدیگر بچیست ؟ مداد چنانکه امروز متبادر باذهان است سیاه رنگ تصور میشود ودرقدیم هم معنی سیاهی میداده است چنانکه ثوب مداد واثواب مداد بمعنای جامهٔ سیاه و جامه های سیاه بوده است . (۳) لکن حبر برنگ دیگر بوده است چنانکه ابوالفضل بیهقی درشرح قتل حسنك [میکال] گوید : «حسنك پیدا آمد بی بند، جبهٔ داشت حبری رنگ باسیاه میزد خلق گونه . . . » و از این عبارت مشهود است که رنگ حبر سیاه نبوده است چه بسیاهی زدن سیاه معنی ندارد . صاحب قاموس درمادهٔ کتم گوید : الکتم محرکةً والکتمان بالضم نبت یخلط بالحناء ویخضب به الشعر فیبقی لونها واصله اذا طبخ بالماء کان مداداً للکتابة. وجوهری قسمت اخیرعبارت صاحب قاموس راندارد وفقط میگوید: کتم بالتحریك نبت یخلط بالوسمة و یختضب به. وصاحب منتهی الأرب که مترجم قاموس است گوید: کتم گیاهی است که وسمة خوانندش. . . . وچون بیخ آن بجوشانند سیاهی نوشتن شود. انتهی . اگر مداد در عبارت فیروزآبادی معنی عامی بدهد یعنی مثل نقس شامل هر چیزی که بتوان بدان نوشت باشد ممکن است گمان برد که مراد او دراینجا ازمداد حبر است واگر چنین باشد حبر وحبری منتسب بآن ظاهراً رنگ کبود داشته است(٤) چه کتم یعنی رنگ امروزی که بدان موی سیاه کنند و وسمة هر دو کبود باشد . وصولی در ادب الکتاب گوید : و بالحبر تکتب المصاحف والسجلات ومایراد بقائه وانما سمی الحبر حبراً لتحسینه الخط من قولهم حبرت الشیء تحبیراً و حبرته حبراً والاسم الحبر کقولك : طحنته طحناً، وفی الحدیث : یخرج من النار رجل حسن الحبرو السبر... والله اعلم . || سیفیاس. زبدالبحر. سیبیا (٥) لسان البحر . قناطة . ابن البیطار در شرح کلمهٔ سیبیا گوید : و قد یکتب به کالحبرو لذلك یسمیه قوم الحبر . لعاب سیاهی که از دهان لسان البحر وارنب البحر بیرون آید . واللعاب الأسودالذی یخرج من هذاالحیوان ینبت الشعر فی داءالثعلب وقدیکتب به کالحبر ولذلك یسمیه قوم الحبر (٦) (ابن بیطار) . || کف دهن اشتر. (مهذب الاسماء) . ج ، حبار . (مهذب الاسماء) .

وابن عباس راحبر الامة وحبرو بحرمی گفتند برای علم او . || نشان . || نشان نعمت . || خوبی . زینت. || نگار . || زردی دندان. || مانند . همتا . || صورت .

حبر . [حَ] (ع اِ) دانشمند یهود . (بیان الأدیان) عالم یهود. (مفاتیح العلوم) دانشمند یهودوجزایشان . (السامی فی الأسامی) عالم جهودان . (منتهی الأرب) . (ترجمان القرآن) . رجوع به حابر شود .

هرچند مؤمنی چونداری سخاوتی
از توهزار بار جوانمرد گبر به
درامت مسیح نبی ، راهب از توبه
در امت کلیم نبی، از تو حبر به
مالت همه ستانده بجبر است وجورباز
از توهمه ستانده بجور وبجبر به . سوزنی .

دانشمند . (ادیب نطنزی) . دانا . اعم از یهود وجز آنان . (دستور اللغة) . نحر . نحریر . دانشمند .(نصاب) .

---

(۱) مقدار دوده در متن صبح الاعشی سفید مانده و درحاشیه از کتاب الضوء «ثلاثة اوقیة لکل رطل من الحبر » آورده است .
(۲) پوست آهو . .Parchemin الرق مایرقق من الجلود . صبح الاعشی ج ۲ ص ٤٦٤ . (۳) رجوع بذیل دزی بمادة مدد شود .
(٤) حبر زردی و سیاه شدگی دندان نیز باشد (معجم البلدان) . (٥) Seche. Sépia.
(٦) از حیوان دریائی که عرب آنرا لسان البحر و ارنب بحری و استخوان او را زبد البحر و آذاریقون می نامند و فرانسه ها آن حیوان را (Seiche) و (Sépia) میخوانند، مرکبی بدست می آید که فرانسه ها باو نیز (Sépia) میگویند وابن البیطار درشرح این حیوان میگوید ؛ واللعاب الاسودالذی یخرج من هذاالحیوان ینبت الشعر فی داءالثعلب وقد یکتب به کالحبر و لذلك یسمیه قوم الحبر . انتهی . بعید نیست که حبر در اول همین معنی سیاهی مستخرج ازاین حیوان را میداده است وسپس نوعی ازمرکب سیاه راتوسعاً همان نام داده اند . و حالا در بازارهای طهران مرکب سیاهی خشك بشکل مربع مستطیل باندازهٔ انگشتی خرد و کوتاه تر بنام مرکب چینی فروشند که اجود انواع مرکبهای سیاه است و محتمل است که محصول همین حیوان باشد .

یکجهان چون من زکاة استان حبر مقتداست
گر نصاب علم دین صاحب نصیبش یافتم .
خاقانی .

حبر اکرم هم اسطقس کرم
نیر اعظم آیت دادار . خاقانی

رکن خوی حبر شافعی توفیق
رکن ری صدر بوحنیفه شعار . خاقانی .

تا کنی مرخویش را حبر وسنی
خویش وابدخو و خالی می کنی . مولوی .

وربود آب روان بر بندندش
وربود حبر زمان برخندندش . مولوی .

گفت کمتر داستانی باز گو
از صنایعهاش ای حبر نکو . مولوی .

چون زیك بطنند آن حبر و سفیه
چون یقین شد کالولد سر ابیه . مولوی .

طفل نوزاده شود حبر وفصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح . مولوی .

ای بسا قاضی حبر نیکخو
از گلوی رشوتی او زرد رو . مولوی .

ای خنك چشمی که عقلستش امیر
عاقبت بین باشد وحبر و قریر . مولوی .

|| نیکوکار . || نعمت . || حبراعظم ، حبر اکبر ، پاپ . بابا .(۱) کعب الحبر یهودی بود که اسلام آورد و ازاو روایات بسیار خاصه اسرائیلیات هست. واین کاورا کعب الأحبار وگاه کعب الأحبار نامند ، صواب نیست . رجوع به کعب الاحبار شود .|| (اِخ) لقب ابن عباس است برای علم او(منتهی الأرب). و رجوع به حبر الامة شود . ج ، احبار، وحبور وحبر[حُ بُ] (ترجمان القرآن جرجانی) .

حبرة . (اِ) قسمی جامه. نوعی نسیج : بردیمانی موجدار (فرهنگ البسهٔ نظام قاری) .

نرمدست وقطنی وخارا وحبر
برد وابیاری و مخفی آشکار .
نظام قاری ص ۲۷ .

جامهٔ حبر و دراو گوی زمروارید دست
راست چون بحر کزاو خاسته درشهوار .
نظام قاری ص ۱۳ .

ابر کرباس وشفق خسقی وشام است سمور
صبح قاقم شمر وحبر پر از موج بحار .
نظام قاری ص ۱۱ .

صوف سته عشری قبرسی و تفصیله
کستمانی حلبی حبر وغزی بسیار .
نظام قاری ص ۱۵ .

یکزمان بحر پرزموج چوحبر
گاه کوه ثبات چون خارا .
نظام قاری ص ۲۰ .

و رجوع به حبرة شود .

حبر . [حَ] (ع مص) حَبرَة . حُبور . شاد شدن . شادمانی . شاد کردن . شادمانه کردن . (مهذب الاسماء). (ترجمان القرآن جرجانی) . آراستن سخن وجامه و جز آن. ||نیکو کردن .||سیاهی یعنی مرکب کردن در دوات . ||باقی ماندن نشان ضرب .

حبر . [حَ بَ] (مص ع) به شدن زخم. حَبر. حَبرَة. حُبور . شادی . سرور. شاد کردن . ورجوع به حَبر شود .|| ضرب و نشان آن باقی ماندن.||تازه شدن زخم. نوشدن جراحت. حبرت یده ، بهشد دست او وگرهی برجای ماند در استخوان . حبراسنان ، زرد شدن دندانها .|| حبر درارض، بسیار نبات شدن .

حبر . [حُ] (اِ ج) حَبیر .

حبر . [حِ] ج ، حِبَرَة .

حبر . [حِ ب] (ع اِ) زردی دندان .

حبر. [حَ ب](ع ص) نازك . تازه . ملائم .|| (اِ) نوعی از بردیمانی . رجوع به حبرة شود.

حبر. [حُ بُ] حبر حبر (ع اِ) کلمه ایست که بدان گوسپند را برای دوشیدن خوانند.

حبر . [حَ بَ] ج ، حِبرة .

حبر . [حِ بِ ر د] (اِخ) . دو کوه در دیار سلیم است معنی جز این نداشته و مرتجل است . ابن مقبل گوید :

سل الدار من جنبی حبر فواهب
الی ماتری هضب القلیب المضیح

وعبید گوید ،

فعردة فقفا حبر لیس بها منهم عریب .
(معجم البلدان ج ۳ ص ۲۰۸).

حبر . [حَ] (اِخ) نام وادیی است . مرار فقعسی در رثاء برادر خود بدر گوید،

الا قاتل الله الاحادیث والمنی
وطیراً جرت بین السعافاة و الحبر
وقاتل تشریب العیافة بعدها
زجرت فما اغنی اعتیانی ولازجری
وما للقفول بعد بدر بشاشة
ولاالحی یأتیهم ولااوبة السفر
تذکرنی بدراً زعازع لزبة
اذا اعصبت احدی عشیاتها الغبر.
(معجم البلدان ج ۳ص ۲۰۸)

حبرات . [حَ بَ] ج، حبرَة [ح بَ رَ].

حبران . [حَ] (اِخ) . کوهیست . زیدالخیل در وصف ناقهٔ خود گوید ،

غدت من زخیخ ثم راحت عشیة
بحبران ارقال العتیق المجفر
فقد غادرت للطیر لیلة خمسها
جواراً برمل النغل لما یسعر.

و نیز راعی گوید ،

کانها ناشط حم مدامعه
من وحش حبران بین النقع والظفر.
(معجم البلدان ج ۳ص ۲۰۸) .

حبران. [حَ](اِخ) صاحب مراصدالاطلاع گوید ، شهریست و گمان میکنم که ازدیار بنی بکر باشد نزدیك اسعرد .(۲)

حبران . [حُ] (اِخ) ابن عمرو ابن قیس بن جشم بن عبدالشمس . پدر قبیلهٔ بیمن وازایشانست ابوسعید حبرانی عبدالله بن بشر سکسکی.(سمعانی ۱۵۳). واز آن قبیله است ابوراشد وجمعی دیگر . (منتهی الأرب) .

حبرانی . [حُ ی ی] (اِ خ) . ابوسعید عبدالله بن بشر الحبرانی السکسکی . در عداد شامیان بشمار آید و به عبدالله بن ابی اماس معروف است . وابوعبده حداد ومحمد بن حمران ازوی روایت کنند . او ساکن بصره بود . (سمعانی ۱۵۳ ب) .

حبرانی. [حُ ی ی] (اِخ) . ابوراشد . احضرنام داشت و بعض اصحاب پیغمبر را دریافت. وازشامیان محسوب است ومردم آنجا از وی روایت کنند . (سمعانی ۱۵۳ ب). رجوع به حبران شود .

حبرالامة . [ح رُ ل اُ م مَ] لقب عبدالله بن عباس . پسر عم پیغمبر اکرم است . (مهذب الأسماء) (تاج العروس) و در منتهی الأرب اورا حبر خوانده است .

حبربور. [حُ بُ بُ] (ع اِ) کلمهٔ که بدان گوسفند را به دوشیدن خوانند . رجوع به حبر و حبرحبر شود .

حبربور. [حَ بَ بَ] (ع اِ) یحبور. حبربر. حبرور. شوات بچه (منتهی الأرب) . جوجهٔ هوبره . بچهٔ حباری . ||شترنر ریزه .(منتهی الأرب) .|| کوتاه بالای ناکس. ما اصاب منه حبربراً(منتهی الأرب) هیچ چیز. چیزی اندك.

حبربرة . [حَ بَ بَ رَ] (ع ص) زن کوتاه وخوار(منتهی الأرب). ||ماعلی راسه حبربرة، نیست برسر او یك موی(منتهی الأرب)

حبربور. [حَ بَ] و[حِ بَ] (ع اِ) بچهٔ شوات (منتهی الأرب) . جوجهٔ هوبره . حبربر . رجوع به حبربر شود .

حبرة . [حِ ب رَ] (ع اِ) زردی دندان. حِبر . حِبرة .

حبرة . [حَ رَ] (ع اِ) زردی دندان . ج ، حبر . (معجم البلدان) .

حبرة . [حَ بَ رَ] (ع اِ) مقام پاپ . منصب بابا (۳) || ابوحبرة . تابعی است .

حبرة . [حَ رَ] حَبر. حَبر. حبور . شاد کردن. و رجوع به حبر شود. زردی دندان. معجم البلدان . || نعمت . (منتهی الأرب) . ||سرود بهشت (منتهی الأرب)||نغمهٔ نیکو . (منتهی الأرب)||مبالغه درچیزی خوب . || شادی . نشاط (منتهی الأرب) || رامش . (مهذب الاسما) ||فراخی عیش. ودرمثل است، مع العبرة عبرة (منتهی الأرب) ورجوع به حبر [حَ بَ] شود.

حبرة. [حِ بَ رَ] (ع اِ) بردحبرة، نوعی از چادریمانی. بردحبرة وبردحبرة (علی الوصف والاضافة) (منتهی الأرب) . وآن جامهٔ راه راه یعنی مخطط است که به یمن کنند. حبرة عبیرة.

---

(۱) Le grand pontife. Le souverain pontife. le pape.

(۲) این صورت واشباه آن درمعجم البلدان نیامده .

(۳) Pontificat. dignité de grand pontife, de pape.

پارچه‌یی که مستحب است بدن میت بدان پوشیدن. (شرایع الاسلام. دوکری جلد ۱ ص ۳۱) قلت لانس بن مالك ای اللباس كان احب واعجب الی رسول الله (ص) قال الحبرة. (طبقات ابن سعد ج ۲ ص ۲۱۸). || پارچهٔ سیاه کمرنگ‌تر از مشکی. بُرد حبرَة. ج، حِبَر. حِبَرات. ورجوع به حبر شود. || زردی دندان.

حبرة. [حُ رَ] (ع اِ) گره درخت که بریده از آن آوند سازند (منتهی الأرب). || زردی دندان (منتهی الأرب).

حبرة. [حِ بَ رَ] (اِخ) ابن نجم. محدث است (منتهی الأرب).

حبرة. [حِ رَ] (اِخ) حصنی است بمدینهٔ منوره (منتهی الأرب) || مالی است هم در مدینه از آن بنی قینقاع (منتهی الأرب). || اطم من اطام الیهود بالمدینة فی دار صالح بن جعفر (معجم البلدان).

حبرة. [حِ رَ] نام دختر ابی ضیغم بلویة و او شاعرهٔ تابعیه بوده است. (قاموس الاعلام) (منتهی الأرب).

حبرج. [حُ رُ] (ع اِ) نوعی مرغابی (منتهی الأرب) || بعضی گفته‌اند چرز نر. ج، حبارج. حباریج. ابن بیطار گوید مرغی است (۱) در مصر معروف و بالسی گوید: گوشت آن گرم وسنگین وناگوار و مولد سودا باشد (ابن بیطار ج ۲ ص ۵). قلقشندی گوید: وهو الحباری. قال فی «المصاید والمطارد» ویقع علی الذکر والانثی ویجمع علی حباریات. وذکر غیره ان واحده وجمعه سواء و بعضهم یقول ان الحبرج هو ذکر الحباری. قال فی «المصاید والمطارد» وهوطائر فی قدر الدیك، کثیر الریش، ویقال لها داجاجة البر. قال فی حیاة الحیوان، وهی طایر طویل العنق، رمادیّ اللون، فی منقاره بعض طول. یقال لذکر الحباری: الخرب. (بفتح الخاء المعجمه و سکون الراء (۲) المهملة و باء موحدة فی الاخر) و یجمع علی خراب و اخراب و خربان. ومن خاصته ان الجارح اذا اعتنقها ارسلت علیه ذرقا حاصلامعها متی احبت ارسلته، فیه حدة تمعط ریشه و لذلك یقال: «سُلاحها سِلاحها» قال فی «حیاة الحیوان» وهی من اشد الطیر طیراناً، وابعدها شوطا، فانها تصاد بالبصرة فیوجد فی حواصلها الحبة الخضراء التی شجرها البطم، ومنابتها تخوم بلاد الشام. واذانتف ریشها وابطأنباته ماتت کمداً. قال: وهی من اکثر الطیر جهداً فی تحصیل الرزق، ومع ذلك تموت جوعا بهذا السبب. قال فی «المصاید والمطارد» وهی مما یعاف، لانها تأکل کل شیئ حتی الخنافس. وقال فی «حیاة الحیوان» حکمها الحل، لانها من الطیبات واستشهدله بحدیث الترمذی من روایة سفینة مولی رسول الله صلی الله علیه و سلم انه قال: «اکلت مع رسول الله حباری» و یقال لولدها: الیحبور وربما قیل له نهار کما یقال لولد الکروان لیل. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۴).

حبرجل. [حَ بَ جَ] (ع ص) أو حَبرَ کلَ. سطبرلبَ. (منتهی الأرب).

حبرحبر. [حُ بُ حُ بُ] (ع اِ) کلمه‌ایست که بدان گوسفند را بدوشیدن خوانند. (منتهی الأرب). رجوع به حبر وحبر برشود.

حبردان. [حِ] (ع. ف) دوات، چه حبر مداد را گویند، یحیی کاشی در صفت تاریکی شب گوید:

یك قلم، از تیرگی شب، جهان
پرز سیاهی شده چون حبردان.
آنندراج.

حب رسول الله. [حِ ب بُ رَ لِ ل لاه] (ع). لقب زید ابن حارثة است. رجوع به امتاع الاسماع جلد ۱ صفحهٔ ۱۶ ورجوع به حب الرسول شود.

حبرش. [حِ رِ] (ع ص) کینه ور. (منتهی الأرب).

حبرقس. [حَ بَ قَ] (ع ص) لاغر وباریك از دوشیزگان و بره ها (منتهی الأرب) و بچگان لاغر شتر و گوسفند.

حبرقش. [حَ بَ قَ] (ع اِ) شتر نر ریزه. (منتهی الأرب).

حبرقص. [حَ بَ قَ] (ع اِ) شتر نر ریزه. (منتهی الأرب.) || مرد کوتاه خرد جثه‌ردی و بر پیچان درهم شده گوشت. (منتهی الأرب) || بچهٔ حرقوص، وآن جانوریست چون کیك جهنده (منتهی الأرب).

حبرقصه. [حَ بَ قَ صَ] (ع اِ) زن کوتاه خرد جثهٔ بلایه (منتهی الأرب).

حبرکاة. [حَ رَ] (ع اِ) تأنیث حبرکی (منتهی الأرب). کنهٔ ماده.

حبر کاتبی. [حِ رِ تِ] (اِ) نظام قاری دررسالهٔ اوصاف شعر از دیوان البسهٔ خود چاپ اسلامبول ۱۳۰۳ هجری ص ۱۳۸ گوید: و باز درهر ایامی رختی چند مخصوص درمیان است وشعار اهل زمان چون فراویز صندل باف ... و بعضی منسوخ... مانند عَلم جامه و هزار بخیه... وچندی در این روزگار مجدداً متداول شده مثل جندهٔ مولهانهٔ قاسم ... وحبر کاتبی وچرم گلگون آذری.

حبر کل. [حَ بَ كَ] (ص ع) حبرجل. سطبرلب.

حبرکی. [حَ رَ] (ع اِ) کنه (منتهی الأرب) || ابر غلیظ. || ریگ تو برتو. || مرد سطبر گردن ضعیف پا و دراز پشت و کوتاه پا. (منتهی الأرب) مردم دراز پشت کوتاه پای. (مهذب الاسماء) ج، حبرکیات (مهذب الأسماء). و حبرکاة (منتهی الأرب).

حبرکی. [حَ رَ کا] (ص ع) قومی حبرکی، نیست شدگان و هالك (منتهی الأرب).

حبرمة. [حَ رَ مَ] (ع مص) از دانهٔ انار شیره بر آوردن. (منتهی الأرب).

حب رند. [حَ بِ رَ] (اِ مرکب) رجوع به حب الغار شود.

حبرور. [حُ] (ع اِ) بچهٔ حباری. فرخ حباری. جوجهٔ هوبره. شوات بچه. (منتهی الأرب). حبریر. ج، حباریر.

حبروف. [حُ] (ع) مرد کسب کنندهٔ برای عیال (منتهی الأرب).

حبروك. ودراین حال [سال ۵۴۳] بهرامشاه غزنوی فتح نامهٔ جنگ غوریان وحبروك سام وسر سوری شهزادهٔ غور بسلطان سنجر فرستاد. (تاریخ گزیده ص ۴۶۰) خوندمیر این کلمه‌را اصلاح کرده و [خبرفوت] نوشته است (جزء چهارم از جلد دوم حبیب السیر ص ۱۸۴)

حبرون.] حَ](اِخ)(۳) دهیست از فلسطین که ابراهیم خلیل (ع) بدانجا مدفون است، وبیشتر آنجارا خلیل نامند، وگاهی حبری [حَ را] گویند. از کعب حبر روایت است که گفت: نخستین کس که بحبری دفن شدساره زوجهٔ ابراهیم (ع) بود. چون ساره وفات یافت ابراهیم برای جستجوی جائی جهت دفن او بیرون آمدتا برصفوان که بر دین اوبود وارد شد، صفوان در حبرون مسکن داشت. پس آنجارا به پنجاه درم ازو بخرید ودرم آن زمان پنج درم امروز ارزش داشت. پس ساره را بدانجا دفن کرد، و سپس ابراهیم را نیز در همانجا پهلوی ساره دفن کردند. وپس از آن ربقة زوجهٔ اسحاق نیز در آن مکان دفن شد. واسحاق نیز بعداز ایشان وهم یعقوب وسپس زوجهٔ اولعیا که او را ایلیا نیز گویند در آنجا بخاك سپرده شد. وچون زمان سلیمان فرا رسید خداوند باو الهام کرد که برسر قبر ابراهیم حبری بنا کند تا برای مردم مزار باشد. سلیمان بکنعان آمد و بجست وجوی پرداخت وآن جای نیافت، پس به بیت المقدس باز گشت، و خداوند بدو الهام کرد که فرمان من انجام نکردی گفت: خداوندا من آنجای‌را نیافتم وحی آمد: برو در آنجا نوری بینی از آسمان تازمین وبدانجا ابراهیم مدفون است. سلیمان بیامدو آن نور بدید ودستور داددر (الرامة) بنائی بساختند وآن دهی بود بر کوهی مشرف بر حبرون پس وحی آمد: این نه آن جا است بآن نور که آسمان تازمین‌را فرا گرفته است نظر کن وآن نور برمغارهٔ درحبرون بدید ودستور داد (حبر) بر آن بساختند. گویند در این مغاره قبر آدم (ع) است ودرپشت دریاچه قبر یوسف

. و شاید معرب هوبره (حباری) باشد (مننسکی)

(۲) لعله وفتح الراء. انظر القاموس. (ناشر صبح الاعشی)

(۱) Secies avis aquaticae.

(۳) Hébron

صدیق است که موسی (ع) آنرا از مصر بیاورده است. یوسف در میان رود نیل مدفون بود. پس اورا نزد پدرانش دفن کرد. این مغاره زیر زمین است و اطراف آن حبر محکم است و باستونها از سنگ رخام و جز آن زینت شده است. میان این مکان تا بیت المقدس یك روزه راه است. وچون تمیم داری [یکی از صحابهٔ پیغمبر اکرم ص] باقوم خود بنزد رسول خدا آمد وازوی خواست تا منطقهٔ حبرون بدو بمقاطعه دهد پیغمبر پذیرفت، و آن سرزمین را بدو واگذار کرد و این نامه برای او بنوشت: «بسم الله الرحمن الرحیم، هذا ما أعطی محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم تمیم الداری و اصحابه، انی اعطیتکم بیت عینون و حبرون والمرطوم و بیت ابراهیم بذمتهم وجمیع مافیهم نطیة بت ونفذت وسلمت ذلك لهم ولاعقابهم بعدهم ابدالآبدین، فمن آذاهم فیه آذی الله. شهد ابوبکر ابن ابی قحافة وعمر وعثمان وعلی ابن ابیطالب.» (معجم البلدان ج ۲). چلبی گوید: مقریزی متوفی ۸۴۵ کتابی بنام الضوء الساری فی معرفة خبر تمیم الداری نگاشته. صاحب ذریعه نیز دو کتاب فارسی دراین موضوع معرفی کرده است. الذریعة ج ۷ : ص ۵۲.

صاحب کتاب قاموس مقدس گوید: حبرون (رفاقت) شهری است که باسم یکی ازاولاد کالب نامیده شد واز قدیم ترین شهر های یهودیه می باشد که اولا به قریة اربع یا مدینة اربع معروف بود. وجه تسمیه از شخص شجاعی است که اربع نام داشت وساکن آنجا بود (یوشع ۱۴:۱۵). ودرسفر پیدایش ۲۳ : ۱۹ و ۳۵ : ۲۷ ممرا خوانده شده است. موقع آن برفراز تپه ایست که تخمیناً ۲۰ میل بطرف جنوب اورشلیم ویکصد میل بناصره مسافت دارد وفعلاً آنراحبرون زاهره یا حبرون الخلیل گویند که اشاره به حضرت ابراهیم میباشد. جلددوم تواریخ ایام ۲۰ : ۷. این شهر درعمل شیشه گری معروف وازقدیم ترین شهرهای دنیامحسوب است زیرا که هفت سال قبل ازصوعن مصر ساخته شد. سفراعداد ۱۳:۲۲. بناهای آن کلیةً ازسنگ های آهکی میباشد که از کوههای اطراف آرند و آنرا دروازه های متعدد است که هنگام شب بحض محافظت بسته شود ونیزمسجدی دارد که ضریح ابراهیم واسحق ویعقوب وزوجات ایشان سارة ورفقة ولئیسة در آن میباشد زیرا موافق کتاب مقدس جمیع ایشان درحبرون درمغارهٔ مکفیلة که دربرابر ممرا، که همان حبرون است مدفونند. پیدایش ۴۹ : ۳۰ و ۵۰ : ۱۳ ومحل حرم یامسجد مذکور که در پائین تپه میباشد مطابق موقع قبری است که درمغاره درانتهای مزرعه برابرممرا بوده است. لفظ حبرون در کتاب یا به تنهایی و یا بالفظ دیگر مذکور است. و چنانکه گمان برده اند وادی اشکول هم درپهلوی حبرون بوده است. اعداد ۱۳ : ۲۴. ووادی حبرون موافق سفر پیدایش ۳۷ : ۱۴ مسکن یعقوب بود وحضرت ابراهیم خلیل هم مدت مدیدی درحبرون سکونت داشته. سفر پیدایش ۱۳ : ۱۸ ومدفن نیکوئی برای خانوادهٔ خود در آنجا برپا کرد. سفر پیدایش ۲۳ : ۲ و ۳ و ۱۹ و ۲۵ : ۱۰. چون اسرائیلیان این شهر را مفتوح ساختند درجزء حصهٔ کالب در آمد. یوشع ۱۴ : ۱۳ لکن بالاخره شهر «بست» داخل املاك کهنه گردید. یوشع ۲۰ : ۷ و ۲۱ : ۱۱ و ۱۳. شهرمرقوم مسکن داود بود ووقتیکه اورشلیم راپایتخت خود گردانید دوم سموئیل ۲ : ۱ و ۵ : ۵ - ۹. ودروقت فتنه یربعام و تجزیهٔ مملکت در ضمن شهر های یهودا محسوب گردید دوم تواریخ ایام ۱۱ : ۱۰. دوم، شخصی از بنی قهات ونوهٔ لاوی (سفرخروج ۶ : ۱۸؛ سفراعداد ۳ : ۱۹؛ اول تواریخ ایام ۶ : ۲ و ۱۸ و ۲۳ : ۱۲). سوم، اسمی که درجدول نسب نامهٔ یهودا مذکور است اول تواریخ ایام ۲ : ۴۲ و ۴۳. (قاموس مقدس). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: نام دیگر آن خلیل الرحمن است و آن قصبه ایست مرکزقضادرسنجاق قدس یعنی فلسطین درچهل هزار گزی جنوب غربی قدس شریف ودر پنجاه وپنج هزار گزی غزه واین قصبه از جهت شمال بکوهی موسوم بجبل خلیل محدود میشودخانه ها و کوچه های تنگی دارد و دارای یازده هزار سکنه است سه مسجد جامع ویك رشدیه و شش مکتب ابتدائی و ۳۱۵ دکان و ۲۲ حمام دارد در دامنهٔ جبل خلیل برصخرهٔ قبرحضرت ابوالانبیاء ابراهیم و از اولاد واحفاد او قبر اسحاق و یعقوب و یوسف علیهم السلام وزنان و اولاد آنان واقع است و این قبور در مسجد جامعی و جوار آن مسجد میباشد. بانی این معبد شریف حضرت سلیمان علیه السلام بوده است وبزمان ملوك مصر، ملك ظاهر و برقوق و دیگران بتعمیر و توسعهٔ آن پرداخته اند و آنگاه که این ناحیت بقلمرو عثمانی درآمد یاوز سلطان سلیم خان برای زیارت قبر حضرت خلیل بدآنجا شد و بنای آنرا تعمیر وتجدید کرد وسلطان محمودخان ثانی نیز به تعمیرات دیگر پرداخت و یك عمارت دیگر نیز در آنجا بساخت. این قصبه دارای باغ وباغچه های بسیاراست وانگوروانار ودیگر میوه ها وزیتون آنجامشهور میباشد. وآبهای گوارا درچشمه سارهابدانجاجاریست ازمردم آن تنها ۶۰۰ تن یهودی و مابقی همگی مسلمان شافعی مذهبندزبان محلی عربی است ویهود را بدآنجا مکتبی است. در جوار قصبه نوعی ماسه یافت میشود که در ساختن شیشه بکار است و مردم آنجا از آن شیشه وآینه و انگشتر و بعض چیزهای دیگر سازند، لکن این عمل برطبق اصول قدیمه اجرا میشود و هنوز بایجاد کارخانهٔ برای این مقصود توفیق نیافته اند. این قصبة یکراه ارابه رو تا غزه و راه دیگر تا قدس شریف دارد. قضای حبرون شامل ۶۰ قریه است وازشمال بقضای قدس وازشرق بسواحل بحر لوط و از جنوب بصحرا و از غرب بقضای غزة محدود است. مجموع اهالی در حدود ۲۷ هزار تن است و جز معدودی یهودی که در مرکز میباشند دیگر سکنه همگی مسلمان وعرب باشند. ومردم آنجا بشجاعت ودلیری مشهورند، ودرمقابل ابراهیم پاشای مصری دیری مقاومت ورزیدند. هر چند اراضی آنجا منبت و حاصل خیز است لکن چنانکه باید در امر زراعت اهتمام ندارند و محصولات آنجا از قبیل حبوبات وغیره تنها بقدر کفایت مردم بعمل میآید و فقط زیتون وانگور و بعض میوه های آن بخارج میرود. گوسپند و بز و گاو آنجا بسیار است و نوع خاصی از بز در حدود یکصدهزار راس در جبل هست که ازپوست آن پوستین های موئینه کنند ودرهرسال بیش ازده هزار از آن بمصروحلب وجزیرة العرب صادر و از بهای آن مبلغی هنگفت بمردم این ناحیه عاید میشود، ونیز بدآنجا قسمی گلیم و نوعی کرباس می بافند. (انتهی) اکنون ۱۷۰۰۰ سکنه دارد.

حبرونیان. [حَ] (اِ) قبیلهٔ لاویان قهاتی که ازحبرون بودند سفراعداد ۳ : ۲۷ و ۲۶ : ۵۸ واول تواریخ ایام ۲۶ : ۲۳. (قاموس کتاب مقدس).

حبرویه. [حَ رَ وَ] (اِخ) پدرلیث بن حبرویه محدث است (منتهی الارب).

حبری. [حِ بَ ی ی] (ع) چادروبرد. ‖ حبرَة فروش (منتهی الارب).

حبری. [حِ بِ را] (اِخ) نام وادی ایست. (منتهی الارب).

حبری. [حِ ی ی] سیاهی فروش. (منتهی الارب). مرکب فروش. ودودهٔ مرکب فروش وحبّارغلط است. هذه النسبة الی الحبر الذی یکتب به، و بیعه و عمله. (سمعانی).

حبری. [حَ را] (اِخ) نام مدینهٔ ابراهیم خلیل. حبرون (منتهی الارب).

حبری. [حِ] (ع ا) برنگ حِبر: حسنك [میکال] پیدا آمد، بی بند. جبهٔ داشت حبری رنگ، با سیاه میزد، خلق گونه. ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ (۱۸۰) ورجوع به حبر شود.

حبریت. [حِ] (ع ص) خالص. بی آمیغ. صرف. بحت: کذب حبریت. دروغ محض (منتهی الارب).

حبریر. [حِ] (ع اِ) یحبور. حبربر. حبرور. شوات بچه. (منتهی الارب). جوجهٔ هوبره. بچهٔ حباری. ج. حبارِیر.

حبریر . [حَ رِ] (اِخ) کوهی است ببحرین (منتهی‌الأرب).

حبس . [حَ] (ع) (۱) (مص‌م) . بازداشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . (دستوراللغة) (مهذب‌الاسماء) . (دهار). واداشتن. (زوزنی) . بازداشت. بندکردن . قیدکردن . بستن . توقیف . زندان ، بند، مقابل اطلاق :

سیزده سال شهنشاه بماند اندر حبس . . . .
(ابوالفضل بیهقی) .

سیزده سال اگر ماند درخلد کسی
برسبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

وازچنان محنتی وحبسی خلاصی ارزانی داشت.
ابوالفضل بیهقی .

مقصور شد مصالح کار جهانیان
برحبس وبند این تن رنجورو ناتوان.
مسعود سعد .

بسا شب که در حبس بر من گذشت
که بپنای آن شب جز اکمه نبود .
مسعود سعد .

زضعف پیری گشته است چون گلیم کهن
بحبس رویم و ، بوده چو دیبهٔ ششتر.
مسعود سعد .

باختیار بقلعهٔ غزنه رفت و بحبس رضا داد . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ (۳۶۰) یکدرم سیم بخویشتن فرا نگرفت مگر بعزل و حبس . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ (۳۵۹) .

خاصه که سك زبان گزنده است
درحبس دهان ازآن فکنده‌است. خاقانی.

زخون خوردن و حبس جستیم عور
توگویی زمادر کنون آمدیم . خاقانی .

هریك را درحبس باز داشت . ترجمهٔ یمینی صفحهٔ (۴۳۷) .

تاتوانش بحبس دادن پند
مکش اورا به تیغ وزهرو کمند. اوحدی.

|| دلیری کردن درمخاوف .دلاوری (منتهی‌الأرب) || صبر. ||حبس فراش . پوشیدن آن به گردپوش . ودرفارسی درحال تعدی باکردن و در لزوم به شدن صرف میشود . || منع . || امساك . || قصر . مقابل‌تخلیة . || حصر. وَقف. حبس فرس ، وقف کردن آن در راه خدا . || اعتیاق . || الوقف ، هوحبس العین وتسبیل المنفعة || (ع - مص) دراصطلاح اموحسبی درحقوق وفقه اسلام نوعی وقف است که کسی دیگریرا بر مال خود مسلط گرداند در صورتیکه مالکیت خود را نیزحفظ کند وآن برسه گونه‌است، چه اگر مال حبس‌شده مسکن وخانه باشد، این معامله را «سکنی» [سُ نا] خوانند و اگرنباشد یابرای تمام مدت عمر دراختیار طرف میگذارد «عمری» [عُ را] نامیده شود و یابرای مدت معینی وآن «رقبی» [رُ با] خوانده میشود . و آن کس را که مال خود حبس کند «حابس» نامند . فقهاء این باب ازفقه را در پایان باب وقوف آرند ، و در اینکه این عقد لازم یاجایز است ، و نیز در شرایط آن بحثهادارند که از حوصلهٔ این کتاب بیرون است . این باب بتقلید از فقه در قانون مدنی ایران مصوب ۱۳۰۷ و۱۳۱۲ وارد شده ازمادهٔ (۴۱) تا - (۵۴) ||(مص - ع) دراصطلاح کیفری بازداشت افراد مجرم پس ازمحکومیت - این مجازات درحقوق ملل وادیان گذشته‌مراحلی طی کرده و تکامل یافته است . و درقاموس مقدس آمده است که در شریعت موسوی ابداً ذکری از حبس نبود لکن در ایام پادشاهان معمول گشت . کتاب دوم تواریخ أیام۱۶:۱۰ ارمیا۳۷ : ۱۵ . (قاموس کتاب مقدس). درجزای اسلام در(کتاب حدود و دیات)نیزحبس رادرعدادمجازاتهانشمرده‌اند ، بلکه حبس غالباً درموارد ذیل ونظایر آنها معمول بوده است مثلا : ۱) - مرد «مرتد ملی» را بزندان افکنند و در پنج وقت نماز اورا شکنجه دهند تا باسلام بازگردد و بازن مرتد اعم از ملی و فطری نیز همین حکم مجری باشد .
۲) مدیون که دین انکار کند بحبس‌افتد .
۳)عمال‌حکام وقضاةاسلام مجرمین وجنایتکاران را برای منع از فرار بزندان میافکندند و سیاستمداران که‌حکومت‌را در دست‌داشتند مخالفین سیاسی خود را بدون صدور حکم برای‌مدت نامعلوم درزندان نگاه میداشتند.

حبس . [حَ] (ع اِ) کوه بزرگ (منتهی‌الأرب) . کوه عظیم .||کوه سیاه . (مهذب‌الأسماء). ج،حبوس(مهذب‌الأسماء). ||حوض آب . (مهذب‌الاسماء) ج ، احباس . (مهذب‌الاسماء) .

حبس. [حَ]و[حِ](ع اِ)چیزی‌چون‌مصنعة که‌آب راسازند . ||آب ایستاده . مرداب . ماء مستنقع . (معجم البلدان) . || سنگی که برمجرای آب نهند تاآب حبس شود. (معجم‌البلدان) . || چوب یا سنگ که بر آبراهه نهند بجهت گرد آمدن‌آب تاستور را آب دهند (منتهی‌الأرب) . ||سقایة . || [حِ] آب مجتمع که ماده ندارد . آب حبس شده . گوی که درآن‌آب باران گرد آید (منتهی‌الأرب) . || میان بند هودج . || گردپوش فراش . رو فرشی . جامهٔ که بر فراش انداخته برآن خوابند || و میلی باشد از نقره که در وسط پردهٔ منقش تعبیه کنند . (منتهی‌الأرب) .

حبس . [حُ] (ع اِ) وقف . ودرحدیث است : ان‌خالداً جعل ادراعه حبساً ، ای‌وقفاً علی المجاهدین و غیرهم (منتهی‌الأرب) رجوع به حبس [حَ]شود .

حبس . [حُ بُ] (ع) پیادگان (منتهی‌الأرب) . || خرما بن (منتهی‌الأرب) . || درخت انگور وجز آن که مالکش اصل آن را درملك خودداشته ثمره وحاصل‌آن را وقف کند .

حبس . [حُ بَ] (ع) پیادگان .

حبس . [حَ](اِخ) کوهی است مربنی‌اسد را واصمعی گوید در بلاد بنی‌اسد ؛ مناطق حبس وقنان وابان ابیض و ابان اسود تارمة وهمچنین دو حمی ؛ حمی ضریة وحمی ربذة ، ودو، وضمیان‌ودهناء درشق بنی تمیم‌میباشد. منظور بن‌فروهٔ اسدی گوید :

هل‌تعرف‌الدار عفت‌بالحبس
غیر رماد واثاف غبس
کانها بعد سنین خمس
وربدة تذری حطام الیبس.

خطأ کتاب معجم بنقس . (معجم‌البلدان) .

حبس . [حُ] (اِخ) زمخشری گوید ؛ کوهی‌است‌مربنی‌قرةرا . ودیگران گفته‌اند، میان‌حرهٔ‌بنی‌سلیم والوارقیة باشد. ودرحدیث عبدالله بن‌حبشی‌آمده است : تخرج نارمن حبس‌سیل. ابوالفتح‌نصر گوید : حبس‌سیل، که بفتح نیز روایت‌شده‌یکی‌از دوحرهٔ بنی سلیم باشد . وآنها دو حرة باشند که میان آندو فضا است وجمعاً کمتر از دومیل‌است. اصمعی گوید : حبس کوهی است مشرف برسلماء وتمثل جست به :

سقی‌الحبس‌وسمی‌السحاب ولم یزل
علیه روایا المزن والدیم الهطل
ولولا ابنة الوهبی زبدة لم ابل
طوال‌اللیالی‌أن‌یخالفه‌المحل.(معجم‌البلدان).

و بفتح باء نیز گفته‌اند (منتهی‌الأرب) .

حبسان. [حُ] ج‌،حبیس .(معجم‌البلدان).

حبسان . [حُ] (اِخ) آبی‌است درراه غربی حاج از کوفه . زنی از طائفهٔ کنده ، دررثاء کسان خویش که بنوزمان درحبسان کشته بودند گوید :

سقی مستهل‌الغیث أجداث فتیة
بحبسانَ و لینا نحورهم الدما
صلوا‌معمعان‌الحرب حتی تخرموا
مقاحیم اذهاب الکماة التقحما
هوت امهم ماذابهم یوم صرعوا
بحبسان من اسباب مجد تهدما
ابوان یفرّوا والقنافی صدورهم
فماتوا ولم یرقوامن‌الموت سلما
ولوأنهم فرّوا لکانوا أعزّة
ولکن‌رأواصبرأعلی‌الموت أکرما .
معجم البلدان .

حبس‌البطن . [حَ سُ لْ بَ] (ع مص) عقل بطن حبس بطن . بستن شکم . بستن شکم . بندآوردن شکم . (۲)

(۱) و بضرورت شعر [حَ بَ] .

(2) Serrer le ventre. Resrerre le ventre .

حبس البلایا(۱). [حَ س ُ ل ْ بَ] (مص ع) من اوابد العرب (۲) کانوا اذا مات الرجل یشدون ناقته الی قبره ، ویقلبون براسها الی ورائها ، ویغطون راسها بولیة(۳) وهی البرذعة (٤) فاذا افلتت لم تردعن ماء ولامرعی، ویزعمون انهم اذا فعلوا ذلك حشرت معه فی المعاد لیرکبها . قال ابوزبید (٥) :

کالبلایا رؤوسها فی الولایا
مانحات السموم حر الخدود .

(صبح الاعشی ج ۱ص٤۰٤).

آلوسی در بلوغ الارب آورده : فاما مذهبهم (ای مذهب العرب) فی البلیة ، وهی ناقة تعقل عند القبر حتی تموت ، فمذهب مشهور . و البلیة انهم اذا مات منهم کریم بلوا ناقته او بعیره فعکسوا عنقها واداروا رأسها الی مؤخر ها وترکوها فی حفیرة ، لاتطعم ولاتسقی حتی تموت وربما احرقت بعد موتها و ربما سلخت و ملی جلدها ثماما . و کانوا یزعمون ان من مات ولم یبل علیه حشر ماشیاً ومن کانت له بلیة حشر راکباً علی بلیته . قال حریبة ابن الاشیم الفقعسی لابنه :

یا سعد امّا اهلکن فاننی
اوصیك ان اخا الوُصاة الاقرب
لا اعرفن اباك یحشر خلفکم
تعباً یخر علی الیدین وینکب
و احمل اباك علی بعیر صالح
و تقی الخطیئة انه هو اصوب
و لعل لی مما جمعت مطیة
فی الحشر ارکبها اذا قیل ارکبوا .

وقال حریبة ایضاً :

اذا مت فادفنی بحراء ما بها
سوی الاصرخین او یفوز راکب(٦)
فان انت لم تعقر علی مطیتی
فلا قام فی مال لك الدهر حالب
ولاتدفننی فی صوی(۷) و ادفننی
بدیمومة (۸) تنزو علیها الجنادب (۹)

قال ابن ابی الحدید : وقد ذکرت فی مجموعی المسمی بالعبقری الحسان، ان اباعبدالله الحسین ابن محمد ابن جعفر الخالع رحمه الله تعالی ذکر فی کتابه فی آراء العرب و ادیانها هذه الابیات، و استشهد بها علی ما کانوا یعتقدون فی البلیة وقلت : انه وهم فی ذلك وانه لیس فی هذه الابیات دلالة علی هذا المعنی ولا لها به تعلق، وانما هی وصیة لولده ان یعقر مطیته بعد موته، امّا لکی لایرکبها غیره بعده ، او علی هیئة القربان . کالهدی المعقور بمکة ، او کما کانوا یعقرون عند القبور . الی ان قال : ولیس فی هذا الشعر مایدل علی مذهبهم فی البلیة فان ظن ظان ان قوله : او یفوز راکب ، فیه ایماء الی ذلك فلیس الامر کما ظنه . ومعنی البیت ادفنی بفلاة جداء مقطوعة عن الانس لیس بها الا الذئب والغراب ، اوان یعتسف راکبها المفازة و هی المهلکة ، سموها مفازة علی طریق الفال . وقیل انها تسمی مفازة من فوز ، ای هلك . فلیس فی البیت ذکر البلیة . و لکن الخالع اخطأ فی ایراده فی هذا الباب کما اخطأ فی هذا الباب ایضا فی ایراده قول مالك ابن الریب :

و عطل قلوصی فی الرکاب فانها
ستبرد أکباداً و تبکی بواکیا .

فظن ان ذلك من هذا الباب الذی نحن فیه ، ولم یرد الشاعر ذلك ، وانما اراد ، لاترکبوا راحلتی بعدی وعطلوها بحیث لا یشاهدها اعادی واصادقی ذاهبة جائیة تحت راکبها ، فیشمت العدو ویساء الصدیق . وقد اخطأ الخالع فی مواضع عدة من هذا الکتاب ، واورد اشعاراً فی غیر موضعها ، و ظنها مناسبة لما هو فیه . انا اقول : ان الحق مع ابن ابی الحدید ، فان بصره فی هذا الباب حدید والعقر علی القبور غیر مذهبهم فی البلیة . وساذکر ذلك ان شاء الله تعالی . وقال عمرو ابن زید المتمنی یوصی ابنه عند موته فی البلیة :

اَبُنَیَّ زودنی اذا فارقتنی
فی القبر راحلة برحل فاتر
للبعث ارکبها اذا قیل اظعنوا
مستوثقین معالحشر الحاشر
من لا یوافیه علی عثراته
فالخلق بین مدفع اوعاثر .

و قال عویمر النبهانی :

اَبُنَیَّ لا تنس البلیة انها
لابیك یوم نشوره مرکوب .

وذکر ابوزید فی تشبیه رجال بالبلایا فقال :

کالبلایا رؤسها فی الولایا
مانحات السموم حُر الخدود.

قال : الولایا ؛ البراذع . و کانوا یقورون البرذعة ویدخلونها فی عنق تلك الناقة . وقال الشهرستانی : کانوا یربطون الناقة معکوسة الرأس الی مؤخرها ممایلی ظهرها او ممایلی کلکلها او بطنها، ویاخذون ولیة فیشدون وسطها ویقلدونها عنق الناقة ویترکونها کذلك حتی تموت عند القبر . وهذه الاقوال مآلها واحد ولا اختلاف الا فی اللفظ . (بلوغ الارب ج ۲ ص ۳۰۷ تا ۳۰۹).

حبس البول. [حَ س ُ ل بَ] (مص ع) اُسر. شاشبند. شاشبندی. احتباس بول. احتقان(۱۰) عسر البول . درعلاج آن درقرابادین آمده است: انیسون، تخم کرفس ازهریك سه درم قندسفید چهار درم همه را کوفته و بیخته کفه زنند (یعنی کفلمه کنند) و نیم پیاله حلیب بزور ثلاثة یعنی تخم خیار و تخم بادرنگ وتخم خربزه ازعقب آن بیاشامند .

حبس الطمث. [حَ س ُ ط طَ] (مص ع مرکب) یاحبس طمث. به بندماندن خون زنان دروقت خود . حبس عادت . (۱۱) .

حبس الغربی. [حَ س ُ غَ] (اِ) شهاب الدین سهروردی گوید : فبکیت زمانا و شکوت عنده من حبس قیروان . قال لی نعما تخلصت ، الا انك لابد راجع الی الحبس الغربی .(المغربی- خ .ل .) . (قصة الغربة الغربیة بند ٤۰) . ص ۲۹٤ مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق چاپ انستیتو فرانسه درتهران ۱۹۵۲ م .

حبس النفس. [حَ س ُ ن نَ فَ] (مص ع مرکب) بازداشتن دَم . دم نکشیدن . دم نزدن .(۱۲) . نگاهداشتن نفس.

حب سجستانی . [حَ ب ِ ب سَ جِ] (اِمرکب) حب قاقله دانهٔ قاقله . دانهٔ هیل. یعنی هل به اصطلاح امروزین .

حبسخانه . [حَ نَ] (اِمرکب) مَحبس . زندان . سجن . دوستاق :

هم بمولد قرارنتوان کرد .
که صدف حبسخانهٔ درراست. خاقانی .

حبس سیل . [حَ س ُ سَ] (اخ) نام یکی از دوحرهٔ بنی سلیم .

حبس صوت . [حَ سِ صَ] (مص مرکب ع). بند کردن آواز. صندوق یا جعبهٔ حبس صوت . گرامافون . فونوگراف .

حبسگاه. [حَ] (اِ). محبس. زندان. سجن. دوستاق :

وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای .
مسعود سعد .

یارب از این حبسگاه باز رهانش که هست
شروان شرالبلاد خصمان شرالدواب.
خاقانی .

که خود زبان زبانی بحبسگاه جحیم
دهد جواب بواجب که اخسئوا فیها .
خاقانی .

---

(۱) بلایا . ج . بلیه ناقهٔ که بر گور خداوندش بستندی تابمیرد. وعرب جاهلیت گمان داشتندی که صاحبش بر آن ناقه محشور خواهد شد.(منتهی الأرب).
(۲) هی امور کانت العرب علیها فی الجاهلیة بعضها یجری مجری الدیانات و بعضها یجری مجری الاصطلاحات و العادات ؛ فمنها الکهانة ، الزجر، الیسر، الازلام ... صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۹۸-٤۰۰ . (۳) فی الاصل بزلیة ، و کذلك جمعها فی البیت زلایا وهو تصحیف فاحذره . (٤) گلیم ستبر که زیر پالان بر پشت ستور نهند تاریش نگردد . بردعة (منتهی الأرب) . (٥) فی الاصل ابوزید ، وهو تصحیف (حاشیهٔ صبح الاعشی ص ٤۰٤) . (٦) فوز الرجل مات. وفوز الطریق بدا وظهر والرجل اذا صار الی المفازة ، وقیل رکبها ومضی فیها (حاشهٔ بلوغ الارب ج ۲ ص ۳۰۸). (۷) الصوی ، الاعلام من الحجارة . الواحدة صوة . (۸) (دیمومة) الفلات ، یدوم السیر فیها لبعدها والجمع الدیامیم . (۹) الجنادب ؛ جمع جندب ، وهو الذکر من الجراد . وفسره السیرافی بانه الصدی یصیر باللیل ویقفز ویطیر.
(۱۰) Retention d' urine. Strangurie. Ischurie
(۱۱) Amenorrhée. Aménie. la rétention des règles. (۱۲) La Retention'd' haleine.

حب سك بينج . [حَ بِ سَ بِ نَ] (اِ مرکب) . قولنج و درد روده را نفع دهد و بواسیر و بادهای غلیظ را دفع کند وبول و حیض براند .
صفت آن - صبر سقوطری و سکبینج و تخم کرفس وانزروت وپوست هلیلهٔ زرد از هریك دودرم ونیم، تربد دودرم ، تخم‌حنظل یکدرم و نیم ؛ همه را کوفته و پخته به آب خالص بسرشند وحب‌ها ساخته از دو درم تا سه درم میل نمایند . رجوع به سك بینه شود .

حب سلاطین. [حَ بِ سَ] (اِ مرکب) رجوع به حب‌السلاطین ودند شود .

حبسمانه. [حَ نَ] (اِ خ) نام ناحیه ایست دراناطولی‌دارای ۳۹ دهکده بقضای اردوازولایت طربزون رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی و بکلمهٔ اردو در همین‌لغتنامه شود .

حب‌سورنجان. [حَ ببِ رِ] (اِ مرکب) معجونی‌است ازصبر سقوطری و تربد مجوف سفیدتراشیده، سورنجان‌مصری ازهریك یك مثقال . ماهی زهرج یك درم . حب‌النیل ، غاریقون از هر یك نیم درم . کتیرا . نمك هندی ، شحم حنظل از هریك دانگی . کوفته و بیخته و بآب کرفس تر بسرشند وحب سازند واین یك شربت است . ازبحر الجواهر . و داود ضریر انطاکی گوید : حب‌السورنجان‌ینسب‌الی‌جالینوس. والصحیح انه للشیخ ولقد رأیته ادعاه فی رسالته التی عملها لسیف‌الدولة فی‌القولنج وهو اجل من ان یدّعی مالیس له . و هو نافع من الریاح الغلیظة این کانت‌والنقرس‌والنساء والمفاصل والورکین و الظهر و ینقی کلّ خلط ازج وقوته الی‌اربع سنین وشربته‌الی ثلاثةدراهم. وصنعته سورنجان،عشرون.وفی‌المنهاج مأته. تربد ، سبعة ، صبر ، ستة، قنطوریون، خمسة. سکبینج . اربعة ، شحم حنظل ، غاریقون فوه، سقمونیاء کابلی، اهلیلج اصفر، من کل ثلاثة. عاقرقرحا ، مصطکی، من کل درهمان؛ یحبب کما سبق و قد حذف قوم الوزنین الاخیرین و ذلك غیر مفسد ان کان الدماغ صحیحاً والاّ فلابدّ منه والمصطکی لنا .

حبسه . [حُ سَ] (ع ،امص) بستگی‌زبان . (مهذب الأسماء) . بستگی سخن وقت گفتن: طول الصمت حبسةٌ ، ای یحبس اللسان عن النطق . (منتهی الارب)|| گرفتگی بول. (منتهی الارب) شاشبند .

حبسی. [حَ] (ص) زندانی. بندی . محبوس. مسجون . دوستاقی . دوستاخی .

حبسیات . [حَ ىِ ى] جِ ، حبسیة.شعرها که شاعر در آنگاه که بزندان است گفته باشد ؛ و اصحاب انصاف دانند که حبسیات مسعود در علو بچه درجه‌است . (چهار مقالهٔ نظامی) .

حبسیة . [حَ ىِ يَ] (اِ ع) مفرد حبسیات . رجوع به حبسیات شود .

حبش. [حَ] (ع) (مص) حباشه. گرد آوردن چیزی برای کسی‌از(منتهی‌الارب). رجوع به حباشه شود .

حبش. [حَ بَ] (اِ خ) حبشه.رجوع به حبشه شود .
|| زمین حبش . حبشه . حبشستان :

وازانجایگه شاه خورشیدفش
بیامد دمان تا زمین حبش (۱)

غریب آمدم در سواد حبش
دل از دهر فارغ سراز عیش خوش .
بوستان سعدی .

دورویست خورشید آئینه وش
یکی روی در چین یکی‌درحبش . نظامی .

|| حبشیان :

برهنه بجنگ اندر آمد حبش
غمی گشت از آن لشکر شیرفش .
فردوسی .

حبش . [حُ بُ] جِ ، حبشی .

حبش. [حَ بَ] (اِ خ) [د رب ال . . .] در خطهٔ هذیل به بصره باشد . منسوب به قوم حبش . وآنان قومی ازحبشه بودند که عمر رضی‌الله عنه ایشانرا در بصره سکونت‌داد. وآنسوی آن‌مسجدابوبکرهذلی‌واقع‌است . (معجم‌البلدان) .

حبش. [حَ بَ](اِ خ) (قصر. . .) موضعی است نزدیك تکریت و در آن مزارعی که از اسحاقی مشروب شوند. (معجم‌البلدان).

حبش . [حَ بَ] (اِ خ) (برکة ا ل . . .) مزرعهٔ نزهة است بدانسوی قرافهٔ مصر .

حبش . [حَ بَ] (اِ خ) ده جزء دهستان غنی‌بیگلو بخش‌ماه نشان شهرستان زنجان (۱۲۰۰۰ گزی) خاور ماه نشان (۹۰۰۰ گزی) راه مالرو عمومی . کوهستانی - سردسیر . سکنه ۵۶۵ -شیعه . چشمه . غلات بن شن انگور . شغل‌زراعت. قالیچه گلیم‌جاجیم‌بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ج۲).

حبش . [حَ بَ] (اِ خ) (۲) ده جزء دهستان کاغذ کنان بخش‌کاغذ کنان‌شهرستان هرو آباد ۳۴هزار گزی جنوب خاوری آغ کند . ۵ر ۴۰هزار گزی شوسه میانه زنجان کوهستانی - معتدل مالاریائی سکنه ۴۹ - شیعه - آب ازچشمه محصول غلات و حبوبات - شغل زراعت و گله‌داری راه مالرو - محل سکنی ایل‌مامانلو . (فرهنگ جغرافیائی ج ٤) .

حبش. [حَ بَ](اِ خ) نام یکی‌ازنه‌پسرحام ابن نوح (ع) وپدر قوم حبشه است .

حبش آباد . [حَ بَ] . (اِ خ) دهی از دهستان بیضا ، بخش اردکان . شهرستان شیراز پنجاه و ۴ هزار گزی جنوب خاوری اردکان . کنار راه فرعی زرقان به بیضا . جلگه معتدل مالاریائی . سکنه ۹۲ شیعه مذهب . آب از چشمه وقنات محصول غلات وچغندر، تریاك . شغل: زراعت .
فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ .

حبشان. [حَ بَ](اِ خ) نام جدمحمدابن‌علی ابن جعفر واسطی فقیه ومحدث است .

حبشان . [حُ] (اِ ع) نوعی ازملخ .

حبشان . [حُ] (ع) جِ ، حبش .

حبش . (اِ خ) ابن‌ابراهیم ابن‌محمدتفلیسی. مکنی‌بأبی‌الفضل. یکی‌ازعلمای نجوم وطب اوراست : المعرض‌الی‌علم‌النجوم بفارسی. و کتاب مدخل‌الی‌علم النجوم . و کتاب ملحمة دانیال . و بیان‌الصناعات .(کشف‌الظنون). وحاجی‌خلیفه درموضعی‌نام اوراحبیش آورده است . رجوع به حبش بن عبدالله شود .

حبش . [حَ بَ] (اِ خ) ابن سابق علی کرمانی . نصرة الدین حبش ابن سابق علی‌حکمران بم کرمان‌است.رجوع به‌سابق‌علی وبدایع‌الازمان‌فی‌وقایع کرمان‌ص۱۰۲ شود .

حبش . [حَ بَ](اِ خ) ابن‌عبدالله مروزی حاسب . اوراست : کتاب رخایم و مقاییس و کتاب الدوائر‌الثلاث‌المماسةو کیفیةالاوصال و کتاب عمل السطوح المبسوطة والقائمة و المنحرفة. ابن‌الندیم.رجوع به‌احمدابن‌عبدالله بغدادی و به ابن‌حبش و به احمد ابن عبدالله مروزی‌وبه حبش‌بن ابراهیم و به حبش‌ابن محمد وبه فهرست تاریخ‌الحکماء قفطی‌چاپ لیپسك ورجوع به گاهنامهٔ سید جلال‌الدین طهرانی شود .

حبش. [حَ بَ](اِ خ) ابن‌محمدبن‌ابراهیم المتطبب الغزنوی اوراست :کفایة‌الطب فارسی . فهرست کتابخانهٔ دانشکدهٔ‌پزشکی تهران ص۳۷۳ . رجوع بحبش‌بن‌ابراهیم شود .

حبش . (اِ خ) ابن محمد تفلیسی . مکنی به ابی‌الفضل . رجوع به حبش بن ابراهیم ابن محمد شود .

حبش . [حَ ب](اِ خ) . ابن مغیرة . شیخ طوسی‌اورا درعداداصحاب علی‌بن‌ابی‌طالب شمرده . و ظاهرامامی بودن اوست‌ولیکن حال او مجهولست . و در برخی نسخ بجای مغیرة معتمر آمده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰) .

حبش حاسب [حَ بَ شِ سِ](اخ) . احمدبن عبدالله مروزی . رجوع به حبش ابن عبدالله مروزی شود.

حبش . دانش [ح بَ شِ نِ .] (اخ) . ملا علی . رجوع بدانش شود .

حبش عمید . [حَ بَ شِ عَ] (اخ) .

(۱) لغت‌نامهٔ شاهنامهٔ ولف ۱۱۹۷ (20) .

وزیر جغتای ابن چنگیز بود و افسانه‌های چندی راجع بسکا کی صاحب مفتاح و حبش عمیدهست . رجوع بجزء اول از جلد سوم (ص ۲۸) (س ۲) حبیب السیر چاپ اول طهران شود .

حب‌شبیار . [حَ بِ ش َ] (اِ مرکب) معجونی است که‌سدرودواررا نفع دهدوصرع وصداع‌رادفع کند. صفت آن: صبرسقوطری سه درم ، پوست‌حلیلهٔ زردو گل‌سرخ وتربد سفید ومصطکی از هریك درمی ونیم . همه را کوفته وبیخته بآب بادیان بسرشند وحبها ساخته ازیك مثقال تادو مثقال دروقت‌خواب فرو برند . داود ضریر انطاکی گوید : حب‌الشبیار معناه بالفارسیة رفیق اللیل یعنی ان ملازمته تغنی عن الرفیق لیلاً لتقویة البصر و هوینقی الرأس والمعدة و یقارب القوقایا وصنعته صبر ، اهلیلج اصفر، تربد، مصطکی ، سقمونیا ، حب حنظل ، اجزاء سواء . یحبب کماسبق . رجوع به‌تحفهٔ‌حکیم مؤمن باب دوم ازقسم دوم شود .

حبشستان . [حَ بَ ِش] (اِ خ) مملکت حبشه .

حبشون .[حَ بَ] (اِ خ) خلال ابن موسی. محدث است .

حبشون . [حَ بَ] (اِ خ) فضلانی . محدث است .

حبشون.[حَ بَ](اِ خ) نصیبی. ابن یوسف. محدث است ،

حبشه [حَ بَ شَ] (اِ) مردم حبشستان . حبشی . گروهی ازسیاهان .قومی ازبنی‌حام. گروهی ازسیاهان غیرهند .(منتهی‌الأرب) . ج ، حبشان [حُ] .

حبشه.[حَ بَ شَ](اِ خ) مملکت‌حبشستان. حبش . مملکت سیاهان . کشور سیاهان . حبشستان . آبی‌سینی (۱) اتیوپی (۲) کشور بزرگی است‌درخاور آفریقا ، واقع درباختر باب‌المندب‌واز کشورهای‌باستانی بشمار است. مرزهای کنونی: ازطرف باختر محدوداست بسودان واز جنوب به کنیا (۳) واز خاور به‌اریتره (٤) ایتالیائی وجیبوتی وسمالی (۵) که‌در کنار دریای سرخ وخلیج عدن امتداد یافته‌اند . مساحت این سرزمین یك میلیون و یکصدو بیست هزار و چهارصد کیلومتر مربع و جمعیت آن دوازده میلیون تن است . پایتخت آن شهرآدیس آبابا (٦) است وشهرهای عمدهٔ آن‌هارار(۷) ، رین ، ادوا ، اکسوم ، دیردئوا ، گندار است . زبان ایشان شعبهٔ اززبان سامی است مذهب آنها مسیحی قبطی‌است که قدیم در مصر حکمفرمابوده است. آداب‌واساطیر آنهانشان میدهد که تأسیس امپراطوری حبشه درزمان منلیك(۸) اول پسرسالومون(۹) (سلیمان) وملکه سبا(۱۰)است. این‌مملکت کوهستانی است وانهار بسیار از رودآتباراونیل‌اخضر درآنجاجاری‌می باشد ودارای‌زراعت‌وتربیت ستوراست‌وصادرات آن‌قهوه وپوست‌وحبوب و موم و عاج میباشد . سلسله‌های مختلفی که درین مملکت فرمان رانده‌اند که نسب‌خودرا بمنلیك پسرسلیمان‌نبی‌متصل‌میکردند. منلیك دوم پادشاه شُ آ در۱۸۸۹مسیحی که بنام امپراطورنجاشی تاجگذاری کردموجب وحدت سیاسی این‌مملکت گردیددر۱۹۳۰پسرراس ماکنن موسوم بهیلسلاسی بجای منلیك دوم نشست ودر۱۹۳٦ایتالیاحبشه‌را تسخیر کرد ودر۱۹٤۲ازنومستقل گردید. صاحب‌حدود العالم گوید : ناحیتی است مشرق وی زنگستان است و جنوبش ومغربش بیابان است وشمالش دریا وبعضی ازخلیج بربری واین ناحیتی‌است بااعتدال ومردمانی‌سیاهند وکاهل وباهمت بزرگ وفرمان بردارند مر ملك خویش را و بازرگانان عمان و حجاز وبحرین این‌جاآیند . ومستقر ملك آن‌شهر راسن و جای لشکر ملك شهر سوار باشد وشهر دیگر آن رین است واندراین‌ناحیت زربسیارباشد . (ازحدودالعالم). شمس‌الدین سامی گوید : مرزهای این کشور در ادوار تاریخ دست خوش تغییر وتحول بوده‌است. دراوائل‌دورهٔ‌اسلامی کشور حبشه‌تا کنارهای دریای احمر امتدادداشت حتی درازمنهٔ‌اخیر که سواحل مزبور ضمیمهٔ کشور عثمانی‌شده بود ایالتهای جداگانه بنام « حبش‌ایالتی » بوجود آمده بود . سپس سواحل مذکور گاه بایالت جده و زمانی بایالت مصر ملحق میشد وضمناً نام حبشه از این قسمتها افتاد و در نتیجه پادشاهی حبشه ازطرف مشرق وشمال‌تنگترودرعوض‌درجانب‌مغرب وجنوب گشاده‌تر گشت‌تاآنجاکه منطقهٔ شوای‌واقع درجهت جنوبی حبش با اینکه مشمول نام حبش نمیباشد بازآن قسمتی‌از اراضی که‌در تحت فرمان حکومت حبش‌درآمده جزوهمین کشور محسوب گشت وازاینروامروز کشور حبشه دربین ٦درجه تا ۱۵درجه و سی‌ثانیهٔ عرض‌شمالی و ۳۲ درجه تا ٤۱ درجه طول شرقی امتداد یافته و سرزمینی بطول قریب به۱۱۰۰ کیلومترتشکیل میدهد . ومساحت سطحش به ٤٤٤۲۰۰ کیلو متر مربع نزدیك‌است .

وضع طبیعی این کشور ، کشور حبشه سرزمین‌بلندو کوهستانی‌است وازمرتفعترین نقاط افریقا بشماراست وبلندترین قسمت‌این سرزمین در جهت شمال خاوری سینه ومائله نزدیك ببحر احمر و دشت های عدن صلب و بر جسته است ولی از سه جهت شمال باختری و باختر و جنوب این ارتفاع بتدریج کاسته میشود ونشیبها و صحرا ها ودامنه‌ها تشکیل‌میگردد . بیشتر آبادی‌های حبشه درتنگه‌ها وتلها ودره‌ها واقع‌شده‌ولی در بالای کوهها ومیان جبال صحاری‌مرتفع نیزمشاهده میشود . برخی‌ازمواضع جبال با جنگل‌های انبوه‌مستور شده‌واراضی مرکب ازتخته سنگها ونقاط بی‌آب و گیاه‌هم بسیار است . ارتفاع متوسط کوهها دربین ۲۵۰۰ گز و ۳۰۰۰ گز نوسان دارد در قسمت وسطی‌این‌سرزمین دریاچهٔ وسیعی‌موسوم به «چانه» هست که طول آن به ۷۵هزار گز وعرض به٤۰ هزار گز بالغ گردد وارتفاع سطح‌وی ازسطح دریا به۱۹۰۰ گزمیرسد ویك دره بعمق شش‌تا هفت صد گز در بین دریاچهٔ نامبرده و حدود شمالی امتداد یافته این سرزمین‌را بدونوع مختلف ازحیث‌اداره ونژادمنقسم میسازد . درحبشه دو رشته کوه وجود دارد ؛ یکرشته در میان وادی تکازه ودریاچهٔ چانه واقع گشته و «سمن» نام‌دارد. دوم سلسلهٔ « گویام» که نهر « آبایی» از آنها سرچشمه میگیرد . مرتفعترین قلهٔ‌قسمت نخست کوه « دتیام » میباشد که‌ارتفاعش به ٤٦۰۰ گز میرسد . جبال : سیلکه ، ابایرد، ماجه وآمبا رأس هم ازحیث‌ارتفاع دردرجهٔ دوم اند . درقلهٔ این کوهها برف‌میبارد ولی هیچگاه هیچکدام از اینها با برف دائمی مستورنمیباشد.

رودخانه ها : دو نهر معروف حبشه عبارت است از رودخانهٔ آبایی و رودخانهٔ تکازه . اولی قسمت فوقانی بحر ازرق راکه وارد رود نیل میگردد تشکیل‌میدهد. این نهر ازقسمت جنوبی حبشه سرچشمه‌می گیردوآب‌رودخانهای بسیاری‌راباخودهمراه میکند ، ودرخرطوم بابحر ابیض درآمیخته ونیل را تشکیل میدهد. رودخانهٔ تکازه نیز از جهت جنوبی‌دریاچهٔ چانه سرچشمه گرفته از درهٔ مزبور میگذرد ، و پس از بیرون آمدن از مرزهای حبشه « اینازه » نامیده میشود و وارد نیل میگردد .

نهر دیگرموسوم به « مأرب »یا «معرب» نیز هست که باقتضای فصل در برخی از اوقات سال آب دارد و گاهی خشك است آب‌رودهای حبشه‌تند وبسترهای‌آنها بسیار ژرف ودارای آبشارها است وبهمین لحاظ باسیرسفائن ناسازگاراست .

محصولات وحیوانات‌ومنابع‌ثروت: سرزمین حبشه ازنظرارتفاع‌بسه‌قسمت‌منقسم‌میگردد.

(۱) Abyssinie. (۲) Ethiope. (۳) Kenya. (٤) Erythreé. (۵) Djibouti et la Somali.
(٦) Addis abéba. (۷) Harrar. (۸) Menélik. (۹) Salomon. (۱۰) Saba.

واز این روی در آنجا محصولات گوناگون بعمل می‌آید، دراراضی پست ونزدیك، نوبه دراوقات خشکی میزان‌الحرارهٔ صددرجه‌ای تا ۴۰ درجه را نشان میدهد و در موسم باران تا ۲۲ درجه پائین می‌آید ، در این قسمت حبوبات مانند گندم و جو بعمل نمیاید.

یك نوع حبوب شبیه بارزن بنام «داگوسه» نیز هست که نوعی آبجو از آن بعمل آورند . عمدهٔ محصولات این منطقه عبارت است از : پنبه ، لاجورد، زعفران، نیشکر، موز ، تمرهندی ، انواع کتیرا ،قهوه، خرما، نباتات گوناگون طبی وغیره ، درخت آبنوس و نوعی درخت بی برگ از انواع میموز ودرختی تنومند بنام « باؤباب » مخصوص افریقا در این سرزمین نشو و نما میکند .

حیوانات وحشی عمدهٔ آن عبارت است از : فیل، کرگدن ، اسب آبی ، گاو وحشی ، خوك ، شیر . پلنگ ،کفتار، زرافه ،آهو، استر صحرائی وبسیاری ازانواع میمونها. حشرات وهوام و پشه‌ها نیز فراوان است . درمواضع متوسط‌الارتفاع هوا بسیار لطیف میباشد و بندرت حرارت از ۲۷ درجه تجاوز میکند واز ۱۴ درجه پایین‌تر نمی‌آید . در این گونه اراضی تمام انواع محصولات اروپای جنوبی بعمل می آید مانند :گندم، جو وبرخی از حبوبات مخصوص بمحل، انگور ، پرتقال، لیمو، شفتالو ، قیسی وغیره .

دربعض نقاط جنگلهای وسیع ازدرخت زیتون دیده میشود، چراگاههای بسیارخوب ودلکش هم دارد . پرورش گوسفند ، بز ، گاو ودیگر حیوانات اهلی نیز معمول است وشهرهای عمدهٔ حبشه هم دراین زمینهای متوسط‌الارتفاع واقع شده . اما دراراضی مرتفع اکثراوقات درجهٔ حرارت در بین ۱۰ و۱۲ درجه است و بندرت از ۱۷ درجه تجاوز میکند فقط دره‌های واقعه درمیان جبال بسیارگرم است. جنگلهای این نقاط مرتفع خفیف وبی‌قوت میباشند و فقط مقداری گندم و جو دراینجا بعمل میآید . درختی موسوم به « کوسو » مشابه بـدرخت آکاژو نیز می رویـد ، یك جنس اسب زیبا ونوعی گوسفند با پشم دراز ودیگرحیوانات درچراگاههای آن بآزادی مشغول چرا میباشند . معادن هنوز دست نخورده است و فقط بوسیله شست و شو مقداری طلا از ریگها بدست می‌آورند . ازدریاچه‌هائیکه در بین قلل جبال وسواحل بحر احمر واقع است نمك در می‌آورند ، حبشی ها آنرا بجای مسکوکات واسطهٔ مبادلات و معاملات خود قرار میدادند .

آب وهوا . کشور حبشه یکی از اقالیم گرمسیر بشمارمیرود ، بهار وزمستان ندارد فقط موسمهای خشکی و بارش دارد. فصل بارش ازابتدای نیسان تا نهایت ایلول وموسم خشکی ازتشرین اول تا پایان مارت ادامه دارد ، در فصل بارانی بالطبع هوا خنك است . بهاراین کشور بازمستان ، وزمستان آن با بهار ما تطبیق میشود. طوفانهای آن پرزور است درجهٔ حرارت اراضی مختلفه دربالا مذکورشد . هوای نقاط معتدله بسیار سالم و لطیف میباشد .

اهالی ، نژاد ، زبان ومذهب :

حبشه ۱۲۰۰۰۰۰۰ نفوس دارد. اینان بنژادهای گوناگون منسوبند و با زبانهای گوناگون گفتگو میکنند .

نژاد حبشی از اختـلاط و امتزاج دو نژاد متشکل گشته یکی از ایندو ، قومی سامی بوده و در وادیهای دجله و فرات میزیسته و دیگری بومیان که از اقوام کهن سال این سرزمین بشمارند .

در ازمنهٔ بسیار قدیم قومی از اقوام سامی از آسیا باین نقطهٔ افریقا آمده مسکن گزیده و نظر بروایت کتب مقدسهٔ عبرانی از نژاد حام بن نوح بوده اند . این طایفه بازبانی سامی تکلم میکرده‌اند وهمین لسان بالغت اصلی محلی آمیخته زبان حبشی موسوم به « کزه » یا « تیکرایی » را بوجود آورد و این زبان مدتهای مدیدی درحبشه بکار میرفت ولی امروز جنبهٔ تکلمی آن از بین رفته و در حکم زبان ادبی و تحریری در آمده است . مشابهت این لسان با لغت عربی وعبری و قبطی پیدا و آشکار است . معمول‌ترین زبان این سرزمین زبان« امهاره» است که تعبیرات واصطلاحات بسیار اززبان تیکرایی اقتباس کرده واصل و ریشهٔ سامی هم ندارد و گویا زبانی است که از زبان اهالی اولیه، سابق براقوام سامی، نشوونمایافته است . علاوه براین در ملحقات حبشه چند زبان دیگر معمول و متداول است که زبان « آگاو » متداولتراز همهٔ آنهاست. گالاهای منتشر در نقاط غربی و جنوبی نیز زبان مخصوص بخود دارند .

اگرچه ملتهای حبشه ازحیث زبان اختلاف فاحش بایکدیگر دارند اما ازجهت سیما و شکل تفاوت کلی در بین اینان مشاهده نمیشود همه گندمگون بدرجات گوناگون میباشند . و با اینکه کمابیش با نژاد زنگی آمیزش وامتزاجی یافته‌اند باز جنس آنان بجنس زنگی نمی‌ماند و به نژاد قفقازی منسوبند. دربین اعیان واشراف ومخصوصاً میان زنان مردمان سفید پوست نادرنیست . درطبقات پست هم که از مردمان سیاه پوست متشکل میگردد بینی و لب و سایر اعضای بدن ، انتساب اینان را بعرق قفقازی نشان میدهدومشابهتی بازنگیان ندارند.حتی گالاهای سیاهتراز حبشیان نیز بنژاد قفقازی منسوبند. وشایان دقت است اینکه برخی ازعکسهای قلمی و مجسمه های متعلق بحبشیان ، سیما و قیافهٔ مصریان قدیم را بنظر می‌آورد . حبشیان به ۵ پنج طبقه منقسم میشوند : ۱- اعیان واشراف ۲- رهبانان ۳- تجار ۴- روستائیان ۵ - بردگان طبقهٔ برده اززنگیان بوجود می‌آید . خانه‌های آنان عبارت است از مسکن‌های پوشالی و کوخهای کاهگل اندود جامه‌های ایشان بشکل احرامیست ازمنسوج نخی وابریشمی وسکنهٔ نقاط گرم فقط بیك لنگ پوستی قناعت می کنند. بطورکلی تابع کیش و آئین نصارا هستند ولی بااختصاصات محلی . چنانکه بالوهیت حضرت مسیح قائل نیستند امانبوت آن حضرت را تصدیق دارند. تعدد زوجات راجایز میدانند متمولین باندازهٔ قوه وثروت ازدواج می کنند. فقط رهبانان نمیتوانند بیش ازیکزن بگیرند درامور دینی چندان مبالات ندارنـد بعض سنن و عادات قدیمه را محترم میشمارند نفوذ طبقهٔ روحانی درجامعه بسیار میباشد مسلمانان هم در این سرزمین کم نیستند ومخصوصاً گالاهای نافذ الحکم مؤثر درزندگانی کشور متدین بدین اسلام میباشند .

تقسیمات کشوری :

مجرای نهر « تکازه» کشورحبشه رابدوقسمت منقسم میسازد : اراضی واقعه در شمال آنرا « تیکره» نامند درازمنهٔ سالفه حبشه عبارت بود ازاین خطه . امروزهم زبان ادبی کشور همان لسان قدیمی است که مخصوص باین قطعه بوده و درحال حاضر زبان« کزه» یا زبان « تیکرایی » اش خوانند . و قسمت جنوبی مجرای فوق بنام« امهاره»معروف میباشد که مرکب است از دوخطهٔ« امهاره» و« شوآ» که اولی در طرف شمال شرق و دومی درجنوب غرب واقع گشته قصبهٔ « اکسوم» تا این اواخر مرکز« تیکره» وحتی مرکزتمام کشورحبشه بود . اما درزمانهای اخیرقصبهٔ مزبورخراب ومتروك گشت وقصبهٔ « آدوه» بعنوان مرکزبرای تیکره انتخاب شد وقصبهٔ « گوندار » کهسمت مرکزیت امهار راداشت بدرجهٔ پایتختی رسید وقصبهٔ « آنکوبر » مرکز« شوآ » شد . درسرزمین حبشه علاوه براین سه مرکز قصبه های بسیار نیز هست ولی عدهٔ نفوس هیچیك از ۱۰۰۰۰ تن تجاوز نمیکند . سه منطقهٔ مزبوربایالتهاوولایت های متعدد منقسم میشود .

فرهنگ وصنایع وطرز حکومت

حبشیان از ازمنهٔ قدیم زبان خود یعنی « کزه» را باخط مخصوص می‌نویسندوادبیات آنان مشتمل است بربعض کتب دینی واخلاقی و مقداری معلومات جزئی . از فنون خبری ندارند، پارهٔ ازمنسوجات نخی میتوانندبعمل آورند وباآهنگری وصنایع وپیشه‌های جزئی آشنائی دارند و مرکز عمدهٔ این حرفه ها « گوندار» است . کشورحبشه کوهستانی است طرق ، اسکله‌ها و انهار کشتی رو ندارند ، و بهمین لحاظ تجارت آن بسیار عقب مانده

ومایحتاج زندگانیرا از امتعهٔ اروپا و محصولات ارضی و غیره بوسیلهٔ کاروانها و اسکله های مصنوعی سیار و ثابت صادر و وارد میکنند. کشور حبشه از ازمنهٔ قدیم پادشاهی بعنوان نجاشی دارد. این کشور در تحت سرپرستی نجاشی و یك دسته رؤسای موسوم به راس (رئیس) میباشد که امور کشوری و لشکری را اداره میکنند، اصول اداره و شکل حکومتشان قدیمی است. حبشیان مردمان دلاور و خودکارهستند، درمحاربه‌های زمانهای اخیر باانگلیس ومصر وایتالیا این معنی‌را ازخود بروز دادند.

تاریخ:
ازاوضاع و احوال باستانی این کشور اطلاعات کافی دردست نیست. درعصر بطالسه هیأتهای اکتشافی ازمصر بسواحل خاور وباختر بحر احمر رفته‌اند ولی دراین نقاط هیأتی اجتماعی شایان ذکر بنام دولت ندیده و فقط وجود قبائل بدوی را یاد کرده اند. اول کسیکه از احوال حکومت «اکسوم» درحبشه خبر داده، مورخ قرن اول میلادی پلین بود علاوه براین از پیدایش برخی از کتیبه های یونانی در حبشه چنین استدلال میکنند که حبشی ها یکی دو قرن پیش از میلاد بایونانیان ساکن مصر آمیزش پیدا کرده تااندازهٔ ازتمدن آنها برخوردار شدند و در نتیجه یك حکومت منظم تشکیل دادند. یونانیان باستان این قوم‌را بعنوان اتیوپیان (یعنی زنگی‌ها) در تواریخ خویش یاد می کنند، نه‌تنها بخودحبشیان بلکه بزبان‌وخط اینان نیزهمین‌کلمه را اطلاق کرده‌اند وخود حبشیان هم در کتب ادبی این عنوان را پذیرفته و بکار برده‌اند. در اوائل سال چهارم میلادی یکدسته از رهبانان سوریه بحبشه رفته وبتعلیم و ارشاد حبشیان بدین مسیح پرداختند، واین کیش وآئین دربین آنان رواج یافت. گویند قبل از گرویدن باین دین از آئین موسی پارهٔ چیزها اقتباس کرده بودندمانندختنهٔ اطفال وغیره. حبشیان اندکی قبل‌ازبعثت‌حضرت محمد(ص) از بحر احمر گذشته خطهٔ یمن را اشغال وازآنجا بحجاز تجاوز کردند و حکومت اینان دریمن هفتادودو سال ادامه پیدا کرد وآنگاه بیاری دولت ایران آنان‌را ازآن جا اخراج نمودند. اصحمه که در ابتدای ظهور اسلام نجاشی حبشه بود از معاونت ویاری بااصحاب‌حضرت‌نبوی کوتاهی ومضایقه نمیکرد. یاران آن حضرت و اصحاب را که در معرض آزار قریش واقع میشدند حمایت ومحافظت‌می‌نمودوسبب‌نیکنامی‌حبشی ها در تواریخ شد. حتی‌نظر بروایتی همین پادشاه‌بدین‌اسلام مشرف‌شده ولیکن‌اخلاف او برخلاف وی رفتار کردند. اما مسلمانان خدمت وفداکاری نجاشی‌را فراموش‌نکرده ازلشکر کشی بحبشه خودداری کردند. حبشیان یگانه قوم افریقانشین میباشند که‌در بین اقوام اسلامی‌نصرانیت خودرا تاکنون محافظت کرده وازتأثیرمحیط محفوظ ماندند. بعدها حادثهٔ مهمی درتاریخ حبشه رخ نداده است. مقریزی در تاریخ ملوك اسلامی در حبشه‌فصلی راجع‌باحوال‌واوضاع این کشور تخصیص‌داده‌است. ازاینجا مفهوم میشود که حبشه مدت‌های مدیدی‌درتحت ادارهٔ‌اسلامی بوده‌وازاینرو روزبروز برعدهٔ مسلمانان آنجا افزوده میشد. اوضاع واحوال آن‌زمانها بر اروپائیان مجهول‌بود تادرقرن‌شانزده میلادی دراثنای‌فتوحات واکتشافات، پرتقالیها در سواحل آسیا‌وافریقا، بعض‌ازسیاحان‌پرتقالی بکشور حبشه در آمده چیزهایی در بارهٔ اوضاع‌واحوال‌این‌سرزمین‌نگاشتند.درازمنهٔ اخیر نیز بعضی‌ازانگلیس‌ها ودیگرفرنگیان بسیاحت این سرزمین پرداختند. لشکر کشی انگلیسی‌ها در۱۸۶۸ حبشه‌رابمراتب بیش از دیگران بفرنگیان شناسانید. در اواخرقرن ۱۸ میلادی بعضی‌از بران کشور ازکاهش قدرت‌وقوت نجاشی استفاده کرده استقلال دوکشور «تیکره» و «شوآ» را اعلام کردند، علاوه بر این در قلمرو خود نجاشی یعنی در قسمت «امهار» نیز ازطائفهٔ «گالا» مردی برخاسته بنای خودسری راگذاشت ودرنتیجه‌یك نام‌خشك وخالی‌ازنجاشی بجا ماند، دراین اثناءاهالی بنای شورش را گذارده یك شخص غیور موسوم به «تئودوروس» را بتخت نجاشی نشاندند، این‌مردکار وپیشوای آزموده‌تمام کشور حبشه را بزیر ادارهٔ واحددرآورده بنای اصلاحات ومرمت خرابیها راگذاشت، اما انگلیسها بروی تسلط یافته بنای‌اذیت و آزار را گذاشتند، وی مردانه مقاومت می کرد اما عاقبت‌الامراینان براوتفوق‌یافته واز پیشرفت حبشه وحبشیان جلو گیری بعمل آوردند.

بعدازتئودوروس پسرش‌جانشین‌وی گردید و پیمانی با انگلیسها منعقد ساخت. اخیراً ایتالیا بسواحل بحراحمر تسلط پیدا کرده‌با حبشه همجوار گشت و منازعات و مخاصمات بین این دو دولت آغاز شد حبشیان‌مقاومت دلیرانه کردندوتلفات بسیار‌بدولت‌ایتالیاوارد آوردند. (انتهی)

صاحب‌قاموس‌مقدس گوید: حبش=(سوخته رو) یکی از ممالك عظیمهٔ افریقاست که غالباً درنوشته‌های مقدسه آنرا کوش گویند (رجوع‌بکلمهٔ کوش شود) حبش درجنوب مصر برساحل‌واقع است وازطرف‌شمال‌قرب آبشارهای سین‌محدود بمصر وازسمت‌مشرق دریای احمر ومحتمل است بقسمتی از محیط هندی وازطرف جنوب دیارنیل کبود ونیل سفید وازجانب مغرب به‌لیبیا و دشت محدود است‌ومحتوی‌ولایات حالیهٔ نوبیا، سنهار وابی سینیا می‌باشد. شهراعظم آن‌مروی‌است که‌بر جزیرهٔ فیمابین مروی‌ونیل‌واستابوراس‌واقع است وحالا‌به «تکذی» موسوم‌واز «شندی» حالیه چندان‌دورنیست (اشعیا ۱۸: ۱ صفنیا ۳:۱۰). پسر بزرگ کوش قسمت‌شمالی‌حبش را «سبا» نامید که‌بعدازآن «مروی» خوانده شده. (سفرپیدایش ۱۰: ۷). بعضی‌ازحدود این‌مملکت کوهستان است و بعضی‌مواضع ریگزار می‌باشد وغالباً سیرآب و حاصلخیز بوده. امتعهٔ تجارتی آن آبنوس و عاج وادویه وطلاوسنگهای گران بهابود. تاریخ آن باتاریخ مصر مخلوط و درهم است بلکه غالباً در کتاب مقدس هردو مملکت با هم مذکورند. اشعیا ۲۰: ۳-۶ و۴۳: ۳ و۴۵: ۱۴ حزقیال ۳۰: ۴ ودانیال ۱۱: ۴۳. زارح‌حبشی که درسلطنت «آسا» به‌یهودالشکر کشید. (دوم تواریخ ایام ۱۴: ۹-۱۵) بعضی را گمان چنان است که‌سلطان مصری‌ازسلسلهٔ حبشیها بوده است و برخی گمان دارند که پادشاه حبشی است که طرفین دریای احمر را متصرف بود یعنی کوش عربی و کوش افریقائی‌را. واین مطلب واضح می کند که چگونه او می توانست بدون عبور از مصر بزمین فلسطین داخل شودلکن باوجوداین مطلب‌معلوم نیست. (کنداکه) ملکهٔ‌حبش که تحویلداروی‌دراعمال‌رسولان ۸: ۲۷ مذکور است محتمل است ملکهٔ مروی بوده وسلسلهٔ ازملکه‌ها که‌باین‌اسم موسوم بوده‌اندسلطنت می کرده‌اند. و چون مکتوب است که این شخص از برای عبادت باورشلیم میرفت، احتمال کلی میرود که آیین یهودی داشته هرچند که‌اصلاً یهودی‌نبوده است وازقرار معلوم یهودیان‌بسیاری درآن‌مملکت‌بوده‌اند وانجیل درمیان‌ایشان‌رواج تامی‌داشته. ودر اوائل‌قرن‌چهارم‌تمام کتاب‌مقدس‌را ازیونانی بحبشی ترجمه کردند و حبشی که در (سفر پیدایش ۲: ۱۳)مذکوراست‌حبشیان‌افریقائی نیست. بلکه یکی از قطعات ممالك مشرق است که به کوش عبرانی معروف بود. انتهی. (ورجوع بکوش شود) علاوه بر توراة درستل(۱)ی‌که‌درمرگان یافته نشان میدهد که نرامسین(۲)یکی ازپادشاهان‌اکد دربلوك لولوبی فتوحاتی کرده (این بلوك بین بغداد و کرمانشاهان کنونی واقع‌بود) ستل مذکور بنام نرامسین معروف است و بخوبی‌مینماید که‌درلشکر پادشاه‌مزبور یکعده سپاهیان حبشی بوده‌اند.

روابط‌ایران‌وحبشه: دو لوحهٔ کوچك در ۱۳۰۴ (۱۹۲۵ - ۱۹۲۶ م) در همدان بدست آمد که یکی ازطلاودیگری

---

(۱) Stèle. پاره سنگی که در قدیم بروی خطوطی می‌نوشتند.

(۲) Naramsin.

از نقره است ، داریوش روی این دولوحه بزبان پارسی وخط میخی سطوری نویسانده که مضمونش این است : « این است مملکتی که دارم ازسکه ها که پشت سغد هستند تا کوشیا (حبشه) ، ازهند تاسپرد (لیدیه) اهورمزد که بزرگترین خدایان است بمن عطاکرده . مرا و نیز خاندانم را اهورمزد نگاهدارد . »

مرحوم پیرنیا در ایران باستان گوید : در باب مساکن آنها بین محققین اختلاف است بعضی وطن اصلی آنهارا بابل یا جائی در آسیای غربی دانسته عقیده دارند که این مردمان ازآسیا بافریقا رفته درمصر و لیبی و غیره سکنی گزیده‌اند ، ولی نلدکه باین عقیده است که همیشه مسکن آنها افریقای شمال‌شرقی بوده ، زیرا ازحیث قیافه‌وشکل و غیره بسیاه پوستان افریقا نزدیک ترند . اکثر محققین اهالی قدیم مصر (قبطی ها) ونیزبرابرهٔ لوبیه (لیبی) و کوشیهایا حبشی‌هارا ازبنی‌حام دانسته‌اند. وبازمرحوم پیرنیا درایران باستان درفصل دولت علام گوید : راجع بمردمان این مملکت (علام) عقیدهٔ دیولافوا و دمرگان این است که بومیهای اولی این مملکت‌حبشی بودند . برخی‌عقیده دارند که سواحل خلیج فارس هم تامکران وبلوچستان ازحبشی‌ها مسکون بوده‌است . مرحوم پیرنیادرشرح حال داریوش بزرگ گوید : یکی ازاصلاحات داریوش درمصر ساخلو نیرومندی بود که‌در آنجا گذاشت. این ساخلو چنانکه درزمان فسمتیخ معمول بود بچهار اردو تقسیم میشد ودرچهار جا اقامت داشت اولی در «منفیس» دومی در «دافنه» وسومی در «مارآ» و چهارمی در جزیرهٔ «الفانتین» برای‌حفاظت‌مصر ازحبشه. هرودوت مملکت حبشه مجاورمصر را درزمان‌داریوش بزرگ‌جزوایالات‌ایران‌میشمارد . هرودوت درشرح حال خشایارشا و قسمتهای سپاهیان میآورد که حبشیها لباسی داشتند از پوست پلنگ وشیرو کمانهائی ازشاخه های درخت خرما که لااقل چهار ذراع طول آن بود وتیرهای بلندی از نی که در نوک آن بجای آهن سنگ ریزهٔ تیزی یعنی سنگی که با آن مهرهاشان‌راهم میکنند بکار برده‌بودند (شاید سنباده) وعلاوه براین‌اسلحه زوبین‌هائی داشتند که بشاخ تیز شدهٔ غزال‌منتهی میشد . و گرزی که بآن میخهای بسیار کوبیده بودند. اینهاوقتی بجنگ‌میروندقبل ازجدال نیمی ازتن خودرا گچ میمالند ونیم دیگر را ورمیون (ترکیبی از گوزوجیوه) .

مرحوم پیرنیا گوید(۱): کبوجیه‌پس‌ازتسخیر مصر بخیال جهانگیریهای جدید افتاد و سه مملکت‌را درنظر گرفت : قرطاجنه ، آمون وحبشه. حمله‌بقرطاجنه میبایست‌ازطرف دریا بعمل آید، بآمون وحبشه از خشکی . چون از اوضاع حبشه اطلاعاتی در دست نبود کبوجیه بقول هرودوت سفیری بدان مملکت فرستاد بعنوان اینکه هدایائی برای پادشاه آن میبرند ودرنهان دستورداد که تحقیقاتی درباب آن کرده ضمناً معلوم دارند که‌مسئلهٔ (میز آفتاب) یعنی خوان آفتاب حقیقت دارد یانه (همانجا بند ۱۷) در باب میز آفتاب مورخ مزبور چنین نوشته « چنانکه گویند این چمنی است درحومهٔ شهر که از گوشت پختهٔ همه نوع‌چارپایان پوشیده‌است قطعات گوشت‌را مأمورین ومستخدمین‌دولت شبانه درنهان بدانجامیبرند وروزهر کس که خواهد بمحل مزبور رفته از آن گوشت ها میخورد ولی بومیها عقیده دارند که این گوشت‌ها را همه شب زمین بعمل میآورد» بعد مورخ مذکور گوید (کتاب۳ بند۱۹ - ۲۵) « کبوجیه بر اثر تصمیم خود به فرستادن‌سفیری بحبشه ازشهر «الفانتین» از طایفهٔ ماهی‌خواران چندتن را که‌زبان‌حبشی میدانستند احضار کرد و در انتظار آمدن مترجمین ببحریه خود دستور داد بقرطاجنه حمله برند . . پس ازآنکه مترجمین به « الفانتین » رسیدند کبوجیه سفیری نزد حبشیها با هدایا فرستاد وپیغامها داد. هدایا عبارت بود از لباس ارغوانی رنگ ، طوق وپارهٔ اززر ، ظرفی‌ازمرمر سفید یامرمّکی وسبوئی پرازشراب خرما . گویندحبشیهائی که رسول کبوجیه نـزد آنهـا رفت مردانی شکیل‌وبلند قامت‌بودند واوضاع آنهاشباهتی باوضاع‌دیگر ملل‌نداشت.مثلاانتخاب‌سلطنت چنین‌بود که‌باین‌مقام کسی‌راازمیان‌قبائل‌خود انتخاب میکردند که‌ازحیث‌قامت بلندتر واز حیث قوت زورمند تر از همه باشد . ماهی خواران وقتی که بمملکت حبشه وارد شدند هدایا را بپادشاه داده چنین گفتند : شاه پارسی‌ها کبوجیه درصدد جلب دوستی تست و با این مقصود ما رابرای مذاکرات روانه کرده واین‌هدایارا که اگرخود اوهم‌دارای آن باشدخشنودخواهدبود برای‌توفرستاده است. پادشاه‌حبشه دریافت که‌مقصودرسولان دیدن وضع مملکت اوست وچنین‌جواب داد شاه پارس شمارا نزدمن فرستاده نه ازین جهت که دوستی مراطالب‌است شماهم‌دروغ می گوئید زیرا برای جاسوسی به‌مملکت من آمده‌اید وآدمی که‌شمارا فرستاده آدم درستی‌نیست اگردرست بود درصددتسلط برمملکت‌دیگری برنمی آمد وراضی بیندگی مردمی که آزاری باو نرسانیده‌اند نمیشد . پس‌این کمان‌را باوداده بگوئیدشاه‌حبشی‌ها بشاه پارسی ها از راه نصیحت می گوید فقط وقتی بر حبشی‌های طویل‌العمر ولو با عدهٔ بیشتر ازسپاهیان قیام کن که پارسی ها بتوانند زه‌چنین کمانی‌را بآن آسانی که‌من میکشم بکشند وعجالة پارسیها باید خداها را شکر کنند که باولاد حبشیها الهام نمی کنند بمملکت خودشان مملکت خارجی را الحاق کنند بعدازاین سخنان‌زه کمان‌را رها کرده‌آنرا برسولان تسلیم کرد . پس‌ازآن پادشاه حبشی ها لباس ارغوانی را برداشته پرسید که‌این‌چیست وچگونه آنرا ساخته‌اید؟ وقتی که ماهیخواران حقیقت امر را راجع باین رنگ گفتند پـادشاه حبشه گـفت : فریبنده‌اند این‌مردم ولباسشان‌هم بدل‌است. بعد درباب گردن بند ودستبندها سئوالاتی کرد و بعـد از شنیدن جواب خندید وگفت : این اشیاء مانند غل و زنجیر است وغل وزنجیرهای من‌محکمتراست . راجع به مرمکی هم‌سؤال کردووقتی رسولان گفتند که پارسی ها آن را ببدن می‌مالند ، همان جـواب را داد که راجع بلباس ارغوانـی داده بود ، ولی وقتی که نوبت شراب رسید و دانست که چگونه آنرا تحصیل می کنند زیاد خوشنود شد و پرسید که غذای شاه پارس چیست ودرازترین‌عمر پارسی‌هاچقدر است ؟ ماهی‌خوارها جواب دادند ، که‌غذای شاه نان است ، ترتیب تهیهٔ نان را از گندم بیان کردند وحدعمر پارسیها را هشتاد سال گفتند . حبشی در جواب گفت : که کوتاهی عمر پارسی‌ها باعث حیرت نیست چه آنهـا فضاله میخورندواگراین مشروب رانداشتند با این نوع غذا این قدرهم عمرنمیکردند . مقصود از مشروب شراب بود . بعد افزود که ازین حیث پارسی‌ها برحبشی‌ها برتری دارند . وقتی که‌ماهی‌خوارها ازپادشاه حبشه پرسیدند که عمر حبشی هـا چقدر است او جواب داد : اکثر آنها ۱۲۰ سال وبل بیشتر عمر میکنندوغذای آنهاگوشت پخته ومشروبشان‌شیراست . جاسوس‌ها ازبسیاری عمر حبشی‌ها درحیرت شدند . پس از آن آنهارا بکنار چشمه بردند وبعدازآنکه در چشمه شست و شو کردند تن آنها چنان میدرخشید که‌گوئی آب‌چشمه روغن است این آب بوی بنفشه داشت وبقول‌جاسوسها آب این چشمه بقدری سبک است که چوب و اشیائی سبک‌تر ازچوب درآب فرو میرود اگر آب باین اندازه سبک است که مـی گویند ممکن است که درازی عمر حبشی ها ازاستعمال‌آن باشد . از کنارچشمه ماهی خواران‌را بمجلس بردند، دراینجا محبوسین را در کند وزنجیرهای طلا کرده بودند، در نزد حبشی‌ها مس نایاب‌تر و گران‌ترین فلز است .پس از آن ، آنها « میزآفتاب» را تماشاکرده و بعد بمقبره‌های حبشی رفتند . در اینجا هرودوت ترتیب قبر های حبشی را ذکر میکند . خلاصهٔ آن این است ،جسد مرده را موافق اسلوب مصریها یا باسلوبی دیگر خشک میکنند ، بعد روی آن گچ

(۱) ایران باستان ج ۱ ص ۴۹۲

می‌مالند وشکل‌مرده راوی گچ کشیده‌جسد را در درون ستونهای مجوف که شیشه است میگذارند . چنین‌ستونهابآسانی ساخته‌میشود چه مواد آن در محل بسیاراست و آنرا از زیر خاك بیرون میآوردند . حسن این نوع تابوتها این است که مرده رامی‌بینند، بی اینکه بویی بشنوند . اقربای نزدیك میت جسد او را در مدت یك سال در خانهٔ خود نگاه میدارند ، نوبر میوه ها را برای او نیازمیکنند وبالاخره آن را حمل کرده در حومهٔ شهر میگذارند .

بعد هرودوت گوید (کتاب سوم ، بند۲۵ - ۲۶) : « جاسوسها ، پس از آنکه همه چیز را تماشا کردند بر گشته نتیجه را به کبوجیه گفتند و او در خشم شده فورآتهیهٔ حرکت دید ، ولی‌دستور کافی برای آذوقه نداد وهیچ فکر نکرد بقصد مملکتی میرود، که درآخردنیا واقع است . خلاصه به‌مجرد دانستن‌نتیجهٔ‌ماموریت‌ماهی‌خواران، حرکت کرد به یونانیهایی که در خدمت او بودند امر کرد در مصر بمانند وخود با پیاده‌نظام عازم شد . وقتی که بـه تب (۱) رسید پنجاه هزارتن از لشکر خود جدا کرده فرمود به آمون(۲) رفته‌آن راتسخیر کنند و معبد غیب گوی زوس (۳) را بسوزند . (خدای بزرگ مصریها آمون نام داشت، جهت اینکه هرودوت آنرا زوس نامیده از این است که خدای بزرگ یونانیها باین اسم موسوم بود .) و خود با بقیهٔ لشکر بطرف حبشه راند . قشون او هنوز پنج یك راه را نپیموده بود که آذوقه تمام شد ، پس از آن سپاهیان گوشت چهار پایان بنه را خوردند ، تا اینکه آنهم تمام شد . اگر کبوجیه مردی بود عاقل دربن موقع برمیگشت و باوجود خبط اولی باز شخص عاقلی بشمار میرفت ولی او اعتنائی بفقدان آذوقه نکرده همواره پیش رفت . مادامی که سپاهیان می توانستند از مزارع وبیابانها چیزی بدست آرند با علف وسبزی زندگی میکردند ولی وقتی که داخل کویر شدند بعض آنها از گرسنگی مرتکب کار وحشت آوری گشتند توضیح آنکه‌ازهرده‌نفر بقرعه‌یك‌نفر کشته‌میخوردند و همینکه کبوجیه ازین قضیه آگاه شد متوحش گردید که‌مبادا تمام‌قشون اویکدیگر را بخورند و امر بمراجعت‌داد ولی قبل از اینکه به تب برسد جمعیتی بسیارازقشون او تلف شدند . بعداز تب به منفیس در آمده یونانیهارامرخص کرد.چنین‌بودعاقبت قشون کشی به‌حبشه(۴) . . . ولی‌چنانکه‌بباید در زمان داریوش اول حبشهٔ که مجاور مصر بود جزوممالك ایران بشمارمیرفت . (ایران باستان ج ۱ ص ۴۹۲ - ۴۹۷)

در زمان‌سلطنت کبوجیه روابطی‌ما‌بین‌دولت ایران وحبشه بوده‌است چنانکه می بینیم که پادشاه حبشه کمانی برای کبوجیه فرستاده که عرض آن دوانگشت و کشیدن زه آن بسیار دشوار بود و کبوجیه نتوانست زه‌آن کمان را بکشد لکن‌اسمردیس برادروی‌از عهدهٔ این کاربر آمد . (ایران‌باستان‌جلد۱ ص ۴۸۱ و ص ۴۸۳) .

و باز در کتاب ایران باستان مرحوم پیرنیا آمده است : حبشیهای مجاور مصردر زمان قشونکشی کبوجیه باطاعت پارس‌در آمدند ولایت نیسا را اشغال کردند واعیادديونیس را میگرفتند ومانندهندیهای کالانتی‌زراعت میکردند ودر خانه‌های زیر زمینی سکنی داشتند وهردوسال یك خنیك طلا (معادل هفت ۱۰/. لیتر است) و دویست تنه از درخت آبنوس‌وپنج پسربچهٔ حبشی وبیست دندان فیل (عاج) بدربار میفرستادند . در لشکر کشیهای زمان خشایارشا بیونان باز عدهٔ از حبشیهاجزو سپاه ایران بوده‌اند هنگام حملهٔ اسکندر بایران با آنکه حبشه جزو متصرفات دولت هخامنشی بود اسکندر بدان دست‌نیافت . (رجوع‌به صفحهٔ ۱۹۷۰ تاریخ ایران باستان مرحوم پیرنیا شود) .

روابط‌عرب باحبشه: فتح یمن : پس‌از آنکه نفوذ مسیحیت بیمن رسید یهودیان نجران باحمایت‌ذونواس‌پادشاه‌عرب‌بیمن‌شروع بآزارایشان کرده ودراواخر برطبق‌افسانه‌ها در نارالاخدود ایشان را می سوزانیدند مسیحیان بقیصر روم پناه بردند او بپادشاه حبشه دستور داد تا از مسیحیان‌یمن حمایت کند . نجاشی ۷۰ هزار سپاهی بسرداری ارباط ودوس ذوثعبان بیمن گسیل داشت وایشان یهودیان‌را بجای خویش نشانیدند، ولی پس از اندکی طبق داستانهایی که‌در کلمهٔ ذونواس وذوثعبان یاد کرده‌ایم ، مردم یمن طبق دستور و نقشهٔ قبلی ذونواس که باطراف یمن نوشته بود : اذبحوا کل ثور اسودفی بلدکم (۵) : همهٔ حبشیها را دریك روزبکشند وازدوس‌جزمثلی:«لاکدوس‌ولا کاعلاق رحله» در افواه چیزی باقی نماند . رجوع به‌تاریخ طبری ج مصر سال ۱۹۳۹ ج ۱ ص۵۴۰ تا ۵۴۶ و بکلمهٔ ذونواس دراین لغت نامه شود .

حملهٔ دوم حبشه بریمن : طبری گوید چون خبر قتل عام حبشیان بنجاشی رسید ابرهة - الاشرم را باصدهزارتن بیمن فرستادوچون بصنعا رسید ، ذونواس‌خودرا بدریا انداخت وهلاك گشت وابرهة مالك مطلق‌العنان یمن شد و پس‌ازاندکی علم استقلال برافراشت و بنجاشی نیزخراج‌نفرستاد، نجاشی‌لشکری دیگر بسرداری ارباط بیمن فرستاد ، ومدتها میان ارباط وابرهة دریمن‌جنك بود وحبشیان دودسته شده یکدیگر رامیکشتند، تا آنکه ابرهة از ارباط خواهش کرد با جنگ تن بتن کار را یکسره و حبشیان را از اختلاف برهانند، ارباط‌پذیرفت‌ولی‌ابرهة خدعه‌کردوغلام‌خودبنام ارنجده‌یاعتوده(۶) را همراه برد و بوسیلهٔ او ارباط را بکشت وبه یمن‌استقلال یافت ، ودراین‌جنك‌صورت ابرهه زخمی‌شد واشرم‌لقب گرفت، پس‌ابرهه بغلام خود گفت‌در برابر این‌خدمت خواهشی کن غلام بخواست تا پیش از هر ازدواج که مردم یمن کنند وی بعروس دست‌یابد ، ابرهه باجرای‌آن ، دستورداد، ومدتهابدین منوال عمل گردید . و چون خبر قتل ارباط بنجاشی رسید برآشفت وسوگند خورد که از پای ننشیند تا خاك کشور ابرهة بکوبد وخون او بریزد یا موی اوبچیند (۷) پس ابرهه مقداری ازخاك یمن با شیشهٔ ازخون ویا مقداری ازموی سرخویش برای‌نجاشی فرستاد و بدو نوشت : ارباط بندهٔ تو ومن نیز بندهٔ تو هستم او میخواست با شکست من بتووقدرت سلطنت توتوهین کند.نجاشی گناهش بخشود واو را بریمن مستقر کرد . سپس همانگونه که درکلمهٔ (ابرهه) گفتیم کلیسایی بنام قلیس درصنعاء بساخت وعرب را ازحج کعبه‌بازداشت‌وبمکه‌شدوحناطهٔ(۸) حمیریرا بنزد عبدالمطلب فرستادعبدالمطلب قریش را دستور داد تا بکوه پناه ببرند و کعبه آمادهٔ خرابی شد. پس‌خداوند ابابیل را برسرایشان فرستاد وهریك سه سنگ‌در منقار و دوچنگ خود گرفته برسر حبشیان ریختند بهرجا فرود آمد زخم کرد و این نخستین بار بود که در عربستان آبله‌وحصبه ودرختان تلخ یافت شد ، سپس سیلی آمد و مردگان ایشان بدریا ریخت بدن ابرهة قطعه قطعه فرو ریخت‌ازسیزده فیل که‌همراه داشتند فقط یکی بنام محمود از حمله بکعبه خودداری میکرد و نجات یافت .

طبری گوید : وچون ابرهة درگذشت پسر او یکسوم برتخت پادشاهی یمن نشست ، و طائفهٔ حمیرودیگرطوایف‌عرب‌ذلیل گردیدند وحبشیان ایشان را سر کوب کردند، مردان ایشان را کشته زنان را بنکاح حبشیان در آوردند . وفرزندان‌عربرا بمترجمی‌خویش میگماردند.وچون‌یکسوم‌درگذشت برادرش مسروق‌پسرابرهة بجای‌برادرنشست . مدت تسلط حبشیان بریمن هفتاد و دوسال وشمار پادشاهان حبشی‌چهار بود :
ارباط ، ابرهة ، یکسوم ، مسروق . وپس‌از

(۱) Thébes . (۲) Ammon . (۳) Zeus.
(۴) ایران باستان ج ۱ ص ۴۹۲ - ۴۹۶
(۵) طبری چاپ مصر سال ۱۹۳۹ ج ۱ ص ۵۴۶ و ۵۴۸ .
(۶) تردید از دو روایت است که هردو را طبری آورده است .
(۷) تردید از دو روایت است که طبری هردو را آورده است .
(۸) حباطه ، تاریخ سیستان ص ۵۴ .

ایشان بتفصیلی که در کلمهٔ «ابناء» یاد کردیم یمن بدست سپاهیان ایران فتح شد. ابن‌عبد ربّه داستان گفتگوی کسری با نعمان بن منذر را درباره یمن چنین آورده است: کسری خطاب بنعمان بن منذر گفت: . . . هذه التنوخیة [یعنی یمن] التی اسّس جدّی اجتماعها وشدّ ملکتها ومنعها من عدوها فجری لها ذلك الی یومنا هذا. و ان لها مع ذلك آثاراً و لبوساً وقری وحصوناً واموراً تشبه بعض الناس . . . (عقد الفرید ۱: ۲۰٤) نعمان درجواب گفت:.. و اما الیمن التی وصفها الملك فلما اتی جدّ الملك ولیها الذی اتاه عند غلبة الحبش له علی ملك متسق و امر مجتمع فاتاه مسلوباً طریداً مستصرخاً قد تقاصر عن ایوائه، وصغر فی عینه ماشید من بنائه، ولولا ماوتر به من یلیه من العرب لمال الی مجال ولوجد من یجید الطعان و یغضب للأحرار من غلبة العبید الاشرار ... (همان مجلد ص ۲۰۷) ورجوع به تاریخ طبری چاپ مصر ۱۹۳۹ م ج ۱ ص ٥٤٦ تا ٥٥٨ ونیز رجوع به کلمهٔ أبناء در همین لغتنامه شود.

روابط اسلام با حبشه. نفوذ مسیحیت در حبشه نظر دولت حبشه را بجنبش اسلام مساعد کرده بود - پادشاه مسیحی حبشه به نهضت خدا پرستی در میان عربان وحشی و بت پرست جزیرة العرب بنظر احترام مینگریست مخصوصاً در آغاز امر که اسلام فقط در مقابل بت پرستی قیام کرده و جنبهٔ مخالفتی باادیان دیگر نداشت ازاین روی روابط پیغمبر با یهودیان مدینه ازطرفی ومسیحیان حبشه از طرف دیگر نیکو بوده است.

مستوفی گوید: دیگر در ذی حجهٔ (سال ششم ازهجرت) هشت رسول به باذشاهان اطراف فرستاد، ودعوت بدین اسلام کرد ... عمر وامیه ضمیری(۱) به‌اصحم(۲) نجاشی ملك حبشه فرستاد، مسلمان شد، وپاسخ نامه نیکو نوشت وتحفه‌ها فرستاد. (تاریخ گزیده ص۱٤۷).

و دیگر (بسال هشتم) نجاشی پادشاه حبشه درگذشت پیغمبر (ع) در مدینه برو نماز غایب کرد وحق تعالی حجاب ازپیش برداشت تا صحابه درمدینه اورا در حبشه خفته دیدند. (تاریخ گزیده ص ۱٥۲).

ابن‌عبدربه ازخفین (یك جفت کفش) سیاه که نجاشی به‌پیغمبر هدیه کرد نام برده‌است. (عقدالفرید ج ۱ ص۲۱۱).

هجرت صحابهٔ پیغمبر بحبشه: مسلمانان درآغاز دعوت دراثرفشار قریش برایشان دومرتبه مجبور بمهاجرت بحبشه شدند. اول بسال پنجم هجرت ودوم بسال پنجم تا سال هفتم بود. ابن سعد گوید: ذکر نخستین هجرت یاران پیغمبر بحبشه: محمدبن عمر ازهشام بن سعد از زهری آرد که گفت چون مسلمانان افزایش یافتند و اسلام آشکارشد قریش بخروش آمده مسلمانان را بزندان وشکنجه انداختند. پیغمبر دستورداد تامسلمانان درشهرها پراکنده شوند، ایشان گفتند بکجا رویم؟ گفت: آنجا! وبطرف حبشه اشارت فرمود که آنرا بسیاردوست می‌داشت. پس عدهٔ بسیاری ازایشان بدانجامهاجرت کردند، برخی تنها و برخی باخانواده بدانجا شدند. محمد بن عمر از یونس بن محمد ظفری از پدرش از مردی ازخویشان خود، وهمچنین از عبیدالله بن عباس هذلی از حارث بن فضل آرد که گفتند: یازده مرد وچهار زن درپنهانی پیاده و سواره بیرون شدند وبشعیبیه رسیده بکشتی بازرگانان که آنجا رسیده بود. در برابر نیم دینار مزد سوار شدند و این در رجب سال پنجم بعثت بود. قریش بدنبال ایشان بیرون آمدند ولی چون بدریا رسید ایشان حرکت کرده بودند. گفتند: چون بحبشه رسیدیم باکمال اطمینان بعبادت خداوند مشغول شدیم و هیچگاه مورد ایذاء واقع نشدیم.

محمدبن عمر از یونس بن محمد از پدرش از عبدالحمید بن جعفر ازمحمدبن یحیی بن حبان، نامهای مهاجرین را چنین آورده است: ۱ و ۲ عثمان عفان با زوجه‌اش رقیه دختر پیغمبر. ۳و٤ ابوحذیفة بن عتبه بازوجه‌اش سهلة دخت سهیل ٥ - زبیر بن عوام بن خویلد ٦ - مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدالدار. ۷ - عبدالرحمان بن عوف ۸ و ۹ - ابوسلمة بن عبدالاسد بن هلال با زوجهٔ خویش ام سلمة دخت ابوامیة ۱۰ - عثمان بن مظعون جمحی ۱۱ و ۱۲ - عامر بن ربیعهٔ عنزی با زوجهٔ او لیلی دخت ابوحثمة، ۱۳ - ابوسبرة بن ابی دُهم، ۱٤ - حاطب بن عمرو بن عبد شمس ۱٥ - سهیل بن بیضاء ۱۹ - عبدالله بن مسعود حلیف بنی زهرة.

علت بازگشت مهاجرین از حبشه بمکه - محمد بن عمر از یونس بن محمد ظفری از پدرش و همچنین از کثیر بن زید از مطلب بن عبدالله آرد: که گفتند: چون پیغمبر دید که خویشان ازوی روی گردانیده‌اند (با ایشان گفتگوومعاملات روا نمیداشته‌اند) تنها نشسته آرزو میکرد واین جملات برزبان میراند: لیته لاینزل علیّ شیئی ینفرهم عنی = ایکاش چیزی که موجب نارضایتی ایشان است بر من نازل نمی گردید. پس نزدیك قوم خود رفت وایشان نیزبنزد وی آمدند، وروزی که در یکی از آن جلسات نزدیك کعبه نشسته بودند سورهٔ والنجم اذا هوی را برایشان بخواند تا باین آیت رسید: «أفرأیتم اللات و العزی و مناة الثالثة الاخری» (۳)

در این هنگام شیطان دوجملهٔ زیر رابزبان پیغمبر براند: «تلك الغرانیق العلی وان شفاعتهن لترجی» = آن غرنیق ها (٤) بزرگوار اند و امید بشفاعت ایشان میرود. پیغمبر این دو جمله بر زبان راند وباقی سوره را بخواند وخود و شنوندگان بسجده در افتادند، ولیدبن مغیره چون پیر وفرتوت بود و سجده کردن نمی‌توانست، خاك رابرداشت وبر پیشانی نهاد، گویند ابو اُحیحة سعیدبن عاص که اونیز پیرفرتوت بود همین کار کرد، پس برخی گویند ولید وبرخی گویند هردواین کاررا کردند. پس قریش بآنچه پیغمبر گفته بود راضی گشتند و گفتندماقبول داریم که‌خدای بزرگ زنده میکندومی‌میراندوخلق‌میکندوروزی‌میدهد، ولی این بت ها نیز برای مانزد او شفاعت و میانجی گری کنند، واگرتو هم برای ایشان چنین حق قائل گردی ما باتو باشیم این بر پیغمبر گران آمد و بخانه شد وچون جبرئیل آمد سوره بروی باز خواندجبرئیل گفت: این دو جمله را من نیاوردم. پیغمبر گفت: پس من چیزی که خدا نفرموده بخدا بستم! پس این آیت نازل گشت: «وان کادوا لیفتنونك عن‌الذی اوحینا الیك لتفتری علینا غیره، واذاً لاتخذوك خلیلا» تا آنجا که «ثم لاتجدلك‌علینا نصیراً (٥)» محمدبن عمر از محمد بن عبدالله از زهری از ابوبکر بن عبدالرحمن آرد: که خبر این سجده میان‌مردم منتشر شد تادرحبشه بگوش مهاجرین رسید که مردم مکه، حتی اشخاصی چون ولیدوابواحیحة نیزبه پیغمبر اقتدا ودر پشت سر وی سجده کرده اند، پیش خود گفتند پس مخالفی درمکه باقی‌نمانده وبهتر است بمیان عشیرهٔ خود باز گردیم پس باز گشتند، و چون بنقطهٔ که یك ساعت راه تا مکه داشت رسیدند سوارانی از مردم کنانة دیدند و چون جویا شدند، جواب شنیدند: محمد نخست خدایان ایشان‌رانیکو داشت ومردم بدو گرویدندوسپس باز گشت وبخدایان دشنام گفت، مردم‌ازوی بر گشتند. مهاجرین بمشورت بر خاسته که بحبشه باز گردند یا بمکه روند، پس تصمیم گرفتند بمکه روند وخبر گیرند وبا خانواده‌هادیدار تازه کرده و بحبشه باز گردند.

محمدبن عمر از محمدبن عبدالله از زهری از ابوبکربن عبدالرحمن آرد: که همه بمکه شدند وبمجاورت درآمدند مگرابن مسعود

---

(۱) عمروبن امیة الضمری. (طبقات ابن سعد ج ۱ ص۱۸۹) (۲) اصحمه: قاموس‌الاعلام ترکی. (۳) سورهٔ النجم، آیة ۲۰.

(٤) غرنیق وغرنوق مرغابی نرینهٔ سفید باشد قریش معتقد بودند که بتها ایشانرا بخداوند نزدیك میکنند، پس آنهارا باین پرندگان تشبیه کردند. برای تفصیل داستان غرانیق رجوع بهمین کلمه شود. (٥) سورهٔ اسراء ۷۳، ۷٥.

که اندکی بماند و سپس بحبشه باز گشت . محمدبن عمر گفت : اینان در رجب مهاجرت کردند و شعبان و رمضان را درحبشه ماندند و « سجدهٔ غرانیق » در رمضان واقع شد وایشان در شوال سال پنجم باز گشتند .

هجرت دوم بحبشه : محمد بن عمر بن واقداسلمی ازسیف بن سلیمان از ابن ابی نجیح ، و همچنین از عتبة بن جبیرة أشهلی ازیعقوب بن عمر ازشیخی مخزومی ازام سلمة ، وهمچنین از عبدالله بن محمد جمحی ازپدرش ازعبدالرحمان بن سابط آرد که هرسه گفتند : چون اصحاب پیغمبر ازهجرت اول حبشه بمکه باز گشتند قریش بر ایشان سخت گرفتند ، پیغمبر بایشان اجازت داد تا دوباره بحبشه باز گردند ، و این هجرت دوم سخت تر از نخستین بار بود وازقوم قریش شکنجهٔ بسیار دیدند ، و مخصوصاً چون از نیک رفتاری نجاشی بایشان اطلاع یافته بودند ، برایشان سخت گرفتند . عثمان گفت : ای رسول برما گران آید که : هجرت اول و دوم ما بسوی نجاشی بوده و تو باما نبودی ، پیغمبر گفت: هجرت اول و دوم شما بسوی خدا و بسوی من بوده وآن قسمت شما بوده است ، پس عثمان بپذیرفت . و شمار کسانی که در این هجرت شرکت جستند هشتاد وسه مردویازده زن قرشی و هفت زن بیگانه بود . ودر آنجا باکمال خوشی می بودند تا خبرمهاجرت پیغمبر از مکه بمدینه شنیدند ، پس سی وسه مردو هشت زن باز گشتند دو تن از ایشان در مکه در گذشتند وهفت تن در مکه بزندان افتادند ، و بیست و چهارتن ازایشان جنگ بدر را دریافتند .

پس درربیع الاول سال هفتم از هجرت پیغمبر نامهٔ بنجاشی نوشت و او را باسلام خواند ونامه باعمروبن امیهٔ ضمری (۱) بفرستاد، چون نامه بدو رسید اسلام آورده گفت اگرمیتوانستم بسوی وی می شتافتم . پیغمبر بدو نوشت ام حبیبة دخت ابوسفیان بن حرب را بزنی او در آورد. ام حبیبة باشوهرش عبیدالله بن جحش بحبشه رفت و عبدالله در آنجا بدین مسیح در آمده و در گذشته بود. نجاشی ام حبیبة را بنکاح پیغمبر در آورد و چهارصد دینار مهر او را از جانب پیغمبر بداد ، و مراسم ازدواج را خالدبن سعیدبن عاص انجام داد ، پس پیغمبر به نجاشی نامه فرستاد وازو بخواست که بازماندگان از صحابه را باز فرستد ، نجاشی ایشانرا بوسیلهٔ دو کشتی بسرپرستی عمروبن امیة ضمری (فرستادهٔ پیغمبر) گسیل داشت ، کشتیها در ساحل بولا که محل امن بود ایشان را پیاده کرد و چهارپایان کرایه کرده بمدینه آمدند . در این هنگام پیغمبر بجنگ خیبر بود ، پس ایشان بدانجاشدند وجنگ را بنفع پیغمبر پایان یافته دیدند، پس پیغمبر با یاران در بارهٔ ایشان گفتکو کرد تاراضی شدند وآنانرا درسهام غنایم شرکت دادند .(طبقات ابن اسعد چاپ مصر ۱۳۵۸ ج ۱ ص ۱۸۸ تا ۱۹۲).

از کسانی که بحبشه رفتندنام کسان ذیل بجای مانده است :

۱ و ۲ - عثمان وزوجه اش رقیة دخت پیغمبر (تاریخ گزیده ص ۱۳۵ وطبقات ابن سعد ج ۱ ص ۱۸۸ تا ۱۹۲) .

۳و ٤ - سودة دخت ربیعة (۲) زوجهٔ سکران باشوهرش بدانجا شده ، شوهر در آنجا در گذشت ، سودة بزنی پیغمبر در آمد . (تاریخ گزیده ص ۱۸۵).

٥و٦ - ام حبیبة دخت ابوسفیان باشوهرش عبیدالله بن جحش . (عقدالفرید ج ٥ ص ۸ و تاریخ گزیده ص ۱٦۰ وطبقات مذکور) .

۷ - معیقب بن ابی فاطمة الدوسی . (تاریخ گزیده ص ۲۱٤) .

۸ و ۹- ابوحذیفة هاشم بن عتبة بازوجه اش سهلة دخت سهیل (تاریخ گزیده ص ۲۱۷ و طبقات ابن سعد) .

۱۰ تا ۱۳ - حاطب بن حارث جمحی بازوجه و دو فرزند او محمد وحارث . اولین کسانی بودند که بحبشه هجرت کردند.) تاریخ گزیده ص ۲۲۲) .

۱٤ - سویط بن حرملة از بنی عبدالدار . (تاریخ گزیده ص ۲۲۸).

۱۵ - عمروبن امیة ضمیری (ضیمری=ضمری) بسفیری پیغمبر نزد نجاشی. رفت(تاریخ گزیده ص ۲۳٤ وطبقات ابن سعد) .

۱٦ - عمروبن سعیدبن عاص قرشی . (تاریخ گزیده ص ۲۳٤) .

۱۷ - محمد بن عبدالرحمان معروف بن ابی ذیب، درحبشه نماند. (تاریخ گزیده ص ۲۰۳)

۱۸ - زبیربن عوام بن خویلد . (طبقات ابن سعد).

۱۹ - مصعب بن عمیدبن هاشم بن عبدالدار . (طبقات ابن سعد).

۲۰- عبدالرحمان بن عوف .(طبقات ابن سعد).

۲۱ و ۲۲- ابوسلمة بن عبدالاسد ابن هلال با زوجه اش ام سلمة بنت امیة . (طبقات) .

۲۳ - عثمان بن مظعون جمحی. (طبقات) .

۲٤ و ۲۵ - عامر بن ربیعة عنزی بازوجه اش لیلی دخت ابوحشمة . (طبقات) .

۲٦ - ابوسبرة ابن ابی رُهم . (طبقات) .

۲۷- حاطب بن عمروبن عبدشمس. (طبقات).

۲۸ - سهیل بن بیضاء . (طبقات) .

۲۹ - عبدالله بن مسعود. (طبقات) .

۳۰ - جعفر . (شاید : عم پیغمبر) عقد - الفرید ج ۲ : ص ۲۷۷) .

روابط اقتصادی وسیاسی میان عرب و حبشه موجب بسط روابط ادبی این دوملت نیز گردید و از پند و اندرز های حبشی بعربی داخل شد ، ابن عبد ربه متوفی ۳۲۸ برخی از آنها را درعقدالفرید ج ۱ ص ۲۹ آورده است . واین مملکت درعهدهخامنشیان جزو پادشاهی ایران بود .

همه شاهان را خاک کف پای تو کند
از بلاد حبش وبادیه وزنگ وهراه .

منوچهری .

روزوشب را که باصل ازحبش وروم آرند
پیش خاتون عرب جوهر لالا بینند .

خاقانی .

خورشید روم پرورد ماه حبش نگار
سایه نشین بساحت طوبی نشان اوست .

خاقانی .

رجوع به العقدالفرید چاپ محمد سعیدالعریان ج ۱ : ۲۹ ، ۲۱۱ ، ۲۵۷ ، ۲٦۸ وج ۲ : ۲۷۷ وج ۳ : ۳۱۹ ، ۳۳۹ وج ٥: ۸۰۷ ، وج ۷ : ۲٦٥ وج ۸ : ۷ وامتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۲ ، ۲۲ ، ۲٤ ، ۲٦ ، ۲۷ ، ۱۰۳ ، ۱۳۱ ، ۳۰۸ ، ۳۰۹ ، ۳۲٥ ، ۳٤۲ ، ٤٤۳ ، ٤٤٥ ، ٥۳٥ ، ٥٤۳ ، ٥٤٦ والبیان والتبیین ج ۱ ص ۲۲۰ ، ۲٤۱ ، ۲۹٤ ، ۳۰۱ و مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰٦ ، ۱٦۹ ، ۱۷۲ ، ۲۱۹ ، ۲۳۲ تا ۲۳٤ ، ۲٤۰ ، ۲٤۱ ، ۲٤۹ ، ۲٥۰ ، ۲٥۲ ، ۲٥۳ ، ۲٥٥ ، ۳۲۱ ، ۳۳۳ ، ٤۷۰ ، ٤۷۲ ، ٤۷٥ ، ٤۷۸ ، ٤۸۰ و عیون الاخبار ابن قتیبة ج ۱ ص ۷۷ ، ۱٤۹ ج ۲ ص ۷۰ والتفهیم فارسی ابوریحان بیرونی ص ۳۳٥ والجماهر بیرونی ص ۲ ، ۲٤۳ وابن السنجری ص ۸۲ ، ۹٥ ، ۹٦ والجوالیقی ص ۹۷ ، ۱٤۷ ، ۲۰۲ وسفرنامه ناصرخسرو ص ٥۹ ، ٦۷ ، ۷٤ ، ۹۳ و وجهانگشای جوینی ص ۱٥۰ ج ۲ وتمدن جرجی زیدان ج ۱ ص ۲۳ وادوارد براون ج ۳ ض ۱۰۹ و ٤۳٤ وسک شناس ج ۱ ص ۲۲۳ ، ۲۷۷ ، ۲۷۹ ، ۳۲۳ ، ۳۹۰ ج ۳ ص ۱۸ وفرهنگ ایران باستان ص ۱٤۳ ، ۱٥٥ ، ۱٦۷ شود .

و رجوع به حبیب السیر جلد اول صفحهٔ ۱۳ و ۹٥ و ۹۷ و ۱۰٤ و ۱۰۹ و ۱٤۷ و ۱٤۹ و ۱۹٤ و جلد دوم ص ۹ و ٥٦ و ۷٤ و ۹۲ و خاتمة ص ۳۹٥ و ٤۱٤ و تاریخ گزیده ص ۹ ، ۱۱ ، ۱۳٥ ، ۱٤۷ ، ۱٥۲ ، ۱٥۸ ، ۱٦۰ ، ۲۱٥ ، ۲۱۷ ، ۲۲۲ ، ۲۲۸ ، ۲۳٤ ، ۲٥۳ وایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن دانمارکی، ترجمهٔ رشید یاسمی چاپ تهران ص ۷۹ شود.

حبشهای هند . [حَ بَ] یاحبشیهای شرقی. هرودت مردم هندوستان را باین نام میخواند. || در قرن نهم هجری در بنگالهٔ هندوستان سلسله ئی حکومت داشتند که حبشی نام داشتند (طبقات لین پول). ورجوع به حبشی (سلاطین) شود .

---

(۱) عمروامیهٔ ضمیری (ضیمری) : تاریخ گزیده ص ۱٤۷ . (۲) زمعة . عقدالفرید ج ٥ ص ۷ .

حبشة. [ح َ ب َ ش َ] (اِخ) ابن قیس نهمی. از بنی نهم ، بطنی از همدان. اهل سیر گویند او بطف (کربلا) حاضر شد و در عاشوراء کشته گردید. (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۲۵۰).

حبشه بر. [ح َ ب َ ش َ ب َ] (اِخ) نام موضعی به خرم آباد. رجوع به سفرنامهٔ استراباد و مازندران رابینو صفحهٔ (۲۱) و (۲۳) و (۲۴) و (۱۰۶) شود.

حبشی. [ح َ ب َ ی ی] (اِ) قسمی طعام و بعضی گویند آش سماق است:

چند ازین آش ترش نزد من آری همه روز
سالها شد که بداغ حبشی ام بیمار.
بسحاق اطعمه.

حبشی. [ح َ ب َ ی ی] منسوب به حبشه یکی از مردم حبشه - مردی از حبشه: سمعانی گوید: هذه النسبة الی الحبشة و هی بلاد معروفة، ملکها النجاشی الذی اسلم بالنبی (ص) وهاجر اصحابه الیه حتی هاجر النبی (ص) الی المدینة...

وین عجب تر که تو وقتی حبشی بودی
رومیئی خاستی از گور بدین زودی.
منوچهری.

وصف ذاتش چکنم او عربی من عجمی
لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی.

|| حبشی موی، آنکه موئی سخت جعد دارد:

عنبرین خطی و بیجاده لب و نرگس چشم
حبشی موی و حجازی سخن و رومی دیم.
فرخی.

حبشی. [ح ُ ی ی] سمعانی گوید، هکذا قیل بعض الحفاظ وهو ابومحمد الاصلی فی کتاب الصحیح للبخاری و هو منسوب الی الحبش ایضاً لانه یقال فی اللغة حُبش وحَبش کما یقال عُجم و عَجم و عُرب و عَرَب فصح الحبش والحبشی...

حبشی. [ح َ ب َ] یك تیره از بیست و یك تیرهٔ سکنهٔ کرد محله. رجوع به سفرنامهٔ استراباد ومازندران رابینو ص ۷۰ شود.

حبشی. (اِخ) دهی از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر ۱۸ هزار گزی باختر مشکین شهر - ۱۰۰۰ گزی شوسهٔ مشکین شهر اهر، جلگه - معتدل - سکنه ۱۵۷ - شیعه آب از مشکین چائی - محصول غلات حبوبات پنبه - شغل زراعت گله داری، راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۷۲).

حبشی. (اِخ) دهی از دهستان قطور بخش شهرستان خوی ۵ر۴۶ هزار گزی جنوب باختری خوی، ۳ هزار گزی شمال ارابه رو قطور بخوی. کوهستانی - سردسیر سالم - سکنه ۴۱۳ کردی. آب از رود قطور و چشمه - محصول غلات شغل زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو. در دو محل بفاصلهٔ یك هزار گز بنام حبشی بالا و پائین مشهور و سکنه حبشی پائین ۲۹۱ تن میباشد (محل سکنی ایل شکاك). (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴ ص ۱۷۲).

حبشی. [ح َ ب َ] (اِخ) دهی از دهستان افشار اول بخش اسدآباد شهرستان همدان ۲۴ هزار گزی باختر اسدآباد هفت هزار گزی باختر آجین. کوهستانی. سردسیر. سکنه ۳۷۷. کرد. آب از چشمه و رودخانهٔ محل. محصول انگور یاقوتی، عسل، لبنیات. شغل زراعت گله داری صنایع دستی زنان جاجیم بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ج ۵).

حبشی. [ح َ ب َ] (اِخ) دهی از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی. شهرستان کرمانشاهان ۱۶ هزار گزی شمال باختر سنقر سه هزار گزی شمال سلیمان شاه. دامنه سردسیر. سکنه ۳۳۵ کرد، فارسی آب از چشمه، محصول حبوبات، غلات، تریاك، توتون، شغل زراعت قالیچه، جاجیم، پلاس بافی، ازسورن آباد تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۵).

حبشی. (اِخ) دهی از دهستان لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی ۱۱۵۰۰ گزی خاور شاهپور - تا شاهپور راه ارابه رو دارد. جلگه معتدل مالاریائی - سکنه ۷۷۵ - شیعه - آب از رودخانهٔ زولا - محصول غلات حبوبات - شغل زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی - راه ارابه رو - تابستان میتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیائی ج ۴).

حبشی. [ح ُ ی ی] (اِخ) یاقوت گوید کوهی در پائین مکه در نعمان الاراك است، گویند نام احابیش قریش از آن است، زیرا که بنی مصطلق و بنی هون بن خزیمة در آنجا گرد آمده و پیمان همکاری با قریش بستند و آن سوگند نامه چنین بود: « تحالفوا بالله انا لید واحدة علی غیرنا ماسجا لیل و وضح نهار و ما رسا حبشی مکانه » و ازان روی ایشان را بنام آن کوه احابیش قریش خواندند. میان آن و مکه شش میل است. عبدالرحمان پسر ابوبکر صدیق در آنجا فجأة بمرد، وجنازهٔ او بر دوشها بمکه آوردند. خواهرش عایشه ازمدینه بمکه شد و بر قبر وی نماز گزارد و این شعر را انشاد کرد:

و کنا کندمانی جذیمة حقبة
من الدهر حتی قیل لن یتصدعا
فلما تفرقنا کانی و مالکا
بطول اجتماع لم نبت لیلة معا.

(معجم البلدان). جنید شیرازی از قول ترمذی از ابن ابی ملیکة پس از نقل آن شعر چنین افزوده است: ثم قالت: والله لوحضرتك مادفنتك الاحیث مت، ولوشهدتك مازرتك. (شدالازار ص ۹). موضوع مرگ عبدالرحمان ابن ابی بکر درحبشی، در انساب سمعانی نیز یاد شده است.

حبشی. [ح َ ب َ] (اِخ)، ابوعبید سکونی گوید: حبشی کوهی است در خاور سمیراء، از آنجا بآبی از حارث بن ثعلبة موسوم به «خوة» روند. ودیگران گویند: حبشی بتحریك کوهی در بلاد بنی اسد است. ودر کتاب اصمعی آمده است: کوهی است مشترك میان چندین قبیله و باطراف آن آبها باشد، مانند «شبکة» و «خوة» و «رجیعة» و «ذنبة» و «ثلاثان» و همهٔ آنها از آن بنی اسداست. (معجم البلدان).

حبشی. [ح َ ب َ] (اِخ) رجوع به بلال حبشی شود.

حبشی. [ح َ . ب َ ش ی ی] (من الوان الخیل) رجوع به اصفر فاضح و اصفر خالص شود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۹).

حبشی. [ح َ ب َ ی ی] (سلاطین...) نام سلسلهٔ از سلاطین بنگاله که نخستین آنها سلطان شاهزاده باربك است (۸۹۲) دوم سیف الدین فیروزشاه اول (۸۹۲) سوم ناصرالدین محمود شاه ثانی ابن فتح شاه (۸۹۵) رجوع بصفحهٔ ۲۷۷ طبقات سلاطین اسلام تألیف استانلی لین پول ترجمهٔ آقای عباس اقبال و «حبشیهای هند» شود.

حبشی. (اِخ) ابن آلتون تاق. رجوع به حبشی امیردادبك ... شود.

حبشی. [ح َ ب َ ی ی] (اِخ) ابن اسمعیل بن عبدالرحمن بن وردان مولی عبدالله بن سعد بن سرح محدث است. وازسعیدبن ابی مریم روایت کند.

حبشی. [ح ُ] (اِخ). ابن جنادة. شیخ طوسی در فهرست گوید: کتابی دارد و احمدبن حسن آنرا از او روایت کرده، ظاهر این سخن آنست که امامی باشد ولیکن حال او مجهول است. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰). عسقلانی نسب وی را چنین آرد: حبشی ابن جنادة بن نصر بن امانة بن حارث بن معیط بن جندل بن مرة بن صعصعة سلولی [س] وسلول مادر بنی مرة بن صعصعة بوده ونیز عسقلانی گوید: صحابی است و حجة الوداع دریافت وسپس بکوفه سکنی گزید. و ابوالجنوب [ج َ] کنیت داشت. حدیث او را نسائی و ترمذی آورده وصحیح دانسته اند. ابواسحاق سبیعی وعامر شعبی ازاو روایت دارند و بصحبت او تصریح کرده اند. عسکری گوید:

در مشاهد علی همراه او بوده است . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸ و قاموس الاعلام ترکی شود . در نسخهٔ سمعانی بغلط جنادة راجان، وابوجنوب را ابوحبوب آورده است.

حبشی. [حُ ی ی] (اِخ) ابن عمرو ابن الربیع ابن طارق . محدث است و از پدر خود روایت کند . (سمعانی) . رجوع به حبشی ابوعمرو شود .

حبشی . (اِخ) ابن محمد ابن شعیب الشیبانی نحوی ضریر . مکنی به ابی الغنائم النحوی الضریر. وی از اهل واسط از ناحیهٔ معروف به افشولیة وفات وی بذی القعدهٔ سال (۵۶۵) است . او از افشولیة بواسط شد وبدانجا قرآن و چیزی از نحوفرا گرفت وسپس ببغداد رفت و بدانجا اقامت گزید ونحو از علی ابن الشجری العلوی ولغت ازشیخ ابومنصور جوالیقی آموخت و از هر دو سماع داشت . وهم تلمذ قاضی مارستان کرد واین قاضی عارف بنحو ولغت وعربیت بود، و تخرج جماعتی از اهل ادب مانند مصدق ابن شبیب و غیره بدست حبشی بود ومصدق همواره ثنای او می کرد و می گفت او مرا تربیت کرد چه شیخ ابن الخشاب را بما توجه والتفاتی نبود و برما از علم خویش ضنت داشت از اینرو ما برحبشی گرد آمدیم . وحبشی با این مرتبت ازعلم چون بی هادی وراهنمایی ازخانه بیرون میشد مانند کوران راه بکوچه ها نمی برد و حتی تا بازار کتابفروشان نیز که بیست سال هر شب از آنجا گذشته بود و نزدیك خانهٔ وی راه گم می کرد. (معجم الادباء).

حبشی. (اِخ) ابوحرب بن ابن الحسین ملقب بسند الدوله . ابوریحان بیرونی نام وی را در عداد کسانی که از طرف دربار خلیفه بلقب رسمی نائل آمده اند یاد کرده است (آثار الباقیة ص ۱۳۳) .

حبشی. [حُ ی ی] (اِخ) ابوسلام الحبشی . مسمی به ممطور . محدث است .

حبشی . [حُ ی ی] یا [حَ ی ی] (اِخ) ابوعمرو بن الربیع بن طارق المصری . رجوع بحبشی بن عمرو شود .

حبشی . [حَ بَ] (اِخ) احمد ابن زین - الحبشی . رجوع به احمد . . . در ذیل این لغت نامه شود .

حبشی . [حَ بَ] (اِخ) امیرداد بك حبشی ابن آلتون تاق. جوینی گوید: ودر آن وقت (سال ۴۹۱) سلطان بر کیاروق بن ملکشاه امیر خراسان ، دادبك حبشی بن آلتونتاق را در ممالك خویش نیابت مطلق فرموده بود و در مدح او اشعار شعرای آن عصر بسیاراست وابوالمعالی نحاس رازی مادح خاص اوست . (تاریخ جهانگشای جوینی- ص ۲ ج ۲ چاپ مرحوم قزوینی ۱۹۱۶م) دراالبنداری ص ۲۶۵ آمده است : و در سال (۴۹۰) که سنجر ازجانب برادرخود برکیاروق بحکومت خراسان منصوب شد وبدست امرای خویش آن مملکت را از چنگال امیرداد بك حبشی ابن التون تاق بیرون آورد و این امیر بدست سرداران سنجری کشته شد (حواشی اقبال برحدائق السحر ص ۱۱۹) ونیز اقبال گوید : امیر دادبك حبشی بن التونتاق ازجانب برکیاروق امارت خراسان را تا سال ۴۹۵ داشته و درهمین سال بوده است که سنجر بجای او آمده و او را برانداخته است . (حواشی حدائق السحر ص ۱۲۱) . و رجوع به اخبار الدولة السلجوقیة ص ۸۷ شود .

حبشی . [حَ بَ] (اِخ) بسطامی . رجوع به ابومحمد حبشی . . . شود .

حبشی . [حُ ی ی] (اِخ) ممطور. مکنی به ابوسلام. رجوع به حبشی ابوسلام ... شود.

حبشیان ماهی خوار. [حَ بَ یَ] (اِخ) در تاریخ ایران باستان ص ۱۸۷۰ چنین آمده: سواحل دریای عمان ازپتاله تاکرمان بسه قسمت تقسیم میشد: ولایت آرابیت ها، ولایت اوریت ها ، صفحهٔ ممتد ماهی خوارها . این مردم را حبشی های ماهی خوار نیز نامیده اند. سترابون هم مردمان این سواحل را بهمین ترتیب ذکر کرده . (کتاب ۱۵ ، فصل ۲ بند ۱-۲) و گوید: که بالای ماهی خوارها مملکت گه روزیاست .(بلوچستان کنونی).

حب شیطرج . [حَ بِ شَ طَ رَ] (ع اِ مرکب) . درد مفاصل واعصاب راسودمند آید وبوء وحیض براند. صفت آن تربد ده درم ، صبر سقوطری بیست درم، زنجبیل و خردل سفید وملح هندی و وج و شیطرج ازهریك دو درم، دارفلفل وعاقرقرحا ازهریك درمی، فانید چهار درم؛ همه را کوفته و بیخته به آب گندنا یا آب کلم بسرشند و حب ها ساخته ازدودرم تاسه درم رغبت فرمایند .

حبشیة . [حَ بَ شی یَ] (ع اِ) تأنیث حبشی. زنی حبشی . دده . || شتران سخت سیاه . (منتهی الأرب) . || گیاهی بسیار ودرهم پیچیده . (منتهی الأرب) .

حبشیة . [حُ ی ی] (ع اِ) نوعی از موران بزرگ وسیاه . (منتهی الأرب). || شتران سخت سیاه . (منتهی الأرب).

حبشیة . [حُ ی یَ] (اِخ) ابن سلول . نام جد عمران ابن حسین است . (منتهی الأرب) .

حب صبر . [حَ بِ صَ] (ع اِ مرکب) صداع و درد معده را نفع دهد . صفت آن - سقوطری یك مثقال ، تربد یکدرم ، حب النیل و غاریقون وانیسون از هر یك نیم درم تخم حنظل ونمك هندی از هریك دانگی ونیم ، کثیره و مقل ازهریك درمی؛ همه را کوفته وبیخته بآب کرفس یا بادیان بسرشند وحب ها ساخته فروبرند .

حبض . [حَ بَ] (ع مص) جنبش. (منتهی الأرب) . جنبیدن . || (اِ) آواز . (منتهی الأرب). || آوازه کمان. (منتهی الأرب). (مص) || جنبش رگ زیاده از نبض. (منتهی الأرب) . || حبض ونبض قوت وبقیهٔ جان ؛ مابه حبض ولانبض .(منتهی الأرب). || کم شدن آب چاه .(تاج المصادر بیهقی) . افتادن تیر بیش از اندازه . (منتهی الأرب) .

حبض . [حَ] (ع اِ) ضربان شدید رگ . (منتهی الأرب) . || آواز پست وضعیف . (منتهی الأرب) .

حبض . [حَ] (ع مص) حبض به وتر، کشیدن چلهٔ کمان راو گذاشتن تاآواز کند. (ازمنتهی الأرب) . || حبض سهم ، افتادن تیر پیش اندازنده .(منتهی الأرب) . || تیر درپیش تیرانداز افتیدن. (تاج المصادر بیهقی). (زوزنی) . تیر در پیش تیر انداز افتادن . (مهذب الاسماء) .

حبض . [حَ] (ع مص) بمردن . || باطل شدن حق . (منتهی الأرب) . (زوزنی) حق کسی کم شدن وباطل شدن . (مهذب الاسماء) . حق کسی باطل شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || خلاف گمان خیرمردم برآمدن . (منتهی الأرب) . کم وناقص گردیدن قوم . (منتهی الأرب) . طپیدن دل وقرار گرفتن آن . یقال : القلب یحبض ، ای یضرب ضرباً شدیداً ثم یسکن . (منتهی الأرب) .

حبط . [حَ] (ع مص) باطل شدن کار . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . (ترجمان جرجانی) . حبوط . باطل شدن و ناچیز شدن . حبط عمل ، باطل وناچیز شدن آن . (غیاث اللغات) . || حبط دم قتیل ، هدروباطل شدن خون کشته . || باطل شدن ثواب عمل.

حبط . [حَ بَ] (ع اِ) نشان زخم (یعنی ضرب) یاتازیانه بر بدن .(منتهی الأرب) . اثرجرح ومقرعه .

حبط . [حَ بَ] (ع مص) آماسیدن پستان وغیر آن . (منتهی الأرب) . برآماسیدن شکم .(تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || تازه شدن جراحت . (منتهی الأرب) . واسرشدن جراحت . (تاج المصادر بیهقی).

(مهذب الاسماء). || بماندن نشان ریش پس ازدرستی . (تاج المصادر بیهقی) .

حبط. [حَ بِ] (ع ص) بعیرحبط، شترشکم آماسیده یا درد شکم گرفته از ناگواردی گیاه یاخوردن حندقوق . (منتهی الأرب).

حبط. [حَ] (ع مص) بر آماسیدن شکم شتر ودرد کردن ازناگواردی گیاه یاازخوردن حندقوق . (ازمنتهی الأرب) .

حبطات . [حَ بَ] و [حَ بِ] (ع اِ) اولاد حارث ابن مالک ابن عمرو ، ملقب بحبط یاحبط.

حبط تمیمی . [حَ بِ] و [حَ بَ] (اِخ) لقب حارث ابن مالک ابن عمرو . (الاعلام - زرکلی) . و اولاد اورا حبطات گویند . و حبطی منسوب است باو . (سمعانی) .

حبطقطق . [حَ بَ طَ طِ] (ع) بانگ سم اسب چون برسنگ رود . (مهذب الاسماء) قال الجوهری فی الصحاح : الطقطقة اصوات حوافر الدواب مثل الدقدقة وربما قالوا حبطقطق کأنهم حکوا به صوت الجری وانشد المازنی :

جرت الخیل فقالت حبطقطق حبطقطق

ودرتاج العروس آمده است : هوحکایة صوت قوائم الخیل اذا جرت .

حبطه . [حَ طَ] (ع اِ) نیمهٔ آب باقی وبعضی خبطه باخاء معجمه گفته اند .

حبطه . [حَ بَ طَ] (اِخ) فرزند فرزدق شاعر است . ابن قتیبة دینوری سه فرزند بنام سبطة ولبطة وحبطة بفرزدق نسبت داده و مادر ایشان را «نوار» نامیده است . و محشی کتاب نام مادر را از دیوان فرزدق (چاپ اروپا ص ۱۸۲) طبیة دخت عجاج مجاشعی نقل کرده است . رجوع بعیون الاخبار ج ۱ ص ۱۲۲ شود .

حبطی . [حَ یی] و [حَ بَ یی] و [حَ بِ یی] (ع اِ) منسوب بحارث ابن مالک ابن عمرو ملقب به حبط . سمعانی گوید : هوبطن من تیم (کذا) وهوالحرث بن عمرو بن تمیم ابن مرت والحرث هو الحبط بکسر الباء و بوالده یقال له الحبطات . رجوع بحبط تمیمی شود .

حبطیطة . [حَ طی طَ] (ع اِ) چیزی حقیر وخرد .

حب عنبر . [حَ بِ عَ بَ] (اِ مرکب) از مخترعات حکیم مؤمن است که برای خوشبوئی دهان پادشاه ساخته است ، در تحفه گوید : جمعی کثیر از اطباء جهت نواب خاقان خلدآشیان صاحب قران بجهت این امرحبها ترتیب نموده هریک بی علتی نبوده بعضی زودآب میشد ، وبعضی باندک وقتی نرم میشد و بعضی بد مزه بود ، واین حب بغایت مستحسن طبع شد ، وفی الواقع بیعدیل است : پنیرمایهٔ اشتراعرابی ۱۲ ، عنبراشهب ۱۲ ، مشک ۱۱ ، خصیة الثعلب ۱۲ ، خولنجان ۱۲ ، مصطکی ۱۱ ، قرنفل ۱۱ بقدر مغز فندق حب سازند وروزی یکعدد تناول نمایند و ازعقب اوشراب یا شیر تازه یا آب تره تیزک یا آب نخود خیسانیده بنوشند، وازین حب تانیم مثقال میتوان خورد ومرطوب المزاج زیاده میل میتواندنمود . تحفهٔ حکیم مؤمن باب دوم ازقسم دوم (۱۴۵) تهران ۱۲۷۷ .

حب غاریقون . [حَ بِ] (اِ مرکب) درد مفاصل واستسقاء رامفید بود وفرنکیه وبلخیه را سودمندآید . صفت آن : صبر سقوطری وافتیمون از هریک شش درم ، غاریقون چهاردرم ، سقمونیا یک درم ، ایرسا وانیسون از هریک دو درم ، همه را کوفته وبیخته به آب خالص سریشند وحبها ساخته از دودرم تاسه درم اختیار کنند .

حب فلاطن . [حَ بِ فَ طُ] (اِ مرکب) حب میعة . (قانون ابوعلی سینا) .

حبق . [حَ بِ] (ع اِ) تیز . گوز. (منتهی الارب) . وبیشتر استعمال آن درشتران و گوسفندان است . (آنندراج) . ضراط . (مهذب الاسماء) حصم . تیزدادن . باد رها کردن . رجوع به حباق وحباج شود . || بتازیانه ورسن و چوب خرما زدن . بشاخ درخت ورسن و تازیانه زدن .

حبق . [حُ بَ] (ع اِ) مرد کم عقل . (منتهی الارب) .

حبق . [حَ بَ] (ع اِ) هرنبات مابین شجر و گیاه. بته . بوته. (۱) وچون مطلق گویند مراد پودنهٔ وحشی است . بودنج بری . پودینه. (منتهی الارب) . غاغ . پونه. فودنج بری. فوتنج. پونه. حبق الماء . حبق التمساح. نمام. فوتنج نهری . نعنع الماء . وصاحب برهان گوید: گرم وخشک است درسیم. وداءالفیل را نافع است .(۲) ابوعبیداز اصمعی نقل کند که عرب پودنه را حبق گوید وپودنهٔ نهری را برومی کانجون(؟) وبسریانی اورا مشیان دمیا(؟) گویند و کوهی را فلعاک گویند و بجای کاف قاف گفته اند ورازی اورا ازنجبیل الکلب خوانده وحبق دشتی وانواع اوراعرب فوتنج گوید وبستانی را نعنع. دیسقوریدوس گوید: برگ پودنه کوهی سیادروح (ببادروج ؟) مشابهت دارد وگل اوقرمیزی (فرفیری؟) بود وساق نبات او چهارسر بود وبعضی بسعتر عدس (؟) مشابهت دارد واین نوع راسعتر دشتی گویند ونوع دیگرازاو بپودنهٔ دشتی ماند و برگ او بزرگتر باشد و ساق او سطبرتر و . . . فوتنج درفا گفته شود . (از نسخهٔ خطی ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) .

حبقالة . [حَ لَ] (ع اِ) حشیشة الرمل . حشیشة الزجاج . الکسینی (۳) حبقة . رجوع به ذیل دزی ج ۱ ص ۲۴۵ شود .

حبق اترجی . [حَ بَ قِ اُ رُ] (اِ مرکب) حبق ترنجانی . بادرنگبویه . بادرنجبویه . (۴)

حبق البقر. [حَ بَ قُ ل بَ قَ] (اِ مرکب) بابونه . بابونج . (داود ضریرانطاکی) . اقحوان . ربل . اربیان . قراص . کافوری خامامیلن (۵) || وظاهراً حبق البقر ، همان عین البقر واقحوان البقراست که مرادف آن در فارسی و عربی گاو چشم . گاو چشمه . چشم گاو . چشم گاومیش . بابونه گاو . برندکام . دیدهٔ گاو . ورد الحمار . عین ـ العجل . احداق المرضی . خبزالغراب وغیره است . (۶)

حبق الترنجان . [حَ بَ قَ تُ تَ رَ] (اِ مرکب) بلسان . رجوع به حبق ترنجانی شود .

حبق التمساح . [حَ بَ قُ ت تِ] (اِ مرکب) پودنهٔ نهری . حبق الماء . رجوع حبق الماء ورجوع به تمساح شود .

حبق الجسور . [حَ بَ قُ لْ جُ] (ع اِ) حبق التمساح . رجوع به ذیل دزی ج ۱ ص ۲۴۵ شود .

حبق الراعی . [حَ بَ قُ ر ر] (اِ مرکب) برنجاسب . برنجاسف . (ضریر. انطاکی) (منتهی الارب) بویمادران. شویلا. بلنجاسف . (۷) بویمدران . بومادران .

حبق الریحانی . [حَ بَ قُ ر رَ] (اِ مرکب) آنچه خورده شود ازمقل مکی. (۸) رجوع به حبق ریحانی شود .

حبق الشیوخ. [حَ بَ قُ ش شُ] (اِ مرکب) ریحان الشیوخ. مرد . مردخوش . (منتهی ـ الأرب). مردرشک. (منتهی الأرب) .(۳) (داود ضریر انطاکی .) مرد ریحانی . برسفایج . تب بر.

حبق الصعتری . [حَ بَ قُ ص صَ تَ] (اِ مرکب) شاه اسپرم . رجوع به حبق صعتری شود .

حبق العشا . [حَ بَ قُ ل ع] (اِ مرکب) مرزنجوش . (داود ضریر انطاکی) . برزنگوش . مرزگوش .

حبق الفتی . [حَ بَ قُ ل ف تا] (اِ مرکب) مرزنگوش . مرزنجوش . حبق ـ الفیل . (۱۰) حبق القنا . (منتهی الأرب) .

حبق الفنا. [حَ بَ قَ ل فَ] (اِ مرکب) ابن البیطار گوید : هوالمرزنجوش . و در بعض نسخ حبق القنا آمده است . و در منتهی الارب نیز حبق القنا آمده است و آنرا با مرزنجوش و حبق الفیل مرادف گفته است ، ومرادفهای مرزنجوش کلمات

(۱) Arbuste. (۲) Menthe pouliot. zizyphis. spina christi. (۳) Helxine. Pariétaire.
(۴) Mélisse de Moldavie. citronnelle. (۵) Camomille. (۶) Buphtalme. [Buphtalmum] .
(۷) Armoise. (۸) Basilic. (۹) Marum. (۱۰) Marjolaine.

ذیل است : مرزنگوش ، ریحان داود . شمشرا . عنقر . مرز گوش . عیسوب . مروس اقطی. انجرک . سمسق . باسبوس. کحلا . آذان‌الفار . سمسیمون . (۱)
|| ودر بعض لغت نامه‌ها به کلمهٔ حبق‌الفنا معنی روباه تربک داده‌اند که بمعنی تاج‌ریزی (عنب‌الثعلب) است . قنا . ورجوع به دزی ج ۱ ص ۲۴۵ شود .

حبق‌الفیل . [ح َ ب َ ق ُ ل] (اِ مرکب) مرزنجوش . (داودضریر انطاکی)حبق‌القنا . (منتهی الأرب) . حبق الفتی . مرزنگوش .آذن‌الفار(۱) . قنا. حبق‌الفنا.

حبق‌القرنفلی . [ح َ ب َ ق ُ ل ق َ ر َ ف َ] (اِ مرکب) رجوع به حبق قرنفلی شود .

حبق‌القنا . [ح َ ب َ ق ُ ل ق َ] (اِمرکب) مرزنجوش . (منتهی‌الارب). (داود ضریر انطاکی) . مرزنگوش . و درتاج العروس و ترجمهٔ ترکی قاموس ، حبق الفتی و در بعض‌لغت نامه‌ها ، حبق الفنا آمده‌است . (۱). ودزی حبق‌القنا نیز آورده‌است .

حبق الکرمانی . [ح َ ب َ ق ُ ل ک ِ] (اِ مرکب) فرنجمشک . رجوع به حبق صعتری وحبق کرمانی شود .

حبق الماء . [ح َ ب َ ق ُ ل] (اِمرکب) فوتنج نهری . پودنه . نعنع الماء . حبق التمساح . (منتهی‌الارب) . پودینهٔ نهری . (منتهی‌الارب). پودنهٔ آبی . فوتنج نهری . (اختیارات). فودنج نهری.پونه. حبق.(۲). ضومران . ضمیران . پودنهٔ جویباری . پودنهٔ لب جوی .

حبق النبطی .[ح َ ب َ ق ُ ن ن َ]و[ح َ ب َ ق ُ ن ن َ ب َ] (اِمرکب) فرنجمشک . ریحان . رجوع به حبق نبطی شود .

حبق النهری. [ح َ ب َ ق ُ ن ن َ] (اِمرکب) لوسیماخیوس.قصیب‌الذهبی. خویخة . خوخ الماء. عودالریح. خویصة.لخوخ‌الماء. لوسیا خیوس .حبق‌النهر.صاحب‌تحفه گوید: حبق النهری لوسیماخیوس‌است . ودر ذیل کلمهٔ لوسیماخیوس آرد : لوسیماخیوس یونانی و بمعنی‌شبیه‌الذهب‌است‌ونوعی‌ازسراج القطرب دانسته‌اند . شاخهای نباتش قریب بذرعی وباریک وگره دار و در هرگرهی برگها رسته شبیه‌برگ بید وطعم او باقبض و بی ساق و گلشن سرخ مایل بزردی و منبتش آبهای ایستاده و نی‌زارها . در آخر دوم سرد وخشک وانطاکی دردوم گرم وخشک بیان نموده و مستعمل ازاو برگ‌وعصارة است. قاطع رعاف و نزف‌الدم جمیع اعضا و فرزجهٔ برگ او جهت سیلان حیض و حقنهٔ او جهت قرحهٔ امعا و ضمادش جهت التیام جراحات وتحلیل اورام وبا حناجهت دراز کردن موی وبخور او جهت گریزانیدن هوام مؤثر و در قتل موش مجرب دانسته‌اند و مضر ریه و مصلحش عناب و قدر شربت از آبش نیم‌مثقال و از برگش یک مثقال است . انتهی . و صاحب مخزن‌الادویة درفرهنگ اسامی لغات گوید : حبق‌النهری‌لوسیماخوس‌است ودرذیل لغت لوسیماخوس آرد : لوسیماخوس ، بضم لام وسکون واو و کسر سین مهملة و سکون یاء مثناة تحتانیة و فتح میم و الف و کسر خاء معجمة وضم یاء مثناة تحتانیة و سکون واو و سین مهملة ، لغت یونانی‌است بمعنی شبیه‌الذهب ونزد اهل اندلس قصب الذهبی و خویصة مصغر خوصة و لخوخ الماء و عودالریح نیز وبهندی جورا وراج‌ناکهه نیز نامند .
ماهیت آن - نوعی از سراج القطرب است ونباتیست قریب بذرعی و بی‌ساق وشاخهای آن باریک وگره‌دار وبرهرگرهی برگها رسته شبیه ببرگ بید وطعم آن باندک‌قبضی وگل آن سرخ مایل بزردی طلائی رنگ منبت آن آبهای ایستاده و نی زارها و مستعمل برگ و عصارهٔ آن است .
طبیعت آن - در آخر دوم سرد و خشک و انطاکی گرم وخشک دردوم دانسته ...قاطع رعاف ونزف الدّم همهٔ اعضاوفرزجهٔ برگ آن قاطع سیلان‌حیض‌وحقنهٔ آن جهت قرحهٔ امعاء و ضماد آن التیام جراحات و تحلیل اورام وباحنا جهت دراز کردن موی وبخور آن گریزانندهٔ هوام ودر قتل موش مجرب دانسته‌اند. مضرریه، مصلح آن‌عناب ، مقدار شربت ازآب آن نیم‌مثقال واز برگ آن یک‌مثقال‌است . انتهی. وداودضریرانطاکی درذیل کلمهٔ لوسیماخوس گوید : معناه شبیه الذهب‌قضبان عقدة ینبت عند کل عقدة‌منها اوراق کالخلاف حار یابس فی الثانیة ینفع من‌قرحة‌المعاء ونفث‌الدّم شرباویطول‌الشعر اذا غلف به‌مع الحناء ویحل الاورام طلاء و یضر الرئة و یصلحه العناب و شربته مثقال . انتهی . و ابن‌البیطار درذیل لغت لوسیما-جیوس چنین آرد : لوسیماجیوس یعرفه بعض شجاری الاندلس بالقصب الذهبی و بالخویخة تصغیر خوخة و بخوخ الماء ایضا وبعودالریح‌ا. اقال‌دیسقوریدوس فی‌الرابعة هونبات له قضبان‌نحومن ذراع واکثردقاق شبیهة بقضبان‌التمنش؟ من النبات معقدة‌عند کل عقدة ورق نابت شبیه بورق الخلاف قابض فی‌المذاق؛ و زهر احمر شبیه فی‌لونه بالذهب و ینبت بالاجام و عندالمیاه . قال جالینوس فی‌السابعة‌الاغلب علی‌طعمه‌القبض ولهذا‌یدمل‌الجراحات و یقطع الرعاف اذا تضمد به وهو مع هذا یقطع کل دم ینبعث حیث کان من نفس جرمه و عصارته الا ان عصارته ابلغ فعلامنه ولذلك صار اذا شرب واحتقن به‌شفی قروح الامعاء وهو دواءامن ینفث الدم و للنزف . قال دیسقوریدوس وعصارة ورقه موافقةبقبضها لنفث الدّم من الصدر و قرحة الامعاء مشروبة کانت او محتقنا بها و اذا احتملته المرأة قطع سیلان الرطوبات المزمنة دماکان أوغیره من‌الرحم واذاالسدالمنخران بهذاالنبات قطع‌الرعاف واذا وضع‌علی‌الجراحات الحمها وقطع‌عنها نزف الدّم واذا دخن به‌خرج له دخان‌حاد جداً حتی‌انه یبلغ من‌حدّته أن‌یطردالهوام ویقتل الفار .

حبق‌بستانی . [ح َ ب َ ق ِ ب ُ] (اِمرکب) شاهسپرم . شاهسفرم . ریحان‌الملك .

حبق ترنجانی . [ح َ ب َ ق ِ ت ُ ر َ] (اِمرکب) نباتی‌است طبی که‌آنرا بادرنجبویه بادرنگبویه گویند وبالنگو نیزهم‌آنست و بعربی بقلة اترجیه خوانند . ترنجان. بادرنجویة (داود ضریر انطاکی.) (۳) ||نام نوعی ریحان . (۴) رجوع به‌دزی ج ۱ ص ۲۴۵ شود .

حبق جبلی.[ح َ ب َ ق ِ ج َ ب َ](اِمرکب) فلفلمویة .

حبق خراسانی . [ح َ ب َ ق ِ خ ُ] (اِمرکب) بقلهٔ‌خراسانیة . صاحب‌برهان گوید : ترهٔ‌خراسانیست وآن رستنی باشد ترش‌مزه وآنراساق‌ترشك خوانندوبعربی‌بقلهٔ حامضه گویند.(آنندراج) . ترشك .

حبقر . [ح َ ب َ ق َ] (ع اِ) ژاله . تگرك (آنندراج) ابردمن‌حبقر . سردتر ازتگرك وبخچه . قال‌مجدالدین‌ذکروه فی‌الأبنیةولم یفسروه ومعناه‌البرد. حب‌الغمام . یقال ابرد من‌حبقر ویقال عبقر [ع َ ق َ] واصله حب‌قر، والقرالبرد،والدلیل‌علی‌ماذکرته‌أن‌أباعمرو ابن‌العلاء یرویه : أبردمن‌عب قروالعب اسم للبرد . (منتهی الأرب).

حب قرع . [ح َ ب ِ ب ِ ق َ] (اِ مرکب). تگرك . یخچه . سنگچه شخکاسه .تبشك . شهنگانه . پشنگك . حبقر. حب‌الغمام . حب المزن .|| ورجوع به حب القرع شود .

حبق ریحانی. [ح َ ب َ ق ِ ر َ] (اِمرکب) ریحان‌الصغیر . ریحان . حبق نبطی . ریحان الحماحم . (۵) || آنچه خورده میشود از مقل مکی . (منتهی الأرب) . || شیح . (تحفهٔ حکیم مومن) .

حبق صعتری.[ح َ ب َ ق ِ ص َ ت َ](اِمرکب) حبق کرمانی . شاه اسفرم . (داود ضریر انطاکی)(منتهی‌الأرب). شاهسپرم.سلطان الریاحین . ریحان الملك . حبق ملکی . و صاحب برهان گوید : حبق صعتری وحبق کرمانی شاهسفرم است که ریحان باشد و آنرا ضیمران نیز گویند . انتهی . لکن شاهسپرم غیرریحان‌است . رجوع‌بشاهسپرم شود .

(۱) Marjolaine. (۲) Menthe Aquatique. (۳) Melisse citronnelle. (۴) Espèce de basilic.
(۵) Basilic, Basilic doux.

حبق قرنفلی. [حَ بَ قِ قَ رَ ف] (اِمر کب) صاحب برهان گوید فرنجمشک است بالنگوی خودرو باشد وعوام آنرا بالنگوی گنده خوانند وصاحب اختیارات گوید : برنجمشک نیز گویند و در پارس قرنفل بستانی گویند . برنجمشک (۱) فرنجمشک (داود ضریر انطاکی) (منتهی الارب) .

حبق کرمانی. [حَ بَ قِ كِ] (اِمر کب) شاه اسپرم (آنندراج). شاهسفرم . حبق نَبطی . حماحم . ریحان . (؟) رجوع به حبق صعتری شود .

حبق نبطی . [حَ بَ قِ نَ بَ] و [حَ بَ قِ نَ] (اِمر کب) ریحان الحماحم . (داود انطاکی) بلغت اهل شام نوعی از پودنهٔ باغی باشد که آنرا حم نیز گویند .(برهان قاطع). حماحم . نوعی ازفوتنج بستانی است. (اختیارات بدیعی .) پودینهٔ بستانی . حبق کرمانی . ریحان (؟) (۲) حماحمة .

حبقوق نبی . [حَ] (اِخ) (۳) نام یکی ازانبیاء بنی اسرائیل است واوظاهراً بزمانی که بنی اسرائیل در اسارت کلدانیان بودند (یعنی ۶۰۰ سال پیش ازمیلاد) میزیست .

صاحب قاموس کتاب مقدس گوید : حبقوق (کسیکه بآغوش کشید) یکی از دوازده پیغمبر غیر اولوالعزم است و از زمان و مکان تولدوی اطلاعی نداریم و آنچه از تقالید یهود دربارهٔ مولد ومنشأ وموت آن جناب مستفادمیشود معتنی به نیستند . بعضی ازنقادین کتاب نبوت او رادردورهٔ سلطنت یهویاقیم درحدود ۶۰۷ قبل ازمسیح میدانستند هرچند ممکن است که چندین سال قبل از این تاریخ نوشته شده باشد . کتاب نبوت آنجناب که سفر سی وپنجم اسفارعتیق است محتوی سه باب است که تخمیناً ششصدسال قبل ازمسیح نگارش یافته واکثر آن دربارهٔ کلدانیان است که چگونه یهودیه را فتح خواهند نمود و از آن پس مملکت بابل انهدام یافته سپس زمان نجات قوم خدا و مؤمنین خواهد بود . در این نبوت وضع انشا وعبارات بطوری عالی است که مافوق ندارد ، باری آن حضرت در ابتدای کتاب خود شروع نموده میگوید : « وحی که حبقوق نبی آن را دید » بعد ازآن صرف نظر ازمطلب مذکور کرده مشغول التماس و استغاثه در بارهٔ آن بلایائی که برشهر و قومش وارد خواهد آمد میگردد چنانکه میفرماید : « چرا بی انصافیرا بمن نشان میدهی و برستم نظر مینمائی و غضب و ظلم پیش روی من میباشد . منازعه پدید میاید و مخاصمت سر خود را بلند میکند» (حبقوق ۱: ۳) وبواسطهٔ الهام الهی تهدیدات خوفناکی را که بعد ازجنگ کلدانیان وارد خواهد آمد تصریح میفرماید که امت تلخ وتندخو یعنی کلدانیان را بر میانگیزانم در وسعت جهان تا بجائی که میگوید که اسبهای ایشان از پلنگها چالاکتر واز گرگان شب تیزروترند و آن حضرت گناهان قوم را توصیف کرده شدت وسوائی و اجحاف حقوق خدائیرا بیان میفرماید و هم مذکور میدارد که کبریائی ایشان بعدم قناعت مقرون است وشهوترا دوست داشته حیارا بکنار گذاشته وطمع بطوری برایشان غلبه کرد که ایشان را بجبر و غصب اموال واداشته بحدی در کفر خود غلو کرده اند که غفلت ورزیده اند که خدائی درآسمان است وویرا برزمین شریعت وامری است . وباب سوم که خلاصهٔ اقوال حبقوق است قصیدهٔ فصیح وبلیغی است که هیچ یك از نوشتههای شعرای عبرانیان چه ازحیث فصاحت وچه از حیث تصورات بیمانند بمثل اقوال آنجناب نیست . وعبارتی که در آخر کتاب میگوید یعنی « برای سالار مغنیان برذوات الاوتار » قصد از نوائی است که قصیدهٔ مذکوره باید بدان طور تلاوت شود . انتهی او یکی از دوازده پیغمبر کوچك یهوداست که میان سنهٔ (۶۵۰) و (۶۲۷) قبل از میلاد میزیست و گویند که اوست که دانیال را درحفرهٔ الاسود دیدار کرده وبوی غذا داد . و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

حب قوقایا . [حَ بِ] (اِمر کب) یاحب القوقایا . حب جالینوس. صاحب تحفه گوید : حب قوقایا اخلطهای غلیظ لزجرا دفع کندو صداع وسدر ودوار رانفع دهد. صفت آن : صبرسقوطری وعصارهٔ افسنتین یا برگ او و مصطکی ازهریك دو درم، سقمونیا وتخم حنظل ازهریك درمی همه را کوفته وبیخته بآب بادیان بسرشند وحبها ساخته ازیك مثقال تا دومثقال فروبرند . ودربعض لغت نامه های دیگر آمده است : آن از صبر سقوطری وعصارهٔ افسنتین یا برگ آن و مصطکی ازهریك جزئی، سقمونیا وتخم حنظل ازهریك نصف جزء کوفته وبیخته و بآب کرفس سرشته، مقدار شربت یك مثقال . و داود ضریر انطاکی گوید : حب القوقایا لجالینوس. ینفع من الأمراض البلغمیة والصداع والشقیقة ویحد البصر ویخرج الفضول الغلیظة و نعته: صبر، افسنتین، مصطکی ، غاریقون سواء . تخم حنظل ، سقمونیا من کل نصف احدها . وباقی احکامه کحب الأیارج .

حبقة . [حَ بِ قَ] (ع اِ) مرد کوتاه بالا . (آنندراج) خبیلة . کوتوله .

حبقه . [حَ قَ] (ع اِ) تیز. یکی تیز. ظرطة .

حبقة . [حَ بَ قَ] (ع ص) نادان . (منتهی الأرب).

حبقة . [حُ بَ قَ] (ع اِ) تانیث حُبق [حُ بَ] . زن کم عقل . (ازمنتهی الأرب).

حبقی . [حِ بِ قا] (ع اِ) سیر سریع وشتاب. (منتهی الأرب) .

حبك . [حُ بُ] (ع اِ) ج ، حبیکه . [حَ كَ] وحباك [حِ] راههابکوه . راهها بآسمان . راههاء آسمان . (ترجمان جرجانی) (مهذب الاسماء) راههای ستارگان . (غیاث اللغة) (آنندراج) || راهها بجامه || موی مجعد . (غیاث اللغة) (آنندراج) . شکن آب. (آنندراج) . || شکن زره || ریك توده . (آنندراج) . || ذوالحبك ، آسمان . (غیاث اللغات) .

حبك . [حَ] (ع مص) تیزدادن. گوزیدن. || حبك دربیع، رد کردن آن. || حبك ثوب، نیکو بافتن جامه را . نیك بافتن . (تاج المصادر بیهقی) . || بستن . || استوار ونیکو کردن هرچیزی . استوار کردن . (مهذب الاسماء) (تاج المصادر بیهقی) . || گردن زدن . || بریدن. بریدن گردن. رجوع بذیل قوامیس دزی ج ۱ ص ۲۴۶ شود .

حبك . [حُ بُ كْ ك] (ع ص) سخت .

حبك . [حَ بَ] (ع اِ) بیخ انگور . (آنندراج).

حبك . [حَ بَ كْ ك] (ع ص) ناکس وفرومایه.

حب کردن . [حَ كَ دَ] (مص مرکب) خمیر داروئی یاجز آنرا بصورت حب گلوله کردن .

حبکرة . [حَ كَ رَ] (ع مص) گرد آوردن چیزیرا . رجوع بهحباکر شود .

حبکل . [حَ كَ] و [حَ كُ] (ع ص) کوتاه .(آنندراج) حبوکل. رجوع بهحبوکر وحباکری شود .

حبکة . [حَ بَ كَ] (ع اِ) اصل وبیخ انگور . (آنندراج) || پوست لوله کرده . پارهٔ پوست . (مهذب الاسماء) .

حبکة . [حُ كَ] (ع اِ) بستنگاه بندازار. (آنندراج) || نیفهٔ ازار . (آنندراج) . || رسن کمربند . || تسمهٔ که بدان سر کوهه را بمیخهای پالان بندند . (آنندراج) .

حبکی . [حَ] (ع ص) سریع رفتار . رفتارتند .

حبل . [حَ] (ع اِ) رسن . (دهار) (معجم البلدان) طناب . ریسمان . آنچه بآن بندند . بند :

چو کشتیی که حبل اوزدم او
شراع او سرون او قفای او . منوچهری

آل رسول خدای حبل خدایست
گرش بگیری زچاه جهل برآئی .
ناصر خسرو .

(۱) Acinos, Akinos (۲) Basilic. (۳) Habacuc,

حبل ایزد حیدراست او را بگیر
وزفلان و بوفلان بگسل حبال .
ناصر خسرو .

گه حبل بگردن بر، مانند شتربان
گه بار به پشت اندر، مانندهٔ استر . ناصر خسرو.

برکشم مرترا بحبل خدای
بثریا زچاه سیصد باز . ناصرخسرو .

کی بدترین حبائل شیطان کند طلب
آنکس که باحمایل سلطان بودبرش.
خاقانی .

برزمین آمد آنچنان حبلی
هر کدوئی بشکل چون طبلی. نظامی.

دلوچی وحبل چی و چرخ چی
اینمثالی بس رکیك است ای غوی.
مولوی .

گفت یارب بیش از این خواهم مدد
تابه بندمشان بحبل من مسد. مولوی.

پایداری چون کنی خودرا تولنگ
دست داری چون کنی پنهان توحبل .
مولوی .

بحبل ستایش فرا چه مشو
چوحاتم اصم باش و غیبت شنو .
(بوستان) .

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چوحبل اندران بست دستارخویش .
(بوستان) .

|| حبلك علی غاربك ، صیغهٔ طلاق بود در قدیم . مثل اینکه درفارسی درغیر مورد طلاق گفته میشود : افسارت بگردنت . یعنی امروکارتو باتو . ج ، حبال .حبول . احبل . احبال . ||ریك تودهٔ دراز کشیده . آن ریگ که بر زمین چون رسنی بود (آنندراج) || عهد . (ترجمان جرجانی) پیمان . (معجم البلدان) || زینهار. امان . (معجم البلدان) . ذمّه . ||گرانی بلا. سختی . ج : حبول . حبال . (آنندراج)||پیوستگی وصال . ضدهجر . (آنندراج) .|| کتف یا آن نشیب میان گردن وسر کتف که براماند یاپئی که میان گردن ودوش باشد.(آنندراج) ||نامه . کتاب . ||رگ . حبل الورید رگی است در گردن . (آنندراج) . پی . ||رگی در ذراع .وفی المثل : هو علی حبل ذرایحك، ای فی القرب منك.|| استاد نگاه اسپان رهان پیش از دوانیدن . || درخت انگور . (آنندراج)حبل . ||وسیله . راه .|| رباط . || الرمل المستطیل . (معجم البلدان) .

حبل . [حَ] (ع مص) بار گرفتن . آبستن شدن . (دهار). (زوزنی) باروری. حمل . آبستنی . (دهار) . (تاج المصادر بیهقی) . رجوع بجلد دوم تذکرهٔ ضریر انطاکی از صفحهٔ (۱٤٥) تا (۱٤۹) شود . ||گرفتن شکار را بدام . دام فرو کردن. (تاج المصادر بیهقی). دام گرفتن . (دهار). ||گستردن دام برای صید .|| برسن بستن. || حبل کاذب ، هوسك [هَ وَ] . رجاء .

حبل . [حَ بَ](ع اِ) درخت انگور .حبل . [حَ] ||امتلاء . (منتهی الأرب) .|| خشم . (منتهی الأرب) . ||اندوه .(منتهی الأرب) . || بارشکم . ج، احبال . وفی الحدیث :نهی عن بیع حبل الحبلة یعنی از بیع چیزی که درشکم ناقه است یااز بیع انگور بردرخت پیش از رسیدن یااز بیع بچه که در شکم است وعرب در جاهلیت این کار میکردند . || حمل زن .

حبل . [حَ بَ] (ع مص) . حبل از خمر ، پر گشتن ازشراب . || حبل مرأة ، آبستن گشتن زن .

حبل . [حُ] (ع) ِج ، حبله . (حُ لَ) .

حبل .[حِ](ع اِ)سختی. (منتهی الأرب) . || بلا . ج ، حبول . (منتهی الأرب) . || دانشمند . زیرك . (منتهی الأرب). داهیهٔ از رجال . (منتهی الأرب) . ج ، حبول . (اقرب الموارد) . القائم علی المال الرفیق بسیاسته . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب).

حبل . [حُ بَ] (ع اِ) . ج ، حبلة [حُ لَ] مانند برقة وبرق. میوهٔ درخت عضا باشد . ودرحدیث سعد آمده : اتینا النبی(ص)مالنا طعام الا" حبلة وورق السمر.(معجم البلدان) . ||ج ، حبلة . آذینی که درقلاده کنند . شاعر گوید : و قلائد من حبلة وسلوس . (معجم البلدان) . || وممکن است از حابل معدول باشد . آنکه حباله ودام برای شکار نهد . (معجم البلدان) .

حبل . [حَ] (اِخ) (. . . عرفة) موضعی بعرفات است . ابوذویب هذلی دربارهٔ آن گفته :

فروحها عندالمجاز عشیة
تبادر اولی السابقات الی الحبل .

وحسین بن مطیر اسدی گوید :

خلیلی من عمرو قفاو تعرفا
لسهمة داراً بین لینة فالحبل
تحمل منها اهلها حین اجدبت
وکانوا بهافی غیر جدب ولامحل
وقدکان فی الدار التی هاجت الهوی
شفاء الجوی لوکان مجتمع الشمل.
(معجم البلدان).

حبل . [حَ] (اِخ) . موضعی است در کنار شاطی فیض ببصره . (معجم البلدان).موضعی است به بصره برأس میدان زیاد شهرت دارد وبعضی گفته اند حبل ورأس میدان زیاد دوموضعند . (تاج العروس) .

حبل . [حُ بَ] (اِخ) موضعی بیمامة است . در حدیث سراج بن مجاعة بن مرارة ابن سلمی از پدر ازجد وی آمده که نزد پیغمبر شدم اوغورة وغرابة و حبل رابتیول بمن داد . ومیان حبل وحجر پنج فرسنگ راه است . لبید در وصف ناقهٔ گوید :

فاذا حرکت غرزی اجمزت
وقرابی عدوجون قدابل
بالغرابات فزرافاتها
فبخنزیر فاطراف حبل
یسئد السیر علیها راکب
رابط الجأش علی کل وجل .
(معجم البلدان).

حبل . (اِخ) شهرکیست [به عراق] کم آبادانی وبیشترمردم او کردانند . (حدود العالم) . || نقطهٔ دراطراف طهیثاو نزدیك جنبلاء وواسط که بسال ۲٦٥ هجری بدست زنگیان افتاده است . (از ابن اثیر ج ۷ ص ۱۲۸) .

حبلات . [حُ] (ع اِ) ج حبلة . [حُ لَ] اوراق سمر . || نوعی ازپیرایه های حمیل.

حبلان. [حَ]و[حُ](ع ص)مردپرازشراب. || خشمگین .

حبلانه . [حَ نَ](ع ص) زن باردار. ||زن خشمناك .

حبلانی . [حُ بُ یِ] (اِخ) نسبت ابو خلیس یونس ابن میسرة ابن خلیس حبلانی است که ازاهل شام بود . گویند ابو عبدالله نیز کنیت داشت . وی از ام الدرداء روایت کرده است واوزاعی از او . (سمعانی) .

حبلاوی . [حُ یِ](ع اِ) منسوب بحبلی [حُ لا] .

حبل الثوم . [حَ لُ ثْ ثَ] (اِمر کب) . کفهٔ سیر(۱) (دزی ج ۱ ص ۲٤٦) .

حبل الحبلة . [حَ لُ لْ حَ لَ] . نتاج . لایجوزبیع حبل الحبة . رجوع به حبل شود.

حبل الذراع. [حَ لُ ذِ ذ] (اِمر کب) دو رگ دیگر حبل الذراع است واین رگ اندر بیشتری مردمان باسلیق است واندر بعضی باسلیق با اکحل آمیخته میگردد وحبل - الذراع آنست، وبرزیرزند الاعلی نهاده است ، نزدیك خردهٔ دست است واگر چه میگویند که آن باسلیق است . واندر کتب چنین یاد کرده اند که منفعت فصد آن همچون منفعت فصد قیفال است وقیاس برخلاف این واجب کند ، مگر این خلاف ازخطاء ناسخ افتاده است.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).رگیست درظاهرساعد وآن ازشاخه های قیفال است . رگیست دردست.(دستوراللغة ادیب نطنزی). وریدی است که ممتد است از جانب انسی ساعد بسوی بالاوسپس ازطرف وحشی آن امتداد یابد. عرق فی الید . (معجم البلدان) .

حبل السرة. [حَ لُ سْ سُ رَ](اِمر کب) رشتهٔ ناف(۲) (دزی ج ۱ ص ۲٤٦) .

حبل العاتق.[حَ لُ لْ تِ](اِمر کب)عصبی باشدمیان کتف و گردن. (بحر الجواهر). پی میان دوش و گردن.(مهذب الاسماء).و(معجم البلدان) . ج ، حبال العاتق .

(۱) Glane d' oignons. (۲) Cordon ombilical .

حبل‌الله. [ح َ ل ُ لاه] (اِمر کب) کتاب‌الله. (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی) . || ایمان بخدا. متخذومقتبس از آیهٔ‌شریفهٔ:واعتصموا بحبل‌الله جمیعاً ولاتفرقوا واذ کروا نعمة‌الله علیکم . الایة :

چون تمسکت بحبل‌الله ازاول دیدند
حسبی‌الله و کفی آخرانشا بینند . خاقانی .

شیب سرتازیانه‌اش ازقدر
حبل‌الله شه طغان ببینم . خاقانی .

حبل‌الله است معتکفان‌را دوزلف او
هم روز عید وهم شب‌قدر اندر و نهان .
خاقانی .

خیمهٔ دولتش بر آن زد چرخ
که زحبل‌اللهش طناب کند . خاقانی.

حبل‌المتین. [ح َ ل ُ ل ْ م َ] (اِمر کب) رسن استوار. رشتهٔ . محکم‌عروة‌الوثقی.||شریعت اسلام . (دهار) (دستوراللغهٔ ادیب نطنزی). ||قرآن (دهار) (دستور اللغة) .ودرشواهد ذیل گاه معنی شریعت و گاه قرآن و گاه شاید معنی اصلی آن مراد باشد :

مگر خدمت تست حبل‌المتین
که نوعی است ازطاعت ذوالمنن .
فرخی .

این جهان‌وآن جهان ازخدمتش‌حاصل‌شود
خدمت محمود اورا ساخته حبل‌المتین .
فرخی .

برتری جای مرا پایگه خدمت اوست
پایهٔ خدمت او نیست مگر حبل متین .
فرخی .

یکی ماه معین آمد ، دگرعین‌الیقین آمد
سیم حبل‌المتین آمد ، چهارم عروة‌الوثقی.
منوچهری .

خاک پایت چرخ‌را بهرامان
بوده چون دین‌الهدی حبل‌المتین . خاقانی.

شبرو کدید ساخته نورمبین چراغ ؟
بختی که دید یافته حبل‌المتین زمام ؟
خاقانی .

بمغان آی تا مرا بینی
دورحبل‌المتین کنم زنار . خاقانی .

زبوی خلقش حبل الورید یافت حیات
زفر لطفش حبل المتین گرفت بها .
خاقانی .

ورجوع به‌حبل متین‌شود .

حبل‌المساکین. [ح َ ل ُ ل ْ م َ] (اِمر کب) صنفی ازلبلاب ، یعنی‌رسن‌درویشان . لبلاب بزرك (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لبلاب. (داود ضریر انطاکی) . (اختیارات بدیعی) . داردوست . پیچك . لبلاب کبیر . قسوس . رجوع به‌ذیل‌دزی(ج ۱ ص۲۴۶)شود(۱).

حبل‌الورید. [ح َ ل ُ ل ْ و َ] (اِمر کب) (۲) رگ گلو . (مهذب‌الاسماء). رك جان. رك گردن . (ترجمان جرجانی) . رگی است میان حلقوم و علبادین . رك گردن و پی میان کتف ساره .(دستوراللغهٔ ادیب‌نطنزی) عرق فی العنق .(معجم‌البلدان):

زبوی خلقش حبل‌الورید یافت حیات
زفر لطفش حبل المتین گرفت بها .
خاقانی .

حبلبس . [ح َ ب َ ب َ] (ع اِ) مقیم بجائی که نگذارد آنرا || ملا م چیزی که ازوی جدانشود.|| دلاور . شیربیشه.

حبل حبل . [ح َ ب َ ح َ ب َ] (ع) کلمه ایست که عرب گوسفندانرا بدان‌زجر کنند . رجوع به حبرحبر شود .

حبلرود. [ح َ] (اِخ) . رجوع به‌حبله‌رود شود .

حبل‌عرفة . [ح َ لِ ع َ ر َ ف َ] (اِخ) رملی است نزدیك‌عرفات. (معجم البلدان) .

حبلق . [ح َ ب َ ل َ] (ع) گوسفند ُخرده (مهذب‌الاسماء) . گوسفندان ریزه که کلان نشوند . (منتهی الأرب) . بزهای کوتاه بالاو فرومایه.(منتهی‌الأرب) .

حبل‌لولو . [ح َ ل ُ ل ُ ءْ ل ُ ء] (ع امر کب) گردن بند مروارید (۳) . (دزی ج ۱ ص ۲۴۶) .

حبل‌متین . [ح َ لِ م َ] (اِمر کب) رسن استوار :

خانه درکوی وفاگیر و بدان
که‌ترا حبل متین معتصم است . خاقانی .

ورجوع به‌حبل المتین شود .

حبلوی . [ح ُ ل َ ی] (ع) منسوب به به حبلی [ح ُ لا].

حبلة . [ح َ ل َ]و[ح َ ب َ ل َ] (ع اِ) بیخ انگور یاشاخ‌انگور .(منتهی الأرب) .

حبلة. [ح ُ ل َ](ع اِ)انگور . تاك . درخت انگور . || بیخ‌انگور .||میوهٔ درختان سلم وطلح وسیال که نوعی‌ازدرخت باخاراست . بارعضاة . (مهذب‌الاسماء) ج ، حبل .[ح ُ] و ُحبل . [ح ُ ب َ] . || ورق سمر.||نوعی ازپیرایه که درحمیل باشد . زیور گردن . (مهذب‌الاسماء). ج، حبلات.[ح ُ]||تره‌ایست.

حبلة . [ح َ ب َ ل َ] ج ، حابلة. زنان آبستن .

حبله . [ح َ ل َ] (ع اِ) شجرالعقرب .

حبلة. [ح ُ] (اِخ)قریه‌ای‌ازقرای‌عسقلان که حاتم بن‌سنان حبلی بدان منسوب است . (معجم البلدان) .

حبلة . (اِخ) ابن‌مالك داری . جبلة باجیم صحیح‌تر است(الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸) .

حبله رود . [ح َ لِ] (اِخ) رودیست در ایالت‌طهران. سرچشمهٔ آن فیروز کوه وقرای خوار‌را مشروب‌می کند وشعب آن‌موسوم به نمرودودولی‌چای میباشدوچون‌ازقریهٔ‌عمارت میگذرد بشعبه‌هاتقسیم‌میشود ویکی ازآنهااز قشلاق میگذرد . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۳۱۱ و۳۵۵) .

حبلی . [ح ُ لا] (ع اِ) آبستن . (دهار) باردار . حامل. حامله .||زن ممتلی‌ازشراب وآب . ج ، حبلیات . حبالی. حبالیات :

زمانه‌هرنفسم تازه محنتی زاید
اگرچه وعده معین شده‌است حبلی را .
ظهیرفاریابی .

حبلی . [ح ُ لا] (اِخ)لقب سالم ابن‌غنم‌ابن عوف‌ابن‌خورج،بدانجهت که کلان‌شکم‌بود وازاولاد اویند بنوالحبلی که بطنی است از انصار . (ارسمعانی وجزآن) .

حبلی . [ح ُ ب ُ ی]و [ح ُ ب َ ی] (ع) منسوب به بنوالحبلی . ||منسوب به حبی‌از یمن . (سمعانی) .

حبلی . [ح ُ ی] منسوب به حبلی . [ح ُ لا] . || منسوب به‌حبلة [ح َ ل َ] (معجم البلدان) .

حبلی . [ح َ ی) منسوب به‌بنی‌الحبل. (سمعانی) .

حبلی . [ح ُ ی] (اخ) حاتم‌بن سنان ابن بشرحبلی . عبدالوهاب‌بن‌عتیق‌بن‌راذان مصری ازوی روایت کند . منسوب بحبلة از قرای عسقلان است . (معجم‌البلدان) .

حبلیات . [ح ُ ل َ] (ع اِ) ج،حبلی(ح ُ لا).

حبلیس. [ح َ ص] (ع اِ) دلاور. رجوع به حبلبس شود .

حبلیل. [ح ُ](ع اِ) جانوریست کوچك که می‌میردواز باران‌زنده می گردد (!) (منتهی‌الأرب) . (اقرب‌الموارد) .

حب‌مال . [ح ُ ب ب ِ] (مص ع مر کب) رجوع به‌حب‌شود .

حب مشرقی. [ح َ ب ب ِ م َ ر ِ] (اِ مر کب) حبی است‌خرافی که‌گمان کنند خاصیت‌آن بزرگ‌وفربی کردن‌پستانهای‌خرداست.(٤) وشاید حب‌السمنة وحب‌الحنکلاء است .

حب‌مقام . [ح ُ ب ِ م َ] (ع مص‌مر کب) جاه طلبی . حب‌جاه .رجوع به حب شود.

حب منتن . [ح َ ب ب ِ م ُ ت ِ] (اِمر کب) رجوع به حب المنتن شود .

حب میعة . [ح َ ب ِ م َ ع َ] (اِمر کب) حب فلاطن . (قانون ابوعلی سینا) .

حبن . [ح َ]و[ح َ] (ع اِ) دفلی. خرزهره . حبین .

حبن. [ح َ] (ع اِ) بوزینه. حمدونة. بوزنه . || دمل وریش مانند دمل وهر دمید گی در بدن که آماس کند و ریمناك گردد . ج ، حبون .

حبن . [ح َ ب َ] (مص ع) تشنگی.||حبن بطن ، زرداب گرفتن شکم . مرض‌تشنگی و استسقاو کلانی‌شکم. (منتهی‌الأرب). علت استسقاء . بیماری تشنگی. استسقاء (۵)

(۱) Le grand leseron. (۲) Lierre. veine jugulaire (۳) Collier de perles. (٤) Pilule orientale. (۵) Hydropisie.

حبن . [حُ] ج احبن و ج حبناء . [حَ] .

حبن . [حَ] (مص ع) احبن گردیدن یعنی مستسقی شدن . ||حبن بر ، خشم گرفتن بر. غضبناک شدن بر .

حبناء . [حَ] (ع) ج حُبن .

حبناء . [حَ] (ص ع) تأنیث احبن . || کبوتری کا بیضه‌نهند . ج حبن. || پیش‌پای بسیار گوشت . (از منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

حبناء . [حَ] (اخ) نام مادرسه برادرشاعر عرب : مغیرة بن عمرو بن ربیعة و یزید بن عمرو ابن ربیعة و صخر بن عمرو بن ربیعة و پدر این سه عمرو بن ربیعة است .

حب نبات. [حَ بِ نَ] (امر کب) خوب روی جمیل. ملیح . || انگور شیرین. || هندوانهٔ شیرین .

حبنبر . [حَ بَ بَ] (ع ا) چیز اندك. ما اصبت منه حبنبراً . نرسید مرا از وی چیزی . دریغ ازیك هل پوچ .

حبنة . [حَ نَ] (ع ا) رجوع به‌حبنه شود .

حبنج. [حَ بَ نَ] (اخ) نام آبیست غنی ابن اعصر را . ابو زیاد آبهای وی را شمرده گوید: حبنج وحنبج و حینبج سه آب است و آنها را حنابج گویند . (معجم البلدان) .

حبنطاء . [حَ بَ] **حبنطاه .** [حَ بَ]

حبنطاة . [حَ بَ] (ص ع) زن کوتاه کلان شکم وزشت . (منتهی الارب) .

حبنطی . [حَ بَ طا] (ص ع) مرد کوتاه کلان شکم و بخشم در آمده. (منتهی الارب). کوتاه بزرگ شکم . (مهذب الاسماء) . مرد کوتاه و فربه کلان شکم .

حبنة. [حِ نَ] (ع ا) دمل ودمید گی بدن که آماس کند وریمناك گردد .

حبو . [حُ بُ وو] (مص ع) دنو. نزدیکی . نزدیك شدن : حبوت للخمسین ، سال من نزدیك پنجاه است . (منتهی الارب) . || حبو شراسیف ، درازشدن ومتصل گردیدن استخوانهای پهلو . (از منتهی الارب) . ||حبو اضلاع به‌صلب ، پیوستن استخوانهای پهلو به‌پشت .(ازمنتهی الارب). || حبوسیل، نزدیك‌شدن بعض آن به بعض. (ازمنتهی - الارب). || بردست وشکم رفتن. || حبو سفینة، روان شدن کشتی . (ازمنتهی الارب) . || حبومال ، برزمین ماندن شتران و ایستادن نتوانستن از لاغری . (از منتهی الارب) . || پیش آمدن چیزی کسی را . (ازمنتهی- الارب) .

حبو . [حَ] (مص ع) خزیدن . حبو صبی ، کون خیزه کردن کودك ، بکون رفتن کودك . بسر سرین رفتن او و بلند کردن سینه . || بر زمین آمدن تیر نخست بار و بعد از آن برهدف رسیدن . (منتهی الارب) . خزیدن تیر تا برنشانه آید . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . || حمایت کردن || باز

داشتن . (منتهی الارب) . ورجوع بذیل دزی ج ۱ ص ۲۴۶ شود .

حب واصلی . [حَ بِ بِ ص] (امر کب) حبی است نافع خنازیر . معجون از سنبل ، سلیخة ، بلسان ، عودبلسان ، اسارون ، دارچینی ، زعفران ، مصطکی ، از هریك یك مثقال . صبرسقوطری ، دوازده مثقال ، اسطوخودوس ، تخم حنظل از هریك پنج مثقال. تربدهشت‌مثقال. سقمونیا ، چهارمثقال. نمك هندی دو مثقال . قدر شربت هربار دو مثقال .

حبوب [حُ] (ع ا) ج حَب و ج حب ، ج حبة [حَ بَ بَ] (دستوراللغة ادیب نطنزی). دانه های نبات . دانه‌ها مثل گندم ونخود و غیره . (غیاث) :

حبوب اوهوا وبرحبوب او
کسی فشانده گرد آسیای او . منوچهری .

مور داندکان حبوب مرتهن
مستحیل وجنس من خواهد شدن . مولوی.

چون چنان شاهی نداند سرچوب
توچه دانی سر این دام وحبوب . مولوی.

بستهٔ شیرزمینی چون حبوب
جوفطام خویش ازقوت القلوب . مولوی .

روبه افتد پهن اندر زیرخاك
برسرخاکش حبوب گرداناك . مولوی .

نروید نبات ازحبوب درست
مگر خاك بروی بگردد درست .
بوستان .

آدمی باشرف نفس وعزت ذات هیچ نوع از انواع‌حبوب نمی یافت . (ترجمهٔ یمینی (ص ۳۲۷) حبوب و لبوب نضج ونما نیافت وانواع ارتفاعات در مراتع ومزارع بخس ونقصان پذیرفت . (سند بادنامه ص۱۲۲).

حبوبات . [حُ] (ع) ج حبوب .

حبوبة . [حَ بو بَ] (اخ) . لقب جد ابونصرحسن بن محمد بن ابراهیم بن احمد بن علی یونارتی اصفهانی‌است که در (۵۲۹) درگذشت . ابن نقطه نسب اورا از خط خودوی نقل کرده است . (تاج العروس) .

حبوبة . [حَ بو بَ] (اخ) . لقب جد ابو محمد عبدالله بن زکریای نیشابوری است . (تاج العروس) .

حبوبة . [حَ بو بَ] (اخ) لقب اسمعیل ابن اسحاق رازی است وذهبی گفته است : لقب اسحاق ابن اسماعیل رازی باشد . (تاج العروس) .

حبوبی . [حَ بو بی] (اخ) سید محمدسعید پسر سید محمود معروف به حبوبی حسینی ، خاندان حبوبی ازخانواده‌های معروف نجف است وخودرا ازفرزندان حسین بن علی(ع) میدانند . مولدوی نجف، وفات او نیزهمانجا درشعبان سال ۱۳۳۳ قمری بوده‌است، اخلاق وریاضی را نزد میرزا حسینقلی آموخت و فقه واصول را نزد شیخ محمدحسین کاظمی

وپس از مرك اونزد محمدطه‌نجف تلمذ کرد وسپس بتدریس پرداخت ودردارالعلم نجف روشی‌جدید درتعلیم بوجود آورد، وبسیاری از دانشمندان ازمحضروی استفاده کردند . دیوان او را شیخ عبدالله جوهری تصحیح کرده و بتوسط سید علی پسر حبوبی در بیروت در ۳۳۰ ص بسال ۱۳۳۱ منتشر گردیده‌است . شرح حال اودرمقدمهٔ دیوان وی ، و در ریحانة الادب وجلد نهم الذریعة بتفصیل آمده است .

حبوتن . [حَ بَ تَ] و [حَ بَ تَ] (اخ). ابن قطاع گوید وادیی است در یمامة . ازقول عربی آورده‌اند :

سقی رملة بالقاع بین حبوتن
من الغیث مرزام العشی صدوق
سقاها فرواها واقصر حولها
مذانب سمی حولها وحدیق
من الاثل اما ظلها فهو بارد
اثیث واما نبتها فانیق

(معجم البلدان).

حبونن نیز استعمال شده است . رجوع به حبونن شود .

حبور. [حَ بُ] (ع ا) بچهٔ حباری . بچهٔ شوات .(منتهی الارب) . جوجهٔ هوبره. جوزهٔ چرز ج.حبابیر . (منتهی الارب) .

حبور. [حُ] و [حَ] (ع) ج ، حبر. دانایان. || آثار نعمت . || امثال . نظائر .

حبور . [حُ] (مص) حبر [حَ] حبر .[حَ بَ] حبرة [حَ رَ] . شاد شدن . (غیاث) . شادمانه‌شدن . (زوزنی) . شادمانی کردن . (دهار) . || شاد کردن .(غیاث). شادمانه کردن . حبر. (ترجمان‌القرآن) . ورجوع به حبر شود .

حبور. [حُ ب] (مص ع) شادی . (ادیب نطنزی) : ابتدا سه شبانروز ایام و لیالی متواتر ومتوالی بحبور و سرور جشن وسور داشتند . (جوینی). بدین‌سیاقت‌وهیئت‌بافنون حبوروسرورهفتهٔ جشن‌وسور بود .(جوینی). || فراخی عیش .

حبورة . [حَ رَ] (ع ا) علم قانون‌عبری . || عالم یهود .

حبوس . [حَ ب ب] (ابو . . .) مرد کوتاه .(دزی ج ۱ ص ٤: حبوس). رجوع به حبوس شود .

حبوس . [حُ] (ع) ج حبس . کوههای سیاه . زندانها . (مهذب الاسماء) .

حبوس. [حَ وَ] (اخ) دختر بشیر پسر محمد شهابی امیرعالی‌همت وزیرك بود . وی در شویفات لبنان بسال ۱۱۸۲ بزاد ودر ۱۲۰۸ ازطرف پدرخویش حاکم‌منطقهٔ‌عرب گردید وباعزم وحزم متین‌حکومت کرد. وچون پدر وبرادر او بدست احمد پاشا جزار در عکا بزندان افتادند ، مال بسیار برای امیر بشیر فرستاد و خانوادهٔ وی را اداره کرد .

ودر آخر کار بسال ۱۲۳۷ با پدر مخالفت ورزید ولی بسال ۱۲۴۰ فجأة بمرد و گویند کشته شد. (اعلام النساء چاپ دمشق ۱۹۴۰ م ج ۱ ص ۱۹۹) . بنقل از درالمنثور زینب فواز و اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۰۹ .

حبوس. (بنی ...) (اِخ) . نام دولت کوچکیست که حبوس بن ماکسن درقرن ۵ هجری در شهر غرناطه تأسیس کرد که از ملوک الطوایف شهر مذکور بشمار است. این دولت در سال ۴۱۰ هجری بوجود آمده و مشتمل بر غرناطه ومریه و نواحی آنها بوده ، بعد از حبوس مؤسس این حکومت پسرش بادیس المظفر بحکومت نایل شد. درعصراین پادشاه دولت مرابطین ظهور کرد . بعد از بادیس نوهٔوی عبدالله ابن بلکین بن بادیس بفرمانفرمائی رسید و برادرش تمیم راهم بوالیگری مالکا برگماشت. در سنهٔ ۴۸۳ یوسف بن تاشفین باندلس درآمده عبدالله بن بلکین وبرادرش تمیم را گرفته بمغرب فرستاد و ایشانرا بآبادی بیارهٔ از ضیاع وعقار مشغول داشت و خود غرناطه و نواحی آنرا متصرف شدو دولت بنی حبوس خاتمه یافت . حکومت سه امیر مذکور درفوق ۷۳ سال ادامه یافته است . (قاموس الاعلام ترکی) . رجوع بمادهٔ ذیل شود .

حبوس. (اِخ) . ابن ماکسن بن زیری بن مناد الصنهاجی.(عیون الانباء ج ۱ ص ۴۰).وی یکی ازامرای بنی زیری است این امرا دست نشاندهٔ ملوک فاطمی درافریقا بودند . حبوس مذکور دراوایل قرن ۵ هجری درمعیت پدر وعموی خودباندلس درآمده بوددر خلال همین احوال درشهر غرناطه بلوا وشورش ظهور کرد . زاوی که یکی ازعموهای اوبود ازاین اغتشاش داخلی استفاده کرد وشهرمذکوررا درتحت تصرف خود درآورد ، بعداً خود بافریقا عودت کرد و پسرش را بحکومت نشاند ، اما اهالی آن پسر راخلع و صاحب ترجمه را بجای وی نصب کردند . بدین ترتیب حبوس بمسند حکومت نایل گشت ، و بتوسعهٔ مرزهای کشور خویش پرداخت ویکی ازبزرگترین دولتهای ملوک الطوایف اندلس راتأسیس کرد که بنام «بنی حبوس» معروف شده وخود تا تاریخ ۴۶۹ حکومت میکرد ودر این سال درگذشت .(قاموس الاعلام) . رجوع بمادهٔ قبل شود .

حبوش. [حَ بَ] (اِخ) ابن رزق الله. محدث است .

حبوض. [حُ] (ع مص) . حبوض حق ، بـاطل شدن آن . (از منتهی الأرب) . || حبوض ماء رکیة . کم شدن آب چاه . (از منتهی الأرب) .

حبوضة. [حَ ضَ] (اِخ) قریه‌ایست نزدیک شام . (منتهی الأرب) .

حبوط. [حُ] (مص ع) حبط درتمام معانی. باطل شدن .(ترجمان جرجانی). (منتهی الأرب) . باطل شدن کار. (دهار) (زوزنی). (تاج المصادر بیهقی) . باطل شدن ثواب و عمل . باطل و ناچیز شدن ثواب و عمل . (صراح) . (غیاث) .

حبوکر. [حَ بَ کَ] (اِخ) نام رمله‌ایست کثیرة الرمل. (معجم البلدان) .

حبوکر. [حَ بَ کَ] (ع) ریگستانی که در آن رونده گم گردد . (منتهی الأرب). || سختی . (منتهی الأرب) . || بلا. || سطبر گرداندام . (منتهی الأرب) . || من اسماء الدواهی . (معجم البلدان) . || مرد لاغر که درراه رفتن گام نزدیک نهد . (منتهی الأرب). حبوکل . ج ، حباکر . رجوع به ام حبوکر شود .

حبوکراة. [حَ بَ کَ] (ع) تأنیث حبوکری .

حبوکری. [حَ بَ کَ را] (ع) سختی . (منتهی الأرب) . || معرکهٔ جنگ گذشته . (منتهی الأرب) . || کودک صغیر . (منتهی الأرب) . || جمل حبوکری ، شترنر سخت وسطبر گرداندام . (منتهی الأرب) .

حبوکل. [حَ بَ کَ] (ص ع) کوتاه . (منتهی الأرب) . حبکل . حبوکر .

حبول. [حُ] ج حَبل ، ج حِبل. سختی. || بلا . (منتهی الأرب) .

حبول. (اِخ) جائیست نزدیک حلب ؛ و پادشاه اسلام هفتم صفر ازفرات عبور فرمود محاذی جعبر و صفین وسه شنبه ۲۱ صفر ببالای حبول نزدیک حلب فرود آمد . (تاریخ غازانی طبع ۱۹۴۰ ص ۱۳۲) .

حبون. [حُ] ج حِبن .

حبونة. [حَ نَ] (اِخ) نام جدقاسم برزالی. (منتهی الأرب) .

حبونن. [حَ بَ نَ] یا [حَ بَ نَ] (اِخ) حاجب الکتاب آنرا بروزن فعولل دانسته . ابن قطاع آنرا لغتی از حبونن شمرده است . اجدع ابن سالم گوید:

ولحقتهم بالجزع جزع حبونن
یطلبن ازوادا لا هل ملاع

وعلة الجرمی نیز چنین سروده ؛

ولقد صحبتهم ببطن حبونن
وعلی ان شاء الملیك به ثنا
سعی امری لم یلهه عن نیله
بعض المقافر من معایشة الدنا

(معجم البلدان) . رجوع به حبونی شود .

حبونی. [حَ نا] (اخ) نام جائیست که ابن یحیی سمهری در بارهٔ آن چنین سروده است ؛

خلیلی لا تستعجلا و تبینا
بوادی حبونی هل لهن زوال
ولا تیأسا من رحمة الله واسألا
بوادی حبونی ان تهب شمال
ولاتیاسا ان ترزقا أرجیة
کمین المها اعناقهن طوال
من الحارثیین الذین دماؤهم
حرام واما مالهم فحلال.

ابوعلی گفته است : این کلمه بوزن فعولی [لا] نیست بل دو احتمال دارد ؛ اول اینکه یك جمله بصورت علم درآمده است . مانند «علی اطرقا بالیات الخیام » ودیگر اینکه حبونی ازحبوت باشد ، چنانکه «عفرنی» ازعفر آمده است.وممکن است اصل آن حبونن بوده ونون دوم برای کراهت تضعیف بالف بدل شده باشد . چنانکه گویند : «ولاأملاه» بجای «لاأمله» وممکن است از باب تعاقب (تبدیل) نون بحرف علة که بآن نزدیك است باشدچنانکه در «ددن» گفته اند «ددا» وچون احتمالات در آن میآید نمی توان آنرا بروزن «فعولی» [فَ لا] دانست . فرزدق گفته است ؛

واهل حبونی من مراد تدارکت
وجرماً بواد خالط البحر ساحله .

ابوعبیدة در تفسیر خود گوید : حبونی من ارض مراد اراد حبونن فلم یمکنه .(معجم البلدان) .

حبوة. [حَ وَ] [حِ وَ] [حُ وَ] (ع مص م) دهش . بخشش. (منتهی الأرب) بخشیدن . عطاء . دادن . || نوعی ازنشستن وآن جامه را در خود پیچیده یا پشت وساقین را بفوطه بسته نشستن است . (منتهی الأرب). || آنچه بدان احتبا کنند . (منتهی الأرب). || اسم است ازاحتباء .

حبوة. [حَ وَ] (ع مص م) حباء . بخشیدن بی پاداش ومنت یاعام است.(ازمنتهی الأرب). || بازداشتن از عطیة و لغت ازاضداد است. (منتهی الأرب) .

حبوة. [حَ وَ] (ع مص م) عطا دادن . (تاج المصادر بیهقی) .

حبوه بستن. [حَ وَ بَ تَ] (مص مرکب) احتباك . (تاج المصادر) . رجوع به احتباك شود .

حبة. [حَ بْ بَ] (اِع) دانه . (دهار) . حب . دان . چینه . || یك دانه . (ترجمان جرجانی). یك حب . یك تخم . || دانهٔ میان انگور || شش یك دانگ. سدس سدس مثقال. ویاربع تسع مثقال. (مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۴۱) سدس ثمن درهم . چهل وهشت یك درهم ؛ودوحبه یك طسوج است.وصاحب غیاث - اللغات گوید : یك سرخ که بهندی رتی گویند وبنزد بعضی وزن جو متوسط. انتهی . مقداریك جومیانه. (منتهی الارب). || شعیر تان. دوشعیر . دوشعیره . شش یك دانق . دوجو. (زمخشری). (ادیب نطنزی) . ثمن دانگ. نصف تسو یعنی هشتم حصهٔ دانك . وصاحب بحر الجواهر مینویسد : دو جو و یك جو نیز گفته اند . و صاحب کشاف اصطلاحات

الفنون گوید : بفتح حاء مهملة و تشدید باء موحدة مقداروزن دودانه جو باشد ودرلفظ مثقال این معنی ذکر شد وگاه اطلاق شود برثلث طسوج وبرشش یک عشردینارچنانکه درذکرمعنی لفظدینار گفته آید. انتهی.|| یک حبه یادوحبه‌مقداری سخت قلیل. هیچ : احمد ینالتکین براغرا و زهره برفت ودو حبه از قاضی نیندیشید.(ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب. صفحهٔ ۴۰۸) .

درخاطرمن که عشق ورزد
عالم‌همه حبهٔ نیرزد . نظامی .

هرجو وهرحبه که بازوی تو
کم کنداز کیل وترازوی تو. نظامی.

چون برد یك حبه از تو یار سود
اختیار جنگ در جانت گشود . مولوی .

دست دراز از پی یك حبه سیم
به که ببرند بدانگی ونیم . گلستان سعدی .

اگر حبهٔ زر ز دندان گاز
بیفتد بشمعش بجویند باز. بوستان سعدی.

حبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت
چندمقاومت کند حبه‌وسنگ صدمنی.
بدایع سعدی .

چو نان در خانه باشد کدخدارا
زسرمایه نباشد حبهٔ کم . غزلیات سعدی .

حبهٔ مهر توگر ابر بگیرد پس از آن
از زمین برنزند جز اثر حُب تو حَب .
سنائی .

آنها که یکی حبه ز حب تو بخوردند
در دام اجل هیچ نگردند گرفتار . سنائی .

مده شان قرض و مستان نیم حبه
فأن القرض مقراض المحبة . جامی .

قندیل کعبه را بفروشم بحبهٔ
تا در چراغ بتکده روغن درآورم .
شانی تکلو .

حبه را قبه کردن ؛ سخت اغراق آوردن یك کلاغ چل کلاغ کردن .|| حبهٔ خرنوب شامی ، وزنی است معادل‌چهارجو .(مفاتیح العلوم خوارزمی).||حاجت .(منتهی‌الأرب). ||پارهٔ ازچیزی. ج ، حبات . حب .[حَ بَب].

حبه . [حَ ب‌َ] (ع ا) در تداول فارسی هریك از کبسولهای انگور که بخوشه متصل است و آنراخورندو آنرا وَسگله وغژب‌وغژم وغنجمة نیزخوانند و عوام گله گویند . یك گله.یك‌دانه (۱)حبه کردن ، دان کردن . جداکردن انگور و مانندآنرا ازیکدیگر. حب کردن (۲) .

حبة . [حَ ب‌َ] (ع ا)هستهٔ انگور . خستهٔ انگور.

حبة. [حُ ب‌َ](ع ا)دوست . اخترحبتك و محبتك ، بگزین آنکه راکه دوست داری . (ذیل‌اقرب‌الموارد).|| آنچه خواهی بتوداده شود.آنچه خواهی‌از آن توباشد . (اقرب ‌الموارد) .||دوستی.یقال: نعم‌حبة و کرامة . || خستهٔ انگور . تخم انگور . ج ، حبب . || زن محبوبة و مرغوبة . || خواسته .

حبة. [حِ بَ](ع ا)دانهٔ انگور. دانهٔ‌خرما . ج ، حبی [حُ با] .

حبة . [حِ ب‌َ ب‌َ](ع ا)تأنیث‌حب . حبیبة . دوست (زن) .

حبه . [حِ ب‌َ ب‌َ] (ع ا) حبة البقل‌است که پخش کنند. ازهری گوید: شنیدم که در آخر تابستان میگویند رعینا الحبة وقتیکه زمین خشك شده و خوشه ها خشکیده و دانه ها پخش شده باشد و در این هنگام اگر چار پایان در چراگاهها چرند فربه شوند. (ذیل‌اقرب الموارد ازلسان العرب) . ||بزرهای نباتی که خوراکی نباشد و گویند بزر علف و گویند بزرهر گونه نبات باشد : ابل نجرة . شتر تشنه از خوردن حبه . (منتهی‌الارب).

حبة. [حَ ب‌َ ب‌َ] (اِخ). ناحیتی‌درراه موصل به بغداد . رجوع به اخبار الراضی چاپ ۱۹۳۵ م ص۲۲۷شود .

حبة. [حَ ب‌َ] (اِخ) دراساطیرعرب نام زنی که معشوقهٔ جنی بنام منظور بوده‌است و بتعلیم آن جنی معالجهٔ بیماران می کرده است (!)

حبة . [حَ ب‌َ](اِخ) ابن‌ابی‌حبة . تابعی است .

حبة. [حَ ب‌َ](اِخ)ابن‌بعکك [بَ كَ] مکنی بابوسنابل [سَ بِ] قرشی‌عامری. ابن عبدالبر وابوموسی اورا درعداد صحابه شمرده‌اند . رجوع به تنقیح المقال ج ۱- ص ۲۵۰ و الاصابة ج ۱ ص ۱۳۶ وج۲ ص ۶۹۳ و ابوالسنابل و بعکك در همین لغتنامه شود . وی در موقع فتح مکه اسلام آورد . (قاموس الاعلام ترکی).

حبة . [حَ ب‌َ](اِخ)ابن‌جریر. (وظاهراً تصحیف جوین باشد) . رجوع به الاصابة ج۱ص۳۱۸ ورجوع به حبة‌بن جوین‌شود.

حبة . [حَ ب‌َ] (اِخ) ابن جویر . رجوع به حبة بن جوین شود .

حبة . [حَ ب‌َ] (اِخ) ابن‌جوین [جُ وَ] ابن‌علی‌بن عبدتمیم بن مالك‌بن‌غانم بن‌مالك بجلی عرنی‌مکنی بابی‌قدامة عرنی [عُ رَ]. ابن داود دررجال‌خود بجای جوین (جویه) آورده است . و در برخی نسخه‌های رجال شیخ طوسی (جویر) آمده ودر قاموس نیز چنین‌است . ودراصابة (حبة‌بن جریر)آمده و ظاهراً صاحب ترجمه مراد است و نسبت او بعرینة بن عرین ابن بدربن قسر است . شیخ دررجال‌خود گاهی اورا درعداداصحاب علی وگاهی از اصحاب حسن شمرده‌است . در محاسن برقی و خلاصةالاقوال علامة از اصحاب علی و در رجال ابن داود در عداد صحابهٔ علی و حسن شمرده شده . ابن حجر گوید : صدوق بود ولیکن اغلاطی دارد و غالی درتشیع بود. بسال۷۶ یا۷۷وفات‌یافت، وصحبت نیافت. درمیزان الاعتدال نیز اورا غالی شمرده . اوحدیث‌غدیر راروایت کرده است و ابوالعباس وابوموسی آنرا از وی نقل کرده و دومی گفته است که در آن زمان حبة مشرك بود ، و این روایت او صحیح نیست چه در حجةالوداع (در سال ۱۶ه) مشرکی باپیغمبر مسافرت نکرده‌است . وازسال‌نهم‌اصولامشرکین‌ازحج‌ممنوع‌شدند. رجوع به‌تنقیح‌المقال ج ۱-ص ۲۵۰ شود. طبرانی گوید : گویند اوپیغمبر را دریافته . ابن‌عقدة در کتاب‌الموالاة داستان غدیرخم را روایت کرده ولی‌همه اورا تضعیف کرده اند ، بجز عجلی که او را توثیق کرده . صالح جزره گوید : متوسط الحال است . ساوجی گوید : در ضعف او کافی است که گفته است درصفین هفتاد نفر بدری باعلی شرکت داشتند . اوروایتهایی‌نیز از پیغمبر دارد و اگر راست بگوید بایستی صحابی باشد وحال آنکه او را ازصحابه‌نشمرده‌اند. (الاصابة ج ۲ص ۵۷ ـ ۵۸) و (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حبة . [حَ ب‌َ ب‌َ] (اِخ) ابن‌جویه . رجوع به حبةبن جوین شود .

حبة. [حَ ب‌َ] (اِ خ) ابن‌حابس‌تمیمی. ابن ابی عاصم‌اورا چنین یاد‌کرده وروایتی از او از پیغمبر نقل کرده ـ ولیکن صحیح حیة [حَ یْ] است .(الاصابة ج۲ص۷۴). رجوع به‌حیة بن حابس‌شود .

حبة . [حَ ب‌َ] (اِ خ) ابن خالد . برادر سواء ابن خالد خزاعی . ابن عبدالبر وابن مندة و ابونعیم او را در عداد صحابه شمرده‌اند. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۰ - ۲۵۱).عسقلانی گوید : ساکن کوفه بود . ابن‌ماجه حدیث اوآورده . رجوع به‌الاصابة ج۱ص۳۱۸والاستیعاب ج ۱ص۱۳۴شود.

حبة. [حَ ب‌َ](اِخ) ابن‌سلمة برادرشقیق ابن‌سلمة ، تابعی‌است . رجوع به‌حبة‌بن‌مسلم شود .

حبة . [حَ ب‌َ] .(اِ خ) ابن عابس برخی او را در عداد صحابه شمرند وبرخی حیة [حَ یْ ی‌َ]آورده اند. مجهولست . (تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۲۵۰) . رجوع به حبةبن حابس شود .

حبة . [حَ ب‌َ] (اِ خ) ابن مسلم. ابن مندة و ابن عبدالبرو ابونعیم او را در عداد صحابه شمرده اند .(تنقیح‌المقال ج ۲ ص ۲۵۱) عبدان او را یاد کرده و حدیثی راجع بحرمت شطرنج از او از پیغمبر نقل کرده . ابن حزم‌نیز اورا آورده. ابن‌قطان گوید ؛ مجهول است‌وبرخی‌او راهمان‌حبة‌بن

(۱) Grain du raisin.

(۲) Egrener.

سلمة برادر شقیق دانسته‌اند . (الاصابة ج۲ ص ۷۴) عسقلانی در لسان المیزان اورا حبة بن سلم خوانده گوید : برخی اورا حبة بن سهل گفته‌اند. رجوع به لسان المیزان ج۲ ص ۱۶۶ و ۱۶۷ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حبة. [ح ب بَ] (اِخ) دختر مطلب بن ابی وداعة است ، مادروی حبیبة دختر عقبة بن الحجاج سهمی است . با عبدالرحمان بن حارث ابن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب ازدواج کرد . زبیر بن بکار اورا یاد کرده است . (الاصابة ج۸ ص ۵۰) .

حبة الاثل. [حَ ب بَ ةُ ل اَ] رجوع به حب الاثل شود .

حبة البراکة. [حَ ب بَ ةُ ل بِ کَ] رجوع بحبة السوداء شود .

حبة البقل. [حَ ب بَ ةُ ل بَ] (ع) رجوع به حبة شود .

حبة الترکی. [ح ب بَ تُ] (اِخ) وکان توزون فی وقت هرب الترجمان قدقبض علی ختنه المعروف بحبة الترکی و حبسه وکان شجاعاً فتکلموا فیه وضمنه ابوعمران موسی بن سلیمان اصبهسلار ، فاخرجه وخلع علیه و وصله وحمله علی دواب کثیرة و وهب له بغالاً (اخبار الراضی چاپ ۱۹۳۵ مصر ص ۲۵۶) .

حبة الحلاوة. [حَ ب بَ ةُ ل حَ وَ] (اِمرکب) انیسون . (۱) || شبت . شبث .

حبة الحلوة. [حَ بَ بَ ةُ ل حُ وَ] (اِ مرکب) . انیسون اندلسی است . ابن بیطار (ذیل اقرب الموارد). رجوع به حبه حلوة شود.

حبة الخرنوب. [حَ ب بَ تُ ل خَ] (اِ مرکب) تخم خرنوب . دانهٔ خرنوب . || وزنی معادل یك قیراط .

حبة الخضراء. [حَ ب بَ ةُ ل خَ] (اِ مرکب) بوکلك . بوی کلك. مشغلة البطالین. ضرب . بن .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وَن . ضرامة . حب البنة. حب البطم. ونداته . بنداته . چتلانقوش . بنه . بانقش . کسبور (بحر - الجواهر) . کلنکور . بنك . (محمود بن عمر ربنجنی) . میوه ایست چون پستهٔ سخت خرد . گل انگور . (مهذب الاسماء). و در بعض لغت نامه ها آمده است دانهٔ سبز و در دستور اللغهٔ ادیب نطنزی سیاه دانه . || ودر فرهنگ شعوری آمده است : حبة الخضراء تخم بنك است که برگ آنرا خشك کرده و کوفته خورند و آن بغایت مخدر باشد. انتهی. لکن مؤلف مذکور مثل هزاران جای دیگر در اشتباه است و بنك را که ترجمهٔ حب البطم است با بنگ بمعنای مخدر متخذ از قنب یعنی شاهدانه اشتباه کرده است . || دهن حبة الخضراء . روغن که از دانهٔ بن گیرند(۲) || خنجك . (بحر الجواهر) درختی است کژ بر کوه رویدو بتازی حبة الخضراء ش خوانند.(لغت نامهٔ اسدی ص ۲۸۵). شادبن . ضرو . سقر . شاه بن . کلخنك . ونبزه. بطم . (داود انطاکی) . وصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید : بپارسی ونبزه گویند. گروهی گفته‌اند که درخت او که کهن شود وبزرگ باشد آنرا ضرو گویند وصمغ آنرا علك البطم گویند . انتهی . صاحب اختیارات گوید :

ثمر درخت بطم است بشیرازی بن گویند وآن دونوع است یکنوع را شاه بن گویند و شاه بن خردتر بود و همچنان با پوست تران خورد و بهترین آن سبز وبزرگ و تازه بود و طبیعت آن گرم وخشك است در سیم و گویند در چهارم و گرمی او قوی تر بود ازخشکی. خوردن وی معده را بد بود و دیر هضم شود و غذا بدهد و گرم مزاج را زیان دارد و مسخن سینه و گرده بود و بول براند و شهوت مجامعت بر انگیزد و چون باشراب یا باسر که بیاشامند گزید گی رتیلا را نافع بود وجگر را پاك کندودرد سپرز که از سردی بود و بلغمی مزاج را نافع بود و جگر را پاك کند و سعال وفالج ولقوه را سودمند بود. از روغن وی مرهم ساختن ومالیدن برذات الجنب وضماد کردن سودمند بود وچوب وی چون بسوزانند وبر داءالثعلب طلا کنند موی برویاند خاصه موی سر. وورق وی چون خشك کنندوبکوبند و بیزند وغلاف سازندموی رابرویاند ودراز کند ونیکوسازدوصمغ وی در منفعت مانند مصطکی بودودر باب صاد گفته شودو بن مصدع بود و دهن را بخوشاند وشهوت طعام ببرد و مصلح وی سکنجبین وربوب فوا که ترش بود ، وصاحب منهاج گوید مصلح وی کتیرا بود . صاحب تقویم گوید مصلح وی خمیر(؟) بنفشه بود ودر کتاب ابدال آورده است بدل وی مغز جوز بود و گویند : بوزن آن مغز پسته ونیم وزن آن مغز بادام و گویند بوزن آن بود والله اعلم . در خراسان دانهٔ چتلانقوش یا بنه را تاغوت نامند .

وصاحب تحفه گوید : بفارسی بن نامند وآن بار درخت سقز است ودر بطم خواص درخت او مذکور شد تازهٔ او در اول خشك و در دوم گرم و خشك او در سیم گرم و خشك ومبهی و مدر بول وحیض وخون بواسیر که منقطع شده باشد ومسخن گرده ومعده ومحلل نفخ ورياح ومسمن گرده ومنقی بدن ازفضلات بلغمی وجهت سرفه وفالج ولقوه واستسقا وبا سر که آشامیدن اوجهت گزیدن رتیلا و تنقیهٔ جگر و درد سر و ضماد محرق و در جهت رویانیدن موی درداءالثعلب مجرب دانسته‌اند وبطیءُ الهضم ومضر محرورین وقاطع اشتها و مصدع ومورث قلاع ومصلحش کتیرا وخمیرهٔ(؟) بنفشه وسکنجبین وربوب حامضه وبدلش مغز گردکان و گویند پسته وبادام است وبالمناصفه و روغن مغز اودر دوم گرم و خشك ومبهی ومصلح بلادر ومقوی اعصاب دموی وبجهت مواد باردهٔ رطبه نافع و آشامیدن او جهت تصفیهٔ آواز وتفتیح سدد و یرقان وعسر بول وتحلیل حصاة ودرد کمر وزانو و فالج ولقوه وباسر که جهت جمیع سموم وبرودت اعضاو تدهین او بدستور جهت اعراض مذکوره و اعیاو تقویت هاضمه نافع ومورث تشنگی و مصلحش طباشیر و قدر شربتش تا سه مثقال است (۳) . رجوع به حبهٔ خضرا شود .

حبة السمنة. [حَ ب بَ تُ س ِ س ِ ن َ] (ع اِ مرکب) حب السمنة . حب الحنکلا(۴). نقل خواجه .

حبة السوداء. [حَ ب بَ تُ س س َ] (ع اِ مرکب) شونیز. نانخواه . شینیز . شونوز . شهنیز . حبة المبارکة . کبودان. کرنج، سویداء . کلونجی . (فهرست مخزن الادویه) . سیاه تخمه . سیاه دانه . حبة البراکة . غرفج . خونجك . بوغنج (۵) || صاحب مخزن در فهرست گوید : حبّ(؟)السوداء شونیز است وتشمیزج را نیز نامند . وداود ضریرانطاکی گوید : حبة السوداء ، الشونیز ویطلق علی البشمة ، یعنی تشمیزج . || و ساق آنرا سیسارون نامند .(۶). رجوع به بشمه شود.

حبة القلب. [حَ ب بَ تُ ل قَ] (ع اِمرکب) نقطهٔ سیاه دل. خون دل . دانهٔ دل. حبهٔ دل. یا آنچه سیاه است در دل.(منتهی الأرب). مهجة. سویداء . ثمرة القلب . تأمور. جلجلان القلب. نقطهٔ دل . سیاهی دل . میان دل . (مهذب الاسماء) :

حب لولی گر از شکر باشد
حبة القلب را ضرر باشد. اوحدی.

و صولجان بیدی شادن
لا یجسر العاشق آن یذکره
و صولجان الصدغ من خده
متخذ حبة قلبی کره .
ابوالفتح بستی .

اصابت فلانة حبة قلب فلان. دل اورا ربوده است . (ذیل اقرب الموارد) .

حبة المبارکة. [حَ ب بَ تُ ل مُ رَ کَ] (ع) شونیز . بشمة . سویداء. کلونجی . سیاه تخمه. سیاه دانه . حبة البراکة . غرفج . خونجك . بوغنج . حبة السوداء(۳) .

حبة الملوك. [حَ ب بَ تُ ل مُ] (ع) ماهودانه . رجوع به حب الملوك شود .

(۱) Anis. (۲) Huile de térébinthe. (۳) Fruit du térébinthe. Pistaciaciae acciminatae semina.
(۴) Cannabis sativa. (۵) Nigèlle. Cumin noir. cheveux de Venus. (۶) Tige de nigèlle.

حبة. [اِخ] بنت قحطان. مادر اُدَدیکی از اجداد سیدالمرسلین است.

حبةحلوة. [حَ بَ ةُ حُ وَ] (ع اِ مرکب) داود ضریر انطاکی گوید: حبة حلوة الانیسون(۱). رجوع به حبة الحلوة شود.

حبۀخضرا. [حَ بْ بَ یِ خَ] (اِمرکب) بنگ چاتلانقوش. گیاه بنگ. (شرفنامۀ منیری). حبة الخضراء. کسبور. رجوع بحبة الخضراء و بنگ شود.

زان حبۀ خضرا خور کز روی سبک روحی
هر کو بخورد یك جو بر سیخ زند سیمرغ.
حافظ.

حبۀدل. [حَ بْ بَ یِ دِ] (اِ مرکب) حبة القلب. مهجة. سویداء. ثمرة القلب. تأمور. دانۀ دل. نقطۀ سیاه دل. خون دل. یا آنچه سیاه است در دل. جلجلان القلب. نقطۀ دل. سیاهی دل، و آن خون بستۀ سیاهی باشد در درون دل. (دستوراللغۀ ادیب نطنزی):

بدان خردی که آمد حبۀ دل
خداوند دو عالم راست منزل.
شیخ محمود شبستری.

حبه زن. [حَ بَ زَ] در این بیت سوزنی این صورت آمده است:

زین سور بآئین تو برند بخروار
زرّ و درم آن قوم که نرزند بدوتیز
از مطرب بد زخمه و شب بازی بد ساز
سنگ وسرح (؟) وحبه زن ومسخره وحیز.

و شاید این صورت مصحف کلمۀ چپه زن یعنی چپك زن، و یا قحبه زن باشد.

حبة. [حَ بْ بَ] (اِخ) عرنی [عُ رَ] ابن جوین. تابعی است. (منتهی الأرب). رجوع به حبة بن جوین شود.

حب هان. [حَ بْ بِ] (اِمرکب) قاقلۀ صغیر. هال. هیل بوا. هِل || تین الفیل || تخم گل یُسر. حب البلوغ.

حبی. [حَ بی ی] و [حَ ی ی] (ع اِ) ابر بر هم نشسته یا ابر بلند بر آمده مانند کوه نزدیك افق. (منتهی الأرب). ابر که پدید آید چون کوهی پیش از آنکه بپرا کند. (مهذب الاسماء).

حبی. [حُ ب با] و [حِ ب با] (ع اِ) جِ، حبوة [حُ وَ] و جِ حِبة.

حبی. [حَ بی ی] (ع ص) حابّ. نعت است از حبو [حُ بُ وّ].

حبی. [حَ بَ نْ] جِ حبة [حَ بَ]. دانه های انگور.

حبی. [حَ ب ب] منسوب بحب(۲).

حبی. [حُ ب با] (اِخ) زنی بود از اهل مدینه که بشبق و گشن خواهی معروف بود، و «أشبق من حبی» از امثال سائره است. میدانی درتحت این عنوان گوید، وقتی که مروان بن حکم والی مدینه بود، پسر حبی که سی یا چهل ساله بود شکایت به نزد مروان برد که مادرم با این سن کثیر پسر جوانی را بنام ابن ام کلاب بشوهری اختیار کرده و من و خود را زبانزد مردم ساخته. مروان اورا احضار وملامت کرد. وی بروی خود نیاورد بلکه بپسر خویش رو کرده گفت: یا برذعة الحمار! أما رأیت ذلك الشاب المقدود المنطنط؟ واللّه لیصرعن امك بین الباب والطاق ولیشفین غلیلها و لیخرجن نفسها دونه، ولوددت أنه صب وأنی صبیة وقد وجدنا خلاء. پس این کلمات اوزبانزد خاص وعام وازامثال شد. از جملۀ کسانی که این مثل را در شعر خود آورده هدة بن خشرم عذری است که گوید:

فما وجدت وجدی بهام واجد
ولا وجد حبی بابن ام کلاب
رأته طویل الساعدین عنطنطاً
کما انبعثت من قوة و شباب.

زنان مدینه حبی را حواء ام البشر می نامیدند چه او انواع گوناگون نزدیکی را بدیشان می آموخت، و هر کدام را نامی نهاده بود مانند (قبع) و (غربلة) و (نخیر) و (وهز). هیثم بن عدی گفت: وقتی حبی دختر خود را بشوهر داد و سپس روزی بدیدار او رفت و پرسید شوهر تو چگونه مردی است؟ گفت: خیر زوج یملأ بیتی خیراً وحری ایراً الاانه یکلفنی امراً صعباً قدضقت به ذرعاً. گفت: چه امر است آن: جواب داد وقتی شهوت او تحریك می شود میگوید زیر من خرخر کن. حبی گفت: دخترك من مگر نزدیکی بی جنبش وخرخر هم ممکن است لذت داشته باشد؟ داستانی برای تو بگویم، وقتی پدرت از سفر آمد ومن بر روی بامی مشرف بر شتران صدقة (زکوة) که هر یك با دوعقال بسته شده بودند، ایستاده بودم. چون وارد شد مرا برزمین افکند وطعنۀ سختی برمن وارد آورد و من نخیری کشیدم که شتران رم کرده عقالها پاره کرده فرار کردند بطوریکه یکی از آنها نیز یافته نشد. وهمین یکی از مطاعن عثمان گردید، درصورتی که او هیچ گناه نداشت. [الزوج طعن و الزوجة نخرت والابل نفرت] پس او چه گناه داشت؟. رجوع به مجمع الامثال میدانی ص ۳۳۴ و ۳۳۵ و تذکرة الخواتین و ریحانة الادب واعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۰ و جمهرة الامثال وبلاغات النساء و قاموس الاعلام ترکی شود.

حبی. [حُ] (اِخ) ابن جاریة ثقفی. حلیف بنی زهرة من کلاب. ابن عبدالبر اورا درعداد صحابۀ پیغمبر شمرده که روز فتح مکه مسلمانی پذیرفت وروز یمامه بقتل رسید. (قاموس الاعلام ترکی) و (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴) ابن اسحاق وواقدی نیز اورا یاد کرده اند. طبری گوید: وی در یوم الفتح [فتح مکه] اسلام آورد. ابن ماکولا نام اورا [حُ ب ب] ضبط کرد و برخی [حُ ی ی] وبرخی [حَ ی ی] ضبط کرده اند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۵).

حبی المدنیة. [حُ ب بَل مَ دَ نی یَ] (اِخ) ابن قتیبة کلماتی پند آمیز از وی آورده است. رجوع بعیون الاخبار ج ۳ ص ۳ شود.

حبی. (اِخ) بنت خلیل ابن حبشیة ابن سلول مادرعبدمناف جد رسول اکرم (ص). رجوع بمجمل التواریخ صفحۀ (۲۲۷) شود.

حبی. [حُ ب با] (اِخ) بنت علقمة خثعمی. آلوسی اورا در شمار یازده زن خثعمی که داستانهائی از شوهر خود نقل کنند آورده است. رجوع به بلوغ الارب ج ۲ ص ۳۸.

حبی. [حُ ب با] (اِخ) بنت کعب خثعمی. نیز آلوسی اورا درعداد یازده زن مذکور درمادۀ قبل آورده است.

حبی. [حُ ب با] (اِخ) بنت مالك بن عمرو العدوانیة. اززنان صاحب جمال عرب بوده وامثال بسیار ازاو نقل کنند. ازجمله آورده اند که وقتی مالك بن غسان از جمال او مطلع شد ازوی خواستگاری کرد وتعیین کابین را بپدر او واگذاشت. پس چون خواستند حبی را بخانۀ شوهر برند مادراو بزنان گفت: مارا هنگام آرمش بوی بدی هست، اورا باعطریات بپوشانید، ولی شتاب شوهر از انجام این کار مانع شد و حبی را بی عطر باطاق بشوهر بردند. بامدادان که ازداماد پرسیدند چگونه شب را گذرانیدی؟ پاسخ داد شب بدین خوشی ندیده بودم جزاندکی بوی بد که مرا ناراحت کرد. حبی که از پشت پرده میشنید، گفت: لن تعدم الحسناء ذاماً و این مثل گردید. (اعلام النساء ج ۱ ص ۱۹۹ بنقل از مجمع الامثال میدانی والفاخر للمفضل الکوفی).

حبی. [حُ ب با] (اِخ) خثعمی. رجوع به حبی بنت علقمة وحبی بنت کعب شود.

حبی. [حُ ب با] (اِخ). خواهر میسر. درتحریر طاوس و رجال کشی داستانی از وی آورده اند که درمکه بعبادت مشغول بود وآنجا بماند تا خویشان وی ازدوری او بامام صادق (ع) شکایت بردند واو بحبی دستور داد تابوطن مراجعت کرد. (تنقیح المقال ج ۳ قسم دوم ص ۷۵ و ج ۱ ص ۲۹۱).

حبی زافریة. [حُ ب با فِ ری یَ] (اِخ) باهلی مادر احنف بن قیس شاعر است. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۶۵ شود.

حبی. (اِخ) قادین یا حبی خاتون شاعرۀ ترك ازاهل اماسیة. صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید: مشهورترین شاعرۀ عثمانی است حفیدۀ شیخ یحیی وزوجۀ شمسی

(۱) Anis. (۲) Pilulaire.

چلپی و ندیمهٔ سلطان سلیم خان ثانی بود ونفوذ واقتداری بزرگ داشت و خانهٔ او ملجأ و مرجع ارباب‌حوائج بود . اشعار او نهایت‌لطیف است . غزلیات‌وقصائدومثنویاتی دارد ونیز اوراست منظومهٔ بنام خورشیدو جمشید ودوبیت ذیل‌از گفته‌های اوست :

دعا تمثیلی یوسف کی بی‌درهم
کـه آکامشتری در خلق عالم
ویرهر کمشی مقدورنجه گوهر
آنك تامشتریسندن‌اولەلر. (انتهی) .

صاحب کشف‌الظنون در ذیل « جمشید و خورشید» گوید : درتذکرة الشعراء بحبی خاتون منسوب است ولی در حاشیه شقایق دیدم که از احمد کرمیانی متوفی (۸۱۵) است .

حبی. [حُ بَ ی‌ی][اِخ] نام‌موضعی‌است‌به تهامة که بنی‌اسد و کنانة را بود.مضرس بن ربعی گوید :

لعمرك اننی بلوی حبی
لارجی عائفاً حذراً اروحاً
اری طیراً تمربیین سلمی
وقیل النفس الأن تریحا.

(معجم‌البلدان) .

حبی . [حُ ب‌با][اِخ] نام‌موضعی است در شعر راعی :

ابت آیات حبی ان بینا
لنا خبراً فابکین الحزینا .

(معجم‌البلدان) .

حبیا.[حُ بَ ی‌یا][اِخ]نام‌موضعی‌است‌بشام ونصر گوید گمان برم که به‌حجاز باشدو گاه حبیا گویند وازآن حبی اراده کنند. کسی گفته است : من عن یمین‌الحبیا نظرة قبل. وشاعر گوید :

ومعترك وسط الحبیاترى به
من‌القوم مخدوشاً وآخرخادشاً .

(معجم‌البلدان).

حبیب . [حَ] (ع ص) دوست (ترجمان جرجانی). محبوب. محب. دوستدار. دوستگان. مقابل بغیض . ج ، احباب . احباء . احبه . الکاسب حبیب‌الله. کاسب حبیب خداست .

درخمارمی‌دوشینم ای نیك حبیب
خون انگور دوسالیم بفرموده‌طبیب.
منوچهری .

غم‌نیست زخم خوردهٔ راه خدایرا
دردی‌چه خوش‌بود که حبیبش کند دوا .
سعدی .

بسودای خامان زجان منفعل
بذکر حبیب از جهان مشتغل .
سعدی .

بخور هرچه آید زدست حبیب
نه بیماردانا تراست ازطبیب . سعدی .

دلم نماند زبس چون حبیب هرساعت
که در دودیده یاقوت باربر گردد .
سعدی .

خوشا وخرما وقت حبیبان
ببوی صبح وبانگ عندلیبان . سعدی .

سرای دشمنان آن به که بینند
حبیبان روی برروی حبیبان . سعدی .

حبیب آنجاکه دستی برفشاند
محب ازسر بیفشاند بخیل‌است . سعدی .

چوباحبیب نشینی وباده پیمائی
بیادآر محبان باد پیمارا . حافظ .

حبیب . [حَ] وحبیب‌الله ،لقبی‌ازالقاب‌رسول اکرم صلوات‌الله علیه :

ملوك شرق وسلاطین چین بدو نازند
چوازخلیل وحبیب‌اهل‌شام‌واهل‌حجاز.
سوزنی .

ورجوع به تذکرة الاولیاء ج۲ ص ۳۰۰ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) صاحب قاموس‌آرد : نام سی‌وپنج تن‌از صحابه وجماعتی‌ازمحدثان است .

حبیب. [حَ] (اِخ) شخصی خوش‌صحبت است ، واشعار بسیار دارد ، وخط را نیکو مینویسد ، وشعر نیز نیکو میگوید وبا این فضیلت درکاشی‌کاری نظیرندارد ، حالی‌در روم بااین‌کار مشغول است ، علوفهٔ سلطانی جهت اینکار میخورد ، و بـازار فضیلت در روم چنان کساداست که مولانا حبیب‌باانواع فضایل هرچند جهد کرد که اورا بجهتی از جهات فضایل علوفه تعیین کنند ، نکردند ؛ آخربضرورت‌اظهار کاشی‌کاری که‌میدانست کرد ، و چـون احتیاج بصنعت او داشتند ازاین جهت اورا هشت اقچهٔ عثمانی مقرر کردند. رجوع به ترجمهٔ مجالس‌النفائس ص ۳۸۱ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) محدث‌است سفیان از او روایت کند واو ازسعید بن‌جبیر. رجوع به تاریخ بیهق ص ۲۰۵ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) مولای‌اسید‌بن‌أخنس . ابن ابی‌حاتم گوید:ازپدرش‌روایت‌دارد.ومن اورانشناسم . (لسان‌المیزان ج۲ص۱۷۴).

حبیب.[حَ] (اِخ) حبیب‌الله .از شاگردان محمدرضا سهیلی بود . در عنفوان جوانـی جادهٔ عدم پیمود :

ببرد دل‌زکفم دوش مجلس‌آرائی
سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیك طرف زتبسم حیات بخشنده
بجانبی زنگه قتل‌عام فرمائی .

(صبح گلشن‌ص۱۱۸وقاموس‌الاعلام‌ترکی).

حبیب . [حَ] (اِخ) شهری ازاعمال حلب است که آنرا بطنان‌حبیب‌نیز گویند. رجوع به‌بطنان حبیب‌شود . (معجم‌البلدان) .

حبیب . [حَ] (اِخ) (چشمهٔ . . .) یکی از چشمه‌های رود سلطانیه است ، ودر آن جلگه بهترین آب ازاین چشمه‌جاری‌است. (مرآت البلدان ج ٤ ص۲۳۳) .

حبیب . [حَ] (اِخ) (درب . . .) کوچهٔ ببغداد بود که بنهر معلی گذرد .چند تن از محدثان بنام حبیبی بدان‌منسوب‌اند .(معجم‌البلدان) .

حبیب. [حَ][اِخ]دهی ازدهستان‌خیران . بخش‌مرکزی‌شهرستان‌شوشتر.(۶۶هزارگز) جنوب خاوری شوشتر کنارراه مسجدسلیمان اهواز. دشت گرمسیر مالاریائی . سکنه ۶۰ تن . آب لوله کشی . محصول غلات کار کشت‌وگله‌داری . راه اتومبیل‌رو. ساکنین از طائفه عرب باوی هستند . (فرهنگ جغرافیائی‌ج ۶) .

حبیب آباد.[حَ](اِخ). دهی‌جزء دهستان بهنام سوخته بخش‌ورامین‌شهرستان‌تهران. (۵۰۰۰ گـزی) خـاور ورامین (۲۰۰ گـزی) شمال راه شوسه و راه آهن . در جلگه ـ معتدل ـ سکنه ۳۳۷ قنات ـ غلات صیفی . باغات شغل‌زراعت. راه‌مالرو. مزرعهٔ قاسم آباد و حبیب آباد جزء این ده است (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۱).

حبیب آباد . [حَ] (اِخ) بنام فعلی آن وزیرآبادمراجعه شود .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

حبیب آباد . [حَ][اِخ) دهی از دهستان زوار از شهرستان شهسوار ، چهارده هزار گزی‌جنوب‌خاوری‌شهسوار . سه هزار گزی جنوب راه شوسهٔ شهسوار به چالوس . یك هزار گزی زوار . دشت معتدل مرطوب . مالاریائی . سکنه ۷۵ تن . زبان‌فارسی‌و گیلکی . آب از رودخانهٔ زوار . محصول برنج واندکی چای . کار کشت . راه‌چهار پا رو .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳).

حبیب‌آباد. [حَ](اِخ) نام یکی ازقرای معروف کلارستاق بمازندران‌درساحل خزر. نام‌یکی‌ازقراء کجور که‌ازپیش بنام خواجك خوانده میشد . رجوع به‌سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو صفحهٔ ۲۸و۱۰۶شود.|| مر کزبلوك کران‌درناحیهٔ‌تنکابن بمازندران. || قریهٔ ازبلوك اقبال به قزوین .

حبیب آباد رحمت آباد .[حَ رَ دِ رَ مَ] (قنات ...)(اِخ)یکی‌ازقنوات‌شهرطهران‌در خارج شهر. مقدارآب آن یك سنك ونیم و مسافت مادرچاه‌آن تاشهردوفرسنگ است.

حبیب‌آباد . [حَ](اِخ) . دهی‌ازدهستان رودمیان خواف بخش خواف . شهرستان تربت حیدریه . پانزده هزار گزی شمال خاوری قصبهٔ رود. چهارده‌هزار گزی شمال خاوری شوسهٔ عمومی تربت حیدریه برضا آباد . جلگه . معتدل سکنه ۱۵۰ تن فـارسی زبـان . آب قنات محصول غلات پنبه . کار کشت و گله‌داری، کرباس‌بافی . راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج۹).

حبیب آجری . [حَ بِ آ جُ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن‌حسن بن‌آبان‌شود .

حبیب .[حَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن سعد مولای بنی‌امیر . شیخی مجهول‌الحال است . قتیبة‌بن‌سعید دراسکندریه‌اورا دیده ومدعی بوده است که ازانس‌بن‌مالك روایت‌میکند. (لسان‌المیزان ج۲ص۱۶۸).

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی شرس. رجوع به حبیب بن حسان شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی ثابت الاسدی. وی مولای بنی کاهل باشد و نام ابوثابت قیس ابن دینار است. ابوبکر بن عیاش گوید: حبیب ابن ابی ثابت را درسجده دیدم که اگر اورا دیده بودی گفتی مرده است یعنی از طول سجده . کامل بن ابی العلاء گفت حبیب بن ابی ثابت صدهزار برقراء «ظاهر اینست که فقراء باشد» انفاق کرد . سفیان گفت که حبیب ابن ابی ثابت گفت :

مااستقرضت من احد شیئاً احب الی من نفسی
أقول لها أمهلی حتی تجیٔ من حیث احب.

مؤلف گوید : حبیب ازابن عمروابن عباس و جابر و حکیم بن حزام و انس بن مالك وابن ابی اوفی از دوتن دیگر سند روایت دارد . وی بسال ۱۱۹ در گذشت .(صفة الصفوة ج ۳ ص ۵۹ ـ ۶۰). ابواسحاق شیرازی مؤلف طبقات الفقها گوید : وی بسال ۱۱۷ فوت کرد . وهم وی گوید: ابوبکر بن عیاش گفت سه کس اند که چهارمی ندارند : حبیب بن ابی ثابت، حکم بن عیینة، حماد بن ابی سلیمان. مامقانی گوید: شیخ طوسی یکبار اورا ازاصحاب علی(ع) شمرد ، ویك مرتبه درعداد اصحاب سجاد و گوید : کنیهٔ او ابویحیی وتابعی است وفقیه کوفه بودوچشم اولوچ بود . ودرسال(۱۱۷)وفات یافت وبارسوم اورادر عداد اصحاب باقر(ع) آورده گوید : اسدی کوفی تابعی بود . وچهارمین بار وی را درعداد اصحاب صادق(ع) شمرده است. لیکن ازتاریخ مرك اوچنان بر آید که زمان صادق (ع) را جزاندکی درك نکرده ، چه سال(۱۱۷)سال اول امامت اوبوده است ولیکن دربرخی نسخه-های رجال شیخ طوسی بجای(۱۱۷)(۱۱۹) آمده است ، پس ممکن است دوسال ازامامت صادق(ع) راهم درك کرده باشد . ابن حجر در تقریب نیز این تاریخ را پذیرفته گوید : حبیب بن ابی ثابت قیس و گویند هندبن دینار ـ اسدی کوفی مکنی به ابویحیی کوفی وثقت بوده بسال (۱۱۹) وفات یافت . صاحب جامع الرواة گوید : عامر بن سمط ازاو روایت کند . ومحمد بن یعقوب از حسن ازاوروایت دارد . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱). عسقلانی اورابعنوان حبیب ابن ثابت نام برده است .(لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۸). ولی چون درص (۱۷۴) همان مجلد اورابنام حبیب بن ابی ثابت نقل کرده معلوم میشود که اولی غلط چاپی میباشد. رجوع به المصاحف سجستانی چاپ جفری ۱۹۳۷ ص ۱۳ و ۱۴ وعیون الاخبار ج ۱ ص ۳۰۰ و ۳۰۸ و ۳۳۹ وج ۲ ص ۱۳۴ و ۱۳۹ وج ۳ ص ۲۱ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی حبیب . در صحیح بخاری گوید ، خالدبن طهمان از او روایت کند . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱).

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی حبیب خرططی مروزی . وی از ابراهیم صائغ و جز او روایت دارد . ابن حبان گوید: اووضع حدیث میکرد . محمد بن عبدالله بن قهزاد از وی روایت ثواب روزه داشتن روز عاشورا و احسان کردن درآن روزرا نقل کرده و این حدیث طولانی بکلی مجعول است . احمد ابن حنبل ودیگران نیزاورا کذاب شمرده اند. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۶۹ و ۱۷۰ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی حبیب . از عبدالرحمان بن قاسم بن محمد روایت کند . وی دمشقی است . ابن عدی اورا یاد کرده . برقانی ازدار قطنی نقل کرده کوی بصری است وقابل اعتناء نیست . رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰ شود .

حبیب . [حَ](اِخ) ابن ابی حبیب . وی از ابراهیم بن حمزه روایت کند ولی قابل اعتماد نیست. رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰ شود .

حبیب . [حَ](اِخ) ابن ابی حبیب. ابومحمد مصری کاتب احمد بن ازهر از وی روایت کرد و احمد و ابو داود او را تکذیب کرده اند . وی بسال ۲۱۸ در گذشت.(حسن المحاضرة ج ۱ ص ۱۲۵) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی حمامة . رجوع به حبیب ابن حمامة شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی ربیعة بن عمرو ثقفی. صحابیست . ابوعلی حنانی اورا یاد کرده گوید : در یوم الجسر (جنگ پل) کشته شد . (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰ و ۳۲۱ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴) .

حبیب . [حَ](اِخ) ابن ابی عالیة. وی ازعکرمة حدیث شنید . یحیی قطان ازو روایت کند . یحیی بن معین اوراتضعیف کرده است. ابن حبان اورا در جملهٔ ثقات شمرده . ابوحاتم حدیث وی را قابل نوشتن دانسته است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۱) .

حبیب . [حَ](اِخ) ابن ابی عمرة. وی ازعایشه نقل حدیث کند وابن فضیل ازاوروایت دارد . رجوع به المصاحف سجستانی چاپ ۱۹۳۷ جفری ص ۱۰۱ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی مرضیة . عبدان اورا درضمن صحابة یاد کرده گوید: از او روایت است که گفت : وقتی پیغمبر بخیبر آمد، بدو گفتند از اینجا برو که وبا زده است . ونیز عبدان گوید : اورا در عداد صحابة نباید شمرد . ابوموسی گوید ؛ ثقه نبود . در کتاب تجرید گوید : منکر ـ الحدیث است . (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۳ وبار دیگر درزمرهٔ تابعان ج ۲ ص ۷۵) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی ملیکهٔ حدانی مکنی به ابی ثور . محدث است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی هلال . رجوع به حبیب بن حسان شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ابی یسر بن عمرو انصاری . ابوعلی حبانی گوید : ازصحابهٔ است و روزحرة دریافت . ابن یمین و ابن فتحون نیزاورا استدراك کرده اند و او را بعدوی منسوب داشته اند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۴ . وتنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴) او وبرادرش یزید در روز حرة وبرادر دیگر ایشان بنام عمیر روز جنگ پل (یوم الجسر) کشته شدند.(قاموس الاعلام ترکی).

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن احمد الاندلسی . اوراست :

ودعتنی بزفرة و اعتناق
ثم نادت متی یکون التلاقی
وتصدت فاشرق الصبح منها
بین تلك الجیوب والاطواق
یاسقیم الجفون من غیر سقم
بین عینیك مصرع العشاق
ان یوم الفراق افظع یوم
لیتنی مت قبل یوم الفراق .

و اوراست ؛

هیج البین دواعی سقمی
و کسا جسمی ثوب الالم
ایها البین اقلنی مرة
فاذا عدت فقد حل دمی
یاخلی الزرع نم فی غبطة
ان من فارقته لم ینم
ولقد هاج لقلبی سقما
حب من لوشاء داوی سقمی.

و نیز گفتهٔ اوست :

وجنة کالربیع جاد علیها
من حیاء لامن حیاً وسمیُ
ووجوه قلبتها کالدنانیر
و مثلی لمثلها صیرفیُ
تتهادی الریاح منها نسیماً
شابه عنبر و مسك ذکیُ .

و گفته اوست :

الا ابی من قلبه غیر مشفق
علیّ ولی قلب علیه شفیق
وانی لأبدی للوشاة تبسماً
وانسان عینی فی الدموع غریق
وکم شافهتنی للصبا اریحیة
ومازج ریقی للاحبة ریق .

(یتیمة الدهر ثعالبی ج ۱ ص ۳۵۷) .

ثعالبی از قصیده‌ای که دربارهٔ ابن ابی عامر گفته و برای وی انشاد شده است ، آرد :

لاضیع الله للمنصور مالکنا
حوط الهدی وصلاح الدین بالنظر
فی کل یوم له فی المسلمین ید
غراء تخبر عن افعاله الغرر
فیالها فرجة عمّت طوالعها
کمایعم ضیاء الشمس والقمر
جاءت من الملك المنصور یصحبها
التوفیق والرشد والنعمی علی قدر
لازالت الارض والدنیا بطاعته
معمورتین الی اقصی مدی العمر.

(یتیمة الدهر ثعالبی ج ۱ ص ۴۰۶).

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن احمد بن مهدی بن محمد بن عبدعلی بن زین الدین بن وضان حسینی . شاگرد شیخ جعفر کاشف الغطاء اوراست : رسالة الکبائر . فرزند او سید احمد نیز از فضلاء بوده و کتاب «الرحلة الخراسانیة» از تألیفات اوست . رجوع بـه الذریعة ۲ : ۴۵۶ - ۴۵۷ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اردك . رجوع به حبیب بن عبدالرحمان شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اساف انصاری خزرجی . طبرانی وابن عبدالبر اورا درحرف (ح) یاد کرده‌اند لیکن صحیح خبیب [خُ بَ] است (الاصابة ج ۲ ص ۷۴ وتنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴) . پس ازمرك ابوبکر حبیب بن اساف زن او حبیبة بنت خارجة راتزویج کرد . وچون حبیبة کنیزی داشت حبیب بن اساف مورد تهمت قرار گرفت ، یعنی حبیبة نزد عمر بن خطاب دعوی کرد که شوهر من حبیب با کنیزمن رابطهٔ نامشروع دارد . داستان این قذف دراستیعاب ج ۲ ص ۷۱۵ آمده است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اسد بن جاریة الثقفی نام یکی از اصحاب نبوی است . (قاموس الاعلام ترکی) . رجوع به حبیب بن اسید [اُ سَ] شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اسلم انصاری . ابن ابی حاتم اورا یاد کرده گوید : بدررا دریافته . ابوعمرو در ترجمهٔ حبیب مولی الانصار گوید : برخی اورا همان حبیب ابن اسلم که مولای بنی جشم ابن خزرج است شمرده‌اند . (الاصابة ج ۱ ص ۳۸) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اسلم مولی آل جشم . صحابی بدری است . واز او روایت آمده است .

حبیب . [حَ] (اِخ) . ابن اسلم . شیخ طوسی اورا در عداد اصحاب علی (ع) شمرده . و ظاهر این سخن امامی بودن اوست لیکن مجهول الحال است . (تنقیح المقال ج ۱ - ص ۲۵۱ . ولسان المیزان ج ۲ ص ۶۷) ورجوع به حبیب راعی شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اسود . مصحف خبیب (خَ) است . رجوع بدانجا شود . (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸) ونیز رجوع به حبیب بن اسعد شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اسید [اُ سَ] بن جاریهٔ ثقفی . حلیف بنی زهره و برادر بنی نصر بود . وی از اصحاب پیغمبر ودرروز یمامة کشته شد . ابوعمرو اورا یاد کرده . (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۸ و ۳۱۹ . وتنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ . والاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳) . ودر قاموس الأعلام حبیب بن أسد آمده است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اشتر بن جحوان . رجوع به حبیب بن مطهر شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اوس . یا ابن ابی اوس ثقفی . ابن یونس اورا درشمار کسانی که جنگ مصر رادریافته‌اند آورده ، وچون از بنی ثقیف تا زمان حجة الوداع کسی نامسلمان نمانده بوده است بنابراین این مرد صحابی میباشد . (الاصابة ح ۱ ص ۳۱۹) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن اوس بن حارث مکنی به ابوتمام . نجاشی متوفی (۴۵۰) در رجال خود اورا یاد کرده گوید امامی بود و امامان را تاابوجعفر ثانی که معاصر وی بوده مدح کرده‌است . جاحظ در کتاب حیوان گوید : ابوتمام ازرؤساء رافضه‌است . حسن ابن داود درقسم اول از رجال خود اورا یاد کرده گوید : امامی بود اماaز ائمه روایت نکرده . ابن شهر آشوب متوفی (۵۸۵) درمعالم العلماء گوید وی ازشعراء متقی بود . وشیخ حر (متوفی ۱۱۰۴) درامل الامل و علامهٔ حلی (متوفی ۷۲۰) نیزدرخلاصة الاقوال شرح حال اورا آورده‌اند . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۱) . در نامهٔ دانشوران آمده : نکته‌جویان دقیقه یاب درشرح حال وضبط ترجمهٔ ابی تمام وغیروی از شعرای اسلام بر ما خرده نگیرند و اینگونه سخنوران هنر پیشه را از موضوع این دفتر مبارك بیرون نشمارند ، زیراکه این گروه تا قوانین لغت عرب و ضوابط شعب ادب را در مدرس استادی از مهرهٔ فن استفادت و استوار نکردند نه غزلی درمدح ملیحی سرودندونه کریمی را بلسان مدیحی ستودند . پس آحاد این جماعت هریك عالمی شاعرند نه شاعری جاهل . شاهد این دعوی آنکـه جارالله زمخشری که درطبقات کبار مشایخ و عظام اساتید بالاتفاق ازطراز اول معدود است همین ابوتمام رادر کتاب کشاف بعلم وفضل یاد کرده پس‌از آنکه برای اثبات مطلب بشعر وی استشهاد نموده گوید : وهو وان کان محدثاً لایستشهد بشعره فی اللغة فهومن علماء العربیة فاجعل مایقوله بمنزلة مایرویه الاتری الی قول العلماء الدلیـل علیه بیت الحماسة فیقنعون بذلك لوثوقهم بروایته و اتقانه . یعنی اگرچه ابی تمام درطبقات چهار گانهٔ شعرا که جاهلیین ومخضرمین ومتقدمین و محدثین باشند ازفرقهٔ اخیر بشمار میرود که علماء دراثبات لغات وتصحیح اوضاع که بنای آنها برتوقیف ورخصت واضع است بکلمات ایشان استدلال نکنند چنانکه بـر اشعار و منظومات هریك از دیگـر طبقات استناد جویند ، ولی از آنجائی که‌ابوتمام از جملهٔ علماء عربیت معدود است من درعبارات وی حکم روایات میرانم ، نمی‌بینی علماء به کتاب حماسهٔ اواستشهاد کنند وبحکم وثوق بر روایت وی بمحض نقلش قناعت کنند . الغرض جمهور علماء انساب بر آنند که‌سلسلهٔ نژادوی بجلهمة بن‌اود که نخستین نیای قبیلهٔ بنی طی است منتهی گردد و از این روی اورا حبیب بن اوس طائی خوانند . ولادت ابی تمام چنانکه یاقوت حموی در کتاب معجم البلدان آورده درسال یکصد وهشتادوهشت هجری اتفاق افتاده مسقط الراسش قریهٔ جاسم است که مولد والدش بود ولی درملك مصر نشو ونمایافت . درعنوان جوانی وعنفوان زندگانی درجامع مصر باشغل سقائی معاش میکرد . برخی گویند پدرش دردمشق پیشهٔ خماری داشت وابوتمام خود درآن شهر شاگرد جولائی بود . چون یکچند ازعهد طراوت و روزگار شباب را براین نسق به گذرانید قابلیت گوهر و استعداد نهاد او را بر کسب فضائل وتحصیل کمالات بداشت . از آن روی صحبت ارباب دانش و فضل و ملازمت خداوندان هنر و کمال را وجههٔ همت ساخت پس‌ازتمهید مقدمات لغت وتشیید مبانی بلاغت درصناعت سخن گستری و فن شعر پردازی بعهد خویش ازتمامت شعرای عرب ممتاز گشت ودرابتکار افکارواختراع مضامین بمقام تأسیس قدم نهاد . نتایج خاطرزخارش بجزالت لفظ ورشاقت معنی امتیازی تمام و مزیتی کامل یافت . ابوالفرج اصفهانی در کتاب اغانی گوید دراین عصر مردم دربارهٔ ابی تمام بردو گروهند قومی درمدح واطراء وی از طریق اعتدال اعراض کرده براوج افراط برآیند و اورا برتمامت اسلاف و اخلاف شعرا رجحان ومزیت نهندوجماعتی درقدح وذمش ازجادهٔ انصاف انحراف جسته درحضیض تفریط فرو شوند واز درتعصب و عناد . منتخبات دیوانش (را) مستور واشعار نامطبوعش (را) آشکار دارند و این شعار ناهنجار وشیوهٔ ردیه را وسیلهٔ کسب معاش وذریعهٔ نیل آمال گیرند ، ولی سلوك طریقت اقتصاد درهرامر پسندیده و مطبوع باشد و رعایت حق وپیروی صواب درهرباب شایسته و مطلوب آید ، آنگاه درذیل این عبارات گوید نقل است که ابوتمام درمحضر یکی ازشعرای عصر قصیدهٔ انشاد کرد که‌تمام آن بطرازفصاحت ولطف سیاقت آراسته بود مگریك بیت که پسندوی نیفتاد . آن شاعر گفت یااباتمام این قصیدهٔ تو فی المثل بدریست تابان که‌ازمشرق خاطر جلوهٔ طلوعش بخشیدهٔ ولی دریغ که از کلف این یك بیت پیراسته نیست . درجواب گفت من‌خود نیز براین عیب واقف بودم و هم بوقت نظم قبح صورت ورکاکت معنی این شعر میدانستم لیکن بعقیدت من آنچه‌از خاطر شاعر بیرون تراود باآنکه‌ازصلبش بوجود آید برابراست چنانکه مرد بمرگ فرزند زشت خود رضا ندهد شاعر نیز به اسقاط بیت نازل خویش دل ننهد . همانا ازاین اعتذار معلوم گردد که آنچه‌دراثنای قصاید ومطاوی دیوان وی از ابیات ردیه مندرج است بر حسب اختیار ذوق سلیم و انتخاب سلیقهٔ مستقیم وی‌نیست ، بلکه باقتضای علاقهٔ طبیعی ثبت وضبط کرده پس جودت خاطر

زخار و انتقاد خاطر سرشار ویرا جای طعن باقی نماند. هم ابوالفرج گوید وقد فضل اباتمام من الروساء والکبراء و الشعراء من لا یشق الطاعنون علیه غباره ولا یدرکون وان جدّوا آثاره. یعنی ابو تمام را از اساتید ادب و بزرگان فن و خداوندان طبع کسانی برهمگنان ترجیح داده‌اند که متعصبین وی بگرد ایشان فرانرسند و با هرگونه عجلت وشتاب آثار اقدامشان در نیابند چنانکه عمّ من از پدرش نقل کرده که از محمد ابن عبدالملك وزیر شنیدم که میگفت اشعر جمیع مردم آن کس است که گفته:

وما ابالی وخیرالقول اصدقه
حقنت لی ماء وجهی اوحقنت دمی.

یعنی سخن راست را میگویم واز کسی باك ندارم که برعقیدت من حفظ آبروی مرد باریختن خون وی برابراست. عمّ گفت از تصدیق آن وزیر بصیر عقیدت من در تقدم رتبت ابی تمام چنانکه باید استوار نگشت همی منتظر بماندم تا ابراهیم بن عباس صولی را ملاقات کنم چه او در نزد من بفنون ادب از وزیر خبیرتر بود. پس روزی بروی در آمدم و باقتضای آنکه اورا بمثابهٔ پدر انگاشتمی دلیرانه گستاخی کردم واز اشعر اهل عصر بپرسیدم. گفت اشعر زمان آنکس است که گفته: نسب کان علیه من شمس الضحی

نوراً ومن فلق الصباح عموداً
ورثوا الابوة والخطوط فاصبحوا
جمعوا جدوداً فی العلی وجدودا.

یعنی خاندان بنی وائل را فروغ اصل و علو نسب چنان است که گوئی خورشید تابان برسلسلهٔ نژاد ایشان پرتو افکنده و عمود صبح روشن از افق اسلافشان قامت افراخته، شرافت نیاکان باسعادت اختران بوراثت یافته‌اند، واصالت نسب بانبالت حسب ضمیمت کرده‌اند. پس از گواهی این دو شاهد آگاه مرا بیقین روشن گشت که ابو تمام برکافهٔ ابناء جنس خود پیشوا و مقدم است. هم عمّ از محمد بن یحیی الصولی وعلی ابن سلیمان اخفش وآن دو از محمد بن یزید نحوی حکایت آورده‌اند که گفت عمارة ابن عقیل وارد بغداد شد. مردم دارالسلام بروی گرد آمدند ازدیوان خود وپدرش نسخه‌ها بر گرفتند وازاشعار اهل بلد بسی برنظر نقادش عرضه داشتند. روزی یکی از حاضران خواست مقام ابو تمام بتصدیق وی معلوم دارد. گفت یاعمارة در این شهر شاعری است که خود را یگانهٔ دوران و اشعر مردم زمان میداند و دیگران درحق وی اعتقاد دیگر دارند. عمارة گفت ازنظمش چند بیتی انشاد کنید تامیان وی و مدعیانش برآئین انصاف داوری کنم. بدین اشعار دلفریب لب گشودند:

غدت تستجیر الدمع خوف نوی غد
وعاد قتاداً عندها کل مرقد
وانقذها من غمرة الموت انه
صدود فراق لاصدود تعمد
فاجری لها الاشفاق دمعاً مورداً
من الدم یجری فوق خد مورد
هی البدر یغنیها تورد وجهها
الی کل من لاقت وان لم تورد.

خلاصهٔ مراد آنکه چون آن یار دیرین آهنگ مسافرت من بشنید از بیم فراق بسیلاب اشك پناه برد وچنان آسایش ازوی برفت که گوئی بر آرامگاهش بساط خار گسترده گشت واز ورطهٔ هلاك بدین اندیشه نجات یافت که این روی تافتن ازراه فراق پدید آمده نه از آهنگ نفاق. ازبیم هجر اشك خون آلود بر گونهٔ گلگونش جاری ساخت ویرا صفحهٔ عارضی است که چون قرص ماه بدرخشد و بی منت غازه مانند طبق گل شکفته باشد. این چهار بیت بخواند و خاموش نشست. عمارة گفت نی نی لب مبند واز آن اشعار آبدار زیادت کن. گفت:

ولکننی لم احو وفراً مجمعاً
ففزت به الا بشمل مبدد
ولم تعطنی الایام نوماً مسکنا
الذبه الا بنوم مشرد.

خلاصهٔ معنی آنکه نیل مراد وفوز مقصود بی رنج سفر وشکنج غربت حاصل نگردد من خود هیچگاه تا بزحمت مسافرت پریشان نگشتم مالی جمع وثروتی فراهم نکردم وتا در منازل خطرناك خوابهای آشفته ندیدم لذت خواب آسوده نیافتم. عمارة گفت با آنکه درمعنی توصیف مسافرت وتحبیب غربت ازاین بیش بسی مضامین رانده‌اند بخدا سوگند که این مرد دراین بیان از تمامت پیشینیان پیش افتاده هم از گنجینهٔ خاطر وی جواهر دیگر بنمای. گفت:

وطول مقام المرء فی الحی مخلق
لدیباجتیه فاغترب تتجدد
فانی رایت الشمس زیدت محبة
الی الناس ان لیست علیهم بسرمد.

یعنی طول اقامت وطن دیبای رخسارهٔ مرد کهنه کند، پس لختی بسوی غربت گرای تادر نظر دوستان تازه نمائی زیرا که می بینم خورشید درنزد مردم بمزید عزت اختصاص نیافته مگر برای آنکه پیوسته برایشان نتابد و مدام بریك مقام نپاید. عمارة گفت کفایت کرد اگر امتیاز شعر بجودت الفاظ ولطف معانی است بخدا سوگند که صاحب این نظم اشعر مردمان است. نقل است که روزی علی بن الجهم ازشئون مزایا وفنون کمالات ابی تمام شرح میداد کسی باوی گفت حقا که داد انصاف دادی، درمدح ابی تمام هیچ فرونگذاشتی، اگر خود فی المثل باتو برادر بودی زیاده بر این وصفش نمیکردی. گفت هرچند درمیان ما برادری نسب موجود نیست ولی برادری ادب محکم است. آیا نشنیدهٔ که او دراین اشعار مرا با خود برادر خوانده:

ان یکد مطرف الاخاء فاننا
نغدو ونسری فی اخاء تالد
او یختلف ماء الوصال فماؤنا
عذب تحدر من غمام واحد.
او یفترق نسب یؤلف بیننا
ادب اقمناه مقام الوالد.

حاصل مضمون آنکه اگر اخوت جدید که درنشاهٔ اشباح پدید گردد مابین ما حاصل نیست باالفت عالم ارواح که خود اخوتی است قدیم بپائیم، واگر آب پیوند ما را جدائی است بازلال یگانگی که خود از یك سحاب فرود آید بسر بریم واگر مارا در سلسلهٔ نسب اختلاف باشد علاقهٔ ادب را بمنزلهٔ پدر گیریم. قاضی احمد بن خلکان گوید: ابراهیم بن عباس صولی که امیر نظم ونثر بود گفت من درمکاتیب ومنشآت خود جز بدانچه از طبع خویش بتراود اتکال نورزم و ناموس پردگیان خاطر به ننك سرقت نیالایم، ولی عبارتی نفیس که بر مضمونی بدیع دلالت داشت از دقایق خیالات ابی تمام اخذ کرده یکی از رسائل خودرا بدان پیرایه بستم ونوشتم:

وصار ما یحرزهم یبرزهم
وما کان یعقلهم یعتقلهم.

یعنی آنجماعت را حرز و پناهشان بدست دشمن سپرد وحصن ومعقلشان پای بند وعقال گشت، ودراین فقره بدین اشعار ابی تمام دست بردم:

فان باشر الاصحار فالبیض والقنا
قراه واحواض المنایا مناهله
وان بین حیطاناعلیه فانما
اولئك عقالاته لامعاقله
والا فاعلمه بانك ساخط
علیه فان الخوف لاشك قاتله.

یعنی اگر خصمی که باتو طریق نبرد سپارد میدان صاف در فراخای بیابان بیاراید ویرا بشمشیرهای آخته ونیزه‌های افراخته مهمانی کنی وجام اجل از منهل هلاکش بنوشانی، واگر بگرد خود بارهٔ برای تحصن بنیاد کند همانجا مقام حبسش گردد نه‌مکان حفظ، واگر خواهی ویرا آگاه کن که خود بااو برسر خشم و کینی تا اندیشهٔ سطوت وبیم قهر تو زهرهٔ وی چاك زند همانا باتمام را در پیروی اهل بیت رسول ص قدمی راسخ بود و در موالات خاندان عصمت عقیدتی استوار داشت. ازعلماء عامة وخاصة برتشیع وی تنصیص شده چنانکه جاحظ در کتاب الحیوان ونجاشی در فهرست رواة و علامه در خلاصهٔ رجال وشیخ حر در امل الآمل بدین معنی تصریح کرده‌اند. جاحظ گوید: کان من روساء الرافضة. علامه گوید: کان امامیاً وله شعر فی اهل البیت، کثیر. شیخ حر عاملی گوید: کان شیعیاً فاضلا ادیباً منشئاً. ازابن الغضایری نقل است که در کتابی بس

قدیم که شاید درعهد ابوتمام نگاشته شده بودقصیدهٔ ازوی دیدم که در آن اوصیاء برحق ازعترت رسول (ص) رایکان یکان تاحضرت امام ابوجعفر ثانی علیه السلام برشمرده محامد بیحد وفضایل بیشمار برای هریك درسلك نظم کشیده بود وچون روزگار حیات وی باایام سعادت فرجام حضرت امام محمدجواد سلام الله علیه مقارن بود و عهد امامت سه حجت دیگر ازائمهٔ اثناعشر درنیافت ازاین راه درآن رشتهٔ پرگوهر تاحضرت امام ابوجعفر پیش نیاورده وبنام گرامی ولی آنعصر ختم کرده ، ولی صاحب امل الآمل ازمناقب ابن شهر آشوب بیتی چند باجودت سبك وسلامت اسلوب از نتایج خاطر وی نقل کرده که اسامی بابرکات ائمهٔ هدات تا قائم آل محمد درآن مذکور داشته ومامحض مزید یمن وتکمیل فوایداین تصنیف شریف آنهارا ذکرمیکنیم :

ربی الله والامین نبی
و کذا بعده الوصی امامی
ثم سبطا محمد تالیاه
وعلی وباقر العلم حامی
والتقی الزکی جعفرالطیب
ماوی المعتروالمعتام
ثم موسی ثم الرضا علم الفضل
الذی طال سائر الاعلام
والمصفی محمد بن علی
والمعری من کل سوء وذام
والزکی الامام ثم ابنه القائم
مولی الانام نورالظلام
هؤلاء الاولی اقام بهم
حجته ذوالجلال والاکرام.

حاصل معنی آنکه خدای سبحانه را که شایستهٔ پرستش وسزاوار بندگی است پروردگار خویش خوانم ومحمد امین را پیغمبرمبعوث دانم وپس از وی علی را امام خود شناسم سپس پیشوایان من یازده کوکب تابناك باشند که جملگی ازافق صلب آن امام همام سعادت طلوع یافته‌اند وخدای عزوجل راهر یك برتمامت آفرینش حجتی بالغ و آیتی عظیم باشند . نقل است که مابین ابوتمام طائی ودعبل بن علی خزاعی باتوافق عقیدت واتحاد مذهب طریق خلف ونفاق مسلوك بود وچنانکه آئین معاصرین هرعهدوعادت ابناء هرجنس باشدایشان نیز بمحض اشتراك صنعت هریك زبان تشنیع بقدح دیگری درازمیکردند.هارون بن عبدالله مهلبی گوید: من باجمعی درحلقهٔ دعبل نشسته بودم یکی از حاضران بتقریبی ازابوتمام نام برددعبل گفت آن سارق طرار آفت افکار وبلای اشعارمن است . مردی ازمیان مجلس گفت یا اباعلی خدایت ارجمند دارد ابو تمام کدام مضمون ازتوفرا گرفته ؟ گفت من گفته‌ام :

وان امرءً اسدی الی بشافع
الیه ویرجی الشکرمنی لاحمق
شفیعك فاشکرفی الحوائج انه
یصونك عن مکروهها وهو یخلق .

یعنی آنکس که بادخالت و توسط شفیعی مرا چیزی بخشد وخود بسپاس آن نعمت امید بدارد البته مردی کم خرد و احمق است زیرا که شکرانهٔ آن عطیت بحقیقت خاص آن شفیع باشد چه منعم دیبای جمالم کهنه سازد وشفیع از ابتذال سؤالم نجات بخشد . ابوتمام گفته :

فلقیت بین یدیه حلوعطائه
ولقیت بین یدی مرسؤاله
واذا امرؤ اسدی الیك صنیعة
من جاهه فکانها من ماله .

یعنی درپیش روی ممدوح شیرینی عطاودر پیش روی خویش تلخی سؤال نگریستم وچون مردی منزلت خود نزد کسی شفیع کند وترا خیری رساند ، چنان است که از مال خویش بخشیده، زیرا که منزلت ومقام اززخارف وحطام کمترنباشد.پس آنمرد گفت حبذاابوتمام که بس نیکو وبلیغ سروده. دعبل برآشفت وگفت دروغ گفتی قبحك الله . گفت نی والله اگراین معنی را اوازتو اخذ کرده بلطف تصرفی که بکار برده برتو نیز مزید آورده واگرتوازوی سرقت کردهٔ نظم خود بازیور مزایای وی آراستن نتوانستهٔ . دعبل زیاده غضبناك شده خاموش گشت . ازعون ابن محمد روایت است که گفت دعبل بن علی را در محضر حسن بن رجاء دیدم که ازشأن ابی تمام همی میکاست و در حق وی سخنان ناحق میراند . مردی ازاهل مجلس که عصابة نام داشت گفت یا اباعلی من از قصاید ابی تمام ابیات چند انشاء میکنم بشرط آنکه دیدهٔ تعصب ازوی فروپوشی و گوش انصاف بمن فرا داری . اگرمضامین گوهرآگین آنهادرنظر تومطبوع افتاد پس دم درکش و زبان ذم بربند و اگر مرضی خاطر و پسندیدهٔ طبعت نیفتاد من نیز سپس درقدح وملامت او با تو همراه گردم و بخدا پناه میبرم که تو آنها را از راه حسد نپسندی . آنگاه از قصیدهٔ اما انه لولا الخلیطُ المودعُ . این سه بیت فرو خواند :

هوالسیل ان واجهته انقدت طوعه
و تقتاده من جانبیه فیتبع
و لم ار نفعاً عند من لیس زائراً
و لم ار ضرّاً عند من لیس ینفع
معاد الوری بعد الممات و سیبهُ
معاد لنا قبل الممات ومرجع .

یعنی همانا آن ممدوح سیلی است کوهکن که اگر با او روبروی در افتی ترا درهم شکند، و اگر با قدم مطاوعت از دوجانب وی راه پیمائی ترا منقاد گردد . من خود بتجربت چنان یافتم که هر کس گزندی نتواند رسانید سودی نیز نتواند بخشید ، وهر کرا نیروی نفعی نیست هم اورا توان زیانی نباشد . مردم را نُشور ارواح واعادت حیات پس از مرگ صورت بندد ولی جود و عطای ممدوح کالبد ما را قبل از هلاك روح بخشد . دعبل گفت مارا درمراتب فضل و کمال این مرد سخن نیست ، لیکن شماویرا ازآن درجه ومقامی که دارد بالاتر برید و بر دیگرانش مزیت وفزونی نهید . عصابة گفت اگر برهمگنانش مزیت نبودی مانند تو شاعری فحل بستیزه اش بر نخاستی . آورده‌اند که چون ابوتمام دراقطارعراق و شام رایت اشتهار برافراخت ، بلکه صیت فصاحت و آوازهٔ کمال وی در تمام آفاق منتشر گشت،حاضران موقف خلافت ازمراتب فضل و بلاغت او شرحی به معتصم عباسی باز گفتند وخاطر خلیفه را بدیدارشخص و استماع شعراومشتاق کردند ، لاجرم معتصم او را ببلدهٔ سرمن رآی احضار داشت و علو رتبت و مقام براعتش بسرودن قصاید غرا و اشعار آبدار معلوم کرد ، و برعموم فصحای عصر وجمهور شعرای عهدش برگزید. تشریفات گرانبها و توجهات بی منتهی در حق وی مبذول داشت . مدایح وقصایدی که ابی تمام درآنها بنام معتصم تخلص کرده در مطاوی دیوانش مسطور است . من جمله قصیده‌ایست که درفتح عموریه وقدح منجمین ومدح معتصم بنظم آورده (که درذیل بیاید)و چون فهم کردن برخی ازمضامین آن قصیده‌از دانستن داستان فتح ناگزیر است نخست برسبیل اجمال بدانواقعه اشارت کنیم . در کتب مغازی مسطور است که درسال دویست وبیست هجری بحکم معتصم عباسی لشکری عظیم بسرداری افشین بر دفع بابك خرم دین که مروج مذهب مزدك بود مأمور گشت وافشین درحدود ارمینیة و حوالی آذربایجان با اورزمها دادچون کاربربابك صعب افتاد برای تفرقهٔ جیوش خصم در پرده بسلطان رُمه که توفلس بن میخائیل بود نامه فرستاد که معتصم در این اوان چندان بر محاربت همت گماشته که تمام لشکر اسلام را بدین سر زمین فرستاده اینك در مقرّ خلافت از عساکر مسلمین و فرسان قبائل یك نفر بجای نمانده اگرسلطان را رأی زرین بر لشکر کشی و کشور گشائی تعلق گیرد برای انجام این امر زمانی خوشتر ازاین بدست نیاید . توفلس چون از مضمون مکتوب آگاه شد فرصت غنیمت شمرده بایکصد هزار سوار ازلشکر نصاری بر بلاد اسلام تاختن آورد قلاع و حصون چند مانند زبطرة و ملطیة و غیر آنهامفتوح ساخت وجمهوری کثیر از مردان مسلمانان عرضهٔ شمشیر کرد وجماعتی بسیار از زنان ایشان اسیر کرد . چون این خبر بمعتصم رسید آتش غیرتش زبانه کشید و توان شکیب ازخاطرش برفت ، باوی گفتند که دراین حادثه زنی ازهاشمیات در شهر

زبطرة بدست مردی رومی اسیر گشته نالهٔ استغاثت برداشته همی گفتی: وا معتصماه. معتصم چون این بشنید گفت: لبیك لبیك و در دم از تخت بر خاست و مرکب طلبیده برنشست. وطریق دیگر نیز نوشته‌اند که معتصم از غلام آب طلبیده در آن بین گفتند شخصی ازنصاری زن‌هاشمیة را گرفته خواست باوی طریق ناعفافی مسلوك دارد زن فریاد بر آورد: وامحمداه، وامعتصماه. نصرانی بطورسخریه واستهزاء گفت اینك معتصم براسب ابلق سوار است وآمده که ترا خلاص کند. معتصم بعد ازشنیدن این سخن گفت آب ننوشم تاتدارك اینکار نکنم. پس حکم داد آنچه اسب ابلق در سر من رای است حاضر کرده سوارشوند. گویند در آن روز یکصد وپنجاه‌هزار ابلق سوار ازسرمن رای بیرون رفتند. جمهورمنجمین و ارباب احکام از دلائل آثار فلکی و زایجهٔ طالع حرکت چنین استنباط واستخراج کردند که در این واقعه هزیمتی عظیم و شکستی فاحش در لشکر معتصم حادث شود، و در این حکم همگی همداستان بودند. معتصم را از ترهات آن جماعت رخنه در بنیاد عزیمت پدید نیامد، با عددی بی پایان و عدتی فراوان از سرّ من رأی بیرون شتافت، برشدائد حروب وسوانح خطوب دل نهاد. طی طریق و قطع مسافت کرد تا بحدود و ثغور ملك توفلس فرارسید. پس آتش قهر وانتقام بیفروخت وخرمن اعماروآموال مردم آن ملك سوختن گرفت، تابشهر انقره واصل گشت. نخست آن بلدرا در اندك زمانی مفتوح ساخت، سپس بجانب عموریة گرائید وآن شهری است که در آن عهد مسیحیان را سوادی اعظم و ملکی اشرف از آن موجود نبوده بارهٔ استوار وخندقی شگرف داشت. معتصم زمانی آن بلد را درحصار گرفت تا بتقدیر خداوند حکیم ورغم انوف اصحاب تنجیم صورت فتح وظفر درصفحهٔ شمشیر اوجلوه گر گشت. ازطرفی درحصار آن حصن منیع رخنه افتاد. ناطس که از جانب توفلس در آن شهر بطریق بوداسیر گشت. غازیان اسلام بفرمان معتصم دست انتقام برمردم آن سرزمین گشودند وازقتل وغارت وتخریب واحراق هیچ فرو نگذاشتند.

ابوتمام در این سفر همراه بود و اینواقعهٔ شگفت درضمن قصیدهٔ بشرح آورد که خداوندان سخن را درجزالت کلمات و لطافت مضامین آن حیرت آید، وچون آن قصیده از طوال قصاید ابوتمام است و نگارش تمام ابیات و ترجمت آن مورث کلالت خاطر و ملالت طبع گردد. لاجرم این چند شعر برای نمونه ازآن التقاط کرده بیاوردیم و هر که تمام آن قصیده را من المطلع الی المقطع خواهد بایستی کتاب مستطاب فلك السعادة که از مصنفات ملکزادهٔ دانشمند اعتضاد السلطنه وزیر علوم است مطالعت کند وهر که تفصیل وشرح آنواقعه راطلبد باید بکتاب طبقات المضلین واخبار المتنبئین که هم ازتألیفات اوست رجوع کند. ابو تمام گوید:

السیف اصدق انباء من الکتب
فی حده الحد بین الجد واللعب.

....

والعلم فی شهب الارماح لامعة
بین الخمیسین لافی السبعة الشهب
این الروایة ام این النجوم و ما
صاغوه من زخرف فیها ومن کذب.

....

و صیروا الابرج العلیا مرتبة
ما کان منقلباً او غیر منقلب
و خوفوا الناس من دهیاء مظلمة
اذا بدا الکوکب الغربی ذوالذنب
یقضون بالامر عنها و هی غافلة
ما دار فی فلك منها و فی قطب
لو بینت قط امراً قبل موقعه
لم یخف ماحل بالاوثان والصلب
فتح الفتوح تعالی ان یحیط به
نظم من الشعر اونثر من الخطب
یا یوم وقعة عموریة انصرفت
عنك المنی حفلا معسولة الحلب

....

أم لهم لو رجون ان تفتدی جعلوا
فداءها کل أم منهم و اب.

....

و برزه الوجه قد اعیت ریاضتها
کسری وصدت صدوداً عن ابی کرب
بکرفما افترعتها کف حادثة
ولا ترقت الیها همة النوب
من عهداسکندراوقبل ذلك قد
شابت نواحی اللیالی وهی لم تشب
حتی اذا محض الله السنین لها
محض الحلیبة کانت زبدة الحقب.

....

جری لهاالفال برحاً یوم انقرة
اذ غودرت وحشة الساحات والرحب
لمارات اختهابالامس قدخربت
کان الخراب لهااعدی من الجرب
کم بین حیطانهامن فارس بطل
قانی الذوائب من قانی دم سرب
بسنة السیف والحناء من دمه
لاسنة الدین والاسلام مختضب

.... (۱)

لم یعلم الکفر کم من اعصر کمنت
له العواقب بین السم والقضب
تدبیر معتصم بالله منتقم
لله مرتقب فی الله مرتهب

....

لم یغز قوماً ولم ینهض الی بلد
الا تقدمه جیش من الرعب

.... (۲)

لبیت صوتا زبطریاهرقت له
کاس الکری ورضاب الخرد العرب

....

اجبته معلناً بالسیف منصلتا
ولواجبت بغیر السیف لم تجب
حتی ترکت عمود الشرك منقعرا
ولم تعرج علی الاوتاد والطنب

.... (۳)

ان الاسود اسود الغاب همتها
یوم الکریهة فی المسلوب لا السلب

.... (٤)

ان کان بین صروف الدهر من رحم
موصولة اوزمام غیر منقضب
فبین ایامك اللاتی نصرت بها
وبین ایام بدر اقرب النسب
ابقت بنی الاصفر المصفر کاسمهم
صفر الوجوه وجلت اوجه العرب.

خلاصهٔ مضمون آنکه شمشیر را خبر از کتابها راست تر باشد. سرحدی که مابین حق وباطل وجدو هزل تمیز دهد در تیزنای شمشیر تعین یافته. حقیقت علم ازسنانهای درخشان بدست آید که درمیان هردولشکر چشمها خیره کنند، نه از هفت اختر تابان که درهفت فلك گردون نمودار باشند. آیاآن آثار آسمانی چه شد وآن دلائل نجومی کجا رفت؟ وآن کلمات مزخرف را که درقالب کذب ریختندی چه رسید؟ برای بروج عالیه و کواکب طالعه از سیارات وثوابت ترتیبی مخصوص اعتبار کردند وهرزمان که درسمت مغرب ستارهٔ ذوذنب پدید آمد مردمان را همی از نزول حوادث و ظهور عجائب بیم دادند. از جانب کواکب همی سخنان گویند وحکمها رانند و آنها خود از آن آثار واحکام غافل باشند. اگر از خفایا و مغیبات آگاه شدن توانستندی، آن حادثهٔ ناگهانی که بر اصنام بت پرستان و چلیپای ترسایان نازل آمد برایشان مستور نماندی. این فتح عظیم را نام فتح الفتوح است که نه زبان شاعران فصیح از عهدهٔ شرح آن تواند بیرون شد ونه بیان خطیبان بلیغ حق وصفش تواند ادا کرد. الا ای روز وقعهٔ عموریة از سعادت ساعات تو شخص آمال با پستانی پر از شیر وشهد باز آمد. مدینهٔ عموریة پنداری ساکنان خودرا مادری بود مهربان که درحفظ ناموس آن آباء وامهات فدا میکردند. همان شاهد بی پرده که نه کسری آنرا رام ساختن توانستی ونه ذوالقرنین، و آن دوشیزهٔ دیرینه که نه حوادث دهردست

(۱) در نسخهٔ دیوان چاپ مصر محیی الدین الخیاط ص ۷-۱۲ دراینجا یازده بیت اضافه دارد. (۲) و در اینجا نیز هفت بیت اضافه دارد.
(۳) ودراینجا چهار بیت اضافه دارد. (٤) و دراینجا چهارده بیت اضافه دارد.

تصرف در آن دراز کرد ونه سوانح روزگار از عهد دولت اسکندر ويا از آن پيش تا کنون موی جهان پير سفيد گشت و آن هنوز بر طراوت جوانی باقی بود، تا آنگاه که خدای حکيم بدست قدرت خود ظرف سنين به جنبانيد وفتح اين حصن حصين مسکهٔ آنها قرارداد. روزی که دست حوادث بر مدينهٔ انقره گشاده گرديد و آن قلعهٔ متين در ميان صفحات زمين مانند منازل وحش از جنس انس خالی گشت طائر فال برفتح عمورية بال گشود. وقتی که آن بلدهٔ عظمی عارضهٔ ويرانی بر پيکر خواهر ديرين نگريست آثار خرابی شتابنده تر از آزار جرب بر اندامش سرايت کرد. اينك بسی بهادران دلير با گيسوان رنگين در عرصهٔ آن افکنده است که جلگی بحکم شريعت شمشير نه برطبق سنت رسول ص با خون خويش خضاب کرده اند. خود شخص کفر آگاه نبود که از چه عهد تا کنون لشکر حوادث درميان نيزه ها وتيغها در کمين آن خفته بود همانا اين امر عظيم تدبير خليفهٔ عهد است که خود بخدا اعتصام جويد وبرای خدا انتقام کشد ودرطاعت خدا رغبت نمايد وازخدا انتظار ثواب برد وبرفتح هيچ ملك عزيمت نگمارد مگر آنکه مقدمة الجيش از صولت وسطوت خويش بيارايد. ای خليفهٔ غيور برفراز سرير خويش استغاثت هاشميهٔ اسير بشنيدی ودرجواب اولبيك گفتی ودردم زلال خواب از کاسهٔ چشم بريختی؛ وبادهٔ صافی از لبان دوشيزگان خندان نوشيدن روانداشتی. آن اسير گرفتاررا باتيغی آخته جواب آوردی واگر نه چنان ميکردی البته حق جواب ادا نکرده بودی تا آنکه بنيروی پردلی خيمهٔ شرك سرنگون ساختی ولی بر اوتادو اطناب آن اصلا التفات نياوردی. برعادت شيران بيشهٔ دليری که ايشان را در هنگامهٔ پيکار جز کشتن اقران و افکندن شجعان همتی نباشد وبرسلب وجامهٔ مقتولان خويش عنايت نيارند، اگر بالفرض درميان سلسلهٔ ايام پيوند خويشاوندی وقرب انتساب موجود بودی مابين اين ايام وايام بدر پيوندی قريب ونسبی نزديك پديد آمدی. ملوك بنی اصفر ازاين شکستهای متواتر مانند نام خويش همی بارنگی زرد بمانند ووجوه قبائل عرب از فتوحات پياپی بسی بزرگ وجليل بيايند.

نظير قصيدهٔ ابی تمام در فتح عمورية قصيدهٔ عنصری است درفتح خوارزم که يمين الدوله محمودبن سبکتکين را بدان مدح کرده سه بيت ازاوائل آن که با مطلع قصيدهٔ ابی تمام کمال تناسب ونهايت تشابه را داشت ذکر کرديم. گويد:

چنين کنند بزرگان چه کرد بايد کار
چنان نمايد شمشير خسروان آثار
به تيغ شاه نگر نامهٔ گذشته مخوان
که راست گوی تر از نامه تيغ او بسيار
نه رهنمای بکار آيدش نه اخترگر
نه فال گوی بکار آيدش نه فال گزار.

صاحب تجارب السلف گويد معتصم ابوتمام را باين قصيده سی هزار درهم بخشيد و چون اين بيت برخواند که ميگويد:

رمی بك الله برجيها فهدمها
ولورمی بك غيرالله لم يصب.

معتصم گفت: دنرت دراهمك يعنی درمهای تو دينار شد. سی هزار دينار جايزهٔ اين قصيده بابوتمام داد. همو گويد بعضی گويند که معتصم موصل را بجايزهٔ اين قصيده بابوتمام داد وفتح عمورية در سنهٔ دويست وبيست و سه بود.

صلاح الدين کتبی در ذيل وفيات الاعيان گويد ازبدايع وقايع آنکه ابوتمام غلامی داشت رومی که در تناسب اعضا وصباحت منظر آفت روزگار بود. حسن بن وهب که يکی از کتاب زمانه بشمار ميرود آن رومی زاده دافريفتهٔ غرهٔ درخشان وآشفتهٔ طرهٔ پريشان بود، وخود حسن بن وهب غلامی داشت خزری که در زيبائی طلعت و رعنائی قامت افسانهٔ جهان و يگانهٔ عهد بود. ابو تمام خاطری گرفتار آن لعبت راحت سوز ودلی ربودهٔ آن ترك غارتگر داشت. وقتی حسن بن وهب را ديد که با غلام وی مشغول ملاعبت و گرم عشقبازی است از در مطايبت اين لطيفه برزبان آورد که: والله لئن سرت الی الروم - لاسيرن الی الخزر - يعنی بخدا اگر تو سوی روم روی هرآينه من جانب خزر گيرم. حسن گفت اگرخواهی دراين قضيه اختيار بامن گذار ومرا درميانه حکم کن و از آنچه حکم رانم سر متاب. گفت همانا تو دراين داوری چون داود نبی باشی ومن مانند خصم وی. چه آن حضرت با آنکه درسرادق خلافت بسی پردگيان ماه جبين در حبالهٔ ازدواج داشت خاطر مقدسش با موی و روی معقوده اوریاء علاقتی محکم گرفت، وهم بالينی آن اخترفروزان همی آرزو برد. حسن گفت ياابا تمام اين دعوی بی اعتدالی که درحق من آوردی اگرمنظوم بودی هرآينه انديشهٔ انتشار وبيم اشتهار آن مرا هراسان داشتی، ولی سخن منثور خود عارضی است بی حقيقت که زمانی نپايد و بقائی نيابد. ابوتمام تفطن جسته درصورت اين مکالمت اشعاری چند پرداخت که اين سه بيت از آن جمله است:

اذکرتنی امرداود و کنت فتی
مصرف القلب فی الاهواء والفکر
اعندك الشمس تزهی فی مطالعها(۱)
وانت مضطرب(۲) الاحشاء بالقمر
ان انت لم تترك السير الحثيث الی
جآذرالروم اعنقنا الی الخزر.

يعنی مرا که همواره نقد خاطر درمصرف افکار بکار ميرود از اين سخن قصهٔ داود نبی بياد آمد، چه با آنکه خورشيد تابان تورا در کنار است همی بادلی طپيده بر وصل ماه رخشان طمع بندی. اگر ازاين عجلت که ترا بسوی گوزن بچگان روم است عنان نتابی من نيزجانب آهو برگان خزر بشتابم. گويند کسی باابوتمام گفت غلام تو حسن بن وهب را بيشتر پذيرای فرمان ومطيع ميل است تا غلام وی ترا. گفت آری سبب آن است که حسن غلام مرا پيوسته ببذل مال دلشاد دارد ومن غلام اورا همی بقيل وقال خوشنود کنم. آورده اند که رقيبان سخن چين اين داستان ازروی نمامی بسمع محمدابن زيات وزير رسانيدند. وقتی چنان افتاد که غلام ابی تمام برای لوازم احتجام نامهٔ بابن وهب فرستاد واز وی مطبوخی که در آن عهد معهود بود درخواست کرد. ابن وهب يکصد من از آن مطبوخ بضميمت يکصد دينار مسکوك بدو ارسال داشت واين اشعار درجواب نوشت:

ليت شعری ياأملح الناس عندی
هل تداويت بالحجامة بعدی
دفع الله عنك فی کل سوء
باکر رائح وان خنت عهدی
قد کتمت الهوی يا بلغ جهدی
فبدا منه غير ما کنت ابدی
و خلعت العذار اذعلم النا-
س بانی اياك اصفی بودی
فليقولوا بما احبوا اذا
کنت وصولا ولم ترعنی بصد.

يعنی ای محبوب مليح من کاش دانستمی که آيا بحجامت مداومت کردی يا نه. اندام نازکت از هيچ گزند آزرده مباد. هرچند پيوند عهد مرا با سرپنجهٔ خيانت بگسلی. همانا باتمام طاق و نهايت جد کوشيدم تا شعلهٔ عشقت در کمون سينه مستور کردم، ولی دريغ که دودآه سر من فاش نمود و سيل اشك بنياد شکيبم خراب کرد. اکنون که راز پنهان من آشکارا شد سپس بر آيين شيدائی طريق بيباکی پيش گيرم و برهيچ علامت مبالات نيارم، وچون مرا با نويد وصل جاويد دلشاد داری و از بيم حادثهٔ هجر ايمن سازی، مردم بدانديش هر سخن خواهند بگويند و هر فتنه خواهند بجويند. قضارا حسن آن مکتوب از آن پيش که بمحبوب فرستد در کنار مصلای خويش نهاده بود. خرده بينان بدسگال از نامه و ارمغان آگاه شده ماجری باوزير باز گفتند. دوکس بفرمان وزير نزد حسن شدند يکی از در صحبت برآمد واز هرطرف لطائف حکايات درميان آورد و خاطر وی مشغول ساخت وديگری نامه بربود و در ساعت به وزير رسانيد. وزير بديهة اين اشعار ازلسان ابی تمام انشاء کرده در آن صفحه بنگاشت وبدست آنکس که آورده بود سپرد که هم در جای خود گذارد.

(۱) در نسخهٔ ديوان چاپ مصر محيی الدين الخياط ص ۴۰۰: قد راقت محاسنها.

(۲) مشتغل. ن. ل.

لیت شعری عن لیت شعرك هذا
ابهزل تقوله ام بجدِ .

فلئن کنت فی المقال مجداً
یابن وهب لقد تظرفت بعدی

لا احب الذی یلوم و ان کا
نَ حریصاً علی صلاحی وزهدی

بل احب الاخ المشارك فی الحب
و ان لم یکن به مثل وجدی

کندیمی ابی علی و حاشا
لندیمی من مثل شقوة جدی

ان مولای عند غیری ولولا
شؤم جدی لکان مولای عندی .

یعنی یابن وهب کاش دانستمی که این سخن ازراه مطایبت وهزل رانی یا از درحقیقت و جدّ آوری . اگر درپیروی عشاق بجد ایستادهٔ پس دردعوی ظرافت طریق تکلف پیش گرفتهٔ . من آن ناصح مشفق که برعاشق شیدا ملامت آورد دوست ندارم هر چند کلام حق گوید وطریق صلاح جوید، ولی آن صدیق موافق که درمتابعت آئین محبت بامن همراه گردد بسی دوست دارم، هرچند مقام عشق من عالی تراز آن وی باشد؛ چنانکه حریف من حسن بن وهب را با من درطی آن طریقت قدم مجارات راسخ وعقد مواخات استواراست . اما مرا در نحوست اختر و شآمت بخت بروی فزونی باشد، زیرا که مهتر دیرین وخواجهٔ گزین من پیوسته در خدمت اوبچاکری ایستاده، اگرمرا ازسعادت طالع قسمتی بود از دولت وصل بهری یافتمی و ازلذت حضور نصیبی گرفتمی . چون ابن وهب ملتفت نامه گشت و ماجری بفراست دریافت گفت : اناالله ، درحضرت وزیر رسوا شدیم. پس از جای برجست و ابوتمام را از قضیه آگاه ساخته هردو حریف باتفاق بدر گاه ابن زیات شتافتند واز در اعتذار درآمده ازحقیقت امر تبری جستند و گفتند ما این دو غلام را دست آویز مشق ادب و بهانهٔ مجارات شعر قرار دادهایم و بدینوسیله در معنی تغزل و نسیب و دیگر فنون نظم و شجون سخن شعرها پردازیم و بیکدیگر فرستیم . زینهار برقلب حضرت وزیر اعزه‌الله سوءظنی راه نیابد و درحق ما بخاطرمبارك جزخیرچیزی نخلد . وزیر بلسان طعن گفت : و من یظن هذا بکما یعنی این گمان بد که تواند در حق شما برد؟ راوی حکایت گفت این طنز وزیر برایشان از انکشاف امر شدیدتر افتاد . پس بانهایت خجلت و کمال انفعال برخاسته بیرون شدند . آوردهاند که ابوتمام مانند صیت فضل وسمعهٔ کمال خویش در اقطار بلاد ونقاط ممالك دائر وسائر بود و پیوسته دراطراف امصار واکناف اقالیم با مدح اکابر واخذ جوائز روزگار میگذرانید احمد بن یزید مهلبی گفته: ماکان احد من الشعراء . یقدرعلی ان یأخذ درهماً فی حیاة ابی تمام فلما مات اقتسم الشعراء ماکان یأخذه . یعنی بروزگارحیات ابی تمام هیچیك ازسخنوران هنرمند را جلوهٔ آن نبود که از پرتو کلمات خویش درم میتواندیافت وازعطایای اسخیاء عهد و صلات اجواد عصر بضاعتی تواند اندوخت . وچون آن یگانهٔ دوران در گذشت از آنچه ویرا بتنهائی میرسید جمیع شعرای آن روزگار قسمتها بردند وبهرها گرفتند. اکنون ازنوادرواخباری که اورا در بلدان چندافتاده برخی برسبیل اشارت بیاوریم . در کتاب اسعاف وغیرآن مسطور است که درزمانی که عبدالصمد ابن معدل بن غیلان شاعر در بصره علم فصاحت افراخته بود ابوتمام برتوسن ارتحال برنشست بعزیمت آن بلد تند براند . چون خبر وصول وی بسمع عبدالصمد رسید سخت بترسید و بیم آن کرد کهمردم آن شهر از گرد اوبپاشند و در حیطهٔ تسخیر ابی تمام درآیند . پس باندیشهٔ فسخ عزیمت وصرف نیت وی بدین سه شعر اورا پذیره گشت، ازآن پیش که وارد شهر گردد آنهارا درنامهٔ ثبت کرده بدستیاری دوستی بنزدوی فرستاد :

انت بین اثنتین تبرز للناس
و تلقاهم بوجه مذال

لست تنفك راجیاً لوصال
من حبیب اوراغباً فی نوال

ای ماء یبقی لوجهك هذا
بین ذل الهوی و ذل السؤال .

خلاصهٔ معنی آنکه ترا حال از دو گونه بیرون نیست زیرا کههمواره یااز معشوقی آرزوی وفا وامید وصل میبری ویاازممدوحی چشم عطاو دیدهٔ طمع میداری . تو خود میدانی که ذلت عشق آفت عزت است و خواری سؤال بلای حشمت . پس بااین دو حال ترا چهآبروی برجای باشد؟ چون ابو تمام آن اشعار بخواند، گفت این مردمردم این بلدبخود مشغول ساخته ومرا با وجود وی دراین شهردرآمدن روا نیست . پس نامه بگردانید واین سهشعر درپشت آن به پاسخ بنگاشت وبعبدالصمد بازفرستاد :

افی تنظم قول الزوروالفند
وانت انزرمن لاشی فی العدد

اشرجت قلبك من بغضی علی حرق
کانها حرکات الروح فی الجسد(۱)

اقدمت ویحك من هجوی علی خطری
کالعیر یقدم من خوف علی الاسد.

یعنی ای آنکه هیچ در حساب نیائی و در شماره از لاشیء کمترباشی آیا در بارهٔ من بژاژخائی وبیهوده سرائی لب گشائی؟ همانا شدت بغض وسوزش کین من چنان درصمیم ضمیر پنهان داشتهٔ که مانند حرکات روح دراندامت پوشیده ومستور است . وای بر تو ازاین مبادرت که برهجا گفتن من جستی. خودرا درخطری عظیم درافکندی ، مانند دراز گوشی کهچون بوی شیر دریابدبیدرنگ بسوی آن بشتابد . ابوالفرج اصفهانی این واقعهرا دراخبارابن المعتدل(ظ : المعتز) بتفصیل دیگر نقل کرده هر کس آن روایت خواهد باید جزء دوازدهم از کتاب اغانی بگشاید . محمد بن سعید کاتب رقی حکایت کند که ابوتمام برای مدح حسن بن رجاء از بغداد بملك فارس درآمد چون بادیدهٔ دقیقه شناس در کم و کیف کمالات واخلاق وی نگریستم وبا میزان خرد مقدار مزایا وخصایصش سنجیدم، مقام عقل وعلم وی به مراتب چندبیش از اندازه نطق و کلامش دیدم، وبا آنهمه علورتبه سخن سنجی وزبان آوری پایهٔ دانش وخردمندیش از آن هنر بالاتریافتم . روزی مادرمحفل حسن بن رجاء بربساط نبیذی سرخوش نشستهبودیم، حسن گفت یا اباتمام رشتهٔ گوهری را که برای من ارمغان آوردهٔ اینك نثار مجلس انس کن . پس ابوتمام چالاك نشست و قصیدهٔ لامیه را که در ستایش ابن رجاء سروده بود شروع کرده مسلسل بخواند تا بدین دو شعر رسید :

انا من عرفت فان عرتك جهالة
فانا المقیم قیامة العذال

(۲) ...

عادت له ایامه مسودة
حتی توهم انهن لیال .

یعنی من آن کسم که برحال من نیك شناسا بودی همان شیدای بی باك که برنکوهش ملامت گویان هیچ مبالات نیاوردی ولی اکنون روزگارم چنان تار گشته که روز روشن من مانندشب دیجور باشد . حسن بزبان نوید گفت والله لاتسود علیك بعدالیوم یعنی بخدا سوگند که از این سپس تو را روزگارهرگز تارنگردد . پس ابوتمام دیگر بارهمی بخواند تابدین دوشعر آمد :

لاتنکری عطل الکریم من الغنی
فالسیل حرب للمکان العالی

و تنظری خبب الرکاب ینصّها
محی القریض الی ممیت المال .

یعنی اگر خداوندان مردمی و کرم راقامت همت از پیرایه ثروت و توانگری عاطل

(۱) درنسخهٔ دیوان چاپ مصر بتصحیح محیی الدین الخیاط ص ٤٩٤ - ٤٩٥ این مصرع چنین است : اضرمن حرقات الهجر للجسد . وسپس بجای شعر سوم این سه بیت دیده میشود :

انحفت جسمك حتی لوهممت بان
الهو بصفعك یوماً لم تجدك یدی

لاتنتسب قدحویت الفخر مجتمعاً
والذکر اذاصرت منسوباً الی جسدی

اطلت روعك حتی صرت لی غرضاً
قدیقدم العیر من ذعر علی الاسد

(۲) نسخهٔ دیوان چاپ مصر محیی الدین الخیاط - ص ۲٤٦ ، در اینجا یك بیت اضافه دارد و تمام قصیده پانزده بیت است . وجامع دیوان گوید : ابوتمام آنهارا درحق محمد بن یزید سروده است ...

ماند عجب مدار زیرا که سیل ریزان در جایگاه بلند هرگز قرار نگیرد. اگر خواهی تااین تمثیل بدیدهٔ عیان بنگری در آستانی نظر کن که این روح بخش پیکر سخن برای ستایش آن آفت مال بدانجا راحلهٔ عزم براند. ابن رجاء چون این بشنید، محض تجبیل آن قصیده بپای برخاست و گفت بخدا سوگند این نظم بدیع نشنوم مگر برحالتی که ایستاده باشم. ابوتمام نیز برای تعظیم ممدوح ازجای برجست و باقی قصیده راایستاده بپای برد. پس ابن رجاء و ابوتمام دست یکدیگر گرفته با هم معانقت کرده بنشستند. ابن رجاء گفت یااباتمام این مستورهٔ خاطرزخاررا چه نیك جلوهٔ ظهور بخشیده؟ گفت سوگند باخدای که اگر فی المثل خود ازحورالعین بهشت بودی زیاده برایستادن تومهر برا سزاوار نیامدی. محمدبن سعید گوید: ایام اقامت وی درفارس بیش ازدوماه نکشید ودر آن مدت قلیل باآنکه ملکهٔ بخل و امساك برطبع حسن بن رجاء غالب بود آنچه بدستیاری من در بارهٔ ابوتمام مبذول داشت تابده هزار درهم رسید و از آنچه بحوالت دیگران درحق وی بذل کرد آگاه نیستم. نقل است که حسن بن رجاء خود گفت ازملازمان وکسان من برخی برآئین سعایت اظهار داشتند که ابوتمام نماز نگزارد وبروظایف آن تکلیف شریف مبالات نیارد. چون نیك تحقیق کردم چنان یافتم که گفته بودند، بحکم نهی ازمنکر زبان تشنیع دراز کردم و بروی سخت برآشفتم. درجواب گفت آیاچنان پنداری که من ازدارالسلام تافارس طی منازل وقطع مراحل کنم و از ارتکاب زحمات سفر و شدائد رحیل مطلقا سرنتابم، ولی ازانجام رکعات چند که بسی سهل وآسان است کاهلی ورزم. نی نی اگر یقین داشتمی که برای نماز گزار ثوابی مقرر و جزائی مقدر است هرگز نمازرا ترك نکردمی. حسن گوید چون سوء عقیدت وفساد ضمیر وی مرا معلوم گشت، بقتلش همت گماشتم ولی پس ازچندی بیم آن کردم که شاید تقدیر هلاك اورا بتأخیر انداخته باشد؛ وآن امر بدست من جاری نگردد بلکه قضیه برعکس نتیجه بخشد ازاین روی ترك آن اندیشه کردم. مسعودی در مروج الذهب گوید: همانا ابوتمام بدین سخن برسبیل مطایبت ومزاح اعتذار جسته چه اومردی بود که در آئین بیباکی ونامبالاتی قدمی راسخ داشت حاشا که دربنیادعقایداستوارش رخنهٔ تزلزل و فساد راه یافته باشد. مؤید اینمقال شعری است که اوخود گوید:

وَ أَحقُّ الانامِ أَن یقضی الدین
امرؤٌ کان للاله غریماً (۱).

یعنی آنکس که عهده و منتش بدین خدای سبحانه مشغول است از هرمدیونی بادای وام وقضای دین سزاوارتر باشد. از حسن بن وداع که هم مانند محمدبن سعیداز کتاب حسن بن رجاء بود حکایت است که گفت در ارض جبل برابوالحسین محمدبن الهیثم واردشدم دیدم ابوتمام طائی قصیدهٔ اَسقی دیارُهم اَجَشُّ هَزیم، رادرستایش محمد بن الهیثم آغاز کرده برای ممدوح خویش انشاد میکند. چون آن سمط جواهر بانجام رسانید محمد هزار دینار نقد با یك تشریف گران بهابدو ببخشید. من درآنجا یکشبانه روزباوی بسر بردم همینکه بامداد شد قطعهٔ باکمال عذوبت الفاظ ورقت معانی درتوصیف آن تشریف پرداخته نزدمحمدبن الهیثم فرستاد محمداشعار بخواند واز بهجت بشکفت و گفت کیست که مایملك خویش در جزای این مدیح فصیح نبخشد؟ بخدا سوگند که آنچه از قماش مطرز و دیبای ملون و پرند مزین اکنون در جامه خانهٔ منمخزون است همه را برابی تمام ببخشیدم. پس ابوتمام تمام آن اثواب رنگین والبسهٔ قیمتی ببرد و ابن هیثم را چیزی جز نام نیك بجانگذاشت. درعهدی که ایالت خراسان ازجانب خلفاء بنی عباس برآل طاهر اختصاص داشت. ابوتمام برای مدح عبدالله بن طاهر ذوالیمینین مسافرت خراسانرا پیشنهادخاطر ساخته همه جا راحلهٔ عزم براند تا بمملکت قومس رسید. صاحب معجم البلدان گوید: در کتاب نتف الطرف سلامی خواندم که ابن علویهٔ دامغانی ازپدر خود ابن عبد حکایت کرده که ابوتمام وقتی که بعزم نیشابور بدین ملك رسید درخانهٔ ما منزل گزید بدو گفتم آیا دراین مسافرت دیدار کرا منظور داری؟ درحال بدین دوبیت جواب گفت:

تقول فی قومس صحبی وقد أخذت
منّاالسّری و خطی المهریة القود
امطلع الشمس تبغی ان تؤمَّ بنا
فقلت کلاولکن مطلع الجود (۲).

یعنی درملك قومس برحالتی که طول سفر ودوام شبروی ازتوان سیرما وطاقت رفتار شتران بسی کاسته بود یاران بامن گفتند که آیا از این شدت پیمودن منازل و سرعت راندن رواحل رسیدن مطلع خورشید اندیشی؟ گفتم نی نی بلکه دیدار مطلع جود خواهم. چون در نیشابور که آنوقت مرکز ایالت خراسان بود بار گشود طبقات فصحاء ازهر جا بروی انبوه شدند و استدعا کردند، تاازنتایج طبع سخن پرور خود چیزی برایشان قرائت کند، درجواب گفت امیرمرا بامداد رخصت انشاد بخشیده، هرکس را هوای اصغاء کلمات من است بایستی فردابدان آستان معلی بشتابد، تا نصیبهٔ سمع خوداز آن جواهر آبدار دریابد. بامدادار باب ادب وخداوندان کمال درمحفل آن امیر هنردوست حاضر آمدند، ابوتمام بانشاد برخاسته و گفت:

وهن عوادی یوسف وصواحبه
فعزماً فقدماً ادرك السؤل طالبه (۳).

حاصل مرادآنکه این زنان همان ستمکاران یوسف صدیقند، بردوستی وسخنان این جماعت عنایتی میاور، وازپی عزم خویش بگذر که ازروزگاردیرین هرجوینده بمقصود رسیده ابوالعمیثل که ازاکابر کتاب و مادحین آن خاندان بود همینکه این بیت بشنید از در تعرّض باابوتمام گفت: لم لاتقول مایفهم یعنی چراچیزیکه فهمیده میشود نمیگوئی. ابوتمام گفت لم لاتفهم مایقال یعنی چرا چیزیکه گفته میشود نمیفهمی. حاضران از بداهت آن جواب جلگی درعجب شدند. پس ابو تمام لختی از باقی آن قصیدهٔ فریده فرو خواند. چون فصحاء منصف وسعت خاطر و علو خیال وامتیاز اسلوب وقدرت طبع وی معلوم کردند بیکبار صیحه برداشتند که مایستحق مثل هذا الشعر الا الامیر اعزه الله یعنی اینچنین مدح ارجمند وثناء بیمانند را جزامیرکس شایسته نباشد. یکی ازشعراء بارکه اورا ریاحی گفتندی معروض داشت که مرا امیر وعدهٔ جائزتی ونوید موهبتی بخشیده ومن آن عطای موعود وجزای آن مدیح فصیح بدین مرد ایثار کردم. عبدالله ابن طاهر گفت توخود آن صله را بالمضاعف سزاوار گشتی وآنچه شایستهٔ سخن ولایق کلام ابی تمام است ماخود بدو ارزانی داریم. چون ابوتمام قصیده را بانجام رسانید عبدالله فرمان داد تاهزار دینار بروی نثار کردند. ابوتمام دست در آستین مناعت کشیده ازآن دنانیرهیچ برنگرفت. غلامان ازهر طرف بریختند وتمامت آنها را برچیدند. عبدالله ازاین معنی در غضب شد وبرابوتمام خشم گرفت وگفت همانا جائزهٔ مرا ناچیز شمرد وازروی استغناءعطایم خردانگاشت وبر موهبت من توهین آورد بدان آرزوی مهر ومردمی کهاز من میبرد هرگزنخواهد رسید. پس ابوتمام روزگاری دیرباز بامید عطایای گرامند و جوایز شایان در ملك خراسان مقیم گشت. اتفاقاً درآن اوقات از عبدالله طاهر دریکروز دوپسر بسن صغر درگذشت، ابوتمام براودرآمد واین اشعار که الحق سحر حلال وآب زلال را مصداق

(۱) در نسخهٔ دیوان چاپ مصر محیی الدین الخیاط ص ۲۹۲، تمام این قصیده ۴۸ بیت میباشد.

(۲) نسخهٔ مزبور ص ۱۳۶.

(۳) این قصیده در نسخهٔ دیوان چاپ مصر محیی الدین الخیاط ص ۴۳ - ۴۶ چهل و چهار بیت است.

است درمرثیت آن دو کودك انشاد نموده :

مازالت الایام تخبر سائلاً
ان سوف تفجع مسهلا اوحاقلاً
...... (۱)
مجد تاوب طارقا حتی اذا
قلنااقام الدهراصبح راحلا
نجمان شاءالله الایطلعاً
الاارتداد الطرف حتی یافلا
ان الفجیعة بالریاض نواضراً
لاجل منها بالریاض ذوابلا
لوینسیان لکان هذا غاربا
للمکرمات وکان هذا کاهلا
لهفی علی تلك المخایل منهما(۲)
لوا مهلت حتی تکون شمائلا
لغدا سکونهما حجی و صباهما
حلما وتلك الاریحیة نائلاً
ان الهلال اذا رأیت نموه
ایقنت ان سیعود بدراً کاملا(۳).

خلاصهٔ مراد آنکه روزگار ستمگار خدنگ مصیبت برهدف خویش بدوزد چه درفضای بیابان باشد و چه درقلهٔ جبال، همانا شخص مکرمت دوش برما درآمد. چنان پنداشتیم که اقامتش مستدام باشد ولی بامداد رخت ارتحال بربست . خدای سبحانه برحسب حکمت بالغه چنین خواست که این دواختر تابناك بیش از یك طرفة العین جلوهٔ طلوع نیابند و زمانی نکشد که در مغرب فناافول کنند، به راستی آه تأسف وناله حسرت برسبزه زار بهار بلندتر از بوستان خزان باید . اگر نسابهٔ شرف درنژاد ایشان بنگرد ازپیکر مکرمات یکی را بمنزلهٔ غارب ودیگری را بمثابهٔ کاهل یابد . افسوس برآن آثار جلالت و علائم ابهت که دراندام ایشان موجود بود . اگر ایشان رامدت حیات آنقدر دیر کشیدی که آن آثار دلائل برکرائم اخلاق و شمایل پیوستی هرآینه آن طمأنینت قلب برخردمندی وآن هوای خاطر بربردباری وآن وسعت خلق بربخشندگی انجامیدی. خوداین حدس ثاقب وفراست صائب بدیع نباشد چه هر کس برنمایش هلال بنگرد بیقین داند که من قریب بدرتمام گردد . محمدبن عباس یزیدی ازعم خود روایت کرده که در آنمدت از عبدالله طاهر درحق ابی تمام زیاده برقدر کفاف و اندازهٔ معاش چیزی نمی تراوید واز آن انقباض و انحرافی که ازوی درخاطر داشت انجاح سؤال و اصلاح حال او را بر عهدهٔ تعویق حوالت میکرد تا آنکه هنگام اعتدال هوا بگذشت وهنگامهٔ فصل شتانزدیك شد، ابوتمام بدین ابیات آغاز زبان تشنیع درازکرد :

لم یبق للصیف لارسم ولاطلل
ولاقشیب، فیستکسی ولاسمل
عدل من الدمع ان یبکی المصیف کما
یبکی الشباب ویبکی اللهو والغزل
یمنی الزمان طوت معروفها وغدت
یسراه وهی لنا من بعدها بدل(۴) .

یعنی تابستان برفت وازبنیاد بنای آن هیچ اثر نماند . اینك مرانه ملبوسی باشد تا در پوشم و نه گلیمی خُرد که بر خود پیچم . سرشك را می سزد که ازدیدهٔ حسرت برفصل تابستان بریزد بدان سان که برعهد شباب و ایام وصال ببارد . زمانه را بخشندگی وریزش دست راست انجام یافته اکنون دست چپ راآغاز عطاو عهد جود رسیده . این اشعار بسمع ابوالعمیثل رسید دانست که روی سخن با کیست . پس درساعت بنزدابی تمام شد و برآئین دولت خواهی از امتداد اقامت وی وطول تغافل امیرمعذرت خواست . وازلوح خاطر ملولش یکباره غبار انکسار بزدود و برقضاء مأمول و اداء مسئول او عقد ضمان محکم ساخت . آنگاه ازآنجا بیرون شد وبه مجلس عبدالله درآمد و گفت جمال دولت امیر بخال خلود مزین باد . صیت بذل وجود وآوازهٔ کرم وهمت امیرچنان آفاق عالم رافرو گرفته که گوئی ارباب هنرو خداوندان کمال راخود بصلای بلندندا میکند، چنانکه حبیب ابن اوس طائی بیاد نیل عطا واخذ جایزهٔ امیرازخاك عراق تا بملك محروس در هیچ نقطهٔ درنك نکرده و از خزانهٔ طبع گوهر ریزرشتهٔ جواهری برسم ارمغان تقدیم کرده که درنظر سخن سنجان بصیر از هر نظم بلیغ و کلام بدیع برتبهٔ اعجاز نزدیکتر است واز یوم ورود وی تا کنون مدتی دراز میگذرد که دیدهٔ امید بردست نوال امیر دوخته همی انتظار میبرد تامگر وقتی محیط جود وسخای امیرا موجی پدید آید که کشت امانی وآمال وی ازآن سرسبز گردد . امیر اعزه الله تااینذم اورا برخلاف مأمول ازدولت قرب مهجور داشته وازبذل توجهات محروم فرموده ، بخداسوگند کهاگر کسی از نبالت شأن ونباهت قدراو اغماض تواند کرد، ازخوف جنایت لسان وبیم نکایت کلامش ایمن نتواندنشست . ایهاالامیر اگر ازتمامت مدائح وقصاید اودرحق دودمان ذوالیمینین نبودی مگر همین دوبیت در تکریم قدومش کفایت کردی . تقول فی قومس صحبی الخ . عبدالله چون این بشنید گفت: لقدنبهت فاحسنت وشفعت فلطفت وعاتبت فاوجعت . یعنی مرا تنبیهی بس نیك آوردی و در طی شفاعت لطائف نغز بکار بردی ودرضمن خطاب خاطرم باعتاب رنجه ساختی . ای غلام ابوتمام را احاضر کن! ابوالعمیثل گوید: آنروزویرادرجرگ ندیمان بنشانید وابواب تلطف و اشفاق بر رویش بگشود و دو هزار دینار زر بدو ارزانی داشت وسراپای قامتش باجامهای فاخر خویش بپوشانید ومثال داد که اورا تا آخر قلمرو خود بدرقه کنند . آورده اند که ابوتمام از نیشابور بار مسافرت بربست و بشهری رسیددر آنجا مدتی توقف گزید واز آن سرزمین بعزیمت عراق برنشست چون ببلدهٔ همدان درآمد ازارباب فضل و دوستاران کمال و ادب جویاشد . ابوالوفاء ابن سلمه را بدو بنمودند واین ابوالوفاء یکی از رؤسای جبل بود . ویرا همواره پدر از اکتساب کمال واقتناء ادب نهی کردی و بر ابتیاع ضیاع وادخار عقار امر نمودی، ولی ابوالوفاء برحسب میل طبع وهوای خاطر مصاحبت ارباب هنر و همراهی اهل دل بر توفیر ثروت وتحصیل آب و گل ترجیح دادی ، چون ابو تمام را ملاقات کرد وجودش غنیمت شمرد و از شرایط اکرام و لوازم تشریف هیچ فرونگذاشت . قضارا در آن وقت که فصل زمستان بود شدت سرماو کثرت برف بحدی رسید که طریق عبور یکباره مسدود گشت . ابوالوفاازتعذرخروج ابوتمام زیاده خوشوقت و خرسند گردید و با وی گفت یاسیدی دربلد ما سختی زمستان وشدت بارندگی بسیار دیده شده ، ولی این چنین سرما وبرف ازهیچگاه معهود نبود همانا کوکب سعادت و اقبال بر صفحهٔ امانی وآمال من پرتو افکنده، اکنون برتوقف همدان توطین نفس فرمای. ابوتمام بناچار براقامت آن بلد دل نهادوازمیزبان خویش کتاب چند خواستار شد تاازهجوم هموم غربت و مفارقت وطن و عشیرت خاطر بدانها مشغول سازد . ابوالوفاء کلید کتابخانهٔ که بروزگار درازاز دواوین فصحاودفاتر ادباءآراسته بود بروی مفوض داشت. پس ابوتمام در کمال فراغت وآسایش برجمع کتاب حماسه عزیمت گماشت و از منتخبات سخنوران سلف اشباه و نظائر فراهم کرد، وباکمال حذاقت ونهایت انتقاد از دیوان هر یك ابیات جزل و معانی نغز التقاط کرد؛ ودر هروادی که فرسان مضمار بلاغت خیول افکار بجولان آورده اند بابی ترتیب داد مانند نسیب ومراثی وهجاواضیاف وغیرذلك؛ ولی آن تألیف شریف بنام باب نخستین کادرحماسه است اشتهاریافت . این کتاب درنزد علماء ازنفایس مؤلفات باشدو مکانت قبول آن چندان است که درائبات قوانین عربیت بی تأمل باشعار آن استشهاد کنند، هرجا گویند قال الحماسی مراد انتساب آن شاهد است بشاعری که صاحب حماسه از نتایج طبع وی اختیار کرده گویند چون آن مجموع مطبوع سمت اختتام یافت ، ابو-

(۱) نسخهٔ دیوان چاپ مصر محیی الدین الخیاط ص ۳۷۹ دراینجا پنج بیت اضافه دارد .

(۲) تلك الشواهد فیهما . ن ل .

(۳) در نسخهٔ مزبور در اینجا یازده بیت اضافه دارد .

(۴) لباس بعده بدل . خ . ل . درنسخهٔ دیوان چاپ مذکور ص ۴۲۲ در اینجا چهارده بیت اضافه دارد .

تمام خود بسوی شام شتافت و آنرا در خاندان آل سلمة بیادگار گذاشت . ایشان درباب آن کتاب زیاده بخل وضنت میورزیدند وهمواره مانند گوهر قیمتین درخزانهٔ کتب خویش پوشیده ومستورمیداشتند . پس روزگاری بدین منوال بگذشت از نیرنك بازی چرخ شعبده گر دورهٔ بنی‌سلمة را انقلابی پدید آمد . ادیبی‌ازمردم دینور که ابویحیی یا ابوالعواذل کنیت داشت بدان کتاب دست یافت و آنرا ازچنگ‌اهلش بربوده بیدرنك بجانب اصفهان بشتافت و آن صفحات در آن عهد مجموعهٔ فحول فصحاء و فهرست رجال ادب بود . در آنجا افاضل هنرمند از روی آن تصنیف لطیف نسخها بر گرفتند تارفته رفته درتمامت آفاق انتشاریافت . دراینباب سخنان دیگر نیز بنظر رسیده است که استیفاء آنها موجب اطناب وموّرث تطویل گردد . ازتذکرهٔ عبدالله بن معتز منقول است که یکی از دوستان ابی تمام حکایت کرد که در قزوین زمانی که ابوتمام در آنجا مقیم بوده برای تجدیدعهدبدیدن وی رفتم . در حوالی واطراف او از کتب ودواوین آن قدر مرتب دیدم که خود در میان آنها دیده‌نمی‌شد . ساعتی توقف کردم واورا از فرط اشتغال بمطالعه ازآمدن ونشستن من هیچ وقوف نبود . پس بتقریبی سر برداشت وبمن ملتفت شد، وسلام کرد . من گفتم یااباتمام درسیر کتب ومطالعهٔ دفاتر رنج بسیار وزحمت بیحد بر خود مینهی . گفت: لاوالله در اشتغال دواوین و مطالعهٔ کتب هیچ کلفتی برمن نباشد زیرا که بغیر کتاب الفت ندارم وبجزمطالعه لذت نیابم . اگر ساعتی از کتاب ومطالعه مهجورمانم، بیم آن است که دیوانه ومصروع گردم . گفتم ازاین جمله کتب که در گردتوفراهم است ، کدامرا بیشتر عنایت و اهتمام داری؟ گفت : اینها که دریمین من گذارده شده، هاروت اند واینها که دریسار من نهاده شده ماروتند؛ ومن خود درمیانه ازآنها سحرمیآموزم . آن شخص گفت چون نظر کردم دیدم آنچه درطرف یمینش نهاده شعرمسلم بن الولید است که او را صریع - الغوانی نامند وآنچه درجانب یسارش گذارده شعر حسن بن هانی است که ویرا ابونواس خوانند . ابوالفرج ازعلی بن سلیمان واو از محمد بن یزید نحوی حکایت کرده که ابوتمام در زمانی که خالد بن یزید بن مزید بن زایدهٔ شیبانی ایالت مملکت ارمینیة داشت بجانب آن سرزمین عزیمت گماشت مدحی شایان توجه که درخورشأن دودهٔ بنی زائده بود از نظر خالد بگذرانید، و ده هزار درهم جائزت بضمیمهٔ نفقهٔ مراجعت پاداش یافت . آنگاه خالد باوی گفت اکنون اگربر آن اندیشه که بمسکن معهود وموطن مألوف عود دهی پس بیدرنگ آهنگ سفر کن و از این بیش دراین ملك نمان ، واگر ترا هوای توقف ومیل اقامت است البته ازبرتو توجهات خاص بهره‌مند گردی وهمواره از عنایات عام نصیبهٔ خویش دریابی ، ابوتمام گفت دیدار دوستان وطن را زیاده مشتاقم ، با رخصت امیر براحلهٔ مراجعت برنشینم وبسوی اهل وعشیرت بر گردم . آنگاه شرط وداع بجای آورد وازمحفل بیرون شتافت . سپس روزی خالد برای شکار بصحرا رفت ناگاه ابوتمام رادید درسایهٔ درختی نشسته ومشك شرابی در پیش روی خود نهاده . جوانی مطرب برای وی با طنبور تغنی میکند، خالد را از مشاهدت این حال حیرتی عظیم دست داد وگفت آیاخود حبیب بن اوسی؟ گفت آری چاکر و بندهٔ دیرین باشم . گفت باآن اندوخته چه کردی ؟ گفت :

علمنی جودك السماح فما
ابقیت شیئالدی من صلتك
ما مر شهر حتی سمحت به
کان لی قدرة کمقدرتك
تنفق فی الیوم بالهبات وفـ
ی الساعة ماتجتنیه فی سنتك
فلست ادری من این تنفق
لولا ان ربی یمد فی هبتك (۱).

یعنی همانا شخص همت و جود توطبع مرا درسماحت و بخشندگی آموزگار آمدواز این روی دست اتلاف بدان جائزت دراز کردم ، ودر زمانی کمتر ازیکماه چنانش از هم بپاشیدم که گوئی مرا مکنتی بسان تو مهیابود زیرا که توآنچه در سال بیندوزی درساعت ببخشی . ندانم اینهمه بذل وجوداز کجا توانی کرد . آری همت طبع و عطای دست ترا پیوسته ازکارگذاران غیب وخازنان ملکوت مدد رسد . پس خالد دیگر باره ده هزار درهم درحق وی ارزانی داشت . ابو تمام آن عطایا اخذ کرد و در ساعت راه وطن پیش گرفت . ابوعبادهٔ بحتری گوید : در شهر حمص زمانی که ابوتمام در آنجابود باجمعی از خداوندان طبع موزون درمجلس وی حاضر شدم . مقرر بود که اوهمه روزه در محفلی برای انتقاد کلمات ورد وقبول اشعار بنشستی و در آن بلد هیچ سخنور فصیح نماندی جز آنکه بدان مجمع درآمده نتیجهٔ خاطر وحاصل افکار برمحك رای زرین‌وی عرضه‌نمودی . پس‌هر کس هنرخویش بنمود تانوبت بمن رسید ، نظمی که پرداخته بودم فرو خواندم . چون ابوتمام شعر من بشنید تحسین کرد و آفرین گفت . ازحاضران روی بتافت وباتمام توجه جانب من اقبال نمود . همین که آن جمع پراکنده شد بامن گفت تواشعر اقران خویش باشی . آیاترا اسباب وسعت معاش وجمعیت خیال نیك فراهم باشد ؟ گفتم لاوالله . سخت پریشان است . پس خامه بر گرفت و مردم معرة النعمان رادر سفارش من نامه نگاشت وبرحذاقت و براعتم گواهی دادو در رعایت جانبم زیاده تأکید کرد . آنگاه نامه درپیچیدو بمن سپردو گفت پس‌ازین در این شهر مقام‌نگیر وبسوی معرة النعمان شو وبزرگان آنجا را مدح گوی . پس من بر حسب امروی جانب معرة گرفتم وبدان بلد درآمده نامهٔ ابوتمام بمردم بنمودم . مرازیاده گرامی بداشتند و عظیم حرمت نهادند و چهار هزار درم بصیغهٔ وظیفه در حق من مقرر کردند . این اول سودی بود که ازبضاعت شعر دریافتم و نخست حاصلی که از کشت کمال برداشتم . نقل است که ابوتمام ابن زیات وزیررا باقصیدهٔ بس بلیغ بستود . چون انشاد مدح بانجام برد وزیر بتحسین لب گشود وگفت یااباتمام تواندام کلام را با گوهر لفظ وجوهر معنی چنان آرایش کنی که گوئی دوشیزگان کواعب با عقود کواکب آراسته‌اند ، و خریدار مدح تو ، آن متاع گرانبها را با هر ثمن عقد معاوضت بندد البته ترا مغبون سازد . در حضرت وزیر فیلسوفی نشسته‌بود گفت این جوان عن‌قریب جهان را بدرود کند . سبب پرسیدند . گفت آن حدّت ذهن وشدّت ذکا و توقدخاطر که در نهاد اوست پیکرش چنان تبه سازد که تیغ هندی نیام خودرا . پس چنان‌افتاد که آن حکیم خبر داد . زمانی نگذشت که ابوتمام در گذشت . نظیر این قضیه قصهٔ مدح احمد بن معتصم است که ابو تمام در ستایش وی قصیدهٔ پرداخت و در هنگامی که فیلسوف عرب یعقوب ابن اسحق کندی حاضر بود انشا کرد تا باین بیت رسید :

اقدام عمرو فی سماحة حاتم
فی حلم احنف فی ذکاء ایاس (۲).

یعنی احمد بدلیری عمروبن معدیکرب و بخشندگی حاتم بن عبدالله وبردباری احنف ابن قیس وفرزانگی ایاس بن معاویه موصوف است . یعقوب چون این بشنید گفت هان‌ای اباتمام در اینشعر چه‌صنعت کردهٔ جز آنکه پسر امیرالمؤمنین را با اجلاف زمان و دزدان عرب مانند ومساوی کردهٔ . اینگونه تشبیه قبیح در بلاغت هرگز مجوز نباشد چرا مثل علی بن جبلهٔ عکوك تمثیل نیاوردی که درمدح امیر ابی دلف گفته :

رجل ابرّ علی شجاعة عامر
بأساً و غبر فی محیا حاتم .

یعنی ابودلف مردی است که در بهادری از عامربن طفیل و در بخشندگی از حاتم بن عبدالله فزون تر است . یا اباتمام می‌بینی چگونه از طریق انحراف جسته و بهرهٔ ممدوح دروجه تمثیل بیش از مشبه به آوردهٔ . ابوتمام سربزیر افکند ولختی تأمل

(۱) این ابیات درنسخهٔ دیوان چاپ مصرمحیی الدین الخیاط دیده نمی شود . (۲) ص ۱۷٤ دیوان چاپ مزبور.

کرد، آنگاه گفت :

لا تنکروا ضربی له من دونه
مثلا شروذا فی الندی والباس
فالله قد ضرب الاقل لنوره
مثلا من المشکاة والنبراس(۱).

یعنی بر این تشبیه خرده مگیرید و بر این که در بخشش و پردلی احمد را بکمتر از وی مثل زدم انکار میارید زیرا که خدای سبحانه اینگونه تمثیل تأسیس کرده و برای نور خود بر روزن و چراغ مثل زده و فرموده : مثل نوره کمشکوة فیها مصباح . وچون حاضران در اصل قصیده نگریستند و آندو شعر که درمعذرت تشبیهات آورده بود نیافتند از آن ارتجال عجب و بدیهة شگفت یکباره صدا بتحسین برداشتند و از هرطرف آفرینها گفتند. احمدبن معتصم گفت هرجائزه که خودخواهی در حق تو مهیا است . ابوتمام گفت منشور ایالت موصل بنام من صادر فرمای . احمدبن معتصم گفت تو مرد شاعر از عهدهٔ تکالیف حکومت بیرون شدن نتوانی ، تراکه از غیر ترتیب الفاظ وتلفیق عبارات خبرتی نیست ، نظم قوانین تمدن و انجام امور جمهور چگونه توانی داد . یعقوب بن اسحق آهسته گفت مأمول وی قبول کن ومسؤولش معمول دار چه او زیاده از چهل روز زندگانی نیابد زیرا که از شدت فکر آثار حمرت در دو چشم وی ظاهر شده و صاحب این حال از یك اربعین بیشتر نماند . پس فرمان ایالت موصل بدو سپردند و او بجانب آن خطه بشتافت ، و در عرض آن مدت ویرا اجل موعود در رسید . پوشیده نماند که این داستان اگرچه در مطاوی مؤلفات قدماء قوم مسطور گشته وازمصنفات متأخرین نیز در اثناء ثوابت اخبار فلك السعاده مرکوز است ، ولی جمعی ازارباب ادب مانندصاحب اسعاف و مؤلف نهایة التنصیص و جامع وفیات و غیرهم این سخن استوار ندانند و قضیه رابدینصورت صحیح نشمارند، زیرا که در کتب سیرنه ازخلافت احمدبن معتصم نامی است و نه از حکومت حبیب بن اوس نشانی ، هرچند سعد بن محمد بن سعدمشهور بحیص بیص که از مهرهٔ فن و اساتید سخن معدود است در طی عرایضی که نزد امام مسترشد درطلب قریهٔ بعقوبا فرستاده بدین داستان اشارت کرده گوید : الموصل کانت اجازة لشاعر طائی ، ولی این اشارت ازآن شیخ محقق وشاعر مفلق محمول است بر مجرد متابعت مشهور و یا محض توسل بمأمول .قاضی احمدبن خلکان گوید : من در این باب بسی تتبع و تحقیق کرده‌ام . برای این خبر اصلی نیافتم . بلی آنچه از تصفح اوراق وتفحص اخبار مستفاد گردیده آنست که از ایام حیات و سنین عمر وی کمتر از دو سال مانده بود که بسعی و اهتمام حسن بن وهب منصب صاحب البریدی موصل از مقر خلافت در حق وی عنایت شد و ارسال مسرعان چالاك وانفاذ قاصدان سریع درخصوص آن بلدبرعهدهٔ او حوالت رفت . ابوعبادة بحتری که کنوزادب از پرتو ابی تمام اندوخته و رموز کمال از توجه وی آموخته است گوید: وقتی بخدمت آن استاد سخن رفتم ولختی ازاشعار خویش خواندم چون آنها را بشنید بدین بیت از کلام اوس بن حجر تمثل کرد :

اذا مقرم منا دری حد نابه
تخمط فینا ناب آخر مقرم .

یعنی هرگاه از قبیلهٔ ما فحل ارجمندیرا تیز نای دندان سائیده شود ، از دهان دیگری دندان ناب رسته گردد. آنگاه گفت : نعیت والله لی نفسی یعنی سوگند بخدا که از قرائت این نظم بدیع حادثهٔ مرگ مرا خبر دادی . گفتم ترا ازاین اندیشهٔ هولناك در حرز کردگار پناه میدهم. گفت یا ابا عبادة با آنکه در دودهٔ آل طی مانند تو جوانی فصیح نمایش یافته سپس مراروزگار عمرامتدادی نیابد . آیا نشنیدهٔ که خالدبن صفوان منقری چون شبیب بن شبه را که از فصحای بنی منقر بود نگریست که با زلاقت زبان و طلاقت بیان همی سخن کند گفت یا بُنی این رتبت بلاغت و قدرت خطابت که از تو نگریستم گوئی شاهد انقضای عمر بلکه خود قاصد مرگ خویش دیدم زیرا که مامعشر بنی منقر هیچگاه خطیبی ازسلسلهٔ ما برنخاست مگر آنکه خطیب پیشین عن قریب درگذشت. اکنون کهمانند توجوانی زبان آور دراین خاندان برومند آمده مرا نقدحیات بقابض ارواح سپردن باید. بحتری گفت چون از ابی تمام این بشنیدم گفتم این چه کلامی است که میگوئی ؟ مرا جان شیرین فدای توباد و خدایت عمری روز افزون ببخشاد . قضارا ازاین قضیه یکسال بیش نگذشت کهاورا پیك اجل فرمان فنا برسانید،ودر بلدهٔ موصل پیوندحیاتش منفصل گشت . واین واقعه درماه ذی قعدة الحرام یا جمادی الاولی یا محرم الحرام ازسال دویست وبیست وهشت یابیست ونه یاسی ویك یاسی ودوعلی الاختلاف اتفاق افتاددرخارج باب المیدان برکنارخندق موصل مدفون گشت . و ابونهشل بن حمید طوسی برمزار وی قبهٔ بنیاد کردو محمد بن عبدالملك وزیر درمرثیت اوانشاد کرد :

نبأ اتی من اعظم الانباء
لماالم مقلقل الاحشاء
قالوا حبیب قد ثوی فاجبتهم
ناشدتکم لاتجعلوه الطائی .

یعنی خبری خطیرازخبرهای عظیم بیاوردند . گفتندحبیب درگذشت. گفتم شماراسوگند میدهم که آن حبیب حبیب طائی نباشد . دیك الجن شیعی درمرثیت اوگفت :

فجع القریض بخاتم الشعراء
وغدیر روضته حبیب الطائی
ماتا معاً فتجاورا فی حفرة
وکذاك کانا قبل فی الاحیاء .

یعنی شخص سخن ازفوت خاتم ارباب بلاغت وغدیربوستان فصاحت درگذشت چنانکه در عهدزندگانی همی همدوش بزیستند دردخمهٔ گورنیزهم آغوش بخفتند . (نامهٔ دانشوران- ج ۱ ص ۱۹۶-۲۱۸). ورجوع بهفهرست الموشح و صفحهٔ (۲۰٤) همان کتاب . وعیون الاخبار ج ۱ ص ۲۳۳و۲۳۵ و ۲۵۳ و حسن المحاضره ج ۱ ص ۸۸ و نزهة الالباء فی طبقات الادباء چ سنگی مصر ص ۲۱٤ و فهرست روضات الجنات و قاموس الاعلام ترکی ورجوع به ابوتمام حبیب ابن اوس در همین لغت نامه ورجوع به صفحهٔ(۲۰۹) جلداول زرکلی وفهرست عقد الفرید شود .

کر بنده جریراست وحبیب(۲) است وصریع
در راه ثناگفتن او گردد لنك .
منوچهری .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن بدیل بن ورقاء خزاعی . خود وپدر و برادرش عبدالله بن بدیل بن ورقا ازصحابه‌اند . ابن شاهین او را یاد کرده . ابن عقدة حدیث اورادر کتاب الموالاة بسند ضعیف نقل کرده گوید : ابومریم از زرابن حبیش روایت کرده که علی(ع) روزی فریاد زد ازصحابه چند کس اینجا است ؟ دوازده تن برخاستند . میان آنهاقیس بن ثابت وحبیب بن بدیل بن ورقاء بود ، پس گواهی دادند کهماشنیدیم پیغمبر گفت : «من کنت مولاه فعلی مولاه » . (الاصابة ج ۱ ص۳۱۹ وتنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵٤) وقاموس الاعلام ترکی شود.

حبیب . [حَ](اِخ) ابن بشار کندی . شیخ طوسی اورا یك مرتبه درعداداصحاب باقر ع شمرده ودگربار درعداد اصحاب صادق ع آورده ، گوید : مولای بنی کندهٔ تابعی ، اسکاف بود . و ظاهر سخن امامی بودن اوست لیکن مجهول الحال است .(تنقیح المقال ج ۱ص ۲۵۱) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن بشر . [یابسر یابشیر] دربرخی نسخه‌های رجال شیخ اورا درعداد اصحاب صادق ع شمرده . درجامع الرواة گوید : حسین بن العلاء ازاوروایت کرده واو از ابو عبدالله صادق ع روایت کند . وبهرحال مجهول الحال است . (تنقیح المقال ج ۱ص۲۵۱) ابوعمرو کشی اورا بمستقیم توصیف کرده . رجوع به لسان-

(۱) رجوع به دیوان چاپ مصر ، محیی الدین الخیاط ص ۱۷٤ شود .
(۲) در نسخهٔ کازیمیرسکی ، خلیق .

المیزان ج ۲ ص ۱۶۸ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن بعیص . ابن کلبی اورا بدین نام خوانده است . رجوع به حبیب ابن حبیب بن مروان شود . (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن بهریز مطران موصلی . منجمی ایرانی است . و صاحب تألیفاتی دراین صناعت. ابوریحان بیرونی در آثارالباقیه (چاپ ساخائو صفحهٔ ۲۰و۲۸) ازاو نقل کند و در مجمل التواریخ صفحهٔ ۱۲۴ ورجوع به ابن بهریز شود .

حبیب .[حَ] (اِخ). ابن بیعةالثقفی صحابی است واو درمحاربهٔ جسر (جنگ پل) بدرجهٔ شهادت رسید . (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ترکه . صاحب تاریخ سیستان درتحت عنوان :آمدن سیف ابن‌عثمان الطارابی وحضین بن محمدالقوسی بسیستان گوید : وحفص بن ترکه رابگرفتند و بند برنهادند و یاران اورا باز داشتند و حبیب بن ترکه صاحب شرط حفص بودوبدر طعام بود کس فرستادند و بیاوردند وباز داشتند و حفص را بسیار عذاب کردند تا کشته‌شد . (تاریخ سیستان ص۱۰۸) .

حبیب . [حُ بَ] (اِخ) ابن تمیم المجاشعی. شاعریست ازعرب .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن تیم . صحابیست . ذهبی اورا بعنوان مستدرك برای کتب سابقین برخود یاد کرده لیکن استدراك او بیجا است واین‌مرد همان حبیب بن زیدبن تیم است . (الاصابة ج۲ص ۷۴ و ۷۵) .

حبیب . [حَ][اِخ) ابن تیم انصاری. ابن ابی حاتم گوید : اُحد را دریافته . گویا همان حبیب بن‌زید بن‌تیم باشد . بدان کلمه رجوع شود . (الاصابة ج ۱ص ۳۱۹) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ثابت . رجوع به‌حبیب بن ابی ثابت شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن جحدر برادر خصیب بن‌جحدر . احمدو یحیی اورا کذاب شمرده‌اند و گویا اورا دیده باشند . ابن عدی نیز اورا یاد کرده و کذاب بودن او را نقل کرده وبرادراو مشهوراست.(لسان-المیزان ج۲ص ۱۶۸) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن جری عبسی کوفی . شیخ طوسی در رجال یك مرتبه اورادرعداداصحاب باقرع شمرده ، گوید:وی مشکوك الحال است.وبارد گردرزمرهٔ اصحاب صادقع آورده گوید : وفیه نظر . وبهمین مناسبت علامه (متوفی ۷۲۰) اورا درقسمت دوم خلاصة الاقوال یاد کرده و ابن داود نیزدر رجال خود برهمین قول است.(تنقیح المقال ج ۱ص ۲۵۱) . عسقلانی پدر اورا جزی بازای هوز خوانده است . (لسان-المیزان ج۲ص ۱۶۹) .

حبیب . [حَ][اِخ) ابن جندب . ازپیغمبر روایتی بدین مضمون آورده : یکون بعض الاهلة اکبرمن بعض . سعیدبن سکن آنرا یاد کرده است . (الاصابة ج۱ص ۳۱۹) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حار ْ . بوفادت بمدینه بسوی پیغمبر رفته . حدیث اورا محمد ابن عبدالرحمان طفاوی آورده است . (الاستیعاب ج ۱ص ۱۲۴) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حارث . نسبش دانسته نیست . ابن مندة وابو نعیم روایت اورا نقل کرده واسماعیلی نیزروایت دیگری و داستان درازی از او آورده که عمر بن خطاب حبیب ابن حارث را بنزد عمیر بن سعد امیرحمص برسولی فرستاده است . ولی ابونعیم درحلیةالاولیاء نام رسول را حارث ذکر کرده است .(الاصابةج۱ص۳۱۹) و (تنقیح المقال ج۱ص ۲۰۴) و (قاموس الاعلام ترکی) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حباشة بن‌حویرثة ابن‌عبید ابن‌عنان بن‌عامر بن‌خطمهٔ انصاری اوسی خطمی . ابن کلبی نسبت او یاد کرده گوید : پیغمبر بر او نماز گزارد . عبدان گوید:ازجراحتی که باورسیدوفات یافت وبشب دفن گردید وپیغمبر برقبراو نماز گزارد. عسکری درتصحیف گوید : جبیب[جُ بَ] ابن حبیب صحیح‌است . (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹).رجوع به‌حبیب بن‌عمیر بن خماشةشود.

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حبیب . حاکم‌از طریق عمرو بن‌زیاد ازغالب از پدرش از جدش روایت کرده که پیغمبر بحسان ثابت دستور داد تابرای ابوبکر شعر بسراید . الخ . حاکم گوید : نام جد غالب که از او روایت کرده حبیب بن حبیب میباشد . عقیلی گوید : اسناد غالب مجهول‌است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حبیب‌بن مروان ابن عامربن ضباری ابن حجبة ابن‌حرقوص ابن مالك ابن مازن ابن مالك ابن عمرو ابن تیم‌تمیمی مازنی . ابن کلبی گوید : او را سابقاً حبیب بن بعیض میگفتند و چون بنزد پیغمبر رسید ،پیغمبر بدو گفت‌توحبیب ابن‌حبیب هستی ، رشاطی گوید : ابوعمرو و ابن فتحون اورا یاد نکرده‌اند و لیکن کسان دیگر از گفتهٔ هشام‌بن کلبی آورده‌اند که او وپدرش رایاد کرده گوید : هر دو بر پیغمبر وارد شدند . (الاصابة ج ۱ ص ۳۱۹-۳۲۰وتنقیح‌المقال ج ۱ص۲۰۴) .

حبیب . [حُ بَ] (اِخ) ابن حبیب زیات برادر حمزة بن‌حبیب زیات مقری . از ابو اسحاق وجزاوروایت کند. ابوزرعة اورایاد کرده وابن‌مبارك‌اوراترك کرده‌است . ابن معین گوید : اورا نشناسم . محمدبن عثمان ابن‌ابی شیبة گوید : ثقة است . ابن عدی گوید: احادیثی‌ازثقات نقل کند که‌دیگران آنهارا نیاورده‌اند . (لسان‌المیزان ج۲ص ۱۷۴) .

حبیب . [حُ بَ] (اِخ) ابن‌حجر بصری . محدث‌است .

حبیب . [حَ][اِخ)ابن‌حجر قیسی.مکنی به ابی حجر . محدث است . رجوع به‌عیون-الاخبار ج ۱ ص۲۸۲شو .

حبیب . [حَ][اِخ) ابن حذرة . عسقلانی گوید : شناخته نیست . ابوبکربن‌عیاش‌از او نقل کرده که‌چون پیغمبر (ص) ماعزرا سنگسار کردمن نزد پدرم ایستاده بودمو چون سنگها بسراو بالاشد من ترسیدم‌پس پیغمبر مرا درآغوش کشید وبوی خوش عرق بدن اوراشنیدم . (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۰) . گویااین‌مردهمان‌حبیب‌بن‌خدرة باشد که خواهدآمد .

حبیب. [حَ][اِخ)ابن‌الحرث.صحابی‌است. وله وفادة . رجوع به حبیب بن‌حارث‌شود.

حبیب . [حُ بَ][اِخ)ابن‌الحرث‌فی ثقیف. محدث است .

حبیب [حَ] (اِخ) ابن حسان ابن ابی اشرس [اَ رَ] اسدی . شیخ طوسی او را یك‌بار درعداداصحاب‌سجادع شمرده گوید: مولای ایشان [بنی‌اسد] بود وازابوجعفر باقرع وابوعبدالله صادقع روایت کند ، و باردیگر درعداداصحاب‌باقرع شمرده‌وظاهر سخن امامی بودن اوست ، لیکن مجهول الحال‌است .(تنقیح المقال ج۱ص۲۰۲) . عسقلانی گوید : اورا حبیب‌بن ابی اشرس ونیزحبیب بن‌ابی‌هلال گفته‌اند . احمدونسائی گفته‌اند متروك است . مروان ابن معاویة و اسماعیل بن‌جعفر ازاو روایت کنند.وقتی عاشق دختر مسیحی شد و برای ازدواج بااو ناچاربدین مسیح درآمد . ازابن‌معین روایت است که گفت‌حبیب بن‌حسان‌بن‌ابی-الاشرس ثقة نیست ، وی‌دو کنیزك نصرانی داشت وباایشان بکلیسا میرفت . ابوبکر ابن‌عیاش گفته است : اگر مردم حبیب‌را میشناختند درب خانهٔ اورا مهرمیکردند . داستان‌نصرانی شدن اورا ساجی نقل کرده گوید : درآن افراط کرده‌اند . رجوع به لسان المیزان ج۲ص ۱۶۷و۱۶۸و ص ۱۷۰ شود .

حبیب . [حَ][اِخ)ابن‌حسن. کلینی‌متوفی (۳۲۹) در باب حد نباش (کفن دزد) از کتاب کافی وهمچنین شیخ طوسی درباب حددزدی از کتاب تهذیب روایتهای اورا از محمد بن ولید و از محمدبن عبدالجبار آورده‌اند . (تنقیح المقال ج۱ص۲۰۲).

حبیب. [حَ](اِخ)ابن‌حسن‌بن‌ابان‌آجری. عبیدالله بن‌موسی ازوی‌روایت کند (الذریعة ج ۴ ص۳۰۷ بنقل‌ازتفسیرعلی‌بن ابراهیم قمی ص۳۴۳) .

حبیب . [حَ] ابن‌حسن‌ابن‌شعبة . مکنی‌به ابی‌سفیان . محدث است .

حبیب . [حَ](اِخ) ابن حسن‌قزار . مکنی باابوالقاسم . وی ازابومسلم کجی‌ودیگران حدیث شنیده . حمامی وابونعیم ودیگران

ازاونقل کنند . برقانی اورا ضعیف دانسته، ابن ابی الفوارس وخطیب بغدادی درتاریخ بغداد وابونعیم درحلیة اورا ثقت دانسته‌اند. وفات او بسال (۳۵۹) واقع گردید. (لسان الميزان ج ۲ ص ۱۷۰) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حمار اسدی . ابو موسی از عبدان نقل کرده که درسفرها با پیغمبر بوده وحدیثی ازراه اعمش ازعبدالله ابن حارث ازاو نقل کرده : که در سفری با پیغمبر همراه بوده است و برخی گویند او این داستان را از ابی ذر غفاری از پیغمبر نقل کرده نه‌از پیغمبر. بخاری وابو حاتم ودارقطنی وابن حبان نیز او را در عداد تابعان شمرده‌اند نه‌ازصحابه. نام حبیب ابن حمار در ترجمهٔ حال خالدبن عرفطة نیز آمده است . بدانجا رجوع شود . (ونیز رجوع به (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰ و ج ۲ ص ۷۵) و (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۰۴) و (تاج العروس) شود . و در قاموس الاعلام ترکی بغلط آنرا حماز (با زاء منقوطه) آورده است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حماطة . رجوع به حبیب بن حمامة شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حمامة سلمی . صحابیست. (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۰۴) و برخی ابن ابی حمامة و برخی حبیب بن حماطة گفته‌اند . شاعر وصحابی است ، نام او در حدیثی آمده است که گفت : یارسول‌الله انی قد اثنیت علی ربی . ابوموسی نیزنام اورا از عبدان نقل کرده است . (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰) .

حبیب . [حُ بَ یِ] (اِخ) ابن حنیف . مکنی بابی حمزه زیات . محدث است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حیاشة . صحابی است . رجوع به حبیب بن حباشة شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن حیان . صحابی است. مامقانی گوید : مکنی بابورمثهٔ تیمی است (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۰۴) . ابن عبدالبر گوید : برخی گفته‌اند که نام ابورمثة حیان بن وهب است. و برخی گویند او رفاعة بن یثربی است . باتفاق پسرخود بنزد پیغمبر آمد، پیغمبر پرسید این همراه تو کیست؟ پاسخ داد : پسرم میباشد . گفت : اماانك لاتجنی علیه ولایجنی علیك. (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳) ورجوع به رفاعة بن یثربی شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن خالد اسدی . وی ازابو اسحاق سبیعی واعمش روایت دارد. ابوحاتم گوید: لیس بقوی. ابن حبان اودرزمرهٔ ثقات شمرده است . (لسان الميزان ج ۲ ص ۱۷۰) برخی اورا همان حبیب مالکی دانسته‌اند. (لسان الميزان ج ۲ ص ۱۷۴) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن خدرة. تابعی ومحدث است . جاحظ گوید : وی از شعراء وعلمای خوارج وازبنی شیبان است ومولای هال ابن عامر بوده است . (البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۷۳ و ج ۳ ص ۱۶۵). رجوع به حبیب ابن حذرة شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن خراش ابن حرب ابن صامت ابن کباس [کُ] ابن جعفر ابن ثعلبة ابن یربوع ابن حنظلة بن مالك بن زید بن مناة ابن تیم تیمی حنظلی . باموالی خود صامت از بنو سلمة ازصحابهٔ پیغمبر است . بدر را دریافته هشام کلبی او را یادکرده . ابن سعد وطبرانی وابن شاهین اورا در شمار صحابه آورده اند . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰ وتنقیح المقال ج ۱ ص ۲۰۴ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن خراش العصری صحابی واز مردم بصرة است وحدیث شریف «المسلمون اخوة . لافضل لاحد علی احد الابالتقوی» را او روایت کرده است . ابن مندة اورا یاد کرده . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۰۴ وقاموس الاعلام ترکی شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن خماشة الأوسی الخطمی . صحابیست . (تاج العروس) . وی همان حبیب ابن خماشة است که در الاصابة یاد شده است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن خماشه [خُ شَ] خطمی . حارث بن ابی اسامة حدیثی از او بطریق واقدی نقل کرده است . ابو عمرو گوید : واین مرد همان حبیب بن عمر ابن خماشة باشد که جد ابی جعفر است . وحبیب بن خباشه غیرازاین مرداست . چون او درعهد رسول وفات یافته (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰) . مامقانی کلمهٔ اوسی را برنام او افزوده (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۰۴) وخطمة فرزند جشم ابن مالك بن اوس است. حبیب ازپیغمبر روایت شنیده . علی بن المدینی گوید : عبدالرحمان ابن مهدی گفت : ابو جعفر خطمی وپدر و جدش حبیب بن خماشة راستگو بودند ، و برخی در صحبت حبیب تردید کرده‌اند (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴ وقاموس الاعلام ترکی) ورجوع به حبیب بن عمیر بن خماشة وحبیب بن حباشه وحبیب بن خماسة شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ذویب . گویند اول کس که دست به بیعت امیرالمؤمنین علی (ع) دراز کرد طلحة ابن زبیر بود ودست او بعلت جراحتی که درغزوهٔ احد بدان رسیده شل بود. ابن ذویب درآنوقت به تطیر گفت: « یدشلاء بیعته لاتتم» ازترجمهٔ طبری بلعمی وحبیب السیر جلد ۱ صفحهٔ ۱۷۶. وصاحب ناسخ التواریخ نام اورا قبیصة ابن ذویب آورده است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ذهب القاری . وی از مردم شام وصحابی است . (قاموس الاعلام ترکی) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ربیعة بن عمرو صحابیست .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ربیعة السلمی مکنی بابی عبدالله ، صحابیست . ابوعبدالرحمان عبدالله که از تابعین است فرزند اواست واز این روی مکنی بابوعبدالله است . ابن حبان وابن مندة وخطیب ازطریق وهب بن معاویه از عبدالله بن حبیب ابوعبدالرحمان نقل کرده‌اند که گفت پدرم ازصحابه بود ومشاهد رسول دریافت . خطیب بغدادی وابونعیم ازطریق عطاء بن سائب ازابوعبدالرحمان نقل کرده که شنید حذیفه میگفت : «ان المضمار الیوم و السباق غداً» من بپدرم حبیب گفتم : اتستبق غداً ؟ در جواب گفت : انما هو بالاعمال . رجوع به (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۰) شود . ودر (تنقیح المقال ص ۲۰۴) و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴ بعنوان حبیب ودر قاموس الاعلام ترکی بعنوان حبیب ابوعبدالله سلمی آمده است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ریاء (رباب) بن حذیفة بن مهشم بن سعید ابن سهم قرشی سهمی. او و برادرانش معمر ووائل ازصحابه بودند و بیشتر رجال نویسان ایشان را فراموش کرده‌اند ولیکن در خبر قوی که فاکهی ویعقوب بن شیبة ودارقطنی وجز ایشان از طریق حسین معلم آورده‌اند نام ایشان آمده است که مادرایشان مرد، و ارث او بسه فرزند وی رسید و عمروبن عاص ایشانرا باخود بشام برد وهرسه در آنجا بطاعون (عمواس) مردند وارث ایشان بعمرو عاص که عصبهٔ ایشان بود رسید . سپس فرزندان معمر وحبیب آمدند وارث پدر از عمرو عاص خواستار شدند. عمرو گفت مطابق آنچه پیغمبر گفت نسبت بشما حکم خواهم داد. قال: «مایحوزالولد فهو للعصبة من کان» پس عمرو حکم بنفع ما داد ، و نامه نوشت که گواهی عبدالرحمان عوف وزیدبن ثابت و دیگری بر آن بود وچون عبدالملك بن مروان به‌تخت نشست یکی ازموالی مابمرد وهزار دینار بگذاشت، پس ورثهٔ او ترافع بنزد هشام ابن اسماعیل بردند واو بنزد عبدالملك فرستاد پس من نامهٔ عمروعاص برای او بردم ، گفت: گمان نمی کردم اهل مدینه دربرابر حکم عمروعاص سخنی داشته باشند . در روایت یعقوب بن ابی شیبة نام برادر آن نیامده است وهمچنین ابوداود خبر را نقل کرده ونام این سه برادر را یاد نکرده است . (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱ و ج ۶ ص ۳۱۳) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن زاهد مکنی به ابو محمد ، محدث است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن زبرقان . مکنی به ابی الحصین ، محدث است.

حبیب . [حَ بِ] (اِخ) ابن زبیر بن مشکان الهلالی الاصبهانی ازناقلهٔ بصره است . شعبة وعمارة ازوی حدیث آوردند وزبیریان مدینه ازبازماندگان اویند ، ونیزازبازماندگان او دراصفهان حبیب بن هوذة [هَ] بن حبیب و نیزیونس بن حبیب ونیز ابراهیم بن عبدالعزیز

ونیز محمدبن احمد بن حبیب بن الزبیر ، و محمدبن نضر ، ودرهم بن مظاهر ، وعامر ابن ناجیة ، واحمدبن ابراهیم بن عبدالعزیز حدیث گفتند . ودومین وسومین آزادختر زادهٔ او بودند . یکی از فرزندان حبیب میگفت خانوادهٔ مشکان ازاهل اصفهان بودند و چون سبی واقع گشت مادر مشکان اورا بخانهٔ جولاهی برد تا شناخته نگردد که بزرگزاده است ولی چون گوشواره در گوش داشت اسیرش کردند واورافرزندآن جولاه خواندند . رجوع بذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۴ شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن زیدبن تمیم بن اسید ابن خفاف انصاری بیاضی . ازبنی بیاضة . ابن عبدالبر وابوموسی وجز ایشان اورادرعداد صحابه شمرده‌اند که دراحد کشته شده‌است . ابن شاهین نیز اورا یاد و ابوموسی او را استدراک کرده است . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱ والاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و رجوع به حبیب بن تیم شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن زیدبن عاصم بن عمرو انصاری خزرجی مازنی بخاری . ابن عبدالبر وابوموسی وابونعیم اورا ازصحابه شمرده‌اند ، پیغمبر اورا ابنزد مسیلمهٔ کذاب بسفارت فرستاد . مسیلمة باو گفت : آیا شهادت برسالت محمد (ص) میدهی ؟ پاسخ داد : آری . وچون مسیلمة گفت : آیا برسالت و پیغامبری من گواهی میدهی ؟ جواب داد من کرهستم و نمی‌شنوم چه میگویی . پس مسیلمة دستور داد اورا پاره پاره کردند . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲) . او برادر عبدالله بن زید است . ابن اسحاق اورا در عداد کسانی از انصار که عقبه را دریافتند شمرده و داستان مسیلمة ابن سعد گفته است که حبیب روزاحد وخندق وباقی مشاهد را نیز دریافت . ابن ابی شیبة روایت کرده که چون مسیلمة حبیب راکشت مادرش نذر کرد خودرا نشوید تا مسیلمة کشته شود ، وچون روز یمامة پیش آمد برادرش عبدالله بن زید ومادرش بجنگ یمامة آمدند . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱ و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳ و امتاع الاسماع ج ۱ ص ۱۴۸ وعقدالفرید طبع "محمدسعیدالعریان ج ۳ ص ۳۲۸ و قاموس الاعلام ترکی شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن زید انصاری . شیخ طوسی دررجال خود اورا دومرتبه در عداد اصحاب صادق ع شمرده ، ودر موضعی گوید : بدری بود وبکوفه آمد ودربرخی نسخه‌هازید را بزیاد و بدری را بمدنی و(ندی) تبدیل کرده‌اند وبرخی آنرا مصحف نهدی دانسته‌اند . ابن حجر درتقریب اورا حبیب بن زیدبن خلاد انصاری مدنی آورده . و در تهذیب الکمال ، از ابو حاتم صلاحیت اورا نقل کرده ، وازنسائی توثیق اورا آورده ، وظاهرسخن شیخ طوسی امامی بودن اوست . رجوع بـه تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۰ شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن زید کندی . ابو موسی گوید : علی بن سعید . عسکری وجزاو وی‌را درعداد صحابه شمرده‌اند . سپس از طریق علی بن قرین از او روایت کرده و او از پدرش واواز پیغمبر . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ وقاموس الاعلام ترکی شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن سباع . مکنی به ابی جمعه . صحابیست ودرتاج العروس حبیب سبع آمده است . ابن عبدالبر گوید : برخی او راکنانی دانسته وبرخی قاری گفته‌اند ونام وی را برخی جنیدبن سباع و برخی حبیب ابن وهب وبرخی حبیب بن فدیک گفته‌اند . (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳ و ۱۲۴ وج ۲ ص ۶۳۴) .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن سبع ، مکنی بابی جمعه صحابیست . وبعضی حبیب ابن سباع گفته‌اند . رجوع بمادهٔ قبل شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن سبیعة . صحابیست.

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن سعد . صحابی است وازموالی یکی از انصار است ودرك غزوهٔ بدر کرده است . موسی بن عقبة او را یاد کرده . ابوعمرو شخصی را بنام حبیب بن اسود بن سعد و دیگری حبیب ابن اسلم مولای بنی جشم بن خزرج گفته . نمیدانم اینها جدایایکی هستند ؟ رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ والاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۲ وقاموس الاعلام ترکی شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن سعد قیسی . ابن عبدربه گوید : ابـو حبترة بن ضحاك کاتب دیوان کوفه بود واو ازروزگار عمر براین کاربود تازمان عبیدالله زیاد که حبیب بن سعد قیسی‌را بجای وی نهاد . (العقدالفرید ج ۴ ص ۲۴۸) .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن سندر مکنی بابو عبدالرحمن صحابی‌است . رجوع بقاموس الاعلام ترکی وتنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن سلمة . رجوع به حبیب بن مسلمة شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن سلیم راعی. رجوع به حبیب راعی شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن سوید . رجوع به حبیب بن شوذب شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن شریح . صغانی اورا چنین یاد کرده لیکن غلط است وصحیح حبیش ابن شریح است . (الاصابة ج ۲ ص ۷۵) .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن شوذب ، مردی از اهل نجد و ساکن ضریة بود . اصمعی از وی روایت دارد. (بلوغ الارب ج ۲ ص ۱۰۵).

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن شوذب الاسدی . داستان ورود او برجعفر بن سلیمان عباس در مدینه درالبیان والتبیین ج ۲ ص ۲۳۰ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۴ آمده است ولی درعیون نام پدر اورا سوید آورده است .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن شهاب شامی . وی پیغمبر رادرك کرد . زبیر گوید : عبدالله ابن عامر ، نهری دربصره بوی باقطاع داده بود . (الاصابة ج ۲ ص ۵۸) . نهرحبیب منسوب بدوست .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن شهید مکنی به ابی محمد یاابی شهید . محدث است . رجوع بـه ابی محمد حبیب . . . شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن شهیدمصری . مکنی به ابی مرزوق ، محدث است . سیوطی گوید : مکنی بابی مروان تجیبی مولاهم مصری وفقیه طرابلس غرب بود . ازرویفع انصاری روایت کرد و بسال (۱۰۹) در گذشت . (حسن المحاضرة ـ ج ۱ ص ۱۳۰) ورجوع بعیون الاخبار ج ۱ ص ۶۲ و ۲۸۰ وج ۲ ص ۱۴۳ و ۲۰۷ شود .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن صالح . ازجناح مرویست که مجهول الحال است . ازعلی بن طلحة وراشد ابن سعد وعمرو بن شعیب روایت کند ، صفوان بن عمرو بقیة ، واسماعیل بن عیاش از او روایت دارند . ابوذرعة گفت هیچ کس ازدانشمندان ازهیچ راه برحبیب طعنی نزند واودربلدهٔ خودبعلم وفضل بنام است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۱) .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن ضحاك جهنی ، وبرخی جمحی آورده‌اند . ابونعیم ازطریق عبدالعزیز عمی ازمسلمة بن خالد ازحبیب بن ضحاك از رسول‌الله روایتی آورده که گویا روایت مقطوع ومرسل باشد . (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱) . (قاموس الاعلام ترکی) .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن عاصم محاربی . زبیر بن بکار روایت کند که چون عام الرمادة پیش آمد وباران وسیل زیادشدعمر برروی اسبی تازی ازشهر بیرون آمد . مردی اوراندا داد : یاابن خثیمة جزاك الله خیراً . گفت: تو کیستی؟ جواب‌داد حبیب بن عاصم محاربی. تا پایان داستان . (الاصابة ج ۲ ص ۵۸) .

حبیب . [ح َ] (اِخ) ابن عبدالرحمان بن اردك(۱) ازعطار روایت کند . ابن عبدالرحمان نسائی در کتاب «الجرح والتعدیل» گوید : حبیب بن عبدالرحمان بن اردك منکر الحدیث باشد . ابوالفتح ازدی اورادرزمرهٔ ضعفاشمرده ولی اورادرحرف (خ) آورده‌است [خبیب] . عسقلانی گوید :صحیح عبدالرحمان ابن حبیب است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۱) .

(۱) در برخی نسخ ازدك با زاء.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالرحمان بن حبیب ابن ابی عبیدة ابن عقبة بن نافع الفهری، صاحب افریقیه و یکی از امیران شجاع پدرش عبدالرحمان برافریقا مستولی گشت تاآنکه برادرش الیاس بن حبیب اورا کشت و افریقیه را بدست آورد، پس حبیب بن عبدالرحمان باعم خویش بجنگ خاست و او را بکشت وسه سال برافریقیه حکومت کرد تا آنکه عبدالحق بن جعد براو قیام کرد واو وعده‌یی ازیاران وی‌را بکشت. (قاموس الاعلام زرکلی ص ۲۱۰).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبد شمس بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب. جد عبدالرحمان بن سمرة بن حبیب است که حاکم سیستان بزمان ابن‌زیاد بود. (تاریخ سیستان ص ۸۲، ۸۸، ۸۹). وی پدر ربیعة است که‌جدمادری عثمان عفان‌ومعاویه باشد. (مجمل التواریخ والقصص - ص۲۸۶ ۲۹۷). ورجوع به‌اعلام زرکلی ص ۲۱۰ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عبد شمس بن‌مغیرة ابن‌عبدالله بن‌عمر بن‌مخزوم برادر ولید بن‌عبد شمس است، وثیمة در کتاب ردة گوید: وی در روزیمامه (یوم‌الردة) کشته شد. (الاصابة ج۱ص ۳۲۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله. شیخ طوسی اورا درعداد اصحاب‌علی‌ع شمرده، ظاهرسخن‌امامی‌بودن‌اورا میرساند. لیکن مجهول‌الحال است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص۲۵۲ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله ابن‌زبیر. آنگاه که عبدالله ابن زبیر درمکه محصور حجاج بود. حبیب وبرادراو حمزة از پدر روی تافته باامان حجاج در آمدند.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله انصاری. وثیمة در کتاب الردة گوید: وی رسول ابوبکر بود که نزد مسیلمهٔ کذاب و بنی حنیفه شد‌تاایشانرا باسلام‌باز گرداند، پس نامه را برایشان بخواند، و ایشانرا پند و اندرز داد،پس‌مسیلمه اورابکشت. عسقلانی گوید: این داستان را برای حبیب بن‌زید برادر عبدالله بن‌زید نیز آوردیم. شایداوو شاید جزاوباشد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالله بجلی. ازیاران‌پیغمبر که‌بسال شصت‌وچهاردر گذشت (مجمل التواریخ والقصص ص۲۹۹).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عبدالله بن حبیب باهلی. وی‌ازطرف قتیبةبن مسلم برطالقان حکومت میکرد ومردم طالقانش بسال ۹۱ هجری بکشتند. (رود کی. نفیسی ص۲۶۶).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبدالملک بن‌عمر ابن الولیدبن عبدالملک بن مروان، امیری اموی‌دراندلس بروزگار عبدالرحمان‌داخل وازنزدیکان‌وی میبود. عبدالرحمان‌حکومت طلیطلة بدوداد وحبیب‌درزمان‌اودر گذشت. پس عبدالرحمان بر جنازهٔ او نماز گزارد. (الاعلام زرکلی ص ۲۱۰ بنقل ازالحلة - السیراء ص ۴۵).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عبید. ازتابعین‌است واز مقدام معدیکرب روایت دارد. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۶۱ وج ۳ ص ۹).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عتبة‌جشمی. رجوع به‌حبیب جشمی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عدی [عَ] ازبنی عمروبن‌عوف‌ومحدث‌است. (تاریخ گزیده ص ۲۲۳).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن علاء سجستانی. رجوع به حبیب سجستانی شود.

حبیب. [حَ بَ] (اِخ) ابن‌علی. محدث‌است.

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمرو. نسبی برای اویافت نشد. عبدان از طریق علاء ابن عبدالجبار ازحماد بن‌سلمة ازابوجعفر خطمی از حبیب بن‌عمرو روایت کرده، و او با پیغمبر بیعت کرد. ابو موسی احتمال داده که اوحبیب‌بن عمیر جدابوجعفر باشد. (الاصابة ج ۱ص۳۲۲).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عمرو بن عمیر ابن‌عوف بن‌غیره[غِ یَ] بن‌عوف بن ثقیف ثقفی. ابن جریر از طریق عکرمة آرد: آیة [یاایها الذین آمنوا اتقواالله و ذروا مابقی من الربوا و ان تبتم فلکم رؤس اموالکم] در بارهٔ بنی ثقیف نازل شد و ازان‌جمله‌بودند مسعود وحبیب وربیعة وعبد یالیل فرزندان عمروبن‌عمیر. مقاتل‌نیزاورا در تفسیر خودیاد کرده. ابن مندة هم از طریق کلبی از ابو صالح از ابن عباس روایت اورا نقل کرده‌است (الاصابة ج۱ ص ۳۳۱) مقریزی گوید: بسال۱۶ ازرسالت، پیغمبر بازید حارثة بطائف بیرون شد واز بنی‌ثقیف؛ عبدیالیل، مسعود، حبیب‌پسران عمرو ابن‌عمیر مددخواست، ایشان اورا با تحقیر بیرون کردند. (امتاع الاسماع ص ۲۷) وی‌جدامیة‌بن‌ابی‌الصلت‌است(قاموس الاعلام ترکی) .ابن الصامت از فرزندان اوست. (اعلام زرکلی ص۲۱۰).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عمروبن محصن بن عمرو بن عتیك بن‌عمرو بن مبذول‌انصاری مازنی. ابن‌عبدالبروابوموسی‌اورا‌ازصحابه شمرده‌اند. وی درهنگام‌رفتن بجنگ یمامه درراه کشته شده است. (تنقیح‌المقال ج ۱ ص۲۵۲). ابن شاهین و ابوعمرو نیزاورا یادکرده‌وداستان کشته‌شدن‌اورا آورده‌اند (الاصابة ج ۱ص ۳۲۲ والاستیعاب ج ۱ ص۱۲۳ ولسان المیزان ج۲ ص۲۷۱).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عمرو السلامانی. صحابی‌است.ابن‌سعداورایاد کرده.ابن‌سکن گوید: وی ساکن جناب بود. و از بنی سلامان بن‌سعد بن زید بن لیث بن‌شوذ بن اسلم بن‌حاف بن‌قضاعة است. واقدی گوید: محمد بن‌یحیی بن سهیل گفت: در کتاب پدرانم دیدم: حبیب بن‌عمرو بن سلامانی میگفت: ازطرف بنی‌سلامان بهمراه‌وفدی شامل هفت‌تن برپیغمبر واردشدیم، وچون بدرب مسجدرسیدیم، به‌پیغمبر برخوردیم که برای تشییع‌جنازهٔ بیرون میشد، پس‌دستور دادثوبان‌میزبان‌ماباشد، پس‌ثوبان‌ایشان‌را بمنزل رملة دخترحارث برد، وچون اذان ظهررا شنیدند بمسجدآمدند وباپیغمبر نماز گزاردند وسپس ازپیغمبرسؤالهائی دربارهٔ افسون‌وچشم‌زخم کردند وجواب شنیدند. ابن‌مندة و ابن‌سکن هر کدام بطریقی این داستان را آورده‌اند. ابن‌سکن از طریق واقد تاریخ ورود بمدینه راشوال سال‌دهم ازهجرت تعیین کرده است. (الاصابة ج۱ ص ۳۲۲ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ والاستیعاب ج۱ ص ۱۲۴ ولسان المیزان ج۲ص۱۷۲ وقاموس الاعلام ترکی).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمروالمازنی. رجوع به‌حبیب بن‌عمرو بن‌محصن شود. یکی ازاصحاب است. وی‌دراثنای عزیمت بیمامة مقتول‌وشهید شده است. ابن عبدربه اورا خزرجی‌دانسته‌است. (العقدالفرید‌چاپ‌محمد سعیدالعریان ج۳ ص۳۲۸).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمروطائی، أجائی [ءَ] شاطی ازعلی بن حرب عراقی در «التیجان» ازابی‌منذرهشام کلبی‌ازجمیل ازمرثد نقل کند که: مردی ازاجائیان‌بنام حبیب بن‌عمروبرپیغمبروارد شد پیغمبر برای او و طائفهٔ وی نامهٔ نوشت که چنین آغاز میشد: «من‌محمد رسول‌الله لحبیب بن‌عمرو أحد بنی اجاء ولمن اسلم من قومه و اقام الصلاة و آتی الزکاة ان له‌ماثه وماله... الحدیث». (الاصابة ج۱ص۳۲۲).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عمرفرغانی. اوراست: الموجز. فی الفروع. (کشف‌الظنون).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن عمیر بن خماشة خطمی انصاری. عبدان‌ازطریق عبدالصمد ابن عبدالوارث ازحماد بن‌سلمة ازابوجعفر خطمی‌ازجدخودحبیب‌بن‌عمیر روایت کرده. رجوع به‌حبیب بن‌عمروو حبیب بن‌حباشة و حبیب‌خماشة شود. (الاصابه ج۱ص ۳۲۲ و تنقیح‌المقال ج۱ ص ۲۵۴).

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌عوف عبدی. برادر حارث بن‌عوف که‌یاد او گذشت می‌باشد. یکی ازاین دو برادر قاتل حطم هستند. (الاصابة ج۲ص ۵۵ و ۵۸). ابن‌عبدربه او را یکی‌از فرارین شمرده گوید در یوم مرداء هجر از دست ابی‌فدیك فرار کرد. (العقدالفرید ج ۱ ص۱۱۶). ابن قتیبة گوید: وقتی حبیب‌عوف درراه شام‌مردی را دید که زیاد شصت‌هزار باوداده بود که تجارت کند‌پس‌باوی همراه‌شد وچون‌فرصت یافت اورا بکشت واموال بگرفت. (عیون الاخبار ج ۱ ص ۱۷۵). و رجوع به حبیب‌بن عمرو بن عمیر بن عوف‌شود.

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن عیینة . برادر عبدالرحمان یاعبدالله بن عیینة بن حصن است . پدر او عیینة ازسران طوایف عرب اطراف مدینه بود که جنگ غابة سه روز قبل ازجنگ خیبر با آنها رخ داده است . و حبیب بن عیینة در این جنگ بدست سعد بن زید اشهلی ویا مقداد بن عمرو از یاران پیغمبر کشته شد . رجوع به امتاع الاسماع ص ۲۶۰ تا ۲۶۴ شود

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن غالب . رجوع به غالب بن حبیب شود. (لسان المیزان ص ۱۷۲).

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن فویك [فُ وَ]و برخی فدیك و برخی فریك خوانده‌اند. بغوی و ابن سکن وجز ایشان اورا یاد کرده‌اند . ابن ابی شیبة گفته است مردی از بنی سلامان ازمادر خود نقل کرده که آن زن خالی (دائی) داشت بنام حبیب بن فویك و او گفت که پدرم در پیری در اثر پایمال کردن تخم مار چشمهایش سفید (نابینا) شد و چون بنزد پیغمبر شد در چشم او بدمید تاروشن وبینا گردید . ابن مندة نیزاز حلبس سلامانی نقل کرده که‌اواز پدر واو ازجدش حبیب بن فویك بن عمرو روایت کرده که از پیغمبر راجع بمسئلهٔ افسون چشم درچشم زخم سؤالها کرد و پیغمبر بدو اجازت داد ودعا کرد . شاید این مرد همان حبیب بن عمروسلامانی باشد . رجوع به الاصابة ج ۱ ص ۳۲۲ و ۳۲۳ وتنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ واستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴ و ج ۲ ص ۵۲۳ شود .

حبیب . [حُ بَ] (اِخ) ابن فهد ابن عبدالعزیز الثانی ، شیخ است اسماعیلی را .

حبیب . [حَ] (اِخ) قرفة [قَ] عوذی . شاعری است از عرب .

حبیب . [حُ بَ] (اِخ) ابن کعب ابن یشکر . شاعری است عرب را .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن محمد. وی ازپدرخود ازابراهیم صائغ روایت دارد ، وعبدالرحیم ابن منیب ازوی روایت کند . واین ابراهیم صائغ همانست که حبیب بن ابی حبیب خرطوطی از وی روایت میکرد. رجوع باین اسم و لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن محمد بن حسن ابن ابراهیم حنوی معروف بمهاجر عاملی. معاصر وساکن بعلبك یکی از علمای معروف امامیه ودارای تصانیف بسیار است مانندالمراجعات، (ترجمهٔ این کتاب بفارسی توسط سردار کابلی کرمانشاهی درتهران طبع شده) الانتصار (چاپ ۱۳۵۱) . (الذریعة ج ۲ ص ۳۶۰) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن محمد بن داود صنعانی مرغینانی . وی ازپدرخودروایت کند وابو یعلی ازاوروایت دارد . عسقلانی گوید : خوداوو پدرش رانمی شناسم . رجوع به لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مخنف بن سلیم غامدی (عمری) . ابن مندة گوید: حدیث اورا ازابن جریج نقل کرده‌اندکه در روز عرفه نزد پیغمبر رسیده ، و صحیح آنست که عبدالرزاق وجز اوازابن جریح ازعبدالکریم ازحبیب بن مخنف ازپدرش مخنف بن سلیم روایت کند . (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۳) . ابن عبدالبر گوید : حبیب بن مخنف عمری است وعسقلانی یك بار اورا درزمرهٔ صحابه ویك مرتبه در تابعین آورده باین اعتبار که او بواسطهٔ پدرش از پیغمبر روایت دارد نه مستقلا . رجوع به الاصابة ج ۲ ص ۷۵ و الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۴ شود . عسقلانی اورا حبیب بن مخنف بن سلیم بن حارث ازدی خوانده است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۳).

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مرزوق . احمد گوید : لا بأس به . ابن مدینی گوید مشهور است . ابو داود جزری وابن حبان اوراثقة شمرده . وی ازنافع روایت کند . وجعفر بن برقان ازوی روایت دارد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۲) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مروان تیمی مازنی، سابقاً بغیض نام داشت ، پیغمبر اورا حبیب نامید . رجوع به حبیب بن حبیب تیمی مازنی و الاصابة ج ۱ ص ۳۲۳ و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مرة . مری معاویه اورا امیرحجاز کردومردم اورا رد کردند. (العقدالفرید ج ۴ ص ۸۹ و ۹۰ بنقل ازگفتهٔ ابن عباس) ابن اثر گوید: ودراین سال (۱۳۲ ه) حبیب بن مرة مری که ازقوادمروان أموی بودبثینة باأهل وحوران درارض بلقاء خروج کردوتبییض کرد (۱) وبنی قیس وهمسایگانشان باوی بیعت کردند . پس عبدالله بن علی بجنگ او آمدوچندبارحرب میان ایشان روی دادودر این اثنا ابوالورد نیز درقنسرین خروج کرد وتبییض کرد ، ودراین وقت سفاح درحیرة بود . پس عبدالله ناچار باحبیب صلح کرد . (ازالکامل ابن اثیر ج ۵ ص ۲۰۶) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مسلمة بن مالك بن وهب بن ثعلبة بن وائلة بن عمرو بن شیبان بن محارب بن فهر بن مالك ، مکنی به ابوعبدالرحمان فهری قرشی حجازی. وی از حجاز بشام آمد . بخاری گوید : اوصحابی است . مصعب زبیری گفته است : اوراحبیب الروم میگفتند چه با رومیان بسیار جنگیده است . ابن سعدازواقدی روایت کند: هنگام مرگ پیغمبر دوازده ساله بود . ابن معین گوید : اهل شام (طرفداران بنی امیه) او را صحابی شمرند ، واهل مدینه منکر آنند . زبیر گوید : اوتام البدن بود وچون برعمر واردشد عمر گفت : انك لجیدالفیأة. طبرانی ازاویاد کرده گوید : مستجاب بود. سعید بن عبدالعزیز گوید : مستجاب الدعوة بود . حسان ثابت وی را درقصیدهٔ که در رثاء عثمان سروده یاد کرده گوید :

وفیهم حبیب شهاب الحرب یقدمهم
مستلئماً قد بدا فی وجهه الغضب

ابن حبیب گوید : او حبیب بن سلمة است ، و اوست که ارمینیة را فتح کرد . ابن سعد گوید : درجنگها همواره بامعاویه بود ، و مدتی اورا بارمینیة فرستاد ووالی آنجابود وهمانجا بسال (۴۲ ه) وفات یافت ، وعمرش کمتراز پنجاه بود . ابوداود وابن ماجة و ابن حبان ازاوفقط یك روایت آورده‌اند . و صحیح بخاری نیز در داستان حکمین نام اوراآورده گوید : چون معاویه صحبت کرد ابن عمر گفت : من خواستم بگویم حق باکسیست که با تووپدرت درراه اسلام جنگیده است (یعنی علی) لیکن ترسیدم اسباب تفرقه شود ، پس حبیب بن سلمة گفت : بسیارنکو کردی که چیزی نگفتی (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۳ و ۳۲۴ و ج ۲ ص ۷۵) در تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ اورا بعنوان حبیب فهری آورده است .

ابن عبدالبر گوید : بزمان عمر بن خطاب براعمال جزیره بجای عیاض بن غنم منصوب شد. وبعدهاارمینیة وآذربایجان بحکومت وی اضافه شد وسپس ازهمهٔ آنهاعزل گردید، وبجای اوعمیر بن سعیدرانصب کردند. وبرخی گویند فقط عثمان بن عفان اورا بهمراهی سلمان بن ربیعه برآذربایجان بگمارد ، وچون بدانجا رفتندمیان آندو برسرمالیات نزاع درگرفت وکار بتهدید رسید و دراین باره یکی از طرفداران سلمان گوید :

فان تقتلوا سلمان نقتل حبیبکم
وان ترحلوا نحو ابن عفان نرحل.

وشریح بن حارث نیز دربارهٔ حبیب بن مسلمة گفته است :

الا کل من یدعی حبیباً وان بدت
مروته یفدی حبیب بنی فهر.

وگویند چون عثمان درخانهٔ خود محاصره شد، معاویه حبیب رابیاری اوفرستاد ، ولیکن اودیر رسید وچون بوادی القری رسیدخبر کشتن عثمان راشنید. وی درجنگهای صفین با معاویه بود و از طرف اوبارمینیه رفت و والی آنجا بود و بسال (۴۲) وفات یافت . روایت است که روزی حسن بن علی (ع) بحبیب گفت : گاهی بسوی غیر خداوند میروی وبرخلاف رضای او گام بر میداری . حبیب گفت : آری ولیکن بسوی پدرتو نرفته و نمی‌روم . حسن گفت: راست گفتی - وبسوی معاویه رفتی برای دنیا !

---

(۱) ابن اثیر در اینجا تبییض را بمعنی خروج بر امام استعمال کرده است بیض یعنی لبس البیاض . المبیضة فرقة من الثنویة سموا بذلك لتبییضهم ثیابهم مخالفة للمسودة من العباسیین . (تاج العروس ج ۵ ص ۱۴) .

اگر چه او دنیای تورا آراست لیکن کار آخرت تو لنگ مانده است . ای کاش با بد کرداری نیک گفتار بودی ، مانند آنچه خدا فرموده : و آخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا صالحاً و آخر سیئاً . ولیکن تو مانند آن هستی که فرمود : کلابل ران علی قلوبهم ماکانوایکسبون . (الاستیعاب ج ۱ ص ۱۲۳) . صاحب قاموس الاعلام گوید : بنا بروایتی از جانب خلیفهٔ ثانی پس از عیاض بن غنم بوالیگری جزیره منصوب شد و بعداً ارمنستان و آذربایجان را نیز در قلمرو حکومت وی در آوردند و نظر بروایت دیگر استخدام او از طرف خلیفهٔ سوم بوده نه دوم . عثمان خلیفهٔ ثالث ویرا بولایت سر زمین آذربایجان منصوب ساخت و در وقت محاصرهٔ عثمان معاویه ویرا بامداد خلیفه فرستاد ولی نرسید سپس در محاربهٔ صفین وغیره درمعیت معاویه بوده ودر سال ۴۲ هجری در ۵۰ سالگی در گذشت . صحابی بودن وی محل اختلاف است . بنابروایتی در زمان رحلت حضرت نبوی بیش از ۱۲ سال نداشته (قاموس الاعلام ترکی) . و نیز رجوع به الاعلام زرکلی ص ۲۱۰ شود . و بتاریخ سیستان ص ۷۷ وحبیب السیر ۱ : ۱۶۹ والعقد الفرید ج۳ : ۲۶۶ وج۴ : ۱۰۲ ، ۱۱۰ والبیان والتبیین ج۲ ص ۳ ، ۱۳۵ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مطهر بن رباب ابن اشتر بن جحوان بن فقعس کندی فقعسی . پیغمبر را درک کرد وآن قدر بزیست تا باحسین بن علی ع کشته شد . ابن کلبی او و پسرعمش ربیعة بن حوط بن رئاب (کذا) را یاد کرده است . (الاصابة ج ۲ ص ۵۸) . و رجوع به حبیب بن رباب (رئاب) شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مطهر اسدی . رجوع به حبیب بن مظاهر اسدی شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مظاهر ابن سین اسدی . وی از انصار حسین (ع) است که در کربلا کشته شد . شیخ طوسی اورا یکمرتبه در عداد اصحاب علی (ع) وبار دیگر در عداد اصحاب حسن بن علی (ع) و سه دیگر از اصحاب حسین بن علی (ع) شمرده . در تحریر طاوسی ورجال کشی ترجمهٔ حال او آمده است . درخلاصهٔ علامهٔ حلی ورجال ابن داود «مظهر» [مُ ظَ هَ] نیز آمده است . لیکن ابن داود ازخط شیخ طوسی و شهید ثانی از خط ابن طاوس نقل کرده‌اند که مظاهر باالف است . واینکه نجاشی دررجال خود وشیخ طوسی درفهرست اورا یادنکرده‌اند ، بسبب آن است که کتاب یااصلی ازاوروایت نشده است . (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و ۲۵۳) . قبرحبیب اکنون دررواق جنوب غربی حرم حسین (ع) در کربلا مزار شیعة است . عسقلانی اورا بعنوان حبیب بن مطهر اسدی آورده . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۳) . خوندمیر گوید : چون خبر رفتن حسین (ع) از مدینه بمکه ازبیم یزید بمردم کوفه رسید ، سران شهر درخانهٔ سلیمان صرد خزاعی گرد آمدند و دسته جمعی نامهٔ بامام حسین (ع) بدین مضمون نوشتند : سلیمان بن صرد و رفاعة بن شداد ومسیب بن نجبه و حبیب بن مظاهر و . . . تحیت و سلام عرضه میدارند واز ناحق بودن معاویة واینکه پسراو یزید نیز بی مشورت مسلمین میخواهد متصدی منصب ریاست گردد ابراز نفرت میکنند و آنحضرت را بکوفه دعوت میکنند و حاضرند دررکاب تو باهمهٔ شیعیان پدرت با دشمن بجنگند وجان ومال خویش درراه تو بگذارند . امیداست بزودی تشریف ارزانی داری . . . (تلخیص واختصاراز حبیب السیر چاپ اول تهران جزو اول جلددوم ص ۲۱۰) . وباز درصفحهٔ ۲۱۵ همان کتاب آرد : چون امام حسین (ع) مشاهده فرمود که اهل ظلوم جوق جوق بمیدان قتال میآیند بتعبیهٔ اندک مردمی که در رکاب امامت انتساب بودند اشتغال کرده زهیر بن قین را بمیمنهٔ میمنت آئین ومیسرهٔ سره را بوجود حبیب بن مظاهر تزیین داد . انتهی . و حبیب پس از جدال وقتالی مردانه بدرجهٔ شهادت نائل گردید .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مظاهر . حماد بن عثمان از او واو از ابوعبدالله (ع) روایتی دارد که درباب قطع طواف از کتاب من لایحضره الفقیه تألیف صدوق آمده است . حال اومجهول است چه اگر مقصود از ابو عبدالله حسین بن علی باشد ، زمان حماد بن عثمان متأخراست واگر مقصود امام صادق باشد چون حبیب در طف کشته شده نمی تواند ازاوروایت کند . رجوع به (تنقیح - المقال ج ۱ ص ۲۵۳) شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن معلل خثعمی . شیخ طوسی در کتاب رجال اورا در عداد اصحاب صادق (ع) شمرده گوید : مولی و کوفی بود ونجاشی ویرا بعنوان حبیب بن معلل خثعمی مداینی یاد کرده گوید : از ابوعبدالله و ابوالحسن الرضا (ع) روایت دارد و کتاب اصلی دارد که محمد بن ابی عمیر ازوروایت کرده واو غیراز حبیب احول خثعمی است ، اگرچه ازعبارت شیخ طوسی درفهرست ، اتحاد آن دو بر می آید . اصل وی یکی ازاصول چهارصد گانهٔ شیعه میباشد و محمد بن ابی عمیر آنرا ازوی روایت کند واو از امام ابوالحسن موسی بن جعفر وامام رضا روایت دارد . شیخ طوسی در فهرست نیز اورا چنین یاد کرده . رجوع به (الذریعه ج ۲ ص ۱۴۵ و ۱۲۵) و تنقیح المقال (ج ۱ ص ۲۵۳) و (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۳) ونیز رجوع به حبیب احول خثعمی شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن معلی . شیخ طوسی یک بار اورا درعداد اصحاب باقر (ع) ویک بار ازاصحاب صادق (ع) شمرده گوید : سجستانی بود و شاید همان حبیب سجستانی باشد که خواهد آمد . بهرحال ظاهرسخن امامی بودن اوست ، لیکن مجهول الحال است . رجوع بـه (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۳) شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) بن معن . پدر اومعن شاعر معروف عرب است که دیوان او بسال ۱۹۰۳ م دراروپاچاپ شده است . گویند : معن شتران بسیار داشت پس حبیب پسر او چندی ازآنها بگرفت وباپسر عم خویش فضالة بشام رفت پس حبیب دراین سفر بمرد وفضاله بازگشت ومعن دراین معنی سروده است :

فلاوابی حبیب مانفاه
من ارض بنی ربیعة من هوان

تاآنجاکه :

اعلمه الرمایة کل یوم
فلما اشتد (۱) ساعده رمانی .

ودردیوان چاپ اروپا بجای مصرع نخستین چنین است : « لعمرابی ربیعة مانفاه » رجوع به البیان والتبیین ج۳ ص ۱۴۹ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مغیرهٔ خفاف مکنی بأبی المغیرة . محدث است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مله (مهله - خ ل) برادر ربیعة بن ملة کنانی . ابن شاهین از طریق مدائنی ازابن عباس آرد که گفت : وفدی ازبنی عبد بن عدی بنزد پیغمبر آمدند که درمیان ایشان حارث بن وهب وعویمر ابن أخرم وحبیب وربیعة دوپسر مله (مهله) ودستهٔ ازخویشان ایشان بود وداستان آنها رابتفصیل آورده که باپیغمبر قرارداد عدم تعرض بستند ، وسپس اسلام آورده برای قوم خود نیز امان نامه گرفتند مگریکی ازایشان بنام اسید بن ایاس که در وقعهٔ بدر قصیدهٔ دررثاء قریش وذم محمد سروده بود . الخ . رجوع به (الاصابة ج ۱ ص ۴۶ و ۳۲۴) و (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴ وقاموس - الاعلام ترکی) شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن منجم . مکنی به ابی النجم ، معاصر مهدی خلیفهٔ عباسی . اویکی از بلغای زبان عرب است . (ابن الندیم) .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مهران . مکنی بأبی مالک . محدث است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن مهلب بن ابی صفرة ملقب به حرون ودراساس اللغة ابومحمد بن المهلب آمده است . (تاج العروس ج ۹ ص ۱۷۳) . یکی از شجعان عهد مروانی است وباتفاق برادرش یزید بن مهلب درجنگهای بسیار

(۱) بروایت اصح : فلما استد .

شرکت کرد و هنگام خروج برادرش بر یزید بن عبدالملك در عراق بسال ١٠٢ کشته شد . (الاعلام زرکلی ص٢١١) . و نیزرجوع به‌البیان والتبیین ج٢ ص ٥١ و عیون‌الاخبار ج١ ص١٢٩ وعقدالفرید ج ١ ص١٣٤شود .

حبیب . [حَ][اِخ) ابن مهلة . رجوع به حبیب بن ملة شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن‌میمون . ازصعصعة ابن‌صوحان‌روایت دارد . رجوع به عیون الاخبار ج٣ ص٢١ شود .

حبیب. [حَ](اِخ)ابن‌نجیح. ازعبدالرحمان ابن‌غنم‌روایت کندوابوعطوف ازوی‌روایت دارد . مجهول الحال و ضعیف است . ابن حبان ویرا در زمرهٔ ثقات شمرده است . رجوع به‌لسان‌المیزان ج٢ ص١٧٣شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن نـزار [رِن] بن حیان یا (حبان) هاشمی بالولایة . شیخ طوسی در کتاب‌رجال اورا درعداداصحاب صادق(ع)شمرده، گوید:صیرفی بودوازوخبر وارد شده . رجوع به (تنقیح‌المقال ج اص ٢٠٣) و(لسان‌المیزان ج٢ص١٧٣)شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن‌نصر بن زید بن احمد واسطی ، از احمدبن منصور زاج روایت دارد . (ذکراخبار اصبهان ج١ ص ٢٩٥) .

حبیب.[حُ بَ][اِخ)ابن‌نعمان‌اسدی . از انس‌بن‌مالك‌وخریم ، یاایمن‌بن خریم‌روایت داردعبدالغنی‌بن سعید گوید:مناکیری‌داشته است . ذهبی در میزان الاعتدال در ترجمهٔ زیادبن‌ابی رقاد هرد وراذکر کرده‌وسپس درالمشتبه میان‌این دوتفکیك کرده گوید : حبیب بن‌نعمان باتخفیف ازانس روایت کند ومناکیر دارد . وحبیب بن‌نعمان اسدی از خریم بن‌فاتك روایت کند . ولی در این تفکیك نظر است . رجوبه‌ع(لسان‌المیزان- ج٢ص ١٧٤ و ١٧٥) شود .

حبیب . [حُ بَ][اِخ)ابن‌نعمان اعرابی . صاحب قاموس گوید : کزبیر فرزندنعمان . تابعی بود واو غیر از ابن النعمان اسدی است . نجاشی نیزاورا معرفی کرده گوید : وی‌ازبنی‌اسدواهل‌بادیه‌بودواورا کتابی‌هست. وسپس‌نجاشی سندخودرا تاآن کتاب‌نوشته گوید : وی درديار بنی‌عقیل درفاصلهٔ یك روزونیم راه تاحران مسکن داشت و بسال (١٢٢) ازجعفربن محمد صادق(ع)روایت کرده . رجوع‌به (تنقیح‌المقال ج١ص ٢٠٣ و٢٠٤) شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن نعمان همدانی کوفی . شیخ طوسی در رجـال اورا در عداداصحاب‌صادق(ع)شمرده . ظاهرسخن امامی بودن اوست . لیکن حال او مجهول است . رجوع به(تنقیح‌المقال ج١ص٢٠٤) و(لسان المیزان ج٢ص ١٧٣) شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن ولیدبن حبیب ابن‌عبدالملك بن‌عمر بن‌الولید بن‌عبدالملك ابن‌مروان.وی‌ازمردم قرطبه استوبدحون معروف باشد.ازاندلس بمشرق‌رخت‌بربست. فقیه ، عالم ، ادیب وشاعری نیکوبود. در روزگارعبدالرحمان بن حکم به‌مشرق رفت وحج کرد واهـل حدیث بدید و از آنان بنوشت و با علمی بسیار بیامد . ویـرا در جامع قرطبه حلقه‌ای بود که مردم در آن حدیث‌میشنیدند . وی وشیی شامی میپوشید تا امیر عبدالرحمان ویرا وصیت بترك آن کرد : حبیب پس از سال دویست بمـرد . از شعراوست :

قال العذول واین‌قلبك کلما
رمت اهتداء ك لم یزل متحیرا
قلت اتئد فالقلب اول خائن
لماتغیر من‌هویت‌تغیرا.
ونای فبان الصبر عنی‌جملة
وبقیت مسلوب‌العزاء کماتری.

ازفرزندان اوسعیدبن‌هشام است. اوادیب ، عالم وفقیه‌بود . حبیب بدمشق وطن پیشین خود درآمد وعامل آن درآنروزازجانب معتصم‌بن‌الرشید، عمربن‌فرج الرخجی‌بود. هنگام درآمدن وی بدمشق گرانی‌سخت وقحطی پدیدشد که مردم را آزار رساند و بنزد رخجی بنالیدند تا مردم غریبی کاز شهرهای دیگر بدمشق‌در آمده‌اند بیرون کند . وی بفرمود تادرشهر بانك زدندکه هر مسافر و غریبی که بشهر است تا سه روز بیرون‌رود و هر کس‌راکه‌سرپیچی کند بکیفر بیم‌دادند . غربا بیرون‌شدند ودحون بماند اورا نزد رخجی بیاوردند ویرا گفت چه‌شد کاز فرمان من سرباززدی مگر بانگ را نشنیدی ؟ گفت آن بانگ مرا بازداشت.پرسید:چگونه ؟ وی‌نسبت‌خویش بگفت. رخجی گفت: راست گفتی‌بخدا که‌تو سزاوارتر ازما بماندن‌دمشق باشی. هرقدر که دوست داری بمان و هرگاه خواستی برو . دحون را پسری بود که ویرا بشر ابن حبیب گفتندی و بحبیبی شناخته میبود . اواز مشهورین قرطبة است . مادر او مدنیة استو از مالك بن انس روایت کند و دخترش عبدة دختر بشر است که مشهور باشد و او را از بشر روایتی‌است . (نفح- الطیب ج١ ص ٥٧٤).

حبیب.[حَ](اِخ)ابن وهب‌القاری مکنی‌به ابی جمعة یکی ازصحابهٔ رسول (ص)است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن هارون . ازعـم خودازپیغمبر ص روایت کند . ابن‌حبان ویرا در زمرهٔ ثقات‌شمرده . عسقلانی گوید: اورا نشناختم. رجوع به (لسان المیزان ج٢ ص ١٧٣) شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن هنداسلمی . از سعیدبن‌مسیب روایت کرده که : انماالخلفاء ثلاثة : ابوبکر وعمر وعمربن عبدالعزیز . قلت‌له : ابوبکر وعمرقدعرفناهما، فمن‌عمر؟ قال ان عشت ادرکته و ان‌مت کان بعدك . تاریخ‌الخلفاء ص ١٥٥ . ورجوع به‌سیرهٔ‌عمر ابن عبدالعزیزص٥٩ شود .

حبیب . [حَ][اِخ) ابن‌هوذة بن حبیب‌بن زبیرهلالی. ازاخوال‌یونس‌بن‌حبیب‌است.وی ازمندل‌بن‌علی روایت‌دارد . رجوع به‌ذکر اخبار اصبهان ج١ ص٢٩٥ شود .

حبیب . [حَ][اِخ) ابن یزید انصاری . ازبنی‌عمروبن مبذول‌است . وثیمة در کتاب ردةاورادرزمرهٔشهداءروزیمامه‌شمرده‌است. رجوع به (الاصابة ج١ ص٣٢٤) شود .

حبیب. [حَ] (اِخ) ابن‌یزید.اززیدبن ارقم روایت کند . ابن‌حبان او را ازثقات شمرده گوید : عمار احمر ازوی روایت دارد . ابوحاتم رازی اورا مجهول الحال دانسته . رجوع به (لسان المیزان ج ٢ص ١٧٤) شود.

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن یسار . شیخ طوسی در رجال اورا در عداد اصحاب صادق(ع)شمرده گوید : مولای بنی کنده وتابعی و کوفی واسکاف بود . ظاهرسخن امامی بودن اوست ، لیکن مجهول الحال است . برخی احتمال‌داده‌اند که‌یسارمصحف بشارباشد کیادشد . لیکن‌این درست نیست چه‌شیخ طوسی هردو را یاد کرده است . ابن حجر در تقریب نیزاو را یـاد کرده . رجوع به (تنقیح المقال ج ١ ص ٢٠٤) شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابن یساف .درتنقیح المقال ج١ص ٢٠٤ بدین صورت‌واساف باهمزه‌هم آمده‌است. رجوع به‌حبیب‌بن‌اساف شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابوجمعة سباع الانصاری . رجوع به حبیب بن سباع شود .

حبیب .[حَ] (اِخ) ابوضمرة کنیت‌اوست. رجوع به‌حبیب کلاعی شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابـو عبدالرحمان . رجوع به‌حبیب‌بن سند شود .

حبیب . [حَ](اِخ)ابوعبدالرحمان.رجوع به‌حبیب بن مسلمة شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابوعبدالله سلمی . رجوع به‌حبیب‌بن ربیعة سلمی‌شود .

حبیب . [حَ] ابوعمر . محدث است .

حبیب . [حَ] (اِخ) ابوعمیرة اسکاف . شیخ طوسی در رجال خود یکبار اورا از اصحاب‌باقرع شمرده ، گوید : کوفی‌وتابعی است . ویك‌بار ازاصحاب صادق ع شمرده ، گوید : کوفی است . پس ظاهراً امامی و مجهول‌الحال است . رجوع به تنقیح‌المقال ج ١ص٢٠١ ولسان‌المیزان ج٢ ص١٧٤ شود.

حبیب . [حَ] (اِخ) ابومحمد . اززهادقرن اول هجرت است وجاحظ اورا درعداد زهاد ونساك اهل بیان برشمرده گوید: وقتی حجاج ابن یوسف ثقفی مالی تقسیم کرد ومبلغی از آن بمالك بن دینار داد و مالك خواست مقداری از آن رابحبیب ببخشد . حبیب گفت حجاج را امروز بیشتر دوست داری یا در گذشته ؟ مالك جواب داد : امروز. حبیب گفت : در چیزی که موجب دوستی حجاج شود خیرنیست . رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۸۲و۳۰۲ شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) احول خثعمی . شیخ طوسی دررجال خود اورا درعداد اصحاب صادق ع شمرده گوید : کوفی بودودر کتاب الفهرست خود گوید : حبیب خثعمی کتاب اصلی دارد وما آنرا از ابن بطة ازاحمدبن محمدبن عیسی ازابن عمیراز اوروایت کنیم. وظاهر این سخن امامی بودن اوست لیکن مجهول الحال است . میرزا (ظ : میرزا محمد رجالی) در رجال خود احتمال داده است که‌این مرد همان ابن معلل خثعمی باشد . در جامع الرواة گوید : حمادبن ابی طلحة از وی روایت کرده‌است . رجوع به (تنقیح- المقال ج ۱ ص ۲۰۱) شود .

حبیب ازدی . [حَ بِ اَ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن مخنف بن سلیم‌شود .

حبیب اسدی . [حَ بِ اَ سَ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن مظاهر اسدی شود .

حبیب اسدی. [حَ بِ اَ سَ] (اِخ) رجوع به حبیب بن نعمان اسدی شود .

حبیب اسکاف . [حَ بِ اِ] (اِخ) رجوع به‌حبیب ابوعمیر شود .

حبیب اسلمی . [حَ بِ اَ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن هند ، وحبیب بن اسلم شود .

حبیب اصفهانی. [حَ بِ اِ فَ] (اِخ) (میرزا...) معروف به‌حبیب افندی، معلم ادبیات فارسی دراستانبول. وی کتابی بنام « دستور سخن » در دستورزبان فارسی نگاشت وآنرا دراستانبول بسال ۱۲۸۷ قمری چاپ کرد و سپس مختصر آنرا بسال (۱۳۰۸) درهمانجا بنام « دبستان پارسی » طبع کرد . در دیباچهٔ دبستان گوید : من بندهٔ شرمنده حبیب اصفهانی پس ازنوشتن دستور سخن وچاپ آن باهتمام بندگان حسنعلی‌خان امیرنظام چون دیدم که نسخهٔ آن مطول است خواستم ... آنرا مختصر کنم ... و این محصول چند سال تعلیم خودرا مسمی باسم دبستان پارسی گردانیدم » . برون گوید : وی درپایان قرن نوزدهم دراستانبول وفات یافته است و در میان گویندگان متأخر در هزل‌سرائی با عبیدزاکان همسری بلکه بروی تفوق داشته، در آخر عمر باستانبول رفت ، وبعضویت انجمن معارف انتخاب گردید و در آنجا کتاب خط و خطاطان را بترکی تألیف وبسال ۱۳۰۵ چاپ کرد. وی دیوان بسحاق اطعمه ونظام‌قاری‌را تصحیح وبسال ۱۳۰۳ درچاپخانهٔ ابوالضیاء درغلطهٔ استانبول چاپ کرد ومنتخب و کلیات عبیدزاکان‌را بامقدمهٔ فارسی خود ومقدمهٔ بزبان فرانسه ازمسیو فرته(۱) در استانبول درچاپخانهٔ ابوالضیاء توفیق بسال (۱۳۰۳ ق = ۱۸۸۵ م). چاپ کرده است . رجوع بتاریخ ادبیات ایران مستربراون ج ۳ ص ۲۶۴ و ۲۸۶ و ۳۶۹ والذریعه ج ۷ ص ۱۷۹ وج ۸ ص ۱۶۰ و فهرست نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی شود .

حبیب اعجمی . [حَ بِ اَ جَ] (اِخ) . رجوع به‌حبیب عجمی‌شود .

حبیب اعرابی . [حَ بِ اَ] (اِخ). رجوع به‌حبیب بن نعمان اعرابی شود .

حبیب افندی‌سعد . [حَ اَ فَ سَ] (اِخ) اوراست : رفیقة‌التاجر وشقیقة‌الدفاتر.

حبیب‌افندی . [حَ اَ فَ] (اِخ) رجوع بحبیب اصفهانی‌شود .

حبیب‌الدین . [حَ بُ د د] (اِخ) محمد ابن‌علی اصغر جرفادقانی . (رجوع به‌محمد ... شود .

حبیب‌الروم . [حَ بُ ر ر] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن مسلمة بن‌مالك شود .

حبیب‌العدوی . [حَ بُ لْ عَ] (اِخ) ابن عبدربه داستانی ازوی ازموسی اسواری آورده‌است. (العقدالفرید ج ۳ ص ۱۱۶). ونیز ابن‌قتیبة‌روایتی ازعتبی ازحبیب‌عدوی ازوهب بن منبه آورده‌است . (عیون‌الاخبار ج ۲ ص ۳۲۸) .

حبیب‌العوفی . [حَ بُ لْ عَ] (اِخ) . رجوع به‌حبیب‌بن عمیر شود .

حبیب‌الغزی . [حَ بُ لْ غَ ز د] (اِخ) یکی از صحابه وپدرطلق بن حبیب است . (قاموس‌الاعلام ترکی) . وظاهراً تصحیف حبیب‌العنزی باشد .

حبیب‌الفهری . [حَ بُ لْ فِ] (اِخ) . رجوع به‌حبیب‌بن مسلمة شود .

حبیب‌الله . [حَ بُ للا ه] (ص) دوست‌خدا. || (اِخ) یکی ازالقاب رسول اکرم صلوات‌الله علیه‌است . رجوع به حبیب شود.

حبیب‌الله . [حَ بُ للاه] (اِخ) ازشاگردان محمد رضا سهیلی بود . درعنفوان جوانی جادهٔ عدم پیموده . اوراست :

ببرد دل زکفم دوش مجلس آرائی
سهی‌قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیك طرف زتبسم حیات بخشنده
بجانبی زنگه قتل عام فرمائی .

(صبح گلشن ص ۱۱۸) .

حبیب‌الله . [حَ بُ ل لا ه] (اِخ) (میرزا ...) یکی ازشعرای ایران . بیت ذیل از اوست :

هرذره‌ام بیادت ازبسکه باصفاشد
آیینه‌های داغم آخربدن نما شد .

(ازقاموس الاعلام ترکی) .

حبیب‌الله . [حَ بُ ل لا ه] (اِخ) دهی از دهستان دیمچهٔ بخش گوندشهرستان‌شوشتر. ۱۸ هزار گزی جنوب باختری لوند ۲ هزارگزی جنوب باختری راه دزفول شوشتر . دشت . گرمسیر . سکنه ۲۰۰ تن زبان فارسی لری . آب چاه . محصول غلات، کارکشت . راه تابستان‌اتومبیل‌رو . ساکنین بختیاری‌هستند.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

حبیب‌الله . [حَ بُ ل لا ه] (اِخ) ابن‌حسین ابن حسن حسینی موسوی عاملی کرکی ، داشمندی جلیل‌القدر ومعاصر شیخ بهائی (متوفی ۱۰۳۱) بوده . وی از وطن خود باصفهان آمده در دربار پادشاهان صفوی تقرب یافت . او نزد شیخ بهائی‌حدیث را قرائت کرده رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۲۵۲ و روضات‌الجنات ص ۱۸۵ شود .

حبیب‌الله . [حَ بُ ل لا ه] (اِخ) ابن‌میرزا عبدالله‌اصفهانی. اوراست: توصیف‌الوزراء دراحوال سلاطین ووزراء صفویه بفارسی . ملا عبدالله افندی در ریاض العلماء احوال خلیفه سلطان را ازاین کتاب نقل کند واز سخن صاحب ریاض چنین برمی آید که‌حبیب‌الله پیش از سال ۱۱۰۰ وفات یافته است . رجوع به الذریعه ج ٤ ص ٤۸۹ و ج ۱۰ ص ۱۰۸ شود .

حبیب‌الله . [حَ بُ للاه] (اِخ) ابن‌علی مدد ساوجی کاشانی . متخلص بسالك . وی ساکن کاشان بوده.اوراست: تفسیرسورهٔ‌فاتحه وسورهٔ فتح و سورهٔ اخلاص که چاپ شده ولباب الالقاب در تراجم رجال و توضیح- البیان فی تسهیل‌الاوزان بفارسی درمقایسهٔ موازین قدیم شرعی با موازین مستعملهٔ امروزه، بسال ۱۲۹٤ تألیف آن پایان یافته وبسال(۱۳۱۳) درتهران‌چاپ شده‌ومؤلف در (۲۳ جمادی‌الاخره ۱۳٤۰) درکاشان وفات‌یافته‌است. ونیز اوراست: منتقدالمنافع فی‌شرح مختصر النافع درفقه وشرح اسماء- الحسنی وارجوزهٔ دراصول فقه وجز آن . رجوع به (الذریعة ج ۱ ص ٤۵۸ وج ۲ ص ٦۷ وج ٤ ص ۱۸۲ و ۳۳۵ و ۳۳۹ و ۳٤۱ و ۳٦۱ و ٤۹۱)شود . وی‌شرح احوال‌خویش را در کتاب لباب الالباب فی‌القاب الاطیاب آورده و صاحب ریحانة الادب در عنوان کاشانی ازآن بتفصیل نقل کرده وفهرست تصانیف اورا به سی‌و هشت رسانیده است که در میان آنها چند منظومه در علوم مختلف میباشد .

(1) M. Ferté.

حبیب‌الله. [حَ بِ لّاه] (اِخ) ابن محمدبن اردشیرمکنی بابو المظفر. وی خود را ازاولاد جرجاسب بن جاماسب حکیم دانسته، اوراست: تقویة الباه . آنرا بنام ابوالحارث سنجربن ملکشاه سلجوقی متوفی (۵۵۵) تألیف کرده است وآن درهفده بابست وشایداو همان حبیب‌الله بن نورالدین محمد طبسی تونی صاحب تقویم الابدان باشد. رجوع به (الذریعة ج ٤ ص۳۹٤) شود.

حبیب‌الله. [حَ بِ لّاه] (اِخ) ابن محمدبن هاشم هاشمی علوی موسوی خوئی. اوراست: شرح نهج‌البلاغة که شش جلد از آن بنام « منهاج البراعة » با ترجمهٔ فارسی چاپ شده. تاریخ اتمام تألیف جلدپنجم(۱۳۱۷) ق است . جلد ششم در (۱۳۵۲) چاپ شده.ومؤلف بسال(۱۳۲۶) درتهران‌وفات یافت . (الذریعة ج ٤ ص١٤٥ و فهرست کتابخانهٔ مدرسه ٔ سپهسالار ج ۲ ص۱۳۶).

حبیب‌الله. [حَ بِ لّاه] (اِخ) ابن محمد حسین‌معروف بحکیم باشی مشهدی ترشیزی. اوراست:«الاربعونیات» رجوع به الذریعة ج ۱ ص ٤۳٦ و ج ۲ ص۱۱ شود .

حبیب‌الله. [حَ بِ ل لاه] (اِخ) . ابن نورالدین محمدبن حبیب‌الله طبسی تونی . اوراست: کتابی درطب بفارسی که آنرا مانند تقویم‌الابدان ابن جزلة ترتیب داده لیکن ترجمهٔ آن نیست،زیرا که‌مترجم تقویم‌الابدان ابن‌جزلة که‌چاپ شده محمداشرف نام دارد. حبیب‌الله طبسی این کتابرا بنام سلطان محمد سمی(همنام) پیغمبر ساخته وشایداین‌مردهمان حبیب‌الله بن اردشیر باشد . (الذریعة ج ٤ ص۳۹۵). ورجوع به‌حبیب‌الله طبیب شود.

حبیب‌الله اصفهانی. [حَ بِ لّاهِ اِ] (خواجه . . .) مردی‌است‌بزیورعلم‌وصلاح آراسته . رباعی ذیل ازاوست :

دوشینه که یار برسر یاری بود
آن نرگس مست در وفاداری بود
درخواب نرفته بودآن غمزه هنوز
ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود؟

(آتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۱۷۷ و قاموس‌الاعلام ترکی) .

حبیب‌الله اصفهانی. [حَ بِ ل لاهِ اِ] (اِخ) رجوع به‌حبیب‌الله بن عبدالله شود .

حبیب‌الله افندی. [حَ بِ للاه اَ ف] (اِخ) رجوع به حبیب اصفهانی شود .

حبیب‌الله باغنوی. [حَ بِ لّاهِ نَ] (اِخ) شیرازی مشهور بملا میرزا جان . اشعری‌شافعی مذهب‌بود و در سال(۹۹٤) درگذشت . وی معاصرملا عبدالله یزدی ومقدس اردبیلی‌است وهرسه نزدجمال‌الدین محمود شاگرد دوانی تلمذ نمودند ولی یزدی بفلسفه و اردبیلی بفقه و میرزاجان بادب پرداخت . اوراست حاشیه برحاشیهٔ میرسید شریف بر لوامع الاسرار و حاشیه برمختصرعضدی وحاشیه بر دوحاشیهٔ خطائی برمطول وجز آن . شرح احوال میرزاجان در کشف الظنون و روضات ص ۲۰٤ و هدیة الاحباب قمی و فهرست سپهسالار و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۲ ص ۳۰٤ و ۳۷۹ آمده و رجوع به میرزاجان شود .

حبیب‌الله جرجانی. [حَ بِ لّاهِ جُ] (امیر . . .) (اِخ) ازاحفاد والانزاداشرف علماء ربانی امیر شریف‌الدین علی‌جرجانی است‌وسیدشرف‌الدین‌علی‌صدر که درجنگ سلطان سلیم [چالدران - رجب ۹۲۰] شربت شهادت چشید برادر زادهٔ آنجناب بود ، وحال امیر حبیب‌الله بعلو شأن وسمو مکان وقدم دودمان وشرف خاندان ازسایر سادات مملکت فارس امتیاز تمام دارد و ظاهراً در این ولایت بمنصب قضاء شیراز منصوب بوده‌همت برفیصل‌قضایای‌فرق برایا می گمارد . (حبیب‌السیر جزء چهارم ازجلد سوم چاپ اول‌تهران ص ۱۱۲) و (رجال حبیب‌السیر ص ۲٤۵-۲٤٦).

حبیب‌الله خان. [حَ بِ لّاه] (اِخ) (امیر . . . . .) پسر امیرعبدالرحمن خان. امیرافغانستان پنجمین خان بارکزائی که در سال‌هزار ودویست و هشتاد و هشت قمری متولد ودرهزار وسیصد و نوزده‌قمری‌بجای پدر بر کرسی امارت نشسته بود . وی در جمادی الاولی سنهٔ‌هزار و سیصدوسی‌وهفت قمری مطابق بیستم فوریهٔ هزار و نهصد نوزده میلادی بضرب شش لول کشته شد و پسرش(۱) نصرالله خان موقتاً امارت افغانستان‌را متصرف گردید لیکن کمی‌بعد امان‌الله خان پسر سوم(۲) حبیب‌الله خان برادر خود را(۳) مغلوب کرد و خود امیر افغانستان‌شد .(وفیات معاصرین بقلم مرحوم محمدقزوینی . مجلهٔ یادگارسال سوم‌شمارهٔ چهارم) و رجوع به بچه‌سقا شود .

حبیب‌الله خراسانی. [حَ بِ لّاهِ خُ] (اِخ)میرعلی‌شیر نوائی‌اورا ازامیرزادگان و شعراء خراسان شمرده ، مترجم هروی مجالس‌النفائس نام‌پدر اورا میرحیدر ومترجم قزوینی میرصدرنامیده . گویند عودراخوب مینواخت و چون قابلیت داشت سرآمد روزگارگشت . این مطلع ازاوست :

از چه در شام غمت عالم بچشم شدسیاه
گر نمرداز صرصر آهم چراغ مهروماه.

رجوع به ترجمهٔ مجالس‌النفائس طبع تهران سال ۱۳۲۰ ص ۱۱۲ و۲۸٤ شود .

حبیب‌الله ذوالفنون. [حَ بِ لّاهِ ذُلْ فُ] (اِخ)عالم هیوی‌ومنجم معاصر، ولادت او ۱۲۸۲ ق وفات ۱۳۲٦ . وی در زی علماء روحانی‌منسلك بود.اوراست:استخراج تقویم سالها کــه در سالنامهٔ پارس از سال ۱۳۰۹ تا ۱۳۳۲ منتشر گردید ؛ و زیج نو (الذریعة ج ٤ ص۳۹٦و٤۰۱و٤۰۳ وج۸ ص۲۱۹) و تناسب مکعبات بهندسه مقدماتی، شامل‌ده قضیه که درسالنامهٔ پارس ۱۳۱۷چاپ شده وموردتصویب‌دانشمندان اروپا واقع شده است .



حبیب‌الله ذوالفنون. (ازسالنامهٔ پارس)

(۱) برادرش (عیسی مهمند) . (۲) دوم (ایضاً) . (۳) عم خود را (ایضاً) .

حبیب‌الله رشتی. [حَ بُ ل لا هِ رَ] (اِخ) فرزند میرزا محمد علی رشتی اصولی، از شاگردان میرزا شیخ مرتضی انصاری، واز مراجع تقلید درجهٔ اول شیعه درعراق عرب. از مجلس درس او شاگردان بسیار بیرون آمده و بمقام اجتهاد نائل گشتند، و اورا بر معاصرین وی مانند حاج میرزا حسن شیرازی وحاج میرزامحمد حسین کوهکمری ترجیح میداده‌اند. تألیفات او: ۱- الاجارة در فروع احکام و قوانین عقد مزبور در حقوق شیعه. در تهران چاپ شده است. ۲ - اجتماع الامر والنهی. تحقیقاتی در بارهٔ این مسئلهٔ اصولی. ۳- الامامة. ۴ - بدایع الافکار در اصول فقه بخش اول آن در تهران چاپ شده است. ۵ - تقریرات درس شیخ مرتضی انصاری. ۶- تقلید اعلم. درتهران چاپ شده. ۷ - مسألهٔ غصب. در تهران چاپ شده. ۸- کاشف الظلام فی علم الکلام. ۹ - شرح کبیر برشرایع الاسلام، وفات وی شب پنجشنبهٔ ۱۴ جمادی الثانیة سال ۱۳۱۲ ق درنجف بوده است. رجوع به الذریعة ج ۱ ص ۵۴ و ۶۵ و ۱۲۲ و ۱۶۷ و ۱۶۸ و ۱۹۳ و ۲۶۷ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ریحانة الادب شود.



حبیب‌الله رشتی

حبیب‌الله ساوجی. [بُ ل لا هِ وَ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله بن علی مددشود.

حبیب‌الله ساوجی. [حَ بُ ل لا هِ وَ] (اِخ) کریم‌الدین خواجه... پیش‌کار انیس‌الحضرة دورمش خان لله سام میرزا صفوی‌والی‌خراسان. وی بسال ۹۲۷ باتفاق سام‌میرزا بوزارت خراسان آمد. خوندمیر در حبیب السیر آرد که وی حامل منشور حکومت خراسان بنام سام میرزا بوده‌است. مولانا شمس‌الدین محمدخفری دراوایل این سال یعنی درسنهٔ ثلاثین وتسعمائة دورساله یکی تفسیر سورهٔ کریمهٔ فاتحة الکتاب دیگری مشتمل بر چهل حدیث صحیح بنام نامی حضرت‌ممالک‌پناهی حبیب‌اللهی تألیف نمود، بدارالسلطنهٔ هرات فرستاد وازوفور انعام آن ملاذ طوایف انام بصلات گرامند محظوظ وبهره ورگشت. (حبیب السیرجزء ۴ ازجلد۳ ص ۱۱۵ چاپ اول تهران ورجال حبیب السیر ص ۲۵۵). و مولانا عبدالعلی بیرجندی بنام حضرت ممالک‌پناهی حبیب‌اللهی رسالهٔ شریفه‌درابعادواجرام درعقدانشاء منتظم گردانیده (حبیب السیر جزء چهارم از جلد سوم ص ۱۱۷ ورجال حبیب السیر ص ۲۶۳). کار های مالی هرات و خراسان با او بوده است. وکتاب حبیب‌السیر را خواندمیر بسال ۹۲۹ بنام‌وی تألیف کرده ودرپایان کتاب چنین آورده است: (بنام تواین‌نامهٔ نامور - از آن گشت نامش حبیب‌السیر) رجوع به‌سبک شناسی ج ۳ ص ۲۰۶ و ۲۱۰ شود. سلطان محمدفخری‌هراتی نیز مجالس النفائس را بنام او ترجمه کرده و در مقدمهٔ آن وی را چنین ستوده است:

سپهر لطف و کرم آصف سلیمان جاه
محب آل نبی و ولی حبیب‌الله
امیدوار چنانم که تا سپهر بلند
دهد زچشمهٔ خورشید آبروی بماه...

رجوع بترجمهٔ مجالس النفائس طبع تهران ۱۳۲۰ ص ۳، و (ص کزوکو) ازمقدمهٔ آقای حکمت شود.

حبیب‌الله سبزواری. [حَ بُ ل لا هِ سَ] (اِخ) (میرزا...) یکی از شعرای ایران. این بیت از اوست:

بعد عمری گرنگاهی جانب من میکند
صدنگه بهرتسلی سوی دشمن میکند.

(از قاموس الاعلام ترکی).

حبیب‌الله شیرازی. [حَ بُ لْ لا هِ] (اِخ). رجوع به حبیب‌الله باغنوی ورجوع بمیرزاجان شود.

حبیب‌الله شیرازی. [حَ بُ ل‌لا هِ] (اِخ) رجوع به‌حبیب‌الله جرجانی شود.

حبیب‌الله طبسی. [حَ بُ ل لا هِ طَ بَ] (اِخ). رجوع به‌حبیب‌الله بن نورالدین محمدبن حبیب‌الله طبسی تونی شود.

حبیب‌الله طبیب. [حَ بُ ل لا هِ طَ] (اِخ) (مسیح‌الدین...) برادرزادهٔ مولانا عزالدین حسین‌طبیب بود که درزمان میرزا سلطان‌ابوسعیداطباء زمان درمیدان حذاقت گوی مسابقت میربود و مولانا حبیب‌الله نیز درمعالجهٔ مرضی وازالهٔ علل برایا آثار نفس مسیحا ظاهر میگردانید، و از مبادی سلطنت خاقان منصور تاوقت وفات درملازمت آنحضرت روزگار میگذرانید و با وجود حصول تقرب بردرگاه خلافت پناهی ووفور اسباب مکنت و جاه بطیب نفس و بشرهٔ شکفته بر بالین فقراء و مساکین تشریف میبرد و از روی طوع و رغبت بی کلفت درمعالجهٔ درویشان ومحتاجان‌شرایط اهتمام بجای‌می‌آورد ودرشهورسنهٔ خمس وتسعمائة نبضش از قانون اعتدال انحراف جست، وبمرض اسهال کبدی مبتلی شده، بجواررحمت الهی پیوست. (جزء سوم ازجلد سوم حبیب‌السیرچاپ اول تهران ص ۳۴) و(رجال‌حبیب السیر ص ۱۸۷) و رجوع به حبیب‌الله بن نورالدین محمدبن حبیب‌الله طبسی تونی شود.

حبیب‌الله عاملی. [حَ بُ ل‌لا هِ مِ] رجوع به حبیب‌الله‌بن حسین‌بن حسن حسینی، ونیز رجوع به‌حبیب مهاجر شود.

حبیب‌الله قاآنی. [حَ بُ ل لا هِ] (اِخ) رجوع به‌قاآنی شود.

حبیب‌الله کاشانی. [حَ بُ ل‌لاه] (اِخ). رجوع به‌حبیب‌الله بن علی مدد بشود.

حبیب‌الله کدخدا. [حَ بُ ل لا هِ کَ خُ] (اِخ) رجوع به‌حبیب‌الله ساوجی شود.

حبیب‌الله قمی. [حَ بُ ل‌لا هِ قُ] (اِخ) ابن زین‌العابدین. وفات اودر (۱۳۵۹ ق) است. اوراست: درالفوائد درشرح وترجمهٔ کشف‌الفوائد. (الذریعة ج ۴ ص ۳۰ و ج ۸ ص ۱۳۰).

حبیب‌الله. [حَ بُ ل لا ه] (مولا...) معرف [مُ عَ رْ رِ] (اِخ) شاعری معاصر هاتفی وخوندمیر. وی تاریخ مرگ هاتفی‌را در (۹۲۷) چنین سروده است:

تاریخ فوت او طلبیدم ز عقل گفت
از «شاعرشهان» و «شه شاعران» طلب.

رجوع به رجال حبیب السیر ص ۲۰۸ و حبیب‌السیرجزء سوم ازجلدسوم چاپ‌اول تهران ص ۲۴۶ شود. و محشی رجال حبیب‌السیر بجای معرف گوید که در نسخهٔ خطی «معروف» آمده است.

حبیب‌الله نجومی. [حَ بُ ل‌لا هِ نُ] (اِخ). فرزند حاج میرزا احمد منجم باشی شیرازی پسر حاج محمد جعفر است. خود وپدراو متخصص‌علم‌نجوم بودند. تقویمهای رقومی (حروفی) وفارسی (عددی) استخراج پدر اومیرزااحمد که‌بسالهای ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۵ شمسی‌چاپ شده وهمچنین تقویمهای‌رقومی و فارسی استخراج خود وی که بسالهای ۱۳۱۶ تا ۱۳۲۱ شمسی چاپ شده دیده شده است (الذریعه ج ۴ ص ۴۰۲ و ۴۰۳ وج ۷ ص ۲۱۶ و ۲۱۸).

حبیب‌الله. [حَ بُ ل لاه] (مولانا...) واعظ. یکی از معاریف خطبا و واعظ مسجدجامع هرات، ازعلمای‌شیعه که پس‌از ورود محمدتیمورسلطان به‌هرات بسال (۹۱۹) بعض غوغا از اهل سنت ویرا بزخم کارد بکشتند. (جزوچهارم ازجلدسیم حبیب‌السیر چاپ‌اول‌تهران صفحهٔ ۳۶۳ سطر (۱۸)).

حبیب انصاری. [حَ بِ اَ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن عمروبن‌محصن شود.

حبیب انصاری. [حَ بِ اَ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن یسار شود.

حبیب انصاری. [حَ بِ اَ] (اِخ). رجوع به‌حبیب ابوجمعة شود.

حبیب باغنوی. [حَ بِ بِ نَ] (اِخ) رجوع به‌حبیب‌الله باغنوی شیرازی شود.

حبیب بغیض. [حَ بِ بَ] (اِخ). رجوع بهحبیب بن حبیب بن مروان وحبیب بن مروان شود.

حبیب بلغاری. [حَ بِ بُ] (اِخ) خلیفهٔ رشید بلغاری بود. رجوع به تاریخ مبارک غازانی چاپ ۱۹۴۰ م ص ۱۵۳ شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) بیاضی. رجوع بهحبیب ابن زیدبن تمیم شود.

حبیب تجیبی. [حَ بِ تُ] (اِخ) رجوع بهحبیب بن شهید شود.

حبیب ثقفی. [حَ بِ ثَ قَ] (اِخ). رجوع بهحبیب بن عمرو بن عبیربن عوف شود.

حبیب جشمی. [حَ بِ جُ] (اِخ) ملقب به «ذوالسنینة» ابن‌عتبة‌تغلبی. وی‌درجنگ «یوم الکلاب الاول» شرحبیل را بقتل رسانیده‌است. رجوع به‌بلوغ الارب ج ۲ ص ۷۲ شود.

حبیب جماعی. [حَ بِ جَ] (اِخ). نام او در کتاب شیخ مفید محمد بن نعمان متوفی (۴۱۳) که رد بر صدوق نوشته، آمده‌است. و برخی گفته‌اند مصحف خثعمی باشد و این صحیح نیست و جماعی منسوب بجماعات است کطائفه‌ای‌ازصبیح ازبنی‌فزارة میباشند. ونسبت بآن جماعی‌است‌نه‌جماعاتی. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۲۵۱-۲۵۲ ونیز رجوع به حبیب خزاعی شود.

حبیب. [حَ] (اِخ) تمیمی حنکلی. صحابیست. رجوع بهحبیب بن حبیب بن مروان شود.

حبیب حباشه. [حَ بِ حُ] (اِخ) رجوع بهحبیب بن حباشه شود.

حبیب. [حَ] الحذاء (اِخ) مکنی به ابی‌عمیرة. محدث است.

حبیب حرون. [حَ بِ حَ] (اِخ) رجوع به حبیب بن مهلب شود.

حبیب خثعمی. [حَ بِ خَ عَ] (اِخ) رجوع به حبیب احول خثعمی شود.

حبیب خراسانی. [حَ بِ خُ] (اِخ). حاج میرزا ... شاعر خراسانی ازخاندان شهیدی. وی‌پسرحاج میرزاهاشم‌پسرمیرزا هدایت‌الله پسر میرزا مهدی خراسانی شهید در سال ۱۲۶۶ هجری در فتنه سالاری و ایامی که شهر مشهد در محاصره بوده پا بعرصهٔ وجود گذاشت و پس‌ازطی دوران کود کی در دامان علم وادب وفضل و کمال تربیت یافت و بناباستعداد ذاتی درتحصیل علومی که درآن عصر معمول و متداول بودخود را بپایهٔ رساند که سرآمد اقران گردید. اعتمادالسلطنه در کتاب مطلع الشمس برای معرفی وی چنین گوید: «سید المجتهدین الحاج میرزا حبیب‌الله از جملهٔ علماء و اجلهٔ فقهاست. خطهٔ مشهد مقدس بلکه مملکت خراسان را میشاید که بوجود مبارک ببالد. امروز رونق افادات و تدریس در مشهد مطهر و ارض اقدس بذات فائض البرکات این بزرگوارمنوط است. درجامع گوهرشاد آغا بامامت جماعت میپردازد».

مرحوم حبیب ازاوان جوانی درائر تحصیل علوم ومطالعهٔ بسیارومصاحبت بادانشمندان و فضلاء عصر خود صاحب ملکات فاضلهٔ شد و در عالم عرفان وقوفی تمام یافت که این خود موجب شد سبک وروشی ممتاز خالی از ریب وریا پیشهٔ خود سازد. یکی از شاگردان وی نوشته‌است: «آثار صفا و صداقت و اصالت ذاتی از قیافه و سیماش ظاهر و هویدا بوده مناعت طبع و عزت نفسی عجیب داشت.

سیدحسن مشکان‌طبسی که‌درک‌فیض محضر ویرا کرده درمجلهٔ دبستان‌چنین‌نوشته‌است: «زبان عادیش زبان ادبی فصیح وخالی‌از هرگونه آهنگهای مخصوص‌بلاد. غالباً در اثنای سخن اشعار نخبهٔ اساتید را بطوری میاورد که شنونده گمان میکردآن شعرهم جزء صحبت است. غالباً در منبر دو ساعت سخن بیش میکرد در صورتیکه مستمعین تصور نیمساعت میکردند. شعر بسیار گفته ولی درتدوینش توجهی نشده ولی همان مقداری که باقی‌مانده معلوم میدارد طبع و قریحهٔ‌شعری‌او دردرجهٔ‌عالی‌بوده. اشعارش غالباً ناشی ازحال و دارای سیاقهای‌مختلف است که برحسب اقتضای حال پیش آمده و درغالب آنها اثری است که درائر بسیاری اشعاراساتید نیست.»

بااینکه اوضاع واحوال زندگانی و شئون حبیب اقتضا داشت، درناز و نعمت فراوان زندگی کند و خودرا باکبکبه و جلال در میان‌اقران‌نشان‌دهد، همواره راه ریاضت‌را می‌پیمود و برای کسب کمالات صوری و معنوی به تزکیهٔ نفس و تهذیب اخلاق میپرداخت تاحدی که میتوان گفت درعین اینکه درمیان جامعه بسرمیبرد افکارش‌بعالم دیگری بستگی‌داشت. مردم پیوسته اورا درخودفرورفته میدیدند. اکثراوقات را در دامنهٔ کوه شاندیزابرده [اَ بَ دِ] وزشك [زُ] دوراز‌مردم زندگی میکرد وبحل‌مشکلات ومعمای زندگی‌میپرداخت. ازمردمان‌ظاهر فریب زهد فروش سخت بیزاری میجست‌و وجود زهد فروشان و عالم نمایان دروغی را موجب نکبت و زوال جامعه میدانست. افکاری بسیار روشن داشت که بنا شرائط زمان ومکان بهیچ‌وجه وفق نمیداد، معهذا برای هدایت و تعلیم مردم و روشن شدن افکار باوجود معاندین بسیاراز‌بذل مساعی خودداری نمیکرد. ازجهل و نادانی مردم و ازینکه درعصری زندگی میکند که تودهٔ مردم با خرافات وموهومات سروکار دارند اندوه بسیار میخورد و رنج میکشید. بااینکه قرضهای کمرشکن داشت از بذل موجودی خود برای رفاه حال آبروداران و عیالمندان مضایقت نمیورزید.

دیوان اشعارش شهادت میدهد که دارای ذوق وهوشی فوق‌العاده بود. افکار بلندش را در اشعاری که سروده میتوان جستجو کرد و بطرز تفکر و قوهٔ خلاقهٔ این مرد نادرالوجودپی‌برد. وی‌درعلم کلام‌وحکمت وفقه‌واصول‌درسایهٔ تعلیم‌مرحوم‌حجة‌الاسلام حاج میرزا نصرالله و استفادهٔ کاملی که درموقع مراجعت ازمکه ازمحاضر مرحوم میرزای رشتی، میرزای شیرازی، وفاضل دربندی برده بود رجحان و برتری خود را درمقابل همگنان ممتاز ومسلم ساخته‌بود، زبان فرانسه را نیز پس ازمراجعت ازمکه نزد مرحوم حاج سیاح محلاتی که مدتی درمشهد رحل‌اقامت افکنده بودآموخت. بعضی از کتب درسی‌فرانسه که با خط خود در حاشیهٔ آن یادداشتهائی کرده هنوز موجود و نزدیکی از وراث است که من خود دیده‌ام.

مردم خراسان در درك محراب و منبرش همواره‌بیکدیگرسبقت‌میگرفتند تا ازنصایح حکیمانه‌وسخنان‌عارفانهٔ وی حظی‌وافربرند. آنچنان‌محبت خودرا دردل‌مردم عصرخود جای داده بود که نظیرنداشت. رفته رفته حسادت حاسدین روبشدت گذاشت ووجود وی را باعث کسادی بازار خود دیدند و طرفدارانش بحمایت‌وی‌برخاستند وعاقبت‌الامر کاربجائی‌رسید که‌دراواخر عمرهمواره ازشهر گریزان بود وبرای رازونیاز خود اکثر اوقات را درخارج شهر میگذراند.

سر انجام در تاریخ ۲۷ شعبان یکهزار و سیصد و بیست و هفت هجری در گذشت و درحرم مطهرحضرت رضا دربالای‌صفهٔ شاه طهماسبی بخاك سپرده شد.

دیوان کامل اشعارش بهمت آقای میرزا حسن حبیب که یکی ازنوادگان آنمرحوم است اکنون دردست طبع است وبزودی دردسترس علاقه‌مندان قرارخواهد گرفت. (تلخیص‌ازسخنرانی آقای محمدشهیدنورائی در مشهد)

سالها بر کف گرفتم سبحهٔ صددانه‌را
تا به‌بندم زین فسون پای دل دیوانه‌را
سبحهٔ صددانه چون کارمرا آسان نکرد
کرد باید جستجو آن گوهر یکدانه را
سخت و سست و ناتوان گشتم مگرنیرودهد
قوت بازوی مردان همت مردانه را
برفروز از می‌چراغی من ز مسجد نیمه‌شب
آمدم بیرون‌وگم کردم ره میخانه را
ساقی از دردِ قدح ما را نصیبی بخش نیز
چون رسد نوبت بپایان گردش پیمانه را
ماگدایانرا طفیل خویش ازاین خوان کرم
قسمتی ده میشناسی گر تو صاحبخانه را
کعبه را بتخانه کردم من، تو ایدست‌خدا
آستینی برفشان و کعبه کن بتخانه را

واعظا افسانه کمتر گو که من از دایه نیز
درزمان کودکی بشنیدم این افسانه را .

❀❀❀

روز وشب درحسرت اندوه و تیماری چرا
از غم فکر ریاست سخت بیماری چرا
چون مسلمانی بمعنی عین بی‌آزاری است
شیخ‌الاسلاما تو چندین مردم آزاری چرا
بندگی بیزاری ازخلق است ای شیخ کبیر
بندهٔ خلقی و از حق سخت بیزاری چرا
از خداگردی فراموش ای فقیه ذوفنون
روزوشب درفکردرس وبحث‌وتکراری‌چرا
صبحدم درخدمت تزویر و سالوس و ریا
نیمه شب با لعبت کشمیر و فرخاری چرا
روز روشن در صف اهل تقدس پیشوای
شام تاری بردر دکان‌خماری چرا
ای حبیبا تا بچندی غافل از روز شمار
ازحساب خویشتن پیوسته بیکاری چرا.

❀❀❀

شیخنا تاکی گرانتر میکنی عمامه را
تاکنی هنگام دعوت گرمتر هنگامه را
رشتهٔ تحت‌الحنك برچین که وقت صیدنیست
دره خاصه منه ای شیخ دام عامه را
صید عنقائی نشاید کرد با بال مگس
دانش‌آموزی ندارد مکتبی علامه را
افکنی در پیش‌وپس تاکی بصید خرمگس
آن کبیرالهامه را وآن قصیرالقامه را
تامی آلوده نگردد دامنت چون بگذری
درخرابات مغان ای شیخ برچین جامه‌را
میکنی تفسیرقرآن باهمه زرق و نفاق
تابکی زحمت دهی این آسمانی نامه را.

❀❀❀

شیخ وزاهد گر مرا مردود وکافر گفته‌اند
عذرایشان‌روشن‌است، ازروی‌ظاهر گفته‌اند
خاطری رنجیده ازما داشتند این ابلهان
این سخنها را همی ازرنج خاطر گفته‌اند
دشمن دانا بود نادان که درهرروزگار
انبیا را ناقصان کذاب و ساحر گفته اند
این‌خراطین‌بین‌که‌بااین‌عقل‌ودانش‌این‌سخن
ازسماك اعزل و از نسرطایر گفته‌اند
گرخردمندان رضا باشند از ماباك نیست
زانچه این نا بخردان ازعقل قاصر گفته‌اند

حبیب خرطی. [حَ بِ خَ طَ] (اِخ) مروزی. رجوع به حبیب ابن ابی حبیب شود.

حبیب خزاعی. [حَ بِ خُ] (اِخ). شیخ طوسی در کتاب استبصار درباب‌حکم مسئلهٔ رؤیت ماه رمضان پیش‌از ظهر روزآخر شعبان روایت یونس بن‌عبدالرحمان را از او، و او ازابو عبدالله صادق نقل کرده است. لیکن‌همین روایت را درباب‌علامات شب اول ماه رمضان ازهمان کتاب‌ازحبیب جماعی نقل‌کرده. رجوع به حبیب جماعی و تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

حبیب درودگر. [حَ بِ دُ گَ] (اِخ) رجوع به‌حبیب نجارشود.

حبیب راعی. [حَ بِ] (اِخ) یا حبیب ابن‌اسلم یاسلیم‌راعی مکنی به ابوحلیم وی درمیان مشایخ منزلتی بزرك داشت و ویرا آیات و براهین روشن بسیارست اندرجملهٔ احوال وصاحب سلمان فارسی بود (رض). روایت کند ازپیغمبر ص که گفت: نیةالمؤمن خیرمن‌عمله. صاحب گوسفندان بودبر کرانهٔ فرات نشستی وطریقش عزلت بود. یکی از مشایخ روایت کند که‌من بدوبر گذشتم ویرا یافتم اندرنماز و گرگی گوسفندان وی نگاه‌میداشت. گفتم این‌پیررا زیارتی کنم که علامتی بزرك‌می بینم بروی. زمانی ببودم تاازنمازفارغ شد. بروی‌سلام گفتم. گفت: ای‌پسر بچه‌کار آمدی؟ گفتم: بزیارت تو. گفت خیرك‌الله. گفتم ایها الشیخ گرك بامیش موافق می‌بینم گفت از آنکه راعی میش باحق موافق است این بگفت وکاسهٔ چوبین زیرسنگی‌داشت دوچشمه روان شد یکی شیر ویکی عسل گفتم ایهاالشیخ‌این درجه بچه یافتی؟ گفت: بمتابعت‌محمدص ای پسر قوم موسی مرورا مخالف بودندمعهذا سنگ ایشانرا آب داد و موسی نه بدرجهٔ محمدبود چون من‌محمد رامتابع باشم سنك مرا انگبین‌وشیردهد، پس‌عجب‌نبود. گفتمش مراپندی ده. گفت: «لاتجعل قلبك صندوق الحرص وبطنك وعاءالحرام» دل‌را محل‌حرص مگردان‌ومعده راجای حرام‌مساز که هلاك خلق اندرین‌دو چیزست ونجات اندرحفظ این دو وشیخ مرا ازوی(رض)روایات بسیار بود. امادرین‌وقت بیش‌ازین‌ممکن‌نگشت که کتب‌بحضرت‌غزنین‌حرسها الله مانده بود، ومن‌اندردیارهند اندرمیان ناجنسان گرفتار ماند. ابوعلی‌جلالی‌هجویری آرد:ابوسلیمان داودبن نصیرالطائی(رض) درطریقت مرید حبیب راعی(رض) بود. (ص ۱۳۶ کشف المحجوب چاپ لنینگراد). وحدیث شریف نیةالمؤمن خیر من عمله را او از پیغامبر صلوات الله علیه روایت کرده است، و رجوع بصفحهٔ ۱۳۷ کشف‌المحجوب ونیز رجوع به صفحات ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۷۴، ۲۷۵ تذکرة الاولیا جلد اول چاپ لیدن شود.

حبیب سباع. [حَ بِ سَ] (اِخ) الانصاری. رجوع به حبیب ابوجمعة شود.

حبیب سجستانی. [حَ بِ سِ جِ] (اِخ) شیخ طوسی در رجال خود یك‌مرتبه اورا در عداد اصحاب سجاد (ع) شمرده و یك مرتبه از اصحاب باقر (ع) ودر این‌جا گوید: ازابوعبدالله صادق نیز روایت کرده است. ویك مرتبه هم‌وی‌را درعداد اصحاب صادق (ع) شمرده. کشی نیز در رجال خوداورا یاد کرده گوید: وی سابقاً شاری‌مذهب بودسپس‌باین مذهب[تشیع] گروید، و همین سخن در تحریر طاوسی نیز آمده‌است. رجوع به تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۲۵۲ شود. عسقلانی درلسان المیزان گوید: حبیب بن‌علاء سجستانی حدیثی از جعفر صادق (ع) نقل‌کرده که ساختگی بودن ازآن هویداست ومن این حدیث را درترجمهٔ حال‌یغوث‌از کتاب‌الاصابة‌آورده‌ام. (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۷۱). ولیکن در نسخهٔ الاصابه چاپ ۱۳۳۳ ج ۶ ص ۳۵۴) درترجمهٔ یغوث‌میگوید: «درطبقات‌الامامیة ازابن ابی‌الطی دیدم:» وجای حدیث را سفید گذارده است.

حبیب سلامانی. [حَ بِ سَ] (اِخ). رجوع به حبیب بن عمرو و نیز رجوع به حبیب بن فویك شود.

حبیب‌سلمی. [حَ بِ سَ لَ] (اِخ)رجوع به‌حبیب بن‌حمامة شود.

حبیب سلمی. [حَ بِ سَ] (اِخ).رجوع به حبیب بن ربیعهٔ سلمی‌شود.

حبیب شاری. [حَ بِ] (اِخ) سجستانی. سابقاً خارجی بود وبعدشیعه شد. رجوع‌به حبیب سجستانی شود.

حبیب شامی. [حَ بِ] (اِخ). رجوع به حبیب بن شهاب شامی شود.

حبیب شامی. [حَ بِ] (اِخ) رجوع به حبیب بن‌مسلمة بن مالك شود.

حبیب‌شیرازی. [حَ بِ] (اِخ) خواجه... مؤلف صبح گلشن گوید: حبیب طبعش سخن سرائی ونکته پردازی:

تاشنیدی که مرامیل بجائی دگراست
هرزمان بامنت ازمهروفائی دگراست.

(صبح گلشن ص ۱۱۸) (قاموس الاعلام ترکی).

حبیب شیرازی. [حَ بِ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله باغنوی شود.

حبیب صدرالافاضل. [حَ بِ صَ دْ رُ ل اَ ضِ] (اِخ) متخلص به نظام افشار. رجوع به نظام افشار شود.

حبیب صنعانی. [حَ بِ صَ] (اِخ)رجوع به حبیب بن‌محمد بن داود شود.

حبیب صیرفی. [حَ بِ صَ رَ] (اِخ). رجوع به‌حبیب بن‌نزارشود.

حبیب طائی. [حَ بِ] (اِخ) رجوع به حبیب بن‌عمرو طائی شود.

حبیب عبدی. [حَ بِ عَ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن عوف وحبیب بن‌عمرو‌بن‌عمیربن عوف شود.

حبیب عبسی. [حَ بِ عَ] (اِخ) پدر عائذ ابن‌حبیب عبسی، شیخ طوسی دررجال خودیك‌مرتبه‌اورا درعداد اصحاب‌باقرع‌ویك مرتبه درعداد اصحاب صادق‌ع‌شمرده، ظاهر سخن امامی بودن اورا می‌رساند لیکن مجهول‌الحال است. نوادهٔ اواحمد ابن‌عائذ ابن‌حبیب نیز ازرجال حدیث است. رجوع به تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۲ شود.

حبیب عجمی. [حَ عَ جَ] (اِخ) مکنی بابی محمد از قدماء مشایخ صوفیه ومرید حسن بصری است، وداود طائی مرید حبیب است. مجاب الدعوة بود بمجلس حسن حاضر شد وازموعظت او متأثر گشت و بیرون آمد ومال خویش درراه خدا انفاق کرد. یونس ابن محمد گوید: از بعض پیران شنیدم که حبیب در مجلس حسن می نشست و حسن بامور مردم دنیا و تجار میپرداخت وحبیب بخود مشغول بود و توجهی باعمال و گفتار حسن نداشت تا روزی که حسن بدو ملتفت گشت و شمهٔ از بهشت و دوزخ و ترس آتش جحیم بگفت وحبیب برخاست وبخانه شد و تمام مالِ خویش بفقرا بخشید تااورا هیچ نماند وسپس برای کمك بدرماندگان و معیشت خود وام میستد وامیکه جز امید بعطوفت برای اداء آن راهی نداشت. یونس گوید مردی نزد حبیب از دینی که داشت شکایت برد گفت: وام بستان ومن پذرفتاری کنم، ومرد بشدوپانصد درهم بوام بگرفت و حبیب ضمانت کرد و در آخر مدت دائن نزد حبیب شد و گفت: دراهم من بازده که از حبس آن مرا زیان است. و حبیب وضو ساخت و بمسجد شد ودعا کرد. پس بمرد گفت: درمسجد جستجوی کن که باشد که چیزی بیابی ومرد درمسجد صرهٔ محتوی پانصد درهم بیافت وچون بسنجید وزن آن فزونی داشت و نزد حبیب شد و گفت این پانصد درم را وزن فزون تر از پانصد درم من است گفت: ای مرد فزونی تر است چه سنجندهٔ این دراهم سنگش تمام است. جعفر بن سلیمان گوید حبیب میگفت روزی عمرة و آن نام زن وی بود خمیر کرد و بافروختن تنور شد درین وقت سائلی بیامد ومن خمیر بدو نمودم وگفتم بر گیر. وسائل خمیر بر گرفت وبشد. چون عمرة باز گشت گفت: خمیر کجاست؟ گفتم بردند تاپزند، واو تعجب کرد ودر سؤال الحاح ورزید ومن واقعه بگفتم گفت: سبحان الله آخر نه مارا نیز نانی باید؟ ناگهان مردی بیامد وتغاری ازنان و گوشت نزدما نهاد و عمرة گفت: چه خباز جلد دست و کریمی که بدین زودی نانها بپخت و گوشت نیز بر آن مزید کرد. وجعفر گوید حبیب قلبی رقیق داشت وازهر کس بیشتر میگریست و شبی گریهٔ او دیر کشید و عمرة بزبان فارسی گفت: چرا گریی؟ حبیب گفت: مرا رها کن، چه مرا راهی باید سپردن که دیگر بار بدان راه نرفته‌ام. ونیز باز جعفر گوید که حبیب میگفت: سوگند باخدای که شیطان با این قرآن بازی کند چنانکه کودکان با گوز و اگرخدایتعالی در روزقیامت بمن گوید یا حبیب یك نماز یا یك روزه یا یك رکعت یا سجدهٔ یا تسبیحهٔ پیش آر که شیطان بر آن دست نیافته و آن را تباه نکرده باشد من درمانم و خجلت برم وباز میگفت فارغ منشینید چه مرگ در دنبال شماست وباز جمیل ابوعلی ازحبیب آرد از خوشبختی مرد است که گناهان او بامرگ او بمیرند، یعنی گناهانی باشند که آثار آن ساری و جاری نماند. خلف بن ولید گوید حبیب فارسی چهار کرّت هر بار با چهل هزار درهم خود را ازخدا بازخرید. بدرهٔ بیرون کرد بده‌هزاردرهم و گفت: بارخدایا من خود را ازتو باز میخرم بدین مبلغ. سپس بدرهٔ دیگر بیرون آورد و گفت: بار خدایا اگر آن را قبول کردی این بدره را نیز بشکرانهٔ آن دادم. سپس بدرهٔ سوم بیرون کرد و گفت: بار خدایا اگر اولی و دومی را قبول نکردهٔ این را بپذیر. سپس بدرهٔ چهارم برآوردو گفت: بارخدایا اگر بدرهٔ سوم را پذیرفتی این‌را هم بشکرانهٔ آن قبول فرما. احمدبن ابی‌الحواری ازابی سلیمان دارانی روایت کند که حبیب از بازرگانان متاعها میستد وتصدق میکرد. کرّتی از اداء دین خویش ببازرگانان عاجز ماند و گفت: یارب آبروی من پیش اینان مبر، و بدرون خانه شد وجوالها دید از زمین تا آسمانهٔ خانه برهم نهاده که همگی ازدراهم مملو بود. گفت: بارخدایا اینهمه نمیخواستم وبمقدار حاجت خویش بر گرفت و بقیه را ترك گفت. مسلم‌بن ابراهیم گوید مردی نزد حبیب آمد و گفت: سیصد درهم ازمن بوام ستدی اینك مرا بدان نیاز است بازده. حبیب گفت: بشو وفردا باز آی، وچون شب در آمد وضو کرد و نماز گذاشت و گفت: خداوندا اگر این مرد راست گوید دین من ادا کن و اگردروغ زن است او را بدروغ خویش مبتلا فرما.دیگر روز مرد را بردوش گرفته نزد وی بردند و بفالج نیمهٔ تن او از کار بشده بودو گفت: ای حبیب من آنم که دیروز از تو مطالبهٔ سیصد درهم کردم و با خود گفتم حبیب از مردمان شرم آرد و چیزی بمن دهد. حبیب گفت: دیگربار بامثال این دروغها عودت کنی؟ گفت: نی. حبیب گفت: خدایا اگر او راست گوید جامهٔ عافیت در وی پوشان. درحال مرد درست شد و براه افتاد که گوئی هیچگاه این بیماری نداشته است. سری بن یحیی گوید درمجاعة حبیب گندم بسیاری بوام بخرید و میان محتاجان قسمت کرد و کیسه های آن برهم دوخت و زیر فراش خود نهاد و بدعا مشغول شد - صاحبان گندم بتقاضی قیمت پیش وی شدند و او کیسه ها از زیر فراش بیرون کرد و در هریك مبلغ قیمت آن از دراهم بیافت و ببازرگانان باز داد. سری بن یحیی گوید حبیب ابومحمد را بروز ترویه در بصرة و بروز عرفة در عرفات دیدند. حماد گوید نزد حبیب فارسی بودم زنی بیامد واز وی چیزی خواست حبیب پرسید: عیال‌تو چندتن باشد و او بگفت. حبیب برخاست و بر سر مصلای خویش بایستاد و نمازی بخضوع و سکون بگذاشت وسپس گفت: یارب مردمان را درمن ظن نیکوست و این از آن است که بدیهای مرا تو با ستر خویش پوشیدهٔ دیگر بارمرا چنان که هستم بدیشان منمای. سپس جانبی ازحصیر خانه برداشت وپنجاه درم در زیر حصیر بیافت و بزن داد وروی با من کردو گفت: تا من زنده‌ام دیدهٔ خویش باکس مگوی. ابوقرّة محمدبن ثابت گوید حبیب میگفت: آنکس را که چشم بتوروشن نیست اورا روشنائی چشم نیست و آنکس که بشادی تو شاد نیست ازشادی بی‌نصیب است و باز میگفت: آنکس که بتو انس نگرفت ازانس چیزی ندانست. اسمعیل‌بن زکریا همسایهٔ او بود و میگفت هر شب و بامدادان صدای گریهٔ او میشنیدم. اززن وی پرسیدم اوچرا میگرید گفت: حبیب هرشب گمان میبرد که شب آخر حیات اوست وهر صبح پندارد که آخرین روز زندگی اوست. زن حبیب گوید هر بامدادمرا میگفت: چون بمیرم فلان‌را گوی تا مرا غسل دهد وفلان وفلان کار کن و میگفت: علم موت وحیات تنها خدای تعالی دارد. عبدالواحد بن زید گوید هنگام مرگ حبیب را جزعی شدید بود وبزبان فارسی میگفت: براهی میروم که دیگربار آنراه نپیموده‌ام ونزد مولی وسیدی میشوم که آنرا ندیده‌ام و اهوالی در پیش دارم که هرگز بدان آشنانبوده‌ام. مرا زیر خاك خواهند کرد وتا قیامت بدانجا باشم و بقیامت مرا در پیش خدای باز دارند و از آن ترسم که در آن وقت خدای از من پرسد که یا حبیب یك تسبیح درشصت سال عمر پیش‌آر که شیطان بر آن ظفر نیافته باشد در آن وقت من ندانم چه پاسخ کنم جز اینکه گویم یارب من تهی‌دست آمدم. عبدالواحد میگفت این حال کسی است که شصت سال مشتغل بخدا بود و بچیزی از دنیا مشغول نشد. پس حال چه سان است واغوثاه‌بالله. احمدبن عبدالله گوید حبیب مشغول بتعبد بود و حدیثی مسند بوی نشنیده ایم و بعضی گویند که او از حسن وابن‌سیرین روایت کرده است و این وهم‌است چه‌آن حبیب که از حسن و ابن‌سیرین روایت کند حبیب معلم است.

ابویعقوب در بارهٔ وی گوید: ابوالحسن علی بن عثمان در کشف المحجوب گوید: شجاع طریقت ومتمکن اندرشریعت حبیب العجمی (رض) بلند همت و با قیمت بود و اندر مرتبه گاه مردان قیمتی و خطری عظیم داشت. توبهٔ وی ابتدا بردست‌خواجه

حسن بصری (رح) بود. وی اندر اول عهد ربادادی وفساد کردی. خدای عزوجل بکمال لطف خود اورا توبهٔ نصوح داد و توفیق ارزانی داشت تا بدرگاه وی جل جلاله بازگشت ولختی ازعلم بیاموخت از حسن. زبانش عجمی بود برعربیت جاری نگشته بود خداوند تعالی و تقدس وی‌را بکرامات بسیارمخصوص گردانید تابدرجتی که‌نمازشامی حسن بدرصومعهٔ وی بگذشت. وی قامت نماز شام گفته بود واندر نماز ایستاده حسن اندرآمد و اقتدا بدو نکرد از آنچه زبان وی بر خواندن قرآن جاری نبود بشب که بخفت خداوند را سبحانه و تعالی بخواب‌دید گفت: بارخدایا رضای تواندر چه‌چیز است؟ گفت: یاحسن رضای مایافته بودی قدرش ندانستی. گفت: بارخدایا آن‌چه‌چیز بود؟ گفت: اگر توازپس حبیب دوش نمازبکردی وصحت نیتش ترا از امکان(نسخه-اینکار)(۱)عبادتش بازنداشتی ما ازتوراضی شدیمی واندرمیان این‌طایفه‌معروف است که چون‌حسن از کسان‌حجاج بگریخت بصومعهٔ حبیب اندر شد ایشان بیامدند و گفتند: یاحبیب حسن را جائی دیدی؟ گفتا: بلی. گفتند: کجاست؟ گفتا: اینک‌درصومعهٔ‌من است. بصومعه‌اندر آمدند کس را ندیدندو پنداشتند که حبیب برایشان استهزاء میکند ویرا جفاگفتند که راست نمیگوئی و وی سوگند یاد کرد که راست میگویم و اینک درصومعهٔ منست. دیگر باره وسدیگر باره اندرآمدند ونیافتندش. برفتند. حسن بیرون آمد و گفت: یا حبیب دانم که خدای تعالی ببرکات تو مرا بدین ظالمان ننمود. چرا گفتی باایشان که وی‌دراینجای‌است؟ گفت: ای‌استاد نه ببرکات من بود که‌ترا ننمودند بدیشان بلکه‌ببرکت راست گفتن‌ترا ندیدند. اگر من دروغ گفتمی مرا و ترا هر دو رسوا کردندی. ووی‌را ازین‌جنس کرامات بسیاراست. ازوی پرسیدند که رضای‌خداوند تعالی اندرچه چیزاست؟ گفت: «فی قلب لیس فیه غبارالنفاق» اندر دلی که اندر و غبار نفاق نباشد، ازآنچه نفاق خلاف وفاق باشد و رضاعین وفاق و محبت را بانفاق‌هیچ‌تعلق نیست و محلش رضاست. پس رضا صفت دوستان بود و نفاق صفت دشمنان و این سخن بزرگ است بجای دیگر بیان کنم. ان‌شاءالله. کشف‌المحجوب چاپ لنینگراد ص۱۰۷-۱۰۸. عطار در تذکرة‌الاولیاء گوید: آن ولیّ قبهٔ غیرت، آن صفی بردهٔ وحدت، آن صاحب یقین بی‌گمان، آن خلوت‌نشین بی‌نشان، آن فقیر عدمی حبیب عجمی - رحمة‌الله علیه - صاحب صدق وصاحب همت بود و کرامات وریاضات‌کامل داشت و در ابتدا مال‌دار بود و ربا دادی وببصره نشستی وهر روز بتقاضای معاملان خود شدی اگر سیمی نیافتی پایمزد طلب کردی ونفقهٔ خود هر روز ازآن ساختی. روزی بطلب وام‌داری‌رفته بودآن وام‌دار درخانه نبود چون او را ندید پایمزد طلب کرد. زن وام‌دار گفت: شوهرم‌حاضر نیست ومن‌چیزی ندارم که‌ترا دهم. گوسفند کشته بودیم جز گردن او نمانده است اگر خواهی ترا دهم؟ گفت: شاید. آن گردن گوسفندازوی بستد وبخانه برد. زنرا گفت: این سودست، دیگی برنه زن گفت: نان‌نیست وهیزم‌نیست. اورا گفت: نیک! وارفتم تا از جهت پایمزد هیزم ونان بستانم. برفت وهمه بستد و بیاورد وزن دیگ برنهاد و چون دیگ پخته شد زن خواست که در کاسه کند. سائلی فرا درآمد و چیزی خواست. حبیب بانگ بر وی زد که آنچه ما داریم اگر شما را دهیم توانگر نشوید و ما درویش‌شویم سایل‌نومید شد، زن‌خواست که در کاسه کند سر دیگ برگرفت همه خون سیاه گشته بود. زن بازگشت زرد روی شده، دست‌حبیب گرفت وسوی‌دیگ آورد و گفت: نگاه کن که ازشومی رباء تو وازبانگ که بردرویش زدی‌بماچه‌رسید؟ بدین جهان خود چه باشد بدان جهان‌تاچه خواهدبود؟ حبیب آن بدید، آتشی بدلش‌فرو آمد که هرگز دیگر آن آتش بننشست گفت: ای زن هرچه بود توبه کردم. روز دیگر بیرون‌آمد بطلب‌معاملان. روزآدینه بود کودکان‌بازی میکردند. چون‌حبیب را بدیدندبانگ درگرفتند که حبیب رباخوار آمد. دور شوید تاگرد او برما ننشیند که چون او بدبخت شویم. این سخن برحبیب سخت آمد. روی بمجلس نهاد وبرزفان‌حسن بصری چیزی برفت که بیکبارگی‌دل‌حبیب را غارت کرد. هوش ازو زایل‌شدپس توبه کرد وحسن بصری‌دریافت ودست‌درفتراك او زد چون از آن مجلس بازگشت اوام داری اورابدیدخواست که ازحبیب‌بگریزد. حبیب گفت: مگریز تا اکنون ترا از من می‌بایست گریخت، اکنون مرا از تومیباید گریخت. وازآنجا بازگشت کودکان بازی می‌کردند چون حبیب را بدیدند گفتند دور باشید تا حبیب تائب بگذرد تاگرد ما برو ننشیند که درخدای عاصی شویم. حبیب گفت: الهی وسیدی بدین یك‌روز که باتو آشتی کردم این طبل دلها برمن بزدی و نام‌من بنیکوئی بیرون دادی. پس منادی کرد که هرکرا از حبیب چیزی می باید ستد بیائید و بستانید. خلق گرد آمدند و آن‌مال خویش جمله بداد تامفلس‌شد. کسی دیگر بیامد ودعوی کرد هیچ نبود چادر زن بدادودیگری دعوی کرد پیراهن‌خود بدوداد برهنه بماند و برلب فرات‌درصومعهٔ شد وآنجا بعبادت خدای مشغول شد و همه شب وروز ازحسن علم می‌آموخت‌وقرآن نمی تواست آموخت، عجمی‌ازین سببش گفتند چون روزگاری برآمد بی‌برگ‌و بی‌نوا شد زن‌ازوی نفقات ودربایست‌طلب می کرد. حبیب بدر بیرون‌آمد وقصدصومعه کرد تا عبادت پیش گرفت و چون شب درآمد برزن بازآمد. زن او را پرسید که کجا کار کردی که چیزی نیاوردی؟ حبیب گفت آنکس که من‌ازجهت اوکار می کردم بس کریمست وازکرم او شرم دارم که از وی چیزی خواهم. اوخود چون وقت‌آید بدهد که می گوید هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بدان صومعه میرفت و عبادت میکرد تاده روز، روز دهم‌چون‌نمازپیشین رسید اندیشه دردلش افتاد که امشب بخانه چه برم وبا زن چه گویم؟ وبدان تفکرفرو شد درحال خداوند تعالی حمالی‌را بدرخانهٔ وی فرستادبایك خروار آرد، ویك حمال‌دیگر بایك مسلوخ و یك حمال دیگر باروغن و انگبین‌وتوابل‌وحویج. حمالان‌آن برداشته بودند وجوانمردی ماه‌روی باایشان واندر صرهٔ سیصد درم سیم بدرخانهٔ حبیب آمد ودربرد. زن‌درآمد گفت‌چه کارت‌است؟ آن جوان‌نیکوروی گفت: این‌جمله‌راخداوندگار فرستاده است. حبیب‌را بگوی که تودرکار افزای تا ما درمزد بیفزائیم. این بگفت و برفت. چون شب درآمدحبیب خجل‌زده و غمگین روی بخانه نهاد. چون بدرخانه رسید بوی نان ودیگ می‌آمد. زن حبیب پیش اوباز رفت و رویش پاك کرد ولطف کرد چنانکه هرگز نکرده بود. گفت: ای مرد این کار از بهرآنکه میکنی آنکس بس نیکو مهتری است با کرامت و شفقت اینك چنین و چنین فرستاده بدست جوانمردی نیکو روی و گفت: حبیب چون بیاید اورا بگوی که تو در کار افزای تا ما در مزد بیفزائیم. حبیب متحیرشد و گفت: ای‌عجب ده روز کار کردم با من این نیکوئی کرد اگربیشتر کنم دانی که چکند؟ بکلیت‌روی ازدنیابگردانیدوعبادت‌میکرد تا ازبزرگان مستجاب‌الدعوة گشت چنانکه دعای اومجرب همگنان شد. بلکه‌روزی پیرزنی‌بیامد ودر دست و پای او افتاد و بسی بگریست که پسری‌دارم که‌ازمن‌غائب‌است. دیرگاهست ومرا طاقت فراق نماند ازبهرخدای دعائی بگوی تا بود که حق تعالی ببرکت دعای تواورابمن‌بازرساند. گفت: هیچ‌سیم‌داری؟ گفت دو درم دارم. گفت: بیاربدرویشان ده و دعائی بگفت و گفت بروکه بتورسید زن هنوز بدر سرای نرسیده بود که پسر

(۱) ظ. انکار.

را دید فریاد برآورد گفت: اینك پسرمن!
واورا ابیر حبیب آورد . گفت: حال چگونه بود
گفت: بکرمان بودم استاد مرا بطلب گوشت
فرستاده بود گوشت بستدم وبخانه بازمیرفتم
بادم دررر بود . آوازی شنیدم که ای باد اورا
بخانهٔ خودبازرسان . ببرکت دعای حبیب و
ببرکت دودرم صدقه . اگر کسی گوید باد
چگونه آورد؟ گویم: چنانکه چهل فرسنگ
شاد وان سلیمان علیه السلام می آورد و
عرش بلقیس درهوا می آورد . نقلست که
حبیب را روز ترویه به بصره دیدند و روز
عرفه بعرفات وقتی در بصره قحطی پدید
آمدحبیب طعام بسیار بنسیه بخرید وبصدقه
داد و کیسهٔ بردوخت و در زیر بالین کرد
چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون کردی پر
از درم بودی وامها بداد و دربصره خانهٔ
داشت برسر چارسوی راه وپوستینی داشت
که تابستان و زمستان آن پوشیدی وقتی
بطهارت حاجتش آمد برخاست و پوستین
بگذاشت . خواجه حسن بصری فرازرسید
پوستین دید در راه انداخته گفت این عجمی
این قدرنداند کهاین پوستین اینجا رها نباید
کرد که ضایع شود بایستاد ونگاه میداشت
تا حبیب باز رسید سلام گفت پس گفت ای
امام مسلمانان چرا ایستادهٔ؟ گفت: ای حبیب
ندانی که این پوستین اینجا رها نباید کرد
کهضایع شود وبگوتا باعتماد که بگذاشتهٔ؟
گفت: باعتماد آنکه ترا بر گماشت تانگاه داری.
نقلست که روزی حسن برحبیب آمد بزیارت
حبیب دوقرص جوین وپارهٔ نمك پیش حسن
نهاد . حسن خوردن گرفت سایلی بدر آمد.
حبیب آن دو قرص و نمك بدو داد حسن
همچنان بماند گفت: ای حبیب تو مردی شایستهٔ
اگر پارهٔ علم داشتی بهبودی که نان ازپیش
مهمان برگرفتی وهمه بسائل دادی پارهٔ
بسائل بایست داد وپارهٔ بمهمان . حبیب هیچ
نگفت ساعتی بود غلامی میآمد وخوانی بر
سرنهاده بود وبرهٔ بریان وحلوا ونان پاکیزه
وپانصد درم سیم در پیش حبیب نهادوحبیب
سیم بدرویشان داد وخوان پیش حسن نهاد
چون حسن پارهٔ بریان بخورد حبیب گفت:
ای استاد تو نیك مردی اگر تو پارهٔ یقین
داشتی به بودی باعلم یقین باید . وقت نماز
شام حسن بدر صومعهٔ او بگذشت وقامت
نماز شام گفته بود ودرنماز ایستاده . حسن
درآمد حبیب . الحمد را الهمد می خواند
گفت نماز دربی او درست نیست بدو اقتدا
نکرد وخود بانگ نماز بگزارد وچون شب
درآمد بخفت . حق را تبارك وتعالی بخواب
دید گفت ای بار خدای رضای تو در چه
چیزست؟ گفت: یاحسن رضامن دریافته بودی
قدرش ندانستی گفت : بارخدایا آن چه بود؟
گفت: اگر تو نماز کردی . از پس حبیب رضاء
مادریافته بودی واین نماز بهتر ازجمله نماز
عمر تو خواست بود اماترا سقم عبارت از
صحت نیت بازداشت . بسی تفاوتست اززبان
راست کردن تادل. یکروز کسان حجاج حسن
راطلب میکردند درصومعهٔ حبیب پنهان شد
حبیب را گفتند امروز حسن را دیدی؟ گفت:
دیدم. گفتند: کجاشد؟ گفت : درین صومعه .
درصومعه رفتند هرچند طلب کردند حسن را
نیافتند چنانکه حسن گفت هفت بار دست بر
من نهادند ومرا ندیدند. حسن ازصومعه بیرون
آمدو گفت: ای حبیب حق استاد نگاه نداشتی
ومرا نشان دادی. حبیب گفت : ای استاد بسبب
راست گفتن من خلاص یافتی که اگر دروغ
گفتمی هردو گرفتار شدیمی حسن گفت : چه
خواندی که مرا ندیدند؟ گفت دهبار آیة
الکرسی برخواندم ودهبار آمن الرسول و
دهبار قل هوالله أحد وباز گفتم الهی حسن
را بتو سپردم نگاهش دار! نقلست که حسن
بجائی خواست رفت برلب دجله آمد وبا
خود چیزی می اندیشید که حبیب در رسید
گفت: یاامام بچه ایستادهٔ؟ گفت: بجائی خواهم
رفت کشتی دیرمی آید . حبیب گفت: یااستاد
تراچه بودمن علم ازتو آموختم حسدمردمان
ازدل بیرون کن ودنیا را بردل سرد کن و
بلارا غنیمت دان وکارها ازخدای بین. آنگاه
پای برآب نه وبرو! حبیب پای برآب نهاد
و برفت . حسن بیهوش شد چون با خود
آمد گفتند : ای امام مسلمانان ترا چه بود؟
گفت: حبیب شاگرد من این ساعت مراملامت
کرد و پای بر آب نهاد و برفت و من
بماندهام اگر فردا آوازآید که برصراط
آتشین بگذرید اگر من همچنین فرومانم
چه توانم کرد. پس حسن گفت : ای حبیب
این بچه یافتی؟ گفت : بدانکه من دل سفید
میکنم وتو کاغذسیاه . حسن گفت: «علمی نفع
غیری ولم ینفعنی» . علم من دیگران رامنفعت
است ومرا نیست وبود که ازاینجا کسی را
گمان افتد که درجهٔ حبیب بالای مقام
حسن بود، نه چنانست که هیچ مقام درراه
خدای بالاء علم نیست، وازبهر این بود که
فرمان بزیادت خواستن هیچ صفت نیامد
الاعلم ، چنانکه درسخن مشایخ است که
کرامات درجهٔ چهاردهم طریقت است و
اسرار وعلم دردرجهٔ هشتادم ، ازجهت آنکه
کرامات از عبادت بسیارخیزد و اسرار از
تفکر بسیار ، ومثل این حال سلیمانست که
این کار کهاو داشت در عالم کس نداشت.
دیو وپری، وحوش وطیورمسخر، باد وآب
وآتش مطیع، بساطی چهل فرسنگ درهوا
روان باآن همه عظمت زفان مرغان ولغت
موران مفهوم، بازاین همه کتاب که ازعالم
اسراراست موسی را بود علیه السلام لاجرم
او بازآن همهکار متابع او بود . نقلست که
احمد حنبل و شافعی رضی الله عنهما نشسته
بودند. حبیب از گوشهٔ درآمد . احمد گفت:
من اورا سؤالی خواهم کرد. شافعی
گفت: ایشان را سؤال نشاید کرد که ایشان
قومی عجب باشند. احمد گفت: چاره نیست.
چون حبیب فراز رسید احمد گفت: چگوئی
درحق کسی که ازین پنج نماز یکی ازوی
فوت شود نمی داند کدامست چه باید کرد ؟
حبیب گفت: هذا قلب غفل عن الله فلیؤدب. این
دل کسی بود که ازخداوند غافل باشداورا
ادب باید کرد وهرپنج نمازرا قضا باید کرد.
احمد درجواب اومتحیر بماند. شافعی گفت:
نگفتم ایشان را سؤال نتوان کرد . نقلست که
حبیب را خانهٔ تاریك بود سوزنی در دست
داشت بیفتاد وگم شد در حال خانه روشن
گشت. حبیب دست برچشم نهاد. گفت: نی نی
جز بچراغ بازندانم جست . نقلست که سی
سال بود که حبیب عجمی کنیزکی داشت
روی او تمام ندیده بود. روزی کنیزك خود
را گفت: ای مستوره کنیزك ما را آوازده.
گفت: نه من کنیزك توام . گفت: مارادرین
سی سال زهره نبوده است که بغیروی بهیچ چیز
نگاه کنم تراچگونه توانستمی دید؟ نقلست
که در گوشهٔ خالی نشستی، گفتی: هر کرش
چشم روشن مباد که جز توبیند و هر کرا
بتوانس نیست بهیچ کس انسش مباد و در
گوشهٔ نشستی و دست ازتجارت بداشتی
گفتی: بایزدان ثقت است. یکی پرسید که رضا
درچیست ؟ گفت : دردلی که غبار نفاق درو
نبود. نقلست که هرگاه که درپیش او قرآن
خواندندی سخت بگریستی بزاری، بدو گفتند:
تو عجمی و قرآن عربی نمی دانی که چه
میگوید ، این گریه ازچیست ؟ گفت : زبانم
عجمی است امادلم عربی است. درویشی گفت:
حبیب را دیدم درمرتبهٔ عظیم ، گفتم :آخر
او عجمی است این همه مرتبه چیست؟ آوازی
شنیدم که اگرچه عجمی است اما حبیب است .
نقلست که خونئی را بردار کردند هم در آن
شب اورا بخواب دیدند در مرغزار بهشت
طواف می کرد باحلهٔ سبز پوشیده، گفتند:
یا فلان تومرد قتال این از کجا یافتی؟ گفت:
در آن ساعت که مرا بردار کردند حبیب
عجمی بر گذشت ، بگوشهٔ چشم به من باز
نگریست . این همه ازبرکات آن نظرست .
رحمة الله علیه . انتهی.(تذکرة الاولیاء چاپ
لیدن ج ۱ ص ۴۹ تا ۵۵)وفات او بسال (۱۲۰)
بوده است . رجوع به عیون الانباء جلد (۲)
صفحهٔ (۲۵۱) وفهرست تذکرة الاولیاء . و
شدالازار ص ۳۶ و تاریخ گزیده ص ۷۶۲
وقاموس الاعلام ترکی. شود.

حبیب . [حَ] (اِخ) العطار . اوراست :
کتاب العطر واجناسه (ابن الندیم) .

حبیب . [حَ] (اِخ) علی بن محمد . صاحب
قاموس الاعلام ترکی صاحب الزنج را در
ذیل این عنوان بطور اختصار یاد نموده
است ومدرك او دانسته نیست . رجوع به
صاحب الزنج شود.

حبیب عنزی . [حَ بی بِ عَ نَ] (اِخ) . پدر طلق. عبدان اورا ازصحابه شمرده وروایتی ازفرزندش طلق بن حبیب از پدرش حبیب آورده که بنزد پیغمبر رفته‌است لیکن همین روایت را شعبه ازیونس ازطلق ازمردی ازاهل شام واو از پدرش نقل کرده واین صحیح تراست . رجوع به‌الاصابة ج ۱ ص ۳۲۴ و تنقیح‌المقال ج ۱ ص ۲۵۴ شود ورجوع به‌حبیب‌الغزی شود .

حبیب عودی . [حَ بی بِ] (اِخ) در سنهٔ ۸۰۲ امیر تیمور پس از بازگشت از هندوستان عزم رفتن بآذربایجان کرد و موجب آن بود که امیرزاده میرانشاه بسبب فرو افتادن ازاسب در شکار باختلال دماغ دچار گردیده‌بود وبذل وبخششهای نابجا میکرد وبخونریزیهای ناحق مقدم میشد. امیر تیمور بر آن شد که بآذربایجان رود ومیرانشاه را که در آنجا مقیم بود سیاست کند. چون بنابه‌گفتهٔ بانوی عظمی زن میرانشاه که از وی رنجیده بود بسمرقند آمده احتمال میرفت که شاهزاده‌طریق مخالفت بسپرد، پس ازآنکه میرزا میرانشاه بآستان امیرتیمور رسید چون بکرات امیر تیمور شنوده بود که افراط میل‌میرانشاه بشرب مدام وصحبت ساقیان‌سیم‌اندام بسبب ترغیب طایفهٔ ازمردم ندیم پیشه و زمرهٔ ازاستادان سازنده بوده که بپوسته مرافقت شاهزاده مینموده اند، نایرهٔ غضب وی اشتعال یافت وحکم فرمود که ندما و سازندگان میرزا میرانشاه را بردار اعتبار کشند وبموجب فرمودهٔ میرزا محمد کاخکی که باوجود تبحر درعلوم معقول ومنقول درشیوهٔ نظم ونثر و جدّ وهزل از فضلای زمان ممتاز بود واستاد قطب‌الدین نائی وحبیب عودی وعبدالمؤمن گوینده که هریك درفن موسیقی وادوار در زیر گنبد دوار شبیه ونظیر نداشتند گرفتار گشتند و چون ایشانرا بپای‌دار آوردند، مولا محمد کاخکی برسبیل مطایبه روی باستاد قطب‌الدین آورده گفت خدمت استادی کو پیوسته پیر وپیش‌قدم بوده‌اند باید که حالانیز همان طریقه مرعی دارند . استاد قطب‌الدین گفت چه محل مزاحست ؟ جلاد نخست ریسمان برپای قطب‌الدین نائی انداخته واورا بردار کشید وچون نوبت بمولانا محمد کاخکی رسید این دوبیت منظوم گردانید :

پایان کار و آخر عمراست ملحدا
گر بایدت وگرنه بدست‌اختیار نیست .
مردانه وار گر ببرندت بپای دار
مردانه پای دار ، جهان پایدار نیست

وهمان لحظه سایر رفیقان ایشانرا از همان شربت چشانیدند . (ازحبیب‌السیرجزو سیم مجلد ثالث چاپ اول طهران بتلخیص و اختصار) و (رجال حبیب‌السیر ص ۱۰۵).
براون گوید : وی در دربار میرانشاه پسر امیرتیمور گورگان میزیسته. هنگامیکه‌امیر-تیمور درهندوستان مشغول نبرد بود پی درپی خبروخامت اوضاع آذربایجان دراثر نالایقی میرانشاه میشنید تا بالاخره ناچار گردید زدوخورد هندوستان را رها کرده و بایران بازگشت وفکر خودرا معطوف آذربایجان نمود. میرانشاه به اردوی پدر پیوست واز اعمال ناشایست خودمعذرت خواست . امیر تیمور از مشاهدهٔ خرابکاریهای میرانشاه سخت خشمناك گردیده دستور داد جمعی از درباریان میرانشاه و شعراء ندیم او را من‌جمله حبیب عودی درقزوین یانزدیك آن شهربدار آویختند (تاریخ ادبیات ادوارد براون ترجمهٔ آقای حکمت ج ۳). حبیب‌عودی اکنون ازاه طلاحات موسیقی میباشد .

حبیب‌غامدی . [حَ بی بِ مِ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن مخنف بن سلیم شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) فارسی مکنی بابی‌محمد. رجوع به حبیب عجمی شود .

حبیب فقعسی . [حَ بی بِ فَ عَ] . رجوع به‌حبیب بن مطهر بن‌رباب شود .

حبیب فهری . [حَ بی بِ فِ] (اِخ) . رجوع به‌حبیب بن مسلمة شود .

حبیب کاتب . [حَ بی بِ تِ] (اِخ) (مولانا...) شخصی‌ادیب‌لبیب، ودرصنعت کتابت شهرت دارد وخویش مولانا فتح‌الله کاتب است و این شعر از اوست :

چو بلبل باغم گل چهرهٔ خود شادیی دارم
قدش را بندهام وزسرو باغ آزادیی دارم .

رجوع به‌بهشت هشتم ذیل ترجمهٔ مجالس النفائس‌ترجمهٔ حکیم شاه قزوینی‌چاپ‌تهران ۱۳۲۰ ص ۳۹۴ شود .

حبیب کدخدا . [حَ بی بِ کَ خُ] (اِخ) رجوع به حبیب‌الله کدخدا شود .

حبیب کلاعی . [حَ بی بِ کَ] (اِخ) . مکنی بابی ضمرة . ابن سکن از راه عبدالعزیز ابن‌ضمرة بن حبیب از جد خود حبیب که صحابی بوده‌روایتی آورده که پیغمبر گفت : فضل صلاة‌الجماعة علی صلاة الرجل وحده خمس و عشرون درجة . ابن سکن گوید : نامی ازحبیب‌جزدراین‌روایت‌نیافتم . ابوعلی حبانی وابن‌فتحون‌اورا استدراك کرده‌اند . رجوع به‌الاصابة ج ۱ ص ۳۲۴ وتنقیح‌المقال ج ۱ ص ۲۵۴ وقاموس‌الاعلام‌ترکی شود .

حبیب‌مازنی . [حَ بی بِ زِ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن عمربن محصن شود .

حبیب مازنی . [حَ بی بِ زِ] (اِخ) رجوع به حبیب بن مروان تیمی و حبیب بن‌حبیب تیمی شود .

حبیب محاربی . [حَ بی بِ مُ رِ] (اِخ). رجوع به‌حبیب بن عاصم شود .

حبیب مالکی . [حَ بی بِ لِ] (اِخ) . ازاعمش روایت کند . برخی او را همان حبیب بن خالد دانسته‌اند . عقیلی گوید : ازقول‌نقل است که‌در کوفه‌مردی بود بنام حبیب مالکی دارای فضل و از اصحاب بود . چون نزد ابن‌مبارك ازاو نام بردیم ابن مبارك اورا ثناگفت ، پس‌حدیث اورا ازعمش ازیزیدبن وهب ازحذیفه‌نقل کردیم که: امر بمعروف خوبست و لیکن شمشیر بر روی مسلمانان کشیدن سنت نیست » ابن مبارك گفت : بی‌اساس‌است . همهٔ سخنان اونکواست جز این‌روایت . ورجوع به لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۷۴ شود .

حبیب مروزی . [حَ بی بِ مَ وَ] (اِخ). خرطلی . رجوع به‌حبیب‌بن‌أبی‌حبیب‌شود.

حبیب مرغینانی . [حَ بی بِ مَ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن محمد بن داود شود .

حبیب‌مصری . [حَ بی بِ مِ] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن ابی حبیب شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) مظفر شاه . رجوع به‌مظفرشاه ثالث حبیب ... شود .

حبیب‌معلم . [حَ بی بِ مُ عَ لْ لِ] (اِخ) رجوع به حبیب عجمی شود .

حبیب معلی . [حَ بی بِ مُ لْ لا] (اِخ) رجوع به‌حبیب بن معلی شود .

حبیب . [حَ] (اِخ) مولای انصار. رجوع بحبیب بن سعد شود .

حبیب مهاجر . [حَ بی بِ مُ جِ] (اِخ) رجوع به حبیب بن محمدبن حسن شود .

حبیب . [حَ بی] (اِخ) نجار. درقصص‌الانبیاء آمده‌است . قصهٔ کشتن یحیی: قال‌الله تعالی واضرب لهم‌مثلااصحاب‌القریة . اه . گویند آن‌شهررا نام انطاکیه‌بود اززمین موصل وآنان‌سه پیغمبربودند‌یکی‌را نام صدوق و دیگری‌صلوم [ودیگرصادق]. ودراین‌شهر ملکی بت پرست بود ... حقتعالی‌سه پیغمبر فرستاد و هرسه بیامدند و دعوی پیغمبری کردند وپیغام حق رسانیدندنشنودندوچنین گویند که‌آن سه پیغمبرازآن‌شهر بودند و بعضی گفته‌اندازخاصگان عیسی‌بودند. قوله تعالی‌اذارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما.یکسال پیوسته‌دعوی کردندوآنقوم ایمان نیاوردند و گفتند اینهارا هلاك باید کرد. روزی جمع‌شدند که ایشانرا لاك کنند. حبیب‌نجار حاضر بود . مردی پارسا و غریب بود ... و گویند درآنسال باران نیامد و قحط‌شد ایشان گفتند از شومی پیغمبرانست. ایشان گفتند: انا تطیرنابکم‌الایة. ازشومی آنست که بت میپرستید اگرایمان آورید کارشما نیکو شود . قصد کشتن ایشان کردند . حبیب نجار بیامد تا یاری کند پیغمبران را قوله‌تعالی: وجاء من‌اقصی‌المدینة رجل‌یسعی قال‌یاقوم اتبعواالمرسلین‌آه. مردمان گفتند حبیب بن نجارراکه تو دراین شهر غریبی ونمك ما میخوری ویاری ایشان میکنی وبا ایشان یکی شدی او را چندان بزدند که هلاك‌شد . قیل ادخل‌الجنة قال یالیت‌قومی یعلمون گفت‌حبیب‌نجارراببهشت‌برید. چون درآوردندونعمتهای بهشت‌رابدید. قال‌یالیت قومی‌یعلمون‌بماغفرلی‌ربی . یعنی کاشکی‌قوم من‌میدانستند کهحق تعالی مرابیامرزید ودر بهشت جای‌داد تاایشان‌نیز متابعت کردندی

پس خدایتعالی ایشانرا ببانك جبریل هلاك کرد. انتهی. وصاحب مجمل التواریخ والقصص گوید: اندرعهد اشکانیان بسیارحوادث و عجائب بوده‌است. ازجمله نبوت زکریا... ومقتل یحیی... وقصهٔ صدوق وصادق وسلوم، آنکه ایزد تعالی همی فرماید: فعززنا بثالث. وحبیب نجارهم دراین عصر بود آنکه‌ایزد تعالی ذکر کرده‌است درقرآن مجید: وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی. ودرحبیب السیر آمده‌است که: ازآنجمله(حواریون عیسی) یحیی وتومان چون بانطاکیه رسیدند پادشاه آنجارادرشکارگاه ملاقات کرده اورابقبول دین اسلام (کذا) ترغیب نمودندغضب برملك مستولی شده هریك را صد تازیانه فرمود و محبوس گردانید. شمعون بالهام قادر بیچون از کیفیت واقعه وقوف یافته‌بصورت تجار بدان صوب شتافت و بارکان دولت طریق مصاحبت منظور داشته باندك‌زمانی همه‌را مرید ومعتقد خود گردانید وبمجلس پادشاه نیز آمد وشد کرده‌در آن‌ایام بعرض رسانید که چنان شنیدم که قبل ازوصول من بشرف خدام بارگاه سلطنت دوشخص را که‌دعوی رسالت میکرده‌اند تأدیب کرده‌اید. من میخواهم که در مجلس عالی با ایشان مناظره کنم. ملك رخصت‌داد. شمعون فرمود تا یحیی و تومان را حاضر ساختند وایشان را مخاطب کرده گفت: شما چه کسانید وبچه مهم باین‌شهر آمده‌اید؟ جواب دادند که ما فرستادگان حضرت خداوندیم سبحانه و تعالی و سبب آمدن ما بدین دیار آنست که خلایق را از مرتبهٔ ضلالت نجات داده بشارع عیسی بن مریم ودین‌مستقیم رسانیم. شمعون ازایشان طلب معجزهٔ کرد. یحیی و تومان جواب دادند هر معجزه که خواهید حق سبحانه وتعالی آنرا راست آورد. شخصی بود که هفت روز از فوت او برآمده بود گفتند این شخص را بحال حیات بازآورید دین شما را قبول میتوان کرد یحیی وتومان متقبل شدند و آن مرده پسر حبیب نجار بود که هفت روز بود تا بمرده بودبفرمودهٔ ملك‌از قبر بیرون کشیدندوبمجلس رسانیدند. یحیی وتومان بحسب ظاهر وشمعون درباطن حیات اورا مسئلت کردند ازایزد تعالی جل جلاله وآن میت زنده شد و کیفیت احوال خودرا بازنمود وسبب احیاء خودرابواسطهٔ دعای حواریون تقریر کرد وفی‌الحال باتفاق پدرخود بدین مسیح ایمان آورد. وبروایتی ملك نیز با جمعی ازخواص زبان بکلمهٔ طیبة جاری گردانیدند لکن بقیهٔ کفره تیغ خلاف از غلاف بر کشیدند و حبیب نجار را بقتل رسانیدند (وروح او را ملائکة ببهشت در آوردند) و حبیب گفت: یا لیت قومی یعلمون بماغفرلی ربی وجعلنی من المکرمین. و شمعون بمرافقت اهل ایمان از انطاکیة بیرون رفته دروقت‌دمیدن‌صبح جمیع کفاراز استماع آوازصیحهٔ روح‌الامین باسفل السافلین پیوستند. انتهی. و بگمان ما این حبیب نجار تواریخ اسلامی ثاوفیلس(۱) است که دراول انجیل لوقاودراول کتاب اعمال‌الرسل انجیل باو خطاب شده است (۲) صاحب عقدالفرید گوید: ثم الشام الخامسة وهی قنسرین، ومدینتها العظمی، حیث‌السلطان حلب. و بین قنسرین و حلب اربعة فراسخ وساحلها انطاکیة، مدینة عظیمة علی شاطیٔ البحر، فی داخلها البساتین والانهاروالمزارع و هی مدینة حبیب النجار، الذی جاء من اقصی المدینة یسعی. وبها مسجد ینسب‌الی حبیب النجار. انتهی. ج ۷ ص ۲۸۴ مستوفی گوید: صادق و صدوق و سلوم، حق تعالی مر این هرسه را پیغمبری داد و بقوم شهر انطاکیه فرستاد، مردم شهر تکذیب ایشان کردند. درودگری حبیب نام بدیشان ایمان آورد شهریان چندان او رابزدند که بمرد (تاریخ گزیده - ص۵۹). چنانکه اهل تفسیر وخبر گویند مردی‌است ازمؤمنین بحضرت مسیح علیه‌السلام که در انطاکیه‌میزیست ومردم را بدین آنحضرت دعوت‌میکرد آنوقت که هنوز این‌دین‌رواج نیافته‌بود واهل شام ویونان وروم‌بت‌پرست بودند ونصاری را شکنجه وآزارمیکردند. وبعضی ازمفسرین گویند مراد ازاین آیت درقرآن مجیداواست: قوله تعالی وجاء من اقصی‌المدینة رجل یسعی‌قال یا قوم اتبعوا - المرسلین. وگویند این‌مدینه شهرانطاکیه است و نصاری خود او را ثئوفلس گویند و حبیب تعریب آن است چه ثئو در زبان یونانی خدایتعالی است وفلس بمعنی حبیب و دوست است و معنی مرکب این کلمه حبیب‌الله باشد.

حبیب [حَ] (اِخ) واسطی. رجوع به حبیب بن نصر بن زید شود.

حبیب هاشمی [حَ بِ شِ] (اِخ).

رجوع به حبیب‌بن نزارشود.

حبیب [حَ] (اِخ) هلالی. رجوع به حبیب بن هوزة شود.

حبیبة. [حَ بَ] (عِ‌ص) تأنیث حبیب. محبوبة. دوست (زن).

حبیبة. [حُ بَ بَ] (اِخ) ناحیتی‌در طوف بطیحة، متصل ببادیهٔ نزدیك بصرة است (معجم‌البلدان).

حُبیبة. [حُ بَ بَ] (اِخ) نام قریهٔ از قرای یمامة. (معجم‌البلدان).

حبیبة. [حُ بَ ی ی‌ِ بَ] (اِخ) ابن محمد ابن یوسف ابن حُبیبة. محدث است. رجوع به حبیبه محمد شود.

حبیبة. [حُ بَ بَ] (اِخ) اُم حُبینَ (منتهی‌الارب). رجوع به این کلمه وحبینة شود.

حبیبه. [حَ بَ] (اِخ) دخت‌ابراهیم. رجوع به حبیبة دخت عزابراهیم شود.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ). دخت ابی‌امامة اسعدبن زرارة. سهل‌بن حنیف اورا تزویج کرد و ابو امامة اسعد بن سهل ازو متولد گشت وپیغمبر او را بنام جدمادریش اسعد نامید و ابو امامة کنیت داد. خواهر حبیبة رفاعة نام داشت و زن نبیط بن جابر ازبنی‌مالك‌بن‌نجار بود. رجوع به‌الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۵ والاصابة ج ۸ ص ۴۷ و ج ۱ ص ۹۹ سطرآخر شود.

حبیبه. [حَ بَ] (اِخ)دخت‌ابی تُجراة یا تَجراة یا تُجزاء الفهریة، صحابیه‌است. ابن‌عبدالبر گوید: شیبیهٔ عبدریهٔ‌مکیة‌است. صفیه بنت شیبیة ازاو روایت کند. حدیث «اسعوا یا اصحابی‌فان‌الله کتب‌لکم السعی» را او روایت کرده. شافعی وطحاوی نیزاین حدیث را آورده‌اند. رجوع به الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۶ والاصابة ج ۸ ص ۴۷ شود. سجستانی گوید: حبیبة‌دخت‌ابی‌نخراة (چنین) فهریة مالك عطاءبن ابی‌رباح یکی ازقرّاء معروف صحابة‌بود (المصاحف چاپ ۱۹۳۷ - ص ۸۸) و درحاشیهٔ این‌صفحه از تهذیب التهذیب (۷ : ۲۰۰) ابن حجر نقل‌شده که‌مالك عطاء بن رباح قاری، حبیبة دختر میسرة بن ابی خشیم است.

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت‌ابی‌خلف. محدثة است. کتاب صوم‌وفوائدی ازحدیث جعفربن محمد بسال ۶۶۰ هـ بر او قرائت شده است. (اعلام النساء ج ۱ ص۲۰۱به نقل‌ازمجموعهٔ خطی شمارهٔ ۸۲ در کتابخانهٔ ظاهریة‌بدمشق).

حبیبة. [حَ بَ] (اِخ) دخت ابوسفیان. ابو عمرآورده است: که ابان بن صمعة از محمد ابن سیرین از حبیبة دخت ابی سفیان روایتی راجع بپاداش پدر و مادری که سه فرزند ایشان مرده باشد آورده، و گفته است که کسی برای ابو سفیان دختری بنام حبیبة یاد نکرده و گویا وی حبیبة دخت ام حبیبة دخت ابوسفیان باشد که ابوعیینة اورا یاد کرده، و سپس داستان هجرت حبیبة (دختر ام‌حبیبة وعبدالله‌بن جحش) رابحبشه نقل کرده‌است. ابن‌حجر گویدواین‌نادرست میباشد چه این ابو سفیان غیر از ابوسفیان ابن‌حرب است و این حبیبة درمنزل عائشه خدمت میکرده و مادرش ام حبیبة نیست. رجوع به‌الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۶ والاصابه

---

(۱) Théophile. (۲) من نیز که همه چیزرا ازآغاز دیده‌ام چنان‌صلاح دیدم که نامه‌های پی درپی بتو ای ثاوفیلس عزیز، بفرستم تا بدرستی آنچه بتوآموختم ایمان پیدا کنی. (انجیل لوقا آیهٔ ۳ و ۴).

ج ۸ ص ۴۸ و ۵۰ و نیز به حبیبة دخت جحش شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت ابوشریق . رجوع به حبیبة دخت شریق شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت ابو عامرراهب است . وی خواهرحنظلة غسیل‌الملائکة است . ابن‌سعداورا درزمرۀ بیعت کنندگان شمرده است .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت ابی نخراة الفهریة . رجوع به حبیبة دخت ابی تجراة شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت الغ‌بیک . رجوع به حبیبه سلطان شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت ام‌حبیبة . رجوع به حبیبة دخت عبدالله بن‌حجیر شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) ام‌موسی . سریۀ از سراری علی (ع) . رجوع به ام موسی شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت جحش . ابن‌سعد گوید کنیتش ام‌حبیبة است‌واوخواهر زینب دخت جحش بود . و گویند زوجۀ عبدالرحمان عوف بود و هفت‌سال مستحاضه شد . ابن‌عبدالبر نقل کند که کنیتش ام‌حبیب است ولی مشهور ام‌حبیبه میباشد . رجوع به الاصابه ج ۸ ص ۴۸ ونیز رجوع به‌حبیبة دخت عبیدالله بن جحش شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت حصین ابن عبدالله بن انس بن امیة بن زیدبن دارم . زوجۀ سائب بن ابی‌سائب بود . زبیر بن بکار او را یادکرده گوید : او مادر عبدالله بن سائب بن ابی‌سائب بود ، و عبدالله و پدرو مادرش صحابی بودند . (الاصابه ج ۸ ص ۴۸).

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) . دخت خارجة بن زیدبن ابی‌زهیر بن مالک‌بن امرئ‌القیس‌ابن مالک‌بن ثعلبة بن کعب بن خزرج بن‌حارث بن خزرج . وبرخی نام او را ملیکة دانند . زوجۀ ابوبکر صدیق بود . گویند درمرض‌موت ابوبکر ، آبستن بود ، پس ابوبکر گفت : درقلب من چنین افتاده که او دختری باشد ، وچنین‌نیزشد وپس‌ازمرگ ابوبکر دختری بزاد و عایشه او را ام کلثوم نامید ، و این دختررا طلحة بن عبیدالله تزویج کرد واز او زکریا و عایشه بوجود آمدند . حبیبة پس از مرگ ابوبکر با حبیب‌بن اساف تزویج کرد وبااوبرسر کنیزی نزاع کرده دعوی نزد عمر بردند . داستان چنین‌است که حبیبة کنیزی داشت پس ادعا کرد که شوهر وی یعنی‌حبیب‌بن اساف با او رابطۀ نامشروع داشته است رجوع به الاستیعاب ج۲ ص ۷۱۵ وامتاع‌الاسماع ج ۱ ص ۵۳۸ والاصابة ج ۸ ص ۴۸ شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت‌رسول‌اکرم (ص) (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت زید بن ابی زهیرانصاری . مقاتل درتفسیر آیۀ « الرجال قوامون علی النساء » گوید زید لطمۀ بصورت دختر خود حبیبه بزد و اورا‌نزد پیغمبر آورد ، تاآخر داستان . رجوع به‌الاصابة ج ۸ ص ۴۸ و ج۳ ص ۲۸ شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) . دخت زید بن خارجة الخزرجیة صاحب قاموس‌الاعلام ترکی نام‌پدرش‌را چنین آورده و صحیح خارجة‌بن زید است .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) . دخت سهل بن ثعلبة بن‌الحارث بن زیدبن ثعلبة بن غنم‌بن مالک صحابی انصاری است . عمرة از او روایت کند . اهل مدینه گویند : اوست که زوجۀ ثابت بن قیس بن شماس بود ، و از وی طلاق بخلع گرفت و لیکن جایز است که ابن‌حبیبة وجمیلة دخت ابیّ بن ابی‌سلول هردو از ثابت بن قیس‌بن شماس طلاق‌خلع گرفته باشند .

از نظر تاریخ فقه وحقوق - ابن‌حجر گوید : اولین خلع در اسلام دربارۀ این زن واقع شد و پیش از ثابت بن قیس ابن شماس پیغمبر میخواست اورا ازدواج کند ، وچون بزنی ثابت درآمد جاریه بود و ثابت او را میزد ، پس یک روز پیغمبر با و برخورد ، گفت : کیستی؟ پاسخ داد : حبیبه دخت‌سهل هستم . پرسید : چه خبراست ؟ گفت : لاانا ولا ثابت ، پس چون‌ثابت بیامد ، پیغمبر باو گفت : از وی چیزی بستان ورهایش کن ! حبیبة گفت : آنچه از وی گرفته‌ام باو باز پس دهم . ودرحدیث دیگر ثابت‌را بدخوی خوانده ودربارۀ مال‌الخلع گوید : فردت‌الیه حدیقته . وآنرا اولین خلع دراسلام خوانده است . حبیبة پس ازثابت بزنی ابی‌بن کعب درآمد ، و حدیث پاداش پدر و مادریکه سه فرزندآنها بمیرد ، او روایت کرده‌است ، رجوع به الاستیعاب ج۲ ص۷۱۶ والاصابة ج ۸ ص ۴۹ شود ؛ و قاموس الاعلام ترکی در الاصابة دو تن بنام حبیبه دخت سهل‌آورده گوید : ابن‌سعد آنها را دو تن شمرده است .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) . دخت شریق . یا دخت ابی شریق انصاری . وی جدۀ عیسی بن مسعودبن حکم است واو از این جدۀ خود روایت کند . حبیبةازعلی‌بن ابی‌طالب (ع) ازپیغمبر روایت کرد وعیسی‌بن مسعود بن حکم و مسعود بن حکم از وی روایت کنند . ابن‌مندة گوید : ازبدیل ورقاء روایت کند ، ابونعیم او را در عداد صحابه شمرد . ابن‌حبان از ثقات تابعین‌اش شناخته . رجوع به طبقات الاتقیاءابن‌حبان (نسخۀ خطی) وتهذیب‌التهذیب ابن‌حجر والاصابة ج ۸ ص ۴۹ واعلام‌النساء ج ۱ ص۲۰۲ والاستیعاب ج ۱ ص ۷۱۶ شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت شریک‌بن انس بن رافع اشهلی . مادرش امامة دخت سماک‌بن عتیک اوسی اشهلی است . برادر اوعبدالله بن شریک است . ودوخواهر بنام ام‌صخر وام‌سلیمان دارد . رجوع به‌الاصابه ج ۸ ص ۱۴ و ۵۰ شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت‌صلیل [صُ لَ] ابن وبربن خالدبن‌عجلان ، ازبنی عوف‌بن حارث بن خزرج انصاری است . با پیغمبر بیعت کرد . فروة بن عمروبن ورقة بن‌عبید ابن عامربن بیاضة ، اورا تزویج کرد ، و عبدالرحمان بن فروه ازو متولد گشت ابن‌منده ازقول ابن‌سعداورایاد کرده‌است . (الاصابةج ۸ ص ۵۰).

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت ضحاک بن سفیان سلمی ، شاعرۀ از عرب . وی زوجۀ عباس بن مرداس (۱) بود ، و چون عباس بوفادت نزد پیغمبر شد واسلام آورد وخبر اسلام او بزوجه‌اش حبیبةرسید خانۀ شوهر رها کرد و بخانوادۀ خویش پیوست و اشعاری خطاب بشوهر سرود و برای او فرستاد . رجوع به‌الاغانی واعلام‌النساء ج ۱ ص ۲۰۲ و۲۰۳ و الاصابة ج ۸ ص۵۰ شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت طاهر بن‌العربی وی اززنان‌نیکوکار است ودرحدود سال ۱۲۷۷ هـ . مسجد ملا احمد شبلی و ضریح وی را ساخته‌است . رجوع به‌تاریخ مکناس از عبدالرحمان بن زیدان و اعلام‌النساء ج ۱ ص ۲۰۲ شود .

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) دخت عباس . مستوفی او را چهارمین زن از زنان پیغمبر شمرده که باایشان نزدیکی نشد . (رجوع به تاریخ گزیده ص ۱۶۱ شود).

حبیبة . [حَ بَ] (اِخ) . دخت‌عبدالرحمان ملقب به زین ابن ابی بکر محمد بن ابراهیم ابن‌احمد بن عبدالرحمان بن اسماعیل ابن منصورمقدسی . وی بسال (۶۵۴) متولدشد . از یلدانی وخطیب مرداو ابراهیم‌بن خلیل واحمدبن عبدالدائم راویت‌میکرد . سبط و فضل‌الله جیلی بوی اجازۀ روایت دادند . ذهبی گوید : از وی حدیث شنیدم و امالی کنانی بروی قرائت شد ، ومحمد الوانی ، جزء حسن بن‌عرفة را بروی قرائت کرد . وی درشعبان (۷۳۳) درگذشت . رجوع به الدررالکامنة ج۲ ص۵ ومشاهیرالنساء تألیف محمدذهنی واثبات‌مسموعات‌محمدالوانی نسخۀ خطی واعلام‌النساء ج ۱ ص ۲۰۳ وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

(۱) مرداس شاعری فارس و پهلوان بود جاهلیت واسلام را درک کرد (اعلام‌النساء) .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت عبدالعزی ابن حذار [ح ُ] شاعره‌ایست ازعرب .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت عبدالعز العوراء ، یکی از شاعرات عرب که زمان اسلام را نیز درك کرده است و در حماسه بعض اشعار او آمده است . رجوع به اعلام النساء ۱ :۲۰۳ وقاموس الاعلام ترکی شود .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت عبدالله بن حجیر اسدی مادرش ام‌حبیبه زوجهٔ پیغمبرو دختر ابوسفیان بود . رجوع به حبیبه دخت عبیدالله بن‌جحش شود .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت عبیدالله بن جحش بن رباب . صحابیه است . مادرش ام‌حبیبة رملة دخت ابی سفیان زوجهٔ پیغمبر بود . وی باپدرش بسرزمین حبشه هجرت کرده بدین نصاری در آمدند و بهمان دین ازدنیا رخت بربست . حبیبة بامادرش بنزد پیغمبر بمدینه آمدند (الاستیعاب) . و نیز هم در ذیل عنوان حبیبة دخت ابی سفیان گوید : در یکی از روایتهای زهری چهار زن هستند که همگی پیغمبر را دیدند . دوتن ایشان اززنان اویند :ام‌حبیبه ، وزینب دخت جحش ، و دوتن ربیبهٔ پیغمبر بودند :زینب دخت ام‌سلمه ، وحبیبه دخت ام حبیبه دخت ابی‌سفیان ؛ وسپس داستان هجرت عبیدالله ابن جحش را بحبشه نقل کرده . وابن حجردر ص ۵۰ ج ۸ الاصابه نام پدر اوراینجا عبیدالله ابن جحش ، عبدالله بن حجیر آورده است . رجوع به‌الاستیعاب ج ۲ ص ۷۱۶ و الاصابه ج ۸ ص ۴۸ و ۵۰ وقاموس الاعلام ترکی شود .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت عز . شیخهٔ از مشایخ حدیث بود ، و از وی روایت کرده‌اند . (اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۴ بنقل از مجموعهٔ خطی شمارهٔ ۹۱ کتابخانهٔ ظاهریهٔ دمشق) .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت عزابراهیم ابن عبدالله بن‌ابی عمر المقدسی مکنی بام عبدالله محدثه بود . «انتخاب طبرانی» و «جزء ابن عرفة» و مشیخهٔ احمد ابن عبدالدائم را ازاحمد بن عبدالدائم روایت کند ، ومحمد بن عبدالهادی وحسن بکرو دیگران بوی اجازهٔروایت دادند . مولداو ۶۵۴ ووفات وی درصالحیهٔ دمشق بتاریخ ۱۰ ذی‌القعده ۷۴۵ واقع شد . وی درتمام زندگانی‌خویش شوهر اختیارنکرد . رجوع به الدرر الکامنة ج ۲ ص ۵ و ذیل تذکرة الحفاظ و اعلام‌النساء ج ۱ ص ۲۰۱ شود .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت عقبة بن حجاج سهمی ، زوجهٔ مطلب بن ابی وداعة و مادر حبة دخت مطلب بن‌ابی وداعة بود. عقبة در زمان پیغمبر بکافری کشته شد . زبیر بن بکاراو را یاد کرده‌است. (الاصابه ج ۸ ص ۵۰)

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت علی پاشا هرسکی . شاعرهٔ ازادیبات قسطنطنیه است. وی بشهر هرسك بسال ۱۲۶۲ متولد گردیده. رجوع به الدرالمنثور تألیف زینب فواز ، و مشاهیر النساء تألیف محمد ذهنی و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ شود .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت عمرو بن حصن... از بنی‌عامر بن زریق است . وی اسلام آورد و بیعت کرد . ابن‌مندة گوید : کسی از وی روایت نکرده است . (الاصابه ج ۸ ص ۵۰)

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت قیس بن زید ابن عامر بن سواد انصاری . از بنی‌ظفر. وی با پیغمبر بیعت کرد . ابن اثیر او را یاد کرده است . (الاصابة ج ۸ ص ۵۰) .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ). دخت محمد بن احمد ابن قدامة المقدسی . شیخهٔ از شیوخ حدیث است . در حدود سالهای ۶۵۶-۷۱۳ در دامنهٔ کوه قاسیون بدمشق حدیث میگفت . شرف‌الدین دمیاطی و جزاو ازوی روایت کنند(اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ بنقل ازدو مجموعهٔ خطی شمارهٔ ۳۷ و ۴۶ کتابخانهٔ ظاهریهٔ دمشق) .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت مسعود بن خالد، از بنی‌عامر بن زریق است . وی باپیغمبر بیعت کرد . روایتی ازو دیده نشده است . ابن مندة از قول محمد بن سعد او را یاد کرده است . (الاصابة ج ۸ ص ۵۰).

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) دخت معتب بن عبید بن سواد بن هیثم . باپیغمبر بیعت کرد ، اوزوجهٔ بشر بن حارث بود وبریره را برای او آورد . الاصابه ج ۸ ص ۵۰ .

حبیبة . [ح َ ب َ] (اِخ) . دخت میسرة . وی ازرواة حدیث است . ازام کرز کعبیة روایت کند و مولای او عطاء بن ابی رباح ازوی روایت دارد . ابن حبان اورا ازثقات شمرده، ابوداود و نسائی روایتی بدو نسبت دهند . رجوع به تهذیب التهذیب ابن حجروتذهیب التهذیب ذهبی و الکمال فی معرفة الرجال مقدسی واعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۵ شود .

حبیبة سلطان . [ح َ ب ِ س ُ] (اِخ) نام یکی ازچند دختر میرزا الغ بیگ است .

حبیبهٔ عدویه . [ح َ ب َ ع َ ی َ] (اِخ) از ابومحمد عبدالله مکی آمده که حبیبهٔ عدویه از عابدات بصره بود . وی هر گاه که نماز خفتن میگزارد بربام میایستاد و معجر وپیراهن برخود میپوشید و میگفت : «خدایا ستاره‌ها فرورفتند ودیده‌ها بخواب شدند وپادشاهان درهای خود رابستند ودر توبازاست . هردوستی بادوست خودخلوت گزید . این‌جایگاه من در برابر تواست» و چون سحر میشدمیگفت: «خدایا این‌شب است که پشت کرد واین روزاست که پرده‌افکند. کاش میدانستم شب مراپذیرفته‌ای تاخودرا شادباش گویم یا نپذیرفته‌ای تا خویش را تسلیت دهم . بعزت توسوگند برای همیشه این‌خوی‌من‌وخوی‌تو باشد . چند که مرازنده بداری بعزتت سوگند اگر مرا از درخود برانی جدا نشوم ودردل من جز بخشش و کرم تو نیفتد .» (صفةالصفوة ج ۴ ص ۲۰ و اعلام النساء ج ۱ ص ۲۰۴) .

حبیبهٔ فهریة . [ح َ ب َ ف ِ ی َ] (اِخ) رجوع به حبیبة بنت ابی نخراة شود .

حُبیبة . [ح ُ ب َ ی ْ ب َ] (اِخ) محمدبن ابن حُبیبة . محدث است .

حبیب همدانی . [ح َ ب ِ ب ِ هَ م َ] (اِخ) رجوع به‌حبیب‌بن نعمان همدانی شود.

حبیبی . [ح َ] (اِخ) نام شاعری عثمانی است . وی اصلاً ایرانی و دردورهٔ سلطان با یزید خان ثانی باسلامبول رفته و بزمان یاوز سلطان سلیم خان وفات کرده است . او عالم متفننی بوده و سیاحت های بسیار کرده،وشیوهٔ‌ایرانی داشت . اشعاراوعاشقانه وصاحب سبکی خاص است وبیت ذیل از اوست :

گرسنکچون ایتمیم چاك ای گل نازك‌بدن
قبرم اولسون اول‌قبا اگنمده، پیراهن کفن .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

حبیبی . [ح َ] (اِخ) نام‌یکی‌دیگراز شاعران عثمانی واز مردم آیدین است . و وی خطیب قصبهٔ بارده بود . واختلالی در عقل وی راه یافت وازآن پس ترك‌خطابه گفت وباقی عمررا به ولگردی گذرانید . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

حبیبی . [ح ُ ب َ] (اِخ) منسوب به‌حُبیب، بطنی ازبنی‌عامر ابن‌لوئی‌است. (سمعانی) .

حبیبی . [ح َ] (اِخ) اندلسی . محمدبن سلیمان بن احمدبن حبیب بن عبدالملك بن عمر بن ولیدبن عبدالملك بن مروان حبیبی اندلسی . وی‌ازرجال‌بلدخویش روایت‌دارد و در همانجا درمحرم سال ۳۲۸ یا ۳۲۹ درگذشت . (سمعانی ورق ۱۵۵) .

حبیبی . [ح َ] (اِخ) مروزی ، ابوبکر عبدالرحمان بن عبدالله‌بن محمدبن حبیب بن حماد ، وی‌ازمحمدبن ابراهیم‌ابوحمزهٔ مروزی روایت دارد . و ابومحمد عبدالله‌بن احمدبن حمویهٔ هروی از وی روایت کند . دارقطنی گوید حبیبی عبدالرحمان حسنی مروزی و پسرعم اوعلی بن محمد دومحدث بودند و احادیث‌منکره دارند (سمعانی ورق ۱۵۵). وخطیب گفته است عبدالرحمان عم علی بن محمد است نه پسر عم او . (لسان المیزان ج ۴ ص ۲۵۹) . ولی سمعانی دریك سطر وی‌راعم‌ودرسطردیگرپسرعم‌خوانده‌است. ابن‌حجر نیز ترجمهٔ وی را ازقول دارقطنی نقل کرده است . (رجوع به لسان المیزان وسمعانی‌ج ۳ ص ۴۲۹ شود) .

حبیبی . [حَ] (اِخ) مروزی . ابواحمد علی بن محمدبن عبدالله بن محمدبن حبیب بن حمادالمروزی الحسنی . وی درمروبخارا از جماعتی از مروزیان حدیث نقل کرد مانند عبدالعزیزبن حاتم ، ومحمدبن فضل بخاری وجز ایشان. وحفّاظی مانندابوعبدالله بن مندة، وابوعبدالله البیع وابوعبدالله غنجار بخاری و ابوعلی ذعلی ازوی روایت کنند . ابوکامل بصری در کتاب « المضافات » از برخی مشایخ آرد که چون ابواحمدحسنی وارد بخارا شد ودعوی سماع از سهیل بن متوکل بخاری نمود اوراتکذیب کردندونشانی خواستند، او گفت چون دست برصورت نهادی تمام صورتش بگرفتی ازپهنی دست که داشت ، پس ازوی پذیرفتند . غنجار گفت : وی در محرم (۳۵۰) ببخارا آمد . ودرربیع الاول (۳۵۱)بمروشدودرجمعهٔ(۱۷ - رجب ۳۵۱) درآنجابدرودزندگی گفت وعم اوعبدالرحمان ابن عبدالله حبیبی است(سمعانی-ص ۱۵۵) . ابن حجر اوراحنینی مروزی خوانده گوید: مات فی عشر الثلاثمایة . ازفضل بن عبدالجبار و سهل بن متوکل وعبد العزیز بن حاتم و دیگران روایت دارد . حاکم گفت دروغ میگفت و حال جیزی ازوی بهتراست . و نسبت اوبجدش حبیب بن حماد بود . سپس ابن حجرقول سمعانی را یادکرده وآنگاه ازدارقطنی آرد که احادیث منکره دارد و غنجار در کتاب تاریخ بخارا وفات وی را مانند سمعانی آورده است (لسان المیزان ج ٤ ص ۲۵۸-۲۵۹) .

حبیبی . [حَ] (اِخ) هبةالله بن محمد بن الحسن بن احمدبن طلحة مکنی بابوالقاسم ابن ابی غالب حبیبی، وی ازخاندان محدثین بود. ازپدرخویش واز ابوعبدالله حسین بن احمدبن طلحة البغال و از ابوالحسن علی بن محمد العلاف المقری روایت شنیده است . ابوسعد درمعجم خویش اورا یاد کرده است (معجم البلدان درکلمهٔ حبیب) .

حبیتر . [حُ بَ يِ تِ] (اِخ) از مردان عرب (ازمنتهی الارب) .

حبیر . [حَ] (اِ) ابرِ پیسه از بسیاری آب (منتهی الارب) . ابرپلنگ رنك از بسیاری آب (مهذب الاسماء) قال ابومنصور الحبیر من السحاب مایری فیه من التنمیر من کثرة الماء .قال والحبیر بمعنی السحاب فلااعرفه فان کان من قول الهذلی :

تعد من جانبیه الخبیر

لاوهی مزنة فاستجیبا .

فهو بالخاء . (معجم البلدان) . || چادر نگارین (منتهی الارب) . || چادر حریر (منتهی الارب) . || جامهٔ نو (منتهی الارب) ج ، حبر [حُ بُ] (منتهی الارب). || ملائم نو (منتهی الارب). الناعم الجدید(قطر المحیط) || برد منقش . || پارچهٔ حریری لطیف : واذارأیت ثم رأیت نعیماً وملکاً کبیراً وشممت عبیراً ونشرت حریراً حبیراً.(ترجمهٔ محاسن اصفهان آوی). || ابومنصور، گوید الحبیرمن زبداللغام اذاصار علی رأس البعیر . قال هوتصحیف و الصواب الخبیر بالخاء المعجمة فی زبداللغام (معجم البلدان) . وقال مجدالدین (الفیروز آبادی) : قول الجوهری الحبیرلغام البعیر غلط ، والصواب الخبیر بالخاء المعجمة . (منتهی الارب) .

حبیر .[حَ] (اِخ) نام محلی بحجاز است . فضل ابن عباس الهی گوید :

سقی دمن المواتل من حبیر

بواکر من رواعد ساریات .

و ممکن است شاعر از کلمهٔ حبیر معنی لغوی سحاب را خواسته باشد . (معجم-البلدان) .

حبیر .[حَ] (اِخ) نام شاعری است . (منتهی الارب) .

حبیر . [حَ] (اِخ) پدر بطنی است . (منتهی الارب) .

حبیر . [حَ] (اِخ) نام شهری از بربر . قبیلهٔ ازبربر (معجم البلدان) . رجوع به بربر شود .

حبیرك . [حُ بَ رَ] (ع) تصغیر حبرکی [حَ رَ] رجوع به حبرکی شود .

حبیری . [حَ یِ] نسبت است به حبیر . وهم نسبت است به بنوحبیر (سمعانی) .

حبیس . [حَ] (عص) موقوف . موقوفة . هرمالی که صاحب آن آنرا وقف محرم کرده است. ||(اِ) اسبی که درراه خداوقف شده است . ج ، حُبس . حُبسان .

حبیس . [حَ] (ع اِ) طعامی است که از روغن‌داغ کرده وشکرونان کنندو بفارسی چنگال گویند . غلیظ و دیر هضم و کثیر الغذاء و مسدد ومسمّن است . و مصلح آن سرکه وعسل باشد .

حبیس . [حَ] (اِخ) موضعی به‌رقه‌است. و قبور عدهٔ از شهداء صفین درآنجاست . راعی گوید :

فلاتصرمی حبل الدهیم جریرة

بترك موالیها الادانین ضیعا

یسوّقها ترعیةذوعباءة

بمابین نقب فالحبیس فأفرعا .

(معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی) . وذات حبیس موضعی بمکه نزدیك جبل اسود است که آنرا «اظلم» نیز خوانند (معجم البلدان) و رجوع به‌ذات حبیس‌شود.

حبیس . [حَ] (اِخ) قلعهٔ بسوادازاعمال دمشق است ، وآنراحبیس جلدك گویند . (معجم البلدان) .

حبیسة . [حَ سَ] (ع اِ)موقوفة. ج،حبائس .

حبیش . [حُ بَ] (ع اِ) غرغرُ . مرغ مصری . ضرب من الدجاج اسود او مختلف الالوان (قطر المحیط) .

حبیش.[حُ بَ] (اِخ) وی‌اززیدبن‌اسلم‌از ابن عمر روایت کند . عسقلانی اورا پس از ذکر حبیش بن‌دینار آورده است .(لسان-المیزان ج۲ص ۱۷۵) .

حبیش . [حُ بَ] (اِخ) موضعی است در قول نصر (معجم‌البلدان) . قلعه‌ایست بنی عبیدرا نزد کوه .

حبیش . [حُ بَ] (اِخ) ابن ابراهیم تفلیسی . رجوع به حبیش تفلیسی در همین لغتنامه شود .

حبیش . [ ](اِخ) ابن اشعر . رجوع بحبیش‌ابن‌خالدبن سعد شود .

حبیش . [حُ بَ](اِخ) ابن بشر . رجوع به‌حبیش‌بن مبشرشود .

حبیش . [حَ] (اِخ) ابن حارث‌بن‌اسدبن عمروبن ربیعة بن‌حضرمی‌اصغر برادرحبش ابن‌حارث است .

حبیش. (اِخ) ابن حباشة بن‌اوس‌بن‌بلال اسدی پدر ذر میباشد . ابوالقاسم بن ابی عبدالله بن‌مندة در کتاب «من روی حدیث لیلةالقدر» حدیثی از وی آورده . وآن حدیث چنین است : « من طریق ذر بن حبیش قال حدثنی اُبی [اُ بَ یْ] ... » و او اُبی بن کعب صحابی‌است لیکن‌ابوالقاسم مذکور اورا بفتح همزه خوانده‌و حبیش‌را از صحابه شمرده است . واین خطائی‌ظاهر است . واین مردغیر از حبیش اسدی‌است. (الاصابة ج۲ص۷۶) .

حبیش.[ ] (اِخ) ابن حذافة سهمی. حمیدی گوید : معمر اورا یك بار حبیش با مهمله و موحدة آورده و یك بار بامعجمة و نون ، قلت (عسقلانی) وفی الصحیحین کذلك و هوالصواب (الاصابه ج ۲ - ص ۷۵ و ۷۶).

حبیش . [حُ بَ] (اِخ) ابن الحسن . نام طبیب و گیاه شناسی صاحب تألیف در فن خویش و ابن البیطار در مفردات از او بسیار روایت آرد . رجوع به حبیش اعسم شود .

حبیش . [ ](اِخ) ابن خالدبن سعدبن منقذابن ربیعة بن‌اصرم‌ابن‌خبیس[حُ بَ]ابن حرام بن‌حبیشة بن کعب ابن عمرو خزاعی. مکنی به ابوصخر واو را حبیش بن اشعر ، و حبیش اشعری نیز گویند . او برادر ام معبد است . موسی‌بن عقبه وجز او گویند، روزفتح مکه کشته‌شد. بخاری روایت کرده

که حبیش بن اشعر در روز فتح مکه و با خالدبن ولید بود، و کشته شد. بغوی و ابن شاهین داستان ام معبد و مهاجرت پیغمبر از مکه بمدینه را از ابن حبیش نقل کنند. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲٤). ابن عبدالبر و ابن مندة و ابونعیم نیز او را یاد کرده و در عداد صحابه شمرده اند لیکن مجهول الحال است (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵٤). و داستان ام معبد چنانست که چون حضرت نبی اکرم صلوات الله علیه با ابی بکر صدیق بقصد مدینه بنهانی از مکه بیرون شد در راه بخیمهٔ حبیش مصادف شد و از او شیر طلبید و او گفت میشهای وی بار نگرفته از آنرو شیر ندارد. حضرت رسول الله صلوات الله علیه فرمود تا میشی را که آبستن نبود بدوشیدند و کاسهٔ پر کرده و با ابی بکر رضی الله عنه بنوشید، و حبیش با دیدن این معجزه دین اسلام پذیرفت و خواهر حبیش ام معبد است و این خبر از او روایت شده است. او در فتح مکه بشهادت رسید. وی در فتح مکه در سپاه خالدبن ولید شرکت کرد و با کرزبن جابر راه را گم کرده بدست دشمن کشته شد (قاموس الاعلام ترکی).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن دلجة. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن دینار. تابعی است. اززید بن اسلم روایت کند. ازدی گوید: متروك است. ابن حبان گوید: وی اززید عجایبی نقل کرده (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۵).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن سعید. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن سلیمان. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن شریح. مکنی بابو حفصة حبشی. رجوع به حبیش حبشی شود.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. مکنی بابوقلابه و بعضی نام اورا حبیش ابن منقذ گفته اند.

او یکی از روات زکی وزیرك بود و میان او و اصمعی از راه مذهب دشمنانگی بود.

چه اصمعی سنی و ابوقلابه شیعی رافضی بود چنانکه آنگاه که خبر مرگ اصمعی بشنید شاد شد و گفت:

اقول لما جاءنی نعیه
بعداً و سحقاً لك من هالك
یا شرمیت خرجت نفسه
و شرمد فوع الی مالك.

ونیز اوراست درهمین معنی:
لعن الله اعظما حملوها
نحو دار البلی علی خشبات
اعظماً تبغض النبی و اهل ال
بیت والطیبین والطیبات

و ابوقلابة صدیق و دوست عبدالصمد ابن المعذل بود و آندو را بایکدیگر مزاحها میرفت. عبدالصمد مرزبانی گوید وقتی بمزاح این بیتها گفته و بابی قلابة برخواندم:
یارب ان کان ابوقلابة
یشتم فی خلوته الصحابة
فابعث علیه عقرباً دبابة
تلسعه فی طرف السبابة
واقرن الیه حبة منسابة
وابعث علی جوفانه سنجابة(۱).

ابو قلابة تا مصراع آخر خاموش بود و چون مصرع اخیر بخواندم گفت: الله الله پس از فساد خرمن دیگر چه برجای ماند! مبرد در روضة از عبدالصمد ابن المعذل روایت کند که نزد ابوقلابة جرمی که یکی از روات هوشیار وقت بود شدم و از وی درخواستم تا از ارجوزهٔ منسوب باصمعی که او داشت خویشتن را نسختی برگیرم ومطلع آن ارجوزه این است:
تهزیء منی اخت آل طیسلة
قالت اراه ملقاً لاشیء له.

واو بخل ورزید و من مأیوس باز گشتم وارجوزهٔ را که بدو بیت ذیل آغاز میشود بساختم:
تهزیء منی وهی رود طله
ان رأت الأحناء مقفعلة
قالت اری شیب العذال(۲) احتله
والورد من ماء البرنا حله.

و بنزد او بردم و گفتم یکی از اعراب راست و اورا دادم و وی ازاء قصیدهٔ منتسب باصمعی را بمن داد تا نسخت کردم. سپس ابوقلابة وقتی که اصمعی را دیدار کرد ارجوزهٔ مرا بوی نمود و از غریب اللغة آن پرسیدن گرفت. اصمعی پس از امعان نظری گفت این ارجوزه یکی از دجالان راست. فلان و فلان و فلان کلمه و جمله را نبینی که حکایت از مصنوع بودن آن می کند و بر گولی خویش شرم آورد. (ازمعجم الادباء).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن مبشر. نجاشی در رجال خود اورا برادر جعفر بن مبشر، دانسته گوید: مکنی بابوعبدالله واز شیعه است واحادیث عامه را بسیار روایت کرده. و کتاب بزرگ ونیکی تألیف کرده و «اخبار السلف» نامیده و در آن متقدمان برعلی را ناسزا گفته است. علی بن حسن بن موسی زراد از او روایت دارد و علامهٔ حلی نیز در خلاصه اورا یاد کرده گوید: و برخی وی را حبش [حَ بَ] نامیده اند. کشی در رجال خود گوید: از اصحاب ما (شیعه) ونام او محمد بوده و از روایات عامه بسیار نقل کند. ابن حجر در تقریب گوید: حبیش بن مبشر [مُ بَ شْ شِ] ابن احمد بن محمد ثقفی مکنی بابوعبدالله طوسی ثقه است فقیه وسنی است. و برادرش جعفر از بزرگان معتزله بود و به سال (۲۵۸) وفات یافت (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵٤). شیخ طوسی درفهرست نیز گوید: نام وی محمد است، ومحمد بن ابی عمیر (متوفی ۲۱۷) از وی روایت کند. (الذریعة ج ۱ ص ۳۳۲).

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن محمدابن حبیش. محدث است.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابن موسی. محدث است.

حبیش. (اِخ) ابن موسی الضبی. وی کتاب اغانی را برای متوکل تألیف کرده ودر آن چیزها بیاورده که اسحاق و عمروبن بانه آنها را ذکر نکرده اند و از نامهای زنان ومردان آوازخوان درجاهلیت واسلام بنوشته برظریف وغریب ذکر کرده. او راست: کتاب اغانی برحروف معجم و کتاب مجردات(۳) المغنیات (معجم الادباء).

حبیش. [ ] (اِخ) ابن یعلی بن امیة. وهیثم بن علی درمثالب وابن کلبی درباب شرف او را یاد کرده گوید: ابن یعلی ابن امیة حلیف بنی نوفل بود واو از بنی تمیم است و در بارهٔ داستان ام عمرو بنت سفیان بن عبدالاسد مخزومی شعری سروده است:
باتت تجرعنا بهم فی کفها
حتی اقرت غیر ذات بنان
قدموا عبیداً واقتدوا ابابیکم
ودعوا التبختر یابنی سفیان.

ابن سعد درطبقات همین داستان و شعر را در بارهٔ فاطمه بنت اسودبن عبدالاسد که دختر عموی ابوعمروبن سفیان است آورده گوید: شعر را حبیش بن یعلی بن امیة گفت وآن درحجة الوداع بود. واز گفتار ابن کلبی چنین معلوم میشود که این داستان درمدینه واقع شده، واینکه حبیش ازصحابهٔ مشهور است، لیکن من نام اورا در عداد صحابه نیافته ام (الاصابة ج ۱ ص ۳۲٤ و ۳۲۵).

حبیش. [حُ بَ] ابوحفصة. رجوع به حبیش حبشی شود.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابوصخر. رجوع بهحبیش بن خالدبن سعد شود.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) ابوالفضل. رجوع به حبیش تفلیسی شود.

---

(۱) معنی مصراع این است: و برگمار برخرمن گاه او موشك پرندهٔ را. این حیوان آفت حبوب و ثمار است.
(۲) لعل العذار، مارگلیوث. (۳) لعله المجیدات (مصحح).

حبیش اسدی. [اَ سَ] (اِخ) وثیمه در کتاب الردة اورا یاد کرده گوید: چون طلیحة بن خویلد در بنی اسد ادعای پیغمبری کرد حبیش اورا تکذیب و بنی اسد را بدفاع از اسلام تشویق میکرد واشعاری دراین باب سروده واز آنست:

شهدت بان الله لارب غیره
طلیح وان الدین دین محمد.

پس بادو فرزندش غسان و عبدالرحمان از بنی اسد جدا شدند. ابن فتحون و ابن اثیر او را استدراك کرده اند ولی اشاره بصحابی بودن یانبودن اونکرده اند (الاصابة ج ۲ ص ۵۸). و (تنقیح المقال ج ۱ ص ۲۵۴).

حبیش اشعری. [اَ عَ] (اِخ) رجوع به حبیش ابن خالدبن سعد شود.

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) أعسم ابن الحسن دمشقی نصرانی طبیب. او خواهر زاده و تلمیذحنین بن اسحق یکی ازنقله ومترجمین کتب سریانی بعربی در دورهٔ خلافت مأمون عباسی است. حنین اورا بخوبی ترجمه وصف میکرد وازمنقولات وی خوشنودی مینمود (۱) و او از جملهٔ برکشیدگان بنوالمنجم است واین خاندان او را مرفه میداشتند و بنقل تشویق و تحریص میکردند (۲) و محمدبن اسحاق الندیم در فهرست گوید: ازخوشبختیهای حنین یکی این است که آنچه را حبیش بن الحسن الاعسم وعیسی بن یحیی وجزآنان نقل کرده اند همگی بحنین منسوب شده است و ما چون بفهرست کتب جالینوس که حنین ترجمه کرده مراجعه میکنیم می بینیم که منقولات حنین اکثر بسریانی بوده و گاهی نیز بعض نقلهای عربی دیگران را اصلاح یاتصفح کرده است انتهی. (۳) واوراست: ترجمهٔ مقالهٔ اولی از اسماء الطبیهٔ جالینوس واصل آن پنج مقاله بوده است آنچه را کما یافتیم منقول بعربی مقالهٔ اولی است بترجمهٔ حبیش اعسم (۴)؛ تفسیر کتاب الماء والهواء جالینوس که ترجمه آن از حنین است اصل آن سه مقاله بوده است وحنین دومقالهٔ آنرا بعربی ترجمه کرده وحبیش بن حسن تفسیر کرده است (۵)

نقل کتاب تشریح حیوان میت جالینوس، یك مقاله.(۶)، نقل کتاب حیوان حی جالینوس، دو مقاله(۶)، نقل کتاب علم بقراط بتشریح از جالینوس پنج مقاله (۶)، نقل کتاب علم ارسطوطالیس به تشریح از جالینوس، سه مقاله(۶)، نقل کتاب تشریح رحم ازجالینوس یك مقاله(۶)، نقل کتاب الحاجة الی النبض جالینوس. یك مقالة(۶)، نقل کتاب الحرکة المجهولة لجالینوس. یك مقاله(۶)، کتاب آراء بقراط وافلاطون جالینوس ده مقاله. (۶)، نقل کتاب منافع الاعضاء جالینوس، نقل حبیش بعربی و اصلاح حنین. هفده مقاله نقل کتاب الکیموس جالینوس بعربی، یك مقالة. (۷) نقل کتاب ترکیب الادویة جالینوس. یك مقاله (۷) ،نقل کتاب الریاضة بالکرة الصغیرهٔ جالینوس. یك مقالة (۷)، نقل کتاب الحث علی تعلم الطب جالینوس. (۷)، نقل کتاب الاخلاق جالینوس، چهار مقاله (۷)، نقل کتاب فی انّ قوی النفس تابعةلمزاج البدن. از جالینوس، یك مقالة. (۷) ، و ابن البیطار در مفردات منجمله درکلمهٔ سکبینج از او روایت می آورد. و کتاب الزیادة فی مسائل حنین (ابن الندیم). وآن ترتیب وتتمیم کتاب «المسایل» از حنین بن اسحاق است (۸).

و کتاب اصلاح الادویة المسهلة (۹) و کتاب الادویة المفردة (۹) و کتاب الاغذیة (۹) و کتاب فی الاستسقاء (۹) و مقالة فی النبض علی جهة التقسیم(۹). ونیز اوراست: ترجمهٔ تفسیر جالینوس از کتاب عهد بقراط بعربی. ترجمهٔ تفسیر جالینوس از کتاب الماء والهواء بقراط. ترجمهٔ کتاب الحشایش دیسقوریدس را نیز بدومنسوب کرده اند و بعضی گفته اند از حنین است. واز کتب شانزده گانهٔ جالینوس کتاب تعرف علل الاعضاء الباطنه. کتاب النبض الکبیر. کتاب تدبیر الاصحاء. کتاب حیلة البرء را نقل کرده است.

از کتب جالینوس غیرتصانیف شانزده گانه. نقل کتاب التشریح الکبیر و اختلاف التشریح وتشریح الحیوان المیت. وتشریح الحیوان الحی. و کتاب فی علم بقراط بالتشریح و کتاب علم ارسطو طالیس بالتشریح و کتاب تشریح الرحم و کتاب الحاجة الی النبض و کتاب العادات و کتاب آراء بقراط وفلاطن و کتاب منافع الاعضاء و کتاب خصب البدن. و کتاب المنی. و کتاب الکیموس و کتاب ترکیب الادویة و کتاب الریاضة بالکرة الصغیرة. و کتاب الریاضة بالکرة الکبیرة. و کتاب الحث علی تعلم الطب و کتاب الاخلاق و کتاب انتفاع الاخیار باعدائهم و کتاب فی ان قوی النفس تابعة لمزاج البدن و کتاب المدخل الی المنطق.

حبیش تفلیسی [حُ بَ تَ] (اِخ) ابن ابراهیم بن محمد التفلیسی. مکنی به ابی الفضل و ملقب به کمال الدین، شیخ ادیب. یکی از مشاهیر علوم وحکمت وهیئت و هندسه ونجوم ولغت، صاحب تصانیف بسیار درعلم طب ونجوم ولغت وجز آن.

وی از قدماء حکما و قدوهٔ مهندسان عصر خود ودرمعالجات صاحب رأی صائب بود. اوراست: کتاب تقویم الادویة. کتاب تلخیص علل القرآن. کتاب بیان النجوم. قانون الأدب فی ضبط کلمات العرب، بفارسی. و آن در مجلدی خطی متعلق بآقای حاج محمد آقای نخجوانی که حاوی لغت نامهٔ اسدی و همین قانون الادب بود موجود است

---

(۱) ابن ابی اصیبعه گوید: او درترجمه ورفتار بمسلك حنین میرفت ولی باو نمیرسید. حنین در برخی موارد اورا یاد کرده گوید: زیرك وتیز فهم بود ولی اجتهاد نداشت بلکه تهاون مینمود (عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲).

(۲) و قال ابوسلیمان المنطقی السجستانی نزیل بغداد وکان نبیهاً فی هذه الفرقة: انّ بنی المنجم کانوا یرزقون جماعة من النقلة منهم حنین بن اسحاق وحبیش بن الحسن وثابت بن قرة وغیرهم و عین لهم فی الشهر خمس مائة دینار للنقل والترجمة والملازمة (تاریخ الحکماء قفطی چاپ لیبسك ص ۳۰) ابن ابی اصیبعة آرد: وقال ابوسلیمان المنطقی السجستانی انّ بنی شاکر و هم محمد و احمد والحسن کانوا یرزقون جماعة من النقلة. منهم حنین بن اسحاق و حبیش بن الحسن وثابت بن قرة فی الشهر نحو خمسمایة دینار للنقل والملازمة (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۸۷). (۳) ابن القفطی، چاپ لیبسك صفحهٔ (۱۲۸). (۴) عیون الانباء ج ۱ ص ۱۰۰. (۵) ابن القفطی، چاپ لیبسك، صفحهٔ ۶۵. (۶) ابن القفطی همان چاپ صفحهٔ ۱۳۰. (۷) همان کتاب صفحهٔ ۱۳۱ (۸) ابن ابی اصیبعة گوید: کتاب «المسایل» از حنین بن اسحاق است و آن مدخل صناعت طب بود... و همهٔ این کتاب از حنین نباشد... و ازین روی ابن ابی صادق در شرح آن گوید: حنین مطالب این کتاب را در کراسه ومسوده ها گرد آورد و برخی ازآنرا پاکنویس کرد، و پس از مرگ وی، حبیش بن حسن، شاگرد و خواهر زادهٔ او باقی را مرتب نمود و برآن افزود و از خود بدان ملحق ساخت، و ازین روی این کتاب را امروز باعنوان «کتاب المسایل لحنین بزیادات حبیش الاعسم» می یابیم. وچنانکه از نسخ این کتاب برمی آید، اضافات حبیش ازعنوان «اوقات الامراض الاربعة» تا پایان کتاب است. و ابن ابی صادق گفته است که اضافات حبیش اعسم از عنوان «الکلام فی التریاق» است زیرا که دراین موضع کتاب این عبارت دیده میشود: «ثم ان حنین بن اسحاق عمل مقالتین شرح فیهما ماقاله جالینوس فی التریاق...» واگر نویسندهٔ کتاب حنین بود میگفت ثم انی عملت.... (عیون الانباء ج ۱ ص ۱۹۷ ۱۹۸).

(۹) عیون الانباء ج ۱ ص ۲۰۲ و قاموس الاعلام ترکی.

وبعلاوه کتابی دیگر ازحبیش در آنجاهست که قوافی را بترتیب حروف تهجی جمع کرده بود .

و اوراست : کامل التعبیر بفارسی و آنرا برای قلج ارسلان رومی نوشته است و این کتابرا خضر نامی (١) برای سلطان سلیمان عثمانی بترکی ترجمه کرده است . ونیز اوراست : جوامع البیان در ترجمان قرآن در غریب قرآن بزبان فارسی و درمقدمهٔ آن از ترجمان القرآن ابوجعفر بن محمد بن خلیل زوزانی نقل کند . حبیش بسال ٦٢٥ وفات کرده است . ورجوع به حبش بن ابراهیم بن محمد تفلیسی شود .

حبیش. [حُ بَ] (اِخ) حبشی . ابن شریح مکنی بابوحفصة تابعی است . ابن مندة گوید : اسحاق بن سوید رملی او را در عداد صحابه شمرده . و موسی بن سهل در عداد تابعین . بخاری و ابن ابی حاتم و ابن حبان نیزاو را ازتابعین شمرده‌اند ، وی از عبادة بن صامت روایت کند . صنعانی او را در عداد کسانی که در بارهٔ ایشان اختلاف هست یادکرده لیکن نام او را حبیب نهاده وآن توهم است (الاصابة ج ٢ ص ٧٦ و ج ١ ص ٣٢٥) . ابونعیم نیزاورا صحابی شمرده لیکن مجهول الحال است (تنقیح المقال ج ١ ص ٢٥٤) .

حبیش خزاعی. [حُ بَ شِ خُ] (اِخ) (ابوصخر - الخزاعی) رجوع به حبیش ابن خالدبن سعد شود .

حبیشة. [حَ شَ] (اِخ) دخت حبیش عامریة ، شاعری از شاعران عرب است . یکی از بنی‌عامر بن عبد مناة بن کنانة بنام عبدالله بن علقمه دلباختهٔ او بود و داستان وی چنین است : روزی عبدالله که جوان نورس بود برای رسانیدن مادر که بدیدار همسایهٔ خویش ، مادر حبیشه میرفت ، بمنزل اوشد ، و در آنجا حبیشه را بدید ودوستی او بدل راه داد ، پس بخانه بازگشت و پس از دوروز برای بازگردانیدن مادر دوباره بمنزل حبیشه آمد و در این وقت حبیشه که برای جشن خانوادگی زینت کرده بود دل عبدالله را سخت بربود . هنگام ظهر در حالیکه اندکی میبارید و وی با مادر بخانهٔ خود بازمیگشت در راه این شعر بخواند :

و ما أدری بلی انی لا أدری
أصوب القطر أحسن ام حبیش
حبیشة والذی خلق الهدایا
و ما ان بعدها للصب عیش .

مادر که این بشنید بهم برآمد و بروی خویش نیاورد ، وچون اندکی برفتند آهو برتپهٔ دیده شد . پس عبدالله گفت :

یا امتا اخبرینی غیر کاذبة
و ما یرید مسول الحق بالکذب
أتلك أحسن ام ظبی برابیة
لا بل حبیشة فی‌عینی و فی ارب .

مادر برخاش کنان گفت : ازاین چه‌میخواهی؟ دختر عموی تورا که از حبیشه زیباتراست برای تو میگیریم ، پس بسوی عم عبدالله رفت و گفت تا دختر را بیاراست و عبدالله را نزد او برد و گفت : این زیباتراست یا حبیشه؟ عبدالله گفت :

اذا غیبت عنی حبیشة مرةً
من الدهر لم املك عزاءً ولاصبراً .

پس میان وی با دختر پیامها داد وستدشد ودوستی دوطرفه گردید، وچون خویشاوندان دختر آن بدانستند وی را پنهان کردند ، ولی عشق ایشان روبفزونی میرفت ، پس دختر را مجبور کردند که چون عبدالله نزد او میآید باو بگوید : ترا بخدا مرا دوست مدار که ترا دوست ندارم و برای شنیدن این سخنان کسانی در پناه گاه نشستند ، پس چون عبدالله آمد دختر با اشارت مطلب را باو رسانید و سپس آنچه باو گفته بودند بگفت ، پس عبدالله گفت :

ولو قلت ما قالوا لزدت جوی بکم
علی انه لم یبق ستر و لا صبر
و لم یك حبی عن نوال بذلته
فیسلبنی عنه التجهم و الهجر
و ما انس من أشیاء لا أنس دمعها
و نظرتها حتی یغیبنی القبر.

و چون پیغمبر خالد ولیدرا بسوی بنی‌عامر فرستاد و گفت ایشان را باسلام بخوان اگر نپذیرفتند با ایشان بجنگ . عبدالله بن ابی حدرد اسلمی گوید : من درسپاه خالد بودم، وچون بآنجا رسیدیم گروهی از ایشان را دیدیم و تعقیب کردیم و عدهٔ اسیر گرفتیم و در میان ایشان جوانی زرد روی دیدیم پس او را بستیم و چون خواستیم گردنش بزنیم گفت : مرا بآن گروه زنان در پائین درّه برسانید و سپس بکشید چون او را نزدیك ایشان بردیم فریاد زد :

اسلمی حبیش   عند نفاد العیش .

پس دختری سفید چهره وخوش روی نزد او آمد و گفت : فاسلم علی کثرة الاعداء وشدة البلاء . جوان گفت :

سلام علیکم دهراً   وانت بقیت عصراً .

دختر :

وانت سلام علیك عشراً
وشفعا وتتری وثلاثاً وترا .

جوان :

ان یقتلونی یاحبیش فلم یدع
هواك لهم منی سوی غلة الصدر
وانت التی اخلیت لحمی من دمی
وعظمی واسبلت دمعی علی نحری .

دختر :

ونحن بکینا من فراقك مرةً
واخری واسیناك فی العسر والیسر
وانت فلا تبعد فنعم فتی الهوی
جمیل العفاف فی المودة والستر .

جوان :

اریتك ان طالبتکم فوجدتکم
بحیلة او ادرکتکم بالخوانق
الم یك حقاً ان ینول عاشق
تکلف ادلاج السری والودائق .

دختر گفت : آری بخدا ! پس جوان گفت :

فلا ذنب لی اذقلت اذنحن جیرة
اثیبی بودٍّ قبل احدی البوائق
اثیبی بودٍّ قبل ان تشحط النوی
وینأی خلیطٌ بالحبیب المفارق .

ابن ابی حدود گفت : گردن جوان رازدیم. پس دختر چادر برانداخت و سر جوان برگرفت ولب برلب او نهاده فریادمبکرد ما سررا ازوی بازستاندیم . دختر آن قدر خودرا بزد تادرهمانجا بمرد . پس یکی از جوانان این قوم که جان بدر برده بود شکایت خالد بنزد پیغمبر برد . رجوع به الاغانی اصفهانی واعلام النساء ج١ص٢٠٥ و٢٠٨ وقاموس الاعلام ترکی شود .

حبیشة. [حَ ش] (اِخ) عامریه . رجوع بحبیشة دخت حبیش عامریة شود .

حبیشة. [حُ بَ ش] (اِخ) کنانیة . رجوع به حبیشة دخت حبیش شود .

حبیض. [حَ] مرده .

حبیض. [حَ] (اِخ) کوهی است نزدیك معدن بنی‌سلیم برسوی راست طریق مکه. (معجم البلدان بنقل ازابوالفتح) .

حبی قادین. (اِخ) رجوع به حبی در همین لغتنامه شود .

حبیقة. [حُ بَ ق] (اِ) . حشیشةالرمل . حشیشة الزجاج . الکسینی . حبقاله رجوع بحبقالة شود .

حبیقة. [حَ ق] (اِخ) بطرس یکی از ارامنهٔ لبنان است اوراست : نبذة فی فن التکوین المعروف بتصویر البدجوینه.(لبنان) ١٩٠١ ص٥٤ .

حبیقة. [حَ قَ] (اِخ) نجیب . ازمارونیان لبنان است . ولادت (١٨٦٩ م) وفات (١٩٠٦ م) درشویر بلبنان متولد گردید ودر دانشکدهٔ آباء یسوعی در بیروت تحصیل کرد وسرآمد اقران شد وسپس بتدریس علم بیان عرب وفرانسه در همان دانشکده پرداخت وسپس در مدرسهٔ « الحکمة »

مارونیان و مدرسهٔ عثمانیهٔ شیخ احمد عباس ازهری تدریس کرد . و بسال (۱۹۰۳) شروع بانتشار روزنامهٔ « المصباح » کرد و علاقهٔ خاصی به نمایش داشت و در آن رساله ها نوشت ونمایشنامه ها ترجمه وتألیف کرد و همه شهرت بسزا یافت . اوراست : « درجات الانشاء » چاپ مطبعهٔ یسوعیین بیروت ۱۸۹۹ م و چاپ دوم ۱۹۰۹ م (تاریخ الصحافة العربیة ج ۲ ص ۱۷۷) .

حبیقة . [حَ قَ] (اِخ) (یوسف ...) کشیش راهب مارونی لبنانی . اوراست : الدوائر السریانیة در ۲ جزء بچاپخانهٔ اللبنانیة بسال ۱۹۰۲ م چاپ شده است . (معجم المطبوعات) .

حبیک . [حَ] (ع) ثوب حبیک ، جامهٔ نیکو بافته . محبوک .

حبیکة . [حَ کَ] (ع اِ) راه ستاره ها . (منتهی الارب) . مسیر ستارگان . کهکشان . راه آسمان . ج ، حبک . [حُ بُ] (منتهی الارب) . حبائک . (مهذب الاسماء) || شکن آب . (منتهی الارب) . || شکن زره وموی وریگ (منتهی الارب) . || راه در ریگ توده . (منتهی الارب) .

حبیل . [حَ] (ع ص) محبول . (منتهی الارب) . || دلاور . (منتهی الارب) ، از آنرو کازجای نرود گوئی برسن بسته شده است . || (اِ) حبیل براح ، شیر . (منتهی الارب) . و در « قطر المحیط » شجاع .

حبیل . [حُ بَ] (اِخ) (ابو ...) جد محمدبن فضل محدث است . (منتهی الارب) .

حبیلة . [حَ لَ] (اِخ) ابن عامر . عسقلانی اورا بعنوان حبیلة وحثیلة وحمیلة یاد کرده است رجوع به حمیله و (الاصابه ج ۱ ص ۳۲۵ و ۳۲۶ و ج ۲ ص ۴۲) شود .

حبین . [حَ] (ع اِ) خرزهره . درخت دفلی . (منتهی الارب) . حبن .

حبین . [حِ ب ب] (اِخ) نام کوئی به مرو که عوام آنرا سکهٔ حبین نامند واصل آن سکهٔ حبان است . ومنسوب به حبان ابن جبلة باشد . (سمعانی) . (معجم البلدان بنقل از ابوسعد) .

حبینة . [حُ بَ نَ] (اِ) اُم حبین (قطر المحیط) . العظایة . (قطر المحیط) . جانور کی است کلان شکم مشابه حرباء و آنرا ام حبین نیز گویند . (آنندراج) . و در منتهی الارب آنرا حبیبة آورده است .

حبینی . [حُ ب بی نی] (ع) منسوب بسکهٔ حبین . رجوع به حبین شود .

حبینی . [حِ ببی نی] (اِخ) ابومنصور عبدالله بن الحسن بن ابی الحسن الحبینی المروزی . ازابواحمد عبدالرحمان بن احمد بن محمدبن اسحاق الشیرنخشیری (البشرنخشری . سمعانی) وجزوی روایت دارد . وابوالقاسم هبةالله بن عبدالوارث شیرازی (السواری . سمعانی) حافظ ازوی روایت کند . (معجم البلدان) و (سمعانی) .

حبیون . [حَ ب ب ی] (اِخ) طائفهٔ از عرب . بطن من بنی الولید . وهم بنوحبة ابن راشدابن الولید . (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۳۲) .

حبیة . [حَ ی یَ] (اِخ) کورهٔ بزمین یمن از نواحی سبا و بدانجا قلعه ایست موسوم بحب .

حبیة . [حُ ب ب ی یَ] (اِ) صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید : گروهی ازمتصوفهٔ مبطله باشند . وقول و معتقد ایشان آنست که بنده چون بدرجهٔ محبت رسد . تکلیفات شرعیه ازاو ساقط شود ومحرمات براومباح میگردد وترک صلات و صیام وحج وزکات وسایر شعائر اسلام و ارتکاب آثام براومباح گردد . پناه میبریم بخداوند ازاین اعتقاد ، چه آن بدون شك وریب کفر صریح است ، چنانکه در توضیح المذاهب گفته است . و در بعض کتب آمده است : فرقهٔ از مشبهة که گویند خدای را تعالی نپرستند نه ازخوف ونه ازطمع بل ه ازحب ودوستی .

حبیة . [حِ ی یَ] (ع اِ) حبوة . وآن نوعی ازنشستن است . (منتهی الارب) .

حت . [حَت ت] (ع مص) ربودن چیزیرا . (ازمنتهی الارب) . || دور کردن چیزیرا . (از منتهی الارب) . || زدن چنانکه باتازیانه . (از منتهی الارب) . صد تازیانه زدن کسی را . (آنندراج) . || تراشیدن چیزی خشك برجامه . حك . تراشیدن منی خشك ازجامه وبرگ ازدرخت . (ازمنتهی الارب) . || پوست باز کردن . (منتهی الارب) . پوست کندن . گردو شکستن . بادام شکستن . (دزی ج ۱ ص ۲۴۶) . || بشتافتن . (منتهی - الارب) . شتافتن . (تاج المصادر بیهقی) . || ریختن برگ ازدرخت . (آنندراج) . انحتات ، تحتت الورق . (ازمنتهی الارب) . || شتابانیدن . (آنندراج) . تحتیت .

حت . [حَ ت د] (ع اِ) نیک رو ازاسب و شتر . (منتهی الارب) . اسب سبک رو . (مهذب الاسماء) . اسب تیزرفتار . (آنندراج) . || شتر مرغ شتابنده . (منتهی الارب) . شتر مرغ تیزدو . (آنندراج) . || نجیب آزاد . (منتهی الارب) . مرد نیک و آزاده . (آنندراج) . || ملخ مرده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ج ، احتات . (منتهی الارب) . || خرمای غیرچسبان . (منتهی الارب) . وخرما که برشاخ چسبیده باشد . || چیز : مافی یدی حت ، ای شیءٌ . (منتهی الارب) .

حت . [حُ ت ت] (ع اِ) پست ترکرده ودرهم زده . (منتهی الارب) .

حت . [حَ تِت] (ع) کلمه ایست که بدان طبوررا زجر کنند . (منتهی الارب) . کش ! کیش !

حت . [حَ ت ت] (اِخ) نام شمشیر ابی دجله (منتهی الارب) . وشمشیر کثیر بن صلت . (منتهی الارب) .

حت . [حُ ت ت] (اِخ) نام قبیلهٔ از کندة و این نسبت به پدر ، یامادر این قبیله نیست بلکه نسبت به بلدیست درعمان . (ازمعجم البلدان) و (منتهی الارب) .

حت . [حُ ت ت] (اِخ) موضعی بعمان است وحت از کنده بدان منسوب است . و لیس بام لهم ، لاب . . وزمخشری گفته است : حت ازجبال قبیلة است مر بنی عرك ازجهینه ... علی بن ازید بن شریح در بارهٔ طعنهٔ که ابواللحم غفاری در جنگی که میان بنی ثعلبة وبنی غفار کنانی رخ داد ، زده بود گوید :

حمیت ذمار ثعلبة بن سعد
بجنب الحت اذ دعیت نزال .

(معجم البلدان) .

حت . [حُ ت ت] (اِخ) حازمی گفته است محله ایست از بصره وخارج ازسورآن که آنرا بنام قبیلهٔ ازیمن که بدان نزول کرده بودند نامیدند و شاید این قوم از کنده باشند که یادایشان گذشت . (درمادهٔ قبل) (معجم البلدان) ورجوع به حتات شود .

حتء . [حَ تْ ء] (مص) دوختن جامه را (ازمنتهی الارب) || ریشه تافتن ، چنانکه گلیم را (ازمنتهی الارب) || بستن ، چنانکه گره را . (ازمنتهی الارب) || زدن . (منتهی - الارب) || رَفَث . مباضعت . جماع کردن (منتهی الارب) || پیوسته نگریستن . (منتهی الارب) || فرود آوردن متاع را ازشتران . (منتهی الارب) || بستن واستوار کردن دیوار را (آنندراج) .

حتات . [حَ] (اِ) آوازها . غوغا . (منتهی - الارب) .

حتات . [حُ] (ع اِ) تراشه ازهرچیزی . (معجم البلدان) وریزهٔ آن . (منتهی الارب) خراشهٔ هرچیز ، یعنی آنچه به حك ازچیزی فروریزد . || آنجای که پادشاهان بکسی جدا کرده دهند مانند التمغا (منتهی الارب) . اقطاع .

حتات . [حُ] (اِخ) نام مردیست . (معجم البلدان) .

حتات . [حُ] (اِخ) قطیعه ایست به بصره (معجم البلدان) ورجوع به حت شود .

حتات . [حُ] (اِخ) ابن ذریح . مرزبانی گفت در روز جنگ پل گشته شد وپدراو در رثای وی سرود :

ابغی الحتات فی الجیاد ولا اری
له شبهاً مادام لله ساجدُ
وکان حتات کالشهاب حیاته
وکل شهاب لامحالة خامدُ .

(الاصابة ج ۲ ص ۵۸) .

حتات . [حُ] ابن عمرو انصاری برادر ابوسیر . صحابیست . وبعضی نام اورا حباب ابن عمرو گفته اند . رجوع به حباب بن عمرو شود .

حتات . [حُ] ابن یحیی . محدث است .

حتات. [حُ] [اِخ] ابن یزیدبن علقمة بن جری بن سفیان بن مجاشع دارم دارمی مجاشعی.. ابن اسحاق و ابن کلبی اورا دروفد بنی تمیم که بنزد پیغمبر آمدند برشمردند. ابن هشام گوید اواست که گفت:
لعمر ابیك فلا تکذبن
لقد ذهب الخیر الا قلیلاً
لقد فتن الناس فی دینهم
و ابقی ابن عفان شراً طویلاً
ابن عبد البرازابن اسحاق وابن الکلبی نقل کرده است که پیغمبر میان معاویه و حتات صیغهٔ برادری خواند. پس حتات در زمان خلافت معاویه درگذشت ومعاویه ارث وی را به برادری بُرد. پس فرزدق شعری در این باره بسرود. ابن هشام داستان شعر فرزدق را دگر گونه آورده گوید حتات در جنگها با معاویه می بود وچون از یك جنگ بازگشت وجوائزی دریافت پس از اندك مدت درگذشت و معاویه ارث او برگرفت وفرزدق قصیدهٔ در این موضوع بسرود. دارقطنی درالمؤتلف واز طریق او ابوعمر ازروایت نصربن علی ازاصمعی از حارث بن عمیر ازایوب نقل کند که حتات باجاریة (حارثة. ن. ل.) بن قدامة و احنف بن قیس برمعاویة وارد شدند. پس بآن دوتن هریك صدهزار درم وبه حتات هفتادهزاردرم جائزه داد، پس آن دوحتاترا از تفاوت خبر دادند. حتات نزد معاویه شد و گفت: مرا در بنی تمیم مفتضح ساختی، آیاحسب من عالی نیست؟ یا مُسن نیستم؟ یادر میان طائفه فرمانروا نیستم؟ معاویه گفت: چرا؟. حتات گفت: چرا ازمن کاستی؟. گفت: ایشان علوی مذهب بودند ومن دینشان را خریداری کردم، و تورا بدین خود واگذاشتم. حتات گفت: خواهش دارم دین مرا خریداری کن. پس معاویه سی هزار درم دیگر بدو داد، وپس از چندی درگذشت ومعاویه ارث او برد، وفرزدق آن قصیده بسرود:
ابوك وعمی یا معاوی اورثا
تراثاً فتختار التراث اقاربه
فما بال میراث الحتات اکلته
ومیراث حرب جاء ذلك أكثره.
پس معاویه حق فرزدق بداد. ولیکن ابوعمر گفته است که حتات فرزندانی بنام عبدالله وعبدالملك و جز آنها داشت، و بنی حتات موالی بنی امیه شدند. عسقلانی گوید باید دقت کرد که این موضوع بابردن معاویه ارث اورا چگونه جمع شود؟ رجوع به الاصابه ج ۱ ص ۳۲۵ - ۳۲۶ و حاشیهٔ البیان والتبیین ج ۲ ص ۱۸۶ و قاموس الاعلام ترکی شود. در عقدالفرید چاپ محمد سعید العریان ج ۳ ص ۲۹۸ و تنقیح المقال ودر حاشیهٔ امتاع الاسماع (ص ۴۳۵) بنقل ازابن هشام وابن کثیروطبری نام اورا حباب آورده‌اند. و رجوع به حباب بن یزید در این لغتنامه شود.

حتار. [حِ] (ع اِ) غلاف قضیب. (منتهی الارب). || چین جامه. (منتهی الارب). || سرخریطه (منتهی الارب). || گرداگرد ناخن (منتهی الارب). || کنارهٔ گوش. (منتهی الارب). حتار اُذُن، گرداگرد گوش. || هرچه فراز گیرد چیزیرا گرد وی (منتهی الارب). ج، حُتر (منتهی الارب). || حلقهٔ دُبر یا آنچه مابین دُبر و قبل است یا خطیکه میان خصیتین است (منتهی الارب). || آب چشم (منتهی الارب). || گرداگرد چشم. || گوشتی مانندندان نیش در اقصای دهان شتر (منتهی الارب). || حلقه‌های رسن در کناره‌های خرگاه که طنابهارا بدان بندند (منتهی الارب).

حتارش. [حَ رِ] (ع اِ) حرکات. یقال: ما احسن حتارش الصبی (منتهی الارب).

حتارشة. [حَ رِ شَ] (اِخ) بنوحترش. (حَ رِ). بطنی ازبنی عقیل (ازمنتهی الارب).

حتال. [حُ] و [حَ ؟]. مناص (قطر المحیط).

حتام. [حَ تّ تـا مَ] تا کی، تاچند، (منتهی الارب درذیل لغت ح ت ء). الف «ما» مثل هرجا که حرف جر برآن آید حذف شده است: فیم [مَ]، بم [مَ]، لم [مَ]، عم [مَ].

حتامه. [حُ مَ] (ع اِ) بقیهٔ طعام که برخوان بماند (منتهی الارب). آنچه بماند از طعام برخوان (مهذب الاسماء). باقی طعام برخوان. آنچه بیفتد وقت خوردن (منتهی الارب). نان ریزه.

حتان. [حَ تْ تا] (ع) رِمدة حتان، (منتهی الارب). رجوع به رِمدَة شود.

حتاوه. [حَ تت وَ] (اِخ) نام دهی به عسقلان. وعمروبن حلیف، ابوصالح الحتاوی بدان منسوب است و ابی عدی وی را در زمرهٔ ضعفاء شمرده است (معجم البلدان).

حتحات. [حَ] (ع) سریع. (منتهی الارب) زود. تند. شتاب. بشتاب.

حتت. [حَ تَ] (ع) ج، حتة (دزی ج ۱ ص ۲۴۶).

حتحت. [حَ حَ] (ع مص) شکافتن. ایجاد شکاف کردن (دزی ج ۱ ص ۲۴۷).

حتحتة. [حَ حَ تَ] (ع) شتابی (منتهی الارب). سرعت.

حتد. [حَ تِ] (ع ا) خالص الاصل از هرچیز(۱) (منتهی الارب). || مقیم شدن بجای (آنندراج).

حتد. [حَ تَ] (ا) چشمهای باسلاق و آن علتی است که بچشم طاری شود و پلك راغلیظ کند ومژگان بریزد (منتهی الارب). عین حتد، چشم که آب آن بند نشود. (منتهی الارب). چشمهٔ که آبش منقطع نشود (آنندراج). || جوهرچیزی واصل آن (منتهی الارب). ج، حتد [حَ تَ] و حتود [حُ] (منتهی الارب).

حتر. [حِ] (ع اِ) زمین بلندودراز (منتهی الارب). آنچه ازاز زمین بلند برآمده باشد. || پیوندی که بدامن خیمه وخرگاه درآورند وقتی که بلند باشد اززمین (منتهی الارب). آنچه به تَه خیمه وصل کنند چون اززمین بلند باشد. پیوند دادن در دامن خیمه (تاج المصادر بیهقی). || عطیهٔ کم. عطاء اندك (منتهی الارب). || شیئ قلیل. چیز کم. ج، احتار.

حتر. [حَ] (ع مص م) حترعقدة. استوار بستن گره (منتهی الارب). سخت بستن. || تیز نگریستن (منتهی الارب). || بدنبال چشم نگریستن (ازمنتهی الارب). || نفقه برعیال تنگ کردن (ازمنتهی الارب). || بسیار خوردن. سخت خوردن (منتهی الارب). || مهمانی کردن برای خانهٔ نو. مهمانی کردن بجهت بنای نو (منتهی الارب). || چشیدن طعام و جز آن. چشیدن (از منتهی الارب). || اندك دادن (منتهی الارب). || طعام خورانیدن. خورانیدن طعام (منتهی الارب). || پیوند درآوردن به خیمه وخرگاه. حتار ساختن برای خانه (منتهی الارب).

حتر. [حَ] (ع ا) زمین بلند ودراز. آنچه از زمین بلند برآمده باشد (منتهی الارب). || چیزی اندك (منتهی الارب). || روباه نر (مهذ الاسماء). (منتهی الارب).

حتر. [حُ تُ] (ع ا) ج، حتار (منتهی الارب).

حترب. [حَ رَ] (ع ص) کوتاه (منتهی الارب) کوتاه بالا.

حترة. [حَ رَ] (ع مص). یکبار شیر مکیدن (منتهی الارب).

حترة. [حُ رَ] (ع ا) وکیره. بوریاکوبی. حتیره. مهمانی بناء نو.

حترة. [حُ رَ] (ع ا) چیزی اندك (منتهی الارب). || پیوندی که بدامن خیمه وخرگاه درآورند هرگاه اززمین بلندباشد (منتهی الارب). ج، احتار (منتهی الارب). || فراهم آمدنگاه هردو کنج دهان (منتهی الارب). || مهمانی بنای نو (منتهی الارب). || جای سربروت بریدن از لب (منتهی الارب).

حترش. [حِ رِ] (ع ص) کوتاه خردجثه (منتهی الارب).

---

(۱) الاب انستاس ماری الکرملی در کتاب نشوء اللغة العربیة و نموها در بارهٔ روابط ریشهٔ میان کلمهٔ حتد وحت ولحت و محت ونحت بحثی کرده است. رجوع بآن کتاب ص ۱۳۹ شود.

حترش . [ح ر] (اِخ) جدی جاهلی . بنوحترش بطنی از بنی عقیل و ایشانرا حتارشه‌هم گویند(منتهی‌الارب) .

حترشة . [حَ رَ شَ] (ع‌مص) آوازخوردن ملخ گیاهانرا (منتهی‌الارب) .

حترفة . [حَ رَ فَ] (ع مص) جنبانیدن، چنانکه از جای (منتهی‌الارب) .

حترفة . [ح رَ فَ] (ع اِ) درشتی و سرخی که در چشم باشد . (منتهی‌الارب).

حتروش . [حُ] (ع اِ) کم جثهٔ کوتاه بالا(منتهی‌الارب) و(نشوء اللغة ص ۱۲۲). || کودک سبک روح که صاحب نشاط وچست و کم عقل باشد . یا کودک سخت ودرشت و کم گوشت (منتهی‌الارب) .

حتری. [حَ] (اِخ) ابوعبدالله الحتری باشد. و ابن ماکولا گوید : محمد بن عبدالملک الوزیر از او روایت کرده‌است (سمعانی).

حتش. [حَ تَ] (اِخ) موضعی است به‌سمرقند واز آنجاست ، احمدبن محمد ابن عبدالجلیل حتشی (تاج العروس) (منتهی الارب) .

حتش . [حَ] (ع مص) . حتش قوم . گردآمدن آنان . آماده گشتن آنان (از منتهی‌الارب). || پیوسته‌نگریستن در چیز (ازمنتهی‌الارب). ||برانگیخته‌شدن به‌نشاط (منتهی‌الارب) .

حتشی . [حَ تَ] (اِخ) احمد بن محمدبن عبدالجلیل. رجوع به‌این کلمه شود .

حتف . [حَ] (ع اِ) مرگ . موت . ج ، حتوف : آن قصد فصد وریـد آن قوم را سببی بود وآن حیف حتف تمامت جماعت را داعیهٔ (جوینی) . || مردن بحتف انف خود ، مردن بر بستر وفراش ، نه درجنگ ونه‌باضرب وغرق وحرق . (ازمنتهی‌الارب)؛ وگویند : مات فلانٌ حتف‌انفه وحتف‌انفیه وحتف فیه واخیرنادراست (منتهی الارب). وخصَّ الانف لانه اراد أن روحه تخرج من‌أنفه بتتابع نفسه یاآنکه گمان میکردند که روح بیمار از بینی او خارج میگردو وروح کشتهٔ زخمی از محل جراحت خارج میشود . (از منتهی‌الارب) . أعجب وقایع واغرب شوائع درحکم قضا وامر قدر آنکه این‌امیرماضی ... بحتف‌انف‌جان‌تسلیم کرد. (ترجمهٔ‌یمینی) . || الحیة ، مار (نشوءاللغة ص ۲۰) . و حتفها تحمل ضان باظلافها ، مثل است، درحق کسی گویند که‌سوء تدبیر وی باعث هلاک وی شود . واصل آن این است کـه مردی در بیابانی قفر گرسنه بود قضارا گوسفندی بیافت لکن چیزی برای ذبح آن نداشت . گوسفند بـاسم خویش زمین را میکاوید ناگهان کاردی از جای کاوش‌پدید آمدو گرسنه باآن کارد گوسفند رابکشت . (ترجمه ازمنتهی‌الارب) ||مردن هرحیوان بی‌سببی ظاهر .

حتفة. [حَ فَ] (ع) صفت‌است مارراً . (منتهی الارب) . وصف مبالغـة للحیة (قطر المحیط) .

حتفل . [حُ فُ] (ع اِ) بقیهٔ شوربا یا اشکنهٔ باقی زیر شوربا (منتهی‌الارب) . || دُرد روغن (منتهی الارب) . خرَه . || مال ردی وبلایه (منتهی‌الارب) .||چرک زهدان (منتهی‌الارب) . || فرومایگان از مردم (منتهی‌الارب). || ریزه های گوشت دربن دیگ (منتهی‌الارب) .

حتک . [حَ] (ع مص) . حتکان . گام خردنهادن درشتافتن (تاج‌المصادر بیهقی) . شتاب‌رفتن‌وگام خردنهادن (منتهی‌الارب). گام خردنهادن درشتافتن (مهذب‌الاسماء) . || تراشیدن چیزی را (از منتهی‌الارب) . ||حتک‌نعام رمل‌را ،کاویدن شترمرغ‌ریگ را (منتهی‌الارب). || لاادری این‌حتکوا ، نمیدانم کجا رفتند . (منتهی‌الارب) .

حتک . [حَ] (ع اِ) پرهای گردن شتر مرغ .

حتک . [حَ تَ] (ع اِ)شترمرغ بچگان یاریزهٔ آنها (منتهی‌الارب) .

حتکان . [حَ] (ع مص) حتک (منتهی‌الارب) رجوع به حتک شود .

حتکی . [حِ تِ کْ ی] (ع اِ) رفتار مرد کوتاه (منتهی‌الارب) .

حتل . [حَ]و[حِ](ع اِ) عطا . (منتهی‌الارب) . || بلایه از هرچیزی . (منتهی‌الارب) . || مانند . همتا (منتهی‌الارب) . حاتل (منتهی‌الارب) .

حتلم . [حِ لِ] و [حَ لَ] (اِخ)نام موضعی است (منتهی‌الارب) .

حتلون . (کمینگاه). (اِخ) اسم مکانی میباشدکه درمرز وبوم فلسطین واقع است (حزقیال۴۷ : ۱۵و۴۸ : ۱) ورأی معتبرآن است که راه حتلون همان راه شمالی لبنان میباشدکه بامدخل حمات‌موافق است (سفر اعداد ۳۴ : ۸) رجوع به حمات شود (قاموس مقدس) .

حتم. [حَ] (ع‌مص)واجب کردن (ترجمان القرآن) (دهار) (زوزنی) (بیهقی) . واجب کردن‌کار بر کسی (منتخب) . || قضاء . حکم کردن . قضاراندن . || محکم بکردن کار (بیهقی). محکم کردن . استوار کردن.

حتم . [حَ](ع‌ص)ساده، بی آمیغ . بحت. محت . صرف . و بدین معنی مقلوب محت است . (منتهی الارب) .||قضا . ج ، حتوم (منتهی‌الارب) .|| واجب . ناگزیر.لازم . چیزی کـه بجا آوردن آن واجب باشد ؛ الوترلیس بحتم‌ کالصلوة‌المکتوبة (حدیث) . (منتهی‌الارب) .

حتماً . [حَ مَنْ] (ع‌مص تمییز) وجوباً. بناگزیر. حکماً .

حتمة. [حَ تَ مَ] (ع اِ) شیشهٔ ریزه ریزه . خرده شیشه . || سیاهی (منتهی‌الارب) .

حتمة . [حُ مَ] (ع اِ) سیاهی (منتهی‌الارب) .

حتمة . [حَ مَ] (اِخ)صخره‌هائی مشرف بر ربع عمرابن‌خطاب درمکه وبعضی حثمه باثاء مثلثه گفته‌اند (معجم البلدان).

حتمی. [حَ] (ع‌ص)محتوم . واجب . لازم. حتمی‌الاجراء ، واجب الاجرا. حتمی‌الوقوع، محتوم الحدوث .

حتمی‌الوقوع . [حَ یُلْ وُ] (ع اِ مرکب) آنچه بناگزیر خواهد شد .

حتن . [حَ]و[حِ] (ع اِ) مانند. قرین. همتا . همسر . حریف . ج ، احتان(منتهی‌الارب) .

حتن . [حَ] (ع‌مص) حتن حرٌ ، سخت شدن گرما (منتهی‌الارب) .

حتن . [حَ تَ] (ع اِ) کرانه های کوه (منتهی‌الارب) .

حتناء . [حَ] (ع اِ) شتر بی‌موی (منتهی‌الارب) .

حتنال . [حَ] (ع اِ) حتنان . گزیر .

حتنان . [حَ] حتنال . گزیر . چاره . بُد: ماله عنه حتنان ای بد (منتهی‌الارب) ، او راگزیری نیست .

حتنان . [حَ] (ع اِ) تثنیهٔ حتن ؛ هما حتنان ، برابرند درتیراندازی وجزآن .

حتنی . [حَ نا] (ع) وقعت النبل حتنی ، افتادندتیرها برابرومساوی (منتهی‌الارب) .

حتو . [حَ](ع‌مص) سخت‌دویدن (منتهی‌الارب) . نیک دویدن(تاج‌المصادر بیهقی) . || ریشهٔ چادر را اندرون کرده دوختن (منتهی‌الارب) . فانور دیدن ریشهٔ گلیم (تاج‌المصادر بیهقی) .

حتوت . [حَ](ع اِ)خرمابن که غورهٔ آن ریخته باشد . خرمابن که بیفکند بارخویش (مهذب‌الاسماء) .

حتود . [حَ] ج ، حُتُد . [حُ تُ] .

حتود . [حُ] (ع مص) . حتود بجائی ، مقیم‌شدن بدانجا (ازمنتهی‌الارب).||خالص الأصل شدن (ازمنتهی الارب) .

حتود .[حُ] (ع) مشارع (منتهی‌الارب). (قطر المحیط) .

حتور . [حُ] (ع مص) تنگ گیری نفقه بر عیال . تنگ گرفتن نفقه بر عیال (از منتهی‌الارب) .

حتوف . [حُ](ع) ج ، حتف (منتهی‌الارب) ؛ ملک زوزن عنان اوعیان بگرفت و به اعیان ارکان اشارت کرد تا سیوف حتوف ازنیام بر کشیدند(جوینی) . همه‌را طعمهٔ سیوف و عرضهٔ حتوف گردانید (ترجمهٔ یمینی) .

حتوم . [حُ] (ع) ج ، حتم .

حتی. [حَ تْ تا] (ع . حرف) عتی . تا (ترجمان القرآن). الی. ازحروف جرّ است . ابن هشام گوید : حتی بیکی ازسه معنی آید : انتهاء غایت واین بیشتر ازدیگر معانی استعمال شود ، تعلیل ، استثناء بمعنی الا و این از دیگران کمتر بکار رود و کمتر کسی آنرا یاد کرده است . و موارد استعمال حتی را سه‌مورد برشمرده‌است : حرف جرّ ، عاطفه ، حرف ابتداء .

در مورد اول : حتی با حرف «الی» سه فرق دارد : مجرور آن باید اسم ظاهر باشد نه ضمیر و اگر مسبوق بذکر باشد باید آخر آن باشد : اکلت السمکة حتی رأسها که «راس» اسم‌ظاهر است وآخرین عضوماکول سمکة باشد . فرق دوم آنکه اگربی قرینه بکار رود مابعدآن داخل در ماقبل آن باشد ، چنانکه درمثال فوق رأس جزوقسمت ماکول سمکة بوده است. فرق سوم آنکه‌هریك ازحتی‌والی‌موارد استعمال مخصوص نیزدارد ، چنانکه فعل کتب‌وسار با « الی » متعدی شود و با «حتی» نشاید ، و حتی‌درافعالی‌بکاررود که‌شیئاًفشیئاًپدیدار شود و «الی» چنین نباشد، و«حتی» برسر فعل مضارع درآید وآنرا بأن مقدرنصب دهد : سرت حتی ادخلها .

فعل مضارع بعد ازحتی فقط در سه مورد مرفوع باقی می‌ماند : اول جائیکه مضارع معنی استقبال ندهد بلکه بمعنی حال باشد و درموردیکه فعل‌مستقبل در زمان گذشته استعمال شده ، اگر فعل نسبت به زمان گوینده مستقبل‌باشد نصب واجبست چون : لن‌نبرح علیه عاکفین‌حتی یرجع الینا‌موسی واگرنسبت بماقبل‌زمان‌متکلم باشدجائزاست مرفوع یا منصوب خوانده شود ، چون : وزلزلواحتی یقول الرسول ... (الآیه) که قول ایشان نظر به«زلزال» مستقبل بوده و لیکن نسبت‌بکسی که این مطلب‌را برای ماحکایت کرده مستقبل نبوده است .

دومین‌جائیکه فعل‌مضارع بعدازحتی‌مرفوع باقی‌ماندانجاست که‌فعل بعدازحتی‌مسبب از ماقبل حتی باشد . سوم آنجاکه حتی فضله وزائد باشد .

دومین مورد استعمال حتی ، عاطفه بودن آنست و در این مورد با واو عاطفه سه فرق دارد : اول آنکه معطوف حتی باید اسم ظاهر و جزء ماقبل حتی و پایان آن باشد. فرق دوم اینکه حتی فقط کلمات را بیکدیگرعطف کند نه‌جمله‌ها را. فرق سوم آنکه هنگام عطف بمجرور با کلمهٔ حتی باید حرف‌جرّ تکرار شود ونحویان کوفه عاطفه بودن حتی‌را انکار کرده‌اند. مورد سوم استعمال حتی آنست که برای ابتداء بکار رود و در این صورت فقط برسرجمله درآید چون قول جریر :

فما زالت القتلی تمج دمائها
بدجلة حتی ماء دجلة اشکل .

رجوع به مغنی اللبیب عن کتب الاعاریب باب اول حرف حاء شود .

حتی‌الأمکان، تابتوان. تاآنجا که‌تواندشد. تاجائی دست دهد . تاآنجاکه میسر باشد . تاجائی که ممکن است . حتی‌الباب ، تاپیش در . تا آستان در . الی الباب ، پذیرائی میزبان از میهمان تاآستانهٔ درسزد . حتی‌القوه . تابتوان . حتی‌المخدرّات فی‌الحجال تاپردگیان حجله . حتی المقدور . تاآنجا که بشود مهما امکن . تا آنجا که تواند شد. تا حدّ توانائی . ما امکن . حتی‌الوتد فی‌الجدار تا میخ دیوار . حتی یلج‌الجمل فی‌سم‌الخیاط. قران کریم آیت ... سوره ...

گویند اراشتری ز سوزن بگذشت
گر بگذشت‌اینك‌اشتر اینك سوزن. فرخی.

|| باندازهٔ که . تاحدّیکه . تاآنجاکه . حتی بلغ الحلقوم شکم را تا حلقوم پر کردن .

حتی. [حَ] (ع مص) . دوختن . جامه دوختن (زوزنی) . || استوار گردانیدن . تافتن . احتاء (ازمنتهی الارب) .

حتی. [حَ تْ تا] نام کوهی‌ازعمان‌یاجبلة. (معجم‌البلدان بنقل ازخط ابن‌مختارازخط وزیر مغربی) .

حتیٔ. [حَ تیْ ء] (ع ص) پستُ مقل (منتهی الارب) || ثمر مقل. (۱)

حتی. [حَ یْ ی] (ع‌ص) ُمقل (منتهی‌الارب).|| پست مقل (منتهی‌الارب).|| مقل بلایه‌وخشك (منتهی‌الارب) . ||متاع‌زنبیل (منتهی‌الارب) . || بوریای بافته از برگ خرماکه ازآن‌زنبیل‌سازند (منتهی الارب). || ثفل خرما وپوست آن (منتهی‌الارب) . || سرگین یا پشك جمع شده در جائی (منتهی‌الارب).|| پرهای مگس‌وجزآن در انگبین (منتهی‌الارب) .

حتی. [حِ تْ تی] (اِخ) نام مملکت‌یکی از اقوام قدیمه که پیش از تمدن‌فینیقیان‌در اسیة‌الصغری مملکت وشوکتی عظیم داشته اند (۲) رجوع به حتیان شود .

حتیان . [حِ تْ ت] (اِخ) قومی باستانی که پیش از تمدن مردم فینیقی در آسیای صغیر مملکت عظیمی داشته اند . پور داود گوید : سابقاً ازحتیتها فقط نامی شنیده بودند ، زیرا در توراة چندین بار یاد گردیده اند پس از کاوشهائی که در سوریه و آسیای صغیر شد و چندین شهر بزرگ آنان کشف گردید دانسته شد که حتیت ها از اقوام هند و اروپائی بودند ، نامهای‌خاص وزبان ودین آنان نژادآنانرا ثابت کرده است . قدمت آثار ایشان بسال ۲۱۰۰ پیش ازمسیح میرسد یعنی درهمین زمان‌بآسیای صغیردست یافته دولت‌مقتدری تشکیل‌دادند (۳) . (فرهنگ‌ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۶) .

حتیتها وآشوریها هریك بنوبهٔ خوددرخاك سوریه‌فرمانروائی داشتند وآثاری که‌ازین عهد در سوریه بجای مانده بخط میخی مخصوص آنان آراسته است . (فرهنگ‌ ایران باستان ج ۱ ص۱۳٤) .

زنده‌شدن‌تاریخ‌ملتهای هیتی وسوباری(٤) از سال ۱۹۰٦ م تا ۱۹۱۲ م دانشمند معروف آلمانی ونیلکر (٥) حفریاتی در «بغاز کوی» درخاور آنکارا انجام داد .

در اثر این حفریات خرابه‌های « هاتی » پایتخت قدیم هیتی ها پیدا شد . بایگانی پادشاهان هیتی شامل لوح‌های سالم و در حدود سیزده هزار قطعه میخی بدست‌آمد وآشکار گشت که فقط اندکی ازآنها بخط بابلی‌است موضوع لوحه ها معاهدات میان کشورهاومکاتبات دیپلماسی‌زمامداران‌هیتی بود . سایر الواح بخط میخی وزبان هیتی میباشند در کتیبه های آشور و بابل اغلب بملت نیرومندی‌هاتی که درهزارهٔ دوم واول پیش از میلاد مزاحم بابلیها و آشوریها بودند اشارت‌شده است . کتیبه‌های مصری نیز ازامپراتوری مقتدر «حتا»(٦) که از قرن پانزدهم تاسیزدهم پ . م . دشمن سر سخت مصریها بودند یادشده . باین ملت که

(۱) Fruit du palmier mokl. (۲) Hittites ou Hétheens.

(۳) La Résurrection des Villes Mortes par M. Brion' Paris 1937 P. 26o. 277 و نیز Geschichte des Altertums von E. Meyer. s' 755 - 8 . دیده شود .

(٤) بین النهرین خاص یعنی سرزمینی که در شمال غربی بابل واقع و از اطراف بوسیلهٔ قسمتهای میانه فرات و دجله محدود است ، در زمانهای قدیمتر بزبان سومری به «سوبار» معروف بوده و آکادیها آنرا « سوبارتو » میخوانده اندکلمهٔ سوریه نیزظاهراً از همین نام مشتق است . درسرزمین سوبار در حدود دوهزارسال پ . م . اقوام مختلف ازجمله هوری‌ها ساکن بوده‌اند . هوریها ، آزیانی وبراکی سفال و دارای بینی خمیده (معروف بنوع ارمنوئید) بوده اند و سابقهٔ سکونت ایشان در این حدود بچهار هزار سال پ . م . میرسد . (آسیای مقدم تألیف هروزنی ص ۱۲ و ٤۷) . و حاشیه ص ۱٤۸ تاریخ ملل قدیم آسیای غربی دکتر بهمنش) .

(٥) Hugawinckler (٦) Heta .

بمناسبت نام پایتخت ایشان «هاتی» هیتی خوانده میشوند، درسوریه وآسیای صغیر آثاری نسبت میدهند که ازلحاظ ظاهر با آثار آشور وبابل ومصر متفاوت است، در آنها اشخاصی تصویر شده‌اند که از لحاظ مشخصات نژادی نوع خاصی بشمار میآیند دارای بینی خمیده وپیشانی بلند میباشند. این نمونه نژادی به «ارمنوئید»(۱) و گاهی بغلط «سامی» وبه «هیتی» معروف است. ازاین نمونه اشخاصی در حجاریهای مصری رامسس دوم نیز دیده میشود این آثاردارای علائم هیروگلیفی مخصوص هستند که فعلاً آنهارا «خط هیتی هیروگلیفی» میخوانند. برای خواند خط هیتی میخی، دانشمندان اروپائی زحمات فراوان کشیده و افتخار آن در جنگ بین‌الملل اول به هروزنی‌چك‌اسلواکی رسید، ودانشمندان دیگر مانند سمرو (۲) وفریدریك (۳) و گوتز(۴) وهلولف(۵) وفورر(۶) وستور توانت (۷) نیز درین راه خدماتی انجام داده‌اند.

نظریات هروزنی در آغاز با مخالفت شدید متخصصین‌زبانهای هند اروپائی روبرو گشت ولی پس‌ازده سال پذیرفته شد وامروزهیچ ابهامی درآن باقی‌نیست بموجب این‌نظریه زبان هیتی از زبانهای هند و اروپائی واز دستهٔ کنتوم(۸) است که‌از کهن‌ترین زمان ازدیگر زبانهای این خانواده جدا شده و نقش مهمی را انجام داده است. در میان لوحهای «بغاز کوی» زبانی دیده میشود که‌با هیتی هند واروپائی کاملا متفاوت‌بوده وبااین حال به‌هاتی‌لی(۹) یعنی زبان شهر هاتی، یا هیتی معروف بود. در مراسم مذهبی مخصوصاً این زبان بکار میرفت، و درهمان زمان پارهٔ ازاین ادعیه بزبان‌هیتی هند و اروپائی ترجمه میشد. با این ترتیب باید گفت که‌سکنه مملکت‌هاتی قوم‌واحدی نبوده وباتوجه باهمیت زبان هاتی درمذهب چنین حدس میزنند که این‌زبان کهن‌ترین زبانهای‌آسیای‌صغیر بوده، چنانکه‌میدانیم زبان سومری دربابل همین وضع را داشته است. (تاریخ ملل قدیم آسیای غربی ص ۱۴۴ - ۱۴۵).

دراسناد میخی «بغازکوی» از هاتی ها، لویی‌ها، نزی ها، هوری ها، میتانی ها گفتگو شده و مدارك دیگری نیز بخط هیروگلیف دربایگانی [illegible] که به «هیتی هیروگلیف» معروفست، نوشتن‌این‌علامتها باخط هیروگلیف مصری بکلی متفاوت است، ومانندآن در سوریه وآسیای صغیر بسیار بدست‌آمده، دراین کتیبه‌ها اشخاصی‌نقاشی شده‌اند که از نوع «آرمنوئید» یاهیتی میباشند، وازین‌روی عده‌یی این خط را نیز بقوم هیتی نسبت داده‌اند، درصورتیکه‌خط هیتی‌هیروگلیفی مخصوص قوم دیگری بوده که با هیتها قرابت داشته‌اند. بهرحال زبان هیتی کتیبه های‌هیروگلیفی نیزاززبانهای هندواروپائی (غربی) وباهیتی‌میخی مخصوصاً بالویی‌بسیار نزدیك بوده است. هیتی های هیروگلیفی ظاهراً جانشین هیتی‌های میخی یانزی ها، دردورهٔ که ازقرن دوازدهم تااواخر هشتم ق. م. بطول انجامیده بوده‌اند. منتهی چون نزیها خیلی پیش‌ازاین تاریخ ازخط «هیتی هیروگلیفی» در مهرها و کتیبه‌های خویش استفاده میکردند عدهٔ چنین تصور کردند که هیتی‌های هیروگلیفی در آغاز تاریخ ملل هیتی (نیمهٔ دوم هزارهٔ سوم و اوایل هزارهٔ دوم پ. م.) نقش مهمی را بعهده داشتند، وپس‌ازسقوط هیتهای‌میخی جانشین ایشان شدند (حدود ۱۲۰۰ پ. م.) قرن دوازدهم پ. م. زمان‌رستاخیز هیتهای هیروگلیفی محسوب است ولی از این‌تاریخ‌به‌بعد این اقوام نیز بنام«هیتی» تنها خوانده شده‌اند. (تاریخ ملل قدیم آسیای غربی دکتر بهمنش ص ۱۵۰ - ۱۵۱).

مؤلف قاموس مقدس ذیل: حتیان [ح ت ت] آرد: ذریهٔ حت‌ابن کنعان میباشند که در طرف جنوبی یهودیه در نزدیکی حبرون ساکن بودند (سفرپیدایش ۲۳ : ۳ و ۵) و زوجهٔ عیسو نیز ازبنی‌حت بود ودونفر از بنی‌حت در میان نگاهبانان داود پادشاه مذکور است که‌موافق (سفراعداد ۱۳:۱۹) در کوههای‌یهودا ودر نزدیکی بیت ایل‌ساکن بودند (داود ۱:۲۶). حتیان مردمانی‌بودندکه در آثار مصری ختا یاخیتا ودرنقاشی وحجاری‌آشوریها حیتی خوانده شده‌اند. ازمنابعی که‌از مصریهاوآشوریها و حتی از خود حتیها بدست آمده چنین معلوم میشود که حوزهٔ اقتدار این درزمان ترقی وتعالیش ازجزایر یونان تافرات‌بوده است. پایتخت‌شمالی وشرقی آنهاکارکیش حال رودخانه‌ودر جنوب یاجنوب شرقی کاوش در ساحل اورانتس بوده است در ظرف پانصدسال آنها بنای‌جنگ‌بامصریها گذارده و محاربات خونینی باتوتمس سوم وستی اول ورامسس دوم درقرن شانزدهم ق. م داشته‌اند.

محصور شدن شهر کاوش بوسیلهٔ سلطان اخیر الذکر معروف و در اشعار پانتر بجامانده‌است. تقریباً درمدت‌چهارصدسال ازقرن یازدهم ق. م. آشوریها با این‌قبیله جنگ داشته تاآنکه شهرکارکیش بدست سرگون سلطان آشوری فتح شد و سلطنت اجانب را برانداختند، حجاریهای باقی مانده «کو» بدون شبهه ازآن حیتی هاست و خطوط هیروقلیفی بطوریکه هنوزکاملا خوانده نشده اند آثار اینها را درآسیای‌صغیر نشان میدهد(قاموس‌مقدس).

حتیها. [ح ـ ت ـ ت] (اخ) رجوع به حتیان شود.

حتییان. رجوع به حتیان شود.

حتیره. [ح َ رَ] (ع ِ) مهمانی‌بنای‌نو. بوریا کوبی. وکیره. حترة. [ح ُ رَ]. مهمانی (مهذب‌الاسماء).

حتیزیر. (۱۰) (اخ) ناحیتی‌است همه گرمسیر و درختان خرما دارد ودراوهیچ شهر نیست و مردمانش سلاح‌ورز باشند. (نزهة‌القلوب ص ۱۱۶-۱۱۷) ناحیتی‌همه گرمسیر ودرختان خرما وهیچ شهر ندارد ونزدیکی ولایت ایراهستانست ومردمانش سلاح ور باشند (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۹).

حث. [ح َ ث ث] (ع مص) برافزولیدن برکاری (حبیش‌تفلیسی). (دستور اللغة نطنزی)(تاج‌المصادر بیهقی). برانگیختن بر (قاضی‌محمددهار). افژولیدن(منتهی‌الارب) استحثاث. تحریض.حض (منتخب). (غیاث). ترغیب. و شاعر آل عباس حث میکند ابوالعباس‌را برکشتن بنی‌امیه (ابوالفضل بیهقی). و پادشاهان محتشم را حث باید کرد برافراشتن بناء معالی (ابوالفضل بیهقی). امراء او را برتوجه هرات حث و تحریض نمودند (جهانگشای جوینی) || اعجال. استعجال. بشتاب داشتن. حث غبار، حث تراب، انگیختن آن، ثوران آن: وامرأة بیدهامکنسة تحث‌التراب علی رأسه [علی رأس‌الملك‌المیت] (اخبارالصین والهند ص ۲۲).

---

(۱) Arménoïde. (۲) F. Sommer. (۳) J. Friedrich. (۴) A. Gölze. (۵) H. Eheloff. (۶) E. Forrer. (۷) Sturtevant.

(۸) زبانهائی که حرف اول کلمهٔ هند واروپائی (Cent = صد) را بشکل اولیه ادا میکنند زبانهای کنتوم Kentum یا غربی خوانده میشوند، مانند ژرمنی، سلتی، لاتن، یونانی و زبانهائیکه حرف اول آن کلمه را صدادار تلفظ کنند ساتم Satem یا شرقی خوانده میشوند مانند بالتی، اسلاو، ارمنی، ایرانی، سانسکریت.

(۹) Hattili.

(۱۰) جیبرین (ن. ل)، ختیزبر (ن. ل)، جنبزیر (ن. ل.). ختوهر (ن. ل.).

حث . [حَ ثْث] (ع اِ) کاه‌ریزه (منتهی‌الارب). خردهٔ کاه . کاه خرد || باریك از ریگ وخاك (منتهی‌الارب) . || ریگ خشك درشت (منتهی‌الارب). ریگ درشت (مهذب الاسماء) || نان خشك بی نان خورش (منتهی‌الارب) || پست بآب تر ناکرده و نیامیخته : سویق حث (منتهی‌الارب) .

حث . [حُ ثْث] (اِخ) یکی ازمنازل بنی غفار درحجاز .

حثا . [حَ] (اِخ) موضعی بشام در گفتهٔ عدی بن رقاع :

یامن رای برقاً ارقت بضوئه
امسی تلالاً فی حوار که العلی
فاصاب أیمنه المزاهر کلها
واقام أیسره أثیدة فالحثا (معجم البلدان) .

حثائل . [حَ ءِ] (ع اِ) ج ، حثیل .

حثاث . [حَ] و [حِ] . (ع اِ) خواب (منتهی‌الارب) ما اکتحل حثاثاً، بخواب نرفته (منتهی‌الارب) چشمش بهم نرفت. || اندك چیزی اندك : ماذاق حثاثاً ای شیئاً (منتهی‌الارب) هیچ نخورد . || کاه کاورس . (مهذب الاسماء)

حثاث. [حِ] ج ، حثیث (منتهی‌الارب) .

حثاث . [حِ] (اِخ) مانند جمع حثیث بمعنی سریع ، عرضی ازاعراض مدینه‌است (معجم البلدان) . (مراصدالاطلاع) .

حثادی. (اِخ) شیخ محمدبن احمد مصری حثادی . از ادباء و شعرای قرن یازدهم هجری‌است . سیدعلیخان احوال وی‌را از سفرنامهٔ سید محمد کبریت یاد کرده است . اوراست : حاشیهٔ بر بیضاوی مشتمل بر ابحاث رائقه ویك سفرنامهٔ بنام «الاسفارعن الاسفار» ویك‌دیوان شعروتعلیقاتی برفنون‌حکمت و از برخی مردم شام ذم اورا شنیدم وگویا از راه حسد بود . رجوع به سلافة العصر چاپ مصر ۱۳۲۴ ص ۴۱۷ شود .

حثارم . [حَ رِ] (ع اِ) آنکه حثربهٔ وی سطبر باشد (منتهی‌الارب) .

حثارة . [حُ رَ] (ع اِ) کاه ریزه (منتهی‌الارب). خردهٔ کاه (مهذب‌الاسماء). حثاله . حفاله (نشؤاللغة ص۱۲۳) .

حثافیر . [حَ] ج ، حثفرة . اخذ بحثافیر امر، گرفتن تاآخر کاررا (ازمنتهی‌الارب) .

حثاله . [حُ لَ] (ع اِ) سبوس. حسالة (۱) || دانهٔ تلخ وجز آن که باگندم آمیزد (منتهی‌الارب) . دنقه . || پوست جو و برنج و خرمای کوفته ومانند آن (منتهی‌الارب) . || کنجاره وهرچیز بی‌خیر وبلایهٔ ازهرچیزی (منتهی‌الارب). ردی از هرچیز . || اراذل واشرار ازمردم ومنه‌الحدیث : قال لعبدالله ابن عمر کیف انت اذا بقیت فی حثالة من الناس (منتهی‌الارب). || خردهٔ کاه .

حثام . [حِ] ج ، حثمة [حَ ثَ مَ] و ج ، حثمة [حَ مَ] .

حثاة . [حَ] (ع) یکی حثی (منتهی‌الارب).

حثحاث . [حَ] (ع ص) تند، سریع ، شتاب (منتهی‌الارب) . || قرب حثحاث ، ای سریع لیس فیه فتور (منتهی‌الارب) .

حثحاث . (اِخ) صاحب دیوان خراج وجند هشام بن‌عبدالملك بود پس ازعزل اسامة بن‌یزید . رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص۲۰۹ شود .

حثحوث . [حُ] . (ع ص) بسیار (منتهی الارب) . || سریع (منتهی‌الارب) . تند. || بزمادهٔ زشت (منتهی‌الارب) . || (اِ) لشکر (منتهی‌الارب) . || اسم از برانگیختن (از منتهی‌الارب) .

حثر. [حَ ثَ] (ع اِ) غورهٔ انگوروخرما دانه‌های‌نوبرآمدهٔ انگور درخوشه (منتهی‌الارب) . || بار درخت پیلو (منتهی‌الارب). نوعی از سماروغ که آن بخاك جمع کرده شده ماند وهرگاه‌آنرا بر کنند از زیر آن ریگ برآید(منتهی‌الارب) . وظاهرآمراد همان طملان ترج ودنبلان فارسی باشد . || دردی (منتهی‌الارب) . عکر. خره . لرد . لِرت .

حثر. [حَ ثَ] (ع مص) درشت وسطبر گردیدن (ازمنتهی‌الارب). غلیظ وسطبر شدن چیزی. || دانه بستن انگوروشیره (دبس) (منتهی‌الارب). جوشیدن‌دوشاب. || حثر العسل.دانه بست انگبین تافاسد گردد (منتهی‌الارب) . || گره دمیدن بر پوست (ازمنتهی‌الارب). || آبله‌دمیدن درپوست. آبلهٔ سرخ برآمدن در چشم . دانهٔ سرخ برجستن در چشم یا آماسیدن پلك‌ازرمد(منتهی‌الارب). تورك سرخ افتادن‌درچشم یعنی دانهٔ سرخ‌درآن. پدید آمدن یاآماسیدن پلك ازرمد. || فراخ ووسیع گشتن چیزی(منتهی‌الارب).

حثر. [حَ] (ع اِ) طعام اندك وحقیر(منتهی‌الارب) .

حثرب . [حُ رُ] (ع اِ) گیاهی‌است که در زمین نرم‌روید. یاگیاهی‌است که جزدرزمین هموارسخت وبی‌سنگ نروید (ازمنتهی‌الارب). || آب‌سطبر (منتهی‌الارب). || چربش باقی مانده در بن دیگ (منتهی‌الارب) .

حثربة . [حِ رِ بَ] (ع اِ) حثرمه . سربینی (منتهی‌الارب) . وطرف آن(منتهی‌الارب). || مغاکچهٔ لب‌برین (منتهی‌الارب)

حثربة . [حَ رَ بَ] (ع مص) تیره و کدر گردیدن آب . || آمیخته شدن باگل‌سیاه وتیره گردیدن ، چنانکه آب‌چاه.

حثرم . [حِ رِ] (ع اِ) ارنبه . یا طرف ارنبه . || دایرهٔ زیربینی میان لب زبرین.

حثرما . [حَ] (اِ) بسریانی نعناع وآن نوعی ازپودنه است . نعنع(۲) .

حثرمة . [حِ رِ مَ] و [حَ رَ مَ] (ع اِ) حثربة (منتهی‌الارب) . گو لب زورین (مهذب الاسماء) . مغاکچهٔ لب برین . || سطبری لب (منتهی‌الارب) .

حثرة . [حَ ثَ رَ] (ع) یکی حثر . غورهٔ انگور (منتهی‌الارب) .

حثط . این‌صورت درسه نسخهٔ خطی از مهذب الاسماء آمده‌است وجمع آنرا احثاط آورده‌است ومعنی‌آن‌رادریك نسخهٔ پیچیده که در شکم گوسفند بود ودر نسخهٔ دیگر بجیده که‌درشکم گوسفند بودودرنسخهٔ‌سوم نجیده که در شکم گوسفند بود نوشته‌اند، لکن درهیچیك از مجملات و مطولات لغت که دردسترس ما بود یافته نشد .

حثف . [حَ] [حَ ثَ] . (ع اِ) حفث‌فحث، هزارخانهٔ شکمبه (منتهی‌الارب) . هزارلا .

حثفال . [حَ] (ع‌مص) حثفلة .

حثفر . [حُ فُ] (ع اِ) دردی‌روغن وجز آن که بتك نشیند . (منتهی‌الارب) حثلب. حثلم . || مال‌نبهره و بلایه (منتهی الارب).

حثفرة . [حُ فُ رَ] (ع اِ) خس‌ریزه (منتهی‌الارب) . || تیرگی آب که در تك سبو نشیند . (منتهی الارب) خره ، لرد. لرت .

حثفل . [حُ فُ] (ع اِ) لغتی است در حُطفل درتمام معانی آن . || لغتی است در حثفل بفوقانی (منتهی الارب) . بقیهٔ شوربا یا اشکنهٔ باقی زیر شوربا . (منتهی الارب) . || دردی‌روغن . (منتهی‌الارب). خره . || مال بلایه . (منتهی الارب) . || چرك زهدان . (منتهی‌الارب) . || مردم فرومایه . (منتهی الارب) . || ریزه های گوشت در بن دیك . (منتهی الارب) . || بترین‌طعام (؟)(درسه نسخهٔ خطی‌مهذب‌الاسماء) .

حثفلة . [حَ فَ لَ] (ع مص)نوشیدن حثفل را ازدیك (فعل بی‌مصدر درمنتهی‌الارب) .

حثل . [حَ] (ع اِ) . بدشیر خوردگی کودك . (منتهی‌الارب) . || تبه حالی . (منتهی‌الارب) || فرومایه،وبلایه‌ازهرچیزی. و منه الحدیث : اعوذ بك أن أبقی فی حثل من الناس (منتهی‌الارب) . حثالة .

حثل . [حَ] (ع ص) لاغر و باریك اندام (منتهی‌الارب).

حثلب . [حِ لِ] (ع اِ) دردی روغن ومسکه . (منتهی الارب) . خره . حُثلم . حثفر . عکر .

حثلم . [حِ لِ] (ع اِ) حثلب. عکر. خره . دردی روغن . (منتهی الارب) .

(۱) Marc. résidu. (۲) Menthe.

حثلة. [حَ ثَ لَ] و [حَ لَ](ع ا) . میان ناف وزهار (۱) . || [حَ لَ] (ع ا) آب اندك در حوض . (منتهی الارب) .

حثلة . [حَ لَ] (ع مص) كلان شكم گردیدن . (فعل بی مصدر درمنتهی الارب) .

حَثم . [حَ] (ع مص) دادن (منتهی الارب) . || نرم و رام كردن . (منتهی الارب) . || دلك (از منتهی الارب) .

حَثماء . [حَ] (ع ا) بقیهٔ ریك در وادی (منتهی الارب) .

حثمة . [حَ مَ] و [حَ ثَ مَ] (ع ا) الاكمة الحمراء وقال الازهری الاكمة ولم یذكر الحمراء قال و یجوز تسكین الثاء (معجم البلدان) . پشتهٔ خرد سرخ یا سیاه از سنگها (منتهی الارب) . || هر بینی (منتهی الارب) . ارنبهٔ بینی . پرهٔ بینی . || اسب كرهٔ كوچك . ج ، حثام (منتهی الارب) .

حثمة . [حُ مَ] (ع ا) جای فروریختن آب نزدیك سد (منتهی الارب) .

حثمة . [حَ مَ] (اخ) رجوع به ابوحثمة ومنتهی الارب شود .

حثمة . [حَ مَ] (اخ) نام زنی است از عرب (منتهی الارب) .

حثمة . [حَ مَ] (اخ) جائیست بمكة قرب الجزورة من دار الأرقم . و برخی گفته‌اند حثمة سنگهائی است درربع عمربن الخطاب (رض) بمكة . و درحدیث است كه گفت : انی اولی بالشهادة وان الذی أجنی من الحثمة لقادر علی ان یسوقها الی . . . مهاجر بن عبدالله مخزومی گوید :

لنساء بین الحجون الی الحثمة
فی مظلمات لیل و شرق
قاطنات الحجون اشهی الی النفس
من الساكنات دور دمشق
یتضوعن ان یضمخن بالمسك
ضماخاً كانه ریح مرق .
(معجم البلدان) .

حثن . [حَ ثُ] (اخ) جائی در بلاد هذیل است بنقل از ازهری . و جزوی گفته‌اند موضعی نزد مثلم[مَ ثَ ل َ] باشد ومیان آن و مكة دو روز راه است. سلمی بن مقعد قرمی گوید :

انا نزعنا من مجالس نخلة
فنجیز من حثن بیاض مثلما .

نزعنا بمعنی جئنا و نجیز بمعنی نثر باشد . قیس بن العیزارة هذلی گفته است :

و قال نساء لو قتلت لسائنا
سوا كن ذی الشجوالذی انا فاجع
رجال ونسوان باكناف رایة
الی حثن تلك الدموع الدوافع .

و نیز گوید :

اری حثناً امسی ذلیلا كانه
تراث و خلاه الصحاب الصعائر

وكاد یوالینا و لسنا بارضهم
قبائل من فهم وافضی و ثابر .
(معجم البلدان) .

حثو . [حَ] (ع مص ل م) . خاك پاشیدن بر . (تاج المصادر بیهقی ومنتهی الارب) . و درحدیث آمده است . (احثوا علی وجوه المداحین التراب) (منتهی الارب) . || ریخته و پاشیده شدن خاك . حثی . تحثاء . (منتهی الارب) . || عطای اندك دادن . اندك چیزی دادن . اندك دادن عطا . (از منتهی الارب) . و رجوع به ذیل دزی ج ۱ ص ۲۴۸ شود .

حثواء . [حَ] (ع ص) زمین بسیار خاك . (مهذب الاسماء) و (منتهی الارب) .

حثوث . [حَ] (ع ص) حثیث . سریع . شتاب. تند . مقابل بطئی . (منتهی الارب) .

حثوة . [حَ وَ] (ع ا) پارهٔ خاك . ج، حُثی . (مهذب الاسماء) (منتهی الارب) .

حثی . [حَ ثا] (ع ا) خاك پاشیده . (منتهی الارب) . || پوستهای خرما . (منتهی الارب) . || كاه . (منتهی الارب) . || كاه باریك وكاه ریزه یا كاهی كه دانه از آن جدا كرده باشند . (منتهی الارب) .

حثی . [حَ] (ع ا) غرفه . مشت . (منتهی الارب) . آنچه مردم هردو دست را بآن بلند گردانند . (منتهی الارب) . ج ، حثیات . (منتهی الارب) .

حثی. [حُ ثا](ع)(ا) ج ، حُثوة. (منتهی الارب) . پارهها ازخاك .

حثی . [حَ] (ع مص ل . م) حثو. تحثاء. پاشیدن خاك . خاك پاشیدن . (تاج المصادر بیهقی) و (منتهی الارد) . || ریخته وپاشیده شدن خاك . (منتهی الارب) . نشستن خاك. || عطای اندك دادن . (زوزنی) .

حثیات . [حَ ثَ] (ع ا) ج . حَثی . (منتهی الارب) . مشتها . غرفهها . غُرف .

حثیث . [حَ] (ع ص) شتابنده . (ترجمان جرجانی) . حثوث . تند . سریع . مسرع . شتابان؛ ولّی حثیثاً ای مسرعا. (منتهی الارب). || حریص ج، حثاث .[حِ] (منتهی الارب) .

حثیثی . [حِ ثی] (ع مص) حضیضی . بر آغالیدن. اسم است افزولیدن را .(منتهی الارب) .

حثیرة . [حَ رَ] (ع ا) حتیرة مهمانی بنای نو . (منتهی الارب) . و كیر . و كیرة .

حثیل . [حَ ی] (ع ص) كوتاه بالا. (منتهی الارب) . || (ا) نوعی ازدرخت كوهی. ج ، حثائل (منتهی الارب) . || مرد كاهل. (منتهی الارب) . || كودك بدخوار تبه حال. (منتهی الارب) .

حج . [حَ ج ج] [حِ ج ج] (ع مص ل . م) آهنگ كردن . (منتهی الارب) . آهنگ كردن بچیزی . القصد الی الشیء المعظم (تعریفات جرجانی ص ٥٦) . قصد .(ترجمان القرآن . جرجانی) . (منتهی الارب) . قصد كردن . (ترجمان القرآن) . || تردد . آمد وشد كردن باكسی. بسیار آمد ورفت كردن پیش . . . (ازمنتهی الارب) . || بازداشتن . (منتهی الارب) . || میل فرو بردن بجراحت بجهت علاج . سبر . || غلبه كردن بحجّت بر كسی : لج فحج. مثل . (ازمنتهی الارب). بحجت غالب شدن بر كسی . || منفعت كردن (زوزنی) . || شادشدن . (زوزنی) . || معاد (منتهی الارب) . || برّ . (منتهی الارب) . || كف . || قدم . || وفی الشرع قصد بیت الله تعالی بصفة مخصوصة فی وقت مخصوصة بشرائط مخصوصة . (تعریفات جرجانی ص ٥٦) . قصد طواف كعبه كردن بنیت عبادت وبجای آوردن آن . (منتهی الارب) . زیارت خانهٔ خدا با شرائط معلوم . قصد كردن طواف بیت الله باشرائط معلومة . حج گزاردن. حج كردن . صاحب كشاف گوید : بفتح حاء مهمله وتشدید جیم منقوطه درلغت قصد بسوی چیزیست. ودرشریعت قصد بسوی بیت الحرام. یعنی كعبه است باعمال مخصوصة در وقت مخصوص . ودرپارهٔ ازلغات بكسر حاء مهمله خوانند . برخی گفته‌اند كسر لغت اهالی نجدو فتح لغت غیر آنهاست . جمعی دیگر گفته‌اند بفتح اسم و بكسر مصدر باشد . و بالعكس نیز گفته‌اند ، چنانچه درفتح الباری وجامع الرموز گفته، ودربیرجندی آورده كه حج درلغت قصد است و استعمال آن غلبه كرده است برقصد كعبه برای اجراء اعمال معروف. وحجة بكسریك مرتبه حج گزاردن باشد . وقیاس فتح است . جز اینكه شنیده نشده‌است. خلیل گوید : حج فلان علینا ای قدم . پس لفظ حج اطلاق شده‌است برقدوم بسوی مكه . انتهی . زیارت كعبة بدانسان كه درشرع وارد است :

ز كافران كه شدندی بسومنات بحج
همی گسسته نگشتی بره نفر ز نفر . فرخی .
یكی كه جایگه حج هندوان بكند
دگر كه حج كند وبوسه بردهد بحجر .
فرخی .

حسنك را دستوری داد تا بحج رود . . . حج بكرد و روی ببلخ داد .(ابوالفضل بیهقی) خواجه علی از گرگان بازگشت . . ودرآنسال كه حسنك رادستوری داد تابحج رود . . . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۶). اگرحرمت درگاه خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد كرده آمدی تا راه حج گشاده شدی . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹٤). مردم ولایت را فرموده آمده‌است تاكارحج راست كنند . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹٤) وتاحج كرده‌است دست ازخدمت بكشیده (ابوالقاسم

(۱) Bas - ventre.

پسرحصیری) (ابوالفضل بیهقی ص۱۵۷)
حسنك را دیدم بر آن جمله آورد امیرمحمود
را آنسال کز حج بازآمد وازنشابور ببلخ
رسید . (ابوالفضل بیهقی ص۴۱۸) .
باد میدان تو زمحتشمان
چون بهنگام حج رکن حطیم .
(ابوالفضل بیهقی ص۳۸۹) .
ارجهت حج وبستگی راه امیرغم نموده بود.
(ابوالفضل بیهقی ص۳۶۲) . اما ایشان
باید بیدارتر باشند وجاه حضرت خلافت را
بجای خویش برند بازوراه حج گشاده کنند.
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۴) .
یافته حج وعمره کرده تمام
بازگشته بسوی خانه سلیم . ناصر خسرو .
دل بدست آور که حج اکبر است . (مثل)
پس ازمیقات وحج وطوف کعبه
جمار وسعی ولبیك ومصلی ... خاقانی .
پر ر نوبت حج بود ومهد خواجه هنوز
از آنسوی عرفات است چشم برفردا .
خاقانی .
عیدایشان کعبه وزترتیب پنج ارکان حج
رکن پنجم هفت طوف چار ارکان دیده‌اند.
خاقانی .
حج ما آدینه وماغرق طوفان کرم
خود بعهد نوح هم آدینه طوفان دیده‌اند .
خاقانی .
ازپی حج درچنین روزی زپانصدسال باز
بردرفید آسمانرا منقطع سان دیده‌اند .
خاقانی .
ری دیده پس بخاك خراسان رسم چنانك
حج کرده عمره براثر آن برآورم .
خاقانی .
جبریل خاطب عرفاتست روزحج
از صبح تیغ وازجبل الرحمه منبرش .
خاقانی .
گرحج وعمره کرده‌انداز در کعبه رهروان
ما حج وعمره میکنیم ازدرخسروسری .
خاقانی .
کعبه رایکبارحج فرض است وحضرت کعبه وار
حج ماهر هفته عمداً برنتابد بیش از این .
خاقانی .
شش حج تمام بردراین کعبه کرده‌ام
کایزد بحج و کعبه مرا بختیار کرد .
خاقانی .
زین سفرمقصود امسالش تو بودستی نه حج
کالامان گویان بدرگاه آمد وجان تازه کرد.
خاقانی .
کزپی حج رخصتم خواهی زشاه
کاین سفردل را تمنا دیده‌ام . خاقانی.
گربخت بازبردر کعبه رساندم
کاحرام حج وعمره تمنابرآورم .
خاقانی .
اقبال بین که حاصل خاقانی آمده‌است
کاندرسه دوعید ودوحج شد میسرش.
خاقانی .

گفتا مپای رو حج وعید دگربرآر
تاهردوهست بانك برآید زحنجرش.
خاقانی .
حج ملوك وعمرهٔ سخت است وعیددهر
بردرگهی که کعبهٔ کعبه است و مشعرش .
خاقانی .
باقافلهٔ حجاز بشهرآمد گفت ازحج میآیم .
(گلستان) .
مثل : حج بسفارش قبول نشود .||حج اصغر.
حج اکبر . حج بالنیابة . رجوع باین کلمات
شود .||حج بالعهد . حج کردن پس ازانجام
اولین حج یعنی حجة الاسلام که بسبب عهد
شرعی واجب شود .||حج بالنذر. حج کردن
برای مرتبهٔ دوم یابیش از آن اگر بوسیلهٔ
نذر واجب شده باشد .||حج بالیمین همانست
اگر بوسیلهٔ قسم و سوگند واجب آید .
|| در فقه اسلامی : مجموعهٔ از اعمال که در
مکه و اطراف آن بجا میآورند . حج
عبادتی است که اقدام بدان در صورت
وجود استطاعت مالی وصحت مزاج وامنیت
واجب وهرشخص بالغ وعاقلی مکلف است
در تمام عمر یکمرتبه آنرا اتیان کند . حج
مستلزم انجام افعال بسیار است وبسه قسم :
تَمتع و قِران و اِفراد منقسم میشود . حج
تمتع عبارتست از آنکه عُمره مقدّم برحج
باشد و کسانی که در بیش از ۱۶ فرسخی
شهر مکه اقامت دارند موظفند آنرا بجا
آورند . در حجّ قران وافراد عمره مؤخر
از حجّ بوده واشخاصی که در فاصلهٔ مزبور
یا کمتر از آن هستند میتوانند یکی از آندورا
صورت خارجی بخشند .
عمره ازاعمال ذیل مرکب است :
۱ - احرام که عبارت از پوشیدن دوجامه
است یکی بطرزلنگ ویکی بصورت رِداء
واین عمل باید در یکی از میقاتهای واقع
قبل از مکه صورت گیرد .
۲ - طَواف یعنی گردخانهٔ کعبه باشرایط
مخصوصی هفت مرتبه گشتن .
۳ - دو رکعت نماز طواف بجا آوردن .
۴ - سعی ، بدین معنی که مابین کوه صفا و
مَروَه را هفت دفعه پیمودن .
۵ - تقصیر، یعنی قسمتی ازموی سریاصورت
را مثلا چیدن .
حجّ شامل اعمال بیشتری است که مهمترین
آنها بطور اجمال عبارتست از :
درمکه احرام بستن ، از ظهر تاغروب روز
نهم ذیحجه را در عرفات توقف کردن ،
بعد بمشعر ومِنی رفتن ودر محل اخیرقربانی
کردن ، بمکه باز گشتن ، سپس طواف
حج ونماز آنرا بجا آوردن ، شبهای ۱۱
و۱۲ و۱۳ ذیحجه را در مِنی بسر بردن
وغیره . در حال احرام ارتکاب امور چندی
که قسمتی از آنها : صید حیوان برّی و
کشتن آن ، استمتاع از زن حتی عقد او ،

وتزیین حرام وغیر جایز میباشد .
صاحب نفایس الفنون متوفی ۷۴۳ آرد : در
حج وعمره - بمذهب ابوحنیفه ومالك سنت
مؤکداست وپیش دیگران فریضه واداء حج
بحصول پنج شرط صورت نبندد : اسلام ،
حُریت ، بلوغ ، استطاعت ، و عقل ، که
صحت بدن است ، و قدرت برزاد و راحله
زیاده ازنفقه .هرکه شرعاً نفقهٔ اوبراوواجبست
تارفتن وآمدن ، وزیاده از قضاء دین و
مسکن و لباس و خدمتکار وآنچه لابد او
باشد ، وامن طریق . و بمذهب مالك
قدرت برراحله شرط استطاعت نیست ،
تااگر پیاده تواند رفت برو واجب شود .
واگر کسی را مرضی مزمن باشد که به
شدن ازآن ممکن نبود ومال داشته باشد
وبهیچگونه بخودنتواند گزاردن براو واجب
شود که دیگریرا به اُجرت گرفتن تا از
برای اوحج بگزارد . واجیر بمذهب شافعی
واحمد ، باید که یکبار حج گزارده باشد
برخلاف دیگران ، وابتداء حج شوال است
تاعاشر ذُوالحجه . اما فرائض وارکان حج
بمذهب ابوحنیفه دوچیز است : یکی وقوف
بعرفه . دوم طواف زیارت، واحرام پیش او
شرط است مانند رکن . و واجبات شش
چیزاند : یکی احرام گرفتن ازمیقات ، و
احرام پیش دیگران رکن است . ومیقات
اهل مدینه ذُوالحلیفة است ، ومیقات اهل
شام ومصر جحفة . ومیقات اهل عراق ذات
عرق ، ومیقات اهل یمن یَلملم ، و میقات
اهل نجد قَرن و هرکه را خانه درون
این مواقیت باشد ، میقات او ازخانهٔ او باشد.
دوم سعی میان صفا و مروه ، که ترکش
بقربان گوسفندی متخیر شود ، وسعی بمذهب
دیگران رکن است . سوّم وقوف بمزدلفه
بعد ازنماز صبح روز عید بنزدیك مَشعر -
الحرام ، و ترك آن موجب قربان است
بمذهب او ، وآن بمذهب شافعی سنت بود
اما شب عید بمزدلفه خفتن و شبها اقامت
در منی بقولی از شافعی واحمد واجبست ،
و بترکش قربان لازم است . و بیکقول از
شافعی در ترك خفتن در یکی قربانی واجب
علی حده است وبقولی درهردو یك قربان و
بمذهب ابوحنیفه ترك سنت است . چهارم
موی ستردن بمقدار ربعی از سر ، واین
بقولی از شافعی رکن است ، و اَقلِّ آن
بمذهب او سه موی است . پنجم رمی هفت
سنگ درجمرهٔ عقبه روز نحر درایام تشریق
هر روز بیست و یك ، در سه جای ؛ و در
ترك همه بمذهب ابوحنیفه و یکقول از
شافعی یك قربان لازم شود ، وبقولی دیگر
ازاوچهار گوسفند لازم شود . ششم طواف
وداع . وقت وقوف بعرفه از زوال روزنهم
ذُوالحجه است تابرآمدن صبح روز عید ،
ورکن اوحضور است در عَرَفات درجزوی

از این وقت بعلم او یـا بی علم او بخواب یابیداری . ووقت طواف زیارت از طلوع فجر است تاآخر روز دوم ازایام تشریق. وواجبات آن شش‌چیزاست : اول ، طهارت از حدث وخبث وستر عورت . دوم ترتیب، چنانکه خانه دروقت طواف درجانب دست چپ‌باشد ، وابتدا بحجر الاسود کند . سوم آنکه بجملهٔ تن از خانه بیرون باشد . و حجر و شادروان از خـانه اند . چهارم ، آنکه طواف اندرون مسجدالحرام باشد . پنجم ، رعایت عدد هفتگانه ، واگر برشش اقتصار کندبمذهب شافعی ومالک اصلاجائز نباشد ، وبمذهب ابوحنیفه اگر سه گردش ازطوافزیارت ترک کندجایز باشدوقربان گوسفندی‌واجب بـاشد . ششم ، دو رکعت نمازطواف .

و حج سه نوع است : یکی افراد ، دوم قران . سوم تمتع . افراد آن است که در وقت احـرام نیت حج کـند تنها ، و بگوید : اللهم انی ارید الحج فیسره لی وتقبله منی. و آنگاه بگوید : لبیک اللهم لبیک، ان الحمدوالنعمة لک ، والملک لک ، لاشریک‌لک.وبعدازاتمام‌افعال‌حج بوجهی که گفته شد، ازحرم مکه ، بخضراء ، یاتنعیم ، یاحدیبیة رود ، وازآنجا احرام بعمره‌بندد . وعمره‌بمذهب‌ابوحنیفه سنت‌مؤکداست(۱). وبگوید ، اللهم انی اریدالعمرة فیسره‌لی و تقبلها منی ، ولبیک گویان بمکه آید ، وتاکعبه را نبیند تلبیه را قطع نکند . و عمره بمذهب ابوحنیفه سه رکن استویک شرط . اما ارکانش : طوافست ، وسعی ، و حلق ، ویاتقصیر ، و شرطش احرام است . و بمذهب شافعی احرام نیز از ارکان عمره است و در حلق یا تقصیر دوقول است ، و بمذهب مالک‌حلق یاتقصیر اصلا رکن‌عمره نیست . اما قران آن است که در احرام نیت حج و عمره باهم کند ، و بگوید ، اللهم انی اریدالحج‌والعمرة معاً، فیسرهمالی، وتقبلهما منی ، وتلبیه کند چنانکه درافراد گفته شد ، الا آنکه‌برقارن پیش‌ازوقوف بعرفه دخول‌مکه لازم باشد ، وچون‌درآید اول‌طواف‌عمره کند ، وبعدازآن سعی‌میان صفا ومروه ، وچون سعی تمام کند بهمان احرام باز بطواف قدوم شروع کند ، و سعی دیگردرپی آن بکند ، وبهمان‌احرام بافعال حج مشغول شود ، و پیش از حلق گوسفندی قربان کند ، بعد از جمرهٔ عقبه ، واین‌جمله بمذهب‌ابوحنیفه است ، امابمذهب شافعی‌ومالک واحمد، قارن چون یک طواف قدوم ویک سعی‌تمام کند وبافعال‌حج مشغول شود، قارن‌باشد،وعمره‌درحج‌مندرج گردد. واگراحرام‌عمره‌تنهاگیرددراشهرحج‌وپیش ازشروع‌درطواف‌حج‌رادرعمره درآورد و هم قارن‌باشد . واما تمتع آنست که دراشهر حج ازمیقات بعمره احرام گیرد ، وبگوید : اللهم انی اریدالعمرة فیسرهالی وتقبلهامنی. و حلق یاتقصیر کند باو همه‌چیز حلال‌شود. آنگاه‌ازحرم مکه‌احرام حج کند وبگوید: اللهم انی اریدالحج فیسره لی وتقبله منی. آنگاه بعرفات رود ، و بعد از وقوف‌بعرفه و مزدلفه در روز نحر قربان کند. ودرایام تشریق نیز این قربـان روا بود . و اگر برقربان قادر نباشد ، سه روز در ایام حج روزه دارد . و هفت روز بعد از رجـوع بخانهٔ خود بمذهب ابوحنیفه، وبعدازعرفات ومنی بمذهب‌احمد وبمذهب اوآن روزه در ایام تشریق نیز جایز بود ، و بمذهب ابو حنیفه روا نباشد. ودرتمتع پنج شرطاست: یکی. تقدیم عمره برحج. دوم، وقوع عمره در اشهرحج . سوم ، حج کردن همین‌سال. چهارم ،آنکه میان وطن متمتع و میان مکه مسافت قصر نماز باشد . پنجم ، احرام‌حج ازمکه‌گرفتن . وافراد بمذهب شافعی ومالک فاضلتراست . وقران بمذهب ابوحنیفه ، و تمتع بمذهب احمد . اما بمذهب صادق ع برهر کسی که ازمکه بدوازده فرسنگ‌دور باشد تمتع واجب‌شود . افراد وقران فرض کسانی باشد که درمکه‌باشند یا میان‌ایشان و مکه دوازده فرسنگ باشد . و صورت تمتع آن‌است که ازمیقات به‌نیت عمره‌احرام گیرد ، و طـواف عمره با دو رکعت نماز طواف بگزارد ، و بعداز آن سعی کند ، و بعدازآن‌موی بگیرد. پس‌ازمکه‌ازبرای حج احرام گیرد و بعرفات رود و در روز عرفه‌آنجاباشد تا غروب. پس مشعرالحرام آید وآنجاباشد تا صبح . پس به منی‌رود، ورمی جمرهٔ عقبه کند ، و ذبح هدی و حلق بترتیب و بعدازآنروز یا روز دیگر بمکه رود طواف حج و دو رکعت نماز طواف بگزارد، پس سعی کند و بعدازآن‌طواف نساء با دو رکعت‌نمازطواف‌بگزارد ، پس به‌منی‌رود وشبهای ایام تشریق آنجابخسبد، ودرسه روز رمی جمرات کند ، و هیچیک از آنچه گفته‌شد بی‌نیت درست‌نباشد . ومیان افراد وقران دراین‌مذهب هیچ فرقی‌نیست، الاآنکه در قران هدی باخود راند و در افرادنه . و در صورت هردوچنان است که احرام‌گیرد به‌حج ازمیقات ، تا ازآنجا که بیرون‌آید اگر مقام او نزدیکتر ازمیقات باشد پس وقوف ازعرفه بروجهیکه گفته شددریابد، پس‌وقوف‌بمشعرالحرام دریابد. پس مناسک منی در روز عید بجای آرد . پس بمکـه رود و طواف حج کند یا دو رکعت‌نماز طواف و بعدازآن سعی . پس طواف نسا بادورکعت نماز طواف بجای آورد . بعد از احلال آزادی حل احرام بعمرهٔ مفرده گیرد . و عدول از جمیع تمتع بافراد‌بدین‌مذهب‌باختیارجایزنباشد . وچون اینمقدار معلوم شد احتیاط آن باشد که هر که از مکه بدوازده فرسنگ دور باشد حج تمتع بگزارد بروجهی که مذکور شد بی‌وقوفین و سعی و طواف نساء و احلال تاحج او باتفاق درست باشد . والسلام . (قسم اول نفائس الفنون از ص ۱۵۸ تا ۱۶۰ ج ۱) .

شیخ بهائی متوفی (۱۰۳۱) گوید : حج ، ودرآن مقدمه وهفت مطلب است .

مقدمه : بدانکه حج کردن از اعظم ارکان دین‌است وچون واجب‌شودتأخیر کردن آن گناه عظیم‌است‌ودرحدیث‌این‌مضمون وارد است که هر گاه برشخص حج واجب شود وبه حج نرود یا بانکه مانع شرعی نداشته باشد پس بمیرد درآنوقت مسلمان نخواهد مردبلکه ارمنی‌ویهودخواهد مرد. روایات بسیار در کثرت ثواب‌حج ازحضرت‌رسالت پناه‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وحضرات ائمهٔ‌معصومین صلوات‌الله علیهم اجمعین وارد شده و از آنجمله منقولست که شخصی بخدمت حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله آمد گفت : ای رسول خدایتعـالی از خانهٔ خود بعزم حج بیت‌الله بیرون‌آمده‌بودم چون‌بدانجارسیدم وقت حج فوت شد من مرد غنی و مالدارم پس امر فرماکه مال خود را در وجهی از وجوه صرف سازم که ثواب‌آن مثل ثواب حج باشد . پس حضرت پیغمبر صلی‌الله علیه و آله روی مبارک بآنشخص کرده فرمود کهبکوه ابوقبیس‌نظر کن که اگر آن کوه تمام زرسرخ‌شود وآنرا درراه خدایتعالی صرف نمائی ثواب‌آن بثواب حج‌نمیرسد. بعد ازآن حضرت پیغمبر فرمود کـه چون شخصی ارادهٔ حج کند بمهیا ساختن یراق و اسباب راه حج اشتغال نماید هرنوبت که یک‌چیز ازآن‌یراق واسباب ازرمین‌بردارد یا برزمین گذارد خدایتعالی ده ثواب باو میدهد وده گناه اورا‌میامرزد وده درجه‌جای اورا دربهشت بلند میسازد و شتریکه آن شخص برآن سواراست هربارکه پاشنه از زمین‌بردارد‌یابرزمین گذارددمثل آن ثوابها خدایتعالی از برای آنشخص مینویسد .

مطلب اول در بیـان بعضی از آداب حج

چون‌عزم حج جزم شود باید که ذمهٔ‌خودرا از حق مردم خلاص سازد و وصیت کند و چون خواهد که از منزل خود بیرون آید عیال وبازماندگان خودرا جمع سازد و دو رکعت نماز سنت بگزارد و بعد از آن این دعا را بخواند :

«اللهم انی استودعک الساعة نفسی واهلی ومالی وولدی و دینی و دنیای وآخرتی و خواتیم عملی اللهم احفظ الشاهد منا

(۱) در نفایس‌الفنون چاپ تهران ۱۳۰۹ قمری ص ۱۲۹ ج ۱ جملهٔ «وعمره ...» را ندارد.

والغایب اللهم احفظنا و احفظ علینا اللهم
اجعلنا فی جوارك اللهم لاتسلبنا نعمتك
ولاتغیر ما بنامن عافیتك وفضلك » .
و بعدازآن وداع اطفال وعیال خود کرده
تحت الحنك بسته عصای ادام تلخ بدست خود
گرفته ازمنزل بیرون آید ودر وقت بیرون
آمدن بگوید : « بسم‌الله آمنت بالله توکلت
علی‌الله ، الله‌اکبرالله‌اکبر الله اکبر» وبعداز
آن سه نوبت بگوید : « بالله اخرج وبالله
ادخل و علی الله أتوکل » پس بگوید :
« اللهم افتح لی فی وجهی هذا بخیر واختم
لی بخیر وقنی شر کل دابةانت آخذ بناصیتها ،
ان ربی علی صراط مستقیم » .
وچون ازخانه بیرون آید بردرخانه روبقبله
بایستد و « فاتحه » و « آیة الکرسی »
یکنوبت پیش‌رو ویکنوبت بردست راست
و یك‌نوبت بردست چپ بخواند ، وبعد از
آن ایندعا را بخواند :
اللهم احفظنی واحفظ مامعی وسلمنی وسلم
مامعی وبلغنی (وبلغ) مامعی ببلاغك الحسن
الجمیل یا ارحم الراحمین » .
بعد از آن نیت حج باینطریق کند که‌متوجه
خانهٔ خدا میشوم که حج اسلام و حج تمتع

علی الظهر والمستعان علی الامر. اللهم بلغنی
بلاغاً الی الخیر بلاغاً یبلغ الی مغفرتك.اللهم
لاضیرالاضیرك ولاخیر الاخیرك و لاحافظ
غیرك.» وسنت است که درهر منزل که فرود
آید در وقت فرود آمدن بگوید: « رب انزلنی
منزلا مبارکاً و انت خیرالمنزلین » . و دو
رکعت نماز بگزارد و چون ازمنزل کوچ
کند دو رکعت نماز بگزارد .
وبدانکه بهترین روزها از برای سفر روز
شنبه و سه‌شنبه و پنجشنبه است و در روز
دوشنبه سفربغایت بداست وهمچنین درروز
جمعه قبل‌ازنماز واگر ضرورتی شودکه در
روز بدسفر کند تصدق باید بکند ومتوجه
سفر گردد که تصدق تلافی بدی آنروز
کند و سنت است فراخ دستی دراین سفر
مبارك وسعی درخوبی توشه وبسیاری آن،
و درحدیث آمده که اسراف مذموم است
مگر درراه حج و سنت است خوش خلقی
با هرحال و ملازمان و مکاریان وخشم فرو
خوردن از ایشان . از حضرت امام جعفر
صادق علیه‌السلام منقولست که هر کس راه
خانهٔ خدا برود اگر سه‌خصلت درو نباشد
حج او هیچ است و آن خوش خلقیست و

حج اسلام مجزیست .
شرط دوم ، عقل است. پس مجنونی که‌هیچوقت
بهوش نیاید یااگر بهوش آید بمدت هشیاری
اوافعال حج را نکنجد براوحج واجب نیست
اما اگر قبل از وقوف عرفات یا وقوف
مشعر هشیار شود و باقی افعال حج را در
زمان هشیاری بجاآورد حکم او حکم طفل
است بطریقیکه مذکور شد .
شرط سیم ، حریت است . پس بر بنده حج
واجب نیست هرچند بعضی‌از او آزادشود
اگر برخصت آقا حج کند ثواب دارد واما
این حج ازحج اسلام مجزی نیست وهر گاه
بعد از آزادی استطاعت حج بهمرساند
نوبت دیگرحج براوواجب است‌مگراینکه
قبل از یکی از دو وقوف آزاد شود که
دراینصورت حکم طفل و مجنون دارد .
شرط چهارم ، استطاعت یعنی قادر بودن
برخرج راه در رفتن و بر گشتن از چهار
پایان وخیمه وخدمتکاران و باقی ضروریات
بحسب حال اینکس واگر شخصی گوید که
خرج راه تو درعهدهٔ منست وبرشخص او
اعتماد باشد دراینصورت نیزحج واجبست
وهمچنین اگر خود بعضی از خرج داشته



خیمه گاه حاجیان نزدیك مکه . (ازتمدن اسلام وعرب گوستاولبن . ترجمهٔ فخرداعی ص ۴۱).

را بجا آورم برای آنکه بر من واجبست
تقرب بخدا پای دررکاب کند و درآنوقت
ایندعا بخواند :
« بسم‌الله وبالله والله اکبر بسم‌الله الرحمن
الرحیم» و چون برپشت‌مرکب قرار گیرد
ایندعا بخواند :
« الحمدلله الذی هدانا للاسلام و من علینا
محمد صلی‌الله‌علیه‌وآله سبحان‌الذی سخر
لناهذاوما کناله‌مقرنین‌وانا‌الی ربنالمنقلبون.
و الحمد لله رب‌العالمین اللهم انت الحامل

خشم فرو خوردن و صلاح و تقوی شعار
خود کردن .
مطلب دوم در بیان شرایط وجوب حج ،
بدانکه تا هفت‌شرط بهم نرسد حج واجب
نمیشود .
شرط اول: بلوغست. پس برطفل‌حج واجب
نیست هر چند مالدار باشد پس اگر ولی
اورا بحج برد واحرام بندد و قبل‌ازوقوف
عرفه یا وقوف مشعر بالغ شود وباقی افعال
حج را بجاآورد حج او صحیح است و از

باشد وتتمه را شخصیکه بسخن او اعتماد
باشد متعهد باشد واز جمله استطاعت است
نفقهٔ عیال وبازماندگان واجب‌النفقه ازوقت
رفتن تاوقت آمدن بخانهٔ خود خواه‌قدرت
برآن داشته باشد و خواه دیگری متعهد
آن شود و نیز از جملهٔ استطاعت ، قدرت
بروفای دین مثل قرض ومهرزن و غیرآن
پس مادامیکه قادر بروفای آن نباشد حج
براو واجب نمیشود و اگرزن در راه حج
احتیاج بمحرم داشته باشد ومحرم بجهت



حاجیان در گرد چاه زمزم برای تطهیر فراهم آمده‌اند .(از تمدن اسلام و عرب گوستاولبن. ترجمهٔ فخرداعی. ص۱۲۷).

رفاقتی او اجرتی خواهد ، این اجرت آن
نیز داخل استطاعت است پس اگر براجرت
او قادر نباشد حج براو واجب نمیشود .
شرط پنجم ، صحت بدنست بحیثیتی که
ازرفتن بحج مشقت شدید لازم نیاید .
شرط ششم ، امنیت راهست پس مادامیکه
گمان ناامنی داشته باشد حج واجب نیست
شرط هفتم . آنکه آنقدر وقت باشد
که خود را بمکهٔ معظمه برساند و افعال
حج رابجا آورد. پس(اگر)وقت تنگ باشد
در آنسال ساقط است .
و هرگاه برزن حج واجب شود میتواند
که بی‌رخصت شوهر به حج رود. اما حج
سنتی بی‌رخصت شوهر نمیتواند کرد .
مطلب سیم دربیان انواع حج وذکر مواقیت ،
بدانکه حج برسه نوع است: حج تمتع وحج
قران و حج افراد . حج تمتع بر شخصی
واجب میشود که منزل او از مکهٔ معظمه
شانزده فرسخ دور باشد ، و حج قران و
افراد بر شخصی واجب میشود که از اهل
مکه باشد یا دوری منزل او از آنمکان
مقدس کمتر از آن مقدار باشد و اول
افعال حج تمتع ، احرام عمره است ازمیقات
و میقات مکانیست که حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله قرار داده که حاجیان از
آنجا احرام بندند و آن پنج موضعست که
هریکی از آن میقات عمرهٔ تمتع جمعی است:
اول . ذوالحلیفه است و آن میقات عمرهٔ
جماعتی است که ازراه مدینهٔ مقدسه می آیند.
دوم ، جحفة است و آن میقات جمعی است
که ازراه شام میآیند .
سیم ، یلملم و آن میقات جمعی است که از
راه یمن میآیند .
چهارم : قرن المنازلست وآن میقات جمعی
است که ازراه طایف می آیند .
پنجم ، عقیق است وآن میقات جمعی است
که از راه عراق عرب می آیند
و بدانکه احرام بستن قبل ازرسیدن به میقات
صحیح نیست مگر آنکه شخصی بنذر یا بعهد یا به
سوگند برخود لازم کرده باشد که قبل از
رسیدن به میقات احرام به بندد و همچنین
گذشتن حاجیان ازمیقات بی احرام حرام است
واگر ازمیقات بی احرام گذرند واجب است
که برگردند و از میقات احرام به بندند .

مطلب چهارم : در بیان افعال حج تمتع
است برسبیل اجمال . بدانکه افعال حج تمتع
هیجده است ، باین ترتیب یعنی باید که
هریك ازاین افعال را بترتیبی که مذکور
شد بجا آورد : اول احرام عمره بستن .
دویم طواف خانهٔ کعبه است . سیم دور کعت
نمازطواف گزارند . چهارم سعی بین صفا
ومروه کردن. پنجم تقصیر کردن، یعنی چیزی
ازمو وناخن گرفتن ؛ و باین پنج فعل افعال
عمرهٔ تمتع تمام است. ششم احرام حج بستن
هفتم وقوف عرفات هشتم وقوف مشعراست
نهم جمرهٔ عقبه را هفت سنگریزه زدن دهم
قربانی کردنست یازدهم سر تراشیدن یا
تقصیر کردن دوازدهم طواف زیارت
سیزدهم دو رکعت نماز طواف کردن
چهاردهم سعی درمابین صفا ومروه کردن
پانزدهم طواف نسا کردن شانزدهم دو ـ
رکعت نماز طواف نسا کردن هفدهم سه شب
ایام تشریق درمنی بودن هیجدهم. درهریك
ازایام تشریق هریکی ازجمرات ثلثه راهفت
سنگریزه زدن واین آخر افعال واجبی حج
است، وچون ازاینها فارغ شود سنتست که
بمکهٔ معظمه عود نماید جهت بجا آوردن
طواف وداع وباقی سنتها که بعد از این
مذکورخواهد شد، ان شاءالله تعالی .

مطلب پنجم در بیان افعال حج تمتع برسبیل
تفصیل و در آن چهار مقصد است :
مقصد اول . دربیان احرام بستن و شروط
آن ودرآن دو فصل است : فصل اول در
ذکر اموری که قبل از شروع در احرام
بجاآوردن آن سنت است وآن هشت امراست :
اول ؛ آنکه ازاول ماه ذی‌قعده سرو موی
محاسن مطلقاً چیزی نگیرد .
دویم ؛ برطرف ساختن موی زهار وموی بغل
تراشیدن یانوره گذاشتن ونوره افضل است.
سیم ؛ سبیل گرفتن چهارم ناخن چیدن
پنجم : مسواك کردن .
ششم: غسل احرام کردن ؛ بعضی ازمجتهدین
آنراواجب میدانند واگر بعدازغسل وقبل از
احرام بخواب رود یاحدث کند یاچیزی بخورد
یابپوشد یابیوید که برمحرم خوردن وپوشیدن
و بوئیدن آن حرام باشد غسل را اعاده کند.
هفتم: نمازاحرام گزاردن، وآن شش رکعت
است بسه سلام و اکتفا بچهار رکعت ودو
رکعت نیز جایز است و سنت است که در
رکعت اول بعد از فاتحه سورهٔ قل یا ایها
الکافرون بخواند و در رکعت دویم بعداز
فاتحه قل هوالله احد .
هشتم : آنکه بعد از نماز ایندعا بخواند :
« الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی
سیدنا محمد و آله الطاهرین اللهم انی
اسئلك ان تجعلنی ممن استجاب لك وآمن
بوعدك و اتبع امرك فانی عبدك و فی
قبضتك لا اوقی الا ما وقیت ولا اجد الا
ما اعطیت و قد ذکرت الحج فاسئلك ان
تعزم لی علیه علی کتابك و سنة نبیك صلی
الله علیه وآله و تقوینی علی ما ضعفت عنه
و تتسلم منی مناسکی فی یسر منك و
عافیة و اجعلنی من وفدك الذی رضیت
و ارتضیت و سمیت و کتبت اللهم انی
خرجت من شقة بعیدة و انفقت مالی ابتغاء
مرضاتك اللهم فتمم حجتی و عمرتی اللهم
انی ارید التمتع بالعمرة الی الحج علی
کتابك و سنة نبیك صلواتك علیه و آله
فان عرض لی عارض یحبسنی فحلنی حیث حبستنی
بقدرك الذی قدرت علی اللهم ان لم تکن حجة
فعمرة احرم لك شعری وبشری ولحمی ودمی و
عظامی ومخی وعصبی من النساء والطیب والثیاب
ابتغی بذلك وجهك و الدار الآخرة » .
و بدانکه حیض مانع احرام نیست وهمچنین
مانع غسل احرام نیست ، اما مانع نماز
احرامست .

فصل دویم - در بیان باقی اموریکه متعلق
باحرام است ، وآن چهل و سه امر است ؛
سه امر واجب و چهار امر سنت و دوازده
امر مکروه و بیست وچهار امر حرام .

اما سه امرواجب : اول ؛ نیت احرام است باین طریق که احرام عمرهٔ تمتع می بندداز برای آنکه واجبست تقرب بخدا. دویم : مقارن داشتن نیت است به تلبیات اربعه یعنی بعد ازنیت بیفاصله واجبست که یك نوبت بگوید: اللهم لبیك لاشریك لك لبیك. سیم: پوشیدن دو جامهٔ احرام است مردانرا از هرچه جایز است نمازدر آن، یکی را لنگ کندویکی را بردوش اندازد بشرط آنکه دوخته و شبیه بدوخته نباشد مثل کپنك و زره و زنانرا جایزاست دراحرام پوشیدن دوخت وحریر.

اماچهارامرسنت : اول؛آنکه مرد تلبیات را بلند بگوید. دوم:آنکه تلبیاتی که مذکور میشود اضافه کند بر تلبیات واجب و آن اینست :

« ان الحمد والنعمة والملك لك لا شريك لك لبيك لبيك ذاالمعارج لبيك لبيك داعياً الى دارالسلام لبيك غفار الذنوب لبيك لبيك اهل التلبية لبيك لبيك ذاالجلال والاكرام لبيك لبيك تبدء و تعاد لبيك لبيك تستغنى وتفتقراليك لبيك لبيك مرهوباً و مرغوباً اليك لبيك لبيك اله الحق لبيك لبيك ذاالنعماء والفضل الحسن الجميل لبيك لبيك كشاف الكروب لبيك لبيك عبدك و ابن عبدك لبيك لبيك يا كريم لبيك » .

سیم از سنتهای احرام آنست که کل تلبیاترا که مذکور شد اکثر اوقات بگوید خصوصاً در هر هشت جا ؛ « اول » بعداز هرنماز خواه نماز واجب خواه نماز سنت . «دوم» هروقت شتریکه برآن سوار است از جا برخیزد « سیم » هرگاه در راه بر بلندی مثل پشته یاکوهی برآید « چهارم » هرگاه بسراشیبی درآید «پنجم» هرگاه ازخواب بیدارشود دروقت سحر. «ششم» هرگاه در منزل فرود آید « هفتم » هر گاه سوار شود ویا فرود آید. «هشتم» هرگاه در راه بشخصی برخورد .

چهارم از سنتهای احرام آنکه چون خانه‌های مکهٔ معظمه را بیند تلبیاترا قطع کند و بعضی از مجتهدین برآنند که در آنوقت قطع تلبیات واجب است .

و اما آن دوازده امریکه دراحرام مکروه است : «اول» بحمام رفتن ،
«دویم» شستن جامهٔ احرام هرچند چرکین باشد . «سیم» بو کردن میوه مثل سیب و غیرآن «چهارم» تکلم کردن بغیراز تلبیات وقرآن ودعا وحاجت ضروری «پنجم» در جواب احدی لبیك گفتن «ششم» خوابیدن برفرشی که سفید نباشد «هفتم» تراشیدن سوشخصیکه احرام نداشته باشدکه اگر احرام داشته باشد تراشیدن سر او حرام است «هشتم» غسل کردن از برای خنك ساختن بدن نه ازجهت آنکه سنت است مثل غسل جمعه وغیرآن «نهم» آنکه جامهٔ احرام ازغیرپنبه باشد «دهم» آنکه مایل میل باشد یعنی خطها ونقطه‌ها داشته باشد «یازدهم» آنکه سیاه باشد. «دوازدهم» آنکه درابتدای احرام جامهٔ احرام چرکین باشد . امااگر در اثنای احرام چرکین شودپوشیدن آن مکروه نیست .

واما بیست وچهارامریکه درحال احرام بجا آوردن آن حرام است :

اول شکار کردن یاشخصی را شکار فرمودن یاگفتن که فلان جاشکاری هست یاآلت شکار مثل بازو سگ ودام وتیر وتفنگ بشخصی دادن که شکار کند و این امور حرام است بدو شرط : «شرط اول» آنکه جانور آبی نباشد چه شکار کردن جانوران آبی درحال احرام حرام نیست ومراد از جانوران آبی حیوانیست که در آب تخم کند پس شکار کردن غاز واردك و باقی حیوانات که در خشکی تخم کند حرامست « شرط دوم » آنکه خوردن گوشت آن حیوان حلال باشد مثل آهوو کلنگ وغیر آن پس شکار کردن حیوانی که گوشت آن حرام است مثل خوك وپلنگ وچرخ وبازدر حال احرام حلالست اماازجملهٔ جانورانیکه گوشت آنها حرام است وآن شیر و روباه وخرگوش وخارپشت و سوسمار ویربوعست واگر شخصی در حال احرام شکار کند آن شکار ملك اونمیشود واجبست که آنرارها کند وخوردن گوشت آن شکار بر محرم حرام است اگرچه دیگری آنراشکار کندوهرشکاری راکه محرم بکشد میته است وخوردن گوشت آن بر محرم وغیر آن حرامست .

دویم ازبیست وچهار امریکه درحال احرام حرامست جماع کردنست ومقدمات وی مثل بوسه ودست بازی کردن باحلال خودوعقد ونکاح بستن از برای خود یااز برای دیگری. پس اگرعقد نکاح کندآن عقد باطلست اما رجوع درطلاق وکنیزك خریدن بقصداینکه بعداز احرام مباشرت کند جایزاست .

سیم گواه شدن برعقد نکاح وگواهی دادن بر آن .

چهارم بو کردن مشك و عنبر و صندل و مانند آن ودربو کردن گل نرگس وبنفشه و مانندآن میانهٔ مجتهدین خلافست . واصح آنست که بو کردن اینها نیز حرامست و اما شنیدن بوی مشك و عنبر ومانندآن که بر جامهٔ کعبه میمالند جایز است و همچنین جایزاست شنیدن بویهای خوش که درمابین صفا و مروه میباشد .

پنجم: بینی گرفتن محرم ازبوی چیزهای بد.

ششم: روغن بربدن مالیدن خواه خوشبو باشد و خواه نباشد .

هفتم : پوشیدن مرد رختی را که دوخته باشد یا شبیه بدوخته چنانکه قبل از این مذکور شد .

هشتم پوشیدن چیزیکه پشت پا را بپوشد .

نهم انگشتری درانگشت کردن بجهت زینت نه بجهت آنکه سنت است .

دهم پوشیدن مرد سر و گوش را اگرچه به ارتماس باشد .

یازدهم آنکه در وقت راه رفتن در میانهٔ چیزی براه رود که آنچیز بربالای سر او باشد نه در پهلوی او ومثل سایهٔ دیوار اما اگر در سایهٔ کجاوه و مانند آن راه رود جایز است هر چندآن چیز بربالای سراو باشد وهمچنین جایزاست دروقت فرودآمدن در سایهٔ چیزی راه رود و بنشیند هرچند آن چیز بربالای سراو باشد مثل خیمه و غیرآن .

دوازدهم موازسریا از بدن جداکردن .

سیزدهم ناخن چیدن اگرچه ناخن انگشت زیادتی باشد .

چهاردهم کشتن شپش یا از بدن یا ازجامهٔ خود انداختن .

پانزدهم سرمهٔ سیاه درچشم کشیدن .

شانزدهم حنا بستن از برای زینت

هفدهم در آئینه نگاه کردن .

هیجدهم دندان کندن .

نوزدهم سلاح پوشیدن .

بیستم خون از بدن بیرون کردن اگرچه بمسواك كردن باشد اما اگر از خاربدن کمی بیرون آید قصوری ندارد .

بیست ویکم جدالست یعنی لاوالله وبلی والله گفتن مگربجهت اثبات حق ونفی باطل.

بیست ودوم پوشیدن زن طلاآلات ونقره آلات که عادت آن نباشدکه مثل آنرا بپوشد.

بیست وسیم اظهار کردن زن زیورخودرا برشوهر یا برجمعی که محرم اوبند.

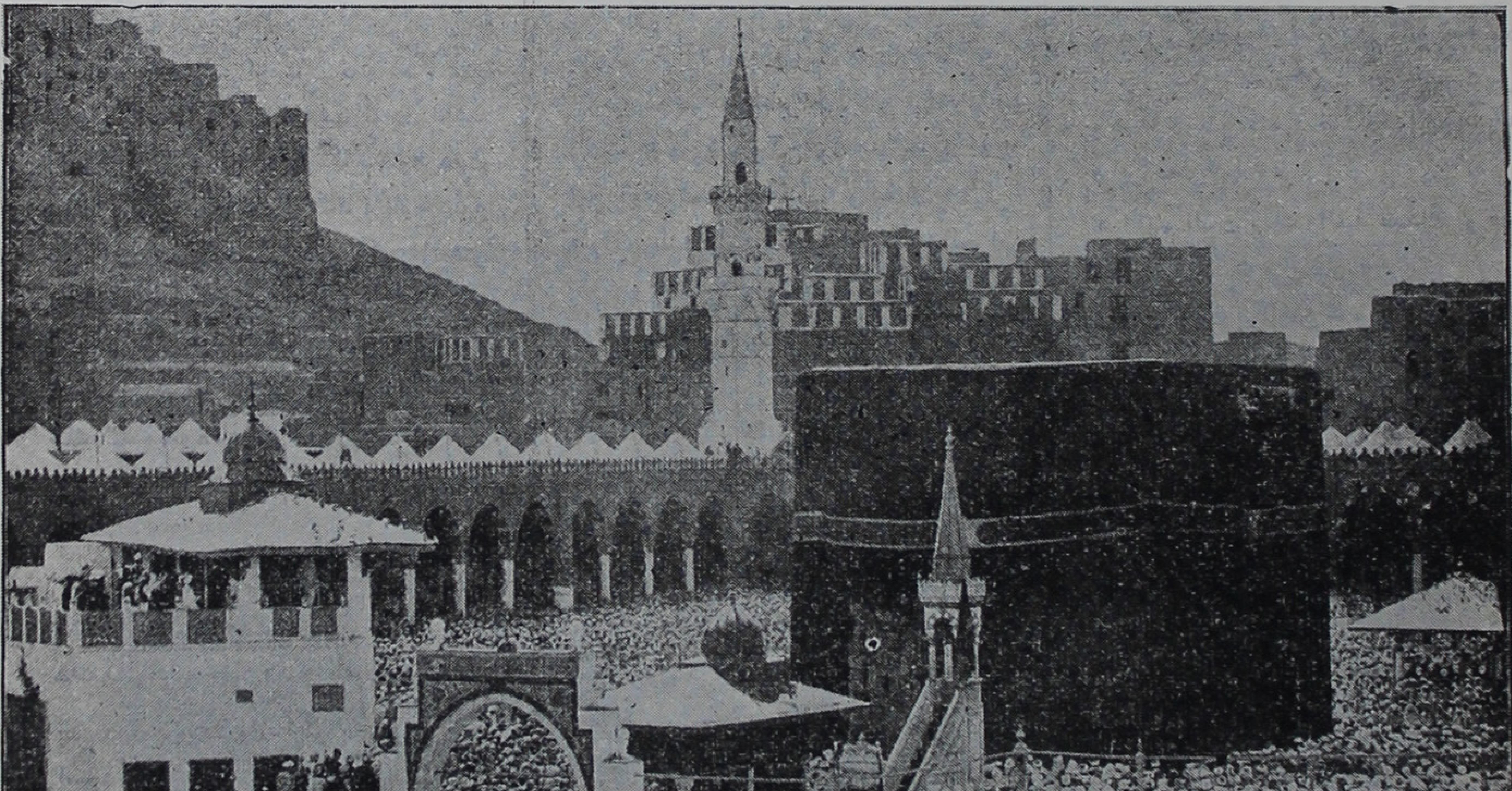
بیست وچهارم زن روی خودرابچیزی پوشیدن که برروی اوبرسد. پس میباید که پوشش روی زن بنوعی باشد که مطلقاً بر روی اونخورد .

مقصد دوم ـ در بیان طواف ومقدمات و شروط آن ـ بدانکه اول افعال عمرهٔ تمتع بعداز احرام طواف خانهٔ کعبه است وچهل امربآن متعلق است و مجموع آنها در دو فصل تفصیل میابد .

فصل اول . در بیان آنچه پیش از طواف بجا آورده میشود وآن شانزده امر است: چهار امر واجب و دوازده امر سنت .

اماچهارامرواجب: اول طهارت ازحدث اکبر واصغرهرگاه طواف واجب باشد ، اما در طواف سنتی طهارت ازحدث اصغرسنت است. دویم ازالهٔ نجاست از رخت و بدن . سیم سترعورت نمودن بطریق نماز. چهارم ختنه کردن چه اگرشخصی را ختنه نکرده باشد طواف او باطل است.

و اما آن دوازده امریکه قبل از طواف سنت است : اول غسل است جهت داخل شدن حرم مکهٔ معظمه. دویم ازخرخاییدن قبل ازداخل شدن درحرم مکهٔ معظمه. سیم نعلین کندن وپابرهنه براه رفتن. چهارم نعلین خودرا بدست خود گرفتن . پنجم در وقت داخل شدن حرم ایندعا بخواند : اللهم انك قلت فی کتابك. واذن فی الناس بالحج یأتوك رجالا وعلی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق اللهم انی ارجو ان اکون ممن اجاب دعوتك و قد جئت من شقة بعیدة و من فج عمیق سامعاً لندائك و مجیبالك و مطیعاً لامرك و کل ذلك بفضلك علی و احسانك الی فلك الحمد علی ما وفقتنی له ابتغی له بذلك زلفةً عندك والقربة الیك والمنزلة لدیك والمغفرة لذنوبی والتوبة علی منها بمنك اللهم صل علی محمد وآل محمد وحرم بدنی علی النار و آمنی من عذابك و عقابك یاکریم » .



خانهٔ کعبه در هنگام نماز جماعت (نقل ازالرحلة الحجازیة ص ۱۰۶)

ششم : غسل کردن جهت داخل شدن مکهٔ معظمه در مسجدالحرام .

هفتم : غسل کردن جهت داخل شدن مکهٔ معظمه و این غسل زن حیض دار را نیز سنت است .

هشتم : داخل شدن درمسجدالحرام از دری که آنرا باب بنی شیبه گویند .

نهم : آنکه در بیرون مسجد الحرام ایستد وبگوید : « السلام علیك ایها النبی ورحمة الله وبرکاته » وبعد از آن بگوید :
« بسم الله وبالله ماشاء الله والسلام علی انبیاء الله ورسله والسلام علی رسول الله والسلام علی اولیاء الله و علی ابراهیم خلیل الله والحمدلله رب العالمین » .

دهم: بخضوع وخشوع داخل مسجدالحرام شدن .

یازدهم : آنکه چون داخل شود روبجانب کعبهٔ معظمهٔ مشرفه کند و دستها برداشته ایندعارا بخواند: « اللهم انی اسئلك فی مقامی هذا فی اول مناسکی ان تقبل توبتی و ان تجاوزعن خطیئتی وتضع عنی وزری الحمدلله الذی بلغنی بیته الحرام اللهم انی اشهدان هذا بیت الحرام الذی جعلته مثابة للناس و امناً مبارکاً وهدیً ورحمةً للعالمین . اللهم انی عبدك والبلد بلدك والبیت بیتك جئت اطلب رحمتك وطاعتك مطیعاً لامرك راضیاً بقدرك . اسئلك مسئلة الفقیر الیك الخائف من عقوبتك الراجی بمثوبتك اللهم افتح الی ابواب رحمتك و استعملنی بطاعتك و مرضاتك » .

دوازدهم: آنکه نزدیك حجرالاسود آید و روبجانب حجر کند وایندعا بخواند: « الحمدلله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدینا الله سبحان الله والحمدلله ولااله الاالله والله اکبر من خلقه واکبر مما اخافُ و احذرُ لا اله الاالله وحده لا شریك له له الملك وله الحمد یحیی و یمیت و یمیت ویحیی وهو حیٌ لایموت بیده الخیر و هو علی کل شیءٍ قدیر . اللهم صل علی محمد وآل محمد وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین. »
بعد از آن حجر الاسود را ببوسد و اگر بواسطهٔ کثرت و ازدحام نتواند بوسیدن دست خود را بآن برساند ودست خود را ببوسد، واگر نتواند دست رسانیدن بجانب حجر بدست راست اشاره کند و این دعا بخواند : « اللهم اومن بوعدك و اوفی بعهدك اللهم امانتی ادیتها ومیثاقی تعاهدته لتشهدلی بالموالات اللهم تصدیقاً بکتابك وعلی سنة نبیك اشهد ان لااله الاالله وحده لاشریك له وان محمداً عبده ورسوله امنت بالله وکفرت بالجبت والطاغوت واللات والعزی و عبادة الشیاطین و عبادة کل ندٍ یدعی من دون الله، اللهم الیك بسطت یدی وَ فیما عندك عظمت رغبتی فاقبل سعیی و اغفرلی و ارحمنی اللهم انی اعوذ بك من الکفر والفقر و مواقف الخزی فی الدنیا والآخرة» وچون ازایندعافارغ شودشروع درطواف کند .

فصل دوم : دربیان باقی اموریکه متعلقست بطواف واین بیست و سه امراست : یازده امرواجب ودوازده امرسنت .

اما یازده امر واجب :

اول نیت طواف باینطریق که طواف عمرهٔ تمتع میکنم از برای آنکه واجبست تقرب بخدا ، ونیت را مقارن طواف سازد

بروجهی که جزء اول جانب چپ او در ابتدای طواف محاذی جزء اول حجر الاسود باشد واین بدو طریق باشد: یکی آنکه در مقابل حجر الاسود بایستد ومقارن نیت خود را بگرداند تا درابتدای طواف کل بدن او بمحاذات کل حجر الاسود بگذرد .

طریق دوم : آنکه در مقابل حجر نایستد بلکه آنرا بجانب چپ خود گیرد وبعضی از اجزای بدن خود را پیش بدارد دومحاذی جزء اول حجر نماید و شروع در طواف کند تا کل بدن او بمحاذات کل حجر بگذرد وطریق اول افضل است .

دویم : استدامت حکمی یعنی در اثنای طواف قصد امری نکند که منافی طواف باشد مثل قصد حدث و قصد آنکه طواف را باتمام نرساند .

سیم : آنکه درحال طواف میباید که خانهٔ کعبه بردست چپ او باشد .

چهارم: آنکه دوری طواف کننده از خانهٔ کعبه در کل جهات کمتر از دوری مقام ابراهیم علی نبینا و علیه السلام باشد از خانهٔ کعبه .

پنجم: آنکه گشتن بر گرد خانهٔ کعبه کمتر از هفت نوبت وزیاده ازهفت نوبت نباشد و هرهفت نوبت را شوط گویند وهرهفت شوط یکطوافست. واگر بعد ازفارغ شدن شك کند که هفت شوط کرده یا کمتر یا بیشتر التفات نکند و طواف او صحیح است . اما اگر شك او قبل از فارغ شدن باشد در اینصورت ازسه حال بیرون نیست : اول آنکه شك کند میانهٔ هفت شوط و زیاده .

دویم : آنکه شك کند میانهٔ هفت شوط یا کمتر .

سیم : آنکه یقین داند که هفت شوط نکرده وشك اودرمیانهٔ هفت شوط باشد مثل آنکه شك کند میانهٔ چهار وپنج یامیانهٔ پنج وشش پس دراینصورت اول اگر بر کنی که حجر اسود دراوست رسیده باشد طواف او صحیح است واگر بآن رکن نرسیده باشد طواف او باطلست وازسر باید گرفت . و درصورت دویم وسیم مطلقاً طواف باطل است خواه بر کن رسیده باشد و خواه نرسیده باشد و طواف را ازسر باید گرفت. ششم :آنکه چهار شوط اول ازپی یکدیگر باشد یعنی فاصله درمیانه واقع نشود، پس اگر فاصله درمیانه واقع شود طواف را ازسر گیرد خواه فاصله بجهت ضرورت واقع شده باشد مثل نماز واجب که وقت آن تنگ شده باشد و خواه بیضرورت واقع شده باشد.اما درمیانهٔ شوط چهارم وپنجم ودرمیانهٔ سه شوط آخر جایز است که فاصله واقع شود مثل نماز سنتی که وقت آن تنك شده باشد یا قضای حاجت مؤمنی یا داخل شدن بخانهٔ کعبه و همچنین در سه شوط آخر جایز است قطع شوط کردن بجهت امثال آن امور . اما واجب است که دروقت قطع ، مکانی راکه در آنجا قطع شده نشان کند تا چون بر سر اتمام آن آید زیاده و کم نشود .

هفتم: آنکه حجررا (بکسر حاء مهمله وسکون جیم) داخل طواف سازد وآن دیواراست کوتاه درجانب ناودان کعبه .

هشتم: آنکه در وقت طواف چیزی از بدن داخل شادروان کعبه نباشد بلکه باید که کل بدن خارج از شادروان باشد و آن بنائیست در بیخ خانهٔ کعبه ، متصل بآن از نشانهٔ دیوار قدیم. خانهٔ کعبه درقدیم ازاین وسیعتر بود و شادروان جای دیوار قدیم است، پس اگر طواف کنان دست بدیوار کعبه گذارند طواف باطلست بجهت آنکه دست او داخل خانهٔ کعبه خواهد بود .

نهم: آنکه درطواف بطریق متعارف راه رود پس اگر بریکپا یا برچهار دست وپا خیز کنان طواف کند صحیح نخواهد بود .

دهم : آنکه آخر شوط هفتم جائی باشد که ابتدای طواف را از آنجا کرده ، بیزیاده و نقصان .

یازدهم : آنکه دو رکعت نماز طواف کردن درپس مقام ابراهیم علی نبینا وعلیه السلام یا دربهلوی آن ومخیراست درقرائت این دو رکعت میانهٔ جهر و اخفات و اگر طواف سنت باشد درهرجا ازمسجدالحرام که خواهد ایندو رکعت را میتواند گزارد و سنت است که در رکعت اول بعد ازحمد سورهٔ قل هوالله احد بخواند و در رکعت دوم سورهٔ جحد .

وامادوازده امرسنت که تعلق بطواف دارد:

اول : آنکه چون داخل مسجد الحرام شود بهیچ امری اشتغال ننماید الا بمقدمهٔ یازدهم و دوازدهم طواف که قبل از این مذکور شد وبعد ازآن بیفاصله شروع در طواف عمره کند مگر آنکه وقت نماز واجب داخل شده باشد یا ترسد که نماز جماعت از او فوت شود .

دویم : بوسیدن حجر اسود درهرشوط و همچنین رخ خود را بر آن گذاشتن .

سیم : بوسیدن هرر کنی از چهارر کن خانهٔ کعبه بتخصیص ر کن یمانی ور کن عراقی.

چهارم:آنکه یکطرف ردای خودرا اززیر بغل راست خود بیرون آورد و بردوش چپ اندازد و دوش راست را برهنه سازد .

پنجم :گام خودرا درحین طواف کوتاه گرداند چه بواسطهٔ هرگامی شش هزار حسنه جهت اینکس نوشته میشود .

ششم : نزدیك شادروان طواف کردن هر چند گام کمتر شود چه نزدیکی تلافی زیادتی گام میکند .

هفتم : راه‌رفتن دراثنای طواف نه تندباشد ونه آهسته بلکه میانه باشد .

هشتم: آنکه دراثنای طواف این دعا بخواند:

« اللهم انی اسئلك باسمك الذی یمشی به علی ظلل الماء کما یمشی به علی جدد الارض واسئلك باسمك الذی تهتز به اقدام ملائکتك و اسئلك باسمك الذی دعاك به موسی من جانب الطور فاستجبت له والقیت علیه محبةً منك و اسئلك باسمك الذی غفرت به لمحمد صلی الله علیه وآله ما تقدم من ذنبه و ما تأخر و اتممت علیه نعمتك و ان تفعل بی کذا وکذا » و بعد از آن حاجت خودرا از خدایتعالی بخواهد .

نهم : آنکه دراثنای طواف هر گاه محاذی در خانهٔ کعبه شود صلوات بفرستد .

دهم : آنکه هروقت که در اثنای طواف بدیوار کوتاهی که در طرف ناودان خانهٔ کعبه است برسد این دعا بخواند :

« اللهم ادخلنی الجنة برحمتك و عافنی من السقم واوسع علی من الرزق الحلال و ادرء عنی شر فسقة الجن والانس وشرفسقة العرب والعجم » .

یازدهم: آنکه چون درشوط هفتم بمستجار رسد وآن درزمان سابق درخانهٔ کعبه بود والحال بسته شده وعلامت آن نمایانست پس باید که روبآن کند و خود را بآن بچسباند و این دعا بخواند :

« اللهم البیت بیتك والعبد عبدك و هذا مکان العائذ بك من النار » .

و در آنوقت بگناهان خود یك یك اقرار کند ، چه درحدیث وارداست که هرمؤمنی که درآنمکان شریف اقرار بگناهان خود کند البته حق تعالی گناهان او را میبخشد .

دوازدهم : آنکه بعداز اقرار بگناهان خود اینداعا بخواند :

«اللهم من قبلك الروح والفرج والعافیة اللهم ان عملی ضعیف فضاعفه لی واغفرلی مااطلعت علیه منی وخفی علی خلقك استجیر بالله من النار اللهم قنعنی بمارزقتنی و بارك لی فیما اتیتنی » و بعداز گزاردن دورکعت نماز طواف سنتست که نزدیك حجرالاسود آید وآنرا ببوسد وبجانب چاه زمزم آید ویکدلو آب بکشد وازآن آب بخورد وبرسروتن خود بریزد ودروقت دور ریختن بگوید: « اللهم اجعله علماً نافعاً ورزقاً واسعاً وشفاءً من کل داء وسقم » وبعدازآن متوجه سعی مابین صفا ومروه شود .

مقصد سیم: دربیان سعی مابین صفاومروه.

بدانکه آنچه تعلق بسعی مابین صفا و مروه دارد هیجده امراست: ده امرواجب وهشت امرسنت ؛ اماده امر واجب :

اول: نیت سعی است باینطریق که سعی می کنیم میان صفا ومروه هفت شوط درعمرهٔ تمتع ازبرای آنکه واجب است تقرب بخدا.

دوم: آنکه دروقت نیت پاشنهٔ پای او برپلهٔ اول ازصفاچسبیده باشد.

سیم: مقارن ساختن نیت با ابتدای رفتن بجانب مروه.

چهارم: استدامت حکمی یعنی قصد امریکه منافی نیت است نکند.

پنجم: آنکه از راه متعارف مابین صفا و مروه رود نه ازمسجدالحرام وغیر آن.

ششم: آنکه سعی ازهفت شوط کمتر یا بیشتر نباشد.

هفتم: موالات است یعنی هرهفت شوط از پی‌هم باشد بیفاصله بطریقیکه در طواف مذکور شد، وبعضی ازمجتهدین بر آنند که موالات شرط نیست.

هشتم: آنکه جمیع مسافت مابین صفا ومروه را قطع کند وچیزی درمیان نگذارد. پس چون ازصفا بمروه رسد چنان کند که سر انگشتان پا بزینهٔ اول مروه برسد وچون خواهد که از مروه بصفا رود پاشنهٔ پا را بزینهٔ اول مروه ملصق سازد پس بجانب صفا رود واین قاعده را منظور دارد تا هفت شوط را باتمام رساند.

نهم: آنکه اگر طواف را بروز کرده باشد سعی را بروز دیگر تأخیر نکند بلکه شب بجا آورد. بعضی ازمجتهدین تأخیر روز دیگر جایز داشته‌اند.

دهم: آنکه سعی بعداز طواف واقع شود پس اگر قبل ازطواف بفعل آورد سعی باطل خواهد بود.

و اما آن هشت امریکه درسعی سنتست:

اول: آنکه چون از مسجد الحرام بجهت سعی بیرون رود باید که ازدرصفا بیرون رود وجای آن الحال داخل مسجدالحرام است اما دو ستون بجهت علامت آن گذاشته‌اند پس باید که ازمابین دوستون بگذرد.

دویم: طهارت ازحدث اکبر واصغر.

سیم: ازالهٔ نجاست ازبدن ورخت.

چهارم: آنکه چون از مسجدالحرام بیرون آید ببالای صفا رود و روبکعبه ایستد در مقابل رکنی که حجراسود دراوست وهفت نوبت الله اکبر بگوید وهفت نوبت «لا اله الا الله» وسه نوبت «لااله الاالله وحده لا شریك له، له الملك و له الحمد یحیی و یمیت و یمیت ویحیی وهو حی لایموت بیده الخیر وهوعلی کل شیء قدیر» وبعد ازآن سه نوبت صلوات بفرستد وسه نوبت «الله اکبر الحمدلله علی ماهدانا و الحمدلله علی ما ابلانا و الحمدلله الحی القیوم و الحمدلله الحی الدایم» وسه نوبت بگوید: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً عبده و رسوله لانعبد الا ایاه مخلصین له الدین ولو کره المشرکون» وسه نوبت بگوید: «اللهم انی اسئلك العفو والعافیة والیقین فی الدنیا والآخرة» وسه نوبت بگوید: «اللهم آتنا فی الدنیا حسنة و فی الاخرة حسنة و قنا عذاب النار» بعدازآن صدنوبت «الله اکبر» بگوید و «لااله الاالله» صدنوبت و «الحمدلله» صد نوبت «سبحان الله» صد نوبت بعد از آن بگوید: «لااله الاالله وحده، وحده انجز وعده، ونصر عبده، وغلب الاحزاب وحده فله الملك وله الحمد وحده، اللهم بارك لی فی الموت اللهم انی اعوذ بك من ظلمة القبر و وحشته اللهم اظلنی فی عرشك یوم لاظل الاظلك استودع الله الرحمن الرحیم الذی لایضیع ودائعه دینی ونفسی و اهلی ومالی اللهم استعملنی علی کتابك وسنة نبیك وتوفنی علی ملة ابراهیم و اعذنی من مضلات الفتن» پس سه نوبت الله اکبر بگوید و دو مرتبه دیگر دعای استودع الله تا آخر بخواند پس باز یکمرتبه الله اکبر ویکمرتبه دیگر این دعا را بخواند: «اللهم اغفرلی کل ذنب اذنبته قط فان عدت فعد علی بالمغفرة وانك انت غنی عن عذابی وانا محتاج الی رحمتك فیامن انا محتاج الی رحمته ارحمنی اللهم افعل بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله فانك ان تفعل بی ما انا اهله تعذبنی ولن تظلمنی اصبحت اتقی عذابك ولا اخاف جورك فیامن هو عدل لایجور ارحمنی» واگر فرصت خواندن کل این دعاها وذکرها نداشته باشد آنچه ازآنجمله میسر باشد بخواند و چون فارغ شود از صفا بزیر آید و شروع درسعی نماید و بدانکه بربالای صفا رفتن وآنجا این دعا را خواندن مردانرا سنت است وزنان را سنت نیست.

پنجم: از سنتهای سعی آنست که در آخر شوط اول چون بمروه رسد بربالای آن رود ومقابل کعبه ایستد وادعیهٔ که در بالای صفا خوانده آنجا نیز بخواند.

ششم: آنکه پیاده سعی کند مگر آنکه ترسد که بواسطهٔ تعب نتواند بتوجه تمام مشغول دعا شود.

هفتم: آنکه دراول هرشوط و آخر آن تند براه نرود مگر درمابین مناره و کوچهٔ عطاران که آنجا تند رفتن اولیست خواه پیاده باشد خواه سواره، و این تند رفتن مردانرا سنت است و زنانرا سنت نیست.



حاجیان بر کوه «رحمت» بعرفات. (از «الرحلة الحجازیة» ص ۱۸۸)

هشتم: آنکه درأثنای سعی ایندعارا بخواند: « اللهم اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انك انت الاعز الاجل الاکرم یا ذاالمن والفضل والکرم والنعماء والجود اغفرلی ذنوبی. انه لایغفرالذنوب الا انت ».

مقصد چهارم: دربیان احکام تقصیر واحرام حجّ. بدانکه بعد از فارغ شدن از سعی باید که تقصیر کند یعنی ناخن بگیرد خواه ازدست وخواه ازپایا ازموی بدن چیزی ازاله کند اگرچه بقدرسرمو باشد خواه بمقراض وخواه بنوره کشیدن وخواه بتراشیدن. اما تراشیدن همهٔ سر جایز نیست اما تراشیدن بعضی جایز است، ونیت چنین کند که تقصیر میکنم در عمرهٔ تمتع ازبرای آنکه واجبست تقرب بخداومقارن نیت به تقصیر مشغول شودوچون تقصیر بفعل آوردجمیع آنچه باحرام حرام شده بود، حلال میشود وتقصیر آخر افعال عمره است، وسنت است که تقصیر درمروه واقع شود ومکروه است طواف خانهٔ کعبه بعداز سعی وقبل ازتقصیر، وواجبست که بعدازتقصیر باحرام حج اشتغال نماید و جمیع آنچه در احرام عمره مذکور شد از مقدمات و غیر آن در احرام حج معتبراست. ومیقات این احرام شهر مکه است و نیت چنین کند که احرام حج تمتع بجا میاورم از برای آنکه واجبست تقرب بخدا و نیت را مقارن تلبیات سازد و سه امر در این احرام سنت است:

اول: آنکه در روزهشتم ماه ذی الحجة واقع شود.

دوم: آنکه در مسجد الحرام باشد وافضل آنست که زیرناودان خانهٔ کعبه واقع شود.

سوم: بلند گفتن تلبیة درمکانیکه آنجا احرام بسته اگر پیاده باشد و اگر سواره باشد در وقتی که شتری که بر آن سوار است از جا برخیزد. وواجبست که بعدازاحرام بستن بعرفات رود و از وقت پیشین تاوقت شام در عرفات توقف نماید وچون شام شد، بمشعر الحرام رود تا طلوع آفتاب آنجا توقف نماید بعد از آن بمنی رود و در آنجا روز عید، میلی را که جمرهٔ عقبه گویند، هفت سنگریزه بزند، وبعد از آن قربانی کند و بعد از آن سر بتراشد و بمکه مراجعت نماید بجهت زیارت و سعی وطواف نسا و بعد از آن بمنی عود نماید، بجهت بودن آنجا در شبهای تشریق و رمی جمرات ثلث و این اعمال درچهار فصل بتفصیل مذکور میشود:

فصل اول: در بیان وقوف عرفات: بدانکه مراد از وقوف عرفات بودن در آن موضع شریف است ازپیشین تا شام خواه ایستاده باشد و خواه نشسته و خواه تکیه کرده و خواه پیاده و خواه سواره وپیش از داخل شدن در عرفات هفت امر سنت است:

اول: آنکه رفتن از مکه بجانب عرفات در روز هشتم ماه ذی الحجة باشد نه قبل از آن وآن روز را یوم ترویه گویند، اما اگر بیمار شود یا از کثرت ازدحام درراه ملاحظه نماید قبل از یوم ترویه بیکروز یا دو روز یا سه روز از مکه بیرون رفتن او قصوری ندارد.

دویم: آنکه چون متوجه عرفات شود، این دعا بخواند: « اللهم الیك صمدت و ایاك اعتمدت وارادت وجهك اسئلك ان تبارك لی فی رحلی و ان تقضی لی حاجتی و ان تجعلنی ممن تباهی به الیوم من هو افضل منی ».

سیم: آنکه در راه عرفات چون بمنی رسد این دعا بخواند:

« اللهم هذه منی وهی ما مننت به علینا من المناسك فاسئلك ان تمنّ علی بما مننت به علی انبیائك فانما انا عبدك و فی قبضتك ».

چهارم: آنکه ظهروعصر ومغرب وعشارا در منی بگذارد.

پنجم: آنکه در شب نهم ماه ذیحجه که شب عرفه است در منی تا طلوع آفتاب توقف نماید.

ششم: آنکه بعد از آن از منی متوجه عرفات گردد.

هفتم: آنکه خیمهٔ خود را دربیرون زمین عرفات بزند درمکانی که بعرفات متصل است، آن مکانرا نمره [نَ مِ رَ] گویند. واجبست که اول وقت پیشین نیت وقوف عرفات بکند، باین طریق که توقف در عرفات میکنم، ازاین وقت تا شام درحج اسلام حج تمتع ازبرای آنکه واجبست تقرب بخدا و بر حکم نیت بماند تاوقت شام. وبعد از دخول درعرفات دوازده امر سنت است که در اثنای وقوف بفعل آورد:

اول: غسل کردن جهت وقوف ونیت چنین کند کهغسل وقوف در عرفات میکنم، از برای اینکه سنت است تقرب بخدا و باید که این غسل بعد از ظهر در اول وقوف واقع شود.

دوم: باوضو بودن.

سوم: ظهر و عصر در اول وقت باهم جمع کردن بیك اذان و دو اقامه.

چهارم: برپا ایستادن از وقت ظهر تا وقت شام.

پنجم: رو بقبله کردن از اول وقت تاآخر وقت.

ششم: خاطر خودرا به هیچ امری مشغول نساختن مگر توجه بدرگاه الهی.

هفتم: آنکه میانهٔ او وآسمان حایلی نباشد، مثل خیمه وغیرآن.

هشتم: گناهان خود را یك یك شمردن و استغفار کردن.

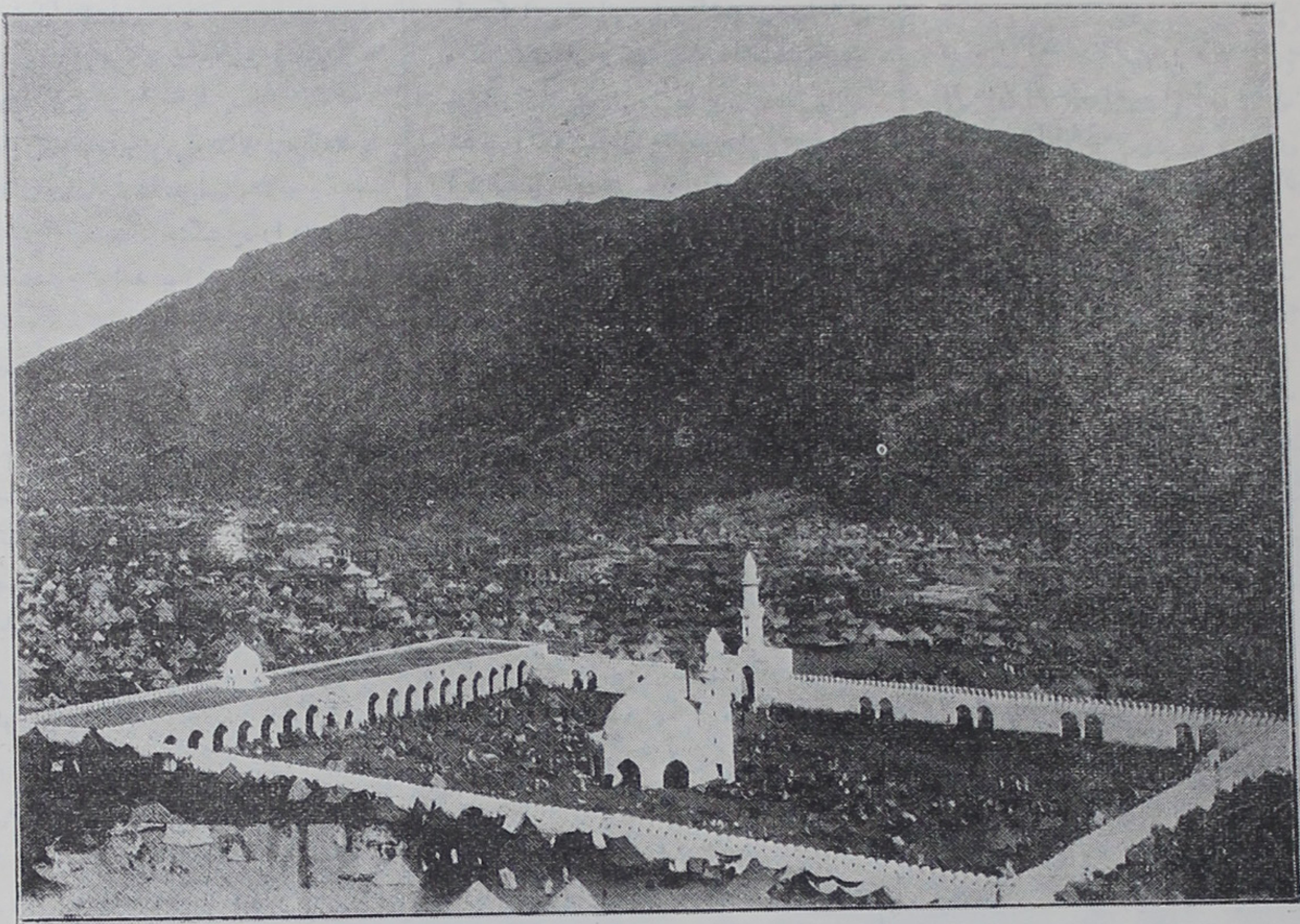
نهم: دعا کردن از برای برادران مؤمن و باید که کمتر از چهل نفر نباشند.

دهم: آنکه صد نوبت « الحمدلله » و صد نوبت « لااله الاالله » و صد نوبت « الله اکبر » وصدنوبت « سبحان الله » بگوید.

یازدهم: آنکه صدنوبت « قل هوالله احد » بخواند.

دوازدهم: آنکه این دعا را بخواند: « اللهم انی عبدك فلاتجعلنی من اخیب وفدك و ارحم مسیری الیك من الفج العمیق اللهم رب المشارق کلها فك رقبتی من النار و اوسع علی من رزقك الحلال و ادرء عنی شر فسقة الجن و الانس و شر فسقة العرب والعجم. اللهم لاتمکر بی ولاتخدعنی و لا تستدرجنی اللهم انی اسئلك بحولك وقوتك وجودك وکرمك و منك وفضلك یا اسمع السامعین و یا ابصرالناظرین و یا اسرع الحاسبین و یا ارحم الراحمین ان تصلی علی محمد وآل محمد » و بعد ازآن حاجت خود را از خدایتعالی طلب نماید و بعد از آن رو بجانب آسمان کند و بگوید: « اللهم حاجتی الیك التی ان اعطیتنیها لم یضرنی مامنعتنی و ان منعتنیها لم ینفعنی ما اعطیتنی اسئلك خلاص رقبتی من النار، اللهم انی عبدك وملك یدك ناصیتی بیدك واجلی بعلمك اسئلك ان توفقنی لما یرضیك عنی و ان تسلم منی مناسکی التی اریتها ابرهیم خلیلك علیه السلام ودللت علیها نبیك محمداً صلی الله علیه وآله، اللهم اجعلنی ممن رضیت عمله واطلت عمره واحییته بعدالموت حیوة طیبة لا اله الاالله وحده لاشریك له، له الملك وله الحمد یحیی ویمیت ویحیی وهوحی لایموت بیده الخیر وهوعلی کل شیءٍ قدیر. اللهم لك الحمد کالذی تقول وخیراً مما نقول و فوق ما یقول القائلون. اللهم انی اعوذبك من الفقرومن وسواس الصدر ومن شتات الامر ومن عذاب القبر. اللهم اجعل فی قلبی نوراً وفی سمعی نوراً وفی بصری نوراً و فی لحمی نوراً و اعظم لی نوراً یارب یوم الفاك انك علی کل شیءٍ قدیر برحمتك یاارحم الراحمین » وبدانکه دعاهای روز عرفه که از حضرات ائمهٔ معصومین صلوات الله علیهم اجمعین نقل شده بسیاراست و افضل آن دعاها دو دعاست: یکی دعای حضرت امام حسین علیه السلام که مشهوراست و دیگری دعای حضرت امام زین العابدین علیه السلام که در صحیفهٔ کامله مذکور است وچون هریك ازاین دو دعا بغایت طویل بود، دراین مختصرمذکور نشد.

فصل دوم: در احکام وقوف بمشعرالحرام چون وقت مغرب داخل شود، پیش از نماز مغرب از عرفات متوجه مشعر الحرام شود و چون ارادهٔ بیرون آمدن از عرفات کند این دعا بخواند: « اللهم لا تجعلهُ آخر العهد من هذاالموقف و ارزقنیه ابداً ما



مسجد خیف و چادرهای حاجیان (رحلهٔ حجازیهٔ بتنونی ص ۲۰۴)

ابقیتنی و اقلبنی الیوم مفلحاً منجحاً مستجابا
لی مرحوماً مغفوراً بافضل ماینقلب به‌الیوم
احد من وفدك علیك واعطنی افضل مااعطیت
احداً منهم من الخیر و البرکة والرحمة
والرضوان و المغفرة وبارك لی فیما ارجع
الیه من اهل اومال او قلیل او کثیر وبارك
لهم فیّ برحمتك یا ارحم الراحمین » .
ومی باید که دروقت رفتن بجانب مشعر بتأنی
راه رود و درکمال خضوع و خشوع ودر
راه رفتن باستغفار و طلب خلاصی ازآتش
جهنم مشغول باشد وچون بمشعرالحرام رسد
واجبست که نیت کند باینطریق که از این
وقت تا طلوع آفتاب توقف میکنم در
مشعرالحرام درحج اسلام حج تمتع ازبرای
آنکه واجب است تقرب بخدا و سنت است
که درآنجا نه امر بجاآورد :
اول : آنکه قبل از بار فرود آوردن
نماز مغرب و عشا را بیك اذان و دو اقامه
بگزارد .
دوم : نافلهٔ مغرب رابعد ازعشا بگزارد .
سیم : آنکه آن شب راکه شب عید قربان
است ، احیا بدارد .
چهارم : آنکه تاصبح بذکر ودعا وتلاوت
قرآن مشغول باشد .
وازجملهٔ دعاها این دعا بخواند :
« اللهم هذه جمع اللهم انی اسئلك ان
تجمع لی فیها جوامع الخیر اللهم لاتؤیسنی
من الخیر الذی سئلتك ان تجمعه لی فی قلبی
ثم اطلب به الیك ان تعرفنی ماعرفت اولیائك
فی منزلی هذا وان تقینی جوامع الشر » .

پنجم : آنکه اول شب غسل کند ونیت چنین
کند که غسل بودن در مشعرالحرام میکنم
ازبرای آنکه سنت است تقرب بخدا .
ششم : آنکه تا طلوع آفتاب طاهر ازحدث
اکبر واصغر باشد .
هفتم : آنکه اگر حج اول باشد بر بالای
کوهی که در مشعرالحرام واقع است برود
درآنجا ذکر الهی بجاآورد .
هشتم : آنکه هفتاد سنگریزه که بجهت رمی
جمرات مقرر است از مشعرالحرام بردارد.
واجبست که آنشب تاصبح در مشعر الحرام
باشد وچون فجر طالع شود اولی آنست که
نیت علیحده بجهت وقوف مشعر کند باین
طریق که توقف میکنم در مشعرالحرام در
حج تمتع از این وقت تاطلوع آفتاب از
برای آنکه واجبست تقرب بخدا. وسنت است
که بحمد الهی وصلوات برحضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه وآله ودعا کردن اشتغال
نماید، وازجملهٔ دعاها ایندعا بخواند: « اللهم
رب المشعر الحرام فك رقبتی من النار واوسع
علی من رزقك الحلال و ادره عنی شر فسقة
الجن والانس وشر فسقة العرب والعجم اللهم
انت خیر مطلوب الیه وخیر مدعو وخیر مسؤول
ولکل وافد جائزة فاجعل جائزتی فی موطنی
هذا ان تقیل عثرتی وتقبل معذرتی وان تجاوز
عن خطیئتی ثم اجعل التقوی من الدنیا
زادی » .
نهم : آنکه چون آفتاب برآید بجانب
منی رود وجایز است زنانرا و شخصی راکه
ضرورتی باشد آنکه قبل ازطلوع فجر از
مشعرالحرام بجانب منی رود .

فصل سیم : در رفتن بجانب منی از مشعر
الحرام وبیان افعال ثلاثهٔ مناسك منی ، عید
روز قربان درمنی واجبست که بعمل آید
چون ازمشعرالحرام متوجه منی شود ودر
راه بوادیی رسد که آنرا وادی محشر گویند.
سنت است که در آن موضع موازی صد
گام تندرود واین دعا بخواند : « اللهم سلم
عهدی واقبل توبتی واجب دعوتی واجعلنی
فیمن ترکت بعدی » و چون بمنی رسد
واجبست که افعال ثلاثهٔ مناسك منی را در
روز عید قربان به ترتیب بجا آورد.
فعل اول- رمی جمرهٔ عقبه است یعنی زدن میلی
که آنراجمرهٔ عقبه گویند بهفت سنگریزه و
در رمی جمرهٔ عقبه هشت امر واجب است و
دوازده امر سنت ، اما آن هشت امر واجب:
اول : نیت کردن باینطریق که این میل را
میزنم بهفت سنگریزه در حج اسلام وحج
تمتع از برای آنکه واجبست تقرب بخدا .
دویم : نیت را مقارن شروع دررمی کردن
دارد .
سیم : استدامت حکمی یعنی مدام برحکم
نیت بودن تا آخر رمی .
چهارم : هفت سنگریزه را یك یك انداختن
پس اگر هفت را بیکدفعه اندازد یکی آنها
حساب است و باقی محسوب نیست .
پنجم : هر یك از هفت سنگریزه به این
طریق بآن میل رسانیدن .
ششم : همهٔ آن سنگریزه ها را از زمین
حرم برچیدن .
هفتم : مجموع هفت سنگریزه بکر باشد
یعنی بهیچ یك ازآنها رمی جمره نشده باشد .

هشتم : آنکه بعد ازطلوع آفتاب روزعید قربان درمنی باشد .

واماآن دوازده امرکه سنت است و دررمی جمرهٔ عقبه معتبراست .

اول : آنکه دروقت رمی وضوداشته باشد .

دویم : پیاده بودن نه سواره .

سیم : وقتی که هفت سنگریزه را دردست داشته باشد وخواهد بمیل بزند ، این دعا بخواند :

« اللهم هؤلاء حصیاتی فاحصهن لی وارفعهن فی عملی » .

چهارم : آنکه در وقت انداختن هریك از آن سنگریزه‌ها الله اکبر بگوید و این دعا بخواند که :

« اللهم ادحرعنی الشیطان اللهم تصدیقاً بکتابك وعلی سنة نبیك صلی الله علیه وآله اللهم اجعله حجاً مبروراً وعملا مقبولا وسعیاً مشکوراً و ذنباً مغفوراً » .

پنجم : آنکه در وقت رمی جمرهٔ عقبه رو بجمره کند وپشت بقبله .

ششم : آنکه دوری رمی کننده ازجمره در وقت رمی ده ذرع تا پانزده ذرع شرعی باشد .

هفتم : آنکه سنگریزه‌هارا بر شکم انگشت زهگیر گذارد و بر پشت بند اول انگشت شهادت بیندازد .

هشتم : آنکه سنگ ریزه‌ها را چیده باشد نه آنکه سنگی را بشکند وبسنگریزه های آن رمی کند .

نهم : آنکه آن سنگ ریزه‌ها را ازمشعر الحرام چیده باشد .

دهم : آنکه سنگ ریزه‌ها را بشوید .

یازدهم : آنکه هریك از سنگریزه ها بمقدار بند بالای انگشت باشد .

دوازدهم : آنکه رنك هریك مخالف رنك دیگری باشد .

فصل دوم : از افعال ثلاثهٔ مناسك منی که روز عید درمنی بجاآوردن آن واجبست قربان کردنست ، و در آن ده امر واجبست وشش امر سنت .

اما ده امرواجب اول : آنکه قربانی گوسفند باشد یا بز و یا گاو یا شتر و اگر غیر از اینها را مثل اسب یا آهو قربان کند آن قربان صحیح نیست .

دویم : آنکه اگر قربانی گوسفند باشد کمتر از هفت ماهه نباشد و اگر بز یا گاو باشد یك سال تمام کرده باشد ودرسال دویم داخل شده باشد .

سیم : آنکه بیمار نباشد وگری نداشته باشد ولاغر ولنگ وخصی وگوش بریده نباشد و شاخ اندرونی او شکسته نباشد .

چهارم : آنکه کلا ازیك شخص باشد . پس جایز نیست که شخصی دیگر درقربانی شریك باشد .

پنجم : آنکه دروقت کشتن قربانی نیت چنین کند که این قربانی را میکشم درحج اسلام و حج تمتع از برای آنکه واجبست تقرب بخدا .

ششم : آنکه نیت را مقارن اول ذبح سازد اگرقربانی غیرشتر باشد ، ومقارن اول نحر سازد اگرقربانی شتر باشد و نحر آنست که کاردی یاحربهٔ درگودی کهمیانهٔ بیخ گردن و سینهٔ شتر واقع است بزنند .

هفتم : استدامت حکمی تا آخر ذبح یا آخر نحر .

هشتم : خود مباشر کشتن قربانی گردد یا شخصیرا نایب خود سازد و نایب نیت چنین کند که این قربانی را میکشم بنیابت فلانی درحج اسلام وحج تمتع ازبرای آنکه واجب است تقرب بخدا واولی آنست که هردونیت کنند .

نهم : آنکه قربانی کردن در روزعید واقع شود واگر متعددباشد درباقی ایام ذیحجه جایز است .

دهم : آنکه بعضی از آن را تصدق کند وبعضیرا خود بخورد وبعضی را هدیه بکند.

واما آن شش امر که درقربانی کردن سنت است :

اول : آنکه اگر قربانی گوسفند یا بز باشد باید که نرباشد و اگرشتر ویاگاوباشد باید که ماده باشد.

دویم : آنکه فربهی آن نمایان باشد نه آنکه در فربهی ولاغری میانه باشد .

سیم : آنکه آنرا درعرفات حاضر کرده باشند .

چهارم : آنکه اگر قربانی شترباشد دست چپ اورا مابین زانو وپاشنه به بندد.

پنجم : آنکه اگر شخصی را در کشتن قربانی نایب خودسازد دست خودرا دروقت کشتن بردست او گذارد .

ششم : آنکه دروقتی که خواهد کهقربانی کند ایندعا بخواند : « وجهت وجهی للذی فطر السماوات والارض حنیفاً مسلماً و ما انامن المشرکین. ان صلوتی ونسکی ومحیای ومماتی لله رب العالمین ، لاشریك له وبذلك امرت وانا اول المسلمین اللهم منك ولك بسم الله والله اکبر اللهم تقبل منی » .

فصل سیم از افعال ثلاثهٔ مناسك منی که روز عیدقربان بفعل آوردن آن واجب است آنست که بعد ازقربانی کردن ازموی خود چیزی ازاله کند خواه بتراشیدن و خواه بغیر آن وزن را تراشیدن سر جایز نیست ودرازاله کردن مو سه امر واجب است و هفت امر سنت . اما آن سه امر واجب :

اول ، نیت باینطریق که ازموی بدن چیزی ازاله میکنم درحج اسلام حج تمتع ازبرای آنکه واجبست تقرب بخدا .

دوم : مقارن داشتن نیت بمو ازاله کردن .

سیم : استدامت حکمی .

واما آن هفت امر که سنت است :

اول : آنکه دروقت ازاله کردن مو روبقبله باشد .

دویم : آنکه درآنوقت بگوید : « بسم الله الرحمن الرحیم اللهم اعطنی بکل شعرة نوراً یوم القیامة » .

سیم : آنکه درتراشیدن سرشروع از جانب راست کند .

چهارم : آنکه کل سررا بتراشد .

پنجم : آنکه اگر بر سر مو نداشته باشد پاکیرا برسر بکشد .

ششم : آنکه مورا در منی دفن کند .

هفتم : آنکه بعد از موازاله کردن ناخن بچیند و سبیل بگیرد و بعد از فارغ شدن ازافعال ثلاثه مناسك منی ، حلال میشود براو هرآنچه بر محرم حرام شده بود مگر زن و بوی خوش .

فصل چهارم : در بیان باقی افعال حج ـ وچون مناسك منی را بجا آورد واجب است که بمکه مراجعت نماید جهت بجا آوردن پنج امر ، وآن طواف حج است ، ودو رکعت نماز آن ، و سعی مابین صفا ومروه کردن ، وطواف نسا و دو رکعت نماز آن وچون سه امر اول را بفعل آورد بوی خوش حلال میشود ، اما زن وقتی حلال میشود که طواف نسا را با دو رکعت آن بجاآورد. واجبست که این پنج امررا بترتیبی که مذکورشده بفعل آورد وجمیع آنچه درطواف عمره و سعی آن مذکور شد از امور واجبی و سنتی دراین دوطواف وسعی معتبراست و فرق همین درنیت است . پس درطواف حج نیت چنین کند که طواف حج اسلام حج تمتع میکنم از برای آنکه واجبست تقرب بخدا ، و در طواف نسا نیت چنین کند که طواف نسا میکنم در حج اسلام حج تمتع از برای آنکه واجب است تقرب بخدا . ونیت طواف ایندوطواف و نیت سعی مابین صفا ومروه براین قیاس کند. وچون ازاین پنج امر فارغ گردد واجبست که بمنی عود کند جهت بجاآوردن چهارامر :

اول : در منی بودن سه شب ایام تشریق و آن یازدهم و دوازدهم و سیزدهم ماه ذی الحجه است و جایز است شخصی را که در احرام عمره و حج شکار و مباشرت بزن نکرده باشد آنکه در شب سیم درمنی نماند وآنکه بعد از وقت ظهر روز دوازدهم از منی بیرون رود مگر آنکه در وقت مغرب شب سیزدهم در منی باشد که در اینصورت بودن آن شب در منی واجب است و بیرون رفتن جایز نیست ، ودرهریك ازاین سه شب تا صباح ماندن در منی لازم نیست بلکه آنقدر توقف نماید که نصف شب بگذرد و بعد ازآن بیرون میتواند رفت و جایزاست بجاماندن آنشب درمنی وماندن آنشب درمکه بشرط آنکه تا صبح بعبادت مشغول باشد .

دوم : رمی کردن جمرهٔ اولی در هر یك از روزهای تشریق بهفت سنگریزه .

سیم : رمی جمرهٔ وسطی در آن سه روز بهمان طریق ، و واجبست این ترتیب را مرعی داشتن و وقت رمی از طلوع آفتاب است تا وقت شام و اگر شخصی را عذری باشد، جایزاست که شب رمی کند و بدانکه آداب سنتی این رمی بطریقی است که قبل ازاین بتفصیل مذکور شد و فرقی نیست ، الا در دو امر :

اول : آنکه هریك از جمرهٔ اولی و جمرهٔ وسطی در وقت رمی بردست راست گیرد.

دویم : آنکه بعد از رمی هریك از این دو جمره اندکی در نزد آن ایستد و بحمد و صلوات و دعا اشتغال نماید ، اما بعد از رمی جمرهٔ عقبه ایستادن نزد آن سنت نیست و بدانکه این رمی آخر افعال واجبی حج است و جایز است که از منی بوطن خود برگردد ، بی آنکه بمکه معاودت نماید. اما معاودت بجهت وداع خانهٔ کعبه سنت است ، پس چون خواهد که بمکه معاودت کند ، سنت است که در مسجد خیف شش رکعت نماز بگزارد ، پس دو رکعت نماز بیك سلام و بعداز آن متوجه کعبه شود و آداب دخول مکه و مسجدالحرام ازغسل وغیر آن بطریقی است که قبل از این مذکورشد. و بدانکه داخل شدن درخانهٔ کعبه سنت است وواجب نیست وآداب آن نه است :

اول: غسل کردن.

دویم: آنکه حلقهٔ دررا دروقت دخول بدست بگیرد.



حاجیان بسوی «جمره» سنگ پرتاپ کنند (از «الرحلة الحجازیة» ص ۱۹۲).

سیم : آنکه کمال خضوع و خشوع در وقت داخل شدن بجا آورد .

چهارم : آنکه داخل شود وبگوید :

« اللهم انك قلت ومن دخله کان آمنا فآمنی من عذابك عذاب النار » .

پنجم : آنکه بر سنگ سرخی که مابین دوستون خانهٔ کعبه فرش است ، دو رکعت نماز بگزارد و در رکعت اول بعد ازفاتحه سورهٔ حم سجده بخواند و دررکعت دویم بعد از فاتحه از آیات قرآن ، بعدد آیات حم سجده بخواند و آن پنجاه وچهار آیه است .

ششم : آنکه در هر رکنی ازچهار کنج خانهٔ کعبه دو رکعت نماز بگزارد و بعد از آن این دعا را بخواند :

« اللهم من تهیأ وتعبأ واعد واستعد لوفادة الی مخلوق رجاء رفده و جوائزه و نوافله و فواضله فالیك کان یا سیدی تهیئتی وتعبیتی و استعدادی رجاء رفدك و نوافلك وجوائزك فلا تخیب الیوم رجائی یا من لا یخیب سائله و لا ینقص نائله برحمتك یا ارحم الراحمین ، فانی لم آتك الیوم بعمل صالح قدمته ولا شفاعة مخلوق رجوته و لکن اتیتك مقراً بالذنوب والاسائة علی نفسی فانه لا حجة لی و لا عذر فاسئلك یا من هو کذلك ان تصلی علی محمد و آل محمد و ان تعطینی مسئلتی و تقیلنی عثرتی و تقلبنی رغبتی و لا تردنی محروماً ولا مجبوهاً ولا خائباً یا عظیم یا عظیم ارجوك للعظیم اسئلك یا عظیم ان تغفرلی الذنب العظیم لا اله الا انت » .

هفتم : آنکه در اندرون خانهٔ کعبه سر به سجده نهد و این دعا را بخواند :

« اللهم لایرد غضبك ، الا حلمك ولا ینجی منك الا التضرع الیك فهب لی یا الهی من لدنك فرجا بالقدرة التی بها تحیی اموات العباد وبهاتنشر میت البلاد ولا تهلکنی یاالهی غماً حتی تستجیب لی و تعرفنی الاجابة فی دعائی برحمتك یا ارحم الراحمین . اللهم ارزقنی العافیة الی منتهی اجلی ولا تشمت بی عدوی ولا تمکنه من عنقی من ذاالذی یرفعنی ان وضعتنی ومن ذاالذی یضعنی ان رفعتنی وان اهلکتنی فمن ذاالذی یعرض لك فی عبدك اویسئلك عن امرك وقدعلمت یاالهی ان لیس فی حکمك ظلم ولا فی نقمتك عجلة و انما یعجل من یخاف الفوت و انما یحتاج الی الظلم الضعیف وقد تعالیت یاالهی عن ذلك علواً کبیراً فلاتجعلنی للبلاء غرضاً ولالنقمتك نصباً و مهلنی و نفسنی واقلنی عثرتی ولا تتبعنی ببلاء علی اثر بلاء فقد تری ضعفی وقلة حیلتی و تضرعی الیك و وحشتی من الناس وانسی بك اعوذ بك الیوم فاعذنی واستجیر بك فاجرنی واستعین بك علی الضراء فاعنی و استغفرك فانظرنی واتوکل علیك فاکفنی و اومن بك فآمنی و استهدیك فاهدنی و استرحمك فارحمنی واستغفرك مماتعلم فاغفرلی و استرزق من فضلك الواسع فارزقنی و لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم . »

هشتم : آنکه در وقت بیرون آمدن ازخانهٔ مکه حلقهٔ در خانه را بگیرد و بگوید :

« الله اکبر ، الله اکبر ، الله اکبر اللهم لاتجهد بلائی و لا تشمت بی اعدائی فانك الضار النافع . »

نهم : آنکه چون از خانهٔ کعبه بزیر آید ، دو رکعت نماز بگزارد در نزدیکی کعبه به حیثیتی که در خانهٔ کعبه بردست چپ باشد.

خاتمه؛ در بیان آداب وداع خانهٔ کعبه، و آن ده امر است :

اول : آنکه هفت شوط طواف وداع را بجا آورد و نیت چنین کند که طواف خانهٔ کعبه میکنم سنت تقرب بخدا .

دویم : آنکه در هر شوطی استیلام حجر اسود ورکن یمانی کند واگر درهر شوطی نتواند درشوط اول و دوم استیلام نماید .

سیم : آنکه بعداز فارغ شدن از طواف التزام مستجار کند بطریقی که در طواف عمره مذکور شد.

چهارم : آنکه نزدیك حجرالاسود یدو شکم خودرا بکعبه بچسباند و دست چپ خودرا برحجرالاسود گذارد ودست راست را از جانب در بخانهٔ کعبه بچسباند و بگوید: « الحمد لله و صلی الله علی سیدنا و نبینا محمد و آله الطاهرین اللهم صل علی محمد عبدك و رسولك وامینك و حبیبك ونجیبك وخیرتك من خلقك اللهم کما بلغ رسالاتك و جاهد فی سبیلك وصدع بامرك واوذی فیك حتی اتاه الیقین اللهم اقلبنی مفلحا منجحاً مستجاباً لی بافضل مایرجع به احد من وفدك من البرکة والمغفرة والرضوان والعافیة بما یسعنی ان اطلب فاسئلك ان تعطینی مثل الذی اعطیته اوفضلا من عندك وفضلك تزیدنی علیه اللهم ان امتنی فاغفرلی وان احییتنی فارزقنیه من قابل اللهم لا تجعله آخر العهد من زیارة نبیك اللهم انی عبدك وابن عبدك وابن امتك حملتنی علی دابتك وسیرتنی فی بلادك حتی ادخلتنی حرمك و امنك وقد کان من حسن ظنی بك ان تغفرلی ذنوبی فازدد عنی رضاك وقربنی الیك زلفی ولا تباعدنی و ان کنت لم تغفر فمن الان فاغفرلی قبل ان تنای عن بیتك داری فهذا اوان انصرافی ان کنت اذنت لی غیر راغب عنك ولا عن بیتك ولامستبدل بك ولابه اللهم احفظنی من بین یدی ومن خلفی وعن یمینی وعن شمالی حتی تبلغنی اهلی فاذا بلغتنی اهلی فاکفنی مؤنة عبادك وعیالی فانك ولی ذلك من خلقك ومنی . »

پنجم :آنکه بعد از دعا خواندن بجانب چاه زمزم آید وقدری از آن آب بنوشد و بعداز آن متوجه بیرون رفتن ازمسجد ـ الحرام شود .

ششم :آنکه دراثنای بیرون آمدن بگوید: «آئبون تائبون عابدون حامدون لربنا راغبون الی الله راجعون ان شاءالله »

هفتم :آنکه نزد در مسجدالحرام سجدهٔ طویل با کمال خضوع وخشوع بجاآورد .

هشتم :آنکه بر در مسجد الحرام ایستد و گوید : « اللهم انی انقلب علی لا اله الا الله . »

نهم :آنکه بیك درهم شرعی خرما بخرد وتصدق کند

دهم :آنکه قصد او همیشه این باشد که نوبت دیگر بحج آید .

مطلب ششم : در بیان احکام حج قران وحج افراد ، و قبل ازاین مذکور شد که حج قران و حج افراد برشخصی واجب میشود که از اهل مکهٔ معظمه باشد یا آنکه دوری او ازآن مکان مقدس شانزده فرسخ شرعی باشد. اگر دوری اینکس از مکهٔ معظمه زیاده برشانزده فرسخ باشد حجی که براو واجب میشود حج تمتع است و افعال حج تمتع را به تفصیل مذکور ساختیم وافعال حج قران و حج افراد مثل افعال حج تمتع است ولکن عمرهٔ حج تمتع قبل از حج است وطواف نساء ندارد وعمرهٔ حج قران وحج افراد بعداز حج است وطواف نساء دارد. و افعال این دونوع است بیك طریق لکن در حج قران مخیر است میانهٔ آنکه نیت احرام را مقارن تلبیات سازد یا مقارن اشعار یامقارن تقلید سازد ومعنی اشعار وتقلید مذکور خواهد شد، واحرام هریك از حج قران و حج افراد واجبست که از میقات باشد یااز مسکن خود هرگاه مسکن او بمکه نزدیکتر باشد ازمیقات ، یا ازمکه هرگاه مسکن او درمکه باشد وباقی افعال بطریق افعال حج تمتع است پس چون احرام بهبندد ، متوجهٔ عرفات گردد وبعداز وقوف عرفات متوجهٔ مشعر الحرام شود ، بعد ازوقوف مشعر بمنی رود ورمی جمرات وقربان وتقصیر بجاآورد وبمکه بازگردد و طواف ودو رکعت آنرا وسعی مابین صفا و مروه و طواف نساء و دو رکعت آنرا بطریقی که قبل ازاین مذکور شد بجاآورد وچون از این افعال فارغ شود عمرهٔ منفرد بجا آورد ونایب بـاین طریق که از یکی ازمیقاتها یااز نزدیکترین موضع بحرم، احرام عمرهٔ مفرده بهبندد وطواف عمره ودو رکعت آن وسعی میان صفا ومروه وتقصیر وطواف نساء ودو رکعت نماز آن بجا آورد .

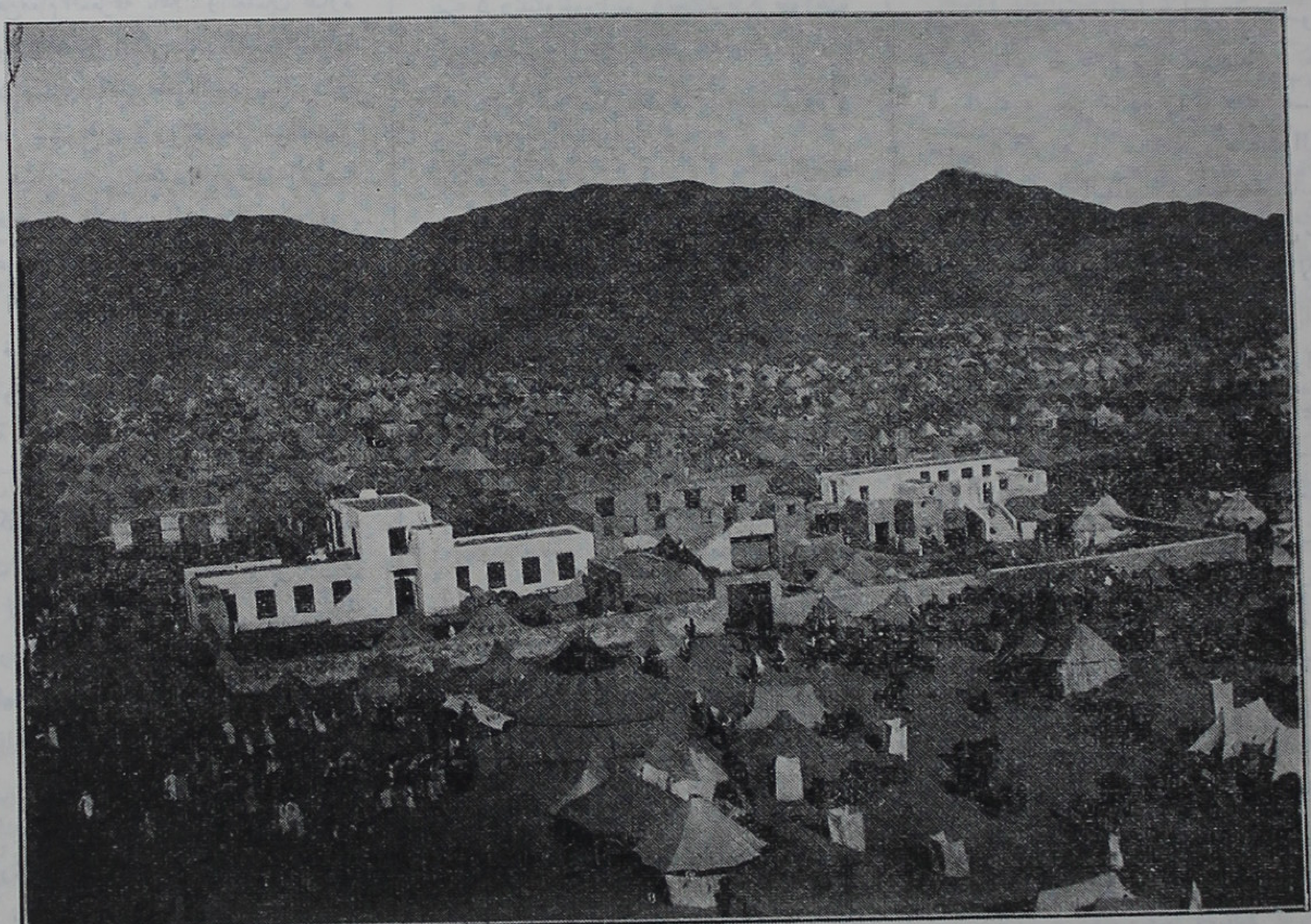
ومراد ازاشعار آن است که جانب راست کوهان شتریرا که بجهت قربانی میبرد که در منی قربان کند زخم زند وآنجابرا بخون آن زخم آلوده کند ومراد ازتقلید آنست که در گردن قربانی که میبرد نعلین بیاویزد که درآن نعلین نماز کرده باشد .

مطلب هفتم : در بیان احکام حج به نیابت ودرآن دوفصلست : فصل اول در بیان نایب گرفتن ازجهت میت وحی بدانکه چون شخصی فوت شود و ترکهٔ وافی گذارد وحج اسلام براو واجب شده باشد ودر ذمهٔ او مستقر گشته باشد واجب است که در آن سال شخصی را باجاره گیرند که به نیابت او حج بجا آورد اگروقت حج باقی باشد والا سال دیگر ، خواه میت وصیت کرده باشد که ازجهت اوحج کنند وخواه وصیت نکرده باشد اما اگرقبل ازآنکه حج درذمهٔ او مستقر گرددفوت شود نایب گرفتن واجب نیست وحج درذمه وقتی مستقر شود که شخصی با وجود استطاعت رفتن بحج حج را تأخیر کند تا آنقدر وقت بگذرد که گنجایش حج بجاآوردن داشته باشد، پس اگر بعد از استطاعت و قبل از گذشتن مدت مذکور فوت شود حج ساقط است و نایب گرفتن لازم نیست واجرت حج مقدم است برمیراث وحکم سایرقروض دارد. پس هرگاه میت مشغول الذمه باشد بحج و قرض نیز داشته باشد واجبست که اول اجرت حج و قرض را از متروکات وافیهٔ او بیرون کنند آنچه بعد از آن بماند بوارث میرسد واگر چیزی نماند از متروکات او چیزی بوارث نمیرسد و همچنین اگر همهٔ متروکات او مساوی اجرت المثل حج باشد کل متروکات اورا باجرت حج بایدداد ووارث ازمتروکات اومحرومست و هرگاه شخصی تبرع نماید وبی اجرت بنیابت میت حج بجا آورد در اینصورت حج از ذمهٔ میت ساقط میشودو لازم نیست که نایب جهت او بگیرند وهمچنین اگر شخصی به تبرع از مال خود شخصیرا باجاره بگیرد که بنیابت حج میت کند. وبدانکه میانهٔ مجتهدین خلاف است درآنکه نایب از کجا متوجه حج شود . بعضی برآنند که از محل فوت میت واجبست که متوجه شود و بعضی برآنند که توجه از میقات کافیست و بعضی برآنند که اگر متروکات میت وفا کند از محل فوت متوجه شود واگر بآن وفا نکند از میقات و این قول بصواب نزدیکتر است و ظاهراً قول دویم باینقول بازمیگردد واگر حج درذمهٔ شخصی مستقر شده باشداما بواسطهٔ مانعی که بعدازاستقرار بهمرسدمثل بیماری یاخوف از دشمن نتواند حج رفتن، واجب است که شخصیرا باجاره بگیرد که بنیابت او حج کند واین بعد از آنستکه امید آن نداشته باشد که مانع برطرف شود والا براو واجبست که خود حج کند واگر بعداز آنکه نایب بنیابت اوحج گزارده باشد مانع برطرف شود براوواجب است که خود حج کندوحجی که نایب او کرده کافی نیست اما اگر بعداز آنکه حج گزاردن براو واجب شده باشدوقبل از آنکه درذمهٔ او مستقر شود اورا مانعی ازحج رفتن پیش آید دراینصورت دروجوب نایب گرفتن میانهٔ مجتهدین خلافست. بعضی برآنند که حکم شخصی دارد که او را بعد از استقرار حج مانعی بهم رسد و بعضی برآنند که ازاین شخص حج ساقط است مادامیکه مانع باقی باشد ونایب گرفتن واجب نیست خواه امید برطرف شدن مانع داشته باشد وخواه نداشته باشد، واقرب قول اول است .

فصل : دویم در بیان شروطی که در باب نائب حج معتبر است ، وآن شش امر است :
اول : آنکه نایب بالغ باشد و بعضی از مجتهدین نیابت غیر بالغ را جایز داشته‌اند بشرط آنکه تمیز داشته باشد وبرسخن او اعتماد باشد .
دویم : آنکه عادل باشد پس حرامست که غیرعادلرا نایب حج سازند اما اگرغیر عادل را نایب کرده باشند ودانند که حج را بفعل آورده دراینصورت حج او کافیست واحتیاج به‌نایب عادل گرفتن نیست وبعضی از مجتهدین بر آنند که هر گاه ظن غالب باشد که نایب افعال حج را بفعل میاورد نایب گردانیدن او جایز است .
سیم : آنکه در ذمت نایب حج نباشد.
چهارم : آنکه افعال حج را بالتمام داند یاشخصی عادل بااو باشد که در وقت بجا

او قبل از احرام و داخل شدن حرم واقع شود نایب‌دیگر باید گرفت که‌از آنجا که‌او فوت شده روانهٔ حج شود و ورثهٔ اورا از وجه اجاره موازی مسافتی که قطع کرده میرسد و بس، و تتمه بورثهٔ صاحب مال میرسد و اگر فوت او بعد ازاحرام‌وداخل شدن حرم باشد و از باقی افعال چیزی بجا نیاورده باشد آنچه بفعل آورده کافیست و احتیاج به نایب گرفتن دیگر نیست و میانهٔ مجتهدین خلافست. بعضی بر آنند که‌دراین‌دو صورت کل مبلغ که‌وجه اجاره است بوارث میرسد .
صاحب کشاف گوید :
سپس حج بر دو نوع است : حج اکبر و آن حج اسلام است . و حج اصغر و آن عمره است کذا فی جامع الرموز . واما حج

آدمی بمقتضیات طبیعت . و بدین نکته اشاره فرموده حضرت علیه السلام که میفرماید : نزل الحجر الاسود اشد بیاضاً من اللبن ، فسودته خطایا بنی آدم . و اینست معنی فرمایش ایزدی که : ثم رددناه اسفل سافلین . چون آنچه را که ذکر شد فهم کردی . پس بدان که طواف عبارتست از آنچه سزاوار است مر آدمی را که از هویت مطلقهٔ او ادراك کند . و محتد و منشأ و مشهد خود را بشناسد . و اینکه طواف هفت نوبت باشد اشارتست بدانکه اوصاف سبعهٔ خود را که تمامیت ذات او بدان صفات است بخوبی دریابد ، و آن صفات عبارت باشند از : حیات . و علم و اراده و قدرت و سمع و بصر و کلام . سپس نکتهٔ اقتران عدد هفت



منظرهٔ عمومی منی وچادرهای حاجیان (از « رحلهٔ حجازیه» بتنونی ص۱۹۶).

آوردن هرفعلی تعلیم اونماید .
پنجم : آنکه درنیت قصد کند که این فعل را بنیابت فلانی بجا میاورم .
ششم : آنکه شخصی که نایب بنیابت او حج میکند شیعهٔ اثنی عشری باشد. پس نایب مخالف مذهب شدن جایز نیست مگر آنکه نایب پدر یاجد پدری او باشد که‌دراین دو صورت نایب گردیدن او جایزاست باوجود آنکه مخالف مذهب باشد وبعضی‌ازمجتهدین این دو صورت را نیز جایز نداشته اند و جایزاست که زن‌نایب مردباشد و برعکس وهمچنین‌جایزاست که غلام یا کنیز که‌عادل باشند برخصت آقای‌خود نایب‌شوندواگر نایب دراثنای‌راه فوت شود پس‌اگر فوت

درنزدصوفیه اشاره باشد بهمیشگی‌قصد در طلب برای‌حقتعالی. پس احرام اشاره‌است بترك‌شهود مخلوقات. ترك‌دوخته‌اشارت‌است به‌تجرداز صفات بد بوسیله‌صفات‌نیکو، وترك حلق‌رأس‌اشارت‌است بترك ریاست بشریه. ترك‌ناخن گرفتن‌اشارت‌است‌بشهود فعل‌حق درافعال‌صادره ازاو. ترك بوی‌خوش‌اشارت است بتجرد از اسماء و صفات بتحقق آن بحقیقت ذات . ترك نكاح اشارتست بعفاف از تصرف در وجود . ترك سرمه‌اشارتست بکف از طلب کشف باسترسال در هویت احدیت . میقات عبارتست از قلب . مکه عبارتست از مرتبهٔ الهیه . کعبه عبارتست از ذات . حجر الاسود عبارتست از لطیفهٔ انسانیه . و سیاهی آن اشارتست از تلوث

را باطواف درك کند ، تا از این صفات بصفات خداوندی پی برد . وزندگانی‌خود را بحیات حق و علم خود را بعلم حق و ارادهٔ خود را بارادهٔ حق و کذاسایرصفات هفتگانه را بحق‌نسبت دهد تافرمایش‌رسول اکرم که از لسان حق بیان کرده وفرموده که : اکون سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به (الحدیث) صورت تحقق یابد . سپس‌نمازبطور مطلق بعد ازطواف اشارت است بسوی بروزاحدیت ، و برپا داشتن‌ناموس آن در کسی که : تم له‌ذلك. واستحباب‌بودن‌نمازدرپشت‌سرمقام ابراهیم، اشارت بمقام خلیلیت‌وعبارتست باشدازظهور آثاردرجسدش . پس‌اگرمسح کرد با دست

کور مادرزاد وابرص را شفا خواهد بخشید.
و اگر با پای خود راه رود زمین در زیر
پای او چون ورقی درنوردد ، و همچنین
سایر اعضاء او برای آنکه انوار الهیه در
اعضاء او من غیرحلول حلول کرده . سپس
زمزم اشارتست بعلوم حقائق و آشامیدن
از آن اشارت است به تبحر در آن علوم
سپس صفا اشارت است بپاکیزه شدن از
صفات خلقیه . پس‌ازآن مروه اشارتست به
سیرابی از آشامیدن دوستگانیهای اسماء
وصفات الهیه . سپس ستردن‌موی اشارتست
بتحقیق ریاست الهیه در اینمقام . ثم القصر
اشارة لمن قصر فنزل عن درجة التحقیق التی
هی مرتبه اهل القربة ، فهو فی درجة العیان
وذلك حظ كافة الصدیقین . ثم الخروج من
الاحرام عبارة عن التوسع للخلق والنزول
الیهم بعد العندیة فی مقعد الصدق . ثم عرفات
عبارة عن مقام المعرفة بالله . والعلمین عبارة
عن الجمال والجلال الذان علیهما سبیل المعرفة
بالله ، لانهما الادلة علی الله تعالی . ثم المزدلفة
عبارة عن شسوع المقام وتعالیه . ثم المشعر
الحرام عبارة عن تعظیم الحرمات الالهیة
بالوقوف مع الامور الشرعیة . ثم منی
عبارة عن بلوغ المنی لاهل مقام القربة . ثم
الجمار الثلاث عبارة عن الطبع و النفس و
العادة فیحصب كلامنهم بسبع حصوات یعنی
یفنیها و یمحضها بقوة آثار السبع الصفات
الالهیة . ثم طواف الافاضة عبارة عن دوام
الترقی لدوام الفیض الالهی وانه لاینقطع
بعد الكمال الانسانی اذلانهایة لله تعالی . ثم
طواف الوداع اشارة الی الله تعالی بطریق
الحال لانه ایداع سر الله تعالی فی مستحقه
فاسرار الحق تعالی ودیعة عند الولی لمن
یستحقها ، لقوله تعالی : فان آنستم منهم
رشداً فادفعوا الیهم اموالهم . كذا فی الانسان
الكامل . انتهی. ورجوع به كشف المحجوب
چاپ لنین گراد ص ۴۲۲-۴۳۲ شود .

در بارهٔ مراسم مذهبی « حج » كتابهای
بسیار نوشته شده است ومیتوان آنهارا بر
دوقسمت مجزا نمود : اول كتبی كه دربیان
آداب و اعمال و مراسم آن برای مردم
نوشته‌اند وبنام «مناسك حج» نامیده‌شود
دوم كتبی كه دربارهٔ احكام وادلهٔ شرعی
وفقهی حج نوشته شده وبنام « كتاب‌حج »
نامیده شود واین‌قسم غالباً درضمن كتب‌فقه
گنجانیده شود ، وبرخی كتابهای‌مستقل نیز
درآن تألیف شده‌است‌وچهل‌ودوعدد از آن
در الذریعه ج۶ ص۲۴۹ تا ۲۵۴ ودر ج۲ ص۴۳
شش كتاب‌بنام «اسرارحج» یاد شده است .

حج عرب درجاهلیت : شهرستانی
بنقل از محمدبن سائب كلبی گوید : عرب
در جاهلیت بحج میرفتند و عمره‌میكردندو
احرام می بستند زهیر در همین موضوع
گفته است : «وكم بالقیان من محل ومحرم»
وهفت‌باردور كعبه‌میگشتند وحجر اسودلمس
میكردند وسعی میان دو كوه صفا و مروه
انجام میدادند ، وبرآن دو كوه مجسمه ها
می‌نهادند ، وبرخی از ایشان در تلبیه گفتن
بدین عبارت بخداوند شرك میاوردند :
« ... الاشریك هولك . تملكه وماملك »
وبمواقف حج توقف میكردند . عامری دراین
باره گوید :

واقسم بالبیت الذی حجت له
قریش وموقف ذی الحجج علی الال.

وهدی میبردند ، و رمی جمرات میكردند ،
واشهر حرم(۱) را حرمت میداشتند وجنك
نمی كردند وخون نمی‌ریختند مگر طوایف
طی وخثعم وبرخی از بنی حارث بن كعب
كه‌ایشان حج‌نمیكردند عمره‌بجای‌نمیاوردند
وحرمت اشهرحرم و بلدالحرام كعبه را
نگاه نمی‌داشتند وقریش سالی راكه مجبور
به جنك در اشهر حرم شده بود عام‌الفجار
وحرب فجارمینامند . ظلم‌را نیز دراین بلده
مكروه میداشتند . زنی فرزند خودراچنین
نصیحت میكند :

ابنی لاتظلم بمكة
لاصغیر ولاالكبیر
ابنی من یظلم بمكة
یلق اطراف الشرور

(الملل والنحل ج ۳ ص ۳۲۷ - ۳۳۳
چاپ احمد فهمی) ودر المحبر آمده است :
بر كوه‌صفا «اساف» وبر كوه‌مروة «نائله»
دوبت بودند. گویند ایشان دوتن ازجرهم
بوده وچون اساف در كعبه بنائله فجور
كرد هردو بسنگ مسخ شدند و برای
عبرت برسرآن دوتپه نهاده شدند وبعدها
مورد عبادت قرار گرفتند . ابوطالب گفته
است :

واشواط بین المروتین الی الصفا
ومافیهما من صورة وتخایل .

وهر دسته ازعرب در لبیك گوئی بتی را
منظور میگرفتند . قریش كه برای اساف
لبیك‌میگفت‌چنین‌میسرود :«لبیك اللهم‌لبیك
لبیك لاشریك لك الاشریك هولك تملكه و
ماملك ....» و اعرابی كه برای عزی لبیك
میگفتند چنین میسرودند :«لبیك اللهم‌لبیك
لبیك وسعدیك ، مااحبنا الیك . . .» و دستهٔ
برای‌لات چنین میسرود : « لبیك اللهم لبیك
لبیك كفی بیتنابنیة ، لیس بمهجور ولابلیة ،
لكنه من تربة زكیة ، اربابه من صالحی
البریة . . .» وكسانی برای «جهار» چنین
میسرودند : « لبیك اللهم لبیك ، لبیك اجعل
ذنوبنا جبار ، واهدنا لاوضح المنار ، ومتعنا
وملنا بجهار.. .» وبرای «سواع» میسرودند
« لبیك اللهم لبیك ، لبیك مانهار نابخره ،
اولاجه وحره ، وقره لاتبقی شیئاًولانضره ،
حجالرب مستقیم بره ...» وكسانی برای
«محرور» چنین میسرودند : « حجا حقا ،
تعبداً ورقا . و طرفداران «ود» چنین
میسرودند :« لبیك‌اللهم‌لبیك ، معذرة‌الیك»
و تلبیه برای « ذوالخلصة » چنین بود :
« لبیك اللهم‌لبیك ، لبیك بما هواحب‌الیك»
وتلبیه برای «منطبق» چنین بود :« لبیك
اللهم لبیك لبیك ...» وقوم عك چون‌بمكة
میرسیدند دوغلام سیاه بردوشتر برهنه‌سوار
كرده واین دو غلام فریاد میزدند « نحن
غراباعك » یعنی ما دو زاغ عك هستیم
سپس عكیان فریاد میزدند : « عك الیك
عانیة ، عبادك الیمانیة ، كیمانحج ثانیة ،
علی الشداد الناجیة . . .» وتلبیه برای‌مناة
چنین بود : «لبیك اللهم لبیك لبیك‌لولاان
بكراً دونك ، یبرك الناس و یهجرونك ،
مازال حج عثج یأتونك ، انا علی عدوانهم
من دونك ، وتلبیه برای « سعیده » چنین
بود :«لبیك اللهم لبیك‌لبیك‌لم‌ناتك‌للمباحة،
ولا طلباً للرقاحة ، ولكن جئناك‌للنصاحة»و
تلبیهٔ «یعوق» چنین‌بود :« لبیك‌اللهم لبیك ،
بغض الینا‌الشر وحبب‌الینا‌الخیر ، ولاتبطرنا
فنأشر،ولاتفدحنا بعثار » .وتلبیهٔ « یغوث» چنین
بود :« لبیك اللهم‌لبیك ، لبیك احبنا بمالدیك
فنحن عبادك قدصر ناالیك .» وتلبیهٔ «نسر»
چنین‌بود :« لبیك‌اللهم‌لبیك ، لبیك انناعبید
وكلنامیسرة عتید ، وانت ربنا‌الحمید ،اردد
الینا ملكنا والصید .» وتلبیهٔ «ذواللباء» چنین
بود : « لبیك اللهم لبیك ، لبیك رب فاصر-
فن عنامضر ، وسلمن‌لنا هذاالسفر . ان عما
فیهم لمزدجر ، واكفنا اللهم ارباب‌هجر.»
وتلبیهٔ «مرحب » چنین بود :«لبیك اللهم
لبیك، انناالدیك لبیك ، حبنا الیك .» وتلبیهٔ
«ذریح» چنین بود :«لبیك اللهم لبیك ،
كلنا كنود ، وكلنانعمة جحود ، فاكفنا كل
حیة رحود .» وتلبیهٔ « ذوالكفین » چنین
بود :« لبیك اللهم لبیك ، لبیك ان جرهماً
عبادك ، الناس طرف وهم تلادك ، ونحن
اولی منهم بولائك .» وتلبیهٔ «هبل» چنین‌بود:

(۱) آلبرماله دربارهٔ جشنهای یونان گوید : یونانیان هشتاد روز را درسال وقف خدایان كرده ودرآن ایام بفقرا پول میدادند تا ایشان نیز بتوانند در اعیاد حاضر شوند معروفترین جشنها اعیادآتنه بود كه در ماه ژوئیه اتفاق افتاده و هرچهار سال یك بار وقوع می یافت . (البرماله ج ۲ ص ۲۷۲) و نیز همو گوید : انجمن « آنفیكتیونی » كه مانع هتك حرمت مقدسات بود، درسال ۵۹۰ ق.م. برضد شهرسیر كه همسایهٔ «دلف» بود ومانع آمدن آزادانهٔ زوار به بقعهٔ دلف شده بود جنك مقدس اعلام كرد و نیز وقتی زوار درخاك مگار مورد تعرض واقع شدند این انجمن از مگار مجازات مرتكبین را خواست و محكمه بعضی از ایشانرا باعدام محكوم كرد (البرماله ج ۲ ص ۲۰۵) .

«لبیك اللهم لبیك ، لبیك اننا لقاح، حرمتنا علی اسنة الرماح ، یحسدنا الناس علی نجاح .» اینها بتان نقاط عرب نشین بودند وهرقوم تا بزیارت بت خویش بکعبه نائل نمی آمد بخانه باز نمیگشت پس بعرفات میرفتند و هنوز آفتاب باقی بود بطرف مزدلفه میآمدند اما قریش ازمزدلفه بیرون نمی شدند و بعرفات نمی آمدند و میگفتند :« لانعظم من الحل ماانعظم من الحرم .» نباید برای سرزمین خارج حرم عظمت داخل آنرا قائل شد ، پس قصی [بن کلاب] مشعر بساخت و روشنائی بر روی آن قرارداد تا آیندگان ازعرفات که بمزدلفه آیند رهنمائی شوند پس خداوند مسلمانانرا مأمور بوقوف بر مشعر کرد . عامری در بارهٔ وقوف جاهلیت گوید :

واقسم بالذی حجت قریش وموقف
ذی الحجیج الی الال (کذا) .

(المحبر ص ۳۱۱) حاشیه الملل والنحل شهرستانی چاپ احمد فهمی ج ۳ ص ۳۲۷-۳۲۹) .

عرب جاهلیت رمی جمره‌ها نیز میکردند و میگفتند : چون ابراهیم بامر پروردگار برای ذبح فرزندش اسماعیل آماده گشت ، شیطان برای وسوسه بنزد اوشد وابراهیم سنگها بدو پرتاب کرد واین جای جمرهٔ اول است ، پس شیطان بنزد هاجر رفت وعمل ابراهیم را تقبیح کرد پس هاجر نیز باو سنگ پرتاب کرد واین جای جمرهٔ دوم است ، پس بسوی اسماعیل شد وکار پدر او را تقبیح کرد ، پس اسماعیل نیز بسوی وی سنگ پرت کرد و رجم رسم قدیمی برخی از ملل است ؛ نصارا جای شجرهٔ تین (درخت انجیر) معروف را که مسیح بعلت میوه نداشتن لعنت کرده بود ، سنگ باران می کنند (آیهٔ ۱۹ صحاح ۲۱ متی) جای این درخت اکنون درمیان راه بیت المقدس به نهر اردن درمیان دره‌ایست دردست چپ جبل زیتون (الرحلة الحجازیة ص ۱۹۱) احرام نیز قبل از اسلام میان عرب ویهود دیده شده است . یهود درمعابد خویش از پوشش نا دوخته استفاده میکرده‌اند ؛ و اکنون بانداختن رداء بر کتف اکتفا ورزند وآنرا « یلبیت » یا « تسیسوت » نامند . (الرحلة الحجازیة ص ۱۸۲) . و در باب انتساب حج بایرانیان در مکه ، رجوع به مزدیسنا وتأثیر آن درادبیات فارسی تألیف دکتر معین ص ۸۷ - ۸۸ شود .

حج . [حَ جَ] (اِخ) نام سورهٔ بیست و دویم ازقرآن کریم و آن هفتادوهشت آیت است ، مکیة ، پس ازانبیاء وپیش ازمؤمنین وبعضی آنرا مدینی گفته‌اند .

حج . [حُ جُ] (ع) جمع حاج . حج کنندگان . (قطرالمحیط).

حج . [حَ جِن] (ع ص) سزاوار. (منتهی-الأرب) .

حجا . [حَ] (ع اِ) کرانه وسوی چیزی ج ، احجاء (منتهی الارب) .|| قبه های آب که ازباران پدید آید .(منتهی الارب) کوپله. حباب. نفاخات .(بحرالجواهر) سوارآب .|| خوانندگی وترنم که بآهستگی کنند . (منتهی الارب) حجاء (منتهی الارب) زمزمهٔ مجوس . زمزمهٔ گبرکان . تحجی .|| ناحیت : جمع احجاء . (قطر المحیط) .

حجا . [حِ] (ع اِ) عقل. خرد . نهیة .|| فطنت . زیرکی . ج ، احجاء .

حجا . [حَ] (ع مص) شادشدن . (تاج المصادر بیهقی) (از منتهی الارب) .

حجاً . [ح جَ ن] (ع ص) سزاوار (منتهی الارب) .

حجاء . [حَ] (ع مص) بخیلی کردن به (منتهی الارب)|| مولع شدن به(منتهی الارب). ||شاد گردیدن به (منتهی الارب).|| چنگ درزدن به (منتهی الارب) . || لازم گرفتن چیزی را (منتهی الارب) . ||بازداشتن از (منتهی الارب) . || خوانندگی وترنم که به آهستگی کنند .زمزمه (قطر المحیط).

حجاء . [حَ] (ع اِ) حباب. کوپله.قبهٔ آب که از باران پدید آید .

حجاء . [حَ] ناحیت. ج ، احجاء(مهذب الاسماء) .

حجاء . [حِ] (ع مص) محاجاة .پرسیدن ازیکدیگر برای درغلط افکندن. چیستان از هم پرسیدن . || باهم کارزار کردن . (منتهی الارب) .

حجائز. [حَ ءِ](ع) (اِ) نام یکی ازقلات عارض بیمامة است (معجم البلدان).

حجاب . [حِ] (ع مص) درپرده کردن . حجب (از منتهی الارب). || بازداشتن ازدر آمدن (منتهی الارب) . بازداشتن (دهار) (زوزنی) . || روگیری . عفاف حیا . شرم کردن :

مرا بعرض تمنا حجاب نگذارد
وگر خموش شوم اضطراب نگذارد .
شجاعی کاشی .

اگر حجاب کنی ازخدا فرشته شوی
چنین که میکنی ازمردمان حجاب اینجا .
(صائب از آنندراج) .

درسرای گشاده است وهیچ حجاب نیست هرکسی را که شغلی است میباید آمد . (ابوالفضل بیهقی) . || حجاب نبودن دعائی را ، مستجاب ودرگیر بودن آن : دعای پادشاهان را که ازدل راست و اعتقاددرست رود هیچ حجاب نیست . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۹۵) مرد . . . توبه کرد که . . .بخلاف این مستوره که دعای اورا حجابی نیست کار نپیوندد . (کلیله) .

بس نمانده است کافتاب خدای
سر بمغرب برون کند زحجاب. ناصرخسرو.

یکسو فکن دو زلفش و ایمانت تازه گردان
کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی .
خاقانی .

قاف تا قافم تفاخر میرسد
کز حجاب قاف عنقادیده‌ام . خاقانی.

با بخت در عتابم و با روزگارهم
وز یار در حجابم و از غمگسار هم .
خاقانی .

از حجاب غیب چون ماه ازغمام
نصرت شاه اخستان آمد برون .
خاقانی .

ازمنت‌دانم حجابی نیست جز بیم رقیب
کاش پنهان از رقیبان درحجابت دیدمی.
ورچو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال
اندکی پیدا و دیگر درنقابت دیدمی
سعدی .

|| (ع اِ) پرده . (دهار) (ترجمان القرآن جرجانی) (منتهی الارب) . حاجز . رادع . مانع . عائق . سد. حائل میان دوچیز (منتهی الارب) . ج ،حجب [حُ جُ](منتهی الارب) کل ماستر مطلوبك عن عینك . (تعریفات جرجانی - اضطلاحات صوفیه) .

بحجاب اندرون شود خورشید
چون تو گیری از آن دو لاله حجیب .
رودکی .

چو بردارد زپیش روی اوثان
حجاب ماردی‌دست برهمن .منوچهری.

زبهر آنکه ببیند سپاه خسرو را
براغ لاله پدید آید ازمیان حجاب .
مسعود سعد .

اما بعداز تأمل ، غبار شبهت وحجاب ریبت برخیزد. (کلیله) . یکی راه . . . قوت شهوانی برقوت عقل غالب گشته و نور بصیرت اورا به حجاب ظلمت پوشیده (کلیله ودمنه) حجاب تاریك جهل برابر نور عقل او بداشت . (کلیله) . هر که ازین چهار خصلت یکیرا مهمل گذارد روزگار حجاب مناقشت پیش مرادهای روزگار او بدارد . (کلیله) .

بر کنیزك بس نمیآمد که حجاب حیا ازمیان برداشته بود (کلیله) .

ایرخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لالهٔ سنبل حجابی یامه عنبرنقاب (عنصری).

وحجاب مخافت ازپیکرمراد بردارم (کلیله) . گفت (خواجه احمد حسن) مجلس دیوان اگر حجابی در راه افتد مصالح معاش و معاد خلل پذیرد (کلیله) .

در سرای گشاده است و هیچ حجاب نیست هر کس را که شغلی است میباید آمد . (ابوالفضل بیهقی) .

ببینش کوش هان تاچند گفتن
حجاب ازپیش بر باید گرفتن . ناصرخسرو.

جز بعلمی نرهد مردم ازین بندعظیم
کان نهفته است بتنزیل درون زیرحجاب .
ناصرخسرو .

بس نمانده است کافتاب خدای
سر بمغرب برون کند زحجاب. ناصرخسرو
فاخته گفت آه من کلهٔ خضرا بسوخت
حاجب این بار کو ورنه بسوزم حجاب.
خاقانی.
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را دو رنگ
ماه چو شاخ گوزن روی نمود از حجاب.
خاقانی.
دلشان گسسته نور چو شمع وثاقشان
دینشان شکسته نام چو اهل حجابشان
خاقانی.
آرزو بود در حجاب عدم
بتمنا بدر نمی‌آمد. خاقانی.
دین و دنیا حجاب همت ماست
هر دو در پای دلبر اندازیم. خاقانی.
ماند بنوک کلک تو و جان بد سگال
چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه.
خاقانی.
چون کعبه مجاور حجاب است
آن کعبه که کس عیان ندیده‌است. خاقانی.
چشمهٔ پنهان در حجاب و بر درخت
دست دولت شاخ پیرا دیده‌ام. خاقانی.
روز بمغرب شده چو مملکت او
ماه چو بدر از حجاب شام برآمد. خاقانی.
از بسکه دود آه حجاب ستاره شد
بر هفت بام بست گذرها چو ششدرش.
خاقانی.
ناز پرورد بکر طبع مرا
کم مکن با حجاب ناز فرست. خاقانی.
از حنوط جان خصم اوست شام
زان حجاب از زعفران بست آسمان.
خاقانی.
تو راهم کفر و هم ایمان حجاب است ار تو عیاری
نخست از کفر بیرون آی وپس در خون
ایمان شو. خاقانی.
ز آب رنگین حجاب عقل مساز
شعلهٔ نارپیش شیر میار. خاقانی.
همت شود حجاب میان من و نظر
گرمن نظر بعالم ایمن درآورم. خاقانی.
از همه آن شگرف ترکه بمن
نظرش بی‌حجاب دیدستند. خاقانی.
مادرین ره حجاب خویشتنیم
ورنه روی تو در برابر ماست. عطار.
یوسف عهدی برون آی از حجاب
تا برون آیم من از زندان زتو. عطار.
وچون حجاب شب روشنی روز را بپوشانید همگان سلاح درپوشیدند (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۰).
بی حجابت باید آن ای ذو لباب
مرگ رابگزین و بر در آن حجاب.
مولوی.
یا چو بازانند دیده دوخته
در حجاب از عشق صیدی سوخته. مولوی.
حسن تو در حساب نیارد نقاب را
کی از کتان حجاب بود ماهتاب را.
سنجر.
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم.
طیبات سعدی.
تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی. بوستان.
حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم.
حافظ.
چو سیاره دوید از هر طرف شاه
تو گفتی درحجاب ابر شد ماه. نظامی.
صد بار تا ز پوست نیائی برون چومار.
چشم تو بی حجاب نیفتد بروی گنج.
صائب.

|| روی درحجاب کشیدن، مخفی‌شدن ونهان گشتن: و بعضی بگیاه و کشت سد رمق میکردند تا از زوع وریع اطماع بانقطاع رسید و آن وجه نیز روی در حجاب کشید و استخوانها از مزابل برمیگرفتند و خرد میکردند و غذا میساختند. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ تهران ص ۳۲۶). || درحجاب تراب کشیدن. مردن. || غشاء. || منقطع زمین سنگلاخ سوخته (منتهی الارب). || ریگ دراز. (مهذب الاسماء) (منتهی‌الارب). || آنچه بلنداست از کوه (منتهی‌الارب). || روشنائی آفتاب یا کرانهٔ آن. (منتهی‌الارب). || موت در حال شرك و منه: يغفر للعبد مالم يقع الحجاب (منتهی‌الارب). || پوشاك. هر آنچه خود رابدان پوشند. || حرز که برخود آویزند دفع عین الکمال یعنی چشم زخم را. || حجاب‌قلب. حجاب القلب. (مهذب الاسماء). پردهٔ دل. || حجاب یا حجاب حاجز و حجاب مؤرب. حجاب. (قفطی). فاصل. حجاب حائل. || حجاب امعاء. عضلهٔ تنکی که معده را از ریه و قلب جدا کند. دیافرغما (۱). گوشتی است که شکم را بدو بخش کرده است و آلتهاء دم زدن را از آلتهاء غذا جدا کرده است. هرچه آلتهاء دم زدن است بربالای حجاب‌است و آنرا شکم زبرین گویند وهرچه از آلت غذاست اندرزیر حجاب نهاده‌است و آنرا شکم زیرین گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). و دوار یعنی سر گشتن دلیل آنست که مادهٔ اندر حجاب است که بیونانی دیافرغما گویند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || حجاب مستبطن، حجاب سینه یا حجاب اضلاع و ورم آن‌حجاب را ذات‌الجنب گویندوحجاب مستبطن چون آستری باشد سینه را. وهی لحمة رقيقة مستبطنة بين الجنبين تحول بين السحر والغصب. زندرون شکم برهمهٔ پهلوها برسان آستری اندر کشیده است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) و رجوع به غشا و صفاق شود. || حجاب باریطون (۲). پردهٔ بعد از مراق و بالای ثرب. || دوحجاب دماغ، حجاب صُلب و حجاب لین آنست. || || حجاب کحلی. کنایه از آسمان و ابرسیاه و غبار است. || حجاب ظلمانی، کنایه از شب‌است. لغت‌نامهٔ شعوری بنقل ازشرفنامه. || حجابهای فوق دماغ یا حجب فوق دماغ. (۳).

سید شریف جرجانی در تعریفات گوید: حجاب هرچیزی باشد که مطلوب ترا بپوشد و نزد اهل حق انطباع صور کونیهٔ مانعهٔ از قبول تجلی حق باشد.

صاحب کشاف گوید: بکسر حاء حطی بمعنی پرده. و هر چیزی که بین دو چیز دیگرمانع باشد آنرا حجاب گویند. وحجاب در اصطلاح طب بر باریطون اطلاق شود. وآن دوپرده‌است مر دماغ را یکی‌سست و دیگری سخت، و حجاب حاجز که آنرا حجاب مورب نیز نامند و آن حجابی است معترض واقع بین قلب و معده. و اما حجاب مستبطن مرصدر واضلاع را، شیخ گفته هر دو یکی باشند و ورم آن پرده‌را ذات الجنب نامند، و هو غشاءٌ يستبطن لاضلاع الصدر يُمنةً و يسرةً، و يكون للصدر كالبطانه ... كذا في بحرالجواهر.

اماحجاب دراصطلاح صوفیه. بدانکه پردهٔ که آدمی را از قرب حق مستور میدارد یا نورانی است و یا ظلمانی. نورانی نور روح‌باشد وظلمانی ظلمت جسم، ومدرکات باطنه از نفس وعقل وسرّ و روح، هریك راحجابیست. حجاب نفس‌لذات وشهواتست و لاهویت. و حجاب قلب ملاحظه در غیر حق است. و حجاب عقل وقوف اوست با معانی معقوله. پس هر که بشهوات ولذات مغرور وازمعرفت نفس‌دور. وهر که ازمعرفت نفس دورازمعرفت‌خدادور. وهر کرامناظره برغیرحق وغفلت‌ازحق شد لاجرم‌ازرسیدن بدل محروم شد. وهر کرا وقوف بامعانی معقوله باشد از کمال عقل دور باشد چه کمال‌عقل آنست که دیده در ذات وصفات خدا داردنه آنکه مطلع معانی معقوله‌باشد مثل فلاسفه تاگفته اند سالك را بقدر رفع حجاب وصفای عقل اول دیدهٔ عقل گشاده آید و معانی معقولات رو نماید و باسرار معقولات‌مکاشف میشود، اینرا کشف نظری

(۱) Diaphragme. (۲) Peritoine. (Peritonaion). (۳) Les méninges.

میگویند. برین اعتماد نباید کرد. وحجاب - السر الوقوف مع الاسرار. اگر سالك را اسرار آفرینش و حکمت وجود هرچیز منکشف شود، اینرا کشف الهی میگویند. پس اگر هم درین بماند، و اینرا مقصد اصلی پندارد، حجاب راه وی گشت. باید که قدم پیشتر نهد. وحجاب الروح المکاشفة واینرا کشف روحانی گویند. ودر اینمقام حجاب زمان ومکان وجهت برخیزد. زمان ماضی ومستقبل یك گردد. وبیشتر کرامات درینمقام پیدا گردد. پس سالك را باید که درین مقام بسنده نکند که همه حجاب روح است. وحجاب الخفی العظمة والکبریاء و اینمقام مقام کشف صفاتی است. پس باید که ازین مقام هم قدم پیشتر نهد، تابمقام تجلی ذات ونور حقیقی رسد. فان الواصل من لیس له التفات الی هذه الاشیاء. کذا فی مجمع السلوك. ودر کشف اللغات میگوید: حجاب ظلمانی نزد صوفیه چنانکه بطون و قهر و جلال و نیز جملهٔ صفات ذمیمه. و حجاب نورانی یعنی ظهور لطف و جمال و نیز جملهٔ صفات حمیده. || حجاب العزة. سید در تعریفات آرد: حجاب العزة، هوالعمی والحیرة اذلاتأثیر للادراکات الکشفیة فی کنه الذات. فعدم نفوذها فیه حجاب لایرتفع فی حق الغیر ابداً. انتهی. || روپوش. روبند. نقاب. برقع چادر. ستر:

تاتو نیایی ننمایند هیچ
دخترکان رویکها ازحجاب. ناصرخسرو.

یکدم آخر حجاب یکسونه
تا برآساید آرزومندی. طیبات سعدی.

بیم است شرار آه مشتاق
کاتش بزند حجاب مستور. طیبات سعدی.

که را مجال نظر برجمال میمونت
بدینصفت که تودل میبری ورای حجاب.
بدایع سعدی.

آمد سحر بکلبهٔ من مست و بی‌حجاب
امروزاز کدام طرف سرزد آفتاب. صائب.

تاریخ حجاب زنان: در ادوار حکومت مادر برخانوادهٔ بشری، حجاب نمیتوانست وجود داشته باشد، بلکه قدیمترین نوع حجاب را بایستی از آغاز دورهٔ پدر شاهی یعنی حکومت پدر برخانواده جستجونمود، در این دوره است که زن در عداد سایر اموال مرد در می‌آید، وچون آنرا مورد توجه دیگران می‌یابد بفکر پنهان کردن وی در می‌آید و سپس در مراحل بعدی تمدن که دستگاه عیش و عشرت در میان اشراف تعمیم می‌یابد و عدهٔ بسیاری دختر وزن درتحت اختیار و بملکیت ایشان ودر یك حرمسرا گرد میآیند وکاری جزخوردن وخوابیدن ندارند طبعاً موجبات ناراحتی فکری مردان مالك را فراهم میکنند و برشدت حجاب و پوشانیدن زنان از مردم میافزایند.

حجاب در دورهٔ اسلامی: جرجی زیدان گوید: هرگاه منظور از حجاب آن باشد که عورت راپوشد چون خمار ومانند آن، باید دانست که این رااسلام نیاورده وقبل نصرانیت نیز شیوع داشته و نصرانیت چیزی از آن تغییرنداده. ودرقرون وسطی دراروپامرسوم بوده وآثار آن تاامروزهم در آنجاباقیست. واگراز حجاب آنرا خواهند که زن رادر خانهٔ خویش بازداشت کرده از آمیزش با مردمان جلوگیری کنند، این گونه حجاب ازمیوه‌های تمدن اسلامیست چه پیش ازاسلام شیوع نداشته لیکن این گونه حجاب نیز در آغاز بدین دقت وسختگیری نبوده بلکه هنگامی بدین پایه رسید که مدنیت نضج گرفت و مسلمانان به خوشگذرانی خو گرفتندما آنجا که اززن بدوی سخن میراندیم (رجوع به صفحهٔ ۵۵ جلد ۵ تاریخ تمدن اسلامی شود) گفتیم زن بدوی با مرد مساوی بوده چندانکه از زنان بیابان نشین تنی چند بهشجاعت ودوراندیشی وخردمندی وبازرگانی وادب و شعر وجز آنها نبوغ یافتند. چون اسلام انتشار یافت و کنیزکان بسیار گشتند و مسلمانان کنیزکان بگرفتند بین مرد و زن اختلاف عقیده پدید گشت وعلاقهٔ میان مرد و زن تقلیل یافت وهریك در بارهٔ دیگری بدگمان گشت و مرد که خداوند عصمت وپرورد گارعائله بود برزن راهها بهبست وازآغازدولت اموی برزنان مراقب و دیده‌بان بگذاشتند چه خواجه‌ها بخدمت گرفتند ودر اندرون سرا بخدمت گماردند آنگاه صقالبهٔ سپید را استخدام کردند.

پس حجاب سخت بدینگونه که درخانواده‌های اسلامی خاور زمین شیوع دارد از بدگمانی مرد و استبداد وی برخانوادهٔ خویش بدید آمده که لذات را بخویش منحصر میدارد. و آنچه در ذهن ها متبادر است که این حجاب ازدستورهای اسلامی است، درست نباشد، واگر بدانچه درقرآن دراین باره آمده رجوع کنی خواهی دید تفسیر آن نزدیك تربرفع حجابی باشد که آنرا خواهند، لیکن مردم خو گرفته‌اند که آیات دینی را برعادت یااغراض یاهوس خودتفسیر کنند این شیوه درهردینی که مردم آن تمدن یافته وبتفسیر کتابهای خویش پرداخته‌اند، معمول باشد. مثلاً در کتابهای نصاری نص صریحی نیست که آنها را از ازدواج با دوزن یابیشترمنع کندلیکن کنیسه چنان دید که اقتصار بریك زن بسعادت خانواده ونظام اجتماع نزدیك‌تر باشد. پس رؤساء دین این حکم را ازبرخی قرینه ها وباتفسیر و تأویل استخراج کردند، و مسلمانان چون بسیار کنیزکان بگرفتندوبین آنان وزنانشان بدگمانی برخاست، خواستند تا زنان را بازداشت کنندو آنچه توانستنداز تفسیرها که آنانرا کمك کند بیاوردند وزنان رابازداشت کرده بر آنان سخت گرفتند. رفته رفته چنان پنداشتند که برخی چیزهامردان راحلال باشد کهزنان راحلال نباشد. زن براین جمله شکیبائی کرد وازمرد بترسید لیکن اورا دوست نداشت، و مرد اززن بترسید واورا حبس کردومیان خودواودرآینده حاجز بگذاشت وویرا بگذاشت و باغلام بچگان وبندگان وکنیزکان سرگرم شد. آنگاه با او همنشینی نمیکرد وهم‌خوراك نمیشد وسخن نمیگفت جزاندکی وشك خود درامانت او آشکار کردومنع کرد کهزن ازخانهٔ او بیرون آید مگر برای گور در صورتیکه این ستمکاری برزن و کوچك شمردن او با آموزشهای قرآن مخالف است چه قرآن بدوستی ومهربانی میان زن وشوهر فرمان میدهد و این نص آیه باشد «ومن آیاته ان خلق لکم من انفسکم ازواجاً لتسکنوا الیها وجعل بینکم مودة ورحمة - روم - آیهٔ ۲۰» وقوله «ولهن مثل الذی علیهن بالمعروف البقرة - آیهٔ ۲۲۸» وقوله «وعاشروهن بالمعروف - نساء - آیهٔ ۲۳» لیکن مردجز استبداد و خودپسندی نمیخواست بخصوص ازآن پس که دورهٔ علم سپری گشت وفقها بر مناظره دربحث‌های دینی جدلی اقتصار کردند ونادانی برخردها خیمه زد وفقیهان بمیل جاهلان فتوا دادند، همچنان که این بلا درقرون تاریك نصرانیهارا نیز بگرفت. ازاینرو بروفق هوی وهوس خویش بتفسیر آیات و احادیث پرداختند و احکام تباه گشت، وحکام درمردم باستبدادکار کردند ونتیجهٔ شوم آن‌دامن‌زن بیچاره را بگرفت زیرا مرد سخت‌گیری وزورگوئی حکومت را تحمل کرده خشم خویش میخوردتا آنکه بخانه برگردد آنگاه با خانوادهٔ خودآنکار میکرد که حکومت با وی کرده. این عادت یکی از سنن در تمدنهای گوناگون بوده است. در شهرستانهائی که حاکمی ستمکار باشد خداوندان خانواده بدو اقتدا کرده زنان وفرزندان خویش را ستم کنند امادر حکومت عادله زن بحق خود برسد و مرد درحکومت خویش عدالت کند. (تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان ص ۷۷-۷۸ ج ۵).

حجاب در دورهٔ معاصر: زنان مسلمان تا پایان ثلث اول قرن چهاردهم هجری چه در ایران وچه در کشورهای دیگرخاوری

وباختری رو می گرفتند وخودرا ازمردان بیگانه (نامحرم) (۱) میپوشانیدند یعنی چون میخواستند ازخانه بدر شوند سر تا پای خویش بچادری سیاه یا رنگی دیگر میپوشانیدند وروبند یاپیچه برروی انداخته بیرون میرفتند ، و جورابهائی بلند وسیاه و گشاده ازپارچه میدوختندو آنرا «چاقچور» نامیده میپوشیدند . علاقهٔ مردم وحتی خود زنان باین روش بسیار شدید بود و اگر زنی اندکی در این راه سستی مینمود «نانجیب» و «بیحیا» شناخته میگردید و چه بسا میان دو همسایه ویا دو برادر نزاع درمیگرفت بدین سبب که یکی بزن دیگری فقط نگاه کرده است. شدت علاقهٔ مردم بدین رسم تا بدانجا بود که در آغاز مشروطیت با همه علاقهٔ مردم بآزادی و مشروطیت وقتی دولتیان میخواستند مردم را از آن بترسانند میگفتند این مشروطه خواهان طرفدار رفع حجابند . باهمهٔ این سخنان وقتی که مدارس دخترانه بازشد ودختران بتحصیلات رسیدند

زمزمهٔ آزادیخواهی زنان بلند شد و جنبش هائی پدید آمد واندك اندك روگیری از سختی خودکاست و چاقچور وپیچه از میان رفت و زنان فقط بچادر اکتفا نمودند و مدتها فقط نیمی از صورتها پوشیده میشد تا آنکه درسال ۱۳۱۵ دولت وقت پوشیدن چادر را منع کرد و پس ازشهریور ۱۳۲۰ مجدداً زنان را به حجاب دعوت کردند وعدهٔ نیز دراثر عکس العمل فشارها که قبلاً دیده بودند این دعوت را پذیرفتند ولیکن با اینهمه پیشرفت آزادی زنان ایران روزبروز محسوس است وامروزه زنان ودختران حق دارند دردانشکده ها بتحصیل خود ادامه دهند .

پس از نهضت بانوان در خاور میانه ، از طرف برخی روحانیون ظاهر بین مخالفتهائی آغاز گردید و کتابهائی در این موضوع چاپ و منتشر گشت مانند « اساس الایمان فی وجوب الحجاب علی النسوان » و « اسداء الرغاب » و «فلسفة الحجاب» هرسه بعربی و ترجمهٔ این اخیر بفارسی و «طومار عفت» و « کشف الغرور هردو فارسی و «وجوب النقاب » و « وجوب با برهان در تحجب نسوان » و « سدول الجلباب فی فوائد الحجاب » و « حول السفور والحجاب » بعربی و « الرجل والمرئة » بعربی و « فلسفة الحجاب» بفارسی ووجوب الحجاب بنص الکتاب » و « الحجاب والسفور » . و میرزا هادی خراسانی در کربلا بارا فراتر نهاده رسالهٔ دربارهٔ وجوب حجاب بر وجهو کفین که عدم وجوب حجاب بر آنها مورد قبول سایرین بود نوشت . رجوع به الذریعه ج ٦ - ص ۲۰٤ شود .

بیشتر توجه طرفداران حجاب بظاهر برخی آیات مقدسهٔ قرآن کریم است . مثلاً آیهٔ حجاب آیهٔ سی ویکم از سورهٔ نور وانسب آن است که این آیه را آیهٔ زینت نام دهند: قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا فروجهم ذلك ازکی لهم ان الله خبیرٌ بما یصنعون . و قل للمؤمنات یغضضن من



حجاب ایرانی درقرن سیزدهم ، چادر وچاقچور .
(از خواهران و دختران ص ۲۵)



حجاب عربی آفریقائی . (از خواهران و دختران ما ص ۳۳) .

(۱) محرمیت [مَ رَ] رابطهٔ میان مرد و زنیست که نتوانند با یکدیگر ازدواج کنند مانند خویشان نسبی وسببی تا درجهٔ معین ، پس زنان ومردان خویشاوند تا درجهٔ معینی محرم هستند یعنی ازدواج میان ایشان حرام است ودر ماورای آن درجه زنان و مردان نامحرم هستند یعنی ازدواج میان ایشان حرام نیست ولیکن روگیری (حجاب) فقط درمورد نامحرمها واجب شمرده می شد نه محرمها . راجع به محرم رجوع به دزی . ذیل قوامیس عرب ج ۱ ص ۲۷۹ شود .

ابصارهن و یحفظن فروجهن ولا یبدین زینتهن الا ماظهر منها . ولیضربن بخمرهن علی جیوبهن ولا یبدین زینتهن الا لبعولتهن او آبائهن او آباء بعولتهن او ابنائهن او ابناء بعولتهن او اخوانهن او بنی اخوانهن اوبنی اخواتهن اونسائهن اوما ملکت ایمانهن اوالتابعین غیراولی الأربة من الرجال اوالطفل الذین لم یظهرواعلی عورات النساء ولا یضربن بارجلهن لیعلم ما یخفین من زینتهن(۱) . وجملهٔ « ولیضربن بخمرهن» در آیه را این روایت روشن می کند : و من حدیثه ایضاً [حدیث حارث ابن حارث الغامدی] انه سمع النبی صلی الله علیه وسلم یقول لابنته زینب خمّری علیك نحرك . وکانت قدبدانحرها و هی تبکی لما نزل برسول الله صلی الله علیه و آله وسلم من قریش فقال لها رسول الله ص لاتخافی علی ابیك غلبةً ولا ذلاً . روی عنه ولیدابن عبدالرحمن الجرشی. (الاستیعاب ص۱۰۹ ج۱) مرحوم شیخ مرتضی انصاری (متوفی ۱۲۸۱ قمری) رسالهٔ درباب عدم وجوب حجاب بر «وجه و کفین» نوشت و در آن دلیلها آورد که در زمان پیغمبر زنان روگشاده میبودند از آن جمله روایتی است بدین مضمون : « ان امراة خثعمیة جائت الی رسول الله فی حجةالوداع تستفتیه وکان الفضل بن العباس ردیف رسول الله فاخذ ینظر الیها وتنظر الیه فضرب رسول الله وجه الفضل عنها وقال رجل شاب و امراة شابة اخاف ان یدخل الشیطان بینهما . (خواهران و دختران ما ص ۸) .

حجاب . [حُ ج جا] . ج ، حاجب . حاجبان. پرده‌داران . چوبداران. خرم‌باشان. سادنان . بوابان . حدّادان . دربانان . آذنان . آنانکه مردمان را باز دارند . این کلمه در تاریخ بیهقی بسیار آمده‌است : وآنچه رسم است که اولیاء عهود را دهند ازغلام وتجمل وآلت و کدخدائی بشبه‌وزیر وحُجاب و خدمتکاران ، هرچه تمام‌تر مارا فرمود [مسعود] . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۱۴) ودوعقد گوهر که یکدانه گویند، مرخان را و پسرش بغراتگین و خاتونان و عروسان وعمان وحُجاب وحشم را بجمله آنچه نسخت کردند از خزانه ها بیاوردند (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص۲۲۰ و چاپ ادیب ص۲۱۷)... وخواجه بونصر کهتر برادر بود اما کریم الطرفین بود ، والعرق نزّاع، پدرچون بوالقاسم وازجانب مادر(۲) بامحمود حاجب کشیده که زعیم حجاب بوالحسن سیمجور بود ، لاجرم چنان آمد که بایست . (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص۲۷۲ و چاپ ادیب ص۲۷۴) وپس ازاین هرروزی وجیه‌تر بود تاآنکه(۳) درجهٔ زعامت حجاب یافت(۴) . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۶ وچاپ فیاض ۲۸۴) و همه بزرگان درگاه و ولایت داران وحجاب با کلاههای دوشاخ و کمرزر بودند وبیرون سرای مرتبه داران وحجاب با کلاهها بایستادند و بسیار پیلان بداشتند (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۹۰) و همچنین برمن است مر کتاب و خادمان و حجاب وجمیع توابع ولواحق اورا مثل این بیعت در التزام بشروط ووفاء بعهود(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۶) وینک ازجای بشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم وخدمت کردم گفت مرو بنشستم واشاره کردند ندما وحجاب باز گشتند و بار بگسست(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۲۳) سلطان بکوشك سپید رفت باهفت تن از خداوند زادگان و مقدمان وحجاب واقربا (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۶)وبلکاتکین و دیگر حجاب در دویدند بازوی امیر گرفتند (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص۳۷۱ و چاپ ادیب ص۳۷۸) پنجشنبه سلطان برنشست وبکوشك سپید رفت باهفت تن ازخداوند زادگان ومقدّمان وحجاب و اقرباء . (ابوالفضل بیهقی) . چون بدهلیز در سرای افشین رسیدم (احمدبن ابی دواد) حجاب ومرتبه‌داران وی جمله پیش من دویدند (ابوالفضل بیهقی ص۱۷۱) امیر رضی الله عنه برتخت نشست وسالاران و حجاب با کلاههای دوشاخ . . . (ابوالفضل بیهقی - ص۳۷۶) او و گروهی با این بیچاره کشته شدند وبردندان پیل نهادند باچندتن ازحجاب واعیان وسرهنگان... (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۲) وزیر حجاب را گفت شماچه گوئید؟ گفتندما بندگانیم جنگ‌را باشیم وبرفرمانی که یابیم وشمشیر میزنیم تامخالفان بمراد نرسند (ابوالفضل بیهقی ص۲۸۱) روی بحجاب کرد و گفت شما همین میگوئید که من گفتم؟ گفتند گوئیم . (ابوالفضل بیهقی ص۵۴۱) حاجب قتلغ تکین بهشتی بردرگاه نشسته بودبادیگر حجاب وحشم .(ابوالفضل بیهقی - ص۱۱۸)چون حُجاب بدو رسیدند(حاجب - غازی) سرفرود برد و زمین بوسه داد . (ابوالفضل بیهقی ص۱۳۸) .

بپوستان کمر زر ببست گلبن زرد
زبهر خدمت شاه زمانه چون حجاب .
مسعود سعد .

خسروان پیش او کمر بندند
همچو در پیش خسروان حجاب .
مسعود سعد .

مرا زرشك بپوشیده کسوتی چون شب
هوای روشن پوشیده کسوت حجاب .
مسعود سعد .

ابو منصور بافوجی ازحجاب واصحاب خویش پیش ایلك خان شد . (ترجمهٔ یمینی ص۱۸۴) پیش مجلس سلطان جمعی حجاب چون ماه وآفتاب ایستاده . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۳)

بمانده‌ام زنوا چون کمان حاجب راست
نخورده چاشنی خوان حاجب الحجاب .
خاقانی .

نظامی گنجوی این کلمه را که خود جمع حاجب است بفارسی جمع بسته گوید :

برون رفتند حجابان همانگاه
درآوردند اورا تایدر گاه . نظامی .

حجاب . [حُ ج جا] (اِخ) دخت عبدالله شیخهٔ صالحه ، شیخ رباط بغداد بود ، ودر محرم ۷۲۵ درگذشت . (دررالکامنة ج۲ ص۶) .

حجاب . [حِ] (ع اِ) کوهی است عظیم سوای کوه قاف . (منتهی الارب).

حجاب . [حِ] یاجهان نام موضعی است بر ساحل رود بیاه : روز شنبه پانزدهم . لوای ظفر پناه ازآب بیاه عبورنموده سایهٔ اقبال برمنزل حجاب (نسخه بدل ، جهان) انداخت وچهارشبانه روز آنجاتوقف اتفاق افتاد . (حبیب السیر- جزو سوم ازمجلد ثالث ص۱۵۲ شش سطربآخر مانده .) .و در حبیب السیر ج ۳ ص ۴۷۳ چاپ خیام «جنجان» آمده‌است .

حجاب اصفهانی . [حِ بِ اِ فَ] (اِخ) سید ابوتراب ، از سادات تبریزی ساکن عباس آباد اصفهان ومعاصر بیگدلی بود و در زمان نادرشاه در گذشت (الذریعه ج۹ ص۲۳۲ بنقل ازروضةالصفا و آتشکدهٔ آذر ص۳۷۱ وروز روشن ص۱۶۶ دانشمندان آذربایجان ص۱۲۲) .

زین پیش گردون درشیرمن خون
میکرد واکنون در باده‌ام آب .
(آتشکدهٔ آذر ص۳۷۱) .

حجاب البیت . [حِ بُ ل بَ] (ع امر کب) ستار کعبة ، کسوة الکعبة . پردهٔ کعبه . پردهٔ که پادشاهان عرب و خلفای اسلام برای پوشانیدن دیوارخانهٔ کعبه باتشریفات مخصوص

(۱) سورهٔ نور آیهٔ ۳۱ و ۳۰ .
(۲) والده (چاپ دکتر فیاض) .
(۳) آنگاه که(چاپ دکتر فیاض) .
(۴) یعنی حاجب بوالنصر .

بدانجا میفرستادند. گویند قدیم‌ترین کسوهٔ کعبه‌را (۱) تبع ابو کرب اسعدپادشاه‌حمیر که از جنگ یثرب باز میگشت بخانهٔ کعبه پوشانید وآن بسال (۲۲۰) قبل‌ازهجرت بود. رجوع به کسوت کعبه‌شود.

حجاب الحاجز. [حِ بُ ل جِ] یاحجاب‌حاجز. دیافرغمی. ورجوع به‌حجاب ودیافرغما شود.

حجاب الحنك. [حِ بُ ل حَ نَ] غشاء کام. (۲).

حجاب القلب. [حِ بُ لْ قَ] (ع ا) شغاف (ترجمان القرآن). ورجوع به‌حجاب شود.

حجابت. [حِ بَ] (ع مص) شغل حاجب. بوابی. خطهٔ حاجب. مرتبتی از مراتب خدمتگذاران‌پادشاهی. پرده‌داری. سدانت. || دربانی، حجابت کعبه، سدانت آن. قال افمن اهل الحجابة انت قال لا. (انساب سمعانی‌ورق ۸). || بازداشتن. (دستور اللغة ادیب نطنزی)(دهار)(زوزنی)(تاج المصادر بیهقی) : ابوالحسین(۳) خازن گفت که امیر ناصرالدین درعهد سلطنت منصور بن نوح سامانی، با ابواسحق بن البتکین که صاحب جیش خراسان بود بخدمت تخت او رسید موسوم به حجابت او (ترجمهٔ یمینی ص۲۴) فرمود که... بنسا وابیورد رود وباعتداد خویش گیرد و در ایالت آن دوفرزه (۴) اقتصار کندو بمال ومعاملات آن‌واسم حجابت که قدیماً اورا بوده‌است قناعت نماید. (ترجمهٔ یمینی ص) || ایلچی گری ؟ (غیاث اللغة).

حجاب حاجز. [حِ بِ جِ] (ع ا) حاجز، دیافرغما. رجوع به دیافرغماشود.

حجاب داسی. [حِ بِ] نام چند نورد غشائی بشکل داس از جمله : حجاب داسی‌دماغ صغیر (۵) وحجاب داسی‌دماغ کبیر (۶).

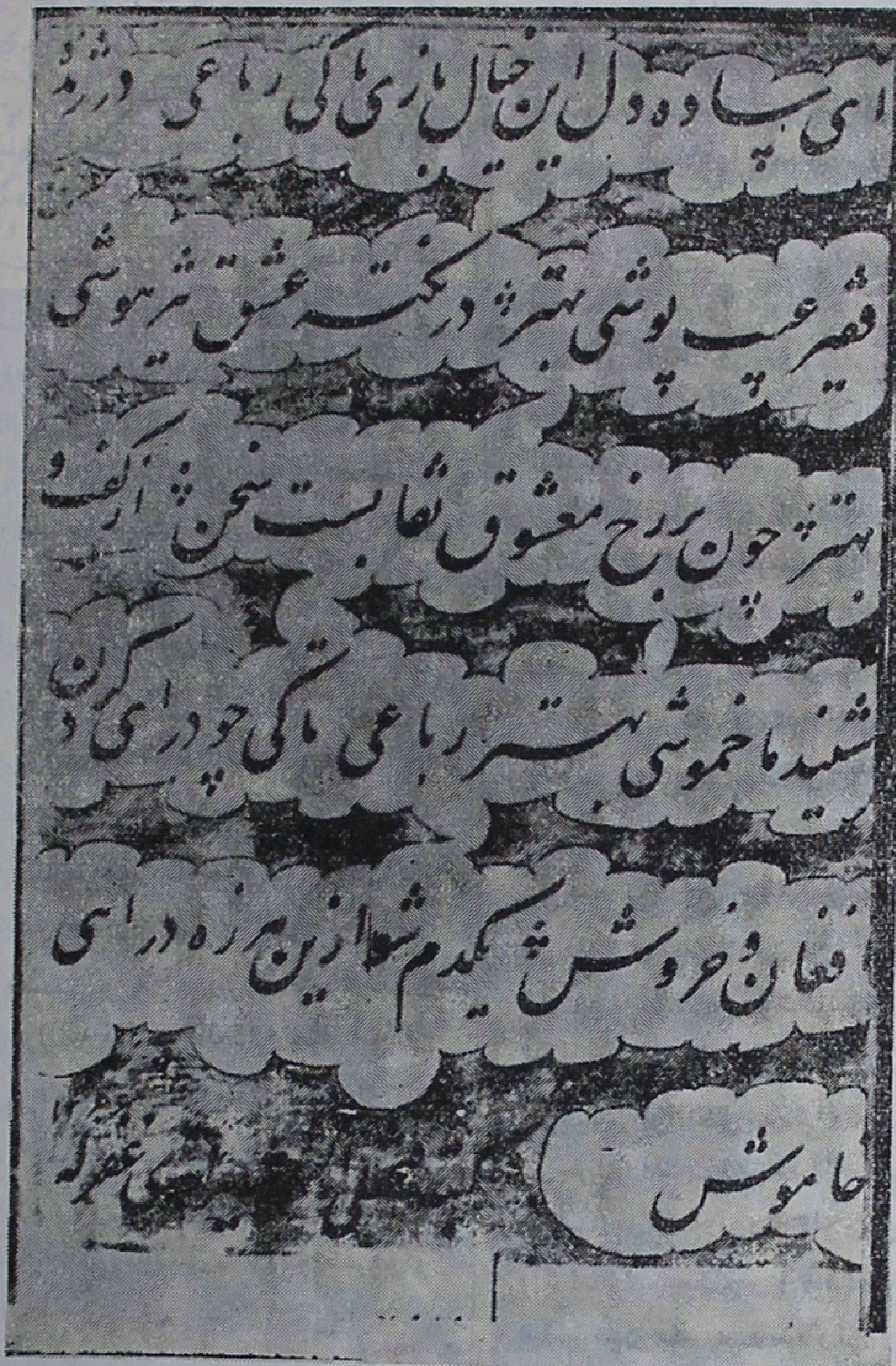
حجاب شدن. [حِ شُ دَ] (مص مرکب) مانع شدن :

زانکه پستا شد حجاب این ضعیف
ازهزاران نعمت و خوان و رغیف.
مولوی.

معرفت‌قدیم را بعد حجاب کی شود ؟
گرچه بشخص غایبی درنظری مقابلم.
بدایع سعدی.

میان ما بجزاین پیرهن نخواهد ماند
و گرحجاب شود تا بدامنش بدرم. سعدی.

حجاب شیرازی. [حِ بِ] فتحعلی پسر محمدجعفر شاعر، خطاط شیراز. وی در (۱۲۶۹) درگذشت و ببقعهٔ شاه چراغ مدفون گشت. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۲ بنقل‌ازآثارعجم‌ص۵۴۴) ودرنمونهٔ‌خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ص ۱۵۳ و۱۵۵ دونمونه ازخط نستعلیق اورا آورده اند که اینك گراور یکی از آنها را می بینید :



نمونهٔ خط حجاب شیرازی (ازنمونهٔ خطوط خوش شاهنشاهی ص۲۶۷).

حجاب قزوینی. [حِ بِ قَ] (اِخ) میرزا اسماعیل. درعهد عالمگیر شاه بهند شده است. شعر وی در روز روشن آمده است (الذریعه ج۹ ص ۲۳۲).

حجاب ظلمانی. [حِ بِ ظُ] (ا مرکب) شب (شرفنامهٔ منیری) و در اصطلاح سالکان : چنانکه بطون و قهر و جلال ونیزجملهٔ صفات ذمیمه. (آنندراج). رجوع به حجاب شود.

حجاب کحلی. [حِ بِ كُ] (ا مرکب) ابر سیاه (شرفنامهٔ منیری). || آسمان (شرفنامه). || غبار (شرفنامه)

حجابگه. [حِ گَ] (ا مرکب) محلی که درحجاب باشد. جای پوشیده :

خواجه را در حجابگه دیدند
حاجبانه زکار پرسیدند. هفت‌پیکر نظامی.

حجاب مورب. [حِ بِ مُ وَ رْ رَ] رجوع به حجاب شود.

حجاب نورانی. [حِ بِ] (ا مرکب) ظهور. (آنندراج)لطف. جمال. وجملهٔ‌صفات حمیده(آنندراج) رجوع به حجاب شود.

حجابة. [حِ بَ] (ع‌مص) رجوع به‌حجابت شود.

حجاب یزدی. [حِ بِ یَ] (اِخ) حاج علی‌نقی پسرمدرس یزد و معاصرفتح علیشاه بود (الذریعه ج ۹ ص۲۳۲ بنقل از آتشکدهٔ یزدان).

حجابی اردبیلی. [حِ اَ دِ] (اِخ) ازشعرای‌ایران است. احوال و درتذکرهٔ روزروشن‌ص۱۶۷ ودانشمندان آذربایجان ص ۱۱۲ آمده‌است.

حجابی استرآبادی. [حِ اِ تَ] (اِخ) ازشاعرات استرآباد ودخترخواجه هادی است. شعر اورا در (مرآت‌الخیال ص ۳۳۷) و تذکرهٔ روز روشن آورده است. و لیکن در این تذکره نام پدر او راهلالی استرآبادی‌یاد کرده‌است. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۲).

(۱) تشریفات بردن پرده برای اماکن مقدسه دریونان قدیم نیزمتداول بوده است. رجوع به تاریخ ملل‌شرق ویونان تألیف آلبرماله ترجمهٔ هژیر ص۲۷۲ شود. (۲) Voie du palais. (Velum pendulum). (۳) ابوالحسن. (نسخهٔ خطی آقای دهخدا). (۴) فرضه. (نسخهٔ خطی آقای دهخدا ونسخه بدل چاپی) (۵) Faux du Cervelet. (۶) Faux du Cerveau.

حجاة . [حَ] (ع) یك حجا (منتهی الارب) . یك حباب . یکی کوپله . یکی از سوارگان آب . حَجا . || خوانندگی و ترنم که بآهستگی کنند. (منتهی الأرب) .

حجاج . [حِ] و [حَ] (ع ا) استخوان ابرو . (مهذب الاسماء) (دستوراللغة ادیب نطنزی) (منتهی الأرب) . استخوانی که ابرو برآن روید. || داغی که براستخوان ابروی اشتر نهند.|| جانب (منتهی الأرب). کنار|| کرانهٔ قرص آفتاب. (منتهی الارب). ج ، احجة . (منتهی الارب) .

حجاج . [حِ] (ع مص) محاجة . (زوزنی) باکسی حجت گفتن . (زوزنی) و (ترجمان القرآن). حجت آوردن . خصومت کردن (منتهی الارب) باکسی حجت گفتن. (تاج المصادر بیهقی) با یکدیگر حجت گفتن.(دستوراللغة نطنزی). حجت آوردن بر یکدیگر .

حجاج. [حُ جْ جا] ج ،حاجّ .(منتهی الارب) حاجیان.حج کنندگان: کومش، ناحیتی است میان ری وخراسان برراه حجاج .(حدود العالم) : فی الجملة بانواع عقوبت گرفتار آمدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید . (گلستان) . شیادی گیسوان بافته بود بصورت علویان و با قافلهٔ حجاج بشهر درآمد در هیئت حاجیان (گلستان) :

دعاء حجاج و نفرین مظلومان در تشویش کار وتهییج اسباب خذلان . . . مؤثر آمد. (ترجمهٔ یمینی) . صاحب بهار عجم گوید جمع حاجی، حاجّ [ح ج] است نه حجاج، لیکن فارسیان بدین معنی استعمال نمایند :

سروران پایهٔ تخت تو ببوسند همی
هم بر آن گونه که حجاج ببوسند حجر.
(آنندراج) .

الهی بحجاج بیت الحرام . سعدی .
بلبیك حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام . بوستان .

حجاج . [حَ جّا] (ع ص) بسیارحجت آورنده .||حجت آورنده.|| بسیارحج کن. (قاضی محمد دهار) . آنکه بسیار حج کند . (دستوراللغة ادیب نطنزی).آنکه حج بسیار کند(مهذب الاسماء).بسیارحج کننده(منتهی الارب) . ج ، حجاجون . حجاجین .

حجاج . [حَ ج جا] [الـ . . .] ابوریحان بیرونی در کتاب الآثار الباقیة عن القرون الخالیة در جدول انواع ملوك والقاب واقعه براشخاص این انواع گوید ، الحجاج لقب عام ملوك سریر است .

حجاج . [ح ج جا] (اِخ) از قرای بیهق از اعمال نیشابور است . ابو سعید اسماعیل بن محمدبن احمد حجاجی ازآنجا است (معجم البلدان) و (منتهی الارب) .

حجاج . [حَ ج جا](اِخ) دهی ازدهستان خاراطوران بخش بیارجمند شهرستان شاهرود جنوب خاوری بیار وجنوب شوسهٔ شاهرود به سبزوار- دشت شنزار- معتدل - خشك - سکنه ۸۶-شیعه- فارسی-قنات کم آب-مختصر غلات - پنبه - تنباکو - لبنیات - زمستان از طایفهٔ سنگسری و کردهای قوچانی جهت تعلیف احشام خود حدود این ده میآیند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) پدرقابوس ابن قانع او را چنین یاد کرده ، عسقلانی گوید : چنین شخصی وجودندا رد ، وفقط « ابوحجاج » کنیت قابوس میباشد وپدر قابوس مخارق نام دارد . رجوع به الاصابة ج۲ ص ۷۷ قسم چهارم شود .

حجاج [حَ ج ج] (اِخ) ابن ابراهیم بن یزید التیمی الکوفی، یکی از زهاد وعباد عصرخویش. واو درسنهٔ ۹۲ بقتل رسید . چنین است در حبیب السیر جزو دوم ازجلد ثانی ص ۵۹ س ۱۳ از چاپ اول طهران ودرچاپ تهران ج ۲ ص ۱۶۱ چنین آمده است :

وهم درین سال حجاج ، ابراهیم بن یزید التیمی الکوفی راکه بزهد وعبادت موصوف بود بقتل رسانید ولی درتاریخ ابن اثیر و الاصابة ولسان المیزان نامی از چنین کس یافت نشده وفقط ابن اثیر در حوادث سال ۹۶ یعنی یك سال پس از مرگ حجاج ، مرگ ابراهیم بن یزید نخعی را یاد کرده است . رجوع به ابراهیم نخعی شود .

حجاج. [حَ ج جا](اِخ)ابن ابراهیم ازرق بغدادی نزیل مصرمکنی بابی محمد، تابعی است . ربیع مرادی وذهلی وابوحاتم ازوی روایت کنند . ابوحاتم وعجلی وابن یونس اورا توثیق کرده‌اند . (حسن المحاضرة ج۱ ص۱۲۵) .

حجاج . [ح ج جا] (اِخ) ابن ابی زیاد اسود . رجوع به حجاج بن اسود واسان المیزان ج۲ ص۱۷۶ شود.

حجاج . [ح ج جا] (اِخ) ابن ابی زینب واسطی ملقب به‌الصقیل ومکنی بابی یوسف محدث است وازاویزیدبن‌هارون روایت کند.

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن ابی عثمان صواف مکنی بابی الصلت ، محدث است ،

حجاج. [حَ ج جا](اِخ) ابن ارطاة بن ثور نخعی فقیه مکنی بابو ارطاة محدث و قاضی است ازاهل کوفه واز حفاظ آنجا در سن شانزده سالگی ازاواستفتاء کردند ، وسپس بقضاء بصره گماشته شد ودرخراسان بسال (۱۴۵ هـ = ۷۶۲ م) درگذشت . صاحب تهذیب التهذیب گوید ، خود خواه بود و گویند درحدیث دست می برد . (الاعلام زرکلی ص۲۱۱) . ورجوع به‌تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۸۰ وتاریخ بیهق ص ۱۶۶ وعیون الاخبار ج ۱ ص ۲۷۴ و عقدالفرید جلد ۳ صفحهٔ ۳۴۷ وجلد ۵ صفحهٔ ۳۹۴ وحجاج بن ربیعة بن وائل در همین لغت‌نامه شود .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن اسود . ثابت بنانی گفت : نکره‌است ، وکسی جز مستلم بن سعید از وی خبری نیاورده ، واو یك خبر منکر ازانس آورده که پیغمبران درقبورخویش زنده هستند ونمازمیگزارند . بیهقی آنرا روایت کرد . واو همان حجاج ابن ابی زیاداسوداست که‌معروف به‌زق العسل است، واو بصری وساکن قسامل‌است . از ثابت وجابربن‌زیدوابی نضرةودیگران روایت دارد . وجریر بن حازم و حماد بن سلمة و روح بن عبادةودیگران ازوی روایت دارند. احمد گفت : ثقة ونیکوکار بود . ابن معین گوید : ثقة بود . ابوحاتم گوید : صالح الحدیث بود . حبان نیزازوی درعدادثقات یاد کرده گوید : اهل بصرةوساکن قسامل بود ، از ابی نضرة وجابربن زید روایت دارد ، وعیسی‌ابن یونس وجریربن حازم‌از وی روایت کنند . حماد بن‌سلمه اورا حجاج ابن اسود نامیده و عبدالغنی بن سعید در «ایضاح الاشکال » اورا حجاج‌بن حجاج باهلی خوانده است ، ولیکن ابن ابی‌حاتم میان آن دوفرق گذارده است . (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۶) . رجوع به‌حجاج باهلی و رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۳۲۸ وج۳ ص۱۸۵ شود .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن ایمن بن عبیده جدهٔ اوام ایمن خادمهٔ پیغمبر بود ، ایمن درجنگ حنین کشته شدو بنابرین پسراو حجاج رؤیت دارد ابن‌حبان اورا در عداد تابعین شمرده گوید : حرمله مولای اسامه ازوی روایت‌دارد . بخاری ازطریق حرملة آرد : حجاج بن ایمن بمسجد درآمد . (ایمن برادر مادری اسامة بن زید بود) پس نماز گزارد وعمرآن بدید ، پس گفت نماز اعاده کن . (الاصابة ج ۲ ص ۵۲ قسم دوم) .

حجاج. [حَ ج جا] (اِخ) ابن باب، رجوع به‌حجاج حمیری شود .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن حارث بن قیس بن عدی‌بن سهم قرشی سهمی . برادر سائب وعبدالله وابوقیس ، وپسرعم عبدالله ابن حذافة . موسی بن عقبة وابن‌اسحاق‌اورا درضمن کسانی که بحبشه هجرت کردند یاد کرده وخبر قتل اورا دراجنادین همه بجز ابن‌سعد وسیف یاد کرده‌اند ، واین دوتن گفته‌اند که بسال (۱۵ هـ) دریرموك کشته

شد . ابن الکلبی هجرت وی‌را بحبشه انکار کرده گوید اسلام آوردن او بعداز آنست، وزبیربن بکار گوید که روز بدر اسیر شد و اسلام آورد . (الاصابة ج ۱ ص ۳۲٦ قسم اول) . و نیز عسقلانی گوید : ابن منده کسی‌را بنام حجاج بن‌قیس بن‌عدی سهمی آورده گوید غیراز حجاج بن حارث بن‌قیس است ، ولیکن ابن‌اثیر گوید هردو یك تن هستندونام پدرش در برخی روایات حذف شده‌است . (الاصابة ج ۲ ص ۷٦ قسم چهارم) ورجوع بقاموس الاعلام ترکی شود .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن‌حجاج الاسلمی . ابن‌حبان گوید : کسانی که گمان برده‌اند که وی صحابی است دراشتباه‌هستند. بخاری و جز وی نیز اورا در زمرهٔ تابعان شمرده‌اند(الاصابة ج۲ ص۷٦ قسم چهارم).

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن‌حجاج باهلی. رجوع به‌حجاج باهلی شود .

حجاج . [حَ ج جا](اِخ)ابن‌حمزهٔ کندی. شیخ طوسی‌اورا درعداد رجال شیعه آورده گوید : ابراهیم بن سلیمان از وی روایت دارد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷٦) .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن‌حمید نضری از شجاعان عصر مروان است . در کمرجه جنگ میکرد ، ترکان اورا اسیر کردند و چون از تسلط برشهر مأیوس شدند ویرا بکشتند . (اعلام زرکلی ص۲۱۲) .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن حنتمة . جاحظ گوید: مردی‌در رقه‌بود بنام‌ابوعقیل. واز اخبار بنی‌اسرائیل بسیار نقل میکرد . حجاج بن حنتمه بدو گفت : اسم گاو بنی - اسرائیل چه بود ؟ ابوعقیل گفت : حنتمة ! حجاج گفت : در کجادیدی ؟ گفت‌در کتاب عمروعاص . (البیان‌والتبیین ج۳ ص ۲۳٤). ابن عبد ربه همین داستان‌را بنام حجاج بن خیثمة آورده است . (العقد الفرید چاپ محمد سعید العریان ج ٤ ص ۱۲۵) .

حجاج . [حَ جا] (اِخ) ابن‌خالد . از عبدالملك بن‌هارون بن عنترة روایت دارد و اسماعیل بن مالك از وی روایت کند . ذهبی درمیزان الاعتدال در «عبدالملك» بدو اشارت دارد . (لسان المیزان ج ۲ ص۱۷٦) .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن‌خلی سلفی [سُ لَ]. ابن یونس گفت صحابی بود ، و روایتی برای‌او دانسته نیست ، و«تجرید» او را استدراك کرده (الاصابة ج ۱ ص ۳۲٦ قسم اول) و (حسن المحاضرة ج ۱ ص ۸۸) .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن‌خیثمة. رجوع به حجاج بن‌حنتمة شود .

حجاج .[حَ ج جا](اِخ)ابن‌دینار مکنی‌بابی محمد، محدث و زاهداست وشعیب‌بن‌میمون از او روایت کند .

حجاج . [ح ج جا] (اِخ) ابن ذی عنق احمسی، ابن سکن‌ازطریق‌طارق‌بن‌شهاب ازقیس بن‌ابی حازم از او روایت کند که با دستهٔ از خویشان خود بنزد پیغمبر آمد. سیف در فتوح گوید : او یکی از گواهان عهدنامهٔ بود که خالد بن‌ولید درعراق به سال دوازده نبشت . وی‌تحت امارت خالد بربرخی‌ازنواحی حیرة حکم راند .(الاصابة ج ۱ ص ۳۲٦ قسم اول) .

حجاج . [حَ ج جا](اِخ) ابن‌رشدین‌بن سعد مصری از پدرش واز حیوة بن‌شریح روایت دارد . محمدبن عبدالله‌بن‌عبدالحکم وجزوی ازاو روایت کنند. ابن عدی اورا تضعیف کرد . بسال ۲۱۱ درگذشت (میزان الاعتدال ذهبی) ابوزرعة گوید: اورا نمی‌شناسم. ابن‌یونس اوراجرح‌نکرده است. خلیلی گوید: اواز پدرش‌امثل‌بوده . مسلمة بن‌قاسم گوید : لابأس به . ابن‌حبان نیزوی را درزمرهٔ‌ثقات شمرده است (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷٦) .

حجاج .[حَ ج جا](اِخ) ابن‌رفاعةخشاب کوفی ، ابو رفاعة. شیخ طوسی وابن‌عقدة اورا در عداد رجال شیعة شمرده‌اند . ابن النجاشی گوید : محمد بن یحیی الخزاز از وی روایت دارد . طوسی گوید : احمدبن میثم بن ابی نعیم وعباس بن عامر از وی روایت دارند (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷٦) .

حجاج . [حَ ج جا](اِخ) ابن‌روح . از ابن جریج روایت‌دارد . دارقطنی گوید: متروك است ، یحیی گوید : لیس بشیٔ . (لسان المیزان ج۲ص۱۷٦) .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن ریان ، تمام گوید : حسن بن‌حبیب برای‌من بسال ۲٦٤ ازوی روایت کرد . حدیث‌وی منکر است . (لسان المیزان ج۲ص۱۷٦).

حجاج . [حَ ج‌جا] (اِخ) ابن سفیان بن نبیرة قریعی .

حجاج.[حَ ج‌جا](اِخ)ابن‌سلیمان الرعینی المصری مکنی بابی‌الازهر، محدث است . از لیث روایت دارد . یونس گوید : در حدیث او مناکیر هست . ابوزرعة گوید : منکرالحدیث است . ابن عدی حدیثی از وی واو باپنج واسطه از پیغمبر در بارهٔ ذکر (آلت‌تناسلی) یحیی بپیغمبر نقل کرده است (لسان المیزان ج۲ ص۱۷۷) .

حجاج.[حَ ج‌جا](اِخ)ابن‌سلیمان‌معروف بابن قمری . ازابی لهیعه روایت دارد . ابن عدی حدیث او را با حدیث رعینی اشتباه کرده است و رعینی را ابن قمری خوانده است . ابن‌حبان اورادرزمرهٔ ثقات شمرده گوید : وقتی‌ازثقة نقل کند ، حدیث اومعتبراست . حاکم درمستدرك گوید: ثقة ومامون‌است .دارقطنی در«غرائب مالك» حدیثی ازوی‌آورده که درسند‌آن اختلاف هست. وجدوی‌را افلح نام داده‌است.(لسان المیزان ج۲ ص۱۷۷) .

حجاج .[حَ ج جا] (اِخ) ابن‌سنان . از علی بن زید بن‌جدعان روایت کند. ازدی گوید : متروك است ، وی و دارقطنی حدیثی منکر ازاوآورده‌اند (لسان‌المیزان ج ۲ ص۱۷۸) .

حجاج .[حَ ج جا] (اِخ) ابن شاعر یکی ازمحدثان معاصراحمد بن‌حنبل است ، وابن جوزی در مناقب احمد بابی درگفته های حجاج‌درحق احمدآورده است.رجوع به مناقب احمد ص ۱۳٤ - ۱۳۵ شود . و این مرد غیراز ابن الحجاج الشاعرمیباشد.

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) ابن شداد صنعانی‌مصری . ازابو صالح غفاری‌روایت کند ، و حیاة بن شریح ازاو . ابن حبان‌او را توثیق کرده . وی بسال۱۲۹درگذشته است (حسن المحاضرة ج۱ص۱۱۷) .

حجاج .[حَ ج جا] (اِخ) ابن‌صفوان ابن‌ابی‌زید مدنی، ازپدرش‌وازاسیدبن‌اسید واز موسی بن‌ابو موسی اشعری از پدرش روایت دارد. وابوضمرة وقعنبی‌ازاوروایت دارند . قعنبی از وی‌ستایش میکرد .احمد حنبل گوید : ثقة بود . ازدی اورا ضعیف دانسته‌است‌وابوحاتم گوید: صدوق بود.ابن حبان او را در زمرهٔ ثقات شمرده است (لسان‌المیزان ج ۲ ص ۱۸۷) .

حجاج . [حَ جا] (اِخ) ابن صواف مکنی بابی‌عثمان . محدث است .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) بن‌عامر ثمالی. اورا در عداد اهل‌حمص شمرده‌اند. بخاری گوید : برخی اورا ابن عبدالله خوانده‌اند صحابی بود وساکن‌شام شد . احمدبن‌محمد ابن عیسی در « تاریخ حمصیین » آرد : حجاج بن‌عامرصحابی‌است.خبروی‌رابرخی ازبعضی‌فرزندان حمصی اوبرایم نقل کرده است . طبرانی ازطریق‌خالدبن معدان از حجاج ثمالی روایت دارد ، وازعبدالله بن عامر ثمالی روایت است که مادوتن باعمر خطاب نماز گزاردیم وچون سورهٔ « اذا السماء انشقت . . .» بخواندسجده کرد ... بغوی وابن سکن وباوردی و طبرانی از طریق اسماعیل بن‌عیاش آرند که حجاج گفت: اصحاب پیغمبرشاربها را میزدند ... (الاصابة ج۱ص ۳۲٦ - ۳۲۷ قسم‌اول) ودر قاموس الاعلام ترکی اورا حجاج بن عامرشمالی‌خوانده است .

حجاج. [حَ ج ج ا] (اِخ) ابن‌عبدالله ثمالی. رجوع به حجاج بن‌عامر ثمالی شود.

حجاج. [حَ ج ج ا] ابن‌عبدالله صریمی: رجوع به مادهٔ ذیل شود.

حجاج. [حَ ج ج ا] (اِخ) ابن‌عبدالله الصمیری، یکی ازسه تن که بقتل‌علی(ع) و معاویة و عمروبن عاص معاهده کردند و حجاج‌بن عبدالله متعهد قتل معاویة بود. رجوع به صفحهٔ ۱۹۴ حبیب السیر جزو چهارم ازمجلد اول‌چاپ‌اول‌طهران‌وجلد‌اول صفحهٔ ۵۷۸ ازچاپ‌خیام شود. وی ازبنی سعدبن زیدمناة ازتمیم ومعروف به «برك» بود. واولین کس‌است که برتحکیم‌حکمین در صفین برای حل خلاف علی و معاویة اعتراض کرد وگفت لاحکم الاالله، بر هر دو فرقه خروج کرد. و چون متعهد قتل معاویة شد بشام رفت ودر روز معین شمشیر بر معاویة فرودآورد ولیکن فقط الیهٔ وی را زخمی کرد، پس او را گرفته کشتند. (زرکلی - ص ۲۱۲) جاحظ او را برك [بُ رَ] صریمی نامیده است و گوید همهٔ بنی‌صریم ازخوارج بودند (البیان‌والتبیین ج ۲ ص ۱۶۶).

حجاج. [حَ ج ج ا] (اِخ) ابن‌عبدالله نصری. عیسی در تاریخ حمص آرد که پیغمبر را دریافت. ابن ابی حاتم گوید: از ابوزرعة ازاحوال حجاج نصری سؤال شدوی را نشناخت، ودر جای دیگر گوید از پدرم شنیدم‌که او تابعی است. ابن ابی حاتم درترجمهٔ سفیان‌بن محب آرد: حجاج ابن‌عبدالله صحابی‌است. ابن‌حبان اورا در زمرهٔ تابعین‌آورده گوید: برخی‌اوراصحابی خوانده‌اند. ابن مطین و محمد بن عمر و دیگران نیز وی را صحابی خوانده‌اند. (الاصابه ج ۱ ص ۳۲۷ قسم اول). و این مرد غیر از حجاج نضری است.

حجاج. [حَ ج ج ا] (اِخ) ابن‌عبدالملك ابن‌مروان. رجوع بعقدالفرید جلد ه صفحهٔ ۱۸۴ شود.

حجاج. [حَ ج ج ا] (اِخ) ابن عبد یغوث‌بن عمروبن‌حجاج زبیدی. ابوحذیفهٔ بخاری گفته‌است که‌وی‌وقعهٔ یرموك‌دریافت. گفت: زبیدیان که میمنهٔ سپاه را داشتند و حجاج درمیان‌آنان بود آشکار شدند و بافریادها وفشار رومیان را بعقب راندند. ابن الکلبی در فتوح الشام او را در عداد وفدیین که برای رفتن بجنگ بخدمت صدیق آمدند شمرده است. (الاصابه‌قسم سوم ج ۲ ص ۵۸).

حجاج [حَ ج ج ا] (اِخ) ابن عبید. عسقلانی درقسم سوم اصابة آرد: و برخی ابن عتیك گفته اند. ادراك دارد (یعنی پیغمبر را اندکی درك کرده است). ابن کلبی‌گفت: وی شوهر ام‌جمیل هلالیة بود که مغیرةبن شعبه نسبت باو متهم شده بود. (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۵۸). و نیز همو در قسم اول اصابة چنین آرد: وی شوهر ام جمیلة بود ودر گذشت. پس‌مغیرة با ام‌جمیلة‌آمد وشد میداشت. ابوبکر بسال (۱۷ ه) گواهان بر این کار تهیه کرد... اما عمربن شبة دراخبار بصرة گوید: زنی که مغیرة باو متهم گردید ام جمیلة دخت عمروبن افقم هلالیة است واصل پدرش از ثقیف بود، و نام شوهرش حجاج‌بن‌عتیك ابن‌حارث بن عوف بن وهب جشمی بود، و درایام عتبة غزوان ببصرة‌آمده و «حائط المسجد» نزدیك بنی سلیم بدو واگذار شد، و چون داستان تهمت مغیرة بن شعبه پیش‌آمد زوجهٔ خود برداشت و بکوفة شد تا زمان ابوموسی اشعری که دوباره ببصرة آمد و امارت برخی نواحی بدو واگذار شد. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۷ قسم‌اول).

حجاج. [حَ ج ج ا] (اِخ) ابن عتیك. رجوع به حجاج بن عبید شود.

حجاج. [حَ ج ج ا] (اِخ) ابن‌عطار، یکی از مشاهیر فقهاء است و او شاگرد ثوری بود و از مردم کوفة است و بلقب الفقیه‌الحافظ معروف‌است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حجاج. [حَ ج ج ا] (اِخ) ابن‌علاط [ع ِ] بن‌خالدبن ثویره [ثُ وَ رَ] ابن هلاد سلمی بهزی، مکنی بابو کلاب یا ابو محمد یا ابوعبدالله. ابن سعد گوید: هنگام جنگ خیبر نزد پیغمبر آمد واسلام آورد. درمدینة ساکن‌شد وخانه ومسجدی بساخت. عبدالرزاق از معمر از ثابت از انس آرد که چون خیبرفتح شد حجاج بن علاط به پیغمبر گفت: من درمکه دارائی وخانواده دارم ومیخواهم بدانجا روم، اگرچیزی در بارهٔ تو گویم مجاز باشم، پس پیغمبر بدو اجازت‌داد. ابن‌اسحاق‌درسیرة آرد: چون حجاج بن علاط اسلام‌آورد با پیغمبرجنك خیبر دریافت و همان داستان را یاد کرده است. ابن ابی‌الدنیا در «هواتف‌الجان» از طریق واثلة بن الاسقع آرد که: سبب اسلام حجاج‌بن علاط‌آن بود که باکاروان بمکة میرفت وچون شب برآمد ترس براو مستولی گشت وبه‌پاسداری‌کاروان برخاست و بسرود:

اعیذ نفسی و اعیذ صحبی
حتی اعود سالماً و رکبی.

پس شنید گویندهٔ میگوید: «یا معشرالجن ان استطعتم ان تنفذوا من اقطارالسماوات والارض فانفذوا...» چون بمکه رسید آنرا بر قریش برخواند - گفتند: ای ابو کلاب این‌جملات از آن محمد است که گوید برمن نازل گردیده است، و چون احوال پرسید گفتندبمدینه است، پس‌اسلام‌آورد. موسی بن عقبه گوید حجاج نخستین کس است که صدقهٔ ازمعدن بنی‌سلیم بنزدپیغمبر فرستاد. ابن‌سکن گوید: حجاج‌بن علاط به حمص نزول کرد و معاویة پسر وی عبدالله را بولایت حمص گماشت. و از طریق مجاهد از شعبی روایت است که عمر برای مردم شام نوشت که کسی از اشراف خود رابنزدمن‌فرستیدوایشان حجاج بن علاط را فرستادند. ابن‌حبان گوید: درآغازخلافت عمر درگذشت، ولی یعقوب بن شیبة از طریق‌جریربن حازم‌آرد: معرض‌بن علاط درجنگ جمل کشته شد و برادرش حجاج علاط او را رثا سرود. و این میرساند که حجاج تاجنگ جمل زنده بوده است، ولی از ترجمهٔ فرزندش نضر بن حجاج چنین برمی‌آید که پدرش در ایام عمر درگذشته است. دارقطنی گوید: آنکه درجنگ جمل کشته شد پسرش معرض بود ورثای وی‌را برادرش نصربن حجاج گفت. باری‌حجاج را برادری بنام صالح بوده کـه گویا در جاهلیت درگذشته است و حسان ثابت‌اورا درقصیدهٔ طائی یاد کرده گوید:

لکمیت کانها دم حوف
عتقت من سلافة الاسقاط
فاحتواها فتی یهین اخاالما -
- ل زیادبن صالح‌بن علاط.

ودرمعجم الشعراء مرزبانی ابیاتی از او در ستایش علی در روز احد آمده است که گوید:

وعللت سیفك بالدماء ولم‌تكن
لترده فی‌جرابه حتی ینهلا(۱)

(الاصابة ج۱ ص ۳۲۸ قسم‌اول).
وصاحب امتاع الاسماع آرد: وقال‌الزبیر ابن بکار حدثنی ابوالحسن الاثرم عن‌ابی عبیدة قال کان لواء المشرکین یوم احد مع طلحة بن ابی طلحة بن عبدالعزی ابن عثمان بن‌عبدالدار، فقتله علی بن‌ابی طالب وفی ذلك یقول الحجاج بن علاط السلمی ثم البهری:

لله ای مذبب عن حرمة
اعنی ابن فاطمة‌المعم‌المخولا
جادت یداك لهم بعاجل طعنة
فترکت طلحة للجبین مجدلا

(۱) چنین است در اصل ومصحح الاصابة نیزهمین گونه ضبط کرده است.

وشددت شدة باسل فکشفتهم
بالجراذ یهوون اخول اخولا
وعللت سیفك بالدماء ولم تکن
لترده حران حتی ینهلا .

ونیز صاحب امتاع الاسماع گوید : فلما جاء الخبر بظهور رسول‌الله صلی‌الله علیه‌و سلم اخذ حویطب وحیزه الرهن . وکان الذی جاءهم بذلك الحجاج بن‌علاط‌السلمی [ابن ثویرة بن حنثر بن هلال بن عبید بن ظفر بن‌سعد بن‌عمروبن تیم بن بهز] ابن امریٔ القیس بن بهثة بن‌سلیم بن منصور، واسلم بخیبر. وکان قداستاذن‌رسول‌الله ص ان یأتی مکة ، وکان له‌بها مال واهل، و تخوف ان علمت قریش باسلامه ان یذهبوا بماله فاذن له رسول‌الله‌أن یأتی مکة‌لیجمع ماله . سامی گوید : در اثر معجزهٔ که دیده بود بدین اسلام مشرف‌شدودر غزای‌خیبر حضور داشته پسرش نصر بن‌حجاج‌صاحب بهرهٔ کامل از حسن وجمال بود تا آنجاکه آفتی برای زنان مدینه شد وازینرو خلیفهٔ اول‌ویرا ازمدینه تبعید کرد.(قاموس‌الاعلام ترکی) .

وی‌را پسری بنام نصر بن‌حجاج است که متمنیهٔ معروف‌درمدینه برای وی‌تغزل کرد و تغزل این زن سبب حکم عمر خطاب باخراج نصراز مدینة گردیدرجوع به‌وفیات الاعیان ابن خلکان و رجوع بـه حجاج بن یوسف ثقفی دراین لغتنامه شود .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن علی بن فضل‌بن احمد مکنی بابی‌الحسن. رجوع به ابوالحسن علی بن فضل بن احمد اسفراینی درهمین لغت‌نامه‌ورجوع به‌ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۳۶۱ وحبیب‌السیر جزو چهارم ازجلد دوم ص ۱۴۰ چاپ اول طهران شود .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن‌علی‌شیخ : ابو مخنف ازوی روایت دارد . مجهول است وابو مخنف نیزهالك است . حجاج‌ازعبدالله ابن‌عباد بن یغوث روایت میکند . (لسان ـ المیزان ج۲ ص ۱۷۸) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن‌عمرو، و برخی‌حجاج بن مالك‌بن عمیر یاعویمر بن‌ابی اسید ، مکنی به‌ابوحدود. ابن‌سعد اورا در زمرهٔ‌صحابه‌شمرد. حدیثی‌دررضاع ازپیغمبر روایت کرده‌است. (الاصابة ج۱ ص۳۲۸ قسم اول) . ونیز عسقلانی آرد : عروة از وی روایت دارد . ذهبی در تجرید او را استدراك کـرده است ولیکن استدراك او بیجا وناصواب‌است زیراکه سابقین نیز وی را درعنوان‌حجاج‌بن‌مالك بن عویمراسلمی یاد کرده‌اند ، ولی صحیح چنانست کـه ما یاد کردیم . (الاصابة ج ۲ ص ۷۶ قسم چهارم) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن‌عمرو بن غزیة بن‌ثعلبة ابن خنساء بن مبذول بن غنم ابن‌مازن‌بن نجار انصاری‌خزرجی. صاحبان سنن حدیثی ازو آورده‌اند ودر آن‌تصریح بسماع ازپیغمبردارد. ابن‌المدینی گوید: او مروان را دریوم‌الدار چنان بزد که بزمین افتاد ، وابونعیم گوید : صفین‌را باعلی درك کرد . وضمرة‌بن سعید وعبدالله بن‌رافع از وی روایت دارند و عجلی وابن برقی وابن سعداورادرزمرهٔ‌تابعین شمرده‌اند.(الاصابة ج۱ص۳۲۸ قسم اول) . ورجوع بقاموس الاعلام ترکی‌شود .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن عمیر بن زید . یکی از خطیبان عرب است . رجوع به‌البیان‌والتبیین جاحظ ج۱ ص۲۵۰شود .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن‌عنبسة بن سعید. ابن‌جوزی درسیرة عمر بن عبدالعزیز ص۶۳ داستانی ازمذاکرهٔ او باعمر آورده است .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن‌غیاث‌مکنی بابی‌خلیفه . محدث است .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن‌فرافصه. سفیان گفت دوازده شب نزد حجاج بودم ندیدم بخورد وبنوشد وبخوابد . از سفیان ثوری نقل‌است ،گفت بیست و یکروز نزد حجاج بن فرافصه بودم همچنین در روایت ابونعیم بیست ویك روز ودر روایت دیگر یازده شب. ابراهیم بن فراسه میگوید از سفیان ثوری شنیدم میگفت نزد حجاج بن فرافصه‌بیست‌ویکشب‌بودم نخورد ونتوشید ونخوابید . ابو موسی انصاری گویدازنصر ابن‌شمیل‌شنیدم که حجاج‌بن‌فرافصه چهارده روز درنگ کرد وآب نیاشامید. ابوموسی گفت نضرازاوشنیدوویرا دیده. ازابن‌شوذب آمده که حجاج‌بن‌فرافصه رابدیدم دربازار نزد میوه فروشان ایستاده، اورا گفتم اینجا چه کنی ؟ گفت انظر الی هذه المقطوعة الممنوعة « بدین میوه‌ها مینگرم که‌خوردن آن نتوانم »وی‌از انس وجزاوسند دارد . (صفةالصفوه ج ۳ ص ۲۰۳ ـ ۲۰۴) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن فروخ واسطی . ابن معین گوید : لیس بشیٔ . نسائی اورا تضعیف کرده، محمد بن المثنی ازاواز زیاد ابوعمارازانس ازپیغمبراحادیث منکری روایت کرده ، ونیزاو از عوام بن حوشب وابن‌جریج روایت دارد . ابوحاتم گوید : شیخی مجهول بود . ابن‌حبان اورا درزمرهٔ ثقات شمرد ، ساجی اورا از ضعفاء وابن الجارود نیزازضعفا شمرده گوید لیس بشیٔ . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۸ ـ ۱۷۹) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن قتیبة بن مسلم الحرون . رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۲۳۴ شود .

حجاج . [حَ جْ جا](اِخ) ابن‌قطب‌الدین. رجوع به‌حجاج سلطان شود .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن‌قمری . رجوع به حجاج‌بن سلیمان معروف بـابن قمر شود .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن قیس . رجوع به حجاج بن حارث بن قیس شود .

حجاج . [حَ جْ جا](اِخ) ابن کثیر کوفی. طوسی اورا در زمرهٔ رجال شیعة شمرده گوید : ازابوجعفر باقرروایت‌دارد.(لسان المیزان ج۲ ص۱۷۹) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن مالك بن عویمر . رجوع به‌حجاج‌بن عمروشود .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن‌محمد اعور مکنی بابی محمد . محدث است و از شعبة وابن جریج روایت کند .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن‌مرزوق. طوسی اورا در زمرهٔ رجال شیعة برشمرده است (لسان‌المیزان ج۲ ص۱۷۹) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن مسعود . ابن‌منده اورا یاد کرده وروایتی بدونسبت داده‌است. عسقلانی پس‌ازتحقیقاتی که‌انجام داده گوید : چنین کسی‌وجود خارجی‌ندارد وفقط یك‌اشتباه کتبی‌نام اورادر کتب‌حدیث وارد‌ساخته است . رجوع به‌الاصابة ج ۲ ص ۷۶ قسم چهارم شود .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن مطر. رجوع به حجاج‌بن یوسف بن‌مطر شود .

حجاج [حَ جْ جا] (اِخ) ابن منبة بن حجاج بن حذیفة ابن‌عامر بن‌سعد بن سهم قرشی‌سهمی . دارقطنی اورادرعدادصحابه شمرده . پدرش‌در جنگ‌احد بکافری کشته شد . ابن‌قانع از وی روایتی آورده که پیغمبر گفـ : کسی که بابوبکر وعمر دشنام گوید مرتد است‌ولی درطریق روایت‌چند تن مجهول وجود دارد.(الاصابة ج ۱ ص ۳۲۸قسم اول) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن منهال مکنی بابی محمد ، محدث است . صولی در اخبار‌الراضی (ص۱۷) خبری ازابراهیم‌بن عبدالله نمیری‌ازوی‌ازمبارك بن‌فضاله‌آورده است .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن منیرالقلا. ابوسعید ابن یونس گوید : از عبدالملك ابن سلمة روایت منکری دارد . (لسان ـ المیزان ج۲ ص۱۷۹) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن میمون . ثابت بنانی گفت : منکر الحدیث . ابن‌طاهر نیزاورایاد کرده . وی ازحمیدبن

ابی حمید شامی روایت کند ، و عیسی بن شعیب بصری ازو روایات منکره آورده است . بخاری ازقول فلاس آرد که صدوق بود . (از لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن نصیر مکنی بابی محمد ، محدث است .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن نعمان . ازسلیمان حکم روایت دارد . ازدی گوید: حدیث وی قابل نوشتن نیست ودر دیگر جای گوید مجهول وضعیف است ، ودر ترجمهٔ حسن بن علی عدوی گوید: لایعرف.(لسان - المیزان ج ۲ ص ۱۷۹) .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن یزید . از پدرش ازپیغمبر بطور مرسل روایت آورده که : حاجات را از خوبرویان بخواهید . ابوالفتح ازدی اورا ضعیف دانست . ابن قانع اورا در زمرهٔ صحابهٔ شمرده . روایت کننده ازحجاج ، هشام بن زیاد است واو ضعیف میباشد.(لسان المیزان ج ۲ ص ۱۷۹- ۱۸۰).

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن یسار . از ابن عمر روایت کند ، ولیث از او . هیچکس دربارهٔ او چیزی نگفته است . ابن جوزی گوید : ابوحاتم اورامجهول دانسته و گمان شده است که مقصود وی حجاج بن یساف بوده است . ابوحاتم ابن حبان اورا درزمرهٔ ثقات شمرده گوید : لیث بن ابی سلیم ازو روایت دارد . ازدی درباب ضعفا گوید: حجاج بن یسار از علی بن زید روایت دارد . ومتروك الحدیث میباشد . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن یساف . شیخ طائفهٔ کهمس بود و مجهول است . (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰) . رجوع به مادهٔ فوق شود .

حجاج . [حَ جْ جا](اِخ)ابن یوسف بن مطر کوفی. یکی از نقلهٔ علوم اززبان یونانی وسریانی بلسان عربی است در اوائل خلافت عباسیان . وکتب منقولهٔ او حکمت و طب است و ازجمله دوترجمه است از کتاب اصول هندسه که یکی به هارونی و دیگری به مأمونی اشتهاردارد و این ترجمه را ثابت بن قرّه تصحیح کرده است و همچنین ترجمهٔ مجسطی و هم تجرید تعریب مجسطی حنین از اوست . (فهرست ابن الندیم) و او را مأمون برای اختیار وحمل کتب حکمت بروم فرستاد (ابن الندیم چاپ مصر ص ۳۳۹ ونیز ابن الندیم در (ص ۳۵۲) گوید: کتاب المرآة ارسطاطالیس را او بعربی ترجمه کرده است . قفطی در تاریخ الحکما در شرح حال اقلیدس صوری گوید : واما کتابُه فی اصول الهندسة فقد نقله حجاج ابن یوسف بن مطر الکوفی نقلین : احدهما یُعرَفُ بالهارونی وهو الاول والنقل الثانی هوالمسمی بالمأمونی و علیه یُعوّل . و در شرح حال ارسطاطالیس درقسمت خُلقیات از تألیف او گوید کتاب المرآة له ترجمه الحجاج بن مطر ، ودر شرح حال بطلمیوس القلوذی آرد : فاما کتاب المجسطی . . . و قد قیل اِنّ الحجاج بن مطر نقلهُ ایضاً . و ابن ابی اُصیبعة در عیون الانباء گوید : الحجاج بن مطر. نقل للمأمون . ومن نقله کتاب اقلیدس ، ثم اصلح نقله فیما بعد ثابت بن قرة الحرانی. وباز گوید : فان المأمون کان بینه و بین ملك الروم مراسلاتٌ و قد استظهر علیه المأمون فکتب الی ملك الروم یسئله الأذن فی انفاذ مایختارُ من العلوم القدیمة المخزونة ببلد الروم فاجاب الی ذلك بعد امتناع ، فاخرج المأمون لذلك جماعةً منهم الحجاج بن مطر. ورجوع به قاموس الاعلام ترکی والذریعه ج ۳ ص ۳۸۰ و ۳۹۰ شود . کتاب مبادی اقلیدس ای اصول اقلیدس تعریب حجاج بن مطر جزء اول باترجمهٔ لاتینی بکوشش بتهورن وهایبرگ در کوپنهاك بسال ۱۸۹۳ در (۹۲ صفحه) چاپ شده است .

حجاج . [حَ جْ جا] (اِخ) ابن یوسف ابن الحکم بن عقیل بن مسعود بن عامر بن معتب بن مالك بن کعب بن عمرو بن سعد بن عوف بن قسی ، وهو ثقیف . مکنی به ابو محمد . ابن خلکان گوید : ابن کلبی ویرا در جمهرة النسب یاد کرده گوید : منبه بن بنیت قسی را بزاد و چنانکه گوید وی ثقیف باشد والله اعلم . آنکه ثقیف را بایاد نسبت دهد نسب ایشان چنین است وآنکه آنان را به قسی نسبت دهد گوید قسی بن منبه بن بکر بن هوازن است . گویند مادر قسی امیمه دختر سعد بن هذیل نزد منبه بن النبیت بود ومنبه بن بکر ویرا تزویج کرد فجائت بقسی معها من الایاد . والله اعلم . حجاج ازجانب عبدالملك بن مروان ولایت عراق و خراسان داشت و چون عبدالملك بمرد ویزید خلافت یافت ویرا درشغل خود باقی گذاشت .

مسعودی در مروج الذهب گوید : مادر حجاج فارغه دختر همام بن عروة بن مسعود ثقفی زن حارث بن کلده پزشك معروف عرب بود . سحر گاهی برفارغه در آمد ویرا دید دندان خویش خلال میکند حارث بیرون رفت وطلاقنامه بسوی زن بفرستاد. وی سبب جویا شد ، گفت : بدیدم که در سحر گاه دندان خلال کنی . اگر آنهنگام غذا خورده باشی پرخوری و اگر از غذای شام خلال کنی گنده باشی . گفت : هیچیك ازاین دو نبوده بلکه ریزهائی ازمسواك در بن دندانم مانده بود آنرا بیرون میکردم . آنگاه یوسف بن ابی عقیل ثقفی ویرا بزنی بگرفت و او حجاج را که طفلی زشت رو بود و سوراخ دبر نداشت بزاد . آنگاه که دبرش سوراخ کردند از مادر و جز مادر پستان نمیگرفت . چون در کار کودك بماندند ، گویند شیطان بصورت حارث بن کلده شوهر نخستین فارغه پدید گشت و حال بپرسید ماجرا بگفتند وی بفرمود ، بزغالهٔ سیاه کشته خونش بدو بخورانند دوم روز نیز چنین کنند وسوم روز بز نر سیاهی کشته خونش بدو بخورانند آنگاه بز سیاهی زنده پوست کنند وخون آن در کامش ریخته هم از آن خون بروی وی بمالند که روزچهارم پستان خواهد گرفت . آنان چنان کردند این بود که حجاج از خونریزی سیر نشدی و گفتی بزرگترین لذت من خونریختن و کارهائی است که جز من کسی بدانها اقدام نکند . ابن عبدربه درعقد الفرید گوید : فارغة زن مغیرة بن شعبه بود و وی او را بدانجهت که بیگاه خلال میکرد طلاق بگفت . هم او گوید حجاج وپدرش درطائف تعلیم اطفال دادندی تا آنکه حجاج به روح ابن زنباع الجذامی وزیر عبدالملك بن مروان بپیوست وجزء شرط وی شد وببود تا گاهیکه عبدالملك پراکندگی ونافرمانی عسکر خود بدید واز روح چاره جست وی گفت در شرط من مردیست که اگر امیرالمؤمنین کار عسکر بدو سپارد همه را بفرمان آرد . وی حجاج بن یوسف نام دارد عبدالملك گفت : قیادت سپاه بنام او کردیم از آن پس کسی راجرأت عقب ماندن ازاردو نبود . چنان افتاد که چندتن ازیاران روح از اردوعقب میافتادند روزی که آنجمله بطعام نشسته بودند واردو رفته بود حجاج بسروقت آنها آمدو گفت ازچه باامیرالمؤمنین کوچ نکردید . گفتند یابن الخناء باما بطعام بنشین گفت هیهات که آن عهد بگذشت آنگاه بفرمود تا آنانرا تازیانه زده و برگرد عسکر بگردانیدند وخیمه های روح آتش زدند . روح گریان بر عبدالملك درآمد و ماجری بگفت . عبدالملك امر داد تا حجاج را حاضر کردند و از او پرسید اینکار چرا کردی ؟ وی گفت من اینکار نکرده ام بلکه امیرالمؤمنین کرده چه دست من دست تو و تازیانهٔ من تازیانهٔ تو است. اکنون امیرالمؤمنین بجای یك خیمه دوخیمه وبجای یك بنده دو بنده بروح بدهد و کار من نشکند . عبدالملك بفرمود تا آنچه ازروح تباه شده بود بدادند و منزلت حجاج بیشتر شد، واین نخستین نمونه ای بود که از کفایت

وی بدیدند . از کشتار وخونریزیهای وی داستانها مانده که مانند آن شنیده نشده .

گویند زیاد بن ابیه خواست در ضبط امور وحزم و استبداد خودرا بامیرالمؤمنین عمر مانند سازد لیکن اسراف ورزید وازحد ببرد و حجاج خواست تا مانند زیاد شود ، بکشت وخراب کرد .

روزی خطبه میخواند در کلام خود گفت مردم ! شکیبائی از محارم خدا از شکیبائی برعذاب وی آسان‌تر باشد . مردی برخاست وگفت : وای برتوحجاج ! چه وقیح وبیحیا باشی ! حجاج بگفت تااورا زندانی کردند آنگاه که ازمنبرفرود آمد ویرابخواست وگفت : چرا برمن گستاخی کردی؟ گفت ، توبر خدا گستاخی کنی وما انکار نکنیم و مابر تو گستاخی کنیم وتوانکار کنی؟ حجاج اورا رها کرد .

ابوالفرج جوزی در کتاب تلقیح فهوم اهل الاثر گوید: فارغه مادرحجاج متمنیه باشد وآنگاه که تمنی کرد زن مغیرة بن شعبه بود آنگاه قصهٔ تمنی وی بنوشته خلاصه قصه‌این که : عمر بن الخطاب شبی در کوچه هـای مدینه میگردید . بشنید که زنی در خدر خود بدین شعر ترنم کند :

هل من سبيل الى خمر فاشربها

ام من سبيل الى نصر بن حجاج .

عمر گفت نخواهم مردی در مدینه ببینم که پردگیان در خدور خودبنام اوترنم کنند . نصر بن حجاج را حاضرسازید وی رابیاوردند ازهمه مردم خوبروتر ونکوموی‌تر بود. عمر بگفت تاموی‌سربرگیرد چون موی برگرفت گونه‌های وی مانند دوپارهٔ ماه پدید گشت بفرمود تاعمامه برسر بندد . وی عمامه بست لیکن چشمان اودل مردم میفریفت.عمر گفت بخداتودرشهری نیارمی که من درآنجاباشم. وی گفت ای امیرالمؤمنین گناه من چیست؟ گفت فرمان جزاینکه گفتم نیست، واورابه بصره فرستاد.

این نصر پسر حجاج بن علابط السلمی است وپدر وی صحابی بود .

وگویند متمنیه جدهٔ حجاج (مادر پدروی) بود واو کنانیه است .

ابو احمد عسکری در کتاب « تصحیف » گوید مردمان چهل وچندسال مصحف عثمان را با تدبر وبی آواز بخواندند تاآنکه در عهد عبدالملك بن مروان تصحیف بسیار درآن روی داد ودرعراق پراکنده گردید. حجاج از کاتبان خود بخواست تا بـرای حروف مشتبهه علاماتی بنهند . گویندنصر ابن عاصم این کار بانجام رساند و نقطه‌های فردوجفت وپس وپیش بنهاد . هم بدین چندی جز بامنقوط نمینوشتند لیکن با استعمال نقطه‌ها بازتصحیف رخ دادی . آنگاه اعجام احداث کردند ودنبال نقطه‌ها اعجام نهادند وچون در استقصاء کلمهٔ غفلت رخ دادی و حق آن ادا نشدی باز تصحیف پدید گشتی برای این کار چارهٔ بجستند لیکن جز باین که بتلقین ازدهان مردم گیرنداصلاح ممکن نشدی .

بالجمله اخبارحجاج بسیاروشرح داستان‌وی طولانی است . او مدینهٔ واسط بساخت و آغاز ساختمان آن سال ۸٤ (۱) بود و بسال ۸٦ پایان یافت .

آنرا واسط نامندچون‌که‌بین بصره و کوفه واقع شده . ابن جوزی در کتاب شذور العقود که بترتیب سال مرتب شده گوید وی بنای واسط درسال ۷۵ آغاز نمود و در۸۷ پایان یافت. والله اعلم .

چون‌حجاج بحالت‌مرك‌افتاده ، منجمی‌حاضر ساخته گفت : آیا درعلم خود بینی که پادشاهی بمیرد ؟ گفت آری‌لیکن تونباشی‌چه ویراکلیب نام باشد . حجاج گفت : بخدا که من همان باشم ومادرم مراکلیب نامیده . آن گاه وصیت کرد . حجاج دربیماری‌خوداین دو بیت راکه‌از عبیدبن‌شعبان العکلی‌است میخواند :

يارب قدحلف الاعداء واجتهدوا

ايمانهم انني من ساكن النار

ايحلفون على عمياء ويحهم

ماظنهم بعظيم العفو غفار

آنگاه بیماری خود بولید بن عبدالملك بنوشت واین ابیات درپایان نامه بیاورد .

اذا مالقيت الله عني راضياً

فان سرورالنفس فيماهنالك

فحسبي حياة الله من كل ميت

وحسبي بقاءالله من كل هـالك

لقدذاق هذاالموت من كان قبلنا

ونحن نذوق الموت من بعدذلك

و بیماری وی آکله‌ای بود که در شکمش بیفتاد وچون طبیب برای معالجهٔ اوآمد پاره گوشتی بگرفت و به ریسمانی آویخته درگـلوی او فرو برد و ساعتی بدانحال بنهاد آنگاه که آنرا برون کشید کرمهای بسیار بر آن چسبیده بودند وخدا زمهریر بروی مسلط ساخت چنانکه دو منقل پراز آتش نزدیك وی مینهادند بحدیکه‌پوستش میسوخت وویرا خبرنبود . حجاج ازبیماری خود بحسن بصری شکایت کرد وی گفت : من‌تورا از آزارمردم‌نیکوکار نهی کردم . وتوبر آن اصرار ورزیدی . حجاج گفت‌از تو نخواهم که شفای من از خدا بخواهی بلکه میخواهم درخواست کنی تادر قبض روح من تعجیل کند وعذابم راطول‌ندهد . حسن‌سخت بگریست و حجاج برآن‌بیماری پانزده روز بماند ودرماه‌رمضان درگذشت وگفته‌اند درماه شوال سال ۹۵ بمردوسن او بهنگام مرك ۵۳ سال بود و برخی ۵٤ سال نوشته‌اند وآن درست‌تر باشد .

طبری در تاریخ کبیر گوید : حجاج روز جمعهٔ ۲۱ رمضان سال ۹۵ درگذشت . گویند چون حسن را ازمرك حجاج آگاه کردند سجدهٔ شکر کرد و گفت خدایا تو او را میراندی، بدعتهای(سنتها)اورانیزبمیران. وی در واسط بمرد وهم درآنجا مدفون گشت وبعدها گوراورامحو کرده آب بر آن جاری ساختند .

حجاج بخواب دید که دوچشمش کنده شده پس زن خودهند دختر مهلب بن‌ابی‌صفرهٔ ازدی‌راطلاق بگفت ، باشد که‌خواب‌خویش بدین نهج‌تعبیرسازد ، لیکن دیری‌نگذشت که خبر مرك برادرش محمد در یمن بدو رسید ودرهمان روز پسرش محمدنیز بمرد .

حجاج گفت بخدا که تأویل خواب همین باشد . آنگاه گفت کدام کسی‌شعری‌میگوید که مرا تسلیت دهد؟ فرزدق بگفت :

ان الرزية لارزية مثلها

فقدان مثل محمد ومحمد

ملكان قدخلت المنابر منهما

اخذ الحمام عليهما بالمرصد

مرك برادرش محمد چند روز ازرجب سال ۹۱ گذشته‌اتفاق‌افتاد، درحالیکه‌ولایت یمن داشت . پس ولید بحجاج تعزیت بنوشت و حجاج درپاسخ این‌شرح بنگاشت :

ماالتقيت انا ومحمدمنذكذاو كذاسنة الاعاماً واحداً وماغاب عني غيبة انا لقرب اللقاء فيها ارجى من غيبته هذه في دار لا يتفرق فيها مؤمنان.

(وفیات‌الاعیان چاپ تهران ج۱ص ۱۳٤ - ۱۳۷) ابن قتیبهٔ دینوری گوید : ولید به حجاج نوشت تا سیرت خویش بدو بنویسد وی بدو بنوشت:«اني ايقظت رأيي وأنمت هواي ، فادنيت السيد المطاع في قومه ووليت الحرب الحازم في امره وقلدت الخراج الموفرلامانته ، وقسمت لكل خصم من نفسي قسماً يعيطه حظاًمن نظري ولطيف عنايتي، وصرفت السيف الى النطف المسيء ، والثواب الى المحسن البرىء فخاف المريب صولة العقاب، وتمسك‌المحسن بحظه من الثواب ».

حجاج مردم شام را میگفت : انما انالكم كالظليم الرائح عن فراخه . ينفي عنها القذر ويباعد عنها الحجر ويكنها من المطر

(۱) سنة ثلاث وثمانين (نزهة‌القلوب المقالة الثالثة ص۴۷)

ویحمیها من الضباب و یحرسها من الذئاب . یااهل الشام انتم الجنة والرداء وانتم العدة والحذاء . (عیون الاخبار ج۱ ص۱۰) . هیثم ازمخالد ازشعبی روایت کرد که‌حجاج گفت مردیرانشان ده تاویرا صاحب شرطه سازم . گفتند: چه کس‌خواهی؟ گفت: همیشه ترشروی باشد ، بسیارنشیند . امانت نیکو نگاهدارد وخیانت نکند ، درراه حق کینه و کیدی دردل پنهان‌نکند. بشفاعت اشراف گوش ندهد . ویراگفتند : عبدالرحمن بن عبیدتمیمی‌رابراین کار بگمار. ویرابخواست تابکار وادارد . عبدالرحمن گفت: نپذیرم تا اینکه مرا از زن وفرزند و اطرافیان خود کفایت کنی. حجاج گفت: ای غلام در میان مردم بانگ ده که هر که از آنان حاجتی بخواهد ذمهٔ خویش‌ازاو بری‌سازم . شعبی گفت : بخدا هرگز صاحب شرطه‌ای چون اوندیدم. کسی‌راجزدرراه دین‌زندانی‌نمیکرد وگاهیکه کسی‌را نزد او میاوردند که خانهٔ مردم را سوراخ کرده بود ، آن آلت بر شکم وی میگذاشت تا از پشتش بدر رود وگاهیکه کفن دزدی‌را میآوردند ،گوری برای وی میکند و اورازنده درآن بخاك میسپردند . واگرمردی میآوردند که کسی را با آهنی کشته بود یاسلاحی کشیده بود دست اوجدامیکرد . واگرمردی‌میآوردند که خانه و مردم را سوزانده بود ویرا میسوخت و اگر مردی را به تهمت دزدی میآوردند وچیزی‌ازاو پیدانبود ویراسیصد تازیانه میزد.شعبی گفت:چنان‌شدگاهی‌چهل شب میگذشت که کسی‌را نمیآوردند آنگاه حجاج شرطهٔ بصره و کوفه باوداد. (عیون الاخبار ص۱۶ج۱) . روزی حجاج‌نشسته بود و فرمان کشتن یاران عبدالرحمن میداد مردی برخاست و گفت‌ای امیرمرابرتوحقی است گفت:چه‌باشد؟ گفت روزی عبدالرحمن ترا دشنام داد ومن دشنام ازتو بگرداندم. گفت:این کداند؟ مردازحاضرین بخواست تاهر کس‌داند گواهی دهد . اسیری بایستاد وگفت:من گواه باشم . حجاج بفرمودتاآن مرد رها کردند ، آنگاه گواه‌راگفت : تو چرا برعبدالرحمان انکار نکردی همچنانکه وی انکار کرد؟ گفت: ازآنروکه ترادشمن می‌داشتم. حجاج گفت: این مرد را بخاطر راستگوئی وی رها سازید .(عیون‌الاخبار-ص۹۸ - ج ۱) . عبدالملك ویراگفت هیچکس‌نیست که عیب نفس خویش‌نشناسد پس‌عیب‌نفس‌خود بگو. گفت:یاامیرالمؤمنین مرامعاف بدار، گفت : ناچار باید بگوئی . گفت : من‌لجوج ، کینه توزوحسود هستم. عبدالملك گفت : بـد تر از آنچه گفتی در شیطان نباشد . (عیون الاخبار ج۲ص۸). سامی گویـد : وی یکی از مشاهیر امرای دولت امویه است ونام او چون مثل اعلای ظلم و بیداد زبانزد و مثل است . مولد او بطائف بسال ۴۱ هجری است ونشأت وی نیز بدانجا بود . سپس بخدمت‌روح‌بن‌زنباغ جذامی پیوست و او آنگاه که سپاهیان عبدالملك‌بن‌مروان‌ازطریق اطاعت‌انحراف میورزیدند حجاج‌را نزدخلیفه برد و گفت : کسیکه تواند عساکر مارا باطاعت دارد حجاج است و خلیفه او را بریاست جیش نامزد کرد و او نظم ونسقی تمام در امور لشکری پدید آورد وآنگاه که عبدالله بن زبیردرحجاز بدعوی‌خلافت‌برخاست‌ازجانب خلیفه مامورتنکیل‌ابن‌زبید گردیدوبامنجنیق خانهٔ خدا را خراب کرد (۱) و عبدالله زبیر را بکشت وسر اوبشام فرستاد وجسد ویرا بدارآویخت وسپس در حجازمردمان را به بیعت عبدالملك اجبار کرد و نسبت بصحابه ومردم‌حرمین‌شریفین انواع‌عقوبات روا داشت (۲) و عـدهٔ کثیر از آنان را بکشت . وهم درآن وقت یعنی بسال ۷۵ هجری علاوه برحجاز حکومت عراق‌رانیز ضمن‌نامهٔ‌که بادست چپ‌نوشته بود ازخلیفه درخواست کرد ، وخلیفه حکومت‌عراق نیز بوی داد . سپس‌دامنهٔ سلطه‌واقتدارحکومت وی در تمام ممالك وسیعهٔ اسلامی تا حدود هند و مغولستان انبساط‌یافت واز ینروحکام خراسان وسایر ممالك‌شرق را وی ازجانب خویش نصب میکرد و در مدت ۲۰ سال حکومت خود در کوفـه و بصره و دیگر نواحی عراق مظالم بسیاری ارتکاب کردو باهر بهانهٔ‌کوچك مردم را بانواع عقوبات بکشت و میتوان گفت که مدت بیست سال تمام ممالك‌اسلامی دردهشت‌ووحشت دائم میزیستندواوفتنهٔ قیام عبدالله‌بن‌جارود و شبیب خارجی و عبدالرحمن بن محمد بن اشعث و دیگران را بنشاند ، و طرفداران ایشان را باشکنجه‌ها بکشت ، ومیان بصره وکوفه شهر واسط را بنا کرد و عاصمهٔ ملك خویش ساخت وآنگاه که بسال ۸۶ عبدالملك بن مروان در گذشت رعایت و حفظ مقام‌حجاج را به پسروولیعهد خویش ولید ، وصیت کرد. وبزمان ولید اقتدار و سلطهٔ حجاج بیش‌ازپیش بودوتاگاه‌مرگ یعنی سال ۹۵ هجری در مقام خویش‌بود و بدین سال به پنجاه و چهار سالگی با مرضی مدهش در گذشت . او درمدت عمر یکصد وبیست هزار کس را بکشته استو آنگاه که بمرد در زندانها پنجاه هزارتن محبوس‌داشت‌و گویند: ازآنگاه که سعیدبن جبیر را بقتل رسانید، هرشب اورا برؤیای خویش میدید که بدو میگفت : « یاعدو الله فیم قتلتنی؟» و تاگاه مرك بعذاب این رؤیا ها معذب بود وبااین همه‌مردی بسیار ذکی و در حکومت مقتدر و فعال بود و نهایت‌فصیح و طلیق بود و به درجهٔ مظالم خویش صاحب سخاوت و کرم بود وبـر آنان که بجرم خویش اعتراف میکردند یا جوابهائی دلنشین میگفتند می‌بخشود و درمدت امارت خود قسمتی‌ازهندوستان را فتح کرد ودرقلمرواسلام درآوردوحرکات قرآن کریم را بامر او وضع کردند (قاموس الاعلام‌ترکی) ونیز صالح دواوین حساب را بفرمان وی بسال ۷۸ از فارسی بعربی درآورد (الوزراء‌والکتاب ص۲۳) حجاج پیش‌از مرك برادر رضاعی خود یزید بن‌ابی مسلم‌رابرعراق جانشین‌خویش کرد واو نه‌ماه‌براین امرقیام کرد (الوزراء والکتاب جهشیاری ص۲۶).

زرکلی‌چنین افزوده است : ابن‌عبد شوذب گفته است : « ما رؤی مثل الحجاج لمن اطاعه ولا مثله لمن عصاه » . ابو عمروبن علاء گفته است : مارأیت احداً افصح من الحسن (البصری) والحجاج ، و یاقوت در معجم‌البلدان‌آورده است : نام‌حجاج رانزد عبدالوهاب ثقفی بابدی بردند ، درخشم‌شد وگفت : شما فقط بدیهارا یاد میکنید آیا نمیدانید او نخستین کس است که جلهٔ « لااله الاالله محمداً رسول‌الله » بردرهم ضرب کرد ، و نخستین کس است پس از صحابه که شهر بساخت ، ونخستین کس‌است کـه از محملها استفاده کرد و چون زنی مسلمان درچنگ هندیان اسیر گشت‌وفریاد زد :« یا حجاجاه ! » واین خبر بحجاج رسید ، پاسخ داد :« لبیك لبیك » و هفت هزارهزار(هفت میلیون) درم خرج کرد تا آن زن را آزادساخت(۳) او میان واسط

---

(۱) سنهٔ اثنین و سبعین (تاریخ گزیده ص ۲۶۸) . سال هفتاد وسه (تاریخ سیستان ص ۱۰۷) . یوم الثلاثاء سبع عشرة خلت من جمادی‌الاولی ، وقیل: الآخرة سنة ثلاث و سبعین (تاریخ الخلفاء سیوطی ص ۱۴۲) .

(۲) و در سال هفتاد وچهار حجاج بمدینه شدوبر مردم سخت‌گرفت و بر بازماندگان از صحابه توهین ها کرد و برای اذلال ایشان برگردهٔ هریك‌مهرزد ودرمیان‌ایشان انس وجابر بن‌عبدالله‌وسهل بن‌سعدساعدی بودند (تاریخ الخلفاء سیوطی - ص۱۴۳) .

(۳) مانند این داستان را در ستون یکم صفحهٔ ۲۳۵ حرف حاء لغتنامه در بارهٔ معتصم می‌بینید .

وقزوین دیدگاهها بساخت وبر آنها درروز دود میکردند ودرشب آتش روشن میکردند وسواران راه بدان می یافتند ، وقزوین در روزگار حجاج مرز اسلام بود . جان پیریر خاورشناس کتابی بنام « زندگی حجاج ثقفی » نگاشته است (الاعلام — ص ۲۱۲ - ۲۱۳) . مستوفی گوید : عبدالملك باشام رفت وحجاج یوسف ثقفی را دررمضان سنهٔ اثنی وسبعین بجنگ عبدالله زبیر فرستاد . بمکه حجاج با او برسر چاه میمون جنگ کرد ، عبدالله منهزم درمکه رفت ، حجاج مکه رامحصور کرد ونه ماه محاصره بود ودر ذی الحجه نیز بجنگ مشغول بودند ودر آن سال کس حج نکرد حجاج منجنیق برمکه راست کرد ازسنگ منجنیق بیشتر باروها وخانه ها خراب شد هرسنگ که بخانهٔ کعبه میرسید فرشتگان بردست میگرفتند تابخانه نیاید ، حجاج سنگ رابلند گردانید تابرخانه افتاد ورکنی خراب شد و در حال آفتاب منکسف شد وروز تاریك شد ستاره پدید آمد وباد وگرد برخاست صاعقه آمد واز لشکر حجاج بعضی رابسوخت . لشکر حجاج بترسیدند بازخواستند گشت. حجاج ایشانرا برجنگ تحریض داد وگفت این اثر های نجومیست . آنچه مارا امروز بود فردا ایشانرا باشد . اتفاقاً دیگر روز صاعقه آمد و از قوم عبدالله زبیر چندی را بسوخت . لشکر حجاج را دل قوی شد وجنگ می کردند تادر مکه از قحط بتنگ آمدند و بیشتر بزینهار حجاج رفتند و دو پسر حجاج هم بزینهار عبدالله زبیر آمدند . عبدالله زبیر خواست که در اندرون کعبه گریزد مادرش اسماء ذات النطاقین مانع شد و گفت آنکه حرمت بیرون کعبه نمیداند حرمت اندرون کعبه نیز ندارد . عبدالله زبیر جنگ میکرد تاروزسه شنبهٔ سیزدهم جمادی الاول سنهٔ ثلاث و سبعین شهید شد مادرش در آن روز که او شهید خواست شد مثقالی مشك بشربتی بدو داد تابخورد و گفت : هر که درحالت رحیل چنین شربتی خورد ازاندام او بوی ناخوش نیاید . حجاج عبدالله را بیاویخت ومیخواست که مادرش شفاعت کند واو را فرو گیرد اسماء حجاج را التفات نمیکرد واز بسیاری گریه بردرد عبدالله نابیناشد . بعدازشش ماه حجاج درطواف کعبه بدو رسید سلام کرد اسماء نامش پرسید گفتند : حجاج . گفت : ایها الامیر ماکان هذا الراکب ان یترك . حجاج گفت این شفاعتست اورافرو گرفتند وبمادرش دادند ، اسماء چون شخص عبدالله را بستد درحالت نود سالگی حیضش پدید آمد گفت : رحمك الله عبدالله لقد بکی علیك کل شی من جسمی حتی رحمی بکت : علیك

عبدالله (را) دفن کرد . حجاج سرعبدالله زبیر بخراسان پیش ابن خازن فرستاد او آنرا بمشك وگلاب بشست وپیش مادرش فرستاد تابگور کرد . عبدالله زبیر زاهد وعابد وقت خود بود و تا او در حیات بود پادشاهی بربنی امیه قرار نمیگرفت چون اوراشهید کرد ، مردم طوعاً و کرهاً مطاوعت ایشان کردند ، چون حجاج برمکه مستولی شد جهت آنکه خانهٔ کعبه بسنگ منجنیق خراب کرده بود بمشورت سادات و اکابر مکه تمامت خانه بشکافت . عمارتی که عبدالله زبیر کرده بود خانه رادور گردانیده بودوفراخ تر کرده باطل کرد و با همان مقدار کرد که درعهدرسول بود . عبدالملك مروان کار عراقین وحجازوخراسان وفارس وآن حدود درسنهٔ خمس و سبعین بحجاج تفویض کرد واو برادر خود محمدبن یوسف را بفارس فرستاد واو شهر شیراز بساخت، عبدالملك برادرخود راعبدالعزیز بامارت مصرفرستاد حجاج عصتیان بشری را باستخلاص کرمان فرستاد . اوپیش حجاج نوشت : مآؤهاوشل وتمرها وقل وضبطها بطل. ان قل الجیوش ضاعواون کثرت جاعوا . حجاج بدین سبب دست از آن بازداشت تا چون حکومت بعمر عبدالعزیز رسید مسخر کرد و آنجا جامع ساخت ، بفرمان عبدالملك در سنهٔ ست و سبعین زر و نقره کم عیار ده هفت مسکوك کردند قل هوالله نقش سکه بزد و پیش از او در عرب زر و نقره مسکوك نکرده بودند ، اهل عجم را سکه بفارسی و اهل روم و مغرب را برومی و عیار هر شهری بنوعی بودی . عبدالملك بایك عیار آوردودرموصل شبیب بن یزیدبن نعیم که مثل او در آن عهد درعرب وعجم چابك سوار نبود چنانك تنها با دویست و سیصد مرد بکوشیدی واگر خود دشمنش صد هزار بودی او زیادت ازهزارسوار بیش نبردی . حجاج بیرون آمد، جنگ کردند ، حجاج منهزم در کوفه گریزانیدند و محصور کرد از هیچ دشمن آن زحمت به حجاج نرسید که ازو. حجاج بیرون آمد وبرو مکر کرد و شبیخون برسرخانهٔ او برد و زنش غوالهٔ غزار و برادرش اسیر کرد . شبیب ناچار بگریخت ودر کشتی نشست تا ازرودصرصر بگذرد، ایغری بامادیانی درآن کشتی نشاط کرد ، کشتی بگردید شبیب غرقه شد ، خبر هلاك او بمادرش بردند باور نمیکرد چون گفتند غرق شد نوحه آغاز کرد موجب ازاوپرسیدند ، گفت : بوقت حمل او بخواب دیدم که آتش از فرجم بیرون آمد وفروغش بهمهٔ جهان برسید . دانستم که آتش را جز آب نکشد . مطرف بن مغیرة

ابن شعبه را حجاج بدفع خوارج فرستاداو بر حجاج خروج کرد و پادشاهی طلبید حجاج لشکر بجنگ او فرستاد واورا قهر کرد ، در فارس و کرمان و جماعت ازارقه قطری بن النجاة رابر خود امیر کردند و مخالف حجاج شدند و مهلب بن ابی صفره بجنگ ایشان فرستاد . مهلب مدتی با ایشان در جنگ بود تا فارس و کرمان از ایشان مستخلص شد ، ازارقه دو گروه شدند: جمعی برقطری بن النجاة مجتمع شدند وبهری برعبدالکبیر، وباهمدیگر حرب کردند . قطری باگروه خود بولایت ری افتاد و حجاج بوالی ری اسحق بن محمد اشعث نامه کرد تاباقطری حرب کرد واورا بکشت وعبدالکبیر درجنگ مهلب بن ابی صفره کشته شد . حجاج خراسان بمهلب داد. اوبران روی جیحون کش و نخشب مسخر گرد، وهم درسنهٔ اثنی وثمانین عبدالرحمن ابن محمد اشعث باتفاق عبدالرحمن بن عباس ابن ربیعة بن حارث بن عبدالمطلب باحجاج دربصره حرب کردند ومنهزم بکوفه رفتند اکثر اصحاب که دروقت باقی بودند وکبار تابعین و اعیان حجاز عراقین بسبب جور حجاج باایشان متفق گشتند وبجنگ حجاج رفتند ، از موضع جماجم نام جنگ کردند ازغرهٔ ربیع الاول سنهٔ ثلاث وثمانین تاعاشر جمادی الاخر مدت صدروزجنگ بود ، وهفده هزار مرد از طرفین کشته شد . حجاج حیله کرد واکابرلشکر اورا بفریفت تادرجنگ سستی کردند، وعبدالرحمن منهزم شد ،دیگر مردم براوجمع شدند بجنگ حجاج رفت در موضع نامش مسکن پانزده روزجنگ کردند، عبدالرحمن بگریخت واز راه کرمان بسیستان رفت. اورا آنجا بگرفتند. پادشاه کابل اورا خلاص داد ، حجاج شاه کابل رابفریفت تااورا باخویشان بکشت وسرهاشان بحجاج فرستاد . حجاج در سنهٔ ثلث و ثمانین شهر واسط بنا کردودرسنهٔ خمس وثمانین یزیدبن مهلب را ازخراسان معزول کرد واو را باتمامت بنی مهلب محبوس گردانید وخراسان قتیبة ابن مسلم را داد (تاریخ گزیده ص ۲۶۸- ۲۷۲) .

حجاج وقرآن : ازعمر بن عبدالعزیز نقل است که با همه بدگوئی که از حجاج می کرد روزی گفت : ماحسدت الحجاج عدوّالله علی شیء حسدی ایاه علی حبه القرآن واعطائه اهله . . . (سیرهٔ عمر بن عبدالعزیز ص ۸۹) سجستانی از حمانی آرد که حجاج ابن یوسف حفاظ وقراء را گرد آورد و ایشان را بشماره کردن حروف قرآن وادار کرد. پس نیمهٔ قرآن و ارباع و اسباع و اثلاث آنرامعین نمود. (المصاحف ص ۱۱۹- ۱۲۰) ونیزوی دوباب دراین کتاب بعنوان «ماغیرالحجاج فی مصحف عثمان» و « ما کتب الحجاج بن یوسف فی المصحف » در

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت‌نامه

شمارهٔ مسلسل : ۳۹
شمارهٔ حرف «ح» : ٤

لغت‌نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

حجاج - حدیث نفس

تهران. آذرماه ۱۳۳۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جمع ..... (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش ازعدد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش ازعدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

(ص۴۹ و ۱۱۷) دارد، ودرآنها تغییراتی که حجاج درقرآن داده است بدین شرح میآورد :

۱ - «لم یتسن وانظر» (س۲. آ ۲۵۹) را «لم یتسنه ...» کرد.

۲ - «شریعة ومنهاجاً» (س۵ - آ ۴۸) را «شرعتاً ...» کرد.

۳ - «هوالذی ینشرکم» (س۱۰ آ - ۲۲) را «یسیرکم ...» کرد.

۴ - «اناآتیکم بتأویله» (س۱۲ — آ ۴۵) را «انا أنبئکم ...» کرد.

۶ و ۵ - «سیقولون‌لله» (س۲۳ - آ۸۵ و۸۹) را «سیقولون‌الله» کرد.

۷ - «من‌المخرجین» (۲۶ - آ ۱۱۶) را «من‌المرجومین» کرد.

۸ - «من‌المرجومین» (س۲۶ - آ ۱۶۷) را «من‌المخرجین» کرد.

۹ - «بینهم معایشهم» (س۴۳ - آ ۳۲) را «... معیشتهم» کرد.

۱۰ - «غیریسن» (س۴۷ - آ ۱۵) را «غیر آسن» کرد.

۱۱ - «آمنوامنکم‌واتقوا» در (س۵۷ آ ۷) را «آمنوا منکم وانفقوا» کرد.

۱۲ - «علی‌الغیب بظنین» در(س۸۱ - آ ۲۴) را «... بضنین» کرد.

سکهٔ حجاج : بلاذری آورده‌است،مصعب‌بن زبیر درهم و دینار بامر عبدالله زبیر بسال هفتاد، مانند سکهٔ اکاسره ضرب کرد وفقط بریك روی آن کلمهٔ «برکة» وبر روی دیگر «الله» نوشت. وچون حجاج روی کارآمددراهم‌بغلیة راسکه کرد که برروی آن«بسم‌الله»و«الحجاج» نوشت،و پس از یك سال نوعی دیگر سکه کرد وبر آن نوشت: «الله احد، الله صمد» پس فقها آنرامکروه‌داشتندواین‌سکه‌ها«مکروهة» خوانده‌شد وبرخی گویند نقص این‌سکه‌ها عجمان‌راناخوش‌آمدوبدین نامش‌خواندند، ونیز گوید : این سکه هارا «سمیریة» نیز خوانند بنام سمیر که‌نخستین‌سکه‌زنندهٔ آنها بوده است. انستاس کرملی گوید: برخی تصور کرده‌اند علت کراهت مردم‌این‌سکه هارا، آن بوده است که برآنها «باسم‌الله الحجاج» نوشته شده ومردم خیال کردند حجاج ادعای خدائی کرده‌است ولیکن‌این تفسیر بکلی غلط است ونام حجاج برسکه ارتباطی باکلمهٔ باسم الله ندارد. رجوع به النقود العربیة ص۱۳ و۱۴ شود.

منجنیق حجاج - حجاج رامنجنیقی بوده‌است بنام «عروس» گویند پانصد تن آن را میکشیدند ومحمد ابن قاسم درسال ۸۹ در جنگ‌هندآنرابکار برد (تمدن‌اسلام جرجی زیدان - ج ۱ ص ۱۴۳).

حجاج در ادبیات ایران :

چو برایشان بسر آمد شب معراجی
رزبان آمد تازنده، چوحجاجی. منوچهری.

ص۱۶۵. بازفرستادن‌حجاج‌بن‌یوسف‌بمکه وحرم ایزدتعالی وقبلهٔ اسلام و آنرابسنگ ومنجنیق فرو کوفتن وچندان خونها ناحق بحرم ریختن (تاریخ سیستان ص۱۰۹).

کجاست زینت مروان کجاست ابن‌حکم
کجاست‌حجت‌حجاج و معدل معبر(کذا).
ناصر خسرو.

بسی گفت حجاج خونخواره‌ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره‌ایست.
بوستان.

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت براخلاق حجاج باد. بوستان.

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد. بوستان.
(ص ۹۱ چاپ شوریده).

درویشی‌مستجاب‌الدعوه دربغداد پدید آمد. حجاج‌بن یوسف را خبر کردند. گلستان.

پادشهی بود رعیت شکن
وز سرحجت شده حجاج من. نظامی.

تفاوت عدل‌عمری وظلم حجاجی‌چندین اثر کرد. (نزهةالقلوب مقالهٔ ثالثة ص۲۹).

رجوع به‌عقدالفرید (ص ۱۴۲ و۱۵۲ و ۱۵۳) وفهارس ج ۱ و ۲و۳ البیان و التبیین وتهذیب التهذیب ج ۲ : ۲۱۰ و معجم البلدان ۸ : ۳۸۲ و فهرست عیون الاخبار ابن قتیبة و فهرست جهانگشای جوینی‌وفهرست‌ذکر اخبار اصفهان ولسان المیزان ج۲ ص۱۸۰ وفهرست سیرة عمر ابن عبدالعزیز وفهرست الوزراء والکتاب جهشیاری وفهرست تاریخ‌الخلفاء وفهرست نزهة القلوب و فهرست تاریخ سیستان و فهرست التاج جاحظ، و ص ۴۷ و ۴۸ و۱۵۷ و ۲۶ از کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر تصنیف ابوریحان بیرونی و ص ۱۰۵ سطر ۵ و ۲۵۵ سطر ۱۵ و ۱۰۸ از کتاب تاریخ الحکماء قفطی و ص ۲۳و۱۱۳ و۱۳۱و۲۲۷ از کتاب‌الموشح تألیف مرزبانی وصفحهٔ ۶ و۷و۴۲ کتاب محاسن اصفهان تألیف مافروخی و صفحهٔ ۱۲۱ و ۱۲۲ و ۱۶۲ و ۱۶۳ کتاب عیون‌الانباء ابن ابی اصیبعه جزء اول. والمضاف والمنسوب ثعالبی در کلمهٔ قدح ابن مقبل و لباب الالباب ج ۱ ص ۳۲۳ وتاریخ ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۱۸۶ و۱۸۸و۱۸۹و۶۹۳وحبیب‌السیرچاپ اول تهران ص ۳۷ جزء اول از مجلد ثالث و ص ۲۴۴ جزودویم ازجلد ثانی‌و۲۴۹و۲۵۰ و۲۵۱ و۲۵۲و۲۵۳ و ۲۵۵ و ۲۵۶ و ۳۹۹ اختتام. وحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۱ ص ۲۹۶ و ۳۰۵ و ج ۲ ص ۹ ، ۳۳، ۱۳۶، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۶۰ تا ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۸۱ و ج ۳ ص۱۰۹ و ج ۴ ص ۶۳۲ وروضات‌الجنات صفحهٔ ۱۱۲ ومجمل‌التواریخ والقصص چاپ مرحوم ملك الشعراء صفحهٔ ۵۲، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۲۱، ۴۸۲، ۵۱۳، ۵۱۶، ۵۲۰، ۵۲۵ شود.

حجاج. [حَ ج جا] (اِخ) ابن‌یوسف شاعر، یکی از رجال عهد معتمد علی‌الله عباسی‌است. رجوع به‌تاریخ‌الخلفاء ص ۲۴۵ و حجاج‌بن شاعر شود.

حجاج‌ابوحدود. [حَ ج جا ءُ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن عمروشود.

حجاج‌احمسی. [حَ ج جا جِ اَ مَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن ذی‌عنق شود.

حجاج اسلمی. [حَ ج جا جِ اَ لَ] (اِخ) رجوع به‌حجاج‌بن حجاج اسلمی‌ونیز رجوع به‌حجاج‌بن عمرو اسلمی‌شود.

حجاج اسود. [حَ ج جا جِ اَ وَ] (اِخ) رجوع به حجاج ابن اسود شود.

حجاج. [حَ ج جا] اعور او راست : کتاب‌ناسخ‌القرآن‌ومنسوخه (ابن‌الندیم). مأمون الرشید از هشام وعباد بن العوام و یوسف بن‌عطیه وابومعاویه ضریرواسماعیل بن علیه وحجاج اعور روایت کرده است (تاریخ الخلفاء ص۲۰۴).

حجاج باهلی. [حَ ج جا جِ هِ] (اِخ) ابن‌مسعود روایتی دارد که از آن بر می آید حجاج باهلی‌صحابی‌است. احمد از طریق شعبه آرد : از حجاج بن حجاج باهلی شنیدم ازپدرش روایت میکرد که وقتی باپیغمبر بحج رفته است. ازابن‌مسعود روایت کرده است. ابن سکن گفته است که‌از پیغمبرروایت نداشته‌است. (الاصابة، ج۱ ص۳۲۹ قسم اول). ورجوع بقاموس الاعلام ترکی و به حجاج بن‌اسود شود.

حجاج بهزی. [حَ ج جا جِ بَ] (اِخ) رجوع به حجاج‌بن علاط‌بن خالد شود.

حجاج ثمالی. [حَ ج جا جِ ثُ] (اِخ) رجوع به حجاج بن عامر ثمالی شود.

حجاج جشمی. [حَ ج جا جِ جُ] (اِخ) رجوع به‌حجاج بن عبید شود.

حجاج حمصی. [حَ ج جا جِ حِ مْ] (اِخ) رجوع به حجاج بن عامر ثمالی شود.

حجاج‌حمیری. [حَ ج جا جِ حِ یَ] (اِخ) ابن باب. مردی شجاع از یاران عبدالله‌زبیر واز اهل بصره بود وچون‌نافع بن‌الازرق خروج کرد، وی درلشکرمسلم بن عبیس، صاحب الترجمه شد. ودر چند واقعه شهرت یافت، ودر وقعهٔ دولاب‌بسال (۶۵ هـ = ۶۸۵ م) نزدیك اهواز کشته شد. (اعلام زرکلی ج۲ ص۲۱۲).

حجاج خزرجی. [حَ ج جا جِ خَ زْ رَ] (اِخ) رجوع به حجاج بن عمرو بن غزیة شود.

حجاج رعینی. [حَ ج جا جِ رُ] (اِخ) رجوع به حجاج بن سلیمان رعینی شود.

حجاج. [حَ ج جا] (اِخ) رقی. از عکرمة روایت دارد و محمد بن ابراهیم امام مسجد حران از وی روایت دارد. ابوزرعهٔ رازی گوید: اورا نشناختم. (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاج سلطان. [حَ ج جا جِ سُ] (اِخ) ابن قطب الدین (۶۵۶ — ۶۷۰) مستوفی گوید:

بعد از پدر بحکم ارث وفرمان منکوقاآن پادشاهی کرمان بدو تعلق گرفت وچون او کودك بود منکوحهٔ پدرش قتلغ ترکان مدبر کاراو گشت وبکار سلطنت قیام کرد دختر خود پادشاخاتون را بابقای خان داد وبدین سبب قوی حال شد، پانزده سال حکومت بسزا کرد، درین حال سلطان حجاج بحد مردی رسیده مفتنان میان او وقتلغ ترکان وحشت انگیختند و گردی در خاطر ها بنشاندند در بزمی سلطان حجاج از مستی قتلغ ترکانرا در رقص کشید. او اگر چه کراهیت داشت بسبب مستی اومخالفت نکرد آستینی برافشاند اتباع حجاج بخروش گفتند؛ بیت:

پیوند چرخ و اختر و بخت تو نوجوان
آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد.

قتلغ ترکان ازین برنجید بدرگاه ابقاخان رفت، دخترش پادشا خاتون درپیش شوهر مدد کرد، حکم شد که سلطان حجاج بکار فرمان مدخل نسازد وباقتلغ ترکان بگذارد وسلطان حجاج درغیبت قتلغ ترکان بمخالفت ابقاخان باولاد اکتاخان وسیلت جست ومدد طلبید، قتلغ ترکان در وقت مراجعت این معنی رامعلوم کرد، در کرمان مجال توقف نماندش درسنهٔ ست وستین و ستمائه ازین بیم بدهلی رفت و ده سال در آنجا بماند چون سلطان جلال الدین حجاج در دهلی سلطنت یافت اورا مدد کرد و لشکر داد تاملك کرمان مستخلص کند واو را در راه اجل مهلت نداد و فرمان یافت قتلغ ترکان را در غیبت حجاج کرمان باستقلال شد. دوازده سال دیگر سلطنت کرد، میان او وسلطان سورغتمش بن قطب الدین در کار سلطنت تنازعها بود تادرسنهٔ احدی وثمانین وستمائه قتلغ ترکان در تبریز بوقت آنکه جهت تنازع کار سلطنت باردو آمده بود در گذشت. دخترش بیبی ترکان او را بکرمان دفن کرد (تاریخ گزیده ص ۵۳۰- ۵۳۱).

صاحب حبیب السیر گوید: آنگاه که قطب الدین محمد سلطان بماه رجب سال ۶۵۵ (۱) مریض گشت و در شهر رمضان همانسال درگذشت ازاو دو پسر ماند که حجاج سلطان وسیورغتمش سلطان نام داشته‌اند ... قتلغ ترکان زن قطب الدین محمد پس ازوفات قطب الدین ایلچی بدرگاه هلاکو خان ارسال داشته کیفیت واقعه را عرضه داشت کرد. هلاکوخان فرمود که قطب الدین نسبت بملازمان ما شرایط نیکو خدمتی بجای آورده، مملکت کرمان را بفرزندان او ارزانی داشتیم، وچون ایشان خرد سالند باید که قتلغ ترکان بضبط امور ملك و مال قیام نمایند بنا برآن قتلغ ترکان اسم سلطنت بر حجاج سلطان اطلاق کرده سرانجام کلیات و جزئیات مهمات را ازپیش خود گرفت ودر تعمیر وترفیهٔ رعیت وتمهید بساط عدل واحسان و تشیید قواعد برّ و امتنان سعی تمام نمود و دران اوقات که اباقاخان جهت دفع براق اغلان متوجه خراسان بود ترکان حجاج سلطان را باسپاه فراوان همراه اردوی عالی روان ساخت وحجاج سلطان در آن سفر منظور نظر عاطفت اباقاخان شده بعداز مراجعت بکرمان نسبت بترکان بی‌حرمتی آغاز نهاده و نوبتی در مجلس بزم اراده کرد که ملکه رقص کند ترکان خاتون ازین حرکت ناپسندیده رنجیده متوجهٔ اردو گشت وحجاج سلطان هراس بی قیاس بخودراه داده روی بهندوستان نهاد ومدت ده سال درغربت مصابرت کرده بعد از آن سلاطین هند لشکری همراه او ساختند تاملك موروث را در تحت تصرف آورد چون بمنزل بکر رسید مریض گردیده در شب شنبه سابع ذیحجه سنهٔ سبعین وستمائه (۶۷۰) وفات یافت واوراچهار پسر وهفت دختر ماند که اسامی ایشان اینست: سلطان مظفرالدین محمدشاه شاه قطب الدین طغی (سعی) شاه. شاه رکن الدین محمود شاه. شاه علاء الدین حسن شاه. واسامی دختران معلوم نیست. رجوع به حبیب السیر چاپ اول تهران جلد سوم جزء دوم ص ۸۸ وچاپ خیام ج ۳ ص ۲۶۸ ۲۶۹ شود. وتاریخ مغول صفحهٔ (۲۰۷) و (۴۰۵) و (۴۰۶) و (۴۰۹) و (۵۹۱).

شمس سامی گوید:

نام پادشاه چهارم از ملوك قرا ختائیان کرمان که تابع امر سلاطین ایلخانی نبودند. بعداز وفات پدرش سلطان قطب الدین در سال ۶۵۵ بتخت فرمان فرمائی جلوس نمود، اما چون صغیرالسن بود والده اش ترکان خاتون حکمرانی می کرد و چون بزرك شد مادررا از ادارهٔ امور و تمشیت مهام دولتی دور کردن میخواست ولی میسر نشد چونکه ترکان خاتون متوسل باباقاخان گردیده منشورفرمانروائی را بدست آورد. حجاج خواه ناخواه بکناره گیری ازسلطنت راضی نشده از ترس جان بهندوستان فرار کرد وچندی بناکامی میگذرانید و عاقبت دردهلی درگذشت (قاموس الاعلام ترکی).

حجاج سلفی. [حَ ج جا جِ] (اِخ) رجوع به حجاج بن خلی شود.

حجاج سلمی. [حَ ج جا جِ] رجوع به حجاج ابن علاط بن خالد شود.

حجاج سهمی. [حَ ج جا جِ سَ] (اِخ) رجوع به حجاج بن حارث بن قیس شود.

حجاج سهمی. [حَ ج جا جِ سَ] (اِخ) رجوع به حجاج ابن منبة بن حجاج شود.

حجاج صریمی. [حَ ج جا جِ صَ] (اِخ) رجوع به حجاج بن عبدالله شود.

حجاج عائشی. [حَ ج جا جِ] (اِخ) وی ازابوحمزه روایت دارد، وابراهیم بن نضر از او (لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجاج عابد. [حَ ج جا جِ بِ] (اِخ) محمد بن صالح تمیمی آرد: ابو عبدالله اذان گوی مسجد بنی جدار گفت: جوانی بهمسایگی من آمد، هرگاه که اذان نماز و اقامه میگفتم چنان بود که گوئی بر پشت گردن من است و آنگاه که نماز میگزاشتم وی نیز نمازمیگزاشت. آنگاه نعلین میپوشید و بخانهٔ خود در میامد من آرزو میکردم که بامن سخن گوید یا حاجتی بخواهد.

روزی مرا گفت: ای ابو عبدالله نزد تو قرآنی باشد که مراعاریت دهی تا از آن بخوانم. قرآن را نزد او آوردم و بدو دادم آنرا بسینه چسبانید وگفت امروز نزد من باشد وترا اجری است. من آنروز ویرا ندیدم نماز مغرب وخفتن بگزاشتم و او بیرون نشد من بوی بدگمان شدم وپس از نمازخفتن بخانهٔ اورفتم دلوی ومطهره‌ای بدیدم و پرده‌ای بدر آویخته بود در یك سو زدم: اورا بدیدم مرده افتاده و قرآن در کنار اوست. قرآن بگرفتم وازتنی چند کمك خواستم تا اورا برتختی که داشت بگذاشتیم وهمه شب درفکر بودم که کفن او از که گیرم. چون اذان فجر گفتم برای نماز بمسجد درآمدم روشنائی در محراب بود « واذ الضوء فی القبلة » نزدیك رفتم کفن پیچیده‌ای بیافتم؛ بگرفتم وحمد خدا گفتم و آنرا بخانه بردم. آنگاه بیرون شده و نماز بگزاشتم. چون سلام دادم بگفتم ثابت بنانی و مالك بن دینار و حبیب فارسی وصالح مری را در طرف راست خود بدیدم. گفتم برادران من شمارا چه شد؟ گفتند در همسایگی تو دیشب مردی مرده؟ گفتم جوانی که نمازهارا بامن میگزاشت. گفتند: اورا بما بنما.

(۱) نسخهٔ چاپ خیام: ۶۵۶.

چون براو در آمدند مالك جامه از روی او بکنار زد، آنگاه جای سجدهٔ او ببوسید و گفت : پدر ومادرم فدایت ایحجاج هر گاه در یکجا شناخته‌میشدی بجای دیگر میرفتی تا شناخته‌نشوی. اورا غسل‌دهید ، هریك با خود کفنی داشتند وهر کدام میگفتند : من اورا کفن‌میکنم ، وچون‌سخن بدرازا کشید، گفتم : من دیشب در کار کفن او درمانده بودم که بکه گویم پس برای‌نماز بمسجد آمدم ، و اذان گفتم کفنی پیچیده بدیدم وندانم که آنرا گذارده ، گفتنداورا دراین کفن گذاریم .
آنگاه ویراکفن کردیم و بیرون آوردیم واز بسیاری مردم که برای تشییع اوآمده بودند نمیتوانستیم جنازه‌را برداریم (صفة الصفوة ج ۳ص۲۶۹ - ۲۷).

حجاج کلیب . [حَ ج جا جِ کُ لَ] (اِخ) لقب حجاج یوسف است . رجوع به حجاج بن یوسف ثقفی شود .

حجاج قضاعی . [حَ جا جِ قُ] (اِخ) از شعراء عرب در عصر عمربن عبدالعزیز است . رجوع به سیرة عمربن عبدالعزیز - ص۱۶۶ شود .

حجاج نخعی . [حَ جا جِ نَ خَ] (اِخ) رجوع به حجاج بن‌ارطاة شود .

حجاج نصری . [حَ ج جا جِ نَ] (اِخ) رجوع به حجاج ابن عبدالله نصری شود .

حجاج نضری . [حَ جا جِ نَ] (اِخ) رجوع به‌حجاج بن‌حمید شود .

حجاج . [حَ ج جا] (اِخ) همدانی . شیخ ابن‌ابی خالد . ابن المدینی گوید : مجهول است . (لسان المیزان ج۲ص۱۸۰).

حجاجی . [حَ ج جا] منسوب بحجاج بن یوسف ثقفی . ||صاع حجاجی، وآن صاع معمول عمر رضی‌الله عنه‌بود که حجاج نیز معمول داشت و سمعانی گوید : حجاجی منسوب است به جد حجاج نام و در بیت ذیل سوزنی نمیدانیم مقصود چیست ، شاید مراد از حجاجی حجاج بن یوسف است :
هر گز بسوی کعبهٔ معمور دل من
حجاجی ملعون نخوهد گشتن حجاج .

حجاجی . [حَ ج جا] ابوالحسین محمد ابن محمد بن یعقوب بن اسماعیل بن‌حجاج ابن جراح حجاجی حافظ نیشابور ، پسر برادر حجاجی ابوسعید در عصر خویش و مثل حفظ بود ، بعراق و شام و حجاز و جزیره رفت و شیوخ دریافت . قرآن‌رابر ابوبکر بن مجاهد مقری بخواند و حدیث را از ابوبکر محمد بن‌اسحاق بن‌خزیمة و ابوالعباس‌محمدبن‌اسحاق سراج‌وابوالعباس الماسرخسی و محمد بن مسیب الارغیانی و محمد بن جریر طبری و عبدالله بن‌اسحاق مداینی و محمد بن جعفردسلی و علی بن احمدابن سلیمان واحمدابن عمیر بن‌خوصا و ابوالجهم احمدبن الحسین بن‌طلاب المسعرانی شنید . (سمعانی ورق ۱۵۶).

حجاجی . [حَ ج جا] (اِخ) ابوسعید اسماعیل بن محمد بن احمد حجاجی فقیه حنفی، حسن الطریقة بود ازقاضی ابوبکر احمدبن الحسن الحیری وابو سعدمحمد ابن موسی بن شاذان الصیرفی و ابوالقاسم السراج وغیر هم روایت دارد و در حدود سنهٔ ۴۸۰ در گذشت (معجم البلدان) . سمعانی گوید : فقیه‌مذهب‌حنفی است.مقدسی ابوالفضل محمدبن‌ظاهر، اورایاد کرده‌است (سمعانی).

حجاجی. [حَ ج جا] (اِخ) ابومحمدعبدالله ابن جعفر بن‌خاقان بن‌غالب‌حجاجی‌مروزی، از فرزندان حجاج بن عداطهٔ سلمی است ، محدث عصر خویش بود . در خراسان از اسحاق بن‌راهویه وعلی بن‌حجر روایت شنید ، ودر بلاد جبل از عمار بن حسن و از محمد بن حمید ودر عراق از ابو کریب واحمد بن منیع روایت شنید . وعباس بن محمد بن عبدالرحمان دعونی و ابوحفص عمر بن علی‌جوهری‌ازوی‌روایت کرده‌اند. در نیشابور بسال ۲۸۸ هنگامی که بحج میرفت حدیث گفت و در صفر سال ۲۹۶ در گذشت (سمعانی‌ورق ۱۵۶) .

حجاجی. [حَ ج جا] (اِخ) محمدبن‌اسماعیل نیشابوری. عم‌ابوالحسین مذکوراست واز اسحاق بن منصور کوسج ومحمد بن‌یحیی ذهلی روایت دارد و صالح بن محمد وابو احمد اخنو و پسر برادرش از وی روایت دارند (سمعانی ورق ۱۵۵) .

حجاجی . [حَ ج جا] (اِخ) از قراء بیهق ازاعمال‌نیشابوراست(معجم‌البلدان) . دهی‌ازدهستان‌قنهاب صرصر بخش‌صیدآباد شهرستان‌دامغان، ۲هزار گزی‌خاور صیدآباد، یك‌هزار گزی شوسهٔ خاوردامغان . جلگه- معتدل‌سکنه ۴۳۰- شیعه-فارسی- آب‌ازقنات محصولات. غلات- پسته- انگور- حبوبات. شغل مردان زراعت و گله‌داری - صنایع زنان کرباس بافی ویك باب دبستان دارد مزرعهٔ سعدآباد جزء این‌ده است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

حجاجین . [حَ ج جا] (ع) ج حجاج .

حجاجیة . [حَ ج جا ی یَ] (اِخ) یکی از نقاط شهر واسط نزدیك ماوردان . رجوع به تاریخ ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۳۵ شود . وازصفحهٔ ۱۲۵ همان مجلد چنین بر آید که میان اهواز وبصره بوده‌است .

حجار. [حِ] ج حجر. [حَ جَ] (منتهی‌الارب). ||ج حجر [ح] (منتهی‌الارب) .

حجار . [حَ ج جا] (ع ص) سنگ تراش . (ناظم‌الاطباء) .

حجار . [حَ] (ع اِ) دیوار حُجرة ، حائط‌الحجرة (لسان‌العرب) .

حجار . [حَ ج جا] (اِخ) ابن‌ابجربن جابر عجلی . ادراك دارد (یعنی پیغمبررا درك کرده است). ابن درید در « اخبار المنثورة» حدیثی آورده که حجار به پدرش که مسیحی بود گفت: می بینم‌هر کس بااین‌دین درمی آید بزرگ‌شود، میخواهم من نیز داخل شوم . پدر گفت : صبر کن تاباهم به نزد عمر شویم تا مرا مفتخر سازد ، ومبادا که بکمتر از عالی ترین مقامات اکتفاکنی . پس برعمر واردشدند وابجر گفت : اشهدان لااله الاالله و ان حجاراً یشهدان محمداًرسول‌الله . عمر گفت خود چرا شهادت نمی دهی ؟ گفت : مرا واگذار که مهمان امروز و فردایم . مرزبانی در «معجم الشعراء» گوید: ابجر بنصرانیت اندکی‌پیش‌ازقتل علی(ع)بمرد. طبرانی آورده است که: جنازهٔ ابجررا از نزدیك عبدالرحمان بن‌ملجم گذرانیدند . درتشییع و پسرش‌حجار بادستهٔ‌ازمسلمانان بودند و عدهٔ مسیحی نیز در تشییع حضور داشتند و داستانرا نیز نقل کرده است . (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۵۹).جوالیقی گوید : حضین بن منذر درحق حجار گفته است :
بحجار بن ابجر کل یوم
اذا یضحی‌سلافة خندریس
(المعرب ص ۱۲۵)
ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی‌شود؛ ودر حبیب‌السیر جزء دوم از جلد دوم ص ۵۱ چاپ‌اول‌تهران اورا ابن‌الحرد نوشته وحبرد و جبرد نیز خوانده شود و در ص ۲۱۰ ابن‌الحر آورده‌است ودرچاپ خیام ج۲ص ۱۴۰ حجاز ابن‌المر دیده میشود .

حجار . [حَ ج جا] (اِخ) ابن الجرد . رجوع به حجاح بن‌ابجر شود .

حجار . (اِخ) ابن دثار السدوسی قاضی کوفه متوفی بسال ۱۱۶ ه . رجوع به حبیب‌السیر جزء دوم جلد دوم ص ۶۷ چاپ اول‌تهران‌شودودرچاپ خیام ج۲ص ۱۸۳ محارب بن دثار یاد شده است .

حجار عجلی . [حَ ج جا رِ ع] (اِخ) رجوع به حجاربن ابجر شود .

حجار نجفی . [حَ ج جا رِ نَ جَ] (اِخ) شیخ مهدی بن‌حاج‌داود نجفی ساکن‌معقل بصره ومتوفی(۸شعبان ۱۳۵۸). اوراست: «فوزالدارین فی نقض العهدین » که جزء اول آن باشرح بسال (۱۳۴۹) چاپ‌شده است . (الذریعه ج۹ص۲۳۲) .

حجارة . [ح ِ رَ] ج ِ حجر [ح َ ج َ] (معجم البلدان) || (ترجمان القرآن) . و آن برخلاف قیاس است . و در دستور اللغة ادیب نطنزی آمده است که حجارة جمع حجرة است . سنگها .

شراب او سراب وجامش اودیه
ونقل حجاره وحصای او (منوچهری) .

|| سنگ کبریت . قبهٔ آب (دهار) .

حجارة . [ِ حِرَ] (اِ . . . یا وادی‌الحجارة) نام شهری است باندلس (۱) رجوع به وادی الحجارة و معجم البلدان شود .

حجارةالجو . [ح رَ ةُل ج َ و و] (ع اِ مرکب) حجر بقرانی یا بقران وحجر سماوی. سنگها که از هوا بزمین افتد کوچك وبزرك آئرلیتس و آن توده های کانی است که از جو بر سطح زمین سقوط کند و چون درهوا باشد روشن وفروزان بود وآنها انقاض وشکسته‌های ستارگان باشند وچون بزمین نزدیك باشند زمین آنها را بخود جذب کندواصطکاك آنها باهوا سبب ایجاد حرارت شود و در جو روشن و فروزان نمایند و بعض این سنگها بغایت عظیم باشند. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر چاپ حیدر آباددکن ص ۲۶۹ نام معدنی را میبرد بنام البقران و محشی فاضل آن دکترسالم الکرنکوی الالمانی مصحح دائرة المعارف العثمانیة درذیل آن کلمه بنقل ازهمدانی گوید: هوالسماوی وشیخ الربوة شمس‌الدین ابوعبدالله بن محمدابی طالب الانصاری. در کتاب نخبة الدهرچاپ لیپزیك ص ۷۹ در ذیل الفصل الثانی فی ذکر الاحجار والاشیاء الممتازة من‌التراب بوصف معدنی وذکر کیفیة تولیدها، آرد: وحجارة الجوالمتولدة فیه بواسطةالسحاب وهن کالصواعق المجسدة . انتهی . وصاحب نخبة الدهر گوید : و من قسم الکبریت حجر الصرف . . . و حجر الغرة . . . و حجارة الجوالمتولدة فیه بواسطة سحاب وهن کالصواعق المجسدة . رجوع به کائنات جو ، وأحجارساقطه ، و صاعقه شود .

حجارة کریمة . [ح ِ رَ ِ ةِ کَ مَ] (اِ مرکب) سنگ بهادار . رجوع به احجار کریمه شود : وقد استعمل العباسیون الحجارة الکریمة کمایستعمل الحوالات المالیة الیوم (نشؤاللغةالعربیة ص ۹۳) .

حجارةمشویة . [ِ ح رَ ِ ی مَ ی] (۲) حجر مشوی . آهك زنده . کلس . رجوع به حجر مشوی شود .

حجاری . [ِ ح ی] منسوب بوادی‌الحجارة اندلس .

حجاری . [ح َ ج جا] (مص) سنگ تراشی .

حجاری . [َ ح ج جا ی] سمعانی گوید : این نسبت است سنگ فروش را . || دکان سنگ تراش .

حجاری . [ح ج جا ی] (اِ خ) حفص بن عمراندلسی . رجوع به سمعانی ورق ۱۵۶ شود .

حجاری . [ح ج جا ی] (اِ خ) سعید بن مسعدة ازاهل وادی الحجارة باندلس . در ۲۸۸ درگذشت . پسرش احمدبن سعیدنیز محدث است ودر ذیحجهٔ ۳۲۷ در گذشت (سمعانی ورق ۱۵۶) ودر معجم البلدان وفات پدررا (۴۲۷) آورده‌است .

حجاری . [َ ح ج جا ی] (اِ خ) محمدبن ابراهیم بن حیون یکی از علماء منسوب به وادی الحجارة در اندلس (معجم البلدان) و (سمعانی ورق ۱۵۶) .

حجاری . [َ ح ج جا ی] (اِ خ) محمدبن احمدبن محمدبن‌اسحاق. وی ازاسماعیل بن محمد مزنی و کوفی محمدبن عثمان بن‌ابی شیبة کوفی وعبدالله‌بن‌محمدبن فاحیه واحمد ابن عبدالله بن زکریا حبلی روایت کرده است . ومحمدبن‌اسحاق قطیعی وابوالحسن علی بن عمردار قطنی ازوی روایت‌دارند (سمعانی ورق ۱۵۶) .

حجاریة . [ح ِ ی ی] تأنیث حجاری . زن منسوب بوادی الحجارهٔ اندلس .

حجاریة . [ح ِ ی َ ی] (اِ خ) ام‌العلاء بنت یوسف اندلسیة است .

حجاریون . [ح ِ ی یو] نسبت به وادی الحجارة اندلس وازآن جماعتی ازاهل علم برخاسته‌اند (سمعانی ورق ۱۵۶) .

حجاز . [ح ِ] (ع اِ) هرچه بدان میان بندند وقت برچیدن دامن (منتهی‌الأرب) . || ریسمانی که بپای و کمرشتر بندند تا علاج زخم او کرده شود . هرریسمانی که جامه‌را بدان بالا بندند . || آن رسن که سپل‌شتر بدان برمیان بندند (منتهی‌الأرب) . || آن رسن که زانوی شتر بدان با میان بندند . (مهذب‌الاسماء) || حد فاصل میان دوچیز . (منتهی‌الأرب) . ||

حجاز . [ح ِ] (اِ خ) (۳) سرزمین معروف . مکة و مدینة و طائف وروستاهای آنها . و ازآنروی بدین‌ناحیت حجاز گویند که‌حاجز وفاصل وحائل است میان نجدوتهامة یا بین نجدو سراة آو لأنها أحتجزت بالحرار الخمس : حرةُ بنی سُلیم و راقم ولیلی و شوران والنار . (منتهی‌الأرب) و حجاز نام کوهی طویل است که حائل است میان‌غور [زمین پست] وتهامه ونجد وراجع باین کلمه اقوالی گوناگون است ، بهترین آنها قول «هشام کلبی» است : به‌تحدید حدودی در جزیرةالعرب قائل شده‌اند وپنج قطعه‌برای نزول وزاد وولد اعراب تشخیص کرده‌اند. ۱ - تهامة . ۲ - حجاز . ۳ - نجد . ۴ - عروض . ۵- یمن . وبنا باین ترتیب اعظم جبال عرب یعنی جبل‌السراة ازقعرزمین یمن روبسوی شام امتداد پیدا کرده وعرب آنرا حجازنامیده چه‌آن مانند حاجزی است‌میان نشیب غور و فرازنجد قسمت عقبی کوه در طرف‌مغرب تاحدود دریا تعلق دارد ببلاد : اسعربن‌وعك . و کنانة . وغیره وقسمت‌پیشین تاذات‌عرق والجحفه‌وزمینهای‌نشیب‌غور‌تهامه را تشکیل میدهد ، وتهامه‌جامع هردوقسمت است وقسمت مشرقی نجد را تشکیل‌میدهد وعبارتست از صحاری نجد تااطراف عراق وسماوة . و خود کوه نامبرده یعنی سراة‌الحجاز از کوههای مشرقی بوجود آمده و تا نواحی فید والجبلین تامدینة امتداد پیدا کرده و یك تثلیث بوجود آورده و مادون اینها درناحیهٔ حجازاست که عرب آنرا نجد، حلس و حجازنامد و حجاز مشتمل بر تمام اینهاست . بلادیمامة و بحرین و آنچه تالی اینهاست . عروض را بوجود آورده‌است . فید ، نجد وغورهم درهمین قسمت است که نزدیك بدریا و دارای نشیب‌هاست وواديها ومسیل‌ها دارد . پس‌عروض جامع تمام‌اینها میباشد .

طرف پشت واطراف‌تثلیث ، یمن‌را بوجود آورده که تا صنعاء ونواحی تالیهٔ آن‌امتداد پیدا کرده وشامل قطعات‌حضرموت والشحر وعمان وقطعات واقعه ما بین این دومیباشد. و حجاز را بلاد البهش نیز نامند . از آن روی که بهش یعنی مقل بدانجا روید .

خواهی اندك‌ترازجهان بپذیر
خواهی ازری بگیرتا بحجاز . رودکی .

ترا هست محشررسول حجاز
دهنده بپول چنیو جواز
عنصری .

برآمد برین نردبان ازحجاز
خرامان خرامان بکشتی وناز . فردوسی.

عنبرین خطی وبیجاده لب ونرگس چشم
حبشی موی وحجازی سخن ورومی دیم .
فرخی .

همه کشت وبستد حجازویمن
برأی و بمردان شمشیر زن

|| لقب رسول حجاز ، لقب حضرت خاتم‌النبین صلوات‌الله‌علیه است .

(1) Guadalajara . (2) La chaux Vive. (3) Hedjaz.

چو عود قماری وچون مشك تبت
چوعنبر سرشته یمان و حجازی
(ابوالطیب المصعبی تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۳۷۷)

ذا کرفضل تو ومرتهن بر" تواند
چه طرازی بطرازی چه حجازی بحجاز.
منوچهری .

اندر عراق بزم کنی در حجاز رزم
اندر عجم مظالم و اندر عرب شکار.
منوچهر .

روی جان سوی امام حق باید کردن
گاه طاعت‌چکنی روی جسد سوی‌حجاز.
ناصرخسرو .

در حد حجاز امن یابم
گرسوی خزر زیان ببینم . خاقانی .

جان زبیده موکب تودیده درحجاز
بسته میان بخدمت و هارون زمان شده .
خاقانی .

چون کبوتر بمکه یابد امن
ازعراقش سوی حجاز فرست . خاقانی .

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خطوه کردی دو رکعت نماز .
بوستان .

نگفتی که قبله است خاك حجاز
چرا کردی امروز ازین سو نماز .
بوستان .

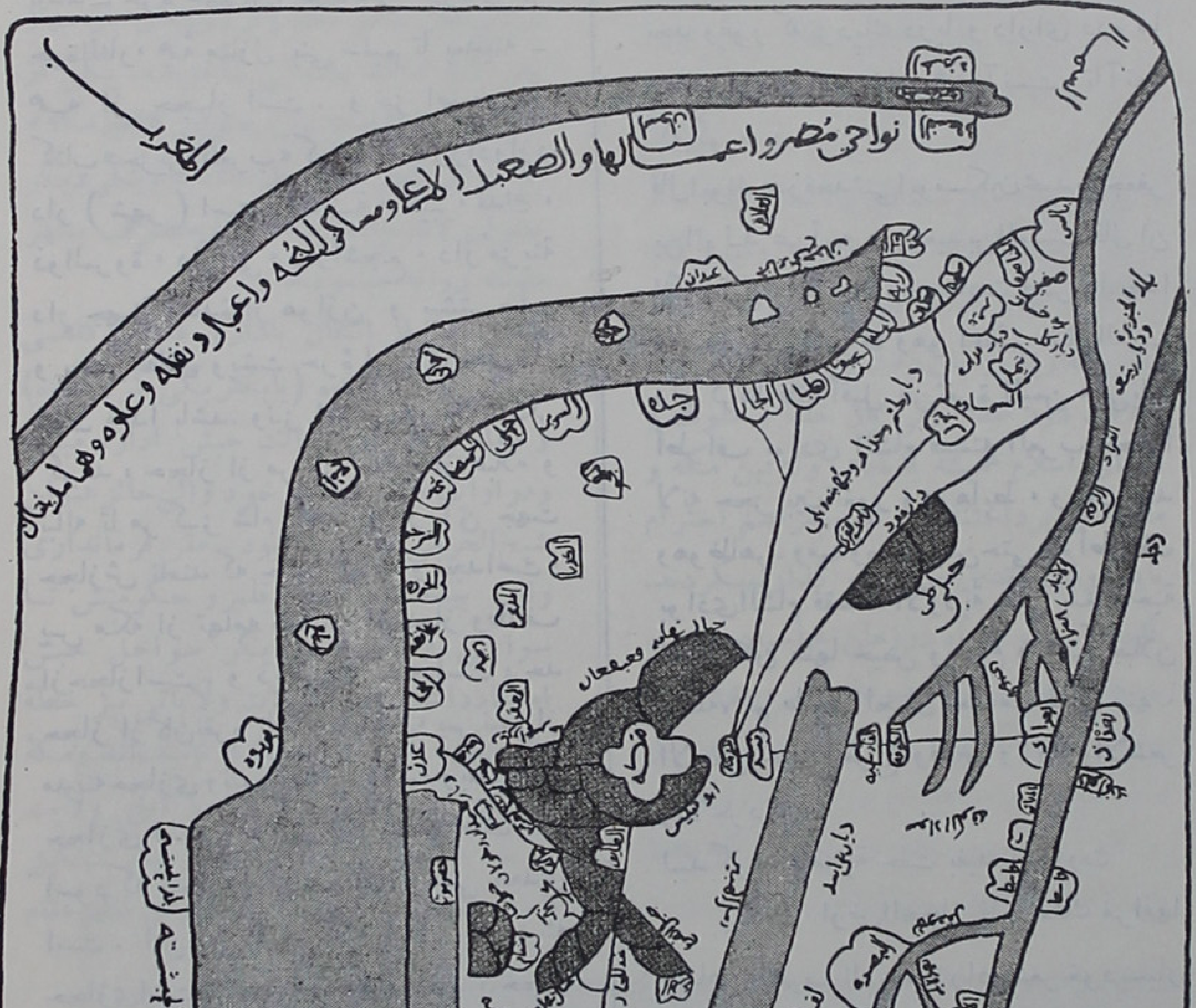
پیادهٔ سروپابرهنه باکاروان حجاز همراه ما شد . (گلستان .)

او با تو درحجاز وزبیم سنان او
در روم زلزله است و بهندوستان وباست .
قوامی رازی ص ۷۵ .

آن یکی را جان زتن گشته جدا اندرحجاز
وان دگر را سرجدا گشته زتن در کربلا .
معزی نقل ازدیوان قوامی ص ۲۱۰ .

کرد ازملك عراق آن پرده آهنگ حجاز
چنك نصرت را چودر بزم ظفر بنواختم .
(سلطان سلیم عثمانی . از مجالس النفائس ص ۳۶۳ .

ابن حوقل گوید : ودیار عرب حجازاست که شامل مکة ومدینة و یمامة ومخالیف آن است، ونجدحجازمتصل است بسرزمین بحرین وبادیهٔ عراق و بادیهٔ جزیرة و بادیهٔ شام و یمن که مشتمل است برتهامهٔ یمن ونجدیمن و عمان و مهرة و بلاد صنعاء و عدن و دیگر مخالیف یمن . پس آنچه در حدود سرّین تا ناحیهٔ یلملم و برظهرطائف در کنار نجد یمن تا بحر فارس بطرف شرق کشیده باشد از یمن است واین تقریباً دو سوم دیار عرباست . وآنچه ازحد سرّین بربحرفارس تا نزدیك مدین و درباز گشت بمشرق برحجر [ح.] تا دوجبل طی برظهر یمامه تابحرفارس کشیده شده‌است، ازحجاز باشد. وآنچه ازیمامه‌ونزدیك مدینه بطرف بادیهٔ بصره بازگشته تابطرف بحرین بدریا رسیده ازنجد باشد. وآنچه ازحدودعبادان تا انبار مقابل نجد و حجاز بردیار بنی‌اسد وطی و تمیم ودیگرقبایل مضر بود، ازبلاد عراق‌باشد . وآنچه از انبار تا بالس مقابل بادیهٔ‌شام برزمین‌تیماء وبریهٔ خساو تانزدیك وادی‌القری وحجر [ح.] بود ازبادیهٔ‌جزیره بشمار است . وآنچه ازبالس تا أیله مقابل حجاز بربحر فارس تا ناحیهٔ مدین ومعارض سرزمین تبوك بود تا آنجا که متصل بدیار طی‌شوداز بادیهٔ شام محسوب است. ولیکن برخی از علما را در تقسیمات این کشور اختلاف است ومدینه را ازنجد خوانده‌اند که‌نزدیك‌بآنست‌ومکه‌را ازتهامه‌شناخته‌اند که نزدیك آن باشد . (صورة الارض. چ لیدن ۱۹۳۸ م . ج ۱ ص ۱۹-۲۱) .



نقشهٔ عربستان نقل ازصورة‌الارض ابن‌حوقل . چ لیدن ۱۹۳۸ص۲۰-۲۱

ناصرخسرو گوید : صفت زمین عرب‌ویمن: چون ازمکه بجانب جنوب روند بیك منزل بولایت یمن رسند و تالب دریا همه ولایت یمن است. و زمین یمن وحجاز بهم پیوسته است هردوولایت تازی‌زبانند، ودراصطلاح زمین یمن را حمیر گویند و زمین حجاز را عرب، وسه‌جانب این هردو زمین دریااست و این زمین چون جزیره ایست اول جانب شرقی آن دریای بصره‌است وغربی دریای قلزم که ذکر آن درمقدمه رفت که خلیجی است و جانب جنوبی دریای محیط است . وطول این جزیره که یمن‌و حجاز است از کوفه باشد تا عدن مقدار پانصد فرسنك ازشمال بجنوب. و عرض آن که ازمشرق بمغرب است از عمان است تا بجار مقدار چهارصد فرسنگ باشد . و زمین عرب از کوفه تا مکه است و زمین حمیر از مکه تا عدن . ودر زمین عرب آبادانی اندك‌است و مردمانش بیابانی و صحرا نشین اند و خداوند ستور وچهارپا و خیمه . (سفرنامهٔ ناصرخسرو چ برلن ص ۱۰۱-۱۰۲)

یاقوت گوید : ابوبکر انباری درمعنی‌این کلمه دو وجه آورده است اول آنکه از حجزالرجل بعیره یحجزه یعنی شتر خویش را بست، وبندرا نیزحجاز گویند. دوم آنکه چون این سرزمین محتجز بکوه ها باشد چنانکه گویند : احتجزت المرئة اگر لباس خویش در میان بندد . و حجزة السراویل راکه عامه بغلط حزةالسراویل گویند از همین کلمه‌است. عبیدالله مؤلف گوید :آنچه از ابوبکر نقل شد از نظر اعراب است

و حقیقت معنی حجاز باجماع علما از آنست که گویند حجزه یحجزه حجزاً یعنی منعه . و حجاز کوهی است کشیده حائل میان غور (غورتهامه) و نجد، گوئی مانع از درهم آمیختن آنها است . خلیل گفت : حجازرا از آن بدین نام خوانند که حاجز میان شام و غوروبادیه باشد. عمارة بن عقیل گفته است : هرآبی که از حرهٔ بنی سلیم و حرهٔ لیلی جاری شود تا آنجا که متصل بدریا گردد، غور نام دارد، و هر آب که از ذات عرق بطرف غرب آید حجاز باشد تا منتهی بتهامه شود و آن حجاز أسود است که میان نجد وتهامه فاصل است، وهر آب که ازذات عرق به‌پیش آید تاعراق آنرا قطع کند نجد نام دارد. اصمعی گوید: هرچه حره‌هارا حاجز باشد ـ حرهٔ شوران، حرهٔ لیلی، حرهٔ واقم، حرة‌النار، همهٔ منازل بنی سلیم تا بمدینه ـ همه از حجاز است . و نیز اصمعی در کتاب «جزیرة‌العرب» گوید: حجازرادوازده دار (شهر) است ؛ مدینة ، خیبر، فدك ، ذوالمروة ، داربلی ، دارأشجع ، دارمُزینة دار جهینة ، عدهٔ از هوازن و بیشتر سلیم و بیشتر هلال وپشت حرهٔ لیلی درعقب‌شام شغب وبدا باشد. ونیز اصمعی درجای‌دیگر گوید : حجاز از مرکز صنعاء از علباء و تباله تا مرکز شام باشد و از آن جهت حجازش نامند که حاجز تهامه و نجداست ، پس مکة از تهامه ومدینه ازحجاز وطائف ازحجازاست . و دیگری گفته است : حد حجاز ازکان‌نقره تا مدینة است، پس‌نیمی از مدینه‌حجازی ونیمی‌تهامی باشد، وبطن‌نخل حجازی است وموازی آن کوهی‌است بنام اسود که نیمی ازآن‌حجازی ونیمی نجدی است . ابن ابی شبه گفته است که مدینه حجازی‌است . ابومنذر هشام گفت : حجاز میان دو کوه طی‌است تاسرراه عراق‌مکه، و حجازش‌نامند چون‌حاجز تهامه ونجداست وگویند چون حاجز میان غور وشام ومیان سراة ونجداست. ازابراهیم حربی نقل‌است که تبوك و فلسطین ازحجاز است ، برخی اهل سیر گفته‌اند: چون زبان ملتها درشهر بابل‌ازهم جداشد(۱) وعرب بطرف‌مساکن کنونی خویش آمدند ، طائفهٔ طسم بن‌ارم با فرزندان خویش بدنبال برادران‌خویش آمد و بحجاز سکونت گزید و آنرا حجاز نامیدند . چونکه خوشی آب و هوای آن در آن‌وقت مانع از پیشرفت آنها بدنبال برادرانشان گردید . و بهترین این اقوال گفتهٔ هشام کلبی‌است که در کتاب «افتراق العرب» آرد : ... بلاد عرب درشعر ایشان به‌پنج قسمت دیده میشود : تهامه ، حجاز، نجد ، عروض، یمن . چونکه جبل سراة که معروفترین کوه های عرب است ، از قعرهٔ یمن تا بوادی شام کشیده‌است و عرب آنرا حجاز نامید چون میان غور و هو تهامه و هو هابط، ومیان‌نجدفاصله‌شده است. وپشت آن کوه‌درطرف‌مغرب‌تالب‌دریابلاداشعریها وعك و کنانة‌است . وپائین آن تا ذات عرق و جحفة وآنچه نزدیك‌آنست از زمینهای پست غور تهامه باشد ، و تهامه شامل همهٔ آنست. وهرچه درطرف پائین ومشرق آن کوه‌است تااطراف عراق وسماوه صحاری نجد است ، و نجد شامل همهٔ آنها است . تاآنجاکه گوید: وآنچه درشرقی آنست از ناحیهٔ فید و الجبلین ومدینة وبلاد مذحج ، تثلیث‌است ، وآنچه پشت آنست تاناحیهٔ فید حجازاست. وعرب آنرانجدوجلس وحجازنامد. وحجازشامل همهٔ آنست وبلاد یمامة وبحرین وما والا هما عروض نامدارد و درآن است نجد وغور که نزدیك دریا و دارای دره ها میباشد . وعروض شامل‌همهٔ آنست. تاآنجا که گوید :

قال‌ابوالمنذرفحدثنی ابومسکین‌محمدبن‌جعفر بن‌الولید عن‌أبیه عن‌سعیدبن‌المسیب قال ان الله تعالی‌لماخلق‌الارض مادت فضربها بهذا الجبل یعنی السراة وهو اعظم جبال‌العرب وأذکرها فانه أقبل من‌ثغرة الیمن حتی‌بلغ أطراف بوادی الشام فسمته العرب حجازاً لانه حجز بین‌الغور وهوهابط ، و بین نجد وهوظاهر. ومبدؤه‌من‌الیمن حتی‌بلغ‌أطراف بوادی‌الشام فقطعته‌الاودیة حتی بلغ ناحیة نخلة فکان منها حیض ویسوم و هما جبلان بنخلة، ثم طلعت‌الجبال بعد منه فکان منها الابیض جبل العرج وقدس وآرة والاشعر والاجرد .

لبید گوید : مریة حلت بفید وجاورت
ارض‌الحجاز فاین منك مرامها

وشاعران‌عرب نام حجازرادرشعر خود بسیار آورده ومحدثان‌نیزازایشان‌پیروی کرده‌اند و من (یاقوت) اندکی از بسیارآنرا یاد کنم: برخی از اعراب گفته‌اند :

تطاول لیلی بالعراق ولم‌یکن
علی باکناف الحجاز یطول
فهل لی‌الی ارض الحجاز و من به
بعاقبة قبل الفوات سبیل
اذا لم یکن بینی و بینك مرسل
فریح‌الصبا منی‌الیك رسول.

أعرابی دیگر گوید :

سری البرق من‌ارض الحجاز فشاقنی
وکل حجازی له‌البرق شائق
فوا کبدی مماالاقی من‌الهوی
اذا حن الف او تألق بارق

دیگری گوید :

کفی حزناً انی ببغداد نازل
وقلبی باکناف الحجاز رهین
اذاعن ذکر للحجاز استفزنی
الی من باکناف‌الحجاز حنین

اشجع ابن عمر وسلمی گوید :

باکناف الحجاز هوی دفین
یورقنی اذا هدت‌العیون
احسن الی الحجاز و ساکنیه
حنین‌الالف فارقه‌القرین.

مستوفی گوید : حجاز مملکتی است باقلیم دویم و خلاصهٔ آن دیار مکه ومدینه است شرفها‌الله تعالی. شرحش درقسم اول یاد گردانید ، و دیگر بلادش طایف ونجران که مقام اصحاب اخدود است ، وحجرکه مقام بنی ربیعه است و قرن‌المنازل و تهامه ودیگر بلاد وصحاری بسیار و مردم آنجا را معاش‌ازتجارت‌ودواب‌بود. (نزهة‌القلوب. مقالهٔ سوم چ لیدن ۲۶۸) .

شمس‌الدین سامی گوید :

قسمت شمال غربی جزیرة العرب را حجاز گویند و آن سر زمین بزرگیست که از طرف شمال بخطهٔ فلسطین و از سوی باختر بدریای سرخ وازجانب‌جنوب بمنطقهٔ عسیر تابع یمن و ازجهت خاور ببادیه های نجد و شمر وبرالشام محدود گردد. وحجاز عبارت میباشد ازکنارهٔ جبال سرات که در امتداد سواحل بحراحمرواقع گشته وقسمتی ازین امتداد که دنبالهٔ تهامه است در منطقهٔ یمن واقع شده ولذا قطعهٔ واقع درحجازرا تهامة‌الحجاز خوانند. وخود حجاز در بین تهامه‌ونجدجا دارد، ویك‌نوع‌حاجزی‌بوجود میآورد که بهمین‌سبب حجازش‌خوانده‌اند ، واین تقسیم چنین میرساند که تهامه داخل دراصل‌حجازنیست بلکه‌قسمت شمالی قطعهٔ نامبرده بحجاز و قسمت جنوبیش بیمن مربوط میباشد .

قسمت مشتمل برتهامه ازحجاز عبارت است از یك صحرای ریگزار، و در جهات بلند و نقاط مرتفعش نیز سنگلاخ و کوههای عریان دیده میشود و بهمین‌جهت بطلمیوس ودیگر جغرافیون یونان قدیم این قطعه را «پتر یاآرابیا(۲)» یعنی عربستان سنگلاخ خوانده‌اند. نیمهٔ شمالی‌جبال سراة کوههای این محل را تشکیل میدهد . مرتفعترین نقطه اش درجانب مشرق مکه است که در مسافت دوازده ساعتی آن واقع شده و موسوم است به « جبل کرا » وارتفاع قلهٔ آن از سطح دریا به ۲۰۰۰ متر میرسد ، واین کوه برخلاف‌دیگرقسمتهای جبال سراة پوشیده بجنگلها میباشد . و آبهائی‌هم دارد . دوکوه واقع درنزدیك مدینه موسوم به (طی) و (احد) نیز از مرتفعترین جبال سلسلهٔ سراة بشمارمیروند، دراولی جنگلها نیز یافت شود. در قلل‌این جبال درزمستان‌یخ می بندد و گاهی برف‌هم

---

(۱) تبلبلت‌الالسن ببابل. اشارتست بداستانی که ازقدیم برای علت اختلاف لغات ساخته شده است .

(۲) Arabié Petre.

می بارد سینه ودامنهٔ کوهها در موسم بارش بانباتات مستور گردد و برگهای زمردین خودنمائی نمایند ولی بادهای گرم نباتات را خشك میسازدو میاه جاریه ازجبال فقط بآبیاری باغها میرسد و در بین ریگها معدوم گردد و بندرت بدریا میرسد و از این رو اکثر رودخانه های زمستانی نیز خشك اند .

درحجاز رودخانهٔ مهمی دیده نمیشود . در نقاط مرتفع هوا ملایم وسالم است، درامکنهٔ پست حرارت شدت دارد و تابستان خیلی گرم میباشد اما درموسم زمستان هوا ملایم و خوب است . درحجاز چندان محصولاتی بعمل نیاید محصول فراوانش منحصر بجو میباشد آنهم باحتیاجات محلی کفایت نمیکند. تنباکو نیز در حجاز بعمل آید. خرمایش زیاد وبسیارخوب است درطائف وبرخی از جاهای مرتفع دیگر انگور، شفتالو، زرد آلو ، انجیر، به ، گلابی ، سیب ، قیسی ، بادام ، گردو ، پرتقال ، لیمو ، خربزه ، هندوانه ومیوه‌جات دیگر بعمل آید وهمچنین اکثر انواع سبزی‌جات در این مکان سبز و پاره ای خیلی بزرگ میشوند . بلسان ، صمغ ، عنبر وادویه ونباتات طبی نیز یافت شود. حیوانات اهلی‌اش عبارت‌است از : گوسفند ، بز ، اشتر ، اسب ، خر ، استر گاووغیره . اسب عربی شهرت داردو حیوانات وحشیه‌اش از قبیل حمار وحشی و بزوحشی خرگوش ، روباه ، کفتار، گرگ ، میمون یوزپلنگ وطیور گوناگون وشترمرغ میباشد. مار و عقرب ویك نوع عنكبوت زهراگین که آنرا لادیغ خوانند. درسواحل بحراحمر انواع و اقسام ماهی ها خشك کرده بنقاط اندرونی حجاز حمل ونقل میشود. سنگ پشتها و صدفهای خیلی بزرگ هم بدست‌میآید .

اهالی حجاز ازروی تخمین وتقریب نزدیك بدو میلیون و نیم میباشند وتماماً مسلمان و عربند مقداری ازاینان درشهروقصبه ، قریه سکونت دارند وباقی خیمه نشین میباشند متمدن ترین قسمت حجاز در ازمنهٔ قدیم قسمت شمالی آن بود که مسکن قوم ثمود بشمار میرفت و درجهات دیگرش نیز قوم عمالقه و طسم و در جهت مکه قوم جرهم میزیستند . در موقع ورود حضرت اسماعیل دربین فرزندان او با قوم نامبرده امتزاجی پیدا شد و عرب مستعربه بوجود آمد . وجود کعبهٔ در مکه موجب تفوق وبرتری حجاز برجهات دیگر جزیرةالعرب گشته . ازنظر سیاسی یمن از نقاط دیگر جزیرهٔ نامبرده ممتازاست ، ولی‌ازنظرزبان مردم‌حجازفصیح‌ترمیباشند. علاوه‌براین‌عمدهٔ تفوق‌واعتبارحجاز بظهوراسلام حاصل‌شد ، مدینهٔ‌منوره درزمان حضرت‌رسالت وخلفای اربعه پایتخت جزیرة العرب بلکه تمام عالم اسلام بود ، و مکه نیز بمناسبت وجود کعبه مرکز و مجمع مسلمانان بود. این‌اهمیت در زمان معاویه ازمیان رفت و حجاز از مرکز خلافت دور شد ، ولی باز خلفا و ملوك و امرای اسلام همیشه بآبادی وتزیین مکه و مدینه می‌پرداختند،واز تقدیم‌مراسم احترام باین‌دوشهرمقدس‌چیزی‌فروگذارنمیکردند. بااین وصف خواه درزمان عباسیان وخواه بعدها درهرسری که سودای سروری وقیام پیدا میشد، مکه ومدینه را برای‌خودمرکز قرار میداد و سپاهیان و نیروی دولتی و پادگان که مأمور حفظ و حراست آن‌نقاط بودند بجلوگیری وخواباندن فتنه مبادرت میکردند ودرنتیجه دوشهر نامبرده بکرات معرض‌خرابی وویرانی گردید. پس‌ازخلفای اربعه، حجاز بتبعیت‌دولت‌عباسی واموی درآمد. در تاریخ ۲۵۱ هجری دولت بنی‌الاحیضر بظهور آمده تا سنهٔ ۳۱۷ شصت و شش سال حکومت نمود و درهمین تاریخ حجاز بتصرف‌قرامطه‌وسپس بنی‌هاشم وبنی‌عجلان وبنی ابی‌نما درآمد .

بعد از ضعف خلافت عباسی حجاز اغلب اوقات تابع‌مصر بود، وبعدازانقراض‌عباسیان جزء مصر بشمارمیرفت . درتاریخ۹۲۳یاور سلطان سلیم خان عثمانی دولت غلامان چراکسه را منقرض ساخته کشور مصر و بالطبع منطقهٔ حجازرا ضمیمهٔ دولت عثمانی نمود ، وشریف مکه‌هم برای عرض‌اطاعت دراین‌حال بمصر آمد وازآن‌زمان بازحجاز بجرگهٔ ممالك عثمانی داخل‌شد. یکی از اشراف را ازاستانبول بعنوان «امیرمکه» بایك‌والی‌بشهرمکه میفرستادند ویکی‌دیگر بعنوان «شیخ‌الحرم» بجای‌متصرف بشهر مدینه روانه مینمودند .

حجاز پس از انتقال بادارهٔ عثمانی گاهی بعنوان امارت جده (یابکاربگی گری جده) و زمانی بعنوان ایالت حبش اداره میشد ودراوایل اکثراوقات خود والی‌حائزعنوان شیخ‌الحرمی مدینه نیزبود . مقر فرمانداری والی جده بود ولی قلمرو حکومتش تا سواکن و مصوع و دیگر سواحل حبش امتدادداشت درتشکیلات ولاياتی نیز خطهٔ نامبرده‌را «ولایت حجاز» نامیده‌اند ومکهٔ مرکز این ولایت است و این ولایت از سه سنجاق مکه و مدینه و جده تشکیل شده . متصرف جده دارای‌عنوان قائم مقام



بندر جده بسال ۱۳۲۷ ق . از : الرحلة الحجازية

والي، و متصرف مدینه حائز عنوان شیخ الحرم نبوی است، وخود والی عنوان شیخ الحرم مکی هم دارد.

کلیهٔ ولایت حجاز عبارت از سه سنجاق مشتمل بر ۵ قضا و ۲۱ ناحیه میباشد:

سنجاق	قضا	ناحیه
مکه	مکه	طایف تمنار قرن نجران مرالظهران عکاظ منجره کشه جبر شن سراة نعم عك حنکان وبش وادی نخله ذات عرق بلیل
مدینه	مدینه ینبع البحر	خیبر الوجه
جده	جده لیت	رابغ

مدینهٔ است ونیز طائف درحکم ییلاق مکه میباشد و غیر از اینها قصبهٔ قابل ذکری ندارد (قاموس الاعلام).

حجاز در جاهلیت: جرجی زیدان گوید: عرب در جنوب و شمال شبه جزیره زودتر متمدن شدند و عرب حجاز که در وسط جزیره واز تماس دولتهای بزرگ دور بودند ازدست اندازی فاتحین بزرگی چون رامسیس مصر درقرن چهاردهم ق م و اسکندر در قرن چهار ق م وابلیو گالوس درقرن اول میلادی مصون ماندند، ودولت ایران نیز که بریمن دست انداخت بآن دست نیافت.

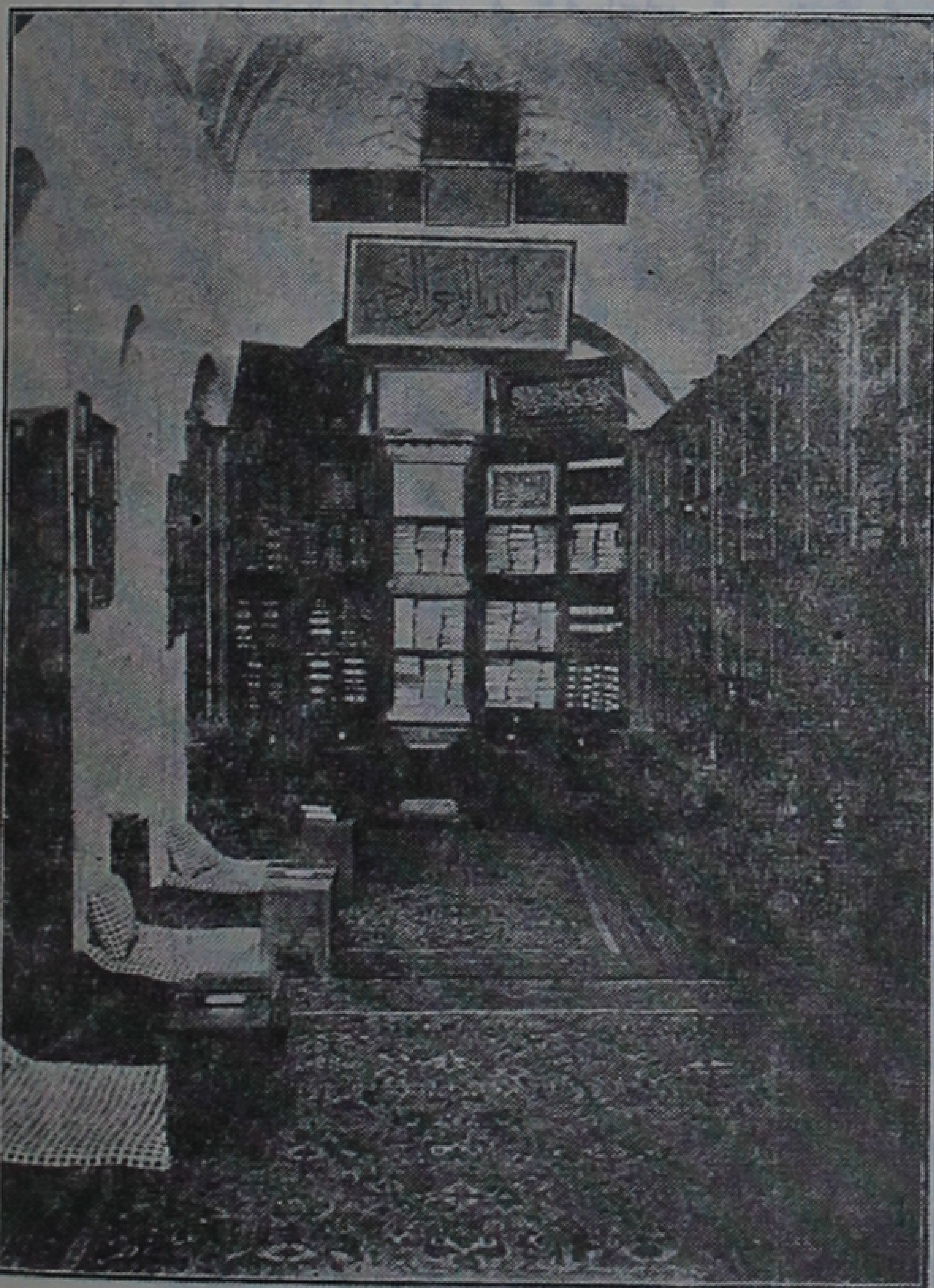
مردم حجاز قرنها در بداوت گذرانیده و زندگی ایشان دراین مدتها منحصراً ازغارت و چپاول یکدیگر تأمین میگشت و با هیچ تمدنی آشنانبودند جز آنچه اقلیت یهود که از دست استبدادرومی فرار کرده بآنجامیآمدند، برای ایشان می آوردند، و چه بسافراریان نبطی نیز بآنجا آمده باشند. بهرحال مکه ومدینه وطائف دارالهجرهٔ فراریان ازدست روم بود. مردم حجاز عمیقا تحت تأثیر تمدن یهود قرار گرفتند، وازدواج و طلاق و کهانت وجشن وقربانی وحج ومراسم دیگر را ازایشان آموختند، و داستانهای یهود بوسیلهٔ توراة وتلمود در حجاز منتشر گردید. گذشته ازیهود و نبطیها بسیاری ازاعراب یمن نیز در اثر سیل عرم بحجاز مهاجرت

تجارت قرار گرفته وهمه ساله مردم اطراف بعد آنجا میآمدند والذا مورد توجه قبائل نیرومند صحرا قرار گرفت، ودر آغاز تحت سلطهٔ حجازیان (بنی اسماعیل) بود که سدانت آن را داشتند وگرچه بنی خزاعه که دراثر سیل عرم درقرن دوم میلادی از یمن بحجاز مهاجرت کردند بر حجازیان مسلط گردیدند ولیکن تسلط آنان دوام نیافت وبنی اسماعیل (عدنانیان) وشعب آنها مانند «کنانة» و سپس یکی ازشعب آن «قریش» تسلط پیدا کرد، واین پس ازخونریزی‌های بسیارمیان قریش وخزاعه صورت گرفت. منزلت قریش درعرب مانند منزلت لاویها دربنی اسرائیل گردید، امتیازات خاص برای خود قائل شدند، چنانکه ازهر طائفه دختر میگرفتند ولی بغیر قرشی دختر نمی‌دادند مگر با شرایط بسیارسنگین.

حکومت درحجاز درجاهلیت: درنزد اعراب بیابان قدرتهای گوناگون در یك شخص امیرمتمرکز می‌بود. اوهم شاه بودهم قاضی و هم صاحب بیت‌المال و فرماندهٔ کل قوا و همه‌چیز، و این مقام را به عاقلترین و زیرك ترین افراد خود واگذار میکردند و اگر در جنگی میان چند طایفه اتحاد بوجود میآمد برای تعیین فرماندهٔ کل قرعه کشی میکردند. این وضع اعراب بیابان بودولی مردم شهر مکه همیشه تحت ریاست سادن کعبه بودند، و بهمین جهت چون سدانت



محراب مسجد قبا در مدینه از: الرحلة الحجازية



کتابخانهٔ سلطان محمود درمدینه از: الرحلة الحجازية

حجازسه شهر بزرگ دارد که عبارت است از مکه و مدینه وجده، و این شهر آخری اسکلهٔ مکه میباشد وینبع البحر نیز ازقصبه‌های عمده و شایان ذکرحجاز میباشد که اسکلهٔ

کردند و از این ببعد مردم حجاز مرکب ازدودستهٔ شهری (اهل الحضر) و بیابانگرد (اهل الرحل) بود. مشهورترین شهرهای این کشور مکه بود که بتوالی اجیال مرکز

بقریش رسید حکومت نیز بایشان تعلق گرفت...

تجارت حجاز و سوق عکاظ: چون مکه در راه تجارت جنوب و شمال قرار

داشت طائفهٔ قریش حفظ امنیت طرق را بنفع خویش میدیدند ومردم را بحج و اداء مراسم تشویق میکردند . یکی از وسائل تشویق قبائل بزیارت کعبه همان بتها بود که از طرف هرطائفه درکعبه گذارده شده و ایشان همه ساله برای زیارت آن بدانجا رهسپار میگشتند، واخیراً عدد این بتها از سیصد نیز تجاوز کرده بود، برخی بصورت انسان و برخی بصورت حیوانات و نباتات ساخته شده بود. ودرنزدیکی طائف بازاری بوجود آمده بود بنام «سوق عکاظ» مردم درماههای معین از سال در آن گرد آمده در سایهٔ نخلهای آن خیمه زده به خرید و فروش مشغول میشدند، ودرآن ماهها زدو خورد را تحریم کرده وماههای مذکوررا «أشهرحرم» میخواندند. قریش اضافه برخرید و فروش آن بازار را مرکز نمایش انواع شعر و خطابه و تفاخر و فعالیتهای ادبی و سیاسی قراردادند، برای سوق عکاظ رئیسی تعیین میشد وغالباً این شخص از بنی تمیم انتخاب میگردید ، مردم پس از انجام کار عکاظ بعرفه و مکه رفته و مراسم حج بجا آورده بمساکن خویش باز میگشتند .

حجاز ورحلةالشتاء والصیف: قریش رابرای تجارت دوفصل بود، زمستان، ابطرف جنوب و یمن میرفتند و تابستانرا بطرف شمال و شامات می شتافتند ، وگاهی بایران وحبشه نیز مسافرت میکرده‌اند، ومکه مرکز تمام این فعالیتهای اقتصادی بودومردم قریش در اثر این مسافرتها وتماس با کشورهای متمدن صاحب خبرت و درایت گردیدند .

ادارات مکه: وچون کعبه مصدرارتزاق ایشان بود همیشه در ادارهٔ شئون آن کوشیده و تسهیلاتی برای مسافرین فراهم می کرده‌اند ، اطراف آنرا حرم اعلام کرده‌واماکن سقایت واطعام مسافرین تهیه کرده بودندو براین سازمانها روزبروز افزوده میشد وجای دولت آنروز را اشغال میکرد ، هنگام ظهور اسلام‌ده‌واندی ازاین تشکیلات وجودداشت که ادارهٔ آنهادرمیان بطنهای قریش تقسیم شده بود که مهمترین آن بطون بقرارذیل است : هاشم ، امیة ، نوفل ، عبدالدار ، اسد ، تیم ، مخزوم ، عدی، جمح ، سهم . و تشکیلات مذکور که میان ایشان تقسیم شده‌بود ازاین قرار است :

۱ - سدانت : یعنی حجابت کعبه و کلید داری آن واین عالی ترین مقام دولتی بود وان را عرب از یهود اقتباس کرده بودند چه ایشان نیز برای هیکل دربان داشتند. صاحب عقدالفرید سدانت و حجابت را دو مقام مختلف برشمرده است .

۲ - سقایت: صاحب‌این‌مقام‌مسئول رسانیدن آب بحجاج بود . آب را باشتر حمل کرده بحوضها که‌اطراف کعبه‌ساخته بودندمیریخته تا مورد استفادهٔ حاجیان قرار گیرد. سقایت در اختیار بنی‌هاشم بود .

۳ - افادت : (مهمانخانه) قریش بصاحب این مقام مالیاتی میپرداخت تا برای فقراء طعام تهیه کند و این کار از روزگار قصی متداول گشت و دردست نوفل بود و سپس به‌بنی‌هاشم اختصاص یافت .

۴ - عقاب : نام پرچم قریش‌بود ، هروقت جنگی در میان بود آنرا بیرون میآوردند و بدست کسی که براو اتفاق کرده بودند می سپردند و باقی اوقات نزد (پرچم‌دار) صاحب‌این‌مقام‌بود که‌ازخاندان بنی‌امیه میبود.

۵ - ندوت : دارالشورائی بود که قصی نزدیك کعبه ساخته بود ، اعضاء آن که بیش از چهل سال عمر داشتند و از سران قریش بودند در آنجا برای مشورت گرد میآمدند ، عقد کلیهٔ ازدواجها درآن مکان بسته میشد ، پرچم جنگ درآنجا افراشته میگردید، و تشریفات پیراهن عوض کردن کنیزکان قریش ، وهمچنین دختران ایشان هنگام بلوغ در آنجا صورت میگرفت . دارالندوة دراختیار بنی عبدالدار بود .

۶ - قیادت: سرپرستی کاروانهای بازرگانی و جنگی بود و این منصب بدست خاندان اموی ودرآغاز اسلام ابوسفیان پدرمعاویه در رأس آن قرار داشت .

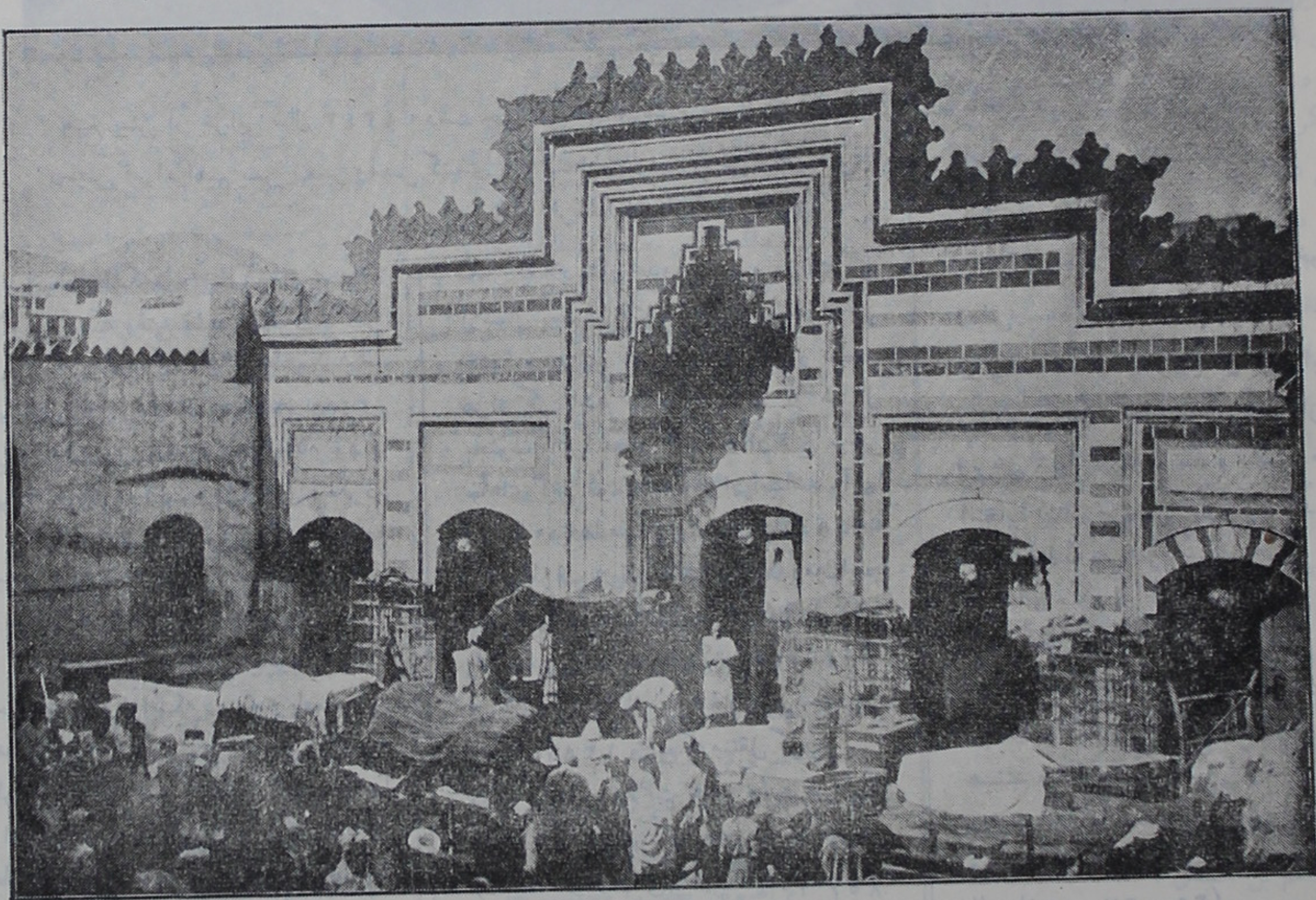
۷ - مشورت : صاحب این‌مقام درمهام امور مورد استشارت قرار میگرفت ، این منصب در خاندان بنی‌اسد بود .

۸ - اشناق : ترتیب پرداخت غرامت ودیه از اختیارات صاحب این مقام بوده که از بنی تیم بود .

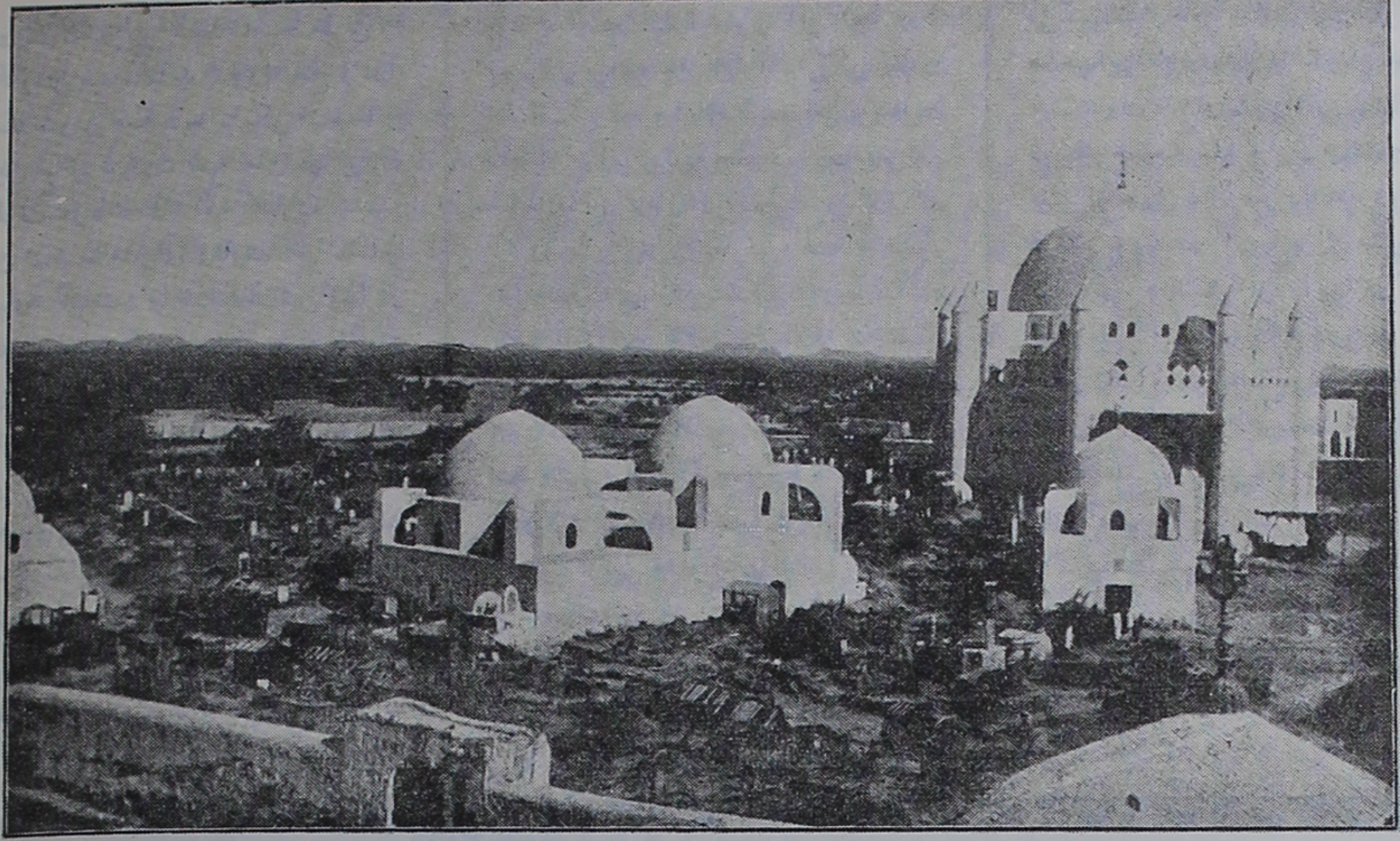
۹ - اسلحه‌خانه : هروقت‌جنگی درمیگرفت چادری برپا میکرده ودرآن مهمات‌جنگی گرد میآوردند ، وآنرا «قبة» میخواندند .

۱۰ - اعنه: (که‌بامشرف‌اسطبل‌ویادامداری امروز قابل قیاس است) . ستوران قریش را هنگام جنگ‌اداره میکرد .

۱۱ - سفارت : مقام نمایندهٔ قریش برای انجام مذاکرات صلح و جنگ ویا اظهار مفاخر قریش‌بود . آخرین سفیر قریش عمر ابن‌خطاب پیش‌ازمسلمان شدن بود .



باب الصفا در حرم مکه . از الرحلة الحجازیة ص ۱۰۰



بقیع پیش از خرابی سال ۱۳۴۳ ؛ دست چپ گنبد عثمان است ، و سمت راست آن گنبد مالك وسپس گنبد زنان پیغمبر وسپس قبر ابراهیم پسر پیغمبر وسپس گنبدی بزرگ است ودر آن قبر عباس عموی پیغمبر وامام حسن بن‌علی دیده میشود .
(از الرحلة الحجازیة ص ۲۵۶) .

۱۲ ـ ایسار : فالگیری وبخت آزمائی بوسیلهٔ ازلام بود . که وقتی قصد مسافرت یا کار مهمی داشتند بدان‌وسیله استخاره میکردند. متولی این‌مقام مردی از تیرهٔ جمح بود .

۱۳ ـ دادرسی : مانندقضاء دراسلام بود و میان متخاصمان مسائل راحل‌وفصل میکرد.

۱۴ ـ اموال محجرة : اموالی که برای بتها تخصیص داده شده بود بدست صاحب این مقام بود که از خاندان بنی‌سهم بود .

۱۵ ـ عمارت : یا نگاهبانی مسجدالحرام ، صاحب این‌مقام ازاینکه در کعبه یاوه‌سرائی و بدگوئی شود یا فریاد زده شود ممانعت میکرد. آشکار است که‌بخشی ازاین مقامها دارای‌اهمیت‌نیست‌و گویا فقط برای ارضای خاطر بطنهای‌مختلف‌قریش‌وافزودن احترامات کعبه بایجاد این مقامات اقدام کرده‌اند . (خلاصهٔ ازتاریخ تمدن اسلام جرجی‌زیدان ج ۱ ص ۱۷-۲۱). در صدر اسلام درحجاز اوزان ومقادیر مخصوصه متداول بوده است قفیز حجازی ورطل‌حجازی درمقابل رطل مدنی بود . رجوع به‌احکام‌الحسبة ص ۸۰ والنقود العربیة ص ۴۰ شود. به‌نزد منجمین هربرج از بروج دوازده‌گانه بر منطقه‌ئی از زمین دلالت کند وبرج عقرب برسرزمین حجاز و بادیه‌ویمن دلالت دارد. رجوع به‌التفهیم بیرونی ص ۳۳۵ شود.

حجاز امروز :
بتنونی که باخدیو مصر درسال ۱۳۲۷ ق بحج رفته در سفرنامهٔ خویش گوید : بلاد عرب‌شش‌قسمت‌است.حجاز، یمن، حضرموت، عمان ، بحرین، نجد . حجاز اقلیم‌درازیست که ازطرف باختر به‌دریای سرخ وازخاور ببادیهٔ بزرگ وازجنوب به بلاد عسیر واز شمال به‌بلاد شام محدود است و درازی آن ازشمال بجنوب یك ملیون وپانصدهزار گز باشد و پهنای آن از باختر بخاور سیصد هزار گز باشد و جبال سراة از شمال بجنوب آنرا قطع کرده و ارتفاع برخی جاهای این کوه هشت هزار پامیباشد . آبها وباغها ودیه‌ها مسکون بسیار دارد و دامنهٔ آن بطرف دریا، تهامه‌نام دارد، زمین اینجا رملی است ودر برخی جاها که قابل کشت باشد حبوبات وسبزیها کشت شود ...

مرکز والی عثمانی برحجاز شهر جده بود وبسال ۱۲۸۷ ق بمکه منتقل گردید .

درمرکز این ولایت مجلسی‌هست مرکب‌از قاضی مکة ، دفتردار، مدیرحرم مکتوبچی (کاتب اسرار والی) نقیب‌الاشراف ، نائب حرم ، مدیر بهداری ، نقیب سادات‌حسینی ودرمکه دیوان تمیز (بامحکمهٔ‌عالی انتظامی) وجود دارد که در دعاوی‌مدنی وجنائی نظر میدهدواحکام صادرهٔ ازآن، درمحاکم قابل پژوهش است . اعضاء این محکمه عبارتند از نائب شرع شریف وسه تن انتخابی از مردم مکه وقائمقام شریف. قاضی‌مکة برای مدت یکسال قمری ازطرف دولت منصوب میشود ونائب شرع برای مدت دوسال‌معین میشود . حجاز را خطه ها ونواحی‌هست که مدیر هریك‌را «مدیرناحیه» نامند وحاکم آنرا «قائمقام» گویند وهرقسمت‌را مجلسی است مرکب از قائمقام ونائب شرع ومأمور دارائی که آنرا « مال مدیری » نامند وچند تن از مردم که شریف مکه ایشانرا انتخاب کند. منبع درآمد ولایت عبارتست از عوارض محاکم و از فروش ورق پول (مانندتمبر پست برروی برگهای‌درخواست رسمی‌چسبانند) . اما عشایر دارای مجالس عرفی‌هستند که درامورایشان بطورابتدائی وپژوهشی نظر کنند و مرکب‌است ازقاضی وبرخی شیوخ قبیله‌که بطورحکمیت طرفین انتخاب کنند. صاحبان دعاوی‌میتوانند احکام صادره را دوباره نزد شریف مکه مطرح کنند و حکم او قابل اجراست ، طرفین دعوی حق تعیین وکیل نیز دارند .

مردم حجاز حدود دو میلیون و نیم نفر میباشند وهمگی‌جز مردم مکه وجده بیابانی هستند وبا گله‌داری وشبانی زندگی کنند ودرسواحل با صیدماهی وقایقرانی‌زندگی میگذرانند وغالباً شافعی مذهبند. (الرحلة الحجازیه ص ۳۷ ـ ۳۹) .

قبائل‌حجاز : ۱ ـ نخاوله: درنواحی‌مدینه سکونت دارند وغالباً درخدمت مردم مدینه و باغداری ایشان باشند . اینان رافضی هستند واولادخویش را بنام خلفاء ثلاثة و عایشه ننامند ، نکاح متعه جائز دانند مردم مدینه باایشان مصاهرت نکنند . عدد نفوس این‌طائفه دوازده هزار باشد .

۲ ـ مطیر : چهار هزارتن در شمال‌وشرق مدینه تا نجد و جنوباً تا صفینه سکونت دارند .

۳ ـ بنی سلیم : دو هزارتن درخاور مدینه

۴ ـ عتیبة : بیست هزار تن در خاور بادیه واقع میان مکه و مدینه .

۵ ـ قریش: دوهزارتن شمال‌عرفة وطائف

۶ ـ هذیل : ده هزارتن در کوههای میان مکه وطائف هستند.

٧ - ثقیف : سی هزارتن درجنوب وشرق طائف .

٨ - البقوم (البجوم) دو هزار تن در خاور طائف .

٩ - عدوان : دوهزار تن درخاورطائف .

١٠ - بنی حارث: دوهزارتن درخاورطائف

١١ - بنی سعید : سه هزار تن در جنوب طائف .

١٢ - بنی لحیان : هزار و پانصد تن میان مکه وجده .

١٣ - جحادلة : در وادی یلملم .

١٤ - قبائل خاور طائف بطرف جنوب شصت هزار تن .

١٥ - قبائل جنوب مکه برراه لیث دههزار تن . رجوع به الرحلة الحجازیة محمد لبیب - البتنونی ص ٥٢ شود .

حکام وولاة :

در زیرجدولی مرتب بهسنوات تاریخهجری برای ولات وحکام کشور حجاز ومکه دیده میشود. بتنونی آنرا ازسالنامهٔ رسمی حجاز نقل کرده است .

سال هجری نام حاکم یاوالی

٨ عتاب بن اسید .
١٣ المحرزبن حارثة .
قنفذ بن عمیر بن جدعان .
نافع بن الحارث الخزاعی .
خالد بن العاص بن هشام بن المغیرة .
احمد بن خالد .
طارق بن المرتفع .
الحارث بن نوفل الغرشی .
٢٤ علی بن عدی بن ربیعة .
الحارث بن نوفل الغرشی .
عبدالله بن خالد بن اسید .
خالد بن العاص بن هشام .
عبدالله بن عامر الحضرمی .
نافع بن الحارث الخزاعی .
٣٦ ابوقتادة الانصاری .
القثم بن العباس .
٣٩ عتبة بن ابی سفیان .
مروان بن الحکم .
سعید بن العاص .
عمرو بن سعید المعروف بالاشدق .
خالد بن العاص المخزومی .
عبدالله بن خالد بن اسید .
٦١ عمرو بن سعید الاشدق .
الولیدبن عتبة بن ابی سفیان .
عثمان بن محمد بن ابی سفیان .
الحارث بن خالد المخزومی .
عبدالرحمان بن زیدبن الخطاب .
٦٤ یحیی بن حکیم .
٦٤ عبدالله بن الزبیر بن العوام « ازسال ٦٤ تا سال ٧٣ » والی مکه بود
٧٣ الحجاج بن یوسف الثقفی .
٧٥ مسلمة بن عبدالملک بن مروان .
الحارث بن خالد المخزومی .
خالد بن عبدالله القسری .
نافع بن علقمة الکنانی .
یحیی بن الحکم بن ابی العاص .
٨٧ عمر بن عبدالعزیز بن مروان .
خالد بن عبدالله القسری .
٩٧ طلحة بن داود .
عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد بن اسید .
محمد بن طلحة بن عبدالله بن عبدالرحمان .
عروة بن عیاض .
عبدالله بن قیس بن مخرمة .
عثمان بن عبیدالله بن عبدالله بن سراقة .
١٠١ عبدالعزیز بن عبدالله بن خالد .
١٠١ عبدالرحمان بن الضحاک بن قیس .
عبدالواحد بن عبدالله .
ابراهیم بن هشام بن اسماعیل المخزومی
محمد بن هشام بن اسماعیل المخزومی .
نافع بن عبدالله الکنانی .
١٢٥ یوسف بن محمد الثقفی .
١٢٦ عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز .
عبدالواحد بن سلیمان بن عبدالملک .
ابوحمزة الخارجی .
عبدالملک بن محمد بن عطیة السعدی .
مروان بن محمد بن الولید .
الولید بن عروة السعدی .
محمد بن عبدالملک بن مروان .
١٣٢ داود بن علی بن عبدالله بن عباس .
عمر بن عبدالحمید بن عبدالرحمان .
١٣٦ العباس بن عبدالله بن معبد .
زیاد بن عبدالله الحارثی .
الهیثم بن معاویة العتکی الخراسانی .
١٤٣ السری بن عبدالله بن الحرث .
١٤٥ محمد الحسن بن معاویه .
السری بن عبدالله .
١٤٦ عبدالصمد بن علی بن عبدالله .
١٤٧ محمد بن ابراهیم الامام .
١٥٨ ابراهیم بن یحیی بن محمد بن علی .
جعفر بن سلیمان بن علی بن عبدالله .
١٦٦ عبیدالله بن القثم بن العباس .
الحسین بن علی .
١٦٩ احمد بن اسماعیل .
حماد البربری .
سلیمان بن جعفر .
١٨٧ الفضل بن العباس بن محمد بن علی .
محمد بن عبدالله بن سعیدی بن المغیرة .
عباس بن موسی .
عباس بن محمد امام .
عبدالله بن القثم .
علی بن موسی .
موسی بن عیسی بن محمد بن علی .
١٩١ داود بن عیسی بن موسی بن علی .
الحسین بن الحسن بن علی الاصغر .
علی بن محمد بن جعفر الصادق .
عیسی بن یزید الجلودی .
٢٠٢ هارون بن المسیب .
حمدون بن علی .
یزید بن حنظلة .
٢٠٣ ابراهیم بن موسی الکاظم .
عبیدالله بن الحسن بن عبدالله .
صالح بن العباس بن محمد .
سلیمان بن عبدالله بن سلیمان بن علی .
محمد بن سلیمان المذکور .
الحسن بن سهل .
عبیدالله بن عبدالله بن الحسن .
٢١٨ صالح بن العباس بن محمد .
اشاس الچرکسی .
محمد بن داود بن عیسی .
٢٣٢ علی عیسی بن جعفر .
٢٣٩ عبدالله بن محمد بن داود
محمد بن سلیمان بن عبدالله .
محمد بن المنتصر .
اتیاخ الترکی .
٢٤٧ عبدالصمد بن موسی .
جعفر بن الفضل .
اسماعیل بن یوسف .
٢٥٢ عباس بن المستعین .
محمد بن ظاهر بن الحسین .
٢٥٢ عیسی بن احمد بن المنصور .
محمد بن احمد بن عیسی .
علی بن الحسن الهاشمی .
٢٥٦ الموفق طلحة بن المتوکل .
ابراهیم بن محمد بن اسماعیل العباسی .
ابوالمغیرة محمد بن احمد بن عیسی .
ابوعیسی بن محمد .
الفضل بن العباس بن الحسین .
هارون بن محمد بن اسحاق .
احمد بن طولون .
محمد بن ابی الساج .
٢٧٩ عج بن محلب .
ابن المهلب .
مؤنس الخادم .
٣٠١ ابن محارب .
٣١٧ حافظ ابوالفضل .
ابوطاهر القرمطی .
القاضی الشریف ابوجعفر محمد .
عیسی بن ابی جعفر .
ابوالفتوح الحسین بن جعفر .
٣٨٥ حسن بن جعفر .
ابوالطیب بن داود .
٤٣٠ الشریف محمد بن حسن بن جعفر .
٤٥٥ « محمد بن جعفر بن محمد .
٤٨٤ « القاسم بن محمد .
٥١٨ « فلیته بن القاسم .
٥٢٧ « هاشم بن فلیته .
٥٤٩ « القاسم الملقب بعهدة الدین
٥٥٧ « عیسی الملقب بقطب الدین
٥٧٠ « مالک بن فلیته .
« القاسم .
« قطب الدین عیسی .

۵۷۰ الشریف داود بن‌عیسی .
۵۷۱ « مکثر بن‌عیسی .
« القاسم بن مهنا .
۵۸۷ « مکثر بن‌عیسی .
« القاسم بن مهنا .
« بکر بن عیسی .
« محمد بن مکثر .
۵۹۷ « قتادة بن‌ادریس .
عبدالله بن محمد الثائر بن موسی .
المثنی بن‌الحسن .
۶۱۷ الشریف الحسن بن قتادة .
۶۱۹ نورالدین علی بن عمر بن رسول .
۶۲۶ صارم الدین یاقوت بن‌مسعود .
۶۳۰ طفتکین‌الترکی } « چندین بار بجای یکدیگر بحکومت رسیدند »
۶۵۲ راجح بن قتادة }
الشریف الحسن بن‌علی بن‌قتادة.
۶۵۲ « جماز بن حسن بن‌قتادة .
۶۵۲ « راجح بن‌قتادة .
۶۵۲ « غانم بن راجح بن‌قتادة.
« ابونمی علی بن‌قتاده .
۶۸۸ « جماز بن شیحة الحسینی.
« ابونمی علی بن‌قتاده .
۷۰۱ حمیضة ورمیثة . } چندبار باهم و جدا جدا حکومت کردند
عطیفة وابوالغیث }
۷۴۰ ثقبة وعجلان دو پسر رمیثة } چندبار حکومت را دست بدست کردند.
۷۶۴ الشریف سندبن رمیثة و محمد بن عطیفة .
۷۶۵ « احمد بن‌عجلان .
« عنان بن‌مغامس.
« عنان واحمد و عقیل .
۷۸۹ « علی بن عجلان .
۷۹۷ « محمد بن عجلان .
۸۰۹ « الحسن بن عجلان.
۸۱۸ « رمیثة بن‌محمد بن‌عجلان.
۸۲۱ « الحسن بن عجلان .
۸۲۱ « برکات بن حسن .
۸۲۷ « علی بن‌عنان بن‌مغامس.
۸۲۸ « الحسن بن‌عجلان .
۸۴۵ « علی بن‌الحسن بن‌عجلان .
۸۴۷ الشریف ابوالقاسم بن‌الحسن .
۸۵۱ « برکات بن‌الحسن بن‌عجلان.
۸۵۹ « محمد بن برکات .
« برکات بن محمد واخوه .
« هزاع بن محمد بن برکات .
« احمد بن محمد بن برکات .
« برکات بن محمد .
« حمیضة بن محمد .
۹۱۰ « برکات بن محمد و اُخوه .
« برکات ومعه ابنه محمد .
« برکات بن محمد ولداه .
۹۳۱ الشریف ابونمی بن محمد بن برکات.
۱۰۰۳ « حسن بن ابی‌نمی .
۱۰۱۰ « ابوطالب بن حسن .
۱۰۱۲ « ادریس بن حسن .
۱۰۳۴ « محسن بن اخی ادریس .
۱۰۳۷ « احمد بن عبدالمطلب .
۱۰۳۹ « مسعود بن ادریس .
۱۰۴۰ « عبدالله بن حسن .
۱۰۴۱ « محمد بن عبدالله مع زیده .
۱۰۴۱ « نامی بن عبدالمطلب .
۱۰۴۲ « زید بن محسن .
۱۰۷۷ « سعد بن زید .
۱۰۸۳ « برکات بن محمد .
۱۰۹۴ « سعید بن برکات .
۱۰۹۵ « احمد بن زید .
۱۰۹۹ « سعید بن سعد بن زید .
۱۰۹۹ « احمد بن غالب .
۱۱۰۱ « محسن بن حسین .
۱۱۰۳ « سعید بن سعد .
۱۱۱۳ « عبدالمحسن بن احمد .
۱۱۱۳ « عبدالکریم بن محمد .
۱۱۱۳ « سعید بن زید .
۱۱۱۳ « عبدالکریم بن محمد .
۱۱۱۶ « سعید بن‌سعد .
۱۱۱۷ « عبدالکریم بن‌محمد .
۱۱۲۳ « سعید بن سعد .
۱۱۲۹ « عبدالله بن سعید .
۱۱۳۰ « یحیی بن برکات .
۱۱۳۲ « مبارک بن احمد .
۱۱۳۶ « عبدالله بن‌سعید .
۱۱۴۳ « محمد بن عبدالله .
۱۱۴۵ « مسعود بن‌سعید .
۱۱۴۵ « محمد بن‌عبدالله .
۱۱۴۶ « مسعود بن‌سعید .
۱۱۶۵ « مساعد بن سعید .
۱۱۷۲ « جعفر بن سعید .
۱۱۷۳ « مساعد بن سعید .
۱۱۸۴ « عبدالله بن‌سعید .
۱۱۸۴ « احمد بن سعید .
۱۱۸۴ « عبدالله بن حسن.
۱۱۸۴ « احمد بن سعید .
۱۱۸۶ « سرور بن‌مساعد.
۱۲۰۲ « عبدالمعین بن‌مساعد .
۱۲۰۲ « غالب بن مساعد .
۱۲۲۸ « یحیی بن‌سرور .
۱۲۴۲ « محمد بن عبدالمعین .
۱۲۶۷ « عبدالمطلب بن‌غالب.
۱۲۷۲ « محمد بن عبدالمعین .
۱۲۷۴ « عبدالله پاشا ابن محمد بن عون .
۱۲۹۴ « حسین پاشا .
۱۲۹۷ « عبدالمطلب بن‌غالب.
۱۲۹۹ « عون الرفیق بن محمد بن عون .
۱۳۲۳ الشریف علی پاشا ابن‌عبدالله.
۱۳۲۷ « عبدالاله پاشا ابن‌محمد بن عون .
۱۳۲۷ « حسین پاشا ابن علی ابن محمد بن عون .

حکومت شریف مکه :

منصب شریف مکه از مناصب محترم دولت عثمانی بود و نام صاحب آن پس از نام صدراعظم و خدیو مصر ذکر میگشت و مستقیماً با صدراعظم ارتباط میگرفت .

محمد علی پاشا خدیو مصر که در ۱۸۱۲ م حجاز را فتح کرد شرافت مکه را از دست آل ذوی‌زید به آل ابی‌نمی واگذار کرد وایشان آنرا پشت به پشت به ارث بدست گرفتند تا ۱۹۰۸ م که دولت عثمانی بصورت حکومت مشروطه درآمد دولت عثمانی شریف حسین بن‌علی را باین مقام منصوب داشت، شریف حسین میخواست حجاز را مانند شریفان پیشین و بعادات دورهٔ استبداد اداره کند واین روش وی، اعضاء حزب اتحاد را علیه او بر انگیخت و کشمکش میان ایشان در پنهان چندین سال ادامه یافت . و چون از طرفی درسوریه جمعیتهای استقلال‌طلب در خفاء علیه حکومت عثمانی بوجودآمده بود اندك اندك میان فرزندان شریف حسین و این دسته ها تماس حاصل شد و همکاری بوجود آمد وچون جنگ بین‌الملل آغاز شد و حکومت عثمانی بنفع آلمان وبرضد متفقین وارد جنگ شد درپایتختهای دولت های غرب فعالیتهای علنی اعراب آغاز شد واولین جلسهٔ کنفرانس عربی در پاریس در ۱۸ حزیران ۱۹۱۳ م افتتاح گردید . این پیش آمدها خاندان حسین را با انقلابیون عرب نزدیکتر ساخت ، تا آنجا که در آذار ۱۹۱۶ شریف حسین تلگرافی ازانورپاشا فرمانده نیروی ترك در سوریه عفومتهمین سیاسی عرب‌را که محکوم باعدام شده‌بودند خود مختاری حجاز و سوریه را خواستار شد، وچون جواب رد شنید پس از دو ماه روابط خود را با حکومت عثمانی قطع و شورش را اعلام کرد وآن روز ۹ شعبان ۱۳۳۴ قمری بود. (الحرب‌العظمی ج ۲۸) شریف حسین از سال ۱۹۱۴ م بار ها با انگلیسها تماس گرفته و ایشان بوی وعدهٔ مساعدت برای کسب استقلال داده بودند و این‌مکاتبات که‌متن آنهادر مجلهٔ حرب‌العظمی چاپ شده است منتج به قرار های معروف

(حسین ـ مکماهون) گردید . مکماهون در ١٩١٥ بسمت وزیر مختار انگلیس بمصر آمده و باسمت رسمی با شریف حسین قراردادی مشتمل بر اعتراف باستقلال یك کشور عربی شامل تمام شبه جزیرةالعرب امضا کرد ، ولیکن پس ازانقلاب درروسیه هنگامیکه حکومت جدید شوروی اسناد رسمی ومحرمانهٔ دولت سابق را منتشر کرد معلوم گردید که قرارداد هائی میان روسیه تزاری وانگلیس، وروسیه وفرانسه ، وفرانسه وانگلیس منعقد گردیده و کشورهای عربی را میان خود تقسیم کرده‌اند .

شریف حسین در تشرین اول ١٩١٦ م اعلام نمود که لقب رسمی او « ملك الامة العربیه » است ولیکن ابن‌سعود باین امر اعتراض‌نمود، وی نام‌دولت خویش « الدولة الهاشمیة » نهاده ، وپرچم آنرا به‌چهاررنگ سفید و سیاه و سبز و سرخ قرار داد که اشارت به رنگ سفید اموی وسیاه عباسی وسبز فاطمی‌وسرخ انقلابی بود . ملك‌حسین مرتباً از انگلیسها ایفاء بوعد را مطالبه میکرد، و برانتصاب فرماندار کل انگلیس در عراق ودیگر کشورهای عربی اعتراض میکرد، تاآنکه حکومت‌اوبدست‌عبدالعزیز ابن سعود منقرض گردید و شریف حسین مدتها درجزیزهٔ قبرس بحالت شبه‌اسیرباقی بود تاآنکه مریض‌شد وبرای معالجه بعمان پایتخت کشور اردن که پسرش عبدالله بمساعدت انگلیسها برآن حکومت میکرد آورده شد ودرآنجا درگذشت .

حکومت سعودی برحجاز: بسال (١١٤٢) مردی بنام‌محمدبن عبدالوهاب دربادیهٔ نجد ظهور کرد . این‌مرد که درنزد شیوخ مکه علم آموخته بود درتقدس وخشکی مذهب پا را ازمذهب حنبلی نیز فراتر نهاد و چون با مذاق عربان وفق میداد بدور اوگرد آمدند و او قدرت یافت و چون موسم‌حج شد بیست تن بنزد شریف مکه مسعود بن سعیدبن مسعدة فرستاد و مذهب جدید براوعرضه ودرخواست اجازهٔ‌شرکت در مراسم حج نمود ، وی حکم کفرایشان صادروعده‌یی رابزندان‌افکند وعده‌یی‌فرار کرده بدرعیه‌پایگاه اصلی‌خودرفتندوتاسال ١٢٠٥ ازحج کردن‌ممنوع بودند. درین‌سال ازشریف غالب که شریف مکه بود مجدداً درخواست شرکت در مراسم حج کردند وچون نپذیرفت‌جنگ میان‌ایشان درگرفت وبااینکه درسال ١٢٠٧ محمدبن عبدالوهاب درگذشت جنگ تا ١٢١٣ ادامه یافت و پس‌از پانزده وقعهٔ جنگی، در غزوةالخرمة وهابیان پیروز شدند و قرارداد صلح میان شریف غالب وعبدالعزیزبن محمدبن سعود امیر درعیة که طرفدار مذهب وهابی بود بسته شد ، و مناطق نفوذ هریك در جزیرة العرب معین گردید ووهابیان‌درسال ١٢١٤ و ١٢١٥ بریاست سعودبن عبدالعزیز در مراسم حج شرکت جستند ولی‌درین‌مرتبه ستیزی رخ داد ومنجر بجنگ گردیدوپس از سیزده وقعه، در ١٢١٧ (١) ابن سعود برطائف تسلط یافت وشریف مکه با والی بجده فرار کردند وحجاج پراکنده گشتند وشریف عبدالمعین بن مساعد نامه به‌سعود نوشت ودرآن‌برای مردم مکه‌امان‌خواست وآنرا با دستهٔ از اشراف به وادی السیل در دو مرحلهٔ مکه ارسال‌داشت ، ودراینجا میان ایشان وسعود مذاکره شد و قرار اطاعت نهادندوسعوداین‌نامه بدیشان‌نوشت:

« بسم الله الرحمان الرحیم من سعود بن عبدالعزیز الی کافة اهل مکة والعلماء والأغوات‌وقاضی‌السلطان، والسلام علی‌من اتبع‌الهدی ، اما بعدفانتم جیران‌الله وسکان حرمه‌آمنون بأمنه انما ندعو کم لدین‌الله و رسوله. یاأهل‌الکتاب‌تعالواالی کلمة‌سواء‌بیننا وبینکم ان‌لانعبدالاالله‌ولانشرك‌به شیئاً ولا یتخذ بعضنابعضاً اربابامن‌دون‌الله . فان‌تولوا فقولوااشهد وابانا مسلمون. فانتم فی‌وجه‌الله و وجه امیرالمسلمین سعود ابن‌عبدالعزیز و امیر کم‌عبدالمعین‌بن‌مساعدفاسمعواله‌واطیعوا ما اطاع‌الله ورسوله والسلام» . تاریخ این امان‌نامه جمعهٔ هفتم محرم ١٢١٨ بود ، پس مفتی مالکیان مکه بر منبرشد و آنرا بر خواندومردم اطاعت کردند . روزبعدسعود احرام بسته واردشده پس ازطواف برصفا رفته سخنرانی کرد و بیعت تجدید شد وسپس‌دستور داد همهٔ گنبدهای معلی حتی گنبد قبر خدیجه ومولد پیغمبر و ابوبکر وعلی‌را خراب کردند ودستورداد دعاها که در پایان اذان افزوده شده بود همه حذف شد، وازتکرارنمازجماعت درحرم منع کرد پس شافعی صبح ومالکی ظهروحنبلی عصر وحنفی مغرب و عشا را دسته جمعی با هم نماز گذارند . سعود پس از چهارده روز اقامت بطرف جده برای تعقیب شریف غالب بیرون شد و جده در حصار گرفت ولیکن توپهای شریف ودولت عثمانی اورا مجبور بعقب‌نشینی کرد پس شریف غالب دوباره بمکه درآمد و تاسال ١٢٢٠ جنگ ادامه داشت . درین سال صلح بر قرار وبموجب آن بوهابیان‌حق اداء مراسم داده شد . ازین ببعد شریف مکه همواره با ایشان با ملایمت وملاحظه رفتارمیکرد ، چنانکه گاهی دستورتخریب باقی گنبدها میداد وگاه مؤذنان را ازخواندن دعاهای زائد براذان منع میکرد . درسال ١٢٢١ سعود « محمل » راکه مصریان برای مکه میآوردند آتش زد وراه بر «محمل» شام گرفت و بایشان شروطی مذهبی پیشنهاد کرد وایشان نپذیرفتند وبشام باز گشتند .

وبالأخره سعود قاضیان‌مکه ومدینه که از طرف‌دولت بودند طرد کرد . پس‌سلطان عثمانی بمحمدعلی خدیومصردستور جنگ باوهابی بداد، محمدعلی‌در ١٢٢٦ لشکری فرستادوشکست‌خوردو به‌سال ١٢٢٧ مجدداً لشکرفرستاد وپیروزشد، ودرمصر پنج روز جشن گرفته شد ، وقرارداد صلح درشعبان ١٢٢٧ میان طرسون پاشا پسرمحمد علی خدیومصرومیان سعود بسته شد وسعود از حجازدست‌برداشت . سپس‌در ١٢٣٣ محمد علی‌لشکری بحجازفرستادودرعیه رامحاصره و عبدالله سعود را با خانواده اسیر گرفت وشهررا ویران کرد ودرمحرم ١٢٣٤ ابن سعود با سیری وارد قاهره شد و محمدعلی با وی بنیکی رفتار کرد ولی جواهرات بسیار که ازحرمین برده بودند پس گرفت واورا باستانبول فرستاد و درآنجا در باب همایون بدار آویخته شد .

ولیکن آل‌سعود ازپای ننشسته فیصل بن ترکی‌پسرعم‌عبداللهمز بوررا بامارت‌منصوب ودوباره عربستانرابحیطهٔ تسلط درآوردند تا سال ١٢٥٣ که محمد علی خدیو مصر لشکری بسرداری خورشید بحجازفرستاد ودرعیه را اشغال کرد وفیصل را با خانواده اسیرودر ١٢٥٤ بمصرفرستاد . ولیکن‌پس ازوخالدبن سعود بجایش بنشست ، وفیصل پس ازمدتی از زندان فرار کرد و بامارت نشست ودرسال ١٢٨٢ در گذشت ، ومیان فرزندانش‌اختلاف‌وجنگ‌درگرفت وبهمین سبب خانوادهٔ « ابن‌الرشید » برخطهٔ آل سعود مسلط گردیدند واین وضع تا امروز (١٣٢٧ ق) باقی است (خلاصه ازالرحلة الحجازیة بتنونی ص ٨٧ - ٩٤) .

خاندان سعودی درربع اول قرن چهاردهم هجری مجدداً شروع به‌بسط نفوذ خویش کردند. عبدالعزیز بن عبدالرحمان‌بن‌فیصل ابن‌ترکی‌بن‌سعود آل‌سعود که‌در ١٢٩٣ ق متولد گردیده ، در ٤ شوال ١٣١٩ ق شهرریاض‌را متصرف گردیدودر ١٣٢١ ق «محمل» و «سدیر» و «وشم» راگرفت ودر ١٣٢٦ ق دست اتراك عثمانی را از نجدکوتاه کرد ودر ١٣٣١ ق حساء را از ترکها بگرفت. وچون جنگ (١٣٣٢ ق - ١٣٣٦ ق = ١٩١٤ - ١٩١٨ م) پایان یافت، امارت نجدبریاست عبدالعزیزمذکور بصورت مستقل‌درآمد، ووی بنای مخالفت با ملك‌حسین پادشاه « الدولة الهاشمیة » نهاد . فشاری که ملك‌حسین برای ایفا بوعده‌های استقلال عرب ، برانگلیسها وارد می‌آورد و نارضایتی انگلیسها را فراهم میکرد

(١) ضمناً یادآور میشوم که در سال ١٢١٦ وهابیان بکربلا و نجف نیزحمله ور شده و قتل عام کردند . رجوع به وهابیان شود .

بعبدالعزیز اجازه بسط نفوذ و تعرض شدید داد ، در ٢٥ شعبان ١٣٣٧ ق لشکر ملك حسین را در «تربة» هزیمت دادودر ١٣٣٨ ق و ١٣٤٠ ق عسیر را دوبار از دست او در آورد و در ٧ صفر ١٣٤٣ ق طائف را اشغال کرد ودر ١٨ ربیع الاول همانسال واردمکه‌شد، ودر ١٩ جمادی الاولی ١٣٤٤ ق مدینه تسلیم وی گردید، و در ٦ جمادی الآخر همانسال بندر جده بوی تسلیم گردید ، و ملك حسین در بندر عقبه بانگلیسها پناه برد. انگلیسها اورا بجزیرهٔ قبرس تبعید کردند . عبدالعزیز سعود ٢٥ رجب ١٣٤٥ ق بر تهامه و بلاد ادارسة مسلط گردید و در ١٩ جمادی الاولی ١٣٥١ ق (٢١ سپتامبر ١٩٣٢ م) استقلال ورسمیت کشور را بنام « المملکة العربیةالسعودیة» اعلام کرد که محدوداست از خاور بخلیج فارس واز باختر بدریای سرخ وازشمال به اردن و عراق وازجنوب به یمن و حضر موت و عمان، ومشتمل‌است بر ٨٩٥ هزارمیل‌مربع. وی‌درمحرم ١٣٥٢ فرزند خود امیر مسعود را بولایت عهد منصوب کردودرهشتم ربیع‌الاول ١٣٧٣ ق درگذشت و ولی عهد او بنام ملك سعود برتخت نشست . (مجلهٔ البلاد السعودیةشمارهٔ مخصوص سال گرد جلوس ملك سعودمورخهٔ ١٦ ربیع اول ١٣٧٤ ق ص ٢٤) .

خط آهنهای حجاز: ١-خط آهن شام-مدینه: دولت عثمانی برای تحکیم موقعیت خویش در حجاز با کمك آلمانها که میخواستند خاور میانه را باراههای آهن به برلن متصل سازند این خط را ایجاد کرد . سلطان عبدالحمید عثمانی ازسال ١٩٠١ م بکشیدن این‌خط ازدمشق شروع کرد ودر ١٩٠٨م آنرا به مدینه رسانید.

٢- خط آهن بندردمام تاریاض،بطول ٣٧٠ میل، درزمان حکومت سعودی‌شروع ودر ١٩ محرم ١٣٧١ ق بپایان رسیده است . ورجوع بفهرستهای التاج جاحظ وشد الازار والعقد الفرید ، وتاریخ سیستان ، والوزراء والکتاب، والمعرب جوالیقی، وتاریخ گزیده والتفهیم بیرونی، و عیون‌الاخبار ابن قتیبة دینوری، و تتمهٔ صوان الحکمة، و سفرنامهٔ ناصر، ودیوان وی ، وسیرة عمر بن عبدالعزیز وتاریخ رشیدی ، ومجمل‌التواریخ والقصص والموشح مرزبانی، ولباب الالباب ، وعیون الانباء ابن ابی اصیبعة وتاریخ ابوالفضل بیهقی و معجم البلدان و حبیب السیر چاپ تهران وقاموس الاعلام ترکی وتاریخ‌مغول اقبال‌وتاریخ ادبیات‌ادوارد براون جلدسوم وچهارم . وایران‌درزمان‌ساسانیان کریستن سن . وتاریخ عصر حافظ و اشعار واحوال رودکی‌وضحی‌الاسلام‌وفجرالاسلام‌وخاندان نوبختی وسبك شناسی شود .

حجاز . [حِ] نام پردهٔ از دوازده پردهٔ موسیقی . یکی از دوازده مقام موسیقی . و گفته اند که آن از زنگوله خیزد . نام پردهٔ سرود و به امالتش نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) .

دوبهره ببغداد سوی حجیز
برارند از ایشان یکی رستخیز
(شاهنامه‌نقل شرفنامه منیری)

برپردهٔ عشاق و خراسان‌و حجازاست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد .
گلستان .

ره راهوی گرچه بیحد زدم
نوا در حجازو نوا یافتم .
حافظ .

این مطرب از کجاست که‌ساز عراق‌ساخت
وآهنگ باز گشت براه حجاز کرد .
حافظ .

حجاز بزرگ . حجاز عراق . حجازمخالف پرده‌هائی از موسیقی است .

حجاز . [حِ] (اِخ) بن المر . چنانکه در حبیب السیر چاپ خیام ج ٢ ص ١٤٠ آمده‌است. رجوع به حجار بن ابجرشود.

حجازی . [حِ] (ص نِ) منسوب به‌حجاز. آهنگ حجازی :

نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی . سعدی .

|| رطل‌حجازی درمقابل‌رطل‌مصری. رجوع به‌احکام‌الحسبة‌ص ٨٠ شود. || قفیز حجازی ، کیلی مخصوص است . رجوع به النقود العربیة ص ٤٠ شود . || حجازیة . مؤنث .

حجازی . [حِ] (اِخ) اسماعیل بن عبدالحق حجازی یکی از ادباء و شعرای معروف‌قرن ١١ هجری‌است درسال ١٠٠١ درگذشته (قاموس‌الاعلام ترکی).

حجازی شهاب . [حِ یِ شَ] (اِخ) احمد بن محمد بن رمضان مکی معروف به شهاب حجازی . ابوالعباس شاعر متوفی (٨٤٠) . اوراست‌دیوان شعر و « اللمع الشهابیة من‌البروق الحجازیة» وشاید این نیز دیوان شعر باشد . (اسماء المؤلفین ج ١ ص ١٢٥) .

حجازی شهاب . [حِ یِ شِ] (اِخ) شهاب الدین احمد بن محمد بن علی‌انصاری خزرجی معروف بحجازی از شیوخ ادب مصر بود در قاهره بسال ٧٩٠ متولد و همانجابسال ٨٧٥ درگذشت شعروموسیقی نیکو میدانست حدیث وفقه ولغت بیاموخت وتدریس کرد.اوراست : «ماوقع‌فی‌القرآن الکریم علی اوزان البحور العروضیة » مخطوط و شرح مقامات حریری و تخمیس برده ودیوان شعرخطی و «روض‌الآداب» چاپی و « نیل الرائد » خطی . (الاعلام زرکلی - ص ٦٨) .

حجازی . [حِ] (اِخ) عبدالحق بن‌محمد الحجازی. یکی ازشعرا و ادبای قرن ١١ هجری است‌درسنهٔ ١٠٢٠ درگذشته‌است. (قاموس الاعلام ترکی) .

حجازی‌عدوی. [حِ عَ] (اِخ)(شیخ..) فرزند عبدالمطلب عدوی اوراست : حاشیه برشرح شیخ‌محمدالامیرمالکی درفقه مالك، بسال ١٢٠١ از تألیف آن فراغت یافت و باحاشیهٔ امیربنام ضوء الشموع ، یکجا در دو جلد بسال ١٣٠٤ چاپ شده است و نیز اوراست : شرح بر همان کتاب (معجم‌المطبوعات‌عربی) .

حجازی کاتب. [حِ یِ تِ] (اِخ) ابن احمدبن‌حجازی دیرقطای‌صفی‌الدین . کاتب‌و ادیب بود . اوراست :

قل للمطا یاقدبلغت النقا(١)
فهنها یاصاح بالملتقی
وقد علا(٢) بالنقا عاشق
کان لطیف الملتقی شیقا (٣)
وقد محاالوصل حدیث الجفا
حتی کأن الهجر لن‌یخلقا .

کمال‌جعفر گوید : آواز نصیفهٔ خواننده‌را دوست‌میداشت‌ونصیفه‌شعروی بآوازمیخواند پس روزی نصیفه اجازت دخول خواست ، حجازی‌فوراً این‌دوبیت برخواند :

ادخلی تدخلی علینا السرورا
انت والله نزهة العشاق
لاتمیلی الی‌الخروج سریعاً
تخرجی عن مکارم الاخلاق

در بلدبسال ٧٠١ درگذشت. (الدررالکامنة ج ٢ ص ٦) .

حجازی نیازی . [حِ] صاحب جامع اللغات منظوم (کشف الظنون)و(فهرست سپهسالار ج ٢ ص ٢٢١) وفهرست کتابخانهٔ دانشگاه (ج ٢ ص ٤٤٤) رجوع به نیازی شود .

حجازی‌واعظ . [حِ یِ عِ] (اِخ) محمدبن محمدبن عبدالله اکراوی قلقشندی معروف به محمدحجازی واعظ. فقیهی عالم بتفسیر و حدیث بود ، درمنزل اکری (از منازل حجاج مصردرراه مکه) در ٩٥٧ ق متولد گشت و در قلقشنده سکونت داشت و در قاهره در ١٠٣٥ ق درگذشت . او راست : « فتح‌المولی النصیر بشرح‌الجامع الصغیر ، للسیوطی » در دوازده جلد و « سواءالصراط » و « القول المشروح فی النفس و الروح» و « البرهان فی اوقاف السلطان» (الاعلام زرکلی - ص ٩٨١) و (قاموس‌الاعلام ترکی با اغلاط بسیار) .

حجازیك . [حَ زَ کَ] ای احجز بین‌القوم حجزاً بعد حجز (منتهی‌الارب) .

حجازیة . مؤنث حجازی . رجوع به حجازی شود .

---

(١) البقا (ن . خ) (٢) شاید : تملی . (٣) ستسقا (ن . خ) .

حجاف . [حُ] روانی شکم از تخمه و آن لغتی است در جحاف بتقدیم جیم . (منتهی‌الارب) .

حجاف یمنی . [حَ ج جا ف ِ ی َ م َ] (اِخ) سید زیدبن علی بن ابراهیم . سید علیخان شعر اورا در قسمت شعرای یمن از سلافة - ص ۴۵۵ بنقل ازاستاد خودجعفر بن کمال بحرینی آورده‌است . (الذریعة ج۹ص ۲۳۲) . و هدیة‌العارفین (۱ : ۳۳) .

حجاف یمنی . [حَ ج جا ف ِ ی َ م َ] (اِخ) سید اسماعیل‌بن ابراهیم . شعر اورا در سلافة ص ۴۵۷ از قول زید بن علی بن ابراهیم‌حجاف یادشده آورده‌است.(الذریعة ج ۹ ص ۲۳۲-۲۳۳) .

حجاف . [ح ج جا] (اِخ) (یوم ال...) روزی از روزهای عرب که آنرا یوم‌البشر نیز خوانند . اخطل گفته است :

لقد اوقع الجحاف بالبشر وقعة
الی‌الله منها المشتکی و المعول

وبشر نام کوهی میباشد که وقعه در آن اتفاق افتاده. رجوع به‌مجمع‌الامثال‌میدانی‌ص ۷۶۱ و به کلمهٔ بشر در همین لغتنامه شود .

حجافی . [حَ ج جا] (اِ خ) رجوع به عبدالرحمان شود .

حجال . [حِ] ج حجله [حَ ج َ ل َ]. وج حجل [حِ](منتهی‌الارب). (دهار) .

حجال . [حَ ج جا] بریق. درخشندگی. (منتهی‌الارب) .

حجام . [حَ ج جا] خون کشنده بأستره زدن . کشندهٔ خون ازشاخ (منتهی‌الارب). کشندهٔ خون باشاخ یاشیشه ازتن . حاجم . حجامت گر. خون گیر. خون‌ستان . حجامت کننده . حجامت‌چی . خون کشنده. مصاص:
مثل:افرغ‌من‌حجام‌ساباط؛ سخت‌عاطل‌و بیکار مانده. لانه‌حجم کسری‌مرةفی سفره فاغناه‌فلم یعد للحجامة . اولأنه کان یحجم من مرّ علیه‌من‌الجیش بدانق نسئة الی‌وقت قفولهم و مع ذلك یمرّ علیه الاسبوع والاسبوعان ولایقربه‌احدٌ فحینئذ کان یخرج‌امه فیحجمها لئلا یفرغ بالبطالة ، فمازال دابه حتی ماتت فجأة فصار مثلاً . (منتهی‌الارب) . الذی یحجم و یحسن صنعة الحجم (سمعانی) . || وتوسعاً رگ‌زن فصاد و گرای (مهذب الاسماء) . دلاك . سر تراش . سلمانی . حلاّق . مزیّن . تونکو . تانگو . تنگو . قائم : تلیکو . موی‌ستر . (مهذب‌الاسماء). این کلك پسر حجامی بود . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ ادیب ص۴۱۳) آن مدت که عمریافت زبانش نداشت که‌پسرحجامی بود. (ابولفضل بیهقی صفحهٔ ۴۱۵) . قال علی بن عاصم دخلتُ علی ابی حنیفة وعندهُ حجامٌ یأخذ من شعره . (ابن خلکان) .
روزی نوشین روان بباغ‌سرای‌اندر حجام‌را بخواند تا موی بردارد . (نو روزنامه) زن حجام ازبیم جواب‌نداد . (کلیله). زن‌حجام بینی بریده بردست گرفته‌بخانه‌رفت .(کلیله). حجام‌متحیر گشت. (کلیله).زن‌حجام‌بگشادن او . . . رضا داد . (کلیله) . چندانکه خلق بیاراميد زن حجام بيامد . (کلیله) . دراین میان‌حجام ازخواب درآمد . (کلیله). سفیر میان‌ایشان زن حجامی بود . (کلیله) .

شه سکندر دهد همه کامم
که من اورا گزیده حجامم . سنائی.

زی عام چو تو مال و ملك داری
خواهی‌علوی‌باش‌وخواه‌حجام. ناصرخسرو.

چون قدم از منزل اول برید
گونهٔ حجام دگرگونه دید . نظامی .

حجام . [حِ] (مص) چیزی بر دهان اشتر بستن تاانگزد .

حجام . [حِ] (اِ) دهان‌بند اشتر. دهن بنداشتر. (مهذب‌الاسماء). آنچه بدان‌دهان شتر مست بندند تانگزد . (منتهی‌الارب) .

حجام . [حَ ج جا] لقب‌یاسین‌مغربی است (فهرست رجال حبیب‌السیر)خوندمیر گوید : و درربیع‌الاول همین سال (۶۸۷) شیخ یاسین المغربی وفات یافت و شیخ یاسین درسلك اکابرمشایخ‌انتظام داشت وبواسطهٔ آنکه احوال خود را در پردهٔ خفا مستور میگردانید بامر حجامت اشتغال میورزید . (حبیب السیر چ خیام ج ۳ ص ۲۰۸) . رجوع به یاسین مغربی شود .

حجام . [حَ ج جا] (اِخ) یکی از سران نهضت زنگیان در قرن سوم در بصره واز یاران صاحب‌الزنج در قیام سالهای (۲۵۵ - ۲۷۰) میباشد . رجوع به تاریخ ابن‌اثیر ص ۸۲-۸۳ جلد هفتم شود .

حجام . [حَ ج جا] (اِخ) ابواسامه‌زید . ازعکرمة روایت کند .(سمعانی) .

حجام . [حَ ج جا] (اِخ) ابوطیبة . پیغمبررا حجامت کرد. (سمعانی) .

حجام . [حَ ج جا] (اِخ) دینار.مولای جریراست . زیدبن ارقم را حجامت کرد . یونس بن عبیدالله از وی روایت دارد . (سمعانی) .

حجام . [حَ ج جا] (اِخ) دینار. انس‌بن مالك را حجامت کرد. نضربن شمیل ازوی روایت دارد . ابوحاتم گوید : بگمان من او ابوطالب حجام است کـه قتاده از وی روایت دارد . (سمعانی) .

حجامت . [حِ م َ] (مص ع) خون تن‌از شیشه وشاخ بر کشیدن پس‌ازشکافهای‌خرد که به‌تن دهند با استره . خون کشیدن بـا شاخ یا شیشهٔ ازتن پس‌ازخستن تن باستره احتجام . حجامت کردن . (دهار) حجامة . خون گشادن ازتن‌با استره وبشاخ یا شیشه مکیدن تا هرچه بیشتربیرون دَوَد . (۱) ||(ع‌ اِ)حجامی. حاجمی. حجامت‌چی گری. و آلت آنرا « محجم » و « محجمه » گویند (المصباح‌المنیر) (محیط المحیط) || شاخ حجامت ، شاخی که برخستگی‌های تیغ‌نهند وخون ازتن مکند . شیشهٔ حجامت ، شیشهٔ که بشکل‌شاخ کرده وباوی همان عمل‌شاخ کنند (۲) ترح || اندك نشان حجامت که بر پوست باشد. (منتهی‌الارب) . || حجم . (در تمام معانی) .

حجامت‌چی . [حِ م] حاجم. حجام . حجامت‌گر . مصاص . آنکه حجامت کند . مگرحجامت‌چی آمده است ، تعبیری مثلی ، چرا بچه‌ها این همه گریه و فریاد کنند . (زیرا انگاه که حجامت‌چی را بخانه آرنـد همه اطفال خانه گریستن آغازند ترس حجامت را) . || توسعاً ، فصاد . رك زن .

حجامت کرده . [حِ م َ ك َ د َ] محجوم.

حجامت‌گاه . [حِ م] قسمتی از پشت آدمی میان دو کتف . پارهٔ ازپشت محاذی گردن که حجامت عادتاً از آنجا کنند . محجم . محجمه : امانهاد او [نهاداستخوان کتف] چنان است که سر پهن او سوی حجامتگاه است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) کچلی تا حجامت گاهش آمده .

حجامت گر . [حِ م َ گ َ] حاجم . حجام . حجامت‌چی . مصاص

حجامة . [حِ م َ] رجوع به‌حجامت‌شود.

حجامی . [حَ ج جا] (م‌ِص) عمل‌حجام .

چون قدم از گنج تهی ساز کرد
کلبهٔ حجامی خود باز کرد . نظامی .

حجاة . [حَ] یکی‌حجا کوپله آب (از منتهی‌الارب) . یك حباب.

حجایز . [حَ ی ِ] یاقوت گوید : کأنهُ جمعُ حاجز و ذو المانع (بالزای) . من فلات‌العارض بالیمامة . (معجم‌البلدان) .

حج اصغر . [حَ ج ج ِ اَ غ َ] عمره . (مهذب الاسماء) و (کشاف‌اصطلاحات الفنون) . ورجوع به‌حج شود .

حج افراد . [حَ ج ج ِ اِ] یکی از سه نوع حج که حج تمتع و حج قران و حج افراد است . رجوع به کتب فقهیهٔ شیعه ورجوع به‌حج درهمین لغت‌نامه شود .

حج‌اکبر . [حَ ج ج ِ اَ ب َ] . عیداضحی. عید گوسفندکشان . (مهذب‌الاسماء) ظاهراً درنزد عوام چون عید اضحی باجمعه‌تصادف کند حج آنسال را حج اکبر گویند و ثواب این حج را بیشتر گمان برند . مسلمان شدن .(کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

وی زبان آفتاب احرار گیهان را بگوی
دولتی کزحج اکبراهل گیهان دیده‌اند .
خاقانی .

دل بدست‌آور که حج اکبراست .

(۱) Scarification. (۲) Uentouse.

ابوالفتوح رازی در تفسیر آورده است : یوم الحج الاکبر روز حج بزرگتر. خلاف کردند دراو ؛ مجاهد وعطا وطاووس گفتند روز عرفه بود و این روایت عکرمه است از عبدالله عباس و ابوالصهباء روایت کرد از امیرالمؤمنین علی(ع) که او گفت روز عرفه‌است، ونیزازعمرهمین روایت کرده‌اند که روزعرفه است سعید بن‌المسیب وعبدالله ابن الزبیرهم این گفتند . و این مذهب ابوحنیفه است ، و روایت دیگر از رسول و امیرالمؤمنین(ع) و عبدالله عباس و سعید جبیر و عبدالله‌بن ابی‌اوفی وابراهیم ومجاهد وشعبی وسدی وابن‌زید وباقر وصادق (ع) که گفتند روز عید است ، و آن را برای آن‌حجاکبر خواندند . که‌مسلمانان‌ومشرکان آنروزجمع حاضر بودندوپس ازآن‌مشرکان حج نکردند . و یحیی بن الجزار گفت امیر المؤمنین علی را دیدم روز عید بر شتر سفید نشسته بمصلی میرفت ، مردی بیامد و لجام شترش بگرفت و گفت : روز حج‌اکبر کدام است ؟ گفت ، اینروزکه تو در اوئی دست بدار، عبدالله‌بن‌ابی اوفی را پرسیدند ازروزحج اکبر، گفت : سبحان‌الله روزعید باشد که در او خون ریزند و موی سرباز کنند وحرام دراوحلال‌شود . ودلیل‌روشن تر آنستکه اتفاق است که امیر المؤمنین سورهٔ برائت برمشرکان، روزعید خواند و خدایتعالی گفت : اذان ای اعلام من الله و رسوله الی الناس یوم الحج الاکبر ؛ واین اعلام درروزعید بود . سفیان ثوری گفت : یوم الحج مراد باو ایام حج است‌نه‌یکروز چنانکه گویند یوم الجمل ویوم الصفین و یوم‌البعاث ، مراد حین و ایام وزمان باشد ونیز خلاف کردند که چرا این روزراحج اکبر خواندند ، حسن بصری گفت ؛ برای آنکه مسلمانان ومشرکان در این روز حج کردند . وعبدالله نوفل بن‌حارث گفت: روز حجة الوداع بود که مسلمانان و مشرکان حاضر بودند ، وعیدی بودجهودان وترسایان را بآن سبب ایشان حاضر بودند وپیش‌از آن وپس‌ازآن جمع نبودند . خلاف کردند درحج‌اکبر وحج‌اصغر، مجاهد گفت : اکبر حج قارن‌است وحج اصغر حج مفرد. زهری وشعبی وعطا گفتند : حج‌اکبرحج است و حج اصغر عمره است . عمره را برای آن حج اصغر خواندند که عملش ناقص‌است از حج اکبر(تفسیرابوالفتوح ج ص ۵۰۶)

حجب . [حَ] (ع مص) باز داشتن . (زوزنی).(تاج‌المصادر بیهقی). (دهار).منع. حجاب. حجابت. درپرده کردن . پوشیدن: حجب این خورشید هم نوررب است بی‌نصیب ازوی خفاش است وشب است .

مولوی .

|| بازداشتن ازدرآمدن . (منتهی‌الارب) . کم کردن حصهٔ وارث یا محروم گردانیدن وارث ازحصه . (منتهی‌الارب) . جرجانی گوید : فی اللغةالمنع و فی الاصطلاح منع شخص معین میراثه اما کله او بعضه بوجود شخص آخر ، ویسمی الاول حجب حرمان والثانی حجب نقصان . (تعریفات ص۵۶) . : حجب‌عن‌الاصل وحجب‌بعض‌الفرض. برای معنی هردوکلمه رجوع به شرایع و دیگر کتب فقهیة شود .

تهانوی گوید :

بالفتح و سکون الجیم کما فی منتخب الغة المنع و شرعاً منع شخص معین عن میراثه . اماکله اوبعضه بوجود شخص آخر . و هو نوعان حجب نقصان و هوحجب عن سهم اکثرالی‌سهم‌اقل وهولخمسة نفر ؛ للزوجین والام و بنت‌الابن و الاخت لاب و حجب حرمان و هوان یحجب عن المیراث بالمرة فیصیر محروماً بالکلیة . والورثة فیها فریقان فریق لایحجبون بحال البتة بهذا الحجب وهم ستة؛ الابن ، والاب ، والزوج والبنت والزوجة والام . و فریق یرثون بحال و یحجبون بهذا الحجب بحال ، وهم غیرهؤلاء الستة من‌الورثة . سواءکانواعصبات اوذوی الفروض . کذا فی‌الشریفی . اوذوی‌الارحام علی‌مایدل علیه‌ماوقع فی«فتاوی‌عالمگیری» حیث قال وانما یرث ذووالارحام اذالم‌یکن احد من اصحاب‌الفرائض ممن یرد علیه ولم یکن عصبة . واجمعواعلی ان ذوی الاحارم لاتحجبون بالزوج والزوجة ، ای یرثون معهما فیعطی للزوج والزوجة نصیبه . ثم یقسم الباقی بینهم . انتهی . فان قلت فریق لایحجبون بحال لا یکون من باب الحجب فلم ذکر فی الحجب ، قلنا لما توقف علم المحجوب من‌غیرالمحجوب،احتیج الی‌ذکره و هذاکما یقال : الناس فی‌خطابات الشرع علی نوعین ؛ احدهما داخل فیها کالعاقل البالغ . والآخر غیر داخل فیها کالصبی والمجنون، فهما و ان کانا غیر مخاطبین فقد ادخلا فی التقسیم فهذا مثله . کذا قیل وبالجملة فالمحجوب حجب‌الحرمان قدیرث و قدلایرث . فاتضح الفرق بینه وبین‌المحروم فان المحروم لایرث بحال . لانعدام اهلیة الارث فیه . یؤیده ما فی الاختیار شرح المختار من‌ان‌المحروم‌لایحجب‌عندنالانقصاناً ولا حرماناً مثل الکافر والقاتل والرقیق . لانهم لایرثون لعدم الاهلیة . والعلیة تنعدم لفقدالاهلیة. وتفوت‌بفوات‌شرط من‌شرائطها کبیع المجنون واذا انعدمت العلیةفی‌حقهم التحقوا بالعدم فی باب الارث . وحجب در اصطلاح صوفیه عبارتست از انطباع صور کونیه در قلب، که مانع[1] است قبول تجلی حقائق الهی راوظهور اورا بصورت عالم . کذا فی « لطائف اللغات » . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

حجب . [حُ جُ] (ع اِ) جِ . حجاب . (ترجمان عادل‌بن علی) پرده ها :

دیده‌ها باید سبب سوراخ کن
تا حجب را (۱) بر کند ازبیخ و بن.

مولوی .

||حجب فوق دماغ ، (۲)

حجب . [حَ جَ] (ع اِ) مجرای نفس . (منتهی‌الارب) .

حجب . [حَ جَ] (ع اِ) پشته . (منتهی‌الارب) . المة . اجمة .

حجب . [حُ] (۳)(ع‌مص) درتداول‌فارسی زبانان‌شرم‌وشرمگنی که‌امیانهٔ آن کم‌روئی است . وازآن‌نعت‌مفعولی‌محجوب‌نیز آرند . حجب وحیاء ازاتباع است .

حجب‌الصدر . [حَ بُ ص صَ] (ع اِ مرکب) پردهٔ غشائی که فضای سینه‌را بدو بخش چپ و راست بخش کند . (۴)

حج بالنیابة . [حَ جِ جِ . بِ نْ نِ بَ] (ع اِ) . انجام مراسم حج بجای دیگری . رجوع به حج و حجه فروش شود .

حجبت . [حَ بَ] رجوع به‌حجبة شود .

حجبتان . [حَ جَ بَ] (ع اِ) دوتنکی سرین که مشرفند برتهیگاه یا دواستخوان بالای زهار که مشرفند بر شکم از چپ و راست . دوتیزی ورك که مشرف است بر خاصره یادواستخوان‌بالای عانه که مشرف برمراق بطن است ازراست وچپ . و دو استخوان سرین اسب که مشرفند بر شکم وی . (ناظم‌الاطباء) .

حجبة . [حِ بَ] (ع مص) . حاجبی و دربانی وحجابت .(آنندراج). پرده‌داری. (ناظم‌الاطباء) .حاجبی || دربانی. بوابی. حدادی.

حجبة . [حَ جَ بَ] (ع اِ) عظم حجبة سراستخوان سرین. (مهذب‌الاسماء) یکی حجبتان . || جِ ، حاجب ، پرده داران . بوابان . دربانان . حدادان .

حجبة . [حَ بَ] (اِخ) نام یکی از قراء یمن‌ازبلاد سنحان . (معجم‌البلدان) .

حجبی . [حَ] [حَ بی] (ع اِ) سمعانی گوید : این صورت نسبت است به حجابت بیت‌الله وآنان‌جماعتی ازبنی عبدالدارباشند که حجابت کعبه با ایشان است . (الانساب سمعانی) ورجوع به (ص ۳۰۹ همین لغتنامه شود) .

حجبی .[حَ](اِخ) عبدالله‌بن محمدبن‌نعمان ازوی روایت کند ، واوازحمادروایت‌دارد . رجوع به المصاحف سجستانی ص ۱۵۳ شود .

---

(۱) تا سبب را . ن ل . (۲) Les méninges. (۳) Timidiké. (۴) Médiastin

حجبی . [حَ] (اِخ) ابراهیم بن محمدبن صائب بن شرجیل ازبنی عبدالدار و از بنی قصی است . ازعمروابن ابی عثمان وشریک ابن عبدالله روایت دارد . ویحیی نیشابوری وعبدالله بن وهب ودیگران ازوی . ابن ابی حاتم گوید : احوالش ازپدرم پرسیدم گفت صدوق است . (سمعانی) .

حجبی . [حَ] (اِخ) احمدبن عبدالملک ، ابوزرارة ازیونس بن عبدالاعلی وعبدالله بن هاشم روایت دارد ، وابوبکر محمدبن ابراهیم مقری ازوی (سمعانی) .

حجبی . [حَ] (اِخ) عیاض بن عبدالرحمان. ازابن ابی ملیکة روایت دارد . وعبدالله بن جعفرمدنی ازوی (سمعانی) .

حجبی. [حَ] (اِخ) محمدبن عبدالرحمان ابن طلحة . ازبنی عبدالدار . از صفیه بنت شیبة ازعایشه روایت دارد . وابوعاصم النبیل ازوی (الانساب سمعانی) .

حجة . [حَ جَ جَ] (عِ اِ) سال . (ترجمان عادل بن علی) .|| مهره ویادانهٔ مروارید که درگوش آویزند وبکسرهم آمده است . (منتهی الارب) . || نرمهٔ گوش . (ناظم الاطباء) . || یک بار حج کردن . (ناظم الاطباء). ذوالحجة. ماه دوازدهم سال قمری . ج ، ذوات الحجة . رجوع به ذوالحجة شود.

حجة . [حِ جَ جَ] (عِ اِ) نرمهٔ گوش و بفتح هم آمده . (منتهی الارب) . || سال . (منتهی الارب) . || سوگندیست مر عربان را . (آنندراج) و حجةالله لاأفعل سوگند است مر عربانرا . (منتهی الارب) . || یک بارحج کردن، شاذاست لان القیاس الفتح .|| ماه حج ماه دوازدهم سال قمری . ج ، ذوات الحجة . (منتهی الارب) . رجوع به ذوالحجة شود ج ، حج . (منتهی الارب) .

حجت. [حُ جْ جَ] (عِ اِ) نمودار. دلیل. بینة . برهان. سلطان. امثولة . ثبت . آوند . (؟) (۱) آنچه بدان دعوی ثابت شود . مادل به علی صحةالدعوی . وقیل الحجة والدلیل واحد . (تعریفات جرجانی ص ۵۶) . تنهانوی گوید: بالضم، مرادف للدلیل . کمافی شرح الطوالع، والحجة الالزامیة هی المرکبة من المقدمات المسلمة عند الخصم ، المقصود منها الزام الخصم و اسکاته . و هی شائعة فی الکتب . القوول بعدم افادتها الالزام لعدم صدقها فی نفس الامرقول بلادلیل لایعبأبه . کذا ذکر المولوی عبدالحکیم فی حاشیة الخیالی (کشاف اصطلاحات الفنون) ج ، حجج :

پیش آی کنون ای خردمند وسخنگوی
چون حجت لازم شود ازحجت نحریش .
خسروی .

در (نامهٔ ارجاسب شاه به گشتاسب)
بیاور توحجت برین دین خویش (دین زردشت)
که تا من کشم روی از کین خویش
چوبرهان ببینم بدوبگروم
وگر بیهده باشد آن نشنوم . دقیقی .

(گفتارخسروپرویز درپاسخ پیغام شیروی)
دگرآنکه گفتی که حجت بگوی
کنون توبه کن راه یزدان بجوی . فردوسی.

بس نپاید تابروشن روی وموی تیره گون
مانوی را حجت آهرمن و یزدان کند .
عنصری .

بوسه ونظرت حلال باشد باری
حجت دارم برین سخن ز وچر گر .
زینتی .

حجت نبود تراکه گوئی
من مؤمنم و جهود کافر . ناصرخسرو .

همچون سخن مرغست این خواندن توراست
بی حاصل وبی معنی وبی حجت وبرهان .
ناصرخسرو .

بیهده گفتار بیکسو فکن
حجت توبرسخن حجت است .
ناصرخسرو .

کی سزد حجت بیهوده سوی باطل
پیش گوساله نشاید که قران خوانی .
ناصرخسرو .

حجت معقول اگربدست نداری
من تراام چنانکه تو نه مرائی .
ناصرخسرو .

هرکه حجت خواهدت گوئی جوابش تیغ تیز
حجت ارتیغ است و بس درس ومقالت
چیست پس ؟ ناصرخسرو .

ظاهری را حجت ازظاهر دهم
پیش عاقل حجت عقلی برم .
ناصرخسرو .

این مثال بداد وسیاه پوشان برآمدند وحجت تمام بگرفتند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۲) . واین رقعه بخط بندهٔ یا بنده خواجه احمد حسن حجت است . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۵۹) امیر گفت : خط خوش چکنم که بحجت بدست گرفتند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۹) ما اینک حجت برگرفتیم . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۳) .
رسول گفت : این سخنها همه حق است تذکره باید نبشت تا مرا حجت باشد . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۴) .
بلند سازددرجهٔ اورا در میان امامان صالح ورستگارسازوحجت اورا در همهٔ عالمها ... (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۰-۳۱۱) .
حجت خدا بود پیش او تا اوبترساند ستم کاران را . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۸) .
تا آنکه حجت خدا وحجت امیرالمؤمنین بر تو و برقوم تو ثابت باشد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۳) اوگر حجت کنید از آن چون باز توانم ایستاد . (ابوالفضل بیهقی ص - ۳۲۹) . گفتم (عبدالغفار) صواب باشدولی چیزی نبشته آید که برخداوند حجت نکند ونتواند کرد سلطان محمود اگرنامه بدست وی افتد . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۳۱) بوسهل گفت حجت بزرگتر ازین که مرد (حسنک) قرمطی است ؟ (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۷) این قاضی (قاضی شیراز) ده یک این محتشم (خواجه احمد) نبود اما ملوک هرچه خواهند گویند وباایشان حجت گفتن روی ندارد بهیچ حال . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۶۸) هارون گفت : مااین توانیم کرد اما پیش ایزد عز ذکره در عرصات قیامت چه حجت آریم ؟ (ابوالفضل بیهقی ص - ۴۲۸) امیر بوسهل را گفت : حجتی و عذری باید کشتن این مرد ؟ (حسنک) را (ابوالفضل بیهقی) . این دو فتح عظیم و دوکار جسیم برهانی ساطع و حجتی قاطع بود برعلوجاه سلطان. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۱)

گفت دهری شرم دار ایمرد دانا زین سخن
حجتی آوردهٔ کاین کس ندارد استوار .
سنائی .

سوگند یاد کرد که این هدهد که بیفرمان غایب شده هر آینه ویرا عذاب کنم سخت یابکشم اورا یاحجتی آورد هویدا . (قصص الانبیاء ص ۱۶۴) یا عزیز گواهی میدهم که یوسف راستگو باشد . عزیز گفت: حجتی بیاور. (قصص الانبیاء ص ۷۳) گرد تقبیح و نفی مخالفان می گشتند (کلیله) قاضی پرسید که ... حجتی داری ؟ (کلیله) سخن بحرمت وحجت گوی . (کلیله) وزیر چون پادشاه را تحریض نماید درکاری که برفق ... تدارک پذیرد و برهان ... غباوت خویش نموده باشدوحجت ابلهی ... کرده. (کلیله). حجام ... درتقریر حجت عاجز ماند. (کلیله) مرد توبه کرد که پیش از ... ظهورحجتی برامثال این کار اقدام ننماید . (کلیله) .

قول او برجهل اوهم حجتست وهم دلیل
فضل من برعقل من هم شاهداست وهم یمین
منوچهری .

حجت و برهان دین ازحجتان اوشنو
زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند.
ناصرخسرو .

دشنام دارد اوهمه حجت کنون ولیک
روزشمار راکه شنود است حجتش ؟
ناصرخسرو .

حجتی بپذیر(و) برهانی زمن زیراکه نیست
آن دبیرستان کلی را جزین جزوی گوا.
ناصرخسرو .

حجت زبهر شیعت حیدر گفت
این خوب و خوش قصیدهٔ غرارا .
ناصرخسرو .

گفتا بدهم داروی باحجت و برهان
لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر.
ناصرخسرو

(۱) رجوع به آوند در همین لغت نامه شود .

یکی رایگان حجتی گفت بشنو
زحجت مرین حجت رایگان را .
ناصرخسرو .
دارو نخورم هرگز بی‌حجت‌و برهان
وز درد نیندیشم‌و ننیوشم منکر .
ناصر خسرو .
بی‌حجت و بصارت سوی تو خویشتن
باچشم کور نام نهاداست ابوبصیر.
ناصر خسرو .
از حجت بشنو سخن بحجت
بر حجت حجت بـدل بیـارام .
ناصر خسرو .
معجز این گر نهنگ بحر فشانست
حجت آن اژدهای کوه شکافست .
خاقانی .
دیدن مصطفی است حجت مه (ماه)
کاین دلیل صواب دیدستند . خاقانی .
حجت معصومی مریم بس‌است
عیسی یکروزه که امتحان . خاقانی .
نافه گفتش ، یافه کم گو، کآیت معنی‌مراست
اینك اینك حجت گویادم بویـای من .
خاقانی .
آن نه‌خود حجت شرعی نه خط دیوانیست
پس بدان خط بتویش چیزچرا باید داد .
اثیر اومانی .
تونی که حجت تو تیغ قاطع است‌بر آن
که تو بمملکت بحرو برسزاواری
درین مجال سخن‌نیست چرخ را هرچند
کەعذر لنگ برون میبرد برهواری.
ظهیر .
درپیش نور رویت پیران شست ساله
بـا صد هزار حجت ایمان ز سر گرفته .
عطار .
هیچ حجتی خصم‌را خجل‌تر از آن نکند
که دروغی از او ظاهر شود (فیه مافیه) .
نهادی پریشان‌و طبعی‌درشت
نمیمرد و خلقی بحجت بکشت . بوستان .
حجت آنست که روزی کمری می بندد
ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد .
سعدی (طیبات)
عقلا اگر هزار حجت هست
عشق دعوی کند ببطلانش .
سعدی - بدایع .
قوی‌حجت ازهرچه گیری شمار
بری حاجت ازهرچه آید بکار . نظامی .
بدان حجت که‌دل را بنده‌دارد
بدان آیت که جان‌را زنده دارد . نظامی .
نبة‌مولدة. حجت‌غیرثابت. (منتهی‌الارب) .
معذار حجت و برهان . (منتهی‌الارب) .
ناقرة حجة مصیبة . (منتهی الارب) . مبصر
و مبصرة حجت . (منتهی الارب) . کلام
مستقیم . (منتهی‌الارب) . ||حجت آشکار .
بینه . || حجت پیدا ، حجت گویا . برهان
قاطع || حجت روشن . بینه . سلطان .
بصیرة (ترجمان القرآن) || حجت قاطعة .
برهان‌قاطع . ||حجت محکم . آلت مصنوعی
که زنان‌حـکـه بخودفرو کنند . ازمصطلحات
(غیاث) . || حجت گرفتن . دلیل‌آوردن :
شاه ملك میگفت حجت میگرفت که امیر
مسعود امیر بحق‌است بفرمان امیرالمؤمنین
وولایت مرا داده است، شما این‌ولایت به
پردازید . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم
ادیب ص ۷۰۴) . ||اعتراض کردن(مجموعهٔ
مترادفات - ص۴۵) :
بدلبری قدشیرین شمایلی که تراست
هزار حجت قاطع به نیشکر گیرد .
تأثیر بنقل مجموعه مترادفات و آنندراج .
|| قول‌گرفتن : نامه بدست او داد وحجت
براو گرفت «در راه‌بهیچ موضع مقام‌نکند»
ترجمه اعسم کوفی ص ۵۱
|| الزام کردن . ملزم ساختن . اتخاذ سند
کردن : حجت برین مرد گیرد که این بار
دیگر این مواضعت ارزانی داشتیم حرمت
شفاعت وزیر خلیفه را . (ابوالفضل بیهقی-
چاپ مرحوم ادیب ص ۵۲۰) حجت بـاید
گرفت برافواج که روند آنچه‌من فرستم
و آنچه ایشان فرستند تارعایا رانرنجانند .
(ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۶۸۸)
اعیان ناحیت راحجت بگرفت تا نیك جهد
کنند که‌آمدن رایت‌عالی سخت زوداست .
زود خواهد بود . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ -
مرحوم ادیب ص۵۶۹) . || حجت گفتن .
با یکدیگر حجت‌آوردن . تحاج . || حجت
نوشتن قاضی ، تسجیل . حجت را راست
و استوار و هویدا ساختن ، افلاج . (تاج-
المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) .
||غلبه کردن بحجت بر کس. اقطاع. سپری
و بریده ومنقطع شدن حجت و ساکت و
ملزم شدن او درحجت . اقطاع . (منتهی-
الارب) . (تاج‌المصادر بیهقی) .
حجت ساختن. حجت آوردن :
بدوستان گله آغاز کرد وحجت‌ساخت
که خانمان من‌ابن‌شوخ دیده‌پاك برفت .
گلستان .
||اتمام حجت ، تمام‌کردن حجت برخصم .
رجوع به اتمام . . . شود . ||حجت گوئی ،
||حجت‌آوردن . لجاج : وازحجت گوئی و
بهانه جوئی او آگاه نه (سند بادنامه - ص
۲۸۹) . حجت گویا . حجت ناطق حجت
استوار . حجت محکم . حجت مبین. حجت
قاطع.حجت‌موجبه. حجت‌درست . ||بحجت،
مدلل ، مبرهن بادلیل .
از حجت میگوی سخنهای بحجت
زیراکه ضیائی تو واینها چوهباند .
ناصرخسرو .
|| حجت استوار . حجةالاسلام . حجةالله .
رجوع باین کلمات شود . || سند مکتوب
دین . تمسك، فته . فتجه (برهان) . رجوع
به بته در همین لغتنامه شود . نوشته . (۱)
الوصیرة والأوصر الصك الذی تکتب فیه ـ
السجلات کالاوصر و یطلق غـالبًا علی
کتاب‌الشرا و هوالمعروف الیوم بالحجة
(اقرب‌الموارد) .
این‌نامه برسر دوجهان‌حجت من‌است
کونامه نیست عروهٔ‌وثقی‌است‌لاانفصام .
خاقانی .
ای هیچ خطی نگشته زاول
بی‌حجت نام تومسجل . نظامی .
بحجت نویسان دیوان خاك
بجاوید مانان مینوی پاك . نظامی .
و آن مرد داعی را درشت بر چهار پای
نشاندند و بردندتاازآب فرات عبره کردند
وحجت بر گرفتند کی اگر او را معاودتی
باشد خون‌اومباح بودوآن مرد بمصررفت.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۹) و قانون
قضاء پارس‌همچنان نهاده‌اند کی بغدادداست
کس اگرازصدسال باز حجتی‌نبشته باشند
نسخت آن درروزنامه هاء مجلس حکم‌مثبت
است . فارسنامهٔ ابن‌البلخی(ص۱۸) تاهیچ
کس بر باطل‌اصرارنتواند نمود وحجتهای
کهنهٔ سی سالهٔ باطل را دستور نتوانـد
ساخت ، فرمودیم [غازان‌خان] تاحجتی‌که
مناسب شرع و راستی باشد از قضاة اسلام
بستانند . . . مرحوم قاضی فخرالدین‌هراة
را فرمودیم تاصورت‌حجت را مسوده کرد
حجت از ایشان بستانند وبخزانه آورند و
این یرلیغ وحجت‌که برظهر آن مسطور
است پیش ایشان باشد . . . (تاریخ غازانی
ص ۲۲۲) . || خزانهٔ حجت ، جائی که بدان
جا اسناد را محفوظ می‌داشته‌اند : و آن
ملطفهٔ بوالفتح‌حاتمی نائب بریدراداد و گفت
مهر کن ودرخزانهٔ حجت نه . (ابوالفضل
بیهقی) . || (ع مص) احتجاج . برهان
آوردن . حجت آوردن :
پادشهی بود رعیت شکن
وزسرحجت شده حجاج فن. نظامی .
عالمی‌معتبررا مناظره افتادبایکی ازملاحده
بحجت بااوبرنیامد . (گلستان) .
دلایل قوی باید ومعنوی
نەرگهای گردن‌بحجت قوی . بوستان .

(۱) Écrit authentique d'undroit.

|| دراصطلاح منطق ؛ معلوم تصدیقی که تصدیق مجهول‌را کشف کند . ودرمقابل آن معرّف باشد که کشف مجهولات تصوّریه را مفید باشد .

حجت . [حُ جْ جَ] یکی ازدوازده مبلغ باطنیان هرامام ، و آن رتبتی است فوق داعی ودون داعی مأذون ، وحجت خراسان لقب ناصر خسروعلوی شاعراست :

حجت وبرهان مجوی جز که زحجت
چون عدوی حجتی وداعی ومأذون .
ناصرخسرو .

وحجت درجهٔ چهارم است ازدرجات هفتگانهٔ باطنیان و درجات این است : مستجیب ، مأذون . داعی ، حجت ، امام ، اساس و ناطق و هریک از دوازده حجت ، مأمور منطقهٔ از زمین باشند که آن منطقه را جزیره نامند .
مقامی روحانی است اسماعیلیة‌را. تهانوی گوید: سبعیه گویند : ناطقان هفت باشند : آدم ، نوح ، ابراهیم ، موسی، عیسی، محمد ، محمد مهدی ، ومیان هر یك از ایشان هفت امام باشند . و درهر عصر و زمان هفت مقتدی برزمین باشند : امام ، که ازخداوند گیرد ، حجت از امام گیرد ، ذومصة که از حجت گیرد ، باب یاداعی کبیر ، داعی ماذون ، مکلب ، مؤمن .(کشاف اصطلاحات الفنون درکلمهٔ سبعیه) .

ازحجت میگوی سخنهای بحجت
زیرا که ضیائی تو و اینها چوهبا اند
ناصر خسرو .

یکی رایگان حجتی گفت بشنو
زحجت مرین حجت رایگانرا . ناصرخسرو.
منکر مشو اشارت حجت را
زیرا هگرزحق نشود منکر. ناصرخسرو.
برگنج نشست کرده حجت
جان کرده منقاودل مصفا . ناصرخسرو .
ز حجت شنو حجت منطقی
زهرعیب صافی چو زر عیار . ناصرخسرو .
وگر پندگیری بحجت بحشر
ترا پنداو بس بود دستگیر
ای حجت بسیار سخن دفتر پیش آر
وز نوك قلم در سخنهات فرو بار .
ناصر خسرو .
فضل سخن کی‌شناسد آنکه نداند
فضل اساس و امام و حجت ومأذون .
ناصر خسرو .

|| ظاهراً کسی چون‌قطب‌صوفیان . چنانکه گویند زمین از حجت خالی نباشد وصاحب کشف‌المحجوب گفته است خداوند تعالی هرگز زمین را بی‌حجت ندارد .

حجت . [حُ جَ] (ع اِ) در اصطلاح محدثان آنکه برسیصد هزار حدیث باسند آنها واحوال رواة آنها احاطت‌داشته باشد (کشاف اصطلاحات الفنون) آنکس که صد هزار حدیث رامتنا و سنداً از برداشته باشد « حافظ » خوانند وکسی که سیصد هزار آنچنانه از بردارد «حجت» وکسی که همهٔ أحادیث را از بردارد « حاکم » خوانند (ریحانة‌الادب ذیل کلمهٔ حافظ) . رجوع به‌کلمهٔ حافظ درهمین لغتنامه شود .
در اصطلاح رجال ودرایة‌الحدیث ازالفاظ مدح است که دربارهٔ هر کس اطلاق شود مدح کامل اوراافادت کند . بعثه‌سراجاًمنیراً و مبشراً و نذیراً و هادیاً و مهدیاً و رسولا مرضیاً داعیاً الیه ودالاعلیه وحجة بین‌یدیه . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۹۸) .

|| (ع ص) لقبی که امروز برخی‌ازروحانیان را دهند وگاه‌آنرا باکلمهٔ الاسلام ترکیب کرده حجةالاسلام گویند ، و اگراحترام بیشتری برای او خواهند آنرا با کلمهٔ الله ترکیب کنند : حجة الله فی‌الارضین . ودر قدیم نیز حجت را با«الحق»و «والدین» و « الاسلام » وغیره ترکیب کرده اند . رجوع به هریك ازاین کلمات شود :

حجةالحق عالم مطلق وحیدالدین که هست
ملجاء جان من وصدرمن‌واستاد من. خاقانی.

حجت . [حُ جْ جَ] (اِخ) تخلص حکیم ناصرخسرو. رجوع بکلمهٔ ناصرخسروشود.

حجت . [حُ جْ جَ] (اِخ) یاحجةالعصر یاحجةالزمان یاحجةالخلف لقب امام‌دوازهم شیعه محمد بن حسن‌العسکری مهدی(ع) است .

حجت آباد . [حُ جْ جَ] (اِخ) رجوع به کانی تاله شود .

حجت آباد . (۱) [حُ جْ جَ] (اِخ) ده جزء دهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل ده هزار گزی‌شمال گرمی پنج هزار گزی شوسه گرمی و بیله سوار جلگه - گرمسیر- سکنه ۱۳ شیعه - ترکی . آب ازچشمه - محصول غلات و حبوبات - شغل زراعت وگله داری راه مالرو .
(فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۴ - ص ۱۷۳)

حجت آباد . [حُ جْ جَ] (اِخ) ده از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان . چهل و هشت هزار گزی باختری صحنه - سه هزار گزی جنوب راه کندوله دامنه - سردسیر- سکنه ۴۷۸ تن شیعه کردی - فارسی. آب‌ازچشمه - محصول غلات ، حبوبات ، تریاك، قلمستان ، توتون شغل زراعت ، راه مالرو- تابستان اتومبیل میتوان برد .(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج۵) .

حجت آباد . [حُ جْ جَ] (اِخ) ده از دهستان میان‌دربند بخش مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان . بیست و چهار هزار گزی شمال‌باختری کرمانشاهان - چهارهزار گزی شمال قزاقچی‌دشت - سردسیر - سکنه ۸۰ تن - شیعه - کردی - فارسی . آب ازچشمه خضرالیاس - محصول‌غلات حبوبات چغندر قند ، صیفی ، برنج - شغل : زراعت - در فصل خشکی از قزانچی اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

حجت آباد . [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومه‌بخش زرند شهرستان کرمان . پانزده هزار گزی شمال باختر زرند - ۲ هزار گزی جنوب راه مالرو زرند - بافق سکنه ۵ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

حجت آباد . [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نوق شهرستان رفسنجان - هفتاد و نه هزار گزی باختری رفسنجان - کنار راه مالرورفسنجان- بافق، سکنه ۲ خانوار . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸) .

حجت آباد . [حُ جْ جَ](اِخ)ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان‌جیرفت . پانزده هزار گزی جنوب خاوری سبزواران ۲ هزار گزی جنوب راه فرعی‌سبزواران - عنبرآباد - سکنه ۴۵ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج۸) .

حجت آباد . [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی‌است از دهستان درختنگان بخش مرکزی شهرستان کرمان . سی‌وپنج هزار گزی شمال خاوری کرمان - چهار هزار گزی جنوب راه مالرو شهداد - کرمان سکنه ۲۶ تن .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران - ج ۸) .

حجت آباد . [حُ جْ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهداد شهرستان کرمان ، بیست ودوهزار گزی خاورشهداد سر راه مالرو کشیت - دهو سکنه ۴۰ تن . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸) .

حجت آباد . [حُ جْ جَ] (اِخ) ده از دهستان کشکوئیه شهرستان رفسنجان . پنجاه هزار گزی شمال باختری رفسنجان- نه هزار گزی خاوری شوسهٔ رفسنجان به یزد . جلگه - سردسیر - سکنه ۲۰۰ تن- شیعه - فارسی .آب ازقنات - محصول‌لبنیات پسته - شغل‌زراعت ، گله‌داری .راه‌فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۸)

حجت آباد . [حُ جْ جَ] (اِخ) ده از دهستان رودآب بخش فهرج شهرستان بم چهل ویك هزار گزی‌جنوب باختری‌فهرج کنار راه فرعی بم بکروك . جلگه - گرمسیر مالاریائی - سکنه ۳۴۸ تن - شیعه فارسی . آب ازقنات - محصول‌غلات خرما لبنیات - شغل زراعت گله‌داری - راه فرعی .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد ۸)

(1) hojiat-âbâd.

حجت آباد. [حُ جَ] (اِخ) ده از دهستان سلطان آباد بخش حومهٔ شهرستان سبزوار ۵۵ هزار گز شمال خاوری سبزوار کنار راه شوسهٔ سبزوار جغتای - دامنه - معتدل - سکنه ۴۵ - شیعه ترکی قنات - غلات بن‌شن - شغل زراعت - راه اتومبیل‌رو - دبستان دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹)

حجت آباد. [حُ جَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نیگنان بخش بشرویه سر راه شوسهٔ عمومی نیگنان - دامنه - گرم سیر - سکنه ۵ - شیعه فارسی (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

حجت آباد. [حُ جَ جَ] (اِخ) ده از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد - ۳۶ هزار گز جنوب خاوری تربت جام - جلگه - گرم سیر - سکنه ۵۱ - شیعه حنفی فارسی قنات - غلات پنبه زیره تریاک - شغل زراعت مالداری - راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجت آباد. [حُ جَ جَ] (اِخ) ده از دهستان سه قلعه بخش حومه شهرستان فردوس - ۲۶ هزار گز جنوب خاوری فردوس ۳ هزار گز شمال خاوری شوسهٔ عمومی معدن بفردوس - جلگه - گرم سیر - سکنه ۸۴ - شیعه فارسی قنات - غلات پنبه زیره - شغل زراعت راه مالرو - دبستان دارد (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

حجت آباد. [حُ جَ جَ] (اِخ) ده از دهستان رستاق بخش اشکذر شهرستان یزد. یکهزار و صد گزی شمال باختر اشکذر کنار شوسه به یزد - جلگه - معتدل - سکنه ۳۷۱ تن شیعه - زردشتی فارسی. آب از قنات - محصول غلات - شغل زراعت - صنایع دستی - محلی نساجی (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حجت آباد. [حُ جَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جندق بیابانک بخش خور بیابانک شهرستان نائین. پنجاه هزار گزی شمال خور - متصل براه فرعی خور بحجت آباد. جلگه - معتدل - سکنه ۴۲ تن - شیعه فارسی. آب از قنات - محصول غلات شغل زراعت - راه فرعی. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

حجت آباد نادری. [حُ جَ جَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس - ۲۰ هزار گز شمال طبس - دشت - گرم سرخشک سکنه ۲۸ - شیعه فارسی قنات - غلات - شغل زراعت - راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

حجت آباد هادیا. [حُ جَ جَ] (اِخ) ده از دهستان مرکزی بخش طبس شهرستان فردوس - ۷ هزار گز جنوب باختری طبس ۳ هزار گز باختر مالرو عمومی طبس به خدا آفرین - جلگه - گرم سیر - سکنه ۵۳ - شیعه فارسی قنات - غلات پنبه خرما - شغل زراعت راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

حجت آوردن. [حُ جَ جَ وَ دَ] (مص مرکب) دلیل آوردن. احتجاج. استدلال. ادلاء (تاج المصادر بیهقی) (مهذب الاسماء) (ترجمان القرآن عادل بن علی) تعاکظ. (منتهی الارب). تعذر، عذر و حجت آوردن. (منتهی الارب).

حجت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم بر آن سان که همی خلق جهان میطلبند.
ناصرخسرو.

سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت. (گلستان).

حجت استوار. [حُ جَ جَ تِ اُ] (اِ مرکب) کنایت از کتب آسمانی است عموماً و قرآن کریم خصوصاً (برهان قاطع) قرآن (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۷۲) قرآن مجید (شرفنامهٔ منیری): رسانندهٔ حجت استوار (نظامی).

حجت. [حُ جَ] اصفهانی (اِخ) در تذکرهٔ روز روشن شعر او آمده و گویا مقصود وی ناصرخسرو علوی باشد. (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۳).

حجة‌الاسلام. [حَ جَ تُ لْ اِ] (اِمرکب) اولین حج که بر هر مسلمان واجب است، در مقابل حج بالنذر که وجوب آن بواسطهٔ نذر است و مقابل حجه‌های مکرر که استحبابی انجام گیرد. (اصطلاح فقهی) ولایجب فی الشرع الامرة واحدة و هی حجة الاسلام (شرایع الاسلام اول کتاب الحج). || (اِخ) آخرین حج پیغمبر. حجة الوداع. حجة البلاغ. حجة التمام. (امتاع الاسماع ج ۱ - ص ۵۱۰) حجة الکمال.

حجة‌الاسلام. [حُ جَ جَ تُ لْ اِ] (ع ص مرکب) لقبی که امروز به برخی روحانیون عالی مقام وفقها دهند. رجوع بحجت شود. اقضی القضاة حجةالاسلام زین‌دین
کاثار مجد او چو ابد باد مستدام. خاقانی.

حجة‌الاسلام اصفهانی. [حُ جَ جَ تُ لْ اِ مِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به حجة الاسلام شفتی شود.

حجة‌الاسلام بروجردی. [حُ جَ جَ تُ لْ اِ مِ بُ جِ] (اِخ) حاج ملا اسدالله مجتهد بروجردی مشهور به حجةالاسلام فرزند حاج عبدالله از اکابر علمای امامیه و در اواخر عمر خود ادعای اعلمیت نمود، و ابواب علم را مفتوح میدانست و در فقاهت مشربی مکاشفانه داشته و در هنگام استدلال و احتجاج دریائی بود مواج و آوازه وصیت فقاهت او مشهور هر دیار بود و در عهد وی بروجرد مرکز تحصیل علوم شرعیه و مجمع افاضل ایران گردیده و شیخ مرتضی انصاری یك چند در ایام تکمیل در حوزهٔ وی حاضر و در اوقات ریاست خود اقوال او را نقل میکرده و عبادت و تقوی و ریاضات شاقه‌اش مشهور و توقیع رفیعی از ناحیهٔ مقدسه بنام وی صادر و گروهی بصدور خوارق عادات در بارهٔ وی معتقد و سه نفر از اولادش فخرالدین محمد و جمال‌الدین محمد و نورالدین محمد که از بطن دختر میرزای قمی صاحب قوانین بوده‌اند مجتهد مسلم بوده و خودش اجازه‌ای مبسوط برای ایشان نوشته و اجتهاد ایشان را تصدیق کرده و تألیف او منحصر به تعلیقهٔ قواعد الاحکام است و بس. و علاوه بر شرافت علمی دارای ثروت و اموال و مستغلات بسیاری بود و در سال ۱۲۷۱ یا اواخر ۱۲۷۰ هجری قمری در بروجرد وفات یافته و هم در آنجا مدفون گردید. ص ۱۴۹ ج ۱۲ اعیان الشیعة و ص ۱۴۰ مآثر و آثار و ریحانة الادب.

حجة‌الاسلام تبریزی. [حُ جَ جَ تُ لْ اِ مِ تَ] (اِخ) میرزا اسماعیل پسر سوم حجة الاسلام آخوند ملا محمد ممقانی ابن الحسین التبریزی الممقانی است. پس از برادرش حجة الاسلام میرزا محمد تقی در تبریز از مراجع بزرگ شیخیه بود. فقیه و محدث و ادیب و شاعر و بسیار متقی و زاهد و گوشه گیر بود. در مجلس درس علماء تبریز بتحصیل علوم دینیه نشسته و از مشایخ این شهر کسب علم نموده بعد بعراق عرب سفر کرده و نزد مشایخ بزرگ آندیار تلمذ کرده و از بعض علماء عراق عرب باخذ اجازهٔ اجتهاد نایل گردیده است.

نادر میرزا قاجار در تاریخ تبریز در ترجمهٔ او مینویسد: «او فاضلی فقیه و محدثی نبیه است. زهدی نیك دارد. جمعی کثیر از مردم تبریز بدین خاندان مرید باشد. اکنون ریاست این شعبه از علماء با این خانه و خانهٔ حاج میرزا شفیع است.»

تخلص او در شعر «نیاز» است. دو قصیدهٔ فارسی که در مدح مولی امیرالمؤمنین علی (ع) است در مجموعهٔ اشعار حجة السلام میرزا محمد تقی از او روایت شده، این سه بیت از آنجا است:

دلا تا کی در این عالم غم وجور ومحن بینی
بکار خویشتن هردم دو صد عقد و شکن بینی

ونیز گوید:

ای مظهر صفات خداوند بی‌مثال
ای ذات پاك آینهٔ ذات ذوالجلال
عکس است از جمال تو درجام آفتاب
از عکس عکس بسته بمه در گه قبال.

او در عمارت پدرش در محلهٔ شتربان ساکن بود چون آن عمارت در اثر حادثهٔ سیل خراب شد از آنجا بیرون آمده در محلهٔ راسته کوچه در بیرون بازارچهٔ صفی مسکن گزید. وفاتش در عشر دوم قرن چهاردهم هجری قمری در تبریز اتفاق افتاد و جنازه او را بشهر نجف حمل کرده در خاك وادی السلام دفن کردند. (نقل از کتاب المحافل تألیف آقای جعفر سلطان القرائی تبریزی).



محمد تقی حجة‌الاسلام با عبای سفید ـ اسماعیل حجة‌الاسلام

حجة‌الاسلام تبریزی . [ح ج ح ۃ

ل ر ا م ت] (اخ) میرزا محمدتقی ابن ملا محمد مامقانی الاصل تبریزی المولد والمسکن متخلص به «نیر» ومشهور به حجة‌الاسلام از علما و دانشمندان اوائل قرن چهاردهم آذربایجان . علاوه برمراتب علمی، قریحه شعری او هم بسیار صاف واشعار وی دارای الفاظ فصیح و معانی دقیق بوده و ترجمهٔ اجمالی حال او را موافق آنچه در دیباچهٔ چاپ دویم کتاب آتشکده او نگارش یافته ، ثبت اوراق مینماید: درسال ۱۲۴۷ هجری قمری (غرمز) در تبریز متولد ودر بیست ودوسالگی برای تکمیل تحصیلات خود به نجف رفته ، وپس از استفاضه ازمحاضر استادان و مشایخ آن سامان به تبریز باز گشته وبنظر حقیقت در آسمان علم وادب وعرفان آفتابی بوده که صد ها ستار گان درخشان از انوار علمیه اش کسب نور و روشنائی کرده اند . زیك چراغ توان صد چراغ روشن کرد . و شهامت نفس ومناعت طبع او باندازه‌ای بوده که جز خانهٔ مسکونی چیزی نداشته و آن را هم بعد از فوت بوامش دادند ، وازین روی همیشه درشکنجه وفشار رجال حسود و بدخواه بوده ودراین معنی گوید :

دستی بخون دهر نیالوده چون مگس
شد تار عنکبوت مرا دور روز گار
ای هوش دیگر آهن سردم بسر مکوب
ای فکر دیگر ازرگ اندیشه خون مبار
ای چشمهٔ مداد من ازغصه قیرشو
ای خامهٔ نزار من ازغم چو نی بزار

تألیفات او .

۱ ـ آتشکده در مراثی .
۲ ـ الفیه درطرائف .
۳ ـ تفسیر آیهٔ وماخلقت الجن والانس .
۴ ـ درخوشاب که مثنوی است به تخلص « عمیدا » .
۵ ـ دیوان غزلیات . ۶ ـ صحیفة الابرار .
۷ ـ علم الساعة . ۸ ـ لالی منظومه .
۹ ـ لمح البصر . ۱۰ ـ مفاتیح الغیب .
۱۱ ـ نصرة الحق .

واز این جمله فقرهٔ دوبم و هفتم و نهم و یازدهم هنوزچاپ نشده وهفت فقرهٔ دیگر در تبریز چاپ شده است . و در دوازدهم رمضان ۱۳۱۲ هجری (غشیب) وفات ودر وادی السلام نجف مابین مقام مهدی و دیوارشهر نجف‌مدفون است . ص۴۹۷و۵ ج۱ ذریعه ودیباچهٔ آتشکدهٔ حجة‌الاسلام و ریحانة‌الادب.

آقای میرزا جعفر سلطان القرائی زیرعنوان



حجة‌الاسلام تبریزی از ریحانة الادب

حجة‌الاسلام محمدتقی بن محمدبن‌الحسینی الشریف التبریزی الممقانی گوید : وی پسر دوم حجة‌الاسلام آخوند ملا محمد ممقانی وفرع رشید شجرهٔ این خاندانست . در میان علماء شیخیه علم واز مشایخ بسیار مشهوراین طایفه‌است . فقیه ومحدث‌ومجتهد وحکیم وخداوند معالی ومآثر بود، درفنون شعر وادب استاد و صاحب نظر و از مهرهٔ این فن است . طبعاً راغب انزواء و گوشه گیری‌واز مصاحبت و آشنائی خلق گریزان بود . ریاست را دوست نمیداشت وشوکت وجاه را جالب وطالب نبود. بخت تیره وطبع بلند داشت با فقر وقناعت امابا کمال‌استغناء و مناعت بسر می برد . چون وفات کرد دوهزار تومان قرض داشت و درمقابل آن مالی نبود خانهٔ مسکونی اورا فروخته بطلب‌کار دادند . او درسال هزارودویست وچهل و هشت هجری قمری درتبریزمتولد شده واز شانزده سالگی‌مدت پنج سال‌نزد پدرخود بتحصیل‌فقه وحکمت‌اشتغال‌ورزیده پس ازمرگ پدر (هزارو دویست‌وشصت‌و نه هجری قمری) دربیست‌و دوسالگی برای تکمیل تحصیلات بعراق عرب که مرکزعلم بود سفر کرد ، و مدتی در محضر علماء اندیار کسب فواید علمیه نمود ، و به تبریز مراجعت کرد . در آن ایام حجة‌الاسلام میرزا حسین برادر بزرگش زنده ومرجع شیخیه بوده مع هذا پس‌از ورود به‌تبریز، امامت مسجد حجة الاسلام باو محول شده و درانمسجد اقامهٔ جماعت میکرده پس از وفات برادر بزرگش مرجع عامه شیخیه در تبریزشده تاصبح روز جمعه دوازدهم‌ماه رمضان سال هزارو سیصدو دوازده هجری قمری درآنشهر وفات یافت وجسدش‌را به نجف نقل ودرآنخاك مدفون نمودند . در وفات او جمعی‌ازفضلاء بفارسی وعربی‌مراثی گفته‌اند وقطعهٔ عربی نیز ازمیرزاعلی بن‌موسی ثقة‌الاسلام تبریزی مصلوب دیدم که در رثاء او گفته‌بود ومدح بسیارازاو کرده‌واین بیت که‌شامل‌ماده‌تاریخ‌وفات‌او‌واست‌از آنجااست؛ و ارخ « هاخر بدرمنیر » « فقید بلی ثلمة‌الدین جدد » و نیز کلمهٔ « الغفار = ۱۳۱۲ » ماده تاریخ مرگ او میباشد . میرزامحمدعلی مدرس خیابانی درریحانة‌الادب میگوید که : قبرش در نجف در گورستان معروف وادی‌السلام میان‌مقام مهدی ودیوار شهرنجف است تولد اورا درسال هزار و دویست‌وچهل‌هفت قمری‌نوشته، علی‌الظاهر اشتباه کرده وچنانکه دیگران نیز تصریح کرده اند سال تولد او هزار و دویست و چهل و هشت هجری قمری است شکل مهراو که بنظر نگارنده رسیده مربع کوچك ونقش‌آن که باخط نستعلیق بسیار خوب نوشته شده«محمدتقی‌بن محمد» است کتابخانهٔ او حاوی نسخ خطی ممتاز بوده پراکنده ومتفرق گشت . درنوشتن خطوط

سبعه استاد و از مهرهٔ خوشنویسانست. خط ثلث ورقاع و شکسته نستعلیق او را دیده‌ام و بسیار متین و محکم نوشته میرزا محمدعلی صفوت در کتاب داستان دوستان مینویسد «در وصف قدرت قلمی او همین بس؛ آنگاه که بفلج شقی مبتلا گردید، از دست چپ چنان خط مینوشت که با کار دست راست فرقی نداشت» درفن کیمیا خبیر و بصیر و صاحب نظر بود. بعض اوقات با چندتن از دانشمندان معاصر خود واصحاب سر که با آنها معاشر و غالب اوقات دورهم بودند بتحقیق طبایع اجسام و جستجوی خواص آنها مشغول می‌شدند و در آثار آنها سیر میکردند. نسخ خود صاحب ترجمه دراین موضوع میان ارباب فن مشهور و معتبر است. وقتی در طهران سفینه‌ای بخط او دیدم از سر تا پا شامل نسخ مختلفه و اقوال متفرقه از استادان این فن بود.

اوسرپرشوری داشته، درسه لغت فارسی و عربی و ترکی شعر گفته اشعاریکه درمراثی سروده پرسوز و گداز است. امروز شصت و اند سال از مرگ او سپری شده هنوز خطباء وروضه خوانان ومداحان در تهران و آذربایجان وسایر بلادان ایران درمنابر ومساجد ومجالس ذکرمصیبت اشعار اورا میخوانند ومراثی اورا زیب منابر خود قرارمیدهند و برای اوطلب آمرزش ورحمت می کنند.

تخلص او درشعر «نیر» است. ازمعاصرین او شخصی موسوم باسماعیل و معروف بمیرزا بزرگ علی آبادی که اشعار سست و بی‌مایهٔ دارد نیز «نیر» تخلص داشته.

علی الظاهر اول کسیکه بچاپ ونشر اشعار او اهتمام کرده رئیس الذاکرین میرعبدالحسین پسر سیدالذاکرین میرابوالفضل حسینی خلخالی تبریزی است. او اول مثنوی آتشکده را که درمراثی است درایام حیات خود او درسال هزار و سیصد و نه هجری قمری که سال اتمام آتشکده است در تبریز با چاپ سنگی پخش کرد و در دسترس همکاران خود قرارداد، بعد در حدود سالهای هزار وسیصد و چهارده و هزار و سیصد و پانزده هجری قمری بجمع و ترتیب ونشر اثر دیگرش که موسوم به‌لالی منظومه است مبادرت کرده ومقدمهٔ مختصری نیز برای آن نوشته است. پس ازسید مذکور حاج میرزا علی اکبر عماد، مؤلف کتاب نگارنگ دربی فحص آثار منظوم او آمده و از هرجا که توانست بدست آورد و جمع آوری کرده و نسخهٔ دیوان غزلیات فارسی و ترکی او را از میرزا ابوالقاسم پسر حجة الاسلام میرزاحسین برادرزادهٔ صاحب ترجمه تحصیل کرد، و پس از کوشش بسیار، کتابی بعنوان مجموعهٔ اشعار حجة الاسلام درسالهای هزار و سیصد و چهل و پنج و هزار و سیصد و چهل و شش هجری قمری در تبریز با چاپ سنگی بخط نستعلیق که بدست میرزا نجفقلی خان کاتب هشترودی خالوی نقاش وهنرمند مشهور میرمصور، نوشته شده بچاپ رساند و همین مجموعه است که امروز میان مردم متداول است و در تبریز و طهران مکرر با کمی زیاده و نقصان و اختلاف مقدمه چاپ شده. و آن شامل سه کتاب از منظومات صاحب ترجمه است یکی مثنوی آتشکده دیگری لالی منظومه سومی دیوان غزلیات او. مثنوی آتشکده درمراثی وشمار آن حدود دو هزار وهشتاد وشش بیت است. این دو بیت که از تاریخ اتمام مثنوی مذکور هم خبر میدهد از آخر آن کتابست.

بسکه دلسوز آمد این نظم زده
آمد از هاتف بنام آتشکده
شکر کاین منظومهٔ مشکین ختام
در هزار و سیصد و نه شد تمام.

لالی منظومه متضمن قصاید و قطعات و غیره شامل مراثی ومدایح در بحور و اوزان مختلف وحاوی نهصد وپنجاه و نه بیت است و درمطاوی آن غزلی از حجة الاسلام آخوند ملامحمد ودوقصیدهٔ فارسی از حجة الاسلام میرزا اسمعیل برادر صاحب ترجمه وقصیدهٔ لامیه بزبان عربی موسوم بقصیدهٔ ندبه از خود صاحب ترجمه که درآخر منظومه است آورده شده. مجموع ابیات آن از عربی و فارسی و ترکی حدود یکهزار و یکصد و هفتاد وچهاربیت است. این چند بیت که درمراثی است ازاول آن منظومه است:

چون کرد خورز توسن زرین تهی رکاب
افتاد درثوابت وسیاره انقلاب
غارتگران شام به‌یغما گشوده دست
بگسیخت ازسرادق زربار خورطناب
کردند سرزپرده برون دختران نعش
با گیسوی بریده سراسیمه بی‌نقاب
گفتی شکسته مجمر گردون وازشفق
آتش گرفته دامن این نیلگون قباب
ازکلهٔ شفق بدرآورده سرهلال
چون کودکی طپیده بخون در کنار آب
یاگوشواره‌ای که به‌یغما کشیده خصم
بیرون زگوش پرده نشینی چوآفتاب

این سه‌بیت نیز ازاول قصیده که بعربی در رثاء گفته ازآن منظومه است:

ابت المنیة ان تطیش سهامها
قف بالدیار وناد این کرامها
ما للبلاقع من لوی باللوی
قدانکرت اکنانها آرامها
ورسوم ابیات بها لکنانة
لاتستجیب منادیاً اعلامها

ازقصیدهٔ که در مدح امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) سروده و در آن شکایت از روزگارخود کرده:

آن زرخالصم که بخارا کند فلک
جای محک زکوردلی امتحان من
وآن طوطیم که درقفسم کرده روزگار
یاران خبر برید بهندوستان من
وآن کوکبم که ازنظرنحس ناکسان
دربرج غم و بال من آمد قران من
غم بحرخون زآه من انفاس جزرومد
دروی چوتخته پاره دل ناتوان من
چشم جهان فضلم وبرچهره نیم شب
اشک‌روان ستارهٔ هفت آسمان من
فیلاسفان صدر دبستان هفت خط
بردست علم کودک سرعشرخوان من
درکلبهٔ تفلسف من صد چوبوعلی
یا خسته ازتسابق یوم‌الرهان من
بودم قرین صدرنشینان بزم خاص
زامیزش عوام فروکاست شأن من
چون سنگ کیمیا زنظرها نهان شدم
کس آگهی نیافت زسرنهان من
چون توتیا بدیده نشاندی مرا زلطف
بردی پی ارزمانه بروح کیان من
ماندم بصد حجاب زخرگاه قرب دور
تا از کدام پرده برآید فغان من
گوش ازطنین خرمگسانم صداگرفت
ایکاش بود منزل عنقا مکان من

ونیزازمواضع متفرقهٔ قصیدهٔ دیگر

حبذا دجلهٔ بغداد ولب آب فرات
خاک تبریزمراتب به‌تن وجان آورد
من بفرزانگی استاد حکیمان بودم
برمن این آب وهوا فکرپریشان آورد
آسمانم حسد آورد بگلزار بهشت
برزمین آخرم ازفتنهٔ شیطان آورد
گوئیادید که گنجی است‌مرا زیرزبان
دهنم بست براین کلبهٔ ویران آورد
فلکا مادر ایام بصد قرن هنوز
نتواند چومنی طفل سخندان آورد
شاعری در خورمن نیست که استاد خرد
اولین پایه مرا حکمت لقمان آورد
لیک چون پیرفلک هم سرصبیانم کرد
ناگزیراست مرا بازی صبیان آورد

دیوان غزلیات مشتمل غزلیات ورباعیات ومفردات ومتفرقات وساقی‌نامه وغیره بزبان فارسی، وآن درحدودهزاروششصدوهشتاد و چهار بیت است.

تمام این مجموعه که بدست حاج میرزا علی اکبرعماد مرتب و مدون گشته حدود چهار هزار ونهصد وچهل و چهاربیت بشمارآمد قسمت عمدهٔ آن فارسی، مقداری بزبان عربی و دوسه قطعه ترکی است.

آقای عماد در مقدمهٔ مجموعه مینویسد که دیوان غزلیات فارسی و ترکی او و ازبرادر زاده‌اش تحصیل وبهمت دوتن غزلیات ومثنوی آتشکده ولالی منظومه دریکجا چاپ شد.

حق این است که در دیوان غزلیات یک بیت ترکی هم برای نمونه‌وجودندارد وعلاوه برآنکه غزلیات واشعارترکی صاحب ترجمه تماماً در مجموعهٔ مذکور مندرج نیست، از مثنویات فارسی و قصاید و دیگر اشعار او که در بعضی جاها دیده شده

در این مجموعه نیست . بسیار واضح است که این مجموعه شامل همهٔ آثار منظوم او نیست وهنوز کلمات منظوم اونیك جمع آوری نشده است .

وی قطعهٔ زیر را برسبیل تقریظ بیکی از دفاتر میرزا محمد صادق ادیب الممالك فراهانی نوشته من تمام آنرا از صفحهٔ ۳۰ دیوان ادیب الممالك که در سال هزار و سیصد و دوازده شمسی در طهران چاپ شده باینجا میآورم .

سزد ار سجده برد میر فراهانی را
گرزخاقان گذرد مرتبه خاقانی را
ای امیر قرشی‌زاده کت اعجاز سخن
بند بر ناطقه زد منطق سحبانی را
گر برند این گهر نظم تو برسوق عکاظ
کس بشیزی نخرد سلعهٔ ذبیانی را
عرق ازخجلت تشبیب توازنیل گذشت
چهرهٔ طبع منوچهری دامغانی را
مدعی گو کله کم کن که بهرخس ندهد
فیض روح القدسی رتبهٔ حسانی را
شعرا را همه گر سحر حلال است حدیث
دیده بگشا و ببین آیت عمرانی را
تا نیامد بسخن نطق تو معلوم نبود
کابرنیسان زکه آموخت درفشانی را
گرشود ختم سخن بر توامیری چه عجب
کاخرین پایه همین است سخندانی را
کوس تسخیر فرو کوب که در کشور نظم
بخت بر نام تو زد سکهٔ قاآنی را

ادیب الممالك نیز در جواب تقریظ او این اشعار را گفت ودرآن بکمالات اووهمچنین باستادی وی در فنون خط اشارت کرده و چند بیت رابمدح پدرش حجة‌الاسلام ملامحمد ممقانی اختصاص داده است .

عجبی نیست مران آیت ربانی را
گر کند زنده زنوحکمت لقمانی را
ای بتاریك‌شب کفر برافروخته باز
بدرت درره دین شمع مسلمانی را
اگر آن آیت رخشنده هویدا نشدی
کس نخواندی زورق آیت فرقانی را
تراز آن شاخ برومند بزادی کزفضل
درس توحید دهد نخلهٔ عمرانی را
حجج بالغهٔ شرع بیاراست چنانك
شست از صفحهٔ دین حکمت یونانی را
تونی آن عاقلهٔ دور مه‌ومهر که عقل
نزد فرهنگ تو گیرد ره نادانی را
ملکات کلمات تو به نیروی کمال
عقل بالفعل کند طبع هیولانی را
تابمیدان خرداسب هنرتاخته‌ای
دست بستی بقفا فاضل میدانی را
رقمت ناسخ ریحان خط‌لاله رخان
برشکسته خط طغرای صفاهانی را
دم عیسی ز عقیق لب لعل تووزد
گهرت خیره کند تاج سلیمانی را
حجة‌الاسلام آمد لقبت زانکه بخلق
بشناسانی مرحجت یزدانی را
بنده آن رتبه ندارد که تو درچامهٔ خویش
درحق وی کنی این‌سان گهرافشانی را
لیك درسایهٔ مهرت بشعیری نخرم
زین سپس مخزن شعرحسن‌هانی را
سروسامان شهی‌دارم و دربند گیت
بفلك یاددهم بی‌سر و سامانی را

از منظومات او علاوه برماسبق مثنوی‌است موسوم به «درّ خوشاب‌درجواب‌قاردوشاب» بزبان فارسی . این مثنوی درتبریز باچاپ سنگی پخش شده مع هذا نسخ آن نادر و کمیابست ابیاتش‌حدود نهصد بیت‌اندکی کم وزیاد است . اواین مثنوی رادرحدود سال هزارو سیصد و هفت هجری قمری بنظم‌آورده‌و آنرابانتقادرسالهٔ «توحیدیهٔ» عالم شهیر اصولی میرزا محمود خوئی که‌در کلام است مخصوص داشته ، وآن‌رساله را دراین‌مثنوی باسم «قاردوشاب» که نام ساختگی ومجعول خود ناظم است خوانده واز جهات معانی والفاظ و مبانی شعریهٔ آن بمهارت واستادی انتقاد کرده ، وآنرا ازروی زیرکی باحکایات شیرین و تمثیلات ملیح آراسته‌ومنسوب به عمیدالدین‌حسینی ساخته وتخلص‌را درآخر آن «عمیدا» آورده‌است.

این چند بیت از آنجاست

دق جاهل برحکیمان خبیر
خندهٔ روبه بود بردست شیر
مرغ عنقارا چه نسبت بابط است
جای عنقاقاف جای بط شط است
بحث اهل ظلمت از اقلیم نور
چاه زیج‌است و رصد بندی کور
کور کوچه را نه‌بیند زیرپا
چون رصد بندد باجرام سما

دیگرازمنظومات اوارجوزه‌ایست‌اضحوکه بزبان عرب ممزوج با بعضی کلمات ترکی ولغات‌فارسی‌ومعروف به «الفیه» که خودش آنرا «فسوةالفصیل» خوانده . میرزا محمد علی‌خان تربیت آنرا منظومه عملیه معروف به الفیه تعبیر کرده و میگوید (بشراکت میرزا محمد طسوجی معروف به ملا باشی هریك پانصد بیت گفته‌اند) و در ترجمهٔ میرزا محمود ملاباشی طسوجی معلم مظفر الدین میرزا ولیعهد که برادر میرزا محمد طسوجی مذکور است باز از میرزا محمد یاد کرده ، و میگوید « میرزا محمود ملاباشی طسوجی درسنهٔ هزار و دویست و نود وپنج وفات یافته، برادر وی‌میرزامحمد طسوجی بهمان لقب بجای وی منصوب‌شده است این ملا باشی همانست که بشرکت حجة‌الاسلام متخلص به «نیر» من باب مطایبه هریك ازآنها پانصد بیت عربی مشتمل بر فتاوی‌مضحکه منظوم فرموده‌اند...» ودراین جا اواین منظومه را بعنوان دیگر معرفی کرده است . ازنوشتهٔ میرزا محمد علی خان تربیت چنین برمیآید که این منظومه هزار بیت درست است که پانصد بیت آنرا صاحب ترجمه وپانصدبیت دیگررامیرزامحمدطسوجی تبریزی‌ساخته . ومن‌از بعض مطلعین شنیده‌ام که این منظومه را بهمراهی چند تن که با اومعاشر ومصاحب بوده‌اند بنظم آورده و امیرنظام حسنعلی‌خان گروسی نیز در آن دست داشته .

نسخ این کتاب اکثر با یکدیگر متفاوت است . بعضی از پانصد بیت کمتر و بعضی بیشتر وبعضی تا حدود ششصد بیت است . چنین مینماید که اشخاص دیگر از اصحاب مسخره نیز لاقیدی کرده تصرفات در آن نموده ودرمتن آن‌دست‌برده‌اند، وازاصلش کم کرده ویا ابیاتی بآن افزوده اند ، و بهرحال تا امروز نسخه‌ای از این منظومه که شامل هزار بیت کامل باشد بنظر نگارندهٔ نرسیده و شمول این منظومه بپانصد بیت باعنوان آن که الفیه نامیده اند بنا به‌بحثی که جلال‌الدین سیوطی در بهجة المرضیه فی‌شرح الالفیه زیر کلمهٔ‌الفیه آورده تنافی ندارد .

این ارجوزهٔ اضحوکه در جای خود از منظر شعری بسیارمتین ومحکم وحاکی از اطلاعات وسیع ناظم در فنون ادب است لیکن چنانکه‌معینی‌جوینی مؤلف‌نگارستان دربارهٔ گلستان سعدی‌شیرازی گفته «بسبب کثرت تردد برزبانها وتکرر تذکر دربیانها پایمال زبان سخن‌وران محافل ودست‌خوش لهجهٔ قصه‌خوانان مجالس گشته» ودرکلمات وجملات وابیات آن چنانکه اشاره شد تحریف راه یافته واز دست‌کاتبان بی‌سلیقه اغلاط بآن وارد آمده و تا امروز نسخهٔ صحیح ومعتبریکه بتوان بصحت صدورآن ازناظم اعتماد کرد بنظر نرسیده . این کتاب درمیان بعضی بشآمت معروف وخواندن و نوشتن و نگه‌داشتن آنرا بد می‌شمارند و بنحوست منسوب میدارند . عجب‌تر آنکه مرد ثقه ازمخلصان ناظم آن برای من‌روایت کرد و گفت که خود حجة‌الاسلام ناظم منظومه نیز دربارهٔ آن تطیر کرده است . هرچه هست این‌منظومه را با مثنوی «دُر خوشاب» می‌توان دنبالهٔ منازعات روزگار پدرو برادرش قرارداد ، وازنتایج وثمرات آن اختلافات بشمار آورد .

این چند بیت از آن منظومه است :

واختلف‌الاقوال فی‌التجار
هل هم عدول ام من الفجار
الحق انهم عبید درهم
لیسوا یدینون بدین محکم
یعطون تنزیلا علی الصراف
وياخذون منه بالاضعاف
ما عندهم خمس ولا زكوة
انی كل ذاك عندهم حكاة

لايعجبنك ما بهم من ريش
فهم ذئاب فی لباس ميش
يزينون الهر كالاولاد
فيحملونه علی الاعواد
لايمكثون غيريوم اوغدا
اذاهم قدصنعوا مجتهدا
يبايعونه علی السجود
لياخذ واحكماً بلا شهود
ويا كلو امالاً بضرب الشست
ويقعد وافی داره بالبست
و يقتفيهم همج رعاع
هم لكل ناعق اتباع
ماكلشن الرازونطق القوش(۱)
ومثنوی البشنو من القميش

اين منظومه را جواب گفته‌اند ومن آنرا ديده‌ام سخت سست است و ازلحاظ شعری وادبی بی‌ارزش وبسيار كم عياراست.

ميرزا محمد علی صفوت در كتاب داستان دوستان اين چندتن را ازاحباء اوشمرده و ميگويدكه او با اين چندتن كه از كبار فضلای معاصر ولايق خلوت وخلت بودند ارتباط والفتی داشت وغالباً شبهارا برای انس و- فا انسب ديده كردهم‌مينشستند ميرزا محمد ملاباشی طسوجی برادر ميرزا محمود . شريف العلماء اصفهانی پدر سيد حسن شريف‌زاده ، ميرزا فضلعلی آقامجتهد متخلص بصفا پسر حاج ميرزا عبدالكريم ملاباشی . حاج ميرزا كاظم وكيل الرعايا ممدوح نادرميرزا قاجار .

كتب زير علاوه از مثنوی آتشكده ولالی منظومه وديوان غزليات والفيه ومثنوی‌در خوشاب كه ذكر آنها گذشت نيزازتأليفات اوست ۱- صحيفة‌الابرار. ۲- مفاتيح‌الغيب هردومعروف‌ومطبوع‌است. ۳- تمامی خطب ناقص‌است. ۴- رسالۀ علم‌الساعة. ۵- شرح حديث انا‌النقطه . ۶ - رسالۀ لمح البصر. ۷ - رسالۀ تفسير ما خلقت الجن والانس ۸- رسالۀ‌نصرة‌الحق. (نقل از كتاب‌المحافل تأليف آقای سلطان القرائی تبريزی .

حجة‌الاسلام تبريزی . [ح ج ج ةُ ل ا م ت] (اِخ)حسين‌بن محمدبن‌الحسين التبريزی‌الممقانی‌پسر بزرگ حجة‌الاسلام ملا محمد ممقانی تبريزی و از علماء مشهور شيخيه است در تبريز از پدر خود حجة‌الاسلام ودر عراق عرب نزدسيدكاظم رشتی تلمذ كرده . پس‌از وفات پدردرسال هزار ودويست وشصت و نه هجری قمری رياست جماعت شيخيه و امامت مسجد حجة الاسلام باومسلم شد بجای پدر در كرسی تعليم و تربيت پيروان طريقۀ شيخ احمد احسائی مستقر گرديد .

درايام او نيزمانندعهد پدرش‌ميان شيخيه و ديگران مخالفت و معاندت بود . در محرم سال‌هزارودويست‌وهشتادوپنج هجری‌قمری هردو طايفه بجنگ‌يكديگر برخاستندواز شيخيه دو برادر كه يكی اكبر و ديگری اصغرنام‌داشت‌بزخم خنجر كشته‌شدوآشوب درشهر تبريز ظاهر گشت .

نادر ميرزااين فتنه‌رااز مسجد محلۀ‌ويجويه دانسته ودر تاريخ خود مينويسد :« شهر محرم‌الحرام برسيد بكوی ويجويه‌مسجدی است دو تيره‌علمای اين‌شهر باغوای‌مريدان كه بيخ‌شان بر كنده باد برای اقامت‌وذكر مصيبت درآن معبد بلجاج ايستادند» ميرزا محمد صادق قائم‌مقام پيشكار وليعهد مظفر الدين ميرزاقاجار در تبريز روی‌تدبيرباطل بحمايت شيخيه تمايل نمود وتقويت او از شيخيه موجب فساد گرديد ودرشهرانقلاب و شورش پديد گشت . اوميگويدكاربجائی رسيد كه «هردو رئيس باقومی‌سلاح بسته به مسجد وجای ديگر همی رفتند واين نه بر قانون سلطنت بود .» قائم مقام دركارخود فروماند واز اصلاح عاجز شد ناچار نامه بدربار نوشت واز پيشكاری بر كنار شد . شاهزاده مؤيد الدوله طهماسب ميرزا پسر محمد علی ميرزا پسر فتحعلی شاه قاجار بجای او معين شد . ناصر الدين شاه حاج ميرزا باقر مجتهد تبريز راكه‌رياست عامه داشت باصاحب ترجمه بپای تخت خواند . صاحب ترجمه بی‌درنگ راه طهران پيش گرفت حاج ميرزا باقر مجتهد نيز بعدازاو حركت كرد . مؤيدالدوله شهر را آرام و فتنه را فرونشاند .

از تاليفات اين عالم كتابی است موسوم به «علم المحجه» و رساله‌ايست بلغت فارسی بطريق‌سئوال‌وجواب كه درپاسخ سئوالات جمعی‌ازمردم قفقازتدوين كرده‌است ، اودر هر دو رساله‌روی اصول ومبانی‌شيخيه‌بحث كرده وسخن گفته است .

نادرميرزا در تاريخ تبريز ترجمۀ مجمل و مختصری از او آورده ميگويد :
« ميرزا حسين مردی‌فاضل ومحدث‌بودواز ثقات شنيدم كه اوشب زنده داشتی بعبادت. اورا نيزچون پدرحجة‌الاسلام گفتندی بسال يكهزار و دويست و . . . ازهجرت بجهان ديگرشد .كالبد اورا بمشهد حسين بن‌علی عليهما‌السلام بردند » .

جای مرتبۀ احاد و عشرات در تاريخ وفات صاحب‌ترجمه درنوشتۀ‌نادرميرزاسفيد است . چنين مينمايد كه در اواخر قرن سيزدهم وفات يافته . بعضی‌سال وفات اورا دراوايل قرن چهاردهم در سال هزار و سيصد وسه « ۱۳۰۳ » هجری قمری نوشته‌اند والله اعلم . (نقل از كتاب‌المحافل. تاليف‌آقای سلطان القرائی تبريزی) .

حجة‌الاسلام.[ح ُ ج ج َ ةُ ل اِ ت] (اِخ) آخوند ملا محمد پسر حسين تبريزی ممقانی شاگردرشيد وتلميذ بلافصل شيخ احمد بن زين‌الدين احسائی است . فقيه و محدث و حكيم‌بوده دروعظ وخطابه يدطولی داشته علی‌الظاهر او نخستين عالمی است كه در تبريزدرمكتب شيخ احمد احسائی بكرسی استادی نشسته وعقايد استاد خود را بمردم تعليم داده است . پيرو زياد داشته و جمع كثيرازهرطبقه بحلقۀ ارادتش آمده و تابع اوبوده‌اند .

پيروان او درجانب غربی مسجديكه امروز جامع ميخوانند‌مسجدبسيار بزرگ كه‌ملاصق بديوار جامع است برای او بنا نهاده‌اند . من بارها بآن معبد رفته‌ام وبدقت آنجارا ديده‌ام سطح اين مسجد تقريباً يك‌متر از سطح زمين صحن جامع مرتفع است . طول آن علی‌الظاهر درست باندازۀ طول مسجد جامع است كه ازجانب جنوب بسوی شمال كشيده شده و در حدود شصت و دو متر ميباشد وعرض آن حدود بيست وشش متروسی سانتی متراست . اين مسجد روی چهل ستون كه همه از سنگ كبود است بياست . درمحراب مسجد قطعاتی ازسنگ رخام منقش نصب گرديده است . حجاری اين سنگها قديم و بظن قوی از بقايای سنگهای يك بنای عظيم بوده كه در اثر حوادث روزگار ويران شده و هنگام بنای اين مسجد كه بزعم نگارنده روی قسمتی‌از خرابه‌های بنای اولی‌نهاده‌شده‌ازآن سنگها استفاده و درمحراب معبد بكاربرده‌اند . در جانب غربی اين معبد مسجد كوچكی است كه ده ستون از سنگ دارد و مردم در فصل زمستان و موسم سرما درآنجا تجمع مينمايندوآن‌ازتوابع‌مسجد بزرگ‌مذكور است .

اين معبد بزرگ كه بنام اين عالم بنا شده ومسجد حجة‌الاسلام خوانده‌ميشود بجماعت شيخيه اختصاص دارد و غير از اين طايفه كمتر بعبادت می نشينند و نماز ميخوانند . اكنون‌امام‌راتب اين‌مسجد ازاحفادملامحمد بن محمد سليم اسكوئی‌است كه پدربرپدر از مشايخ فرقۀ شيخيه هستند .

عظمت و بزرگی معبد كه بقول نادر ميرزا قاجارحجة‌الاسلام آنجا را با زر مخلصان از بنيان عمارت كرده كاشف از كثرت پيروان و تابعين اين عالم و حاكی ازنفوذ معنوی او در قلوب مريدان خود ميباشد .

در روزگار اين عالم ميان علماء شيخيه و ديگرعلماء تبريز مخالفت‌ظاهر گشته‌وتصريحاً و تعريضاً متعرض همديگر بوده‌اند و كم كم بمراتب‌مخالفت افزوده درسال هزارودويست و شصت و چهار هجری قمری كه سال اول

(۱) مااستفهاميه است .

سلطنت ناصرالدین شاه قاجار است منتهی بیك فتنهٔ عظیم گردیده . لله باشی میگوید « بیم آن بود که شهری بر دوگونه شده یکدیگر را تاراج و قتل کنند » شاهزاده ملك قاسم میرزا پسر فتحعلی شاه قاجار آن اوقات فرمانفرما وحکمران آذربایجان بود تدبیر ها کرد تاگرد فتنه را فرونشاند .

میرزا محمد تقی سپهر در جلد سوم قاجاریه از کتاب ناسخ التواریخ و رضاقلی هدایت « لله باشی » در جلد دهم روضة الصفای ناصری و محمد حسن خان اعتمادالسلطنه درجلد دوم مرآت‌البلدان درمطاوی وقایع سال هزار ودویست و شصت وچهارهجری قمری و هم در کتاب‌المآثر والآثار دراین قضیه بتفصیل و اجمال سخن گفته اند .

اشعار زیر که از ادیب اریب ملا مهر علی خوئی تبریزی(۱) است نیزبراین موضوع اشعار دارد .

الغوث یا احمد(۲) یا من له
فیضٌ کفیض المطر الدائم
قد ظهر البدعة فی عهدنا
الی متی تسکت کالصائم
تصرف الصوفیة فی دیننا
تصرف الأحلام فی النائم
ینفون بالجسم عروج النبی
و ینکرون غیبة القائم
فشمر الذیل علی دفعهم
ولاتخف من لومة اللائم .

ازعلمائیکه درمجلس مناظرهٔ میرزا علی‌محمد باب‌درتبریز حاضربوده یکی‌هم حجة‌الاسلام است . زعیم الدوله میرزا مهدی خان بن محمدتقی‌بن‌محمدجعفر تبریزی(۳) در کتاب مفتاح باب‌الأبواب اشاره باین مطلب کرده میگوید : فاصدرالمرحوم محمدشاه امرألولی عهددولته‌ناصرالدین میرزاالذاك (اعنی‌ملك السعید ناصرالدین شاه الشهید) بتبریزالتی هی عاصمة مملکة آذربایجان و مقر اولیآء العهد للدولةالأیرانیة العلیة بان یعقد جمعیة کبیرة تحت ریاسته من کبارالعلماء والفضلاء و الفقهاء والأمراء وذوی‌الحیثیات من‌اعیان المدینة و سراتها و ان یستحضر الباب من محبسه ویطلق له الحریة بالتقریروبالتحریر و ان یأخذ آراء اعضاء الجمعیة بشانه اولاً و یستفتی الفقهاء بحقه ثانیاً ثم لایعجل فی تنفیذ الحکم الصادر له او علیه حتی تطلع علیه اولیاء الدولة و یصدر امره السلطانی بتنفیذه .

فانعقدت‌الجمعیة‌وحضر المدعوون وفی‌مقدمتهم من الفقهآء و العلمآء و الفضلاء الملا محمد الممقانی الملقب بحجة الاسلام رئیس علماء الشیخیة و الحاج ملا محمود الملقب بنظام العلماء(٤) ومیرزاعلی اصغر شیخ‌الاسلام (٥) و میرزا محسن القاضی و الحاج میرزا عبد الکریم ومیرزا حسن‌الزنوزی الملقبان بملا باشی و ابی و جدی طیب‌الله ثراهم و من رجال‌الحکومة محمد خان زنکنة امیر النظام و میرزا فضل‌الله علی آبادی الملقب بنصیر الملك وزیرالمملکة ومیرزاجعفر خان الملقب بمشیرالدولة وکیل وزارة‌الخارجیة و میرزا موسی خان التفرشی وکیل وزارة‌المالیة و میرزا مهدی خان الملقب ببیان الملك کاتم اسرار وزیر المملکة وغیرهم من ذوی‌الشان والاعیان کما هو مدون فی متون تواریخ الدولة وغیرها .

ونیزازصبح روزبیست وهفتم شعبان هزارو دویست وپنجاه وشش هجری‌قمری که میرزا علی محمد را با رفیقش سید حسین یزدی و مریدش ملامحمدعلی بخانهٔ بزرگان علمای تبریز برده‌اند حکایت کرده میگوید :

ثم اوصلوه (٦) الی بیت‌المرحوم الملامحمد الممقانی المجتهد رئیس‌العلماء‌الشیخیة‌الملقب بحجةالاسلام و کان من‌حاضری ذالك‌المحفل ابی‌وجدی‌والحاج میرزاعبدالکریم والمیرزا حسن‌الزنوزی الملقبان بملاباشی وعدد غیر قلیل من‌الاعیان .

حجةالاسلام درسال‌هزارودویست و شصت‌و نه هجری‌قمری‌درتبریزوفات کرده‌ودرتبریز درمحلهٔ شتربان (دوه چی) تحت گنبد مزار معروف به مزارسید ابراهیم درجانب غربی صندوق مزارمز بورمدفون شده لوح قبرش ازسنگ مرمرسفید است و این کلمات با ابیاتیکه بتاریخ وفات اوهم دلالت دارددر آن سنگ با خط نستعلیق بدست سید اسماعیل نامی منقوراست :

هوالباقی . هذا مرقدالعالم‌الامجدالعلام‌حجة الاسلام‌محمدبن‌الحسین‌التبریزی‌الممقانی‌اعلی الله مقامه .

طرق الشریعة حادث‌الایام
وتغیمت شمس‌الهدی بظلام
فلیبك دین محمد لمحمد
والمسلمون بحجةالاسلام
یا للمکارم بعده بفؤادها
نار تشب لهیبها بضرام
یاکافلا ایتام آل محمد
من بعدك لکفالةالایتام
احییت یا غیظ‌العدی سبل‌الهدی
من بعدما طمست مدی‌الاعوام
وکشفت عن علم‌الحقیقة بعد ما
نسجت علیه عناکب‌الاوهام
فلئن سئلت‌العام عن تاریخه
ارخ (نعته شرایع‌الاسلام) ۱۲۶۹
درس‌الدروس بفقده
وشرایع‌الاسلام تنعاه لیوم قیام
حتی تحاسدك‌الزمان بجهله
فرماك عن عین بسهم حمام
فاقرء علی الدنیا السلام فقد مضی
عنها مجیر سلیمها بسلام

سه بیت اخیرازده بیت مذکور در حواشی واطراف لوح مکتوب است .

اکنون‌قبرش در آن‌مقام‌معین و آشکاراست.

این چند بیت از یك غزل فارسی است که در مجموعهٔ اشعار پسرش حجة الاسلام میرزا محمد تقی بصاحب ترجمه نسبت داده‌اند .

کرد خورعشق دوست ازافق دل ظهور
ساحت جانرا گرفت پرتوالله نور
یوسف گل پیرهن آمده سوی وطن
گوشهٔ بیت‌الحزن گشته سرای سرور
مطرب شیرین مقال برد زدلها ملال
محونمود ازخیال صحبت‌غلمان وحور

خانهٔ اودراوایل محلهٔ شتربان (دوه‌چی) در جانب شمالی رودخانهٔ مهرانرود در مدخل غربی کوچهٔ که‌امروزمعروف بکوچهٔ کدخدا باشی است واقع بوده سالها پس از وفاتش سیلی عظیم به‌تبریز آمد وبناها و خانه‌های ساحل رودخانه را ازهردوسوویران کرد . خانهٔ اورا که درکناررودخانهٔ مذکور بود مانند سایرابنیهٔ واقعهٔ درساحل رودخانه‌آب فروگرفته وخراب کرد . چند سال پیش که برای دفع‌خطرسیل بوسعت وعرض رودخانه افزودند عمارات و خانه های اطراف رودخانه را خراب‌کرده و جزء رودخانه و کوچهٔ احداثی ساحل آن کردند قسمت اعظم این عمارت نیزجزء رودخانهٔ مهران رود و کوچهٔ مستحدثه ساحل آن گردید . من خرابه‌های این عمارت را دیده بودم‌از رسوم وآثارآن پدید بود که عمارت وسیع وبا شکوهی بوده . این‌همان خانه است که حجةالاسلام درآنجا درمجلسی که گروهی ازعلماء ودانشمندان وبزرگان شهرواعیان مصر درآن گردآمده بودند فتوی بکفر میرزا علی محمد باب داده و حکم بر قتلش براند . نقل ازکتاب المحافل . تألیف‌آقای سلطان القرائی تبریزی) .

حجة الاسلام رشتی [حُ جَ تُ ل اِ س] (اِخ) رجوع به حجة‌الاسلام شفتی شود .

(۱) ملا مهرعلی در سال هزار و دویست و شصت و دوم هجری قمری در تبریز وفات یافته (زنبیل) .
(۲) مقصود میرزا احمد مجتهد است که مقتدا و بزرگ قوم و معاصر صاحب ترجمه بوده .
(۳) زعیم الدوله روز دوشنبه چهارم محرم سال هزار و سیصد و سی و سه هجری قمری در مصر وفات یافته .
(٤) حاج ملا محمود نظام‌العلماء در سال هزار ودویست و هفتاد و دو هجری قمری وفات کرده (مرآت‌البلدان . ج ۲) .
(٥) شیخ الأسلام در سال هزار و دویست و هفتاد و هشت قمری در تبریز وفات یافته (المآثر) .
(٦) یعنی میرزا علی محمد باب را .

حجة الاسلام شفتی. [ح ُ ج َ ج َ ةُ ل ا م ِ ش َ] (اخ) سید محمد باقر بن تقی موسوی النسب شفتی رشتی الاصل اصفهانی الموطن والمدفن . از اعاظم علمای اواخر امامیه ، فقیه اصولی ادیب نحوی رجالی ریاضی بوده ودر فقه واصول ورجال و روایت وهیئت و علوم ادبیه وفنون عربیه ازمشاهیر زمان و در مراحل اخلاقیه وحید روزگار و در عبادت ومناجات و سخاوت و عطایا واقامهٔ حدود و اوراد و نوافل او نوادر بسیاری منقول و فوائدیکه از وی بسادات و فقرا وطلاب علوم دینیه عاید میگردیده خارج از حداحصامیباشدودرمراتب علمیه ازشاگردان آقای بهبهانی و بحرالعلوم سید مهدی و صاحب ریاض المسائل وکاشف الغطاء شیخ جعفر وملامهدی نراقی ومیرزای قمی ودیگر اکابروقت بوده وشرح جلالت وی خارج از قوهٔ تقریروتحریراست وتألیفات بسیاردارد : ۱- آداب صلوة اللیل وفضلها. ۲- الاجازات. ۳- الاستقبال فی شرح مبحث القبلة من التحفة. ۴- اصحاب الاجماع. ۵- اصحاب العدة للکلینی ۶- تحفة الابرار فارسی در احکام شرعیه . ۷- تمییزمشترکات الرجال. ۸ - رساله های بسیاری در تحقیق حال هر یك از رجال حدیث امامی مثل ابان بن عثمان و ابراهیم بن‌هاشم قمی وابو بصیر واحمد بن محمدبن خالدبرقی و احمدبن‌محمد بن‌عیسی واسحق بن عمارواسماعیل بن‌بزیع وحمادبن عیسی و سهل بن زیاد وعمر بن یزید و محمد بن خالد برقی و غیر ایشان که نزدیک به سی رساله بوده (بیست و دو رساله است) و همه آنها حاکی از احاطهٔ کامل علمی وی میباشد. ۹- الزهرة البارقة فی احوال المجاز والحقیقة. ۱۰- السؤال والجواب ۱۱- قضاوشهادات استدلالی. ۱۲- مطالع الانوار درفقه که شرح شرایع محقق وپنج مجلد اولی خطی آن بشماره های ۲۲۷۴ و ۲۲۷۸ در کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار بزرگ تهران موجود است (ونیز صاحب فهرست سپهسالار در (ج۲ص۷۴) کتاب «الطراز فی الحقیقة والمجاز» رابوی‌نسبت داده‌است). ۱۳- وجوب اقامهٔ حدوددرزمان غیبت برمجتهدین وفقها . وخودش نیزعامل باجرای‌حدود وسیاسات شرعیه بوده‌وگاهی خودش نیز مباشر اجرای حد شرعی میشده و مقتولین او که بحکم شرع مقدس اسلامی در دست خود اویا بحکم او کشته‌شده‌اند هشتاد یانود یاصدو بیست تن میباشند و در سال ۱۲۶۰ هجری(غرس) در هشتادوپنج سالگی بامرض استسقا در اصفهان وفات و در مسجدی که خودش در کوی بیدآباد اصفهان بنانهاده وبه مسجد سید مشهور است دفن وبقعه‌وضریحی دارد. وبروجردی درنخبه گوید: سیدنا السید محمد باقر کهف الانام وله مفاخر

مفتخر الناس بلا التباس مقبضه «غیاب کهف الناس = ۱۲۶۰» ص ۱۲۴ ت و ۱۲۳ هب و ۱۰۸ قص و ۲۲ ج ۱ ذریعه ریحانة الارب .

آقای عباس اقبال آشتیانی میگوید :

بعد از انقراض سلسلهٔ صفویه تا قوام یافتن سلسلهٔ قاجاریه یعنی در دوره ای که تقریباً بین وفات ملامحمد باقر مجلسی دوم (۱۰۳۷- ۱۱۱۱) و گذشتن عهد شاگردان او و ظهور آقا محمد باقر بهبهانی (۱۱۱۸ - ۱۲۰۶) قرار گرفته و نزدیك بیك قرن طول کشیده مذهب شیعهٔ امامیه درایران بر اثر استیلای افاغنه و نادرشاه سنی مذهب و حکومت زندیه که هیچگونه تعصب خاصی درترویج این دین وتجلیل خارج اندازه‌از علمای آن نشان نمیدادند ، از آن رونق عجیبی که درعصر صفویه داشت‌افتاد، واگر هم علمائی که مردم ازایشان تقلیدمیکردند وبه‌پیشوائی ایشان سروفرود میآوردند ، در



حجة الاسلام شفتی

میان امامیه بظهوررسیدند ، یا درخارج از ایران مانند عتبات و بحرین میزیستند ، یا آنکه درکنج انزوا سر میکردند. وچون دولتی مرکزی یا پادشاهی مقتدر نبود که مشوق ایشان ومروج احکام وتألیفات آنان شود چندان نام ونشانی پیدا نکردند، مثل ملا اسماعیل خواجوئی اصفهانی (متوفی سال۱۱۷۳) وملامحمد رفیع گیلانی و شیخ یوسف بحرانی صاحب حدائق و کشکول (۱۱۰۶ - ۱۱۸۶) وآقا محمد بیدآبادی اصفهانی (متوفی سال ۱۱۹۷) که مشهور ترین علمای امامیه دراین دورهٔ فترت بشمار میآیند .

در اوایل عهد فتحعلیشاه که دولت قاجاریه اساس یافت و قوام گرفت و بار دیگر دولت واحدی در ایران بوجود آمد . و دارای مرکزیت شد، بعلت اینکه فتحعلیشاه و رجال دربار و پسران او تعلق مخصوصی

بمذهب شیعه نشان میدادند و میکوشیدند که آثارمدروسهٔ این‌مذهب‌را احیا ومشاهد متبرکهٔ آنرا تعمیروعلمای امامیه را تجلیل نمایند ، ودرمقابل سلاطین ورجال‌عثمانی‌مثل دورهٔ صفویه سیاستی متکی بر آئین شیعه داشته باشند بتدریج بازار علمای امامیه رونق گرفت . حوزه‌های درس از نو در اصفهان وشیرازو کرمان و مشهد و تهران وتبریز بازشد، وتألیف کتب ورسائل‌درتأیید این مذهب معمول گردید و کسی که دراین این راه درحقیقت پیشقدم واز بزرگترین احیا کنندگان سنت قدیم بشمار میرود آقا محمد باقر بهبهانی (۱۱۱۸ - ۱۲۰۶) معروف بوحید ومحقق ومجدد ومروج رأس المأیة‌الثالثة عشراست ، واودرفروع ورجال وحدیث علامهٔ زمان‌خودبود، وخدمت عمدهٔ وی بعلمای اصولی شیعه ، قیام اوست برضد علمای اخباری ، که درعصر او در عتبات‌غلبهٔ کلی یافته وتزلزلی‌دربنیان معتقدات اصولین کداکثرشیعه امامیه ازایشان تبعیت میکردند انداخته بودند . آقامحمدباقر بهبهانی بقدرت احاطه بر حدیث و فروع ، بمجادله با اخباریان پرداخت ، و با تألیف کتاب «الاجتهاد والاخبار فی الرد علی‌الاخباریه » در بیان کیفیت اجتهاد و مقدمات و اقسام‌آن بتدریج اخباریون رادرعراق عرب‌درنوردید، وشاگردان بسیار او طریقهٔ استاد خویش را ترویج و تعقیب کردند، وازاین‌تاریخ یك طبقه از علمای‌امامیه در ایران و خارج از ایران بظهوررسیدند که‌دراجتهاد و کثرت فضل‌واتقان مؤلفات، پای کمی از علمای امامیهٔ عصر صفوی ندارند . چنانکه تألیفات عده ای ازایشان در ردیف کتب عمده ای که از دانشمندان شیعی مذهب قبل از قاجاریه مانده و کتاب درسی شده بود (ازقبیل لمعه وشرح‌آن و قواعد وتبصره ووسایل و شرایع و معالم و مدارك) درآمده همین حکم را پیدا کرد ، و کتبی‌نظیرقوانین‌وفرائد وضوابط وجواهر وریاض و کشف الغطاء وکفایه و مستدرك بوجودآمد که‌تاحدی‌رونق بازار کتب‌درسی قدیمی‌راشکست واکثراین مؤلفات هنوزهم درمیان‌طلاب علوم دینی‌شیعهٔ امامیه‌درایران وعتبات‌درس گفته‌میشود، وفضلای بعدشروح وحواشی بسیار بر آنها نوشته اند . علمای امامیهٔ دوره قاجاریه براثر تشویقی که از ایشان میشد وشهرتی که در نتیجهٔ تألیفات وعلم وفضل‌وکثرت شاگردان ومقلدین‌پیدا کردند، بتدریج چنان نفوذ یافتند که پایهٔ

قدرت خودرا برابر یالاتر ازقدرت سلاطین واولیای امور گذاشتند وبنام ترویج احکام دین واجرای حدودونیابت از امام غائب در بسیاری موارد سلاطین و حکام را مطیع اوامر واحکام خود کردند، و ازایشان حتی جماعتی دین رادکان قراردادند وبجمع مال ومنال بسیار و ارتکاب اعمال ظالمانه و منع اولیای امور از پاره‌ای اصطلاحات که‌بضرر منافع ایشان تمام میشدپرداختند، ومظالمی بردست بعضی از آنان رفت که‌حتی عامه ساده ذهن‌را هم‌از آن جماعت بری کرد و میتوان گفت که حرکات بی‌رویه و بی اعتدالیهای خلاف دین بعضی از آن طایفه بود که بار دیگر قوتی درکالبد نیم جان اخباریون‌دمید و بعضی از ناراضیان ومنتظران تغییروضع را بطرف شیخیة و بابیه که بعقیدهٔ خود مقالاتی تازه آورده بودند متوجه ساخت.

ما در این سلسله مقالات سعی میکنیم که شرح حال‌چند تن ازمتنفذترین وموثرترین علمای امامیه عهد قاجاریه‌را درمجله(یادگار) بتدریج‌منتشر کنیم تاهم مردم بزندگانی و شرح اعمال و آثار کسانی که درعصرخوداز مشاهیر زمان و از عوامل عمدهٔ زندگانی عامهٔ معاصرخویش بوده‌اند، آشنا شوند و هم کم و بیش باحوال دوره‌ایکه این علما پروردهٔ آن بوده‌ودر آن تأثیرعظیم‌داشته‌اند پی ببرند. اینك بترجمهٔ احوال‌حجة‌الاسلام شفتی که از اشهر مشاهیر این طایفه بوده شروع میکنیم.

۱ - ابتدای زندگانی حجة الاسلام. حجة اسلام سید محمد باقرموسوی شفتی درسال ۱۱۸۰ درشفت گیلان (جنوب غربی‌رشت) بدنیا آمده ونسبت اوبه بیست ویك واسطه بامامزاده حمزةبن امام موسی کاظم میرسد. سید بعد از آنکه تا سن بیست در موطن خود بتحصیل مقدمات اشتغال داشت برای تکمیل معلومات عازم عتبات شد و در نجف در حوزهٔ درس علمای بزرگ امامیه مانند سید محمد مهدی بحرالعلوم طباطبائی بروجردی (۱۱۵۵-۱۲۱۲) ومیرسیدعلی طباطبائی (۱۱۴۰-۱۲۳۱)صاحب ریاض المسائل یعنی شرح کبیر وشیخ جعفر نجفی (متوفی سال ۱۲۲۷) معروف بکاشف الغطاء وملا محمد مهدی نراقی (متوفی سال ۱۲۰۹) بتلمذ پرداخت، سپس محضر آقامحمد باقر بهبهانی‌معروف را دریافت، وپس از آنکه ازاکثربزرگان عراق اجازهٔ اجتهاد گرفت در مراجعت بایران در قم بخدمت میرزا ابوالقاسم قمی (۱۱۳۰-۱۲۳۱) شفتی‌الاصل صاحب کتاب معروف قوانین همشهری خود رسید، ومدتی نیزمجلس‌درس اورا درك کرد ومیرزای قمی اجازهٔ اجتهاد مفصلی برای اونوشت. حجة‌الاسلام درسال ۱۲۱۷ از قم باصفهان آمد ودراین شهر رحل اقامت‌انداخت وآنجارا مسکن دائمی خود قرارداد وتا زنده‌بود درآنجا میزیست وبعبادت وتألیف کتاب وبجمع مال وتجارت و بذل و بخشش و اجرای حدود و ترویج احکام اشتغال داشت، وباین‌شکل بیش از چهل سال بین دنیا و عقبی زندگانی پرسر و صدائی را درآن شهر گذرانید.

۲- ثروت وقدرت حجةاسلام: حجة‌الاسلام شفتی وقتیکه‌باصفهان رسید دانشمندی بود که با وجود داشتن سرمایه‌ای وافی از علم در ریاضیات وادبیات واصول وفروع دینی در نهایت فقروتهیدستی بود، وجزسفره‌ای که درآن‌نان‌مینهاد ویك جلد کتاب‌انموذج و یك جلد مدارك چیزی دیگر نداشت. وقتی یکی ازطلاب قم در ایام توانگری و شوکت حجة‌الاسلام نامه‌ای باو نوشت واز تنگدستی خودنالید. حجة‌الاسلام درجواب او چنین نوشت:

«خادم شریعت غراء زمانی که وارد این ولایت شد سوای یك انموذج و یك مجلد مدارك‌بخط نحس خود چیزی دیگر نداشت وحال کمترین کتابخانهٔ میباشدکه به کتابخانهٔ احقر برسد.» سیدشفتی هنگامیکه درنجف تحصیل‌میکرد، باحاجی محمدابراهیم کرباسی (متوفی سال۱۲۶۲) که اونیز مشغول تعلم بود، ارتباط یافت وبایکدیگر دوست شدند. روزی در آنجا حاجی بدیدن سیدرفت دید سید افتاده است معلوم شد سید از گرسنگی‌غش کرده، حاجی‌رفت وبرای‌او غذای مناسبی تحصیل کرده باو خورانید و اوبحال آمد، سید بحرالعلوم هم شدت‌فقر سید را فهمید واصرارنمود که وقت غذا او را بخواند تاحاضرشود ولی‌سید قبول‌نکرد چندی هم در کربلای معلی در درس آقا سید علی صاحب شرح کبیر حاضر میشد و آقا سید علی روزی دونان برای او مقرر داشته بود(۱) چنین طالب علمی که درتمام مدت عمربعبادت وتقوی وزهدمشهور بوده وغالب‌اوقات‌اوازخوف‌خدابتضرع وابتهال‌و نمازودعامیگذشته، وشبهاازشدت‌ازاستغراق وگریه وزاری وعجزوالحاح بدرگاه باری تعالی‌اوراحال‌جنون دست میداده، بتدریج تا آنجا ثروتمند ومالك وتاجرشده که سالی هفتادهزارتومان بدیوان‌مالیات‌میداده وعدد آبادیهاوخانه‌هاومیزان نقدینهٔ اوراهیچکس جزخوداو نمیدانسته وضیاع وعقار او را نه آفتاب‌مساحت‌میتوانسته‌است نه بادشمال!. در شرح حال اومعاصرینش‌چنین نوشته‌اند: که از زمان ائمهٔ اطهار تا آن عهد هیچیك از علمای امامیه حتی سید مرتضی علم الهدی نقیب طالبین را در بغداد آن اندازه مکنت وثروت بدست نیفتاده‌بود، حاج محمد کریم خان قاجار باآن‌همه املاك‌موروث ومکتسب وحاج ملاعلی کنی‌باآن مقدار باغ وقنوات بقدرعشری ازاعشارسید شفتی مال و منال نداشتند. درباب ثروت کثیرواملاك بیحد و حساب سید شفتی با وجود تنگدستی و فقر کلی او در اوان جوانی روایات مختلف و افسانه‌های عجیب وغریب بر سرزبان مردم همعصراوجاری بوده‌است، چنانکه بعضی‌از عوام‌الناس اورا کیمیاگرمیدانسته و بعضی باو «عمل قرطاس» نسبت‌میداده ومیگفته‌اند که اوکاغذ را بهم می‌پیچید و عملی میکرد که‌آن‌مبدل بپول‌میشد، وبرخی دیگرثروت اورا ازخزانهٔ غیب نازل ووارد میشمرده‌اند اما حقیقت مطلب گویا اینستکه یکی از متمولین شفت که میزان دیانت و تقوای آقا را شنیده بوده مالی گزاف باصفهان نزد همشهری خود میفرستد تا مقداری ازآنرا خود بتصرف بگیرد و بقیه را بمعامله و واستثمار بیندازد، منافع آنرا خود بردارد واصل مال‌را هم پس‌ازمردن اودرمصارف خیریه بکارببرد. سید بهمین‌ترتیب عمل‌نمود و پول آن متمول شفتی را قسمتی صرف تجارت کردو باقسمتی‌دیگر بیع‌شرط گرفتن املاك مردم مشغول شد، از تجارت سود گران برد و درعمل بیع شرط هم بمحض اینکه موعدسرمیرسید،مواردبیع‌رابتصرف خود میگرفت یا بوجه نقدمبدل میساخت و این کار که چندین سال بطول انجامید سید را صاحب آلاف والوف کرد، وراهی پیش پای اوصاف شد که از هر عمل قرطاس و کیمیائی مطمئن‌تر و بی‌رنج‌تر بود. میرزا محمد تنکابنی صاحب قصص‌العلماء که از شاگردان سید شفتی بوده با همان ساده لوحی که مخصوص‌اوست درباب ثروت‌استاد خود چنین مینویسد: «خانه‌اش‌مشتمل بود بردور وبیوت بسیار، هفت پسرداشت‌هریك اندرونی و بیرونی علیحده و مخارج ایشان جدا بود، فرزند اکبرش آقا میرزا زین العابدین در اصطبل خود هفت رأس اسب خوب بسته داشت، عیال حجة‌الاسلام قطع نظراز پسران‌وعیال ایشان، صدنفر درشمار آمده‌بود، ازخادمان و کنیزان‌وزنان،وقری و ضیاع و عقاربی اندازه داشت، در شهر اصفهان گویاچهارصدکاروانسرا ازمال‌خود داشته، گویا زیاده ازدوهزار باب‌دکاکین داشته، ویکی‌ازقرای او دراصفهان کروند بوده که نهصد خروار برنج مقرری آنجا بود، قطع نظراز گندم وجووحبوبات‌دیگر، ویك‌باب‌آسیا درنجف‌آباد داشت که‌مستمراً روزی یك تومان(۲) اجارهٔ اوبود،وهکذا واملاکی که دربروجرد داشت مداخل آن تقریباً سالی شش‌هزار تومان بودواملاکی که در یزد داشت سالی دو هزار تومان

---

(۱) قصص‌العلماء و تذکرة القبور آخوندگزی ص ۹۵ - ۹۶.

(۲) معادل یك لیرهٔ طلا در آن زمان.

بود، ودهاتی که درشیرازداشت، سالی چند هزار تومان مداخل آنها بود، مجملا سالی هفده‌هزار تومان مالیات دیوانی دهات آن جناب در اصفهان بود که بدیوان‌میرسید» ازاین گذشته‌هرسال ازتمام بلاد ایران‌حتی هندوستان‌وقفقاز، وترکستان، مبالغی کثیر از جانب شیعیان بعنوان سهم امام بخدمت حجة‌الاسلام روانه میشد، واوازآنها قسمتی رابمستحقین‌می بخشید وقسمتی‌راهم بتصرف خود درمیاورد، حجة‌الاسلام ازجهت‌ثروت غالباً موردغبطهٔ اعیان وحکام حتی سلاطین زمان خود بود، واکثر ایشان باو مقروض بودند و در مواقع ضرورت از او استمداد مالی میکردند، ودرعصر او بیشتر ثروت و املاک اصفهان یادردست او بود یادردست خاندان‌صدراصفهانی، واین‌حال همان‌وضعی است که بعداز پنجاه سال بین آقا نجفی و ظل السلطان در همین شهر تجدید شد. باین معنی که جمع آمدن آن همه ثروت‌در دست یکی از پیشوایان مذهبی و اطاعت عجیب‌عامه از او وبتدریج میزان قدرت‌دنیائی اورا نیزفوق‌العاده بالابرد، تاآنجاکه هیچ حاکمی در اصفهان در مقابل نفاذ امرحجة الاسلام قدرت نداشت، او بدیدن هیچیک از حکام نمیرفت و حاکم اصفهان هر وقت شرفیاب خدمت ایشان میشد دم در سلام میکرد ومیایستاد، وبسا بود که آن جناب ملتفت نمیشد بعد از ساعتی نگاه میکرد و اورا اذن جلوس‌میداد، وبرای او تواضعی نمیکرد (۱) تنها وقتی که فتحعلیشاه و محمدشاه باصفهان آمدند بدیدن‌ایشان‌رفت ولی‌باکوکبه‌وجلالی که گوئی شاهی‌بدیدن شاهی میرود، و در ملاقات نیز از خود نهایت تبختر وتفرعن نشان‌داد.

« درزمانی که فتحعلیشاه در اصفهان در عمارت هفت دست که در بیرون شهراست منزل داشت دوربین انداخته بصحرا تماشا میکرد دیدفیلی رابار کرده میآورند سلطان بملازمان‌حضور گفت که‌فیلی برای‌مامیآورند پس‌نگاه کرد دید فیل‌را ازاردو گذرانیدند وبجانب شهر میبرند، سلطان‌استفسار کرد که فیل از کیست و بارش چیست؟ بعرض او رسانیدند که این فیل از تجار و ارباب دولت از مسلمانان هند است که برای‌حجة الاسلام فرستاده‌اند وبارش تنخواهیست که تجار هند از وجوه برومال امام برای آن جناب فرستاده‌اند، سلطان‌را در باطن‌خوش آیند نشد. چون فیل را نزد سید بردند و حکایت سلطان را نیز بعرض جناب سید رسانیدند، سید بارآنرا که‌تنخواه بودقبض نمود وفیل را برای سلطان فرستاد (۲) » در موقعی که سید مسجد معروف خود را در محلهٔ بیدآباد اصفهان درمجاورت منازل خویش میساخت فتحعلیشاه بدیدن او و تماشای آن مسجد رفت و از سید خواهش نمود که اورا نیز در مخارج آن بنا شریك وسهیم سازد. سید قبول نکرد، شاه گفت گمان نمیکنم که شمارا قدرت اتمام چنین بنا باشد، سید گفت: مرا دست در خزانهٔ خداوند عالم است. زمانی که فتحعلیشاه باصفهان آمد و سید را بدیدن او بردند سلطان‌بسید گفت: که ازمن مطلبی‌خواهش کنید، سیدامتناع نمود، سلطان‌اصرار کرد آخرالامرسید گفت: که چون‌اصرار دارید مرا استدعا اینکه نقاره خانه‌را موقوف کنند، سلطان سکوت کرد، پس از برخاستن سید، سلطان بامین الدوله گفت: عجب سیدی است که ازمن خواهش میکند که نقاره خانهٔ سلطانی را که علامت پادشاهیست‌موقوف‌دارم، امین‌الدوله‌معذرت خواست. در عهد محمد شاه از آنجا که اقتدارسید بیش ازپیش فزونی گرفته بود. وقتیکه سید در اصفهان بدیدن آن پادشاه رفت، زیاد تر اززمان فتحعلیشاه نخوت و جبروت و خود نمائی‌ظاهر کرد، باین معنی که بر استری سوار شود ویکی از قارئین خوش‌آواز قرآن‌را دستورداد تا پیشاپیش استرآقا آیات مناسب مقام بخواند و باین وضع بسمت عمارت هفت دست در ساحل زاینده رود که مقر شاه بود حرکت نمود و چون بشاه نزدیك شد قاری این آیه را خواند: « انا ارسلنا الی فرعون رسولاً فعصی فرعون‌الرسول » وقتی که سلطان بدیدن او رفت و با نقاره بخانهٔ او نزدیك شد سیدکه برای استقبال تابدرسرای خود آمده‌بود چون درمیان صحن حیاط صدای نقاره‌بگوشش‌رسید، دستهارا‌بآسمان‌برداشت وعرض کرد خداوندا ذلت‌اولاد فاطمهٔ زهرا رابیش‌ازاین‌نخواه، سپس بخانهٔ برگشت (۳). بعد ازوفات فتحعلیشاه وقبل ازآنکه محمد شاه بطهران برسد و بتخت سلطنت جلوس کند چندتن ازبرادران او بادعای سلطنت برخاستند، ازآنجمله‌بودعلیشاه ظل‌السلطان که چندروزی نیزدرطهران خودرا پادشاه خواند و یك عده از رجال دورهٔ فتحعلیشاه که ازهیبت میرزاابوالقاسم قائم‌مقام وحشت داشتند علیرغم محمد شاه و صدر اعظم او جانب علیشاه را گرفتند مانند اللهیار خان آصف الدوله قاجار و عبدالله خان امین‌الدوله پسرحاجی محمد حسینخان صدر اصفهانی. پس ازآنکه اساس سلطنت محمد شاه قوام‌گرفت و ظل‌السلطان در دعوی خود مغلوب‌شد، عبدالله خان امین‌الدوله از ترس در اصفهان بخانهٔ حجة‌الاسلام شفتی پناه برد و در آنجا بست نشست، و چنین شهرت داد که دیگر درامورمملکت مداخله نخواهد کرد، اما این‌ادعا حقیقت نداشت و امین‌الدوله به‌پشت گرمی سیدشفتی وشفاعتی که سیدازاو کرده بود دائماً مشغول توطئه و زمینه سازی بود، وخبراین دسیسه‌های او درطهران بقائم مقام میرسید عاقبت قائم مقام از قول شاه نامهٔ ذیل را در جواب وساطت‌حجت‌الاسلام‌باونوشت وآن چنانکه ملاحظه میشود در حقیقت تهدیدی بحجة الاسلام نیز هست:

« مسطورات آن جناب بنظر اصابت اثر رسید، وچون‌باصول‌مکاتبات بقاعدهٔ مشهوره بدلی از حصول ملاقات میتواند شد خاطر مهر مظاهر را که در هوای شوق دیدار بود زایدالوصف مسرور و مبتهج ساخت. سابقاً در باب مقرب الخاقان امین الدوله اظهای کرده بودند و بروفق خواهش آن جناب مقرر شدکه اگرمصلحت خود را در تقلد اشغال‌دنیوی میداندبآستانهٔ قدس‌شتابد و اگر باقتضای سن و التزام تشرع راغب اعمال اخروی است بعتبات عالیات عرش درجات عازم شود، ودرهرحال بعد ازفضل خدا بواسطهٔ آن جناب در کنف رأفت و توجه ما باشد، لیکن بعدازآن طور توسط آن جناب‌واینگونه تفقد ما، چندی گذشت که به هیچیك از ایندو کار اقدام نکرد و در میان دنیا وآخرت معطل بود، وبتواتر و شیاع رسیدکه در این ظرف مدت بیکار نبوده وبی‌سبب تعطیل جایزنداشته. برآن جناب مستطاب بهتر معلوم است که تا حال چه مبلغ مال مردم در اصفهان تلف شده و چقدر دماء و نفوس در خارج و داخل‌آن ولایت برباد فنا رفته. اگرسخن مردم در حق او صدق است واجب‌است که از آن ولایت اعراض کند و اگر مبنی بر اغراض است چه لازم است که در میان دارالخلافه و فارس بنشیند وعرض سهام تهمت‌گردد. بالجمله باز آنچه در باب مصلحت مملکت و آسودگی اوبخاطرمیرسد همین است که یا بخدمت ما در طهران یا بطاعت خدا در عتبات‌بپردازدوتازوداست بیکی‌ازاین‌دوکار اقدام کند، ودرهرصورت آن‌جناب‌مأذون‌است که‌بوکالت نواب‌همایون مشارالیه‌را اطمینان دهد، اما هرگاه ازاین مصلحت دید ما که محض‌خیرخواهی خلق‌ورأفت دربارهٔ اوست تخلف کند از آن جناب خواهش داریم که

---

(۱) قصص‌العلماء (۲) قصص‌العلماء. (۳) قصص‌العلماء.

او را در جوار خود راه ندهـد و من بعد هرگونه خواهشی که باشد اظهار کنند که معتقدانه در مقام انجام برآئیم . »

امین‌الدوله بازهم بقدرت حجة‌الاسلام شفتی باین تهدید اعتنائی نکرد وچنان بقدرت او مینازید که ظاهراً بعنوان خود ولی باطناً باشارهٔ سیدشفتی درکار حکامی که باصفهان میآمدند اخلال میکرد .

پس از قتل قائم مقام ، محمد شاه بار دیگر بامین‌الدوله تکلیف کـرد که یـا بطهران بیاید یاعازم عتبات‌شود ، وبرای ابلاغ این تکلیف در شوال ۱۲۵۱ یکی ازپیشخدمتان خاصهٔ خودرا باصفهان فرستاد . امین‌الدوله قریب بشش ماه مأمور مخصوص محمد شاه راسردواند ، تاآنکه بدستیاری مسترمکنیل وزیرمختار انگلیس ازمحمد شاه تأمین‌جانی گرفت و عازم عتبات شد و در آنجا بود تا درشعبان ۱۲۶۳ در کربلا بسن هفتاد وفات کرد .

بعد ازقلع ریشهٔ فسادعبدالله‌خان امین‌الدوله ازاصفهان ، محمدشاه حکومت آن شهر را بعهدهٔ خسروخان گرجی واگذاشت وخسرو خان اتفاقاً ازمیان حکام کسی بود که بشفاعت علما اعتنائی نمیکرد، بهمین جهت سیدشفتی و علمای دیگر مردم شهررا بشورش برضد او واداشتند، واو ناچار معزول و دیگری که بسیار بی کفایت و نالایق بود بجای او روانهٔ اصفهان گردید .

بی کفایتی حاکم جدید اوباش شهرولوطیان آنجارا که بقدرت علمامستظهر بودند بحرکات زشت و اخذ اموال و هتك نوامیس مردم واداشت، وکار شرارت ایشان بدانجا کشید که شاه وحاجی میرزا آقاسی درسال ۱۲۵۵ با عده‌ای قشون ، ظاهراً بقصد تنبیه اشرار اصفهان ، وباطناً برای ترساندن حجة‌الاسلام عازم آنجا گردیدند و اگرچه عدهٔ کثیری از سرکشان و متعدیان و سران ایشان را کشتند یا تبعید کردند، لیکن به هیبت سید صدمه ای چندان نـرسید فقط قـدرت حکمران جدید یعنی منوچهر خان معتمد الدولهٔ گرجی نظم اصفهان را اعاده داد و حجة‌الاسلام که دراین تاریخ بسیار مسن و مریض شده بود دیگر از خود عملی نشان نداد، درصورتیکه سابقاً درقدرت نمائی نسبت بحکام‌وقت وصدورحکم تکفیر علمای دیگر باستنباط شخصی یابشهادت دیگران پروائی نداشت، چنانکه درایام قدرت خویش‌سه‌تن ازعلمای مشهوررا تکفیرنمود ، که تفصیل آن درقصص‌العلماء مذکوراست . هرکس مایل است بآن‌کتاب رجوع نماید .

۳ - مجلس درس حجة‌الاسلام و شاگردان وتألیفات او : دراینکه حجة‌الاسلام مردی عالم وفاضل ودرفنون مختلفهٔ ادب و اصول و فروع مسلط و مبرز بوده حرفی نیست . بهمان اندازه که او بجمع مال علاقمند بود بتحصیل کتب نفیس ونادر نیزعشق و علاقه میورزید، ودرخرید وجمع کتب ازهیچگونه خرجی‌خودداری نداشت ، وکتابخانهٔ اودر آن عصردرداشتن نسخه‌های عزیز وقیمتی بی‌نظیربشمارمیرفت . وخود اومدعی بود که هیچ کتابی نیست که او از آن نسخه‌ای نداشته‌باشد . ارزش کتابخانهٔ‌اوتاآن‌اندازه بود (۱) که پس ازوفات اوحاج سیداسدالله یکی از پسرانش فقط بتملك همانها قناعت ورزیده و بقیهٔ اموال حجة‌الاسلام را برای ورثهٔ دیگر گذاشت. دربدو ورود باصفهان سید درمدرسهٔ چهارباغ حجره گرفت و در آنجا بتدریس مشغول شد ولی گویا بعلت حسادتی که مدرس قدیم مدرسه نسبت بـاو بهم رسانید، اورا ازآنجا اخراج نمود، تا آنکه سید بتدریج شهرت و مکنتی بهم رسانید ولقب حجة‌الاسلام یافت و در منزل آقا محمد بیدآبادی مستقر شد و مستقلا بتدریس‌پرداخت وازاطراف واکناف بلاد شیعه طلاب بمحضر درس او شتافتند ، واز افاضات‌ومبرات‌اومتنعم‌شدند، مخصوصاًچون سید متمکن و بـذال بود حوزهٔ درس او رونقی‌دیگرداشت وپیوسته‌اردوئی ازطلاب وریزه‌خواران گرداومجتمع بودند. وازمیان ایشان عده‌ای ازمشاهیرعلمای‌امامیه وفقهای عصر بر خاستند ، معروفترین شاگـردان حجة‌الاسلام شفتی بقرارذیلند : آقای‌محمد مهدی کرباسی پسر بزرگتر حاجی محمد ابراهیم کرباسی‌وحاج‌محمد ابراهیم‌قزوینی وحاج‌محمد جعفرآباده‌ای (متوفی ۱۲۸۰) و سید محمد قزوینی (۱۲۳۵ - ۱۲۸۶) وسید محمد باقرعراقی ومیرزا محمدتنکابنی صاحب قصص العلماء (۱۲۳۵-۱۳۰۲) و میرزا محمد بـاقر خـوانساری اصفهانـی مؤلف‌روضات‌الجنات (۱۲۲۶ - ۱۳۱۳) و حـاج سید ابراهیم شریعتمدار سبزواری وملا علی‌اکبرخوانساری و ملا محمد جعفر فشارکی اصفهانی وسیدمحمد شفیع‌جاپلقی و ملامحمدکاظم هزار جریبی و حاج محمد رفیع گیلانی‌وجزایشان. صاحب قصص‌العلماء درباب مجلس‌درس وطرزتدریس استادخود چنین مینویسد :

«اما تدریس حجة‌الاسلام درنهایت دقت و متانت بود و نهایت تفصیل اقوال فقها را می داد و در فهم عبـارات ایشان وجوه و احتمالات بسیار ذکر میکرد. وجمعیت زیاد در درس‌او حاضرمیشد، لیکن کم درس‌میفرمود، هفته‌ای دوروز یاسه‌روز یا کمتر ، بعضی از ایام هفته هیچ درس نمیگفت، ودر بعضی ازاوقات در میان‌درس ارباب مرافعه میان مجلس میریختند و درس بهم میخورد وآخوند ملا محمد نظرآبادی ساکن قزوین که مجاز ازشهید ثالث‌وحاجی ملا صالح بود دوفاضل‌وجامع، واین‌فقیربعضی ازشرح‌لمعه را نزد او قرائت مینمود وشرحی برمختصرنافع نوشته،میگفت: که من‌طهارت و صلاة شرح کبیر را در مجلس درس حجة الاسلام نوشته‌ام، یعنی‌زمانی که‌درمیان‌درس جمعیت مترافعین میشد وما معطل میشدیم‌من طهارت وصلاة شرح کبیر را درمجلس همراه داشتم و مینوشتم.» امامصنفات‌حجة‌الاسلام بیشتر کتب فقهی واصول وآیات واحکام و یك عده نیز در رجال ونحو وادب است‌واز تمام آنها مشهورتر کتاب مطالع الانوار است، که آنرا درشرح کتاب شرایع‌نوشته.

۴ - حجة‌الاسلام واقامهٔ حدود : یکی ازجملهٔ تالیفات مشهور حجة الاسلام رسالهٔ اوست درباب «وجوب اقامهٔ حدود شرعی درغیبت امام برمجتهدین» و چون سید اقامهٔ حدود را در زمان غیبت امام واجب میدانسته‌خود بامر بمعروف ونهی ازمنکرواجرای حدود قیام می‌نوده ومدعی بوده است که‌حکم‌من دراین قبیل مسائل بعینه همان حکم‌حضرت صاحب الزمان است . عدد کسانی که سید ایشان را در دورهٔ سلطهٔ خود در اصفهان بتازیانه‌حدزده ازحساب بیرون است‌وشمارهٔ کسانی راکه او بدست خویش بعنوان‌اقامهٔ حدود کشته تایکصدوبیست نوشته‌اند . امر عجیب درکار وی اینستکه او متهمین را ابتدا باصرار وملایمت تمام وبتشویق اینکه خودم در روزقیامت‌پیش جدم شفیع گناهان شما خواهم شد باقرار و اعتراف‌وامیداشته سپس‌غالباً باحال گریه ایشان‌را گردن میزده و خـود برگشتهٔ آنان نماز میگزاده و گاهی هم درحین نماز غش میکرده است .

این قسمت از زندگانی حجة الاسلام شفتی یعنی قساوت او درعمل واظهار آن‌همه رقت قلب بیمورد بی‌اختیار انسان را بیاداین‌چند بیت ازاشعار ربیعة‌الرقی‌شاعر معروف‌عرب میاندازد که میگوید :

فأنت کذباح العصافیر دائباً
وعیناه من وجدعلیهن تهمل .
فلوکان من رأف بهن‌ورحمة
لکف یدا‌ًلیست عن‌الذبح تعطل
فلاتنظری ماتهمل العین وانظری
الی الکف ماذا بالعصافیر تفعل

حقیقة مطالعهٔ‌زندگانی بعضی ازافرادانسان ازاین جهت که‌جامع او صاف متناقضه‌اند بسیار عجیب وعبرت آوراست، حرص‌وجهد بی‌اندازه در جمع مال رابایدملاك حکمیت قرارداد یابذل و بخشش خـارج از حساب را ؟ اظهـار عجز و لابه و گریه و زاری

(۱) قریب به پنجاه هزار تومان بپول آن زمان .

در پیشگاه خداوند متعال برای اجر اخروی وتعمیر خانهٔ عقبی درست است یادنیاپرستی وشهوت مقام ومال ومنال؟ . قساوت حیوانی در کشتن مردم وعهده داری شغل میرغضبی طبیعی است یا آن همه رقت قلب وریختن اشك بر کشتگان دست خود؟ توفیق این جمله باهم وقبول اینکه چگونه یك فردعادی میتواند مستجمع این همه صفات متناقضه باشد فی الواقع بسیار مشکل وحیرت انگیز است .

۵ ـ وفات سید ومحل قبر واولاد او : وفات سید شفتی در عصر روز یکشنبه دوم ربیع الثانی از سال ۱۲۶۰ بمرض استسقا و حبس البول دراصفهان اتفاق افتاد، واورا درقبه‌ای که‌در مدرسه ومسجد بیدآبادخود ساخته بود بخاك سپردند، ودرعزای اوچند روز بازارهای اصفهان بسته بود، ودرجمیع بلاد شیعه مراسم تعزیت او را برپا نمودند و تا قریب یك سال این مراسم در آن نواحی ادامه داشت. اما مسجد سید در بید آباد که وی در حدود ۱۲۴۵ بساختن آن شروع کرد مهمترین مسجدی است که بعد از صفویه در این شهر بنا شده و سید بیدآباد وشهیش را که جزو ماربین وباغات حومهٔ شهر میشمردند جزوشهر آورده و محلهٔ بزرگی تشکیل کرد وبردایرهٔ شهرافزود، مساحت مسجد هشت جریب وکسری وسمت شمالی آن دو در ببازارمجاور دارد، یك در بدهلیز بقعهٔ مرحوم سید باز میشود وداخل بقعه صندوق قبراست. وضریحی پولادی در ۱۳۲۰ که مرحوم حاج سید محمد باقر ثانی ولد مرحوم حاج سید اسدالله ازنجف آمد برای مرقد جد خود مرتب نمود . . . در دوم بسمت شمالی ، طرفین در و دالان در ایوانی است ، نمازگاه عمومی و جنبش حوضخانه وطهارت خانه ، دوسمت مغرب و مشرق شبستانهاست برای نماز ، وفوقانی آنها حجرات طلاب ومهتابیهاوجلوشبستانها طاقنماهای کوچك مشبك ودرها بکوچه‌های گرد خود دارد ،وسمت جنوب گنبدوایوان و چهلستون عالی وکاشی کاری وبالای ایوان ساعت بزرگی نصب شده ودر دالان گوشهٔ شمال و مشرق ارسی بلندیست قبر مرحوم آقا میرزا مهدی پسر مرحوم سید از علماء وقبر میرزا ابوالفضل نوادهٔ آن مرحوم و قبر میرزا زین العابدین وحاج سیدمحمدعلی و آقا سید مؤمن اولاد سید بزرگ آنجاست(۱).

مشهورترین پسران حجة الاسلام ، حاج سید اسدالله است که از شاگردان صاحب جواهرالکلام بوده وتألیفات چند نیز ازاو باقی است ودرماه رجب ۱۲۹۰ هنگامیکه بعتبات میرفت در کرند کرمانشاه وفات یافت، و جنازه اش را بدوش تا بنجف بردند و درآنجا بخاك سپردند دیگر حاج سیدمحمد علی است که نیز نزد صاحب جواهر تلمذ کرده بوده و بسن پنجاه و پنج در سال ۱۲۸۲ دارفانی را وداع کرده و پسر حاج سید محمد علی بنام سید محمد مهدی متولدسال ۱۲۷۸ مؤلف رسالهٔ کوچکی است درشرح حال علمای شیعه ازحدود سال ۱۰۰۰ هجری تا سال ۱۳۰۳ بنام «غرقاب» واین عنوان یعنی غرقاب را مؤلف چون بحروف جمل باسال ۱۳۰۳ برابراست. برای اسم کتاب خود اختیار کرده. ولی آن رساله که نگارنده دیده ام ذیل مختصری دارد تا تاریخ قتل ناصرالدین شاه که معلوم نیست ازخودمؤلف اصلی است یا ازدیگری. تاریخ وفات مؤلف رسالهٔ غرقاب بدست نیامد . (مجلهٔ یادگار شمارهٔ ۱۰ سال پنجم ص ۲۸ ـ ۴۳) .

حجة الاسلام . غزالی [حُ جَ جَ ةُ ل اِ م غ ز ز] (اِخ) محمد بن محمدبن محمدرجوع به غزالی شود .

حجة الاسلام . کرمانشاهی [حُ جَ جَ ةُ ل اِ م ك] (اِخ) حاج سید اسدالله ابن حاج سیدمحمد باقرحجة‌الاسلام شفتی،عالم عابد زاهد متقی فقیه جلیل ازاکابر تلامذهٔ صاحب جواهر و صاحب ضوابط و شیخ مرتضی انصاری وجلالت وفقاهت و اجتهاد وی مسلم بودودر اغلب مکارم اخلاق ومحامد او صاف به والد ماجدش ترجیح میداده‌اند وآب فرات را با هزینهٔ گزاف از مسافت سه‌فرسخ ونیم به نجف اشرف آورد ودرسال ۱۲۹۰ یا ۱۲۹۲ هجری قمری (غرص یا غرصب) دردیه کرند ازتوابع کرمانشاه وفات یافت وجنازه‌اش به نجف نقل و در مقابل مقبرهٔ شیخ انصاری مدفون شد ومیرزا محمد همدانی درتاریخ وفاتش گفته :

و یوم جااو بنعشه امم
ضجت فاضحی تاریخه (صرخت

= ۱۲۹۰) وخود والدمعظم او نیز بسیارش دوست داشته ومردم را بمتابعت وی ترغیب کرده و در حدت نظر بر فخرالمحققین ترجیحش دادی . ص۷۸ ج ۱ احسن الودیعة و ۹۸ قصص العلماء و ۱۲۹ مآثر و آثار (ریحانة الادب) . ورجوع به حجة الاسلام شفتی شود .

حجة الاسلام ماممقانی . [حُ جَ جَ ةُ ل اِ م] (اِخ) رجوع به حجة الاسلام تبریزی میشود .

حجة الافاضل . [حُ جَ جَ ةُ ل اَ ض] (اِخ) علی بن محمد. رجوع به عمرانی شود.

حجة البلاغ . [حَ جْ جَ تُ ل بَ] (اِخ) آخرین حج پیغمبر که آنرا حجة الوداع و حجة الاسلام وحجة التمام نیزنامند. رجوع به حجة الوداع شود .

حجة التمام . [حَ جْ جَ تُ تْ تَ] (اِخ) آخرین حج پیغمبر که آنرا حجة الوداع و حجة الاسلام و حجة البلاغ نیز گویند. رجوع بحجة الوداع شود .

حجة الحق . [حُ جْ جَ تُلْ حَق ق] (اِمر کب) لقب عام است. این لقب ولقب رئیس العلماء در زمان دیالمه بکسی داده میشد که از لحاظ علمی در زمرهٔ حکمای وقت محسوب شود . (کتاب حجة الحق ابوعلی سینا تالیف دکتر صادق گوهرین - ص۳۹۸)

حجة الحق عالم مطلق وحیدالدین کههست
ملجأجان من وصدر من واستاد من .
خاقانی .

شیخ الائمه عمدهٔ دین قروهٔ هدی
صدر الشریعه حجت حق متقی انام
خاقانی .

و بهمین جهت ابن سینارا در روزگارخودش بدین لقب خوانده‌اند. رجوع بکتاب حجة الحق ص ۳۹۸ و غزالی نامه ص ۲۲۶ شود . و نیز همین لقب به امام فخر رازی داده شده است . رجوع بخاندان نوبختی ص ۱۲۲ شود . و نیز این لقب بعمر خیام داده شده است . (تتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۱۲) .

حجة الدین . [حُ جْ جَ تُدْ دی] (اِخ) ابو جعفر یاابو عبدالله محمد بن ابی محمد بن ظفر صقلی مکی موصوف به حجة الدین و معروف بابن ظفر نحوی لغوی از فضلای ادبا که در شهر صقلیه متولد ودر مکه نشوو نما کرده ومسافرتها نموده وتألیفات او: ۱- الاستنباط المعنوی. ۲- الاشتراك اللغوی. ۳- انباء نجباء الابناء . ۴- حاشیهٔ درة الغواص حریری. ۵- خیرالبشر بخیرالبشر. ۶- سلوان المطاع فی عدوان الاتباع . ۷- شرح صغیر مقامات حریری. ۸- شرح کبیرمقامات حریری. ۹- الینبوع در تفسیر قرآن مجید. وی درسال ۵۶۵ هجری درشصت وهشت سالگی درشهر حماة در گذشت . ص ۱۰۱ ج ۲ ابن خلکان و ص ۴۸ ج ۱۹ معجم الادباء وص ۹۴۹ معجم المطبوعات و ریحانة الادب .

حجة الدین. [حُ جْ جَ تُدْ دی] (اِخ) نحوی عیسی بن معلابن سلمة رقی ادیب متوفی ۶۵۰ یا بگفتهٔ یاقوت (۶۰۵) . اوراست « تبیین الغموض فی علم العروض» و «دیوان شعر» و « المعونة » درنحو . (هدیة العارفین - ج ۱ص ۸۰۹) .

حجة القائم . [حُ جْ جَ تُلْ ئِ] (ا...) (اِخ) لقب خاص امام دوازدهم شیعه است حجت قائم . حجت عصر . مهدی موعود .

حجة الکمال . [حَ جْ جَ تُلْ ك] (اِخ) آخرین حج پیغمبر که‌حجة الوداع نیز گویند. رجوع بآن کلمه شود .

(۱) تاریخ اصفهان وری تألیف آقای حاج میرزا حسنخان انصاری ص ۲۸۵-۲۸۷

حجة الوداع . [حَ جْ جَ ةُ لْ وَ] (اِخ) آخرین حج پیغمبر اسلام که در سنهٔ دهم از هجرت انجام داده است . مقریزی گوید : حجة‌الوداع را حجة الاسلام و حجة البلاغ وحجة‌التمام نیز گویند . پیغمبر پس ازتهیهٔ وسائل، پنج روز به‌آخرذیقعده مانده بهمراهی یاران از مدینه بیرون آمد وابن حزم شش روز ازذیقعده مانده نوشته است . پس نماز ظهر در ذی‌الحلیفه گزارد وهنگام نمازظهراحرام‌بست وبرخی گفته‌اند تا ظهر فردا صبر کرد تا یاران و هدی از عقب برسیدند ، پس با دوثوب احرام بست یك ازار ویك رداء ، ودر «تنعیم» آنهارا بدودیگرازجنس آنها تبدیل کرد . وبرخی آرند که نماز ظهر پنجشنبه شش روز از ذیقعده مانده را بگزارد وبراه افتاد ونماز عصر درذوالحلیفه بگزارد تایاران وزنانش رسیدند و همهٔ زوجات را در این حج با هودجها باخودبمکه آورد و پس‌از گزاردن نماز عصر درمسجد ذوالحلیفه طرف راست هدی‌را بدست خویش اشعار کرد . وروی بقبله دو لنگهٔ کفش برآن آویخت و براه افتاد . گویند دراین سفرنود هزار وبرخی گویند صد و چهارده هزار تن همراه او بودند وبرخی بیشتر آورده‌اند . رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۱۰ تا ۵۳۴ . و به حبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۹۷ ، ۳۷۵ ، ۴۰۴ ، ۴۱۲ ، ۴۴۱ شود .

حجت‌ایروانی . [حُ جْ جَ تِ اِ رَ] (اِخ) میرزا محمد معاصر فتح علیشاه . شعر او در دانشمندان آذربایجان ص ۱۳ آمده است و نیزرجوع به (الذریعه - ج ۹ ص ۲۳۳) شود .

حجت شرع . [حُ جْ جَ تِ شَ] (اِ مرکب) لقبی بوده‌است برای تعظیم روحانیون و مقدسان مذهبی .

با وجود چنین که حجت شرع

ری خوی کوفه دان ومصرشمار . خاقانی .

حجت‌طباطبائی . [حُ جْ جَ تِ طَ طَ] (اِخ) میرزا ابوالقاسم ابن سید حسن ابن سید محمد مجاهد ابن سید علی صاحب ریاض المسائل طباطبائی حایری معروف بحجت . از اکابر علمای قرن حاضر که در سال ۱۳۰۹ هجری قمری (غشط) در کاظمین وفات یافت و جنازه اش بحایر حسینی نقل شد، و درسال ۱۳۰۴ هجری ببعضی ازعلمای تبریز و نیز درسال وفاتش ببعضی‌ازعلمای هند اجازت داده است . ص ۱۳۹ ج ۱ ذریعه وریحانة‌الادب .

حجت عصر . [حُ جْ جَ تِ عَ] (اِخ) لقب‌امام‌دوازدهم شیعه. حجت قائم . مهدی موعود .

حجت علوی . [حُ جْ جَ تِ عَ لَ] (اِخ) رجوع به ناصرخسرو علوی شود .

حجت قائم . [حُ جْ جَ تِ ءِ] (اِخ) حجة‌القائم . لقب‌امام دوازدهم‌شیعه . حجت عصر . مهدی موعود .

حجت کوهکمری . [حُ جْ جَ تِ كَ مَ] (اِخ) . سید محمد ابن سید علی ابن سید علی نقی ابن محمد حسین کوه کمری الاصل تبریزی المنشأ نجفی التحصیل قمی الاقامة . ازمبرزین طرازاول عصر حاضرما و از سادات دیه کوه کمر ، از توابع تبریز و بصحت نسب و شرافت حسب در غایت شهرت ، و معروف به حجت است . و نسب عالیش بسید محمد مصری ملقب به حجازی از اولاد علی‌الاصغر ابن‌الامام السجاد(ع) میرسد. وی حاوی فروع و اصول وجامع معقول و منقول و فقیه کامل و عالم عامل و عابد و زاهد ومحدث ثقه و رجالی ودارای کمالات نفسانی و حائز مقامات معنوی است و در مضمار مسابقت گوی سبقت از اکابر وقت ربوده و حاوی قدح معلی و مرجع تقلید گروه انبوهی از شیعه و استاد الکل فی الکل میباشد وخلاصه ادوار زندگانی آن نابغه‌عصر راموافق آنچه بعدازدرخواست این نگارنده مرقوم داشته اند زینت بخش اوراق‌مینماید؛ دربیست ونهم‌شعبان ۱۳۱۰ هجری (غشی) در تبریز متولد و بعد از تحصیل ادبیات و مقدمات لازمه دیر گاهی در همان بلده به حوزهٔ درس فقه و اصول وریاضیات‌ومعقول وطب قدیم وجدیدحاضر ومقداروافی‌ازعلوم‌جدیدومتنوع‌را ازاکابر علما ودانشمندان وفضلا فرا گرفت، وقسمت عمدهٔ‌تحصیلات فقهی واصولی وی درخدمت والد معظم خود میباشد و بعد از تکمیل مقدمات و متون متداول به نجف اشرف مهاجرت فرمود ، ودرحوزهٔ درس آقای سید محمدکاظم یزدی‌تفقه نمود، ورجال وحدیث را ازسید ابوتراب خوانساری اخذ و نیز فقه و اصول و حدیث و رجال را نزدآقای شریعت اصفهانی وشیخ علی قوچانی وشیخ علی گنابادی و میرزا حسین نایینی و سید محمد فیروزآبادی وشیخ ضیاءالدین عراقی (که شرح‌حال هریکی درموقع مناسب خود ازاین کتاب نگارش یافته) ودیگراکابروقت تکمیل کرد تاآنکه درنجف مریض وحسب الاحضار والد معظم خود عازم تبریز شد وبعد از وفات آقای سید محمدکاظم یزدی وشریعت‌اصفهانی باز به‌نجف مراجعت کرد وسالها‌به‌حوزهٔ درس‌اساتید معظم حاضرشد و درخلال این احوال به تدریس وتصنیف اشتغال داشت تا آنکه ازحضورحوزهٔ اکابر مستغنی و در مسجد شیخ مرتضی انصاری و مقبرهٔ میرزا محمد حسن شیرازی باکمال استقلال مشغول تدریس و مرجع استفاده جمعی وافر ازافاضل اکابر بوده و اخیراً به یرقان وورم کبد مبتلا ودر نجف وکاظمین وبغداد بلوازم معالجه قیام تا آنکه تخفیف کلی‌حاصل کردوباز‌بایران‌مهاجرت‌فرمود ، وازسال ۱۳۴۹ هجری‌درقم اقامت گزیده و بتدریس فقه و اصول استدلالی خارجی پرداخت تاآنکه‌آقای‌حاج شیخ‌عبدالکریم حائری که رئیس‌وقت بود در ۱۳۵۲ وفات ، و حسب التنصیص آن عالم ربانی ، صاحب ترجمه در انجام تمامی امور مذهبی و اقامهٔ حوزه علمیهٔ قم اهتمام تمام مبذول میدارند مشایخ روایت : آقای شیخ عبدالله مامقانی وشریعت اصفهانی و سید حسن صدر وسید ابوتراب خوانساری و شیخ محمد باقر بیرجندی ووالد معظم خود .

مشایخ‌اجتهاد ودوایت : شریعت‌اصفهانی و حاج‌میرزاحسین‌نایینی‌وسیدمحمدفیروزآبادی وآقاضیاءعراقی‌وغیرایشان‌ازدیگراکابروقت که بسط اسامیشان بطول‌انجامد وشرح‌حال هریك ازایشان درموقع مناسب ازاین کتاب نگارش یافته است .

مصنفات : ۱ - الاستصحاب . ۲ - البیع . ۳ - تنقیح المطالب‌المبهمة فی‌عمل‌الصور المجسمة . ۴ - جامع‌الاحادیث والاصول . که تمامی احادیث شیعه را که دراین زمان دست رس فرقهٔ محقه تواند بود جامع ، و



حجت کوهکمری (از ریحانة‌الادب).

بیان معانی ومقاصد وجمع مابین متناقضات آنهارا مشتمل ، ومطالب مهم رجالی وبیان حال اساتید اخبار را بطرزی بس عجیب محتوی، است ، وتمامی اهل علم را رهین منت خود فرموده است . ۵ - حاشیة الکفایة . ۶ - الصلاة . ۷ - لوامع الانوار الغرویة فی مرسلات الآثار النبویة. ۸ - مستدرک المستدرک فی استدراک مافات عن صاحب المستدرک. ۹ - الوقف. که استدلالی و پراز جواهر و لالی است و غیراینها که در موضوعات متنوعه بسیار وحواشی و تعلیقاتی بر کتب حدیث و رجال دارد . عمّ صاحب ترجمه آقای سیدحسین آقاترک بعنوان کوه کمری معروف است ، و پدر ایشان آقای سید علی آقا نیز از اکابر علمای تبریز و از تلامذهٔ حاج میرزا حبیب‌الله رشتی و فاضل ایروانی وفاضل شرابیانی میباشد و پس از آنکه تحصیلات لازمه را در نجف بپایان رسانیده و عازم ایران میبود ، مورد تجلیل فاضل شرابیانی بود چنانکه با جمعی از طلاب واکابر علماازنجف تا کوفه مشایعتش کرد و در کوفه با جمعی بیشمار در نماز اقتدایش کردند، واین رویه بجزحاج میرزا رضا آقا امام‌جمعه تبریز درباره کسی معمول نبوده‌است. باری بعدازورود به تبریز مشغول انجام همه‌گونه وظائف لازمهٔ دینیه بود تا در ۲۹ محرم ۱۳۶۰ هجری قمری (غشس) عازم دارالخلود وجنازه‌اش به‌قم نقل و در معبرمابین دوصحن شریف حضرت معصومه دفن گردید .
الذریعة ۱:۱۹۳ و ۴:۶۱ و (ریحانة‌الادب) . صاحب ترجمه در ۱۳۳۰ ش در قم وفات یافت‌ودرمقبره‌ای که خوددرمدرسهٔ مخصوص خویش ساخته بود دفن گردید .

حجت گوئی. [حُ جْ جَ] (مص مرکب) حجت آوردن . لجاج : و ازحجت گوئی و بهانه‌جوئی او آگاه نه . (سندبادنامه . ص ۲۸۹) .

حجت گوی. [حُ جْ جَ] (ص مرکب) حجیج . (منتهی‌الارب). آنکه حجت ودلیل آورد .

حجت گویا. [حُ جْ جَ تِ] (اِ مرکب) دلیل روشن :

نافه گفتش یافه کم گو کابت معنی مراست
اینک اینک حجت گویا دم بویای من.
(خاقانی بنقل آنندراج) .

حج تمتع. [حَ جْ جِ تَ مَ تْ تُ] (ع اِ مرکب) رجوع به تمتع و حج شود .

حجت محکم. [حُ جْ جَ تِ مُ کَ] (اِ مرکب) حجت استوار (مجموعهٔ مترادفات . ص ۲۹۴) . || آلت مصنوعی که زنان‌حکه پر بخود فرو کنند. عالی در قصیدهٔ طوی کامگارخان :

شد دراز این بحث یارب تاجری از زیرباد
حجت محکم بیارد رفع سازد شور و شین
(آنندراج).

حجت مشهدی. [حُ جْ جَ تِ مَ هَ] (اِخ) سید مهدی‌بن غیاث‌الدین ملقب به پیشنماز مشهدی . نصرآبادی در تذکرهٔ خود احوال‌اورایاد کرده گوید از کودکی علم آموخت ودیوانی مشتمل برچهارهزار بیت دارد ومن آنرا ندیده‌ام . در مطلع الشمس نیزاحوالش آورده ودرتذکرهٔ غنی نیزیاد شده است (الذریعه ج ۹ ص ۲۳۳).

حجت‌نمای. [حُ جْ جَ نَ] (اِمرکب) . ظاهر الصلاح.|| قیاس کننده.(ناظم‌الاطباء): پژوهندهٔ بود حجت نمای

در آن انجمن گشت شاه‌آزمای .
نظامی .

حجت‌نویس. [حُ جْ جَ نِ] (اِمرکب) حکم‌نویس . نویسندهٔ محکمه . منشی :

بحجت‌نویسان دیوان خاک
بجاوید مانان مینوی پاک . نظامی .

حجتی. [حُ جْ جَ] (ص منسوب) شخص بحث کننده . نیک دلیل آور . دلیل آور مصر. (ناظم‌الاطباء) .

حجتین. [حُ جْ جَ تَ] تثنیهٔ حجت . وحجتین یاحجتان لقبی بود که آزادیخواهان صدرمشروطیت به‌مرحوم سیدعبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبائی میدادند . رجوع به آیتین شود .

حجج. [حُ جَ] (ع اِ) جِ حجت حجتها : حجج اسلام . || اسناد و حکم نامها : دیگر احتیاط در اموریکه تعلق به نوشتن حجج ووثائق وانواع کتب واصناف حکم نامها . . . (تاریخ‌غازانی. ص ۲۳۳).

حجج. [حُ جُ] (ع اِ) راه‌های کنده شده. (منتهی‌الارب) . جراحات که غور آن بمیل دریافته باشند . (منتهی الارب) .

حجج. [حِ جَ] جِ حجة. (ترجمان عادل بن‌علی). سالها .

حجحج. [حَ حَ] (ع اوص) ناکس. فرومایه . (منتهی‌الارب) .

حجحجة. [حَ حَ جَ] (ع . مص . م) بازایستادن از . . . (ازمنتهی‌الارب) . || (ع . مص. ل) اقامت کردن(منتهی‌الارب) || سپسایکی بازرفتن.(منتهی‌الارب) .|| آهنگ سخن کردن .(منتهی‌الارب).|| بازایستادن . (منتهی‌الارب) .

حج خریدن. [حَ خَ دَ] (مص‌مرکب) کنایه از ثواب حج بدست آوردن : || کسی رادر برابر مزدی برای انجام‌اعمال حج اجیر کردن . رجوع به حجه فروشی شود .

حج خریدن در دیارعشق بازان رسم نیست
هر که مرداینجابرای اوشهادت میخرند.
(صائب بنقل‌آنندراج) .

حجر. [حَ] (ع اِ) کناره. کنف . منعه . کنار مردم . (منتهی‌الارب) . بر. وآن از زیر بغل تا کشح باشد و مجازاً حمایت ، لشکری که درحجر مجاهدت نمایافته‌بود... (ترجمه یمینی ص ۳۰۴ ازچاپ طهران)این بزرگ درحجر تربیت پدر نشوونمایافته . (ترجمهٔ یمینی ص۲۵۵) . در کنف اکرام وحجر انعام اونشو ونمایافته ودرچمن اقبال او شاخها کشیده و بارورشده (ترجمهٔ یمینی ص۴۰) . تاوقتیکه‌حق تعالی‌عروس‌پادشاهی را بواسطهٔ‌کاردانی اودرحجر تربیت‌اونهاد (جوینی) . یافع وولید درحجر وحجرهٔ وی بهره‌مند غناودوابودند . (ترجمهٔ یمینی‌صفحهٔ ۴۴۴ چاپ طهران)اخص‌موالید را از خدر غیب و حجر امر بصحرا آورد . (سنائی در مقدمهٔ حدیقه) . ج ، حجوز . || حرام . (منتهی‌الارب) . || بازداشت || عقل . (منتهی‌الارب) . خرد . نهیه . (غیاث) . لب . حجی . فرزانگی . کیس . || مادیان . (منتهی‌الارب) . (اسپ‌نر)مقابل حصان . نریان . ج ، حجور ، حجورة احجار ، حجار . (منتهی‌الارب) .|| قرابت. (منتهی‌الارب) . نزدیکی. خویشی.|| جامه . جامهٔ کنار مردم . (منتهی‌الارب) . || شرم مرد . فرج‌مرد . (منتهی‌الارب).|| شرم زن فرج زن . (منتهی‌الارب) .|| حفظ ، ستر. (از منتهی‌الارب) .

حجر. [حِ] (ع مص) بازداشتن کسی را از تصرف درمال خویش ، چونانکه داور دیوانه ونا بالغ را . (غیاث) .

حجر. [حُ] (ع‌مص) بازداشت .(منتهی‌الارب) . بازداشتن کسی را ازتصرف در مال خود بعلتی شرعی ، چون دیوانگی و صغر. (غیاث) .|| منع .

حجر. [حُ] (ع اِ) کنار مردم. (منتهی‌الارب) . || عقل خرد (ترجمان‌عادل بن‌علی) نهیه . لب . حجی (معجم البلدان) .||حرام (منتهی‌الارب) .

حجر. [حُ] (ع اِ) کنار (ترجمان عادل بن‌علی) (غیاث) بغل(غیاث) || تل‌ریگ. توده ریگ . (منتهی‌الارب) . || چشم‌خانه.(منتهی الارب) . || کنار مردم .(منتهی‌الارب) . جامهٔ کنارمردم . ج،حجور .(منتهی‌الارب). ||حرام .(ترجمان عادل) ناشایسته،بازداشته، قال‌الله تعالی حجراً محجوراً . ای حراماً محرماً . . (منتهی الارب) || ج ، حجرة [حُ جَ رَ] .

حجر. [حَ] (ع‌مص) باز داشتن (دهار) (ترجمان عادل بن‌علی) منع کردن‌بمعنی باز داشتن کسی را ازتصرف درمال خویش و حرام کردن . (زوزنی) . (دستور اللغة ادیب نطنزی) حظر . حظار، حظارة (تاج المصادر بیهقی) .|| دفع : حجراً له‌ای دفعاً ، و هو استعاذة من الامر المنکر .

بازداشتن کسی را از تصرف در مال خود چنانکه قاضی مجنون وصغیررا (غیاث): حجر علیه القاضی حجراً. بازداشت اورا قاضی از تصرف. (منتهی الارب) : حجر الارض ، منارنصب کرد ، باز داشت دیگران را از تصرف. (منتهی الارب) : تهانوی گوید : حجر بحرکات الحاء وسکون الجیم، لغةً المنع مطلقاً . وفی الشرع منع نفاذالقول، ای منع لزومه ، فأنه ینعقد عقد المحجور موقوفا . واللام عهدیة، ای قول شخص مخصوص ای الصغیر والرقیق والمجنون، فلا یصدق علی منع القاضی نفاذاقرارالمکره مثلا. واحترزعن الفعل فانه لاحجرفیه . لانه لایفتقرالی اعتبارالشرع . فلواتلف الصبی اوالمجنون اوالعبد شیئاً یضمنون. والأولی ذکرلفظ اللزوم بدل النفاذ. لان النافذاعم من اللازم ، علی انه غیرجامع لقول صغیرغیرعاقل ، وملحق به فأنه لایصح اصلا . هکذا صرح فی جامع الرموز والبیرجندی . (کشاف اصطلاحات الفنون)

جرجانی گوید :

فی اللغةمطلق المنع وفی الاصطلاح منع نفاذ تصرف قولی لافعلی لصغرأورق أوجنون . (تعریفات ص ٥٦) .

عدم اهلیت را درحقوق ایران بهحجر تعبیر می کنند.دکترشایگان گوید: اهلیت توانائی قانونی شخص است برای دارا شدن حق یا اعمال و اجرای آن . قسم اول یعنی توانائی شخص را برای دارا شدن . حق اهلیت تمتع ؛وقسم دوم یعنی اهلیت اعمال واجرایحق را ،اهلیت استیفا گوئیم . پس اهلیت تمتع راجع بوجود حق و اهلیت استیفا راجع باجرای آن است . مثلا تمام مردم میتوانند مالك یا طلبکار شوند ، بنا برین برای مالك و طلبکار شدن همه کس اهلیت تمتع دارد. ولی تمام مردم نمیتوانند از حق مالکیت یا از طلب خود مستقیماً استفاده نموده حقوق مزبوررا اعمال کنند. مثلا صغیر نمیتواند شخصاً ملك خود را بفروشد یاطلب خودرا دریافت نماید زیرا اهلیت استیفا ندارد .

بموجب مادهٔ ٩٥٦ قانون مدنی: «اهلیت برای دارا بودن حقوق ، بازنده متولد شدن انسان شروع ، و با مرگ او تمام میشود » مراد از اهلیت درین مادهاهلیت تمتع است ، و الا اهلیت استیفا با زنده متولد شدن شروع نمیشود زیرا مادهٔ ٩٥٨ همان قانون میگوید : «هرانسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود ، لیکن هیچکس نمیتواند حقوق خودرا اعمال و اجرا کند مگراینکه برای این امراهلیت قانونی داشته باشد» اهلیت برای اعمال و اجرای حق همان است که ما آنرا باهلیت استیفا تغییر نمودهایم .

اهلیت : تمتع بموجب مادهٔ ٩٥٦ که در فوق ذکرشد داشتن اهلیت تمتع اصل، و محروم بودن از آن خلاف اصل است . ولی باید متوجه بود که مراد ازحقوق در مادهٔ مزبور حقوق مدنی است نه غیر آن چنانکه ماده ٩٥٨ هم آنرا صریحاً ذکر کرده میگوید «هرانسان متمتع از حقوق مدنی خواهد بود...» . بنابرین اصل مزبور درخصوص حقوق مدنی صادق است نهسایر اقسام حقوق، و بعبارت دیگرهر کس زنده متولد شد فقط راجع بحقوق مدنی اهلیت تمتع دارد نهغیرآن مثلا صغیر برایحقوق سیاسی ازقبیل حقرأی وحق انتخاب،اهلیت تمتع ندارد، یعنی نه فقط خود نمیتوانیدرأی بدهد یا وکیل انتخاب کند (عدم اهلیت استیفا) بلکه اصلا دارای این حق نیس... در حقوق مدنی هم چنانکه گفتیم داشتن اهلیت تمتع اصل ، و نداشتن آن خلاف اصل است برای موارد استثنائی یاخلاف چند مثال ذکرمیکنیم :

١ - صغیر برای ازدواج یاقیم شدن، اهلیت تمتع ندارد ، یعنی نهخود میتواندآنحقوق را بموقع اجراگذارد (عدم اهلیت استیفا) ونه کسی ازطرف او میتواند حقوق مزبور را اعمال کند .

٢ - بموجب مادهٔ ٩٦١ قانون مدنی اتباع خارجه درموارد استثنائی ازداشتن حقوق مدنی یعنی از اهلیت تمتع محروم هستند .

٣ - اشخاصی که قانون صریحاً حقی را از آنها سلب کرده است نسبت بحق مزبور اهلیت تمتع ندارند. مثلا بموجب بند دوم مادهٔ ١٢٣١ قانون مدنی « ... کسانی که بعلت ارتکاب جنایت یا یکی ازجنجه های ذیل بموجب حکم قطعی محکوم شدهاند :

سرقت . خیانت در امانت . کلاه برداری . اختلاس. هتك ناموس . یامنافیات عفت.جنجه نسبت باطفال - ورشکستگی بتقصیر ... » نمیتوانند قیم شوند.بنابراین محکومین مزبور راجع بقیمومت فاقد اهلیت تمتع هستند .

٤ - اشخاص حقوقی جز برای حقوقی که با شخصیت آنها سازگار است ، اهلیت تمتع ندارند . مثلا دانشگاه نمیتواند تجارت کند یا فلان شرکت تجارتی نمیتواند قیمشود .

اهلیت استیفا شخصی کـه اهلیت تمتع دارد ممکن است بتواند حقوق خود را هم بموقع اجرا گذارد ، و بعبارت دیگر دارای اهلیت استیفا نیز باشد. مثلا شخص رشید و عاقل هم میتواند مالك شود و هم میتواند شخصاً در ملك خود تصرف نموده آنرا بفروشد یا معاوضه کند یا ببخشد .

ولی البته شخص ممکن است اهلیت تمتع داشته وازاهلیت استیفا محروم باشدچنانکه صغیر و مجنون برای خرید و فروش اهلیت تمتع دارند ولی اهلیت استیفا ندارند .

اهلیت استیفا را باهلیت عام و اهلیت خاص میتوان تقسیم نمود . (برای اهلیت عام بمادهٔ ٢١١ وبرایاهلیت خاص بمادهٔ ١٠٦٤ قانون مدنی رجوع شود) .

حجر و قیمومت - عدم اهلیت استیفا در حقوق مدنی بحجر (منع) تعبیر میشود . شخص ممکن است بعلت کمی سن (صغر) یا کمی یا نداشتن عقل (سفه و جنون) یا محکومیت جزائی یا ورشکست و یا اعسار محجور گردد . برای اینکه کار محجورین مهمل و مختل نماند امور آنها باشخاصی که ولی یاقیم یامدیر تصفیه(درموردورشکست) نام دارند واگذارمیشود . محجورین بعلت محکومیت جزائی مربوط بحقوق جزا و موضوع ورشکست مربوط بحقوق تجارت است ، و در حقوق مدنی فقط در خصوص صغیر وسفیه ومجنون و طریق حفظ وحمایت آنها بحث میشود . در خاتمهٔ این قسمت بموضوع اعسار نیز اشاره خواهد شد .

پیش از آنکه وارد بحث حجر و قیمومت شویم باید باین نکتهمتوجهباشیم که قوانین راجع باهلیت از قوانین امری است (مقدمهٔ شمارهٔ ١٨ کتاب حقوق مدنی دکترشایگان دیده شود) یعنیاز قواعدی است که تجاوز ازآن میسر نیست واشخاص نمیتوانند بر خلاف آن قرار دادی منعقد کنند . مثلاً صغیر و طرف او نمیتوانند تعهد نمایندکه برخلافسن نکاح، ازدواج کنند، وآنراصحیح بشمارند، یامثلاً مجنون نمیتواند ملك خودرا فروخته تعهد نمایدکه درین معامله ولی یاقیم اودخالتنخواهد کرد.

پس ازین مقدمات بـاید به بینیم اولا محجور یعنی صغیر و سفیه ومجنون کیست؟ (قسمت دوم) و ثانیاً ولایت یا قیمومت که قانون برای حفظ وحمایت محجورین مقرر داشته چیست ؟ (رجوع بهقسمت سوم شمارهٔ ٤٧٤ کتاب حقوق مدنی دکترشایگان شود.) و بعبارت دیگـر اول مریض را شناخته و مرض را تشخیص میدهیم وبعد بشرحعلاج آن میپردازیم .

قسمت دوم - محجورین :

تعریف - بموجب مـادهٔ ١٢٠٧ قـانون مدنی: « اشخاص ذیل محجور وازتصرف در اموال وحقوق مالی خود ممنوع هستند ١- صغار ٢- اشخاص غیررشید ٣-مجانین» .

برطبق اینماده، اولا: محجور کسی است که ازتصرف دراموال وحقوقمالیخود ممنوع است و بعبارت دیگر اهلیت استیفا ندارد . (در فقه محجور برصغیر وسفیه ومجنون و بنده ومفلس ومریض درمرض موت اطلاق میشود .)

ثانیاً : درحقوق مدنی در باب حجرفقط از صغیر وغیررشید ومجنون بحثمیشود (برای مقایسهٔ اینماده باموادِ ٢١٢و٢١٣ قانون

مدنی رجوع بمقدمهٔ شمارهٔ ۱۹۳ - ۱۹۴ حقوق مدنی دکتر شایگان شود) .

اکنون باید تعریف هر یك از محجورین را بدست داده حدود حجر آنها را تعیین کنیم .

بند اول - صغیر .

الف - تعریف صغیر عرفاً شخصی است که سن او هنوز بحدی نرسیده که بتواند مستقیماً درزندگانی قضائی شرکت کند . درفقه صغیر تا بالغ ورشید نشود محجور (۱) است؛ پس از حصول این دو شرط ازحجر خارج میشود یعنی اهلیت پیدا میکند. رشدرا بعد تعریف خواهیم کرد . بلوغ : در فقه علامت بلوغ یکی از چند چیز است :

سن ۱۵ در مرد و ۹ در زن یا برآمدن موی پیشین یا احتلام در زن ومرد بنابرین صغیری که یکی ازین علامتها درو پیدا نشده محجوراست.

در قانون مدنی از بلوغ و صغر تعریف صریحی وجود ندارد. توضیح آنکه : اولاً: راجع ببلوغ فقط در کتاب نکاح در تحت عنوان قابلیت صحی ازدواج اصولاً سن ۱۸ را برای مرد و سن ۱۵ را برای زن سن قابلیت ازدواج قرارداده‌اند. (مادهٔ ۱۰۴۱ قانون مدنی) این سن درحقیقت همان سن بلوغ است که بسن ازدواج تعبیر شده . علت تغییر اصطلاح را بعد خواهیم دید . در هرحال سن بلوغ که بصورت سن ازدواج در آمده منحصراً مربوط بنکاح است و ملاك و مناط کبر در سایر اعمال حقوقی نمیتواند باشد : تفصیل سن نکاح در کتاب دوم (شمارهٔ ۶۰۹) کتاب حقوق مدنی دکترشایگان ذکرشده است .

ثانیاً در تعریف صغیر، قانون گذار مطلقاً سکوت اختیار کرده است . سکوت مقنن و مبهم گذاشتن معنی صغر وهمچنین تغییر اصطلاح در موضوع بلوغ ناشی ازغفلت و فراموشی نبوده ، ارادی و عمدی است . توضیح آنکه قانون گذاران از طرفی نمیخواستند سن ۱۵ و ۹ را سن بلوغ و در نتیجه سن کبر قرار دهند. و از طرف دیگر بزعم خود میخواستند ازایجادسنی که با سن شرعی یکی نباشد، خود داری نموده بدعتی در دین نگذارند . این است که بعسر و جرح افتاده بجای اینکه برای کبر، سنی معین کنند برای رشد، سن قانونی وضع نموده‌اند.

بنابراین باید گفت سن ۱۸ که در مادهٔ ۱۲۰۹ بعنوان سن رشد ذکر شده همان سن کبراست، و در حقوق امروز ما کبیر شخصی است که ۱۸ سال داشته باشد. اطلاق سن رشد بس کبریا فرض سن واحد برای کبر ورشد، تالی فاسدی ندارد : زیرا برای اهلیت متعاملین (مادهٔ ۲۱۱ قانون مدنی) کبرورشد (جز درموارد استثنائی که رشد کسی قبل از سن کبر ثابت شده باشد) توأماً لازم است .

پیش از آنکه دنبالهٔ این بحث را بیاوریم راجع بمادهٔ ۲۱۱ حاشیه‌رفته گوئیم مادهٔ مزبور برای اهلیت متعاملین بلوغ و رشد و عقل را لازم میشمارد نه کبر ورشد وعقل ، ولی بلوغ چنانکه گفتیم اصطلاحی است مخصوص بازدواج وبعبارت دیگربلوغ سن کبر است برای نکاح وراجع بحدآن در قانون مدنی جز درمادهٔ ۱۰۴۱ ذکری نشده و در سایرعقود نمیتواند مناط اعتبار باشد. بنابرین در تعریف اهلیت بهتر است کبر را بجای بلوغ استعمال کنند .

حقوق مقایسه : در حقوق تمام کشورها برای کبر یعنی زمانی که از آن ببعدشخص مستقلاً واردزندگانی قضائی میشودومیتواند حقوق خود را مستقیماً اعمال کند وبعبارت دیگردارای اهلیت میگردد سنی معین است. البته سن کبر در همه‌جا یکسان نیست زیرا اصولاً زمان رشد جسمانی و عقلانی مردم باختلاف محیط طبیعی و اجتماعی مختلف میشود .

سن کبر در دانمارك و شیلی ۲۵ و در اطریش و هنگری ۲۴ و در هلند و اسپانیا ۲۳ و در آرژانتین ۲۲(۲) و در فرانسه (مواد ۳۸۸ و ۴۸۸ قانون مدنی فرانسه) وآلمان (مادهٔ۲ قانون‌مدنی آلمان) و ایطالیا (مادهٔ ۳۲۳ قانون‌مدنی ایطالیا) و انگلیس بیست و یك و درسویس بیست (مادهٔ ۱۴ قانون‌مدنی‌سویس) و درترکیه ۱۸ است .

مراحل صغر : صغیر ابتدا غیر ممیز است و بعد ممیز میشود ، و در بعضی از موارد با وجود صغر رشد اورا میتوان درمحکمه ثابت نمود. وبنابرین صغیرازسه قسم خارج نیست: صغیر غیر ممیز و صغیر ممیز و صغیر رشید (کسی که بسن هیجده نرسیده ولی رشد او ثابت شده) از صغیر غیرممیز وممیز درقانون مدنی تعریف نشده ولذا تشخیص این امر بعهدهٔ قاضی است . ولی مادهٔ ۳۴ قانون مجازات عمومی صغیری را که ۱۲ سال تمام ندارد درحکم غیر ممیز قرار داده است بنابرین صغیری که بسن ۱۲ رسیده باشد مسئولیت جزائی دارد ولی واضح است که در امور حقوقی سن ۱۲ نمیتواند ملاك تشخیص باشد .

در حقوق فرانسه و سویس (مادهٔ ۱۶ قانون مدنی سویس) مانند حقوق ایران تشخیص صغیرممیز ازغیرممیز بعهدهٔ قاضی است در صورتیکه درحقوق آلمان (مادهٔ ۱۰۴ قانون مدنی، بتقلید حقوق رم صغیر از ۷ سالگی ممیز شناخته میشود .

اما صغیر رشید صغیری است که بسن ۱۵ رسیده و رشد او هم در محکمه ثابت شده باشد . درحقوق مدنی فرانسه (مادهٔ ۴۷۷ قانون مدنی) نیز حال بهمین منوال است .

حدود حجر صغیر : صغیر رشید در حکم رشید است ، یعنی محجورنیست بنابراین حجر راجع است بصغیر غیر ممیز و ممیز که ذیلاً حدودآنرا بیان میکنیم .

۱ - صغیر غیرممیز : بموجب مادهٔ ۱۲۱۲ قانون مدنی اعمال و اقوال صغیر غیرممیز تا حدی که مربوط باموال و حقوق مالی او باشد باطل و بلااثر است در مادهٔ مزبور کلمات «غیرممیز» وجودندارد ولی ازپایان ماده که صغیر ممیز را مطیع حکم دیگری می‌نماید بخوبی معلوم میشود که ابتدای‌ماده راجع بصغیر غیرممیز است . بنابرین صغیر غیرممیز کاملاً محجور است و اعمال واقوال اونمیتواند منشأحق وتکلیف‌شود یابوجهی در دارائی او اثر کند ، زیرا درین مرحله صغیر فاقد قصد است و اعمال او هیچ نوع اعتباری ندارد .

ولی نباید تصور کرد که در اینصورت اگر صغیر به شخص خسارتی وارد آورد خسارت‌راکسی جبران نخواهدکرد وحق شخص زیان دیده پایمال‌خواهد شد، زیرا اشخاصی که صغیر تحت ولایت و قیمومیت آنهاست باشرایطمعینی مسئول این‌خسارت هستند . تفصیل این مطلب در کتاب سوم (حقوق مدنی دکترشایگان) در خصوص ضمان قهری ذکرشده است .

۲ - صغیرممیز : صغیرممیزمیتواندپاره‌ای از عقود را واقع سازد و بعلاوه ممکن است بواسطهٔ شبه عقد وجرم و شبه جرم (مقدمهٔ کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان شمارهٔ ۱۵۰-۱۰۶) ضامن یعنی مسئول شود .

اهلیت صغیر ممیز برای واقع ساختن عقد در مادهٔ ۱۲۱۲ قانون مدنی اینطور بیان شده است « . . . صغیر ممیز میتواند تملك بلاعوض کند مثل قبول هبه و صلح بلاعوض وحیازت مباحات» . بعلاوه بموجب مادهٔ۸۶ قانون امورحسبی صغیرممیز میتواند اموال و منافعی را که بسعی خود اوحاصل شده است با اذن ولی یا قیم اداره نماید .

ازین قسم عقود که بگذریم حجر صغیرممیز درعقودیکه دراموال یاحقوق مالی اومؤثر باشد باقی‌است . حق اقامه دعوی نیزچون

---

(۱) فان آنستم منهم رشداً فادفعوا الیهم اموالهم (آیهٔ پنجم از سورهٔ چهارم : نساء) .

(۲) صفحه ۴۴۹ جلد اول کتاب کولن و کاپیتان دیده شود .

در دارائی محجور مؤثر است ازصغیرممیز (و بطریق اولی از صغیر غیرممیز) سلب شده ولی درموارد معینه ازقبیل مورد ماده ۹۶ قانون امورحسبی راجع بشکایت محجور از قیم در موضوع ندادن مخارج این حق برای صغیرمیز شناخته شده است .

راجع بشبه عقد ازمادهٔ ۱۲۱۵ قانون مدنی که میگوید :« هرگاه کسی مالی را بتصرف صغیر غیر ممیز بدهد صغیر مسئول ناقص یا تلف شدن آنمال نخواهد بود ... » میتوان استنباط نمود که صغیرممیز ازین مسئولیت معاف نیست .

در موضوع جرم و شبه جرم مادهٔ ۱۲۱۶ قانون مدنی میگوید:« هرگاه صغیر... باعث ضررغیر شود ضامن است » این ماده بر صغیر ممیز و غیرممیز هردو اطلاق میشود جز آنکه بنابر دلائلی که در مبحث ضمان بیان خواهد گردید؛ مسئولیت صغیرغیرممیز همانطور که درفوق بآن اشاره نمودیم؛ اولاً بولی یا قیم منتقل میشود وتأثیری در دارائی صغیر ندارد، درصورتیکه درصغیرممیزاین مسئولیت بعهدهٔ خود اوست و در دارائی او مؤثر واقع میشود .

بنددوم - غیررشید .

الف - تعریف « غیر رشید کسی است که تصرفات اودراموال وحقوق مالی خود، عقلائی نباشد »(مادهٔ ۱۲۰۸ قانون مدنی) .

فقها نیز بهمین ترتیب رشد ورشیدرا تعریف میکرده اند چنانکه علامه در تعریف رشد میگوید : « و اما الرشد فهو کیفیة نفسانیة یمنع من افسادالمال وصرفه فی غیرالوجوده اللایقه بافعال العقلاء» (قواعدالاحکام چاپ سال ۱۳۲۹ قمری صفحهٔ ۱۶۸) و محقق در تعریف رشید میگوید :« هوان یکن مصلحاً مما له » (شرایع چاپ عبدالرحیم ۱۳۱٤ قمری صفحهٔ ۱۰۸) .

قانون مدنی علاوه بر اینکه غیر رشید راتعریف کرده‌است راجع بعدم رشد ایجاد امارهٔ قانونی نموده میگوید « هر کس که دارای ۱۸ سال نباشد در حکم غیر رشید است معذلك درصورتیکه بعدازپانزده سال تمام رشد کسی درمحکمه، ثابت‌شود، از تحت قیمومت خارج میشود » .

(مادهٔ ۱۲۰۹ قانون مدنی) .

اماره یا فرض قانون مادهٔ۱۲۰۹را بدوجزء میتوان تقسیم کرد .

جزء اول آن یا امارهٔ رشد تغییر پذیراست (برای تعریف‌اماره واقسام‌آن رجوع کنید بمقدمهٔ کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان شمارهٔ ۲٤۶ - ۲۵۲) یعنی هرشخصی که لااقل ۱۸ سال داشته باشد رشید است تا خلاف آن‌ثابت شود (مادهٔ ۱۲۱۰ قانون مدنی) . جزء دوم یا امارهٔ عدم رشد گاهی تغییرپذیر وزمانی تغییر ناپذیراست، زیرا شخصی که بسن ۱۸ نرسیده باشد یا بیش از ۱۵ سال دارد یا کمتراز آن ، اگر بیش از ۱۵ سال دارد امارهٔ عدم رشد او تغییر پذیراست یعنی‌میتوان رشد اورا ثابت نمود واگر کمتراز ۱۵ سال‌دارد امارهٔ عدم رشد اوتغییرناپذیراست ، یعنی‌خلاف آنرانمیتوان ثابت کرد .

چنانکه از تعریف امارهٔ رشد بخوبی استنباط میشود، عدم رشدیاازین‌جهت‌است که شخص بسن کبر و رشد یعنی ۱۸ سال نرسیده ، ویا مربوط بسن نبوده، قسمتی‌از ضعف قوای عقلی است که بعد از ۱۸ سالگی هم وجود دارد . قسم‌دوم رامعمولا بسفه تعبیرمیکنند . پس‌غیررشید ممکن‌است صغیر یا کبیر باشد .

بنا برآنچه تاکنون راجع بکبر و رشد گفتیم شخص در ۱۸ سالگی کبیر و رشید میشود ولی اگر رشد صغیری که بیش از ۱۵ سال داشته باشد در محکمه ثابت شود ازحجرخارج میگردد .

پس همانطور که غیررشید ممکن بود صغیر یا کبیرباشد، صغیرهم ممکن‌است غیررشیده یا رشیده باشد . ملاك تشخیص هم اینست که در کبیر اصل رشد است و عدم رشد استثنائی ومحتاج باثبات. درست بر خلاف صغیرکه در بارهٔ او اصل عدم رشد است و رشد استثنائی ومحتاج باثبات .

ب - حدود حجر غیر رشید : چنانکه در فوق بآن اشاره نمودیم غیر رشید دومعنی دارد یکی صغیری که رشد اوثابت نشده و دیگری کبیر که سفیه باشد . حدود حجرصغیرغیررشید همان حدود حجر صغیر است و بنابرین در اینجا فقط از حدود حجر کبیر غیررشید یعنی سفیه بحث میکنم .

ولی پیش از آنکه وارد حدود حجرسفیه شویم باید باین نکته متوجه باشیم که مراد ازسفیه ، شخص مبذر ومتلف است چنانکه محقق در شرایع میگوید « و اما السفیه فهو الذی یصرف امواله فی غیر الاغراض الصحیحة . . . » (شرایع چاپ عبدالرحیم ۱۳۱٤ قمری صفحهٔ ۱۰۹) وتعریف مادهٔ ۱۲۰۸ قانون مدنی‌هم منصرف بسفه است زیرا عدم رشد صغیر غیررشید بتمام اعمال اوسرایت میکند واختصاص باموال وحقوق مالی او ندارد .

پس ازین توجه گوئیم ؛ اعمال و افعال سفیه یا بصورت عقد درمیآید و یاغیر عقد آنچه‌هم بصورت عقد درمیآید یاسفیه‌برای اعمال واجرای آن اهلیت دارد یا ندارد .

بنا برین حدود حجر سفیه را بطریق ذیل بیان میکنیم :

۱ - عقود مجاز : عقود مجاز یاعقودی که در حجر سفیه داخل نیست، یعنی سفیه میتواند آنها را واقع سازد عقودی است که بوسیلهٔ آن‌سفیه تملك بلاعوض‌می نماید ، ازقبیل‌هبه وصلح بلاعوض(مادهٔ ۱۳۱٤ قانون مدنی).

۲ - عقود ممنوع - بموجب مادهٔ ۱۲۱٤ قانون مدنی معاملات و تصرفات غیر رشید دراموال خود نافذ نیست مگر بااجازهٔ ولی یا قیم او اعم از اینکه این‌اجازه قبلاً داده شده باشد یا بعد از انجام عمل . . . »(۱) بنابرین سفیه از هرتصرفی در اموال خود ممنوع است ولی حجر و منع سفیه با حجر و منع صغیر تفاوت کلی‌دارد، زیرا چنانکه سابقاً دیدیم اعمال و اقوال صغیر در باب اموال و حقوق مالی او باطل است و حال آنکه بموجب مادهٔ مزبور اعمال سفیه فقط نافذ نیست و میتوان آنرا تنفید نمود .

اجازهٔ تنفیذ بولی یا قیم سفیه واگذار شده است اجازه ممکن است قبل از معامله یا بعداز آن داده شود، واضح است که در مورد وجود اجازهٔ قبلی اصلاً معاملهٔ سفیه بصحت‌صورت گرفته، وعنوان‌تنفیذ براجازهٔ بعد از وقوع معامله صادق است .

۳ - الزامات خارج از عقد - از عقد که بگذریم حجر سفیه دیگر ازو رفع تکلیف نمیکند، وبموجب مادهٔ ۱۲۱۶ قانون مدنی اگر سفیه بنحوی از انحاء باعث ضرر غیر شود ضامن است ، زیرا ولایت و قیمومت سفیه یعنی سرپرستی‌او راجع بالزاماتی‌است که سفه درآن مؤثرمیباشد، والا حجرسفیه مسئولیت اورا ازمیان نمیبرد، چنانکه‌اگر مرتکب جرم یا شبه جرم شود ضامن‌است .

بند سوم - مجنون :

الف - تعریف : جنون‌راقانون گذارمستغنی ازتعریف دانسته است ، زیرا تشخیص آن چنانکه بعدازین‌ملاحظه خواهد شد بعهدهٔ طبیب است و پس از تشخیص هم باید در محکمه ثابت‌شود (مادهٔ ۱۲۱۰ قانون‌مدنی) جنون درجات مختلف و ضعف وشدت دارد ولی درموردحجر باین اختلافات ترتیب اثر نمیدهند، یعنی جنون را بهردرجه که باشد موجب حجر میدانند (مادهٔ ۱۲۱۱ قانون مدنی) مشروط بر اینکه مجنون در حین اجرای عمل حقوقی در حال جنون باشد .

توضیح آنکه جنون ممکن است دائمی یا ادواری باشد جنون دائمی آن است که شخص پیوسته مجنون باشد یعنی هیچگاه حال جنون ازو زائل نشود، بعکس‌جنون

(۱) ولاتؤتوا السفهاء اموالکم‌التی جعل‌الله لکم قیاماً و ارزقوهم فیها واکسوهم وقولوا لهم قولامعروفاً (سورهٔ نساء‌آیهٔ چهارم) .

ادواری که گاه عارض میشود و گاه زائل گشته مجنون افاقه پیدا میکند. همانطورکه گفتیم و ذیلاً هم ملاحظه‌خواهدشد؛ مجنون در حال افاقه محجور نیست وحجر مخصوص حال جنون است .

ب - حدود حجر مجنون : حدود حجر مجنون‌را درعقد وشبه‌عقد وجرم وشبه جرم، مطالعه میکنیم .

۱ - عقد وشبه عقد : بموجب مادهٔ ۱۲۱۳ قانون مدنی « مجنون دائمی مطلقا ومجنون ادواری درحال جنون نمیتواند هیچ تصرفی در اموال و حقوق مالی خود بنماید ولو با اجازهٔ ولی یا قیم خود، لکن اعمال حقوقی که مجنون‌ادواری درحال‌افاقه می نماید نافذ است، مشروط براینکه افاقهٔ اومسلم باشد .

درین ماده بدو مطلب باید توجه نمود . اولاً مجنون دائمی چون‌ازحیث جنون‌تغییر حال نمیدهد پیوسته از تصرف در اموال و حقوق مالی خود ممنوع است و حال‌آنکه مجنون ادواری درحال افاقه ، اگر افاقهٔ او مسلم باشد محجور نیست و اعمال حقوقی‌او نافذ یعنی صحیح است .

ثانیاً چون مجنون کاملاً فاقد قصد است ، وسعت و شدت حجر او ازحجرصغیر ممیز و سفیه بیشتراست ، زیرا مجنون از طرفی برای ایقاع هیچگونه عقدی اهلیت ندارد و ازطرف دیگر معاملات‌او هم باطل‌است نه غیر نافذ. (برای‌تفاوت بطلان وعدم نفوذ رجوع شود بمقدمه کتاب حقوق‌مدنی‌دکتر شایگان- شمارهٔ ۱۸۳-۱۹۵) راجع بشبه عقد مادهٔ ۱۲۱۵ قانون مدنی میگوید هرگاه کسی مالی را بتصرف مجنون بدهد مجنون مسئول ناقص یا تلف شدن آن نیست .

۲- جرم وشبه جرم ؛ مطابق تعریفی که‌ازجرم نمودیم مجنون چون فاقد قصداست‌نمیتواند مجرم شود و تمام اعمال او که خسارتی بغیر واردآورد شبه جرم ومشمول مادهٔ ۱۲۱۶ قانون‌مدنی‌است ؛ که‌میگوید: هرگاه مجنون باعث ضررغیر شود ضامن است .

بندچهارم‌معسر: معسر کسی‌است که‌بواسطهٔ عدم کفایت دارائی یا عدم دسترسی بمال خود قادر بتأدیه مخارج محاکمه یا دیون خود میباشد (مادهٔ اول قانون اعسارمصوبهٔ ۲۰ آذرماه ۱۳۱۳) سابقاً معسر بکسی گفته میشد که موقتاً بتأدیهٔ مخارج محاکمه یا دیون خود قادر نبود وکسی که دارائی او کفاف مخارج عدلیه یابدهی اورا نمیداد مفلس‌خوانده میشد (قانون اعسار وافلاس مصوبهٔ ۲۰ آبان ۱۳۱۰ که قانون ۱۳۱۳ آنرا نسخ نموده است) .

ولی فعلا معسر هردو معنی را شامل‌است و کلمهٔ مفلس مورد استعمال قانونی ندارد . در فقه مفلس یا مفلس (بفتح فا و تشدید لام مفتوحه) کسی است که اموال او کافی برای تأدیه دیون ثابت و حال او نباشد و غرماء یعنی طلبکاران حجر او را خواسته باشند . اعسارچنانکه ملاحظه میشود بردو قسم است اعسار درمورد مخارج محاکمه و اعساردرموردمدعی به. اعسارقسم اول‌بیشتر جنبهٔ محاکماتی دارد و بتفصیل در قانون آئین دادرسی‌مدنی که‌فصل‌اول‌قانون‌اعسار ۱۳۱۳را نسخ نموده موردبحث واقع‌شده است (مواد ۶۹۳ - ۷۰۸) .

حجر معسر درمورد مدعابه منحصراً راجع باعمالیست که در تأدیهٔ دیون او مؤثر باشد درین قبیل اعمال طلبکاران معسر قائم مقام قانونی او هستند یعنی حق دارند بجای او از حقوق و مزایای مزبور استفاده نمایند (مادهٔ ۳۶ قانون اعسار مصوبهٔ آذرماه ۱۳۱۳) .

اعسار درهرحال بطریقی که درقانون‌آئین دادرسی‌مدنی پیش‌بینی شده باید درمحکمه ثابت شود . (کتاب حقوق مدنی دکتر شایگان ص ۲۱۶ - ۲۳۲ چاپ سوم) .

حجر . [حُ جَ] (ع اِ) . ج ، حجره (غیاث) :

مسند ازتخت ومخده زنمط بر گیرید
حَجر از بهو و ستاره زحجر بگشائید .
خاقانی .

گرچه خمخانهٔ ما را نه حَجر ماند ونه بهو
هرچه آرایش طاق است‌وحجر بگشائید.
خاقانی .

حجر . [حُ جُ] (ع اِ) گوشت گردا گردناخن . گوشت که برناخن احاطه‌دارد. و رجوع به حجر[حُ] شود .|| ج ، حَجر.

حجر . [حَ جَ] (ع اِ) . سنگ . داود ضریر انطاکی در تذکرة گوید : یراد به عندالاطلاق جوهر کل جسم جماد سواءٌ کانت فیه‌مائیةٌ کالیاقوت اولا، وسواءٌ حفظت رطوبته کالمنطرقات املا، کتام الترکیب من المعادن و غیره کالاملاح ، فماله اسمٌ و قد تقرر فی العرف ففی موضعه وغیره یذکرهنا . وحقیقة‌الحجر تصلب التراب بتوالی الرطوبات ثم الجفاف، وتختلف‌الوانه بحسب‌محله وغلبة الرطوبة والحرارة و قسمیهما کما سیأتی فی المعدن . فان فرط الرطوبة والبرد یوجبان البیاض وقلتهما التکرج. والحرارة مع الیبس الحمرة. فان‌قل فالصفرة. والحرارة القویة فی الرطوبة الضعیفة سواداً ، ان قاومت . ثم حمرةً ثم البیاض . والمرکبات من هذه بحسبها . وللزمان‌والمطالع ونقص المیل عن العرض والعکس تاثیرٌ بینٌ فی ذلک ثم ان کمنت الطبائع باطناخالف المحک مایقع علیه‌النظرمن الجواهر، فیحک الابیض احمر لکمون الحرارة وبالعکس. ومن ثم‌قیل الفضة ذهب فی‌الباطن اذا لابسته الحرارة ظهر . واعلم ان المحک لایخالف اللون‌الظاهر الافی غیرما استحکم مزاجه کالیابسة والا لحک القزدیر محک الفضة و التالی بین البطلان والمستحضرما فارغ العنصری من‌التراب و لنذکرمن ذلک که ماکان سهل الوجود داخلافی هذه‌الصناعة اذمحل‌استیفاء الجمیع کتب‌الجلیزة .

صاحب تحفه گوید : هر چه از زمین صلب گردد ازتوالی رطوبات و جفاف مرة بعد اخری تا رفع مزاج ارضی او گردد و اختلاف رنگ بحسب محل وغلبهٔ رطوبت و حرارت و امثال او می‌باشد رطوبت و برودت غالب‌هر دوموجب بیاضند، وقلت هر دوباعث تکرج ، وحرارت ویبوست باعث حمرتند ، وقلت آن سبب صفرت ، وحرارت مفرطه ورطوبت‌ضعیفه موجب سواد. ومحک درغیرمستحکم‌المزاج بخلاف‌رنگ‌اوظاهر میشود . انتهی .

برین زمان وبرین ناکسان که دارد صبر
مگر کسی که زروی وحجر جگر دارد .
ناصرخسرو .

سخن خوب، خردمند پذیردنه حجر
سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند .
ناصرخسرو .

بقای صالح وبد عمراوصد وهفتاد
خداش ناقه فرستاد ازمیان حجر.
ناصرخسرو .

وین بدپدر بسی‌رادرخوردجزحذرنیست .
زیرا زبیوفائی شکرش بی‌حجرنیست .
ناصرخسرو .

چونیلوفرانس توبا جوی آب
چو لاله همه جای تو در حجر .
مسعودسعد.

زان گلی کزحجرنه ازشجراست
حجره چون گلستان کنید امروز .
خاقانی .

مجلس دوآتش داده بر
این از حجر و آن از شجر
این کرد منقل را مقر
آن جامرا جا داشته . خاقانی. ص۳۹۶

نزحجر گوهر رخشان بدرآرید شما
چون پسندید که گوهر بحجر بازدهید.
خاقانی .

نگزرد دیگ پایه را زحجر
نگزرد آتشی که در حجراست . خاقانی.

هست ازحجروشجردوآتش
یك شعله زن و جهان برافروز . خاقانی.

مقابلت نکند با حجربه‌پیشانی
مگر کسی که تهور کند بنادانی .
صاحبه سعدی .

ورنبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجرزیرسر . بهائی .

|| مثل نقش برحجر، ثابت. سترده‌ناشدنی:

تا ابد نام اوبرافسرعقل
مهر بر سیم و نقش بر حجر است .
خاقانی .

بر در گردون نقش الحجراست اسم بقاش
لاجورد ازپی آن با حجر آمیخته‌اند .
خاقانی .

مهرمهرازدرون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجر است .
خواتیم سعدی .

ترك دنیا وتماشا وتنعم گفتیم
مهرمهریست که چون نقش حجرمیترود .
طیبات سعدی .

ج ، احجاروحجارة وحجاروحجر :
|| قرن . هِمال . || زر. || سیم . || ریگ .
|| حجرالارض بلاهای زمین ، رمی بحجر الارض . ای بداهیة . || کاه . حجرمطلق گویند و از آن حجرالاسود اراده کنند :

ازآنکه همچوحجردارد آن نگارین دل
دلم بر آتش همچون دل حجردارد .
مسعودسعد .

یکی که جایگه حج هندوان بکند
دگر که حج کند وبوسه بردهد بحجر .
فرخی .

زمزم وعرفات وحطیم ورکن ومقام
بعمره و حجرو مروه و صفا و منی .
ادیب صابر .

وحاجیان گاه سوگند گویند : بآن حجری که بوسیده ام تهانوی گوید :
و هوالحجر المعروف فی البیت الحرام . و عند الصوفیة عبارةٌ من اللطیفة الانسانیة واسوداده عبارةٌ من تلونه بالمقتضیات الطبعیة. کشاف اصطلاحات الفنون . || صاحب برهان گوید : باصطلاح ارباب کیمیاجوهری است و هر کس از او بچیزی اشاره کرده است ولهذا از نظر غیر درتتق خفا مانده است ؛ آتش حجر، شراب مثلث سیکی.

حجر . [حِ] (اِخ) یا سورهٔ حجر . نام سورهٔ پانزدهم است ازقرآن ، وآن مکیه است دارای (۹۹) آیت . پس ازابراهیم وپیش‌ازنحل وآغاز میشود به : الر تلك آیات الکتاب وقرآن مبین . . .

حجر . [حَ] (اِخ) یاقوت گوید شهر یمامه وام‌القرای آنست، اکنون مشترك‌است ولی اصلاً مختص حنیفه بود ، واکنون مانند بصره و کوفه ، هرطائفه را در آن ناحیتی هست. ولی اکثریت ازآن بنی‌عبیداست که ازبنی‌حنیفه‌هستند. ابوعبیده عمرمثنی گفت: بنی حنیفه‌بن لجیم‌بن صعب‌بن علی‌بن بکر ابن وائل درپی آب وچراگاه بیرون شدند تابنزدیك یمامه‌رسیدندازهمان‌راه که بنی‌عبد قیس هنگام آمدن ببحرین پیمودند . پس عبیدبن ثعلبة با خانواده، درپی چرا بیرون آمد تا بیمامه رسید ودرزمینی بنام «قارات الحبل» که یکشبانه روز راه تا حجر است نزول نمود، وبا وی همسایه‌ئی ازیمن ازبنی سعدالعشیرة ودیگری ازبنی‌زبید بود ، پس یك‌تن‌چوپان‌ازطائفهٔ‌عبید‌بیرون‌رفت‌وبکاخها و درختهای خرما رسید که ازطسم وجدیس باقی مانده بود وخود فانی‌شده بودند ، پس چوپان باز گشت وجریان را بعبید باز گفت و میوهٔ آنها (خرما) را بوی داد ، عبید از آن بخورد و گفت غذائی بس نیکو است پس شترها نحر کرد ، و طائفه خویش را فرود آورد و با غلام سوار شد و بطرف حجر رهسپار گشت وچون بدانجا رسید نیزهٔ خود بر زمین کوبید و سی کاخ و حدیقه را تحجیر و سنگ چینی کرد و « حجر » نامید ، وپیش‌ازآن یمامه نام داشت ودرین باره گوید :

حللنا بد ارکان فیها انیسها
فباد واوحلواذات شیدحصونها
فصاروا قطینا للفلاة بغربة
رمیما وصرنا فی الدیار قطینها
فسوف یلینا بعدنا من یحلها
ویسکن‌عرضاً سهلها وخرونها
(معجم‌البلدان) .

سپس یاقوت افسانه‌ای ازمهاجرت بنوحنیفه بحجر آورده وداستانی نیز ازاهزن معروف آن بلاد بنام جحدر[جَ] که حجاج یوسف ثقفی‌ویرا اسیر کرد ،آورده‌است رجوع به «جحدر» والموشح ص۷۴ ، ۷۸ و نزهة القلوب ج ۳ ص ۲۶۸ شود .

حجر . [حَ] (اِخ) موضعی در دیار بنی عقیل (معجم‌البلدان) .

حجر . [حَ] (اِخ) وادیی است میان بلاد عذره وغطفان(معجم‌البلدان).

حجر . [حَ] (اِخ) کوهی است در بلاد غطفان (معجم‌البلدان) .

حجر . [حَ] (اِخ) دیهی است بنی‌سلیم را (معجم‌البلدان) .

حجر. [حَ] (اِخ) موضعی‌است که بدانجا میان دوس و کنانه جنگ شده است .

حجر . [حُ] (اِخ) (برقاء . . .) دو کوه است برراه‌حاجیان بصره میان جدیله وفلجه (فلوجه) و حجربن حارث بن عمرو پدر امرؤالقیس درآن سکنی داشت و بنواسد وی را درآن جا کشتند (معجم‌البلدان) .

حجر. [ح] (اِخ) نام پدر عبدالله است . عسقلانی گوید ؛ تصحیف جهر است بدان رجوع شود .
(الاصابة ج ۱ ص ۳۳۰ قسم اول) .

حجر . [حُ] (اِخ) یاقـوت بنقل از ابن الفقیه‌آرد : دیهی‌بیمن ازمخالیف بدراست . و این بدر جز بدر معروف است که درآن غزوهٔ بدراتفاد . ابوسعد گفت موضعی بیمن است . و احمد بن علی هـذلی حجری کـه هبةالله‌بن عبدالوارث‌شیرازی اورا یاد کرده بدانجا منسوب است (معجم‌البلدان) .

حجر . [حِ] (اِخ) یاقوت گوید ؛ عرام ابن‌الاصبغ هنگام ذکر نواحی مدینه پس از ذکر «رحیضه» گوید ، و نزدیك آن قریه‌ایست که آنرا حجر گویند ، و درآن چشمه‌هاوچاهها ازبنی‌سلیم‌است ، ونزدیکی آن تپه‌ئیست که آنرا قنة‌الحجر نامند . (معجم‌البلدان) .

حجر . [حِ] (اِخ) رجوع‌به‌حجراسماعیل و حجرالکعبه شود .

حجر . [حِ] (اِخ) دیار ثمود دروادی القری میان مدینه و شام است ، استخری گوید : حجر قریهٔ کوچکی کم سکنه از وادی القری است یك روزراه تاکوه دارد و منازل ثمود در آن بوده است کـه خدا فرماید: وتنحتون‌من‌الجبال بیوتاً فارهین ... وگفت خانه ها مانند خانه‌های ما در کوه ساخته‌اند وآن کوهها « اثالث » نام دارد و این کوهها‌چنانست که هرکس از دور بیند متصل پندارد ، و چون نزدیك شود هریك‌را جدابیند، ودورا دورآن را رمل گرفته باشد چنانکه بالای آن نتوان شد مگربامشقت بسیار . وبئرثمود که درقرآن آب‌آن میان مردم وناقه تقسیم شده است ؛ « لها شرب ولکم شرب یوم معلوم » در آنجا میباشد . (معجم‌البدان) . نام وادی مسکن ثمود و آن میان مدینه و شام بوده است . وابوعبدالله محمدابن ابیطالب الانصاری الصوفی الدمشقی شیخ‌الربوة در کتاب نخبة الدهر (چاپ لیپزیك صفحه ۲۴۹) گوید : ناحیتی‌است‌میان‌سوریة وحجاز. دیارثمود و بلادآنان‌درنواحی‌شام.رجوع بامتاع‌الاسماع صفحهٔ ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷ شود .
نام دیار ثمود است در وادی القری میـان مدینه وشام. منازل این‌طایفه عبارت بود از مسکن‌های‌مغاره‌ مانندی که‌در کوهها‌شکافته و ساخته بودند و خانه های زیادی دراینجا دیده میشد درمنتهای زیبائی بانقش ونگار و طبقات محکم و استوار هـر کوهی مقام مستقلی داشت و بکوه دیگرمربوط نبود. درحوالی آن عبور ومرور میشد و دروسط برای آب دادن باشتران چاهها کنده بودند گویند پیغمبرعربی آب خوردن ازآن چاه را نهی کرده بود . و گویند آن آثار از بنی سلیم است .
شمس‌الدین سامی گوید :
نام قریه‌ایست در شمال غربی جزیرةالعرب که بین مدینهٔ منوره و برالشام واقع شده وعبارت است ازبقیهٔ یك شهر قدیمی که در جنوب دومة الجندل وجود داشته وآثارقوم ثمود درگرداگرد این محل پدیدار است . (قاموس‌الاعلام) .

حجر. [حِ] (اِخ) اصحاب حجر. قوم ثمود یعنی‌قوم صالح . (دستوراللغهٔ ادیب‌نطنزی) مجمل‌التواریخ صفحهٔ (۱۴۸).

حجرا. [ح ـ] از دهات دمشق است. عده‌ای بدانجا منسوبند. محمد بن عمر بن عبدالله ابن رافع بن عمر و طائی حجراوی از آنجاست. وی از پدرش از جدش روایت دارد، و پسرش یحیی بن عبدالحمید ازوی، و نیز عمرو بن عتبة بن عمارة بن یحیی بن عبدالحمید بن یحیی بن عبدالحمید بن محمد بن عمرو بن عبدالله بن رافع بن عمر و ابوالحسن الطائی الحجراوی بدانجا منسوب است؛ (معجم البلدان).

حجرات. [حُ جُ] و [حُ] و [حُ جَ] (ع اِ) ج حجرة. (ترجمان عادل بن علی) || (اِخ) نام سورهٔ چهل و نهمین از قرآن کریم و آن مدنیه است و دارای هجده آیت. پس از سورهٔ فتح و پیش از سورهٔ ق واقع است. و آغاز شود به یا ایهاالذین آمنوا...

حجرات. [حَ جَ] (ع اِ) ج حجرة [حَ جَ رَ].

حجر آسمان جونی. [حَ جَ رِ] (ع اِ) نوعی سنگ برنگ آسمانی. نزهة القلوب حمدالله مستوفی.

حجر آسیوس. [حَ جَ رِ س] (ع اِ) (۱) سنگ شوره. نمک چینی. بارود باروت. ثلج الصین. حسین خلف در برهان گوید، یعنی سنگ شوره چه آسیوس بیونانی شوره را گویند، و آنرا نمک چینی خوانند. (برهان قاطع) وابن البیطار درمفردات آورده است: هوالبارود و قد ذکرته فی الباء و اهل مصر یعرفونه بثلج الصین.

حجر آکل المرار. [حُ رِ کِ لُ لْ مُ] (اِخ) بن عمرو بن معاویة بن ثور بن مرتع. گویند آنگاه که در نجد آشفتگی و هرج و مرج پیدا آمد مردم آنجا به تابعهٔ یمن متوسل شده و برای خود فرمانروائی خواستار گردیدند، وتبع پادشاهی نجد بوی داد واورا بزمین معد فرود آورد، و حجر نیکوسیرت بود در فرمان دادن. و بماند تا خارف شدو زیاد ابن الهبولة السلیحی را بکشت وزیاد صاحب (؟) متغلب بود در پادشاهی آل جفنة واین سیاقت ازاخبار کندة منقول است وسلطنت درخاندان وراثی شد و احفادوی دیری بجاهلیت در آنجا فرمان راندند. رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۶۶ س ۹ شود.

شمس الدین سامی گوید:

در زمان جاهلیت سمت پادشاهی نجد را داشت و بلقب «آکل المرار» شهرت یافته گویند در آنزمان که نظم و ترتیبی درامور کشور نجد مشاهده نمیشد اهالی به تابعهٔ یمن رجوع نموده مرد کار آزمودهٔ برای انتظام کارهای سرزمین خویش درخواست کردند، دراثراین تقاضا، عمرو بسر کار آمد وبعداز وی مدتی هم اولاد واحفادش بفرمان فرمانی اشتغال داشتند (قاموس الاعلام) و رجوع بحبیب السیر چ خیام ج ۱ ص ۲۶۰ شود.

حجران. [حَ] (ع مص) بازداشت. منع. (منتهی الارب).

حجران. [حَ جَ] (ع اِ) زروسیم. (مهذب الاسماء) طلاونقره. ذهب وفضة. در اصطلاح اکسیریان زروسیم (منتهی الارب)... حجرین کما یسمی الدرهم والدینار الفنانین والنقدین (النقود العربیة ص ۱۶۱). || حجر الاسود مکه باصخرهٔ بیت المقدس. ورجوع به حجرین شود.

حجران. [حَ جَ] (اِخ) ده از دهستان منگور بخش حومه شهرستان مهاباد. چهل و پنج هزار گزی جنوب باختری مهاباد. بیست وشش هزار وپانصد گزی باختر شوسه مهاباد به سرودشت. کوهستانی. سردسیر سالم، سکنه ۲۸۰ - سنی - کردی. آب از رودخانه بادین آباد وچشمه. محصول: غلات، توتون، حبوبات. شغل: زراعت و گله داری. راه مالرو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۴).

حجر. (اِخ) ابن ابی بلتعة. ازرسول ص درخواست تا در حق او دعا کرد و او را گوسفندان بسیار جمع شد. چون ازوزکاة طلبیدند او و حب دنیا بآخرت بدل کرد، پیغمبر او را منع کرد بمدینه در سنهٔ ثلاثین نماند. شصت و پنج سال عمرداشت.
(تاریخ گزیده ص ۲۲۲).

حجر. [ح] (اِخ) ابن ابی حجیر. رجوع به حجیر [حُ جَ] بن ابی حجیر شود.
(الاصابة).

حجر. (اِخ) ابن ابی العنبس اصفهانی معروف بهجری. عمارة بن ابی حفصة از وی روایت کرده. و از سعید بن جبیر وابوهریره روایت کند. (ذکر اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۸۶).

حجر. [حُ] (اِخ) ابن أدبر. رجوع به حجر بن عدی شود.

حجر. [ح] (اِخ) ابن ایاس بن مقاتل. از پدرش روایت دارد. و پسرش علی بن حجر ثقة از وی روایت دارد. درمقاتل از وی یاد شده است.
(لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱).

حجر. (اِخ) ابن جدیلة بن لخم. از قحطان. جدی جاهلی است. عبدالملک ابن عمیر قطبی از فرزندان او است.
(زرکلی - ص ۲۱۳).

حجر. (اِخ) ابن الحارث. مکنی به ابی خلف. محدث است.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن الحارث بن عمرو الکندی یکی ازملوک کندة ومادراوام قطام دختر عوف بن محلم الشیبانی است و همان پدر امرؤالقیس است. رجوع به جزء سوم عقدالفرید ص ۳۴۲ و ۳۴۹ شود. پسرش امرؤالقیس در حق وی گوید:

أبعد الحارث الملک ابن عمرو
و بعد الملک حُجر ذی القباب

و نیز گوید:

و نعرف فیه من ابیه شمائلا
ومن خالد ومن یزید ومن حجر

رجوع به الموشح ص ۲۸ و ۳۷ و ۴۱ شود. حجر در «برقاء حجر» میان جدیله و فلجه بدست بنی اسد کشته شد (معجم البلدان). یوم حجر یوم قتلت بنواسد الحجر ابن الحرث الکندی (مجمع الامثال میدانی).

حجر. [حـ] (اِخ) ابن حنظله. ابن الندیم درالفهرست اورا چنین نام داده است. ابن حجر عسقلانی گوید نام او دغفل است. رجوع به دغفل شود.

حجر. (اِخ) ابن خالدالدین محمود شاعر است از عرب، رجوع به عقدالفرید ج ۶ ص ۹۸ والمعرب جوالیقی ص ۲۶۰ و حماسة ابی تمام (۴: ۱۸۳-۱۸۴ ازشرح تبریزی) و (الحیوان ۳: ۵۸) شود.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن ربیعة بن وائل. ابن عبدالبر اورا یاد کرده، گوید: حجاج ابن ارطأة ازعبدالجبار بن وائل بن حجر، ازپدرش ازجدش حجر ازپیغمبر روایتی دارد ومسدد نیز همین روایت را در مسند خویش آورده است. ابوعمر گوید: ازکلمهٔ «ازجدش» اگراشتباه نباشد؛ معلوم میشود حجر یکی ازصحابه بوده است. باید گفت: ممکن است در اصل زنجیرهٔ سند بجای «ازعبدالجبار...» «ابن عبدالجبار...» باشد (الاصابة ج ۲ ص ۷۷ قسم چهارم).

حجر. [ح] (اِخ) بن زائدة حضرمی الکندی. ابوعمرو کشی وطوسی او را در رجال شیعه شمرده‌اند. ابن النجاشی گوید: ثقة و صحیح السماع بود. عبدالله بن مشکان از وی روایت دارد.
(لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۰).

حجر. [ح] (اِخ) ابن زید الکندی. صحابی است و بحجر الشر معروف است. رجوع به حجر بن یزید شود.

حجر. (اِخ) ابن سلیمان حرانی. یکی از بلغای عرب است. (ابن الندیم).

حجر. [حُ] (اِخ). ابن عبدالجبار. حافظ خبری از وی و او از موسی بن ابی الردقاء آورده است (البیان و التبیین ج ۲ ص ۱۸۲). و ابن قتیبة درعیون الاخبار نیز خبری ازوی و او از عبدالملک بن عمیر دربارهٔ چگونگی مجلس زیاد در کوفه آورده است. (عیون الاخبار ج ۲ ص ۲۱۱).

(1) Jleurs d' Asso-. Pierre d' assos.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن عدی بن معاویة بن جبلة ابن عدی بن ربیعة بن معاویة الاکرمین الکندی، معروف بحجر بن الادبر و حجر الخیر. ابن سعد و مصعب زبیری به روایت حاکم چنین آورده‌اند که حجر و برادرش هانی بن عدی بوفادت بنزد پیغمبر آمدند و حجر بن عدی قادسیة را دریافت و سپس جمل و صفین را نیز درمیان شیعه علی بود. و بامر معاویه درمرج عذراء کشته شد، حجر خود آنجا را فتح کرده بود و بغدر اورا کشتند، اینهارا ابن کلبی آورده است. یعقوب بن سفیان او را از امراء علی (ع) درجنگ صفین خواند. ابن سکن وجزاو ازطریق ابراهیم ازپدرش اشتر روایت کرده است که در ربذة بهمراه حجر درمرگ ابوذر غفاری حاضر بودیم، ولیکن بخاری و ابن ابی‌حاتم و خلیفة ابن الخیاط و ابن حبان همگی او را درعداد تابعان آورده‌اند. ابن سعد اورا در طبقهٔ اول اهل کوفه بر شمرده است. نمیدانم دیگری را خواسته و با اشتباه کرده است. ابن قانع ازطریق شعیب بن حرب از شعبة از ابوبکر بن حفص از حجر بن عدی (که مردی ازاصحاب پیغمبر بود) روایتی دربارهٔ شرب خمر ازقول پیغمبر آورده‌است. احمد در کتاب الزهد وحاکم در مستدرک از طریق ابن سیرین آرند: وقتی زیاد (بن ابیه) خطبه را بدراز اکشانید، پس حجر فریاد زد: الصلاة، ولیکن زیاد بخطبه ادامه داد، پس حجر و دیگران باو سنگ پرتاب کردند وزیاد ازمنبر پائین آمد و بمعاویة نوشت، معاویة دستور داد او را بنزد من بفرست، چون حجررا بنزد معاویة آوردند گفت: السلام علیك یاامیرالمؤمنین. معاویة گفت: أمیرالمؤمنین من هستم؟. گفت: آری. پس معاویة دستورداد اورا کشتند. حجر وصیت کرد که زنجیرازمن باز نکنید و خون مرا مشوئید، من راه برمعاویة خواهم گرفت و با اومخاصمت خواهم کرد. دو یاتی و طبرانی و حاکم ازطریق ابن اسحاق آرند که حجررا دیدم که میگفت: مردم بر بیعت خود باقی هستم نه آنرا پس میگیرم و نه میشکنم. ابن ابی‌الدنیا وحاکم و عمر بن شبه ازطریق ابن‌عون ازنافع روایت‌دارند که چون حجررا بردند، ابن عمر همواره ازحال او استخبار میکرد تا روزی در بازار خبرقتل اورا شنید پس گریان شد و باز گشت. یعقوب بن سفیان درتاریخ خویش از ابوا سود آرد: که چون معاویه برعایشه وارد شد دربارهٔ قتل حجر و یارانش بدو عتاب کرد و گفت از پیغمبر شنیدم: پس از من کسانی را بکشند که خدا و اهل آسمانها بغضب درآیند. ودرزنجیرهٔ سند آن بریدگی هست. ابراهیم جنید درکتاب «اولیاء» با زنجیرهٔ بریده روایتی آورده که حجر را جنابتی دست داد پس به موکل که او را میبرد روی کرد و گفت آب خوردن مرا بده تاتطهیر کنم وفردا بمن آب مده، پاسدار گفت: میترسم از تشنگی بمیری و معاویه مرا بکشد، حجر دعا کرد تا ابری بارید و اوتطهیر نمود، یکی ازاصحاب او گفت دعا کن خدا ماراخلاصی دهد، حجر دعا کرد: خدایا هر چه صلاح میدانی آنجام ده پس خود ودستهٔ ازیارانش کشته شدند. خلیفه و ابوعبید گفتند سال پنجاه و یك کشته شد، یعقوب بن ابراهیم بن سعد گفت بسال پنجاه وسه کشته شد. ابن الکلبی گوید: حجر دوپسر بنام عبدالله و عبدالرحمان داشت که بهمراه مختار بدست مصعب کشته شدند، و پسر عم ایشان معاذ بن هانی بن عدی بشام فرار کرد، وپسرعم ایشان هانی بن جعد بن عدی ازاشراف مکه بود. (الاصابة ج ۱ ص ۳۲۹ - ۳۳۰ قسم اول).
حجر در زمان خلافت حضرت علی بن ابی طالب ازاصحاب مخصوص اوبود و در رکاب امیرالمؤمنین علی درجنگ جمل وصفین و نهروان شرکت کرد و پس از ارتحال آن حضرت در کوفة با امرای اموی مخالفت آغازید وعلناً برمعاویة لعنت گفت وازینرو والی عراق زیاد، اوواصحاب ویرا بازداشت کردوسپس بقریهٔ عذراء دمشق نفی کرد و بسال ۵۱ اورابااصحاب وی بکشتندو آنگاه که قبراورا کنده و کفن ویرا حاضر کرده وجلاد برسراوایستاده بود اورا میان مرگ و طعن حضرت امیرالمؤمنین علی مخیر ساختند ووی بی هیچ فتور وسستی مرگرا اختیار کرد و بدرجهٔ رفیعهٔ شهادت رسید و آنگاه که ویرابازداشت کرده بودند چون عایشه بشنید قاصدی نزد معاویه فرستاد واز حجرشفاعت کردلکن معاویه شفاعت عایشه را نپذیرفت و آنگاه که بمدینه رفت از این اسائه ادب خویش پوزش خواست واظهار ندامت و پشیمانی کرد و گفت زیاد مرا اغفال و اضلال کرد. و هم گویند آنگاه که خبر قتل وی بحسن بصری رسید سخت اندوهگین شد و گفت: «یا ویل معاویة‌من قتل حجر واصحابه» و باز آورده‌اند که معاویة درگاه نزع میگفت: یومی منك یا حجر طویلٌ. دو کتاب دراخبار حجر بن عدی درالذریعه ج۱ ص ۳۲۷ وج ۲ ص ۳۶۳ معرفی شده است. رجوع به عقدالفرید ج ۳ ص ۱۸۷ و ۲۴۱ و ج ۷ ص ۱۷۱ والبیان والتبین ۱: ۲۳۳ و عیون‌الاخبار ۱: ۱۴۷ والمصاحف ص ۲۰۴ وحبیب‌السیر ج ۱ ص ۵۷۲ و ۵۴۴ و ج ۲ ص ۱۱۹ چاپ خیام وکامل ابن‌اثیر. ج ۳ ص ۲۳۷ واعلام زرکلی ج ۱ص ۲۱۳ وضحی‌الاسلام شود.

حجر. (اِخ) ابن عمرو ابن معاویة ابن ثور ابن مرتع ملقب بآکل‌المرار. رجوع به حجر آکل‌المرار شود.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن عمرو الکندی. رجوع به حجر آکل‌المرار شود.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن عنبس. وبرخی ابن قیس گفته‌اند. مکنی بابوسکن یاابوعنبس حضرمی کوفی است. طبرانی او را صحابی و ابن حبان در ثقات تابعین شمرده است. ابن معین گوید شیخ کوفی وثقة ومشهوراست از علی و دیگران روایت دارد. بخاری و ترمذی و ابو داود حدیث او آورده‌اند. بخاری در تاریخ گوید: در جاهلیت خون می‌آشامید. طبرانی روایتی از وی آورده که ابوبکر و عمر فاطمه را خواستگاری کردند، پیغمبر بعلی گفت: آیا تو نظری نداری، ولیکن متفق علیه است که حجربن عنبس پیغمبررا ندیده شاید داستان را از برخی صحابه شنیده باشد. (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۵۹). شمس‌الدین سامی گوید: حجر ابن‌العنبس الکوفی. درحیات رسول ص متولد شد لکن بدرك صحابت اونائل نگردید و درجنگ جمل و صفین دررکاب امیرالمؤمنین (ع) بود واز اوپارهٔ احادیث نبویة منقول است. و او از مردم تنعه قریهٔ نزدیك حضرموت است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

حجر. [حُ] (اِخ) ابن‌مالك بن حذیفه. ابن بدر النزاری پسرعم عیینة بن حصن. ادراك دارد (یعنی پیغمبررا درك کرده است). مرزبانی اورا درمعجم‌الشعراء یاد کرد. مادرش ام قرفة است که در زمان پیغمبر کشته شد. (الاصابة قسم سوم. ج ۲ ص ۵۹).

حجر. (اِخ) ابن محمد. یکی از بلغای عشرهٔ است. (ابن الندیم).

حجر. [حُ] (اِخ) ابن نعمان بن عمرو بن عرفجة بن عاتك ابن امرئ‌القیس بن ذهل بن معاویة بن حارث‌الاکبر کندی. ابن کلبی گوید: بوفادت بنزد پیغمبر آمد. ابن‌شاهین و ابوموسی و ابن امین او را یاد کرده‌اند (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۰ قسم اول).

حجر. (اِخ) ابن نعمان ابن‌الحارث ابن‌الهشیم از ملوك غسانی شام یابنوجفنه است. او پس‌از برادرخود عمرو ابن‌نعمان بسلطنت رسید ومدت حکمرانی او دوازده سال بود. رجوع به حبیب‌السیرج ۱ ص (۹۲) سطر۳ چاپ سنگی تهران و ج ۱ ص ۲۶۲ چاپ خیام شود.

حجر. [حُ] (اِخ) ابن یزید بن معدی کرب بن سلمة ابن مالك بن حارث کندی صاحب مرباع بنی‌هند. طبری گوید: وی و برادرش ابوالاسود بوفادت بنزد پیغمبر آمدند. ابن فتحون او را استدراك کرده است (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۰ قسم‌اول).

حجر . [حُ] (اِخ) ابن یزید بن سلمة بن مرة بن حجر ابن عدی بن ربیعة بن معاویة الاکرمین کندی . و برخی پدرش را زید نوشته اند . ابن سعد در طبقهٔ چهارم گوید: بوفادت بنزد پیغمبر آمد ، وی مردی شریف بود و حجر الشر لقب میداشت در مقابل حجر الخیر که لقب حجر بن عدی (حجر بن الادبر) بود : حجر بن یزید نیز در صفین با علی میبود ، و یکی از گواهان حکمین گردید پس بنزد معاویة شد واو را بولایت ارمینیة گماشت . یعقوب بن سفیان او را در عداد امراء علی در جنگ جمل شمرد ، و ابو موسی او را از ابن شاهین استدراک کرده است . ابن اثیر و ابن امین نیز همین مطالب را از ابن کلبی نقل کرده اند و نیز گفته است که حجر بن یزید شریر بود و داستان اورا با عمارة بن عقبة بن ابی معیط در کوفة یاد کرده است . (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۰ قسم اول) . و (قاموس الاعلام ترکی) .

حجر . [حُ] (اِخ) ابوالعنبس . تابعی است . رجوع به حجر بن عنبس شود.

حجر . [حُ] ابو عماره ، تابعی است .

حجر اخاطیس . [حَ جَ رِ اَ] (اِ مرکب) یشب أبیض . (بحر الجواهر چاپی) ودر برخی نسخه‌های خطی : احاطیس الشب الابیض با حاء مهمله و شب بدون یاء آمده است . و در حرف یاء گوید : یشب حجر یتخذمنه خاتم . . . و ینفع المعده . . .

حجر اخضر . [حَ جَ رِ اَ ضَ] (اِ مرکب) نوعی سنگ که رنگ سبز دارد (نزهة القلوب حمدالله مستوفی) .

حجر ارمنی. (۱) [حَ جَ رِ اَ مَ] (اِ مرکب) سنگی است نزدیك سنگ لاجورد ، لکن لاجورد صافی تر ورنگین تر است واین نرم تر است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ابن البیطار گوید: قال ابن سینا : هو حجر یکون فیه ادنی لازوردیة و لیس فی لون اللازورد ولا فی اکتنازه بل کان فیه رملیه ما . وهولین الملمس روی للمعده ، مغسوله لایغثی وغیر المغسول یغثی یسهل السوداءاسهالاً اقوی من اللازورد وقد اقتصر علیه و ترك الخربق الاسود لما ظفر به ، لامراض السوداء و قال فی الادویة القلبیة یقوی القلب و یفرحه بخاصیة فیه مع نقصه عن الروح الدخان السوداوی و تنقیة البدن من الخلط السوداوی . انتهی . داود ضریر انطاکی در تذکره گوید : لازوردی لکنه اغبروا جوده الرزین الهش الخالی من الملوحة . یتولد بأرمنیة وجبال فارس وکانه فج اللازورد . و هو حار یا بس فی الثانیة مفرح ینفع من السوداء و امراضها کالجنون والوسواس والمالیخولیا والصرع ، وله فی الجذام فعل عظیم ویجلو الکلی والمثانة و هو یغثی ویضعف المعدة ویصلحه العسل بالماء مراراً والمرخ بالکثیرا و شربته الی درهم و بدله نصف وزنه لازورد . انتهی . وصاحب تحفه گوید : سنگی لاجوردی اغبر و بارملیت ونرم ملمس ، وقسمی از آن سرخ تیره و از ارمنیه خیزد. دردوم خشك ومفرح ومسهل قوی سوداوانفع ازلاجورد ، واسلم از خربق سیاه ، وجالی گرده ومثانة ، وبالخاصیة جهة جذام مفید و مستعمل او مغسول اوست ، مضر معده و مغثی و مصلحش کثیرا و عسل وسلیخة وانیسون ، وقدر شربتش تانیم مثقال و بدلش لاجورد مغسول است . انتهی . و صاحب اختیارات گوید : حجر ارمنی دو نوع است یکنوع سرخ بود بغایت و چون دست بروی مالی پنداری که چرب است وطبیعت آن گرم وخشك است در اول . مسهل سودا بود ، مسهلی قویتر از حجر لاجورد ومعده را بد بود و چون مغسول بود قی و غثیان نیاورد ، و اگر نه مغسول بود مقی ومغثی بود و مقوی ومفرح و مغسول وی بخاصیتی که در وی است بدن را از اخلاط سودا پاك گرداند و درد سوداوی و دفع بلغم کند و احشا را پاك کند . اما معده را بد بود و مصلح وی انیسون بود با سلیخه و مقدار مستعمل از وی نیم مثقال بود و بدل وی جهت رفع اخلاط سوداوی یك وزن و نیم حجر لاجورد است . انتهی . و صاحب نزهة القلوب گوید : از آن لاجوردی و رمانی باشد . چون بشویند بعوض لاجورد در الوان بکار برند و دیر زوال بود . انتهی . و در برهان آمده است که حجر ارمنی دو نوع است یکی لاجوردی که گاهی نقاشان بجای لاجورد بکار برند و نوعی دیگر سرخ میباشد وچون دست بروی مالی گوئی که چرب است طبیعت آن گرم و خشك است در دوم . و گویند مسهل سوداء است . انتهی . ودر بعض از کتب آمده است که حجر ارمنی زود شکن است میان سنگ وکلوخ و در تداول عطاران ایران چون گل ارمنی گویند سرخ آن را خواهند . انتهی . و در بعض از کتب هندی آمده است که حجر ارمنی سبز است مائل بسفیدی با اندك کبودی و پس ازشکستن چشمه‌ها در او مانند دهنج باشد و بعد از تر کردن بوی گل خوش دهد . انتهی .

حجر اسماعیل . [حِ رِ اِ] (اِخ) گردا گرد کعبه اندرون حطیم از سوی شمال. مصطبهٔ را گویند که دیواری بر آن محیط است و پس از دورهٔ قریش زیاداتی بر آن کرده وشکل چارگوش را به شکل مدور نزدیك کرده‌اند و آن دو در دارد به دو رکن عراقی وشامی . و گویند قبر ساره مادر اسماعیل بدانجاست . رجوع به امتاع الاسماع ص ۳۰ ، و ۱۰۰ شود . آن مقدار که حطیم بدو محیط است . آن مقدار زمین که حطیم بدو محیط است .

یاقوت گوید : حجر الکعبة قسمتی از زمین کعبه است که ابراهیم پیغمبر آنرا جزء خانه کرد و لیکن قریش برروی آن ساختمان نکردند و فقط بدور آن سنگ چین کردند تا معلوم باشد که از خانه است پس حجر نامیده شد ، ودر حدیث است که زیادتی حجر بر خانه هفت ذراع باشد . ابن زبیر این قسمت را نیز جزء خانه ساخت و لیکن حجاج آنرا دوباره بصورت جاهلی درآورد وقبر هاجر مادر اسماعیل در حجر است (معجم البلدان). ورجوع به سیرة عمر بن عبدالعزیز ص ۲۰۴ و الوزراء والکتاب ص ۲۱۸ شود .

حجر اسود . [حَ جَ رِ اَ وَ] (اِ مرکب) باصطلاح اهل صناعت [یعنی کیمیاگران] موی سر است . تحفهٔ حکیم مؤمن . ورجوع به حجر الاسود شود .

حجر اسیوس. [حَ جَ رِ اَ] (اِ مرکب) سنگ شوره . چه اسیوس بیونانی شوره را گویند و آنرا نمك چینی خوانند . (آنندراج) . رجوع به حجر آسیوس شود.

حجر اصفر . [حَ جَ رِ اَ فَ] (اِ مرکب) سنگی که رنگ زرد دارد . (نزهة القلوب حمدالله مستوفی) .

حجر اطاغیطوس . (اِ مرکب) رجوع به حجر اناخاطس شود . و رجوع به حجر غاغاطیس شود .

حجر اعرابی . [حَ جَ رِ اَ] (اِ مرکب) شکرسنگ . حجر العاج . سنگ رخم . ابن البیطار در مفردات گوید : قال دیسقوریدوس فی الخامسة یشبه العاج النقی و اذاسحق و ذُرّ علی المواضع التی ینزف منها الدم تضمداً به قطع النزف واذا احرق کان منه جلاء للاسنان و قال جالینوس فی التاسعة قوته قوة تجلو . حکیم مؤمن گوید ؛ بفارسی شکرسنگ و سنگ رخم نامند سنگیست شبیه بعاج و از بادیهٔ عرب خیزد . جالی وقاطع نزف دم جراحات وسنون محرق اوجهت جلاء دندان وتقویت

---

(1) Pierre d Armenie. Carbonate d Cuivre. نوعی از

لثه نافع است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) وصاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگیست چون بسایند مانند خون بلون بود و با شیر زنان چون در چشم چکانند ورم آن و بسیاری آب بدن را نافع بود . و صاحب اختیارات در حجر العاج گوید : سنگیست مانند عاج چون سحق کنند و برموضعی پاشند که خون روانه بود و باز نبندد ، می بندد ، و اگر ضماد کنند شاید و اگر سوخته سنون سازند دندان را جلاء دهد. بپارسی شکر سنگ خوانند و بشیرازی سنگ رخم خوانند(۱) .

حجراغاغیطوس. [حَ جَ رِ] (ترکیب اضافی) رجوع به حجر غاغاطیس شود .

حجراغبر. [حَ جَ رِ اَ بَ] (ترکیب توصیفی) نوعی سنگ . (نزهة القلوب) .

حجرافروغی. [حَ جَ رِ اَ] (ترکیب توصیفی) حجر فروقیا . فرغیوس . لیثص فروغیوس. (۲) حجرالافروج . و رجوع به حجرالأفروج شود.

حجرافریقی. [حَ جَ رِ اَ] (ترکیب توصیفی) سنگی است مابین خفت و ثقل واجزاء اومختلف است درصلابت ولین . با خطوط سفید مثل اقلیمیا واز افریقیه خیزد . باقوهٔ مجففه و اندکی قابض و بالذع و محرق . مطفی اوسه بار درخمر فعل او قویتر و بجهت قروح خبیثه متعفنه مفرداً و باشراب وعسل نافع ومحرق مغسول باموم روغن جهت سوختگی آتش وامراض چشم مفیداست (تحفهٔ حکیم مؤمن) و ابن البیطار در مفردات گوید : قال دیسقوریدوس هوحجر یستعمله الصباغون بالبلاد التی یقال لها فروغیا و هی افریقیه و لذلک سمی بالیونانیة فرغیوس (درنسخهٔ لکلرک و در نسخهٔ چاپی : فروغنوس) واجود مایکون من هذا الحجر ماکان اصفر وسطافی مابین الخفة والثقل واجزائه مختلفة فی الصلابة واللین وفیه عروق بیض مثل ما فی الاقلیمیا وقد یحرق علی هذه الصفة یؤخذ فیبل بخمر بالغ ثم یطم فی جمر و یروح الجمر دائما فاذا استحال لونه الی الحمرة یخرج و یطفأ بمثل الخمر الذی بل به ثم یطم ثانیة ویطفا ویحرق ایضا ثالثة . وینبغی ان یحذران یتفتت ویصیر رماداً . وقال جالینوس فی التاسعة قوته تجفف تجفیفا قویاً وفیه معهذا ایضاشیئ من القبض مع تلذیع واما انا فاستعمله ابداً وهو یحرق فاداوی به القروح المتعفنة اما وحده واما مخلوطاً به شراب اوعسل واتخذ منه دواء للعین یجفف. وقال دیسقوریدوس: وهذا الحجر محرقا کان اوغیر محرق فانه یقبض وینقی ویکوی واذا خلط بقیر وطلی ابرأ حرق النار و قدیعفن تعفیناً یسیراً اویغسل مثل ماتغسل الاقلیمیا . انتهی .

حجرالابیض. [حَ جَ رُل اَ یَ] (ترکیب توصیفی) سنگیست سفید وسائیده او مثل شیر وجهت عسر بول وجمیع آنچه رابادزهر حیوانی نافع است بدستور او نافع . و گویند آن حجرلبنی است ومراد اکسیریان از حجر ابیض زجاج یعنی آبگینه است - در بعض نسخ زجاج آینه است - (تحفهٔ حکیم مؤمن) و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید ، نوعی سنگ است که رنگ سپید دارد.

حجرالاثدی. [حَ جَ رُل اَ دا] (ترکیب توصیفی) حجرالاثداء. ابن البیطار در مفردات گوید قال دیسقوریدس فی الخامسة ، هو بعض الحجارة یقبض و یجفف و یجلو ظلمة البصر واذا خلط بالماء ولطخ به الثدی والخصیتین والقروح سکن الاورام العارضة لها و قال جالینوس فی التاسعة ینقی الحدقة ویشفی الاورام الحارة الحادثة فی الثدیین و فی الانثیین اذا دیف بالماء . انتهی. وصاحب تحفه گوید ، حجر الاثدا . حجر المسن است . (۳)

حجرالاحمر. [حَ جَ رُل اَ مَ] (ترکیب توصیفی) سنگیست بلون بسد واز جملهٔ سموم قتاله است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) . ودرنسخهٔ دیگر همان کتاب آورده است ؛ نوعی از الماس است برنگ بیخ مرجان و یک دانگ او سم قاتل است. حمدالله مستوفی در نزهة القلوب میگوید، نوعی سنگ که رنگ سرخ دارد . و صاحب اختیارات بدیعی آرد : سنگی است بلون بسد گویند بوزن دانگی کشنده بود واز جملهٔ سموم قتاله بود مانند بیش، و گویند نوعی ازالماس است (انتهی). ابوعلی سینا در کتاب قانون آورده است که ؛ گویند سنگی بنام حجرالاحمر است که سمی است شبیه به بسد و دانگی از آن قاتل است وعلاج آن علاج بیش است وسودمند ترین دوائی درعلاج آن پادزهرهاست (قانون . چاپ طهران ص ۱۱۳ چهارسطر بآخرمانده) .

حجرالازد. [حَ رُل اَ] (اِخ) قبیله ایست از ازد یمن، واین قبیله ازاولاد حجر ابن عمران ابن عمر بن عامرند واز آن قبیله است عبدالغنی حافظ وامام ابوجعفر طحاوی حافظ (منتهی الارب) .

حجرالاساکفة. (۴) [حَ جَ رُل اَ کِ فَ] (ترکیب اضافی) حجر لایتشنج . حجر لایتشیخ . سنگ کفش گران . سنگی است ملون بسرخی وزردی وسیاهی وشکسته او مایل بتیرگی و کبودی و مستعمل کفش دوزان است . وذرور او بجهت ورم لهاة و جراحات وقطع نزف الدم نافع است (تحفهٔ حکیم مؤمن) و صاحب اختیارات بدیعی گوید ، سنگی است که کفش گران افزار بدان تیز کنند سودمند بود جهت ورم لهاة وریش آن بغایت . ولهاة را بپارسی ملازه خوانند . وابن البیطار در مفردات آرد : قال جالینوس فی التاسعة هومعروف بالحجر الذی لایتشنج وهو الحجر الذی تری الاساکفة یستعملونه وهوینفع اللهاة الوارقة نفعاًبیناً.

حجرالاسفنج . [حَ جَ رُل اِ فَ] (۵) (ترکیب اضافی) حصی الاسفنج . سنگی است که دراسفنج یافت میشود وبهترین او سفید صلب است . دراول گرم ودر دوم خشک ومجفف بی لذع وقاطع نزف الدم وذرور او جهت التیام جراحات وطلاء او جهت تحلیل اورام وآشامیدن او باشراب وامثال آن به قدر دو دانگ جهت حصاة گرده و یرقان نافع است (تحفهٔ حکیم مؤمن) و صاحب اختیارات بدیعی گوید : سنگی است که در میان اسفنج میباشد وحصی الاسفنج گویند ودیسقوریدوس ورازی گویند؛ چون باشراب بیاشامند سنگ مثانه بریزاند . و جالینوس گوید : سنگ گرده بریزاند و قوهٔ آن ندارد که ازآن مثانه بریزاند. داود ضریر انطاکی در تذکره آرد : حجر یوجد داخل الاسفنج . قیل یدخل فیه وقت تولده وقیل رطوبات تنعقد فیه واجوده الصلب الابیض . حار فی الاولی یابس فی الثانیة . قدجرب لتفتیت الحصی و الیرقان شرباً وحل الاورام طلاء والحام الجروح ذروراً . انتهی .

و ابن البیطار در مفردات گوید : قال دیسقوریدوس فی الخامسة، الحصاة الموجودة فی الاسفنج اذا شربت بالخمر فتتت الحصاة المتولدة فی المثانة . و قال جالینوس فی التاسعة ؛ قوتها قوة تجفف الاانها لیست تبلغ من قوتها ان تفتت الحصاة المتولدة فی المثانة واللذین و صفوها بذلک فی کتبهم فقد کذبوا . و اما الحصاة المتولدة فی الکلیتین فهذه الحجارة تفتتها کما تفعل ذلک الحجارة التی تجلب من قباد وقیا (۶) وهی توجد علی مایقولون فی ارض الطوس و هذه الحجارة اذا حکت خالط الماء منها شیئا یصیر کالعصارة ایضاً. انتهی. وحمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید ؛ حجر اسفنجی؛ جسمی متخلخل بحری است بعضی گویند حیوانی است . انتهی .

ظاهراًحمدالله مستوفی در اینجا حجراسفنجی را باخود اسفنج مشتبه کرده است

(۱) Pièrre d arabie. (۲) pièrre phrygienne. (۳) Geodes. (۴) Vitriol des Cordonniers. (Ageratos) Couperose des Cordonniers. (۵) Pierre d'Eponge. (۶) Copadocie.

حجرالاسود . [حَ جَ رُ لْ اَ وَ] (ترکیب توصیفی) سنگی است سیاه رنگ که بر دیوار رکن کعبه منصوب است و حاجیان هنگام طواف کعبه تبرکاً لمس آن کنند رجوع بکلمهٔ حج شود. و پیش از اسلام نیز این سنگ مورد احترام اعراب بوده است . یاقوت گوید :

. . . قال عبدالله بن العباس لیس فی الارض شیءٌ من الجنة الا الرکن الاسود والمقام فانهما جوهرتان من جوهر الجنة ولولا من مسهما من اهل الشرك ما مسهما ذوعاهة الاشفاه الله... وقال عبدالله بن عمرو بن العاصی الرکن و المقام یاقوتتان من یواقیت الجنة ، طمس الله نورهما و لولا ذلك لاضاءَ ما بین المشرق والمغرب ... وقال محمد بن علی : ثلاثة احجار من الجنة الحجر الاسود و المقام و حجر بنی اسرائیل ... و قال ابوعرارة : الحجر الاسود فی الجدار و ذرعُ ما بین الحجر الاسود الی الارض ذراعان وثلثا ذراع و هو فی الرکن الشمالی . . . ولم یزل هذا الحجر فی الجاهلیة والاسلام محترماً معظماً مکرما یتبرکون به ویقبلونه الی ان دخل القرامطة لعنهم الله فی سنة ۳۱۷ الی مکة عنوة فنهبوها وقتلوا الحجاج وسلبوا البیت وقلعوا الحجر الاسود و حملوه معهم الی بلادهم بالاحساء من ارض البحرین و بذل لهم بجکم الترکی الذی استولی علی بغداد فی ایام الراضی بالله الوف دنانیر علی ان یردوه فلم یفعلوا حتی توسط الشریف ابوعلی عمر بن یحیی العلوی بین الخلیفة المطیع لله فی سنة ۳۳۹ و بینهم حتی اجابوا الی رده و جائوا به الی الکوفة وعلقوه علی الاسطوانة السابعة من اساطین الجامع ثم حملوه وردوه الی موضعه واحتجوا وقالوا اخذناه بامر ورددناه بامر فکانت مدة غیبته اثنتین وعشرین سنة .

وقرأت فی بعض الکتب ان رجلا من القرامطة قال لرجل من اهل العلم بالکوفة و قدرآه یتمسح به وهو معلق علی الاسطوانة السابعة کما ذکرناه : مایؤمنکم ان نکون غیبنا ذلك الحجر و جئنا بغیره فقال له ان لنافیه علامةً وهو اننا اذا طرحناه فی الماء لایرسب ثم جاء بماء فالقوه فیه فطفا علی وجه الماء .

مستوفی گوید : اسماعیل بحد مردی رسید بفرمان حقتعالی ابراهیم و اسماعیل آنجا خانهٔ کعبه بساختند از سنگ کوه قعیقعان و آن خانه بی‌سقف بود حق تعالی حجر الاسود را از بهشت بدیشان فرستاد تا در رکن خانه نشاندند و آن سنگی است بمقدار نیم گز تقریباً . در اول سفید بود ، از بس که کفار ، دست ناپاك بدان مالیدند سیاه شد کما قال النبی ص ، نزل الحجر الاسود من الجنة و هو اشد بیاضاً من اللبن فسودته خطایا بنی آدم . و قال ص فی الحجر و انه یبعثه الله یوم القیامة و له عینان یبصر بهما و لسان ینطق به و یشهد علی من استلمه . و قال ص ان الحجر الاسود یحشر یوم القیامة وله عینان ینظر بهما ولسان یتکلم به و یشهد لکل من قبله ، وانه حجر یطفو علی الماء ولایسخن بالنار اذا اوقد علیه ... چون ایشان خانهٔ کعبه را بساختند و بزیارت آن امر شد مردم بدانجا مقام کردند وأبنیهٔ خیر ساختند ورغبت نمودند بتدریج شهری معظم شد... تا آنجا که گوید : . . . پنج سال پیش از مبعث قوم قریش خانهٔ کعبه را عمارت کردند و بدرختها که نجاشی پادشاه حبشه جهت کلیسای انطاکیه براه دریا بشام میبردند و حق تعالی آن کشتی را غرق کرده آنرا بجده انداخت ومکیان باجازت او بردند و وخانهٔ کعبه بدان مسقف گردانیدند و چهار قائمهٔ چوبین درزیر سقفش وضع کردند و حضرت رسول ص براه حکمی بدست مبارك بتراضی قریش حجرالاسود را به بیرون خانهٔ کعبه در رکن عراقی نشاند بر بلندی کم از قامتی تا دست در آن توان مالید و آن رکن مایل شرقی است ومقام ابراهیم وزمزم نزدیك اوست . . . تا آنجا که گوید : ــ عبدالله بن زبیر (رض) چون بنی امیه دیوار کعبه را بسنك منجنیق خراب کرده بودند ، او آنرا عمارت کرد و خانه را بزرگتر و دو در گردانید وحجرالاسود دراندرون خانهٔ کعبه در دیوار نشاند وگفت که چون رسول ص فرمود که حجرالاسود از خانهٔ کعبه است باید که در اندرون کعبه باشد . بعداز او حجاج ابن یوسف ثقفی وضع عمارت او باطل کرد وحجرالاسود را بیرون آورد چنانکه رسول ص کرده بود ، بر رکن شمالی که عراقی گویند نشاند... (نزهة القلوب مقالهٔ ۳ ص ۳-۶) بزمان مقتدر عباسی ابوطاهر قرمطی آنرا بزخم دبوسی بچند پاره بشکست و پاره ها باخود ببرد در عهد مطیع آن پاره ها به پنجاه هزار دینار زر سرخ باز خریدند و بمکه باز بردند ابن مسکویه گوید: کان منصور الدیلمی یذرق بالحاج فی هذه السنة (۳۱۱) فسلموا فی طریقهم فلما وصلوا الی مکة لقاهم ابو طاهر الهجری الی مکة یوم الترویة فقتل الحاج فی مسجد الحرام و فی فجاج مکه وفی البیت قتلا ذریعاً وقلع الحجر الاسود... وانصرف الی بلده وحمل معه الحجر الاسود (تجارب الامم). سنك کعبه . خاقانی گوید :

ور همه سنك کعبه را بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه گه کنیم آن سر زلف سعتری .

کوی مغان و ماو تو هرسر سنك کعبهٔ
دردتو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری.

یعنی: اگر همه حاجیان سنك کعبه (حجرالاسود را می بوسند ما سر زلف سعتری را . . . (مزدیسنا تألیف دکتر محمد معین ص ۴۶۷) . و گاه حجر مطلق گویند واز آن حجرالاسود خواهند و قصهٔ فرو افتادن این سنك به جاهلیت ونزاع قبائل در بازنهادن آن بجای خویش و حکومت رسول اکرم پیش از بعثت درین امر : که آنرا در گلیمی نهند وهر کس گوشهٔ از آن گلیم گرفته وسنك را برجای نهند در کتب سیر و تواریخ مشهور است وظاهراً این سنك یکی از احجار سماویه است که در سوالف قرون از جو فرو افتاده است . و گاه بصیغه تثنیه حجران وحجرین گویند واز آن حجرالاسود و صخرهٔ بیت المقدس خواهند. و باصطلاح اهل صناعت یعنی اکسیریان ، موی سر اراده میشود. تهانوی گوید : الحجر الاسود هو الحجر المعروف فی البیت الحرام و الحجر الاسود عند الصوفیة عبارة عن اللطیفة الانسانیة واسوداده عبارة عن تلوثها المقتضیات (کشاف اصطلاحات الفنون). محك زر ایمان. حجر الاسعد . (مجموعهٔ مترادفات - ص ۱۳۲) سنگی است سیاه در کعبه که مس کردن آن موجب ازالهٔ معاصی است (آنندراج) .

حقا که بجز دست تو برلب ننهادم
جز بر حجرالاسود و برخاك پیمبر .

ناصرخسرو .

اولیتر آنکه چون حجرالاسود از پلاس
خود را لباس عنبر سارا بر آورم .

خاقانی .

هستی حجرالاسود و کعبه علم شاه
تا کعبه بجایست در آن کعبه بجائی .

خاقانی .

سنك سیه مخوان حجر کعبه را از آنك
خوانند روشنان ، همه خورشید اسمرش .

خاقانی .

بادآب کفت زمزم ، خاك درتو کعبه
رکن حجرالاسود دیوارتو عالم را .

خاقانی .

خال سیاه او حجرالاسود است از آنك
ماند بخال و زلف ، بخم حلقهٔ درش.

خاقانی .

زمزم نمای بود ، بمدحش زبان من
تا کرده بودم از حجرالاسود استلام .

خاقانی .

و رجوع بامتاع الاسماع ص ۱۱ر۱۲ر۵۱۷ ، ۵۱۸ ومجمل التواریخ ص ۱۹۲ ، ۲۳۸ ، ۲۳۹ ، وحبیب السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۵۲ ، ۲۸۷ ، ۴۰۹ وج ۲ ص ۶۳ ، ۶۶ ، ۱۱۰ ، ۲۸۸ : ۹۵۴ ، ۳۳۶ وج ۴ ، ۶۲۳ وعیون الاخبار چ مصر سال ۱۳۴۹ ج ۲ ص ۱۴۶ ، ۲۸۵ و ج ۴ : ۹۴ و سفرنامهٔ ناصرخسرو ص ۹۹ ، ۱۰۷ ، ۹۰ ، ۱۰۱ ، ۱۱۱ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶

حجرالاصم . [حَ جَ رُ ل اَ صَ م م] (ترکیب توصیفی) حجرالنار، حجرالزناد سنگ چخماق (۱) .

حجرالاطموط . [حَ جَ رُ ل اَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حجرالولادة شود.

حجرالافراس. [حَ جَ رُ ل اَ] (ترکیب اضافی) یا پادزهر اسپی. سنگی باشد زرد که درمرارة ومعاء اسپان یافته شود ودر قدیم استعمال طبی داشته است (۲) .

حجرالافروج. [حَ جَ رُ ل اَ] (ترکیب اضافی) آنرا حجر افروغی وحجر فروغیا نیز نامند سنگیست که مانند قیشور بر روی آب میایستد واز استنبول خیزد. مجفف وقابض است ویك دانگ اودرحال رفع سم عقرب میکند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) و صاحب اختیارات گوید، حجرالافروج حجرافروغی (ودرنسخه ای حجرافروی) گویند ازبلاد روم خیزد و سبك بود وبر روی آب بایستد و مجفف بود و قبض دروی باشد . چون حل کنند و بیاشامند گزیدگی عقرب را سود دارد . انتهی . ودربعض کتب هندی آمده است : که آن حجرالفضة است. (۳) وافروج وفروغیا وافروغ ، فریژی ناحیت واقعهٔ در مرکز آسیای صغیر است . ابن البیطار در کتاب مفردات ذیل کلمهٔ حجرالافروج گوید: قال الغافقی قال حنین : یکون فی ارض الروم فی بلد یدعی اولومبوس (۴) بینه و بین قسطنطنیه مئةامیل ویطفو فوق الماء کالقیشور و اذا حك وشرب نفع من لسعة العقرب (۵) رجوع به حجرالقیشور شود.

حجرافروی . [حَ جَ رِ اَ] (ترکیب توصیفی) ظاهراً مصحف حجرافروغی است .

حجرالایل. [حَ جَ رُ ل اَ ی ی] (ترکیب اضافی) سنگی است که در معده گاوکوهی متکون میشود وآن پادزهرحیوانی است .

حجرالباد زهر . [حَ جَ رُ ل زَ] (ترکیب توصیفی) حجرالحیة است .

حجرالباهت . [حَ جَ رُ ل هِ] (ترکیب توصیفی)رجوع بحجرالولادة وبحجرالعقاب شود.عوفی درجوامع الحکایات ولوامع الروایات آرد: درتبت سنگیست مغناطیسی بنام حجر الباهت ، گویند ؛ هرکس بجز مردم تبت برآن بگذرد بخنده أفتد و چندان بخندد که بمیرد . رجوع به حجر البهت شود .

حجرالبحری . [حَ جَ رُ ل بَ ی ی] (ترکیب توصیفی) رجوع بحجرالعقاب و حجرالولاد شود.

حجرالبحیرة . [حَ جَ رُ ل بُ حَ رَ] (ترکیب اضافی) شبق . سنگی‌است رقیق و سیاه و چون در آتش اندازند اندکی ملتهب گردد و از نواحی شام خیزد . با محللات محلل وبا مجففات مجفف وجهت‌ریاح ورکین ، و التیام جراحات نافع است . (تحفه حکیم‌مؤمن) وابن البیطار درمفردات گوید ، قال جالینوس فی التاسعة هی حجارة دقاق سود ، ان وضعت علی النار تولد منها لهیب یسیر . توجد فی بلاد الغور و ذلك التل المحیط بالبحیرة من شرقیها حیث یکون قفر الیهود استعملته انا فی مداواة الامراض التی تتولد عن الریح فی الرکبتین وان کان برؤه هما بعسر بأن خلطته مع مراهم قد جربتها تنفع من هذه العلة ورأیتها قدصارت بذلك اقوی مما کانت قوة بینة و خلطت منه ایضاً فی المرهم المسمی باریاس فصار الدواءُ اشد تجفیفاً مما کان بمقدار معلوم حتی صار انما لیس یلصق الجراحات الطریة بدمها فقط . و هی التی قد وثق الناس منه فانه یُنفعها خاصة بل یقلل ایضاً من سعة الجراحات الغائرة . انتهی(۶) .

حجرالبرام . [حَ جَ رُ ل بِ] (ترکیب اضافی) برام جمع برمة یعنی دیگ سنگی است. ابن البیطار درمفردات گوید ، اذا سحق و استن به کان نافعاً للاسنان مبیضاً لها . حکیم مؤمن گوید : حجرالبرام سنگی است سیاه که از او دیك و ظروف میسازند و در خراسان بسیار است . جهت تقویت لثة و دندان و نزف الدم مؤثراست. انتهی.صاحب اختیارات بدیعی بعنوان حجرالبرامی گوید : بپارسی سنگ برام خوانند و هرتیشه که بدان آب دهند چون بر سنگ زنند قطعا آواز نکند و درسنگ مانند گل فرو رود واگر این سنگ سحق کنند وسنون سازند دندانرا بغایت سفید کند (انتهی) . وصاحب مخزن الادویة گوید : سنگی است سیاه که از آن دیگ و ظروف میسازند جهت تقویت لثة ونزف الدم مؤثراست .

حجرالبرامی. [حَ جَ رُ ل بِ] (ترکیب توصیفی) صاحب اختیارات بدیعی چنین آورده است ورجوع به حجرالبرام شود .

حجرالبرد. [حَ جَ رُ ل بَ رَ] (ترکیب اضافی) ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر گوید : قال حمزة:الحجارة الدافعة للبرد کانت تسمی فی ایام الاکاسرة «سنگ مهره» قال وبقی من هذا الحجر واحد بقریة روی دشت من قری قاسان بناحیة اصبهان فکلما اظلتهم سحابة فیها بردٌ ابرزوه وعلقوه علی شرفة من سور المدینة او الحصن فتنقطع تلك السحابة وتتبدد. وقد کثرت الاقاویل من الاوائل فی ذلك فی کتب الفلاحة فی ذکر دفع سحابة البرد ... رجوع به حجرالمطر شود .

حجرالبسر . [حَ جَ رُ ل بُ] (ترکیب اضافی) ابن البیطار درمفردات گوید : قال ابوالعباس الحافظ : یقال بالباء الواحدة من اسفل مضمومة والسین مهملة والراء اسمٌ لحجر ابیض علی شکل ماعظم من الدر الکبیر و ینفع من الحصاء یوجد فی بحر الحجاز وزعم بعضهم انه یدر البول اذا علق علی موضع المثانة من الخارج ویقوی القلب ومنه مایکون الی الزرقة ویوجد ببحر جدة متکونا فی صدفة کبیرة مستدیرة علی شکل الصدف المعروف بالحافر الا انه اکثف منه بکثیر . انتهی .

حجرالبقر . [حَ جَ رُ ل بَ قَ] (ترکیب اضافی) . ورس (۷) . اندرزا . گاوزن . پادزهر گاوی ، گاوزهرج . خرزة البقر. سنگی است که درزهره وشیردان گاو متکون میشود و پازهر گاوی واندرزا نامند. مایل بسیاهی با اندك براقی و سست و منقط بسیاهی و بعضی برزدی و باطن او مایل بسفیدی و زردی . بیشتر درگاو سیاه بهم میرسد و هرگاه متکون گردد چشم گاو مایل بزردی وسفیدی حدقه اومستدیر گردیده لاغر میشود ، واکثر اوقات فریاد میکند و پادزهر مزبور بعضی‌پهن و بعضی مدوراست و آنچه در زهره او متکون شود از یك دانگ تا چهارمثقال میباشد، وقوتش تا دو سال باقی است . درآخردوم گرم وخشك و در افعال از حجرالتیس بغایت ضعیف‌تر و محلل و مسمن ومدر حیض وبول وجالی ومفتت حصاة ، و اکتحال او مقوی بصرو رافع بیاض ، وطلاء او جهت بهق وبرص و آثار بواسیر و التیام جراحات ، و با آب گشنیز جهت حمرة ونملة ساعیة و امثال‌آن و با شراب جهت رویانیدن موی سیاه در موضع برص و داءالثعلب بعداز کندن‌موی سفید ازمجربات است. وسعوط یك عدس أو با آب چغندر جهت نزول آب و خوردن او هرروز بقدر دوحبه باجلاب بعد از حمام بلافاصله یا در حمام تا چندروز واز عقب‌آن گوشت‌آب مرغ فربه‌آشامیدن، باعث تسمین بدن ازمجربات دانسته اند ، ومضر محرورین ومصدع ، و مصلحش کتیرا وقدرشربتش تا دوقیراط . ویك مثقال او قاتل است. وآنچه در رودهٔ گاو متکون شود بزرگترو سبکتر ودرافعال ضعیفتر است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) وصاحب اختیارات بدیعی گوید: خرزة البقر خوانند وآنرا جاوزهرج و گاه‌زهره گویند. ودرمیان زهره گاو بود. وگویند درشیردان گاو هندوستان میباشد. وآن مانند پادزهر است درعمل، بلون‌هم بپادزهرماند. اما آنچه درزهرهٔ گاو و گوسفند میباشد، وآن مانند زردهٔ تخم مرغ‌پخته وبشیرازی آنرا اندرزا خوانند، سحق کنند وبآب بعضی از بقول‌طلا کنند برحمره و نملة نافع بود و ریشها ، و چون مقدار عدس سعوط سازند بآب بیخ

---

(۱) Pierre à briquet. (۲) Hippolithe. (۳) Pierre Phrygienne. (۴) Olympe.

(۵) الکلرك مترجم ابن البیطار گوید نمیدانیم که این کدام سنگ است . انتهی .

(۶) Jayet, Ostracites (Ostracitees). (۷) Calcul des baufs.

سلق جهت دفع نزول آب بغایت مفید بود و چون سحق کنند وبشراب بشر سند وبر موضعی که سپیدی بود طلا کنند، موی سیاه بیرون آورد. و اگر سبب آن ازعلت داء الثعلب و برص بود، موی سپید سیاه کند.

ومؤلف گوید: بغایت گرم بود، و بادهای سرد را نافع بود طلا کردن و خوردن. انتهی.

حمدالله مستوفی درنزهة القلوب گوید: حجر البقر، قزاونه گاو زن خوانند درزهرهٔ گاو میباشد بصمغ درخت مانند است. اگر چه در میان زهره است تلخ نباشد. انتهی.

وابن البیطار درمفردات گوید، یقال لها بالدیار المصریة خرزة البقر و اهل المغرب و الاندلس یسمونها بالورس، والورس بالحقیقة غیره. وقال بعض علمائنا. هذا الحجر یوجد فی مرارة البقر عند امتلاء القمر وهو حجر ذو طبقات مدور صلب لونه الی الصفرة و کثیراً ما یستعمله النساء بالدیار المصریة للسمنة بان تشرب منه المرأة و زن حبتین فی الحمام او عند خروجها منه بجلاب ثم تتحسی فی اثره مرقة دجاجة سمینة مصلوقة و هذا مجرب عندهم فی امر السمنة. وقال غیره: هو شیئ یکون فی مرارة البقر و فیه رطوبة لدنة تجمد و تخرج من المرار و هی لزجة لدنة فی لدونة مخ البیض المطبوخ ثم تجف و تصلب حتی تصیر فی قوام النورة المکلسة یتهیأ عند ما یفرك بالاصابع. و قد یکون من هذه الرطوبة ما اذا جف وکان فیه بعض صلابة یشبه بعض تلك الحجارة السریعة التفتت ولهذا ما سماه بعض المترجمین بحجارة البقر. قال الغافقی: زعم بعض الاطباء انه حار یابس فی الدرجة الرابعة، و قد یقع فی اکحال العین و یحد البصر. وزعم بعضهم انه اذا سحق و وطلی به بماء بعض البقول علی الحمرة والنملة نفع، و اظنه النملة الساعية و شبهها من القروح. و اذا سعط به بمقدار عدسة مع ماء اصول السلق، نفع من نزول الماء فی العین. و زعم بعضهم أنه اذا سحق و عجن بشراب و طلی به موضع البیاض خرج الشعر الاسود. وقال بعضهم انما یکون ذلك فی علة داء الثعلب والبرص واما فی الشعر الابیض الطبیعی فلا. انتهی. وصاحب تذکرة گوید، یسمی خرزة البقر والورسین و هو قطع الی بریق وسواد واجودها الهش المنقط بالاسود الضارب باطنه الی بیاض. و أکثر ما یتولد بالبقر السود الغزیرة الشعر ذکوراً کانت أو اناثا وعند تولده تمیل عین البقرة الی الصفرة و یستدیر بیاضها و اجوده الرزین الحدیث و اذا جاوز سنتین سقطت قوته و لا یستعمل الا بعد خروجه بستة عشر یوماً و الموجود فی بقر الروم و البلاد الباردة اعظم منه فی البلاد الحارة وهو حار فی الاولی یابس فی الثانیة یجلو البیاض کحلا و البهق و البرص والکلف طلاء والباسور احتمالا بالعسل ویلحم الجراح و یفتت الحصی ویدر البول ویذهب الیرقان واذا شرب بالجلاب أومع اللوز و النارجیل او مع الحبة الخضراء أو الصنوبر فی الحمام أو عند الخروج منها وأتبع بالمرق الدهن کالدجاج سمن الابدان جدا وولد الشحم ونعم الابدان عن تجربة. وهو یضر المحرورین و یصدع و تصلحه الکثیرا، و شربته الی قیراطین و قیل مثقال منه یقتل. انتهی. و حجر البقر را جاو زهره نیز گویند.

حجر البلور. [ح َ ج َ ر ُ ل ب ُ ل ل]

(ترکیب اضافی) بلور. بلور(١). بیرونی در کتاب الجماهیر گوید، حجر البلور هوالمها منصوب المیم و مکسورها. قالوا اصله من الماء لصفائه و مشابهة زلاله و اصل الماء موه لقولهم فی جمع الجمع الذی هو میاه أمواه و منه موهت الشیء اذا جعلت له ماء وورنقا لیس له. و کذلك اذا سقاه ماء وحدده قال امرؤ القیس(٢):

رأشه من ریش ناهضة
ثم أمهاه علی حجره.

و قیل فی المها انه اسم مرکب من الماء و الهواء اصلی الحیاة لانه یشبه کل واحدمنها فی عدم اللون. قال البحتری(٣):

یخفی الزجاجة لونها فکانها
فی الکاس قائمة بغیر اناء

و قال الصاحب(٤):

رق الزجاج و رقت الخمر
فتشابها و تقارب الامر
و کأنما خمر و لا قدح
و کانما قدح و لا خمر

و قال ابوالفضل الشکری(٥):

والراح فوق الراح کالمصباح فی
فرط شعاع و التهاب و ضیاء
یحسبها الناظر لاتحادها
بکأسها قائمة بلا اناء

و قال ابن المعتز(٦):

عذابتها صفراء کرخیة
کانها فی کأسها تتقد
فتحسب الماء زجاجاً جری
و تحسب الاقداح ماء جمد

و قال آخر:

مشمولة بشعاع الشمس فی قدح
مثل الشراب یری من رقة شبحا
اذا تعاطیتها لم تدر من لطف
راح بلا قدح عاطاك ام قدحا.

... والبلور انفس الجواهر التی یعمل منها الاوانی لولا تبذله بالکثرة و یسمیه اهل الهند بتك(٧) و فیه فضل صلابة یقطع بها کثیر من الجواهر ویقوم لاجلها مقام فولاد الحدید، حتی تنقدح منه النار اذا ضربت(٨) قطاعه بعضها ببعض. وشرفه بالصفاء ومماثلة اصلی الحیاة من الهواء والماء قال الله تعالی (بیضاء لذة للشاربین، لافیها غول ولاهم عنها ینزفون) لان لذة الشارب منغصة بتوابعه فاذا امن معاد حاضره والخمار فی عاقبته توافت اللذة وتکاملت الطبیعة - والبیضاء صفة الوعاء لاالشراب اذلایحمد ذلك منه فی العادة - و المراد بهذا البیاض التعری عن الالوان کالبلور الابیض الیقق اللبنی (٩) فان هذا البیاض مع السواد متقابلان علی التضاد وان یشف ولاواحد منهما. فاما الالوان المتوسطة بین الجدد البیض والغرابیب السود فحامل (١٠) کل واحد منهما یحتمل الشفاف کاحتماله الصمم والتعقد الا اذا لاصق احدالطرفین کالدکنة والفیروزجیة فی شیء. وعلی هذا النهج وصفهم الابیض النقی بالفضة ولا بمعنی الشفاف فلیست الفضة منه فی شیء وعلیه قوله تعالی (قواریر من فضة) و العرب هم اول المخاطبین بالقرآن فالخطاب معهم علی عرفهم قیاسه بالنحل فانهم لما رأوه یرتعی، وبالارتعاء یمتلی البطن بالمأکول و لیس له خروج الا بأحد المنفذین الاعلی والاسفل تصوروامن العسل انه من غذائه باخراجه من البطن بکلی المنفذین. قال الشاعر (وهو الطرماح) (١١)

اذا ما تأرت بالخلی بنت به
سریجین مما تأتری و تتبع

فخوطبوا بمثله من خروج الشراب من بطنه الاتصال وقرب الجوار اذا الفم مدخل الی البطن وهو بخرطومه یجتنی من اوساط الزهر مافیها من امثال الکحل دقة ونعمة و ینقله بیده من خرطومه الی فخذیه ویحمله الی الکوارة ویعمل العسل ویملأبه بیوت فراخه طعاما لها وزادا لنفسه عند انقطاع الانوار والثمار التی یطعمها و یدخرها. واماما یبرز من اثقالها بالمنفذ الاسفل فانتن شی فی الدنیا و هی تحفظ من أذیته خلایاها لنزاهتها ونظافتها وحرصها ماأرجت رائحته وطابت مذاقته

والبلور علی اوزان الجزع بالقیاس الی القطب لایخالفه و یجلب من جزائر الزنج والدیبجات (١٢) الی البصرة ویتخذ بها منه الاوانی وغیرها

(١) Krustallos. (Cristal).

(٢) دیوان أو ص ١٣٤. (٣) دیوان وی چاپ الجوائب ٢ ص ٢٢٧. (٤) اسماعیل بن عباد متوفی سنه ٣٨٥.

(٥) از شعراء مذکور در یتیمة الدهر ج ٤ ص ٢٢، ابوالفضل احمد بن محمد بن زید السکری. (٦) دیوان وی ص ٢٨.

(٧) بی نقطة. ن. ل. تبك. ن. ل. (٨) ضرب. ن. ل. (٩) اللبن. ن. ل. (١٠) محامل. ن. ل.

(١١) دیوان طرماح: ٣٤ (١٢) الدینجات. الدیحات. بی نقطة ن. ل. ظاهراً جمع مصحفی است ازلفظی هندی. ودیبا بمعنی جزیرة است.

و فی موضع العمل هناك مقدر يوضع عنده القطع الكبار و الصغار فيرى فيها و يهندس احسن ما يمكن أن يعمل منها واوفقه للنحت و يكتب على كل واحد منها، ثم تحمل الى سائر الصناع فيعملون بقوله و ياخذ من الاجرة اضعاف اجورهم بكنه الفرق بين العلم والعمل . هذا البلور يكون فی رقة الهواء و صفاء الماء فان اتفق فيه موضع منعقد ناقص الشفاف بغيم او ثقب اخفی بنقش ناتی ٔاو كتابة بحسب اللياقة فی الصناعة و الاقتدار على التقدير فان فشافيه هذا التعقد حتى أبطل شفافه سمی ريم بلور ای وسخه . و يجلب من كشمير بلورا اما قطاع غير منحوتة واما منحوت منها اوان و اقداح و تماثيل الشطرنج و كلاب النرد و خرز بقدر البندق لكنه يتخلف من حسن الزنجی فی الصفاء و النقاء ولا صنيعهم لها فی لطافة صنعة اهل البصرة . و يوجد فی الجبال منه قطاع و تكثر فی حدود و خان و بدخشان و لكنها لا تقصد للجلب . قال الكندی : اجود البلور الاعرابی يلقط من براريهم من بين حصاها و قد غشی بغشاء رقيق عكر و يوجد منه ما يوازن الرطلين، كما يلقط ايضا بسرنديب وهو دون الاعرابی فی الصفاء . ومنه ما يخرج من بطن الارض فان كان فی ارض العرب كان اجوده . قال : ورأيت منه قطعة زادت على مائتی رطل وانما كانت كثيرة الغيم والثقوب . وله معدن بارمينية و آخر ببدليس من تخومها يضرب لونه الى الصفرة . واما نصر ؛ فانه قسمه على أربعة انواع، اولها الاعرابی وقد وصفها بصفات الكندی اياه و زاد عليه ان ضياء الشمس اذا وقع عليه رؤی منه الوان قوس قزح . وكان واجبا عليه ان يشترط فان ذلك فی المنكسر دون المجرود و ذلك انه مشابه للجمد و فی مكاسره المضطربة ترى هذه الالوان ايضا . والثانی يسمى على وجه التشبيه غيميا . والثالث السرنديبی، قريب من الاعرابی يخلف الصفاء عنه . والرابع مستنبط من بطن الارض وهو يفوق الاعرابی . قال : و منه لون اصابته رائحة النار والدخان و هو أردئه . وفی كتاب الاحجار ان البلور صنف من الزجاج يصاب فی معدنه مجتمع الجسم و ان الزجاج يصاب متفرق الجسم فيجتمع بالمغنيسيا، وتبعه قوم وقالوا فی كتبهم: ان البلور نوع من الزجاج معدنی، والزجاج نوع من الزجاج صناعی . وقال حمزة : البلور مناسب الزجاج فی بعض الجهات ولم يبن عنه وكانه عنی الشفاف والنم بما فی جوفه فانهما متباينان بالاذابة لانقياد الزجاج لها و امتناع البلور عنها على ما نذكر، فانی لم أشاهدها ولم أمتحنها فيها (١) وقال بعضهم فی البلور : انه ماء جامد منعقد و بهذا اقول كما سأذكر . و بسبب مشابهته (٢) للماء الصافی شبه به حجارة الماء ونفاخاته و قال ابن المعتز :

اما رأيت حباب الماء حين بدا
كانه قحف بلور اذا انقلبا

وقال العوفی :

كانما القطر على مياهها
اذا انتشى يطلع من حيث هبط
قباب درّ حولها وصائف
فی رفعهن يرتمين باللبط

والنفاخات اذا كانت من دم لم يشف ولم ير ما فيها ولا ما وراءها . واما تشبيهها بالبلور فهو المستحسن قال ابو الحسن الموصلی :

كان حباب الماء فيها غدية
قوارير بلور لدينا تدهده

وقال :

وينداح فوق الماء قطر مدور
كما طلعت وجه السجنجل تنكد

والعجب ما اتفق فی البلور من الاشكال خلقة فقد ذكر الحكاك المذكور انه وجد خلال الحصى من التفتيش بناحية ورزفنج معدن اللعل كاعلام النرد و بياذق الشطرنج مثمنة و مسدسة كالمنحوتة بالصناعة . قال الصنوبری فی بركة (٣) :

والسحب ينظمن فوقها سبجا
نظام معنية بسبحتها .
فواقع قد عدت بياذق الشطر -
نج صفوفا فی وسط رقعتها

والرسم فی بياذق الشطرنج ان تكون مسدسة النحت و فی كلاب النردان تكون مدورة الخرط ، ثم اصطفافها يكون فی حاشية الرقعة المعرضة فان اتفق فی وسطها فهو بارد عجيب .

ذكر اخبار فی البلور

ذكر افلوطرخس فی كتاب الغصب (٤) ان ايارون (٥) ملك رومية اهدى له قبة بلور مسدسة عجيبة الصنعة غالية الثمن و لم يذكر فی الحكاية سعتها و هل كانت قطعة واحدة او قطاعا تهندم وقت نصبها فعظم تبجحه بها وقال لفيلسوف لما حضر مجلسه : ما تقول فيها؟ قال : انه ليسوؤنی امرها فانها اذا فقدتها لم تأمن ان يعوزك الفوز بمثلها فيبدو فقرك اليها واذا عارضها آفة عارضتك مصيبة بحسبها . وكان كما قال فانه خرج الى الجزائر متنزها فی ايام الربيع وحمل القبة فی قارب وهو جنيبة مركبه وغرقت الريح القارب فرسبت القبة وبقی الملك حزينا فتذكر قول الفيلوف وتسلى به والا كان يبقى متحسراً عليها ايام حياته .

ومن طالع حديث الخاتم الاسماعيلی تعجب من عجز ايارون (٦) عن اخراج القبة مع ما كان معه من متقدمی المهندسين واصحاب الحيل المسماة مخانيقونات . وقد ذكر مانالاوس (٧) فی كتابه فی معرفة اوزان الاجرام المختلطة من غير تمييز بعضها من بعض انه اهدى الى ايارون ملك رومية وصقلية اكليل من ذهب مرصع بالجواهر بديع الصنعة وانه ذهب بالحملان و لم تطاوعه نفسه بنقصه فاستخرج له أرشميدس طريق معرفة خلوص ذهبه و اختلاطه بشوب و غش . وارشميدس هو الذی احرق بالمرايا سفن الواردين الى جزيرته من البربر والفرس ، فقد قيل ذلك فی كليهما وعن مثل اسف ايارون احترس الاسكندر لما اهدى اليه اوانی بلور نفيسة فاستحسنها ثم امر بكسرها وقيل له فی ذلك فأجاب ، بأنی علمت انها ستنكسر على ايدی خدمی واحدة بعد اخرى و كل مرة يهيجنی الغضب فارحت نفسی من تلك المرات بواحدة وارحتهم منی . وكان العبادی تنبه (٨) من ذلك فانه كان يسوق حماراً موقرا زجاجا فی قفص و انه سئل عما معه فقال : ان عثر الحمار فلا شيئ . بل ما احسن قول يعقوب ابن الليث حين ركض الى نيسابور وغافص محمد بن طاهر (٩) والی خراسان غير متسرول وكان يطوف به فی الخزائن و يوقفه على ما فيها حتى انتهى الى خزانة الطرائف و عدد محمد عليه اموال اثمان ما فيها من البلور المخروط والمجرود ، فامر غلامه بكسرها بالعمود ورضها ثم استسقی فی مشربته وكانت من الاسفيذروية (١٠) فی غلظ الخنصر وحين شرب منها طرحها على الارض حتى طنت و تدحرجت وقال لمحمد : يا ابن الفاعلة وهل نفعك تضييع الاموال فی تلك الاوانی و صرفی (١١) الشرب بغيرها هلا استأجرت باثمانها رجالا يدفعوننی عنك ثم حبسه فی صندوق و حمله الى العراق معه وما خلصه من يده الا انهزامه من الموفق (١٢) و ليعقوب فی سيره ما يعلم منه ان هاديه اليه كان شباب دولته واقبال شأنه يعرفكه حال (١٣) اخيه عمرو، لما ملك بعده فانه دفع الى معتمده النهض الى بغداد اموالا (١٤) وتقدم اليه يصرفها فی اثمان اوانی بلور واقترحها وان الرجل روى فی مثل ذلك ما تقدم فلم يسمح قلبه (١٥) بافساد الذهب وصاغ منه اوانی و جامات و صوانی و لما انصرف بها شق على عمرو مخالفة امره وامر بسقيه فی المجلس بواحد منها على وجه الاكرام ورسم للساقی ارسال حية صليبة تسد (١٦) الجام ففعل

---

(١) درحاشيهٔ نسخه ای : ای فی الاذابة . (٢) منسآته ن . ل . مشاهدته ن . ل . ودر نسخهٔ ديگر بی نقطه است . (٣) - فی بركة ن . ل .
(٤) ظ : كتاب الغضب . (٥) بی نقطهٔ . ن . ل . ابروز . ن . ل . و ايارون پادشاه روم نبود بلكه پادشاه سرقوسته درجزيرهٔ صقليه (سيسيل) بوده است. Hièron (٦) اما رود . ابارر . خ . ل امارون Hièron (٧) بلاوس ن . ل . كتاب مانالاوس موجود است . وبا ترجمه فرانسوی توسط كارادی بچاپ رسيده است . (٨) يفيد . ن . ل . سد . ن ل . (٩) اين واقعه بسال ٢٥٩ بوده است .
(١٠) الاسبند روية . (١١) ضربی . ضربنی . صرنی . ن . ل . (١٢) بسال ٢٧٥ . (١٣) رحال ن . ل .
(١٤) بعدداد موالا . ن . ل . (١٥) تسمح له نفسه . ن . ل . (١٦) صليبة سد - صليب فی نبيذ . صيب معد . ن . ل .

ومن دأبها الوثوب الی رأس الانسان فوثبت الیه ولسعت ارنبة أنفه فسقط لحینه (۱) ولم یکن عمرو متر عرعا فی نعمة بل حاله منحطة عن حال یعقوب لکن عزم الدولة وادبار الامر علماه ماورد به موارد التلف وکان یحمل الی بغداد مستوثقاً به فبلغ قنطرة فی بعض المراحل بخراسان واستغرب ضحکا فسأله عدیله عن سببه فقال اتفق لی علی هذه القنطرة اجتیاز ثلاث دفعات احداها (۲) مع حمار موقر من الصفر وانه عثر علیها وسقط واحتجت فی ازعاجه الی معین وانسدت الطریق فلم یأتنی فیها سابل (۳) استعین به الی ان مضی اکثر النهار. والثانیة؛ فی اوائل العام الماضی مع خمسین الف عنان، وهذه الثالثة ناتی اثنین فی العماریة و اتمنا فیها حالی فی اولاها (٤) والله المستعان. وکان عندی کرة بلور فیها سنبلة من سنابل الطیب الهندیة برمتها (٥) وقد انکسر من شعراتها شیء قلیل فتبدلت فی جوف البلور حولها وحصلت اخری مثلها فی ضمنها فتات ورق اخضر باقیة علی خضرتها کبقاء ذلك السنبل علی د کنته (٦) ومعلوم ان هذه الاشیاء لم تخالط البلور الا فی وقت میعانه وکونه علی رقة فوق رقة الماء القراح فلو لم تکن کذلك لما غاصت تلك الاشیاء فیه فان من شأنها الطفو علی وجه الماء لخفتها (۷) دون الرسوب او یکون سیالا کالآتی (۸) یدهدهها ویحملها ویکون جمودها بلوراً فی تلك الحالة سریعا والله اعلم بکیفیة مالا نعلم من ذلك. ویتحدث من شاهد البلوریین بالبصرة انهم یجدون فیه حشیشاً وخشبا و حصی وطینا وریحا فی نفاخات وکل ذلك شاهد علی انه فی مبدئه (۹) ماء سائل ولیس ذلك بمستنکر فلقد یوجد فی بعض المواضع ما یستحجر ومتی استحجر حیوان ونبات زال استبداع تحجر الماء والارض. ولولا کثرة مشاهدة المتاملین ذلك لما تواتر ذلك علی السنتهم. قال الطرماح:

لنا الملك اذصم (۱۰) الحجارة رطبة
وعهد الصفا باللین من اقدم العهد

وقال العجاج (الرجز لرؤبة بن العجاج ـ ك):

قدکان ذاکم زمان الفطحل (۱۱)
والصخر مبتل کطین الوحل

وقال آخر

وکان رطیبا (۱۲) یوم ذلك صخرها
وکان حصیداً طلحها وسیالها

رجوع به الجماهر. چ دکن ۱۳۰۵ ص ۱۸۱ ۱۸۹ شود.

وابن البیطار درمفردات آرد: قیل انه ینفع من الفزع فی النوم تعلیقا. وصاحب اختیارات بدیعی گوید: سنگ بلور چون برکسی بندند که درخواب ترسد دیگر نترسد. || درتداول وقت: شیشه‌ای صافی وروشن سفید و بالوان دیگر که ظروف از آن سازند.

حجرالبهت. [حَ جَ رُل بِ] (ترکیب اضافی) ابن البیطار گوید: هو حجر الاکتمکت عن ابن حسان. ویعرفه اهل مصر بحجر الماسکة ایضا. حجر الماسکة. حجر العقاب. حجر النسر. یسر. (۱۳) رجوع به حجرالباهت شود.

حجرالبیش. [حَ جَ رُل] ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر در ذیل ذکر حجر التیس گوید: و یسمی حجر التیس نسبةً الی العنز. ومنهم من یصحفه بما هوا صدق واحق و اشرف، فیقول حجر البیش اذکان دافعاً لمضرته. الجماهر (ص ۲۰۳). رجوع به حجرالتیس شود.

حجرالتوتیا. [حَ جَ رُت تُ] (ترکیب اضافی) اثمد (۱٤) رجوع به اثمد شود.

حجرالتیس. [حَ جَ رُت تَ] (ترکیب اضافی) بپارسی تریاق پارسی. حجر التریاق الفارسی وسنگ شبانکاره وزهرمهره وپازهر حیوانی گویند. بهترینش آنستکه چون باشیر برسنگ بسایند رنگ شیرمایل بسرخی گردد. طبیعتش باعتدال نزدیك است. چون دوازده جو ازاو دریك کاسه شیر گاو حل کرده دهند دفع مضرت جمیع زهرهای نباتی ومعدنی و حیوانی کند. صاحب اختیارات بدیعی گوید: حجر التیس پادزهر حیوانیست و ویرا تریاق فاروق طبیعی خوانند، وآن مانند بلوط بود، دراز و گرد می باشد. و برزبر یکدیگر طبقات دارد و در میان آن چیزیست گوئیا مغز آنست و آن چوب مخلصه ویا دانهٔ وی بود. ولون حجرالتیس اغبر بود یا سیاهی که بسرخی زند و آنچه که نیك باشد چون با شیر برسنگ بسایند سبز رنگ شود. وآن درشکم بز کوهی در شیردان وی بود. وصاحب مفردات آورده است که از طرف خراسان حاصل میشود. و این خلاف است، و بغیراز شبانکاره در هیچ موضع دیگر نیست. و گویند غذاء آن گوسفند، مار باشد و مخلصه، وبسبب آن این سنگ درشکم وی به بندد، وبدین سبب ویرا تریاق فاروق طبیعی خوانند. و گویند در زهرهٔ وی باشد، و این نیز خلاف است، آنچه محقق است در شیردان وی بود وآن بغایت عزیز بود وباطراف برند. و گویند چون بسایند سرخ رنگ و زرد رنگ و سبز رنگ می باشد واین رنگها بسودن معلوم شود. وچون لون او بسیاهی زند سرخی آمیز نیکوتر بود. ودرشام مانند این سنگی میسازند ازلك، ودانایان مشکل فرق توانند کرد. امتحان وی آنست که سوزن را بآتش سرخ کنند وبروی نهند، اگر مصنوع بود چون سوزن در وی فرو رود دودی سیاه ازوی برآید و اگر حجرالتیس بود، دود زرد رنگ بود که نوك سوزن را زرد کند، وچون ویرا باب رازیانه بسایند وبر گزیدگی مار طلی کنند در حال درد بنشاند و از مردن ایمن شود. وهمهٔ گزیدگیها وسمهای حیوانی و نباتی و معدنی را نافع بود و خوردن و طلی کردن جهت ضعف دل و بدن و قوهٔ باه بغایت نافع بود، و شربتی جهت گزیدگی جانوران و دفع زهر مار دوازده جو بود، و جهت ضعف دل و قوهٔ اعضاء شربتی دانگی بود. و هر کس که هر روز نیمدانگ بخورد ایمن باشد ازهمه آفتها و زهرها. و محروری مزاج را نیز نافع بود بسبب آنکه وی بخاصیت عمل می کند نه بطبیعت وطبیعت وی بغایت گرم بود. این مؤلف گوید: هر کس که ادمان خوردن پادزهر می کند باید که در هفته دو روز ترك کند. انتهی. و ابوریحان بیرونی درالجماهر فی معرفة الجواهر گوید: وهو حجر التریاق الفارسی. وهذا شیء صورته کالبلوطة والبسرة مطاول الشکل مبنی علی طبقات کقشور البصل ملتف بعضها فوق بعض یفضی فی وسطه الی حشیشة خضراء تقوم لها مقام اللب للفوا که وهی قاعدة الطبقات ویدل علی کونها واحدة فوق اخری، ویضرب لونها من السواد الی الخضرة. وحکاك خالصه مع اللبن یمیل الی الحمرة و حکاك غیرالخالص المعمول للتمویه باق علی الخضرة ویستخرج من بطون الاوعال الجبلیة، ووجوده بالاتفاق فی الندرة. ویسمی حجرالتیس نسبة الی العنز و منهم من یصحفه بما هوا صدق و احق و اشرف فیقول حجر البیش، اذ کان دافعا لمضرته وربما قالوا باذ زهر الکباش، دفعا ایاه عن مذمة التیس الی مدحة الکبش و الاصوب فیه التریاق الفارسی لانه یجلب من نواحی دارابجرد و قد قیل ان الوعل یأکل الحیات کما تأکلها الایایل ثم ترتعی حشائش الجبال فینعقد ذلك فی مصارینه ویستدیر ذلك بالتدحرج فیها فهو اذاً تریاق فاروق بأقراص الافاعی طبیعی غیرصناعی و یطلی بماء الرازیانج علی اللسعات فیزول الوجع من ساعته و یعود لون البشرة الی حالته. قال أبوالحسن الترنجی: ان حبة

(۱) الجنبه لحیته ن. ل. (۲) احدیها. احدها. ن. ل. (۳) سایل. ن. ل. (٤) اولها. ن. ل. (٥) یرمبها. ن. ل.
(٦) درحاشیهٔ نسخه‌ای چنین آمده است: حکی هذه الحکایة الاولی والثانیة فی کتاب التسامیع و بهذا یقطع انه مؤلف الکتابین محمد بن احمد، خطیب داریا. (۷) بخفتها ن. ل. (۸) درحاشیه نسخه‌ای دارد: یعنی یکون البلور سیالا مثل الاتی. والاتی السیل یدهدهها او یدحرجها، یعنی یدحرج هو الاشیاء المختلطة به. (۹) میداند. میدایه ن. ل. (۱۰) ضم ن. ل. (۱۱) همهٔ نسخ: الطفحل ودرحاشیهٔ نسخه‌ای دارد: قال محمد بن الخطیب یغلبه ان هذا التصحیف لیس من غیر المصنف وصوابه: قدکان ذا کم زمان الفطحل. فقوله واله ورمان (کذا) یغلب انه لیس من تصحیف النساخ. (۱۲) وکان طینا. ن. ل. (۱۳) Pierre de vautour. (۱٤) Cadmis.

قتالة لسعت جندیافی بعض المعارك ولم یحضر رئیسه غیر باذهر الکباش فسقاه منه فی الشراب اقل من قیراط ، واطعمه ثوما فمالبث أن تنقط بدنه وبال الدم وتخلص. ولقدیخزن فی خزائن الملوك ویغالی فی ثمنه و یتنافس فیه. ولعمری انه اشرف ما یخزن فیهـا من الجواهر لانتفاع الروح به دونها . ویشبهه تریاق اللحظة یلتقط من عیون الایایل و هو کالرمض فی مآقیها . و ذکر الاخوان ان قیمة الموجود من حجر الکباش من وزن درهم الی ثلاثین درهما ، مائة دینار الی مائتی دینار. وزعم قوم أن هذا التریاق الفارسی یوجد من الوعل فی مرارته کما یوجد جاویزن فی مرارة الثور . قال حمزة : ان جاویزن تعریب کاوزون (۱) بالفارسیة و هو شیٔ اصفر کمخة بیضة من وزن دانق الی اربعة دراهم یکون سیالا مدحرجا وقت اخراجه من المرارة ثم یجمد اذا أمسك فی الفم ساعة و یصلب ویکون اکثره بارض الهند و منها یجلب ویستعمله الناس فی التریاق. ویزعمون انه یفتح السدد و یذهب الصفاء کما یفعله التریاق الفارسی . والله اعلم . (الجماهر ص ۲۰۲-۲۰۴) .

حجر الثعبان . [حَ جَ رُث ثُ] (ترکیب اضافی) مهرهٔ مار.

حجر الجاه. [حَ جَ رُل] (ترکیب اضافی) بیرونی در کتاب الجماهر درذیل ذکر فیروزج گویـد ، اعلم ان جا بر بن حیان الصوفی یسمیه فی کتاب النخب فی الطلسمات ؛ حجر الغلبة، وحجر العین وحجر الجاه. اما حجر الغلبة وحجر الجاه فللتفاؤل لان معنی اسمه بالفارسیة النصر . . . رجوع به حجر الغلبه شود .

حجر الجالب للمطر . [حَ جَ رُل ل بِ ل مَ طَ] (ترکیب توصیفی) رجوع به حجر المطر شود .

حجر الجحشة . [حَ جَ رُل جَ شَ] (ترکیب اضافی) قلومن . زبدالبحر. کف دریا . طلح البحر (۲) .

حجر الحبشی. [حَ جَ رُل حَ بَ] (ترکیب توصیفی) جنسی است از سنگ که در زمین حبشه باشد رنگ وی سبز باشد و چون اورا با آب بسایند مانند شیر آب از وی بیرون آید و آن آب تیز بود چنانکه زبان بسوزد وخاصیت آن اینست که بلغم را که درمعده جمع شده باشد ببرد. ازمؤیدالفضلاء (آنندراج) .

حجر الحبن. [حَ جَ رُل حَ بَ] (ترکیب توصیفی) ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر درفصل فی ذکر المغناطیس گوید: والجذب والانجذاب یوجد فی اشیاء کثیرة فالنفط یجذب النار الی نفسه ، والحجر الزیتونی یجذب الزیت الیه و به سمی ، وحجر الخل الخل وحجر الحبن (۳) الماء من بطون المستسقین و کل هذه مشتهرة و ان لم نشاهدها نحن جماهر (ص ۲۱۲) .

حجر الحدید . [حَ جَ رُل حَ] (ترکیب اضافی) حجر الهنود والحدید المغناطیس . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). رجوع به حجر المغناطیس شود .

حجر الحکاك . [حَ جَ رُل حَ] (ترکیب اضافی) حجر الرجل . سنگ پا . و رجوع به حجر القیشور شود .

حجر الحلق . [حَ جَ رُ ل حَ] (ترکیب اضافی) بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر گوید: انه اصیب لبختیشوع حجر فی درج مختوم فسئل « بسیل » غلامه عنه فاجاب بانی لااخبر به حتی یضمن لی امیرالمؤمنین ان ینفذنی الی مملکة الروم فلاحاجة لی الی العراق بعد صاحبی فحلف له المتوکل انه یرسله الی هناك فقال هذا حجر الحلق یحلق به الشعر اذا مسه فیغنی عن النورة . فجربوه علی الساعد فلم یترك فیه شعرة ففرح المتوکل به و بذرق الغلام الی الروم، فقال : اذا وفی لی سیدی بما ضمن فان هذا الحجر یحتاج الی ان یطرح کل سنة فی دم التیس حار لیحتد . فلما حال الحول فعلوا به ذلك فبطل فعل الحجر اصلا. وحکی السلامی عن احمدبن الولید الفارسی ان « الدنبال » (۴) جنس من الهنود سود یبذرقون السفن فی البحر ولهم حجر فیه ثقب صغار کثیرة یمرون به علی ابدانهم فیقوم مقام النورة فی قلع الشعر عن اصولها . جماهر چ حیدر آباد ص ۲۱۸ .

حجر الحمار . [حَ جَ رُل حِ] (ترکیب اضافی) مهرهٔ خر. سپید و بزرگ و درشت میباشد ودر پس گردن بعض خران یافت شود . دفع زهرها کند . نزهة القلوب حمدالله مستوفی.

حجر الحماری . [حَ جَ رُل حِ ی ی] (ترکیب توصیفی) در حوصلهٔ خر میباشد. حاملش از احتلام ایمن بود . واسهال باز دارد. نزهة القلوب حمدالله مستوفی .

حجر الحمام . [حَ جَ رُل حَ] (ترکیب اضافی) در بعض لغت نامه های هندی آمده است که حجر الحمام سنگی است که در کبوتر یابند چون این کلمه در دیگر کتب معتبره یافت نشد گمان میرود با حجر الحمام خلط ومشتبه شده است .

حجر الحمام. [حَ جَ رُل حَ م م] (ترکیب اضافی) جرمی است که در دیگ حمام متحجر میشود وتیره رنگ وسست. گرم وخشک است و از ادویهٔ قویهٔ سرطان رحم است. ضماد او جهت رفع سرطان غیرمزمن مؤثر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) وصاحب اختیارات بدیعی گوید، سنگی است که در دیگ حمام حاصل میشود چون درابتدا بر سرطان ضماد کنند نافع بود و زایل گرداند و بهترین معالجهٔ سرطان که در رحم پیدا میشود این است . انتهی . وابن البیطار درمفردات گوید : قال الغافقی : الحجر المتولد فی قدور الحمام اذا عمل منه ضماداً وحمل علی السرطان عندابتدائه اذهبه و هو اقوی مایعالج به السرطان المتولد فی الرحم . انتهی.

حجر الحمی. [حَ جَ رُل حُ م ما] (ترکیب اضافی) صاحب نخبة الدهر گوید : و یسمی حجر الصرف ویزعم بعض المتکلمین انه زنجفر معدنی لشبهه به فی اللون والکون والرزانة و لون هذا الحجر احمر بسواد کلون خشب الصندل الاحمر، کمد الظاهر احمر الباطن یعلوه سود یسیر وفی وجه منه صقال ونعومة و من خواصه تسکین ثائرة الدم لطوخا وتبرید حرارة الجسد والورم الحار. وشراب الیسیر منه یذهب بالسکر والخمار. ومن حله واخفاه و دخل بین محبین تباغضا. و هو من الاحجار الحدیدیة والله اعلم بذلك .

حجر الحوت . [حَ جَ رُ ل] (ترکیب اضافی) جسمی است که در سر ماهی مستحجر شود. سفید وصلب وبهن می باشد. گرم وحاد و از سواحل دریا خیزد و قسمی از اکتمکت است و یکدانگ تا دو دانگ آن در تفتیت حصاة هرعضوی بغایت مؤثر است (۵) و ابن البیطار گوید قال : الغافقی ، هوشبیه بالحجر ، یوجد فی رأس الحوت یقوم مقام دماغه وهو ابیض صلب . یشرب فیفتت الحصاة المتولدة فی الکلیتین . و فعله علی ماذکرت الاوائل فی ذلك قوی جداً . صاحب اختیارات بدیعی گوید: مانند سنگی بود ودر سر ماهی یابند و مقام دماغ باشد و سخت بود چون بیاشامند سنگ گرده بریزاند . و صاحب تحفه گوید : جسمی است که در سر ماهی متحجر شود ؛ سفید وصلب و پهن میباشد. گرم و حاد و در ریزانیدن سنگ گرده بغایت قوی است .

حجر الحیة . [حَ جَ رُ حَ ی یَ] سنگ پادزهر . حجر بادزهر (۶) . بفارسی مهرهٔ مار گویند وآن در قسمی ازمار بهم میرسد بقدر نصف فندقی مایل بدرازی و برنگ خاکستر وبعضی سیاه و صلب ومخطط بخط سفید ، وبعضی سفید وسست میباشد وقسمی معدنی است و پاد مهـره نامند (در بعض نسخ باد مهره) وبعضی گویند سنگی است ملون و از معدن زبرجد بهم رسد و جمعی

(۱) کاوزون . کاورزن . کاوزوزن .ن.ل. (جاوزهر) .
(۲) Ecume de mer.
(۳) حبن، تشنگی. استسقاء . کلانی شکم .(منتهی الارب).
(۴) الدنبلاء . الدیبلا. ن . ل. مصحح الجماهر ج دکن درحاشیه میگوید آنرا نشناختم وشاید ؛ دیبال باشد که «دیپ» درهندی بمعنی جزیرة است (انتهی). ولیکن طبری در ذکر سیاهان اتباع صاحب الزنج (چ اروپا ص ۱۷۶۱ و ص ۱۷۶٤) نامی ازطائفهٔ دیبلا آورده است .
(۵) Calcul de la tête des poissons. yeux de poinons.
(۶) Ophite. Orphite.

گویند که زبرجد است و بهترین آنست که چون برموضع گزیدهٔ مار بگذارند بچسپد و در حین جذب سم لون او متغیر گردد و بعد از آنکه درشیر اندازند بحال اول آید و او جهت گزیدن عقرب و هوام دیگر ضعیف الفعل است، وجهت رفع سنگ مثانه بغایت نافع و قدر شربتش تا سه قیراط و تعلیق مخطط اوجهت صداع ولیثرغس نافع است (تحفهٔ حکیم مؤمن). وصاحب اختیارات گوید : دونوع است؛ یکنوع حجری بود معدنی و یکنوع حیوانی و آن درمارافعی بود و آنرا پادزهر و باد مهره و مارمهره خوانند . آنچه از مار گیرند مانند دشبدی بود که در قفاء افعی بود، ودرهمه افعی نبود وچون از گوشت جدا شود نرم بود . وچون اثر هوا بوی رسد ببندد مانند حجرالنمر . وبعضی باشد که بلون مار بود خاکستری رنگ که بسیاهی زند . مؤلف گوید: امتحان وی چنان کنند که بر صوف سیاه یا کبود بمالند سپید گرداند . وآن نوع که حجری بود لون آن زبرجدی سیاه رنگ وخاکستری رنگ بود و بشکل نگینی بزرگ مربع بود و از یك مثقال تا دومثقال بود وزیادت نیز بود. مؤلف گوید: امتحان وی آنست که چون درمیان آب لیمو اندازند در صحن چینی ، بحرکت آید (۱) . و هر دو نوع بگزیدگی مار نافع بود خوردن و باخود نگه داشتن و بر موضع زخم نهادن . ومار مهره گزیدگی افعی را نافع بود بتعلیق کردن . و جالینوس گوید چون بسایند و بپاشامند نافع بود . و گویند هردونوع بر سر زخم بچسپد . انتهی . و حمدالله مستوفی گوید: سنگی سیاهست واندکی با رمادی زند، وبعضی بود که بروخطها باشد چون مار گزیده بر خود بندد شفا یابد (نزهة القلوب). وصاحب بحرالجواهر گوید، سنگ پادزهر است قسمی از آن گران و ثقیل و قسمی خاکستری وپارهٔ ازآن راه راه با سه خط. انتهی . و داود ضریر انطاکی در تذکره آورده است : حجرالحیة . البادزهر ویطلق علی قطع ملونة توجد بمعدن الزبرجد، یطرد الحیات و قیل یراد به الزمرد . انتهی . و ابن البیطار در مفردات آورده است : قال دیسقوریدوس فی الخامسة هو فی ما زعم بعض الناس ؛ صنف من الحجر الذی یقال له یاسیقس ای الزبرجد ومنه ما هو صلب اسود اللون و منه مثل الحجر القمری و منه شیئٌ رمادی اللون فیه نقط ومنه مافی کل واحدةٍ منه ثلاث خطوط بیض و کل هذه الاصناف تنفع اذا علقت علی البدن من نهشة الافعی وللصداع . واما الصنف منها الذی فی کل واحدٍ منه ثلاث خطوط فانه یقال فیه خاصة انه ینفع من المرض الذی یقال له الثرشد (اللیثرغس) ومن الصداع. وقال جالینوس فی التاسعة اخبرنی رجل صدیق یوثق بقوله انه ینفع من نهش الافعی. انتهی. ونام دیگر آنرا در بعض کتب جلمور گفته‌اند . ودربعض کتب هندی آورده‌اند که نام آن سنگ‌مار است وپازهر و دفع جمیع زهرها کند .

حجرالخزامی . [حَ جَ رُ ل خُ] (ترکیب توصیفی) رجوع بحجر ثراقی .

حجرالخطاطیف. [حَ جَ رُ ل خَ] (ترکیب اضافی) یاحجرالخطاف. سنگ پرستوك . حجرالیرقان . داودضریرانطاکی درتذکرة گوید : یتولد بسرانديب من ارض الهند فی قدرالانملة . رخوة . الی الصفرة والبیاض و ویسمی حجر الیرقان. والخطاطیف یعتری فروخها الیرقان فتصفر فتذهب و تأتیها به فلا یوجد عندنا منه الامایری فی بیوت الخطاطیف. ویحتالون علی جلبه بان تطلی فروخ الخطاطیف بالزعفران فتظن الیرقان نزل بها فتاتیها به . وهو حار یابس فی الثانیة. قد جرب نفعه من الیرقان شربا وطلاء ویفتت الحصی و یفتح السدد و یزیل الخفقان ولو حملا . انتهی . سنگی است سست بقدر سر انگشتی مایل بزردی و سفیدی و از سرانديب خیزد و گویند چون بچهٔ خطاف را بزعفران زرد کنند او گمان یرقان کرده آن سنك را بآشیان خود میآورد . در دوم گرم وخشك وشرباوطلاء بجهت یرقان مجرب دانسته‌اند ومفتت حصاة و مفتح سدد وجهت خفقان نافع است ومؤلف «مالایسع» تصریح کرده : که آن سنگی است که چون بچهٔ خطاف را درایام فزونی نورماه شکم بشکافند دوعدد از آن یابند . ودرطی بیان خواص خطاف مذکور خواهد شد (تحفهٔ حکیم مؤمن) وحمدالله مستوفی درنزهة القلوب گوید : در رودگان پرستو میباشد . سفید و سرخ نیز بود . سفیدش دفع صرع کند وسرخش دفع ترسیدن درخواب کند. انتهی. (۲) صاحب اختیارات بدیعی گفته است : دیسقوریدوس گوید : بچه‌نخستین پرستوك را چون بگیرند درفزونی ماه وشکم بشکافند دوپاره سنگ یابند یکی یکرنك بود و دیگری برنگهای الوان ودر پوست ایل یاپوست گوساله بندند پیش از آنکه خاك بوی رسد وبر بازوی مصروع بندند یابر گردن وی آویزند بفرمان آفریدگار عزوجل صرع از وی زایل شود. واین مجرب است .

حجرالخطاف . [حَ جَ رُ ل خَ طْ طا] (ترکیب اضافی) رجوع به حجرالخطاطیف شود .

حجرالخل. [حَ جَ رُ ل ـ خَ ل] بیرونی در کتاب الجماهر در فصل ذکر المغناطیس درصفحهٔ ۲۱٤ چاپ حیدرآباد دکن گوید، فالنفط یجذب النار الی نفسه، والحجر الزیتونی یجذب الزیت الیه، وحجر الخل الخل .

حجرالخمار . [حَ جَ رُ ل خُ] . خماهان یاقسمی از خماهان است وچون رافع خماراست باین اسم نامیده اند . (تحفه حکیم مؤمن) .

حجرالخوارزمی . [حَ جَ رُ ل خا رَ زْ ی] بیرونی در کتاب الجماهر در ذیل ذکر الماس گوید : وحمل البنامن نواحی اسفینقان (۳) اوالسریقان فی حدودنسا احجار فی شکل الشعیرات بعینها و قدها، ویری فی بعضها مثلثات کمثلثات الالماس . . .واظن هناك ظناً لیس یشفع به تجربة أن سینوب عن صمغ البلاط فی ادماله الجراح اذکان فی لونهامشابهةمن الحجر الخوارزمی مخصوص بادمال القروح . وهو مدور مخروطی الشکل مشف بالنصف علی طوله یظهر فی الکسر سهم المخروط خطاً متبایناً لماسواه ویفصل سوادفی اسفله تجویف مخروطی ایضافیزعمون انه ینبت فی وهدة علی الجانب الشرقی بازاءقریة تسمی سریغدوهی المرحلة الثالثة (الثانیة.ن.ل) من حدود خوارزم فی جهة مرووبخارا . . . الجماهر ص۹٤-۹۵ چ حیدرآباد دکن.

حجر . [حُ] (اِخ) الخیر. رجوع بحجر ابن‌عدی شود .

حجرالدافع للبرد . [حَ جَ رُ د دا فِ لِ ل بَ رَ] (ترکیب توصیفی) رجوع بحجر البرد شود .

حجرالدجاج . [حَ جَ رُ د دَ] (ترکیب اضافی) حجرالدیك.

حجرالدم . [حَ جَ رُ د دَ] حجرالطور. شابانگ . شادنه. شادنج. حجرهندی. بیدوند شاهدانج گاورسی. حجرالطورعدسیه. صاحب ذخیره گوید : حجرالدم شاهدانهٔ عدسی را گویند. وآنرا حجرالدم (٤) نامند بجهت قطع کردن سیلان خون نه آنکه دررنگ شبیه بخون باشد. وآن سنگیست درشکل شبیه بعدس و زودشکن والوان مختلفه مشاهده شده. تیرهٔ مایل بسیاهی را هندی گویند، وسرخ را مصری وآن بهترین اقسام است و بعداز آن زرد وابلق وسفید . وزبون ترین او خاکستری رنگ تیره است و حقیر. نوع سفید را در فیروزکوه ، و سرخ وزرد و ابلق را درحوالی خواردی ، وقسم هندی را در جبال قزوین مشاهده وتجربه نموده وقسمی که مصنوع از مغناطیس محرق است سیاه وزود شکن‌تر ازمعدنی میباشد . ودر جمیع افعال مثل معدنی است، بخلاف مصنوع از حجرالحمار محرق که اغبروثقیل الوزن است. وشادنج غیرمغسول دراول گرم ودر آخر دوم خشك ومغسول او درآخر اول سرد ودر دوم خشك ومغسول اومستعمل و قوتش تابیست سال باقیست. ومجفف وقابض

---

(۱) آب لیمو تنها این اثر ندارد بلکه ترشیهای دیگر چون سرکه و مانند آن نیز همین اثر بخشد و منحصر بحجرالحیه نباشد بلکه هرمادهٔ آهکی چون پوست تخم مرغ و غیره را نیز وقتیکه درمایعی ترش افکنند بجنبش آید .

(۲) Pierre d' hiromdelle.

(۳) شهرکی از نواحی نیشابور (یاقوت) .

(٤) Hématite.

بی‌لذع وورادع وخاتم ومقوی عصب وعضل وقوهٔ بصر وحابس سیلان خون اعضای ظاهری وباطنی و خوردن اوباآب انارین (رمانین) وامثال آن جهت نفث‌الدم و با شراب جهت‌عسر بول‌وحیض‌دایم ودرورمنی وبا ادویهٔ مناسبه جهت اسهال دموی‌وقرحهٔ أمعاوزحیرورسل و طلای او با سفیدی تخم مرغ وامثال آن جهت‌ورم حارچشم وسایر اعضا وبادسرخ وسوختگی آتش واکتحال اوباشیردختران وامثال آن‌جهت رمد ودمعه وسوزش پلک چشم وسلاق وجرب وحکه و قرحه ، و با آب حلبه جهت امراض بلغمی چشم، وذروراوجهت‌رفع گوشت زیادجراحة ورویانیدن گوشت مجرب ، وباآب گشنیز و مانند آن جهت بثوروقروح حاره و مزمنه وجراحت‌مقعدورحم وقضیب واعضای‌عصبانی بیعدیل‌است. وقدرشربتش ازیکدانک تانیم مثقال ومضرمثانه ومصلحش کتیرا ، و بدلش مغناطیس سوخته و در ادویهٔ عین حضض و در غیر آن دم الاخوین است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) و در اختیارات بدیعی آرد ؛ حجرالدم وآن انواع است ؛ عدسی و جاورسی که‌آنرا خشخاش خوانند بعدازآن . وعدسی باید که ازعدس پهن تر بود وبغایت سرخ بود چنانچه بسیاهی مایل بود مانند گل بحری و چون بشکنند اندرون زرد بود و زودشکن بود و آنچه کوچکتر بود وگرد ترچون درآب بمالند سرخی وی زایل‌شود وسفید گردد و صلب بود مانند سنگ ،آن نوع بد بود وآنرا شادنهٔ عملی‌خوانند. وشادنهٔ خشخاش‌سنگ سرخ است ونقطه‌ها برآن. و شادنهٔ هندی حجری صلب‌است یک‌رنگ سرخ. وشادنه چون‌نشسته باشند گرم است دراول وخشک است دردوم ، وآنچه شسته‌باشند سرداست در اول درجه و دوم . و این مؤلف گوید شادنج‌طبری گویندبدان‌سبب که‌ازطبرستان خیزد . و شستن وی چنان بود که بستانند شادنه خوب، و بکوبند وبغایت سحق کنند و بآب دو کاسه چینی کنند و آب از سر وی بریزند در کاسهٔ دیگر ، و آنچه بآب روانه شده باشدنگاه دارند ، ودیگر آنچه بآب سحق کنند و چندان مکرر کنند که آنچه شادنه بود باآب روانه شود و ریگ بماند بعد از آن آب بنهند تا شادنه دربن آب افتد آب از سر آن بریزند و شادنه خشک گردانند . و در وی قبضی بود سخت و تجفیفی. وچون بر گوشت زیاده افشانند بگدازاند. وریشهای چشم را بغایت سود دهد خاصه چون بـا سفیدهٔ تخم مرغ بود جهت خشونت اجفان وورم گرم آن بغایت نافع بود هم با سفیده تخم مرغ یا با آبی که حلبه در وی پخته باشند و چون با شیر زنان خلط کنند درد چشم واشک که روانه بود و سوزش آن ، سود دهد . چون طلا کنند وباخمیر بیامیزند وبیاشامند عسرالبول و سیلان طمث و خروج منی را نافع بود ومنع گوشت که زیاده بود بکند درریشها . و خون را قطع کند و ببندد وصحت چشم نگاه دارد و چون با آب بیاشامند نفث دم را نافع بود. و چون شافه سازند وبا اقاقیا بیامیزند و در چشم کشند رنجهای چشم‌و جرب آنرا نافع بود. ووی مضر بود بمعده واحشاومصلح وی‌عصاره زرشک بود وبدل آن نیم وزن‌آن روی سوخته بود و چهار دانک توتیا. شابور گوید : وبدل وی حجر مغناطیس است ، و گویند چـون مغناطیس بـوزانند شادنج بود درعمل .
و ابن بیطار گویـد ، هو حجر السطور ، او هوالشادنه . و داود ضریر گویـد ، حجرالدم الشارنج . و حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گـوید : آنرا بسایند برنگ خون‌آبی دهد، و بهترینش‌عدسی بود برنگ سرخ یا ماشی، و درا کتحال بکار دارند و ریشها و جراحتهای کهنه را سود دارد و ودر «تنسخ نامه» گوید: که داروی‌معروف است . انتهی . و بعضی خماهن و صندل حدیدی‌را حجرالدم گفته‌اند.

حجرالدیك . [حَ جَ رُ دْ دی] (ترکیب اضافی).سنگ‌خروسان.حجر الدجاج‌سنگی است بقدر باقلی‌واز آن کوچکتر. سفیدمایل به تیرگی ودرشکم خروس متکون شود . در دوم گـرم و در اول خشک . تعلیق و شرب او جهت رفع احزان وهموم ووساوس و در دهن داشتن او جهت رفع تشنگی ، و آشامیدن آبیکه او را شسته باشند جهت تشنگی‌مفرط بی‌عدیل‌است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) و دراختیارات بدیعی آمده است : سنگی است که در شکم خروس یابند بقدر باقلا بود ، و کوچکتر نیز بود و برنگ آبگینهٔ شفاف بود نزدیک ببلور. اگر بآب بشویند و آن آب بکسی دهند که سخت تشنه باشد سود دارد و غم و اندوه ببرد . و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده است : آنرا حجر الدجاج نیز خوانند در قانصهٔ مرغ خانگی وخروس می باشد. لونش آسمانگـون باشد . انتهی . و داود ضریر انطاکی گوید:حجریتولد فی بطون الدجاج وقیل فی الدیکة خاصةً . ابیض رخو ، حار فی الثانیة، یابس فی الاولی. اذا حك وشرب نفع الحصی و الوسواس والهم . انتهی . و ابن‌البیطار در مفردات آرد : قال الغافقی یوجد هذا الحجر فی بطون الدیکة لونه شبیه بلون المها ، وعظمه کالباقلا او اصغر منه . ینفع من العطش الشدید اذا غسل بماء و شرب ذلك الماء . و یدفع احزان النفس و همومها (۱) .

حجرالذهب . [حَ جَ رُ ذْ ذَ هَ] (اِخ) یاقوت گوید: محلة بدمشق اخبرنی به‌الحافظ ابوعبدالله‌بن النجار‌عن زین‌الامناء ابی‌البرکات الحسن بن محمد بن الحسن بن عبدالله بن عساکر. وقال الحافظ ابو القاسم الدمشقی احمد بن یحیی من اهل حجر الذهب. روی‌عن اسماعیل بن ابراهیم . اظنه ابا معمر. وابی‌نعیم عبید بن هشام روی‌عنه ابواسحاق ابراهیم بن محمد بن صالح بن سنان واثنی علیه . (معجم البلدان ج ۳ : ۲۲۶) .

حجرالراشد . [حَ رُ ر رِ ش] (اِخ) نام موضعی بدیار بنی‌عقیل .

حجرالرجل . [حَ جَ رُ ر رِ] (ترکیب اضافی) المحکات. حجرالحکاك. سنگ پا .

حجرالرحی . [حَ جَ رُ ر رَ حا] (ترکیب اضافی) (۱)سنگ آسیا. آسیاسنگ . قوف. سنگیست سیاه وبا سوراخها مانند اسفنج و با صلابت وازجبال طرف شرقی حلب‌خیزد ودر آخر سیم گرم وخشک و محلل و حابس خون حیض وچون گرم کرده سر که رابر اوریخته عضو را ببخاراو نگهدارند باعث ازالهٔ ورم ونزف‌الدم ورعاف وخون حیض و شستن مقعد بسر که که درآن تافتهٔ اورا انداخته باشند، جهت‌بروزمقعد، ونطول‌آن جهت محکم نمودن اعصاب و قطع عرق و رفع اعیا وحمول جرم اوجهت بواسیر ومنع حمل و طلای آن جهت استسقا نافعست . تحفهٔ حکیم مؤمن . حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب گوید : حملش‌دفع بچه‌افکندن کندوچون‌سرکه براو پاشند دفع اورام حاره کند . انتهی . صاحب اختیارات بدیعی . آرد : بپارسی سنگ آسیا خوانند خشک بود چون گرم کنند و سرکه بروی ریزند بخارآن منع خون رفتن بکند و ورمهای گرم را سودمند بود ، داودضریرانطاکی درتذکره گوید: یسمی القوف ، وهوا سود محرق کالا سفنج صلب‌یتولد بجبال تلی‌حلب من المشرق ، یقطع حوله‌ویلصق ورق الحدید فیطیر من الغد بنفسه . و هو حارپا بس فی الرابعة اذا حمی وطفی فی الخل قطع الرعاف

---

(1) Gravier qu'on trouve dans le gesier des galinacées.

(۳) Pierre à meule.

والنزف دخانه وخله. ویبطل بهذا الخل المقعدة فیمنع بروزها. ویشد الاعصاب ویقطع العرق والاعیاء ویضمد بالحجر الترهل والاستسقاء فینفعه واذا احتمل قطع الباسور ومنع الحمل وحبس دم الحیض. انتهی. وابن البیطار در مفردات آرد: (قال) ابن سینا: بخار الخل عنه، یمنع النزف ویمنع الاورام الحارة جداً. وداود ضریر انطاکی در شرح کلمهٔ قوف گوید: حجر اسود اسفنجی الجسم یتولد ببلاد حلب تعمل منه الرحی. حار یابس فی الثالثة ینفع من الاستسقاء والاورام والترهل ضماداً. وان حل وطفی فی الخل قطع النزف والنفث وقروح الرئة شرباً والبواسیر نطولا ومسحوقه یدمل الجراح. انتهی.

حجرالرخام. [ح َ ج َ رُ رُ] (ترکیب اضافی) سنگی سست است که بر قبرها نصب کنند واقسام می باشد و مراد از او قسم سپید، است در آخر دوم سرد و خشك ورادع و قاطع نزف الدم جهت جراحات و با سرکه محلل اورام و رافع استسقا و با صمغ و نوشا در جهت بهق ورفع آثار، ودزور او جهت قطع بواسیر وآشامیدن مسحوق او با عسل هر روز بقدر یك مثقال جهت رفع دملهای دموی مؤثر است و گویند آشامیدن سنگ مقابر که منقوش بنوشته ها باشد باعث نسیان و شرب اوروز چهارشنبه قبل از طلوع شمس باسم معشوق وقصد رفع عشق رافع عشق است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ودر بعض کتب هندی آمده است که حجر هندی، طین قیمولیاست ووی اقسام باشد وسفید آن قاطع نزف الدم ومدمل جراحات وباسر که محلل اورام و زرد آن قاطع بواسیر است. و صاحب اختیارات گوید، حجر الرخام طین قیمولیاست و داود ضریر انطاکی در کلمهٔ رخام آرد: یتکون عن مادة عفصة قد جمد البرد هیولاها و یطلب فی تکونه مثل البلخش والنجادی فتعیقه قوة الصبغ وشدة البرد، ویتلون بحسب مایغلب علیه من مادة المعادن واکثره الابیض ثم الاصفر ثم الاسود، واقله الازرق والاحمر. ویکون کثیراً بجبال مصر من الصعید الاعلی، وبه تفرش الاماکن وهو بارد یابس فی آخر الثالثة. اذا شرب ازال الصفراء و هیجان الدم و قطع الحکة و الجرب وان سحق بالخل و طلی حلل الاورام و ازال الترهل والاستسقاء. وان سحق وعجن بالصمغ والنوشادر ولطخ علی البهق والبرص والاثار السوداویة ازالها. وهو یصدع ویقطع شهوة الباه سواء شرب أوجلس علیه والنوم علیه من غیر حائل یوقع فی النقرس ووجع المفاصل. و من خواصه، ان حمله أو الشرب فیه اذا کان فی المقابر منقوشا علیه یقطع العشق اذا شرب علی اسم المعشوق یوم الاربعاء أو السبت قبل طلوع الشمس مجرب. وان سحق بوزنه من قرن المعز وطلی بذلك الحدید و طفی فی ماء وملح صار ذکرا. وابن البیطار در کلمهٔ (رخام) گوید، (قال) الشریف هو حجر معلوم سریع یقطع من معادنه و ینشر وینجر والوانه کثیرة والمخصوص منه باسم الرخام هو ماکان ابیض، واما ماکان منه خمریا اواصفر اواسود اوزرزوریا فکلها داخلة فی اجناس الاحجار ومعدودة منها. وهو بارد یابس اذا شرب منه ثلاثة ایام کل یوم مثقال مسحوق مهیأ معجونا بعسل نفع من الدمامیل اذا کثرت فی البدن عن هیجان الدم واذا احرق وسحق وذر علی الجراحات بدمها قطع دمها وصبا و منع تورمها و زعم قوم ان رخام المقابر اعنی الذی یکتب فیه علی القبور ان سقی مسحوقا انسانا یعشق انسانا علی اسمه نسیه وسلاه ولم یهم به واذا خلط جزء منه بجزء قرن ماعز محرق وطلی به الحدید ثم احمی علی النار وسقی فی ماء و ملح کان منه حدید ذکر.

حجرالرشح. [ح َ ج َ رُ رَ] (ترکیب اضافی) سنگی است که خوی گونهٔ از وی تراود و درحرهٔ سلیم یافت شود.

حجرالرصاص. [ح َ ج َ رُ رَ] (ترکیب اضافی) دمشقی گوید: و حجرالرصاص سماه ارسطو مغناطیس الرصاص و هو حجر قبیح المنظر منتن الرائحة اذا القی منه دانق علی عشرة دراهم رصاص عقدها فضة وقبلت السبك والمطرقة. هذا کلام ارسطو. وقال الحاذق: ان ارسطو اراد ذکر التسوید الاول من السواد الثانی المسمی ابار ویکون منه الجزء صابغاً لثلاثمأة وعشرین جزءً. (نخبة الدهر ص ۷۴).

حجرالرمل. [ح َ ج َ رُ رَ] (ترکیب اضافی) حجر الزیبق. حجر زنجفر مخلوق. زنجفر معدنی. زنجفر کانی. مینیون. رجوع به مینیون شود.

حجرالزناد. [ح َ ج َ رُ زْ زِ] (ترکیب اضافی) حجر النار. حجرالاصم. سنگ چخماق. (۱) رجوع به حجرالنار شود.

حجرالزیبق. [ح َ ج َ رُ زْ زَ بَ] (ترکیب اضافی) زنجفر مخلوق. مینیون، زنجفر معدنی، زنجفر طبیعی. رجوع به مینیون شود.

حجرالزیت. [ح َ ج َ رُ زْ زَ] (ترکیب اضافی) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید: سنگی است که چون آب بر او ریزند از او آتشی مشتعل شود و چون روغن زیت بر او ریزند آتش فرونشیند. مار و کژدم و دیگر هوام از او بگریزند. ودمشقی گوید: قال ارسطو هو حجر احمر مشاو بزرقة اذا ادنیته من الزیت طلبه الزیت حتی یدخل فیه وهذا الحجر یؤتی به من سفالة الزنج واذا وقع علی ثوب زیت ومر هذا الحجر علیه لم یترك له اثراً اصلا. (نخبة الدهر ص ۷۵). رجوع بحجر الزیتون شود.

حجرالزیتون. [ح َ ج َ رُ زْ زَ] (ترکیب اضافی) حجرالزیتونی. زیتون بنی اسرائیل. حجرالیهود. سنگ جهودان. ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر درضمن ذکر مغناطیس گوید: والجذب والانجذاب یوجد فی اشیاء کثیرة سواهما (ای سوی الکهرباوالمغناطیس.) فالنفط یجذب النار الی نفسه والحجر الزیتونی یجذب الزیت الیه وبه یسمی ... انتهی.
و صاحب تحفه گوید، حجرالزیتون حجر الیهود است ودر اختیارات بدیعی در شرح کلمهٔ حجرالیهود گوید، بهترین وی زیتون شکل بود وداود ضریر انطاکی در تذکره گوید: حجرالیهود و یسمی زیتون بنی اسرائیل و هو حجر یتکون ببیت المقدس و جبال الشام ویکون املس مستدیراً ومستطیلا و اجوده الزیتونی المشتمل علی خطوط مقاطعة وهو حار فی الاولی یابس فی الثانیة اذا حك وشرب بالماء الحار فتت الحصی ومنع تولده ولو فی المثانة وان ذر فی الجروح الحمها ویطلی بالعسل علی الصلابات فیحللها و هو یضر الکبد و یصلحه الصمغ و شربته نصف درهم. ورجوع به حجرالیهود شود.

حجرالسطریط. [ح َ ج َ رُ س س َ] (ترکیب اضافی) مصحف حجرالشطوط. رجوع به حجرالشطوط شود.

حجرالسلوان. [ح َ ج َ رُ س س ُ] (ترکیب اضافی) سنگی است سفید وشفاف وشبیه به بلور وفرق میان او وبلور نرم شدن اوست در آب. جهة خفقان و نزف الدم و حرارت معده و آشامیدن او، رافع مرض عشق است. و قدر شربتش یکمدس است. و نوعی از او مایل بزردی و بسیار براق نیست. و از جملهٔ سموم است (تحفهٔ حکیم مؤمن). و داود در تذکره گوید: لافرق بینه و بین البلور الا انه یذوب فی الماء و قدجرب منه النفع من الخفقان وحرارة المعدة و نزف الدم. و اذا سقی منه العاشق و هو لایعلم، سلا. ومنه نوع یضرب الی الصفرة قیل انه سم. و شربته الی قیراط. انتهی. و ابن البیطار گوید: (قال) ابو العباس النباتی، هو الحجر المشهور بافریقیة، یستسقی به اذا وضع فی الماء، کما قال صاحب فقه اللغة فی باب الحجارة. اخبرنی بعض اهل بسکرة من اهل الزاب ان هذا الحجر عندهم معروف وهو حجر ابیض ینحل بالماء فینماع الی لون اللبن ویشرب للسلو. مجرب لذلك

(1) Pierre á briquet.

وایضاً لامراض کثیرة . وحکی لی بعض أهل مدنیة تونس ممن کانت عنده معرفة بالحجارة انهذا الحجر یوجدایضاً بقرط جانة تونس وهو علی ضربین ، منه ما یشبه البلور و منه دون ذلک . وهذا النوع قاتل . انتهی .

حجر السلوی . [ح َ ج َ ر ُ س س َ و ا] (تر کیب اضافی) دمشقی گوید : و هواشبه بالعقیق الابیض والجزع الابیض المشوب بیاضه برزقة یسیرة یشبه بیاضه بیاض العین المائل الی الزرقة واذاغمزته باصبعک اشتدت زرقته (و هذاالحجر یصفولونه بصفاءالجو و یتکدر بکدورة الجو) واذا ظهر لحامله تکدره فی ایام الشتاء دل علی الغیم والمطر قبل حدوثه . والله اعلم . (نخبةالدهر ص ۸۳ - ۸۴) .

حجر السم . [ح َ ج َ ر ُ س س َ ا](تر کیب اضافی) حمدالله مستوفی گوید : مانند سنگ جزع است اما نه جزع است. ودرهر مجلسی که آن سنگ بود اگر زهر حاضر کنند آن سنگ درحرکت آید و حاملش واقف شود . (نزهة القلوب) . و صاحب مخزن‌الادویه گوید : حجر السم پادزهر معدنی است . وصاحب تحفه نیز گوید : پادزهرمعدنی است .

حجر السندروس . [ح َ ج َ ر ُ س س َ د َ] (تر کیب اضافی) دمشقی گوید : هو حجرٌ صمغی شفاف الجسم کالکهر با وفیه ذکروانثی ینبع نبعاً من عیون فی جزائر البحر الرومی ، فاذا اصابه ماءالبحر جمد. ومنه مایتکون فی التراب قطعاً قطعا من عروق تلک الارض . (نخبةالدهر ص ۸۱) .

حجر الشر . [ح ُ ش ش َ رر] (اِخ) رجوع به‌حجربن یزیدابن سلمه کندی شود .

حجر الشریط .[ح َ ج َ ر ُ ش ش َ](تر کیب اضافی) مصحف حجر الشطوط . رجوع به حجر الشطوط شود .

حجر الشطریط . [ح َ ج َ ر ُ ش ش َ] (تر کیب اضافی) مصحف حجر الشطوط . رجوع به‌حجر الشطوط شود . و درتذکرهٔ چاپی داود ضریرانطاکی بدینصورت آمده است : حجر الشریط ، المرمر.

حجر الشطوط . [ح َ ج َ ر ُ ش ش ُ] (تر کیب اضافی) . مرمرابن البیطار گوید : وآن سنگ مرمراست (۱) ودرنسخهٔ چاپی مصر آنراحجر الشریط ضبط کرده‌اندودر بعض نسخ خطی تحفه حجر السطریط آمده‌است و گوید : سنگ مرمر است ضماد محرق او با زفت جهت تحلیل اورام صلبة و با موم روغن جهت درد خم معده وسنون اوجهت تقویت لثة نافع است. ودراختیارات بدیعی و مخزن‌الادویة حجر الطریط وحجر الشطریط بهمین معنی آمده است . و داود ضریر انطاکی حجر الشریط آورده است . و در بعض کتب دیگرحجر السطریط دیده شد و ظاهراً همان حجر الشطوط درست باشد .

حجر الشعر . [ح َ ج َ رَش ُ ش َ] (تر کیب اضافی) رجوع به حجر القیشور شود .

حجر الشغری . [ح َ ج َ ر ُ ش ش َ را] (تر کیب اضافی) یاقوت گوید : الغین والشین معجمتان وراء بوزن سکری ورواه العمرانی بالزای والاول اکثر ولم اجدفی کتب اللغة کلمة علی شغز الاماذکره الازهری عن ابن الاعرابی ان الشغیزة المخیط یعنی المسلة عربیة سمعها الازهری بالبادیة. واماالراءفیقال شغر الکلب اذا رفع احدی رجلیه لیبول. وشغر البلداذا خلا من الناس و فیه غیر ذلک . و هو حجر بالمعرف و قیل مکان . . . معجم البلدان ج ۳ ص ۲۲۵ . و صاحب منتهی الارب گوید : حجر الشغری ، سنگی است نزدیک مکه که از آن برستور سوارشوند وسنگی است که سگان بر آن شاشند .

حجر الشغزی . [ح َ ح َ ر ُ ش ش زا] رجوع به‌حجر الشغری شود .

حجر الشفاف .[ح َ ج َ ر ُ ش ش َ](تر کیب اضافی) رجوع به حجر القیشور شود .

حجر الشقاق .[ح َ ج َ ر ُ ش ِ ش] (تر کیب اضافی) رجوع به حجر القیشورشود .

حجر الصدید .[ح ج َ ر ُ ص ص َ](تر کیب اضافی) خماهان ، (داود ضریر انطاکی) . و ظاهراً این صورت مصحف حجر الحدید باشد

حجر الصرف .[ح َ ج َ ر ُ ص َ ص] (تر کیب اضافی) شیخ الربوة محمد بن ابی طالب انصاری دمشقی گوید: یزعم بعض المتکلمین انه زنجفر معدنی لشبهه به فی اللون والکون والرزانة . ولون هذاالحجر احمر بسواد لکون خشب الصندل الاحمر کمد الظاهر احمر الباطن . یعلوه سوادٌ یسیروفی وجه منه صقال ونعومة ومن خواصه تسکین ثائرةالدم لطوخاً و تبرید حرارة الجسد والورم الحار وشرب الیسیرمنه یذهب بالسکر والخمار، ومن حمله واخفاه ودخل بین محبین تبا غضا. و هومن الاحجار الحدیدیة والله اعلم بذلک (نخبةالدهر ص ۸۳) . و نیز گوید : و من قسم الکبریت ایضاً حجر الصرف الذی یسقی للمخمورین اذا قوی علیهم الخمر و معدنه بوادی موسی علیه‌السلام . (نخبةالدهر ص ۷۹) وحمدالله مستوفی درنزهةالقلوب گوید : حجرصرف . سنگی سرخ است که بسیاهی زند. در کرمان می باشد . سحق کرده برسرمالند دفع خمار کند و بدین سبب آنرا سنگ خمار نیز خوانند. مسحوق آن مانند شنگرف است که کتابت را شاید. انتهی. رجوع بحجر الحمی شود .

حجر الصفر .[ح َ ج َ ر ُ ص ص ُ] (تر کیب اضافی) صاحب نخبةالدهر گوید : و حجر الصفرسماه ارسطو ایضاً مغناطیس النحاس الاصفر والاحمر و هوحجرمشوب بصفرة و غبرة و کمودة واذاقرب منه النحاس التصق به (نخبةالدهر ص ۷٤).

حجر الصفی . [ح َ ج َ ر ُ ص ص َ](تر کیب اضافی) مصحف حجر المصفی یعنی شبه است .

حجر الصواعق . [ح َ ج َ ر ُ ص ص َ ع ِ] (تر کیب اضافی) حجارة الجو : پس چنین خوانده‌ام که چین سخت خردمند بود ودانا و بسیار چیزها بدست آورد وخاصیت آن بشناخت ودرجمله حجر الصواعق بدست آورد وذکر آن معروف است . (مجمل التواریخ والقصص) رجوع به حجارة الجوواحجار ساقطة شود .

حجر الطریط .[ح َ ج َ ر ُ ط ط َ](تر کیب اضافی) مصحف حجر الشطوط . رجوع به حجر الشطوط شود .

حجر الطور . [ح ج َ ر ُ ط ط] (تر کیب اضافی) حجر الدم شادنه. رجوع به‌حجر الدم شود . (۲) .

حجر الظفر . [ح َ ج َ ر ُ ظ ظ ُ](تر کیب اضافی) شیخ الربوة شمس الدین ابی عبدالله محمدبن ابی طالب الانصاری الصوفی الدمشقی در کتاب نخبةالدهر فی عجایب البر والبحر گوید : قال ارسطوهوحجرمشوب بغبرة لین المحسة متی مررت به علی ظفر سلخه اوعلی قلامة الاظفار التقطتها وهذاالحجر مع لینه لایعمل فیه الحدید ولاینکسر بالماس واذا صب علیه دم حائض فتته و تکسر (نخبةالدهر ص ۷۵) . وآنرا سنگ سلیمانی نیز نامند رجوع بسنگ سلیمانی شود .

حجر الظفر . [ح َ ج َ رظ ظ َ ف](تر کیب اضافی) رجوع به‌حجر الغلبة شود .

حجر العاج .[ح َ ج َ ر ُ ل](تر کیب اضافی) حجراعرابی‌است. رجوع بحجراعرابی‌شود.

حجر العروی . [ح َ ج َ ر ُ ل] (تر کیب اضافی) دمشقی گوید : و هوانواع اجودها الاحمر الشبیه بلون المغرة العراقیة الحمراء اولون النیلگون وفیه صلابة الیاقوت من غیر صفرته التی تشوب الحمرة منه (نخبةالدهر ص ۸۳) .

حجر العقاب . [ح َ ج َ ر ُ ل ع ُ] (تر کیب اضافی) حجر النسر. حجر البشر. حجر الیسر. اکتمکت . حجر البحری . حجر البهت . حجر الولادة. حجر الماسکة. حمدالله‌مستوفی درنزهةالقلوب گوید : حجر عقاب . مانند دانهٔ خرمای هندی است در آشیان عقاب میباشد چون عقاب ماده را خایه نهادن دشوار باشد جهت آسانی آن سنگ را بیاوردودر آشیان‌بنهد . ازان عسر الولادة در آویزند در حال وضع حمل او شود . انتهی . وصاحب تحفه گوید : حجر البهت ، حجر النسر وحجر العقاب وحجر الیسر وحجر البحری را شامل است . و ابن البیطار گوید: حجر النسر وحجر العقاب‌هوا کتمکت

(۱) Albâtre. marbr blanche.

(۲) Hématite.

وسمی حجر النسر لانه یوجد کثیراً فی أو کار النسور والعقبان ومنهم من یقول حجر البشر من اجل انه یسهل الولادة و قد ذکرت الاکتمکت فی حرف الالف. انتهی. بیرونی گوید : الماس را نیز حجر العقاب نامند. (الجماهر ص ۹۹ و ۱۰۲) رجوع به حجر الولادة و حجر النسر شود.

حجر العوز. [حَ جَ رُ ع َ] (ترکیب اضافی) ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر در ذیل شادنج گوید : وقال اهل زرویان فی حجر العوز المضاهی للخماهن : انه یحك بماء علی حجر آخر فان احمر الماء استعمل سحیقه فی تطویل الشعر وان اسود استعمل فی من اراد تثقیل نومه فی الشرب وان لم یتغیر استعمله حینئذ فی التذهیب (الجماهر ص ۲۱۷).

حجر العین. [حَ جَ رُ ل ع َ] (ترکیب اضافی) ابوریحان بیرونی در ذیل ذکر فیروزج گوید : واما حجر العین فالسبج احق به لان العامة یزعمون ان المعیون اذا کان معه سبج انشق فاندفع عنه بذلك ضر العین. (الجماهر ص ۱۷۰-۱۶۹).

حجر الغلبة. [حَ جَ رُ ل غ َ ل َ ب َ] (ترکیب اضافی) ابوریحان بیرونی در کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر در ذیل ذکر یشم گوید: وقیل ان الیشم او جنساً منه یُسمی حجر الغلبة ومن اجله حلی الترك سیوفهم وسروجهم ومناطقهم به حرصاً علی نیل الغلبة فی القراع والصراع ثم اقتفاهم غیرهم فی ذلك بعمل الخواتیم ونصب السکاکین منه (الجماهر ص ۱۹۸). ونیز بیرونی در ذکر فیروزج از کتاب نخب جابر بن حیان صوفی روایت کند که حجر الغلبة نام دیگر فیروزه است. (الجماهر ص ۱۶۹ دیده شود). حجر الجاه. حجر الظفر. رجوع باین دو کلمه شود.

حجر الغیطوس. [حَ جَ رُ ل] (ترکیب اضافی) رجوع به حجر غاغاطیس شود.

حجر الفار. [حَ جَ رُ ل] (ترکیب اضافی) سنگی است بر شکل موش. هر جا بنهند موشان براو جمع شوند ومردم برایشان قهر کنند وایشان را بکشند. (نزهة القلوب حمدالله مستوفی).

حجر الفتیله. (۱) [حَ جَ رُ ل ف َ ل َ] (ترکیب اضافی) پنبهٔ کوهی. آذرشست. مخاط الشیطان غزل السعالی و بگفتهٔ ابن البیطار آنرا طلق نیز گویند واین یکی از معانی طلق است. آمیان طس. (تباه نشدنی) قسم سپید آبسست است و آبسست نوعی از آمفیبل است وآن نوعی از معدنیات است که مرکب از تارهای سخت باریك میباشد و گاهی در حد نرمی تارهای کتان است. در روم قدیم و شاید در یونان نیز از الیاف آن برای کفن سلاطین ومردان بزرگ منسوجی میکردهاند و این برای آن بود که خاکستر سوختهٔ جسد او با دیگر خاکستر ها ممزوج نشود و علاوه بر آن رومیان از آن فتیلهٔ چراغ میکردند واین فتیله همیشه میسوخت بی آنکه تباه شود و در ایران از آن دستارچه و امثال آن میساختند. و گویند که زردشت را نیز دستارچهٔ از حجر الفتیله بوده است که هر گاه شوخگن میشد بآتش میافکندند تا پاك شود. شمس الدین ابی عبدالله محمد بن ابی طالب الانصاری الدمشقی گوید : و من ذلك (ای من العجائب) ایضاً اعجوبة ذکرها ابو عبدالله فی کتاب المسالك والممالك، انه یوجد بوادی دراعة من بلاد البربر، حجر اوضع فی الاماکن الدفئة لان کلین العجین و یمتد خیوطاً کالکتان ثم ینسج منه ثیابٌ و منادل و متی اتسخت القیت فی النار فیزول عنه الوسخ ولا تحترق (نخبة الدهر چاپ لیپزیك ص ۸۱ س ۲) و ابوریحان بیرونی در ذیل ذکر حجر الباد زهر گوید : الباد زهر الاجوف المشتمل علی مخاط الشیطان یؤخذ من جوفه مافیه ویعمل من غزله شستکان وهی التی کانت الاکاسرة تسمیها آذرشست وبقی اسم شست علی المعمول من غیره فان النار تحرقها و حمل الی استاذهرمز متولی حرب کرمان سنة تسعین و ثلاثماة من ناحیة زرند و الکوبنات (۲) سستکة بیضاء کانت تلقی فی النار اذا اتسخت حتی تاکل النار وسخها. وذکر من شاهدها انها لوثت بالدهن للامتحان فاشتعلت النار فیها ساعةً ثم خمدت و خرجت الشستکة بیضاءُ نقیة. و شهدله الوزیر احمد ابن عبدالصمد و کان یری بتلك النواحی، و قال ان هذه الاحجار تکثر بالکانونات(۲) تکسر عن شیئ له خمل یفتل منه غزلٌ یلقی فیه یعسر التئامه یعمل منه ما ذکر. انتهی. الجماهر چ حیدر آباد ص ۲۰۱ س ۱۹. در لغت‌نامه‌های فارسی سه کلمه آورده‌اند و بهر سه کلمه معنی فرشته موکل آتش وسمندر داده‌اند، و برای هر سه، بیت ذیل منوچهری را مثال قرارداده‌اند و آن سه کلمه ؛ یکی آذرشین ودیگری آذرشب و سومی آذرشست است، و بیت منوچهری را بدین دوصورت نقل کرده‌اند

درشود بیزخم و زجر و درشود بی ترس وبیم
همچو آذرشین بآتش (ودرموضع دیگر همچو آذرشب بآتش) همچومرغابی بجوی

واین دوصورت هر دو مصحف کلمهٔ آذرشست است که همین منسوج بافته از حجر الفتیلة باشد. و اصل آن :

همچو آذرشست بآتش همچو مرغابی بجوی،

بوده‌است ولفظ شستکه مخفف آذرشستکه، دراول بمعنای دستارچه بافته ازاین ماده بوده است وسپس چنانکه بیرونی متعرض شده بهر دستمال و مندیلی شست که گفته‌اند. صاحب مخزن الادویة گوید : سنگی است اندك زرد رنگ، شبیه به غاریقون وریشه دار، واز آن فتیله توان ساخت ودر کرمان کثیر الوجود وآن سنگ را چون بکوبند مانند پنبه نرم میگردد وبر کف دست مالیده فتیله ساخته در چراغ میگذارند و بر آن روغن ریخته مشتعل میکنند و یك فتیله کوچك تادوسه ماه کفایت میکند. و میگویند که پارچه نیز از آن میسازند و گویند برای التیام جراحات حیوانات بی عدیل است. انتهی. ومن بندهٔ مؤلف این لغت‌نامه در بیست و دو سه سال پیش آنگاه که بعض یهود دربعض اراضی شهر ری (اطراف شاه عبدالعظیم) بقصد یافتن اشیاء عتیقه حفریات می کردند جمعی ازیهودان را دیدم که درمقابل «گار» گرد آمده وپارچهٔ مربع باندازهٔ وجبی دردست داشتند که بهمان روز در زیر زمین آن نواحی یافته بودند تارهای آن ضخیم بود بقطر نیم قیطانی هموار و بی گره درنهایت مهارت بافته وخودمنسوج بضخامت ماهوتهای خوب انگلیسی بود من یك تارخرد گرفتم و با کبریت سوزاندم چون اخگری سرخ شد و آنگاه که بیفسرد سپیدتر از پیش برآمد، ویهودیان جرأت کرده باهمهٔ نسیج همین معاملت کردند و همان نتیجه داد.

حجر الفرد. [حَ جَ رُ ل ف] (اِخ) از بنی کنده است. سمی بذلك لجوده. چه اهل یمن جواد را فرد نامند. (عقدالفرید چ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۲۴۱).

حجر الفضه. [حَ جَ رُ ل ِف ض َ] (ترکیب اضافی) در نخبة الدهر گوید : حجر الفضه، سماه ارسطو مغناطیس الفضة و هو حجرٌ ابیض مشوب بحمرةٍ اذا غمز علیه الانسان بیده صر کما یصر القصدیر، ولیس فی القصدیر شیئ منه ولا فیه شیئ من القصدیر وهو یجذب الفضة علی خمسة اذرع وان کانت مسمرةً. رجوع به حجر القمر شود.

حجر الفلاسفه. (۳) [ح ج رُ ل ف ِ س ف َ] (ترکیب اضافی) دراصطلاح کیمیا گران. مادهٔ ازمعدنیات است که اکسیر از آن ساخته میشود و آنرا حجر مکرم نیز نامند (از نهایة الطلب) تألیف جلدکی.

حجر الفلفل. [حَ جَ رُ ل ِف ِف] (ترکیب اضافی) نزد مؤلف مالایسع، حجر حبشی است وابن التلمیذ گوید که آن سنگ ریزه‌های شبیه به فلفل است که درحین خشك کردن فلفل بآن مخلوط شده کیفیت فلفل حاصل می کند. و دراطلیهٔ [بیماریهائی] مثل کلف مستعمل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

حجر القرد. [حُ رُ لِ ق َ ر ِد] (اِخ) ابن حارث ابن عمرو. از کندة وقحطانی است. و جدی جاهلی از فرزندان معدی کرب بن ولیعة میباشد. الاعلام زرکلی ص ۲۱۳).

---

(۱) Amiante. Asbeste. Salamandre. (۲) شاید : کوه بنان. (۳) Pierre-philosophale.

حجرالقمر. [حَ جَ رُلْ قَ مَ] (ترکیب اضافی) زبدالقمر. رغوةالقمر. بصاق‌القمر. بزاق القمر افروسالنیتوس . مها . مهو . سالنیطس. افروسلونن . و آن نوعی جبسین باشد(۱). سنگی است که نقره را جذب میکند و درحین زیادتی نور قمر اغبریت او مبدل بسفیدی میشود با اندك شفافی، وسبك است، ودرمغرب وبلاد عرب یافت میشود. دردوم سرد و در اول خشک و جهت صرع اکلاً وسعوطاً مجرب دانسته‌اند وجهت جنون و خفقان و نزف الدم . وتعلیق او در پارچهٔ کبود باعث قبول جاه ورفع خوف وفزع و آویختن او بر درخت خرما حافظ ثمر او ومثمر آن ومضر گرده و مصلحش کتیرا وقدر شربتش یکعدس (تحفه حکیم‌مؤمن). وصاحب اختیارات بدیعی گوید، بزاق القمر وزبدالبحر خوانند و افروسالین (درنسخه دیگر افروسالیین) خوانند یعنی زبدالقمر و بیونانی سالنیطس (در نسخهٔ دیگر سالیطنس) خوانند و افروسالین از بهر آن خوانند که بشب در افزونی‌ماه یابند در بلاد عرب، وآن سنگ سپید و شفاف وسبك بود واگر از درختی درآویزند که بار نمیدهد بارآور گردد، واگر بسایند وبمصروع دهند شفا یابد وزنان بعوض تعویذ باخود نگاه دارند. انتهی. و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد : آنرا بزاق القمر نیزخوانند وآن سنگ عسلی رنگ شفاف است وخطوط بر آن بود، چون از مصروع در آویزند صحت یابد. . ودر تنسخ نامه گوید : که بر ونقطهٔ هست که بوقت افزونی ماه میفزاید ودر کاهش میکاهد. وداود ضریر انطاکی گوید. یطلق علی الحجر الذی یجذب الفضة الی نفسه لان للمنطرقات احجاراتجذبها وانماشاع المغناطیس لکثرته وجهلت تلك لقلتها والمعروف الان بحجر القمر طل یسقط علی الصخور فیتحجر أغبر فاذا أمتلا القمر بیضه شدیداً . و اکثر مایکون بجبال المغرب و یسمی بصاق القمر أیضا و اجوده الخفیف الرقیق الشفاف الابیض و هو باردفی الثانیة معتدل أویابس فی الاولی یبری من الصرع أکلاوسعوطا عن تجربة و ینفع من الوسواس والجنون ویقطع الخفقان والنزیف واذا علق فی خرقة بیضاء أورث الجاه والقبول ومنع الخوف والتوابع وبوادی المغرب یستغنی به عن العود وهو یضر الکلی وتصلحه الکثیرا وشربته الی قیراط . انتهی . وبیرونی در کتاب الجماهر گوید، واما المهو فهوحجر ابیض یعرف ببصاق القمر براقة ویسمی بالروصیة افروسالینوس ای زبدالقمر فان القمر هوسالین وذکر دیسقوریدوس ما قلناوانه حجر یوجد فی ارض العرب فی زیادة القمر ابیض شفاف فلئن لم یکن مستنیراً (مستدیراً ن . ل .) یلمع باللیل کالنار ولم یحظ بغیر البیاض ان النهار بوجوده اولی. وکان الامیر الشهید مسعود رضی الله عنه (مسعودبن محمود غزنوی) أتحفنی بطرائف منها حجر منعجن من حصی سود فی قدر العدس قد تحجر بعد العجانة بها واشار الی موضعه نحو حول قلعة نائین (نای. بای. ن. ل. ظ : حصار نای) بقرب غزنه وان وجوده یکون فی اللیالی التی تسود اوائلها یعنی النصف الاخیر من الشهر. وسألت احد الهنود المرتبین فی تلك القلعة عنه فاشار الی مثله من وجوده تلك اللیالی وان هنود الشرق یحملونه الی بیوت اصنامهم ـ فلما انعمت الفحص (الحفص ن . ل .) اومی الی استعماله فی الکیمیا، علی انه یتردد فی السنة الهنود ذکر حجر القمر علی ماتقدمت الحکایة عنهم، ولیس بالذی وصفه یحیی النحوی (شاید یحیی بن احمد الفارابی باشد که یاقوت در معجم الادباء ۷ ص ۲۶۸ بی تاریخ یاد کرده است) من الضارب اللون الی لون العسل المتوسط ایاه وبیاض شبیه باستدارة القمر زائد بزیادة نوره ناقص بنقصانه مستخف فی المحاق مستنیر فی الیوم الثالث. وقال قوم فی حجر القمر انه الجزع وان مافیه من البیاض یزداد فی زیادة القمر ولذلك نسب الیه ، والامر فیه وفی مثله موکول الی التجربة فاما الذی ذکره یحیی فلا (الجماهر ص ۱۸۲) و ابن البیطار درمفردات گوید : حجر القمر (قال) دیسقوریدوس فی الرابعة و من الناس من یسمیه افروسالیس ومعناه بدالقمر وزعم قوم انه حجر، یقال له براق القمر وانما سمی بالیونانیة سالینطس وافروسالیس لانه یوجد باللیل فی زیادة القمر و قدیکون ببلاد المغرب وهو حجر ابیض له شفیف خفیف وقد یحك هذا الحجر فیسقی مایحك منه من به صرع . وقد تلبسه النساء مکان التعویذ ویقال انه اذا علق علی الشجر ولدفیها الثمر (قال) جالینوس قدوثق الناس به بانه ینفع من الصرع واما نحن فلم نمتحن ذلك ولم نجربه . و ابوریحان بیرونی درباب سائر الوان الجواهر والیواقیت از کتاب الجماهر گوید : ویجری علی السنة جمهور الهند ذکر حجر القمر ویسمونه جندر کاند، أی شعاع القمر ولیس بالذی ذکره یحیی النحوی فی رده علی ابروقلس انه علی اللون یظهر فی سطحه لطخة بیاض وتاخذ فی الزیادة بزیادة لون القمر الی بدوره، ثم تاخذ فی النقصان حتی یضمحل فی المحاق ویعود عند الهلال، بل تزعم الهند ان الماء یقطر منه اذا وضع فی سمرة ، و کنت اظنه البلور واحمل علیه ما ذکر فی اخبار السند من اتحاف ملکها الاسکندر فی جملة ما اهداه الیه بقدح یمتلی زعموا من ذاته ماء واوجه له بالممکن الکون وجوها و لیس یبعدان یکون ذلك ، الحجر القمری المذکور . (الجماهر ص ۷۹).

حجرالقیئ. [حَ جَ یُلْ قَ یْءْ] (ترکیب اضافی) حمدالله مستوفی در نزهة القلوب گوید؛ حجر القیئ؛ در عجائب المخلوقات آمده است که چون بدست گیرید قیئ آرد و اگر فرو ننهند بود که چندان قی کند که هلاك شود انتهی .

حجرالقیشور. [حَ جَ رُلْ قَ] (ترکیب اضافی) حجر الشقاق. حجر الشعر. حجر الشفاف. حجر الرجل. داود ضریر انطاکی مینویسد : حجر القیشور بالمعجمة اوالمهملة وهو حجر الرجل و المحکات وهو حجر، یعوم علی الماء لخفته ، اسفنجی الجسم و هو نوعان ابیض و اسود واجوده الخشن المجزع الذی یحلق الشعر. و یتولد بجبال اسکندریة من اعمال مصر ومنها یجلب الی الاقطار و هو حارها یابس فی الاولی اویبسه فی الثالثة یحبس النزف ویحلل الترهل والاستسقاء طلاء ، واذا طفی فی الخل وشرب نفع ضیق النفس . و حك الرجل به یحد البصر ویذهب الصداع و محروقه یبیض الاسنان سنوناً و یجلو الاثار طلاء وبالروم حجر مثله یسمی الاغروج ینفع من سموم العقرب طلاء وشرباً وصاحب اختیارات بدیعی گوید : حجر القیشور، آنرا حجر الشعر وفنیك گویند ، وآن نوعی از کف دریاست ومؤلف گوید که مانند سنگی سفید بود وتجویف بسیار در آن باشد ودر کف دریا ومرجان سفید بسیار بود ودر حمام شیراز بیشتر دست وپای بدان مالند، وصلبیتی نداشته بود و اولی آن بود که سوختهٔ وی استعمال کنند وطبیعت آن گرم وخشك بود ولطیف . دندان را جلادهد و براق وسفید گرداند چون بدان سنون کنند، ودرستردن موعمل نیك کند وریشهاء عمیق مملو لحم کند، یعنی گوشت برویاند ولحم زائد بخورد واگر درخم شراب اندازند که جوشان بود ازجوش بازدارد در زمان . وصفت سوختن وی چنان بود که درشیب آتش کنند تا گرم شود وبعداز آن در آب اندازند تا سوم بار که درشیب آتش کنند تا گرم شود و بیرون آورند ورها کنند تا سرد گردد و بوقت حاجت استعمال کنند ، بن دندان محکم دارد و تاریکی و شب کوری زائل کند البته . وابن البیطار در ذیل کلمهٔ حجر شفاف گوید : هواسم ، لحجر القیشور ویذکر فی حرف القاف . وباز در کلمهٔ قیشور گوید هوالفنیل (۲) وهوالحجر الخفاف (شاید شفاف باشد) قال دیسقوریدوس فی الخامسة ینبغی ان یختار منه ماکان خفیفا جداً کثیر التجویف متشققاً لیس له کثافة ولاصلابة الحجارة . حش ابیض وینبغی ان یحرق علی هذه الصفة : یؤخذ منه‌ای مقدار کان ویدفن فی جمر واذحمی اخذ وطفی فی خمر ریحانی

(۲) ظاهراً فنیك است

(۲) Selenite.

ثم يدفن فی الجمر ثانيةً ويدفأ ايضا بماطلی به اولاً ثم يدفن ثالثة فاذاحمی اخرج عن النار وترك حتی يبرد من تلقاء نفسه بلاان يدفأبشیء ثم يرفع ويستعمل فی وقت الحاجة اليه. وله قوةٌ تقبض اللثة وتجلوغشاوة البصر والاثار مع اسخانٍ و تملا القروح الغائرة و تدملها وتقلع اللحم الزائد فيها ، واذا سحق ودلكت به الاسنان جلاها ، وقديستعمل فی حلق الشعر ، و زعم ثاوفرسطس انه ان القی فی خابيةٍ فيها خمرٌ تغلی سكن غليانها علی المكان . وقال جالينوس فی التاسعة : قد يقع فی الادوية التی تنبت اللحم وفی الادوية التی تجلو الاسنان اذا كان غيرمحرق و اذا احرق ايضاً فانه فی ذلك الوقت يكون الطف علی مثال الادوية الاخر التی تحرق و لكنه يكتسب من الاحراق شيئاً حاراً حاداً يخرج منه اذاهوغسل وهوعندالناس يجلوالاسنان و يجعلها براقة لا بقوته فقط بل بحسب خشونته ايضاكالسنباذج والخزف وغيرذلك مما اشبهه اذا سحق جلاالاسنان وعساه ينفع فی ذلك للخلتين جميعا اعنی لان فيه شيئاً من الجلاء و الخشونة و علی هذا النحوصارت القرون اذا احرقت صارمنها دواء يجلو الاسنان . انتهی .

وصاحب تحفه گويد : حجر القيشور سنگی است متخلخل وسفيد شبيه باسفنج وبر روی آب ايستد و گويند نوعی اززبدالبحر (۱) است وسياه او نيزميباشد و از اسكندرية و اعمال مصر خيزد دراول گرم ودرسيم خشك ومحلل وحابس نزف الدم وسركهٔ كه او را گرم كرده در آن سركه انداخته باشند جهت ضيق النفس و طلاء او جهت ستردن موی و تحليل رطوبات و استسقاء نافع و چون حك خطوط ازنوشتجات بآن كنند اصلا معلوم نگردد ومحرق او جهت جلاء دندان واستحكام لثة وبردن گوشت زيادتی قروح غايروشبكوری ورفع آثار وماليدن اومثل سنگ‌پا بر كف‌پا جهت رفع صداع وتقويت بصرمؤثر است . انتهی . رجوع به حجر المحك شود .

حجر الكبريت. [حَ جَ رُلْ كِ] (تركيب اضافی) دمشقی گويد : حجرٌ كان رطوبة دهنية فجمد فاذا اصابه حر النار ذابت والتصق باجساد الاحجار ومازجها فاذا تمكنت النارمنه احترقت و احرقها معه و ان كان ذهباً اويا قوتاً . (نخبة الدهر - ص ۸۲) .

حجر الكحل. [حَ جَ رُلْ كُ] (تركيب اضافی) اثمد . سنگ سرمه . حجر توتيا . رجوع به حجر الكحل الاسود شود .

حجر الكحل الاسود. [حَ جَ رُلْ كُ لِلْ اَ وَ] (تركيب اضافی) . دمشقی گويد : و يسمی الاثمد ، و هو من حجارة الرصاص ترابی غلبت عليه الكبريتية . وانواعه اربعة منها ثلاثة باصفهان و واحد بالاندلس بالمغرب من مدينة و ادياش جبل صغير ينبع منه ماء رصاصی لايشر به احد. فاذا كان اسبوع فی السنة ينبع ماء كالرصاص المذاب و كالزيبق الاسود و ساح فی مجاريه فاذا ساح تجمد كحلا اسود ، ثم يتراكم بعضا علی بعض فاذا انقضت مدته ونفدت خزانته عاد الی جريانه كماكان اولا ، وجاء الناس يرفعون ذلك الكحل الجامد. ومن خواص الكحل الاصفهانی تقوية العين والروح الباصر وجلاؤها (نخبة الدهر ص ۸٤) .

حجر الكزك. [حَ جَ رُلْ كَ زَ] (تركيب اضافی) ياحجر الكرك. صاحب تحفه گويد: سنگی است بسيارسفيد و ازهند و ساحل دريای آنجا خيزد و قبل از حكاكی با كدورت وبعدازآن شفاف وسفيد ميگردد شبيه بحجر سلوان. درآخردوم سردوخشك ورادع وجالی وجهت خفقان وغثيان وعطش والتهاب، وذروراوجهت نزف الدم، واكتحال اوجهت رفع بياض مزمن وتازه وازالهٔ آثار قروح چشم واعضا ، وسنون او جهت جلاءِ دندان ورفع زردی او وجميع امراض رديهٔ آن ، وآشاميدن طعام وشراب در قدح او مورث سرورورافع شرور مجالس وداشتن او رافع بهتان وسحروچشم بد ومورث دوستی مردان وزنان ، وگذاشتن منزل متباغضين بدستوری كه ندانند سبب الفت ايشان ونزد اهل هند بسيارمعتبر است .

و صاحب اختيارات بديعی گويد : سنگی است بغايت سفيد ودرساحل بحر هند باشد و در ساحل بحر سند نيز بود ومهره‌ای كه از وی حكاكان و خراطان سازند از عاج سفيد تر بود و خوبتر طبيعت وی سرد و خشك بود در آخر درجهٔ دوم . و اهل هند و سند از وی نگين سازند و زنان گردن بند كنند، ومتفقند كه خاصيت اين سنگ آنست كه دفع سحر و چشم زخم ميكند وبردشمنان ظفريابند، واگريكی از آن با خود دارند دروغ از قبل آنكس نگويند ، وهر كس ويرا بيند دوست دارد . وپادشاهان هندوسند ازوی ظرفها سازند و درآن اكل وشرب كنند و مدعای ايشان آنست كه در هر مجلس كه آن بود جنگ و فتنه نبود وفرح وشادی زياده بود ، واهل هندوسند مهره‌ها ازآن در موی كشند و گويند كه موی دراز ميكند ، و مهرهٔ وی مانند مرواريد بزرگ براق بود ، وچون سحق كنند ودرچشم كشند سپيدی كه در چشم بودخواه قديم خواه جديدببرد،واگر سنون سازند دندان را بغايت سفيد گرداند وديده راجلا تمام دهد والله اعلم . و ابن البيطار در مفردات آرد : قال التميمی فی كتابه المرشد ، هذاالحجر أبيض الجوهر شديدالبياض، وهوحجر بحری يقذف، والبحر بحر الهند فيوجد بساحل بحرهم وساحل بحر الهند والسند، وهواذا حك اوخرط وحلی خرج فی بياض العاج وبصبصه ونقائه بل هو أشد بياضامن العاج وابهی حسناًمنه، وهوفی طبعه بارديابس فی آخر الدرجة الثانية و قد يطبخ. يشبه الحجر المعروف بالسلوقی ويشاكله فی اللون و صفاء اللون و الجوهر والبهاء وذلك ان منظر يهماو فعليهما واحد . ونساء الهندورجالهم يختمون به، ونساؤهم يتسورون به فی زنودهم ويتخذون منه مخانق لاعناقهم. وقدتز عم الهند والسند جميعا ان خاصة هذا الحجر دفع السحر وابطاله وابطال الاخذو دفع عين العائن ونظر العدو، وله ايضاخاصية أخری وذلك انه اذا سحق واكتحل به جلا البياض الكائن فی العين حديثه و قديمه ، ومحا آثار الفرزجات وقلعهاوازالها ويقول الهند انّ فيه خاصية ثالثة، وهی ان من حمله اوتقلد به او تختم بفص منه قل الكذب عليه واحبه كل من رآه وفعله اذا اكتحل به فعل محمود حسن، وملوك السند والهند يتخذون منه اوانی وانداحاً يستعملونها فی مجالسهم و يشربون بها ويزعمون انه يدفع الشر والصخب عن مجالسهم وانه يزيد فی افراحهم ويجلب لهم السرور ويقال انه اذا سحق ناعماً وأستاك به الانسان بيض أسنانه و جلاها و نقاها من القلح ومن الحفر ومن الاعراض الرديئة التی تعرض للاسنان . والهندوالسند جميعا يعلقونه فی شعورهم وشعور نسائهم ويزعمون انه يطول الشعر ويخرطون منه خرزا يجلونها ويلبسونها فتأتی فی كبار اللؤلؤ البراق الكثير الماء ، وقد يكسب الرجال لبسهم هذاالحجر ويفيد هم الحظوة عند نسائهم . انتهی . وضريرداود انطاكی در تذكره گويد : هوحجر يقذفه البحر الهندی ببعض سواحله فيوجد منه الكبار والصغار. وعليه كدورة فاذاجلی صار كالبلور فی الشفافية والبياض.وهو باردفی الاولی معتدل ينفع من الخفقان والعطش والمهب والغثيان واذا در حبس الدم ، وأما تعليقه والتختم به والشرب منه فقد شاع انه يورث الجاه والقبول والمحبة ومنع السحر والنظرة ويطول الشعر ويوضع تحت الوسادة فيمنع الاحلام الردية وفی منزل المتباغضين من غيرعلمهما فيؤلف. انتهی . و صاحب برهان گويد ، بفتح كاف وزای نقطه‌دار سنگی است بسيار سفيد و آنرا درساحل بحرهند يابند ، گويند اگر نگين انگشتری ازآن باشد هر كه دردست كند سحر بروی كارگرنشود ومهره ای كه ازآن برموی‌سر كشند موی دراز گردد و هر كه دارندهٔ آنرا ببيند دوست دارد. انتهی واين سنگ را درهندوستان مهری نامند.

حجر الكعبة. [حِ رُلْ كَ بَ] (اخ) رجوع بحجر اسماعيل شود .

---

(۱) Pierre ponce.

حجرالکلب . [حَ جَ رُ ل کَ] (ترکیب اضافی) صاحب تحفه گوید ، سنگیست که چون بطرف سگ اندازند بدندان گیرد و دور افکند درعداوت مؤثر دانسته‌اند ، چون در آب یا شراب اندازند و از آن بنوشند. وحضور او در مجلس باعث عربدهٔ اهل مجلس و گذاشتن او در برج کبوتر باعث گریختن کبوتران است . و در اختیارات بدیعی آمده است . شریف گوید در خواص : و این مجربست نوعی از سگ هست که چون سنگ بوی اندازند بدهنش گیرد و نگهدارد ، (آن سنگ) در دشمنی عمل عجیب میکند چون خواهد باسم آن کس هفت سنگ بر گیرد و یک یک بآن سگ میاندازد و بعد از آن دو سنگ از آن بر گیرد و در آب اندازد و از آن آب بخورد و آنکس دهد ، در دشمنی چیز عجیب مشاهده میکند. و گویند اگر در برج کبوتر اندازند مجموع بگریزند و اگر در شراب اندازند جماعتی که از آن بیاشامند جنگ و عربده و بدمستی درمیان ایشان پیدا شود . انتهی و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده است ؛ سنگی است که بر سگ زنند و سگ بدهان گیرد ، چون بیندازد و آنسنگ را در شراب افکنند هر که از او بخورد معربد شود. و در تذکرهٔ ضریر انطاکی آمده‌است ؛ هوالذی اذا طرح للکلب امسکه بفیه اوعضه وقد تواترانه یورث التباغض والفرقة اذا وضع فی مکان، واشد مایکون اذا جعل فی الشراب. انتهی. وابن البیطار درمفردات گوید؛ (قال) الشریف هذا الحجر ذکره اصحاب کتب الخواص وقد جربه فی فعله کثیرٌ من الناس فصح له وذلک انه یوجد فی الکلاب صنفٌ اذا رمی بالاحجار وثب علیها و عضها وامسکها بفیه وللسحرة فی هذا الحجر سر عجیب فی التباغض و هو انه تؤخذ حجارة سبعة باسم من یراد تباغضهما و یقصد بها الی الکلب فیرمی بها واحداً واحداً و یؤخذ من تلک الاحجار اثنان و یرمیان فی الماء الذی یرید منه ان یشربوا فانه یقضی عجبا فی التباغض و قد فعل هذا غیرمرة فصح . و (قال) غیره واذا طرح هذا فی برج حمام طرد منه ما کان قد اجتمع فیه منها و ان طرح فی شراب وقع الشر بین کل من شربه و تبع ذلک الضجة والعربدة .

حجرالکلی . [حَ جَ رُ ل کُ ل] (ترکیب اضافی) سنگ مثانه . رجوع به حجرالمثانة شود.

حجرالکهربا . [حَ جَ رُ ل کَ رُ] (ترکیب توصیفی) دمشقی گوید : یجذب القش والتبن، والکهربا، صمغ شجر الخلنج و قد یتولد فی وجه الارض کالحصی و اجوده المسمی الشمعی لکونه مجزعاً بیباض اصم، ویلقط القش ورائحة تشبه رائحة اللیمون و یسمی مصباح الروم و یوجد بالاندلس و بسواحل البحر تحت الارض و بالواحات کذلک یوجد قطعا قطعا یجمعه الحرائون، و قیل هو رطوبة شجر الدوم شبیه بالعسل ثم یجمد و کذلک یوجد فی داخله ذبابٌ و اشیاء یجمد علیها و قیل هو صمغ الجوز الرومی. (نخبة الدهر ص ۷۵ - ۷۶) .

حجراللاجورد . [حَ جَ رُ ل لا وَ] (ترکیب اضافی) حجراللازورد . سنگ لاژورد است . ابوریحان بیرونی گوید : اللازورد یسمی بالرومیة أرمیناقون کانه نسبة الی ارمینیه فان الحجر الارمنی المسهل للسوداء یشبهه . واللازورد یحمل الی ارض العرب من ارمینیة والی خراسان والعراق من بدخشان. و قیل العوهق هواللازورد (۱) وهو فی شعر زهیر بخلافه (۲) :

ترافی به حب الضحاء وقد رأی

سماوة قشراء الوظیفین عوهق.

قیل الضحاء للابل مثل الغداء للناس والسماوة الشخص وقشراء الوظیفین النعامة والعوهق الطویلة . و وزنه بالقیاس الی القطب سبعة و ستون وثلثان وربع . و الجید منه یجلب من جبال کران (۳) و راء شعب بنجهیر (۴) و قال نصر ، معدنه قرب جبل البیجازی ببدخشان و اعظم ما یوجد من قطاعه عشر رطل و یبرد و یجلی ویطحن ویستعمل فی الاصباغ و مادام صحیحا فانه یضرب الی لون النیل و ربما مال الی السواد و فی اکثر الحال یکون علی وجه المحکوک المجلو کواکب ذهبیة کالهباب (۵) و اذا سحق و هو برخاوته مؤاتی للطحن اشرق لونه وجاء منه صبغ مؤنق لایدانیه شیءٌ من اشباهه . و قد یوجد منه فی معادن تعرف بتوث بنك لعدة من شجر الفرصاد بها وهی قریبة من زروبان فی الندرة ما لایتخلف عن کرائی رخاوة و حسن مکسره و سائره مختلط بجوهر آخر مشبع الخضرة الفستقیة و نظن به انه دهنج الا ان وقره یعطی فی الاذابة عشرة دراهم فضة (۶) فیبطل بـه ذلـك الظن لانهم قالوا فی استنزال الدهنج ان النازل منه نحاس ولا فضة (۷) (الجماهر ص ۱۹۵-۱۹۶) .

صاحب تحفه گوید ، حجراللازورد لاجورد است و در لاجورد آرد ؛ معدن معروفی است و بهترین اوصاف شفاف است که کبودی او بسرخی وسبزی مایل باشد و آنچه از سنگ مرمر ترتیب دهند و هرچه بازرنیخ وزاج و سنگ ریزه ترکیب کنند دودا ولاجوردی نمیباشد بخلاف غیرمغشوش آن و مستعمل در طب غیرمغسول اوست . در اول گرم ، ومغسول او در اول سرد و در دوم خشك ومسهل سودا و اخلاط غلیظهٔ مخلوط بخون. وصاف کننده او از کدورات و بالخاصیة رافع سودای حوالی قلب وجالی است وتعلیق او رافع خوف ومفرح و مقوی دل و جالی و با قوة قابضة ورافع امراض سوداوی وغم و هم و توحش و بخارات غلیظة ومدرحیض وا کتحال اوجهت سلاق ورمد ودمعة وبیاض و قرحة و ریختن مژگان وذرور جهت آکله و قروح ساعیه ونفوخ اوجهت رعاف وفرزجهٔ او با روغن زیتون جهت حفظ جنین از اسقاط . وطلای او با سرکه جهت تجعیدموی وقطع وقلع ثآلیل وبرص مفید و مضرخم معده و مصلحش مصطکی وموجب کرب و غثیان و مصلحش کثیرا وعسل و قدر شربتش از نیم مثقال تا یك مثقال وبدلش حجر ارمنی است انتهی . و صاحب اختیارات بدیعی گوید : حجرلاجورد ، لاژورد است ودرحرف لام گوید لاژورد ، بپارسی لاجورد گویند نیکوترین آن بدخشانی بود ومؤلف گوید خاصیت تقویت و تفریح در وی زیاده بود که در نوعی دیگر بسبب همسایگی لعل و نوع ناری آن بد بود بسبب همسایگی سرب وطبیعت آن گرم بود در دوم و خشك بود درسیوم و گویند سرد وخشك بود در دوم و قوة وی مانند حجر ارمنی بود لیکن لاجورد ضعیفتر ازوی بود درمسهل سودا. و گویند قوت وی آنست که مانند لزاق ذهب بود اندکی ضعیف تر از وی بود و مسهل سودا بود وقوت وی آنست که هر خلطی که غلیظ و با خون آمیخته بود مالیخولیا را نافع بود وچون زن نیم درم از وی فرزجه کند با یکدرم روغن زیت بچه نگاه دارد دررحم تا بثبوت رسد و از افتادن ایمن بود وشربتی از وی زیاده تا یك درم درد کرده و مثانه را سود دهد و ثآلیل قطع کند و چون با سرکه سحق کرده بر برص طلا کنند زایل کند و موی مژه برویاند ولاژورد مضر بـود بفم معده ومصلح آن مصطکی بود یا حماما و

(۱) ابن خالویه گوید : العوهق الصبغ شبه اللازورد ـ لسان .
(۲) بحتری بیت را بزهیرنسبت داده و در روایت سکری و ثعلب نیز در یك نسخهٔ دیده میشود .
(۳) کروان ن . ل . وکران شهری از بلاد ترک از ناحیهٔ تبت است که در آن معدن نقره یافت شود . یاقوت .
(۴) بنجهیر مدینهٔ بنواحی بلخ است که در آن معدن نقره هست . یاقوت . (۵) کالهبات . (ن . ل)
(۶) در حاشیهٔ نسخهٔ س : یعنی الوقرمن اللازورد اذا أذیب خلص منه عشرة دراهم فضة .
(۷) در حاشیهٔ نسخهٔ س : ای لوکان کالدهنج لنزل منه نحاس .